كتاب تواريخ طاهري بالفارسي مشتمل
[illegible] ورقه



آياصوفيه
٣٠٥٢



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر
أجزل الله تعالى ثوابه وأوفر حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما



٨٨

القول في مقدار الدنيا
القول في امر ابليس وصفته
القول في هبوط ادم مع حوا الى الارض
القول في مخادعة ابليس ادم في الارض
حديث اول كسى كه اتش برستيد
حديث جمشيد الملك
حديث هود النبي عليه السلام
حديث نمرود بن كنعان وهلاكه
حديث تولد لوط ومولد اسحق عليه السلام
حديث وفاة ابرهيم عليه السلام
حديث او ماملك ونجاة يوسف من الجب
حديث منوجهر الملك
حديث نبوت موسى وكلامه ووحيه
حديث الذي وحد في بني اسرائيل
حديث قارون الغني

القول في صفة خلق الدنيا
القول في ابتدا خلق ادم صلوات الله عليه
القول في حج ادم عليه السلام
القول في اخراج ذريت ادم من ظهر ادم
حديث ادريس بيغامبر عليه السلام
حديث نوح بيغمبر عليه السلام
حديث ثمود وبيغمبر ايشان صالح
حديث اسمعيل بيغمبر عليه السلام
حديث ذبح ابرهيم عليه السلام
حديث اسحق عليه الصلوة والسلام
حديث امدن برادران يوسف بمصر
حديث خطبه منوجهر الملك
حديث خروج موسى الى مصر واداء الرسالة الى فرعون
حديث موسى والخضر عليهما السلام
حديث زو بن طهماسب بن منوجهر الملك

القول في قول الله وهو الذي جعل الشمس والقمر نورا
القول في سجود الملايكة لادم
القول في مناجات ابليس مع الله تعالى
القول في نبوت شيث بن ادم عليه السلام
حديث هوشنك الملك
حديث ضحاك الملك
حديث ابرهيم خليل صلوات الله عليه
حديث اسكان ابرهيم اسمعيل بالحرم
حديث ساختن ابرهيم واسمعيل كعبه را
حديث يعقوب وعيص
حديث ايوب الصابر عليه السلام
حديث مولد موسى بن عمران عليه السلام
حديث خروج موسى من المصر وغرق فرعون وقومه
حديث موسى وبني اسرائيل في التيه
حديث كيقباد الملك

القول في حديث عبد الله عباس
القول في مخادعة ابليس ادم وحوا في الجنة
القول في حديث قابيل وهابيل
القول في حديث شيث واولاده الى ادريس
حديث طهمورث الملك
حديث فريدون الملك
حديث هجرة ابرهيم عليه السلام
حديث ابرهيم بعد موت هاجر
حديث موت ساره وتزوج ابرهيم وعمره
حديث يوسف بن يعقوب عليه السلام
حديث شعيب النبي عليه السلام
حديث هجرت موسى الى مدين واصطناعه مع شعيب
حديث خروج موسى الى مناجات الله عز وجل وعبادة قومه
حديث خروج يوشع بن نون في التيه وقصة بلعام باعور
حديث خرقيل النبي عليه السلام



٤٠٥٢

حديث الياس النبي عليه السلام
حديث طالوت حين حرمل ووقايع داود من شرح
حديث بلقيس ملكة سبا
حديث الخيك
حديث اسا بيغامبر وزرح ملك هند
حديث بهمن بن اسفنديار
حديث دارا بن دارا مع اسكندر
حديث مولد عيسى عليه السلام
حديث المايدة عيسى عليه السلام
حديث ملوك الروم والشام
حديث حسان بن تبع ملك اليمن
حديث شمسون
حديث هرمز بن شابور
حديث اردشير بن هرمز
حديث اردشير بن هرمز

حديث اليسع النبي عليه السلام
حديث داود النبي عليه السلام
حديث سليمن مع الشياطين
حديث ملوك عجم في عقد سليمن
حديث ملوك بعد اسا النبي
حديث ملوك يمن من ابن كيكاوس في ايام بهمن
حديث ملوك يونان بعد ذو القرنين
حديث هجرت مريم بعيسى عليه السلام
حديث القرية التي كانت حاضرة البحر
حديث جذيمة الابرش الملك المغرب
حديث اصحاب الكهف
حديث جرجيس النبي عليه السلام
حديث بهرام بن هرمز
حديث شابور بن شابور
حديث شابور بن شابور

حديث اشمويل النبي عليه السلام
حديث لقمن الحكيم
حديث وفات سليمن عليه السلام
حديث بخت نصر بن سياوش الملك
حديث لهراسب الملك
حديث بهمن وابنه دارا
حديث ملوك الطوايف
حديث مقتل زكريا ونبوة يحيى
حديث رفع عيسى عليه السلام الى السما
حديث حرب جذيمة الابرش
حديث يونس بيغمبر عليه السلام
حديث اردشير بابك ملك پارس
حديث بهرام بن بهرام
حديث بهرام بن شابور
حديث بهرام بن شابور

حديث محاربة طالوت مع جالوت وقتل داود جالوت را
حديث سليمن بن داود عليه السلام
حديث النمل مع سليمن
حديث رحبعم بن سليمن عليه السلام
حديث كشتاسب الملك
حديث دارا وملكه وملكته وهو دارا الاكبر
حديث نبوة زكريا عليه السلام
حديث نبوت عيسى عليه السلام
حديث وفات مريم ومقتل يحيى
حديث عمرو بن عدي وظفره بالزبا
حديث الاثنين الذي ارسلها الله تعالى
حديث شابور بن اردشير
حديث شابور ذو الاكتاف
حديث يزدجرد بن بهرام الاثيم
حديث يزدجرد بن بهرام الاثيم

بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین خدای کامکار کامران آفریننده زمین و زمان آن خداوندی که نه همتا و نه همباز
نه دستور و نه یار همیشه بود و همیشه باشد وراه نمودست برهستی و یکانکی او آسمان
وزمین وستارکان واکر بعقل نکاه کنی آفرینش او برهستی یکانکی او کوا هست
سپاس و ستایش او را برین همه که بداد نه برسپاسی کن ودرود بر محمد پیغامبر پسندیدهٔ
ایزد وبهترین ومهترین همه خلق وبرکزین همه پیغامبران ونازش فرزندان آدم خداوند
کرامت وشفاعت بروز قیامت ودرود برپاکیزکان خاندانش وبرهمه یارانش این
کتاب تاریخ نامهٔ بزرکست از محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه ملک خراسان
منصور بن نوح خواجه ابو علی را فرمود محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی فرخنده وبنیک دستور
برپادشاه که این کتاب را پارسی کرد هرچه نیکوتر کرداینده شد بتوفیق خدای عز وجل بدولت شاه خراسان
وبالله التوفیق اما آدم وحوا را بعضی از جن وشیاطین وغیره ایشانرا مشی

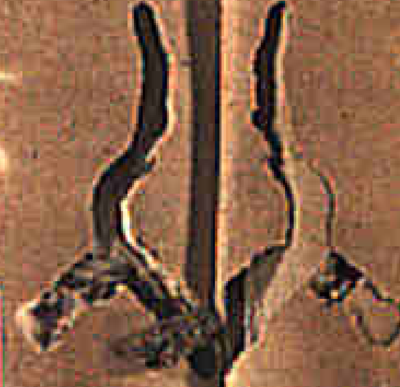
ایشانرا مشی

ایشانرا مشی ومشانه خوانند واسلامیان آدم وحوا خوانند واز ایشان این همه خلقان بدید آمدند
وحنین کویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان وعده کرده است نه هزار سال بوذ وکویند که
آدم باجفت خویش هردو در بهشت بوذند سه سال پس بزمین آمدند وسه هزار سال بکذشت تا آفت
وبتیاره بدید آمد واندر فرزندان آدم کار کرد وجهودان از توریت ایدون کویند که از زمان آدم
تا بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چهار هزار سال وچهار سال وسه ماه بوذ وترسایان از انجیل کویند
هم از کاه آدم تا انکاه که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیرون آمد پنج هزار سال ونه صد هشتاد ودو سال
بوذ واز عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که او کفت از انکاه که آدم بدید آمد تا مدت نوح
دو هزار ودویست وپنجاه سال بوذ واز کاه طوفان تا وقت ابرهیم علیه السلام هزار وهفتاد ونه سال بوذ
واز کاه ابرهیم تا هنکام موسی علیهم السلام پانصد وشصت وپنج سال بوذ واز کاه موسی تا هنکام سلیمان علیه السلم
که بیت المقدس بنا کرد پانصد وسی وشش سال واز کاه سلیمان تا هنکام ذو القرنین هفتصد وهفده سال
واز کاه ذو القرنین تا هنکام عیسی علیه السلم سیصد وشصت وپنج سال بوذ واز کاه عیسی تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم
پانصد وپنجاه ویک سال بوذ ومردم عام کویند که از کاه عیسی تا پیغامبر ما علیهما الصلوة والسلام هیچ پیغامبر نبود
ونه چنانست که ایشان میکویند که این دلالت تراست که خدای تبارک وتعالی میکوید اذ ارسلنا الیهم اثنین
فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون کفت من این پیغامبران را بفرستادم تا از پس عیسی چون جرجیس وچون
وچون یونس بن متی وقصه ایشان بجای خویش بکوییم وان مدت پیغامبر نبوذ تا امدن پیغامبر ما علیه الصلوة والسلم
که انرا فترة خوانند چهار صد وسی وچهار سال بود ذکر روایت از قول وهب بن منبه ایدون کوید
وهب بن منبه که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم شنیذم که خدای عز وجل نخستین چیزی که آفرید از خلقان
دیوان آفرید وهفت هزار سال این جهان ایشانرا داذ پس ایشانرا عزل کرد وپریانرا داذ وپنج هزار سال
پریان داشتند ومهتر ایشان جان بن جان بذیس ابلیس را بفرستاد وبرسر ایشان مهتر کرد وجانرا براند تا ایشانرا
نهلد که فساد کنند واز فساد باز دارد شان چون ابلیس جانرا براند بخویشتن معجب کشت وکفت
چون من کیست که اکر خواهم بر آسمان روم واکر خواهم بزمین واین همه خلق اندر فرمان منست خدای عز وجل
از دل ابلیس اکاه شد وآدم را علیه الصلوة والسلم بیافرید واین جهان بآدم داذ وفرزندانش وابلیس را
بلعنت کرد وهم وهب بن منبه کوید که محمد خبر داد که از آدم تا داود پیغامبر علیه السلم ایدون کویند
که او را پرسیدند که مرا از رستخیز خبر دهید که کی بوذ کفت خدای داند وجز خدای کس نداند جهان ورستخیز
انکاه بر دارد که شارستانی افریده است دوازده هزار فرسنک واندروی دوازده هزار کوشک

واندر کوتکی دوازده هزار خانه همه بر سبندان کرده و همه روزی مرغی کرده هر روز بلب داند او را آنجا
بردارد چون سپندان سپری کرد آنگاه رستخیز برخیزد. و این جز خدای تعالی نداند و اگر کسی توانستی
دانستن جز از پیغامبر کس ندانستی و این سخنان نه از بهر آن درستی یاد کردیم تا مردم بدانند که جز خدای عز و جل
کس نداند و اینکه محمد بن جریر میگوید ما درست این یاد کنیم ان شاء الله تعالی ذکر از قول محمد بن جریر المصنف ان ذلک
بدانک ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمه الله باول این کتاب ایدون گوید اما بعد خدای عز و جل
این خلق را بیافریذ نه از آنک او را بآفرینش ایشان حاجت بوذ از بهر آن شان آفرید تا بیازماید و پرستش فرمایدشان
تا کیست که مر ورا پرستد و کیست که نپرستد. ولیکن از حکمت چنان واجب آمد که بیافریدشان
تا از ایشان هم اندر آیدی بعلم وی اندر بود چنانک خدای عز و جل گفت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
تا آخر آیت گفتا مر این خلق را بیافریدم از بهر آن آفریذم تا مرا پرستند و زیشان روزی نخواهم و روزی دهنده
ایشان منم. و از کسب ایشان مرا هیچ منفعت نبوذ ایشان را از من منفعت باشد. و اگر ایشان را نیافریدی
مرا هیچ زیان نداشتی اکنون که بیافرید او را هیچ سوذ نیست. نخستین چیزی که خدای تبارک و تعالی آفریذ
این جهان بیافریذ بس خلق را و مر ایشان را چشم داد تا عبرتها بر بینند. و گوش داد تا علم و حکمت بشنوند
و دل داد و بدل اندر عقل نهاد تا اندر یابند و حق از باطل بشناسند و منفعت از مضرت بدانند.
و این زمین را بساطی بگشود از آسمان باران بارد و از زمین نبات روید. و این خلق بدین میان
اندر باشند بدانند که این خدای تبارک و تعالی آفریذه و بر نعمت وی شکر کنید. و جز او را
هیچ چیز دیگر نپرستید چنانک خدای عز و جل فرموذ الذی جعل لکم الارض فراشا تا انجا که وانتم تعلمون. و مر
زمین یک جای بساط خواند تا بروی بهر کجا که خواهند بروند. و یکجا گهواره خواند تا بر وی بخسپند.
و یک جا فراش خواند تا بر وی بیاسایند چنانک گفت والارض فراشا. و نیز گفت والارض مهادا
و نیز گفت. الارض بساطا. و این جهان تاریک آفریذه بوذ. و وی را آفتاب و ماهتاب بیافریذ تا
هیچ روشنایی نبوذی. پس بدانک آفتاب او ماهتاب را روشنایی یکسان بود از نخست
اگر همچنان بماندی کس روز از شب ندانستی و شمار سالیان و ماهیان ندانستندی خدای تعالی
مر جبرئیل را علیه السلام بفرموذ تا پر بروی ماه بمالیذ تا روشنایی ماه کمتر شذ و شب از روز
پیذا آمد و شمارها بدانستند چنانک خدای تعالی گفت وجعلنا اللیل والنهار آیتین
تا آخر آیت و گفت من هر چیزی پیذا کردم تا هیچ کس را حجت نبوذ و نیز گفت جای دیگر هو الذی جعل الشمس
ضیاء والقمر نورا تا آخر آیه و این ماه را منازل ساخت بیست و هشت. ما خلق الله ذلک الا بالحق

این اینها بدید کردم تا بدانید که این جز من نتوانم کردن. پس این آسمانها و این زمینها بیافریذ و این
خلق را بیافریذ و این نعمتها ایشان را داد. و ایدون گفت که مرا شکر کنید پیغامبرانم تا نان. و اگر
ناسپاسی کنید عذاب من سخت است چنانک گفت لئن شکرتم لازیدنکم. پس گروهی سپاسی کردند
و گروهی سپاس داری کردند چنانک گفت وقلیل من عبادی الشکور. پس هر که سپاس داری کند
بر نعمت وی خدای تعالی او را بدین جهان نعمت دهد و بدان جهان بهشت یابد و هر که ناسپاسی کند
نعمت این جهان از و زوال کرده و بآتش دوزخ بوذ القول فی مقدار هذه الدنیا
بدانک که خدای تعالی مدت این جهان هفت هزار سال نهاده. و از آن روز باز که آسمان و زمین
تمام شذ و آسمان و زمین بیافریذه بوذ و این فلک را بگرد ایذون گرفت تا آن روز که جهان خراب کند
و رستخیز برخیزد این جهان همه هفت هزار سال باشد. و چون پیغامبر ما محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم
بیرون آمد ازین جهان شش هزار سال و چیزی گذشته بوذ و هزار سال کم چیزی بمانده بود و هیچ کس علم آن ندانست
و چند گذشته است و چند مانده و هر کسی چیزی می گویند. اما جهودان چنین گویند که بتورات اندر آن
نبشته که آن وقت که محمد علیه الصلوة والسلام بیرون آمد از مدت این جهان شش هزار و دویست سال
و اند سال گذشته بود. و ترسایان ایدون گویند از انجیل که از مدت این جهان شش هزار و سیصد
و اند سال گذشته بود. و بقراط و یونانیان ایدون گویند که از گاه گردش فلک تا آن هنگام که
ایشان بوذند پنج هزار و پانصد و اند سال گذشته بوذ. و گر ندانند که رستخیز کی برخیزد و گر بدانستندی
که مدت این جهان چند مانده است و چند گذشته است. زیرا که علم غیب و علم رستخیز خدای
تعالی هیچ کس نداذه است قوله تعالی. ان الله عنده علم الساعة. تا آخر آیت. و جای دیگر
گفت یسئلونک عن الساعة تا آخر آیه. و بدانک که آن بیست و هشت مسئله بود که از
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بپرسیدند. و این آن هنگام بود که پیغامبر بمکه بیرون آمد و مسلمانی
آشکارا کرد و مر کافران قریش ایدون گفت که من رسول خدایم تبارک و تعالی و این قرآن که همی خوانم
سخن خدایست بر زبان او و او راست گوی نداشتند و گمان بردند و برخاستند تا این قرآن از بر خویش
میگوید چنانک خدای تعالی گفت وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا چون کافران قریش بدانستند
ایدون گفتند که ما رسولان بیرون کنیم بمدینه سوی آن جهودان تا از تورات حجتها بیرون کنند. مگر این
محمد را بآن حجتها بتوانیم شکستن و این همه بغضها با پیغامبر علیه الصلوة والسلام بوجهل
میکرد زیرا که مر ورا از دیرباز با پیغامبر علیه الصلوة والسلم عصبیت بوذ بوجهل و ولید بن هود

هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا



بر خاستند و بجانب مدینه شدند و جهودان خیبر را وان بنی قریظه را وان فدک را و وادی القری را کرد کردند و مشورتها
کردند و کفتند مر ایشان را شما جهودانید و مر شما را از آسمان کتاب است و ما را هیچ کتاب نیامده است
ایدون باید که شما از توریت اند مسئله از بن بیرون کنید تا ما از وی بپرسیم اگر جواب کند بدانید که
او بر حق است و بوی بگرویم · جهودان همه توریت بنکریدند و بجستند هر کدام صعبتر مسئلتی بیرون کردند
بیست و هشت مسئله و کفتند این از وی بپرسید اگر همچنان که بتوریت اندر است پاسخ کند شما بدانید که
وی حقست و بوی باید گروید · **مسئلهٔ نخستین** کفتند بپرسید از محمد تا این خدای که وی میکوید که من
پیغامبر اویم صفت وی بکوید تا وی چکونه است **مسئلهٔ دوم** کفتند بپرسیدش تا انجه کار اندر است و هیچ کند
مسئلهٔ سیوم کفتند بپرسیدش که خدای تبارک و تعالی این جهان بچند روز افریده است و چند هنگام بداردش
تا نیست کرداندش و برنوردش **مسئلهٔ چهارم** کفتند چون این لعنه باشد بپرسیدش که رستخیز کی بر خیزد
و این جهان که وزین جهان چند مانده است **مسئلهٔ پنجم** کفتند بپرسیدش تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب و ماه و
ستارکان را از چه چیز آفریده است و بعاقبت کجا برد شان و چون فرو روند کجا فرو شوند و مستقر ایشان
کجا بود و چکونه بر ایند باز **مسئلهٔ ششم** کفتند بپرسیدش باز ما را این آسمان ستان چند است استاده و چند دونده
وزان ستارکان استاده چه فعل آید و رفتن هر ستاره بکدام فلک است و رفتن شان چکونه است و این
فرزند آدم از وی چکونه است و از ایشان چه بهره بود و چه دارند **مسئلهٔ هفتم** کفتند بپرسیدش که کوه قاف چکونه
است و کجاست و از بهر چه افریده است از خدای تعالی **مسئلهٔ هشتم** کفتند بپرسیدش تا جابلقا و جابلسا
کجاست و چه چیز است وان خلقها که بدان نواحی اند چه مردمان اند و چه دین دارند و کجا بیرون ایند و خلق و خلق
و طعام ایشان چیست و چکونه **مسئلهٔ نهم** و از سد که ذو القرنین بنا کرده است میان ایشان و میان آدمیان
چکونه است و ذو القرنین خود که بود و چکونه بود کار وی و بکدام روزکار بوده است **مسئلهٔ دهم** کفتند بپرسیدش
که اصحاب الکهف که بودند و چه مردمان بودند و بکدامین روزکار بودند و چه دین داشتند **مسئلهٔ یازدهم**
کفتند بپرسیدش تا اصحاب الاخدود که بودند و چه دین داشتند و بکدام روزکار بودند **مسئلهٔ دوازدهم**
کفتند بپرسیدش که روح چیست و آفریدن روح چکونه است **مسئلهٔ سیزدهم** و نیز خدای تعالی را بر پشت زمین
چند پیغامبر بوده است و زیشان مرسل چند بوده است و نامرسل چند و بدعای چند پیغامبر بود که خدای تعالی
مرده زنده کرد · وان پیغامبران که بدعای ایشان مرده زنده کشت · و اکنون زنده کشتند که بودند
مسئلهٔ چهاردهم کفتند بپرسیدش تا آهن بدست که بوده است که نرم کشتست همچون مثال خمیر و موم
و فرمان بردش یا هر چه خواست میکرد از آهن **مسئلهٔ پانزدهم** کفتند بپرسیدش که دیو دیوان که بوده است

[illegible]

کذا خته

کذا ختند که چون آب روان می رفتی باوی از ان دیو روان شادستانی کرد رویین وان شادستان کجاست
و بدست کیست و چکونه است و چه چیز است بدو اندر عجایب **مسئلهٔ شانزدهم** و که بوده است
بدین جهان اندر که بوی با ایزد تبارک و تعالی انبازی کرفتست و بهشتی کرد است بشبه
و مثال بهشت خدای تعالی بجهان اندر وان بهشت کجاست و چکونه است **مسئلهٔ هفدهم**
کفتند بپرسیدش تا ان ده سخن چه بوده است که خدای تعالی سوی داود پیغامبر فرستاد بر یکی انکشتری
نبشته و اندر یکی صحیفه اندر نهاده · و کفت هر که از فرزندان تو پاسخ این ده سخن بکوید او پیغامبر
مرسل و باد نوبری و مهر بر پشت زمین خبر نیست او را فرمان بردار باشد بر انکاه سلیمان
ان بجای اورد تا ان مملکت و پادشاهی بیافت **مسئلهٔ هژدهم** کفتند بپرسیدش که کور سلیمان
بن داود کجاست و که بوده است از آدمیان که بان کور رسیده است بر اسلیمان **مسئلهٔ
نوزدهم** کفتند بپرسیدش که نخستین خانه که بر پشت زمین بوده است کدام بوده است و نخست
کسی بر زمین که بوده است که بت پرستیده **مسئلهٔ بیستم** و که بوده که کناه کرد و خون ناحق بریخت
مسئلهٔ بیست و یکم و بیست و دوم کفتند بپرسیدش که نخستین کسی که بوده که شراب کرد و رسم شراب
خوردن آورد با دو دهل زدن و بوستها زدن و دستی بر دف و طبل و انچه بدین ماند **مسئلهٔ بیست و سیم**
و بپرسیدش که نخستین کسی که بوده که سپیدی بسر و ریش وی اندر آمد **مسئلهٔ بیست و چهارم** وان که بوده که همه مشرق
و مغرب بدست وی بوده و همه پادشاهان اسیر وی کردند چون بیرون اید نام وی چه بود **مسئلهٔ
بیست و پنجم** کفتند بپرسیدش که هاروت و ماروت که بودند و چه کناه کردند که خدای تعالی ایشان را
عذاب کرد و کجا باشند و آدمیان از ایشان چه آموزند **مسئلهٔ بیست و ششم و هفتم** کفتند بپرسیدش که
این جهان پیش از آدم بدست که بوده است **مسئلهٔ بیست و هشتم** کفتند بپرسیدش تا خدای تعالی آدم را
از چه چیز افرید و از بهر چه افرید و چکونه افرید · پس چون این مسئلتها بیرون کردند از توریت
بدین صفت که یاد کردیم · بوجهل بن هشام و ولید بن مغیره · ایدون کفتند مر ان جهودان را که اکنون
از شما چهار مرد نام زد کنید هر کدام داناتر و عالمتر تا با ما بروند بمکه با زنشوم و این مسئلها از محمد بپرسیم
و وی پاسخ ان باز دهد اگر چنین باشد خلاف کتاب علماء جهودان این چهار تن جواب ان باز دهند
پس این چهار تن از توریت خوانان هر کدام عالمتر بود و بهتر دانست بتوریت اندر نامشان بیرون کردند
و کویند یکی مالک بن اشعث بود · و دوم کعب بن حاجی · و سیم اسرش بن حد · و چهارم افلح بود
با برش تدوس · چون این چهار مرد برفتند با بوجهل و ولید و بمکه آمدند · پس بوجهل و ولید اهل مکه را

وقریش را کرد کردند و نزد محمد آمدند و این مسئلها از وی بپرسیدند . و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
خود از جواب این مسئلها هیچ چیز نداشت ، ولکن مر کافران قریش را گفت من این جوابها شما را
پاسخ کنم و خشم همی داشت جبرئیل را علیه السلام تا کی بیاید و وی را از این کار پیدا کند . و جبرئیل همی
تا ده روز بر آمد . و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم تنگ دل از جبرئیل سخت دل مشغول بود و تافته بود
و آن جهودان و کافران قریش و کیانان همی گفتند که خدای محمد بر محمد خشم کرده است و او را خود از این
مسئلها آگاه همی نکند و او این قرآن از بر خود میگوید و دیوانه و نبی راه است پس همچنان تا با ده روز
ببود جبرئیل بیامد با پاسخ مسئلها چنانک واجب آمد از قول خدای تعالی و از قرآن آیت آورد هر چه
واجب کرد از قول رسول علیه الصلوة والسلام و مر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم از و آموخت
تا پاسخ این همه باز داد و نخست این آیت آورد وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ گفتا روزها که
همی براید و شب که همی فراز آید که ما بر تو خشم نگرفتیم . و بر تو بیرون نیامدیم . و این آیت آورد و گفت
بر خوان وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ
پس دیگر آیت بر خواند و گفت یا محمد وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ و نخست این
بیست و هشت مسئله بر خواند و ما پاسخ این در این کتاب باز کنیم از اول تا آخر ان شاء الله تعالی
پاسخ مسئلهاء یهود و مشرکان آنچ ایشان گفتند که ما را صفت خدای تعالی بگوی تا چگونه است مر او را چون و چگونگی
نتوان گفتن امر او را چیزی یا بکسی منسوب نتوان کرد پس جبرئیل علیه الصلوة والسلام این سوره بر خواند . قُلْ هُوَ
اللَّهُ أَحَدٌ تا آخر سوره . و گفتا بگوی صفت خدای تعالی بیش از آن نتوان گفتن که خدای عز و جل تبارک و تعالی
خود گفته است **پاسخ مسئله دوم** که پرسیدند که خدای تعالی همه چه کند جبرئیل این آیات بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بر پیغامبر خواند . قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تا آنجا که بِغَيْرِ حِسَابٍ . و اسما بشمار آنک خدای تعالی کند او را
نتوان گفتن گوی همه چه کند . **پاسخ مسئله سوم** آن بود که پرسیدند که خدای تعالی این جهان بچند روز آفرید
چنانک خدای تعالی گفت این جهان را بشش روز آفریدست . چنانک گفت وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ
و این شش روز روزگار آن جهان شش هزار سال بود روزگار این جهان . چنانک خدای عز و جل گفت وَإِنَّ يَوْمًا
عِندَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ . پس خدای نخستین چیزی که آفرید . مر قلم را آفرید . و هر چه خواست آفریدن
قلم را گفت بنویس پس چون قلم نبشتن گرفت آسمانها و زمینها را و آفتاب و ماهتاب و ستارگان پیدا کرد و فلک
گشتن گرفت شش هزار سال بدین اندرون کار اندر برفت و گر خواستی این همه را بیک ساعت بیافریدی و لیکن
برون کار را فرید . تا بدانی که کار حکیم بدانش و عقل و حکمت باشد . و پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام گفت العجلة من الشیطان

پاسخ مسئلها

والثانی

والثانی من الله عز و جل . و درون کارها که بیافرید نخستین چیزی روز یکشنبه آفرید . و همی آفرید تا روز آدینه
آخر ساعت آن روز آدینه و روز شنبه هیچ چیز نیافرید پس جهودان گفتند این شنبه روز کدامست که خدای تعالی
این جهان بیافرید و هر روز چه آفرید . پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت . روز یکشنبه و دوشنبه زمین را
بیافرید و آنچ از او بیست منفعت و مضرت آدمی و روز سه شنبه کوهها را بیافرید با آنچ اندر وی است از نفع
و خیر و روز چهارشنبه دارو و درختان آفرید و آنچه اندر وی است از خیر و شر و سود و زیان و
و منفعت و مضرت بندگان بود . و همه کار جهان بچهار روز برابر شد . چنانک خدای گفت تعالی و جبرئیل پیغامبر را
علیه الصلوة والسلام گفت . قُلْ أَئِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ . تا آنجا که ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ
و گفتا روز پنجشنبه آسمانها را بیافرید با آنچ اندر وی بود و روز آدینه ستارگان را و ماه را و آفتاب را
و فرشتگان را اول روز آدینه تا سه ساعت از روز بگذشت بیافرید پس ساعت چهارم این جهان فرشتگان
داشتند شش ساعت و هم روز بود و آن نیم روز دیگر تا آخر روز آدینه بود . آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد .
پس جهودان گفتند همچنین یافتیم بتورات اندر . و بر روز شنبه که ایزد سبحانه و تعالی بیاسود . پیغامبر علیه السلام
گفت دروغ گویند که خدای جل و علا بآسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که او را چیزی مانده
شده باشد تصدیق این آیت را که خداوند گفت جل جلاله . وَمَا مَسَّنَا مِن لُّغُوبٍ . خبرست از
عبدالله بن عباس عن النبی علیه الصلوة والسلام فی صفة الشمس والقمر . عکرمه روایه کند . و ایدون
گوید که یک روز پیش عبدالله عباس اندر نشسته بودم و مردی اندر آمد . و ایدون گفت که من از
کعب الاحبار چیزی عجب شنیدم . و این کعب الاحبار جهودی بوده بود . پس بهنگام امیر المومنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه مسلمان شده بود و بسیار کتبهای پیشین نگاه همی خوانده بود . و تورات اندر
نیک دانسته . پس عبدالله بن العباس گفت چیست آنک از وی شنیده باز گوی . آن مرد ایدون گفت که
چنین شنیدم که گفت روز رستخیز آفتاب را و ماهتاب را بیارند چون دو گاو سیاه و بر سر حلق بدارند
و باز بدوزخ بزندشان تا پرستندگان ایشان بازشوند زیرا که خدای تبارک و تعالی ایشان را از آتش آفریدست
عبدالله بن عباس بر آشفت گفت کعب الاحبار دروغ گفت و تو که دروغ گفت بر این بنده فرمان بردار
خدای را تعالی و خدای عز و جل بزرگوارتر و کریم تر از آنست که مر کسی که فرمان بردار وی باشد و یرا عذاب کند
نبینی که همی چگوید . وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ . پس ایدون گفت خواهید تا شما را حدیث کنم
چنانک از پیغامبر علیه الصلوة والسلام شنیدم اندر آفتاب و ماهتاب که ایشان را نخست از چه آفریده
و سرانجام شان چه باز بود گفتند خواهیم گفتا پیغامبر را علیه الصلوة والسلام پرسیدند که یا رسول الله

چون خدای تعالی همه چیزها بیافریذ و آفتاب و ماهتاب را نیز بیافرید و هر دو بروشنایی یکی بوذند و اند

بسان نور علم بوذان بود که میان ایا آمالی دست باز خواهند داشت خدای جهان آفرید میان مشرقها و مغربها و دیهر آن

ماه را ایشم مردمان چنین خبر داده است که روزی که باید برافرازد پیر جبریل را علیه الصلوة والسلام فرمان داذ

تا بر روی او پر مالید تا صنوبر از روی ما بشد و نور اندر روی نماند چنانک گفت فمحونا آیة اللیل و خدای تبارک و تعالی

مر آفتاب را یکی گردون آفریده است سپید و شصت گوشه و سیصد و شصت فرسنگ بر گرد و نهاده

بر کاشتند است تا از آسمان هر فرشته یکی گوشه از گوشها آن اندر آویخته است و مر او را همی کشند

و ماه را نیز همچنین است که صفت آفتاب کردیم و مر دو را از مشرقها و مغربها آفریده اندر دو بطن

زمین و در ده کیف ایشان چشمهای آب آفریده است سیاه و جوشان و هشتاد چشمه از وی بمشرق

و صد و هشتاد بمغرب و آن آب و گل سیاه همی جوشد همچون دیگی که سخت بجوش آید و هر روزی از چشمه نو

بر آید از مشرق و سالی اندر دو بار بر آید هر روزی بچشمه دیگر و چون باز فرو شود همچنین بمغرب تا این

چشمهای مغرب سپری شود پس هر سالی دو بار بگردد هر باری که باز گردد تو نیز تو شود و باز در آخر شود

و بعضی بر آمدن و فرو شدن در از تر بود روزی بود اندر تابستان و باز بعضی بر آمدن و فرو شدن

کوتاه تر بود روزی بود اندر زمستان و این آیت رب المشرقین ورب المغربین این را همی خواهد

و حالش همه بیکجای نام برد چنانک گفت رب المشرق والمغرب و این چشمها یاد کرد از فرود آسمان

خدای تبارک و تعالی دریا آفریدست چون موی هوا اندر ایستاده بفرمان خدای عز و جل که هرگز قطره بزمین

نچکد و همه دریاها بر جای بایستادست و این دریا چون تیری که از کمان بجهد روان است کوییکی رسن است کشیده

میان مشرق و مغرب و گروهی از او را کاه کشان گویند و اعجاکاه کم کشیند و بدانک آفتاب و ماه و آن

پنج ستاره که خنس است رونده اند اندر میان آب و همی شناه کنند چنانک خدای تعالی گفت والشمس

تجری لمستقر لها تا انجا که فی فلک یسبحون و بدانک که فلک که گردون است که در میان آن دریاست

و اگر آفتاب ملاده کند میان دریا در نیستی و ز دریا بیرون بوذی هیچ چیز و هیچ خلق چنده و خرنده و رونده

و پرنده و دار و درخت و سنگ و اخ بدین ماند که بدین جهان اندر است بر نگذردی که نه همه پاک بسوزدی

و گر مردمان زمین این آفتاب و ماهتاب بصفت بیرون از آن دریا ببینندی همه بروی فتنه شدندی

از نیکویی ایشان که چه نیکو آفریده خدای تعالی شان و بیم بوذی که بیرون خدای عز و جل ایشان را پرستیدندی

مگر آنک خدای جل جلاله و برا نگاه داشتی بپرسید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت یا رسول الله

دفتن خنس را آفتاب و ماه یاد کردی گفت یا علی این پنج ستاره است که همچون آفتاب و ماهتاب همی روند

ناشان

گفت چند خلق است آنجا اندر پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت هر شارستانی هزار در بند است و هر دربندی
هزار مرد را نوبت است هر شبی که نوبت دارند تا سال دیگر نوبت بدین مرد که یک بار نوبت داشته باشد نرسد
علی گفت چرا چندین خلق را همی نوبت باید داشتن آنجا پیامبر علیه الصلوة والسلام گفت از جهت آنکه هم
ناحیه کسها اند بسیار دیگر آن قومها را که تارس و تافیل خوانند و با این جابلق و جابلس تعصب است و همیشه
با ایشان شب و روز حرب ساخته باشند. و همی حرب و کارزار کنند. و این نوبت داشتن و پاس داشتن
از بهر ایشانست علی گفت این خلق جابلقا و جابلسا از فرزندان آدم اند. پیامبر گفتا ایشان خود آدم را
نشناسند گفت ابلیس سوی ایشان ره یابد گفت. او را نیز ندانند گفت این آفتاب و ماهتاب بر ایشان
تابد یا نه گفت ایشان ندانند که خدای تعالی ماه و آفتاب آفریدست. گفت پس جهان چگونه بینند گفت
روشنایی ایشان از نور کوه قافست. و دیوارهای ایشان و سنگ و سفالش همه چون نور است
که همی تابد گفت یا رسول الله پس چه خورند پیامبر گفتا علیه الصلوة والسلام که از آن نباتی که اندر زمین است
گفت پس چه پوشند گفتا پوشش ایشان خود جامه نکار دنیا ید. علی گفتا فرشتگانند گفتا نه ولیکن طاعت ایشان بر مثال
فریشتگانست. گفت هیچ فرزند آید از ایشان را بغو زنند از زن هیچ حاجت نیست. دین و شه یعنی
مسلمانی دارند. و شب معراج چون جبرئیل علیه السلام مرا بر آسمان برد اخو مرا سوی ایشان برد و من اسلام
بر ایشان عرضه کردم. و ایشان لمن و خدای تعالی بگرویدند. و من هم از ایشان خلیفتی بر ایشان
بپای کردم. و اسلامشان بیاموختم. پس جبرئیل مرا سوی تارس و تافیل و یاجوج و ماجوج برد
ایشان کافر شدند و اسلام نپذیرفتند. و باز علی گفتا یا رسول الله هیچ خلق از ما آنجا تواند شدن
باز گفت از ما هیچ کس طاقت. و قوت آن ندارند که سوی ایشان تواند شدن از جهت چهار ماه تاریکی
باید شدن ولکن آن گروه عاد بن ها ر هود پیامبر علیه السلام سه مرد از دست. قوم عاد بگریخته
بودند و مسلمان شده بودند. و بهود علیه السلام بگرویده بودند. و گروهی از مردمان ایدون
گویند که این جابلق و جابلس از این سوی آفتاب فرو شدن است. و نیز گویند که اگر غلغل و شورش
ایشان نیستی این خلق از زمین بر آمدن آفتاب و فرو شدنش شنیدندی. و این خبر درست نیست
که اگر این خبر درست بودی خبر این دو شارستان بدین جهان فراخبر بودی و نیز کسها آنجا رسیدی
همچنانک خبر یاجوج و ماجوج. و آن سد ذوالقرنین که کسها دیده اند. و ایدون گویند که
ذوالقرنین هشتاد و دو ماه اندر تاریکی بود و بدین شهرها خواست رفت. نرسید از بهر آنک
دو ماه دیگر تاریکی بایست رفت تا بآنجا رسیدی. و این حدیث عجب است چون خود اندیشه

اين حديث‌ها بشنيدند گفتند بتورات اندر همچنين يافتيم. وان سه تن که از قوم عاد بگريخته بودند بجابلقا
وجابلسا افتادند و زين قبل ان انجا نتوانستند رفتن که ايشان با قوت تن بودند و ما را ان زور
وقوت نيست. پاسخ ياجوج و ماجوج را گوش دار. اما حديث ياجوج و ماجوج ايشان دو برادر اند
يكي ياجوج و ديگر ماجوج و ايشان از فرزندان ادم اند. و ببالا سخت حقير و کوتاه اند و هر يک
از ايشان دو گوش دارند بر مثال پيل و جمعي بسيار اند و اندرين جهان همي ويراني کردند و بشرق
باشند انجا که بر ازين افتابست اندر پس يکي کوه سخت بزرگ که از ان سوي کوه بدين ويراني کردند
و بشرق باشند و بتر است ازين يکي گذر اندرو بديگر جاي نتوانند شدن و برازين. و هيچ بر روي
زمين بر نبات و اب و درخت بود و انجا بدين ماند اگر بيافتندي همه بخوردندي و نيز اگر بر ما شان
طعن بودي همه را کشتندي و بخوردندي. و سوي اماب بر ازين شهرها و جايهاي بسيار است
ايشان را چون اماب بر ايد همه بزير زمين فرو شوند. اين مردمان چون اگاهي ذوالقرنين شنيدند
که همي گشت جهان اندر. جمع گرد آمدند و بنزديک ذوالقرنين رفتند. و زو حاجت خواستند و گفتند
ما ترا خراج دهيم اين گذرگاه را بگير و سدي کن ميان ما و ياجوج و ماجوج تا ايشان بر ما دست نيابند
ذوالقرنين انجا شد و بنگريست پس ازين مردمان آهن خواست و روي گداختند و سدي بر آورد
سدي محکم تا ان خلق از ايشان برستند. و اين حديث ياجوج و ماجوج خود قصه دراز است
با ايت قران و خود بجايگاه خويش تمام ياد کرده شود ان شاء الله تعالى. **پاسخ اصحاب الكهف** امد
اندر روزگاري ملکي بودست که مر ورا دقيانوس خواندي. و او شهري بود که انرا افسوس گفتندي
و اين پس از عيسى بن مريم بودست عليه السلام و ان مردمان همه کافر بودند. پس هفت تن از خاصگان
ان ملک مسلمان شدند اندر پنهان و بگريختند و بغاري اندر شدند. پس خداي تبارک و تعالى ان غار را
بسته کرد وا... شان اندران غار سيصد و اند سال مرده بودند. پس از ان خداي عز و جل مر ايشان را
زنده کرد و بدان زمانه که بدان غار در شدند ايشان. پادشاهي را ملک دقيانوس را بود. و بدين روزگار
زنده شدند بايام عيسى بن مريم بود عليه السلام و خلق دين عيسى داشتند و اين و اين حديث نيز دراز است
و قصه ايشان بسوره کهف اندر است. و ان ذوالقرنين هم بدين ايه که خداي تعالى گفت. قالوا
يا ذا القرنين تا اخر ايت و نيکو ياد کرده اند بجايگاه خويش انجا که جايگاه قصه هاست عز و جل
و خوانده وي. اين کتاب چون انجا رسد بداند. **پاسخ اصحاب الاخدود** انست که ايشان
اهل نجران بودند. و بدانک ان نجران شهري بود که مردمان ان شهر گرويده بودند بموسى عليه السلام. و اندران نوحي

ملکي بود

ملکي بود مر ورا نام يوسف. ولکن بلقب ذونواس گفتندي جادي فراوان با او و اوان حلق و عيسى بن مريم
بيرون امده بود. و خداي تعالى او را بر اسمان برده بود و ازين حواريان که با عيسى بودند
بدين نجران افتادند. و دين عيسى عرضه کردند بر ايشان. پس ايدون گفتند ايشان که دين موسى منسوخ شد
و پيامبري ديگر امد با مثل عيسى اکنون شما را همي بايد گرويدن و دين و سنت موسى يله بايد کردن.
و مر ايشان را از کار عيسى عجايبها نمودند پس ايشان مسلمان شدند. و دين عيسى گرفتند و تني گروسه
و تني دو سه از خاصگان ذونواس انجا بودند ايشان را بگرفتند و گفتند اگر بدين ما اندر ايند. و اگر نه
شما را بکشيم اجابت نکردند شان. ايشان را بکشتند و اين خبر بملک شد. او برخاست با پنجاه هزار
امد و کندها کندند بر کران ان شهر و اتش در افکندند نجران را انگاه اهل نجران را بگرفتند و بياورد
و بکنار ان کنده آورد. و گفت هر کس که دين عيسى بيزار شدي خود شدي و هر کس که نشدي
او را بر اتش افگندي تا بسوختي. چنانک خداي تعالى گفت قتل اصحاب الاخدود يعني لعن اين بود در آيات
و کتاب اندر بگفته ايد سکوت تا اگر خداي تعالى توفيق دهد. **پاسخ دادن قصه پيغامبران عليهم السلام** انک
ايدون پرسيدند که مر خداي تعالى مر فرشت زمين چند پيغامبر است و چند از ان مرسل بودند.
و بدعاء چند پيامبر بود که مرده زنده شد و که بودند انک زنده گشتند. پيامبر گفت عليه الصلوة
والسلام گفت مر خداي را صد و بيست هزار و چهار هزار پيامبر بود از جمله اين سيصد و سيزده مرسل بودند
چنانک جبرئيل را ديدند و وحي خداي عز و جل از و شنيدند. و نخستين ايشان ادم بود. و بازپسين ايشان مر
محمد را عليهم الصلوة والسلام و چهار پيغامبر بودند که سخن بزبان سرياني گفتندي نخست آدم بود و شيث بن
آدم و نوح و ادريس عليهم السلام و چهار پيغامبر بود از عرب که ايشان سخن بتازي گفتندي. هود و صالح
و شعيب و محمد عليهم السلام اما انکه بدعاء ايشان مرده زنده شد. يکي موسى بود. و نخستين مرده ان بود که او را
کشته يافتند ميان بني اسرائيل اندر و هيچ ندانستند که او را که کشته است. تا موسى نزد بود و گفت
خداي تبارک و تعالى همي فرمايد کاوي بکشيد و دمه وي بران مرده زنيد تا او سخن ايد که کار بني اسرائيل
تنگ شد و عيش شان دشوار شد. تا انک او را بکشتند تا بگويد پس موسى دعا کرد و دم گاو بر کشته زدند
مرده بسخن امد و گفت که مرا فلان کشته بد. پس موسى عليه السلام مر ان کشنده بگرفت و قصاص کرد تا بني اسرائيل
از ان عذاب و سختي برستند. و اين حديث را هم قصه دراز است و خود تمامي با خبار موسى امد و ياد کرده ايد
و هفتاد کس بدعاء موسى زنده شدند که با موسى بمناجات رفته بودند. چون موسى با خداي عز و جل
سخن گفت چنانک خداي تبارک و تعالى گفت وكلم الله موسى تكليما که ابر سپيد بيامد و گرد اگرد موسى بستاد

و خدای عز و جل توریت بالواح اندر سوی وی فرستاد بر این هفتاد مرد ایدون گفتند که ما چنان خواهیم که
سخن خدای تبارک و تعالی بشنویم چنانک تو همی شنوی. موسی علیه السلام مر ایشان را سخن خدای عز و جل بشنوانید
پس چنان گفتند که ما خواهیم که خدای عز و جل ببینیم. هم اکنه صاعقه از آسمان بیامد و آن هفتاد تن افتادند
و همه پاک بسوختند چنانک خدای عز و جل گفت: وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ حَتَّى نَرَى اللهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ. پس موسی
پس موسی بایشان اندر نگریست همه مرده بودند بشکوهید و گفت یا رب لو شئت اهلکتهم من قبل
و ایای. و موسی ایدون دانست که پیش چنان بود که ایشان را ایزد سبحانه و تعالی بدان هلاک کرد
که آن قومشان مر آن گوساله پرستیده بودند. ایدون گفت که یا رب اگر ایشان را هلاک خواستی کردن
پیش از این هلاک توانستی کردن و مرا نیز با ایشان. اگر قومم گوساله پرستیدند ایشان را چه گناه بود.
یا رب ایشان را زنده گردان. ایزد جل جلاله دعای موسی مستجاب کرد و مر ایشان را زنده کرد
چنانک خدای عز و جل گفت: ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ. و این بروزگار موسی بود. و دیگر که زنده گشت بروزگار
عیسی بن مریم بوده بود که بدعای وی نیز بسیار مرده زنده گشت. نخستین سام بن نوح بود که بدعای
عیسی زنده گشت و سبب آن چنان بود. چون عیسی گفت که من پیغامبر خدایم از وی بر آن معجزات
پیغامبری خواستند. عیسی گفت: وَإِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ الی آخر آیه. و کور مادرزاده را بینا کرد
و پیسی کان مادرزاد بود و مر مرده زنده کرد. و از گل مرغی کرد و اکنه باد روح وی اندر کرد.
که گفته بود که چنین کنم. پس مردمان گفتند بیایید تا ما این را که میگوید بیازماییم. او را گفتند این مرغ را
بادی جان اندر کن. عیسی لختی گل بگرفت و از آن گل بر صورت مرغی کرد پس خدای را تبارک و تعالی دعا کرد
خدای عز و جل دعای وی مستجاب فرمود و روح بدان مرغ اندر شد و این فرمان الله سبحانه و تعالی
مرغی پرنده گشت. و ایدون گویند که این اثر عیسی که شب پره بود. و خوبر خوانندش. پس چون مردمان
چنان دیدند همه گفتند این جادویست. پس عیسی باز گفت ایشان را اگر اهل دلی را که دیر بار مرده است
تا دعا کنم زنده شود. ایشان یک سخن شدند و گفتند ما را کی طلب باید کردن که از دیر سالها باز
مرده است تا اگر او را زنده تواند کردن ما دانیم که او پیغامبر خدای است عز و جل و حق است. پس
پس گفتند که هیچ مرده دیرینه تر از سام بن نوح نیست او را باید که زنده کندش. عیسی را گفتند
عیسی گفت گور سام بن نوح کجاست. گفتند فلان وادی. و عیسی جمعی گرد کرد و میعاد نهاد که همه
بدان وادی گرد آیند. پس مردمان روی برفتن نهادند و بسیار خلق بر سر گور سام گرد آمدند
پس عیسی بیامد و بر سر بلندی شد و دعا کرد خدای تبارک و تعالی دعای وی مستجاب کرد

برآوازی

بر آوازی بلند گفت ای سام بن نوح قُمْ باذن الله تعالی هم اندر زمان گور بشکافت و سام
سر از گور بر آورد سر و ریش سام همه چون پنبه شده بود و سپید گشته چون شیر. عیسی گفت یا سام
بن نوح. سام گفت لبیک یا روح الله. عیسی گفت تو کیستی. گفت منم سام بن نوح. عیسی باز گفت من
من کیستم. گفت تو پیغامبر خدای عز و جل. عیسی گفت چرا سرت سپید است. و بدان ایام که تو بمردی
هیچ سر و ریش سپید نبود نه از پری و نه از آدمی. و این سپیدی سر و موی و ریش سپید شد
از ایام ابراهیم علیه السلام. سام گفت یا روح الله چنین است که پیغامبر خدای گفت و مرا نیز
همچنان موی سر و ریش سیاه بود. چون مرا آواز کردی و خواندی من چنان گمان بردم که رستخیز
برخاست که مرا همی برانگیزانند. از هول و بیم رستخیز مرا این موی من چنین سپید گشت. پس عیسی
گفت خواهی که از خدای تبارک و تعالی درخواهم که ترا یک چندی زندگانی دهد تا باز اجل تو
سپری شود با ما باشی اندرین جهان. سام گفت یا روح الله از بهر آن نخواهم که مرا بار تلخی جان
بتوانم چشیدن. باید که دعا کنی تا هم بدان جای که بودم باز گردم که دیگر بار تلخی جان نتوانم چشیدن
که بس سخت باشد. عیسی دعا کرد و باز بگور فرو رفت. و گور وی باز همچنان شد همچنان که بود.
چنانک گفتی کس را از آنجا بر نیامده بود و آن همه جمع همی دیدند. پس بسیار خلق بعیسی بگرویدند.
و دیگران مردگان بودند که بایام دانیال علیه السلام و بدعای وی زنده شده اند و ایشان آن
بودند که خدای عز و جل گفت: أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ إِلَى آخر الآية. و سبب این آن بود که بشهر
ایشان اندر مرگ افتاده بود و وبا خاسته و خلق بسیار از آن بیماری و وبا بمرد. پس شهریان و عامه
مردمان ایدون گفتند که ما را از این وبا باید گریخت و از شهر باید رفتن و ایشان چندین هزار
خلق بودند آخر چون از شهر برفتند و مقدار یک فرسنگ بشدند مرگ ایشان را دریافت
و همه بجملگی بیفتادند و بمردند بر یک جای. پس از نواحی دیگر مردمان بیامدند و خواستند که ایشان را
بگور کنند نتوانستند مر ایشان را بگور کردن از بسیاری که بودند بایستادند و دست
بدست دادند و گرداگرد ایشان دیواری بکشیدند بلند تا سباعان بر ایشان نیایند و تبش و سرما
ایشان را دریافت و همه خاک گشتند. پس از این با هزار سال دیگر خدای تعالی دانیال پیغامبر را بفرستاد
چون دانیال بدان دیوار بسته برسید از آن عجب داشت و خدای را عز و جل دعا کرد. ایزد جل جلاله
دعای وی اجابت کرد و ایشان را همه زنده کرد و آن مردمان می بودند با این جهان اندر و نسل ایشان بسیار گشت
و فرزندان فرزندان فراز رسیدند فراز رسیدند بسیار تا اجلشان سپری شد باز بمردند.

الذین اکنون

کز نسل آن قوم است از اندامهای ایشان بوی مردار آید و ایشان بدان توان شناخت که از
وزندان این مردمان اند که خدای عزوجل ایشان را بدعای دانیال زنده کرده است. پاسخ پرسیدن
از روح و گفتن آن آید و چون گفت از بهر آنک جبرئیل آمد او را و گفت یا محمد پاسخ کن و مر ایشان را
بگوی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی گفتا ایشان را همی تو اخواهند پرسید از روح بگوی روح
نه کار منست که روح امر خدایست تبارک و تعالی و خدای عزوجل پیش از این مرا آگاه نکرد
پاسخ آهن بان روی گداخته که آهن بدست داود نرم شد بر مثال موم تا هرچه خواست همی کرد بی آتش
و این زره که اکنون بجهان ماندست که او را جای پیدا است او را زره داودی خوانند از آنست
که خدای تبارک و تعالی گفت که والنا له الحدید تا آخر آیه و هر چیزی که آن از معنی زره باشد که آن تمام
بود بی درز و بند او را تازی سابغ خواند. و اما روی گداخته تازی که روان بود عین القطر خوانند
و ایزد سبحانه و تعالی این چشمه روی روان کی داند از مکر سلیمان را چنانک خدای عزوجل
گفت واسلنا له عین القطر پس سلیمان مر پریان را و دیوان را با آدمیان گرد کرد و از ایشان درخواست
تا مر او را از این روی روان اثری کنند که تا قیامت بماند. پس همه تدبیر کردند و یک سخن شدند
و گفتند ترا از این روی روان شارستانی باید کرد بزرگوار دوازده سال در دوازده میل و این
روی را آنجا باید برد بجایگاهی که آنجا آدمیان را گذر نباشد که حیلت سازند و او را تباه کنند و این
گنجها و علمها که بدست تو اندر است آنجا باید نهاد. پس ایدون گفتند که شهرست که آنجا
اندلس گویند و این اندلس را از آن سوی بیابانست که هیچ مخلوق سر و بن آن را نشناسند
مراد میان آنجا گذر نیست. پس از آن بیابانست که هیچ مخلوق آنجا نرسد. پس از آن سوی
اندلس از آن سوی اندلس بیست روزه ره بفرمود مر دیوان را تا این چشمه عین القطر را آنجا بردند
و این شارستان بدین مثال که یاد کردیم آنجا کردند شارستانی بزرگوار و در بر وی زمین کردند
و طلسم ساختند چنانک هیچ کس آنجا ره نیافت و کس از آدمیان آنجا نتوانستند رفتن زیرا که بدان
بیابان اندر طعام و شراب و آب و گیاه نبود و اگر کسی خبر یافتندی پس کس رغبت آن نکرد
تا بایام عبدالملک بن مروان پس روزی حدیث این شارستان خاست پیش وی و موسی بن نصیر
خلیفه وی بود بمغرب و این حدود اندلس همه بدست این موسی بود پس عبدالملک وی را نامه کرد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم. اما بعد فقد بلغنی ان فی بعض مفازة. الی الاندلس مدینة من نحاس
و طولها و عرضها عشرة امیال و فیها کنوز سلیمان و علومه فاذا اتاک کتابی هذا فلا تضعه من یدک حتی

تخرج مع جیشک الی تلک المدینة فی تلک المفاوز و کل ما معک من البطارق والجند. چون این نامه برسید
موسی خلیفه عبدالملک هم اکنون سپاه خویش گرد کرد و بیابان شهری که نام آن قیروان بود از حدود
از حدود مغرب و آن نامه عبدالملک بهر دو بر ایشان عرضه کرد و گفت کیست از شما
که چهل روزه آب و علف ستور بر تواند داشت تا با من برود. پس هزار سوار بگزیدند هر کدام
مبارزتر و دلیرتر و کارزاری تر و گفتا شما را باید ساخت تا با من بروید. ایشان او را اجابت کردند
و برفتند. پس این موسی بن نصیر با این هزار کس چهل روز همی رفتند تا نزدیک آن شارستان رسیدند.
پس چون مقدار سه میل زمین مانده بود تا بدانجا رسیدندی چیزی دیدند از دور که هرگز عجایب تر و منکرتر
از آن هیچ چیز ندیده بودند. و آن شب تاریک همچنان روشن همی تافتی چون آفتاب و ماهتاب
و ستاره. پس سپاه موسی ترسان ترسان همی رفتند تا نزد آن شارستان رسیدند. پس گرد اگرد آن
بگشتند هیچ جای در نیافتند و دیوار آن ببلندی چنان بود که هیچ مخلوق آنجا بر نتوانستی رفتن
پس موسی متحیر شد با آن سپاه آنجا و اندر ماندند و ندانستند که چه کنند و هرچند که همی تدبیر و تفکر
کردند هیچ سود نداشتشان و هیچ چاره نداشتند. پس موسی سپاه خویش را گفت حیله سازیم
که بر خیره باز نتوانم گشتن. منادی فرمود و گفت کیست از شما که برین دیوار بر تواند رفتن تا بکنگره
آن برسد و چیزی بیاورد از آنجا که من او را از مال خویشتن صد هزار درم دهم. پس یکی مرد اجابت
کردش که من بروم و تو آخر آرم. پس پالانهای شتران و زینهای اسبان آورده بودند یک از بر یکدیگر
و زان بیابان اندر چوبها بیاوردند و زیر آن رسنها و پالانها بر نهادند و کمندها بیاوردند و هم
در بستند و حیلتها کردند تا یک پاره کمند بدان کنگره اندر افکندند. پس این مرد را گفتند بسم الله
اکنون کار تست. پس آن مرد حیلت کرد و برفت چون به کنگره رسید سبک روی سوی مردمان
خویش کرد و یکی بخندید بقهقهه سخت و خویشتن بدان سو فرو افکند هرچند بودند آنجا هیچ آواز
از وی بدید نیامد. پس مردی دیگر را همچنان صد هزار درم بپذیرفتند تا برفت چون بر کنگره
رسید همچنان کرد که آن مرد نخستین کرده بود. پس سه دیگر مرد را صد هزار درم دیگر بپذیرفتند
و یکی مرد اجابت کردش و گفت یکی رسن بپای من اندر بندید رسن بپای آن مرد اندر بستند و گفتند چون
از آن سو خواهد شدن ما رسن را بکشیم تا از آن سو نیفتد. پس چون مرد بسر کنگره رسید و خواست که
از آن سوی کنگره فرو شود. یاران رسن بکشیدند تا مرد از آن سو افتد رسن بریده شد بر گرد او
چیزی که بکارد تیز ببری و مرد از آن سوی کنگره افتاد و همچون دیگران بقهقهه بخندید و ناپدید شد.

وچون این سه تن چنین تباه شدند بطمع صد هزار درم هر کس اجابت نکرد وطمع از آن برداشتند پس موسی که خلیفه عبد الملک مروان بود متحیر بماند با آن سپاه که با وی بوذند وهیچ کس را تدبیری وحیلتی ندانست پس تدبیر بازگشتن کردند موسی گفت باری کوشک برگرد این شهر نگردید تا هیچ چیز بینید از عجایب پس هیچ چیز ندیدند مگر بود بو اران کنگره کرده واین بیتها بروی نبشته شعر لنعم المودة العز المنيع

وينجوا الخلود ولا حي لخلود • وان خلقا ينال الخلد في مهل • لكان ذاك سليمن بن داود •
وسالت له عين قطر فايضة • بالقطر منه عطاء غير ممدود • فقال للجن انشوا لي زبدا اثرا •
يبقى الى الحشر لا يبلى ولا يودى • فصير ومصفحا خاتم مثلما به • الي الماء في احكامها د بجو د •
وافرغ القطر فوق السور منحدرا • فصار اطلب من صهباء مجود • لم يبق من بعده في الملك صانعه •
حتى يطمس دميشا بطن احدود • وبث فيها كنوز الارض قاطبة • سوف يظهر يوما غير محدود •
فصار في بطن ارض كان مضطجعا • صم صحار طوا بن الجلا ميد • هذا النعم ان الملك منقطع •

الا من الله ذي النعماء والجود • وباغ ارم کبیر شداد بن عاد رابنا کردن بار وبه ساختن بدانک این شداد بن عاد بود که ممالک همه جهان از مشرق تا مغرب مر او را بوذ وهمه پادشاهان جهان بدست وی مقهور بودند • پس با خدای تبارک وتعالی انبازی گرفت وبهشتی کرد بمثال بهشت آن جهانی • وبرسیده بودند که از ملک یا آن بهشت کجاست وچگونه است • پیغامبر علیه الصلوة والسلام جواب داد وگفت که نام آن • ملک شداد بن عاد بود بسر عملیق چنانک خدای عز وجل گفت الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد واین شداد از گروه عاد بود واندرین خلق نبود بنیروی وی وقوت وبالای کس از عادیان وهیچ کس جز او بنا نتوانستی کرد که ایشان کردندی پس این شداد منکر شد وکفر آورد وپیدا کرد وگفت من خدای را تبارک وتعالی وتقدس نشناسم • خدای عز وجل هود پیغامبر بفرستاد سوی وی هود مر ورا بخدای عز وجل خواند • وگفت بخدای بگرو تا ترا در بهشت کند شداد گفت بهشت چه باشد هود صفت بهشت او را بکرد مر هود را گفت اگر خدای تو همی دین چنین بهشتی خواهد کرد من خود بر زمین بهشتی کنم از آن نیکوتر وبسیار در سر دگفت با هود پیغامبر را • وگفت مرا خلیفتی است از خلیفه را بیرون کنم تا با خدای تو جنگ کند وبا این شداد پسر عاد پسر عملیق مردی بود جباری از بزرگترین جباران که خدای تبارک وتعالی بزرگتر از او نیافریده بود بجهان اندر ونام وی عوج بود از فرزندان عاد بود که این عوج از عادیان بسیاری بزرگتر بود وز فرزندان آدم علیه السلام بود • ولکن ایزد سبحانه وتعالی • مر ورا چنان آفریده بوذ بزرگی که ابر از زیر او برابر بوذی ودرازی چنان بوذی که دست فرو کردی • وماهی از دریا بر آوردی وبچشمه آفتاب فرا داشتی

که بریان شدی • وباخبار مغازی اندر چنین است که بدان هنگام که طوفان نوح علیه السلام بود وهمه جهان آب گرفت • وزبر هر کوهی که از آن بلندتر کوه نبود بجهان اندر چهل ارش آب از سر آن گذشته بود • چنین گویند که آن آب آن روز تا زانوی عوج بوذست • وبدانک زندگانی وی سه هزار وششصد سال بوذست • ونیز گویند که این عوج از مادر نزاد هنوز که پدر ما آدم علیه السلام زنده بود • وتا بایام موسی علیه السلام بزیست • چون موسی بیرون آمد بحرب این عوج شده با همه بنی اسرائیل وایشان ششصد وپنجاه هزار مرد بوذند واین از قوت ونیروی خویش چون خبر موسی وآن بنی اسرائیل بشنید برفت وبدان مقدار که لشکر موسی بود کوهی بکند وبرگرفت وبر سر خویش نهاد • وچنان همی خواست که آن کوه را بر موسی وسپاه وی زند وایشان را زیر آن اندر هلاک کند تا همه بمیرند • پس چون عوج بن عنق آن کوه بر سر برداشت ومی آمد موسی آگاه شد خدای را عز وجل دعا کرد • وخدای دعاء او مستجاب فرمود ومرغی را فرمان داد تا بیامد هم در زمان وبر سر آن کوه بر نشست • وسوراخ همی کرد بمنقار تا آن سنگ بر مثال طوقی بگردن او در افتاذ • پس عوج بدان اندر متحیر شد • وزبهر آنک این کوه بگردن او اندر افتاذ • او را پس از آن عوج عنق خواندندی • پس جبرئیل سوی موسی آمد علیهما السلام واو را از این کار آگاه کرد وبفرمودش که برو وحرب عوج بن عنق کن تو بر وی ظفر یابی واو را هلاک کنی موسی عصا برداشت وبرفت چون نزدیک وی رسید وی را بدان حالی دید با آن بالا وقوت • گویند عصای موسی ده ارش بالا بود وده ارش بالای موسی بوذ وموسی جست ده ارش از زمین بر جست • وپس عصا برزد بر کعب پای عوج بن عنق بر آمد پس عصا سخت گران بود وپیامبران نیز با قوت بوذندی چون موسی عصا بزد عوج بن عنق از تاقتگی گران کوه شده بود بیفتاد • وبمرد پس از این چندین سالها عوج عنق افتاده بوذ تا سالیان بر آمد پس بایام اکاسره واین اکاسره از ملوک عجم بوذندی خواستند که بر روی فرات پلی نهند هیچ چوب نیافتند چنانک شایسته بوذی پس برفتند وبنجاه گردون بساختند • وببردند با گاوان محکم وقوی چنگلیان وبدان استخوانی از پهلوهای عوج بن عنق اندر بستند وبکشیدند وببغداد آوردند وجسر کردند وچون مقدار پانصد سال مردمان بر آن می رفتند هیچ پل وکشتی بکار دی نبایست با آن پهلوی وی بجای بوذ • پس همه ملوک عجم را سرزنش کردند که استخوان مردم چنین کردست پس آنگاه از آن برداشتند واین چنین لیکن که اکنون هست بر آن گونه بیستنند • پس ایدون گویند که هم تا این حرب بوذه بوذ شداد بن عاد این عوج بن عنق را خلیفه خود کرده بوذ بر همه گروه عاد چون همه یکسره در خدای تبارک وتعالی عاصی شدند • شداد بن عاد عوج عنق را پیش خود آورد وگفت امست خلیفت من که با تو وبا خدای تو حرب خواهد کردن •

مرد گفتا ای مسکین از عذاب دوزخ نترسی و بخدای امید بهشت نداری گفتا من خود بهشتی کنم وکسها
بر کاست تا مردان واستاذان بیاوردند و زیر دست هر استاذی هزار مرد کرد فرمان بردار وی
با هر او مرد کار در گشتند که در جهان چون ایشان نبود پس برفتند تا جایی بجستند که زمین آن هموار بود
و آب و هوای آن خوشتر بود تا جایی بیافتند اندر آن ادم خواندندی پس این هزار مرد استادان
جایگاه را بپسندیدند پس برفتند تا آن بنا اندر گرفتند بکردن و دوازده میل در دوازده میل
بخشها کردند پس شداد بخلیفان خویش نامه نوشت بجهان اندر هر جا پادشاهی دیگر بود و امیران
و خلیفتان و کارداران و وکیلان و استواران وی که بودند و او را بدین باید چون ضحاک بن علوان
والولید بن الریان و عامر بن علوان وکسهای دیگر تا با هر که از مشرق تا مغرب کیست که وی زر
وسیم دارد و مروارید و یاقوت و زبرجد و عود و مشک و زعفران و هرچه اندر جهان بود از بن
معنی همه از پادشاهی وی بستدند و سوی وی فرستادند و چنان شد که اندرون کوند که شتری
با عماری یک درم سیم همی بها کردند در آن پادشاهی و هیچ کس آن درم نداشت که بهای آن
اشتر و آن عماری داذی پس خبر یافتند که یکی درمی در دهان مرده نهاده بوذ تا بنگرم که بجای هست یا نه
برفتند و گور آن مرده بکافتند و آن یک درم بیاوردند و بداذند چنان بهشتی بساخت که دیوارها
آن خشتی زرین و یکی سیمین و کنگرها آن همه از یاقوت سرخ و جویهای می و شیر و آب و انگبین بدان بهشت
اندر براند و میان سنگ ریزه مروارید کرد و یاقوت و خاک وی همه مشک کرد و زعفران و بر کنار این جویها
درختان بنشاند همه از زر و سیم و برگ از زبرجد و شکوفها همه از سیم سپید و گوهرها همه در میان
آن نشانده و کوشکها بساخت کنیزکان و غلامان را اندر آن جا بنشاندند تا هفتصد سال در کار شد
تا این سپری گشت و شداد هرگز آن ندیده بود و مر هود را وعده کرده که من بدان آن خواهم شدن
چون سپری گشت و هود علیه السلام همی گفتی ای مسکین از خدای تبارک و تعالی نترس و بچنین چیزها
غره مباش شداد از هود و گفتارش نیندیشید و برخاست و با صد هزار مرد بدیدار بهشت رفت
چون نزدیکی آن نواحی برسید آن عذابی که خدای تبارک و تعالی خواسته بود بکوه موقف و آن ابر سیاه را
روی عذاب بود ایشان را اندر یافت و این آن باد بود که قوم عاد را هلاک کرده بود چنانکه خدای
تبارک و تعالی فرمود واما عاد فاهلکوا بریح صرصر الی آخر الآیه و صرصر بادی بود که دایم جهد و عاتیه بادی بود
بی رحمت و آن گروه صد هزار مرد را که با شداد بدیدار بهشت آمده بودند و آن صد هزاران دیگر که
استاذان و مزدوران و کارفرمایان بودند همه را تباه کرد و مجموع هلاک شدند و شداد با آن مردان بهشت ندید

وهیچ خلق

وهیچ خلق از پس وی آن بهشت را نتوانستند دیدن پس آن جهودان گفتند صدقت یا محمد که ما در تورات
همچنین یافتیم و ایدون روایت کنند که اندر معویه بن ابی سفیان بن حرب که بایام او مردی بیامد عبدالله
بن قلابه و او را اشتری گم شده بوده و او بجستن آن شتر همی رفت تاگاه بدان بهشت رسید و ندانست که
آن چه چیز است و اندرون کان بود که وی دیوانه شدست پس لختی از آن گوهرها بکند و لختی از آن مشک و عنبرها
و سدها برداشت و بحیلت خویشتن را باز بیرون آورد و شهر باز آمد و نزدیک معویه شد و احوال را او بود
پس وی نهاد همه را گونه خوشی کشته و ندانستند که از بهر آن چیست پس سرخ از آن زر بوذ و سیم
او را انجاچیزی حاصل آمد و گوهر و دیگر چیزها تباه شده بود چون بر آتش نهادند بوی مشک آمد دانستند
که با این چیزها مشک بوده است پس این مرد را اسباب دادند تا وی برود و احوال آنجا تا باز بیارد
پس سپاهی بیاورد با وی برفت هرچند گشتند آن بهشت را باز نیافتند و ایدون روایت کنند از
دغفل بن حنظله الشیبانی که قاضی حضرموت بوده بود و این حضرموت شهری بزرگ است از حد مغرب
پس چون آن لشکریان بهشت را می جستند و طلب همی کردند و اثری نیافتند این دغفل که قاضی حضرموت بود
گفت من کودک بودم خرد از پدرم شنیدم که بنزدیک این حضرموت بر لب دریا غاری است یعنی سوراخی
و این سوراخ پهلو بدریای بزرگ دارد و شداد مرده آنجا اندر است پس روشنایی برداشتند و آنجا اندر
رفتند و روشنایی شان بمرد متحیر شدند ولکن همچنان می رفتند تا باز روشنای بدیدار آمد از آن دریای بزرگ
پس برسیدند یکی خانه دیدند سنگی اندر کنده مقدار صد خوار ش و صد ارش درازی و بر مثال تخت دیدند
بر آن خانه اندر از سنگ و یکی مرد بود مرده چندان بزرگی که آن همه بکی فند بود و آن مرد را بر قفا خوابانیده
بودند و گرداگرد آن تخت همه پر از گوهر و زر و سیم و هفتاد جامه زربفت بروی پوشانیده پس دست بدان
جامه کردند همه خاک گشت و آن گوهر و زر و سیم از وی فرو ریخت و بر بالین مرده لوحی دیدند از زر
و بروی بر نبشته بکنده چنانکه اندر سنگ کنده کنند آن لوح را برداشتند و خواستند که بیرون آیند
از آن خانه که اندر شده بودند نتوانستند بیرون آمدن باز روشنایی دریا بیرون آمدند و نگاه کردند
بدان لوح بر نبشته بود از بن بیتها شعر اعتبر یا ایها المغرور بالعمر المدید
انا شداد بن عاد صاحب الحصن العمید ۰ واخو القوة والباساء والملک الحشید
دان اهل الارض کل لی من خوف وعید ۰ فاتانا هود وکنا فی ضلال قبل هود
فدعانا لو قبلناه الی الامر الرشید ۰ وعصیناه ونادیناه الا هل من مجید
فاتتنا صیحة تهوی من الافق البعید ۰ گفتا من گفتم که اهل حضرموت را که چگونه است کو این شداد که بدین خانه

اندر یافتیم دوی مهتر کرده عاد بود و اشان را بدان باد و صاعقه خدای تبارک و تعالی هلاک کرده بود
این مردمان حضرموت ایدون گفتند که بلی راست گفتی ایشان بدان عذاب هلاک شده بودند بدان
عذاب اندر و لیکن شداد را یکی پسری بود نام وی مرثد و وی حلیمت بد بود و این پسر شداد نبود و بر
پیغامبر علیه السلم بگرویده بود و بدان روزگار از اینجا غایب بود پس این مرثد بیامد و پدر خویش را
بر گرفت و همه اندام او بکافور و صبر بیندود و مرورا بحضرموت آورد و این حصن جای او را بساخت
و هم بر آن کناره که بودند سنگی دیدند بر در که خانه وی اندر کرده و آن مرثد بن شداد بن عاد بن عملیق را
بر تختی خوابانیده هم بدین کوه بدرش و بر بالین وی نبشته لوح بود از رخام و این بیتها وی اندر کرده شعر

انا الملك المطغى بالخلود . اخ المعروف والعقل الحميد
وثاني من دا الحدثان سنخي . فارق مغنسي واحصر عو د
ملكت الارض بعدائي دماغا . ولم اكن الملك فالمز يد
ولكني حضرت عليه قصرا . فلم اعتد ذلك بالرشيد
فلما ان حضرت له راسي . احق قرن ذو عيش شديد . واني لم اكن ملكا مطاعا . ولست من الاراذلة العبيد
وخوفي من جهنم يوم يجي . على اهل الغواير بالوقود . يقول اذا امتلأت اذا ما فيها . منادية لاهل من مزيد
ودوني كانت الحسنات اني . من امنا الجحيم الحميد . يدل لدنه الاديان طرا . ويدحض كل شيطان مريد
ويخضع كل ذي ملك وجمع . ويرجو كل جبار عنيد

و این پسر شداد را ملک داده بودند . از پس مرگ ثمود و حاسم و این فرعون ابرهیم بود پس گور وی
بدین حوالی اندر بود بر لب دریا و آن کوشک بر لب دریا بود و این همه اندر دنگی و روزگار دراز مدروس
شده بود و این همه بر کناره شهر حضرموت بود . و بر در آن کوشک سنگی بود و این دو بیت شعر
بدان سنگ اندر کنده بودند   عشنا هذا القصر دهرا نعا

هذا الدهر صفوان بين العسر واليسر . اذا مسها بوجه كان بهونا . فتاليد عن الخلد والنصر والصبر
يحمد عن العاتين بن فضل ما لنا . فلم يك طول الدهر في اخر فقر . ويحمل الكبار منا صغارنا
ولا يحسد بن العمر والمال والوفر . شكر مولانا على كل امرنا . يا حيد البلوى بختامه الشكر

پس گفتند مر آن اهل حضرموت را این پسر شداد که حصن های ساخت کرده بود گفتند از پس هود
حاسم پادشاه بود و این پسر نیز هم پادشاه بود در پس هود مسلمان شده بود و لیکن از پیش هود
نگرویده بود و این جایگاه مرورا حاسم ساخت **پاسخ دادن آن ده چیز که جبرئیل علیه السلم سوی داود آورده بود**

داود گفت که مر آن کسی از فرزندان تو که پاسخ این مسئلها بگوید وی خلیفه تو است از پس تو بر همه جن
وانس و شیاطین و آدمیان و طیور و این همه او را فرمان بردار بوند . پس گرد داود فرزندان خویش را
گرد کرد و گفت ای پسران بدانید که جبرئیل این صحیفها نبشته آورد از خدای تبارک و تعالی
و این ده مسئله است هر که این را جواب گوید بصواب چنانک خدای عز و جل فرموده است
وی پیغامبری باشد مرسل پس آغاز بر خواندن گرفت . هیچ از ایشان هیچ کس آن را پاسخ نتوانست کردن
مگر سلیمان بر پای خاست و گفت این مسئلها را پاسخ کنم بنیروی خدای تعالی داود شاد شد
بر این هر یک را جدا جدا بر وی بر خواند پس داود بتخت خم گشت . و گفت بر انگوی تا کمترین چیزی
چیست و بیشترین چیزی چیست و تلخ ترین چیزی چیست . و شیرین ترین چیزی چیست . و زشت ترین چیزی
چیست . و نزدیکترین چیزی چیست . و نزدیکتر چیزی چیست . و دورترین چیزی چیست . و اندوهگن ترین
چیزی چیست . و آرامش ترین چیزی چیست . سلیمان گفت ای پدر این سخت نیکو است . اما کمترین چیزی
نفس است اندر تن بنی آدم . و بیشترین چیزی شکست اندر فرزند آدم . و تلخ ترین چیزی درویشی است .
و شیرین ترین چیزی توانگری است . و زشت ترین چیزی کفر است اندر تن بنی آدم . و نزدیکترین چیزی از جهان
اندر میان فرزندان آدم . و نزدیکتر آن چیزی فرزندان آدم آن جهان است . و دورترین چیزی آن جهان است
که همی گذرد . و اندوهگن ترین چیزی روحست که از تن جدا شود . و شادترین چیزی این روحست که اندر تن
بنی آدم است . داود گفت صدقت . و آن نگین چهارسو که از بهشت آورده بودند خاتم سلیمان بود
علیه السلام . بر یک گوشه آن نبشته بود . الملك لله . و بر دوم نبشته . العزة لله . و بر سیم گوشه
السلطان لله . و بر چهارم گوشه . القدرة لله . جهودان معترف اند و گفتند ما چنین یافتیم بتوریت اندر
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم **پاسخ انگشتری بستد بودند که گور سلیمان کجاست** پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اما گور
گفت اما گور پدرم سلیمان بن داود میان دریا اندر است . اندر دریا جای بزرگ بکوشکی از سنگ خاره و ملک
کرده یک لخت که سلیمان علیه السلام همچنان که بایام پادشاهی بودی آنجا نهادند و آن انگشتری پادشاهی
همچنان با انگشت وی اندر چنانک گفتی که زنده است . و دوازده نگهبانست بدان جزیره اندر که همی گوشند
و نگاه همی دارند شب و روز و هیچ مخلوق بدانجا نرسیده از آدمیان و آنجا نتوانند رسیدن زیرا که دو ماه
جزیره اندر باید نشستن . و نیز گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق بگور وی نرسید مگر دو تن
نام یکی عفان و دیگر بلوقیا بود . و گویند که این عفان بطلب انگشتری سلیمان علیه السلام رفته بود
و بلوقیا را همراه خود کرده بود . و با خویشتن برده بود پس برفتند و سختیها بسیار دیدند تا آنجا رسیدند پس چون
عفان خواست که آن انگشتری خاتم از انگشت سلیمان بیرون کند صاعقه بیامد و عفان اندر افتاد

بندرفت خدای تعالی و بسوختش ، و بلوقیا باز آمد و این خبر فاش کرد و سبب این چنان بود که
چون سلیمان بمرد یک سال بود تا بر عصای خود تکیه زده بود مرده و هیچ کس ندانست که وی
مرده است پاینده تا این مورچه سفید بیامد و عصا را بخورد چون سلیمان از پای در افتاد ، دیو
نشو بیش در میان دیوان و پریان و آدمیان ایشان است این همه گروه او را بود داشتند و میان جزیره ،
بودند که میان دریا که صفت آن گفتیم و بر این قصه سلیمان خود تمامی گفته اند و آن چنین جهودان گفتند
راست گفتی که ما بتورات اندر همچنین یافتیم پاسخ اگر پرسیدند که نخستین بنا خانه بیت المعمور بود که خدای
تعالی از بهشت بر نهاد از برای کرامت آدم را و آن خانه از یاقوت سرخ بود چون هنگام طوفان بود و آب
عذاب آمد آن خانه را باسمان بردند بفرمان خدای عز و جل پس از آن ابرهیم الخلیل بود تا با اسمعیل
بنا نهاد و دیگر باره برآوردند و نو کردند چنانک اکنون است و این خانه بعوض بیت المعمور کردست
چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت ان اول بیت وضع للناس الی آخر الآیة جهودان گفتند راست گفتی
یا محمد ما بتورات اندر چنین یافتیم پاسخ اگر اول کسی که بروی که خون ناحق بریخت ایدون گفت که آن قابیل بود پسر آدم که
هابیل برادر خویش را بکشت از بهر یکی خواهر خویش و سبب این آن بود که هر حوا را از آدم هر وقتی که فرزند
آمدی دو دو بیک شکم آمدی از آن یکی نر بودی و یکی ماده با پسر و دختر را نام پیدا آمد پس آدم و حوا
مر این دختر را که با این پسر بیک شکم بودی بزنی بیک دیگر دادندی و بدان روزگار دین زناشوی روا بودی
پس این دختر را که با قابیل آمده بود بهابیل دادی بواسطه آنکه روشن تر بود و آدم مر هابیل را دوستر
داشتی و خواست که این دختر بزنی سوی هابیل بدهد بفرمان خدای عز و جل قابیل گفت پس هم داستان نباشم
و این قصه سخت نیکوست با آیات قرآن جای خویش تمام گفته شود ان شاء الله تعالی پاسخ اگر پرسند اگر که
بود که آتش پرستید پیغامبر صلی الله علیه و سلم نخستین کس که آتش پرستید بجهودی زمین قابیل بود پسر آدم
و سبب آن آن بود که چون قابیل مر هابیل برادر خویش را بکشت و خون ناحق بریخت از بیم پدر نتوانست بودن
بگریخت و بیابانها می گردید و مر قابیل را نسل و فرزندان بسیار شد پس چون پیر شد و ضعیف گشت
یک روز گم گاه بخانه اندر نشسته بود ابلیس بر شبه یکی فرشته و بروزن خانه فرود آمد پیش قابیل
بیستاد و قابیل گفت تو کیستی گفت من فرشته ام از آسمان آمدم تا ترا نصیحت گر باشم و تدبیر کنم
در کار تو تا تو پس مادر و پدر و برادران چون تو انی آمدن و ایشان از تو خشنود کردند و ترا
بکشتند قابیل از آرزوی پدر و مادر و قرابات و عشرت را گفت چه باید کردن کنون ابلیس گفتا بدان
و آگاه باش که آتش از بهر آن بود که قربان هابیل را بسوخت که هابیل آتش را پرستیده بود و ان ترا

نسوخت

نسوخت تا آتش از وی خشنود شده بود اکنون اگر تو آتش را بجای بری باز آتش فرمان بردار تو
گردد قابیل هم آنگاه آتش را بجای کرد و پس از آن فرزندان وی در آن نگریدند و آتش پرستی
پیشه گرفتند جهودان گفتند صدقت یا محمد ما همچنین یافتیم بتورات اندر اگر پرسیدند که کی بود که بت پرستید
اصل آتش پرستی را ایدون گفت که این بت پرستی از جمشید الملک بود که پادشاهی همه جهان
گرفته بود و شید بزبان عجم روشنایی و تابندگی بود و چون جمشید که چنان بود که هیچ چیز نیکو تر
و تابان تر از آن چیز نبود و هر کجا این جمشید همی رفتی روشنایی از وی بر در و دیوار
افتاده بودی و هزار سال پادشاهی او داشت اندرین هزار سال یک ساعت درد سری
و بیماری و دردمندی نبودش پس بخویشتن اندر بعجب و گفتا چون من کیست ابلیس چون از
اندیشه وی آگاه شد و بدین سخن بروی راه یافت بدل وی اندر وسوسها افکند تا وی گفت
با خویشتن که همانا که تو نه آدمیی که هزار سال پادشاهی راندی بر مرادی در درد سری و بیماری
پس یک روز بوقت قیلوله این وسواس بوی اندر کار کرد ابلیس از روزن فرود آمد و پیش بیستاد
جمشید سر بر آورد و گفت تو کیستی ابلیس گفت من فرشته ام از آسمان فرستاده اند سوی تو جم
سر بر آورد و گفت فرشتگان آسمان از من چه خبر دارند ابلیس با وی سر در برد و گفت تو همی ندانی
که کیستی جم گفتا من کیستم ابلیس گفتا تو خدای آسمان و زمینی و این همه خلق تو آفریده اکنون من
اکنون من آمدم تا ترا بگویم تا کار این جهان داشتگی بر آسمان بوم ترا تا کار آسمان داشتگی و همه فرشتگان
چشم ترا همی دارند جمشید گفت چه دلیلست بر آن که من خدای آسمانم ابلیس گفتا نخستین دلیل اینست که
مخلوق هیچ فرشته را نتواند دیدن و تو مرا معاینه بدیدی و دوم دلیل آنست که عمر تو هزار سال رسید
و اندرین مدت ترا هیچ اندوه و بیماری و درد سری نبوده است و هیچ دشمن بر تو ظفر نیافت جم
گفتا از اکنون چه باید کردن تا بر آسمان رسم ابلیس گفت بیرون باید رفت و همه خلق را گرد کن
و هزار خروار هیزم خشک بفرمای آوردن و آتش اندر وی باز زدن و مر این خلق را باید گفتن
که من خدایم هر که مرا سجده کند و پرستد و رنه او را بدین آتش بسوزم پس جمشید بفرمان با هزار
آتشی بکرد سخت بزرگ و مردمان را گرد کرد و خلقی بی گناه را بسوخت همه بترسیدند خدای وی بر خلیفه
بیرون فرستاد باطراف جهان و ایشان هر یکی را سپاه داد بسیار از جواهر و آستر و خرگاه و خیمه و زر
و سیم و انچه بدین ماند این خلعتان بردند با این سپاه انچه که فرموده بود پس تن صورت کردند بر مثال
خویش که هر کاین صورتها بدیدی تعظیم خود جمشید است و این صورتها از زر و سیم و گوهر و هر الوانی فرمود کردن

وهر خلیفتی از ان صورتی بداد تا با خویشتن بردند تا خلق را همی فرمایند تا انرا سجده همی کنند دون از خدای تبارک
وتعالی و بسیاری خلق اندرین تباه شد و این خلیفتان همی گفتندی که این صورت خدا است تا این را پرستید
پس سالیان برآمد و این جمشید کرفتار شد و این خلیفتان بمردند و ان صورتها بدست مردم اندر بماند و مردمان
و مردمان ان تا نزا همی پرستیدند و نام ان خلیفتان جمشید یکی را نام یغوث بود و دوم را سواع و سیم را
وَدّ بود و چهارم رایعوق و پنجم را نسر بود مردمان ان بتان را نام ان خلیفتان همی خواندندی از پس ایشان
چندین سال و خلق دایت پرستیدن بدل اندر شیرین شد و بت همی پرستیدندی تا خدای تعالی نوح پیغامبر
علیه السلام نزد ایشان فرستاد تا ایشانرا بخدای عز وجل باز خواند ایشان نکنند چنانک خدای عز وجل
گفت وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ تا اخر آیه واصل بت پرستی این خاست پاسخ انکه پرسیده بودند از
شراب کردن و خوردن و رودها زدن و بوق و دف بستن و طبل و طنبور و غیره پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت این خصلتها از فرزندان قابیل خاست و هر قابیل را نسل بسیار گشت اندرین میان پسری بود نام او
بونال و او شادی دوست داشتی ابلیس مرورا غرّه کرد و این چیزها اورا اندر آموخت تا انگور بگرفت و نشرح
و مر انرا دست باز داشت تا تلخ شد پس باوذ و تغرابه و صفنه و صراحی اندر کرد و پیش نهاد و شاه دود
و چنک و انجه بدین ماند همه بساخت و چون انان بی لحنی بخورد اعار بد برجستن و پای کوفتن و نشاط کردن
تا بانگ ابلیس امد بر کونه امردی نزد ان معارف اورا در اموخت و همه فرزندان وی اندر نگرستند و آن
کار نشان خوش آمد همه روی بیونال نهادند و با وی دوستی اندر گرفتند و شراب همی خوردند و رودها همی جنبانیدند
و کارها بر ایشان فراخ گشت پاسخ انکه پرسیدند که کی بوذ انکه سپیدی پیری اوبرآمد گفتا نخستین کسی که سپید شد
ابرهیم پیغامبر علیه السلام و پیش از وی هیچ کسی را آن نبوده بود روزی از دور ابرهیم علیه السلام بر خویش
اندر نگرست ان سپیدی دید عجب داشت و ندانست که ان چیست زیرا که پیش از وی هیچ کس را موی سر و ریش
سپید نشده بود گفتا یا رب مرا آگاه کن تا این چه سپیدیست گفت این وقار است ابرهیم گفت اللّهم زدنی وقارا
إِنَّ الَّذِينَ يُجَادِلُونَ فِي آيَاتِ اللَّهِ بِغَيْرِ سُلْطَانٍ أَتَاهُمْ إِنْ فِي صُدُورِهِمْ إِلَّا كِبْرٌ الی آخر الآیه
و پیروز کار او چه باشد ایدون گفت که مردی پدید آید بالا دراز چنانک از ابر بر تر بود سرش و همه دریاها هر کدام
ژرف تر بود فروتر باشد آب آن دریا تا کعب او بیش نباشد و دیگ روان با او همی رود و فرمان بردار وی باشد وان دجال را
بهشت باشد بدین جهان اندر و پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفته بود که من این را جواب کنم و لیکن جهودان است از بیا جبرئیل
اندر واست آورد پاسخ انکه جهودان را ملکی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و صفت آن ان جهودان تا تو همی جدال کنند
اندر کار دجال و ملک ایشان و همی چنان دانند که مر ایشانرا از وی قوتی باشد وان ملک ایشان دجال باشد و وی جهود است

ونام وی

ونام وی عبد الله بن الصیاد طیبه باشد واو را این پادشاهی که همی گویند باشد ولیکن باخر الزمان باشد
و اسان بذو نرسد چنانک خدای عز وجل گفت وَمَا هُمْ بِبَالِغِيهِ وانسان بدان زمانه نباشند
که ایشان بهنگام رستخیز بیرون آیند گفتا این کبر و بزرگی دجال در دل ایشانست و ایشان بدو
همی فخر کنند دجال را بزرگی باشد و تو لی پیامبر خدای تو و برانه پنی نیز از خدای عز وجل در خواه
تا ترا و امت ترا از شر وی دور دارد گفت فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ است و امتک من فتنه
دجال و انه لا فتنه فی الدنیا اعظم من فتنته پس گفت إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ خدای
تبارک و تعالی داناست و شنواست مر گفتار جهودانرا تو بگوی و پاسخ ده مر ایشانرا چنانک
خدای عز وجل گفت لَخَلْقُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَكْبَرُ مِنْ خَلْقِ النَّاسِ گفتا افریدن این آسمانها
و زمینها بزرگتر است با افریدن دجال که اورا من افریدم و اسمان و زمین را من افریدم اورا
از تو باز توانم داشت و از امت تو وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ گفتا بیشترین مردمان این را که
ندانند پس یاران پیغامبر پرسیدند حدیث دجال که او چگونه باشد و بکدام هنگام باشد که
که یاجوج و ماجوج ان سد ذو القرنین سوراخ کنند و بیرون آیند و این بروزگار رستخیز باشد و علامه
اندر جهان پیغامبر بود و چادوان با این دجال باشند و او را خری بود بزرگی همچون وی و برو ست
واست وی همی رود مقدار چهل فرسنگ زمین همه در جهان و آب روان و سبزیها این همه بر بن صنعت
با وی همی بود و هر کجا وی و مردمان چنین دانند که هر چه بجهان اندر کوهست و سنگ و سفال و انچه بدین
ماند همه با وی همی روند پس دجال گوید این چهل فرسنگ زمین بهشت منست و چاکران و حاشیه او
بدان چهل فرسنگ اندر باشند و در دست چپش همچنان چهل فرسنگ بیابان و میغ و تاریکی
و آتش و دوزخ اندر بود از دشتیها دجال لعنه الله گوید این دوزخ منست و چشم مردمان چنان اندر که
این همه نور و ظلمت که با وی همی رود تا مردمانرا دل بشکند و کام و ناکام مر ورا گردن نهند
و فرمان او برند و این خر که وی بر انجا نشسته بود که زیر سایه گوشهای وی هزار مرد و عیال و سپهها بوند
و هر ان کسی که بدجال اندر نگرد اندرون شداد و چشم جهانیان چنان ماند گوئی تا پای وی همه مار از
و کژدمان و اژدرهامان و آنچه بدین ماند باشند و با وی همی روند و این همه خلق وی است و اندر
مردمان خواهد جستن و بدین جهودی خواند و بیشتری مردمان بدست وی مقهور کردند مگر آنکه خدای
تعالی خواهد و هیچ کس با وی حرب نتواند کردن و با این همه پادشاهی وی چهل روز بیش نبود
و بدین چهل روز از مشرق تا مغرب بشود و باد جنوب و شمال اید و همه خلق روی بوی آیند از وی

و زن با هش و فریاد خواهند و استغاثت کنند و دست بخدای عز و جل زنند و هر چند خواهند گریزی
برهند و بگریزند هیچ جای نتوانند گریخت مگر کسی که وی بمحراب و مسجد اندر باشد و سر بر سجده نهاده
دارد و تضرع و زاری می کند و خدای عز و جل را می خواند و صلوات الله بر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم می دهد این کس را نبیند دجال و گزند هیچ حادثه نیست تا خلق زمین و آسمان کافر و مسلمان
جهود و مغ و ترسا و بت پرست و آفتاب پرست و آتش پرست و اجز بدین مانند که همه بطاعت
خویش آرد . پس چون حال روز سپری شود خدای تبارک و تعالی خواهد که مردمان را فرج و راحت
بخشد و جهودان بر پای اند و پشته زمین بر دارد و فرمان دهد ~~فرمان دهد~~ مر عیسی بن مریم را علیه السلم
تا از آسمان بر زمین آید و مهدی نیز پیدا آید از سوی مغرب و نام مهدی محمد بن عبد الله هم نام من
و پدر من .. و بدانک از بهر آن مر او را مهدی خوانند که همه خلق روی زمین را راه نمای باشد بهشت
خدای عز و جل بر لفت لا تمضی اللیل و النهار حتی یبعث مهدی یهدی به الناس جمیعا و اسمه
مقابل باسمی و اسم ابیه مقابل باسم ابیه . پس چون مهدی بیرون آید و خلق روی سوی وی نهند
و نیز آگه شوند که عیسی بن مریم علیه السلم بر زمین آمده است بیت المقدس مهدی علیه السلام
روی سوی عیسی نهد اسباب بسیار و پس عیسی قصد دجال بگوید عیسی مر مهدی را خلیفه کند و بفرماید
تا دجال را پیش وی آرند و عیسی انگشتری خود با نگشت مهدی کند مهدی برود و مهر چون او در دجال
رسد و او را بمعنی مهر پیغامبر خدای او را بنماید و گوید که من رسول رسول خدای ام تبارک و تعالی
عیسی مریم دجال هم آنگه ضعیف گردد . و آهنگ بیت المقدس کند چون نزدیک عیسی رسد آن بزرگی وی
همه شده باشد و تن وی چون موی گردیده باشد باری عیسی بر و زاید پس هلاک و با مهدی بگوید که
او را بکشد و خلق از جور وی بیاسایند . و عیسی مهدی را بر زمین خلیفه خویش کرده باشد و مهدی
بر پشت زمین هم خلیفه خدای عز و جل باشد و هم خلیفه عیسی و جهان را آبادان کند و با داد و عدل
چنانک پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت إن المهدي يخرج في آخر الزمان و يملأ الأرض قسطا و عدلا كما ملئت جورا و ظلما
و مهدی آن گنجها که در زمین اندر است همه بر آرد همه هست درم و دینار و گهر و خوش آ روی و برج و دواب
و آبادانی و اجز بدین ماند بر پشت زمین فراوان شود . پس آنکه چشم دارند که رستخیز خیزد و باخبار اندر جیحیات
که یاد کردیم . و سبب این جهان بود که خدای عز و جل این جهان بیافرید گروهی فرشتگان را بیافرید
از نور خویش و این آسمانها را آبادان کرد و ابلیس را بر ایشان امیر کرد و نام ابلیس پیش از آنک عاصی گشت حارث بود
و گروهی فرشتگان را بیافرید پیش از ایشان و ایشان را جان نام کرد و این جهان بدیشان داد و ایشان را آواره نشاوند

چنانک خدای عز و جل گفت . و خلق الجان من مارج . و مارج زبانهٔ آتش باشد پس این فرشتگان که نام ایشان جان بود
بر زمین می روند و ملک زمین ایشان داشتند .. و ابلیس مهتر ایشان بود با آسمان اندر و بهر آسمانی
ابلیس چندین هزار سال عبادت کرده بود و بر خدای عز و جل عاصی نشده بود پس این جان بر روی زمین
فساد کردند و اندر خدای عز و جل عاصی شدند . خدای تبارک و تعالی بفرمود تا ابلیس بزمین آمد و مر این جان را
از پشت زمین برمانید . و پادشاهی زمین ابلیس را گشت با آن فرشتگان آسمان که با وی بودند و آن جان از
از ابلیس هزیمت شده بودند بجزیرها و دریاها افتادند و همه زیر و زبر گشتند . چون پادشاهی جهان بر حارث
شد کبر و بزرگی بدلش اندر آمد و اعتقاد کرد گفت که چون من کیست اندر آسمان و زمین که من بهر آسمانی هفتصد سال
عبادت کرده ام . که هیچ عاصی نشدم اکنون که بزمین آمدم همه مملکت زمین من دارم و من این جان را بیرون کردم خدای عز
و جل آن کبر و منی اندر دل او همی دانست و هیچ خلق ندانست پس ایزد جل جلاله آن کبر او که بدل اندر کرده بود
مر ملائکه را پدید کرد تا بدانند که بعبادت بسیار مغرور نتوان شدن و هیچ کس نبود است اندر هفت آسمان
و هفت زمین که چندانش عبادت بودست که ابلیس را و نام وی حارث بودست پس خدای عز و جل .
وحی فرستاد سوی فرشتگان زمین که با حارث بودند . و ایدون گفت مر ایشان را که خلیفتی می خواهم
آفریدن بر روی زمین چنانک خدای تبارک و تعالی گفت . و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة
فرشتگان گفتند . قالوا اتجعل راست . اتجعل فيها من يفسد فيها . کسی آفرینی بر زمین اندر که خون بسیار کند
ناحق و فساد کند و ما ترا طاعت می داریم و تسبیح و تحمید و تقدیس می کنیم قال . الله عز و جل اعلم ما لا تعلمون
گفت من آن دانم که شما ندانید و من دانم که از نسل آن خلق که من آفرینم پیغامبران و زاهدان آیند و عابدان بوند
پیدا ایشان اندر . جهودان گفتند همچنین است بتورت اندر سپری شد مسئلتها و پاسخ دادن آن
و اکنون کتاب باز آمدیم و قصه آنک خدای تعالی آدم را چگونه آفرید . خلق آدم عليه الصلوة والسلام
چون خدای تبارک و تعالی خواست که مر آدم را بیافریند جبرئیل فرمان داد و گفت برو و یک مشت خاک از زمین
بر دار از هر لونی که بر روی زمین است . سیاه و سپید و سرخ و زرد و کبود و اجز بدین ماند . جبرئیل بسا ن
زمین آمد . آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که برو کند و خاک بر دارد از روی زمین پس
زمین با وی بسخن آمد گفت یا جبرئیل می چه خواهی کرد جبرئیل گفت بخشی خاک از روی زمین بر خواهم داشت .
که خدای عز و جل می خلیفتی خواهد آفریدن از تو زمین سوگند داد ترا بخدای عز و جل که از من خاک و گل و سنگ مبر
و انجه بدین ماند بر نداری چه اگر خدای تعالی از من خلیفتی بیافریند ایشان بر روی زمین گناه کنند و خون
ناحق ریزند . جبرئیل حرمت آن سوگند را از آنجا باز گشت و هیچ چیز بر نداشت و گفت یا رب تو خود دانا تری

دانی که بر من چه سوگند داد. پس خدای عز و جل میکائیل را فرمان داد و گفت برو پاره‌ای گل از زمین بیار
همچنان سوگندی که بجبرئیل داده بود میکائیل را داد وی نیز حرمت آن سوگند را بازگشت و گل برنداشت
پس خدای تبارک و تعالی اسرافیل را فرمان داد هم بدین کار بیرون کردش. وی نیز هم بسوگند بازگشت.
لنت حنفی حتی پس خدای عز و جل عزرائیل را فرمان داد و او ملک الموت است. هرچند زمین سوگند دادش
عزرائیل گفتا من امروز فرمان خدای را عز و جل از بهر سوگند تو دست باز نتوانم داشت. ملک الموت
پر بزمین فرو برد و چهار رش گل از وی برداشت از هر لونی چنانک صفت کرده آمد. پس خدای جل جلاله
آدم را بیافرید از آن خاک چنانک گفت. خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ. و تراب بتازی خاک باشد. و دیگر جای
گفت إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ و تازی طین گل باشد. و لازب چیزی باشد دوسنده. و نیز گفت مِنْ صَلْصَالٍ
از بهر آنک اول از خاک خشک بود و سپید و سیاه. و آنچه بدان ماند. چون بگذرانید حَمَأٍ مَسْنُونٍ گشت
چون متغیر سیاه پس آب بر او بزد و بر نافت خشک گشت پس آدم را از آن بیافرید بر صورت که ما ایم
که فرزندان اوییم. و بر زمین کس چنین صورت ندیده بود نه از ملائکه و نه از جن. پس حارث بدان
این صورت آمد و آدم چندین سالها بر جای خویش بود همچنانک خدای تعالی او را آفریده بود چنانک گفت
هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ تا آخر آیه. و بدانک چهل سال بود. گفتا بدانک آدم چهل سال بر جای خویش
افکنده بود که هیچ کس او را یاد نکرد و ندانست که وی چیست و چه خلق است. پس چون حارث نزد وی
برسید مر او را بدید بدان حال افکنده چنانک از مشرق تا مغرب بالای او بود و صلصال شده بود خاک
دو پاره گل بر یکدیگر و بر هم زدی از آن آواز آید حارث آدم را چون بجنبانید از آن صلصال خشک شده بود
یعنی خشک شده آواز آمد حارث از آن عجب داشت سال بنیکو صورتش در نگریست میان آن صورت تهی یافت
سوی دهانش فرو رفت و شکمش اندر بگردید و زمانی طواف کرد و بزیرش فرو رفت و بگردید و باز بیرون
آمد آن کافری که پدیدش اندر بود پیش فرشتگان بد بد کرد. و گفتند این خلق هیچ چیز نیست زیرا که میان وی
تهی است و هر آن چیزی که میان آن تهی باشد آن را بتوان شکست. اکنون خدای عز و جل او را بیافرید
و اگر پادشاهی این جهان او را دهد من با وی حرب کنم و این زمین او را ندهم و او را از این زمین برانم
همچنانک جان را در ما نهاد شما چه گویید. آن فرشتگان گفتند ای حارث ایدر ما با جان کردیم
بفرمان خدای عز و جل کردیم. و ایزد سبحانه و تعالی با ما فرموده بود که با ایشان کارزار کنید
و ایشان را برانید و اکنون اگر خدای عز و جل این چنین خلقی بیافریند. و او را بر ما بگزیند و فضل کند.
و ما را فرماید که مر او را فرمان کنیم. ما را چاره نباشد از فرمان و گفت راست گویید من نیز با شما

هم برین گفتا دم. ولیکن خواستم تا شما را بیازمایم تا خود چه گویید. چون خدای تبارک و تعالی خواست
که آدم را زنده کرد اند جان را بفرمود تا بتنش اندر شد و بسوی گوش بر شد و بسرش اندر بگشت
و سر و روی و چشم و دهان و بینی و آنچه با این اندر است بر جان بگلویش فرو شد تا سینه و شکم و اندامهای دیگر
برست. و همچنین تا ناخن پای وی برسید. و هر کجا جان همی رسید از طین و صلصال و تراب و حمأ مسنون
استخوان و پی و رگ و گوشت و پوست و آنچه بدین ماند همی رست و ایدون گویند. و ایدون گویند که چون
جان در سر آدم بگشت آدم عطسه بداد جبرئیل او را گفت یا آدم بگوی الحمد لله جبرئیل گفت یرحمک ربک الله
یا آدم. آدم چشم باز کرد بهشت را بدید با آن نعمتها که اندر و بود و جان بمعده آدم رسیده بود
و بشکم رسیده بود همچنین که اکنون که ما را گرسنه باشد. و چیزی همی خواست که بخورد خواست که آهنگ
آن کند که از آن نعمتها بهشت چیزی بکند و بخورد برآمد که بر پای خیزد نتوانست از جهت آنک آن
نیمه زیرینش گل بود. جبرئیل گفت یا آدم لا تعجل. چنانک خدای عز و جل گفت. خُلِقَ الْإِنْسَانُ
مِنْ عَجَلٍ با آخر آیت و نیز گفت جل جلاله. وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا. این خلق را بیافریدیم و ستانزده
آفریدیم پس چون جان بهمه تن برسید و پیوسته و نیکو گشت. چنانک خدای تبارک و تعالی گفت.
وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. چون خدای عز و جل خواست که افزونی آدم مر فرشتگان را بنماید
تا بدانند که خدای عز و جل نه بگزاف همی فرماید که او را سجده کنید پس هر چه بر روی زمین اندرست
و بری و دیو و چهارپای اندر دریا و هر جانوری دریا از جنبنده و چرنده و دونده و پرنده و آنچه بدین ماند
که بود و خواست بودن تا رستخیز نام این چیزها از تر و خشک و قلیل و کثیر و سهما و کرما و آسمان
و زمین و کوه و دشت و بیابان. و آنچه بدین ماند بر همه آدم را بیاموخت چنانک خدای عز و جل گفت
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ تا آخر آیه. چون آدم این چیزها بدانست خدای عز و جل مر فرشتگان را گفت
مرا نام این چیزها بگویید تا افزونی شما را پدید آید. گفتند یا رب ما را این دانش نیست.
پس ایزد جل جلاله آدم را گفت. این نامها مر ایشان را بگوی آدم بگفتن آمد. و نام همه چیزها
بر فرشتگان خواند این نامها بشنیدند و بدانستند. و آدم نیز دانسته بود. خود خدای عز و جل
گفتا قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ تا آخر آیه. و نیز گفت جل جلاله و عم نواله
إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ نه شما را گفته بودم که من آن دانم که شما ندانید. و من غیب دانم
آسمان و زمینم و آنچه اندر وست چون فرشتگان را پدید آمد که فضل و افزونی آدم علیه السلام
سپری شد و از بس نامها بود آخته شدند و ایزد تبارک و تعالی بفرموده. بدانگاه سجده

همه مقر شدند و فرمان بردار وی گشتند بعلم و دانش ذکر سجود الملائکة لآدم علیه السلام
چون آفریدن آدم علیه السلام که سپری شد و زمین نا بهار برداخته شدند و ایزد تبارک و تعالی بفرمود با فرشتگان
که آدم را سجود کنند چنانک گفت واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم سجده کنید آدم را گروهی گویند همه فرشتگان را
گفت زمین و آسمان و گروهی گویند بعضی را چون همه فرشتگان سجده کردندش و از بهر آن خدای عز و جل
مر او را آدم خواند که او را از ادیم زمین آفریده بود و ادیم روی چیزی بود و این آیة حجت است که
همه فرشتگان را گفت سجده کنید چنانک خدای عز و جل گفت فسجد الملائکة کلهم اجمعون و نیز گفت
فسجدوا الا ابلیس سجده نکرد و معنی سجود تعظیم بود و تازی تعظیم بزرگی بود و پرستش خدای عز و جل و این
بزرگی آدم را بدان بود تا افزونی وی بدیدار آید همچنانک خانه کعبه را سجود کنند سجود مر خدایرا است
تبارک و تعالی و بزرگی مر خانه را است پس خدای عز و جل مر ابلیس را گفت چنانک پیدا است اندر قرآن
قال یا ابلیس ما لک الا تکون مع الساجدین قال لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حمأ
مسنون و نیز گفت قال ما منعک الا تسجد اذ امرتک الا خر آیه لعنه باز داشت ترا و ناچه بود که
سجده نکردی گفتا زیرا که او را از گل آفریده و مرا از آتش آفریدی و آدم را فضل کردی پس ایزد
سبحانه و تعالی حارث را بلعنت کرد و گفت اخرج منها فانک رجیم و رجیم بتازی دیو بود و ان علیک
اللعنة الی یوم الدین و صورت وی از صورت فرشتگی ببرد و بصورت ابلیس گردانید و زیر آورد ن
وغره شدن بخواستن و فرمان نابردن همی لعنت بروی تا قیامت پس خدای تبارک و تعالی مر آدم را بهشت فرستاد
و از آن نعمتهای بهشت سوی وی فرستاد تا بخورد چون آدم بهشت اندر بود همه اهل بهشت عجب ماندند
از نکویی که وی بود و اندر بهشت هیچ حوری نبود خوب تر و نیکوتر از وی و هر چه اندر بهشت کسی بود
همه فوج فوج بدیدار آدم می آمدند و همی شدند پس لختی از این میوه های بهشت بخورد و خوابش غلبه کرد و بخفت
و اندر بهشت خواب نبود و لیکن بر شاخ خفته بود و دلش بیدار بود پس خدای تبارک و تعالی مر حوا را بیافرید
خلق من جنب آدم از پهلوی چپ آدم چشم باز کرد حوا را دید بر بالین وی نشسته چنانک خدای عز و جل گفت
هو الذی خلقکم من نفس واحدة تا آخر آیه چون وی اندر نگریست شگفت آمدش گفت تو کیستی گفت من جفت تو ام
و خدای تبارک و تعالی مرا از تو آفرید تا دل تو بیارامد فرشتگان مر آدم را گفتند این چه چیز است و چه نام است
گفت حوا از بهر آنک او را از زنده آفریده است پس خدای عز و جل ایشان را بهشت همی داشت چون خدای
عز و جل آدم را حجت کرد و عهد نهاد چنانک گفت بقرآن اندر ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم
نجد له عزما و گفتا یا آدم این ابلیس دشمن تو است و آن جفت تو نگر تا او ترا نفریبد و بر تو دست نیابد

که تا ایشان را از بهشت بیرون افکند و بدبخت و دوزخی کردی چنانک خدای تبارک و تعالی گفت فقلنا یا آدم
ان هذا عدو لک ولزوجک چون این حجت بر گرفته آمد حجتی نیز بر گرفت و گفتا یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة تا آخر آیه و آدم بهشت اندر همی بود پانصد سال از سالهای این جهانی و آن نیم روز بود
روزان جهانی و ایدون گویند که تخت آدم در پای درخت گندم نهاده بود و خدای تعالی مر آدم را حجت
گرفته بود که همه بهشت ترا است از این گندم مخور چنانک گفت اسکن انت وزوجک الجنة الی آخر آیه
و ایدون گویند که دو هزار سال بود که آدم علیه السلام بهشت اندر آمد فوسوس ابلیس آدم را علیه السلام
و سبب بیرون افتادن آدم از بهشت آن بود که خدای تبارک و تعالی ابلیس را از بهر آدم لعنت کرده
بود و از رحمت خویش وی را نومید کرده بود ندانست که چه کند پس چون آدم علیه السلام بهشت اندر شد
ابلیس حیلت و چاره اندر گرفت تا مگر وی نیز بهشت اندر تواند شدن و مر آدم را غره تواند
کردن و نیز همی نتوانست اندر بهشت شدن از بیم رضوان که دربان بهشت بود پس ابلیس
طواف همی کرد گرد بر گرد بهشت اندر تا کی دلیل یابد روزی از روزها که خویشتن بهشت اندر
افکند بحیلتی و مکری یک روز مار را دید که از بهشت بیرون آمد و مار را چهار دست و پای بود
همچون اشتران و ایدون گویند که هیچ چیز بهشت اندر مار نبود که آدم گدسته بود پس ابلیس
پیش مار شد و گفت من ترا نصیحتی دارم و می خواهم که با تو بگویم مرا از نهان بهشت اندر بر
چنانک رضوان مرا نبیند مار دهن باز کرد و ابلیس اندر دهن وی اندر شد پس بهشت اندر بردش
و پیش آدم بنشانیدش ابلیس آغازید آدم را برسیدن آدم از خدای عز و جل بسیار شکر کرد
و آزادی و گفتا کار من سخت نیکو است ابلیس گفتا شنیدم نیکو بهای تو ثم اکنون از بهر آن آمدم
تا ترا نصیحت کنم بدان و آگاه باش که خدای عز و جل ترا از این بهشت بیرون خواهد کرد
و مرا بر تو رحمت همی آید و از بهر آن ترا گفت که از آن درخت دور باش و فرا نزدیک آن مرو که
آن درخت زندگانی است و نام او درخت جاودان خوانند که هر که از آن درخت بخورد
هرگز از بهشت بیرون نیفتد اکنون اگر تو نصیحت من بپذیری از آن درخت لختی بخوری تا
بهشت اندر بمانی جاویدان و اگر نخوری خدای عز و جل ترا از بهشت بیرون کند پس وسوسه
بدل آدم اندر افتاد چنانک خدای عز و جل گفت فوسوس الیهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوآتهما
گفتا از پس که ابلیس ایشان را بگفت ایشان از آن بخوردند و آن عورتهای ایشان که برحمت پوشیده بود
و رحمت پوشیده بود برهنه شد و گفتا ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

وچون زین درخت بخورند جاوذان اینجا در مانید و شما را همی سوگند خورم که من شما را از نیک خواهان
و نصیحت گرانم چنانک خدای عز وجل گفت یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی و کلا
منها فبدت سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة و نیز گفت فدلاهما بغرور فلما
ذاقا الشجرة وبدت لهما سوآتهما وطفقا علیهما من ورق الجنة پس آدم علیه السلام مر ابلیس را گفت
من این فرمان تو نکنم و زین درخت نخورم و فرمان خدای عز وجل بفرمان تو دست باز ندارم پس حوا را
دل میل کرد و بنداشت که همی راست گوید و ما اندر جاوذان باشیم و زنان سخن شیرین زودتر نرم شوند
آدم علیه السلام بحوا ابلیس بگرفت و نصیحتش بپذیرفت حوا برفت و زان حنطه پاره بستد و بدهن اندر نهاد
و بخورد چون بگلوش برسید و اندر شکمش شد بر وی هیچ مضرت نکرد و زیان نکردش و آدم نیز دست فراز کرد
وایدون دانست که او را نیز زیان ندارد و زان حنطه پاره بستد و بدهن اندر نهاد و بخورد چون بگلوش
برسید و فرو شکمش شد آن پوست بهشت از تن آدم فرو ریخت با آن حوا نیز و از همه اندامشان گوشت
پدید آمد چنانک اکنون آن بماست و آن پوست بهشت بر مثال این ناخنان ایشان بود و چون آن پوست بریخت
انگشتان ایشان رسید این قدر بماند بر دست و پای ایشان که اکنون بر ناخن ماست هر که آدم بر ناخن
خویش و آن حوا نگرستی بهشتش یاد آمدی با آن همه ناز و نعمت و بدانک از بهر آن بود که چون حوا از آن درخت
نهی کرده بخورد و زیان نداشتش تا بدانی که هر کاری که بخانه اندر باشد با که خدای میل بکرداند و عورت
پدید نیاید و چون برهنه شده بودند از یکدیگر شرم داشتند هر یکی برگی بکندند از آن درختان بهشت
و بعورت خویش بر نهادند و بانگ بهشت اندر افتاد از دار و از درخت و فرشتگان و سکان بهشت از
هر گوشه چنانک خدای تبارک و تعالی گفت وعصی آدم ربه فغوی پس متحیر بماندند الکه آواز آمد وی
ایشان چنانک خدای عز وجل گفت وناداهما ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین
نه شما را نهی کرده بودم که ازین درخت بخورید و گفته بودم شما را که این دیو دشمن شماست آشکارا
گفتند قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین قال اهبطوا بعضکم لبعض
عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین پس آدم و حوا گناهکار بوذند بخوردن از آن درخت و عاصی و مار نیز گناهکار بود
از بهر آنک ابلیس را بهشت اندر آورده بوذ وی نیز عاصی شد و ابلیس نیز از ایشان هم بتر و عاصی تر
پس خدای عز وجل از بهشتشان بیرون افکندشان و از یکدیگرشان جدا کرد ذکر افتادن آدم و حوا
و ابلیس از بهشت بر از آن شاخهای بهشت چهار شاخ سه فرو آورد و هر شاخی یکی تر اندر آویخت
یکی بآدم و دوم بحوا و سوم بمار و چهارم بابلیس و هر چهار را از بهشت بینداخت و بیرون افکند پس آدم علیه السلام

بهندوستان

بهندوستان افتاد و کوهی است آنجا آنرا سرندیب خوانند و ایدون گویند که بهمه جهان بلندتر از آن کوه
نیست آدم علیه السلام بر آن کوه فرود آمد بزمین و حوا بجده افتاد بر لب دریا و مکه بهفت فرسنگ
و مار باصفهان و ابلیس بسمنان افتاد از گرگان بدان سو پس خدای تعالی بر مار خشم گرفت دست و پای
باز استد و رفتن وی بشکم کرد و او را دشمن فرزندان آدم کرد و روزی وی از خاک کرد و گفتا خدایا بر آن کس
مبخشا یا ذکه بر تو ببخشاید و ایدون گویند که طاوس نیز با ایشان بیرون افتاد از بهشت و ایشان را حرمت بودند
با خدای تبارک و تعالی او از طاوس باز استد و گیا طاوس آن بوذ که آدم را و حوا را نیز ره نموده بوذ بدان
درخت حنطه اما چون آدم بسر کوه سرندیب فرود آمد هم اندر زمان بدانست که کار افتاده و در خدای تبارک
و تعالی عاصی شده متحیر بماند ندانست که چه کند سر بسجده نهاد و روی خویش بالحال اندر همی مالید
و هیچ گونه سر از سجده بر نداشت و همی گریست ایدون گویند که صد سال سر از سجده برنداشت
و چون جوی آب از دو چشم او بیرون می آمد و بدان کوه سرندیب همی غلتید تا اندر صد سال از آب
دو چشم وی درختستانها برست بزرگ درختانی همه بار آور چون هلیله و بلیله و آمله و این مانند
اینها امروز همه علتها را بکار آید همه از آن کوههای هندوستان آورند چون سر صد سال بوذ
خدای تعالی بروی رحمت کرد و بخواست که وی از آن اندوه بیرون آید جبرئیل را نزد وی فرستاد تا گفت وی
بگرفت و سر آدم از آن سجده صد ساله برگرفت و مروارید درود خدای تبارک و تعالی داد گفت ترا بدست خویش
آفریدم از گل پس آنگه جان بتو اندر کردم تا زنده شدی پس آنگه بهشت خویش ماوی تو کردم پس این چه زاری و گریستن
است آدم گفت یا جبرئیل چون نگریم زنهار و زاری و جزع بکنم که همی که خدای تبارک و تعالی بیوفتادم و در
خدای تعالی عاصی شدم جبرئیل گفت اندوه مدار و این سخنها که من ترا آموزم برخوان تا خدای عز وجل
ترا توبه دهد و توبه تو قبول کند و عذر تو بپذیرد چنانک خدای عز وجل گفت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب
علیه انه هو التواب الرحیم و این آن سخنهاست که گفت بگوی تا خدای تبارک و تعالی توبه تو بپذیرد سبحانک لا اله
الا انت رب انی عملت سوءا وظلمت نفسی فاغفر لی وانت خیر الغافرین سبحانک لا اله الا انت عملت سوءا
وظلمت نفسی وتب علی انک انت التواب الرحیم پس آدم علیه السلام گفت ارشادی
را که خدای عز وجل توبه وی بپذیرفت گریستن بروی افتاده تا آن آبی باندوه که آن آب ارشادی دل چنانک
گویی هم اکنون لبی را شادی رسد آب از چشم وی بگشاید چنانک گویی همی بگریند پس این آب که از چشم
شادی بیرون آمد بکوه فرو گرفت و همه کوه و دشت اسپرغم بدمید چون نرگس و بنفشه و گاوچشم
و بستان افروز و سنبل و اسپرغم ها و احصد بی مانند پس جبرئیل را گفت که یا جبرئیل اکنون پس جبرئیل از آن کوه

که آدم بهشت اندر خورده بوذ یک من بیاورد و بذو داذ گفت خوردن تو دین جهان ازاین است
پس جبرئیل اورا بیاموخت و ره نمود تا از سنگ آهن بیرون کرد و آلت برزگری بساخت تا آن
گندم را بکشت و هرچه وی بکشتی هم اندر بیرون آمدی در ساعت از برکت آدم پس بدروذ و بکوفت
و پاک بکرد پس بفرموذ که دو سنگ از کوه بکند و آن گندم را آس بکرد چون آرد گشت آدم گفتا چون
کنون جبرئیل گفتا پس بفرموذ تا تنوری هم از آهن بکرد و این اول تنور بود که بکوفه اب طوفان
از آنجا برآمد چنانک خدای تبارک و تعالی گفت وَفَارَ التَّنُّورُ پس بفرموذ تا آن آرد را
خمیر کرد و تنور بتافت و بتنور اندر بست تا نان گشت چو نان برآمد آدم را شتاب بود
گفتا یا جبرئیل اکنون خورم گفتا یک ساعت باش تا سرد شود چون آدم از آن نان خورد درد
شکمش خاست که هیچ جای سوراخش نبوذ که بیرون آمدی جبرئیل را بپرسید که یا جبرئیل خدای تبارک
و تعالی بفرموذ تا جبرئیل علیه السلام بر پشت آدم و بر ران بمالید اکداث و نان بر وخوار گشت بس گونه که
هست و بفرموذ تا جبرئیل از بهشت چون گاو و برزآورده بود تخم بکشت و سی گونه دانه آورده بود
و نیز از آن ده گونه آن بوذ که پوست آن بخوردندی چون فندق و باذام و آنچه بدین ماند و ده گونه دیگر
چنانک پوست وی بکار آمذی و مغزش نتوانستی خوردن چون زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و آنچه
و آنچه بدین ماند و ده گونه دیگر آن بود که مغز و پوست توانستندی خوردن چون انجیر و عناب و انگور
و آنچه بدین ماند پس جبرئیل آدم را بفرموذ که این همه را بکار تا ببکشت و این درختان که
تا اکنون کردم همانست که جبرئیل آورده از بهشت پس آدم تنها مانده بوذ چون برپای
خاستی بالای سر او به آسمان نخستین رسیدی از درازی که بوذی و موی سرش همه برفته بوذ
از گرمای آفتاب که بدو رسیدی و نخست بار فرشتگان آسمان بحق گفتی پس خدای تبارک
و تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بر سر آدم بمالید و بالاش شصت ارش باز آمد پس چون از پس آن
برخاستی آواز فرشتگان نتوانستی شنیدن سخت غمگین شد و تافته گشت و باز سر بسجده
بر نهاد و از خدای عز و جل حاجت خواست هم در زمان جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل ترا
همی درود دهد و همی فرماید که این جهان زندان تو کردم از بهر آنک بالای ترا کوتاه کردم
که تو اندر زندانی کنون یکی خانه بخشیدم از بهشت خویش از یاقوت سرخ تا تو او را گرد
او همی آیی و طواف همی کنی تا دل تو بدان بیارامد پس آن خانه بیت المعمور را از بهشت
بیاوردند فرمان خدای عز و جل و آنجا که امروز خانه مکه است بنهادند و این حجر الاسود

که اکنون سیاه است پیش ازین سپید بوذ و با آن اندر آن خانه بنهادند و هر که از ده فرسنگ زمین
بنگرستی نور دیدی و تابش از آن خانه همی بر آسمان برسیدی و آنگ سنگ سپید از میان آن بود
و روشنایی همی تافتی

ذکر حج آدم علیه السلام

پس جبرئیل علیه السلام آدم را علیه الصلوة و السلام
بدان خانه برد تا طواف کرد و هر کجا آدم پای بر زمین نهادی و کعب پای وی برسیدی همه آبادان
گشتی با آب و درخت و سبزی و آنگ بیابان دو کعب پای وی بوذه است هیچ جای آبادانی نیست
الا همه بیابان است و جبرئیل علیه السلام او را حج کردن و مناسک کردن بیاموخت و ذین راست که اگر
کسی حج شود و مناسک حج نداند شاید که کسی دیگر دست وی بگیرد و او را همی آموزد پس آدم همی گشت
بدان کوهها اندر و حوا خود بجده بود و جده از مکه هفت فرسنگ است و نه آدم از حوا
خبر داشت و نه حوا از آدم پس بدان هنگامی که مر حوا را گرسنه شدی دست بدریا فرو کردی و ماهی
بر آوردی و بآفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی و حوا نیز دلتنگ شده بوذ همی کس خبر
از دور آدم را بدید که همی آمد بر کناره مکه و اندر جهان هیچ آدمی نبوذ پس حوا روی سوی آدم نهاد
و او را اندریافت آنجا که امروز عرفاتست

ذکر عرفات

چون این معرفت افتاذشان و یکدیگر را
باز یافتند شاذ بیستادند و یکدیگر را باز شناختند و بمکه اندر آمدند و مر آن بیت المعمور را طواف کردند
و سه روز آنجا بوذند و گوسفند کشتند و بذان روزگار هنوز کرباس آیین نبود پوست های گوسفندان
بگرفتندی و بپیراستندی و اندر پوشیدندی پس آدم مر جبرئیل را گفت من آنجا نتوانم بودن که
این جای است بیابان و بر کوه سراندیب مرا همه کارها ساخته است و نوا کرده ام جبرئیل گفتا
روا باشد آنجا باز رو و آدم و حوا آنجا باز رفتند و کشت و برز همی کردند و کارشان نیک بیستاذ
و بسیار دیبا چهارپای از هر معنی شان گرد آمد و اندر همه جهان هیچ آدمی نبود مگر ایشان دو تن و هیچ خانه
نبود بر پشت زمین مگر خانه بیت المعمور پس بنا ها دست فراز کردند

اندر خواستن ابلیس مهلت خویش را از خدای عز و جل

پس ابلیس با خدای عز و جل مناجات کرد و گفت که من خدای تعالی را در هر آسمانی
سیصد سال خدمت کرده ام و یک طرفة العین عاصی نشده بوذم و تو ای خدای عز و جل گفتی که من بر کس
ستم نکنم بمقدار یک ذره اکنون مرا لعنت کردی مرا یکی حاجت است خدای تبارک و تعالی گفت حکم
کرده ام بر تو دیگر هرچه خواهی خواه تا روا کنم گفتا مرا زندگانی ده تا دو بار زنده که اسرافیل صور را بدمد
اندر دمد و مردمان از گور برخیزند و ذین آن خواست که این زمان زندگانی بیابد تا آن وقت که
صور بار نخستین باشد که اسرافیل صور بار نخستین اندر دمد و مردمان از گور برخیزند و بذین آن خواست

که او این زمان زندگانی یابد تا آن وقت که صور با سیر باشد؛ و هرکه تا آن هنگام زندگانی یافت
از پس آن هرگز نتواند مردن. ابلیس خواست که با خدای عز و جل ترکیبی تواند کردن. بدین حاجت
خواستن آن ملعون ابله نداند که با خدای عز و جل مکر و فریب و دستان نتوان کرد؛ چنانک خدای
عز و جل گفت قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون پس خدای تبارک و تعالی گفت یا ملعون ترا تا روز باز پسین زمان
تراند هم ترا زندگانی دادم تا روز معلوم که همه خلق بمیرند؛ چنانک خدای عز و جل گفت. قال فانک من
المنظرین الی یوم الوقت المعلوم. ابلیس گفتا چنانک مرا بی راه کردی من ایشان را بی راه کردانم یعنی
آدم و فرزندانش را اندر زمین چنانک خدای تعالی از وی حکایت کرد قال رب بما اغویتنی
لازینن لهم فی الارض ولاغوینهم اجمعین. و نیز گفت هم زین سخن قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین
و نیز لعنت ایزد عز و جل هر که از ایشان متابع شوند ترا و فرمان تو کنند بدوزخ اندر کنمشان. چنانک گفت قال
فالحق والحق اقول لاملان جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین. پس ابلیس بار دیگر آغاز کرد بگرد گستان
کردن تا بدین گونه حیله فریبد مر آدم را چنانک بدان جهان اندر بهشت فریفتش دیگر آنکه ابلیس خواست که
مر آدم را دیگر باره بفریبد اندرین جهان چنانکه در بهشت. ابلیس بیامد و با آدم دوستی
اندر گرفت دیگر باره و مر او را گفتی که بدان یا آدم که خدای تبارک و تعالی مرا از بهشت نومید کرد
و پادشاهی زمین از من بستند و مر ترا داده باشد اگر من با تو دوستی کنم و مر ترا خدمت کنم
و بهمه کارها نصیحت گر تو باشم و با آدم می بودی بیک جای بدان زمین هندوستان اندر. آدم
با خویشتن گفت یک ره که مرا با این پی باید بودن درین جهان اندر با وی مدارا کنم. نخست از آدم اندر
گرفت و نخستین فریفتن این بود اندر زمین و چنان بودی که چندی که هر آن فرزندی که آدم را
از حوا بیامدی بانمردی زود چندی فرزندشان بیامد و بمرد. پس حوا چهارم شکم بار گرفت ابلیس
مر آدم را گفتا من سخت غمگینم از بهر این فرزندان تو که همی میرند. اکنون مرا بدل چنان همی آید که
این بار در شکم حواست دراز زندگانی خواهد بودن و نکوروی خواهد بودن. آدم گفتا امید
دارم که چنین باشد. ابلیس گفتا اگر چنین باشد مر بخشی. آدم گفتا که بچشم مر چه کار. و پس بیامد که
حوا پسری زاد سخت نیکو روی و درست اندام. ابلیس گفتا دیدی که اندیشه من راست آمد و درین را
زندگانی دراز بود. اکنون او را بنده من نام کن تا مرا بدین فرزند تو اندر بهره بود و هم ترا باشد
و هم مر آدم آن پسر را عبد الحارث نام کرد از آنرا که ابلیس پیش از آنک عاصی شد نام او
حارث بود؛ و شرم همی داشت از آنک با وی سخن نهاده بود و بدان فال نیکویی کرده بود گفتا خویش

بازابلیس

بادا ستادی آن همی خواست که پاداش کند از سخن نکوی وی را و خدای تبارک و تعالی بدان اندر
اندرون گفت فلما تغشاها حملت حملا خفیفا چون آدم با حوا با آدم بود بار گرفت بار گرفتنی
سبک و با آن همه بر وی یکدست چون گران گشت. فمرت به فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا
لنکونن من الشاکرین. هر دو آن خدای عز و جل خواندند هم آدم و هم حوا که یا رب اگر این فرزند ما
درست آید و نیکو روی باشد ما ترا شکر کنیم چنانک خدای تبارک و تعالی گفت فلما آتاهما صالحا
جعلا له شرکاء فیما آتاهما صالحا خدای عز و جل گفت چون فرزند درست بدان بداد آدم با ابلیس انبازی کردند
و نه ایدون بود که خدای عز و جل را انبازی گرفت یا کافر شد که آدم پیامبری بود مرسل ولکن معنی این
اینست که ابلیس را ره داد میان فرزندان خویش اندر و معنی این چنین بود که دوستی بود دوستی را
و او را فرزندان باشد این مردمان مر دگویند که این فرزند رهی تو است بمجاز نه بحقیقت و وی می وی
کردد ولیکن آن دوستی را سخنی نیکو بگوید چنانکه میان دوستان رود. از هر گونه سخن و خدای عز و جل
از آدم نپسندید هر چند آن سخن حیر بود و خدای تعالی از آن گناه انگاشت از بهر آنک کار
صغایر از پیغامبران کبایر باشد. پس آن فرزندش عبد الحارث پس از دو سال بمرد و از پس این
عبد الحارث پسری آمدش شیث نام کردش و این آن پسر بود که پس آدم علیه السلم خلیفه بد و بود
و پیامبر بود. و از پس این شیث نسل پیوسته گشت و فرزندان بامیزی گرفتند ذکر قابیل و هابیل
پس از آدم علیه السلم حوا بار دیگر گرفت و هر شکمی دو کودک بزادن گرفت یکی دختر و یکی پسر و مران پسر که با دختر
بیک شکم آمدی زنی بکسی دیگر دادندی چنانک یاد کردم بدان مسئلتها اندر که بوجهل و ولید جهودان او را
تا مسئلتها پرسیدند از بهر تعصب خویش را از پیامبر علیه السلام که بدان روزگار این چنین نکاح روا
داشتندی پس یک دختر با قابیل هم اندر یک شکم بوده بود چون بزرگ شدند آدم خواست که او را
بهابیل دهد بزنی قابیل رضا نداد آدم گفتا بروید و قربان کنید قربان کسی که خدای عز و جل بپذیرد این دختر
بزنی بوی دهم. آدم هر فرزندی را پیشه آموخته بود هابیل شبان بود و قابیل برزگر بد برادران را گفت
بروید و قربانها برید و قربان کنید. برخاستند برفت و گوسفندی هر کدام فربه تر بگرفت و ببرد و بجایگاه قربان
ببست. و قابیل از غوشکی کندم بیاورد هر کدام بتر و بجایگاه قربان بنهاد. از فرمان خدای عز و جل
آتشی بیامد بر گونه سیمرغی و آن قربان هابیل بسوخت تا همه خاکستر ناپدید شد و هیچ گونه گزند بگندم نکشت
آدم این دختر را بهابیل داد چنانک خدای عز و جل گفت. واتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق اذ قربا
قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الاخر. قابیل مر هابیل را گفتا من ترا بکشم چنانک

لَأَقْتُلَنَّكَ. هابیل گفت إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ
إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ. پس قابیل خشم نهاد تا هابیل را چگونه کشد
پس روز هابیل بر سر کوهی خفته یافتش سنگی عظیم برداشت و بر سر وی زد و هابیل را بکشت قابیل
مرده بپشت اندر کشید و همی برد کرد اگر در جهان از هیم بدر و ندانست که او را چه کند و سخت متحیر شد و گفتا
اکنون این را چه باید کردن. پس خدای عز و جل دو زاغ را الهام داد تا پیش قابیل آمدند و جنگ کردند
یک با دیگر و یکی یکی را بکشت پس این زاغ زنده بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را در زیر خاک نهان کرد.
چنانک خدای عز و جل گفت فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ و بتازی غراب کلاغ بود بپارسی. قابیل گفتا
مرا چندانی خرد نیست که مر این کلاغ راست که من نیز کشته خویش را زیر زمین اندر کردمی من نیز این برادر
خویش را زیر زمین اندر کنم. پس هابیل را زیر زمین اندر کرد چنانک خدای عز و جل گفت فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ
فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ و نخستین کسی که مردم کشت قابیل بود. و نخستین کسی بجهان که گور کردند هابیل بود چون پدرشان
آگاه شد بطلب قابیل برخاست و او را همی جست و نیافت پس چهار بیت شعر گفت آدم شعر
تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَمَنْ عَلَيْهَا. فَوَجْهُ الْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحُ. تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لَوْنٍ وَطَعْمٍ. وَقَلَّ بَشَاشَةُ الْوَجْهِ الْمَلِيحِ
فَيَا أَسَفِي عَلَى هَابِيلَ ابْنِي. قَتِيلٌ قَدْ تَضَمَّنَهُ الضَّرِيحُ. وَجَاوَرَنَا عَدُوٌّ لَيْسَ يَفْنَى. لَعِينٌ لَا يَمُوتُ فَنَسْتَرِيحُ

ذکر استخراج ذریت از صلب آدم علیه السلام پس آدم علیه السلام هر سالی چون هنگام حج بودی از کوه سراندیب
از حدود هندوستان برخاستی و بحد بیت المعمور آمدی و حج بکردی و بارجای شدی یک سال بیامد
و حج نکرده بود از پس کوه عرفات اندر وادی هست آنرا وادی نعمان گویند آدم بدان وادی
اندر شد و سر بنهاد بدانک زمانی بیاساید و بخسپد خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد تا سوی وی شد
و هر چه بپشت وی اندر ذریت بود تا آنک خواهد بود تا رستخیز همه از پشت وی بیرون کرد و او را
بنمود چنانک خدای عز و جل گفت وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ الآیة و معنی این آیت آنست
و آدم را علیه السلام آن روز صد و بیست فرزند بود نرینه آن همه را بدو گروه کردند یک نیمه
از دست راست کردند و یک نیمه را از دست چپ پس این اصحاب الیمین را گفت هؤلاء
فی الجنة و لا ابالی و اصحاب شمال را گفت هؤلاء فی النار و لا ابالی. و پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم گفت کسی باشد که کار بهشتیان کنند آخر معصیتی کنند و بدان گناه در دوزخ شوند
و همچنین کسها بوند که معصیت همی کنند آخر نیکی کنند و بدان نیکی بهشت روند. پس عمر
بن الخطاب رضی الله عنه گفت فیم العمل یا رسول الله فقال اعملوا فکل اسباب بعمل

بس همه بر آدم عرضه کردند تا بپایان رسید چون بداود رسید چهل سال از زندگانی از زندگانی
خویش بدو داد آخر آدم پشیمان شد خدای را جل و علا گفت باز ده چون آدم این سخن باز ایستاد
چون خیری بخشد گواه کنند بران و ایدون گفت بتران اندر فَاسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِجَالِكُمْ

ذکر نبوت آدم علیه السلام و نبوت پسرش شیث و بدانک خدای تبارک و تعالی از آسمان
شصت صحف فرستاد بر آدم گروهی گویند بیست صحف بود. و جبرئیل را بر حروف معجم آدم را بیاموخت
تا آن صحیفها بدست خویش بنبشت و فرزندان خویش را بیاموخت و چون از زندگانی آدم صد و سی سال
گذشته بود قابیل مر هابیل را کشته بود. و پنج سال بر آمده بود آنک یاد کردیم که پسری آمد از پس
هابیل و او را شیث نام کردند این بود پس خدای تبارک و تعالی آدم را بجای هابیل این پسر داد و این
شیث تنها آمد از مادر و با وی هیچ یار نبود جبرئیل گفت یا آدم خدای عز و جل ترا این پسر داد بجای
هابیل او را شیث نام کن و معنی شیث بتازی هبة الله بود چون شیث بزرگ شد آدم او را
بر همه فرزندان خویش فضل کرد و از پس خویش خلیفه کردش بر پادشاهی زمین و خدای تبارک
و تعالی او را پیغامبری داد و بهمه فرزندان آدم فرستاد و نسل پیوسته گشت و این نبی آدم
با همه مردمان که تو همی بینی نسبت بشیث باز شوند از بهر آنک از هیچ فرزند چندان نسل نماند که
از شیث و روایت کرد که ابوذر الغفاری گفت از پیغامبر علیه الصلوة و السلام شنیدم که
وی گفت پیغامبران صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بود گفتم از ایشان چند مرسل بود گفت
سیصد و سیزده و نخستین آدم و بازپسین مصطفی صلی الله علیهم اجمعین. گفتم یا رسول الله
خدای تبارک و تعالی از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهارده کتاب فرستاد از آن بر آدم و بر پسرش
شیث پنجاه فرستاد و سی بر نوح پیغامبر فرستاد و بیست بر ابراهیم علیه السلام فرستاد و ده بر دیگر
پیغامبران فرستاد. و توریت و انجیل و زبور و فرقان آن که محمد فرستاد. ذکر وفات آدم علیه السلام
پس مردمان اختلاف کردند بوفات آدم اندر. ایدون گفتند گروهی که آدم هزار سال بزیست چون
ملک الموت بیامد آدم گفت ای ملک الموت غلط کردی پس خدای تبارک و تعالی فرمودش
که مر شیث را علیه السلام وصی خویش کن آدم مر شیث را خلیفه کرده بود از پس خویش باز چون
هنگام مرگش بود و امر خدای عز و جل بیامد وصی خویش کردش. پس چون آدم فرمان یافت
رحمه الله علیه خدای عز و جل جبرئیل را بر شیث فرستاد و پیغامبری آوردش پس بفرمودش که مر آدم را
بشوی و کفن کن و دفن ساز تا این بماند میان همه فرزندان آدم تا قیامت پس جبرئیل مر شیث را

این همه بیاموخت و خدای ایش از بهشت کفن فرستاد و اندر وی بپوشانید و نماز کرد بر وی صوا
چنانک جبرئیل همی آموختش پس شیث مر جبرئیل را گفت تو فرا پیش رو و نماز کن جبرئیل گفتش تو فرا پیش
بایدت که خلیفه و وصی بوده تویی پس سی تکبیر بر آدم کرد از آن چهار تکبیر سبب نماز را بود و دیگر همه فضل
آدم را بود علیه السلام پس چون از نماز بپرداخت جبرئیل بفرمودش تا گوری بکندند و آدم را
میان خاک اندر کرد و این سنت بماند مر فرزندان آدم را تا قیامت پس گروهی گفتند که گور آدم
بمکه است بر سر کوه بوقبیس و حوا از پس آدم یک سال نیز نزیست همی فرمان یافت و مرد و شیث
مر آدم را و حوا را بیکجا بگور کرد و ایدون گویند که بوقت طوفان نوح استخوانهای ایشان بر گرفت و بکشتی
اندر آورد و چون نوح از کشتی بیرون آمد او استخوانها به بیت المقدس بگور کرد و باز گروهی ایدون گویند
اصل گورشان اینجاست **ذکر شیث بن آدم** چون شیث بپادشاهی بنشست و بر همه بنی آدم
مهتر گشت و هر سال حج کرد و جهان آبادان داشت و داد و عدل کرد نهصد و پنجاه سال اندر
زندگانی شیث بگذشت مر او را پسری آمد انوش نام کرد و او را وصی خویش کرد و چون شیث مرد
انوش او را با آدم و حوا بیکجا بگور کرد و شیث را نهصد و دوازده سال زندگانی بود پس انگه خلیفه
بنشست و مر او را پسری آمد سخت دانا و عالم او قینان نام کرد و زندگانی انوش نهصد و دوازده سال
بود چون بخواست مردن قینان را وصی خویش کرد و بدانک انوش و قینان هر دو خلیفتان زمین بودند
و پیغامبران نبودند و مر قینان را پسری آمد نام وی مهلائیل چون قینان بمرد مهلائیل بپادشاهی
بنشست مهلائیل را پسری آمد و او را ایرد نام کرد هفتصد سال بزیست و او را فرزندی آمد
اخنوخ نام کرد و این پدرش خلیفه بود و بپادشاهی زمین نه پیغامبری مر اخنوخ پسر ثانی است
و پیغامبری ادریس است و ادریس را پیغامبری آمد چنانک خدای تبارک و تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت
واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا اولئک الذین انعم الله علیهم
قصه ادریس نبی علیه السلام وادریس علیه السلام از هندوستان بود و لکن همه نسبی و پیغامبری مرسل بود
و بروزگار وی همه خلق آتش پرست بودند او هر قابیل را ابلیس ایشان اغوا کرده بود بدانک یاد کرده آمد
پیش پس چون خدای تبارک و تعالی ادریس پیغامبر را سوی ایشان فرستاد فرمان نکردند و ادریس علیه السلام
صحف خواندی و آن صحف شیث بود و خلق را بدان صحف خواندی و سی پاره صحف بدست خویش
بنوشته و از پس آدم نخستین کسی که قلم بر کاغذ نهادی او بود و دبیری و درزیگری دانست و گویند نخستین
کسی که جامه دوخت و درزیگری نهاد وی بود و کار ما سخت چالاک بود و پیش از وی مردمان را جامه دوخته نبود

همه پوست

همه پوست بود و پشم پس آن پوستها بر خویشتن افکندندی و آن پشم را بر مثال نمد بکردندی
بخویشتن بر بستندی و خود ندانستندی که پیراهن و شلوار چه باشد پس ادریس علیه السلام پوستها را ببریدن
و از آنجا پیراهن و شلوار دوختن و رسم درزیگری اندر جهان آورد و با این همه شب و روز
عبادت کردی و پرستش خدای تبارک و تعالی دست باز نداشتی و ایدون گویند که نه صد سال
اقل و اکثر هر گز بشب نخفت همی نماز کردی و صحف شیث همی خواندی تا ادریس پرستش که بکرد
ملک الموت را رغبت افتاد که با وی دوستی کند پس نزدیک وی شد بر گونه آدمی و خویشتن پیش وی
پیدا کرد و گفت من ملک الموتم مرا رغبت افتاده است که با تو دوستی کنم از بسیاری عبادت تو
باید کز من حاجتی خواهی که من آن بتوانم کردن ادریس مر عزرائیل را گفت حاجت تو من آنست که
جان من برداری ملک الموت گفت نه بدین کار آمده بودم هنوز ترا زندگانی بنه رسیده است
ادریس گفت روا باشد یک ساعت تو جان من بردار اگر زندگانی ماندست خدای تبارک و تعالی
جان من باز دهد ملک الموت گفت من این بی فرمان خدای تعالی نتوانم کردن پس ملک الموت این حاجت
از خدای تعالی درخواست و خدای عز و جل داناتر بود که ادریس بدین درجه می جوید پس اجابت
کردش و گفت حاجت بنده من روا کن عزرائیل جان اخنوخ برداشت خدای عز و جل هم در زمان
جان بدو باز داد و این از آن انبهاست که رحمان با وی کرده است از جهت آنک هنوز عمرش
باقی مانده بود پس ادریس بعبادت خدای تعالی باز گشت و ملک الموت دوست وی گشت و سوی
وی همی آمد و همی شد تا سالیان بر آمد و ملک الموت را گفت یا حبیبی مرا یکی حاجت دیگر است
بتو ملک الموت گفت هر چه بتوانم بنعمه و کرامه روا کنمت ادریس گفت باید که دوزخ مرا
نمایی که اکنون من مردم و دیگر باره خدای عز و جل مرا زنده کرد و این جان فانی از من بشد و این
جان باقیست که با من مانده است و من اکنون دوزخ را بتوانم دیدن ملک الموت گفت من این را
بی فرمان خدای تعالی نتوانم کردن پس رفت از خدای تعالی حاجت خواست خدای عز و جل فرمود که
حاجت بنده من روا کن و این نیز هم از ابتهای رحمانست ملک الموت ادریس را ببرد و هفت طبق
دوزخ او را نمود جدا جدا عذابها و هر گروهی او را نمود الوان الوان و باز آورد پس اخنوخ
با گفت یا حبیبی مرا حاجتی دیگر است بتو چه باشد که آن روا کنی ملک الموت گفت چه حاجت خواهی
گفت باید که مرا بهشت نمایی چنانک دوزخ نمودی که من مرگ چشیده ستم دوزخ دیدم بهشت نیز بتوانم دیدن
ملک الموت گفت من این بی فرمان خدای عز و جل نتوانم کردن از خدای عز و جل اندر خواست همچنان

چون دیگر حاجتها خدای تعالی کفت حاجت ند دمن روا کن ملک الموت اخنوخ را بهشت برد چون
بهشت رسید رضوان ایشانرا باز داد و اندر بهشت نشان نهشت و ادریس را کفتا تو ادمی و هر که
ادمی باشد تا مرک نچشد اندر بهشت نتواند رفتن ادریس کفتا مرا مرک چشانیدند یکبار و ان جان فانی شد
این جان باقیست که با منست و ایزد جل جلاله مرا زنده باز کرد و ملک الموت او را بدین سخن کواهی داد
که راست میکوید پس رضوان نیز ترشد و کفت من این فرمان خدای نتوانم کردن فرمان اید از ایزد تعالی
رضوان را تا در بهشت بکشاید و ادریس را راه داد تا بهشت اندر شد و این هم از ان انتهاء رحمت
و پیش از انک بهشت اندر شد رضوان بروی حجت کرفت کفت اکنون نه هنکام شذنست اندر بهشت
تا خلق بسیار دکر نیاید اندر بهشت نتوان رفتن تو اندر شو و بهشت را ببین و باز زود بیرون ای ادریس کفت
بلی چنین کنم چون ادریس به بهشت اندر شد و زمانی بود باز بیرون آمد از انک با رضوان ان عهد نهاده بود
باز در زمان بر رضوان اکفت یا رضوان چیزی فراموش کرده ام باز کشت و خواست که بهشت اندر شود
و رضوان او را اکرفت و کفت من ترا بله نکنم که تو بهشت اندر شوی لجاج افتاد میان ایشان ادریس کفت
من یکی پیغامبرم و خدای نزد من سی صحف فرستاد و من آن همه بدست خویش نوشتم و تا من بودم هرکز
روزی در خدای عزوجل عاصی نشدم و اندر ان صحفها اندر خدای عزوجل مرا بهشت وعده کرده است
و کر بایست مردن مردم و مرک چشیدم و ایزد عزوجل مرا زنده باز کرد و کر دوزخ ببایست دیدن
بدیدم و اکنون اندر بهشت آمدم و این جایکاه هست که خدای تعالی مرا وعده کرده است اکنون که
اندر امدم بیرون نروم و بسیار با رضوان مناظره کردش تا امر امذ از خدای عزوجل بر رضوان انک دست
باز دار تا بنده من هرکجا که خواهد باشذ رضوان دست ازوی باز داشت و ادریس اندر بهشت بماند
و اکنون بهشت اندر است و این اخنوخ را پسری بود نامش متوشلخ و این پسر چون اکاه شذ که پدرش
بهشت اندر جاوذان بنشست پادشاهی زمین بکرفت و خلق را مسلمانی می خواند و بسیار کرد اا ز
آتش پرستی باز آورد و نهصد سال پادشاهی راند و او را پسری آمد لمک نام کرد و این لمک نیز هفتصد سال
پادشاه بوذ پس او را پسری امذ نوح نام کرد و ندکانی لمک هفتصد سال بود پس نوح و خدای تبارک و تعالی
نوح را پیامبری داد و خلق هرکسی بر دینی دیگر بود کروهی آتش پرست بودند و کروهی افتاب پرست بودند
و کروهی بت پرست بودند و میان این نوح و ادریس آنک هزار و هفتصد سال بود و اندر روزکار مع سعا
نبوذ و همه ملکان زمین بوذند و بعضی ان بود که پادشاهی همه روی زمین داشتند و کروهی بهری از جهان امان
داشتند **ذکر کیومرث الملک** اما از ان ملکان که همه جهان ایشان داشتند یکی این کیومرث بود

و پادشاهی نیکو روی بوذ و کلو مهها اندر بوذی و با مردمان کم امیختی و سخت با هیبت بوذ و با لاش بدرازی
چنان بوذی که هرکه او را بدیذی بترسیذی و رسم دوک رستن از پشم و موی وی آورد تا از ان
جامهها کردند و زادریس جامه دوختن اموخته بوذند و این پادشاهی بود با عدل و داد و نیکو بهاء و بسیار
زمود و جهان اندر و هفتصد سال پادشاه بوذ پس او را پسری امذ هوشنک نام کرد و او را خلیفه خویش
کردانید **ذکر هوشنک الملک** چون هوشنک بپادشاهی نشست مردمان اختلاف کردند در نشستن وی
کروهی کفتند که این پسر کیومرثست که او پسر مهلائیل بوذ پسر زاده آدم و هوشنک پادشاهی بر کرفت
و خلق را بخدای عزوجل خواند و بدین مسلمانی باز آورد و تن و جهان اباذان داشت و داد کرد میان
رعیت و منزلها اباذان کرد و نخستین کسی وی بود که درختان ببرید و از ان بار تخته کرد تا درها
کردند و بر درها بر نهاذندی و هم او بوذ که این کانها که زمین است کان ۱۱ رسم و برون ه
و انک بدین ماند وی کند و مروارید و کوهر و یاقوت و زبرجد و انچه بدین ماند هم وی برآورد از دریا
و از جایها عمذ بکرد و شهری کرد با هواز وان شهر را سوسان خوانند و ابهار از چشمها او بیرون آورد
و این فرشها بر زمین بکسترد یعنی شاذروان و تخت و ملاکش و محفوری آیین وی آورد و این پوستها
ددکان که در جهان اند چون روباه و سمور و سنجاب و فنک و انچ بدین ماند پیراستن و اندر پوشیدن
رسم وی آورد و سکان را شکار بردن و با ایشان شکار کردن وی آورد و نیز کویند شادستان
وی کرده است و نیکو سیرتی که بود هرکسی بذو اقتدا کردند مغان اندون کفتند که وی
آتش پرست بوذ و زنا بود و جهودان کفتند که ازا بود و چهارصد سال پادشاهی وی بود والله اعلم
ذکر طهمورث الملک چون این طهمورث پادشاهی بنشست مغان مر او را کیومرث خواندندی و کفتندی
وی بت پرست بوذ و دروغ می کویند که او خدای عزوجل را پرستیذی و کویندی این طهمورث را
خدای تعالی چندان نیرو و زور داده بود که مر همه دیوان جهانرا فرمان بردار خویش کرده بوذ
و فرموده بوذ شان که میان خلق بیرون شوید تا از میان ادمیان و اباذانیها بیرون کردشان
و به بیابانها و دریاها شان فرستاد و بمشرق و مغرب شان افکند و زینت اسب و زین و لکام
و استر و خر و انچه پادشاهانرا بکار آید از آیین وی آورد و استر بجهان خوذ نبود دست برفت و خر را
بر اسب افکند تا از میان ایشان استر آمذ انکاه استر را پای بر نهاذ و بصید رفت و اول کسی که
صید کرد وی بوذ و یوز بشکار وی اموخت و اول کسی که پارسی نبشت وی بود و صد سال پادشاهی کرد
و آخر بمرد **ذکر جمشید الملک** اندون کویند که این جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت

وتخت نیکو روی بوذ. ومعنی جم روشنایی بوذ وجمشید ازبرای آن خواندند که هرکجا رفتی روشنایی ازوی
همی تافتی وبر دیوار درپیش پیغامبر بود. وجمشید کسی که سلاح کرد از معنی شمشیر وکارد وحربه وجوشن
وانچه بدین ماند وی بوذ زیراکه پیش ازوی سلاح مردمان سنگ بوذی وچوب. وبفرمود رشتن وکرباس
کردن وابریشم وقز والوان رنگها ازمعنی سیاه وسپید وسرخ وزرد وسبز وکبود وآنچه بدین ماند بجهان
اندر آیین وی آورد که پیش ازوی این چیزها هیچ نبوذ ودیوان را بحکم گرفت تا گرمابه ساختند وهیچ
اندر دریا گهر بود دیوان ازبهر او برآوردند اگرچه بقعر دریا فرو بوذی برانکه مردمان غواصی از دیوان اند
ربوذند وبیاموختند که بدریا چگونه فرو باید رفت وگهرها برآوردن ونیز این راهها وبیابانها وکوهها
اندر راندن ورفتن وی نهاذ وبفرموذ مر دیوان را تا گچ وسپیداب وشنگرف وسیماب وانچه بدین ماند
بیرون آوردند وانچ بختی توذ بجنبند. واین سپرغمها وعطرها ومشک وعنبر وکافور وغالیه آمیختن همه
آیین وی آورد وهمه خلق جهان را چهار گروه بکرد گروهی ازین چهار لشکریان بوذند گفتا شما سلاح
وستور نگاه دارید ودر پیش من داسته شوید وگرجز این کنید من شما را عقوبت کنم. وگروهی دبیران
بوذند وخداوندان علم وادب وان رای وتدبیر گفتا شما جز این کار دیگر مکنید چه اگر فرمان نکنید عقوبتتان
کنم وسوم گروه را کشاورزی فرموذ وگفت نگر که جز این کار نکنند واگر جز این کنند شما را باز افراه کنم
وچهارم گروه پیشه داران بوذند چون زرگر ورنگرز وکفشگر وآنچه بدین ماند وگفتا هرکسی کار خویش کنید
وبشغلی دیگر مشغول مشوید وموکلان بریشان گماشت وهر لشکریان را گفت شما خدمت من کنید پس دانایان
وعالمان بوسه این چهار گروه بپای کرد تا هرچه کردندی روز وشب وماهیان وسالیان بامداد وشبانگاه
صاحب خبر آن روز یا آن ماه خبر وی برداشتندی اگر کسی از آن رسم که وی نهاذه بوذی فراز تر شذی
هلاک ازوی برآوردی پس عالمان را بپرسید که چه چیزاست که چه چیزاست که باذشاهی دایم دارد
وانرا زوال نیاید گفتند عدل کردن وداذ داذن ستم رسیده که اورا از دست ستم کنندگان وبیدادگران
بپس مظالم آیین آورد وحاکمان وفقیهان را پیش خواندی وخود بر تخت پادشاهی برنشستی وتاج برسر نهاذی
ولشکریان را پیش خویش بپای کردی پس عالمان را بردست راست وبردست چپ خویش بنشاندی. وبدان روز
که جمشید بپادشاهی نشست وداوری کرد همه خلق گرد آمذند وان روز را نوروز نام کرد وهر سال ماهی بدان
بداوری بنشستی تا هفتصد سال بدین بداوری ازوی بگذشت واندرین مدت هرگز روزی بیماری ودرد بی
نبودش وپادشاهیش را زوالی نیامد ودشمنی سوی وی نیامد واندوهی نبودش. پس روزی بوقت قیلوله
جمشید بخانه اندر بوذ تنها خلقی بسیار از هر لونی در روی نشسته بوذ پس ابلیس از روزن خانه فرو شذ.

جم کفت

جم گفتا تو کیستی وترا چه یارکی بوذ اندر آمذن بی بار سلام. واندرون نداشت که وی از آن مردمان است
که بر در خانه وی نشسته بوذه اند کسی حیلتی کرده است ونیز دستوری وی اندر هزاست. ابلیس پیش آمذ
گفت من یکی فرستنده‌ام از فرستگان تو از آسمان آمذه‌ام سوی تو تا ترا نصیحت کنم جم گفتا تو چه نصیحت
کنی مرا ابلیس گفت مرا بگوی که تو کیستی جم گفتا من یکی از فرزندان آدم علیه السلام ابلیس گفتا غلط کردی
نگر تا تو بدین باذشاهی بری هیچ بیمار شذی ونیز باذشاهان تو اعزال اید ومیرند وبدشمنی او برخیزند ازین
چیز ترا هیچ رسیده نیست اگر تو از فرزندان ادم بوذی ترا این چیزی رسیذی ازین بلوبها چیزی رسید
وتو خویشتن می نشناسی اگر شناسی تو آسمان بوذی وآفتاب وماهتاب وستارگان فرمان تو بوذندی ایشان را
راست کردی وان آسمان بزمین آمذی تا خلق را داذ دهی وبا آسمان بازگردی تو خویشتن را
فراموش کردی ومن فرسته توام وترا برمن بسیار حقست بیامدم تا ترا آگاه کنم که تو کیستی اکنون
زمین همه تراست وداذ بر خلق بگستردی این خلق را آگاه کن از کار خویش تفرمای تا ترا پرستند
وهر که ترا فرمان نکند اورا با تش افکن وبسوز وحق خوذ ازین قصه خوذ یاد کرده بوذم ولیکن اینجا همی
تمامتر یاد کرده شد پس جم گفتا چه حجتست برین حدیث که من خذایم ونه آدمی ام ابلیس گفت بیش ازین
حجت چه باید که من فریشته‌ام وآدمی فریشته را نتواند دیذن وتو مرا همی بینی این بگفت ونهان شد
پس جم گفتار ابلیس غره شد دیگر روز آتشی بکرد بزرگ وهمه خلق آنجا گرد کرد وگفتا من خذای آسمانم
اگر مرا پرستید فبها والا شما را همه بدین آتش افکنم تا بسوزید وبهر شهری خلیفتان فرستاد وتا
ان خلیفتان بدان صورتها که فرستاذه بود گفته امذه است وهمه از بیم آتش جمشید را پرستیدن
گرفتند پس از پادشاهی وی مردی بر خاست نام وی بیوراسب ذکر بیوراسب
آیدون گویند که چون این مرد بیامد وشهرها بگرفت پاسبانی که اندران خذای عزوجل دا است
وولایت هم بر سبید وجمشید بدو پاوند بوذی چون بدو پاوند رسید بیوراسب جمشید بگرفت
ومتواری شده بوذ همه جهان. این بیوراسب بگرفت وجم یکسال متواری بوذ چون خبر یافت که کجا است
بگرفتش واره برسرش نهاد وتا پای بدو نیم کردش قصه نوح النبی علیه السلم پس خذای تبارک وتعالی نوح را
علیه السلام پیغامبری داذ وسوی بیوراسب فرستاذ. ومغان ایدون گویند که بیوراسب آتش پرست بود
وبتان اندر رحمن است که وی بت پرست بوذ چنانک خذای عزوجل گفت از گفتار نوح قال انهم عصونی
واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم الی آخر الآیه
این آیه دلیل کند که ایشان بت پرست بوذند. وزندگانی نوح پیغامبر هزار سال بوذ کم پنجاه سال وچون پنجاه سال

خمسين عاما

داند نوح را پیغامبری داد نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای عز و جل می خواند چنانک گفت ولقد ارسلنا نوحا الی
قومه فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و بدین سالها اندر پنج کس بوی نگرویدند تا آن روز که وقت طوفان بود پس از هنگام نوح تا الک
وی نگرویده بودند بکشتی اندر نشستند همه زن و مرد هشتاد تن بودند و مر نوح را بیامیزی بود و همه
اهل زمین و وی پیغامبر مرسل بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن مردم اندر فراز رسیدند
و بر رسیدند و بروزگار نوح کودک از مادر که بیامدی و بزرگ شدی پدر او را دست بگرفتی و پیش نوح بردی
و نوح را بوی نمودی و گفتی ای مرد دیوانه است و جادو انگر چون بالغ کردی بدو نگروی و گر ترا فرزندی
باشد همچنین وصیت کن و نوح مر آن هنگامی که بخدای عز و جل خواندی مر ورا بزدندی و وی صبر همی کردی
و نوح را زنی بود کافر چنانک خدای تبارک و تعالی گفت ضرب الله مثلا للذین کفروا امراة نوح وامراة لوط
و از این زن چهار پسر بود نام یکی سام و دیگر حام و سوم یافث و چهارم کنعان و مادر سان کافر بود چون سالها
برآمد و نوح را صبر نماند و طاقتش برسید دعا کرد بهلاک قومش و اندرون گفت چنانک خدای عز و جل یاد کرد
تنزیل آن اندر حکایت اندری و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا تا اخر آیه پس جستی را دعا کرد
و گفت رب اغفر لی ولوالدی ولمن دخل بیتی مومنا تا اخر آیه و گفت یا رب هیچ خلق را بر پشت زمین
دست باز مدار و همه را هلاک کن و این فرزندانشان همی ایند و کافری کردند پس مر خویش را و مادر و پدر
خویش را با آنک مومن باشد آمرزش خواست و گفتا بخدای برین کافران نیز که هلاک خدای تعالی دعاش
مستجاب کرد و مر ورا بفرمود که ساج نشان تا من این خلق را هلاک کنم و درخت ساج چهل سال فراز رسید
و نوح دانست که ایشان را تا چهل سال عذاب نباید نوح درخت ساج بنشاند و خلق را بخدای عز و جل
می خواند و صبر همی کرد با ایشان چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد
بسوی نوح و گفت من این خلق را بآب هلاک خواهم کرد از زمین آب عذاب برخواهم آوردن و ز آسمان
آب عذاب فرو بارم و نوح بزمین کوفه نشستی و بخانه وی یکی تنور بود آهنین گویند کز آن ادم بوده
بود و گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که آب از آن تنور بیرون آید چنانک خدای عز و جل
گفت فاذا جاء امرنا وفار التنور چون آب از آن تنور بر جوشید نوح بترسید که او نیز هلاک شود
گفت رب نجنی ومن معی من المومنین گفت یا رب مرا با این مومنان برهان و خدای تعالی او را وعده
کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس خدای عز و جل بفرمودش که درخت ساج بشکن و ازوی تختها کن
و جبرئیل را فرمان داد تا بیامد و کشتی کردن مر نوح پیغامبر را بیاموخت چنانک خدای عز و جل گفت
واصنع الفلک باعیننا ووحینا ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون نوح کشتی بکرد

وخلق

وخلق بروی همی گذشتند از آن کافران و همی پرسیدند که همی چه کنی نوح گفتی که همی کشتی کنم که خدای عز و جل این خلق را
بآب هلاک خواهد کردن ایشان بروی سخریت و افسوس کردندی و سنگ انداختندی نوح ایشان را پاسخ
کردی و گفتی چنانک بر من سخریت همی کنید من با این همه مومنان فردا بر شما افسوس همی کنم چنانک خدای
تعالی گفت ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملا من قومه سخروا منه تا اخر آیه پس نوح آن کشتی چهل روز تمام بکرد
و درازی آن هزار و دویست ارش بود و بالای دیوار کشتی سیصد ارش بود و او را سه طبقه کرده بود
زیرین چهارپایان را و میانین آدمیان را و زبرین مرغان را چنانک خدای عز و جل گفت قلنا احمل فیها من کل زوجین
اثنین تا اخر آیه چون هنگام طوفان بود خدای تعالی بفرمود تا بیت المعمور را جای بود برداشتند و بر بود
تا با آسمان بردند و جای خانه کو همی نهادند تا آب عذاب بدان جایگاه برنیامد و نیز فرمود مر نوح را
تا استخوانهای ادم و حوا برداشت و بکشتی اندر آورد پس نوح با مومنان که با وی بودند و بگرویده بودند
بکشتی اندر آمدند و همه چهل مرد بودند و چهل زن چنانک خدای عز و جل گفت وجعلنا ذریته هم الباقین
تا آخر آیه پس چهل شبانروز آب از زمین همی برآمد و ز آسمان همی فرود آمد تا آب غلبه کرد و کشتی از
جای خویش برداشت پس نوح مر پسر را گفت یا بنی ارکب معنا و این پسر نوح کنعان بود گفت
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم و درین مناظره اندر بودند که
آب در آمد و غرقه کردش چنانک خدای عز و جل گفت وحال بینهما الموج فکان من المغرقین
و نوح او را آواز کرد چنانک خدای تعالی گفت ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق
و قال الله تعالی یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح تا اخر آیه پس نوح گفت رب
انی اعوذ بک ان اسالک ما لیس لی به علم تا اخر آیه پس خدای تعالی با ذرا بفرمود تا همه بزند که تا سوی
نوح حشر کرد تا نوح را از هر یکی جفتی بگرفت و کشتی با خویشتن برداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید
ابلیس بجست و دم خر بگرفت و باز پس همی کشید تا نوح گفت اندر رو ای ملعون پس خر بکشتی اندر شد
ابلیس با وی اندر شد چون نوح مر ابلیس را بدید گفت یا ملعون تو بکشتی اندر که آمدی ابلیس گفت که بفرمان
تو که من دم خر گرفته بودم و همی بکاستم تا وی اندر رفتی چون تو گفتی که یا ملعون اندر شو ان ملعون من بودم
اندر آمدم پس ابرها از آسمان بگشاد و از زمین چشمها بدید آمد چنانک خدای تعالی گفت ففتحنا ابواب السماء
کشتی بر سر آب آمد و بر رفتن استاد گفت بسم الله مجریها ومرسیها الی آخره و چند ان آب
از روی زمین برآمد و ز آسمان بگشاد که اندر جهان کوهی بود که از آن بلندتر نبود آب از سر آن کوه
اب از سر آن چهل ارش برگذشت از جمله کنعان بن نوح لعنه بود و بنداشتند که اینجا است

چون دیگر بارانها از آنک شبانی کردی و هر که که باران آمدی وی بکوه برشدی آب او را گرفتن نتوانستی
گرفتن و بدو نرسیدی این بار نیز پنداشت که همچنان است چون نوح گفت یا بنی ارکب معنا کنعان گفت
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء . و نوح شش ماه بکشتی اندر بود . و بدین شش ماه اندر آب از آسمان و زمین
نگسست و کشتی بدین شش ماه بجهان اندر همی گشت . و بدانک نوح اندر کشتی اندر نشست و کشتی بمکه
اندر شد و گرد حرم برگشت و طواف کرد . و باز سوی مشرق شد و باز بزمین شام آمد چون تمامی شش ماه
ببود بگشاد بر سر آب برابر کوه جودی و خدای عزوجل آب از آسمان باز گرفت از پس شش ماه
بر زمین هیچ جنبنده نمانده بود مگر آنک بکشتی اندر بودند پس خدای عزوجل بفرمود مر چشمهای زمین را که
آب فرو برید و آسمان را گفت آب باز گیر چنانک خدای عزوجل گفت وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی
و بدانک ابلعی فرو بردن بود و اقلعی آب باز بردن بود و آن آب کمتر شد و کشتی بر سر کوه جودی بنشست . و
چنانک خدای تعالی گفت وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین یعنی القوم بدین فرمان نهادن
فرمان خدای تعالی برفتند هلاک ایشان چون نوح از کشتی بیرون آمد نگاه کرد همه جهان آب دید و آن همه
مردم از کشتی بیرون آمده بودند و خلق افزونی و نوح خدای را سپاس داری کرد و گفت الحمد لله الذی نجانا من
القوم الظالمین و نیز گفت رب انزلنی منزلا مبارکا و آن روز عاشورا بود و روز دهم بود از ماه محرم که بیرون آمدند و روز
دهم بود از ماه رجب که بکشتی اندر نشسته بودند پس نوح تفرس بود . تا آنکس که با وی اندر کشتی بودند
آن بیرون روزه داشتند و این خلق زیادت کز کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه و اینان بزمین اندر
نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر بیافرید زیرا که بکشتی سرگین و پلیدی مردم بسیار شد
و گند خاست و مردمان بی طاقت شدند نزدیک نوح رفتند و گفتند که ما را اندرین گند طاقت نماند دست
به پشت پیل فرو مالید خوک از وی بیرون جست و آن پلیدیها را همه بخورد و آن گند نشد پس گندی نبود .
موش بکشتی اندر بسیار گشت و طعامهاشان بخوردن گرفتند و پلیدی همی کردند پس مردمان باز سوی نوح شدند
و گفتند از برکت تو از آن گند رستیم اکنون موش ما را رنج همی دارد و جامهامان همی برد و طعامها همی پلید کنند .
و بخورند و بسیار گله کردند از موش نوح دست بر پشت شیر فرو مالید شیر یک عطسه بزد گربه از بینی او بیرون
آمد و آن موشان را خوردن گرفت . و چون نوح از کشتی بیرون آمد و شکر خدای جل شانه بجای آورد تا آن آب
عذاب بدنیا افتاد اکنون این آب تلخ و شور که بدریاها اندر است از آن آب عذاب است که بروزگار طوفان
آنجا مانده است و نوح مر زاغ را گفت برو بر زمین پای برنه و بنگر که آن آب چند مانده است این زاغ بیامد
و مردار اندر میان دید بیافت بدان مشغول شد و نزدیک نوح نشد نوح را از آن اندوه آمد دعا بر وی کرد و گفت خدای عزوجل

تا بچشم مردمان خوار گشت و طعامش جز مردار مباد پس مرغ کبوتر را بفرمود رفت کبوتر هر جای درنگ کرد و دو پایش
و پایهاش اندر نهاد آب عذاب تلخ و شور بود پایهای کبوتر بسوخت و موی از پایش برفت و پوست بشد اکنون
این کبوتر را پای تا اینجا که سرخ است و موی بر نیاید بدانک از نسل آن کبوتر است که نزدیک نوح آمد و پای
خویش اندر آب نمود و گفت آب تا اینجا مانده است پس نوح بر وی دعا کرد و گفت خدای تعالی تو اندر خلق
اندر شهرها کبوتر را دوست دارد و کبوتر بدل خلق اندر شیرین است پس نوح بزمین آمد با آنکه با وی بودند
و اندر همه جهان از مشرق تا مغرب هیچ بنا نمانده بود که نه همه خراب گشته بود . پس نوح دهی بنا کرد
و آن هشتاد تن را که با وی بیرون آمده بودند و بر سر کوه جودی بودند هر یکی را خانه بنا کرد تا هشتاد خانه
آنجا برآورده آمد و هر یکی بدان خانه اندر شدند . آنک یاد کردم چنانک خدای تعالی گفت و من آمن
و ما آمن معه الا قلیل . و آن قلیل این هشتاد تن را خواست و آن دهی شد بزرگ و امروز آن ده
آبادان است و آن کوه جودی است که کوهی است آن ده نوح خوانند و کردی بزبان سوق الثمانین خوانند .
و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست . و بدان که از گاه آدم علیه السلام فراز تا گاه طوفان نوح
دو هزار و دویست سال بود . پس گروهی ایدون گویند که سه هزار و پانصد سال بود . پس خدای عزوجل
این همه خلق را از آن هشتاد تن بیرون آورد . و همه خلق جهان جهودان و ترسایان و مسلمانان مقر اند
بطوفان نوح مگر مغان که ایشان خود نوح را نشناسند و نه طوفان را دانند و این مغان خود گویند که
جهان تا بوده است همچنین بوده است و از گاه آدم باز تا گاه یزدگرد بن شهریار که پادشاهی
عجم برو بشد با امام امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه و خبر ایشان پیداست اندر
هر صحیفی که از آسمان فرو آمده است چون صحف ابراهیم و توریت موسی و انجیل عیسی بن مریم و فرقان
محمد علیه و علیهم السلام اندرین همه خبر طوفان و هلاک شدن قوم نوح درون بزمین بابل پیداست . و بعضی
گویند که این طوفان خود اینجا بوده است . و بقرآن اندر پیداست که این طوفان بهمه جهان بوده است چنانک
خدای تعالی فرمود . وفجرنا الارض عیونا . گفت از همه زمین آب بیرون آوردم و نگفت وفجرنا بعض
الارض تا بدانی که این طوفان بهمه جهان بوده است . و بدانک این همه خلق جهان از سه پسر نوح اند
از سام و حام و یافث . اما از نسل سام عرب و عجم و سپید رویان و نیک مردان و علما و فقیهان
و حکما اند و انچه بدین ماند . و از نسل حام زنگیان و هندوان و سیاهان . و کافران و فرعونان و جباران
اند و انچه بدین ماند و این همه از جهت آن بود که نوح روزی خفته بود باد جامه وی از وی باز کرد .
و عورتش برهنه شد . و وی آگه نبود از آن خواب پسرش حام بر وی بگذشت آن عورت بدید بخندید .

بتعهّد وافسوس کرد و برفت و انرا نپوشید و دیگر برادر که یافث بود او نیز حام اندر آمد
و بخندید و فسوس کرد و بخندید پس سام از پس برادران در آمد بگشت ان خان بدید چشم فراز کرد و برفت و آن
عورت او را بپوشید نوح بیدار شد و سام را پرسید که چه بود ست پس اگه شد که حام و یافث بروی بگذشتند
و بخندیدند پس دعا بکرد بر ایشان و گفت خدای عز و جل آب نشت تو اکرداناد پس این سیاهان
یا ان میوهای که ناحت حام بود همه سیاه گشت و تا این انگور سیاه هم از ان شمار است و از یافث
ترک آمد و سقلاب و مغربیان و یرد استان و یاجوج و ماجوج با ان کسها که اندر ایشان خیری نیست
و این نیز از بهر آن گفتست که او ان عورت بدید و بخندید **قصة ضحاک الملک** چون از طوفان
هزار سال بگذشت اندر جهان هیچ پادشاه نبود که او را پادشاهی همه جهان بود. پس از پس هزار سال
پادشاهی برخاست از نسل حام بن نوح نام وی ضحاک و جادوی دانست. و پادشاهی همه جهان بگرفت
و او را از ان اژدهاخان خواندی که بر کتف وی دو پاره گوشت بر رسته بوده بر مثال دو سر مار بوذ.
و سبب ان یاد کرده شوذ ان شاء الله تعالی که آنجا ان جا بوذ و پوشیده داشتی هر که که جامه از
خویشتن باز کردی بچشم وی خان آمذی که ان دو اژدرها ست و مردمان پادشاهی وی از ان ترسیذندی
و عرب او را ضحاک خواندندی و مغان گویند بیوراسب این بوذ و اندرین اختلافست که بیوراسب
بروزگار نوح بوذ ست و این پادشاهی بوذ سخت ستمکاره و بذ مرد و از مذهبهای بذ ترین جهان او آورد
و همه ملوک جهان را بکشت و خلق جهان را بت پرستی خواندی و مردی کشنده بوذ و خلق را همی کشتی بی خیر خیر
و با این هیچ پادشاه خدا ان خون ریخته نشد چنانک بروزگار وی و رسم تازیانه زدن وی آورد و بدار کردن
و هزار سال پادشاه بوذ. و مردمان از وی ستوه آمذندی که کس را داد ندادی و هر کس که بروی خشم آمدی
سیاه فرستادی و او را بکشتی چون خدای عز و جل خواست که پادشاهی از وی بشود هشتصد سال از پادشاهیش
گذشته بود ان دو پاره گوشت که بر دو کتف وی بود ریش گشت و بدرد آمد چنانک شب و روز مر او را
از درد شکیبایی نبود و هیچ مخلوق مر ان درد کش را دارو ندانست کردن تا شبی از شبها خوابش ببرد
بخواب اندر چنان دید که کسی مر او را گوید که خواهی که ریش تو بهتر شود این را مغز سر مردم باید علاج و دارو
این است. پس دیگر روز بیدار شد و دو مرد را بیاورد و بکشت و مغز سر ایشان بران ریشها نهاد آن ریشها
لختی بهتر گشت. و درد کش بنشست وارام و قرار یافت پس هر روزی دو تن مرد را وظیفه کرد که بیاوردندی
و بکشتی و آن مغز سر ایشان بران ریشها نهاذی. برین دویست سال اندر گذاشت باقی عمرش بوذ هرجه نوبد اهاقی

وی اندرکس

وی اندر کس بود که کشتن بروی واجب بوذ و نبوذی مر ایشان را هر روز دو کان همی آوردندی
و می کشتی و مغز سر ایشان بر ریشها نهاذی تا مردمان از پادشاهی وی ضجر شذند و نوبت نهادند
بر خویشتن هر روزی دو مرد بذو دادندی تا بکشتی و مغز سر ایشان بر انجا نهاذی پس یک روز مردی بود
از اصفهان و او را پسر بوذ پسران جوانمرد و مردمانی بالغ و رشید و نیکو روی این دو پسر را بگرفتند و بکشتند
بی آگاهی پدرشان و نام این پدرشان کاوه بوذ و گویند آهنگری کردی پس این کاوه آگاه شد بدان
بانگاه آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و بکشتند این کاوه هم از ان پایگاه با ان انبان پاره که
آهنگران پیش باز بسته باشند تا پای و جامه شان نسوزد از [illegible] را بدوید و فریاد کرد و استغاثه
خواند و بسیار فغان کرد شهر اصفهان اندر و گویند که دهقانی از دهاقین اصفهان از بزرگان
و بزرگترین دهقانان اصفهان برخاست پس بر مردمان کرد اندند گفتا مردمان کرداید تا من خویشتن را
و شما را از جور این ستمکار برهانم و مردمان شهر خود ستوه آمده بودند همه با کاوه آهنگر دست
یکی کردند و او را آن انبان پاره که پیش باز کرده داشتی از ابر سر چوبی کرد چون علمی و گروهی
گویند انبان نبوذ که دستار از سر برداشت و بر چوب کرد چون علم غوغا و سفها و دزدان
و مقامران و عیاران و انچه بذین ماند بسیاری با وی گرد آمذند. پس بحسن برفت و خلیفه اصفهان را
که کاشته ضحاک بود بکشت و خزینه وی با همه آلت لشکر برداشت و مردمان را درم بداد و خلیفه دیگر
بنشاند. از طرف قومس و سمنان می برفت و سپاه از هر شهری بر وی گرد می آمد و خلق بذین هزار سال
از وی سیر و ستوه شذه بوذند. پس صد هزار مرد اهل و اکثر بر این کاوه گرد آمذند و می آمد تا بذنباوند
برسیذ پس سپاه خویش را گرد کرد و گفتا بدانید که من این همه حرب که کردم با خلیفتان ضحاک کردم اکنون
وی ملک است ملکی بپای کنید تا ما او را بنشانیم و من پیروی هرچه بخیزم از حرب کردن و طلایه داشتن و انجه
بذین ماند هرچند ازین باب با ایشان سخن میگفت جواب ان دادند گفتند تو ما را بسندیذه کاوه گفتا
شما این ندانید که من این کار تمام نشود. پس یکی بوذ نام وی افریدون و پسر جمشید ملک بوذ و از دست
ضحاک گریخته بوذ و متواری بوذ بشهری. و او را طلب کردند و بیاوردند کاوه همه سپاه و خزینه و آلت
لشکر بذو سپرد و خود پیش وی بیستاد. پس افریدون کاوه را سپاه سالار خویش کرد. انگاه ضحاک
از دماوند بیرون آمد و حرب کردند با وی و مر ضحاک را بشکستند و سپاهش را هزیمت کردند و افریدون
بپادشاهی نشست **ذکر پادشاهی افریدون** پس چون افریدون بپادشاهی نشست کاوه را ولایت
اصفهان داد و بر همه ولایتها خویش امیر او جایز کرد و چون وی مرد از فرزندان وی ان دستار پدرشان

بازخواست که آن روز که از اصفهان بیرون آمد علم کرده بود آنرا و درفش کاویانش نام کردند و درفش بزبان اصفهانی علم گویند افریدون آن را بخزانه نهاد از بهر فال را و هر جا که افریدون را کارزاری بیفتادی بزرگ که از آن صعبتر نبودی آن درفش را آنجا بردندی و از پس افریدون همه پادشاهان عجم آن درفش را بفال داشتند و آن بر همه پادشاهان فرخ بودی مگر یزدگرد شهریار که چون خرشه وی غارت کردند از ایشان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بردند بفرمود تا آن دستار را بسوختند و گروهی گویند آن که عمر سوخت دستار بود که ابتدان بارع بوذ پس افریدون از پس کاوه دویست سال اندرین جهان برست و جهان پر از داد و عدل کرد و مغان گویند که وی آتش پرست بوذ و نخستین کسی که بعلم نجوم اندر نگرست و زیج خوارزمی با علم طب تالیف او کرد و نخستین ملکی که بر پیل نشست او بوذ و چون دویست سال از پادشاهی وی بگذشت او را سه پسر آمد نخستین را توش نام کرد و میانگی را سلم و کهترین را ایرج و این کهترین را دوستر داشت و پادشاهی عراق تا موصل و کوفه و سواد بغداد بوی داد پس چون افریدون بمرد این دو مهتری و میانگی بر افریدون برخاستند و حرب کردند یک با دیگر و مر ایرج را بکشتند و گفتند بدرستی میراث کرد و ولایتی که بهتری بوذ میان جهان با ایرج داد و ما را اکنون رها کرد پس چون این دو برادر دیگر مردند پادشاهی از خاندان ایشان بشد و پادشاهی بمدتی ملکی افتاد نام وی کوش از فرزندان حام بن نوح و اکنون ضحاک از ایشان بود و چهل سال پادشاه بوذ و بمرد و از پس وی کنعان نشست پسر کوش و این کنعان پت پرست بوذ و گویند که نمرود پسر وی بوذ چون کنعان مرد پادشاهی نشست دوزبی بوذ نام وی آزر بسر تاجور پسر ساروغ تا نشش پدر دیگر با نوح شذی و این آزر پدر ابرهیم پیغامبر بوذ و از وقت طوفان تا بوقت ابراهیم سیصد سال اندرین مدت هیچ پیغامبر نبود و قوم عاد نیز بدین میان اندر خدای تعالی عاصی شدند پس خدای عز و جل مر هود پیغامبر را سوی ایشان فرستاد و بحسب حدیث هود ما آن صالح یاد خواهیم کرد و پس قصه نمرود باز دویم و بگوییم **حدیث هود النبی علیه السلام** و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله را بوی باز خواندی و اکنون عرب را رسم چنانست که قبیله را بنام پدر باز خوانند چنانک گویند بنی تمیم و بنی هاشم و آنچه بدین ماند و خدای تعالی عاد را ابعاد ارم خواند و هم بارم چنانک خدای تعالی فرمود بعاد ارم و هر دو ملک بوذند و عاد و ثمود نزدیک بودند و هر دو گروه بادیه و حجاز اندر بوذند میانه شام و آن گروه زمین عاد بمکه نزدیکتر بود از آنک بزمین حجاز و این زمین حجاز بر کران بادیه است بر شام بر و اصحاب الحجر گروه ثمود بوذند چنانک خدای تعالی گفت وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و عاد با ثمود عم زادگان بوذند و میان ایشان دویست سال بوذ و خدای تعالی گفت بحسب حدیث عاد یاد کرده است پس ثمود را چنانک

کذّبت ثمود المرسلین پس اگر خدای تعالی گفت كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ و نیز گفت فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ و بهمان اندر خلق نبود دست ببالا و قوت ایشان و هر مردی را دوازده ارش بالا بود پادشه عاد پیان و نیز هر مردی را چنان نیرو بودی که پای بزمین خشک فرو زدندی تا زانو بزمین فرو بردندی و بدان زمینهای خویش اندر بناها کردندی سخت بزرگ و هر کجا از آن بناهاست از آن عادی خوانند چنانک خدای عز و جل گفت أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ و بالاهای ایشان مانده کرد ستون و نیز خدای عز و جل گفت كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ پس خدای عز و جل هود را برادر ایشان خواند و هود بقرابت برادر بوذند دین پس هود را گفت وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ تا آخر آیه و عادیان بقوت و نیروی خود فریفته شدند و گفتند وَقَالُوا مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً گفتند کیست از ما قوی‌تر که ما را عذاب تواند کردن و عداد ایشان زیادت از چهار هزار مرد بود پس خدای تعالی گفت أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً وَكَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ الی آخر الآیه پس هود گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفتا بهر جای چیزی بنا کنید چون بشکنند دیگر باره بنا کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ گوشکها همی بنا کنید محکم و استوار چنانک گفتی دین جهان جاوید خواهند بوذ گویی چنانک خدای عز و جل گفت وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ و هر کسی که بروی خشم گیرند گرفتن جباران گیرند و گرفتن جباران خشمی بوذ که اندر وی رحمت نبود تا هلاک نشوذ چنانک خدای تبارک و تعالی گفت فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ لعلکم بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ و این نعمتها را ایشان یاد کرد و بخت چهار پایان را یاد کرد اگه حدیث خواسته کرد اگه فرزند چون و زن کذ و این از بهر آنست که چون خواسته بود فرزند و بال بوذ و هر چند فرزند عزیز باشد چون خواسته نبود و بال بوذ نه خوشتن توانند داشت و نه زن و فرزند را و تصدیق این سخن آنست که خدای عز و جل گفت الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا بحسب خواسته گفت اگه فرزند پس هود چهار سال قوم عاد را بخدای تعالی همی خواند ایشان گفتند چنانک خدای عز و جل گفت قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ تا آخر آیه الا اینکه همی گوییم که این خدایان ما ترا دیوانه کرده‌اند از بهر آنک تو ایشان را نپرستی و بدین پنجاه سال اندر بخدای عز و جل و هود کسی نگرویدند مگر اندکی و آن نیز پنهانی چون سالیان برآمد خدای تعالی از آسمان باران باز گرفت و قحط میان ایشان اندر افگند و چهارپایان ایشان بمردند و ایشان بسختی افتادند و سه سال ایشان باران نیامد و هود گفت بخدای عز و جل بگروید

تا شما را باران دهد ایشان گفتند دیوانه شده بس کار بر ایشان سخت شد گفتند ما بدین هود بنگرید
که این دیوانه شده است ما خود گسان خود بیرون کنیم و بدست ایشان قربانها فرستیم بحرم تا قربان کنند و ما را
باران خواهند و همه کافران بحرم اکنون است خانه بکه دا افضل داشتندی که خانهٔ خدای است و هر کاری
صعب که پیش آمدی انجا قربانها فرستادندی و همی دانستند که خدای هست آن خانهٔ خدای است عز و جل
حاجت ایشان روا همی کرد بحجت را بس چون رسولان بیرون کردند هود گفت چه تان سود دارد تا بحجت
بخدای عز و جل بگروید از حدیث وی بیندیشیدند و سه کس بگرفتند و بگزیدند و از مهتران یکی را نام
لقمن بن لقیم بود و او بدل با هود بود و دوم مرثد بن سعد و او را نیز دل با هود بود و به پنهان مسلمان شده
بود و سیم قیل نام بود و کافر بود بس عادیان بدست این سه تن قربانها بفرستادند بسیار از معز اشتر
و گاو و گوسفند چون ایشان برفتند و بمکه رسیدند میان مکه وان عادیان سه روزه راه بود هود
گفت یا قوم اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا اِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً اِلَى قُوَّتِكُمْ
وَلَا تَتَوَلَّوْا مُجْرِمِينَ • عادیان از وی نیندیشیدند وان سه تن شدند و با مکیان دوستی داشتند
دوستی ایشانرا مهمان کرد بس شب و روز بخوردن می مشغول گشتند و از مستی که بودند از هیچ کس شان
یاد نیامد و نه از قوم خویش اندیشیدند و نه اندیشیدند که ما از بهر چه کار آمده ایم بس مکیان مغنیانرا
بفرمودند تا از اری قوم هود بسرودند اندر گفتند و بربط بسرودند تا ایشانرا از قوم خویش یاد آمد بس
لقمان و مرثد هر دو مسلمانی خویش پیش قیل یاد کردند و گفتند اگر قوم ما بهود پیغامبر بگرویدندی
ایشانرا آسمان باران آمدی و چون نگرویدند ما از بهر آن چندین روزگار بودیم اکنون کافر بود
گفت شما دانید قوم نیست من خود بروم و قربان کنم • قیل تنها بشد و قربان بسته بکوه برد و بجای قربان بنهاد
و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای آسمان بحاجت آمده ام بیماری ندارم که همی عافیت بخواهمش
و از هیچ کس کین نیست همی باران خواهم قوم خویش را فریادرس ما را حلق را بس هم اندر ساعت سه ابر
بر آمد یکی سرخ و یکی سپید و یکی سیاه و زین ابرها آواز آمد که کدام خواهی ازین سه ابر بخواه تا بقوم
روذ قیل با تن خویش گفت که این ابر سرخ بر آمدی هیچ باران نیامدی و این ابر سپید هوا ساده است دوره
همه روزه همی باشد و هیچ از ان نیاید این ابر سیاه بود که بی باران نباشد بس قیل آواز داد
و گفتا این ابر سیاه خواهم که بقوم من شود • و آواز آمد که رفت قیل بآرامش باز گشت و نداشت
که کاری بکرد و باران فرستاد قوم خویش را و انجا در عذاب بود خدای تعالی فرستکا ن •
عذاب بفرستاد تا ان عذاب سوی قوم عاد برندان ابر سیاه را چون قیل با نزدیک یاران آمد و با ایشان

این حدیث

این حدیث میکردند و ایشان بروی همی خندیدند و افسوس همی کردند چون ابر بقوم عاد رسید از بیشتر ان بادی
همی رفت چون باد بدیشان رسید با خویشتن گفتند باد آمدیم اکنون باران بنگرستند ابر را دیدند همه شادی کردند
چنانک خدای عز و جل گفت فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا تا آخر آیه و هود
میدانست که ان عذاب ایشانست که خدای تعالی مر او را آگاه کرده بود و چون ابر بسر ایشان
بیستاد • و ان ریح العقیم از انجا بیرون آمد چنانک خدای عز و جل گفت • وَفِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ
الرِّيحَ الْعَقِيمَ • و عقیم ان بادی بود که از و هیچ منفعت نبود • کبرا چنانک خدای تعالی گفت مَا تَذَرُ
مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ • و نیز گفت • فَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ • و صرصر
بادی بود سرد و عادی تند فرمان بود چنانک چنانک کس او را از خویشتن باز نتواند داشتن • و بر چهار
چهار پای بود همه از روی زمین برداشت و بهوا اندر برد و بر زمین بر زد و لخت لخت کرد شان •
وَالرَّمِيمِ العظیم البالی بود • بس چون ایشان ان باد را بدیدند گفتند صبر کنید که برای این باد باران
باشد همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده دشت بستادند و بانها بر زمین زدند و تا ساق
بر زمین فرو بردند و هود خان دانست که عادیان نزدیک نیست همی شوند و روی می درخواهند
تا دعا کند تا ان عذاب از ایشان باز کردد خود هیچ کس سوی هود نیامد و روی نیفتند شدند • بس
ان باد صرصر و عاتی اندر آمد و ایشانرا بر داشت و بهوا بر برد • و با زیشان بر زمین بر زد همه مردی
چند خراب بد بادی و بکشتشان • و بیفکند چنانک خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ
نَخْلٍ خَاوِيَةٍ فَهَلْ تَرَى لَهُمْ مِنْ بَاقِيَةٍ الی آیه • و نیز گفت إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ تَنْزِعُ النَّاسَ كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ
و منقعر ان چیزی بود که از بیخ بر کنی • و زنان و کودکان و کسی که ضعیف بود بخانها اندر گریختند باد بخانها
ایشان اندر شد و ان گریختگان از ان دیوار بدان دیوار زد • تا لخت لخت شان بکرد و استخوانهاشان
مانند درخت بود و بوسیده شد • بس ان باد میان هشت روز و هفت شب همی آمد چنانک خدای
عز و جل گفت • سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا • و حسوم چیزی بود که دایم باشد
و هود بوست با آن مومنان که بدو بگرویده بودند • چنانک خدای تعالی گفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا
هُودًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ تا اخر آیه و ان رسولان که بمکه بودند هنوز هیچ آگاهی ندا شتند
که ان ابر ایشانرا هلاک کرد چون آگاهی یافتند مرثد و لقمان برخاستند و بکوه بر شدند و لقمان و مرثد
و مر قیل را گفتند تو نیز بخدای تعالی گرو و مسلمان شو و گرنه تو نیز هلاک شوی ان کافر گفت مرا
زندگانی پس ایشان نمی باید و بکار نیست • و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای آسمان

اگر قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن. باد اندر آمد و کافران را بر داشت و بهوا برد و بر زمین زد
تا هلاک شدند. و هر چون دیگران. پس لقمان و مرثد چون فرا ایشان خویش بکردند آواز آمد که شما نیز هر کسی حاجتی
بخواهید. اما لقمان گفت: یا رب مرا زندگانی دراز ده. زندگانی داد. و من زندگانی هفت کرکس
خواهم. آواز آمد که هر چند زیی آخر بباید مرد. گفتا روا باشد. مر ورا اجابت کردند. زندگانی کرکسی سه هزار و پانصد سال
پس لقمان بچه کرکسی بپرورد. چون آن بمردی دیگری بگرفتی. آخر از مرگ چاره نبود و مرد. پس مرثد حاجت خواست
نان گندمین ده ازبهر آنک ایشان نان جوین بودی. او را خدای عزوجل نان گندم داد که بسنده بود وی را تا روز مرگ. و هود
پیغامبر با آن مومنان پنجاه سال اینجا بماند و زندگانیش صد و پنجاه سال بماند. و از پس هود بصد و پنجاه سال دیگر
صالح پیغامبر علیه السلام بیرون آمد و خدای عزوجل صالح را سوی قوم خویش فرستاد.

و بدانک

قصه صالح پیغامبر علیه السلام با گروهش آنکه بوقت او بودند

قوم ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بودند و این گروه که بزمین حجر بودند هم از فرزندان ثمود اند. و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک رفت و نزدیکی حجر برسید گفت: آنک جای برادر ما صالح. و ثمودیان نیز
بقوت مانند عادیان بودند و بادیه اندر بودندی نزدیک کوههای شام و خانها کرده بودند اندر سنگ
چنانک خدای عزوجل گفت: ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین. و نیز گفت هم ازین معنی: وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین.
وهم ایشان را یک چشمه آب بود که همه ثمودیان آب از آن چشمه خوردندی و همه بت پرست بودند. خدای
عزوجل صالح پیغامبر را بایشان فرستاد چنانک خدای عزوجل گفت: والی ثمود اخاهم صالحا. و صالح برادر
ایشان بود و از فرزندان ثمود بود. پس صالح گفت: قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره
هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها تا آخر. ثمودیان گفتند: قالوا یا صالح قد کنت فینا
مرجوا قبل هذا تا آخر. و صالح میان ایشان اندر بوده بود و بزرگ گشته. هرگز بت نپرستیده بود
و قربان ایشان نکرده بود. گفت دست باز دارید که جوانست تا بالغ شود و خرد شود آید اگر بت پرستد.
چون بزرگ شد ایشان را نهی کرد از بت پرستیدن. گفتند یا صالح ما بتو امید داشتیم که تو بزرگ شوی خدایان
ما را بپرستی اکنون خود ما را همی باز داری. و صالح ایشان را بخدای عزوجل میخواند. کس از وی نپذیرفتند
و باو نگرویدند. پس او را گفتند یا صالح چنانک خدای عزوجل گفت: قالوا یا صالح ائتنا بما تعدنا
ان کنت من الصادقین. چون صالح این نمودن گرفت: قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب
یوم معلوم تا آخر. و نیز گفت: ویا قوم هذه ناقة الله تا آخر. پس صالح گفت چه خواهید. گفتند آن
خواهیم که ازین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری ماده سرخ موی با بچه همچون او سرخ موی چنانک

بوند و گیاه خورند. آنکه بتو بگرویم. صالح گفت این بر خدای عزوجل سخت آسانست. دعا کرد. آن کوه نالید
و بکفید بامر خدای عزوجل. و از میان وی اشتری بیرون آمد ماده سرخ موی با بچه از پس وی. و دوان
چون آن بچه بیامد با بچه بگرد و علف بخوردن آمد. ثمودیان گفتند صالح جادوی کرده و بدو نگرویدند.
پس اشتر بدان چشمه آب آمد و آب ایشان همه بخورد و ایشان آن روز آب نیافتند. سوی صالح
آمدند و گفتند ما را آب باید. گفت یک روز شما را و یک روز اشتر را. پس شاعری از قوم صالح شعری گفت. شعر

اذا کان فی ناقة اخرجت • من الحجر الصلد ما تنجوا • وفی ناقة سقیها بدلت • ... نصر ... بوا
فتعقسوا الها ولکم عبرة • وان تعجبوا فله تعجبوا • ولو قلد الامر صالح • رسول اکده ما عذبوا
ولیکن اطاعوا تاویل الغابه • مذلوم حیث لا تشربوا • فکیف لهم الذی قد تری • فان اصبحت بادهم تلهبوا
اذا او طعنهم کوطی لعمر • مکلکله خیرها مهرب •

پس بر این بستاندند که روزی آب قوم صالح را بود
و روزی اشتر را. و صالح همی نگرید و گفت نگرید که او را بکشید که شما را عذابی بزرگ بگیرد. ایشان
ازان نگرستند. و این اشتر سی سال میان قوم صالح اندر بود. و خدای عزوجل مر صالح را آگاه کرده
بود که ایشان این اشتر بکشند و آنکس که این اشتر بکشد هنوز از مادر نزاده است و لیکن فرزندی بود سرخ
موی کبود چشم. آن فرزند بدین صفت این اشتر را بکشد. ایشان زنان را بیرون کردند از میان قوم
خویش و بر گماشتند تا هر زنی که بار داشت نزدیک وی بنشستندی. چون فرزند از مادر جدا شدی
نگه کردندی اگر بدان صفت بودی که صالح گفته بود هم آنگاه مر او را بکشتندی تا نه کودک بران حدیث
کشته شد. پس آنکه بدان کودکان مر صالح دشمن تر شدند و آهنگ کشتن وی کردند چنانک خدای عزوجل
گفت: وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون. پسر مردی بود از مهتران ایشان و او این
صفت برو آمد. خواستند که آن فرزند را بکشند. زنان که دشمنان صالح گشته بودند با این مهتر یکی
شدند. گفتند این سخن صالح اصلی نیست و او این جادوی میکند و هیچ کس این اشتر را نخواهد کشت و صالح
همی خواهد تا این فرزندان ما همه کشته میشوند. بر آن حدیث فروهشتند. و نیز آن پسر را نکشتند.
چون سالی دوازده بود و این پسر بزرگ شد. و گویند تا جهان بود سرخ فرزندی نیامد. و ازین شوم تر ازین غلام
بر قوم خویش. و قوم او هلاک شدند از فعل او که او آن اشتر را بکشت و عرب مثل زنند ازین غلام
عاقر الناقة. پس این تسعه رهط چون آن پسر را بدیدندی گفتند اگر پسران ما نکشتندی اکنون هر چند پسر
بودندی. پس سوگند خوردند که ما صالح را بکشیم و اگر از شهر بیرون شویم دباز آییم و گوییم که ما آنجا نبودیم.
چنانک خدای عزوجل گفت: قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک

اهله وانا لصادقون. و تاکید الله عزوجل ومکروا مکرا ومکرنا مکرا الی اخر آیت بر ان تدبیر ساختند
و از شهر برفتند. و زیر سنگی نهان بنشستند تا شب اندر آید. خدای عزوجل سنگ را فرمان داد
تا فرو آمد. و ایشان همه را بکشت. پس دیگر روز آن مردمان را باز آوردند. چنانک خدای عزوجل گفت
فانظر کیف کان عاقبة مکرهم تا آخر آیه. پس آن مردمان گفتند اگر صالح برما آید و بر روی زمین یک کس نماند.
که پس ایشان را بکشتند. اکنون بدرا نرا ایدر هلاک کرد. خشمگین شدند. و گفتند ما این اشتر را بکشیم که تا را
این بکار نیست. و کسی را می جستند که این اشتر را بکشد. هیچ کس اجابت نکرد. مگر آن بچه که صالح آن را
وصف کرده بود. پس غلام برفت و بر چشمه آب شد و آن اشتر می آب خورد. اشتر را ضربتی بزد
بر پای. و بیفکند و یک ضربت دیگر بزد و سر برکرد و بکشتش. و آهنگ بچه کرد که وی را نیز بکشد. بچه بگریخت
و سوی کوه شد. گویند آن کوه ابو قبیس بود. پس صالح گفت عذاب خدای را بیاید. و ایشان را آن وعدۀ
تو رسیده است. و سوی صالح آمدند. و گفتند که ما نه بودیم که وی را بکشتند. اکنون ما را چه باید کردن.
صالح گفت تا بچه وی میان شما باشد شما را عذاب نیاید. پس صالح را با خود بردند سوی آن کوه.
و رفتند. بجستند آن بچه چون بکوه برشد. آن اشتر بچه را از دور بدیدند. چون وی مردمان را بدید بایستاد
و روی باز پس کرد و سه بانگ بزد. و ناپدید شد. هر چند مردمان دویدند هیچ جای ورا در نیافتند.
پس صالح علیه السلام گفت عذاب خدای عزوجل بر شما آید. تا سه روز شما را عذاب آید. نخستین روز
رویهاشان زرد گردد. و دوم روز رویهاشان سرخ شود. و سوم روز سیاه گردد. پس مردی از ایشان این شعر بگفت

هل لصاف البحر من بارح ۔ ام تعلی العرش من ناصح
ام هب لشعب عرفت امه ۔ منه لقعه و منها ذح
یا ما للناس کان من قبلهم ۔ من اکرمهم و من رامح
لم یحسن ان ینصره صالح ۔ لم یحسن ان ینصره صالح
و لم سالنی الضرب صالح ۔ و بات لم اسال ولا لعلل
و لم یدل فی العمل الرابح

پس مردی از گروه صالح علیه السلام شعر گفت. ما فعله اردت فدا و انکم ۔ داحم لهامن هاتف صالح
حقا فدا دوا نوا کلهم ۔ علی ثمود بالردی الکاشح
لا بارک الله دعوتنا ۔ فهم و لا موعظه الناصح
ت رحالا جاوا لو غنا لهم ۔ من اکرمهم و من رامح
جاء لعو حالها عا بکم ۔ فصارت علیهم سعود الذابح
یومهم یوم الحیا به ۔ لا ما من الضائب والصایح
قد کان فیها لهم عبره ۔ قد قصدوا القتم الواضح
فانظروا یوما ما فتله ۔ قد لعوب البائح النابح
ما الله من ناقته غافلا ۔ یوما ولا عن عده صالح

پس روز چهارم عذاب آیدشان چنانک خدای عزوجل گفت فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام
و نیز گفت فعقروها فدمدم علیهم ربهم پس همچنان بود که صالح صفت کرده بود چون علا متها بدیدند

دانستند

دانستند که عذاب آمد ولیکن ندانستند که کدام سو خواهد آمد پس ایشان بانگی از آسمان بیامد.
چنانک همه را جانها از تن برآمد چنانکه خدای عزوجل گفت. و اخذ الذین ظلموا الصیحه. و خدای
تعالی صالح را و آنکه بدو بگرویده بودند همه را برهانید چنانک گفت فلما جاء امرنا نجینا صالحا والذین امنوا معه
تا آخر آیه. و صالح با مومنان آن بانگ نشنیدند. و خدای تعالی بدگرها گفت فاخذتهم الرجفة
و از قوم صالح بدان وقت یک تن حاضر نبودند. و بمکه رفته بود. گفتند وی ابو غالب بود چون این
خبر بشنیدند همچنان آنجا بنشست تا بمرد و لیکن دیگران همه هلاک شدند. چنانک خدای عزوجل
گفت. کأن لم یغنوا فیها. یعنی لم یکونوا فیها ای فی الدنیا. و چنانک گفتی هرگز نبودند. و بدان
که پس صالح هیچ پیغامبر نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام. و از حدیث ابرهیم الحق گفته بودم
با نام وی که جهان بی ملک مانده بود. و آن ملک ملکی گشت تا کنعان بن کوش بن حام بن نوح آمد.
حدیث ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه. و نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام پادشاهی نشست
و وی اندر روزگار ان بزمین بابل بودی آنجا که امروز بغداد است. و این همه پادشاهان که بنشستند
ستمکاره بودند و لیکن نه همچون نمرود که وی از همه بتر بود و ستمکاره بود و بت پرست. و آن بتان را
پیرایها گوهرها الوان برکردی. و آنک وزیر وی بود. پدر ابرهیم بود. و نمرود او را تخت نیکو داشتی
و بار آن وزارت بیت نواشی کردی. و همه خزینه ملک بدست وی بود. و نام آذر بپهلوی تارح بن
ناحور بن ساروغ. بن ارعوا بن فالغ بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. پس
گروهی گویند که نمرود ملک همه جهان داشت و پادشاه همه اقلیم بود. و لیکن درست نیست که
نمرود پادشاه اقلیم بابل بود. و ایدون گویند کز پس وی پادشاهی همه جهان هیچ کس را نبود
مگر چهار تن را. از آن دو کافر و دو مسلمان. و از آن یکی نمرود بود. و یکی بخت النصر. و از مسلمانان
یکی سلیمان و یکی ذوالقرنین. پس ستاره شناسان و فرزانگان و معبران پیش نمرود شدند. و او را
گفتند که بدین سال اندر رحمی پیداست که فرزندی خواهد آمدن که پادشاهی تو اندر که اولین تا نرا
بشکند و پادشاهی تو بگیرد. و تو نیز بر دست وی هلاک شوی. پس نمرود کسانرا بر گماشت تا هر زنی را
که بچه آورد اندر شکم بدید آمدی چون بزادی. و کودک نرینه بودی او را بکشتی. با مادر ابرهیم رسید که
وی نیز آبستن شده بود. و بزاد با ابرهیم. پس ابرهیم را بیاورد و پنهان کرد. گفت مرا بیری آمد دوش و بمرد.
و مادرش ابرهیم برداشت و بکوهی برد و بغار اندر پنهان کرد و سیر شیر کرد و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد

و برفت و گفت اگر وی را چیزی بوذ در پیش من نبود پس روزی دو سه بر امذ مادر ابرهیم گفت بروم و بنگرم که
تا زنده است یا مرده و خبر نداشت که او خوذ مرده جون فراز رسید و از دور دید و دور ابرهیم را دید زنده
خرم شذه و وی انگشت خویش بدهان اندر داشت و می مکیذ و خذای عز وجل ان روزی وی از ان انگشت
وی بیرون می آورد پس مادرش ابرهیم برگرفت و شیر می دادش و بازش نهاد و در غار سخت کرد و برفت
و نهان همی رفتی و همی امذی تا سالی بر امذ و ابراهیم بیک روز چندان بالیذی و بزرگ شذی که کوذک کس
دیگر بیک ماه و بیک ماه چندان شذی و بزرگ شذی که دیگری بسالی پس جون ابرهیم پانزده ماهه شذ
مانند پانزده ساله بود و مادرش شب رفتی و او را شیر دادی از انک بروز نتوانستی شذن یک شب
مادرش برفت و او را از غار بیرون آورد سه باورد اسمان را دید با ستارگان با خویشتن اندیشه کرد
و گفت این جهان را ازین بزرگی خداوندی کیست پس بستاره اندر نگرید گفت هذا ربی و این استفهامست
و ابرهیم خذا را طلب همیکرد و ان شب مادرش تا نیم شب با وی نشسته بود جون ستاره فرو رفت
گفت لا احب الافلین پس فرو شونده نه خذای بوذ پس ماه بر آمد گفت هذا ربی دا لک بروشنایی
افزون بوذ جون ماه نیز فرو شذن ایستاد گفت این نیز هم نخداست جون روز بر آمذ افتاب بدید آمذ
گفت هذا اکبر خذای اینست که این بزرگتر است جون باز فرو شذن ایستاد گفت از ان هیچ خذای
نیست مرا تا خذای عز وجل طلب کنم پس مادرش او را بخانه باز آورد و این راز بدرش را گفت
که من با این کودک چه کردم و مهر ابرهیم بدل آزر اندر افتاذ و او را سخت دوست گرفت و نکو همی داشت
و پیش نمرود حدیث او یاذ کرد و گفت مرا پسری بود پیش ازین گفتست رفته بوذ اکنون باز آمذست
و این آزر که یاذ کردم بت نگارش بوذ و بتان ساختی از زر و سیم و از چوب و از دیگر چیزی
و بازرگانان فروختی بذر ابرهیم بوذ و نیز گویند که مر ابرهیم را دادی تا که بفروشد ابرهیم فروختن نکردن
ان بتان اندر افگندی و بازار همی بشذی شان نگونسار و همی گفتی که خرد چیزی که از و سود نباید
و زیان باشد هر چند خواهی پس ابرهیم نگاه همی داشت جون از در بیرون شذ ابرهیم اندر ان بتخانه رفت
طعام دید ز انجا نهاذه و ان بتان را یک یک روی اندر همی افکند و لگد همی زد بر سر ایشان و همی گفت
ازین طعام که پیش شما نهادست بخورید و باز کشان کشانشان بردی تا لب جوی و گفتی از طعام نخوردید
باری ازین اب بخورید و همی زذشان و همی گفت چرا طعام و آب نخورید مردمان گرد امذند و گفتند چرا بر سر ایشان
با افسون کنی و چرا شان همی زنی و ابراهیم گفتا زیرا که طعام شان ایشان نهادستند و همی نخوردند و چون آب

آب نخوردند و مردمان گفتند ایشان طعام و شراب نتوانند خوردن ابرهیم گفت ان چیزی که آب و نان
نتواند خوردن آن نه خذای بوذ پس ازین کار پدرش اگاه شد و او را سخن ان سر گفت ابراهیم فرمان
او نبرد و گفت مر پدر را که فرمان دیو مکن و این بت را مپرست چنانک خذای گفت عز وجل و اذکر
فی الکتاب ابرهیم تا انجا که سلام علیک ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیا و ابرهیم مر پدر
خویشتن را چندین پند داد و منا ظره کردشان و پاسخ ان باز همی داذ و همی نگرید پس از در
سوی ملک شد و مرو را گفت این پسر من ارج و قدر من همی نشناسد و بر بتان همی خواری کند
باید که پادشاه او را بر بت خانه بفرستد تا خادمان او را خدمت آن خدایان بیاموزند ابراهیم
چون پای بخانه اندر نهاد روی سوی اسمان کرد و گفت یا رب خذاوند من تو بی و سر بسجده
نهاد و روی از ان بتان آزر گردانید و بیکی معوله باز رفت و خاموش بنشست مردمان گفتند این
دیوانه است یا بگجند بر آمد پس ان مردمان را جشنی پیش آمذ چنانچه ما را عید باشد بزرگ جشنی و رسم
ایشان چنان بوذی که روا نداشتندی تا همه خرد و بزرگ و وضیع و شریف و مرد و زن از انجا
شذندی پس جون همه مردمان رفته بودند ان خادمان را نیز چاره نبود بیاست رفتن ابرهیم را نیز
گفتند تو هم بیای گفتا من بیمار گرد کردم بیمار شدم چنانک خذای عز وجل گفت فنظر نظرة فی
النجوم فقال انی سقیم فتولوا عنه مدبرین و بذان روزگار همه مردم دعوی ستاره شناسی کردندی و ابراهیم
علیه السلام نه بیمار بوذ و نه بیمار خواهست شذن لکن از بهر آن بتان نگرست تا مردمان بدانند
که وی از نجوم همی گوید و گروهی گویند که این دروغی بود که ابرهیم گفت که تا کس بدان جشن نباید رفتن
و نیز گویند که ابراهیم هرگز دروغ نگفت جز این گفته بوذ و جز انک ملک مصر ساره را از وی بستذ جون
گفت این زن ترا چه باشذ گفت این خواهر منست و دیگر انکه بتان را بشکست انکه گفت ایشان را بزرگ ایشان
شکست پس چون ان خادمان ازین بتخانه بیرون آمذند مر ابراهیم را گفتند تو نیز از بتخانه بیرون آی
بیرون امد و ان در خانه ببستند و روی بد آتش نهادند پس جون ایشان برفتند ابرهیم سوگند خورد
که جون شما بروید من این در خانه بگشایم و این همه بتان را از بیخ و بن برکنم یکی از ان خادمان خانه این سخن ابرهیم
بشنید و لیکن با خویشتن گفت که وی این از دیوانگی همی گوید ان سخن را خوار داشت و برفت جون ناپدید
جون ایشان ناپدید شدند ابرهیم سعی کرد و در آن خانه بگشاد و یکی تبر طلب کرد و برگرفت و بخانه اندر
و این بت مانند ارسم چنان بوذی که روز جشن هر که از وضیع و شریف خوردنی کرده بوذی و یا طعامی ساخته
بوذی اندر ان بتکده فرستادی و بت خانه بودندی و گفتندی تا برکت خدایان مادرین رسد و از ان بازگردانندی

جون ابرهیم ان در بگشاد وان طعامهاي الوان دید پیش آن بتان نهاده مر ایشانرا گفت فراغ الی آلهتهم فقال الا تاكلون مالكم لا تنطقون جون دید که سخن همی نگویند و زین طعامها هیچ نخوردند بر ان تبر زد بدست داشت و بعضی را سر بفکند و بعضی را دست و پای بشکست و بر روشان در افکند شکسته و کوفته پس تبر بر دوش بزرگترین و برگردن ان بت مهین نهاد که اندران پیش خانه بود که بران تخت زرین بود و مروارید نیاز زده بود و باز بیرون آمد و در خانه ببست جون خادمان باز آمدند ان خانه دیدند با ان بتان بدان حال هم اندر ساعت نمرود را آگاه کردند و نمرود برخاست و بر تخانه شد و گفت این جنس که کرد است با خدایان جنانک خدای عز و جل مبغر باید فالوا من فعل هذا بالهتنا انه لمن الظالمین ان خادمان که آواز ابرهیم شنیده بودند که جون شما بروید من این همه بتانرا زیر و زبر کنم بیامدند و نمرود را بگفتند که ما ازین جوان که اخا و نام وی ابرهیم جنین شنیدیم جنانک خدای عز و جل گفت قالوا سمعنا فتى يذكرهم يقال له ابراهيم نمرود گفت ابرهیم را باورید تا اگر پس مردمان این سخن بروی درست شود و گواهی دهند مردمان آنگه مکافات وی بکنم جنانک قالوا فأتوا به على أعين الناس لعلهم يشهدون و هر جند ایشان کافر بودند و بت پرست هیچ کاری بحجت نکردندی و نمرود نیز از جهت آنک ابرهیم بسه و دیر وی بود نخواست که بی حجتی معاملتی با وی کند پس ابرهیم را بیاوردند نمرود او را گفت این تو کردی بدین خدایان ما یا ابرهیم جنانک خدای عز و جل گفت قالوا ءانت فعلت هذا بالهتنا یا ابرهیم الی آخره با خداوندشان وگفت این ان مهترشان کرده است که تبر بر کتف وی است جنانک بل فعله كبيرهم هذا پس ابرهیم گفت ازشان بپرسید اگر سخن گویند قول ایشان است قوله تعالی فاسألوهم ان كانوا ينطقون نمرود گفت ایشان سخن نتوانند گفت ابراهیم گفت او خدای که سخن نتواند گفت خدایی را نشاید و نیز گفت أف لكم باد که جیزی را می پرستید دون از خدای عز و جل که شما را هیچ منفعت ازان نبود و زیان تان نبود هر جند که خواهی و بر امکشما او را بپرستید دون خدای تعالی خدای شما خون شما خرمند نبود نمرود خواست که هم در ساعت ابراهیم را بسوزد جنانک خدای عز و جل گفت قالوا حرقوه وانصروا آلهتكم پس گویند که نمرود از بهر آن د بخواست که ابراهیم را دران ساعت عقوبت کند او وی بحجت سخن گفت و آن خلق همی دیدند پس نمرود گفت ای ابرهیم خدای تو کجاست و جه همی کند ابراهیم گفت خدای من بر آسمان است و نمرود گفت جه تواند کردن ابراهیم گفت خدای من مرده را زنده تواند کردن و مرده زنده کند نمرود گفت من نیز همجنین توانم کردن جنانک خدای عز و جل گفت و ذکتار نمرود و حکایت ابرهیم یاد کرد اذ قال ابرهیم ربی الذی یحیی و یمیت قال نمرود انا احیی و امیت خبر جنانست که ابرهیم گفت بکوی تا جگونه مرده زنده کنی نمرود گفت تا دو مرد را

بیاورد

بیاوردند از زندان جنانک کشتن بر ایشان واجب گشته بود پس یکی را بکشت و گفت این را بمیرانیدم و ان مرد دیگر را دست باز داشت گفت این را زنده کردم جون ابرهیم اندر سخن نمرود نگریست دانست که وی حجت همیگیرد و وی سبک گفت جنانک خدای عز و جل گفت قال ابرهیم فان الله یاتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب فبهت الذی كفر الی آخر آیه گفت خدای من عز و جل روز یعنی آفتاب از مشرق همی برآرد تو او را مغرب برآر فرو ماند قوله تعالی فبهت الذی كفر پس ابرهیم را بگرفتند و بخانه اندر کردند و ابرهیم خلق را امتحان بخدای عز و جل میخواند و پدر را همی گفت که راهی پرستی جیزی را که نشنود و نبیند او را خدای جه گیی دست ازین پرستیدن بتان باز دار پدرش آزر ابرهیم را وعده همی کردی و همی گفتی یا ابرهیم که مرا ازین پادشاهی بیرون روم انگه مسلمان شوم و ابراهیم ان دعوی پدر را جشم همی داشت و مر پدر را دعا همی کرد و همی گفتی و اتل علیهم نبأ ابراهیم اذ قال لابیه و قومه ما تعبدون قالوا نعبد اصناما تا ایجا که فلو ان لنا كرة فنكون من المؤمنين ان فی ذلك لآية وما كان اكثرهم وان ربك لهو العزيز الرحيم و نیز ایدون گویند که روز فتح مکه ان مسلمانان همه بدران و مادران کافر را دعا کردند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت مر ایشانرا دعا مکنید که ایشان کافرانند عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله ابرهیم علیه السلام پدر را استغفار کرد م در زمان آن آمد قوله تعالی ما كان للنبي والذين آمنوا ان يستغفروا للمشركين ولو كانوا اولي قربى من بعد ما تبين لهم انهم اصحاب الجحيم وما كان استغفار ابراهيم لابيه الا عن موعدة وعدها اياه فلما تبين له على الكفر عدو لله تبرأ منه ان ابراهيم لأواه حليم آمدون گویند استغفار ابرهیم مر پدرش را از بهر آن بود که با ابرهیم وعده کرده بود که جون ازین پادشاهی بشوم مسلمان شوم جون بدید که وی بمرد بکافری ازوی بیزار شد و نیز پس دعا نکرد و آمرزش نخواست و نمرود او را سخت همی داشت با موکلان و بند و ابرهیم شکیبایی همی کرد بران پس آزر و نمرود آهنگ کشتن و عقوبت کردن و سوختن ابرهیم کرد پس نمرود گفت تا بنای کردند سخت بلند ده فرسنگ زمین دیوار گرد ان اندر کشید جنانک خدای عز و جل گفت قالوا ابنوا له بنيانا فالقوه في الجحيم تا آخر آیه جون بنا سپری شد نمرود تا هیزم را کشیدن گرفتند تا اشتر و استر و خر یک سال هیزم همی آوردند پس هر زمان اشتر بار بفکندی و هیزم نکشیدی ابرهیم مر اشتر را دعای نیک کرد و خر و استر بار همی کشیدند نهیب ابرهیم ایشانرا لعنت کرد و ملعون خواند از آنست که مسلمانان ایشانرا ملعون خوانند و کسی که از ان گروه نمرود بود جون زنی ضعیفه یا مردی ضعیف اماری وی نیز بشدی و هیزم آوردی و گفتندی تا خدایان ما

اذین بلا برهند بدین هیزم گرد کردن فرح خشم میداشتندی بر این ده فرسنگ زمین بر هیزم بنهادند
چنانک از فرسنگها بدید بوذی و بس آتش در زدند و زبانه باسمان اندر همی شد و ابرهیم را علیه السلام
بیاوردند بسلسله و غل او ببند استوار کرده و خواستند که وی را بدان آتش اندازند و هیچ خلق فراز آن
آن آتش نتوانست شذن ابلیس چون دانست که ابراهیم را همی بآتش خواهند افکندن و عذاب خواهند کردن
و حیلتشان برسید و بیچاره شدند بیک خویشتن را بیاراست بجامه بزرگواران و طیلسان و افکنده پیش نمرود
خود را پیدا کرد نمرود بنگرید ابلیس را دید ندانست که وی کیست گفت تو کیستی گفت من یکی مردم پیر و دویست
سالست تا من ترا خدمت کنم بدین بیابان اندر و بر تو همی دعا کنم اکنون شنیدم که تو این جادو را بگرفتی و همی
خواهی سوختن و همی بدین آتش نتوانی انداختن بیامدم تا ترا سامان کنم و این کار بیاموزم تا تو او را بدان
آتش توانی انداختن نمرود گفتا نیک آید ساز آن ابلیس گفتا بگوی تا چوبها آرند دراز و منجنیق بساخت و پیش
اذین هرگز کس منجنیق ناساخته بود چون منجنیق ساخته شد ابرهیم را بیاوردند محکم دست و پای او را ببستند
و بذان منجنیق اندر نهاذند و بینداختند چون ابرهیم از منجنیق رها شد بهوا اندر شد خذای عز و جل جبرئیل را
فرمان داد تا بیاید و ابراهیم را بهوا اندر بداشت و با وی سخن گفت و گفتا منم جبرئیل حاجتی هست بخواه
گفت حاجت من بخداست تبارک و تعالی نه بتو آن دم و آتش آن وی است هرکجا خواهد برافروزد آرد
ایدون گویند که اندر هوا از جبرئیل حاجت نخواست هم در ساعت مر او را خلیل خویش خواند و فرمان داد مر آتش را
چنانک بقرآن اندر است. قلنا یا نار کونی بردا و سلاما .. گفتا یا آتش سرد باش و سلامت
باش بر ابرهیم که فرموده کرد اگر نگفتی سلامت باشی بر ابرهیم چنانک از گرما بسوختی از سرما نیز
تباه شذی و بفسردی پس چون ابرهیم بمیان آتش رسید آتش از بن سرد و زان سرد باد شد و ابراهیم را
راه داد تا بزمین آمذ و چشمه آب بدید آمذ در میان آتش و گرد بر گرد آن مرغزاری گشت و ابرهیم بر لب
آن چشمه بنشست و آن سلسلها و بندها و غلها از وی فرو ریخت بقدرت خذای عز و جل و آن آتش
گز فروغ آن بالا همی گاه هیچ کس اندر آن نگاه نتوانست کردن و نمرود را قصری بوذ بلند بفرموذ تا بر سر آن
پایه بکردند از چوب و بذان بر خاست که تا بر سر آن شوذ و بنگرد تا بالای آتش چند است و ابرهیم که
میان آن آتش شد بسوخت یا چگونه گشت کار وی نمرود چون نگاه کرد بآتش در میان آن مرغزاری دید
و سبزی و آب روان و ابرهیم را میان آن آتش اندر دید بر لب آن چشمه نشسته و ایدون گویند که
دو تن را دید آنجا نشسته یکی خود ابراهیم بود و دیگر فرشته پس چون نمرود ابرهیم را بدان حال بدید متحیر شد
و هوش از وی برفت باز بر جست و بانگ کرد بمیان آن آتش اندر و گفت یا ابرهیم ابرهیم پاسخ کرد گفتا

جه خوای

جه خوای ای دشمن خذای نمرود گفت این آتش مر ترا هیچ گزند کرد ابرهیم گفت انکه آتش آفرید
نمرود گفت بذان خذای تو بر تو پیروزی ای تا ترا بر چشم ابرهیم برخاست و میان فروغ آن آتش همی گشت
و هرکجا ابرهیم پای نهادی آن آتش سرد و خوش شدی زیرا کی خلیل الله بود و چون ابرهیم بیرون آمد
و بیستاد نمرود گفتا بزرگوار خذایی داری تو مرا مرادست که خذای ترا مهمانی کنم ابرهیم گفت خذای
مرا مهمانی تو چه حاجت پس نمرود چندین هزار چهارپای بیاورد از گاو و گوسفند و اشتر را تا نه
ضیافت را بکار آید فراوان همه بر روی ابرهیم قربان کرد و ایزد تعالی از آن همه کردار یک ذره
نپذیرفت و از خشم و خجلی نیز روی ابراهیم اندر نتوانست نگرست و کوشک قرار کرد و کس را
بار نداد با خلق روی سوی ابرهیم نهادند و بسیاری خلق بذو بگرویدند و نمرود را نیز شکیبایی
نماند گفتا من یکی با خذای ابرهیم رزم کنم چنانک با ابرهیم رزم کردم پس وزیران و وکلا
و ندیمان را بخواند و گفتا بگوید تا صندوق و تخته سازند بزرگ پس استادان را بیاوردند و گفت صندوقی
بسازید چنانک من گویم پس چون صندوق کرده بردند گفتا دری سوی زمین کنید و دری سوی آسمان
برنهید من چنانک فرموذ بساختند پس بفرموذ تا چهار نیزه بساختند بر چهار گوشه آن صندوق و چهار پاره
گوشت بر سر آن نیزها کردند و محکم ببست و فرموذ تا چهار کرکس بیاوردند و بر آن چهار پایه صندوق
بر بستند و خود با سلاحی تمام و با وزیری از وزیران خود در آن صندوق نشست مر اینک
با خذای عز و جل حرب کند خاکش بدهان آن خر بی عقل پر جهل قلتبان اگر من مهتر آیم خود از ابرهیم
رستم و ز خذای وی وگر خذای ابرهیم مهتر آید وی هنر داند با آسمان و زمین و با این خلق بسی
کرکسان را باد اشتند تا آن صندوق بهوا بر بردند و کرکسان آهنگ گوشت کردند و آن صندوق را
از زمین برداشتند و بهوا بر بردند یک شبانروز پس نمرود مر وزیر را گفتا ای فلان در زمین بازکن و بنگر
تا چه بینی و وزیر در بگشاد و گرد و خاک دیذ گفتا ای ملک گرد و خاک همی بینم چون زمانی بوذ گفت
در آسمان بگشای تا چه بینی و گفت همچنان همی بینم که زمین دیدم پس یک شبانروز دیگر برفتند
باز فرموذ تا در زمین بگشاد گفتا بنگر تا چه بینی گفتا ایها الملک چون دوذی همی بینم گفتا در آسمان
بگشاد گفتا چه همی بینی گفت همچنان دوذی همی بینم کز زمین دیدم و نمرود یک شبانروز دیگر برفت
گفتا در زمین بگشای تا چه بینی بگشاد گفتا هیچ چیز همی نبینم پس نمرود کمان بزه کرد و تیر بگشاد
و بینداخت چنین خبر است که خذای تبارک و تعالی جبرئیل را فرمان تا آن تیر را خون آلوذ کرد و باز
بنمرود لعنه الله فرو انداخت نمرود گفت که خذای ابراهیم را تباه کردم و صندوق بر گردانید

و بازمین اندر افتاد اندر آمد فرشتگان چنان دانستند که امری از آسمان بیامد در آن الحال از آن صندوق
وی نرمین آمد و هیچ گونه نمرود آزرده نشد و هیچ گزند بدو نرسید چنانک خدای عز و جل گفت قد مکر الذین
من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم و اتاهم العذاب من حیث لا یشعرون
ثم یوم القیمة یخزیهم و یقول این شرکای الذین کنتم تشاقون فیهم قال الذین اوتوا العلم الی آخر الآیه
پس نمرود را کار به استخوان رسید و همه حیلتهاش باطل شد و هیچ چیز نتوانستی کردن با ابرهیم و نه با خدای عز و جل
پس ابرهیم را بخواند و گفت من خواهم که بخدای تو بگروم ولکن از بهر پادشاهی را نتوانم گرویدن و خدای تو
ترا نگاه تواند داشت هر کجا که باشی چه زیان دارد اگر تو شهر بابل را بمن بگذاری بکلیت و از اینجا بروی با این مردمان
که بتو گرویده اند و مومن شده همه را با خویش ببری ابرهیم اجابت کردش

ذکر هجرت ابرهیم خلیل علیه السلم

و خدای عز و جل ابراهیم را مبتلا کرد همچنانک پیغامبران دیگر را کرده بود
علیهم السلام تا از خان و مان ببایست رفتن و مر ابراهیم را برادری بود نام وی هاران و مرده بود
و از وی پسری مانده بود نام وی لوط و لوط برادرزاده ابرهیم بود با وی برفت چنانک خدای عز و جل
گفت فامن له لوط ابرهیم گفت انی مهاجر الی ربی و نیز گفت انی ذاهب الی ربی من سوی
خدای روم عز و جل تا مرا راه نماید پس برفتند و ابرهیم را عمی بود نام وی هاران و او را دختری
بود نام وی سارا چنانک اندر آن زمانه از وی خوبتر کس نبود بچهره و قد و بالا و این دختر با ابرهیم بگرویده بود
پس ابرهیم مر سارا را بزنی کرد و با خویشتن ببرد و آن یاران که بوی بگرویده بودند با وی بخواستند رفتن
پس زنان ایشان دست ایشان درزدند و گفتند ما رها نکنیم که شما با وی بروید آن مردمان فرمان زنان کردند
و با ابرهیم برفتند پس از آن روز که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و از مکه بمدینه همی شد آن زنان یاران
وی شوهران اندر آویختند و گفتند ما شما را دست بازنداریم که بروید چون برفتند و بمدینه رسیدند
زنان ایشان بمکه بماندند این یاران پیغامبر را اندر دل تنگ شد از بهر عیالان خویش را
و زن و فرزند را و خدای عز و جل از منت دل ایشان آگه تر بود این آیت فرستاد و گفت قد کانت
لکم اسوة حسنة فی ابرهیم تا آخر آیت چون خدای عز و جل این آیات بفرستاد در شان این یاران پیغامبر را
تا دل ایشان خرسند شد بدانک ایشان زن و فرزند را بمکه دست بداشتند و ببردند گفتا شما را
خوبهانیک است که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند بمدینه و شما مهمانان کردید که یاران ابرهیم
کردند که با وی برفتند و از زن و فرزند بیزار شدند و گفتند ما از شما بیزاریم و زانک شما
همی پرستید جز از خدای عز و جل الا که شما مومن گردید این مهاجریان که با پیغامبر علیه السلم بودند

مهمانان بودند

مهمانان بودند پس ابرهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و تنی چند که بدو گرویده بودند و بزمین
شام آمدند بشهری که نام آن حران است بنشستند آنجا و امروز آن شهر آبادان است و بجایست
و گفتند آنجا بود و پادشاهی بوذ بت پرست نام وی ... و بروایتی دیگر گویند که این ساره
دختر ... بوذ پادشاه بابل و این پادشاه حران ... خود برادر آزر بوذ پدر ابرهیم پس
برفتند بمصر و ناحیتی بذ ... روی بوذ آنرا موتفکات گفتندی و این پنج ده بوذ بحد فلسطین
هم از شام است و از هر دهی تا بدیگر ده با یکی زمین است و بهر دهی اندر صد هزار مرد بوده
و موتفکات یعنی مکذبات پس آن مردمان مر ابرهیم را گفتند باید که آنجا باشی اجابت بکردشان
بیوذن پس لوط گفتا من اندر باشم و لوط آنجا بوذ با آن مردمان که با ابرهیم بوذند و قصه لوط نیز
گفته آید تمام پس ابرهیم علیه السلام با ساره با سان بماند برخاست و بمصر رفت و جای فرود آمد
چنانک کس او را نشناخت پس مردمان مصر ساره را دیدند عجب بماندند که هرگز چون وی ندیده بودند
بنیکویی و جمال و قد و قامت پس خبر ساره بملک مصر بر داشتند و گفتند ایها الملک بدیع غریب آمدست
و با وی زنی است که هرگز چشم خلق چنو ندیده است بنیکویی ملک مصر مر ابرهیم را بخواند و گفت آن
که بگوی تو کیستی و اینجا بچه کار آمدی ابرهیم گفت من از زمین بابل آمدم داد و عدل تو شنیدم اینجا آمدم
که بباشم ... ملک گفت این زن ترا که باشد ابراهیم گفت خواهر منست و این سخن
راست است بدانک مسلمانان همه خواهر و برادر یکدیگراند چنانک خدای عز و جل گفت انما المومنون
اخوة فاصلحوا پس ملک مصر گفت خواهرت را نزد من فرست تا به بینم و موکل کرد بر ابراهیم
تا ساره را بفرستد ابرهیم بیامد و مر ساره را گفت که این پادشاه را طمع افتاده است که ترا از من
بستاند و کس خویش فرستاده است باش تا ترا ببرد و من گفته ام که تو خواهر منی تو نیز همچنین گوی و اندر
گویند که ابرهیم هرگز بت نپرستیده بوذ و دروغ نگفته بوذ جز این سه بار یکی گفت ساره خواهر
منست و دیگر آنک گفت من بیمارم و سیوم آنک گفت مهترشان کرده است شکستن این بتان سه دروغ نبود
پس چون ساره را پیش ملک بردند چون روی و قد و قامت وی بدید بیهوش گشت و گفت این ترا
چه باشد ساره گفت برادر منست ملک گفتا من ترا ببرادر کنم پس چون ملک طمع بوی کرد خلوت
کرد و دست براورد سوی ساره گفتا خشک باد دست آن الهی که بحرمت پیغامبران دست دراز کند
بفرمان خدای عز و جل دست آن ملک مصر خشک شد چنانک نتوانست دست جنبانیدن پس ملک گفت
تو این جادوی کردی ساره گفت که من نکردم که من حرم پیغامبری ام از پیغامبران خدای تبارک و تعالی

ملک گفت دعا کن تا دست من درست شود و نیز دست بتو نیازم ساره دعا کرد دستش درست شد
دیگر باره دست بذو دراز کرد ساره دیگر باره دعا کرد دستش خشک شد باز سه بار ساره همچنین
دعا میکرد بار سیم چون ساره دعا کرده دستش باز درست شد دست از وی کوتاه کرد و گفت آن را در
او را طلب کنید تا این را ببرد و بیاید پس ابرهیم را بخواستند و ابرهیم چون ساره از پیش وی برده شد
سر را بسجده بر نهاد و نیز صبرش نمانده گفت یا رب مرا با کسی انداختید هیچ باک نداشتم و از کس فریاد
نخواستم اکنون اندرین کار صبر نماندم مرا فریاد رس در ساعت خدای عز و جل مرحمل[؟] الغز[؟] ستاد
تا بیامد و پرده حجاب از میان برداشت تا میان ابرهیم و ملک مصر هیچ حجاب نماند تا ابرهیم ساره را
همی دید و آواز ایشان همی شنید و هیچ خلق ندیدند و ندانستند جز ابرهیم پس چون ابراهیم را بیاوردند
پیش ملک بردند بفرمود تا ایشان را بیاوردند و بسیاری لطف کرد و بنواختش و فراوان هدیها دادش
و بر ابرهیم نیز بسیار چیز عرضه کرد ابرهیم چیزی از وی نپذیرفت و گویند که ملک مصر را چهارصد
کنیزک بوذ ساره را گفت از میان همه کنیزکان دو کنیزک ترا بخشیدم دو گوهر هر کدام که خواهی ساره هیچ
کنیزک را نپذیرفت پس ملک سوگند دادش که باری یک کنیزک بپذیر و زان کنیزکان یکی را نام هاجر بوذ
و مهتر این چهارصد کنیزک بوذ و دوست ساره بوذ و بدان ساعت دوستی شاه زاده بوذ شان ملک هاجر را
بساره بخشید و نیکویها ان کسی کرد و ایشان برفتند و بفلسطین باز آمدند نزدیکی لوط و جایی بوذ
نام آن سبع همه بیابان بوذ و هیچ مردم نبود ابرهیم با ساره و هاجر آنجا بنشستند و قرار کردند
و آب نبود ابرهیم یکی چاه بکند و آبی خوش برامد و طعامی که داشتند تمام شد گرسنه گشتند ابرهیم
ندانست که چگونه کند جوالی برداشت و بکتف بر نهاد تا از آرد بس بیابان راه خویش بگرفت ان جوال
در بر سر نهاد و بخفت چون از خواب بیدار شد روز بی هنگام شده بود و هیچ نتوانست شدن پس
باز گشت و گفت امشب بار جای شوم اگر فردا طلب چیزی روم چون نزدیک ساره و هاجر رسید
شرمش فراز آمد از ایشان دست تهی فراز دیگ ایشان رفتن لختی ریگ بدان جوال اندر کرد و سوی
ایشان برد گفتا یک ساعت خاموش باشید که من چیزی آورده بودم پس آن جوال آنجا بنکند و لختی
دراستر[؟] شد و بخفت پس ساره مر هاجر را گفت نگه کن تا ابرهیم چه آورده است بدان جوال اندر و شب
تاریک شده بود هاجر برخاست و بنگریست آرد یافت اندران جوال پس ان آرد را خمیر کردند
و نان بپختند هم بدان شب اندر پس هاجر فراز رفت و ابراهیم را بیدار کرد و گفت خیز که نان پختیم
تا بخوری ابرهیم چون برخاست و نان پخته دید گفت این آرد از کجا آوردید ایشان گفتند تو آوردی

ابراهیم نیز

ابراهیم دانست که آن از قدرت خداست تبارک و تعالی پس چون روز بود گندم با آن آرد آمیخته گندم
جدا کردند پس آیدون گویند که آن گندم را در کاشتند و آن همه خواستند که ابراهیم را فراهم آمد اصل از آن بکرد
که بدان جوال اندر کرد و سوی ساره و هاجر برد و آن آرد گشت بقدرت خدای عز و جل پس ابرهیم سر آن چاه
آبادان کرد و گوسفندان آنجا آورد و کشت و ورز اندر گرفت و نیز از هر جای مردمان روی بآنجا نهادند
و بسیاری بناها کردند و آن شهری بزرگ گشت و ابرهیم با لوط هر دو نزدیک بودند پس بروزگار لوط بزیارت
ابرهیم آمدی پس چون آن مردمان بسیار گشتند بر سر آن چاه که ابرهیم کنده بود مر ابرهیم را رنجه بودن گرفتند
با ابرهیم و هاجر برخاستند و جایی دیگر شدند هم بدان حوالی آنگه اندر گذر سوی ساره و هاجر بود و آن آرد
گشت بقدرت خدای عز و جل پس ابراهیم آن سر چاه را آبادان کرد و گوسفندان آنجا آورد و کشت و ورز اندر گرفت
و نیز از هر جایی مردمان روی آنجا نهادند و بسیاری بناها کردند و آن شهری بزرگ شد و ابراهیم با لوط هر دو
نزدیک بودند پس بروزگار لوط بزیارت ابرهیم آمدی و آن جایگاه قسط خواندندی و ابراهیم آنجا نشست
پس آب آن مردمان سبع کم شد چون ابرهیم از آنجا تحول کرد آن مردمان پشیمان شدند و گفتند این چه بود
که ما کردیم برفتند و عذر خواستند تا مگر ابراهیم را باز آرند ابرهیم از آنجا باز نرفت ایشان گفتند
اگر باز نیایی دعا کن تا خدای تعالی آن آب از ما باز نگیرد پس ابرهیم هفت بز مر ایشان را داد تا ببرند
بسر آن چاه تا برکت آن آب زیادت شد و خدای عز و جل مر ابرهیم را بدان سر چاه قطبهای پدید آورد
و رمهایشان بی عدد بدان و بدان برکت داد پس چون ابراهیم آن خواسته فراهم آمد کس برگرد تا اندران
نواحی هر کرا یافتندی هر روزه راه گم و پیش آوردندی و مهمانی داشتندی و طعام دادی و بدانک
قوم لوط بت پرست بودند و کافر و قصهٔ ایشان بگفته آید ان شاء الله تعالی ذکر هلاک شدن نمرود
کنعان بن کوش بن حام بن نوح و نمرود لعین با ابرهیم علیه السلام همیشه عداوت می کردی چنانک یاد کرده آمد
از صندوق کرکسان و ساده ساختن و بر آسمان شدن و تیر انداختن و کارزار کردن با خدای عز و جل با وی
و مر او را پادشاهی دادن تا وی بخویشتن غلط شده بود و سر گشته خورده بود که من دست باز ندارم
از حرب کردن با خدای ابرهیم پس خدای عز و جل یکی فرشته بر مثال یکی آدمی سوی وی فرستاد که مگر
تو بنده ضعیفی و خدای عز و جل ترا چندین سال پادشاهی داد و نیز آهنگ آسمان کردی که با خدای تعالی حرب کنی
و مر پیغامبر خدای را باتش انداختی و او را از خان و مان خویش براندی و خدای عز و جل ترا هیچ عقوبت نکرد
مکن و با ابرهیم مکاو و گرنه ترا بدست ضعیفترین خلقی تباه کند نمرود لعین گفت تو مرا ناخوش آن جادویی دشمن بدین پیام
جز از خویشتن پادشاه نمیدانم و از آسمان خبر ندارم اگر بر آسمان ملکی است او من بزرگوارتر و تو و ابرهیم

خلیفتان وی اند بگوئید مرا این ملک خویشتن را تا سپاه خویشتن را بیاورد و تا من نیز سپاه خویش را بیاورم
تا اگر خود بهتر آید دست برد. و دهیم ایم همی بینی آن فرشته گفت رواست. پس نمرود بشد و بود از شهرها و جایها
باز خواندند چون صد هزار هزار مرد گرد آمدند بر وی با سلاحهای تمام پس نمرود مر فرشته را بخواند و گفت
بگوی مر خدای آسمان را تا سپاه خویش را بیاورد که من سپاه خویش آوردم. خاکش بدهان. فرشته گفت
ای مسکین خدای را حاجت نه به تو ملعون سپاه نباید که او کمترین کسی را فرمان دهد تا تو و سپاهت را نیست
کند که پشه را که از سپاه ایزد عز و علا هیچ خلق از پشه ضعیف‌تر نیست و سپاه آن پشه بیرون آمدن
و بر روی ایشان کافران ملعونان اندر فتاد و هر کجا بگزیدی چنان شدی که گفتی هرگز درست نخواهد شدن
از بسیاری که بودند چنان گشت که سپاه نمرود هر یکدیگر را نتوانستند دیدن. و نیز هر اسپی را که آن پشه
بگزیدی چندان بر جستی که مرد را از پشت خویش بیفگندی که اسب از یکسوی فتادی و مرد از یک سوی
تا همه متفرق و هلاک گشتندی و نمرود تنها بهزیمت افتاد و بخانه باز شد و چون بخانه رسید چنان را
گذاشت بلا برست خدای تعالی یکی پشه را الهام داد از آن ضعیف‌ترین پشگان بیک چشم کور و بیکپای
لنگ تا از هوا در آمد و بر زانوی نمرود نشست نمرود خواست که دست بروی زند وی برخاست و بر روی
نمرود نشست نمرود خواست که دست بروی زند برخاست و به بینی وی اندر شد و تا مغز وی همی رفت و مغزش
بخوردن گرفت و نمرود دست بر سر و روی همی زد آن پشه چنان گشت بمغز وی اندر که هر هنگامی که چیزی
بر سر وی زدندی آن پشه از خوردن بیستادی نمرود لختی قرار یافتی و آن درد وی کمتر شدی باز چون
هیچ کس چیزی نزدندی پشه دیگر باره مغزش بخوردن گرفتی قرار و آرام از وی برفتی و همواره کسی بایستی که
چیزی بر سر وی میزدی تا آرام گرفتی پس بتکها فرمودند و هر امیری و سرهنگی و خاص‌ترین کسی که باقی مانده بودند
[illegible] نوبت نهاده بودند تا از آن بتکها یکی بر گرفتی و بر سر وی همی زدندی و هر که کم تر زدی وی گفتی
من از شما خشنود ترم و هر که سخت‌تر زدند نمرود را خوشتر آمدی. تا این محنت افتاد هزار سال پادشاهی
رانده بود و هیچ آفت بدو نرسیده بود. پس گویند که چهار صد سال بزیست اندر بلای پشه و همچنان
مغزش همی خورد و بنیات کسان وی بتک همی زدند تا آرام یافتی چون هزار و چهار صد سال بزیست فرمان یافت
و پادشاهی وی کسی دیگر بگرفت هم از خویشان وی نامش قنطری و او سیصد سال پادشاهی کرد
و بمرد و پس از قنطری ادیانیا نابود پادشاهی سیصد سال. پس ملک از خاندان ایشان بشد و ملک
عجم افتاد

حدیث اسمعیل النبی علیه السلام

پس ابرهیم را خواسته فراوان
گرد آمد خواست که مر او را از ساره فرزندی آید و هیچ فرزندش همی نیامد پس ساره مر ابرهیم را گفت تا

از من هیچ فرزندی نیاید اگر خواهی تا من این هاجر را بتو بخشم تا بود که ترا از وی فرزندی آید ابراهیم
گفت نیک آید خواهم. ساره هاجر را بابراهیم بخشید. پس بر نیامد که ابرهیم را از هاجر فرزندی آمد او را
او را اسمعیل نام کرد. پس چون این پسر بیامد از این کنیزک ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکیبایی نتوانست
کردن جنگ و پرخاش اندر گرفت و لاابالی کردن بزبان با ابرهیم. و پس سوگند خورد که من یکی اندام از اندام
هاجر ببرم یا دست یا پای یا گوش یا بینی پس اندیشه کرد گفت این گناه من کردم که مر این کنیزک را بدو بخشیدم
کنون نا شایست باشد که من اندامی از اندامهای وی ببرم و یا او را بکشم و سوگند خورده بود چاره نبود کش
باجای آوردن وی بر بندی پس چنان تدبیر کرد و گفتی لختی از فرج وی ببرم تا او را آید و وی بدان بخیزد چون
از فرج وی لختی ببرید خدای عز و جل آن بر ایشان سنتی گردانید و بر همه خلق که وی بر ملت ابرهیم باشد
با ساره بیوختنه باست کردن و ابرهیم را نیز و ایدون گویند که چون ساره ختنه شد هفتاد ساله بود و ابرهیم
بده سال از وی مهتر بود و نیز از گفتار پیامبر ما صلی الله علیه و سلم که با یام وی یکی زن بود نام وی
ام عطیه پیش وی بگذشت پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام گفت یا ام عطیه کجا همی روی گفتا یا رسول الله
ختنه کردن قال النبی علیه الصلوة و السلام یا ام عطیه اسمی و لا تنهکی فانه انقا للوجه و احظی عند الزوج
و گفتا چون ختنه کنی زنی را از اندام وی بسیار مبر تا روی شان روشن بود زیرا که چون بسیار ببری روشنی
روی شان نشود و نزدیک مردان نیکو نبودن پس چون ساره و ابرهیم ختنه کردن نبود

حدیث اخراج اسمعیل وهاجر الى الحرم

پس ساره هر چند خواست که با اسمعیل و هاجر شکیبایی کند نتوانست کردن و هر زمان
پرخاش همی کردی تا بدان جایگاه رسید که ابرهیم بخدای عز و جل نالید و از ساره گله کرد خدای عز و جل
او را صبر فرمود و گفت که زنان از پهلوی چپ باشند و با ایشان مدارا کردن هیچ حیلت نیست
پس ساره مر ابرهیم را گفت من بیش از این تاب ندارم این کنیزک با این کودک بر گیر و از پیش من ببر که من ایشان را
نباشم پس از آن که من هاجر را ختنه کردم خدای عز و جل این بر من عقوبتی گردانید تا این ختنه بر من و بر همه
جهان واجب شد اکنون همی ترسم که از دست من چیزی رود که ما بنزد خدای عز و جل عاصی شویم
ابرهیم اندر ماند و ندانست که چه کند برخاست و اسمعیل و هاجر را بر داشت و لختی طعام و شراب بر گرفت
و روی ببیابان اندر نهاد و خیره همی رفت و ندانست که کجا همی رود. چون لختی برفت جبرئیل پیش وی آمد
و گفت یا ابرهیم کجا همی روی و این زن و کودک کجا همی بری ابرهیم گفت ندانم از دست ساره همی روم و همی
بر ایشان جبرئیل گفت ایشان را خدای عز و جل بر آنجا که [illegible] المعمور بود ببر پس چون ابرهیم آنجا رسید هیچ آبادانی
و نا اندید و نه مردم و نه آب و نه گیاه مگر کوه دید و سنگ و هیچ طعامی ندید ابرهیم گفت تا خوشتر ایشان را

بدین بیابان خشک چگونه داشت باز توانم زنی آب و نی گیاه و ابرهیم جواب نداد مگر یک ساعت دل از خدای
عز و جل بر ندارد اشنید تو بس دل بخدای عز و جل بنهاد و گفت شما را بخدای عز و جل سپردم و اسمعیل دو ساله
بود بس مشکی آب و زادی که داشت نزدیک ایشان بنهاد و آهنگ باز گشتن کرد و هاجر ابرهیم را گفت
از خدای عز و جل نترسی زنی ضعیفه را با کودکی خرد درین بیابانی بگذاری و بگذشتی ابرهیم گفت مرا خدای عز و جل
فرموده است هاجر گفت اکنون مرا کجا که خواهی رو که خدای عز و جل ما را نگه دارنده است ابرهیم باز گشت
و سوی شام باز شد و هاجر با اسمعیل آنجا بماندند که امروز چاه زمزم است و هاجر از آن آب و زاد همی خورد
تا سپری شد پس هاجر تشنه شد برخاست و بر سر کوه صفا شد بطلب آب هر چند نگرید هیچ جایی اثر
آب ندید همچنین تا هفت بار بصفا و مروه همی آمد و همی شد اسمعیل بگریست چنانک کودکان گریند پی تا ذر
و باشند با نوبی در همی آید چنانک رسم کودکان باشد بزیر پاشنه پای اسمعیل چشمه آب پدید آمد و این آن آب
زمزم است که امروز بجایست چون هاجر بانگ و گریستن اسمعیل بشنید زود سوی وی دوید چون اسمعیل
و دید آب دید که بزیر پاشنه وی همی جوشید و همی رفت هاجر از آن سخت شاد شد و ترسید که آن آب
ضایع شود پس خاک بیاورد و گرد اگرد آن بنهاد و خبر پیغامبر اندر صلی الله علیه وسلم چنانست که اگر هاجر
آن خاک را آنجا ننهادی آن آب رودی گشتی هر کدام بزرگتر از برکت اسمعیل پس آن آب فزون نشد و حوضی
بر آب بایستاد و مرغان بر هوا بر سر آن چشمه بیستادندی و هر کجا در بیابان آب باشد مرغان گرد آیند
و بر وا زهمی کنند و مردمان بیابان تا آب بمرغ شناسند و اندر آن نواحی قومی بر سر چاهی بر مردمان بودند
و آن قبیله ایشان را جرهم خواندندی و آب ایشان کم شده بود و آن مردمان اندر آن بادیه همی گشتندی
و آب همی جستند پس مرغان را بدیدند آنجا شدند حوض دیدند که هرگز آنجا آب ندیده بودند هاجر را
گفتند ای زن تو کیستی و این آب از کجا آمد که ما چندین سالست تا بدین بیابان اندریم و هرگز اینجا
آب ندیده بودیم و این پسر از کیست هاجر گفت من بنده خدایم عز و جل و این مرا خدای داده است و این فرزند
مراست ایشان مر ورا گفتند ما مردمانی بودیم بر سر چاه بنشسته و امروز آب ما کم شده است
اگر خواهی تا بجای تو آییم با تو اینجا بیاییم تنها و تو ما را ازین آب نصیب کنی هاجر گفت روا باشد
پس آن مردمان جرهم گروهی سوی هاجر آمدند و آنجا بودند و هاجر با اسمعیل را نکو همی داشتند و اسمعیل
آنجا بزرگ شد تا سه سال بر آمد و اسمعیل چهار ساله شد و ابرهیم مر خبر ایشان را علیه السلم برسید از حال اسمعیل
نعمت خدای عز و جل او را چشمه آب پدید آورد و مردمان آمدند نزدیک ایشان و خدای تعالی ایشان را
سخت نیکو همی داشت پس ابرهیم از ساره دستوری خواست که برود و مر اسمعیل را زیارت کند ساره از خدای

عزوجل

عز و جل ترسید او را از زن و فرزند باز داشتن دستوری داد و گفت گرد نشستی و فرو نیاید
ابراهیم بر براق بیامد صلی الله علیهما بر نشست و شب را بانشد و از آنجا تا مکه بیک روزه راه بود
خدای عز و جل آن براق بوی فرستاد و جبرئیل را بفرستاد بهلاک قوم لوط و آنچه گویند که
که گذر بر ابرهیم کرده او را باسحق مژده داد پس جبرئیل میهمان کرد و نبدانک چون اسحق از ساره
بزاد اسمعیل پنج ساله شده بود و قصه اسحق و لوط پس گفته شود ان شاء الله تعالی و چون اسمعیل
بزرگ شد با دختر هاجر مردمان جرهم گفتند که این آب از آن این کودکست و اگر این کودک
از اینجا برود این چشمه خشک شود پس حیلت ساختند و دختر مهتر جرهم را بزنی با اسمعیل دادند
تا مگر وی از اینجا نرود و آنجا بماند و پیشه ایشان جز صید کردن نبود

ذکر زیارت کردن ابرهیم اسمعیل را علیهما السلم

و چون هاجر مرد اسمعیل بزرگ شده بود و بر سالی ابرهیم علیه السلم سوی وی
آمدی به پرسش وی پس این سال بزیارت خواست شد ساره مر ابرهیم را سوگند داد که فرو نشست ستور فرو نیائی
چون ابرهیم آنجا رسید خانه اسمعیل طلب کرد و فراز رفت و در بزد آن زن اسمعیل از پس در
آمد ابرهیم را گفت تو کیستی گفتا من زن اسمعیلم ابرهیم گفت اسمعیل کجاست گفت بصید است
پس ابرهیم مر آن زن را گفت من از این ستور فرود نتوانم آمد هیچ چیز داری بخوردنی آن زن بانگ برد
باز داد و او را گفت ندارم که این بیابانیست پس ابراهیم آهنگ باز گشتن کرد از بهر آن سوگند ساره را
و ابرهیم آن طعام که خواست از بهر آزمایش را بود نه از بهر آنک ابرهیم را بطعام هیچ حاجت نبود
که من باز گشتم چون شوهرت بیاید نشان من بدهش و بگوی که من گفتم که این آستانه در سرای تا
بگردانی و دیگر بنشان پس چون ابرهیم برفت اسمعیل باز آمد این زن او را نشان بداد و قصه این زن
بگفت و اسمعیل گفت ای زن آن پدر من بود و این آستانه که گفت که برکن آن آستانه توئی که می فرماید که
ترا طلاق ده که این زن نه مناسب تست پس اسمعیل زن را طلاق داد و زنی دیگر کرد هم از جرهم پس دیگر
سال بود ابرهیم را آرزو باز آمد و ساره ویرا سوگند داده بود همچنان که ستور فرو نیاید چون ابرهیم آنجا آمد
در سرای اسمعیل بزد زنی فراز در آمد شیرین سخن و خردمند با قد و بالای خوب روی ابرهیم گفت
تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفتم اسمعیل کجاست گفت بصید است ابراهیم از وی آزمایش کرد و گفت هیچ چیز
خوردنی داری گفتا دارم و سبک بخانه اندر رفت و گوشت پخته آورد و شیر و خرما و گفت معذور دار ما
که ما را نان کمتر بود ابراهیم از آن لختی بخورد و گفت خدای شما را بدین برکت کناد بر سه گونه هیچ جای
گوشت و شیر و خرما چندان نبود که بمکه بود از برکت دعای ابرهیم و گر نان بودی همچنان فراخ گشتی این

کفت پای یک بران سنک نه و دیکر پای بر ستور نه تا از یک سو سر و ریش بشویم و ابرهیم همچنان کرد
و چون ابرهیم پای بر سنک بر نهاد پایش برهنه بود و نیرو بران سنک کرد اثر پای وی بران سنک بماند
اکنون انک کویند مقام ابرهیم است از ان سنک است که حجاج بزیارت آن میروند و کروهی کویند
این ان روز که دیوار خانه مکه ابرهیم همی بر اورد دستش بدان نرسید نیرو بران سنک کرد اثر پای وی بدان
سنک اندر بماند که کویند مقام ابرهیم انست و اندر جمله خود سنک یکی است پس چون همی خواست که برود
مر این زن را کفت چون اسمعیل باز اید نشان بده و بکوی که من کفتم که این استانه در تو محکم است این را نکه دار
پس چون اسمعیل باز امد این زن همه قصه پیش اسمعیل بکفت اسمعیل این زن را بد زن بود و این استانه در نو بودی
همی کویند تا انکه دادم حدیث قوم لوط و مولود اسحق علیهما السلام و چون اسمعیل علیه السلام بمکه ساکن
شد ابراهیم را صلوات الله علیه ارزو چنان بود که مرورا از ساره فرزندی اید تا مکر ساره با وی خوش
کشتی و ان تحتها بوی اسان شدی پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد و میکائیل را و کفتا بروید
و قوم لوط را هلاک کنید و اورا مژده دهید بفرزندی از ساره و کر چون بیاید نامش اسحق کنی و مر اسحق را
فرزندی بود نامش یعقوب کنی چنانکه خدای عزوجل کفت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق يعقوب
پس جبرئیل و میکائیل برفتند بهلاک کردن شارستان لوط و ان شارستانها را موتفکات خواندندی
و لید انجا بودی و نام این پنج شهر یاد کنم یکی صنعه بود دوم صعوه سوم عمره بود و چهارم دوما
و پنجم سدوم و هر شهری افزون از صد هزار مرد بودندی اقل و اکثر و از این پنج شهر سدوم بزرکتر بود و قصبه
بود و همه را بسدوم باز خواندندی پس کروهی کویند که این چهار شهر بود و این شهرها میان حجاز است
و میان شام چون از مکه بشام شوی ره کذر بر شهر سدوم باشد چنانکه خدای عزوجل کفت وانها لبسبيل
مقيم و این ره بر ره کذر داشت معروف پس لوط میان ایشان اندر بود بسیار سالیان و زنی از ایشان را
بزنی کرده بود و ان زن کافره بود و مر لوط را از ان زن فرزندان امده بود و هر چند لوط علیه السلام ایشانرا
بخدای عزوجل همی خواندی فرمان وی نکردندی و بر بت پرستیدن حریص تر کشتندی و نیز فساد کردندی
و با غلامان لواطه کردندی چنانکه با زنان کرد اید و این فاحشه از ایشان پیش کس نکرده بود چنانکه خدای
عزوجل کفت ولوطا اذ قال لقومه انكم لتأتون الفاحشة ما سبقكم بها من احد من العالمين ائنكم لتأتون
الرجال شهوة کفتا مثل این پیش کس کار نکرده بود و دیکر جای کفت اتأتون الذكران من العالمين تا آخر
تا بوان کردانید و نی پوبها کستید وانی زنا تو انکه شما را ان کار افزوده اند که استقد و شما بدکهر مردمانید
و با این فساد که از ایشان راه زدندی چنانکه خدای عزوجل کفت ولوطا اذ قال لقومه اتأتون الفاحشة وانتم

تبصرون ائنكم لتأتون الرجال شهوة من دون النساء بل انتم قوم تجهلون کفتا مردان
کرد ایند و ده و کار دیکر منکر کنند بیرون از کار زنان یعنی لواطه و دیکر کو مهاشستندی
و هرکه بدیشان بکذشتندی افسوس کردندی و مجلسها اندر پرداختندی و مر یکدیکر را بیفکندی
و پیش یکدیکر فساد کردندی و خدای عزوجل این را منکر خواند و چون فساد ایشان بسیار کشت خدای
عزوجل لوط را بسوی ایشان فرستاد بپیغامبری چنانکه خدای تعالی کفت والمؤتفكات یعنی والمدائن
اتتهم رسلهم بالبينات و این کروه لوط بودند خاصه چون لوط پیغامبر پیغام خدای عزوجل
بکزارد بر لوط افسوس کردند یعنی لوط ایشانرا کفت اکر خدای عزوجل بکوید شما را
عذاب ایذا ایشان کنند این عذاب که همی کویی بیار تا ببینیم و بدانیم که راست همی کویی چنانکه
خدای عزوجل فما كان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله تا آخر آیه و لید
از خویشان ایشان بود از بهر ان بود که چون ابرهیم برانجا بکذشت لوط کفت مرا اینجا باشم
بر انجا بود و خدای عزوجل لوط را بسوی ایشان فرستاد بپیغامبری از بهر ان بود که خدای تعالی
کفت كذبت قوم لوط المرسلين اذ قال لهم اخوهم الا تتقون و مر لوط را برادر ایشان خواند
و انجا برادر از جهت قرابت خواهند از روی قبیله وی همی کفتی که بپرهیزید و خدای عزوجل
طاعت دارید ایشان از حدیث وی نپذیرفتند و نکرویدند و کفتند اکر دست ازین
کفتار باز دارید و کرنه ما ترا از شهر بیرون کنیم چنانکه خدای عزوجل کفت قالوا لئن لم تنته
يا لوط لتكونن من المخرجين و مر لوط علیه السلام خواسته فراز امدی و نیز کاه کاه مهمانان
او عودی همچنانکه ابرهیم علیه السلام و این قوم لوط مر ان مهمانان را بکرفتندی و با ایشان ناسامانی
و فساد کردندی و مر لوط را کفتندی که مر مهمانی که تو داری با ایشان همی کنیم پس لوط از ایشان
ستوه شد و کفت یا رب مرا و اهل مرا ازین مردمان برهان و لوط نکاه کرد سوی ابرهیم
شدی و از قوم خویش کله کردی ابرهیم او را شکیبایی کردن فرمودی و کفتی صبر کن و وی کفتی
مرا صبر نماند و دعا کردی و از خدای عزوجل نصرت خواستی و این اشعار قرآن که تخته ازین
یاد کرده امدست همی خواندی پس خدای تبارک و تعالی دعای لوط بشنید و مر جبرئیل و میکائیل را
علیهما السلام بفرستاد و کویند نیز اسرافیل بود با ایشان پس این هر سه بر صورت سه غلام دو روی
کرفتند نکوتر نبود بیامدند و ره کذر بر ابرهیم کردند و ابرهیم پس فرستاده بود و مهمان طلب همی کرد
تا با ایشان نان خورد کس براه قلعه بود از بهر سوی این سه تن را بیافت و نزدیک ابرهیم بردند

ابرهیم چون با ایشان اندر نگریست گفت ما را مهمانان آمدند چون فریشتگان و چون فراز آمدند
مرسه بر ابرهیم سلام کردند چنانک خدای عز و جل گفت ولقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری قالوا سلاما
پس برخاست که طعامی سازد ایشان را پس یک مرد گوساله داشت فربه و مادرش را چرا بوده بود قوله
فما لبث ان جاء بعجل حنیذ. پس ابرهیم آن گوساله را بریان کرد و گروهی گویند سخت بدیک تنور
پس چون ابرهیم طعام پیش ایشان بنهاد ایشان را آن بکار نیامد از آنک فریشتگان بودند ابرهیم
گفت بسم الله و گفت دست فراز کنید ایشان دست فراز نکردند پس ابرهیم یک لقمه بدهان خویش
اندر نهاد و ایشان هیچ چیز نخوردند ابرهیم گفت چرا طعام نخورید جبرئیل گفت ما طعامی خوریم
تا بهاء آن ندهیم ابرهیم گفت آسانست بهاش بدهید پس بخورید جبرئیل گفت بهاء این چیست
ابرهیم گفت آنست که ابتدا خواهید کردن بگویید بسم الله و چون خورده باشید و برداشته
بگویید الحمد لله چون این گفته باشید بهاء آن داده باشید که این طعام خدایست عز و جل شکر کردن بر تو
واجب است پس جبرئیل با اسرافیل علیهما السلام اندر نگریست و گفت سزد که او را خلیل خویش
خوانده است پس ابرهیم ابتدا همی کرد بطعام خوردن و ایشان همی نخوردند ابرهیم بترسید اندیش مکر آمد
چنانک خدای عز و جل گفت فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة چون ایشان دست بطعام
فراز نکردند ابرهیم را سخت منکر آمد و از ایشان بترسید که اندران وقت کسی که کسی را بدی خواستی کردن از طعام
آن کس نخوردی و ازین جهت ترس اوفتاد بر ابرهیم و گفت مگر با من بدی خواهند کردن که ابرهیم از جای شد
و ساره بر بانگ سوی ابرهیم اندر نگریست وی را دید از جای شده بخندید و با خویشتن گفت ابرهیم چند را
کس دارد با خویشی ازین سه تن چرا باید همی ترسیدن چنانک روی وی بدیدار آید چنانک خدای عز و جل گفت
وامراته قائمة فضحکت. پس چون جبرئیل و میکائیل بر روی ابرهیم اندران ترس دیدند خواستند که
ابرهیم را از ایشان بیم و ترس نباشد بر خویشتن را پیدا کردند و گفتند لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط
گفتا مترس که رسولان خداییم عز و علا ما را فرستاده است تا برویم و گروه لوط را هلاک کنیم
و نزدیک تو بدان آمدیم تا ترا بشارت دهیم بنیکی پسری که ترا از ساره آید نام وی اسحق و پس اسحق را
یکی پسر بود نام وی یعقوب چنانک خدای عز و جل گفت وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب و مر ایشان را
نسل بسیار شود. ابرهیم را شگفت آمد از آنک سال او نود ساله گشته بود و ابرهیم صد ساله
بده سال از ساره مهتر بود ساره گفت مرا فرزندی آید که من نزاد برآمده و شوی من نیز پیر شده است
این عجب کاری است چنانک خدای عز و جل گفت از گفتار ساره قالت یا ویلتا االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا

ازعذا

ان هذا لشیء عجیب. و دیگر جا گفت وقالت عجوز عقیم. و عقیم آن بود که حیضش گسسته بود
پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام گفتند چنانک خدای عز و جل گفت قالوا اتعجبین من امر الله گفتند
همی عجب داری از کار خدای عز و جل و بر خاندان شما خود برکت کرده است پس ساره روی
سوی ابرهیم کرد گفت بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین الی آخر الآیه گفتا این بشری بر وی راست دارم
نومید مباش که نومید نشوند از رحمت خدای تعالی مگر ستمکاران پس ابرهیم اندوهگن شد از بهر
لوط را او شما را همی بود و گفتا کاشکی که لوط هلاک نشدی چنانک خدای عز و جل گفت فلما ذهب
عن ابرهیم الروع تا آخر آیه گفت چون ترس از دل ابرهیم شد حدیث قوم لوط کرد و از بهر لوط را
غم همی خورد پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام چنانک خدای عز و جل گفت قالوا نحن
اعلم بمن فیها لننجینه واهله الا امراته کانت من الغابرین گفتند خدای عز و جل را اندر که لوط ایمان
پس خدای عز و جل گفت فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین گفت آنکه مؤمن بود از عذابشان برهاند. پس آن فریشتگان
بر صفت خویش چنانک بودند برفتند تا بر آن شارستان رسیدند و بشهر اندر شدند و دختری از آن لوط
پیش ایشان آمد و او را بشناختند او را پرسیدند که خانه لوط کجاست که ما مهمان لوط آییم این دختر
گفت از پس من همی آیید ایشان از عقب وی همی رفتند و مردمان آن شهر همی نگرستند و همی پرسیدند
از دختر لوط که این غلامان بدین نیکویی که اند آن دختر همی گفتی این مهمانان لوط اند همه شهریان شاد
گشتند و گفتند هان همین ما امشب با این غلامان بخسپیم از آنچه بقوم اندر بود از فساد
و منکرها و پیامانها که همی کردند پس آن دختر از پس بدوید و پدر را گفت ای پدر ما را مهمانان آمده هستند
که هرگز کس از ایشان نیکوروی‌تر ندیدست پس چون ایشان از پس دختر لوط فراز پیش اندر شدند و لوط را
بدیدند سلام کردند لوط با ایشان در نگریست اندوهگن بیستاد و با خویشتن گفت این غلامان چنین نیکوروی
اکنون این قوم با ایشان فساد کنند چنانک خدای عز و جل گفت فلما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا
الی آخر آیه. گفتا چون لوط ایشان را بدید گفتا امروز روزی دشوارست که این قوم با ایشان سامانی کنند پس ایشان را
بخانه اندر نهان کرد و مردمان بیامدند و نگاه کردند ایشان را ندیدند پس آن زن کافره برخاست و مر آن
قوم را گفت که لوط مهمانان را بخانه اندر کردست پس ایشان بدر سرای لوط گرد آمدند و گفتند که این
غلامان را بیرون کن و ورنه با تو جنگ کنیم پس گفتند نه ترا گفته بودیم که دیگر بار مهمانان نیاوری که اگر
مهمان آری ما با ایشان فساد کنیم چنانک خدای عز و جل گفت از قوم لوط قالوا اولم ننهک عن العالمین.

پس لوط اندرین کار بیچاره شد وگفت مکنید و با این مهمانان من مکاوید ایشان فرمان نکردند و در
بشکستند و در سرایش اندر افتادند لوط گفت شما را با این مردمان کار نیست اینک مرا چهار دختر است
هر چهار شوی نادیده همه چهار را بزنی شما دهم ازین غلامان بازگردید چنانک خدای عز و جل گفت
قال یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل
رشید الی اخره. گفتند دختران تو ما را از کار نیست با آن غلامان بنیکوروی می خواهیم قوله تعالی
قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید
پس از لوط نپذیرفتند و بخانه وی اندر افتادند. قال لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید
ای اگر مرا نیرو و سختی و یاران دادی شما با من این چنین نتوانستی کردن چون ایشان بخانه لوط
اندر افتادند و لوط بکریستن ایستاد و این سه غلام سلاح بسته بودند جبرئیل و میکائیل نشسته بود
و اسرافیل و میکائیل را دست گرفته نشسته بودند پس سه تن از لوطیان اندر شدند و دست باز ندکی که جبرئیل را
بگیرند و از خانه بیرون کشند پیش از آنک دست ایشان بدست جبرئیل رسیدی جبرئیل بادی از دهن
بدمید و چشم آن هر سه تن از قوم لوط کور شد چنانک خدای عز و جل گفت. ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا
عذابی ونذر. پس چون این هر سه تن از سرای لوط بیرون شدند چشمهاشان کور شده و آن خلق
که بدان سرای اندر بودند همه بیرون آمدند و بانگ اندر بستند و فریاد کردند و گفتند ای مردمان
این لوط تا اکنون در میان ما جادوی می کرد اکنون سه غلام دیگر را آورده تا چشمهای مهتران ما
کور کردند بیایید تا ما لوط را بکشیم و خان و مان وی ویران کنیم. لوط چون این سخن شنید بترسید
و با خویشتن گفت همانا که این غلامان جادوان اند پس چون لوط بترسید جبرئیل خواست که لوط را دل
ترس اندر بدارد همانکه خویشتن را پیدا کرد و گفت لا تخف ولا تحزن من ترس و اندوه مدار
انا رسل ربک لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللیل الی آخر. پس لوط گفت بچه کار آمده اید
ایشان گفتند بدین کار آمده ایم که قومت را هلاک کنیم چنانک خدای عز و جل گفت قالوا بل جئناک بما
کانوا فیه یمترون. لوط گفت پس که هلاک ایشان خواهی کردن چرا همی هلاک نکنید ایشان که مرا شتاب است
ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب. گفتند شب از بامداد نگاه پس لوط را گفتند چون گفتار
شب نماند برخیز و با همه کسها خویش از شهر بیرون شو و نگر که بازپس ننگری چنانک خدای عز و جل گفت
فاسر باهلک بقطع من اللیل واتبع ادبارهم ولا یلتفت منکم احد. پس لوط همه کسها خویش را گرد کرد و از

وزشارستان سدوم

وز شارستان سدوم وقت سحرگاه و لوط بر ایشان وقت و چنان ساختند که وقت سحرگاه بود همه
کسهاء خویش از آن حدود مکذا بیرون شده بودند چنانک خدای عز و جل گفت.
کذبت قوم لوط بالنذر انا ارسلنا علیهم حاصبا الا آل لوط نجیناهم بسحر. پس چون سحرگاه بود جبرئیل بیرون آمد و کناره
آن شهرها بنگاشت آمد چنانک خدای عز و جل گفت. ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر. و چون
جبرئیل بدان شارستانها برگذشت بر زمین فرو برد و آن شارستانها بر داشت و تقدیر خدای
عز و جل و هوا برمی برد پس برگردانید شان و زیر و زبر کرد و آب سیاه برآمد چنانک خدای عز و جل
گفت فاخذتهم الصیحة مشرقین فجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من سجیل
و بسیار کس بود که آن شهرها بجایها دیگر شده بودند سنگ یافته برفت بامر خدای و آنجا که آن کس بود
بروی آمد تا بدان اندر هلاک شد. و آن تا دی حجاره سنگها باشد و آن زن لوط که کافره بود خویشتن را
از پس می داشت. و خدای عز و جل مر لوط را فرموده بود که هیچ کس را مگذارد که بس باز نگرد پس چون
زن لوط باز پس نگرید از آن سنگ یافته بیامد و اندر یافتش و بر سر وی آمد و وی نیز اندر آن
هلاک شد چنانک خدای عز و جل گفت. الا امرأتک کانت من الغابرین. و دیگر آیت بیشتر ازین
خود یاد کردیم الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم و لوط چون دانست که زنش هلاک شد هم در زمان
سبکتر برفت و روی سوی ابراهیم علیه السلام نهاد چون نزدیک ابراهیم رسید و او مر لوط را بدید
شاد شد بدیدار وی و بسیار خواسته داد وی و لوط بر ابراهیم همی بود و نیز گفت. فلما جاء امرنا
جعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من سجیل منضود مسومة عند ربک وما هی من الظالمین
ببعید

حدیث ذبح اسمعیل علیه السلام

و بدانک ابراهیم علیه السلام
در آن هنگام که از خدای عز و جل همی فرزند خواست آرزومندی کرد که را بخدای عز و جل نذر
کرده بود و گفته بود که یا رب اگر مرا باشد فرزندی نرینه من او را قربان کنم برای خدای عز و جل
چون اسمعیل آمده بود و بزرگ شده و اسحق نیز آمده بود و سالیان برآمد و بروی فراموش گشته بود
آن نذر پس شبی خدای عز و جل مر ابراهیم را بخواب اندر چنان نمود که یا ابراهیم آن نذر که با ما کردی
وفا کن چنانک خدای عز و جل گفت. وفدیناه بذبح عظیم و ابراهیم پیغامبری مرسل بود چنانک
واجب کرد که او را بدست جبرئیل پیغام فرستادی تا نذر وی را وفا کردی و لیکن بخواب نمودش
با فضل خواب نیز و را باشد. و پیغامبران علیهم السلام بعضی پیغامبری بخواب یافتند و پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم نیز پیغامبری مرسل بود و قرآن بدست جبرئیل سوی وی آمد. پس بدان هنگام که

کافران قریش او را از مکه همی باز داشتند. وی بخواب دید که بخانهٔ مکه اندر شدی و موی سترد ی و خانه را طواف کردی. و این شدی از کافران خانک خدای عزوجل گفت لقد صدق الله رسوله بالحق لتدخلن المسجد الحرام تا انجا و اجرا عظیما. پس اگر خدای عزوجل خواستی که این اند را بدست خدا سل پیغمبر توانستی فرستادن خانک همه قران ولکن بخواب بود تا فصل خواب بیابد. پس ابرهیم نیز همچنین نمود تا فصل خواب بیابد. و مر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بسیار خوابها دیگر بخواب نموده است و زپیش خان بود که بلال بر فرازی شدی و گفتی الصلوة جامعة و پیش از این چیزی دیگر نگفتی. پس مردی نام وی عبد الله بن زید دیگر روز برخاست و نزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب اندر چنین دیدم. پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت این خواب راست است و آن فرشته بود که خدای عزوجل امر داده است تا ترا بنمود و بانگ نماز چنین باید گفت اکنون و از پس عبد الله را گفت علمها بلالا فانه اندی صوتا منک یا عبد الله این بانگ نماز بلال را بیاموز که آواز وی از آن تو بلندتر است و خوشتر است. الخواب ابرهیم از این جهت بود پس فرزانگان و دانشمندان بدین ذبح اختلاف کردند گروهی گفتند این ذبح اسمعیل را بود و گروهی گفتند مر اسحق را بود. از آنک برسیدند که این کدام پسر بود که ابرهیم قربان کرد و مر دو را پیغامبر علیه الصلوة والسلام روایت است که خبر درست و این اخبار صحیح تر ولیکن آن خبر که اسمعیل را بود. از آنک پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت انا ابن الذبیحین. و این ذبیحین پدران عبد الله و دیگر مر اسمعیل را و سبب این آن بود که هنگام عبد المطلب که او مهتر بود و چاه زمزم ویران شد و چشمه خشک شد و نیز بنداد عبد المطلب اندر هلاک شد و او را ده پسر بود ان پسران نشاندند باید چشمه را بکندن گرفتند هر چند بیش کندند آب هیچ بر نیامد. پس عبد المطلب نذر کرد با خدای عزوجل که اگر این آب بر آید و باز آبادان شود من ازین پسران خویش یکی را قربان کنم چون این نذر بکرد آب از چاه زمزم بر آمد بقدرة جبار پس عبد المطلب هر ده پسر را بخواند و گفت من با خدای خویش جل جلاله نذر کرده ام شما چه بینید فرزندان گفتند که حکم حکم تست و فرمان تراست هر چه خواهی کن پس همه یک سخن شدند بر آنکه قرعه زنند هر که قرعه بروی آید او را قربان کنند پس قرعه زدند بر عبد الله آمد پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پس عبد المطلب گفت که حکم نذر کرده ام و او را دست همی بر نیامد که فرزند را بکشد و زین ده پسر هیچ یک را دوستر از عبد الله نداشتی خواستی که همه خواسته دیگر بدادی و عبد الله را قربان نبایستی کردن. مادر عبد الله از بنی مخزوم بود و اینان مهتران مکه بودند همه خویشان گرد آمدند و گفتند ما مر کشتن را نپسندیم و ولیکن بکنیم که ثواب هر چند را که قربان کنیم

و عبد المطلب

و عبد المطلب را چاره ندید از آنک نذر کرده بود و بیچاره بماند و گفت ندانم که چه حیله سازم و چه کنم این فدا کردن را پس آن مهتران بنی زهره گفتند بخیبر کاهنه است که تورات خوانده است بر وی شو تا وی ترا بگوید که چه باید کردن تا عبد الله را قربان کنم. عبد المطلب برخاست و بخیبر شد. و آن جهود را قصه بگفت از اول تا آخر پس آن زن جهود مر عبد المطلب را گفت برو و عبد الله را از یک سو بنشان و یک اشتر را از دیگر سو برابر وی و قرعه بزن اگر قرعه بر عبد الله آید اشتر دیگر را و قرعه همی زن و اشتر همی فزا تا آنکه قرعه بر اشتر آید و آنگه اشتر را قربان کن. عبد المطلب باز آمد و همچنان همی کرد تا اشتر یکی و دو و سه و هشت و نیز شد آخر بصد شتر تمام شد آنگه قرعه بر شتر آمد. عبد المطلب بدانست که اکنون هنگام هنگام فدا کردن بود. و آن صد شتر بدل عبد الله فدا کرد. و این بعرب اندر سنت گشت. که هر کسی که کسی را قربان خواستی کردن دیه وی صد شتر بودی. اما بقران اندر دلالت کند که هم ذبح مر اسحق را و هم اسمعیل را. آن دلالت که مر اسحق راست آن است که خدای عزوجل گفت وبشرناه بغلام حلیم گفت او را بشارت دادیم بغلامی حلیم بپیری اندر گفت. فلما بلغ معه السعی گفت این غلام حلیم چنان گشت که بتوانستی رفتن و بتازی سعی رفتن بود مر او را آید ون گفت. قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری. پس این پسر حلیم مر او را گفت قال یا ابت افعل ما تؤمر. و همه دانشمندان برین متفق اند که بشارت مر اسحق را بوده است به نبی که خدای عزوجل همی حکم کرد. فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب. و دیگر جای گفت وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین. پس دلیل کند که ذبح مر اسحق را بوده. اما آیاتی که ذبح مر اسمعیل را بوده است که خدای تبارک و تعالی ذبح گفت و آنگاه گفت. فلما اسلما وتله للجبین تا آخر آیه. پس این قصه بگفت و دل بخدای عزوجل نهاد و بکشتن خرسند شد. و گفتا بر وی را فدا کردم گفت ابرهیم هر چه بخواب دیدی راست کردی و گفت اینست ترا کبشی فدا دادم بدل فرزند که بکشی و خدای تبارک و تعالی این بپسندید و او را از نیکوکاران خواند. و قصه ذبح تمام شد آنگه گفت. فبشرناه باسحق یعنی چون پدر را وفا کرد و فرزند جای قربان آورد و خدای عزوجل آن از وی بپسندید بدانک خدای تعالی گفت و مر او را باسحق بشارت داد چنانک وی این پدر را وفا کرد ما او را فرزندی دادیم ان ادساده. و اسحق پس از آن از مادر بزاد که حدیث ذبح گذشته بود پس این آن دلیل است که یاد کرده اند فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس اگر ذبح اسحق را بودی شایستی که خدای عزوجل گفتی که اسحق را پسری بود نام وی یعقوب پس آنگه گفتی که مر اسحق را

بکش و آن فرزند هنوز از مادر نیامده است وگر گفتی ابرهیم را استوار نیامدی با این
باطل شدی با این قربان اندر ذبح اسحق باطل شدی پس این دلیل است که ذبح مر اسمعیل را
بوده است نه اسحق را و آنک ابرهیم گفت مر اسمعیل را که یا بنی انی اری فی المنام انی
اذبحک این آن هنگام بود که مر [illegible] قربان آورده بود چون ابرهیم این خواب را بدید دل بنهاد که مر چون که
بود این نذر را وفا کند پس مادرش هاجر را گفت این پسر را با من بفرست تا هیزم بکشیم و بند و رسن برگرفت
و با پدر برفت و ابرهیم کارد تیز برگرفت چون ابرهیم بکوه بر آمد ایدون گویند که فرشتگان آسمان گریستن
استاذند و گفتند یا رب چون بزرگوار بنده این بنده خداست که او را ابتلا کردی با آتش کنون بکشتن فرزند
باز مبتلا کردی و کوه نالیدن بلرزید و گفت یا رب این چه دور است که بیابیم تو فرزند را قربان کند و ابلیس
غم گرفت از آن نیت و ندانست که چه کند سوی هاجر دوید گفت پسرت را کجا برد گفتا هیزم کند وی
تا الفرست و وی پسرت را همی کشد و هاجر گفت که همانا که تو ابلیسی که لعنت بر تو باد هیچ پیغامبر را
فرزند خود کشت تا وی نیز بکشد گفت ابدون همی کند که مرا خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت
اگر چنین است که تو همی گویی ما نیز هم خدا را رام ابلیس از مادرش نومید شد سوی ابرهیم دوید و خویشتن
مر پسر را بنمود از بهر آنک کودک خرد و دل کودک خرد و ضعیف تر باشد و گفت ای پسر این پیر ترا در پی کوه
بخواهد کشتن اسمعیل ابلیس را گفت همانا تو ابلیسی هیچ پیغامبر خدای عز و جل فرزند خویش را بکشد مگر که
ابلیس گفت که می گوید که مرا خدای عز و علا فرموده است اسمعیل گفت من فرمان خدا را طاعت دارم
پس چون ابلیس از مادر و پسر نومید شد سوی ابرهیم شد و گفت یا ابرهیم این خواب ترا دیو نموده است بدان
خواب دیدن مر پسر را مکش که خدای عز و جل از تو نپسندد ابرهیم بحقیقت دانست که وی ابلیس است
گفت ای ملعون من فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم از بهر تو پس ابرهیم پسر را پیش خود بنشاند و کارد
از آستین بیرون کرد و پسر بر کنار گرفت و بگریستن ایستاد اسمعیل گفت ای پدر چه بوده است ابرهیم گفت
ای پسر بخواب همی چنان دیدم که ترا بکشمی پس پسر گفت ای پدر افعل ما تؤمر فرموده اند اگر خدای عز و جل خواهد
مرا از شکیبایان یابی پس گفت چرا پیشتر نگفتی تا مادر را بدرود کردمی پس پدر و پسر هر دو بگریستن ایستادند
و بدانک گریستن ابرهیم از رحم فرزند بود نه از ناخوشی امر ایزد بود همه پیغامبران را علیه الصلوة والسلام
بپرسی آنده و مرد و پیغامبر بگریست و آب از چشمش بیرون آمد ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله
الیس نهینا ان الجزع و امرنا بالصبر قال بلی ولکن القلب یحزن والعین تدمع پس اسمعیل گفت ای پدر
حکم خدا اندر پسران و روز کار دهر تا با خدای عز و جل عاصی نشوی و نه سنگ ما دهیم [illegible] سود ابرهیم

وگفت

برخاست آستین بر داشت و چاک بیفتاد و دست فرزند خویش استوار ببست و پوست دستش
بخوابانید و بدل تسلیم کرد پس خواست که کارد بگلوی پسر بر نهد و بهر دستش بلرزید و آب از چشمش فرو دوید
ایدون گویند که اسمعیل چشم باز کرد و گفت ای پدر روی من بجامه بپوش تا روی من همی نبینی و دلت
باز ندهد که مرا بکشی و نیز گفت که مرا بروی اندر افکن ابرهیم همچنان کرد چون کارد بر قفاش نهاد و نیرو
کرد کارد بر گشت و روی تیزی زبر برآمد و روی کندی زیر شد پس اسمعیل گفت ای پدر چه بود
گفت ای پسر ندانم که هر چند همی بیم عجایب همی بینم از قضای خدای تعالی پسر را گفت کار دیگر
کارد بر قفای من نه و نیرو کن همچنان کرد خدای عز و جل مر جبریل را بفرستاد با کبشی از بهشت وصفت
آن کبش یاد کنیم ایدون گویند که آن گوسپندی بود سپید چشمهاش سیاه و سر و پا بزرگ چون جبرئیل
بکوه پدید آمد گوش کبش گرفته و از پس پشت ابرهیم بایستاد چنانک او را ندید و کارد بر قفا ابرهیم نهاد
و نیرو کرد پس چون کارد رو نشد ابراهیم باز از آستین برجست و کارد بر بدی نیروی که بر زد آواز آمد که یا ابرهیم
قد صدقت الرؤیا ابرهیم چون آواز شنید بلرزید و کارد از دستش بیفتاد بانگ کرد گفت الله اکبر الله اکبر
جبرئیل نیز گفت و ابرهیم باز نگریست جبرئیل را بدید گفت لا اله الا الله والله اکبر پس اسمعیل گفت ای پسر مرده وا که
فرج آمد اسمعیل سر برداشت جبرئیل را دید با کبش گفت الله اکبر ولله الحمد و بدانک این و آن تکبیر است که روز
عید گوسپند کشان کنند و این با الف سنت است تالیف جبرئیل امین الله و ابرهیم خلیل الله و سیم اسمعیل
ذبیح الله پس ابرهیم دست اسمعیل بگشاد و ایزد تعالی فرموذ ابرهیم که بگو تا اسمعیل حاجتی خواهد
اسمعیل حاجتی خواست گفتا یا رب مر آنکس که با گناه پیش تو آید که ایمان با وی بود که گناه وی ببخش خدای تعالی
حاجت وی روا کرد پس جبرئیل آن گوسپند با ابرهیم داد آنجا که امروز سنگ اندازند و قربان کنند بر کوه
مناثب آن کبش از ابرهیم بجست ابرهیم هفت سنگ بینداخت و او را نیافت و کبش بستاد با اسمعیل
اندر رسید و او را بگرفت و ابرهیم بنهاد و او را بستد و قربان کرد و خدای عز و جل آن کبش را عظیم خواند
و عظیم بزرگ باشد و بدانک که بزرگی نه از آن کبش را خواست که بزرگی مر آن کردار را بود که از ابرهیم بماند این
تا رستخیز پس گفت إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ این بلای بزرگ بود که مر خلیل خویش را خدای عز و جل گفت
كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ هر که این چنین کند جزای این بدهند همچنانک مر ابرهیم را داذند و بعضی ایدون
گویند که این کبش آن بود که هابیل بیاورد و قربان کرد خدای عز و جل قربان وی بپذیرفت و آن کبش بهشت اندر
چرا همی کرد تا آن وقت که ذبح اسمعیل بود پس آنگه بر اسنای اسمعیل همان کبش را بیاوردند و فدا کردند

ذکر بر آوردن خانه مکه بر دست ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام پس خدای تبارک و تعالی

تا الخ اندر پس خداي تبارک و تعالی جبرئیل را بفرستاد تا تنا آرج و طواف و منا و عرفات
و سنگ انداختن و احرام کردن و ... فرمان کردن و ... بستردن و انجه بدین ماند همه مر ابرهیم را
بیاموخت پس چون ابرهیم آن سال حج بکرد و خانه مکه را ایدون خداي عز و جل با سمعیل سپرد
و گفت ای پسر این جای تست و آن فرزندان تو تا رستخیز. پس ابرهیم بکوه بر آمد گاه روی
سوی شام کرد گاه سوی یمن آن وادی مکه را دید همه کوه و سنگ جای بی آب و گیاه و درخت
و بی کشت و بی سبزی و انجه بدین ماند و آن جایها شام را دید همه با زاد و درخت و سبزی و آب روان
و انجه بدین ماند دلش بسوخت بر اسمعیل و بر فرزندان وی و گفتا چگونه باشند و میان این کوه
اندر بی آبادانی و دار و درخت پس ابرهیم دست بر داشت و روی سوی آسمان کرد و دعا کرد چنانک
خداي عز و جل گفت وَإِذْ قَالَ إِبْرٰهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا آمِنًا تا اینجا که غفور رحیم تا اینجا که لعلهم یشکرون
دعاء ابرهیم مستجاب کرد. و اکنون بمکه کشت و برز نیست ولکن از شهرها دیگر چون از مصر و یمن
و مغرب و انجه بدین ماند آنجا چیز بسیار آید. و از میوه و گندم و جوان چیز بمکه بیشتر بود زانک بدان
شهرهاء خویش از برکت و حرمت ابرهیم و دعاش پس خداي عز و جل گفت. وَإِذْ بَوَّأْنَا
لِإِبْرٰهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ تا اخر آیه. پس گفتا خانه مرا پاک کن از آلکها که بیایند از شهر و جهان
و آنجا طواف کنند و رکوع و سجود کنند. پس گفتا وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ. پس گفتا آگاه کن
مر خلق را که ثواب خانه را بنا کردی تا بیایند مردمانی پیاده و سوار پس جبرئیل گفت یا ابرهیم
مردمان را حج خوان. وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ. تا آخر آیه اینجا که گوید. وَلِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ
پس ابرهیم علیه السلام گفت که را خوانم بدین کوهها که هیچ کس نیست جبرئیل گفت تو بخوان تا خدای
تعالی بشنواند بکسی را که خواهد ابراهیم آواز کرد و گفتا أَيُّهَا النَّاسُ قد بنا لکم بیتا ودعاکم
الی حجه فاجیبوه. خداي عز و جل آن آواز ابرهیم همه خلق جهان را بشنوانید آن نیز که بپشتهای
پدران اندر بوذند. پدران کسی که مرورا خدای عز و جل حج روزی کرده است آن روز پاسخ کرده اند
مر ابرهیم را. و ایدون گفتند لبیک اللّٰهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة
لک والملک لا شریک لک. و آنکسها که بر پشت زمین زنده بوذند یا انکه بصلبها زنان اندر بودند
و خواستند بوذ تا رستخیز همه پاسخ باز دادند. پس اکنون هر آنکسی که او حج کند اندرین سالها تا رستخیز
وی آن است که آن آواز ابراهیم شنیده است و پاسخ او باز داده است. و هر که ابرهیم را پاسخ بدان
آواز حج کرده نباید و رنج بسیاری جهد کند. پس چون ابرهیم ازین شغلها پرداخته شد مر اسمعیل را

مر ابراهیم را علیه السلام بفرستاد و گفت برو بمکه شو سوی اسمعیل و هر دوان بیستید و دست یکی دارید
و خانه مکه بنا کنید چنانک خداي عز و جل گفت وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرٰهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ الی اخر آیه گفتا پیدا کردیم
ابرهیم را جایگاه خانه و سبب این آن بوذ که نخست چون بیت المعمور بدین جهان آوردند و جایگاه خانه مکه
نهاذند. و آدم علیه السلام هر سالی از کوه سرندیب بر خاستی و آنجا آمدی و طواف کردی و همه ایام آدم
بنا بوذ پس چون هنگام نوح علیه السلام بوذ و طوفان نوح آمد بیت المعمور را با آسمان چهارم باز بردند
و جایگاه خانه تهی بماند پس چون خداي عز و جل بر ابراهیم فرموذ که برو و خانه مکه شو و آنجا که
اصل خانه بوذ خانه بنا کن تا فرزندان تو آبادان شود همچون دیگر خرمها. و اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده بود
و فرزندش آمده. و هر سالی ابرهیم علیه السلام بزیارت وی و دیدار وی همی رفتی چون این سال بشد
اسمعیل را علیه السلام یافت بر سر کوه همی نشسته همی تیر تراشید بدانک تا شکار کند ابراهیم گفت
ای پسر خداي عز و جل مرا فرموده است که خانه بنا کن با تو بهم گفت فرمان بردارم ای پدر
پس هر دو بیستاذند و بنا کردن آن خانه و ابراهیم علیه السلام ندانست که بنیاد آن خانه را چگونه
کند. و چند که خدای تعالی ابری را بفرستاد بر قد کعبه تا اندر سایه آن برفت. و گروهی گویند
که ماری بیامد و بنیاد آن خانه را پدید کرد پس ابرهیم و اسمعیل بستاذند و آن بنیاد باز ساختی بر وی
بجستند و بر دند و تا بروی بر آوردند پس از آن کوهها سنگ بریدند و آن خانه را بنا در رفتند
خدای عز و جل گفت وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرٰهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمٰعِيلُ الی آخر آیه پس گفتند ربنا تقبل
منا انک انت السمیع العلیم. ربنا واجعلنا مسلمین لک تا اینجا که ویزکیهم انک انت العزیز الحکیم.
پس ابرهیم بنا همی کرد و استاد بود و اسمعیل بجای شاگرد بود و سنگ بدستش همی داد چون دیوار بلند
گشت یکی سنگ را زیر پا نهاد و پای بر آن نهاد تا دستش فرو دوار رسد و نیرو کرد و نشان پای ابرهیم
بر آن سنگ اندر اثر کرد. و آن سنگ آنست که امروز مقام ابرهیم است پس چون خانه را تمام کردند
اکنون باز شو آن اینجا که بیکجا نوشتم. چون خانه سپری شد گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا تا اینجا که
بداند پس گفت وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا. گفت ای کاردیم ما را بنما تا چگونه حج کنیم مر این خانه را پس گفتند
وتب علینا یا رحیم گفت ربنا وابعث یا حکیم و گفتا از فرزندان من یکی پیغامبر فرست که این آیتها
بر خواند و کتاب تو و حکمت تو ما را بیاموزد و ایشان را از گناهان پاک کن قال النبی صلی الله علیه وسلم
انا دعوة جدی ابرهیم علیه السلام یعنی که پیغامبر گفت این دعاء جد من است که از خدای عز و جل پیغامبری
خواست و آن پیغامبر منم مرا فرستاد چنانک خدای عز و جل گفت لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا

تا احرام

بخواند و گفت ای پسر این همه خانها را و این خانه را بتو سپردم بفرمان خدای عز و جل و ابرهیم باز گشت
و بشام بازشد نزدیک ساره و هر سالی که هنگام حج بودی بیامدی سوی اسمعیل و حج بکردی
و مر اسمعیل را بدیدی و بسلامت بازگشتی و بازجای خویش رفتی ذکر وفات ساره
پس بدان هنگام که ساره با اسحق بار گرفت هفتاد ساله بود و پس از آن بزیست تا تمامی صد و بیست ساله بود
و ساره دختر هاران بود دختر عم ابرهیم بود و اختلاف کردند اندر نسبت ساره بعضی گفتند دختر هاران بود
و بعضی گفتند دختر ملک حران بود و این ملک برادرزاده بود نام وی جادح بن نادو و مادرش ملک زاده بود
نام وی هودابیث کوثی ملک بود از اقلیم بابل بعراق اندر و بدانکه این کوثی دوذی است که همی دود
و آن دوذ کوثی گیداست و این ملک را بدو بازخواندندی پس چون سالیان برآمد و اسحق بزرگ شد او را دو
پسر آمد نام وی یعقوب چنانک خدای تعالی گفت و وهبنا له اسحق و یعقوب و اسحق را دو پسر آمد
یکی نام عیص بود و آن دیگر را یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند ایدون گویند که چون عیص همی آمد پاشنه
یعقوب گرفته بود از پس نام عیص بود و آن دیگر را یعقوب و هر دو بیک شکم آمده اند و از پس یعقوب
نام کردندش که زیرا که بتازی العقب پاشنه باشد و نام یعقوب بقرآن اندر پیداست از بهر آنک
او پیغامبر خدا بود عز و جل و فرزندان یعقوب همه پیغامبران و پیغامبرزادگان بودند و عیص
و فرزندان وی هیچ کس پیغامبر نبودند و اسحق را گویند که آن ساره چشم نابینا شد و گروهی گفتند
که یعقوب و عیص از پس مرگ ساره آمدند از ابرهیم علیه السلام از زنی دیگر و این خبر نه درست است
از بهر آنک خدای عز و جل ایشان را بشارت داده بود پس چون ساره صد و بیست ساله شد بمرد و مر او را بدان
زمین که ابرهیم آنجا بودی بدان زمین فلسطین و کنعان بگور کردند و ابرهیم تا ساره زنده بود هیچ زن نکرده بود
چون ساره بمرد زنی بزنی کرد هم زمین کنعان و نام آن زن قطورا بنت یقطن بود و ابرهیم را از وی فرزندان
شش پسر آمد نام یکی نفشاد بود و دوم مران و سوم مدین و چهارم کیبان و پنجم استوا و ششم سوح
نام بود شش پسرش ازین زن بود و دو از ساره اسحق و یعقوب و از هاجر اسمعیل بود پس نسل ابرهیم
بسیار گشت و خدای عز و جل گفت و بارکنا علیه و علی اسحق و من ذریتهما محسن و ظالم لنفسه
مبین گفتا برکت کردم بر اسمعیل و بر اسحق و بر ایشان تا فرزندان بسیار باشند و زیشان نیکو مردان باشند
و بود که بدین خویش پیدا کرده باشند ذکر وفات ابرهیم خلیل الرحمن علیه الصلوة و السلام
و کار ابرهیم علیه السلام خدای تعالی این چنانی و آن چنانی خدا همه خوب و تمام کرد و زندگانی اش دراز کرد
چون صد و بیست اندر آمد و یاد کرده بودم که پیش از وی هیچ کس را سپیدی موی اندر نیامده بود پس ابرهیم

یا رب این چیست او را آمد هذا وقار این خرد است و حلم ابرهیم گفت اللهم زدنی وقارا و حلما
یا رب بیفزای مرا خرد و آهستگی و خدای عز و جل او را دوست خویش خواند و مناسک حج و فریضه و سنت
آن بیاموخت پس بفرمود که دوستی را نگاه دار و سنتها دین از آن سنتها ده تن اندر است و پنج
بسر اندر است یکی سبلت چیدن است و دیگر مضمضه است یعنی آب در دهن کردن و سیم استنشاق
یعنی آب در بینی کردن و چهارم مسواک است و پنجم موی سر برداشتن و آنک تن اندر است
یکی موی بغل ستردن و دیگر ناخن چیدن و سیم موی زهار پاک داشتن و چهارم ختنه کردن و پنجم جای
غایط و بول پاک داشتن و این ابراهیم علیه السلام نگاه میداشت این ده خصلت و خدای عز و جل
این را نیز اندر یاد کرده است در سورة براءة گفت عز اسمه التائبون العابدون الحامدون
السائحون الراکعون الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون
لحدود الله وبشر المؤمنین الی آخر آیه و ده خصلت دیگرست در سوره احزاب
اندر ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین
والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین والمتصدقات
والصائمین والصائمات والحافظین فروجهم والحافظات والذاکرین الله کثیرا والذاکرات اعد الله
لهم مغفرة واجرا عظیما و شش خصلت دیگر است بسورة سأل سائل اندر است
الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون
بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون ان عذاب ربهم غیر مأمون والذین هم لفروجهم
حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی وراء
ذلک فاولئک هم العادون والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون والذین هم بشهاداتهم
قائمون والذین هم علی صلاتهم یحافظون اولئک فی جنات مکرمون
و نیز گفت و ابرهیم الذی وفی و خدای تعالی همین خصلتها پیغامبر ما را محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بداد و بدین شریعت ما اندر نهاد و گفتا ابرهیم بدین وفا کرد شما نیز وفا کنید چون ابرهیم این
ده خصلت تمام کرد خدای عز و جل صحف بدو فرستاد و هیچکدام پیغامبر را فرستاد و الا اندر
صحف وی پندها بود چنانک خدای عز و جل گفت ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم
و موسی و همه خلق جهان اقتدا کنند بدین ابرهیم و بدانک ابو دعای ابرهیم بود که گفت واجعل لی لسان
صدق فی الآخرین واجعلنی من ورثة جنة النعیم گفتا یا رب بدان امتان که پس من باشند

داشت کو گرداني او بهتر انست که همه اقتدا بدو کنند **حديث آمدن ملک الموت سوي ابرهيم عليه السلام**
پس چون این همه که یاد کردیم ابرهیم تمام شد ایزد جل جلاله ملک الموت را نزد وی فرستاد و گفت برو
جان ابرهیم بستان بفرمان وی. ملک الموت بدین کار اندر بماند و ندانست که چه کند و جان وی
چگونه ستاند بمراد و فرمان وی. پس آمد و گویند که ملک الموت حیلت ساخت و سوی ابرهیم آمد
بصورت مردی پیر و ضعیف چنانک دست و پایش همی لرزید از بسیاری عمر و سرش لرزان لرزان
بود ابرهیم چون چنان دید اندوه داشت که وی درویشست و بطعامش حاجت است و نزد
وی بمهمان آمدست ابرهیم شاد گشت پس بفرمود تا طعام آوردند و پیشش نهادند ولیکن هنگام که
ملک الموت نزد وی آمده بود. ابرهیم را دویست سال سپری شده چون طعام پیش ملک الموت
نهادند لقمه از آن طعام برداشت و سخت با دست لرزان و سر جنبان هر زمانی از دست
بیفکندی چون باز برگرفتی که سوی چشم که سوی گوش و که بینی اندر نهادی یا لگمان بهزار زاری
بدهان اندر نهادی باز برش و برش فرود ودی. ابرهیم را از آن عجب آمد و شگفت بماند
اندر آن کار گفتا ای پیر تو اکنون چند سال رسیده است و چه بوده است که چنین همی لرزی گفتا زادم
بسیار رسیده است ابرهیم گفت تو اکنون چند سالست ملک الموت گفت بدو سال از زاد ابرهیم
افزون تو گفت تو از خویش ولیکن مرا دویست و دو سال رسیده است ابرهیم گفت مرا دویست و دو سال
رسید چنین کرده که تو ای این پیر گفت آری. ابرهیم گفت یا رب من پیش از این زندگانی نخواهم سبک
ملک الموت جان وی برداشت و اسحق مرو را بشست و هم بهلوی ساره بگور کردش **ذکر آنکه خواستن**
ابرهيم عليه الصلوة والسلم از خداي عز و جل که مرده زنده چون کنی.
و این آنست که خدای تبارک و تعالی واذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی تا آخر آیه. و این اندر آن
سال بازپسین بود که از عمرش صد و نود و نه سال گذشته بود. که این از خدای عز و جل اندر خواست
که از مکه همی بازگشت چون میان آن کوهها برسید اندیشه و تفکر در دلش اندر افتاد و همی گفت که خدای عز و جل
روز رستخیز چگونه مرده را زنده کند و ابرهیم را یقین بود که خدای عز و جل مرده زنده کند ولیکن چگونگی آن
همی خواست که بداند و دلش بیارامد چنانک خدای عز و جل گفت. ایمن نیستی که من مرده را زنده کنم
گفتا ایمنم ولیکن چنان همی خواهم که بچشم سر ببینم تا مرده چگونه زنده کرده. خدای عز و جل گفت چهار مرغ
مختلف بگیر و مر ایشان را بکش و لخت لخت کن و بیکدیگر آمیز ایشان و بر سر هر کوهی پاره بنه آنگه بخوانشان
تا بیایند دوان سوی تو. ابرهیم چهار مرغ بگرفت گویند که یکی کلنگ بود و دوم الد و سیم خاد.

و چهارم کرکس و این هر چهار مختلف بودند ایشان را بکشت و لخت لخت بنهاد و باز هم برآمیخت شان
با هم چنانکه شکل ایشان نبود و بر سر چهار کوه جدا جدا بنهاد و سرهاشان بماند و میان آن چهار کوه بیستاد
و نگاه همی کرد تا باد اندر آمد و لختی از این کوه بدان کوه همی برد و از آن کوه بدان کوه همی برد تا همه جای
خویش باز رسیدند پس ابرهیم ایشان را بخواند بنزد ابرهیم گرد آمدند هر چهار مرغ دوان دوان پس خدای
عز و جل گفت روز رستخیز همچنین کنم پس از آن او را کسی اندیشه نشد تا بخویش که ابرهیم را یقین بود که خدای
تعالی مرده را زنده تواند کردن آنکس کافر شود. که ابرهیم دانست که خدای تعالی تا درست بداند که
مرده زنده کند **حديث نبوت اسمعيل عليه السلام و وفات او.** و بدان هنگام که ابرهیم مرد
و اسحق مرو را غسل کرد و دفن کرد بزمین شام پس بمکه آمد و با اسمعیل علیه السلام دیدار کرد.
و هر دو را خدای عز و جل پیغامبری داد هر سال یکبار اسمعیل گور پدر را از مکه و نیز اسحق علیه السلام
زیارت کردی و بازگشتی و اسمعیل زنی داشت از قبیله جرهم و زان زن او را دوازده پسر آمده بود.
و از آن سوی مکه بحدود مغرب فرعونیان بودند بزمین حضرموت و مصر و لخم و عمالقه همه بت پرست
بودند و خدای عز و جل اسمعیل را سوی ایشان فرستاد به پیغامبری و پنجاه سال اسمعیل میان ایشان
اندر بود گروهی بدو بگرویدند و گروهی نگرویدند. و اسمعیل پیغامبری بود مرسل هرگز در خدای تعالی
عاصی نشده بود و بت نپرستیده بود چنانک خدای عز و جل گفت **واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان**
صادق الوعد و کان رسولا نبیا تا آخر آیه. و مر اسمعیل را صد و سی سال زندگانی بود و بآخر عمر بمکه باز آمد
و گور ابرهیم را زیارت کرد. و اسحق را بدید و اسحق را دو پسر آمده بود نامشان یاد کردیم
و اسمعیل را دختری آمده بود نام وی بسمه موان دختر را بزنی بعیص داده بود برادر یعقوب
و اسمعیل اسحق را وصی خویش کرده بود و آخر اسمعیل بمکه مرد و پسران اسمعیل مرو را بهلوی هاجر بگور
کردند و فرزندان اسمعیل بجهان اندر پراکندند و نسل وی بسیار شد و دو پسر از پسران اسمعیل بمکه
اندر مقام کردند و بنشستند نام یکی ثابت. و آن دیگر قیدار و از ایشان نیز فرزندان آمد و هر
بزمین حجاز و بادیه اندر عرب است آن همه از نسل فرزندان اسمعیل اند **حديث نبوت اسحق**
عليه السلم و نبوت و وفات او. و اسحق از پس اسمعیل سا صد و شصت سال
سپری شد و بزیست و خدای تعالی مرو را پیغامبری داد و سوی مردمان شام فرستاد هم بدین زمین
کنعان فلک جای دیگر نتوانست رفتن از جهت نابینایی را. و مر اسحق را زنی بود نام وی رفقا
هم از زمین کنعان بود و نام پدرش بتوئیل بود برادر الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد یک شکم

یکی عیص نام بود و دیگر یعقوب چون عیص از پیش بیرون آمد یعقوب بر عقب عیص بیرون آمد و از جهة آن مر او را
یعقوب نام کرد پس عیص و یعقوب مردی بزرگ شدند چون عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق مر یعقوب را
گفت اگر رای زن کردن کنی نگر تا از مردمان کنعان زن نکنی همچنانک پدرت و جدت عم خویش بزنی کرد تو نیز دختر خال
خویش را بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام وی لابان بن موبیل بن الکاس و از زمین کنعان بزمین شام
رفته بود و آنجا خواسته فراوان گرد کرده بود و پسران و دختران آمده بودند و تا اسحق زنده بود یعقوب زن
نکرد و این برادرش عیص دوست داشتی و زان گوشت شکاری خوردی و طعام وی آن بودی و یعقوب شبانی
کردی و گوسفندان داشتی و پدرشان اسحق مر عیص را دوستر داشتی پس یک وقت اسحق مر عیص را گفت مرا
گوشت صید آرزوست چون از آن بر کوه صید کنی بریان کن و پیش من آر تا من بخورم و بر تو دعا کنم
تا ترا خدای عز و جل پیغامبری دهد و مادر یعقوب را دوست تر داشتی پس چون عیص بصید رفت مادر
یعقوب را گفت هلا برو و یک بره فربه بکش و بیار یعقوب برفت و یکی بره فربه آورد و بکشت و بریان کرد
و پیش اسحق بنهاد پس چون اسحق بوی بریان بشنود و چشمش همی بد بود گفت این چیست مادر گفت که این
نیست که تو ابریانی آورده است گفتا بیار دست بیاورد اسحق از آن پاره بریان بخورد و دعا کرد و گفت
یا رب تو این پسر مرا که بریان آورد پیغامبری ده پس چون یکساعت بود عیص فراز آمد و آن آرزو بدید
بیاورد و گفت یا پدر آنچه خواستی آوردم پدر گفت یا پسر من بریان بخوردم و دعا بکردم و چنان دانستم
که آن تو آوردی اکنون برادرت آورده بود و این دعا از تو ببرد اما عمداد که من ترا دعایی دیگر بکنم
و از این جهة را میان عیص و یعقوب بد گشت و بغض همی کردند تا چنان گشت که عیص گفت که من یعقوب را
بکشم و یعقوب بترسید از این کشتن و از خانه هیچ گونه بیرون نتوانست آمدن پس اسحق مر عیص را
دعا کرد و ایدون گفت که یا رب نسل و برادر بر جهان اندر بسیار کن و عزیز کن شان خدای تعالی
دعای اسحق بشنید و نسل وی بسیار شد اکنون همه روم گرداگرد جهان اندر است و همه از نسل
عیص است و عیص را پسری آمد بحیث او را روم نام کرد و مر روم را نیز بسیاری فرزند آمد و آن ناحیه
که اکنون روم است بگرفت و همه رومیان فرزندان روم اند روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم پسر آزر
پسر ناحور پسر ساروغ پسر ارغو پسر فالغ پسر عابر پسر قینان پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح علیه السلام
یاد خوانند و زندگانی اسحق صد و شصت سال بود پس بمرد و عیص و روا بر ابر اسمعیل بگور کرد **ذکر بعثت**
قبض یا یعقوب النبی علیه السلام و همیشه یعقوب از عیص همی شکوهیدی از بهر آنک عیص گفته بود
هر کجا من یعقوب بیابم بکشم یعقوب متواری همی رفتی زندگانی بروی دشوار شد و سالیان بر آمد و دوران

حال

حال نمی توانست بودن پس مادرش مر او را گفت ای پسر که مرا برادری است بشام و او را خواسته بسیار است
و دختران است و تو آنجا همی بنوایی بودن و وی خال تست و پدرت ترا وصیت کرد که دختر او را بزنی کنی اکنون برخیز
و برگیر و بخانه خالت شو و آنجا همی باش بسلامت و مر دخترش بخواه و بزنی کن اگر یدید ینو یاری از بیم
و ترس برادر یعقوب آهنگ رفتن کرد و بشب از زمین کنعان بگریخت و برفت پس هر که او را همی
دیدی گفتی کجا همی روی یعقوب گفتی میگریزم از دست برادرم عیص و همی سوی خدای تعالی همی شوم
و یعقوب را از بهر آنست که اسرائیل الله خوانند که بشب گریخت پس چون یعقوب سوی خال خویش
رفت که نامش لیان بود مر خالش را دو دختر بود یکی را نام لیا بود و این دختر مهین بود و دختر
کهین را راحیل نام بود نیکو روی تر بود و مر راحیل را یعقوب بزنی خواست از خال خویش و مال
نداشت پس گفت پدرم چنین وصیت کرده است خالش گفت که تو دانی که مرا چند خواسته است و ترا
چیزی نیست پس دختر را چگونه بتو دهم یعقوب گفت اگر مرا چیز نیست ترا مزدوری کنم و پس مزد من
کابین دختر تو باشد خالش گفت نیک آید کدام دختر خواهی تا بتو دهم یعقوب گفت راحیل را خواهم
خالش گفت روا باشد عهد و میثاق بکردند بر شرط آنک هفت سال مر خالش را شبانی کند پس چون
هفت سال سپری شد دختر را از خال بخواست خالش آن دختر مهتر را بشب اندر سوی وی فرستاد
که نام وی لیا بود پس دیگر روز یعقوب بیامد و خالش را گفت تو دانی که من راحیل را بزنی خواستم
از تو خالش گفتا روا باشد بدان یا بپسر تا دختر مهتر بخانه اندر باشد مردمان مرا ملامت کنند که مر دختر
کهتر را بشوی دادم پس اگر چنین خواهی شو هفت سال دیگر شبانی کن تا این دختر کهتر را بتو دهم پس
یعقوب هفت سال دیگر مر خال را شبانی کرد و وظیفه مزدوری بجای آورد خالش بدانست که این هر دو دختر
و بر اکشت و نسل بیوسته خواسته بروی بگشاد و همه مال خویش بر وی و بر عیالان وی فراخ کرد و این
راحیل نیز بوی سپرد پس چون هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب بسیار شد و چهارپای
بسیار گرد آمدش با رهبان و مزدوران پس از این دختر مهتر که نامش لیا بود شش پسر آمد نام ایشان
یکی را روبیل بن یعقوب و دیگر شمعون بن یعقوب و سیم یهودا و چهارم لاوی و پنجم ربالون و ششم یشحر بن یعقوب
و سالیان بر آمد و زن راحیل هیچ فرزند نیامد و مر لیا را کنیزکی بود نامش زلفه راحیل مر آن کنیزک
بیعقوب بخشید و گفت ترا از من هیچ فرزند همی نباشد بود که ترا از این کنیزک من فرزندی آید پس یعقوب را
پس یعقوب را از این زلفه دو پسر آمد یکی را نام دان بن یعقوب و دیگر زبران بن یعقوب پس این
خواهر مهتر را کنیزکی بود نام وی بلهه او نیز آن کنیزک خویش را بیعقوب بخشید و یعقوب را از وی دو پسر آمد

کی حاد بن یعقوب وان دیکر انس بن یعقوب و مر یعقوب را ده پسر تمام شد بر آخر عمر ازین دختر که نامش راحیل بود و نیکوروی تر بود مر یعقوب را پسری آمد وان یوسف بود پس یازده پسر گشتند و زین همه فرزندان یوسف علیه السلام نیکوتر بود و کهترین وی بود از همه فرزندان و پدر مر ورا دوستتر داشتی و دانست که اگر مردی را صد فرزند بود مثل ان پدر کهتر را دوستتر دارد و بر وی مشفق‌تر باشد و رحمت بر وی بیشتر بود و چون یعقوب بزمین شام آرام گرفت و نشست ابخا کرد و سالیان برامد و خواسته وی بسیار شد و رمه‌ها و چارپایان و انچه بدین ماند ارزد و گردن که بکنعان باز شود و مادر را و پدر را و عیص را ببیند پس از خال دستوری خواست و مر ورا دستوری داد و کارش بساخت و مر یعقوب را یازده پسر و دو زن آزاد و دو کنیزک مادر فرزند و خواسته بی عدد و چارپایان بسیار و رمه‌ها بی که آن چارپای براندندی همه آن یعقوب بود و روی بکنعان نهاد و چون می رفتند مر لیان جد یوسف را گلی بت بود و دین راحیل دختر کهترش حنان خواست که آن بت از وی از پدر بدزدد تا پدرش بپرستیدن نتواند پرستیدن و نیز این دختر را آن زر و پیرایه آن بت نیکو سها باشد و زنان زر و گوهر دوست دارند پس راحیل مر یوسف را گفت برو و این بت آن پدر را نزدیک من آر یوسف برفت و آن بت را برداشت و نزدیک مادرش آورد پس مادرش آن زر را بگداخت و آن پیرایها که بر وی بود همه باز کرد پس آیدون گویند اینک برادران یوسف پیش عزیز مصر گفتند آن وقت که آن صاع ملک گم شده بود و در اندرون بار ابن یامین باز یافته بودند و بیرون آورده قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل و حدیث آن کردند و این که مر این را بوده بود همه قصه یوسف تمام گفته شود اگر خدای تعالی خواهد پس چون یعقوب از خالش دستوری خواست و روی سوی کنعان نهاد وز برادر عیص همی شکوهید و همی ترسید از ان کینه و تعصب خشم را و تفکر همی کردی و همی گفتی مگر بر من همی کینه دارد و عیص را ان کینه و عصبیت از دل برفته بود و از دوری برادرش خاسته بود با سواری چند شکار بیرون بیرون آمده بود و شب و روز همی گرستی از آرزوی دیدار برادر یعقوب چون یعقوب بحدود کنعان رسید عیص را از انک پیشه وی صید کردن بود چشمش بران چارپایان افتاد پس نیکو بنگریست چندان گوسفند دید و چندان رمه و گله و چندان خلق از میان ان کسهای خویش سواری چند فرستاد تا بکه بداند که ان چیست و مال کیست یعقوب چون ان سواران بدید از دور بشناخت کان سواران عیص اند که بصید بیرون آمده اند هم انگاه از بیم و ترس که از عیص بدلش اندر بود خویشتن را پنهان کرد و مر رمه‌بانان و مزدوران خویش را گفت چون کسی فرا آید و از شما پرسد که شما کیستید و از کجا می آیید شما گویید ما مزدوران و رمیانیم از دهقانان عیص نام وی یعقوب

وابی گوسفندان

وابی گوسفندان همه آن وی است عیص چون آوازه یعقوب بشنید گریستن بر وی افتاد و گفتا که آن روز مبادا که او را عیص باشد که او مهتر برادر منست و عزیزترین همه خلقی است بر من و بر نیاد من پس گفت یعقوب کجاست تا چشم روشنایی من دیدار وی برافزاید چون یعقوب خبر شد که عیص گریست از بهر وی و سخنان نیکو همی گوید دلش ایمن شد و شاد گشت و زمیان رمه‌داران و مردمان خویش بیرون آمد و مر برادر را آغوش اندر گرفت و ببوسید پس هر دوان بخروشیدند و بسیاری زاری کردند و روی بکنعان نهادند و چون بکنعان فرو نشستند مر یعقوب را ازین زن نیکوترین پسری دیگر آمد مر ورا ابن یامین نام کردند و وی برادر یوسف بود هم مادر و هم پدر و ایدون گویند که چون ابن یامین از مادر جدا شد مادرش راحیل درد زه آمد و بمرد و یوسف و برادر بدست خاله بماندند و خاله ایشان را همی داشت همچون فرزندان خویش و نیکوتر پس یکچند برآمد و خدای تبارک و تعالی وی را پیغامبری داد بران خلق که بدان دیار کنعان اندر بودند و بسیار کس بیعقوب بگرویدند و خلق فراوان بر وی گرد آمدند و کار او قوی شد و بالا گرفت عیص برادرش چون دانست که مر ورا پیغامبری اندر ان بزرگواری بدید بر نتافت و نتوانست دیدن مر یعقوب را گفت ای برادر بدان و آگاه باش که بسیاری طاعات تا انجام دادم تو بغربت رفته بودی اکنون چون تو پیغامبر خدای عزوجل شدی و خدای پیغامبری بتو ارزانی داشت مرا جای نیست اینجا بودن و نشستن تو اینجا همی باش تا من بغربت شوم یعقوب او را گفت ای برادر من بد آنگه که من از غربت باز آمدم از بهر دیدار تو باز آمدم که تو اینم اکنون از دیدن من کراهت است تو همین جا نشینی تا من باز بغربت روم و این سخن بدل سوزگی با او همی گفت و هر چند بنشست گفت عیص اجابت نکرد پس عیص عزم کرد و با همه اهل خویش از ان دیار برفت و بدان دیار شد که اکنون روم خوانند و ان پسر را که روم نام بود او را مهتر کرد بر همه فرزندان خویش و نسل ایشان روم اندر بسیار گشت بی عدد و اکنون بدین روزگار مهتران روم همه از نسل اوانند و از نسل عیص خدای تبارک و تعالی هیچ کس را از ایشان پیغامبری نداد

حدیث و قصه یوسف بن یعقوب علیهما السلام

چنین گویند خداوندان اخبار که مفسران و ان کسها که سیرها و قصها بسیار خوانده اند و شنیده بودند که همه حدیث که هستیم از ان حدیثها که تقدم اندر بوده است هیچ حدیث نبوده است از انک همه پیغامبران و ملکان زمین ازین حدیث عجبتر و با نهایت و شگفتها بود و اندر حشمت از حدیث یوسف بن یعقوب و هیچ حدیثی نیست که خدای عزوجل از آدم تا محمد گفت از حدیث یوسف که سورتی اندر وی فرستاد مبنی اندر تمام صد و یازده آیه و همه حدیث او اندک و بسیار اندران سوره یاد کرد و باول سورت ایدون گفت

لقد كان في يوسف واخوته آيات كفتا اندر يوسف و برادرانش و آن كارها كه در ميان ايشان بوذ ابنهاست مر انرا
كه خواهند كه عجايب اندر كار خداي عز وجل بدانند و آخر سوذ آيد ونيز كفت لقد كان في قصصهم
عبرة لاولي الالباب كفتا بدين قصه ايشان اندر عبرتهاست مر خداوندان خرد را كه ايشان ذكارهاي
اين جهان اندر نكرند و عبرت كيرند و اين حديث را خداي عز وجل نيكو خواند كفتا
نحن نقص عليك احسن القصص كفتا من قصهاي پيشينكان نيكوتر مي با تو بكويم يا محمد و از همه قصها اين
نيكوترست بسيار حديث و قصه يوسف ۞ اول چنان بوذ كه چون يعقوب بكنعان باز آمذ و عيص نيز
و فرزندان يعقوب دوازده تمام شدند و از همه يوسف نيكوتر بود و پدر او را كرامي تر داشتي
و مادرش مرده بوذ و كهتر برادر خرد بود و شش بر كار خاله شيرخواره ابن يامين بود و يعقوب را خواهري بود
دختر اسحق مهتر از يعقوب و مهتر از همه فرزندان اسحق اين خواهر يعقوب يك روز بخانه يعقوب
اندر آمذ بزيارت يعقوب و فرزندان او را بديد يوسف او را خوش آمذ يعقوب را كفت اي برادر
ترا چندين فرزندانند و كهتر زنست و كهتر كوذك خرد است و اين زن اين همه فرزندان نتواند داشتن
ولكن ازين فرزندان يكي مرا ده كه مرا فرزند نيست تا منش بدارم يعقوب كفت نه لازم كه خواهي
پس ان زن يوسف را بخانه برد و همي داشت يعقوب را هر كاه كه آرزوي يوسف آمذي بنشستي جوانمردي و يوسف را
بديدي چون دو سال بر آمد يعقوب را يوسف مهر بيفزوذ خواهر را كفت اين فرزند مرا باز ده كه من ازوي
جدا نتوانم بوذن خواهر كفت باز ندهم يعقوب كفت چاره نيست و لجاج كرد خواهر يعقوب را كفت يك هفته
ديكر بمن دست باز دار تا سير ببينمش و انكه بتو باز دهمش يعقوب اجابت كرد و بازكشت تا هفت روز
چون وعده بيامد آن زن حيلت كرد بر يعقوب و بدين ابرهيم اندر ايدون بود تا وقت عيسي عليه السلام
كه هر كه دزدي كردي چون خداوند خواسته دزد را بكرفتي و او را همي چون كردي و اسحق را يكي كمر بوده بود
از دوال و آن كمر از آن ابرهيم بوذه بود كه چون كار كردي با جاي رفتي بر ميان بستي و فرزندان اسحق كويند
كه ذبح اسحق بود و آن روز كه ابرهيم اسحق را ذبح برد اسحق را كفت اني اذبحك اسحق كفتا دست و پاي من
ببند و با ابرهيم چيزي نبود جز آن كمر دوالين اسحق را دست بذان ببست و ابرهيم آن كمر را همواره با خويشتن
داشتي چون ابرهيم بمرد اسحق آن كمر را بزرك داشتي و آنرا بفال نيك كرفتي و همچنين فرزندان ابرهيم آنرا دست
بدست همي كردانيدندي و زهمه فرزندان اسحق اين خواهر يعقوب مهتر بوذي و وصي اسحق بود و آن كمر را
او بصندوق نكاه داشتي چون آن روز بود و آن كمر را او بصندوق اندر نيافت خويشتن نا فته كرد
و يعقوب را كفت آن كمر اسحق بدزديدند يعقوب تنها شد از انك يادكار بود و مبارك بود پس آن زن

بفرمود

بفرمود تا هر كه اندر آن خانه بوذ بجويند يعقوب كفت يوسف را نيز بجويند زن كفت يوسف كوذك خردست
چه اين چنين چه داند يعقوب سوكند خورد كه يوسف را نيز را بجويند تا دل تو ايمن شود پس بجستند و كمر
با يوسف بيافتند يعقوب خجل شذ از آن سخن خواهرش كفت كه اكنون كه اين غلام دزدي كرده
چاره نيست كه تا دو سال دهيين من كرد ذ من اين را باز ترندهم يعقوب كفت من فرمان بردارم مر ابرهيم را سنت
و آل ابرهيم را پس يوسف دو سال با آن زن بماند چون دو سال بوذ آن زن بمرد و يعقوب يوسف را
بخانه برد و از همه فرزندان بر يعقوب او كرامي تر بود و او را دوست داشتي و برادران بروي حسد
همي اندي پس يوسف يكروز پدر را كفت من دوش بخواب ديذه كه يازده ستاره از آسمان فرود آمدندي
و آفتاب و ماه تا ايشان مرا نماز بردندي چنانك خداي عز وجل همي اندر ياذ كرده اني رايت
احد عشر كوكبا الي آخر الآية و يعقوب تاويل جواب نيك ميدانست كفت اي پسر تاويل خواب
آنست كه يازده برادر تو ذليل شوند و او را كفت يا بني لا تقصص رؤياك على اخوتك تا آخر
كفت اي پسر اين خوابت برادران را مكوي كه ترا كيد كنند كه ابليس مر آدميان را دشمن است
پيدا و يعقوب آن خواب يوسف را تاويل كرد كه چنين و چنين بوذ و كفت و كذلك يجتبيك ربك
و يعلمك من تاويل الاحاديث كفتا خداي ترا برشان بكزيند و حال تو بهتر از آن ايشان بود و ترا علم خواب
كزاردن بيا موزد ۞ و يتم نعمته عليك ۞ و نعمت خويش بر تو تمام كند چنانك بر پذران تو ابرهيم
و بر اسحق نعمتهاي خويش تمام كرد پس چون برادران حال اين خواب از دهان پذر بشنيدند كه يوسف چه
ديد بخواب و يعقوب چكونه كزارش كرد ايشان همه اندوهكن شدند و اندر تدبير آن ايستاذند كه يوسف را
هلاك كنند پس كفتند اذ قالوا ليوسف و اخوه احب الى ابينا منا و نحن عصبة ان ابانا لفي ضلال مبين
كفتند يوسف و برادرش ابن يامين بر پذرش دوست تراند از انك ما ده تن اين سخت و پدر ما را اندر كم بوذ
كه ايشان بر نشمند و تدبير كردند كفتند ۞ اقتلوا يوسف او اطرحوه تا آخر آية كفتند يوسف را بكشيم
يا بزمين افكنيم كه روي پدر از وي تنها ماند و پدر او را نه بيند و انكاه ازين آن خداي را توبه كنيم و نيكوكاري
كنيم و پدر را مطيع باشيم تا انكاه خداي عز وجل ما را عفو كند و ميان ايشان اندر يكي بود نام او
يهودا و همه برادران او را فرمان بردندي او كفت لا تقتلوا يوسف والقوه في غيابت الجب
الى آخر الآية كفت يوسف را مكشيد كه كشتن كاري بزرك است و لكن اندر جاهي افكنيدش
ره كذر كاروان تا كسي از كاروانيان او را از چاه بركشذ و بشهري ديكر برند و شما از وي برهيد
و خون او بكردن شما اندر نباشذ ۞ همه كردن نهادند بر انك چنين كنند و پيش از انك ترا اين قصه يوسف

وخوانی یک نکته بدان بیرون از این کتاب محمد بن جریر تا چون بخوانی دلت بر برادران یوسف درشت نکنی
که ایشان همه پیغامبران بودند و پیغامبرزادگان مبادا که بر ایشان دل درشت کنی بخطا اندر خدای
عز و جل گناهکار باشی و اندر پیش یوسف رسید گذشت و اندر برادران او کردند گذشت و یوسف
با برادران آشتی کردند و با ایشان گرد آمد و پدر از ایشان خشنود شد و خدای تقدست اسماؤه
عفو کرد و امروز یوسف با برادران و پدر به بهشت اندر است نگر تا تو از بهر ایشان بدوزخ نشوی
و نکوهی که ایشان گناه کردند و آن لطفی که ایشان کردند که داند کردن همی تا چه کنند اقتلوا یوسف
او اطرحوه تا آخر آیه مردمان هنوز گناه ناکرده همی توبه اندیشیدند چون گناه سگالیدند اگناه
توبه سگالیدند این چنین که داند اندیشیدن پس بر ایشان ایدون ظن نبرد که خدای عز و جل خواست که یوسف
را گرامی کند او را بدان بلوی مبتلا کرد تا او را درجات صابران بر درجات پیغامبران بفزود
و اندر آن بود آنچه بروی خدای عز و جل آورد و برادران را بر گماشت بروی تا آن کردند پس
ایشان را عفو کردند چنانک یوسف گفت لا تثریب علیکم الیوم و یعقوب گفت سوف استغفر
لکم ربی این چنین باید دانست تا دل بر ایشان درشت نشود تا ره کار نبود و پس روان گرد آمدند
که از پدر دستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرند ببر گوسفند که ایشان را بود و گوسفند ایشان بسر
چاهی بودی به یک فرسنگی و هر روزی بسر گوسفند شدندی بامداد و بروز آنجا بودندی
و صید کردندی و تیر انداختندی و شب باز پدر آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نگذاشتی
از دوستی او و از بیم آنک ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان با وی کیدی کنند پس ایشان همه گرد
آمدند پدر آن که پدر را گویند که او را با ایشان بفرستد و ز همه برادران یهودا بر پدر
دلیرتر بود یهودا را گفتند تو گوی پدر را او دستوری خواه یهودا گفت من بگویم تا با من عهد کنند که
یوسف را نکشید ایشان با او عهد کردند که نکشند و انگاه همه با او سوی پدر اندر شدند
و گفتند مالک لا تامنا علی یوسف و انا له لناصحون چه بودست ترا که ما را بر یوسف
ایمن نداری و ما او را نصیحت کنیم ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون و فردا
او را با ما بفرست تا نشاط کنیم و صید کنیم تا دل او بر گشاید و ما او نگاه داریم یعقوب گفت
ترسم من که شما او را هلاک کنید و مرا اندوهگن و غمگن کنید از بهر او که او را از پیش
من ببرید چنانک خدای عز و جل حکایت کرد از یعقوب قال انی لیحزننی ان تذهبوا به
پس گفت و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون و ترسم که شما بکاری

مشغول

مشغول شوید و او را گرگ بخورد قالوا لئن اکله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون ایشان
گفتند ما ده تن ایم و او یک تن اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن تا گرگ او را بخورد زیان کار ابود
ما نا که مایم پس یعقوب یک روز اجابت کرد از بس که مسئله کردند و ایشان یوسف را ببردند با خویشتن
و گوسفندشان به یک فرسنگ بود او را سه فرسنگ بردند بجایی براه بیت المقدس و یوسف
آن روز هفده ساله بود و آن چاه بر سر راه بود او را بر چاه بردند چون خواستند که بچاه فروهلند
پیراهن از او بیرون کردند او گفت ای برادران پس من در این چاه عورت چه پوشم گفتند آن آفتاب
و ماه و ستارگان را بخوان که ترا سجود کردند اندر خواب تا ترا بچاه اندر جامه دهند پس پیراهن از او
بیرون کردند و او را بچاه فروهشتند و بچاه اندر آب بود بسیار و یک سنگ بود در میان آب
بلندتر از آن آب و یوسف بر سر آن سنگ بیستاد و خدای تبارک و تعالی بدو وحی فرستاد
بالهام و گفت اذ اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون گفت ما وحی فرستادیم بدو که روزی بود که تو ایشان را
خبر دهی بدانچه کردند و ایشان ندانند پس ایشان پیراهن او برگرفتند و بر گوسفند آمدند و گوسفندی
بکشتند و خون ببر پیراهن یوسف اندر مالیدند و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و بگریستند چنانک
خدای عز و جل گفت وجاءوا اباهم عشاء یبکون پس گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف
عند متاعنا بایذر ما جامه خویش و بنگاه خویش نهادیم و برفتیم و دور بدویدیم و نستبق آن بود
که سواران اسبان بدوانند تا بنگرند که اسب که بهتر بدود و سازگان بدوند تا که بهتر دود و نبرد گرا
بیشتر است و ایشان را اسب نبود که ایشان مردمانی بودند بیابانی گفتند بدویدیم تا که بهتر دود و یوسف را
بر جامها و بنگاه خویش بگذاشتیم فاکله الذئب گرگ بیامد و او را بخورد و او را بخورد
و ما انت بمؤمن لنا تو ما را استوار نداری و لو کنا صادقین هر چند راست گوییم و جاءوا علی قمیصه بدم
و پیراهن یوسف بنمودند یعقوب را چون یعقوب بلون جامها و خون نگریست پیرهن درست دید
و دریده نبود یعقوب را دل تهمت افتاد بر ایشان دانست که این سگالش با یکدیگر کردند گفت آن
گرگ از شما بر یوسف مهربان تر بوده که او را بخورد و پیراهنش را ندرید و این چیز نیست شما این
بارزوی خود کردید پس گفت بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون
بت کردید آنک تن شما خواست و پس خدای را صبر کنم نیکو و از خدای یاری خواهم بر آنک شما کردید و همی گویید
و صبر نیکو آن بود که اندر آن هیچ جزع نبود نه گفتار و نه کردار و زین همه برادران بر یوسف مهربان تر
یهودا بود دیگر روز برفت و یوسف را طعام برد و بچاه فروهشت و او را گفت غم مدار که من ترا از ا

خوامش کمی که تو را از چاه برارند و همی نگرید تا مگر کاروانی یا کسی بگذرد و او را از چاه برکشند تا بداند که یوسف زنده
چاه اندر بماند دو روز چهارم کاروانی از عرب همی بمصر شد و شب اندر نزدیک آن چاه فرود آمدند بامداد یکی را
برچاه فرستادند نام او مالک بن زعر تا آب ارد و با او یکی مردور بود و هنگام و را ذکر کرد و نام او بشری
و آن چاه امروز براه بیت المقدس اندر پیداست و چون مالک و بشری برچاه آمدند با دلو و رسن
چنانک خدای عز و جل گفت وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ چو دلو بچاه فرو هشتند
یوسف دست بر رسن اندر زد مالک و بشری هرچند خواستند که برکشند نتوانستند برکشیدن
مالک سر بچاه فرو کرد روی یوسف دید که همی تافت گفت يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ گفت یا بشری این دلو
از بهر آن گرانست که اندرین چاه غلامی است و دست بر رسن اندر زده است پس هرچند ایشان نیرو بود
بکردند تا یوسف را برکشیدند مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلام کنعانیم از زمین
کنعان مرا برادران اندرین چاه افکندندی گاه مالک لور را اثر کرد تا دل او بیارامید پس بشری را
گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام از چاه برکشیدیم از ما بستانند یا از ما انبازی خواهند
اندر بهای او و من این غلام اندر مصر بهای بسیار بتوانم فروخت مر آن مردمان را آیدون گوییم
که مردمانی بر سر چاه آمده بودند این غلام ما را دادند تا بمصر بریم ببضاعت ایشان و بفروشیم و بها
سوی ایشان باز آریم تو نیز همچنین گوی تا چون این را بمصر اندر بفروشیم تا ترا اندر افزونی بهاش انبازی
دهیم چنانک خدای عز و جل گفت وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً پس چون روز چهارم بود برادرانش با یهودا
بیامدند تا بدانند که یوسف مرده یا کسی او را دوش از چاه بر سر چاه رفتند و طلب کردند نیافتندش چون
بنگریدند نزدیک چاه کاروانی فرود آمده بود و برفتند و یوسف را میان ایشان اندر بیافتند گفتند این غلام را
که دارید گفتند این امانت و از ما گریختست گفت پس من فروشیدش که من همی بمصر شوم تا این بمصر برم
و فروشم برادران او را بفروختند بوده برادر بیست درم شمارد ناسخته چنانک خدای تعالی میفرماید
وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ بشمار بیست درم بود و بسنگ کمتر از بیست درم و بدان زمانه سنگ درم
کم از بیست و چهار درم نبودی و کم از بیست و چهار درم را وقیه خواندندی و هر خرید و فروختی که کم از
بیست و چهار درم بودی درم بعدد دادندی و نه سنجیدندی پس خدای عز و جل گفت وَكَانُوا
فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ و این برادران زاهد بودند و یوسف نخواستند که با ایشان ابد خواستند
که از شهر وی ببرند پس درم بستدند و خود ده تن بودند پس قسمت کردند هر یکی را از آن دو درم
برسید و آنجا همی بودند تا او را ببردند و کاروان برفت و چون مالک او را ببرد و بر سر عرضه کرد

مصرانند

مصر اندر داد عمالیق از فرزندان سام بن نوح ملکی بود نام او ریان بن الولید بن ریان بن اراشه
بن باران بن لاود بن سام بن نوح و او را یکی خزینه دار بود نام او عزیز و مردی بزرگوار بود
و او را عزیز مصر خواندندی و نامش قطیفون عامر بود آن عزیز مصر مر یوسف را بخرید
بصد دینار مصری و یوسف را بخانه برد و او مردی بود عنین با زن نتوانستی بودن و فرزندش
نبود هرگز و او را زنی بود که مصر اندر از او نیکوتر زن نبود و هنوز دوشیزه بود و نیکوروی نام او زلیخا
عزیز این زن را گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفتا ای زن این غلام را
نیکو دار مگر نیک شود و ما را ازوی منفعت آید و او را بفرزندی بپذیریم که ما را فرزند نیست
و ایشان ندانستند که او خود فرزند پیغامبرانست پس خدای عز و جل گفت وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا
لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت همچنین جایگاه دادیم یوسف را اندر زمین مصر پس از آنک بچاه اندر مانده بود
وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و او را بیاموختیم عبارت خوابها و آن علمی بزرگست وَاللَّهُ غَالِبٌ
عَلَىٰ أَمْرِهِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و خدای آن کند که خود خواهد و لیکن بیشتر مردمان
ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا پس چون سالش تمام شد و نیرویش تمام برسید
و یوسف هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانه این عزیز اندر سیزده سال ببود و بزندان اندر
هفت سال ببود چون سی ساله شد او را از زندان بیرون آوردند و ملک او را بوزیری گرفت و چون چهل ساله شد
خدای عز و جل او را پیغامبری داد چنانک گفت آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ گفت
او را پیغامبری دادیم و چنین کنیم پاداشت نیکوکاران پس خدای تعالی گفت وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ
نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ گفت این زن عزیز مر یوسف را دوست گرفت چون شش سال بخانه وی اندر بود و هفت
و سه سالش شد این زن نتوانست ازوی صبر کردن او را بخویشتن خواند یوسف اجابت نکرد تا یک روز
یوسف بخانه اندر خفته بود این زن درهای ببست و بخانه اندر شد و یوسف بیدار کرد و او را
گفت هیت لک یعنی هیهات لک گفتا که من خویشتن را از بهر تو آراسته‌ام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ گفت
خدای من گناه که من زنهار خدای تعالی نکنم إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ
گفتا این شوی تو خداوند منست مرا نیکو داشت و بجای من نیکویی کرد من با وی بی‌وفایی نکنم
و اندر یکی تفسیر بیرون از این کتاب محمد بن جریر آگاه باشی که یوسف زنهار خدای عز و جل
دست باز داشت نه از بهر شوی آن زن را هرگز یوسف دست باز نداشت و لکن
آن زن را از بیم خدای عز و جل بود و یوسف او را بخدای عز و جل بیم کرد و او را بیم او سوی بود

دیر اگر او را اشتری هم کرد و زنی وفای بتر بسانید پس آن زن آن روز که یوسف باز نداشت واورا
وا او را بر خواند چنانک خدای عز و جل گفت ولقد همّت به این زن آهنگ او کرد پس گشاده وهمّ
بها لولا ان رای برهان ربه لهمّ بها گفتا کرد نه آن بدی که یوسف برهان خدای ندیدی
یوسف نیز آهنگ او کردی ولیکن برهان بدید و آهنگ نه یوسف کرد بل زن کرده بود و برهان
آن بود که یعقوب را دید چنانک او سوی دیوار خانه اندر آیدی وانگشت بدندان بگزیدی یوسف را
گوید کای یوسف هلا از خانه بیرون رو ویدی که زنا کردی یا آهنگ کردی یا بنیت یا بدل نشایست اندیشید
واگر کسی ایدون اندیشد که یوسف آهنگ زن کرد آن کس کافر شود پیغامبران صلوات الله علیهم
که همه معصوم بودند از خواست زنا و گناهان صغایر پس چون اندر یوسف پیغامبر ایدون شاید
گفت اندر پیغامبر خدای وبسته یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله صلوات الله تعالی
علیهم اجمعین و خدای عز و جل ستایش باید آتیناه حکما وعلما آن کس که او پیغامبر بود و خدای عز و جل
روی گواهی دهد بحکمت و علم و فضل او سزا باد که بود از آن جاهل بحقیقتی و گرچنین خواست کردن یوسف
پس چه نکارش بود لیکن معاذ الله که زن پادشا بخانه اندر بود و تنها و بروی عاشق بود و زنی نیکو بود
و خویشتن بدو داده بود اگر یوسف را نیز رای بودی که شلوار بگشاید و آهنگ او کند پس چندان برای
چه بایست کردن یوسف را با زن که خانه اندر تا گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای و خدای تعالی
بر یوسف ثنا کرد و گفت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین
و فحشا زنا بود و معصیت گفت از وی بازداشتیم زنا و معصیت که او از ما کزیدگان و گزیدگان ندکان
ما بود و آن کس که بدین پاکی بود و بدین بزرگی قصد زنا و معصیت نشاید اندیشید و این محمد جریر که
حدیث روایت کند نظامه همی گوید ومن تاویل معانی آن تن آیکویم که آن را چگونه باید دانستن تا بر یوسف پیغامبر
عیبی گفته نیاید و اندر دین نقصان نبود آگاه باش که اندر معنی است تقدیم و تاخیر است چنانک
لغت ولقد همّت به وهمّ بها لولا ان رای برهان ربه لهمّ بها نه ایدون همی گوید که یوسف آهنگ او
کرده بود ولکن همی گوید اگر برهان ندیدی آهنگ کردی یعنی که برهان بدید و آهنگ نکرد و این معنی
تازی با دیگرست و پارسی با دیگر و این را اندر لغت معنی نظم کلام و بجواعراب حجتی است بحث لطیف
که از روی عرب حرزی باید که نظم آن برحسن تقدیم و تاخیر باشد چنین که لولا ان رای برهان ربه
لهمّ بها و آن حجتی است که بلغت عرب اندر هر کجا لو بود چاره نیست که از پس آن جوابی بود او را
و هیچ کلام عرب اندر و هیچ شعر اندر نبودی جوابی که از پس او اندر نبود چنانک گوینده گوید تا

لو دخلت

لو دخلت انت لدخلت انا و این جواب بالام است و کذلی الام بود که گوید لو دخلت انت دخلت انا
و همچنین لو قلت انت لقلت انا و لو قلت انا چنانک خدای عز و جل اندرین گفت ولولا ان یکون
الناس امة واحدة لجعلنا لمن یکفر بالرحمن لبیوتهم سقفا این قصه لجعلنا جواب
جواب لولاست و لولا رهطک لرجمناک و لرجمناک جواب لم است ولو شاء الله لجعلهم امة واحدة
واندر معنی این بسیار است و اشعار عرب هم بدین برین راست بدلیل و هر کجا لو بود چاره نیست
که تا جوابی بود بالام یا بی لام پس اگر این آیه را معنی تقدیم و تاخیر نکنی با معنی این چنین بود که گوید
لولا ان رای برهان ربه لهمّ بها این لولا را از پس او جوابی نیست پس این بر صفت کلام اضرور نی
عربست مطبع پس این واجب کند که این لهمّ بها جواب لولا بود و زحجتها اندر لغت عرب آن
محکمتر که بطبع لغت اندر او واجب کند و این محمد بن جریر این باب روایت نکند که پیغامبران را
علیهم الصلوة والسلام عیب کند تا در خلق بدیشان بد شود پس اگر کسی از متکلمان سوال کند
بدین باب اندر که گفتیم و ایدون گوید که اگر یوسف زنا قصد نکرده بود پس برهان چه بایست
و خدای عز و جل این برهان چرا نمود که برهان و حجت بدان باید که کسی که بکاری قصد کند او را بر هم
نهی کنند تا چیزی بداند و او را تعریف کنند و با نماینده پس اگر یوسف قصد نکرد و آهنگ نکرد
او را خود نهی بکار نبایست پس برهان چه حاجت بود و خدای عز و جل او را برهان چرا نمود
که برهان و حجت این آن سوال را جواب حاضر است جواب این است که برهان پیامبران را عظمت بود
بدان پیغامبری که دانست تا بدان ثابت باشد و بدان معتصم باشد و دست از آن باز ندارد و معرفت
قومش را او ماد بدان برهان آگاه شدند و دانا شدند که او پیغامبر است و او را عظمت افزاید و اثبات داستی که
خود دانا بود تا قومش را تعریف کند که او پیغامبر است و او خود دانست و آگاه بود از پیغامبری خویش
و همچنان موسی عصا را تعریف بود فرعون را تا بدانند که موسی پیغامبر است و عظمت و اثبات بود مر موسی را
تا ایشان باور دارند که همی داند و همچنین مرده زنده کردن عیسی را علیه السلام و سخن گفتن روبریان با پیغامبر ما
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و همچنین هر برهانی که مر پیغامبران را بود برهان عظمت بود مر پیغامبران را
و اثبات بود و قومش را تعریف بود و آگاه کردن بود و همچنین این برهان یوسف را علیه السلام نه از بهر آن بود
تا اگر قصدی کرد که او را بر آن بایستی یا نهی کردنی ولیکن از بهر عظمت را بود و بکار معصوم بود اکنون قصه
باز شویم خدای تعالی گفت واستبقا الباب و قدّت قمیصه من دبر گروهی گفتند که آن برهان که خدای تعالی
یوسف را نمود این بود که گفتیم و گروهی گفتند که یعقوب را دید که او در دیوار بیرون همی نگرید و با یوسف حدیث کرد
و او را گفت یا یوسف مکن این کار بد نکنی که مثل تو چون مرغی است که بهوا اندر همی پرد چون این کار بکنی از درخت پیغامبری بیفتی

یعقوب را ندید ولیکن از بیغوله خانه یکی با تیغ او را آواز داد و یوسف آن آواز بشنید و یوسف را
گفت اکرمی واشت وتی زنا کنی و تو سفا نبری. پس او از خانه بیرون دوید و زن از پس او
بدوید و دامن او از پس بکشید چاک بدرید. و خدای عز و جل: وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ
قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ. چون در باز کرد شوی زن بر در سرای
نشسته بود با پسر عم زن حدیث کردند چون یوسف و زن ایشان را بدیدند خجل شدند پس یوسف
برآشفت که بهانه دیگر کند تا آن زن رسوا نشود. زن زودتر از یوسف سخن گفت. مَا جَزَاءُ
مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ. گفت چیست پاداش کسی که با اهل تو رسوایی خواهد
کند الا آنک او را در زندان کنی و عذاب کنی. چون زن گفت این سخن لعنت الله. یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي
عَنْ نَفْسِي گفت این زن خواست مرا. زن گفت او آهنگ من کرد من خویشتن باز داشتم و او با من بر آویخت
یوسف الصدیق گفت او مرا خواست و من از وی بجستم و جامه من بدرید. پس خدای عز و جل گفت.
وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ
قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ. این پسر عم مر شوی را گفت که این سخن دروغ ببین پیراهن بدرید
اگر پیراهن پیش دریده است این زن راست گوید و این غلام آهنگ او کرده است و اگر پیراهن از پس دریده است
آن غلام راست گوید این زن آهنگ او کرده است و غلام بگریخته است این زن پیراهن او از پس بگرفته است
و بدریده است. فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ. چون بدید که پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست شد
و آن زن دروغ. و گروهی چنین گفتند که این شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا کودکی بود که گهواره اندر او خفته
این زن خدای عز و جل این کودک سخن آورد تا این حکم پیراهن کرد. و آیدون گویند که اندرین جهان
کودکان که سخن گفته اند پیش از وقت سخن گفتن یکی این شاهد یوسف بود و دو دیگر دختر مشاطه فرعون
و سه دیگر صاحب جریج و چهارم عیسی بن مریم علیه السلام و هر یکی از ایشان بجای خویش پیدا آید. پس
شوی این زن نخواست که زن خویش را رسوا کند گفت یوسف اَعْرِضْ عَنْ هَذَا نگر تا این سخن پیش کس نگویی
و کس از تو این سخن نشنود. و زن را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ از خدای آمرزش خواه إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ
که این گناه ترا بوده است. و گروهی ایدون گفتند که این سخن: اَعْرِضْ عَنْ هَذَا. این شاهد گفت که
حکم پیراهن کرد و آن پسر عم زن بود نام او یملیخا و این خبر درست است و تفسیرها و کتاب مسند ا
اندر چنین است که این شاهد یملیخا بود پسر عم این زن و مردی کافر بود ولکن با عقل و دانش بود
و حکم پیراهن کرد و ظلم آنگاه دروغ از راست بدید آمد و نخواست که آن زن رسوا شود اندر شهر

وهرکی

و هر کی خبر او بشنود یوسف را علیه السلام گفت اَعْرِضْ عَنْ هَذَا گفت این سخن پیش کس مگوی و آن زن
را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ. و زن را گفت تو از شوی عذر خواه که گناه
ترا بوده است تا شوی از تو خشنود شود و ترا عقوبت نکند و نزدیک مردمان رسوا نشوی و مر شوی را
درست شده بود مر آن حکم پیراهن که گناه زن را بوده است. زن را گفت إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ
این از کید شماست که کید شما بزرگست. و همیشه کید زن تر از آن مرد بود و همیشه زن مرد را
غلبه کند بکید و حیلت. وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ. گفت زنانی بودند بشهر اندر که زن عزیز را
ملامت کردند و گفتند امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ. گفتند این زن بزرگوار این زن عزیز
مصر خزینه دار ملک شرم ندارد که بنده خویش را بخویشتن خواند. قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا و دوستی این بنده
در دل او اندر شد. إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ. این زن را گم بوده که اندر همی نیم و شغاف بود. و دل
بوده آن بوده که از اندرون دل بود نه از بیرون دل این امر را هم یعنی خوانده هم یعنی شغفها و شعفها
هر دو خوانده گفتا بنده خویش را چنان دوست دارد که دوستی او بدلش اندر شده است و این خبر بشهر اندر فاش شد
فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ. چون این زن عزیز بشنید که این زنان او را همی ملامت می کنند ایشان را بخانه
خواند و مهمان کرد. و محمد بن جریر بدین کتاب اندر روایت کرده است که ایشان احد را وکرا خواند و خدای
عز و جل نبی را اندر ایدون گفت وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ. گفتا گفتند زنانی و جای نیست که زنانی شهر بودند
و همه زنان نبوذند مر خداوند بدین کتاب اندر دیده نیست. و عبد الله بن عباس و مقاتل بن سلیمان چنین گویند
و کتبها و مفسران اندر ایدون است که این پنج زن بوده اند یکی زن صاحب ملک بوده یکی زن صاحب ط
بوده سه دیگر زن خوان سالار بوده و چهارم زن شرابدار بوده و پنجم زن آخور سالار بوده این پنج زن
زن خزینه دار ملک بخانه برد مهمانی و یوسف را بیرون نشست و جامهای نیکو بپوشانید و اینجا که این زنان را
نشانده بود یوسف را بخانه اندر برد برابر مجلس ایشان بنشاند و در برویشان فراز کرد. و چنین روایت
کنند که یوسف را دو چندان نیکویی بود که امروز این همه خلق راست. و بخبر اندر چنین آمده است که خدای
عز و جل نیکویی اول بساره داد زن ابرهیم. و از ساره باسحق آمد و از اسحق بیعقوب و از یعقوب بیوسف آمد.
صلوات الله علیهم اجمعین. و نیکویی یوسف چندان بود که هر گاه که خزینه دار ملک مصر بنشستی و جای رفتی
و یوسف با او بودی روشنایی روی یوسف بازارها و دکانها مصر چنان اندر افتادی که نور آفتاب
که منعکس گشته بر زمین اوفتد. پس این زن عزیز یوسف را بخواند اندر بنشاند و آن زنان را بمجلس اندر نشاند
برابر آن خانه که یوسف اندر بود. وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً. و هر یکی را ترنجی پیش نهاد و پیش از آن که طعام خورده بود

مجلس شراب اندر نشستند و معنی متکا مجلس است بدین جایگاه. اندرو مرا سبزعمی که اندا نکاروند بر ند جو ن
خرمن و ترنج و سیب وانبرود و بهی این همه را باب نقل اندر متک خوانند حنین لعنتند مردمانی که ایشان
کتب لغت دانستند و تفسیر کردند که این متکا بهرکابها اندر ترنج گفتند. وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ
مِنْهُنَّ سِكِّينًا و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد. وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ جون ایشان ترنج و کارد
بدست گرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت ازخانه بیرون ای یوسف ازخانه بیرون آمد و پیش ایشان
بستاد و روشنایی روی یوسف بر ایشان افتاد جون آفتاب و ایشان خیره شدند و کارد و ترنج
نهاده بودند و چشمهای ایشان بیوسف بمانده و هر بیج دستها ببرند. و جون واکاهی نداشتند از آن بیهشی
بودند از نیکویی یوسف. جنانک خدای عز و جل گفت فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ الی لا آیه
اکبرنه آن بوذ که بزرگ آید شان از نیکویی یوسف. وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ. گفتند
معاذ الله این نه مردم است. که این نیست مگر فرشته گرامی این نیکویی که اینست. قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي
لُمْتُنَّنِي فِيهِ. گفت اینست که مرا ملامت کردند از بهر وی. وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ. و من او را
بخویشتن بخواندم خویشتن را نگاه داشت و فرمان من نکرد و مرا رسوا کرد. وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا
مِنَ الصَّاغِرِينَ. واگر اکنون آن نکند که من فرمایش بزندانش کنم تا از شکستگان بوذ. یوسف دعا کرد
و گفت رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ. وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ
مِنَ الْجَاهِلِينَ. گفت یا رب من زندان دوستر دارم از آن کار که او مرا بدان خواند. و اگر مرا یا رب نگاه
ندا ردی. من از کید زنان خویشتن نگاه نتوانم داشتن. و از جاهلان باشم خدای عز و جل دعاء یوسف
مستجاب کرد. خدای عز و جل بگفت. فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ
الْعَلِيمُ. گفت مستجاب کرد خدای عز و جل دعا یوسف و کید آن زن از و باز داشت که خدا استوار د
و داناست. پس آن زن او را بستم بخویشتن بخواند. و لیکن خویشتن بروی عرضه میکرد و او را می خواند
و هر گاه که با وی خلوت جستی او را گفتی یا یوسف جه نیکو روی داری. یوسف گفتی ای روی مرا
خاک راست و بگور اندر بپوسد و خاک کردد. و گفتی یا یوسف جه نیکو چشمها داری یوسف گفتی این
کرمان راست که بگور اندر بخورند جون بدین روزگار بر آمد زن دانست که یوسف تن بدو ندهد
خواست که او را بزندان کند یک دو ماه تا مگر او نرم تر شود. بر شوی حیلت کرد و مر شوی را مشورت نمود
که یوسف را بزندان کند. و شوی دانست که یوسف را گناه نبوذ ست. آن زن شوی را
گفت این غلام کنعانی مرا همی رسوا کند بدین شهر اندر که او را از این حدیث همی بوسند. و او

می گوید

می گوید گاه مرا نبوذ ست. این را بزندان کن تا مردمان بدانند که گناه او را بوذ ست. و این حدیث
فرو نشیند و زمن بیوفتد. پس آن شوی و ابن عم زن که این حکم پراهن کرده بوذ کرد آمدند
و گفتند صواب می آنست که این غلام را چندگاه همی بزندان کنیم تا این حدیث از دهان مردمان بیوفتد.
پس یوسف را بزندان فرستادند جنانک خدای عز و جل گفت. ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ
حَتَّىٰ حِينٍ. پس ایشان را ای امذ یعنی مر زن و شوی و ابن عم زن که یکچند یوسف را بزندان کنند.
پس جون یوسف بزندان اندر شد گاه نماز کردی و گاه با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دلخوش
کردی و گاه خواب گزاردی و هیچ کس جندان خواب نبیند که زندانیان بینند. پس یوسف بامدادگاه
برخاستی مردمان زندان بر وی کرد آمدندی و هر کسی خوابی بر رسیدی و خدای عز و جل مر یوسف را
تاویل خواب اموخته بوذ جنانک خدای عز و جل گفت. وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و هر خوابی که
یوسف بگزاردی همجنان راست آمذی. و اگر بزندان اندر کسی دردمند بوذی یوسف تیمار او بردی و اگر کسی
درویش بوذی او بزندان اندر و جیزی برای او کرد آوردی. پس خدای عز و جل گفت. وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ
فَتَيَانِ. و دو جوان از مردان ملک با یوسف بزندان بوذند. یکی خوانسالار و یکی شرابدار
و سبب آن آن بود که ملک روم رسول فرستاذه بود بملک مصر و پیغامها و نهان زهر فرستاذه بوذ
که ملک مصر را بدهند آن کسان که نزدیک ملک باشند تا ملک را بکشند بدان زهر. پس آن رسول را آنجا پیرزنی
فرو ذا آوردند و گاهی جند آنجا بماند و با این پیرزن گستاخ شد و او را سوگند داد و زن از خویشتن او را
آگاه کرد که این پیرزن از ملک گله کرده بود. پیش آن رسول این پیرزن را گفت خواهی که تو و این خانه از دست ملک برهید
و ملکی باشد شما را. اذ کران پیرزن بسیار حیلت کرد. با این سخن از جهان رسول بیرون گرد رسول او را سوگند داد
و خبر زهر بگفت او را پیرزن او را گفت این کار دو تن باشد. و دو تن تواند کردن با شرابدار یا خوانسالار
و اندر شراب بتوان دادن که اندر طعام. پس رسول بشرابدار این سخن عرضه کرد. شرابدار بنپذیرفت
جون از وی نومید شد بر خوانسالار شد گفت من بکنم این کار. پس رسول او را دینار بسیار داد و وعده
نیکو کردش و گفت اگر تو این کار بکنی ملک الروم سالار مصر بگیرد و ترا خلیفه خویش کند بر همه مصر. پس رسول این حدیث
کده. پیرزن را بگفت که بذیرفتند که ملک را زهر دهند و زهر بستدند تو غم مدار و رسول دستوری خواست
و باز روم شد. جون رسول برفت این پیرزن نزدیک ملک شد و خلوت خواست و ملک را انها بدید و زین همه خبر
او را آگاه کرد. و ملک را گفت اگر از این دو تن یکی زهر ستدند که ترا دهند یا شرابدار یا خوانسالار. پس ملک

فرمود که مرد و باز دارند تا کار ایشان درست شود و پیدا کردد که این زهر که داد و هر دو را باز داشتند

برای دو تن با یوسف اندر زندان همی بودند و یوسف بزندان اندر ان نیکویها باز داشته اند این دو را

اسیر زندان کفت که این غلام عزیز است خریده دار ملک و بتهمت زنان باز داشته است ایشان یکدیگر

کفتند بیا تا ما این غلام را بیازماییم تا این از علم خواب چیزی داند یا نه بیا تا کی خوابی بتهم نادیده و او را

بپرسیم تا چه جواب دهد و یا داند که ما این خواب بدیده ایم پس این سرابدار نخست ابتدا کرد

وکفت اِنّی اَرانی اَعْصِرُ خَمْرًا پس بخواب اندر چنان دیدم که انکور همی فشاردم و شیره همی کنم و دیکر

کفت اِنّی اَرانی اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسی خُبْزًا تَاْکُلُ الطَّیْرُ مِنْهُ خوان سالار کفت من دیدم که طبق

بر سر دادم و مرغان مرا آن نان از سر من همی بودند و همی خوردند پس یوسف را کفتند نَبِّئْنا بِتَاْویلِهِ اِنّا

نَریکَ مِنَ الْمُحْسِنینَ کفتند ما را تاویل این خواب بکوی که ما ترا نیکوکاری دانیم و همی بینیم یوسف دانست

که ان خواب یکی تن بداست و نه خواست که او را غمکین کند که خود با غم زندان بودند و ایشان

بت پرست بودند یوسف ان خواب کزاردن ایشان دست باز داشت و بحدیثی دیکر مشغول شد

و ایشانرا بخدای عز و جل خواند و انکس که خواب داند کزاردن و استاد باشد چون خوابی ازوی پرسند

و ان خواب بد باشد او خاموش کردد یوسف خاموش شد و ان خواب نکزارد پس کفت لا یَاْتیکُما

طَعامٌ تُرْزَقانِهِ اِلّا نَبَّاْتُکُما بِتَاْویلِهِ قَبْلَ اَنْ یَاْتِیَکُما طعام تُرْزَقانِهِ اِلّا نَبَّاْتُکُما بِتَاْویلِهِ قَبْلَ اَنْ یَاْتِیَکُما

کفت هیچ طعام بیاید بشما از مطبخ اندر و هیچ چیزی نبینید بخواب اندر که من تاویل ان شما را نکویم

شما را ببیند تعنی که بدانید که من این خواب میدانم هرچند نکویم ذٰلِکُما مِمّا عَلَّمَنی رَبّی و این انست که مرا

خدای تعالی اموختست اِنّی تَرَکْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لا یُؤْمِنونَ بِاللّٰهِ وَهُمْ بِالْاٰخِرَةِ هُمْ کافِرونَ

وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ اٰبائی اِبْرٰهیمَ وَاِسْحٰقَ وَیَعْقوبَ ما کانَ لَنا اَنْ نُشْرِکَ بِاللّٰهِ مِنْ شَیْءٍ ذٰلِکَ مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ

عَلَیْنا وَعَلَی النّاسِ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لا یَشْکُرونَ

کفت من کیش قومی که بخدای نکروند باز داشتم و بدان خوشی را متابع شدم ابرهیم و اسحق و یعقوب را و ما نتوانیم که خدای

را خدای انباز کیریم ما این خدای نکویی که خدای عز و جل با ما کرد و خدای بر ما فضل است و بر مردمان

همه ولکن مردمان فضل خدای را ندانند و شکر او نکنند و کرخ ایدون و احد اند که هیچ کس با خدای

انباز نکیرند و خدای را پرستند پس ایشانرا بخدای عز و جل خواند و کفت یا صاحِبَیِ السِّجْنِ ءَاَرْبابٌ

مُتَفَرِّقونَ خَیْرٌ اَمِ اللّٰهُ الْواحِدُ الْقَهّارُ ما تَعْبُدونَ مِنْ دونِهِ اِلّا اَسْماءً سَمَّیْتُموها اَنْتُمْ وَاٰباؤُکُمْ

ما اَنْزَلَ اللّٰهُ بِها مِنْ سُلْطانٍ کفت شما خدایان بسیار پرستید این بتانرا و یزدانرا که خدای برستید

مر بود که این بتانرا که هیچ چیز ند اند و نه بینند و ان نه خدای باشد که چنین بود نام خدای بر ایشان

شما نهادید و بدان شما را ملک خدای عز و جل بر آن حجتی فرستاد اِنِ الْحُکْمُ اِلّا لِلّٰهِ اَمَرَ اَ

لّا تَعْبُدوا اِلّا اِیّاهُ و حکم و فرمان خدای راست و فرمود که جز او را نپرستند ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ

وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمونَ دین راست اینست ولکن مردمان بیشتر آنند که ندانند پس هرچند یوسف

ازین حدیث کرد ایشان و خواست که بدین حدیث شان مشغول کند تا ایشان از خواب نپرسند ایشان

الحاح کردند بر یوسف پس یوسف کفت یا صاحِبَیِ السِّجْنِ یا دو تن که یاران اید در زندان اَمّا اَحَدُ

کُما فَیَسْقی رَبَّهُ خَمْرًا وَاَمَّا الْاٰخَرُ فَیُصْلَبُ فَتَاْکُلُ الطَّیْرُ مِنْ رَاْسِهِ شراب دار را کفت ترا ملک بخواند

و کرامی کند و کار بتو باز دهد هم ان کار که داشتی و ان دیکر خوان سالار را بردار کنند و مرغان

مر ان مغز سر او خورند بودار همچنانکه نان خوردند از سر وی پس ایشان کفتند ما این خواب ندیدیم

پس یوسف کفت این قضا بود و این کار بر سر شما رفت همچنانکه بر زبان براندید و این از اینجاست

از فال نیکو هرچند بدین کتاب اندر کفتست و این از ان بابست که تازی مثل زنند احفظ لسانک

یک البلاء اِنَّ الْبَلاءَ مُوَکَّلٌ بِالْمَنْطِقِ و همیشه مردم را زبان نکاه باید داشتن و فال نیک زدن که هرچه

مردم بزبان بکوید بران فال بروی باید انرا اندرین سه اینجا است و هرسه است بدین سورت

یوسف اندرست یکی انست که یعقوب کفت وَاَخافُ اَنْ یَاْکُلَهُ الذِّئْبُ ترسم که یوسف

از پیش من ببرید و کوسفند کرک او را بخورد ایشان این سخن از دهان وی بکرفتند و دیکر انست که

یوسف کفت ان روز بیان زبان رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدْعونَنی اِلَیْهِ کفتا یا رب زندان دوستر دارم

او همی بدان خواند پس همچنانکه بر زبانش برفت همچنان بزندان افتاد و سیم انکه آن دو تن که این خواب

این فال زدند امتحان را که بر زبانش برفت انکه نکر داشت نیک و انکه بد داشت بد وَقالَ لِلَّذی ظَنَّ اَنَّهُ ناجٍ مِنْهُمَا

اذْکُرْنی عِنْدَ رَبِّکَ پس این یوسف سبه ابدار را کفت چون پیش خداوند خویش رسی و بدان نزدیکی خویش باز شوی

مرا پیش او یاد کن و او را بکوی که بزندان اندر یکی غلام غریب است باز داشته بی کناه تا او مرا پیش خواند

پس خدای عز و جل کفت فَاَنْساهُ الشَّیْطانُ ذِکْرَ رَبِّهِ کفت ابلیس ان حدیث یوسف از یاد شرابدار ببرد تا ملک را

نکفت و نکر باید داری که یوسف کناه کرد بدین سخن که ان شرابدار را کفت تا از خدای عز و جل دور شد تا دل اعظم خدای

کشت و بمخلوق افکند خدای عز و جل عذر یوسف بدین اندر بکفت و این کناه بابلیس افکند و کفت فَاَنْساهُ الشَّیْطانُ ذِکْ

رَبِّهِ پس بکویم که معنی این حکونه باید کفتن هرچند محمد بن جریر بدین کتاب اندر نکفتست اکا باش که هر قضای عز و جل

باید ان بنا شدنی است باشد و خدای عز و جل که بنده را از بلوی فرج آرد سببی او را انا شنفا عت و بحر ایل

هم سبب ان روز و سبب هم خدای بود و ان سبب هم آورد دکر داد و سبب هم خدای بود و ان سیم

بود سد. صابر خویشتن را ببلوی اندر بحد صبر نگاه دارد اگر سبب کسی یا بحز کسی آن قضا هم بسبب آن روز و سبب
هم خدای بود وان سبب هم سبب هم اورد و بنده صابر خویشتن را ببلوی اندر بحد صبر نگاه دارد و لیکن
ان دو مرتبه تفاوت بسیارست مرشد کان منعتد در اول لقا خدا بود و اما حد صبر اندر نیکویی انست که بنده
دل بخدای عز وجل نگاه دارد اگر سبب کسی یا بحز کسی بود با شفاعتی بود دل از خدا نگسلد و بداند که این سبب هم
هم بتوفیق مسبب بود که بهمین سبب کند و دل با سبب راست دارد و بحد رضا بود که سبب را الکتسا نلبی و دل
با مسبب داری و سبب خود هم بدو دست بازداری تا او خود سبب فرازارد اگه سبب را بدو توفیق لیکن و دل
با و نگاه داری و من از برای این بگفتم با تو یوسف که بپند گفتی وجبر اندر آمده است که خدای عز وجل با یوسف
عتاب کرد و بدو وحی کرد بزندان اندرو جبرئیل علیه السلام بیامد و اورا گفت یا یوسف خدای عز وجل همی گوید
که ترا اکه افرید یوسف گفت یارب تو آفریدی گفت واین نیکویی تو ترا که داد که همه خلق مغزاند که بر روی زمین
از تو نیکوتر کس نیست گفتا یارب تو دادی گفتا و پدر تو را یعقوب دوازده پسر بود از همه ترا اندر دل او دوستر که داد
توکلی و گفتا برادرانت ادل را که برکرداند ان کر تدبیر کشتن تو کردند گفتا یارب تو کردی گفت ترا در اندر چاه افکند
ترا که نگاه داشت تا هلاک نشدی گفت یارب تو نگاه داشتی گفتا و ان کاروانیان را که افکند کاروان را بران چاه که او را
تا ترا از چاه برکشیدند گفتا یارب تو آوردی گفتا و چون ترا بمصر آوردند بدست عزیز ترا که افکند تا ترا بدست ذلیل نکرد
پس گفت گفتا یارب ان تو کردی گفتا پس این سببها سبب من بودم و کر با بی مان اندر نبود این سبب فرج ندا را جرم بس من
که خود سبب ساختی هم انجا که تو ندانستی که ان فرج براید یا نه تو ترا با کساب مشغول باشد شدن و یوسف را از آن خشم فرود آمد
از خشم خدای عز وجل بترسید که نباشد از مرتبت راضیان بگذد و اورا از جمله راضیان بیرون آورد تا خدای عز وجل
جبرئیل را بفرستاد و عذرش بپذیرفت پس این عتاب عظمت است نه عتاب عقوبت زیرا که اردرحتی بدرجتی اندر
درجات عبادت نه اودرحتی بدرحتی امد از درجات زلت و این جمله حکمها اندر درجت انتقال خوانند نه سقوط
و بدین باب از حکم بسیارست حکمت علم و خدای عز وجل اندر نبی گفت. رفع الدرجات یعنی درجات تعبد و دیگر
جایگاه. ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض همچنانکه اثبات انبیا اندر نبوت درجات است همچنان مر اولیا را اندر عبادت
درجات است و سخن اندرین باب بسیارست و اگر بگوییم دراز کردد و جایگاه این سخن نه این کتابست و اندرین کتاب این
قدر که گفتیم بس باشد تا دل تو بیوسف درست شود و او را گناه تهمت نکنی. اکنون باز آییم بخبار این کتاب ما که کرد ه م
خدای تعالی گفت. ولبث فی السجن بضع سنین و بضع لغت بر تاریخ بود و کم تا ده و مفسران با خبار تفسیر اندر روایت
کرده اند که خدای عز وجل این بضع سنین اینجا هفت سال خواست و اندرین کتاب محمد بن جریر همچنین گفته است و این
غلام شراب دار چون بنز خویش باز آمد و اندر پیش ملک باز ایستاد ان حدیث یوسف فراموش کرد
علا

حدیث خواب دیدن ملک

بر حکم خدای عز وجل خواست که یوسف را از زندان رها بود
سبب کردنی الکتاب یوسف و نبی علم یوسف چنانک. وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن
سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات. ملک
خواب دید چنانک گفت هفت گاو فربه و هفت گاو نزار و هفت خوشه گندم همه سبز و هفت خشک پس ان
گاوان نزار گاوان فربه را بخوردند و ان خوشه سبز و خشک از پی بیامدی پا بد و انرا بر هم دیگر دور
معبران و دانایان و منجمان را ملک بخواند و همه را گرد کرد و انرا گفت. یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای
ان کنتم للرؤیا تعبرون. گفت این خواب مرا بگزارید اگر خواب را بید گزاردن قالوا اضغاث احلام
وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث خوابهاست که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما ندانیم تاویلش کنیم و اضغاث
جماعت ضغث و ضغث دسته بود یا چیزی که بکار نیاید چون جو به او باریک و سخت باریک ان تماشایی که
بر سرآید تا چون چیزهایی که کس را از کار نیاید چون از ان ذره شدند با دسته ببندند انرا ضغث خوانند
ان ذره را وان دسته چنانک گفته ایوب سخا بهراب وجدکل و عنا معنی دسته خواست از
جو بهای باریک پس لغت عرب ضغث گویند و وی استعارت چیزی که ان را بکار نیاید و انرا معنی بود
پس جماعتش اضغاث چون فعل و افعال و جسم و اجسام پس معنی این ضغث ان مردمان اندرین خواستند که این خواب را
معنی نیست و کس را بکار نیاید. وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة یعنی بعد مدة وامة عدد مردم بود
ولکن لغت عرب بعدد روزگار اندر بکوم و این را اندر استعارت عرب نظیر بسیار است. پس ان شرابدار
ملک چون دید که ملک را از بهر ان خواب دل مشغول است و کس را جواب همی ندانست ملک را شراب خوردن باز ایستاده بود
از اندیشه ان خواب ان شرابدار را حدیث یوسف با یاد آمد و ان خواب نادیده او را بزندان اندر گزارده بود
و ان راست امده بود وان شرابدار گفت انا انبئکم بتاویله فارسلون گفت من این خواب و تاویلش شما را
بگویم کس دانم که این بگوید شما را بفرستید و این مخاطبه جماعت است و لکن ملک را تنها خواست. و این
که انت انا انبئکم بتاویله فارسلون زیرا که مخاطبه جماعت بود از معنی اجلال و تعظیم مر ملک
را گفت مرا بفرست که اندرین زندان غلامی است کنعانی و صفت یوسف پیش ملک بگفت و گفت غلام
خردمند است و او مرا خوابی گزارده بود اندر زندان ان سال که من بزندان بودم و ان راست امد ملک
او را بفرستاد چون او بزندان اندر یوسف را دید گفت. یوسف ایها الصدیق ای راستگوی افتنا فی سبع بقرات
سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات او را ملک
او را گفت معنی این خواب مرا بگوی تا من بازشوم و مردمان را بگویم تا بدانند یوسف گفتا او را که من بیرون ام از زندان

ویس ملک ام و بگویم وان حدیث نسبب بیرون آمدن خویشتن نکرد که گفتی تا بیرون ایم انگاه بگویم و نخواست که سببی را اکتساب کند دانست که اگر خدای عزوجل خواهد آن سبب را فراز دهد کیفیت او در آن خواب ایشان را بکند ارد و هیچ تکلف نکرد که از آن سببی کند فرج خویش را و چون نگاه کنی بچشم دل بزرگی یوسف اندر این حال که لولین حاجب را تاویل کرد و از خویشتن بلند نشید و حدیث خویش کرد و ارضا قضا را که او را بود و اندر آن حال دیگر که گفت اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ بدانی که یوسف اندر از میان این حال تا آن حال تفاوت بسیار است که این حال رضای قضا وان دیگر حال صبر و یوسف درین هر دو حال اندر درجات عبادت بر بود نه حال دلت و معصیت پس یوسف گفت تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخ بود که کشتها بر بسیار دهد و میوه ها بر بسیار دهد و آن خوشهٔ گندم که دید سبز آن نعمتها بود که هفت سال اندر فراخی شما بود و آن گاوان نیزار که گاوان فربه را بخوردند هفت سال بود از آن پس که قحط بود و تنگی که زمین یک دانه بر ندهد و نه از درخت بیاید و اندرین هفت سال اندرین نعمتها که گرد کرده باشی اندر آن هفت سال فراخی آن خورند و آن هفت خوشه خشک چون این هفت سال خشک باشد و پس تخمها که شما بنید درین هفت سال تنگی اندر ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ گفت پس از این هفت سال تنگی سالی اید که خدای عزوجل برین خلق را فریاد رسد و زمین دانها بر رویند و میوه ها بر اید و نعمتها بسیار شود و حدیث این یکسال فراخی بدین خواب اندر نیست و لیکن یوسف خواست که مهمانک ایشان را از محنتها خبر داد و تنگی خبر دهد و فراخی تا بدانند که از پس این سالها تنگی چه بود که اگر او این نگفتی ایشان این ندانستندی که از پس این سالها تنگی چه باشد مهمانان تنگی ماند یا فراخی بود و این نادانست از حکمت تعبیر که ایدون باید که چون معنی خوابی گزارند ارشده از پس آن محنتی بخیری نیکو خبر دهند آن معنی فال را هر چند از خواب اندر دلیل نباشد ازروی فال نیکو بنده تا آن شدت را غایت نیکو شود پس یوسف چون ایشان را از شدت خبر داد حال ایشان بیاموخت هر چند بخواب اندر دلیل نبود که گفت فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا گفت شما را اندرین هفت سال که فراخی بود و غله بسیار بود خار باید که آن غله ها تنگی را آن گندم شما ماند و اندرین چهارده سال که بماند باید که تباه نشود و لقدار همی خورید و این غله که بدروید باید که بخوشه اندر نهید تا کرم از او نخورد و تباه نکند پس چون یوسف ان جواب بگزارد این رسول باز شد و ملک را گفت ملک شاد شد و گفت ائتونی به گفت بیرون شود و او را پیش من ارید و همین رسول را باز فرستاد چون رسول باز بیوسف آمد یوسف دانست که فرج سببی که خدای عزوجل مهربانی کرد بی کوشش یوسف پس یوسف اندرین وقت صبر کرد و تجلد کرد و تمام صبر و رضا تقضای خدای عزوجل و نعمت او

بفرج

بفرج خدای عزوجل بر دی بود از خویشتن ایدون کوید که همه خلق را بدان زمانه و همه پیغامبران که از پس او بودند چون قصهٔ او بشنودند ایشان را عجب آمد از صبر او و قوت دل او و اندر آن حال و از زندان بیرون نیامد گفت رسول و با خویشتن اندیشه کرد که این ملک است بزرگ و مرا بسوی او بعلم و حکمت صفت کردند و او مرا از بهر این همی خواند و جای نیست که بجریده زندان اندر بنگرد و نام و قصهٔ ایشان نگاه کند چون بجریده اندر بنگرد که مرا تهمت زنان باز داشته اند و تهمت زنان سخت زشت است و هر چون این بشنود و استوار دارد و او را بدل آید که من رهی مردی بودم و بسراهنگ زن او کردم و او را بدان زن خیانت کردم و مرا از بهر آن زن تهمت بزندان کردند مرا عیش این ملک مقدار بود خواست که نیکیی خویش پیدا کند نه خود پس از زندان بیرون آمد رسول را گفت ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ و بگوی او را که مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ گفت شو بخداوندت تا ترا شو و بگوی او را که آن زنان که دستهای خویش بریدند بپرس از ایشان تا چه گواهی دهند بر من تا مرا چند گناه بود از آن تهمت که خداوند من کرد بر من و آن زن خداوند من پیش ایشان چه گفت تا بدانی که من اندرین زندان بچه سبب باز داشته اند و چون خدای من بکید ایشان دانا بود و یوسف از بهر آن گفت که زنان را بخوان که او را بر زن عزیز از مخلوقان گواهی بود بر بیگناهی یوسف بگران زنان که از زن عزیز شنیده بودند و او را از خویش پیش ایشان نگفته بود و پیش سوی گفته بود که یوسف را خویشتن کشید و من خویشتن از او دور کردم و با این زنان را از خویش بگشاد آنگاه که ایشان دستها بریدند و گفتند مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ زن عزیز ایشان را گفت فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ این زن معترف آمده بود پیش از آن که من یوسف را بخود خواندم او من منع کرد و آن زنان یوسف را گفته بودند یا یوسف ما قضیت حاجتها چه زیان دارد ترا اگر حاجت او روا کنی پس از مخلوقان گواه ایشان چه ایشان بودند بر پاکی او و منع او و جهد کردن و دور بودن از کید او پس یوسف ملک را پیغام فرستاد که از ایشان بپرس تا ترا بگویند که من از آن تهمت که مرا بدان باز داشتند بیگناهم و ایشان گواهی دهند پیش تو و اقرار زن چون رسول باز آمد و سخن یوسف را بگفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و همه خلق و همه پیغامبران که پس وی بودند و آن قصه بشنیدند همه عجب داشتند و اندر اخبار تفسیر ایدون روایت کنند برون از این کتاب از عبدالله بن عباس رضی الله عنه که گفت که گفتا چون این سوره یوسف بر پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرود آمد و او را بر خلق خواند چون بدین ایات رسید که یوسف علیه السلام مر رسول را گفت

ارجع الی ربک پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام گفت رحمة الله اخی یوسف لو کنت انا مکانه لبادرت الی
الباب. گفت رحمت خدای بر برادر من یوسف باد که اگر من جای او بودمی آنگاه که رسول ملک بیامدی من بدر
بیرون دویدمی. پس ملک آن پنج زن که دستها بریده حاضر کرد پیش خویش و زن عزیز نیز بیاورد و ایشان را
گفت ما خطبکن یعنی ما امرکن اذ راودتن یوسف عن نفسه. گفت چه بود آن کار شما که یوسف را
بخواستید و شما آهنگ او کردید یا او آهنگ شما کرد و این زنان نیز آهنگ یوسف کرده بودند و بدل
او را خواسته بودند و گفته بودند یا یوسف ما علیک لو قضیت حاجتنا و معنی آیت بدین درست شود
که خدای عز و جل گفت قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء. گفتند معاذ الله
ما بر یوسف هیچ بدی ندانستیم و ندیدیم و ما را این زن عزیز گفت که من او را خواستم و او
منع کرد. پس آن زن عزیز پیش ملک مقر آمد و گفت گناه مرا بود و گفت الآن حصحص الحق انا راودته
عن نفسه وانه لمن الصادقین. گفت اکنون حق پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست و یوسف
از راستگویان است. پس رسول باز آمد و یوسف را بگفت یوسف را شادی آمد که خلق را
پدید آمد که او را گناه نبود است و او خداوند خویش را بدان خیانت نکرد. پس یوسف گفت ذلک لیعلم
انی لم اخنه بالغیب. و گفت این از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم. چون او
پس یوسف بر خویشتن بترسید که من او عجب گیرد تن خویش و بنگشت اعتماد بدو اندر نیاید که او پیغامبری
بود معصوم و هرگاه که بپسندی میان او و میان خدای عز و جل اندر آمدی او حذر کردی. پس چون از شادی
و پاکی بدن تن آمد بر زبانش برفت آنکه تن خویش گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب بترسید که تنش عجب آورد
غلبه کند تن خویش را نکوهید و فروشکست و گفت وما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء. و گفت و من خویش
را نیز او فکنم از بد کردن که این تن بدی فرمایندست بر بدیها الا ما رحم ربی لکن آن چیزی که ببخشاید خدای
عز و جل بار دارد برحمت خویش. پس ملک باز گفت ائتونی به استخلصه لنفسی گفت این غلام را بیارید
تا من او را خالص خویش کنم که با من بدین خرد و بدین علم کس نیست. و یوسف از آن عزیز که خداوند او بود بخرید
و آزاد کرد. چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف بخواند و ثنا گفت بروی. ملک گفت انک الیوم لدینا مکین
امین. گفت تو امروز بر ما امینی و پاکی از آن عیبها که بر تو گفتند و پاکی از آن همه سخنها و استی و استواری
به چیزی دیگر. و اگر یوسف حشمتی با دیگر نداد رسول بیامدی او را عذر بایستی خواستن و پاکی خواستن
بایستی نمودن چون صبر کرد تا پاکی او ملک را پدید آمد پس بیرون آمد چون پیش ملک شد از وی عذر خواست و او را
تحریمات گفتن. پس یوسف ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض یعنی ارض مصر انی حفیظ علیم گفت خازنه

بس

بس که این هفت سال فراخی گندم بخوشها و انبارها اندر باید کردن چون انبارها بوسد مرا بدان نگاهبان کن
و خزینه دار براکن تا من آن خرمنها و انبارها نگاه دارم بی خیانت و من دانم که چگونه باید داشتن
تا تباه نشود. ملک چنان کرد و آن خزینها را بدست او کرد و آگاه باش که یوسف را حرص این جهان با آن
بهر عز و ملک خزینه داری خواست و لکن خواست که حق این ملک بگزارد که او را از زندان بیرون
آورد و گردنش از بندگی آزاد کرد خواست که ورا نصیحت کند و کاری مهم ملک را از آن مهمتر کاری نبود
بدان وقت اندر. پس ملک یوسف را خرمنها مهتر کرد تا هرچه کرد آوردند اندر آن هفت سال فراخی همه اندر
انبارها کردند بعلم یوسف و بمهر او و بخبر اندر آمدوی اندکه چون دو سال بگذشت از پس بیرون آمدن
یوسف از زندان عزیز مصر بمرد که شوی آن زن بود و ملک را خزینها همه او داشتی پس ملک آن
همه خزینها بیوسف سپرد و یوسف خزانه دار شد بر همه خزینها پس چون روزگار برآمد ملک یوسف را
گفت بدان وفا که تو با خداوند خویش کردی و او را بدان خیانت نکردی مرا ایدون آرزوست که
تو آن زن را بزنی کنی. پس چون یوسف اجابه کرد و ملک آن زن را بزنی بیوسف داد و ملک خواستها بیارد
بیوسف داد. چون ایشان بیکجای گرد آمدند آن زن را بدل اندکی بود که یوسف را بدل ایدون کان آید که من
زنی بلایه و فاسد بودم و گوید که همانا که خویشتن بین داده بود باشد که کسی دیگر داده باشد. چون یوسف خواست
که دست فرا او کند زن منع کرد و گفت یا یوسف بحشمت اوستواری کرد یا بلی حدیث کنم. یوسف گفتا بگوی
گفتا یا یوسف نگر پنداری که من چنان بلایه بودم که آهنگ هرکس کنم چنانک آهنگ تو کردم که مرا اندر کار
که مرا اندر کار تو عذر بود که تو نیکوروی بودی و بوی خوش زمن از تو نیکوتر بود و نیست اکنون هرکه آهنگ تو کند اگر د
او را عذر بود که تو نیکوروی بودی و دیگر که آن شوی من مردی بود عنین و دست فرا من نتوانستی برد هرگز
پس مرد آهنگ نکردم و هیچ مرد بمن دست نهاد جز تو و من بمهر خدایم چنانک از مادر آمدم. یوسف شاد شد
بدان سخن و دست فرا او کرد و او را دوشیزه یافت بمهر خدای عز و جل و با یوسف بماند تا آخر عمر رحمة خدای
تعالی. همه زنان پیغامبران را معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و لکن کافر بودند چون زن لوط و زن نوح و اگر
چون ایشان بودند و هرگز زن هیچ پیغامبر زنا نکردند و هرگز هیچ پیغامبری را الله ایشان را بنبوت اندر ثبت کند
و یوسف را از آن زن دو پسر آمد یکی افرایم نام کرد و یکی را منشا و یوسف خزینه دار ملک گشت بر همه خزینها
چون روزگار برآمد ملک او را با خزینه داری وزیری داد و همه ملک مصر بدو داد و بدو سپرد و ملک سرو مال
یوسف هیچ کار نکردی و یوسف هرچه خواست بمصر اندر همی کرد چنانک خدای عز و جل گفت وکذلک مکنا
لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء. چنان پنداشتم که یوسف را بمصر اندر بامرحه خواست کرد بر گفت نصیب برحمتنا

من نشاء و هر کرا خواهیم رحمت خویش بدو رسانیم ولا نضیع اجر المحسنین وضایع نکنیم مزد نیکوکاران ولاجر
الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون . گفت نیکوکاران را و ترسکاران را و مؤمنان را اندرین جهان و آن جهان
مزد دهیم و لکن مزد آن جهان بهتر است . حدیث آمدن برادران یوسف بر یوسف از بهر طعام
پس این هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی اندر آمد نخستین سال هیچ کس از زمین بر ندرود و آنچه داشتند
بخوردند و سال دیگر قحط آمد و همه جهان بگرفت و سال سه دیگر قحط اندر زمین مصر افتاد و خبر به همه جهان اندر شد
در روی زمین کس گندم نداشت مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان خلق روی بمصر نهادند با خواستهای بسیار
و یوسف همی فروخت و خواسته همی ستد و بخزینه اندر همی نهاد تا چنان شد که مرد بود که صد خروار و ده خروار
بخریدی و ببردی پس یوسف گفتا اگر هر کسی بیش ازان برد کی او را باید اندران سال این طعام کم شود
پس چنان رسم نهاد که اگر صد مرد آمدی یا یکی آمدی هر یکی را یک خروار بیش ندادی پس قحط بزمین شام اندر افتاد
و کار سخت شد بر زمین فلسطین و حران زمین و بیابان که جای ابراهیم بودی و یعقوب علیه السلام به بیابان کنعان
و یعقوب با فرزندان همه آنجا بودند و قحط افتاد و کس طعام نیافت که اندر همه جهان جز بمصر هیچ جای طعام نبود
پس خبر یعقوب آمد که این ملک مصر را یکی خزانه دار است که انبارهای ملک اندر دست وی است و او مسلمان است بر دین
ابراهیم علیه السلام و با مردم نیکویی کند و یعقوب نابینا شده بود از غم یوسف و از گریستن پس فرزندان را گفت
بروید و بمصر شوید و بگویید که ما فرزندان ابراهیم ایم مگر شما را محابا کند و ارزان تر فروشد گروهی گفتند
سه پسر را بفرستاد و گروهی گفتند ده پسر بفرستاد و آن یکی را که از مادر یوسف بود نام او ابن یامین بود او را
باز گرفت بیادگار یوسف و ایشان هر ده را بفرستاد و آن یکی را که از مادر یوسف بود چون اندر مصر آمدند
اندر بر یوسف شدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند چنانک خدای عز و جل گفت
وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پس یوسف ایشان را گفت شما چه مردمانید گفتند
ما طلب گندم آمده ایم پس یوسف کردار خویش بر ایشان بپوشانید تا ایشان او را نشناسند گفت چنان گمان برم
که شما جاسوسان اید از ان ملوکان و بخبر جستن آمدید ایشان گفتند ما هیچ ملک نشناسیم ما مردمانیم شبانان از
زمین کنعان ما یازده برادریم از فرزندان یعقوب پیغامبر علیه السلام و پدر ما یعقوب است اسرائیل الله
و پیغامبر خدای و ما را قحط آمد . همچنانک همه خلق را یوسف خواست که خبر برادر خویش بداند گفت مادر او بود
که او چه خبر است زنده است یا مرده . ایشان را گفت اگر شما یازده برادرید چرا ایدر ده آمده اید
گفتند یکی از ما کهتر است و پدر ما او را دوست تر دارد ایشان گفتند آن کهتر را یکی برادر بود نام او یوسف
هم از مادر او و پدر او را از همه ما دوست تر داشتی او را گرگ بخورد اکنون این را بجای او دارد و جدا نتواند بود

ازان یوسف

از ان یوسف گفت مر آن گندم شما بدان شرط فروشم که چون دیگر بار کی بیایید آن برادر دیگر
با خویشتن بیارید تا من او را ببینم و بگویم که اندروی چه هنر است که بدو زنان از شما همه او را
دوست تر دارد و یوسف خود خواست که آن برادر خویش را بیند که سیزده سال بود که ازو جدا
شده بود زیرا که یوسف را اندر چاه فکندند هفده ساله بود و سی ساله بخانه عزیز مصر اندر بود و
و هفت سال اندر زندان بود و آنگاه که ملک او را خزینه دار خویش کرد سی ساله بود پس یوسف
فرمود که ان درمهای ایشان بستانید و هر یکی را خرواری گندم دهید ایشان یوسف را
خواهش کردند که ما را این بس نبود یوسف گفت که رسم چنین نهاده ست و ما را چنین
فرموده اند که هر مردی را خرواری بیش ندهید و لکن چون باز آیید و آن برادر را بیارید بدان بهر او
یک خروار فزونی دهم . و گروهی گفتند یک برادر بیاورید بدان بهر او یک خروار فزونی دهیم و گروهی
گفتند یک برادر را گروگان گرفت تا ایشان باز آیند و برادر کهتر را بیاورند و این نه درست است
که اگر چنین کردی ایشان گمان افتادندی که این مگر خود یوسف است که گروگان گرفت و لکن ایشان را
وعده که اگر این برادر را بیاورید خرواری گندم شما را فزونی دهم پس خدای عز و جل گفت ولما جهزهم بجهازهم
گفت چون ایشان را گندم بداد قال ائتونی باخ لکم من ابیکم گفت آن برادر را بمن آرید الا ترون
انی اوفی الکیل بنده لی من کیل شما فزون فرمودم کردن وانا خیر المنزلین بدین کتاب اندر
ایدون روایت کرده اند در تفسیر ابن اسحق وانا خیر المنزلین که یوسف گفت شما را بمهمان
دارم و من بهتر مهمان دارانم که طعام با من است و لیکن گزاف راست است و این سخن غلط است که یوسف
از بهر آنک ایشان را مهمان دارد هنوز مهمان نا کرده بود . پس نشست کرد با خویشتن و لیکن ان الله
و لیکن جملهٔ مفسران ایدون گفته اند معنی خیر المنزلین است که اگر کسی شما را گندم فروشد شما را
بهتر از من ازو بهتر آن است این سخن گفت تا اگر جای دیگر گندم باشد او را بجایگاه بخرند و باز بنزد او بیایند
و آن برادر را بیاورند پس گفت فان لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون گفت اگر
آن برادر را سوی من نیاورید من شما را گندم ندهم و اندر پیش خویش نهلم قالوا سنراود عنه
اباه وانا لفاعلون گفتند ما او را از پدر اندر خواهیم و این کار بکنیم و او را بیاوریم پس یوسف دانست
که ایشان اندر بیابان باشند و ترسید که درم نیابند و خادمان و چاکران خویش را گفت این درمهای
ایشان بجوالهای ایشان در کنید و باز کنید بدان ایشان بدهید چنانک ایشان ندانند تا چون بخانه باز شوند
مگر باز آیند و چون درمهای خویش ببینند بشناسند چنانک خدای عز و جل گفت وقال لفتیانه اجعلوا

بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ. بر ان جوالهاي ایشان خزینه داران و جاکران یوسف
خانرا اندر بنهادند و زر کدم بر کردند و درمها جوال اندر نهادند چنانک ایشان ندانستند و ایشان بار کشتند
و کندم و درم بازیافتند چون نزدیک پدر امدند گفتند یا پدر مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ بار اکندم تمام نداد فَأَرْسِلْ مَعَنَا
أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ. گفتند یا پدر این برادر را با ما بفرست تا کندم افزون یابیم و ما او را
نکاه داریم و ضایع نکذاریم چنانک یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ
عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ گفت من بدین برادر ایمن نباشم بر شما چنانک بر یوسف بودم ایشان گفتند چاره
نیست این برادر را باید برد تا و کرنه ما را کندم ندهد که او ما را گفته است اگر او را نیارید چیز ندهم
شما را یعقوب گفت فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. گفت خدای تعالی بهتر نکاه دارنده است
و رحیم تر از همه رحیمانست. وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ. چون انجوالها
بکشادند و درم خویش یافتند قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا ایذ ما نیز چه جوییم از نیکویی جز اینکه
یافتیم و نیز هیچ ملک بجای کس این نیکویی نکند چنانک این ملک بجای ما کرد اگر این ملک از خاندان ابرهیم بودی
بجای ما بیش ازین نکردی هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا این درم باز بما دادند وَنَمِيرُ أَهْلَنَا و باز دیکر باره شویم
و اهل خویش را طعام اریم وَنَحْفَظُ أَخَانَا و برادر را نکاه داریم وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ و خرواری
جند کندم بستانیم که این اندک است یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ
لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ گفت من او را با شما نفرستم تا با من عهد خدای نکنید و سوکند نخورید که او را
باز من ارید ایشان عهد کردند و سوکند خوردند یعقوب گفت وَاللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ یعنی خدا بر این که گفتیم گوا
کردم پس یعقوب گفت يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ ترسید که چشم بد بر یعقوب تباه
شده بود بدین وقت و انکاه تباه شد که ایشان از مصر باز امدند و برادر را نیاوردند و ایشان یازده بودند
و یعقوب را چون یازده ستاره یعقوب علیه السلام بترسید که هرکجا ایشان شوند چشمشان رسد یعقوب
ایشانرا گفت همه بیکجای اندر شهر مشوید تا مردمان شما را چشم اندر نکنند ولکن پراکنده و هر دروازه یک تن
و دو تن اندر شوید. پس یعقوب با خویشتن گفت اگر خدای عزوجل قضای کردست این حیلت من چه سود دارد
وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ گفت اگر خدای عزوجل قضای کردست من چه فایده کنم پیغامبران معصوم
نبی بودند هرکجا از ایشان سخنی آمدی که اندر آن عیبی خواستی امدن پشیمان اندر یافتندی
با عیبی با ایشان اندر بیاید بر کشت إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ گفت حکم خدا را
و توکل بروی است. برادران از پس یعقوب برفتند و ان درم که ایشانرا داده بود باز اوردند تا یوسف نبندارد

ایشانرا

که ایشانرا بدان بحث حاجتست و بحث درویش اند چون بدر مصر رسیدند پراکنده شدند چنانک پدر ایشان
فرموده بود همه یک در اندر نشدند چنانک خدای تعالی گفت وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ
و خدای عزوجل اندرسان وا بدان سخن که گفته بود بشنود که گفت مَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ
مِنْ شَيْءٍ چنانک خدای عزوجل گفت وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِمَا عَلَّمْنَاهُ. گفت یعقوب دانا بود بدان علم
که ما او را بیاموختیم که دانست انکاه که ایشانرا گفت از قضای خدای می نشوید ندارد حیلت
همی انکاه رو ذانذر یافت ان سخن را که بر زبان رانده بود و گفت که من شما را از خدای تعالی
باز نتوانم داشتن و توکل بر قضای خدای کنم اندر نکاه داشتن شما بر خدای عزوجل گفت
بدان سخن که او بر زبان براند او را بدان نکرفتم چون بدل دانست که حکم خدای تعالی راست و عظمت
و دل از وی نکردانید. وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ چون برادران یوسف اندر امدند و ابن یامین
سوی او بردند گفتند اینست ان برادر ما که تو او را خواستی یوسف علیه السلام شاد شد و خواست که
برادر را سوی خویش فرود آرد و خبر برادر را وی برسد حیلت کرد تا ایشانرا از وی جدا کرد و ان چنان
که یوسف را مهمان خوانها بود فرمود که ایشانرا اخانه فرو داریذ و همه را بیک جا فرو بباریذ تا دلشان
از تنکی جای تنک نشود هر خانه فرو داریذ علیحده و ایشان یازده تن بودند ابن یامین را همی بازداشت تا تنها
بماند پس او را گفت تو بر من فرود آی آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ و ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف بترسید که
او را دل تنک شود با وی خلوت کرد و خویشتن او را پیدا کرد. و گفت إِنِّي أَنَا أَخُوكَ من برادر توام
فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ای لا تحزنون. گفت اندوه مدار از انک ایشان مرا کردند
که من انکسته ام ابن یامین او را بشناخت و شاد شد و خبرها پدر او را گفت یوسف او را گفت بر
ایشان را از خبر من اکاه مکن تا من ترا ایذر باز دارم و اندر دین ابرهیم و صحف او ایدون بوذ که هر کی که
جیزی بدزدیدی و خداوند چیز ان دزد را بکرفتی او را دو سال مزدور خویش کردی تا وقت موسی علیه السلام
چون تورات فرود آمد خدای عزوجل این حکم بکردانید و دزد را اندر تورات دست بریدن فرمود.
چنانک اندر قران پس یوسف حیلت کرد و مر ملک را یکی سقایه بود سیمین و سقایه جری بود که
بدو آب خوردند یوسف بفرمود تا ان سقایه را بار ابن یامین اندر نهادند چنانک خدای
عزوجل گفت فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ چنانک برادران ندانستند چون کاروان
کوچ کردند و بارها بستند و خواستند که بار برگیرند یوسف منادی را فرمود تا بانک کرد. أَيَّتُهَا الْعِيرُ
إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ. یا مردمان کاروان شما دزدانید و یوسف دانست که ایشان نه دزد اند.

و نه شایست ایشان را بدزدی متهم کردن و بخبر تفسیر اندر ایدون است که اندر مصحف عبدالله بن مسعود ایدون
بنبشتست أإنكم لسارقون بر روی استفهام سؤال و اندر مصحف عثمان بدو الف نبشتست بعینه استفهام است
و این از بهر آن است تا بر یوسف عیبی گفته نیاید که گفت که ایشان دزدانند و این قصه یوسف از اول تا آخر بحث است و سوال
که یوسف را همه گونه کارها بسیار افتاد و بهر کاری و هر حالی زبان اندر وی نگاه بایذ داشت تا بر وی عیبی نگویی که
یوسف علیه السلم پیغامبری بود بزرگوار و پیغامبران مرسل بوذ و از معصومان بوذ و خدای عز و جل او را صدیق
خواند و بر وی حکایت و ایدون گویند که یوسف صدیق الله و یعقوب اسرائیل الله و اسحق ذبیح الله و ابرهیم خلیل الله
پس این چنین بزرگوار کس را زبان اندر وی نگاه باید داشت پس برادران یوسف گفتند چه همی جویید چنانک خدای
عز و جل قالوا وأقبلوا عليهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملك گفتند صواع ملک همی جوییم
و معنی صواع بلغت اندر جام سیمین بوذ ولمن جاء به حمل بعير و هر که باز آرد او را خرواری گندم دهیم وأنا به زعيم
آن منادی گفت من بذین پذیرفتارم آن گندم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد في الأرض وما كنا سارقين و معنی تالله
اندر لغت والله بوذ گفتند والله شما دانید که ما نه بدزدی آمدیم و نه بدانک بر زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزد
بوذیمی آن درمها که شما اندر جوالها ما نهادی باز نیاوردمانی و ایشان آن درمها باز آورده بوذند و یوسف علیه السلم
باز نستد قالوا فما جزاؤه إن كنتم كاذبين گفتند جزای آن چیست که از صواع ما او بیابند قالوا جزاؤه من وجد في رحله
فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين یعنی جزاء الصواع گفتند جزاش آنست که هر که اندر بار او یابند او را بذ صاع
بازگیرند یعنی که حکم ابرهیم علیه السلم و حکم بوذ جزای ستمکاران و دزدان و حکم ملک مصر اندر چنان بوذ که هر که
درم بدزدیدی دو درم از او باز ستاذی و اندر حکم ایشان در دین خداوند چیز را بی کشتی و ایشان حکم خویش
گفتند فبدأ بأوعيتهم قبل وعاء أخيه یوسف علیه السلام بفرمود تا بارهای همه برادران بجستند و بار
ابن یامین از پس آن بجستند و آن صواع از بار او بیرون آوردند برادران همه خجل گشتند و ابن یامین را
گفتند چند بلا ببینیم ما از تو و از برادرت ابن یامین گفت من و برادرم خود از بلای شماایم برادرم را ببردید و ضایع کردید
و گفتید که او را گرگ بخورد و اکنون مرا بیاوردید و بدزدی نداذید ایشان گفتند این بار تو که نهاد گفتا من چه دانم
این اندر بار من آن نهاد که آن درم بار شما اندر نهاد پس یوسف علیه السلم برادر را نزدیک خویش باز داشت
ما كان ليأخذ أخاه في دين الملك و او برادر را بحکم دین ملک نداشت و لیکن بدین ایشان و سنت ابرهیم داشت
إلا أن يشاء الله نرفع درجات من نشاء وفوق كل ذي علم عليم و خدای آن را که خواهد درجات او بزرگ کند
و زبر هر دانایی داناتری هست پس ابن یامین ایشان را گفت که شما یوسف را گفتید که گرگ بخورد و مرا بیاوردید و بدزدی داذید
که ایشان گفتند این اندر بار تو که نهاد گفتا من چه دانم ایشان یوسف را گفتند که گرگ بخورد إن يسرق فقد سرق أخ له

من قبل

من قبل گفتند اگر این غلام دزدی کرد او را از پیش برادری بود یوسف هم دزدی کرده بود ملک داشت همی گویی
و دزدی آن خواستند که اول گفتیم که یوسف کودکی جوامرد یعقوب داشت چون یعقوب علیه السلام خواست که او را
از جوامرد باز ستاند آن زن کمر اسحق علیه السلام بر میان او بست اندر زیر پیراهن پس یعقوب را گفت این کمر
این کودک بدزدید من این را همی خویش کنم و یعقوب علیه السلم این سخن جوامرد راست داشت و یوسف را
علیه السلم بجوامرد دست باز داشت آن برادران آن سخن بذان گفتند و آن از عم شنیده بودند که گفتند
این را برادری بود همچنین دزدی کرد آن حدیث خواستند بذین سخن و با خبار تفسیر اندر ایدون است
که آن وقت که یعقوب علیه السلام را زنی بذ دو زن آن و آن بذان زن بت پرست بود و نا
ریان مسوول بود و بتی زرین داشت که آن را پرستیدی و هر دو دختر لیان زن یعقوب بودند
و این دختران هرگز بت نپرستیدندی پس چون یعقوب علیه السلام از شام برفت با زنان و فرزندان
یوسف علیه السلام هفت ساله بود مادر راحیل یوسف را گفت این بت زرین که پذرم آن را پرستد مگیر و نهان
کن از خانه پذرم بذان تا من از آن پیرایه کنم و بر راه اندر نفقه کنیم تا مگر پذرم بت نپرستد یوسف علیه السلم
آن بت برگرفت و نزد مادر آورد نهان از پذر و برادران او همی دانستند پس خدای عز و جل گفت فأسرها
یوسف في نفسه ولم يبدها لهم گفت یوسف تن خویش اندر ایدون و ایشان را پیدا نکرد قال أنتم شر مكانا یعنی
صنیعا گفتا شما بد کردارترید که جای یوسف از آنک او کرد که جای شما والله أعلم بما تصفون و خدای دانا
راست بدین که شما همی گویید قالوا يا أيها العزيز إن له أبا شيخا كبيرا خذ أحدنا مكانه ایشان یوسف را
خوامش کردند و گفتند اگر تو این را بازگیری بدین ما اندر رحیم است و حق است و ما این دین را مخالف نشویم
و لکن این را اندری پیر است و برادر این را اگرگ بخورد است و پذر را دل بدین نیازمند است از ما هر کرا خواهی
باز کیر بذل او و ناتوا خدمت کند و این را دست باز دار إنا نراك من المحسنين که ما ترا از نیکوکاران همی دانیم
قال معاذ الله أن نأخذ إلا من وجدنا متاعنا عنده إنا إذا لظالمون گفت خدای نکناد که ما جز آن را که حزما
گرفت باز داریم و ستمکاری کنیم پس چون خوامش کارگر نیامد بدرشتی گرفتند و مهتر ایشان روبیل بود
و با نیرو بوذ و هر گاه که خشم گرفتی موهای تنش پای خاستی و از جامه بیرون کردی و هر گاه که بانگ
کردی هر که بانگ او بشنیدی بمردی از سهم بانگ او و آن خشم بانگ او بنشستی تا کسی از آل یعقوب دست
روی بنهادی پس روبیل سوی یوسف اندر آمد و او را گفت ایها العزیز مرا خشم راند و گر من بانگ کنم هر که بانگ من
بشنود بمیرد از سهم اگر این برادر را باز ندهی ولیکن من یک بانگ کنم که تا همه اهل مصر هلاک شوید
یوسف علیه السلام بخندید دانست که او راست همی گوید و موی بر تن او همه بپای خاسته بود یوسف علیه السلم

پس خویشتن را آرام داد گفت مردم نرم خاک دوسل نداند و زیر او فراز شود دست بکتف او برنهد تا دل تن او باز آید
آرام پیجنین کرد که پدرش فرموده بود آن خشم دوسل بنشست یوسف چون دید که چو بها بر تن او فرو نشست دانست
که خشمش کمتر شد و دانست که نیرو بش بر نیاید او را گفت من این غلام را دست باز ندادم تو هیچ توانی کردن بکن
دوسل یک غره کرد که بانگ کند بانگش هیچ بر نیامد عجب داشت و یوسف را گفت مرا ایدون همی نماید که اندرین خانه
تخمیست از آل یعقوب و کسی از فرزندان یعقوب دست بر من نهادست و مرا این خشم کم شدست پس بیرون آمد
بیرون آمد و برادران را گفت و نومید شدند از ابن یامین. فمحمد بن جریر حدثنی بدین کتاب اندر دوانت گرد
با خویش که یوسف چون از صواع بر زد بانگی آمد از آن جام آمد یوسف گوش بدان جام برنهاد و ایشان را
گفت این صواع مرا ایدون میگوید که شما دوازده برادر بودید و یکی را ببردید و بفروختید ابن یامین چون این سخن بشنید
پیش یوسف دوید و بوسه داد و او را گفت ای ملک این صواع ترا بپرس تا آن برادرش زنده هست یا نه
یوسف دست بر صواع زد تا او بانگ بر آمد گفت همی گوید که زنده است و تو او را ببینی پس گفت این صواع را بپرس
که این صواع که دزدید یوسف دست بر صواع زد چون بانگ آمد گفت این صواع خشم آلودست همی ایدون
گوید که مرا خبر بپرسید که این که دزدید که اخبر بگویم و این حدیث نه درست است و نه سخن پیغامبران است
بخرافات گویندگان ماند و یوسف علیه السلام جلیل تر از آن بود که سخن چنین گوید و عالمان بدین حدیث منکر اند
از آنکه بر کتاب خدا برابر مخالف است که اندر کتاب خدای عز و جل ایدون گوید آوی الیه اخاه قال انی
اخوک هم آنگاه که یوسف برادر خویش را فرود آورد گفت من برادر توام یوسف پس از آنکه حدیث صواع بود
اگر این حدیث بودی آنگاه روا بودی که این برادر هنوز یوسف را نشناخته بود که اندرین حدیث اثنان
که محمد بن جریر این چنین روایت حکایت کردی پس خدای عز و جل گفت فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا و گفت چون
برادران از ابن یامین نومید شدند تدبیر کردند که چگونه کنیم و با پدر چگونه شویم قال کبیرهم الم تعلموا
ان اباکم قد اخذ علیکم گفتا برادر مهتر گفت ندانید که پدر بر شما چه عهد گرفت و شما را چه گفت که این را باز
من آرید تا همه هلاک شوید. ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله لی
وهو خیر الحاکمین و پیش از این دانید که با یوسف چه کردید من ازین زمین مصر بجنبم من ازین زمین مصر نجنبم تا پدر
مرا فرمان دهد یا خدای عز و جل حکم کند و مرا اندر مرگ آید و خدای عز و جل بهتر از همه حاکمانست و پس ایشان را
گفت شما باز گردید و پیش پدر باز گردید و گویید که پسر تو دزدی کرد و ما او را تو بدزد رفته بودیم که او را نگاه داریم
از مرگ و بجز ندانستیم که او دزدی کند. وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و گواهی ندهیم الا بدانک
دانیم که آن صواع ملک از بار او بیرون آوردند. واسأل القریة التی کنا فیها والعیر التی

فیها و اسأل العیر یعنی اهل مصر را کز استوار نداری ما را بپرس از مردمان مصر و از مردمان کاروان که با ایشان
آمدیم و تا تو را بگویند که آن صواع از بار او بیرون آوردند و انا لصادقون و بدانند که ما راست گوییم پس بر یعقوب
آمدند و این چنین بگفتند یعقوب ایشان را تهمت کرد گفت مرا باری که شما بمصر شوید یا از پیش من برود از شما یکی
کم شود اگر از آن بار نشدی بگفتندی شمعون را گروگان کردند و او باز نیامد گر امسال نشدی همی گویید ابن یامین
دزدی کرد و یهودا بنشست قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گفت این کاری است که شما
خود یک بار دگر نهاده اید فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم گفت من صبر کنم
صبری نیکو که خدای عز و جل آن همه فرزندان را باز من آرد یوسف را و ابن یامین را و یهودا و شمعون را که او
علیم و حکیم است. و تولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و ز ایشان
برگشت و گفت ای دریغ من از غم یوسف و چندان بگریست که چشمهاش از بس گریستن سپید شد. قالوا
تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین و فرزندان یعقوب را گفتندی تا که
از یوسف یاد کنی که بس ضعیف شدی و خویشتن هلاک کردی یعقوب گفت انما اشکو بثی وحزنی
الی الله گفت این غم با شما همی گویم با خدای عز و جل همی گویم غم خویش را و اعلم من الله ما لا تعلمون و مرا از خدای
آن دانم که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب یوسف راست شود و اندر خبر دیگر
ایدون روایت کردند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید و او را بپرسید که تو جان یوسف
ستدی گفت هنوز نستده ام دانست که یوسف زنده است زیرا گفت و اعلم من الله ما لا تعلمون
گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه و گفت ای پسران بمصر شوید و خبر یوسف و ابن
یامین بجویید ولا تیأسوا من روح الله یعنی من روح الله الا القوم الکافرون و از رحمت خدای عز و جل
نومید مشوید که از رحمت خدای نومید کافران شوند و پسران بمصر شدند تا خبر همی کردند تا هیچ خوردنیشان نماند
و گرسنه شدند که بردندی و گندم خریدندی پس لختی از در بها بمانه و روغن گوسفند و پشم گوسفند و چربی
خانگ خداوندان گوسفند را بود گرد کردند و برفتند از بر یعقوب علیه السلام و راه مصر گرفتند از بر
یعقوب علیه السلام چون اندر بر یوسف آمدند چندان غم گرسنگی بود ایشان را که حدیث برادر هیچ نکردند
یوسف را گفتند یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر ای الجوع گفتند ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرده است
وجئنا ببضاعة مزجاة یعنی ناقص و بضاعتی اندک آورده ایم اندکی چنانک پیش تو نشاید آوردن فاوف لنا الکیل
وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین بار ما تمام گندم ده و صدقه کن از آن بر ما چنانک سزاوار تو باشد
چنانک تو فروختی که خان بود که بخشنده باشی که خدای عز و جل پاداش خداوندان صدقه ضایع نکند.

یوسف چون از برادران این سخن بشنید که گفتند که سکلی ما را و پدر ما را و اهل ما را رنجه و تباه کرد
دلش بسوخت و صبرش نماند خویشتن را بدیشان پیدا کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه دانید که
شما بیوسف و برادرش چه کردید یوسف را اندر چاه افکندید و برادرش را از وی جدا کردید اذ انتم
جاهلون آن وقت که شما ندانستند که خدای عز و جل یوسف را بدین جایگاه افکند و او را ملک و بزرگی دهد قالوا
أئنک لانت یوسف ایشان گفتند باستفهام چنانک بگمان افتند تو یوسفی قال انا یوسف وهذا اخی گفت من
یوسفم و این برادر منست قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین گفت
خدای عز و جل بر ما تفضل کرد و هر کی که او از خدای بترسد خدای مزد او ضایع نکند برادران او یوسف را سجده کردند
و گفتند یوسف امروز ملک شده است اگر ما را اینجا هلاک کند کند گفت که کن از آنک ما جای او کردیم پس از یوسف
عذر خواستند و گفتند لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند خدای ترا بر ما برگزید و ما جای تو بد کردیم
و خطا و گناه کردیم یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که من از کردارهاء شما یاد نکنم خدای شما را بیامرزاد که
او رحیم تر از همه رحیمانست پس ایشان را از خبر پدر پرسید گفتند چون ما از وی شدیم و بنیامین بردیم او را
از گریستن درد چشم تاریک شد یوسف گفت پیراهن من سوی پدر برید و بر روی او برافکنید تا روی بیابد
چشم او روشن شود اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا وأتونی
باهلکم اجمعین و اهل خویش را همه بیارید و لما فصلت العیر چون کاروان از مصر بیرون آمد تا کدام بسیار و بابرا
یوسف خدای عز و جل باد را فرمان داد تا از مصر بوی آن پیراهن یوسف بزمین کنعان برد یعقوب علیه السلام
و میان ایشان حله و هشتاد فرسنگ زمین بود یعقوب علیه السلام بوی یوسف یافت گفت انی لاجد ریح
یوسف لولا ان تفندون اهل خویش را گفت من همی بوی یوسف یابم اگر شما نگویید که عقل او تباه شد گفت
قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو هم بر آن بی راهی خویشی که پیش از آن بودی و زیاد یوسف تا بسالیان
و چهل سالست تا یوسف مرد چون کاروان نزدیک برسید یهودا آن پیراهن بستد و پیش برفت و گفت آن روز
پیراهن خونی من پیش پدر بردم اکنون این بشارت نیز من برم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد
بصیرا چون یهودا بیامد و پیراهن بر روی او برافکند بر یعقوب را روشنایی چشم باز آمد و چشمش روشن شد
و این علامتی بود از نبوت بر یعقوب پس از آن گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون نه گفتم شما را که
از خدای عز و جل آن دانم که شما ندانید قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر ما را از
آمرزش خواه که ما گناهکاریم قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم پدر گفت آری چون وقت آن بود که

از خدای

با خدای مناجات کنم من شما را آمرزش خواهم و یعقوب شب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی
و در خبر ایدون گوید که گفت تا شب آدینه شما را دعا کنم و حکیمان ایدون گفتند که آهستگی پیران
و شتاب جوانان اندر بدید آمد چون از یوسف عذر خواستند هم آنگاه گفت لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین یوسف ایشان را ایمن کرد و از خدای عز و جل آمرزش خواست
چون یعقوب را گفتند ما گناهکاریم آمرزش خواه از خدای گفت آری تا وقت باشد فلما دخلوا
علی یوسف آوی الیه ابویه پس یعقوب با زنان و فرزندزادگان و همه اهل بیت برفتند و بمصر
آمدند و هفتاد تن بودند چون بیوسف اندر آمدند خدای عز و جل ورفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا
گفت پدر و مادر بر تخت نشاند و یوسف را مادر نبود لکن خاله او زنده بود خواهر مادرش خدای عز و جل
او را مادر خواند و خاله نیمی از مادر بود و عم نیمی از پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر او را [illegible]
بوسه دادند و بوسه دادن رسمی قدیمیست و یوسف پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای من
قبل قد جعلها ربی حقا گفت ای پدر این تاویل آن خوابست که من دیدم پیش از این خدای عز و جل
آن را راست کرد و اندر خبری دیگر ایدون آمدست بیرون از این کتاب که چون یعقوب یوسف را بدید
گفت یا بنی حدثنی عن صنع اخوتک فقال یا ابت لا تسألنی عن صنیع اخوتی ولکن سلنی عن صنیع الله لی یعقوب
گفت یا پسر مرا بگوی آن کارها که برادران با تو کردند یوسف گفت مرا مپرس از آن کارهای برادران ولکن از
نیکوییهای خدای عز و جل پرس که بجای من کردست از فضل خویش و نخواست که آن کردارهای برادران بگوید
تا دیگر باره دل پدر با ایشان درست نشود و یوسف ایشان را گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم تا خدای
شما را بیامرزاد که بد آنک با من کردید از من بحل آید پس یوسف پدر را گفت خدای عز و جل خواب من راست
کرد وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو گفت خدای جل جلاله با من نیکویی کرد
مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و اندر مصر مرا با شما بنشاند من بعد ان نزغ
الشیطان بینی وبین اخوتی پس از آنک ابلیس دل برادران بر من تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء
انه هو العلیم الحکیم و خدای من لطیفست هر چه خواهد بلطف خویش همی کند و دانا است و حکم او راست
پس چون یوسف را کار این جهان راست شد و پدر را بیافت و نعمتهای این جهان [illegible]
غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات
والارض انت ولیی فی الدنیا والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین ثنا افزود کار آسمانها نهاد و پس آنها معنی دوست من
توی بدین جهان و آن جهان همچنانک مرا کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیکو کن و مرا مسلمانی مرگ ده

و با مسلمانان ازین جهان بیرون بر و بدان پدران نیک برابر سان ابرهیم و اسحق علیهما السلام و اندر خبر ایدون آمدست
که از آن وقت که یوسف آن خواب دید که یازده ستاره داو را سجود کردند تا آن وقت که خواب او راست شد
چهل سال بود و گروهی گفتند هشتاد سال بود و پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای عز و جل او را دو شنا بینه
باز داد و فرزندان باز داد هفده سال دیگر بزیست و پس مرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود
و یوسف را وصی کرد و گفت مرا از پدرانم بگور کن یوسف او را با تابوت اندر نهاد و بزمین کنعان باز آورد
با برادران و او را آنجا بگور کرد و خود با برادران باز بمصر آمد و پس او بیست و سه سال بزیست و خدای عز
و جل او را پیغامبری داد و آن ملک مصر را بخدای خواند و ملک بگروید و یوسف را دو پسر بود افرایم
و میشا و برادران یوسف بمصر اندر زنان کردند و فرزندان زادند و نسل بنی اسرائیل بمصر اندر از یوسف و برادرانش
بسیار شد تا غلبه گرفتند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر اندر آمدند هفتاد تن بودند و آنگاه که با موسی
از مصر بیرون شدند هزار هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنک بمصر اندر بماندند و ملکی دیگر نشست هم از
عمالیق از خویشان او نام او قابوس بن مصعب بن معویه بن نمیر بن سلاق بن عمرو بن الاذین بن سام بن نوح
و خدای عز و جل و خدای عز و جل یوسف را بدو فرستاد به پیغامبری و یوسف او را بخدای خواند نگروید و بر کافری
بمرد و یوسف از پس آنک پدرش بمرد بیست و سه سال بزیست و پس مرد و صد و هشت و صد و بیست سال بود و دو پسر ماند
او را افرایم و میشا و برادران همه بودار او وصی کرد گفت مرا بمصر بگور کنید و از فرزندان پدرمان یکی پیغامبر بیرون آید
نام او موسی بن عمران و او فرزندان ما را از مصر ببرد و شما وصیت کنید فرزند فرزند تا این وصیت بوی رسد
تا آن روز که او از مصر بیرون شود تابوت مرا برگیرد و بر پدران برد بیعقوب و اسحق و ابرهیم علیهم السلام آنجا
بگور کند و بدین جهان خدای عز و جل همه را اندرین نام برد و گفت ام تقولون ان ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب
و الاسباط و این از بهر آن گفت تا ترا دل بر برادران یوسف درشت نشود که ایشان بهتر اند و نباید که
تو از بهر ایشان از خدای دور شوی پس خدای تبارک و تعالی پیغامبر ما را الفت محمد را صلی الله علیه و سلم
ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این حدیث از آن خبرهاء غیب است که بر تو خواندیم و ما کنت
لدیهم اذ اجمعوا امرهم و هم یمکرون و تو آنجا نبودی که یوسف را در چاه افکندند و ما همه بر تو وحی فرستادیم
تا اندر یکی و بدانی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندر قصهاء ایشان
عبرتست خداوندان خرد را و خدای جل ذکره گفت ما کان حدیثا یفتری و لکن تصدیق الذی بین
یدیه گفت این حدیث نه دروغست که بر شما خوانده و لکن اندر توریت مثل از فرمان حدیث یوسف یاد
کرده بود خدای عز و جل خواست که همچنان اندر قران یاد کند تا این با آن راست آید و تفصیل کل شیء و هر چیز

اندر

اندر وی بیانست و هدی و رحمة لقوم یؤمنون و بی هدی و رحمتست مومنان را خاصه

حدیث ایوب پیغامبر علیه السلام

محمد بن جریر بدین کتاب اندر حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث
یوسف علیه السلام گفتست و ایدون گفت که ایوب پس از یوسف بود و نگاه یعقوب بود و این خطا
که یوسف پیش از ایوب بودست و نسبت ایوب همی گویند بدین کتاب اندر ایوب بن اموص بن
رواح بن عیص بن اسحق و اندر دیگر خبر ایدون گفتست ایوب بن اموص بن رعوئیل بن عیص بن اسحق و ایدون
گفتند که این اندرین تاریخ نه درست است که یعقوب برادر عیص بزرگ شد و دختر او را داد و با نسبت
ایوب این تاریخ درست نیست و درست آنست که ایوب از پس یوسف و یعقوب بود و خبر درست
اینست زیرا که زن ایوب رحمت نام دختر افرایم بن یوسف بود و این خبر نیز روایت کرده است که
شعیب را پیش از یوسف گفتند و این خطای بزرگ است اندرین تاریخ که شعیب بی شک از پس یوسف بود
و شعیب وقت موسی بود و موسی که از فرعون بگریخت نزدیک شعیب شد و این اندر نبی پیداست و از بهر
این سخن را حدیث ایوب و شعیب از پس یعقوب نبشتیم تا هم حدیثی اندرین کتاب بجایگاه خویش بود و سطر
تاریخ راست بود و اما ایوب پسر عیص بود ایوب بن رواح بن عیص و زن او رحمت بود دختر افرایم بن
یوسف و او را دو پسر بود از پس او هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبودند اندر آن
زمان مگر ایوب علیه السلام و زن او فرزندانش بسیار بودند که از عیص بودند و همه پیغامبران
بودند و شعیب از فرزندان یعقوب بود و ایوب از فرزندان عیص بود و ایوب علیه السلام پیغامبری
بود صابر و معصوم و خدای عز و جل او را آزمایش کرد ببلاهایی که هیچ پیغامبر را آن آزمایش نکرد و او
صبرها بکرد که کس نکرد خدای عز و جل اندر وی ایدون گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه
اواب گفت ما او را صابر یافتیم و نیک بنده بود او بحقیقت نیک بود و ایوب بزمین شام بود بناحیتی
که آنرا الثنیه خوانند و آن ثنیه امروز پدیداست روستایی است میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگ است
و این ثنیه اندر میان این دو شهر بزرگست و این ثنیه اندر میان این دو شهر روستایی است پس خدای
عز و جل ایوب را خواسته داده بود بسیار و ایدون گویند و ایدون گویند که آن روستای همه
همه دهها او را شد و او را پانصد جفت گاو بود که بدان دهها کشت کردندی و هر جفتی را غلامی
خر بودی که آن آلت گاوان کشیدی و آن همه ماده خر بودند و زیر هر خری دو سه کره بودند و اندر
دیگر خبر ایدون نبشت که مردان آن روستا همه برزیگران او بودند و او را هزار درم گوسفند بود هر درم

هزار گوسفند و او را ده فرزند بود همه بزرگ شده از آن هفت پسر و سه دختر و همه هژده ساله بودند شده
بودند و پسران را معلم آورده بود و صحف ابرهیم علیه السلام آموخته بود خدا را عزوجل پرستنده بودند بر پشت زمین
عبادت ایوب علیه السلام و خدای عزوجل هر روز نعمت بروی افزون کردی و فرشتگان بروی ثنا همی
کردندی پس ابلیس را حسد کرد چنانک آدم را علیه السلام گفت یا رب ایوب را نزد تو عبادت بسیار است و را
که ترا بروی نعمت بسیار است و کدام بنده بود که با چندین نعمت عبادت نکند پس ابلیس گفت یا رب تو مرا بر خواسته
ایوب مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا تو ببینی که او از بهر نعمت عبادت تو میکند خدای عزوجل خواست
که ابلیس را بنماید صدق سخن خویش که او را گفته بود. إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون دو هر چه
خواهی بخواسته ایوب بکن و هر چه بتوانی کردن بکن ابلیس بیامد و بر زمین بانگی کرد و شیاطین همه روی گرد آمدند.
ایشان را گفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب را هلاک کنیم تا او بخدای کافر شود و هر یکی ایوب را خواسته
و چهارپایان را دیوانه بفرستاد و خود بر جوی گوسفندان ایوب شد و می بدمید از دهان او آتشی بیرون آمدی
تا هوا و همه اندر آتش خاست و آن گوسفندان و چهارپایان و رهبانان بسوختند و خدمت
کن بنزدیست. ایوب گفت که اگر در تو خیری بودی هلاک می شدی مرا از خواسته من کم شد خدای
تعالی داده و هم خدای تعالی بستد گردانید و کس را چون و چرا نرسد و در عبادت و صبر زیادت کرد.
ابلیس گفت یا رب ایوب ترا شناسد و بنعمتهاست که تو او را داده ای مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشان را
هلاک کنم گفتا یا لعین کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب بودند و زمین را بجنبانید تا آن خانه
فرود آمد و فرزندان ایوب اندر آن بماندند با معلم پس ابلیس سوی ایوب آمد بصورت معلم جامه دریده
و خاک بر سر کرده و چون از وی همی دوید گفت یا ایوب خدای زلزله افگند و آن خانه که فرزندان
تو اندر آن جای بودند بر ایشان فرود آمد و همه مردند و چون کسی نبود و بر هیچ زمین نیامد مگر
اینجا و اگر تو بدیدی آن بانگ فرزندان خویش و زاری و ناله ایشان که سختی و زاری همی نالیدند و حلق
سرها و اندامهای ایشان شکسته بود تا بدان زاری بمردند و جان از ایشان جدا شد و این زاری
همی گفت تا ایوب را آن رحم بدوید از بهر فرزندانش بسی دل بخراشد و صبر کرد و جزع نکرد و ابلیس را
گفت خدای تعالی [illegible] تو اللعینی که همی بسیار گویی تا مرا جزع افگنی و مرا از خدای عزوجل دور کنی تو
ابلیس بازگشت و نومید شد. فصل. و هر چه بدین کتاب اندر خبری روایت کرده است که ایوب چون خبر فرزندان
بشنود و خاک بر سر کرد و بسی دانست که بدکرد خدای عزوجل توبه کرد و چند گونه خبرها روایت کردند
و خبر درست آنست که گفتیم. و اندر اخبار بسیار روایت کردند و اندرین خبر جرح ایوب خبرهای که ماند [illegible]

و مر اورا

و مر ایوب را عیب باشد و خدای عزوجل او را صابر خواند و بروی ثنا کرد بسبب و هر چیزی که قرآن را
مخالف باشد نباید پذیرفتن. پس چون ابلیس از ایوب نومید شد با درد دل بازگشت و او را اندر جزع نتوانست
افگندن نه از بهر خواسته و نه از بهر فرزندان پس برفت و بجای کرد خدای را عزوجل و گفت الهی آزمودم
ایوب را بهلاک کردن خواسته و فرزندان و جزع نکرد و دل با تو راست داشت الهی مرا بر تن او
دست برگماشتی و ترا بر دل او و عقل و زبان او سلطانی نیست پس ابلیس بیامد و ایوب همی نماز کرد و سر
بسجود نهاده بود ابلیس پس او بزمین فرو شد و بدهان او اندر دمید و بینی او اندر دمید چنانک تف آتش تن او
اندر بگرفت و همه اندام ایوب سرخ گشت چنانک هیچ اندامش درست نماند مگر زبان و چشم و دل
و همه مردم که با وی بودند از وی جدا شدند و کس با وی نماند مگر رحمت زنش و هر چه داشت بروی نفقه کرد
تا چیزش نماند پس دست بدو همی شدی و صدقه خواستی و مردمان او را چیز خوردنی دادندی و او سوی ایوب
بردی تا بخوردی و ایوب بر بستر بماند چنانک از جای نتوانست جنبیدن و جز استخوان بر تنش چیز نماند
و گوشت از تن او همه بیفتاد و ایوب اندر آن بلا صبر همی کرد تا آنگاه که مردمان ده کی بسیار از آن رنج او
و نتوانستند اندر آن ده با وی بودن پس کهی خاکدان از بیرون آن ده بود او را بدان جای بردند و آنجا
بخوابانیدند و گفته‌اند [illegible] ایوب اندر آن هفت سال بماند هر روزی آن درد و بلا افزون تر شدی
و او صبر افزون کردی تا فرشتگان آسمانها اندر کار او متحیر شدند و عجب بماندند و ابلیس اندر کار او خیره بماند
و بدانست حیلتی و مکر کردن مگر آنک خواست که آن زن را از وی دور کند از او را تعهد کند و ایوب تنها
بماند تا مگر اندر آن بلا بخروشد و جزع کند پس [illegible] طعام همی آوردی و هر که سوی ایوب بود ابلیس
پیش آن زن بصورت پیری و او را گفت یا رحمة تو نه دختر افرائیم بن یوسف گفت آری گفت این چه حالت
ترا همی بینم گفت شوی من ایوب پیغامبر خدای مبتلا شده است و من او را خدمت کنم ابلیس گفت او را خدمت
مکن که چون [illegible] نه از بلای او بتواند [illegible] و او را [illegible]
که [illegible] و شدت [illegible] ابلیس نومید بازگشت و رحمة سوی ایوب آمد و او را گفت که مرا
[illegible] گفت ای زن آن ابلیس بود تا ترا از من بگسلد مگر که این بار [illegible]
آید و با تو سخن گوید با او سخن مگوی [illegible] دیگر بار ابلیس بصورت [illegible]
تو زن [illegible] دختر یوسف [illegible]
تا بر زمین افتاده است گفت ای زن [illegible] تا ترا طلاق دهم [illegible]
[illegible] دم خواسته بسیار داریم [illegible] زن گفت [illegible] خدای عزوجل و [illegible]

نخامه شن پس ابلیس را کریه بس ابلیس نومید بازنشد و زن بیامد و ایوب را بگفت ایوب گفت لعنت بعلم ترا که
ان ابلیس است باوی سخن مگوی اگر دیگر باد باوی سخن گویی من ترا بزنم چون روزگار بر آمد دیگر بار ابلیس بیامد
زنی امد بصورت فرشته وگفت تو دختر پیغامبری و من فرستاده خدام از اسمان خادم امده ام که ترا نصیحت کنم
زن گفت چه نصیحت گفت این شوی تو پیغامبر خدای بود خدای اورا فراوان نعمت داد و خدای را شکر نکرد خدای
ازوی بیازرد و اورا بلعنت کرد و خواسته و فرزندان ازوی بستد و مبتلا کرد و نام او از پیغامبری پاک کرد
و ما فرشتگان اورا لعنت کنیم و نه بینی که هر وقتی بلای او افزون کند و اورا بدان جهان عذاب جاوید بود
و من امدم تا ترا نصیحت کنم تا از خدمت او بگردی و خویشتن از وی بکشی تا خدای ترا باوی اندر دوزخ نکند
چون زن این سخن بشنید درد اندر دلش آمد و بدل اندر بگرفت است و لیکن از بس چندین بلا نام او از پیغامبری بیرون شود
و از بس این چندین سختی اورا بدوزخ باید شدن برخاست و سوی ایوب شد و اورا بگفت ایوب را دل بدرد شد
از سخن او و گفت ملعون ترا یک بار و دو بار گفتم که آن ابلیس است ترا همی رنجه کند باوی سخن مگوی و ایوب خود
تنگ دل شده بود سوگند خورد که اگر من ازین بیماری درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگار برآمد
و زن اورا خدمت همی کرد و زان مردمان اندر دیها سه تن با ایوب گرویده بودند یکی را نام بلیا و دیگر را
المعو و سه دیگر را صافر اینان هر سه بیامدند که ایوب را ببینند چون بدیدند کش بدان بلا و سختی اندر
اند بگفتند این دانکه خدای عزوجل لعنت کرده و از پیغامبری بیرون کرد و گرنه چون بودی این را ازین بلا برهاندی
و برفتند از بر ایوب. ایوب آن سخن بشنید و دلش درد کرد و بروی سخت آمد آن سخن را خدای عزوجل دانست
که آن دانست است یا دروغ و لیکن چون حدیث بر بدن خدای عزوجل اندر گرفتند او را دلش از آن درد کرد
و خدای را بخواند و گفت **رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین**. گفت یا رب این سخن بر من سخت آمد
و تو رحیمی و این سخن از ان بر بدن خدای عزوجل گفته. از شدت که ایوب هفت سال اندران بلا بود و هیچ
نالید چون درد بر بدن آمد از خدای عزوجل از آن درد بنالید و شکر که ایوب هر لطائف کرد با خدای
جل جلاله بگفت یا رب این بلا از من برگیر و مرا عافیت ده و جای دیگر گفت. **انی مسنی الشیطان**
بنصب و عذاب یا رب سخت شد بر من عذاب ابلیس و آن سخن بر بدن خدای نالید و رحم داشت
ابلیس را و از آن سختی و بلای و شدت خواسته نالید که خواسته و تن را از دنیا خطر نبود و لیکن حال حرمت
با خدای عزوجل بود و بروی ساکرد که گفت و انت ارحم الراحمین و زبان زاخاش کرد و جای دیگر گفت پس
خدای عزوجل گفت **فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر** گفت یا ایوب وقت فریاد رسیدن امد وقت رحمت آمد
پس خدای عزوجل گفت **ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب** پای بر زمین

ایوب

ایوب پای بجنبانید زیر پای وی چشمه آب پدید آمد اندران جایگاه پاکیزه و خنک آبی
که بوی خوشی بود و آن آب برجوشید از آن چشمه و خدای عزوجل ایوب را فرمود که خویشتن را بدان آب
بشوی و دست آب بر سر او می ریخت و ایوب خویشتن همی شست تا آن همه علت از تن او بریخت و شد
و هم اندران ساعت رستهاش درست شد و تن او از سر تا پای نیکوتر از آن شد که بود پس خدای عزوجل
بفرمود که از آن آب بخور. ایوب از آن آب بخورد هرچه اندر تن او علت بود همه بیرون آمد و تن او
درست شد و این ده امروز بشام اندر است و آن روشنای چشمه پدیدار است و آن ده را دیه ایوب
خوانند و آن چشمه را بدو باز خوانند و هیچ بیماری نبود که آنجا شود و خویشتن را بدان آب بشوید
الا که خدای عزوجل او را عافیت دهد از برکت ایوب علیه السلام و من آنجا بودم بسال سیصد و سی و اندر
سی و سه سالست و آنجا عجایبها دیدم و آن بیماران که آنجا درست شدند دیدم پس خدای عزوجل ایوب را
گفت **وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث الآیه** ایوب سوگند خورده بود که آن زن را صد چوب بزند
و خدای عزوجل نخواست که سوگند ایوب دروغ شود و نخواست که آن زن درد یابد که بسیار خدمت کرده بود
ایوب را خدای عزوجل گفت ضغثی بکن وصفت دیدی باشد یا دسته چوبهای باریک بود خدای عزوجل
فرمود که چنین کن بر اوی صد چوب باریک یکجای بست و بدو زد تا او را صد چوب زده باشد و ایوب
از آن سوگند بیرون امده باشد. و این آیت فقها حجت کنند کسی که او را سوگند خورده بود بکاری که دشوار بود
او را از روی فقه حیلت کنند تا او از آن سوگند بیرون آید و سوگند دروغ نشود چنانک مردی سوگند خورد که من
اندرین سرای نیایم و او را چاره نبود اندران سرای شدن حیلت او آنست که کسی دست و پای او اندر بندد
و اندران سرای برد چنانک او خویشتن را از آن باز نتواند داشتن تا او خود اندر نشده باشد و سوگند او
دروغ نشده باشد. و چنانک ابوحنیفه رضی الله عنه گفتست که اگر مردی نماز کند و سوگند خورد که من اندرین
نماز نیی خوانم و نماز نیی خواندن روا نبود حیلت آنست که آن نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را
بسنده بود چنانک شافعی گفتست اندر بعضی از کتب خویش که اگر مردی سوگند خورد که من با پدر سخن نگویم و سخن
از پدر گرفتن معصیت و بزه بود حیلت او آنست که نخست پدر سخن گوید و او پدر را جواب دهد که سخن گفتن
ابتدا بود بلغت عرب و ندا پدر را و ندا از سخن از پدر باز گرفتن نبود و سوگند دروغ نشود. و آن چنین مسایل
بسیار است فقها را از هر مذهبی. پس خدای جل جلاله مر ایوب را بفرمود حیلت تا زن از رحم رسته شود
و سوگند ایوب دروغ نشود و خدای عزوجل گفت **ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة منا وذکری**
لاولی الالباب و جای دیگر گفت و ذکری للعابدین. پس خدای عزوجل از همه خواسته

وچهارپای که از ایوب ستده بود مثل آن بار دادش وگفت رحمت کردم بر ایوب تا یادگار بود
عابدانرا وخداوندان عقل را تا بدانند که هرکه خدای عز وجل عبادت کند وی اوضایع نکند وایوب را
از پس آن نعمت بسیار شد وتمامتر شد از آنک بود وسی سال دیگر بزیست پس بمرد واورا پسران بسیار بودند
ونسل او بسیار شد وز همه پسران پسری وصیت کرد نام او اومل واورا خدای عز وجل اوبس ایوب
پیغامبری داد واورا ذو الکفل خواند بنبی اندر وگفت وَاِسْمٰعِیلَ وَالْیَسَعَ وَذَا الْکِفْلِ کُلٌّ مِنَ الصَّابِرِینَ
واین ذو الکفل هفتاد و پنج سال بزیست پس بمرد وپسر را وصی کرد نام او عید وپس این پسر ایوب از
فرزندان عیص بود هیچ پیغامبر ومحمد بن جریر این حدیث ایوب را ایدون بدین کتاب اندر تمام نگفته
بود ولکن ما تمام کردیم ازا اخبار مبتدا وکتب تفسیر وروا نهادیم

حدیث شعیب پیغامبر علیه السلم

ولکن اما شعیب پیغامبر علیه السلم از فرزندان ابرهیم علیه السلام بود نه از فرزندان اسحق بود نه از فرزندان اسمعیل
از فرزندان مدین بن ابرهیم ومادرش از فرزندان لوط بود وگروهی گفتند که شعیب نه از فرزندان ابرهیم بود ولکن
از فرزندان کسی بود که با برهیم گرویده بود وبزمین شام اندر بود وشعیب پیغامبری بود نابینا ونابینا پیغامبر
نبودست مگر شعیب وبا نابینای وباضعیفی چون پیغامبری اندرش باک نداشت وبترسید از قوم خویش
وسخن گوی وحاضر جواب ودانا بود وپیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم اورا خطیب پیغامبران خواندی
از نکوئی که او در سخن داشت وگفتی وخدای عز وجل قصه شعیب نه بیک سورت اندر گفتست ومحمد بن جریر
این قصه بدین کتاب اندر سخت مختصر گفتست ومن هرچه اندرین کتابست بگویم وآنچه اندر کتب تفسیر است
که خدای عز وجل یاد کرده بگویم وشعیب علیه السلام پیغامبری بود مرسل وشهری اندر بود نام آن مدین وآن
بزمین شام اندر است وامروز پیداست وجایی است خرم با درختان بسیار وسبزهای بسیار
وخدای عز وجل قوم شعیب را اصحاب الایکه وگفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب
الا تتقون وایکه درختان مرغزار خرم بود وخدای عز وجل اشانرا نعمت بسیار داده بود وبت پرست بودند
وترازو وپیمانه کم داشتندی وهر مردی دو ترازو داشتی ودو پیمانه یکی افزون ستدندی ویکی اندک بدادندی
وبداندک بدادندی ستدندی زیراکه آن کم بودی وبداندک ستدندی بدادندی زیراکه آن افزون بودی
واشانرا درم بود که بمرده دادندی ونه بحق دادندی وهر کرا دادندی ازان درم لختی ببریدی چنانک کم شدی وبدان
بودی ومحمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفتست که اهل مدین دیگر بوده اند واصحاب الایکه دیگر وشعیب
بدین دو شهر پیغامبر بود واین غلط است سوی خداوندان تفسیر که اندر تفسیرها همه ایدون است که اصحاب
الایکه اهل مدین بودند واین قول درستست که خدای عز وجل مدین را نام برد بنقصانی ترازو وپیمانه

واشانرا

واشانرا صفت کرد وگفت وَاِلٰی مَدْیَنَ اَخَاهُمْ شُعَیْبًا قَالَ یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ وَلَا
تَنْقُصُوا الْمِکْیَالَ وَالْمِیزَانَ ودیگر جای گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین پس آخر گفت اوفوا
الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم ولا تبخسوا الناس اشیاءهم پس پدید آمد که این
هر دو گروه یکی اند وبیک جای بودند ومدین قصه شعیب اندر یکی از معنی لغت بیرون ازین کتابست که خدای
عز وجل قوم نوح را یاد کرد ونوح را برادر ایشان خواند گفت اذ قال لهم اخوهم هود الا تتقون ایدون
گفتند که معنی اینست که بلغت اندر است که مردی را که از قبیله بود اورا بدان قبیله اضافت کنند وبدان
باز خوانند چنانک مردی از بنی تمیم بود اورا گویند یا اخا تمیم واگر از بنی اسد بود یا اخا اسد وخدای تعالی
قوم شعیب را یاد کردست وشعیب را برادر ایشان بخواندست که از قبیله برادر ایشان بود گفت کذب
اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون وشهر مدین را یاد کرد واورا برادر مدین خواند بدان معنی که
که او از آن شهر مدین بود چنانک گویی یا اخا مدین ویا اخا الشام ویا اخا البصره وشعیب هرچه اندر میان
هرچه اندر میان قبیله مردمان مدین بود وبا ایشان اورا قرابت نبود از فرزندان مدین بن ابرهیم واز عشیرت
ایشان بود وبر ایشان عزیز بود واین مردمان مدین از برای این قرابت شعیب بدوی بیازرمی کردن
نه بینی که خدای عز وجل چه حکایت کرد از قوم شعیب که شعیب را گفتند ولولا رهطک لرجمناک وما انت
علینا بعزیز گفتند اگر از بهر عشیرت نبودی ما ترا سنگ بکشتمانی که تو بر ما نه عزیزی وگروهی گفتند که مدین
هم نام شهرست وهم نام قبیله چون خدای عز وجل گفت والی مدین اخاهم شعیبا اخاهم نام مدین برد مردمانرا خواست
قبیله ومردمان مدین که ایشان همه از فرزندان مدین بن ابرهیم بودند وشعیب نیز از قرابت ایشان بود پس هرجای
عز وجل اورا بدان مردمان باز خواند کامی برادر خواند چنانک هود را با عاد وصالح را با ثمود یعنی قرابت
واین آنست که خدای عز وجل گفت ولولا رهطک لرجمناک دلیلست بدین قول که او از قرابت ایشان بود
پس خدای عز وجل بنبی اندر گفت که شعیب قوم را بخدای خواند وآن مناظره که میان شعیب ومیان قومش رفته بود
همه او ایشانرا گفت وآنک ایشان اورا جواب دادند همه پیغامبر ما را محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز نمود
گفت والی مدین اخاهم شعیبا گفت شعیب را بقوم خویش فرستادم قَالَ یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ
وایشانرا گفت یا قوم خدایرا پرستید که شما را جز خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم که شما را از خدای بیان
آمد وپیدا شد که جز وی خدای نیست فاوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم وترازو وپیمانه
راست دارید ومردمانرا حق ایشان کم مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها وبزمین خدای اندر
فساد مکنید ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین این سخن که گویم بروی کار کنید تا شما را به باشد اگر گروید ومؤمن شوید

پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردمان شام چو پیغامبری شعیب بشنیدند از هر شهری همی آمدندی که اورا
ببینند و سخن او بشنوند پس قوم شعیب بر راه بنشستندی تا کسی که بشهر آمدی که بشعیب بگرویدی اورا بیم کردندی
و گفتندی مگر که بدین شعیب نگروی که او دیوانه است و مردمان از آن سخن بترسیدند پس شعیب قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط
توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا گفت مر گروهی که بادر راه باز دارید که بگروند اورا از راه
بگردانید پس نعمتهای خدای عزوجل بر ایشان یاد کرد و گفت واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم گفت
یاد کنید آنگه شما اندکی بودید خدای عزوجل کرد که شما بسیار کرد پس ایشان را از خدای بیم کرد و گفت
وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین و بنگر بدان مردمان که پیش شما فساد کردند که کار ایشان چگونه بود
و خدای عزوجل ایشان را چگونه هلاک کرد چون قوم نوح و قوم لوط و قوم هود و قوم صالح پس آنگهان که بشعیب
گرویده بودند ایشان را دلخوش کرد و گفت اگر وان کان طایفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطایفة لم
یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا گفت اگر گروهی از شما بگرویدند و گروهی نگرویدند بدانگه نگرویدند ایشان را
صبر فرمود گفتا تا خدای میان من و میان دیگران حکم کند ایشان که خواهد ایشان را هلاک کند و ما از ایشان برهیم قال
الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا او لتعودن فی ملتنا
بزرگان و مهتران قومش اورا گفتند یا شعیب ما ترا از شهر بیرون کنیم با هر که بدین تو گرویدست یا تو با ایشان
بدین ما باز آیید شعیب گفت اولو کنا کارهین گفتا ای هر کسی از ما بدین شما باز نخواهد آمدن قد افترینا
علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها گفت اگر ما بازدین شما آییم بر خدای دروغ گفته باشیم
که جز تو خدای خدای است پس از آنک خدای ما را از شرک برهانید وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان
یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ما را نباید که بدین شما باز آییم مگر بمشیت خدای عزوجل
که علم خدای اندر است اگر عاصی باشد همی افکند و ما توکل بر خدای کردیم ربنا افتح بیننا وبین قومنا
بالحق وانت خیر الفاتحین گفت برای خدای ما حکم کن که میان ما و میان قوم ما حکم کن گشادن هرچه از ما جدا است
و تو بهتر از همه حاکمانی پس قوم شعیب مردمانی را بیم کردند و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا
لخاسرون گفتند اگر شما مر شعیب را تابع باشید زیان کنید که دین پدران و جدان دست بازداشته
باشید و هر چند ایشان قوم را از شعیب نهی کردند شعیب ایشان را بخدای عزوجل همی خواند و گفت
ولا تعثوا فی الارض مفسدین گفت بر زمین خدای اندر فساد مکنید بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین
گفت چون شما ترازو و پیمانه راست دارید خدای عزوجل شما را ثواب دهد و بر خواسته برکت کند و شما را
آن بهتر بود اگر بگروید قالوا یا شعیب اصلواتک تأمرک ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند یا شعیب این دین ترا

آیدون

آیدون همی آموزد و ایدون همی فرماید که ما را باز داری از دین پدران او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء وباز دارا
از خواسته خویش باز داری از آنچه ما همی خواهیم کنیم انک لانت الحلیم الرشید و تو مردی بردباری
و بر راه راستی و این سخن ایشان مر شعیب را استهزا بود و سخره و فسوس چنانکه مردی مردی را گوید
تو مردی زیرک و بخردی و بدان آن خواهد که بی خردی و فسوس کند و معنی این سخن ایشان همین بود که شعیب را
گفتند انک لانت الحلیم الرشید یعنی انک انت السفیه الضال قال یا قوم ارایتم ان کنت علی
بینة من ربی گفت یا قوم چه دانید اگر من بر راه راستم خدای عزوجل مرا راه راست پیدا کرد ورزقنی
منه رزقا حسنا و مرا هدی و ایمان روزی کرد روزی نیکو وما ارید ان اخالفکم الی
ما انهیکم عنه چون ایشان گفتند بدین ما باز آی شعیب گفت من تو ام که من خود شما را همی گویم که بت
مپرستید و از آن شما را همی نهی کنم پس بر آنچه فرمایم که من آن کنم که شما را از آن نهی کنم ان ارید الا الاصلاح
ما استطعتم و من تا بتوانم بصلاح کوشم وما توفیقی الا بالله و توفیق من بخدا است عزوجل علیه توکلت والیه
انیب و بر خدای توکل کنم و دل با وی گردانم با مرا نکو دارد ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی یعنی لا یحملنکم عداوتی
ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط منکم ببعید گفت یا قوم
سخن مرا مخالفت مکنید و با من دشمنی مکنید و بی شما را آن رسد از عذاب که قوم نوح را رسید
و قوم هود را و قوم صالح را و قوم لوط را و اگر قوم لوط از شما دور بیند و اند پیش شما نزدیک اند و شما را
آن رسد که بدین قومها رسید چو گفت واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود
و خدای را عزوجل استغفار کنند و توبه کنند که خدای بیامرزد آن را که توبه کند قالوا یا شعیب ما نفقه
کثیرا مما تقول وانا لنریک فینا ضعیفا گفتند یا شعیب ما ندانیم که تو چه همی گویی و دروغ گفتند همی
دانستند ولیکن استخفاف کردند و گفتند ما ترا ضعیف همی بینیم میان خویش اندر زیرا که نابینا بود
و پیر و ضعیف بود هر چند بزبان زجیره بود ولولا رهطک یعنی عشیرتک و قرابتک لرجمناک گفتند
اگر عشیرت تو نبودی ما ترا بسنگ بکشتمی وما انت علینا بعزیز و تو بر ما عزیز نه ای ولیکن از بهر
خویشاوندی ولیکن از بهر خویشان تو ترا ازرم داریم پس شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله
گفت ای مردمان من و قرابت من بر شما عزیزتر اند از خدای عزوجل واتخذتموه وراءکم ظهریا
و شما خدای را بر پس پشت افکندید و از وی نه اندیشید و از مردمان من اندیشید ان ربی بما تعملون
محیط خدای عزوجل همی داند که شما را چه کنند ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل سوف
تعلمون گفتا ای قوم شما کار خویش کنید و این سخن نه معنی امر است ولیکن بر معنی وعید است

کسی را که از کاری نهی کنند که نخواهند که آن کار کنند گویند دو و هرچه خواهی کن این معنی وعید بود
چنانک خدای عز و جل گفت کافران را اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر گفت هرچه خواهید
کنید که خدا بکار شما بیناست . پس شعیب گفت وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی انتظروا
گفت حکم خدای را چشم دارید شما که من نیز با شما چشم دارم . ایشان گفتند انما انت من المسحرین تو را
جادوی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار گوئی . وما انت الا بشر مثلنا و تو همچون ما یکی ای
تو را خدای ترا از میان ما پیغامبری داد و ما را نداد . وان نظنک لمن الکاذبین . و نزدیک ما چنانست
که تو دروغ همی گویی . فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین . و اگر راست گوی
و تو پیغامبری لختی از آسمان بزمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری . شعیب گفت ربی اعلم بما تعملون
ایشان را خدای من بهتر داند گفت خدای عز و جل داند که شما همی چه کنید و هیچ پیغامبری نبود که خدای
عز و جل اندر وی بگفت که او تقصیر کرد بخواندن قوم را و مناظره کردن با ایشان و بهر حجتی ایشان را
جوابهای محکم دادن چنانک شعیب و خدای عز و جل همه مناظره او صفت کرد با پیغامبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم . ایدون گفت که شعیب خطیب انبیاست و سخن گوی ایشانست مگوی . مناظره که
کرد است پس چون وقت آمد . و ایشان نگرویدند خدای عز و جل با ایشان عذاب فرستاد بدو گونه
چنانک گفت . ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین امنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة .
و دیگر جای گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة پس چون خدای عز و جل خواست که ایشان را
عذاب کند که نا شهر ایشان بر افکند تا شب و روز قرار نیافتند پس بردو و سنگی ایشان را بی
دید اندر یکی ابر رای را بپوشید هر که بتوانست از شهر بیرون آمدند و زیر آن ابر ایستادند تا گرد و راحت
یابند و از گرما برهند و که نتوانست چون زنان و کودکان و پیران بخانها اندر شدند پس خدای جل جلاله
از آن ابر آتش فرستاد و زمین بزیر پای ایشان آتش بر آورد و همه بریان شدند چنانک و ما همه
بریان شوند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بکرد بشهر تا هر که اندران خانها بودند از بیم آن آواز بمردند
و جز شعیب و تابعان او کس نرستند و خدای عز و جل گفت . الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا
فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آنک شعیب را دروغ زن کردند یعنی چون نبود آنک شعیب را
دروغ زن کردند از زیان کاران بودند و شعیب اندر آن شهر اندر با آن مومنان بماند و خواسته
گوسپندان او بسیار شد با موسی از مصر بیامد و دختر بوی داد حدیث منوچهر الملک
و همیشه عجم را ملکی بودی که پیغامبران که بزمین مصر و شام و حد مغرب بیرون آمدندی و جای

ملکان عجم بابل بود و اقلیم بابل زمین عراقست آنجا که امروز بغداد است . و اهواز و کوفه و بصره
و گروهی بزمین پارس نشستندی و از ملوکان عجم کس نبود که عرب فرمان او بودند مگر منوچهر .
و هر کس از عرب و زمین مغرب فرمان ملوک عجم کردند مگر فرمان منوچهر . و این منوچهر اندر عجم
ملکی بود بزرگوار و پادشاهی او تا شام و مصر و مغرب بود و ایشان او را فرمان کردندی . و لیکن
ملوک مصر از عمالقه بودند و نسب ایشان بگفتیم بحدیث یوسف اندر و فرعونان بودند و هیچ
ملکان جهان را فرمان نکردند نه ملک مشرق را و نه ملک مغرب را و منوچهر را ملکش بمغرب
رسید و لیکن ملک مصر فرمان او نکرد و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز اندر ملک او
بود و موسی بن عمران اندر ملک او بیرون آمد و بدین کتاب اندر لختی حدیث منوچهر یاد کرده است بعمر او حدیث
موسی علیه السلام زیرا که او ملکی بود عادل و داد گستر و او را با ملک ترک و با ملک مشرق حربها افتاد
بسیار و او را خطبه کرده است که ملوکان جهان را واجب است که آن خطبه برخوانند و بدانند و کار بندند
و بدین کتاب اندر یاد کرده است . و ایدون گفتست اندرین کتاب که منوچهر از فرزندان افریدون بود
از فرزندان جم ملک پس چون ملک بوراسپ بیرون آمد آنک نام او ضحاک بود و جم را بکشت و ملک
او بگرفت افریدون آن ضحاک را بکشت و آن مرد که از اسپاهان بیرون آمد نام او کاوه و ملک
ضحاک را بگرفتند و افریدون کاوه را سپاه سالار کرد و او خود بملک اندر نشست و افریدون را
سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او مرد مملکت به سه کرد و بدان سه پسر داد و آن جای که خود
او نشستی از زمین عراق و ایران شهران ایرج را داد و او پسر کهتر بود پس چون افریدون
مردان دو پسر بیامدند و ایرج را بکشتند و مملکت بدو نیم کردند و منوچهر از فرزندان این
ایرج و پیوست او ایدون گفتندی منوچهر بن منشخورنر بن منشخور با خوارخوربود و نام این خواهر کنیزک
بود پس این منوچهر آمد از پس این همه و افریدون هنوز زنده بود او را پیش افریدون بردند و او نبیره
خرد بود افریدون او را بدید گفت ای منوچهر یعنی که این مرا ماند پس گفت این ملکی آید بزرگوار و تاج
بر سر او نهاد و گروهی گویند از پرورش بداشت از بهر آنک افریدون مرد و سلم و تور بیامدند و ایرج را
بکشتند مر این کودک را از ملک بگرفتند پس منوچهر بزرگ شد و بزمین دنی بودی و انجا زاده بود
و گروهی گفتند بدماوند بودی چون بزرگ شد پادشاهی ایران بگرفت و سلم و تور هر دو زنده بودند
پس منوچهر سپاه با ایشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و پادشاهی
همه بگرفت و تاج بر سر نهاد و منوچهر ملکی بود با داد و عدل و با هنر و صد و بیست سال ملک او را بود

ملکان

و بهر شهری که پادشاهی او بود فرمود تا انرا کنده کردند و نخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بود
و بهر شهری آلات حرب او کرد و بهر شهری و بهر دیهی دهقانی را بگماشت و گیتی جهان اباذان گشت
وداد و عدل بگسترد و جهان بفراخی اندر صد و بیست سال ببست و چون از ملک او شصت سال
بگذشت موسی علیه السلام بیرون امد بپیغامبری بمصر و فرعون غرقه شد و دین موسی بشام و مغرب
اشکارا شد و خبر موسی بمنوچهر همی آمد ولکن بملک خویش مشغول بود و ملک ترک افراسیاب بروی
بیرون آمد و در زمین مشرق روی تباه کرده و خبر منوچهر و موسی علیه السلام بیرون آمد
بپیغامبری بمصر و فرعون غرقه شد و دین موسی بشام و مغرب اشکارا گشت و خبر موسی
بمنوچهر می آمد ولکن بملک خویش مشغول بود و ملک ترک افراسیاب بروی بیرون امده بود
و زمین شرق بروی تباه کرده و خبر منوچهر بموسی علیه السلام رسیده بود بشام و افراسیاب
ملک ترکستان بود و ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق بفرمان او بودند و نشست او
بلخ بودی و گاهی بمرو بودی و شهر بلخ همه ترکان داشتند و ز جیحون گذشته بودند و همه بلخ
و مرو خرگاهها و خیمهای ترکان بودی تا سرخس تا عقبه نشابور سه فرسنگ و از حد جیحون
گذشته بود تا این زمینها از آب این سو تا فرغانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه
او بود پس آن سپاه بکشید و بحد منوچهر آمد و منوچهر چندین بار با او حرب کرد آخر منوچهر را بشکست
و منوچهر بزمین طبرستان اندر شهری است انرا آمل خوانند منوچهر آنجا حصار کرد و گرداگردان همه
خارات و درختستان بسیار و سپاه ترکان و غیر ایشان انجا کار نتوانند کردن و اندر کتاب
فضایل البلدان ایدون خواندم بیرون ازین کتاب که هر شهری را فضلی گوید پس فضل آمل گوید که ملوک
طبرستان را نشست انجا بود و انجا از خوردنیها از طعام و شراب و میوه و از جامه و جبوبها و شبه اینها
و ز جامها پوشیدنی تابستانی و زمستانی هیچ چیزی نیست که مردم را بکار اید که نه بدان شهر آمل
دریابد بیرون از شهر طلب باید کردن انجا آوردن پس گفتا ملک افراسیاب با همه سپاه ترکان
و در طبرستان دو سال بنشست و منوچهر آمل را حصار کرده بود و ده سال با سپاه بآمل اندر بود
که بیرون از شهر هیچ نبایست آورد و اندر آمل چاهها بود گونه گونه که اندر هیچ شهر نبود و آن
اسپرغمها و از دریا چین چون ترنج و نارنج و دیگر دریاچیها منوچهر آن همه گرد کرد و ازین افراسیاب
بگرستاد و لشکر خود توانی بود در این حصار نشستن و مرا او زیان دارد و پس حد تنگی بود که هرچه
جهان اندر است همه بدین شهر اندر است و مرا بیرون ازین شهر هیچ چیز حاجت نیست و افراسیاب

ازان هر چیز بفرستاذ بهدیه گویند ایدون خواندم بکتاب فضایل البلدان اندر که بدان ده سال اندر
منوچهر را هیچ نبایست از بیرون شهر آوردن مگر فلفل که اندر دیگها کردندی و ازان چاره نبودی که فلفل
رطوبت نیک بود و آن شهر آمل بر لب دریاست و هوای او بار طوبتست و فلفل جز هندوستان نباشد
پس منوچهر حکما را گرد کرد و گفت کار فلفل را چه حیلتست که ما را این شهر حصن است که از فلفل چاره نیست
و اینجا بآمل اندر بوستانها بود و اندر میان آن بوستانها گیاهی بود انرا زنجبیل خوانند و نیز تره بود
انرا ترم خوانند و طعم زنجبیل دارد و مردم اندر ترها بخورند پس حکیمان منوچهر را گفتند که اندر گل
تره است ترم خوانند و گل کاشت زنجبیل خوانند بفرمای تا اندر دیگها کنند که بجای فلفل کار کند
منوچهر شاد شد و بجای فلفل آن در دیگها می کردند و تا امروز آن تره را در دیگها می کنند پس چون ده سال
برامد افراسیاب در طبرستان ستوه شد و ترکان همه ستوه شدند و مرگ و بیماری اندر ایشان افتاد
پس افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت. اکنون محمد جریر گوید صلح بران گونه کردند که حد میان
میان زمین ترک و آن عجم و هرچه ازان سرحد بود ملک ترک را بود و هرچه ازین سو بود منوچهر را بود و کس
حد کم اندر نشود پس بران شرط کردند که مردی تیر بیندازد اندر لشکر منوچهر که ازوی سخت کمان تر بود
و تیرانداز تر ازوی قوی تر نبود و او را گویند که بطبرستان تیر بیندازد و هرکجا آن تیر بیفتد
آنجا حد مملکتشان بود ازان سو تر حد ترک بود و ازین سو حد عجم بود و منوچهر را بود و ملک ترک
پیمان کردند که آن تیر بیندازند و آن سو بود و راضی شدند و صلح نامه نوشتند و گوا بر گرفتند و سوگندان خوردند
پس منوچهر اندر همه سپاه خویش آرش شیوا تیرانداز را یافت که بر شد زی ازوی سخت کمان تر و ازوی
قوی تیرانداز تر نبود منوچهر آرش را فرمود که بر سر کوه دماوند شو و بهمه قوت خویش تیر بینداز تا کجا افتد آرش
بر سر کوه دماوند شد و آن تیر بینداخت بنیروی خویش آن تیر از همه زمین طبرستان بگذشت و از نشابور و از
سرخس و ز مرو و آن همه بیابان مرو بگذشت و بر لب جیحون افتاد و گروهی گفتند و گویند آن تیر از دولت
بود که کسی آمد اندر هوا و آن کرکس انجا بود و انجا ستاد و مردان تیر باز یافتند و با طبرستان آوردند
و کرکس را کس ندید که دو داشت بخورد و تیر بود پس افراسیاب را سخت آمد که آن همه منوچهر را دادن
ولکن عهد کرده بود و صلح نامه نبشته و گوا کرده و سوگند خورده ازان باز نتوانست آمدن پس افراسیاب
سپاه را بازگردانید و از جیحون اندر گذشت جیحون را میان ایشان حد کردند هرکه از جیحون ازان سو بود
حد ترک بود و پادشاهی افراسیاب بود و هرچه از جیحون ازین سو بود همه حد عجم نهادند و پادشاهی
منوچهر را بود و منوچهر از حصار بیرون امد بری باز آمد و مملکت بنشست و اندر میان خلق داد بگسترد

و دهقانان اندر همه شهری و دهی نشاند و جهان آبادان کردن فرمود و از رود جیحون سوی بلخ رودهای
بسیار روان کرد و هر شهری که بتوانست گشادن بگشاد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان
آبادان کرد و خواسته بسیار سوی او گرد آمد و زر دجله رودها بسیار برگرفت و حدود ایران شهر
اندر روان کرد و سپاه را ارادوان بفرمود دادن و صلتها داد و هر طبقه را جدا کرد ایک شمشیر کار
دانست کردن و آنک نیزه و آنک تیر دانست هر کسی را کرده او جدا کرد و تیراندازان را بر همه سپاه
مهتر کرد و ایشان را مقدمه لشکر کرد و جهان آبادان شد با عدل و انصاف و نرخها ارزان شد و خلق
اندر آسانی بودند بیست سال پس ملک ترکستان بمرد و کار بسر پسرش آمد چون سالی چند برآمد برگان
دیگر باره از جیحون گذر کردند و عهد بشکستند و لختی پادشاهی منوچهر بگرفتند و منوچهر تافته شد
پس همه مهتران سپاه را گرد کرد همه را بنشاند و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان شما را جای خویشتن
و حقه اید و راحت بر آسانی گرفته اید و مردم آنگاه مردم بود که او را جنبش و حرکت بود تا منفعت
خویش بداند و دشمن را از خویشتن بازدارد چون بجنبید شما چون مردگان باشید و سپاه ترک
اندر آمد و کارهای پادشاهی ما بگرفت و همه از آن بود که شما خاموش شدید و با ایشان حرب
نکردید و خدای عز و جل این ملک مرا داد تا من او را سپاس داری و شکر کنم و مملکت نگاه
دارم و رعیت را نیکو دارم و داد کنم اندر میان خلق تا خدای عز و جل این ملک مرا افزون کند و اگر
ناسپاسی کنم و شکر نکنم این ملک از من بستاند و بر آن جهان عقوبت کند و خدای عز و جل مرا
از اهل بیت بدکان آفرید و ملک را من داد من ملک این ملک را ضایع بخواهم کم کردن و اکنون همه خلق
گرد آیند لشکری و رعیت تا سخن خویش با شما بگویم و شما بشنوید ایشان همه عذر خواستند و فرمان
برداری نمودند و برخاستند و پراکندند حدیث انجمن کردن منوچهر با لشکر و رعیت
پس دیگر روز بفرمود تا همه لشکر گرد آمدند و لشکری و رعیت خرد و بزرگ و هر کسی بجای خویش
بنشاند بمرتبت و هر که بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبدان موبد هر کرسی زرین بر جای
تخت خویش بنهاد و او بهترین همه موبدان بود و مهتر همه عالمان آن زمانه بود پس چون دانست که هر کسی
بر جای خویش بنشستند منوچهر بر پای خاست خلق همه بر پای خاستند منوچهر گفت بنشینید
که من از بهر شما بر پای خاستم تا شما مرا همه ببینید و سخن من بشنوید پس خطبه کرد و ایشان را پند داد
و اندر این خطبه خدای عز و جل سپاس داری کرد پس گفت پس گفت ای مردمان این چندین خلق
شما می‌بینید بدین بسیاری این همه یکی خالق آفرید که راست و نعمت بر ایشان از اوست و این خلق

او آفرید

آفرید و او را باید پرستیدن و نعمت او سپاس داری کردن و خویشتن تقصای او دادن و رحم
بودنی است چاره نیست که نباشد و هیچ چیز ضعیف تر از مخلوق نیست و گر این مخلوق
چیزی بخوید نیابد هیچ کس قوی تر از خالق نیست زیرا که هر کسی که این مخلوق را آفرید بدست او
اندر است پس از همه کس خالق قوی تر است و قادرتر و همه این مخلوق ضعیف تر است که هر چه
بجوید بیابد و هر چه بجوید نیابد و او را جوینده خویش تواند کرد بحث و اندیشه کردن اندر کار خالق
مخلوق را روشنایی بیفزاید و نا اندیشه کردن اندر کار خالق تاریکی افزاید اندر دل و نادان آن است
که همیشه بود می‌که روزگار بگردد و ما بران ره رویم که پیشگان رفتند و جهان بما دست باز داشتند
و ما را چاره نیست از پی ایشان رفتن و ایشان ما را چون بیخ درخت اند و ما ایشان را چون شاخ درخت
و درخت را چون بیخ نکنند شاخ نیز پایدار نباشد و ما نیز همچنان از پس ایشان همه پایه‌های داریم
بدین جهان و خدای عز و جل بزرگی خویش ما را این ملک را داد و ما او را سپاس داریم و ما از وی آن خواهیم که
ما را بر راه راست بدارد و دل ما بر نیکی نگاه بدارد و بدانیم که این همه از وی است و ما را باد کشی
نوی است اگر باشد که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و هر سپاه و رعیت را بر ملک حق بود اما حق
ملک بر سپاه آن بود که او را فرمان کنند تا بر دشمنان و با دشمنان او حرب کنند و او را نصرت کنند
اندر حرب با دشمن او و او را از دو بازدارند و ملک روی نگاه دارند و حق شاه بر ملک است که دیوانها
امان بوقت خویش بدهد و تا خبر کند و اسان بر ملک را جهان اندر چون مرغ را بر و دم و مرغ نی بر
و دم بکار نیاید و بر بدن نتواند و چون مرغ را بر و دم نکند نیکو نبود و چون سپاه از ملک جدا شود
ملک بکار نیاید و اما حق ملک بر رعیت است که او را فرمان کنند و جهان آبادان دارند و کشاورزی
کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد و خراج را او وقت باخر کنند و حق رعیت
بر ملک است که بر ایشان بیداد نکند و داد دهد و خراج از ایشان بر فق بستاند و بر ایشان سخت نگیرد و عمال
و ستمکاران را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که آن بتوانند کردن و گر حاجت باشد ایشان را
ملک را خواسته چون معونت کند تا خراج او بتکند و قوت ایشان نشود و اگر سالی آفتی آید
از آسمان که بر اذومی یا از شهری بشود ملک اندر آن سال خراج نکند تا ایشان بدان
خراج آبادانی کنند و باید که اندر ملک سه خصلت بود یکی راست گوی بود و دروغ نگوید
و دیگر که بخیل نبود و سه دیگر که خشم نگیرد زیرا که خلق اندر زیر دست او بند و دست او بر ایشان
مطلق است هر چه خواهد بدیشان تواند کردن پس اگر خشم گیرد و نباید که خشم را بخویشتن

اندر راه دیو که خشم اندر وی شرّ فزاید و او را از آن هیچ کار نیاید زیرا که هر که خشم بر حد خوا
نتواند کردن و باید که هر که ملک را از نعمت و زر خواسته و فراخی بود همگان رعیت را ببخشد
و ایشان را برابر اید تا که ملک چیز را که رعیت بکار نیاید و باید که همیشه ملک عفو کننده باشد
و عقوبت کم کند و گر جای عفو باید کردن عفو کند بهتر بود که عفو باید کردن بغلط عقوبت کند
زیرا که هر که حواله عقوبت اندر باید که کند و عفو اندر نباید که عقوبت که کرده باشد
از دست او اندر گذشته باشد و باید که اگر رعیتی از دست کارداری گله کند که بر وی بیداد
کرده بود ملک باید که بحال بکند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت برداشته بود
و اگر چیزی ستده باشد فرماید که باز دهد و گر کاردار اندر ملک از آن خویش باز دهد کاردار را
ادب کند تا دیگر بار از آن خیانت نکند و هم بدان جایش باز فرستد تا آن بدیها که کرده باشد نکویی کند
و گر کسی را بر پدر کشته باشد ملک باید که کشنده عفو کند و داد کشته از وی بستاند مگر که اولیا بی
کشته بود و کشنده را عفو کنند احسنت داد و عدل ملکان و شما را این همه بر من واجب است و من برو
همه ایستاده‌ام و تمام کنم اکنون از شما آن خواهم که بر شما واجب است مرا فرمان برداری کردن و باید شما
مر جنگ کردن تا این دشمن ترک اندر مملکت ما طمع کرد و از حد خویش بیامد و بحد ما اندر آمد باید که با وی
حرب کنیم و هر مردی از شما که سلاح تمام ندارد سلاح بر من واجب است و شما ایار (؟) من اید و من ایاد شما ام
اندرین تدبیر هر که او فرمان کند او را پاداش و هر که مرا فرمان بردار نیست و کسی از این فرمانی او مرا خبر دهید مر حکم او را
بدهم و او را عقوبت کنم تا او را بیازارم سخن چون سخن بدانم که او فرمان بردار نیست آنگاه بجای سزا فرمایان
داد این و بدانی که اندر مصیبتها هیچ چیزی بهتر از صبر نیست و بدانید که هر چه بود نیست همه بود و هر که
با دشمن جهاد حرب کند و کشته شود خدای عز و جل از وی خشنود بود و شما خرسندی خدای عز و جل بیابید و نصائح
او را ضمین شوید و اگر راضی نشوید چه توانید کردن و کار بر زیادت بود نیست و این جهان چون سفر است
و مردمان چون سفر اندر بیارها بسته همی روند و هر چه با ایشانست همه عاریتست و عاریتی اندر نماند و بدان سرای
نتوانی بردن مگر شکر نعم و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر کاه که نیت شما با خدای عز و جل راست
شود و بدانید که پادشاهی نتوان بداشتن جز براه داشت و فرمان برداری هر کاه که ملک راه داشت گرد سپاه
و رعیت او را فرمان برد و ملک بماند و داد گسترده شود و دشمن شکسته بود و کار بر آید و مملکت دیرگاه داشته بود
و این بدست شماست و شما که رعیت و سپاه من اید آن کنید که من گفتم و شما که کارداران اید
بر رعیت داد کنید و بیداد مکنید بر رعیت تا ایشان جهان آبادان دارند و خراج دوده برا

ورانها

ور نها شما رود تر بود و هر که بیداد کند رعیت دست آبادانیها باز دارند و جهان ویران شود و خراج
درتا خیر افتد و روزی شما باز پس افتد پس شما که کارداران اید این رعیت را نیکو دارید
و هر جایی که اندر جهان آبادانی این رعیت را نیکو دارید و هر جا که اندر جهان آبادانی باید کردن
از رودها بزرگ و آبها که اندر زمین بود و جهان آبادان شود آنچه نفقه باید کردن اندر آبادانی
جهان از بیت المال من بدهید و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است از ایشان نخواهید اگر ندارند
از بیت المال ایشان را وام دهید تا آبادانی کرده شود پس غله آن وام بستانید هر سال چندانکه
بر ایشان بدید نیاید و حال ایشان تباه نشود پس بدانند که احسنت ملک مرا این است که شما را گفتم و فرمان من
این است که شنیدید پس همه سپاه و رعیت بانگ کردند که شنیدیم و بدانستیم و همه فرمان برداریم
پس منوچهر گفت که یا موبد تو بر ایشان گواه باش و این سخن از من نگاه دار بر من گواه باش و هر جا
از من شنیدی از من باز خواه و از الازمن و فا خواه پس بجای خویش بنشست و فرمود تا خوانها نهادند
و همه خلق را طعام دادند و براکندند پس سپاه فرستاد و ترکان را بشکست و از مملکت خویش پاک کرد
و تمام صد و بیست سال ملک اندر نشست و کارها همه نیکو شد و ملک همه مشرق و مغرب بگرفت
و ملوک همه پس او را فرمان بکردندی او را فرمان کردند و تمام اندر ملکی و او را از اشرش خواندندی و از
فرزندان قحطان بود و نامش الحارث بن ابی شداد و او را رایش از آن گفتندی از بس غنیمتها که
آورده بود و از بس حربها که کرده بود و او بسی دشمن کشته و ملکی بزرگوار از ملوک یمن کس نبود از و
بزرگوارتر و پادشاهی از آن او بیشتر و ملک او تا بزمین هندوستان برسیده بود و او بحرب هندوستان شد
و با ایشان حرب کرد و خواستها بسیار از زمین هندوستان همی آورد و بازارش کوه طی بیرون آمد
و بعراق و ناحیت انبار و موصل بدان حدها بر گذشت و باز بیابانها شد و آن زمینها اندر دست
ترکان بود از همه ازیشان بستد و ایشان همه را بکشت و باز آمد و اندر زمین از بیابانها سنگی
بزرگ و معروف آن نام خویش و آمدن و بازگشتن و مقدار سپاه خویش و طعنها که یافته بود و ظفرها
که کرده بود همه بر آن سنگ بنوشت و تا امروز آن همی خوانند و این ملک تا این روزگار که عهد ملک
منوچهر بود و از پس این رایش پسرش ملک بنشست و نام او ابرهة بن الحارث بود و ملکی بزرگ
بود که با سپاه بسیار و او را ملقب ذو المنار گفتندی و این ابرهه را پسری بود نام او
عبد بن ابرهه و او را ملقب ذو الاذعار گفتندی زیرا که بزرگانی بود و سپاه را بالمغرب برد
و بجایی دور برسید که کس آنجا نرسیده بود و لشکر بسیار کرد و خلق بسیار برده کرد و باز گشت

سوی پدر و برد کان پیش آورد و آن مردکان حلقانی بودند با مویهای درشت و سیاه پس سنگ و بیم هلاک
بودند مردمان پس از ایشان بترسیدند و او را ذو الاعذار نام کردند هم ز بندگانی پدر و چون پدرش
مرد او بپادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهیش بسیار شد و آن ملک نیز هم بنشیمان
منوچهر بود و این اخبار ملوک یمن اندرین جایگاه از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر تا مغرب
رسیده بود و ملوک مغرب و یمن او را بفرمان بودند مگر فرعونان مصر که کس را فرمان نکردندی
و با خبار پیشین اندر خبر آن است که بیرون ازین کتاب که ملوک مصر همیشه پادشاهی فرزندان
خویش را دادندی و ملک مصر همیشه بدست فرعونان بود و فرزندان عمالقه و ایشان را
عمالیق خواندندی و ملک مغرب را و ملک عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلم که به پیغامبری
اندر سوی فرعون مصر ملک جهان بدان وقت منوچهر را بود و در ملک او شصت سال گذشته
بود که موسی از مادر بزاد **حدیث فرعون الولید بن مصعب** خداوندان اخبار چنین گویند
که چون وهب بن منبه الیمانی و کعب الاحبار و عبدالله عباس رضی الله عنهم که فرعون که نام او
الولید بن مصعب بود چهارصد سال پادشاه بود و بنی اسرائیل از پس یوسف علیه السلم پیغمبر
نزد یعقوب علیه السلم فرستاد و یعقوب را گفت و أتوني بأهلكم أجمعين یعقوب علیه السلم برخاست
و فرزندان و اهل و بیت خویش را بر گرفت و بمصر آمد و دوازده سال بود یعقوب را که بمصر شدند
و اندر مصر بماندند چون یوسف از این جهان برفت و یعقوب از پیش یوسف مرده بود یوسف را
بکناره نیل اندر گور کردند آن سال از آن جانب نیل که گور یوسف بود هیچ نبات از زمین
برنیامد و هیچ تخم بار نداد پس تابوت یوسف از آن جانب نیل برگرفتند و بدان جانب دیگر بردند
از آن جانب نیز هیچ برنیاورد بقدرت خدای عز و جل پس تابوت یوسف بگرفتند و اندر میان نیل بردند
و اندر زیر آب نیل جایی تابوت ساختند و بزنجیرها استوار کردند و اندر آن زیر آب بیاویختند
پس بنی اسرائیل اندر شهر مصر بماندند و فرعونان بر ایشان مسلط شدند و ایشان هم دین یوسف
می بودند و دین خویش نهان همی داشتند تا بروزگار موسی علیه السلم و فرعون رسیدند و خداوندان
حدیث چنین گویند که هیچ فرعون نبود بتر و طاغی تر اندر مصر هرگز از این فرعون موسی و چهارصد سال پادشاهی
کرد که روزی او را درد سری نبود و بیماری نبود و هیچ دشمن روی بیرون نیامد و نام او ولید بن مصعب
بود و کنیت او ابو مره و خداوندان حدیث چنان روایت کردند که اصل فرعون از عرب بود از جذام
و این آن فرعون بود که خدای عز و جل او را اندر قرآن یاد کرد و گفت فرعون ذي الأوتاد

و گروهی چنین گویند که اصل فرعون از خراسان بود و پدر او از شهر بلخ بود و پالیزکانی کردی پس وقتی
آن پدر فرعون از شهر بشد بپالیزکانی و چهار سال باز نیامد چون باز آمد فرعون در گاهواره بود
یک ساله پدر فرعون مادر فرعون را گفت این کودک از کیست مادر فرعون گفت آن تراست
پدر گفت که من چون توانستمی نبودی این از کجا آوردی مادر گفت آن تست و خشم شوی اندر
نهاد و جنگ کرد و پدر مردی بود پالیزکان و آب روی داشت اندر میان مردمان از شرم مردمان
فرعون را بپذیرفت و فرعون را همی پرورد تا دو ساله شد پس از شیر باز گرفت چون چهار ساله شد
هرگاه که بکوی با کودکان بازی کردی خویشتن امیر کردی و حاجب و وزیر بنشاندی و رسم امیران
[illegible] ساله شد و پدرش بمرد و فرعون میراث پدر برگرفت و دست خوردن بگشاد و همی خورد تا آنگاه که
چیز نماندش و حالش چنان شد که سه روز اندر خانه گرسنه بود چنانک هیچ طعام نخورد پس برخاست و از شهر
برفت و آهنگ غزنی کرد و شهر مرو آمد و از آنجا بسرخس آمد و شهر اندر شد گرسنه اندر بازار همی رفت
تا بدکان هامان رسید و هامان مردی بود نان وا فرعون بروی سلام کرد هامان او را جواب داد
و بنشاند و بپرسید که جوانمرد از کجاست فرعون گفت نخست چیزی بیار تا بخورم آنگاه حدیث کنم
هامان برخاست و چیزی بیاورد تا او بخورد آنگاه بپرسیدش که تو از کجایی و کجا همی روی فرعون گفت
من از بلخم و بمصر همی شوم هامان فرعون را گفت من نیز با تو همراهم فرعون گفت نیک بود هامان
گفت چندانی بپای که من کار خویش بسازم و برخاست از دکان و آلات دکان بفروخت و با فرعون
از شهر سرخس بیرون آمد و از شهر بشهر و منزل بمنزل همی شدند تا بمصر رسیدند و با خویشتن تخم خربزه داشتند
و آن بشهر مصر نبود و بر در مصر یک پاره زمین بود ویران بر راه بادیه فرعون آن زمین بشورید و آبادان
کرد و خربزه بکشت چون خربزه برسید خرید بخرید و خرواری خربزه بار کرد و هامان را گفت بدو ... این
بازار بر و بفروش هامان برفت هامان برفت چون بدروازه شهر رسید دروازه بان گفت ده صد بیار
هامان گفت ده صد چه باشد دروازه بان گفت از هر دوکی بستانم هامان با دروازه بان پیکار کرد و غوغا بود
و خربزه همه غارت کردند هامان باز گشت و باز پیش فرعون رفت فرعون هامان را گفت خربزه بفروختی هامان
قصه دروازه بان و غوغا فرعون را بگفت فرعون گفت روا بود مگر امیر شهر ازین بیداد آگاه نیست
و صبر کن تا من فردا بروم و امیر را آگاه کنم تا این جور و بیداد از این شهر برگیرد پس روز دیگر قصه بنوشت
و بدر ملک شد نام او ولید بن اشعث بن الولید بن ریان و قصه اندر گفته بود که من مردی غریبم
و از خراسان برخاستم و اینجا آمدم و چیزی آوردم که اندر شهر توان نبود چون خواستم که اندر شهر آرم

دروازه بان برا کرفتند وازمن چیزی خواستند که من اندر مصر دیگر این رسم ندیده بودم چون کفتم بدهم
بریشان جور کردند وخواستهٔ من بغصب بستدند ومن ملک را اکاه کردم تا داد من بدهد که این جور بی
بزرکست وملک ازین اکاه نیست چون ملک قصه فرعون بخواند برپشت قصه بخط خویش جواب کرد
که هرکه جوری ازین بزرکتر نتواند کردن بکوی شو بکن که کس را بروی حکم نیست وقصه بیاوردند
وفرعون را دادند فرعون چون قصه بدید وجواب ولید بن اشعث بشنید وخط او برپشت قصه دید
دلش شاد شد وبرکشت با نشاط وشادی وبر هامان امد وهامان را کفت برخیز واین بالیز ویران کن
هامان کفت چرا فرعون کفت ملک مرا دستوری داد که هرچه خواهی کن وکس را با تو کاری نیست
وفرعون وهامان دست از بالیز بازداشتند واندر شهر مصر کورستانی بزرک بود که مردمان را اندر دفن کردندی
فرعون وهامان برفتند ودیواری کرد ان کورستان اندر کشیدند مردمان شهر پنداشتند که این
مردمان این دیوار مکر خدای عز وجل را می کنند بیلدار کردند تا دیوار تمام کردند ودیواری چنانک مرد
تیرانداز تیر از بران نتوانستی کذاشتن ودری محکم انجا بر نهاد ودو دکان فرعونی برکاه برکشیدند ودو کرسی
بزرک بنهادند یکی برای فرعون ویکی برای هامان چون فرعون ازین کار بپرداخت در کورستان فراز کرد
وبندی محکم بر نهاد وخود بر کرسی بنشست هامان را بر کرسی دیکر بنشاند پس اول روزی مرده همی آوردند
وبر در کورستان نهادند دربان ستوار دیدند دو مرد با هیبت نشسته کفت ای خواجکان در این
کورستان که اندر بست فرعون کفت من کفتند چرا اندر بستی در باز کن تا مرده را اندر کور کنیم فرعون کفت
ده درم باید دادن کفتند چرا فرعون ده درم همی فزود تا پنجاه درم شد وفرعون این از ایشان کرد
که ان مرده که هامان خریده بازار برده دروازه بان کفت خرج بیار هامان کفت چرا کفت دو خرج بیار
هامان مکس همی کرد واو همی فزود تا خرواری خرج همه بستد پس فرعون این همه از ایشان کرد
پس مردمان کفتند مکر ملک مصر اورا بدین کورستان کاشته است پنجاه دینار بدادند وان مرده را
در کور کردند خبر اندر شهر مصر افتاد که دو مرد امده اند ودر کورستان اندر بسته اند وهر مرده را
از ده درم تا پنجاه درم تا هزار درم همی خواهند ان این را همی کفت واین انرا همی کفت ومردمان بدان
حدیث دلخوش نبود هرکرا کسی مردی بهفتاد درم اندر کاغد اندر کاغد کردندی چون بدر کورستان
رسیدندی پیش از انک ایشان درم خواستندی خداوند مصیبت ان درم بدادی وان برسم کردند
وهمچنان همی رفت وفرعون را درم ودینار بسیار کرد آمد وغلامان همی خرید وایشان را قباهای سیاه
همی دوخت وکلاهها بر سر همی نهاد وکمرهای زرین وسیمین بر میان ایشان همی بست وایشان را بر دست راست

وجب

وجب بپای کردی تا برین حدیث سالیان بر کذشت پس خدای عز وجل قضا چنان کرد که ان ولید
اشعث را که ملک مصر بود وزیری بود نام او هارون بن اشعث واورا دختری بود مقدار هست ساله
ان دختر بمرد اورا نیکو بساختند وبدر کورستان بردند چون بدر کورستان رسیدند از ان رسم
اکاهی نداشتند ان سیاست فرعون دیدند وان غلامان ونشستن فرعون وهامان دیدند وان چاکران
ورهبان وزیر خوار وار رفت وهامان را کفت شما بی بادر کورستان کشایید هامان کفت هزار دینار
باید کفت این برده دختر وزیر است وزیر ملک هامان کفت چه باید دو هزار دینار باید
هرکه آشنان کفتند هامان کفت چه باید هامان کفت سه هزار دینار باید وهزار هزار نیکو بود
تا بده هزار شد چاکران ووزیر را اکاه کردند وزیر چون صفت فرعون وهامان بشنید
وصفت ان غلامان با کمرهای سیمین وزرین وکرسیهای زرین وسیمین غم مصیبت فراموش
کرد از اندیشهٔ ان حدیث وهم انکاه فرمود تا اسبش را زین کردند تا برنشست و بدر
کورستان آمد سیاست ومرتبت پیش از ان دید که شنیده بود عجب بماند فرعون را کفت
چرا اینها که در کورستان باز کنند تا این مرده را کور کنند فرعون کفت ده هزار درم باید
وزیر کفت چرا چه باشد فرعون کفت هزار درم باید وزیر دانست که چوبی ندارد الا درم
بفرمود تا بیست هزار درم بیاوردند واندر بدرها کردند وبیاوردند وبفرعون دادند وفرعون کفت
در کورستان باز کردند تا مرده را در کور کردند وبازکشتند پس دیکر روز وزیر ملک برخاست واندر پیش
ملک شد وزمین بوسه داد ملک سر بر کرد وکفت چیست وزیر کفت ایها الملک مردی بشهر مصر امده است
ودیواری کرد بر کرد کورستان کشیده استواری بزرک بر کورستان نهاده ودو کاهی از این سو ویکی از ان سو
اندر کشیده وتختی نهاده است بزرک وبر بالای ان تخت نشسته ومردی زیر تخت بر کرسی زرین نشسته
ومردی زیر تخت بر کرسی سیمین نشسته وغلامان از دست چپ وراست ایستاده وبا قباها وکلاهای
سیاه وکمرهای زرین وسیمین وعمودهای زرین وان مرد بدین سیاست نشسته است وحاجبان برسر
بپای ایستاده وهر مردی را که بکورستان برند از هزار درم تا ده هزار درم خواهد تا هلد که در اکور کنند ودختر مرا
دی بکورستان بردند ومن انجا شدم واورا بکفتند این وزیر ملک است واین برده دختر وزیر است هیچ نقد
نکرد تا بیست هزار درم بستد پس هشت تا دختر مرا اندر کور کردند

صفت حال فرعون

وهیچ کس بکفتی ده هزار درم بستدی ملک وزیر را کفت عجب کاریست که تو همی کویی برو وان مرد را نزد من آر
هارون بن شعیب را کفت من اورا نیاوردم کفتی که ملک ترا همی خواند ملک کفت تنها رسالت که تو دو چیز همی خواهی

هارون بن شعیب گفت سیاستش بیش از آنست که ملک را گفتم. ملک چون سخن هارون بران گونه شنید خشم
گرفت و مرو را حاجبی بود که پیش ازین خدمت فرزندان یعقوب کرده بود. ملک او را بخواند آن حاجب را
و گفت برو و نزدیک این مرد شو که هرون بن شعیب همی گوید و چون فراز شوی اندر کار او نگاه کن
اگر سخن بمدارا باید گفتن بمدارا گوی و اگر بسیاست باید گفتن بسیاست گوی. چنان کن که بهر گونه که
بود او را نزدیک من آری تا من او را ببینم. حاجب گفت سپاس دارم. برخاست و با پنجاه غلام او آهسته
بگرزهای سیمین آهنگ فرعون کرد. چون نزدیک گورستان رسید آن سیاست فرعون دید و آن غلامان
از دست راست و چپ ایستاده و هامان را دید و گرزی زرین بدست. حاجب اسب فرا راند. هامان
برپای خاست و فراز رفت و گفت چه حاجت است. حاجب گفت من ازین ملک آمدم برسولی نزدیک
این مهتر. هامان فراز رفت و پیغام این حاجب بفرعون داد. فرعون هامان را گفت دستوری ده تا پیش من
اندر آید. هامان حاجب را گفت بسم الله تقدم. حاجب پای از اسب باز آورد و فراز رفت فرعون را
خدمت کرد چنانک رسم بود. فرعون او را بنواخت و گرامی کرد. حاجب او را ملک بادخدای را همی بیند
و همی گوید ما را باید دیدار خویش شاد کن. فرعون حاجب را گفت سمعا و طاعة. و فرعون خود اندر روی آن بود
که کسی او را پیش ملک برد. پس فرعون بفرمود تا اسبان زین کردند و جامهای بزرگوار اندر پوشید و هامان را
گفت تو نیز جامه اندر پوش تا با من بیایی. و غلامان برنشستند و فرعون و هامان با حاجب برفتند چون
بدر ملک رسیدند حاجب اندر شد و ملک را گفت آن مرد آمد. ولید بن اشعث حاجب را پرسید که چگونه مردیست
حاجب گفت زندگانی ملک دراز باد مردی است با عقل و با ادب و مرتبتی و زینتی نیکو دارد. ملک چون حدیث
او بشنفت فرعون را بار دادند و فرعون اندر سرای شد و سر در پیش افگند تا نزدیک تخت ملک همی شد و آنجا
بستاد خاموش تا ملک سر بر آورد. فرعون و هامان او را خدمت کردند و بستادند. ملک گفت چرا که اندر
شهر من آمدی بخدمت من نیامدی و مرا آگاه نکردی و این کار بدستوری که کردی که گورستان را دیوار کردی
و بهر مردی چیزی همی ستانی بر مقدار مرد. فرعون گفت من کاری که کردم بدستوری ملک کردم. ملک گفت
دستوری من. فرعون گفت آری و آن خط منشور ملک نهاد. ملک دست فرا کرد و آن قصه برگرفت و اندر
وی نگاه کرد خط خویش دید بر پشت آن قصه که توقیع کرده بود. و اندر ماند و فرعون را گفت راست میگوئی
من دستوری دادم. پس وزیر خویش را گفت که این مردی شایسته است ندیم مرا. و فرعون را گرامی کرد و خلعت
داد بسیار و نیکوئی کرد و فرعون بخانه خویش باز آمد و پس از آن هر روزی بخدمت ملک مصر می‌شد و ملک
هر روزی فرعون را حشمت نواخت و عطا حشمت داد تا از قضای خدای عز و جل چنان افتاد که وزیر ملک بمرد

ملک

ملک فرعون را وزیر کرد و فرعون وزیری ملک مصر همی کرد و اول سال که بوزیری بنشست ملک را گفت
زندگانی ملک دراز باد اندکی خراج امسال این بمن بده. ملک گفت من زیان تو نخواهم من خود خراج بر مردمان
دست باز دارم از بهر دل تو. فرعون ملک را گفت من نخواهم که خزینه تو تهی شود. ملک فرعون را گفت هرچه ترا
مراد است همی کن. فرعون دبیر را بخواند و گفت هر سالی خراج مصر چند است. دبیران او را آگاه کردند
فرعون هامان را گفت این درم و دینار بخزینه ملک رسان. هامان آن چندان درم و دینار بخزانه ملک برد
و بگزارد. پس فرعون منادی بانگ کرد که خراج امسال از ملک بخواستم و شما دست باز داشتم. مردمان
شادی کردند. سال دیگر همچنین کرد و سه دیگر سال همچنین کرد. مردمان شهر مصر توانگر شدند و شب و روز
فرعون را دعا همی کردند. پس قضای خدای تعالی بیامد که ولید بن اشعث که پادشاه مصر بود
بمرد و مر او را هیچ فرزند نبود. او را بگور کردند و سه روز ماتم داشتند. روز چهارم لشکر گرد آمد و مردمان
و مردمان شهر پیران و قاضیان و عالمان برای ملک گرد آمدند و گفتند ولید بن اشعث بمرد و کس
نیست که بر تخت ملک بنشیند از فرزندان او و نه از خویشان او. اکنون بنگرید تا کرا نشانیم
بر این تخت که او ملک را شاید. مردمان از آنک فرعون سه سال بر ایشان خراج دست باز داشته
بود و مردمان از او خشنود بودند بفرعون رضا دادند و گفتند مملکت را این شاید. و لشکر نیز
همچنین گفتند از بهر آنک لشکر را نیکو داشت. پس فرعون را بملک مصر بنشاندند. و فرعون چون پادشاه
مصر شد مردمان بنی اسرائیل را عذابها سخت همی کرد و ایشان را کارها فرمودی که ایشان را
طاقت نبودی و ایشان را بقبطیان دادی بمزدوری تا خدمت ایشان کنند و هر که طاقت خدمت
نداشت جزیت بروی نهادندی و هر که جزیت ندادی عذابهای سخت بروی نهادندی. چنانک خدای
عز و جل گفت یسومونکم سوء العذاب. پس آسیه را فرعون بزنی کرد و او از بنی اسرائیل بود و آسیه
چنان بود که روی نیکوتر زن نبود و فرعون زمانی از وی نشکفتی و آسیه از اخیاران زنان بنی اسرائیل بود
و از اهل بیت شرف و فرزندان پیغامبران بود و پیغامبر ما محمد علیه الصلوة والسلام گفت
اختیاران زنان گیتی چهار زن بودند یکی مریم بنت عمران و دیگر خدیجة الکبری بنت خویلد
و سه دیگر فاطمة الزهرا مادر حسن و حسین دختر من و چهارم آسیه بنت مزاحم رضی الله عنهن اجمعین
و آسیه از آن زنان بود که خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و گفت و ضرب الله مثلا للذین
آمنوا امرأة فرعون تا آخر آیه. و فرعون هر چه بتوانست کردن بکرد از بدی با بنی اسرائیل چنان بودند که
برسید و باستغفار مشغول بودند و توبه همی کردند از گناه تا آنگاه که خدای عز و جل خواست که

ان غم بر ایشان سپری کند پس ایزد عزوجل در خواب فرعون را بنمود مولد موسی بن عمران که نزدیک
رسید و آن روز خدای عزوجل اورا این خواب بنمود و او اندر مجلس نشسته بود اندر میان نیل مصر
و مجلس گاهی اندر میان آب اندر نیل ساخته و مطربان او بالای سر او ایستاده بودند و ملاهیها می
زدند و خوان ساخته بودند اندر میان آب که طعام او از دور جای بر سر آب نهادندی تا بر سر آب
همی آمدی تا نزدیک فرعون و آن طعام پیش فرعون بنهادندی تا خود اگر خواستی بخوردی و دیگر فرمان
دادی که زیر او نشسته بودندی پس چون فرعون آن ملک و آن نعمت بدید کرد عجب اندر
تن او آمد و گفت یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون گفت نگاه کنید اندر
ملک من که ملکان مرا همه سجود کنند و مرا مطیع اند و طعام و شراب من همی آرند نزدیک من بامداد
و شبانگاه تا اگر مرا باید خورم ان هذا الملک عظیم پس خدای عزوجل گفت فاستخف قومه فاطاعوه
انهم کانوا قوما فاسقین پس چنین که چون فرعون این سخن بگفت و کبر و عجب اندر دل او افتاد خویشتن را برتر نهاد
و گفت انا ربکم الاعلی خدای تعالی خواست که او را بنماید که ملک جل ذکره از آن او عظیم تر است و خواست
او را بدان کبر و عجب اندر عذاب دوزخ افکند و قومش را هلاک کند از پس آنکه او را عمر دراز داد و مملکت عظیم داد
و او هر روز طاغی تر و کافر تر بود و دلش سخت تر بود خدای عزوجل از پس آن که این سخن گفت فرعون او را
اندر خواب باز نمود چنانک هاتفی او را همی گوید یا فرعون خدای تعالی یکی بنده از بندگان ترا فرزندی خواهد
داد که این ملک ترا زیر و زبر کند و ترا از سعادت بشقاوت افکند و نعمت ترا زوال کند و قوم ترا هلاک
بر دست او بود تو عبرتی باشی آن خلقان را کس تو باشند و قوم تو بندگان ایشان کردند که تو او را چهار صد سال
باز ایشان را اسیر کرده بودی و تو از بهر آن بر ایشان مسلط گشتی و ملک شدی که ایشان اندر خدای عز و جل
عاصی شدند و پیغامبران را دروغ زن داشتند خدای عزوجل ترا بر ایشان مسلط کرد تا ایشان را بندگی خویش
همی داشتی و ایشان را کارهای سخت همی فرمودی و جزیت بر ایشان بنهادی و بفرمودی تا ایشان سنگها از کوه
بیاوردند تا تو بدان بناها کردی اکنون بس روزگار نماند تا خدای عزوجل ایشان را ملکان زمین کند
و قوم ترا مسخر ایشان کند چون فرعون بخواب اندر از آن هاتف این بشنید از خواب بیدار شد و زان خواب
بترسید و گونه رویش زرد شد و طعام و شراب بروی تلخ شد و خواب و قرار از وی بشد آنگاه کس فرستاد
و یارانرا بخواند و مهتران قوم خویش را طلب کرد و خواب خویش پیش ایشان بگفت چون این حدیث از فرعون
شنیدند همه گفتند این خوابی باطل است و بسیار سالها پادشاهی کردی ترا عدوی پدید نیامد مگر که از این خواب
بترسی و لیکن کس فرست و دانایان و منجمان و کاهنان و جادوان و معبران را بخوان و ایشان را گرد کن و بفرمای تا

بسیار شاد

بسیار شادی بدید آنگاه این خواب در پیش ایشان بگوی تا ایشان ترا تعبیر کنند که ما هرگاه که خوابی بینیم
پیش ایشان شویم تا تعبیر کنند فرعون را گفتار همان بود و منجمان که در آن روزگار سال بخواستی بودن فرعون را
گفتندی از اول سال تا آخر سال پس فرعون بفرمود تا ایشان را گرد کردند و بیاوردند و با ایشان
بخلوت بنشست و ایشان را وعدهای نیکو کرد پس خواب خویش بر ایشان عرضه کرد و گفت
مرا از بهر این خواب نه بروز آرامست و نه بشب خواب و دلم غمگین است از بهر این خواب
چون ایشان حدیث فرعون بشنیدند همه پیش او سجده کردند و کافر شدند و گفتند ای ملک از این غم
میندیش و ما را زمان ده تا تعبیر این خواب ترا بدرست بگوییم فرعون ایشان را چهل روز
زمان داد پس ایشان از پیش فرعون بیرون شدند و بر سر کوهها رفتند و جامها از تن برکشیدند و جامها
پشمین اندر پوشیدند و نان جوین می خوردند و آب چشمه و بر سر سنگها می خفتند و دیوان ایشان را
تعلیم می کردند تا مگر ایشان آگه شوند از خواب ملک و این اندر آن وقت بود که خدای عزوجل خواست
که موسی اندر گیتی پدید آید و خدای تعالی وحی کرده بود بفرشتگان مقرب که من در بنی اسرائیل
یکی مولود پدید خواهم کردن و زادن او اندر شارستان اسکندریه بود و مادرش شب آدینه بار گیرد
و از پدرش بشعبان اندر که از شب سه ساعت رفته بود پس فرشتگان حملة العرش دیگر فرشتگان را
بشارت دادند بمولود موسی علیه السلام و فرشتگان دیگر خبر دادند بکرام الکاتبین الموکلون ببنی آدم
و کرام الکاتبین خبر دادند بدانک موکل اند بنگاهداشتن بنی آدم و ایشان خبر دادند بکرام البررة و کرام البررة
خبر دادند همه فرشتگان آسمان که خدای عزوجل خلقی خواهد آفریدن از بنی اسرائیل اندر شارستان
اسکندریه اندر شعبان شب آدینه چون از شب سه ساعت گذشته بود و این تفسیر بیان قول خداست
عزوجل که همی گوید کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ یعنی نسب حلیها و یذلهم او ملوکا و یعزهم و یرفعهم او یکبتهم
و یضعهم او رزقا یبسط فی العباد او رحمة ینشرها فی البلاد او ذنبا یعفوا او مذنبا یغفر له او یعاقب
عنه و بدان زمانه عفریتان باسمان توانستندی شدن و سخن فرشتگان بشنیدندی تا بروزگار
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم همه دیوان را از آسمان منع کردند و هر دیوی که بآسمان شدی شهابی بیامدی
و او را بسوختی و این ستاره که تو بینی که بشب می رود آن شهاب بود چنانک خدای عزوجل گفت
وجعلناها رجوما للشیاطین و این آنست که دیوان گفتند وانا کنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن
یستمع الآن یجد له شهابا رصدا وانا لا ندری اشر ارید تا آخر آیه پس چون این دیوان از آسمان بشنیدند
و سخن فرشتگان بشنیدند که بشارت می دادند یکی دیگر را بمولود موسی علیه السلم این دیوان بیامدند

و یکی از کاهنان و منجمان و خبر موسی همه از فرستگان آسمان شنیده بودند همه یک سخن بگفتند و خبر اندر
میان ایشان گشته بود. پس از سه روز فرعون ایشان را زمان داده بود پیش فرعون شدند گفتند
پادشاه اول این خواب تو بدرست بدانستیم و بیاوردیم فرعون گفت چه خبر است تفسیرش گفتند بنده
ای از بندگان تو یکی فرزند خواهد آمدن که ملک تو بر دست او تباه شود و دین تو زیر و زبر کند و مولود او
و اندر شارستان اسکندریه بود و اندر ماه شعبان شب آدینه سه ساعت از شب شده و این ماه شعبان
ماهی گرامیست و لکن حرمت او را کسی شناسند که آخر زمان بود و پیغامبری بیرون آید نام او صلی الله علیه وسلم
چون فرعون این سخن از ایشان بشنید اندوهگین و پر اندوه شد. ایشان را گفت اکنون چه حیلت باید کرد
تا مادر او را بشناسیم و بکشیم تا بدین غلام آبستن نشود و ما زین بلا رهیم. کاهنان و جادوان فرعون را
گفتند هنوز تا آن وقت که مادر این غلام آبستن شود یک دو ماه مانده است. خداوند حدیث چنین گوید
که هر که ماه بر بنا آمد بر فرعون از آن شوم تر که از بیم آن ماه کو باشد و اندر بود. و اندیشه بگداختن گرفت از
هیبت خدای عز و جل و از بیم موسی پس چون غم و اندوه بر فرعون چیره شد و صبرش نماند جادوان و منجمان
را گفت هیچ حیلت دانید که مادر این غلام بدین غلام آبستن نشود گفتند آری یا ایها الملک گفت حیلت
کنید بدان ماه زنان را از مردمان جدا کن تا هیچ مرد بزن نرسد چون این کنی مادر بدو آبستن
نشود پس فرعون گفت چه حیلت کنم که هیچ مرد بزن نرسد گفتند ایها الملک بفرمای تا تخت تو بیرون برند
و منبر بفرمای تا منادی بانگ کنند اندر میان شهر که فرزندان بنی اسرائیل را همه عوانان و ایشان را وعده ها
نیکو کن که ایشان را از دوست که ترا اعتقاد چون تو شاد و عدل و داد اندر بنی اسرائیل نهی و ایشان آن چند
شادی کنند و تو ایشان را خلعت دهی هر گاه که تو با ایشان این نیکی و احسان کنی باشند چون همه گرد آیند
تو ایشان را بگو تا خیر و نیکو منبر بشنوند و آوازه که من از شما خشنود شدم و حق شما بشناختم و جزیت
از شما برداشتم و این بدان وقت کن که آفتاب زرد شود پس چون این سخن گفته باشی و ایشان همه سخن تو
شنیده باشند تو ایشان را بگوی شما امشب مهمان من اید و چون همه گرد آیند همه را اندر سرای باز دار
یک ماه هیچ کس را از بنی اسرائیل باز خانه مهل تا این یکماه بگذرد تا مادر بدان غلام آبستن نشود
چون فرعون این سخن از جادوان بشنید بفرمود تا منادی کردند اندر میان بنی اسرائیل بداد و عدل
فرعون و احسان کردن با بنی اسرائیل و گرامی کردن و جزیت از ایشان برداشتن و مهمانی بنی اسرائیل
چون آواز منادی بشنودند شاد شدند و همه پیش فرعون گرد آمدند پس فرعون بر تخت شد و ایشان را اکرام
کرد و بفرمود تا هر کسی را برای او خلعت آوردند و همه را خلعت داد چون فرعون فارغ شد از عطا دادن

و بنی اسرائیل

و بنی اسرائیل خرم شدند با احسان فرعون و آسان نگفت که چون سپید از ایشان بر داشت و داد
و عطا نهادن آن وقت فرعون گفت یا بنی اسرائیل من با شما نیکوئی بیش ازین خواهم کردن
که کردم و مراد من این است که شما همه امشب مهمان من باشید و با خانها نشوید پس همه بنی اسرائیل
یک آواز گفتند که ما همه فرمان برداریم که تا کیا آنجا باشیم فرعون چون سخن ایشان بشنید
دل ایشان خوش کرد و ایشان را آنجا باز داشت و خود بر نشست و ایشان را برنشاند و مهتران قومش همه
برنشستند و گرد بر گرد شارستان اسکندریه بگشت. آمد را اسکندریه رسید پس ایشان با مهتران قوم
را پس فرستادند و گفت بروید و نگاه دارید تا امشب از بنی اسرائیل هیچ کس با خانه نشود و پدر
موسی عمران با مهتران بنی اسرائیل بود و کلیدهای شارستان اسکندریه او داشتی و از خاصگان
فرعون بود پس قضای خدای عز و جل آن بود که فرعون پدر موسی را بخواند تا کلیدهای شارستان
از وی بستاند و در شارستان اندر بندد و او را از شارستان بیرون کند تا او نیز نزدیک بنی اسرائیل
رود و خانه پدر موسی اندر اسکندریه بود پس عمران فرعون را گفت تو خداوندی و هرگز تنها
اندر شارستان نرفتی از بیم آنکه کسی مکری و حیلتی کند تا تو اکنون تنها اندر شارستان چون شوی
اگر کسی با تو بدی خواهد کردن و توانها بپای بد و آن بد بکند فرعون با دل خویش اندیشه کرد
گفت عمران راست میگوید و عمران را گفت یا عمران راست همی گویی مرا کسی نیست که نصیحت
کند چنانکه تو کنی تو با من اندر شارستان آی که تو و بفرمود تا درها شهر ببندند تا خلق اندر
شارستان نیاید پس عمران پدر موسی اندر شارستان آمد و درهای شهر ببستند و اندر شارستان
هیچ مرد نبود الا فرعون و عمران پدر موسی و بنی اسرائیل همه بر آن جایگاه بخفتند که فرعون
فرموده بود. فرعون با عمران اندر شارستان شدند پس عمران را گفت یا عمران تو دانی که من
از خاصگان و ندیمان خویش ترا اختیار کردم و اندر شارستان آوردم از بهر آنکه تو بر من گرامی تر بودی
و لکن تو اندر سرای من آی و در سرای مرو و جامه از تن بیرون مکن و سر بر آستانه نه تا بامداد
و هیچ خلقی را نزدیک خویش مهل عمران گفت سپاس دارم پس عمران در سرای بنشست و شمشیر
و سپر زیر سر اندر نهاد و همی بود تا از شب سه ساعت بگذشت و زن عمران خبر شنیده بود
که فرعون آمده است و عمران با اوست چون عمران بخفت زن عمران را شهوت زنان بجنبید
برخاست و تا بدر سرای فرعون آمد ایزد تعالی تقدیر چنان کرده بود که خواست که موسی علیه السلام
بوجود آید و بر دست او بنی اسرائیل را فرج آید و از دست فرعون مادر موسی همی آمد تا بدر سرای فرعون که در بسته بود

مادر موسی در بر نهاده در بار شد بقدرت جبار، مادر موسی اندر شد عمران را دید خفته و دو پرستار
با مادر موسی بودند پرستاران را گفت دور باز شوید و خود نزدیک عمران شد و عمران را از خواب
بیدار کرد عمران بیدار شد و زن را دید برنا بی خویشتن را بپرسید که چون اندر آمدی مادر موسی گفت
درها گشاده بود عمران گفت درها من اندر بستم این کاری عجب است عمران با مادر موسی حدیث میکرد
خدای عز و جل شهوت بر عمران غالب کرد تا دست بر مادر موسی نهاد و خواب عمران برحم مادر موسی
رسید هم اندر ساعت بار گرفت بقدرت خدای عز و جل و آن موسی علیه السلام از مادر در رحمت
حاصل بود بنی اسرائیل بن عمران هم اندر ساعت زن خویش را گفت من اندرون همی گمانی می برم که کار
فرعون تباه شد که ما بیک جای گرد آمدیم و من امید همیدارم که از میان ما مولودی آید که فرج بنی اسرائیل
بر دست او بود و هلاک فرعون و قومش این بود که تا بزاید ولکن زینهار که خلق ازین آگاه نشود که اگر فرعون
بداند مرا و ترا بکشد از بهر آنک بنی اسرائیل را امشب از زنان جدا کرده است تا هیچ زن بنی اسرائیل آبستن
نشود از بیم آنک او خبر یافته است که امشب خدای عز و جل مولودی آفریند که فرعون و قومش بر دست
او هلاک شوند و من گمانی برم که این آمدن تو اینجا بدان سبب بود و گمان برم که شب سه ساعت گذشت
و شش اندرست و شارستان اسکندریه است و ما از بنی اسرائیلیم و چون این مولود بزاید بنی اسرائیل
بر دست او فرج اند و من چنان گمان برم که زنی بنی اسرائیل هیچ زن امشب آبستن نشود جز تو و هر که هیچ
خلق آگاه نشود تا من بدانم که هیچ زنان بار گرفته اند و کار فرعون چون بود. پس خداوند حدیث
چنین گوید که چون مادر موسی آبستن بود بموسی هم اندر ساعت ستاره موسی علیه السلم اندر آسمان
بدید آمد و جادوان و منجمان هم اندر ساعت بدانستند چون آن ستاره بدیدند که همی فرو خفت
گفتند آن ستاره موسی است هم اندر ساعت بانگ برداشتند و دانستند و دستها بر زدند
و مویها خویش بکندند و جامها بدریدند همه بیک جای بانگ برداشتند تا آشوب بشارستان اندر
گرفت و فرعون آن بانگ و صیحه بشنید و بترسید و زخواب بیدار شد و برجست همی شد تا بر عمران
پدر موسی او را دید منجمان در خواب و خیمه او انداد یا عمران یا عمران گفت لبیک ایها الملک
فرعون لعین گفت چه بوده است بندگان مرا که همی بانگ کنند عمران گفت این آواز بنی اسرائیل است
شادی همی کنند بر آنک تو ایشان را عطا دادی و روی خوش بدیشان نمودی و با ایشان سخن گفتی
فرعون گفت این شاید بودن که تو گفتی و فرعون آن شب تا روز همی آمد و همی رفت تا آن وقت
که روز ببود پس فرعون عمران را گفت برو و بندگان مرا بگوی که خدای شما را همی خواند و بدان

تا اشارا

تا ایشانرا چه بوده است و بانگ چرا همی کنند عمران بدر شد و زیشان خبر پرسید جادوان
و منجمان گفتند بانگ ما از بهر آن بود که عدو بر ما ظفر یافت و آن مولود در شکم مادر افتاد
و عمران چون سخن ایشان بشنید بدانست که ایشان از بهر موسی همی گویند و کار از دست
شد گفت یا ویلکم شما عرض کردید ملک را تا خواسته خویش بخلقان داد و روی خوش ایشانرا
بود و سخن او را بشنید بدید و بروی دلیر بودند آنگاه عمران همه را پیش فرعون آورد ایشان
چون پیش فرعون بستادند فرعون اندر ایشان نگرید گونهای ایشان زرد دید و جامها دریده
و مویها کنده فرعون ایشانرا گفت ما لکم و یلکم همه سجود کردند فرعون را و پس از سجده برداشتند
گفتند یا سیدنا بدان و آگاه باش که دشمن ما بر ما غلبه گرفت و مادر آن غلام بدان غلام آبستن
شد و دوش ستاره او بر آسمان پدیدار آمد فرعون گفت شما را عقوبت واجب آمد پس شما را
عذاب کنم و بآتش بسوزانم گفتند اسید ما را مکش تا اگر او بر ما حیلتی کرد و مکری آبستنی ما
وقت زادن او را بدست آوریم و بکشیم که ما نشان و علامت او دانیم آنگاه اگر ما او را نتوانیم
ما را بآتش بسوزان و بردار کن فرعون ایشانرا زمان داد تا وقت زادن موسی. و خداوند حدیث
چنین گوید که هیچ روز کاری نیامد بر فرعون از آن سخت تر و ناخوش تر که این حدیث از ایشان
بشنید و فرعون از آن اندوه چندین روز نان و آب نخورد پس چون نه ماه ببود تمام و موسی
را مادر بزاد منجمان و کاهنان ستاره موسی دیدند که در آسمان برفروخت بدانستند که موسی
از مادر بزاد بیامدند فرعون را گفتند ایها الملک بدانک آن غلام از مادر بزاد و رحم او
تهی شد و نور بر آسمان پدیدار آمد چون فرعون این بشنید قوتش از تن بشد و گونه روشن زرد
گشت گفت یا ویلکم چه حیلت کنم با این مولود گفتند آنرا بدست آریم و بکشیم و آن غم او بر هم گفتند ایها الملک
فرمای تا تخت و منبر بیرون برند تا ملک بار نشیند و سه روز بیرون شود همی تا منادی
ملک کند اندر بنی اسرائیل تا هر زنی اندر بنی اسرائیل که اندیک ماه بار نهاده است فرزند را پیش ملک
آرند تا ملک ایشانرا ببیند و او را خواسته و نعمت دهد و هر زنی که بزاده است و هر زنی که
بار دست و کودک پیش ملک بیارد ملک او را او شوی شرا عقوبت کند و فرزندش
بکشند و هر که بیارد چندان خواسته دهند که شوی داده بودند از آن بار و افزون تر
بنی اسرائیل بانگ منادی بشنودند بخواسته و طمع کنند و فرزندان را و خلعت همی دهد و پیکان ایشان
گرد همی آورد تا همه گرد آیند آنگاه ملک را خواسته همی ستانند و فرزندان همی نگرند چه فرزند

همی کس و هر چه دختر بود دست باز همی داشت که تو این چنین کنی این غلام کشتن آید و تو از وی بری و خواسته خویش
باز یافته باشی پس خداوند حدیث چنین گوید که فرعون همچنان کرد که ایشان گفتند و منادی بانگ کرد و همه
زنان بنی اسرائیل گرد آورد و با فرزندان فرعون ایشان را خلعت همی داد و اندر شارستان گرد همی آورد
تا آنگاه که دانست که هیچ زن اندر بنی اسرائیل که نزاده بود نماند آنگاه یک یک را بخش همی آوردند
و خواسته همی ستدند و کودک را که بدیدندی اگر پسر بودی پیش مادر بکشتندی و مادر همی دیدی و چیزی
نتوانست کردن الا مگر گریستن و زاری و اگر دختر بودی خواسته باز استدندی و دست باز داشتندی
و این روز بر بی گناه همی کرد تا آفتاب فرو شد خدای جل جلاله گفت وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ
سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ و خداوندان حدیث
چنین روایت کنند که فرعون لعین آن روز هفتاد هزار کودک را بکشت و گروهی گفتند بیست هزار را کشت
چون فرعون از کشتن ایشان بپرداخت بفرمود تا قابلگان را بیاوردند و ایشان را فرمان داد و سوگند داد
که هر کودک که بر دست شما آید اگر نر بود او را بکشید و اگر ماده بود بگذارید قابلگان همچنان همی کردند پس دیگر
فرمان داد تا زنان آبستن را بیاوردند و عذاب بر ایشان نهادند تا همه کودکان بیفکندند و روایت دیگر
چنین گویند که فرعون بفرمود تا نیها بیاوردند و بشکافتند و همچون کاردها کردند و بر زمین فرو بردند
بدین سبب آنگاه زنان بنی اسرائیل را که آبستن بودندی بیاوردندی و بر سر آن نیها بداشتندی و عذاب همی کردندی
تا فرزندان ایشان بیفتادندی اندر میان آن نیها و چنین گویند که هرگاه که کودک از مادر بیفتادی مادر پای بر پشت
کودک نهادی از بیم آنک ... پس مهتران قوم فرعون که آن بدیدند بانگ برگرفتند نه ببینی که این مرد
همی چکند که کودکان بنی اسرائیل بدین عذاب همی کشند و ایشان خادمان و بندگان ما اند و اگر او همچنین همی کشد
ما را بندگان کم شود و ماند کاری نتوانیم کردن ... ایشان پس همه برخاستند و اندر پیش فرعون شدند و او را
گفتند ایها الملک بنی اسرائیل را از لشکر کم کردی و بنی اسرائیل بندگان تواند و طاعت تو آید کشتن از ایشان
و لکن یک سال و دو سال تا کودکان بزرگ شوند پس خداوند حدیث چنین گوید که فرعون بفرمود که سالی همی
کشتند و سالی دست باز دارند پس چنین گویند که آن سال که کودکان همی کشتند مادر موسی بموسی بزاد
پس بترسید مادر موسی همی ترسید از فرعون تا خدای تعالی وحی کرد بمادر موسی چنانک گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ
مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ
مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی باعثوه رسولا الی هذا الکافر الطاغی فرعون و هلاک فرعون و قومش بر دست او خواهد بودن
چنانک خدای تعالی پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نَتْلُو عَلَيْكَ مِنْ نَبَإِ مُوسَىٰ وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ

إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ تا آخر آیه گفت چون فرعون اندر زمین جباری گرفت و خلق زمین او را طاعت
داشتند بنی اسرائیل را اندر عذاب همی داشت وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ
أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَنُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِيَ فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ
وَجُنُودَهُمَا الآیة آغاز حدیث زادن موسی علیه السلام خداوند حدیث چنین گوید که چون مادر موسی بموسی بزاد
بترسید از کید فرعون پس اندیشه کرد که خدای عز و جل او را فرموده بود فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ
فِي الْيَمِّ گفت اگر او را بنهم اندر دریا ... برخاست و پیش مردی درودگر شد از شهر مصر از قوم فرعون
تابوتی بخرید کوچک درودگر او را گفت این تابوت را چه خواهی کردن مادر موسی گفت مرا پسری است
او را اندرین تابوت پنهان خواهم کردن تا فرعون او را نکشد چون تابوت بخرید و بها بداد و برفت آن
درودگر پیش آن موکلان فرعون که کودکان را همی کشتند خواست که آن حدیث مادر موسی و آن تابوت
بگوید چون خواست که حدیث کند بفرمان خدای عز و جل زبانش خشک شد بدست همی بود ایشان ندانستند
که او چه همی گوید دلشان تنگ بود از آن بدست بودن او آن موکل فرعون رهبان خویش را بفرمود
تا او را بزدند و براندند و گفتند این دیوانه است چون درودگر باز جای خویش آمد خدای تعالی زبانش
باز داد درودگر دیگر باره بازگشت تا خبر تابوت و مادر موسی ایشان را بگوید چون نزدیک ایشان رسید
خدای عز و جل زبانش گنگ کرد و چشمش کور کرد تا هیچ نتوانست گفتن و هیچ چیز ندید دیگر باره
غوانان فرعون او را بزدند و براندند و درودگر از آنجا برفت و همی شد و هیچ چیز ندید تا اندر وادی
افتاد و همی گردید تا بدان وادی رسید ایزد تعالی چشم او باز داد و زبانش باز داد هم اندر ساعت
بسجود افتاد و همی گفت یا الهی چون گرامی بنده است این بنده خدای قادری و توانایی که مرا
ره نمونی کنی تا من او را ببینم و بدو مومن شوم و با او هر کجا او شود بشوم و من میدانم که این علامتی است
که هلاک فرعون بر دست او خواهد بود و از آن وادی برآمد و خدای تعالی او را ره نمونی کرد
بدان تابوت ... پیغامبری موسی پس نزد موسی آمد و بدو گروید و ایمان آورد و صدقه هذا النجار و هو مومن من
آل فرعون و این آن مرد است که خدای عز و جل او را اندر قرآن یاد کرده و گفت وَقَالَ رَجُلٌ
مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ تا آخر آیه پس چون مادر موسی آن تابوت بخانه همی برد هامان او را دید که از کوی همی برآمد
و فرعون هامان را فرموده بود که گرد شهر همی گرد و هر کجا کودکی نرینه یابی بکش و هامان همی گشت مادر موسی چون
هامان را دید بپنداشت که هامان موسی را بکشت و مادر موسی چیره کرده بود و او در دست داشت و خواهر موسی را گفته
بود که بنگر تا من باز آیم و نان بپزم و او ... بود تا مادر در آمد و نان بپخت چون هامان بکوی برآمد

خواهر موسی اواز عوانان بشنید بترسید گهواره موسی برگرفت و بدان تنور تافته فرو هشت و سر تنور
بر نهاذ عوانان اندر شدند عوانان اندر شذند و سرای عمران بجستند بر تنور شدند و سر تنور بر گرفتند
تنور تافته دیدند از سرای بیرون رفتند چون مادر موسی باز خانه شد خواهر موسی را ندید و گهواره ندید دختر
را بانگ کرد دختر چون آواز مادر بشنید پیش مادر آمد مادر موسی او را گفت کجا بوذی گفت از بیم عوانان
فرعون پنهان شذه بوذم مادر موسی گفت گهواره موسی کجاست دختر گفت چون عوانان فرعون بیامدند
من از بیم گهواره اندر تنور نهاذم تا ایشان او را ندیذند مادر موسی گفت وای بر من فرزندم را سوختی
دود فراز شد و سر تنور برداشت موسی را دید دستها بر آورده و بازی همی کرد اندر میان آتش
بقدرت خذای عز و جل مادر موسی چون موسی را زنده دید شاذ شد و موسی را از تنور بر آورد و اندر
خانه برد و موسی را از گهواره بیرون گرفت و جامه موسی اندر تابوت افکند و موسی اندر تابوت نهاد و تابوت
اندر نهاذ و تابوت اندر آب افکند و ستاره موسی اندر آسمان ناپیدا شد بقدرت خذای عز و جل
ساحران نگاه کردند ستاره موسی ندیذند پنداشتند که موسی هلاک شد فرعون چون حدیث ایشان بشنید
شاد گشت و ستاره موسی اندر زیر زمین شذه بود و پیش فرعون شدند و فرعون را مژده دادند که آن غلام که
تو از وی همی ترسیدی هلاک گشت و ایشان را خلعتها داد و آنگاه بفرمود تا لشکر برگرفت و راسکدریه بیرون آمد
آهنگ مصر کرد و خداوند حدیث چنین گوید که فرعون را دختری بوذ و هیچ فرزند دیگر نبودش و فرعون
او را گرامی تر اندر جهان کس نبود هم روز آن دختر را سه حاجت روا بوذی نزدیک پدرش فرعون
و بیماری بر آن دختر بدید آمده بود صعب خذای تعالی بلای آن بیماری از ما نگه داراد و گوید که
همه اندام او پیس شذه بود نعوذ بالله من البرص و فرعون پزشکان جهان را گرد آورده بود تا مگر او را
علاجی کنند پزشکان چون او را بدیدند گفتند این کودک درست نشوذ تا علاج ... و این علت ما ... لد
که آن کودک سید خلق این زمانه بود و آن کودک روز دوشنبه بدید آید وقت آفتاب بر آمدن
بر رود نیل اندر میان آب چون روز دوشنبه بود فرعون برفت و بکناره رود نیل شد و آسیه
با او بود و دخترش و کنیزکان با ایشان برفت و اندر میان آب بازی همی کردند و آب همی ریختند
و فرعون با ایشان بذان نشستگاه بنشست که فرعون اندر میان آب نیل ساخته بوذ و اندر
آب نگاه همی کردند پس چون مادر موسی آن تابوت اندر دریا افکند از بیم فرعون و تابوت
موسی از چشم مادر موسی جدا شد ابلیس وسوسه بدل مادر موسی اندر افکند و آن وعده که خدای عز و جل
با او کرده بود انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین چون شیطان او را پشیمانی اندر

دل افکند مادر موسی با دل خویش گفت اگر فرزند مرا اندر پیش من بکشتندی بس او را گور و کفن
کردمی مرا خوشتر بوذی که بذین دریا اندر افکندن بدست خویش که ترسم که ماهیان دریا او را
بخورند یا چنبندگان آب پس فرعون دیگر روز بر کنار رود نیل نشسته بود و آب دریا موج همی زد
آن تابوت موسی علیه السلام آب همی آورد تا برابر فرعون چون فرعون تابوت را بدید که بر سر آب
همی آمد گفت چیزی همی بینم بر سر آب آن را نزد من آرید تا بدانم که چیست کشتیبانان از هر سوی
و تابوت بیاوردند و پیش فرعون نهادند آسیه زن فرعون نگاه کرد نوری دید گرد آن تابوت همی آمد و چراغ
کس ندید بقدرت خذای عز و جل که خذای تعالی خواست که او را گرامی کند موسی پس فرعون بفرمود
تابوت را سر باز کنند چون سر تابوت بکشادند فرعون بنگرید کودکی دید اندر تابوت زنده که از آن
نیکوتر هرگز ندیذه بوذ و خداوند حدیث چنین گوید که چون فرعون موسی را اندر تابوت بدید خذای
عز و جل مهر و دوستی موسی اندر دل فرعون افکند تا او را نکشت و دختر فرعون بیامد و از آن لعاب
کودک بر موسی همی آمد بر آن علت خویش همی مالید موسی را بوسه همی داد و اندر پیش همی گرفت
و شادی اندر دل او افتاد و مهر پیش بروی افکند و فرعون همچنین موسی بر کنار گرفت و همی بوسید
و مهر دختر از دل او بشد و فرعون مهر بر موسی فکند چون چنان همی کردند هیچ خلقی از قوم فرعون چیزی
همی نتوانست گفتن پس قوم فرعون گفتند ماندگان تو ایم و ما همی چنان دانیم که این آن علامت
است که تو او را طلب می کنی و مادر و پدر او او را از بیم تو اندر دریا فکندند تا او را بکشی چون فرعون
این سخن از ایشان بشنید خواست که موسی را بفرماید کشتن خدای تعالی دست او کوتاه کرد از کشتن
موسی چنانک اندر قرآن یاد کرد پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ
لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ
گفت آسیه موسی را از فرعون بخواست و گفت این را مکش و مرا بخش که این روشنایی چشم مراست
و آن تست و مگر مرا و ترا اندرین منفعت و این را بفرزندی گیریم فرعون گفت مرا منفعت حاجت
نیست و خداوند حدیث روایت می کند از پیغامبر ما محمد صلی الله علیه وسلم که گفت اگر فرعون
رغبت منفعت موسی کردی همچنانک آسیه کرد ایزد تعالی او را نیز همچنان ایمان دادی که آسیه
را داد پس چون مادر موسی تابوت موسی اندر دریا افکند و باز گشت دیگر روز خبر همی پرسید تا کسی
او را خبر دهد از کار موسی که کجا رسید پس او را خبر آمد که فرعون بر لب رود نیل نشسته بوذ
تابوتی بر سر آب همی آمد فرعون بگرفت چون سر تابوت باز کرد کودکی کوچک اندر وی بود مادر موسی

چون این حدیث بشنید دانست که این پسر اوست که بدست فرعون افتاد ازکد. فرعون
بترسید و بی ارجایی بشد و آن وعده که خدای عز و جل ورا کرده بود انا رادوه الیک
فراموش کرد و از غم که بدو رسید خواست که بروذ و بگوید که او پسر من است پس خدای
عز و جل صبر بر دل او نهاد و بر وی رحمت کرد و آن عهدش یاد آورد و دلش فارغ و ساکن
شد. و آسیه چون فرعون موسی را بدو بخشید کس فرستاد تا زنان را که ایشان شیرور بودند
گرد کردند تا یکی را گزینند که او موسی را شیر دهد. چون همه زنان حاضر آمدند موسی علیه السلام
بدیشان نمودند و هر زنی که موسی را علیه السلام برگرفتندی و پستان اندر دهان موسی نهادندی
موسی سر از دیگر سوی کردی و پستان نگرفتی و آسیه اندوهگین می‌نگریست و غم می‌گریست
و موسی آن شیر از همه زنان نگرفت که خدای عز و جل گفت. وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ. گفتا همه
شیرها بر وی حرام کردیم پس خادمان آسیه او را گفتند یا سیده کس فرست تا زنان بنی اسرائیل
را بیارند و این کودک را بر ایشان عرضه کن تا مگر از یکی تن شیر گیرد. آسیه چون این سخن بشنید گفت
اکنون بروید و طلب کنید تا مگر کسی بیارید که این غلام شیر او بگیرد تا من او را بی نیاز کنم از نعمت
این جهان. و مادر موسی که این خبر موسی بشنید خواهر موسی را گفت رو و خبر موسی بپرس تا با او همی چه کنند
دختر بدر بیامد بطلب خبر موسی و همی آمد تا بسرای فرعون بر در ماند و بدید بر موسی گرد آمده او پنهان
موسی نگاه کرد چنانک هیچ کس از قوم فرعون ندانستند که این دختر او را چه بوذ. چون خواهر موسی
بدید که آن قوم فرعون بر موسی چنان مهربان اند. گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ
نَاصِحُونَ. گفت خواهید که من شما را راه نمای باشم کسی که این کودک را شیر دهد و بر وی ناصح و مشفق
باشد ایشان او را بگرفتند و گفتند تو او را چه باشی که او را بدین شفقت همی نوازی. خواهر موسی گفت
که از بهر آن همی نوازم که زن ملک و ملک این هر دو او را دوست میدارند. از بهر آن حل دخترک.
خوشش ایشان را دست ازو باز داشتند و گفتند برو مگر تا کسی را آری که تا این کودک را شیر دهد مگر شیر
او بگیرد تا هرچه تو خواهی ملک و زنش ترا بدهند. خواهر موسی گفت من کسی دارم و هم اندران وقت
بازگشت و پیش مادر آمد و خبر موسی بگفت و آن شفقت و مهربانی آن مردمان مادر را بگفت.
مادر موسی هم در وقت برپای خاست و همی شتافت تا بسرای فرعون آمد و ایشان را گفت زنی خواهید
با شیر خوش. گفتند خواهیم. و مادر موسی را بنشاندند و موسی را فرا او دادند. مادر موسی چون پستان
بر دهان موسی نهاد موسی بوی مادر خوش شد بهر دو دست اندر پستان مادر آویخت و شیر همی خورد تا سیر شد.

چنانک

چنانک خدای عز و جل گفت. فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ. گفت او را با مادرش
دادیم تا چشم مادرش بدو روشن شد و غمش از دل بشد که بدانست که وعده خدای عز و جل
حق است. پس هم اندر ساعت آسیه را مژده دادند که کودک شیر او فرا گرفت و بخورد. آسیه
آسیه گفت او را روز بخش من آرید. چاکران و خادمان او بشتافتند و مادر موسی بردند و موسی اندر
کنار مادرش همی خورد اندر پیش آسیه. و فرعون و آسیه و فرعون از شادی که بدیشان رسید مادر موسی
همی نواختند و نیکویی همی پذیرفتند. مادر موسی چون آن مهربانی ایشان دید بر موسی آسیه را گفت یا ملکه
من خان و مان خویش نتوانم یله کردن و بخانه شما نشستادن که مرا شوی است و فرزندان اند و لکن
اگر این کودک را فرا من دهید من او را بخانه برم و بر وی مهربان باشم و او را چون جان خویش دارم.
ایشان گفتند نزدیک ما همی باش که هرچه در خانه ترا بکار باید ما کفایت کنیم. و اگر خواهی فرزندان
و شوی را اینجا آریم. و مادر موسی را وعده خدای یاد آمد انا رادوه الیک دانست که
وعده خدای حق است. هرچند ایشان گفتند نزدیک ما باش که هرچه ترا بخانه بکار باید ما کفایت
کنیم هرچند گفتند نزدیک ما همی باش نباشم و مکیس که اندر شیر دادن موسی تا آخر کار آسیه موسی مادر داد
بدان شرط که هر دو روز موسی را بخانه فرعون برد. مادر موسی را بیاورد و شکر کرد خدای را عز و جل
و خدای تعالی دل فرعون بر موسی چنان مهربان کرد که آن روز که موسی شیر فرا گرفت از آن زنان
فرعون صد بار باز نگریست از مهر موسی و همه قوم فرعون بر موسی مهربان بودند. پس مادر
موسی موسی را بخانه برد و فرعون مادر موسی را اکرام کرد و مادر او را همی پروردند و نعمت
چون موسی فراز گفتار آمد و سخن گفتن در آمد آسیه کس فرستاد بمادر موسی که بر خوی موسی را بیار
تا من او را ببینم. مادر موسی وعده کرد که فلان روزش بیارم. آسیه همه خادمان و حاشیتان خویش را
و آن فرعون را بفرمود تا روز وعده هدیها بردند بمادر موسی چون آسیه بفرمود همه هدیها بردند.
آن روز چون موسی از خانه خویش بیامد و بسرای فرعون شد همه راه و بازار بدیبا آراسته بیاراستند
و درم و دینار همی ریختند از قبل فرعون. آسیه چون موسی بدر سرای فرعون اندر شد و پیش آسیه شد
آسیه بر پای خاست و موسی را اندر کنار گرفت و او را بوسید و خرم بود بدیدار موسی و بفرمود
تا جامهای دیبا و خز و حریر بریدند و مادر موسی با موسی بسرای فرعون اندر همی بودند بزینهار خدای عز و جل
و طعامهای خوش همی خوردند و لباسهای نیکو همی پوشیدند و پرستاران فرعون همی نشستند پرستاران فرعون
ایشان را خدمت همی کردند. چنان شد که یک ساعت فرعون از موسی نشکیفتی و نه شکیبیدی و خدا را حمد

چنین گویند که حال فرعون با موسی چنان بود که هرگز طعام نخوردی الا که موسی اندر کنار او بودی و هیچ
کس فرعون چنان شاد نبود که بموسی بود و فرعون موسی را همی پرورد بر کنار خویش نیکوترین زینتی تا بدانگاه
که مرد شد و فرعون قضای خدای عز و جل را نتوانست داشت ٭ و خداوند حدیث چنین گوید که
پس فرعون از اسکندریه باز بمصر آمد سال زمان دل خرم که پنداشت که ظفر یافت بر عدو خویش
و شاد گشته بود از بهر دختش که در دست کشته بود و نه همی دانست که بامداد و شبانگاه دشمن خویش
اندر کنار همی پرورد ٭ و چنین گویند که انگاه که این علت از دختر فرعون شد از برکت موسی دختر فرعون پیش پدر شد
و پدر را گفت ای پدر چه بود اگر تو سماط افکنی و طعام و شراب بسازی و همه مهتران را بخوانی
از بهر این علت که من برفت فرعون بفرمود تا سماط افکندند و اهل مملکت را همگی بخواندند چون
فرعون با ایشان بطعام خوردن بنشستند ٭ فرعون بفرمود تا موسی را بیاوردند آراسته و طوق بخود
برداشته ٭ فرعون او را اندر کنار گرفت و همه مهتران قوم فرعون یک یک موسی را در کنار گرفتند و همی
گردانیدند و کرامت همی کردند از انک همی دیدند که فرعون او را گرامی همی داشت ٭ و اندر کنار همی گرفت
و بوسه همی داد پس موسی فرعون را اندر کنار گرفت ٭ موسی دست چپ بکشید و ریش فرعون بگرفت و همی کشید
تا بوسه و دست راست آورد و یک تپانچه بر روی فرعون زد چنانک تاج او بسر فرعون بیفتاد ٭ چون
موسی این تپانچه بزد فرعون متحیر بماند ٭ از درد که سخت زد و خشم گرفت و موسی را از کنار بنهاد چون مهتران
قوم آن بدیدند ٭ همه گفتند ایها الملک این آن غلام است که منجمان ترا گفتند ٭ که ملک تو بر دست او
بشود ٭ و آن خواب که تو دیدی بعلامت درست شد که این از بنی اسرائیل است فرعون ایشان را
گفت راست میگویید ٭ و فرمود که موسی ببرند و بکشند ٭ پس خبر با آسیه بردند دوید برخاست و پیش
فرعون آمد و فرعون را گفت با شوی من چه افتاد است ٭ ترا که این کودک را همی بکشی و تو این را بمن
بخشیده بودی ٭ فرعون آسیه را گفت تو ندانی که این غلام چه کرد با من دشمن من بگرفت و تپانچه
بر روی من زد چنانک تاج از سر من بیفتاد و من از قوت او همی ترسم که این آن علامت است که بلا که مرا
بر دست او خواهد بود ٭ آسیه گفت ایها الملک بدانک این کودکست ٭ و عقل ندارد بفرمای تا بانگ
زر بیاورند ٭ و انگشت آتش و هر دو در طشتی نهند ٭ و پیش او بدارند اگر دست فراز کند و زر گیرد و آتش
نگیرد بدانک عاقل است ٭ و اگر دست با آتش برد بدانک آن نه از عقل کرد ٭ فرعون گفت روا بود اگر
زر برگیرد او را بکشم ٭ و اگر آتش برگیرد دانم که او را عقل نیست و نه از عقل کرد ٭ انگاه آن هر دو در طشت
نهادند و پیش موسی بنهادند موسی خواست که زر گیرد ٭ خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا بیامد و دست موسی

فراز آتش

فراز آتش کرد ٭ موسی آتش برگرفت و باز دهان نهاد چون گرمای آتش دهان او برسید از دهان
بیفکند ٭ چون فرعون بدید دهشت موسی بدید لشکر اندر افتاد گفت بی شک عقلش نیست ٭ و چنین گویند که
و چنان گویند که آن عقده که اندر زبان موسی بود از آن آتش بوده که آن روز باز دهان نهاده ٭ و موسی
آن روز چهار ساله بود ٭ پس فرعون موسی را همی پرورد ٭ و خدای عز و جل او را نگاه همی داشت تا امر خویش
و حلقان چنانک خواست براند ٭ و بنی اسرائیل پیش و روز خدای را همی خواندند ٭ و فرج همی جستند تا بدان
وقت که موسی بیست ساله شد ٭ انگاه موسی نزد بنی اسرائیل همی شدی ٭ و خبر همی پرسیدی که حال چند است
که شما بدین بلا اندر آیید گفتند بسیار روزگار است ٭ موسی را غم آمدی و گفتی شما اندر کتابها یافته اند
که فرج شما که خواهد بودن از دست ٭ فرعون گفتند یا موسی ما اندر کتابها چنان یافتیم که فرج ما بر دست
کسی که مولودش از بنی اسرائیل بوده و صفت و علامت او اندر کتاب داریم و آن علامت و صفت همه
اندر تو همی بینیم ٭ و دل ما چنان گمان همی برد که آن مولود تو ایی ٭ و بدان وجه آن با چنان خبر دادند ٭ که خدای
عز و جل فرج ما بر دست او ارد ٭ و فرعون و قومش را هلاک بر دست او بود و پادشاهی نیز او را بود چنانک
اندر اول بود ٭ اندر زمان یعقوب و یوسف و ما را خدای تعالی از بهر آن در دست فرعون مبتلا کرد ٭
که اندر خدای عز و جل عاصی شدیم ٭ و طاعت او نداشتیم و رسولان او را براست نداشتیم ٭ موسی چون
سخن ایشان بشنید گفت طوبی لکم یا بنی اسرائیل چنک باز شما را اگر من آن مولود باشم ٭ و شما را مژده باد
که آن وقت بنزدیک آمد شما از خدای عز و جل بترسید ٭ و عبادت کنید ٭ و خدای را بر خویشتن خشم
میارید چنانک بار اول کردید ٭ ایشان گفتند یا موسی تو آنی که شفیع ما باشی یک پاره ما را از
کار کردن راحت دهد ٭ از بهر انک ترا بنزدیک او مقدار است ٭ که قوت ارزن ما بشد ٭ از بس کار کردن
موسی گفت یا بنی اسرائیل دانید که شما را این بلا چراست گفتند ندانیم ٭ موسی گفت آن عقوبت آنست
که شما کرده اید گفتند یا موسی ما همی دانیم که این عقوبت آنست که ما کردیم موسی پس خدای را بر شما
چه شکر است ٭ اگر شما را هلاک بود یا فرج بود ٭ از این بلا و خدای عز و جل ملک با شما دهد ٭ گفتند
یا موسی که بود این موسی گفت امید دارم که زود بود ٭ ولکن با خدای عز و جل عهد نه بندید شکر کنید و نگاه
بلا صبر کنید ٭ گفتند یا موسی عبادت بر عبادت بیفزاییم ٭ و شکر بر شکر و با درویشان مواسا کنیم ٭
از خواسته خویش و گرسنگان را سیر کنیم ٭ و برهنگان را جامه کنیم ٭ و طاعت خدای داریم ٭ و پیغامبران را
براست داریم ٭ موسی گفت یا بنی اسرائیل ایدون کنید که اندر زمانه پیشین خدای را بپرستیدی
و بت پرستیدندی ٭ خدای عز و جل بنده بفرستاد تا آن بتان را بشکست ٭ ایشان او را بگرفتند ٭

باتش افکندند خدای جل جلاله اورا از ان اتش راحت داد وان اتش بروی سرد کرد
ایشان لعبتدان ابرهیم بود علیه السلام پدر اسحق و یعقوب و پشت بنی اسرائیل بود
یک زمان حدیث میکردند و میراکندند پس ازان مردی هم ازان مردمان موسی را بخلوت بدید
کفت یا موسی اکر انبیم تو بودی مرا خبر دادی که تو آن مردی که امید ما بتست که من وصف
و علامت تو اندر کتاب خوانده ام ولیکن شک بدانست اندر دل من که تو فرعون بخت بردیک
بیداد موسی آن مرد را کفت آله ابرهیم و اسحق و یعقوب نه یک آله بود کفت بلی موسی کفت
پس مرا بکوی تا این مردمان بعزت فرعون چرا سوکند می خورند آن مرد کفت کواهی دهم و سوکند
خورم بخدای اسمان و زمین که نی کان تو آنی که ما کوش تو می داریم و فرج ما بر دست تو بود
پس موسی کفت با بنی اسرائیل که می بنشستندی و با ایشان حدیث کردی تا موسی بر دل بنی اسرائیل
چنان خوش بود که از مادر و پدر و فرزند خوشتر بود پس موسی با آن مرد برادری کرفت بخدای و با او
دوستی اندر کرفت و موسی سر خویش با آن مرد بکفت و عهد و وفا کرفت که راز او اشکارا نکند
و آن مرد را سوکند داد که این راز با کس نکوید و آن مرد دین ابرهیم داشت پس خدای عز و جل موسی را
هر کجا که فرعون می پرورد تا سالش تمام شد خدای عز و جل اورا فهم و حکمت داد تا دین پدران و جدان
و شرایع ابرهیم علیه السلام همه بدانست و همه بنی اسرائیل حکم بموسی اوردندی و موسی حکم
ایشان می کردی پس موسی آکاه ببود از کار فرعون و حق از باطل بشناخت از انک موسی سخن
حق کفتی و سوکند بخدای اسمان خوردی و هیچ جور و بیداد نپسندیدی پس همه مردمان فرعون
بدانستند که موسی دین ایشان را مخالفست چون موسی ان کارها بر فرعون سخت کرد خبر او
بفرعون بر داشتند فرعون بفرمود که موسی را هیچ مکویید و سخن مدارید و بلکه بکنیدش تا هر چه خواهد
کند و کس را با وی کار نیست تا چنان بود که هیچ کس از قوم فرعون پیش مردی از بنی اسرائیل
نیارستی شدن و اورا کار فرمودن چون موسی کار بر ایشان سخت بکرفت دشمنی کرفتند
با موسی تا چنان بود که موسی اندر شهر مصر تنها نیارستی رفتن از بیم کشتن پس یک روز موسی اندر
شهر مصر بی شد دو مرد را دید که جنک می کردند و یکی از بنی اسرائیل بود مومن یکی از قوم فرعون
کافر و خدای عز و جل را موسی بالای داده بود و قوت تمام چون موسی نکاه کرد آن جوانمرد را
دید که با وی دوستی داشت و مردی از مهتران قوم فرعون اندر او اویخته بود و اورا پیش فرعون
می برد موسی اورا کفت دست ازین مرد باز دار مرد فرعون کفت یا موسی بدان که این مرد

دشنام داد

دشنام داد سپید برا بدتر تا فرعون موسی کفت دروغ می کویی سپید من وان تو وهمه خلق خدا است
عز و جل لعنت خدای بر فرعون باد و بر قومش چون آن مرد فرعون سخن موسی بشنید دست از ان
مرد باز داشت و دست موسی زد موسی دست او بپیچید او دست باز نداشت و موسی را
می کشید که پیش فرعون برد موسی یک مشت اورا بزد و اورا بکشت چنانک خدای عز و جل
کفت فَوَكَزَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ و موسی نخواست که او کشته شود و خلق اورا اندید مکر خدای
عز و جل و آن بنی اسرائیل که با موسی بود پس خداوند حدیث چنان کوید که چون مرد فرعون
کشته اذ موسی پشیمان شد چنانک خدای عز و جل کفت قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ
چون موسی پشیمان شد از انک کرده بود کفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي تا آخر آیه
کفت یا رب من بر تن خویش بیداد کردم مرا بیامرز خدای عز و جل اورا بیامرزید پس دیکر روز
بود موسی اندر شهر همی آمد همان مرد را دید که با مردی از قوم فرعون بر آویخته بود چون موسی را
بدید آن مرد از موسی فریاد خواست چنانک خدای عز و جل کفت فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ
بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ موسی چون اورا بدید بشناخت کفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ دی از بهر مردی
بکشتم خواهی که امروز یکی دیکر بکشم آن مرد اسرائیل عمکین بود چون دانست که موسی از ان
پشیمان شده است چون موسی عم او بدید خواست که آن مرد فرعون را بزند مرد کفت یا موسی
أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ تا آخر آیه یا موسی مرا خواهی کشتن چنانک دی آن مرد را
کشتی و تو می خواهی که جباری باشی اندر زمین و نخواهی که از نیکو کاران باشی پس موسی دست
ازان مرد باز داشت تا برفت و قوم فرعون و قوم فرعون را بکفت که موسی دی چه کرد پس قوم
فرعون کرد امدند و خبر موسی پیش فرعون بکفتند که موسی با مردی از بنی اسرائیل مردی را ازان
بکشت حق ما را از او بخواه فرعون ایشان را کفت که دیدید که موسی آنرا بکشت همه مردمان که آنجا
حاضر بودند کواهی بدادند فرعون لعین آن مرد را امر بود که بکشتن کودکان موکل بود که هر کجا
موسی را بیابید بکشید مردی بیامد از شیعت موسی و اورا بکفت چنانک خدای عز و جل کفت
وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى قَالَ يَا مُوسَى و موسی را خبر داد که فرعون فرمان داده که ترا
بکشند قَالَ يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ
ازین شهر بیرون شو که من ترا همی نصیحت کنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ
الظَّالِمِينَ موسی از مصر بیرون امد و از قوم فرعون همی ترسید و پرهیز همی کرد و کفت سپاس
خدای را که مرا از دستان ستمکاران فرج اورد پس موسی ندانست که بکدام راه رود و راه ندانست

انگاه یقین درست کرد با خدای تعالی و راه مدین پیش گرفت. چنانک خدای جل جلاله گفت
خدای عز و جل در دل او افکند. با راه مدین پیش گرفت
و همی رفت و ندانست که کجای روذ و ز فرعون و قومش همی ترسید و همی رب نجنی من القوم الظالمین. یا رب
مرا از دست بیداذگران برهان. و خداوند حدیث چنین گوید که چون موسی از شارستان مصر بیرون آمد
که از فرعون بگریخت نه طعام داشت و نه شراب و هیچ راه همی ندانست. خدای عز و جل اندر دل او افکند
با راه مدین گرفت و همی رفت اندر بیابان و درختستان چون شب اندر آمد و تاریک شد موسی راه
ندانست متحیر بماند. فاوحی الله الی جبرئیل و میکائیل ان الحقا کلیمی موسی. خدای عز و جل وحی کرد
جبرئیل و میکائیل که اندر رسید کلیم من موسی بر دو پا مذند. و اندر پیش موسی همی رفتند و حدیث همی کردند.
یک بار دیگر جبرئیل و میکائیل چون آواز ایشان بشنید دلش ساکن بود که سخن گفتن ایشان سخن گفتن مومنان بود
موسی شتاب کرد تا بدیشان رسید و بدیشان سلام کرد. جبرئیل و میکائیل جواب سلام موسی باز دادند
و موسی اندر ایشان نگاه کرد دو غلام بودند نیکوروی. موسی گفت من با شما همراه باشم گفتند چرا نباشی
موسی گفت شما از کجایید گفتند ما از راهی دوریم. موسی گفت کجا همی شوید گفتند ما شارستان مدین
همی شویم. موسی گفت نام شما چیست. جبرئیل گفت نام من عبدالله است و نام این برادر من عبدالرحمن است
و بمانده یک خداوندیم اکنون تو نام بدانستی ما نیز خواهیم که نام تو بدانیم موسی گفت من موسی نام و همی بگریزم از فرعون.
جبرئیل موسی را گفت یا موسی بگر که هیچ گونه نترسی که تو از دست فرعون رستی. و خداوند حدیث چنین گوید
که یک دست موسی جبرئیل بگرفت و دیگر میکائیل همی رفتند چون یک ساعت از شب بگذشت موسی را
بنکه در درخت بردند بدان بیابان اندر و هم از انجا از وی غایب شدند و موسی بانگ همی کرد یا عبدالله
یا عبدالرحمن هیچ کس جواب او باز نداد هم انجا بخفت تا روز بود چون روز روشن بود موسی نگاه کرد
شارستان مدین از دور بدید موسی هم انجا بدر شارستان نگاه همی کرد تا در شارستان بگشادند و گوسفندان از شهر
بیرون آمدند و همی آمدند تا نزدیک موسی. و انجا که موسی نشسته بود چاهی بود عظیم و مردم آن شهر گوسفندان
از آن چاه آب دادندی. چنانک خدای عز و جل گفت اندر نبی با پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ گفت چون موسی بر دمک ماء مدین آمد
شبانان گوسفندان بدان چاه آوردند و آب میدادند و موسی از دور می نگرید اندر میان آن شبانان
دو زن دید برکرانه نشسته و گوسفند از آب باز داشته و ایشان دختران شعیب پیغامبر بودند
علیه السلام. خداوند حدیث چنین گوید که موسی فراز رفت و ایشان را گفت شما چرا گوسفندان را

آب ندهید

آب ندهید دختران شعیب پیغامبر موسی را جواب دادند چنانک خدای عز و جل گفت وَوَجَدَ مِن
دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّىٰ يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ
گفتند ما این گوسفندان همی داریم و آب ندهیم و بود که آب سیر بخورند و ما را پدری پیر است و ضعیف
موسی را رحمت اندر دل افتاد از بهر ایشان که بس زار و ضعیف بودند و مردمان دور بودند پس موسی
گفت شما را هیچ چاره دیگر نیست که این گوسفندان را از آنجا آب دهید گفتند یکی چاه دیگر هست
ولیکن سنگی عظیم بر سر آن چاه نهاذه است که تا چهل مرد نبود آن سنگ از سر آن چاه نتوان گرفتن
موسی گفت مرا بسر آن چاه برید تا من این گوسفندان شما را آب دهم که رحمت شما اندر دل من افتاد
گفتند تو نتوانی که تنها آن سنگ از سر چاه برداری گفتا نتوانم بیاری و قوت خدای عز و جل تبارک و تعالی
پس یک خواهر آن دیگر را گفت ره نمونی کن موسی را بسر آن چاه بردند موسی فراز شد و دست
زیر آن سنگ اندر کرد و بجنبانید و گفت بسم الله القوی و سنگ از سر چاه برداشت بقدرت
خدای عز و جل و آب بدید آمد موسی گفت رسن و دلو مرا دهید دلو و رسن موسی دادند موسی
آب همی کشید و همی گفت الحمد لله المحمود الواحد المعبود اللهم انصر عبدک حزن
گوسفندان سیر آب بخوردند آن یک خواهر خواهر دیگر را گفت ما هرگز از پدر این نیکوتر مرد
ندیدیم و هرگز بر ما رحمت کس نکرد از قوم ما الا این مرد چنان گمان برم که اندر دل این مرد ایمانست
پس چون موسی گوسفندان را آب داد بار سایه آن درخت شد و بخفت چنانک خدای عز و جل گفت
فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰ إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ
و دختران شعیب پیغامبر برفتند و گوسفندان باز بدر بردند و دختر زودا زان که هر روز شدندی
شعیب چون ایشان را دید گفت شما را چه بوده است که امروز زودتر آمدید که بر شما رحمت کرد
و آب داد گوسفندان شما را که این کاری عجب است از قوم شما دختران شعیب گفتند
ای پدر راست همی گوی این عجب کار است از قوم ما. ولیکن بدان و آگاه باش که ما ایستاده
بودیم و همی نرسیدیم که از آن آب چیزی نماند که ما گوسفندان را آب دهیم یکی مرد بیامد و بر ما رحمت کرد
و ما ندانیم که آن مرد که بود و از کجا آمد چون ما را بدید رحمت آمدش ما را گفت چرا گوسفندان
شما آب ندهید ما گفتیم ما با ایشان بنیامیزیم که ما مومنیم و ایشان کافرانند مرد گفت
شما هیچ چاه دیگر شناسید گفتیم تا من گوسفندان شما را آب دهم او را بر سر آن
چاه بردیم که سنگ عظیم بر سر آن و آن سنگ یک دست از سر آن چاه بیفکند و گوسفندان

مارا آب داد و زیر سایه درخت شد و بخفت و شعیب را کلی بفرستاد و گفت برو و اورا
بخوان تا من او را مکافات باز کنم فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء یعنی مستحییة من موسی ثم قالت
ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا فقام موسی فخرج . و چنین گوید وهب بن منبه الیمانی
که موسی با صفورا در خانه شعیب برفت صفورا پیش موسی اندر همی رفت ابلیس بانگ کرد و دیوانرا
گرد آورد و گفت یا ویلکم بست که امروز عوض کند موسی را با صفورا تا هرچه خواهد پس امروز
او را بد هم دیوان ابلیس را اجابت نکردند و گفتند یا سید ما با پیغامبران دلیری نداریم
و پیش ایشان نیارستیم شدن ابلیس گفت یا ویلکم من بکند و حیلت ادم را از بهشت بیرون آوردم
و میان قابیل و هابیل تشنی افکندم و قوم نوح را غره کردم تا غرق شدند و قوم هود را فریفتم
تا باد هلاک شدند و قوم ثمود را غره کردم تا ناقه صالح را بکشتند گفتند این همه تو کردی
گفت اری این همه من کردم من نشوم و میان موسی و صفورا فتنه اندر افکنم تا نام او از پیغامبری
بیفکنم پس ابلیس بیامد تا پیش موسی و صفورا از پیش برفت و موسی از پس ابلیس خویشتن را بادی
کرد و اندر جامه صفورا افتاد دامنش برداشت تا دامن او بدید امد موسی گفت ای زن
تو از پس من رو تا من از پیش تو همی روم و مرا دلیلی همی کن که ما از آن مردمانیم که از پس زنان و حرمت
مومنان ننگریم و صفورا بازپس کرد و موسی اندر پیش استاد و همی رفتند هر که که موسی راه غلط کردی
صفورا او را با راه آوردی تا آنگاه که موسی پیش شعیب رسید و شعیب موسی را پرسید که تو کیستی
گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خویش با فرعون
همه پیش شعیب بگفت شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین . گفت مترس که
از دست کافران رستی پس چون طعام بخورد و بخفت این صفورا دختر شعیب مر شعیب را
گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین . ای بزد او را مزدگیر که او هم
نیرومند و هم پارساست شعیب گفت یا دختر قوتش دیدی اما پارسایی او بچه دانی گفت من
او را بخواندم و پیشش همی رفتم تا او راه گم نکند بخواست که ما را ای من پند مرا گفت از پس من رو
و شعیب را دل با موسی در پیوست چون از خواب برخاست شعیب با موسی بنشست و دانست که
مرد جوانا جز بزبان استن نتوانست کردن گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین
گفتا بزن خواهم که یکی از این دختران هر کدام که تو خواهی از این دختران من ترا دهم بزنی تا تو با من باشی
موسی گفت من چیز ندارم که کابین دهم شعیب گفت علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک

گفت من

گفت من کابین ان خواهم که تو هشت سال مرا مزدوری کنی و گوسفندان من بداری و گر ده سال تمام
کنی از تست و تو به دانی و ما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین . گفتا و من
نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدا خواهد مرا از نیکوکاران بینی موسی گفتا ذلک بینی و بینک
ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل گفتا این شرط میان من
و میان تست هر که که من وفا کنم تا هشت سال یا ده سال تو از من جز آن نخواهی و خدای
بر من و بر تو گواست شعیب بسندید و با آن شد بگوسفندان شعیب چون هشت سال تمام شد
موسی گفتا دو سال دیگر باشم و سخن خویش وفا کنم پس ده سال تمام کرد پس شعیب آن صفورا را
دختر مهتر را بموسی داد بزنی چون روزگاری چند بود موسی گفت مرا بمصر باز بایست و برادرست و مادرم
و خواهرم مرا اندر وی ایشان اید و شاید بودن که خدای عز و جل هلاک کرده است و مرا بجا
خواهم رفتن این زن مرا ده تا با خویشتن برم شعیب گفتا یا پسر مرا خواسته نیست که این دختر را
جهاز کنم جز این گوسفندان هیچ ندارم امسال سالیست تا من این گوسفندان هرچه بزاید ترا
دهم موسی آن سال بود گوسفندان شعیب آن سال هر یکی بدو زادند هر دو نر شعیب آن همه
موسی را داد گفت این گوسفندان همه ترا امدند و ترا گوسفندان ماده هیچ نیست ترا امسال
باید بودن تا هرچه امسال ماده بود ترا دهم موسی آن سال نیز بود گوسفندان شعیب بدو زادند
همه ماده شعیب آن بموسی داد و گوسفندان موسی بیشتر از آن شعیب شد پس شعیب را
بدرود کرد و خواست که برود شعیب را اندر خانه عصا بود بسیار چنانک شبانانرا بکار بایستی
و بدان میان اندر یکی عصا بود او را سر بدو شاخ بود و یکی فرشته آورده بود مر شعیب را
بودیعت داده بود بر صورت مردی و شعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون
موسی بخواست رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو و یکی از این عصاها برگیر تا بدست گیری
و تا اندر راه از این عصا نیرو بود موسی بخانه او اندر رفت آن عصا که خدای عز و جل ایشان
خواست کردن بر سامبری آنک فرشته آورده بود بدستش آمد . موسی بیرون اورد شعیب
بنگریست گفت شو دیگر بار همان آورد شعیب گفت تو حقتری موسی برفت و روی بمصر نهاد
چون از مدین بیرون آمد شعیب از بهر عصا پشیمان گشت و از پس موسی بیامد گفت ای پسر
این عصا باز ده که خداوند این بیاید و از من بازخواهد موسی گفت چون مرا دادی مرا گشت
و مرا هست که ترا باز ندهم لجاج شد میان ایشان پس بدان عهد کردند که بخشش کن که اید

بگذرد او حاکم ما است. پس یک فرشته همی آمد بر صورت مردی او را بپرسیدند گفتا عصا بیفکنید
شعیب هرچند کوشش کرد نتوانست برگرفتن. موسی سبک برداشت. فرشته حکم کرد که موسی
بدین عصا حق‌تر است. و بعضی گفتند خصومت عصا میان موسی و شعیب آنگاه بود که
موسی را بمزد گرفت و عصا او را داد و بعدها بان فرستاد و این داوری میان ایشان
آنگاه بود. و گروهی گفتند موسی چون از مدین بمصر شد و فرستادگان بیامدند که او را راه نماید
این عصا او را دادند و این درست‌تر است. **حدیث نبوت موسی بن عمران از آنگاه که خدای**
عز و جل با موسی سخن گفت و او را بر فرعون فرستاد

قال الله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا
چون موسی از بر شعیب برفت با اهل و با گوسفندان و بیست روزه راه برفت با گوشه کوه طور
شب اندر آمد و باد برخاست و سرما و تاریکی اندر آمد زن را گفت آتش زن تا آتش فروزیم
و گرم شویم. هرچند زد آتش همی از آن سنگ و زان آهن آتش برون نیامد. موسی بیچاره شد. چون
از شب لختی بگذشت موسی از دور بکران کوه آتشی دید. زن را گفت من آنجا شوم که آنجا راه گذراست
یا کاروانست یا شبانانند لختی آتش آرم تا گرم شویم تا باشد که آنجا کسی یابم که ما را راه نماید
چنانک خدای عز و جل گفت لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی. موسی عصا برگرفت
و برفت چون نزدیک برسید آتش دید بر سر درختی نه بر زمین و ایدون گویند که آن درخت
عوسج بود و عوسج داری بود با خار و خرد بود ار بخت پس بزرگ شود و خبر اندر ایدون آمد
که از همه درختان که بر روی زمینست نخست درخت عوسج رست و اول چیزی که از بهشت بر سر آمد
و امروز مردمان بینند از آن حجر الاسود است که بخانه مکه نهادست. و آن درخت عوسج
و گروهی گفتند که عصای موسی از درخت عوسج بوده. گروهی گفتند که از درخت مورد بود. موسی چون
این بدید بترسید خواست که باز گردد. خدای گفت عز و جل و بانگ آمد و بانگ اندر نبی یاد کرده است
نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین
و خدای عز و جل بشنوانیدن آن ندا او را وحی کرد یا موسی من خدای همه خلقتم. موسی بشنید تحمل کرد تا بدلش
اندر نقش شد که این وحی خدایست عز و جل. پس خدای موسی را بلطف تقرب کرد و گفت انی انا ربک
من خدای توام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی. و پای موسی اندر نعلین بود چنانک اندر پای
شبانان بود. خدای گفت نعلین بیرون کن که تو بر زمین پاکتری الواد المقدس یعنی طاهر طوی نام آن وادی است

وخداوند

و خداوند اخبار ایدون گوید که آن نعلین از پوست خر بود ناپیراسته و پلید بود او را خدای گفت موسی را
که نعلین از پا بیرون کن و آن خبر نیست که موسی پاکتر از آن بود که نعلین پلید در پای او بود ولکن
یعنی اصنعیدن آنجا هیبت بود و جای هیبت نزدیکی بود یعنی که اگر کسی اندر پیش ملکی شود و نعلین بیرون
کند از رسم و هیبت جای آورده برای ملک واجب بود که چون آن هیبت پیش او نگاه داشت
او را تقرب کند و آنجا خدای عز و جل با موسی سخن گفت و آنجا جای هیبت بود و جای لطف و تقرب
خدای خواست که موسی رسم هیبت محکم بندگی اندر بکند تا جزای آن هیبت داشتن او را تقرب واجب
شود چون آن بندگی نگاه دارد. و خدای عز و جل او را بفضل خویش سوی خویش نزدیک کند و پاداش
هیبت داشتن و بندگی کردن او را سزا بدهد. او را گفت فاخلع نعلیک و اندرین باب حکما را
سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفتند. ولکن ما از راه این کتاب بس
بدانک خداوند عز و جل بدان جای موسی را همه اطراف توحید راست کرد و شریعت دین او را
پیدا کرد تا موسی را هیچ چیزی که خدای عز و جل خواست که او را بدان باب اندر بداند از توحید
و بدان راه برسید او را از شریعت همه بر موسی تمام شد. پس پیغامبری داد و بر فرعون فرستاد
و آن عصا و آن دست او را بنمود و این هرچند اندرین کتاب پیدا نیست کتاب خدای عز و جل
پیدا است هم این که گفتیم از معنی توحید و معنی شریعت اما از معنی توحید ما او سه سخن گفت او را اول
توحید و دانستن خدای ایدون گفت انی انا الله رب العالمین و همه خدا را عز و جل بدین صفت
بشناخت توحید راست کرد و یگانگی خدای عز و جل بشناخت و این هر کی را معاینها بشناد
ولیکن بیرون از این کتابست. و اما از معنی شریعت گفت فاعبدنی و اقم الصلوة لذکری معنی
این بود که مرا بپرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول باش. و بنگر که چه بزرگتر شریعتست نماز که
خدای بدان جای اندر موسی را بدان نزدیک مقام از همه شریعتها و عبادتها نخستین نماز
فرمود. پس گفت ان الساعة آتیة اکاد اخفیها لتجزی کل نفس بما تسعی. گفتا بدان که مرا بنده
دوزخ و بهشت باشد و خلق را با داد و دهش مرجع کردن از نیکی و از بدی تا موسی را ایمان
به رستخیز و میعاد و بعث و قیامت درست شود چنانک توحید بر چون کار موسی تمام شد
از باب توحید و از باب شریعت آنگاه او را پیغامبر کرد و پیغام داد بفرعون چنانک
گفت و اذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون نخست ندا او را
توحید بود پس ندا شریعت و راست کردن اصل دین و پس از آن ندا نبوت و پیام داد

فرعون و بقومش پس باز ندای نبوت بوذ و آیت بوذن و گفت ألق عصاك تا دل موسی به نبوت
قوی شوذ بدان است بر گزاردن پیغام تا بدانی این حکمت نیکو از خدای عز و جل از مناجات
موسی که اورا کجا ابتدا کرد و تا او تا باخر درخت درجت و مرتبت مرتبت و هر یکی از این درجات
اندر وا این مراتب حکما را حکمتهای بسیار است پس چون موسی را ثبوت ندا کردند و نفس موذ
پیغام بردن فرعون انگاه او را آیت نمود گفت وما تلك بیمینك یا موسی این حجت که بدست
راست تواند راست، و اندرین نیز حکمتهاست بزرگ خدای عز و جل موسی را نه از بهران پرسید که
موسی ندانست که آن چوب است و چه هنر است اندرو ولکن خواست تا چیزی نماید و را چالاک او
دانست اندر آن عصا و این آنست بزرگ تر بوذ و دل بران خوشتر بوذ و این را معنی نیز ببر
بر خواند پس موسی گفت هی عصا خدای عز و جل گفت این عصای تو را چه بکار آید گفتا أتوكأ
عليها وأهش بها على غنمي ولي فيها مآرب أخرى گفتا چون بروم برو تکیه کنم تا ماندگی کمتر کند و هر جا که
گیا نبود درخت را بزنم تا برگ فرو ریزد و نیز مرا سلاح باشد چون موسی اقرار آمد بدین کارها عصا
اندرو بود از هر هنری انگاه خدای عز و جل او را اندر آن چیزی نمود که موسی از آن دانست
که آن چنان شاید بود اندر آن عصا تا دل موسی قوی شد پس موسی را گفت که شو بسوی فرعون
پیغام بر و گو خدای عز و علا موسی را نیز بوده بوذی که این عصا بیفکن و مار گردد بیند موسی
را بدان چیزی نکرده بوذی چون پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی از آن مار ترسیدی همچو
فرعون پس خدای عز و جل خواست که نخست موسی را بران ریاضت کند تا موسی بدیدار او خو گیرد
و آن چوب مار گردد و باز چوب گردد تا موسی را بهر چیزی ماهر کرد از باب توحید و شریعت و عبادت
و نبوت و آیات نبوت پس او را به رسولی بفرستاد سوی فرعون دشمن خویش تا بهر چیزی حکمت
خدای بدید عز و جل چونان ملکی که کسی به رسولی فرستد مردی بگزیند بر جایگاهش نیکو بوذ و هر فن
پس بر او بهر چیزی بیازماید و مرحمتها بداند او را بیاموزاند از اخلاق و ادبهای او تمام شوذ انگه او را
به رسولی فرستد پس خدای عز و جل موسی را گفت ألقها یا موسی این عصا بیفکن فألقاها فاذا هي
حية تسعى چون بیفکند آن مار گشت ثعبان و ثعبان بزرگ بوذ چون موسی آن بدید بترسید
چنانک خدای عز و جل گفت فلما رآها تهتز كأنها جان ولى مدبرا ولم يعقب موسی چون بدید که آن چوب
مار گشت بترسید و زان سو تو شد و پشت سوی او کرد که نگریزد، ولم يعقب یا موسی لم یلتفت
و پیش باز ننگریست خدای عز و جل موسی را گفتا اقبل ولا تخف انك من الآمنين گفتا یا موسی باز آی و مترس

که نوازو ایمنی

که نوازو ایمنی موسی را باز خدای گفت عز و علا و تقدس و تعالی خذها ولا تخف سنعيدها
سيرتها الأولى بگیر و مترس که این را هم اندر چوب گردانم که بود، و محمد بن جریر بدین کتاب
اندر چنین روایت کرده است که موسی دراعه داشت پشمین چنانک شبانان دارند بدان بیس
از صوف و چون خدای گفت عصا بگیر موسی دست گرد اندر آستین تا بگیرد و مار او را
نگزد و این سخن درست نیست اندر حق موسی که او را خدای آن معروف بود که بدانستی که
اگر خدای فرمان دهد آن مار را تا موسی هلاک کند آستین او سود ندارد و نشاید بودن
که از پس آن که خدای عز و جل گفت خذها ولا تخف که او نیز ترسد و زیرا آن که
خدای عز و جل گفت مترس که بترسیدی عیبی بزرگ بوذی و خیانت بوذی که موسی را
نعتی نبوذی سخن خدای که او را گفت مترس و این بر موسی نباید اندیشد لیکن حسبی
یا موسی بترسید چون چوب را مار گشته دید دلش بترسید چنانک خدای گفت عز و جل
و موسی بدین ترسیدن معذور بود که این ترسیدن از روی یقین باشد که خدای
قادر است که آن چوب را مار گرداند و او را بدان هلاک کند و ندانست که
دیگر باره چوب گردد و آن بآیت نبوت خواهد کردن یا عقوبت پس نخست
که مار را بدید بترسید خدای عز و جل بچونی او را عقوبت خواهد کردن و دانست
که خدای عز و جل برین قادر است که بتواند کردن از روی یقین و قدرت خدای
و عقوبت بترسد و او بدان ترسیدن معذور بود و رأی او را بدین ملامت نکند
پس او را از آن ایمن کرد و گفت خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى
موسی دانست که این قدرت آیتست نه قدرت عقوبت نیز نترسید دست دراز کرد
و گردن مار بگرفت و آن مار بدست او اندر چوب گشت پس چون این یک آیت بدید
و بدین بیارامید دیگر آیتی نمودش و گفت ادخل يدك في جيبك تخرج بيضاء من غير سوء
یعنی من غیر برص والجذام، والا علمها مردم و بعضی حکما دست پس فرو برد و
موسی دست بجیب فرو برد و برآورد موسی دست بجیب فرو برد بدان دراعه پشمین که موسی
و موی و اندام او چون بوذ یا سیاهی بدی بدان سیاهی دست و سیاهی شب دست

از جیب بر کشید همی تافت دست او در تاریکی شب همچون ماه سپیدی نه سپیدی علت و کلی
سجدی انسی علامت خدای عز و جل چنانک اندر نبی یاد کرد و گفت فذانک برهانان
من ربک این هر دو آیت حجت است ترا از جهتهای پیغامبری تو سوی فرعون پس پیام بداد لقنا
ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون پس خدای عز و جل موسی را هم ابتدا داده بود و هم
ادب راست کرده بود و بگفت که چه کار بیست و چه حکمت او را اندران پیام گزاردن بباید
از احکام پیغامبری تا پیام او بتواند گزاردن پس موسی هم اندران مقام از خدای عز و جل بخواست
قال رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی
و موسی بطبع تنگ دل بود و دانست که پیغامبر از دلی باید فراخ و صبری باید بسیار تا هر چه فرمود را
اید از سختی و مکروه و از آنک او را دروغ زن کنند و جادو خوانند با آن احتمال تواند کردن گفت
یا رب این تنگ دلی از من باز دار و دلم بگشای و اندر خبرها و پیام تو گزاردن دلم فراخ
گردان ویسر لی امری و کار بر من آسان کن تا مرا دشواری بر وی نیاید که بر آن صبر بتوانم کردن
و این مناجات از موسی سخت محمود است نزدیک حکما این نعمت که خدای او را داد سخت بزرگ است
و کشیدن دشوار است پس موسی بضعیفی و عاجزی و تنگ دلی بر خویشتن مقر آمد تا قدرت خدای
و نعمت شناخته بود و عصمت با خدای بسته بود و ضعیفی خویش پیدا کرده بود و نصرت خدای عز
و جل با خویشتن پیوسته بود و این سخت نیکو مناجات است میان بنده و میان خدای عز و علا
و حکما را و خداوندان معرفت را اندرین بسیار لطایف است پس گفتا واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
قولی و هم ضعیفی پیدا کرد گفتا این گره از زبان من بردار تا سخن نیکو بتوانم گفتن و بذا توانم کرد
و ایشان از من در یابند و آن عقده بر زبان موسی آن بود که بلعش بر گرفت پس گفت واجعل لی
وزیرا من اهلی هرون اخی و معنی وزیر معین بود گفتا مرا از کسهاء من یاری ده من کن هرون برادر من
اشدد به ازری واشرکه فی امری و او را از پیغامبری نصیب ده تا من بدان نیرو گیرم کی نسبحک کثیرا
ونذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا بنگر تا چه ضعیفی بود از خویشتن بدین لطافت که خدای عز و جل
او را شریعت فرمود و پیغام گزاردن فرمود از همه چیزی عجز خویش پیدا کرد و گفت یا رب هرون را
با من انباز ده تا هر دو بیکجای پیغامبری گزاریم و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیر آید اندر پیغام گزاردن
با پرستیدن تو او یاری کند تا من آن تقصیر را تمام کنم و واجب بگزاردم و واجب بگزارم خدای عز و جل دانست
که هر چه موسی می گوید راست است او را اجابت کرد گفت قد اوتیت سؤلک یا موسی

اخذ

اخذ خواستی بداذم ترا آنک دلی ازو ببرد و دلش فراخ کرد آید و آنک بیک بار
بر در فرعون بماند که باندیشید و خلق را همی بخدای خواند و خدای او را همی بترسید
و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و عقده ازو ببرد تا سخن راست بگفت و هرون را
با او پیغامبری داد و هرون بمصر بود با مادر و پدر و خدای او را هرون پیغام داد
و گفت هرون را از من پیغام تا با تو بدر فرعون آید و با تو پیغام بگزارد و موسی بدین
جای اندر گلی سخن گفت و مردمان بدانند و بر او عیب کنند و اندران سخن حکمت است
قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یا رب من از ایشان یکی تن را
بکشتم ترسم که اگر مرا بیابند بکشند و مگر تو پنداری که موسی از کشتن ترسید که نزد فرعون
شد که هیچ کس چون موسی بوذ با جلالت و قربت خدای عز و جل و خدای او را پیغام دهد
او اندر کار خدای از بهر آن تاخیر نکند که او را از جان بیم باشد و لکن نکته آنست
که از همه مرتبها درجتها مردمان هیچ درجت و عبادت نیست برتر از پیغامبری
و پیغام خدای عز و جل بخلق او گزاردن و از همه خلقان برتر است که خدای او را میان
خویش و میان خلق واسطه کند و بزبان او سخن گوید با بندگان خویش و بزبان او پیغام فرستد
و هر پیغامبری که او آن پیغام بگزارد و پیغامبری خویش تمام کند و خلق بدو بگرود
و بفرمان او خلق بدرگاه خدای عز و جل باز آید مرتبت آن پیغامبر بزرگ بوذ و بر خدای
درجتش بزرگتر از آن پیغامبری بوذ که او تمام پیام نتواند گزاردن و بگفتار او کس
نگرود و بدرگاه خدای عز و جل باز نیاید پس موسی علیه السلام چون درجت پیغامبری
یافت اندوهش آمد که آن درجت بروی تمام شود و آن پیغام گزاردن تمام کند و خلق
مر او را راست گوی کنند و بدو بگروند و از خدای باز آیند پس موسی از بهر آن گفت
که ترسید که فرعون او را بدان قتلی بکشد و او پیغام خدای عز و جل نتواند گزاردن
تمامی و کس بدو نگرود و آن درجات پیغامبری که از آن انبیای پیشین تمامی نتوانستند
گزاردن او را اندران نقصان افتد پس موسی که ترسید نه بهر جان خویش شدن ترسید
و لکن از بهر نقصان حکم رسالت بود و آنکس که خدای عز و جل او را بدان مرتبت برد
از قربت و پیغامبری و مناجات او و بنبوت و بنعمای بخشی و سخن خویش او را بشنوانید
نیک بیان آمده هیچ فریشته بود و هیچ کس واسطه بود خدای را بحقیقت معرفت بدانسته بود

واس او را نعوت نعتی بنده نبود و نزدیک خدای عز و جل هیچ کس را مرتبت از ان بزرگتر
نبود بس جان او را بخشم او خطر بود تا بی او را او ندگانی را سوی او هیچ مقدار بود
و بر روی زمین ان وقت خدای را بنده نبود از و گرامی تر و مرتبت بزرگتر از موسی
نکر که خدای تعالی بنده را گوید و اصطنعتک لنفسی چون بزرگ سخن است ان بنده
را از خدای که اگر ملکی از مخلوقان بنده از ان خویش گوید که من ترا خویشتن را ادم
یا تو خود مرا باشی بنگر تا ان بنده را پیش خداوند چند مرتبت باشد و چند بزرگی نزدیک
بندگان دیگر بود و این همه معنیهای ان سخن است که گفت. و اصطنعتک لنفسی پس
با این چندین مراتب که او را بود نزدیک خدای عز و جل جا نواجه خطر بود بخشم او که
او از کشتن نترسیدی از بیم جان شدن الا بدانک از ان ترسید که پیغامبری او نشود
و تمام نکردد و اندرین. و اندرین مرتبت بزرگیش نقصان آید یا آرزوش کند که
بزید تا فرمان تمام کند بر این ارزو پس بر خدای عز و جل عرضه کرد همچون دیگر حاجتها خدای عز و جل ذکره
ان ارزوهاء او را بداد و او را اگاه کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و ترا و را علبه لنی و پیام من
بگزاری تا او امن گشت و شاد شد و این حاجت با همه حاجتهای دیگر روا شد پس خدای عز و جل
موسی را ایدون گفت. سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما بایاتنا
گفتا فرعون و قومش بشما نرسند و شما را نتواند کشتن و ترا و برادرت هرون را نیرو دهم یعنی قوت
و حجت دهم. انتما و من اتبعکما الغالبون شما را بسیار متابعان باشند و غلبه شما را باشد
موسی را دل شاد شد و نبوت یافت و حاجتهای او روا شد و پیغمبریش درست شد. و یخنش هر چی
که ابد پیغامبری بایست از خدای عز و جل بخواست و خدای او را بداد انگاه او را پیغامبری داد
بفرعون و گفت که چون بر فرعون شوی چه گویی گفت. اذهب انت و اخوک بایاتی و لا تنیا فی ذکری
اذهبا الی فرعون گفت تو و برادرت هرون بفرعون شوید و هیچ سستی منمایید اندر پیام گزاردن. فاتیاه
فقولا انا رسولا ربک بدو شوید و بگویید که ما پیغامبران خداییم. فارسل معنا بنی اسرائیل و لا تعذبهم
بنی اسرائیل را با ما بفرست و بیش ایشان را رنج منمای. قد جئناک بایة من ربک ما نزا از خدای عز و جل ایت او دیدیم و السلام
علی من اتبع الهدی پس اگر موسی و این فرمود گفتا گوی سلام خدای بران کس که او براه مسلمانی رود
و مسلمانی را متابع شود و خدای را پرستد. و هر کیش کافری دست باز دارد. انا قد اوحی الینا ان العذاب
علی من کذب و تولی گفت بگوی فرعون را که با ما وحی امد از خدای تعالی که عذاب خدای ان راست که او بر وی

ارحدا

ار خدای بگرداند و خدای را نپرستد و بت پرستد و پیغامبران را نپذیرد و دروغ زن شود پس
اندر پیغام خدای برین الفت که معنی اندر است از حکمت انست که حجت تمام بود که بحیی از بنی اسرائیل
نگیرد مر لعنت مرا بر بت پاداش که خدای عز و جل ان بحر و ان بسم که او بربریت کرد و بر مسلمانان
بر خدای سخت تر و بتر بود از کافری و بت پرستی بود و این ان با رسول ان گناهی که بیان شده و چنان بود
ار ستم و خصومتها که بندگان نابود از ان هم گناه بود و هم مظالم و ان گناه که با خویشتن کنند لنز بود
و مظالم نبود و اندرین اینها بسیار است اندرین و لکن نه از این کتاب است و نه از علم خداوند
این کتاب است پس چون خدای عز و جل پیغام داد موسی را که فرعون چگونه و چه پیغام ده موسی را
ادب پیغامبری بیاموختش و گفت هر کاری را ادب باید تا ان تمام شود فقولا له قولا
لینا لعله یتذکر او یخشی گفتا شما بدر فرعون شوید که او نه فرمان شده است و از بزرگی که خویشتن داند
همی دعوی کند خدایی را و خلق را بر پرستش خویش خواند هر شما چون با او سخن گویید نرم گویید
تا او بشنود و گر بد و شیء لوید او را ان عیب و کبر خویش سخن شما نشنود و شما در پیغام من تقصیر کرده باشید
پس این ادب پیغامبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش راست شد و موسی از مقام مناجات
بازگشت با مرتبت و با نعمت و کر پیغامبری و برکه وحی و برکه مناجات و برکه شریعت دین و برکه
و برکت مرتبت و خدای ان جای را مبارک خواند فی البقعة المبارکة پس موسی بازن باز امد وقت سحرگاه
و زن هنوز بیدار بود و موسی را همی چشم داشت چون موسی را دید گفت یا موسی انسانا لنا را اتش اوردی
موسی گفتا امعوا بل اتیتکم بالنور که روشنایی آوردم که از همه نوری روشن تر است. یا امام پیش
حکیمی از حکمای بزرگ بود نام او حنیفه او را مناجاتها است با خدای بسیار مناجاتی اندر گفت الهی
کیف اللقی من رحمتک و جاءک موسی لطلب قبس الجذوة فانصرف عنک بالنبوة گفتا یا رب چگونه
نومید شوم از تو و توان از خدایی که موسی بدر تو امد که پاره اتش برد با بزرگی و کرامت و نبوت بازگشت
و اندرین خداوندان علم را بسیار سخنان است و لکن نه از رسم این کتاب است و این همه که من گفتم
بشترانست که بدین کتاب اندر نیست و از نهایی دراز کردم تا بدانی که اندر قصه که خدای معنی اندر
گفتست هر یکی را حکمتها ست اندر هر شخصی و از بهر ان گفتست تا حکما اندر ان استنباط کنند
نه از بهر حدیث و احناک گفت اندر قصه یوسف ما کان حدیثا یفتری و این حدیثهایی که همی
اندر یاد کرد ست مثل خانست چون درختان بار بر و حدیث درخت و حکمت میوه چون زر
که از ان میوه نخوری و دزد زیان کرده باشی و سایه درخت همی سود نباشد تر اگمتر قصهای پیشینگان بشنوی

باید که حکمتش بدانی تا هم قصه خوانده باشی و هم حکمت دانسته چون بانک هم سایه درخت یابی و هم
میوه خورده تا هم دو بهره از درخت برده باشی و یافته و منفعت آن بتو رسیده باشد

پس موسی علیه السلام دیگر روز از آنجای برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفند و شب بشهر اندر آمد و مادرش
زنده بود و برادرش هارون و خواهرش مریم ولیکن پدرشان مرده بود چون بدر خانه اندر آمد
مادرش نشناخت که دوازده سال بود که او رفته بود مادرش او را گفت تو کیستی موسی گفت من مردی
از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جای کرده و طعام پیش آورد و هارون را
گفت با این مهمان بنشین و نان خور تا او را اکرامی کرده باشی و بخبر اندر ایدون گویند که آن
خوردنی که همی خوردند طفشیر بود و آن پیش موسی آوردند چون هارون با او نان خورد موسی با او سخن گفت
هارون او را بشناخت و مادر و خواهرش او را بشناختند پس موسی چون بخورد پیغام خدای عز و جل
بهارون داد هرون گفت سمعا و طاعة چون دیگر روز بود موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون
روند مادر همی بگریست بترسم که هر دو فرزند مرا بکشد موسی گفت ای مادر اندوه مدار که خدای عز و جل
ما را از بد او نگاه دارد پس چون بدر فرعون شدند بخبر ایدون است که هم آنگاه پیش فرعون بار یافتند
و بخبری دیگر گویند که دو سال بماندند تا موسی گفت من رسول خدایم ایشان گفتند خدای فرعون است
او گفت که خدای فرعون هست که خدای خدای آسمان و زمینست آن حاجبان و دربانان
گفتند این دیوانه است آن روز بازگشت و دیگر روز بیامد و هر روزی که بیامدی او را ابر دو اکی
همی خواندند و کس خبر پیش فرعون نیارست گفتن پس فرعون را گلی مسخره بود یک روز فرعون با ندیمان
نشسته بود حدیث دین کردند فرعون گفت من خدایم مسخره گفت عجب تر از این هست یکی مرد
بر در تو چون شبانان همی گوید که او را جز تو خدایست فرعون خشم گرفت و گفتا این کیست شو
بیاورش مسخره بیامد موسی را یافت با هرون پیش فرعون برد مسخره گفتا من نداشتم که یک تن است
اکنون دو تن اند فرعون چون موسی را اندر نگریست او را گفت تو کیستی گفتا من رسول رب
العالمین فرعون او را بشناخت و گفت الم نربک فینا ولیدا تو نه آنی که ترا پروردم و اندر میان
ما بزرگ شدی و لبثت فینا من عمرک سنین و چند سال اندر میان ما بدی وفعلت فعلتک التی
فعلت و انت من الکافرین پس حق من نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و تو را
طلب کردم و تو بگریختی موسی گفت آری من ام فعلتها اذا و انا من الضالین یعنی من المخطئین

گفت

گفتا من آن مرد را بخطا بکشتم دست بر او زدم نه کشتن را ازدم بخطا کشته شد و خطا را قصاص
واجب نیاید شما مرا طلب کردید که قصاص کنید بستم ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی
من المرسلین چون از شما بگریختم خدای عز و جل مرا حکم داد یعنی علم و فهم و مرا پیغامبر کرد فرعون گفت
وما رب العالمین کیست که ترا بمن فرستاد قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین
گفت خدای آسمانها است و زمینهاست و آنچه درین میانست اگر هستید شما از یقین کانان
قال لمن حوله الا تستمعون فرعون گفت ایشان را که گرد او نشسته بودند نمی شنوید که چه میگوید
موسی گفت قال ربکم ورب آبائکم الاولین موسی گفتا مرا آن خدای فرستاد که خدای شما و خدای
پدران شماست فرعون گفت قال ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون . بر موسی فسوس
کرد گفت شما را رسولی دیوانه فرستاد . موسی گفت قال رب المشرق والمغرب وما بینهما
ان کنتم تعقلون خدای مشرق و مغرب است اگر شما دانید و اندر میان ایشانست اگر شما
دانید . فرعون گفت . قال لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین گفت اگر جز من خدای دیگر
پرستی ترا بزندان کنم موسی قال اولو جئتک بشیء مبین گفتا ترا حجتی بنمایم اتی سدا که تو دانی که من پیغامبرم
قال فأت به ان کنت من الصادقین گفتا اگر راست گویی بنمای فالقی عصاه فاذا
هی ثعبان مبین موسی عصا بفکند ماری گشت عظیم و دهان باز کرد و آهنگ تخت
فرعون کرد و یک لب زیرین زیر تخت فرعون نهاد و لب زبرین بر کنگره کوشک خواست که
فرعون را با تخت مملکت و کوشک فرو برد آن جلسای فرعون همه بجستند و فرعون بترسید و از تخت
فرود آمد و زیر تخت اندر شد و شکمش فرو شد از بیم ایدون که هفته شکمش همی رفت و گویند
که او را هر هفته روزی یکی بار حاجت آمدی و از این بود که بخویشتن معجب شد و گفت که من
من نه آدمی ام که خدایم پس فرعون موسی را از بر تخت آواز کرد که دیبها دایی را بگیر تا بتو بگردم
و ان لم که تو فرمای موسی گردن عصا بگرفت همچنان عصا گشت فرعون از زیر تخت بیرون و بجای
خویش بنشست موسی دست از زیر دراعه برکشید سپید چون ماه چنانکه خدای عز و علا گفت
ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال الملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من
ارضکم بسحره فماذا تأمرون فرعون گفت این جادوی داناست و شما را از مصر بیرون خواهد کرد
چه مشورت کنید این ندیمان گفتند ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین یاتوک بکل سحار
علیم گفتند این را و برادرش را زمان خواه و کس فرست اندر پادشاهی خویش و جادوان و دانایان

کرد که این را غلبه کنند بجادوی فرعون او را گفت امروز باز گرد تا اندر کار تو بنگرم موسی باز
گشت و خبر او اندر مصر افتاد و هر کس بدیدن او همی آمد و بسیار کس بدو بگروید و خلق را
سوی او بخدای می خواند و فرعون نهی همی کرد و خبر بفرعون بر داشتند پس فرعون اندر پادشاهی
مصر کس کرد گرد و جادوان را گرد کرد. بخبری گویند که پانزده هزار جادو بود که گرد آمد. و گروهی
ایدون گویند که سه هزار جادو گرد آمد. فرعون بفرمود که ازیشان استادان بگزینند هفتاد تن
بگزیدند که همه معتبر بودند که بر زمین ازیشان استادتر نبودند بجادوی و ایشان را چهار مهتر بود نام ایشان
سابور و عادور و حطحط و مصفی. فرعون هر چهار را بخواند. و گفت اندر جادوی امروز استاد
آنید که او را غلبه کنید. گفتند او چه جادوی کند. گفتا چوب مار گرداند. ایشان گفتند ار جادوی
این است ما را ترا. پس با فرعون شرط کردند. و گفتند إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ
ما را عطا هست اگر او را غلبه کنیم. قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ. گفتا آری و شما را خویشتن نزدیک گردانم
پس موسی را بخواند و گفت یا موسی اینک این جادوان همچون تو جادوی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت
که خواهد جادوی کردن فرعون گفت إِنَّ مَوْعِدَكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ. و فرعون را یکی روز عید بود که همه
خلق مصر گرد آمدندی. و گفت این روز وعده کنیند که گرد آیند تا همه ببینند. پس موسی از پیش فرعون
بیرون آمد و با جادوان سخن گفت چنانک فرعون نشنید و بدانست که ایشان همی چگونه ایشان را
مسلمانی خواند و از جادوی نهی کرد و گفت وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ
مَنِ افْتَرَى گفت ویلکم بر خدای دروغ مگویید که من نه جادوام من پیغامبر خدایم خدای شما را عذاب کند
ایشان گفتند یا موسی ما جادوی کنیم که تو غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه کنی ما بتو بگرویم پس موسی باز
و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادوی کنند تا خلق را چنان نمایند با خلق را چنان نماید که آن
ماران اند. و اندر اخبار و تفسیر گویند که صد خروار چوب و رسن گرد کردند. و روز عید فراز آمد که
فرعون بفرمود تا منادی بانگ کرد. هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ بفرمود
تا همه خلق گرد آیند تا ما این جادو غلبه کنیم ان کیها که به عیدی گرد آمدندی همه گرد آمدند چون روز
عید فرعون بفرمود تا تخت او از مصر بیرون بردند و همه از دیبا بزدند بر سر آن تخت و خود بیرون آمد
بر زینتی و جمالی چنانک هیچ عیدی چنان نبود پس جادوان گرد آمدند و خلق همه گرد آمد و موسی بیامد و جادوان
بایستادند و فرعون بر تخت بنشست زیر قبه و جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ
نَحْنُ الْمُلْقِينَ. گفتند تو بیفکن چوب خویش اگر نی یا ما افکنیم موسی گفت أَلْقُوا مَا أَنْتُمْ مُلْقُونَ. شما بیفکنید

ایشان

ایشان صد خروار چوب بر زمین بیفکندند و همه بر رسنها ببستند و جادوی کردند تا آن همه رسنها و چوبها
بجنبید و بچشم خلق چون ماران بدیدند که می رفتند و آهنگ خلق کردند و خلق از ایشان بترسیدند
چنانک خدای عز وجل گفت فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ و سوگند
خوردند ببزرگی فرعون که ما امروز موسی را غلبه کنیم. و گفتند بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ و مردمان همه
بترسیدند از آن ماران فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى چنان پنداشتند که آن
چوبها و رسنها ماران اند و همی آهنگ مردم کنند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى و موسی بترسید
که از نادانی خلق بترسید. اکنون باید دانستن که موسی از چه بترسید هر چند اندرین کتاب این نکته یاد کرده است
و موسی را گویی که از آن بترسید که آن بچشم او هر آنکه آمد این نشاید گفتن و موسی را عیب بود که از آن
چنان بترسد که از کار خویش بشک شده باشد و موسی نه ازین روی ترسید که از آن نادانی
خلق بترسید و گفت که این نادانان چنان دانند که این جادوی که کردند همچون آن معجزت
و گویند که آنک موسی کرد نیز همچنان جادو است و هر کس موسی را با آن نبی خلق بود. و ایشان چون
این پیغامبری نپذیرند آن نیز هم جادوی دانند پس خدای عز وجل گفت لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى
گفت یا موسی مترس که تو غلبه کنی ایشان را وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا
كَيْدُ سَاحِرٍ یا موسی آنک بدست راست تست بیفکن تا آنک ایشان کردند همه را فرو خورد.
فالقی موسی عصاه. آن عصا از دست بیفکند ماری گشت بزرگ تر از آن همه ماران و دم
بر زمین زد و سر و دم بر قبه فرعون بر بجید و دهن باز کرد و آن همه ماران بخورد تا یکی بر زمین
نماند چنانک خدای گفت عز وجل فَوَقَعَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا تما
گفت حق موسی آن دعوهای ایشان باطل کرد. پس موسی عصا را برگرفت همچنان چوب گشت
و آن همه چوبها و رسنها ناپدید شد. فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ. و آن خلق
باز گشتند خوار و ذلیل. وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ
جادوان خدای را سجود کردند و بخدای و بنبوت موسی بگرویدند. اکنون بدانک آن جادوان را
چون پدید آمد تا ایشان مسلمان گشتند و باطل خویش بتر آمد ندانید از آنکه موسی بنظاهر
همچنان کرد که ایشان کردند از یکی چوب را مار کرد پس بنگر که نکته حق اندرین چه بود که ایشان را
پدید آمد که آن ایشان جادوییست و آن موسی پیغامبری است و آن کار خدای است
آگاه باش که کار جادوی چنانست که هر که جادوی کند و چیزی را بچشم خلق بگونه دیگر نماید
چون جادوی بگذرد آن چیز هم بحال خویش بماند که جادوی را حقیقت نبود و بپاید نپاید.

وچون کردند

و گویند بزرگترین جادوی چهل روز دارد چون آن جادوی بگذرد آن چیز هم بحال خویش آید
که جادوی را حقیقت نبود و جادو خشم شدند و جان نماند و لیکن آفریده خدای از حال
محالی نتواند بودن و بیمش از جادوی جادوی کنند و سنگی زر نماید بچشم خلق چون آن
جادوی بگذرد آن باز سنگ گردد همچنان که بود کم و بیش نگردد پس از آنکه چنان بایستی
که چون آن مار موسی آن جادوی او را بخورد و بچشم خلق بود که آن ماران همه اندر شکم یک مار شدند
چون جادوی چون جادوی بگذشت و مار موسی چوب گشت نبایستی که آن ماران ایشان
چوب و رسن گشتی که بودند پس چون ایشان دیدند پس چون دیدند ایشان که موسی مار خود را
یکرفت و چوب گشت تا بدست خویش دارد و ایشان آن چوب و رسن خود ندیدند متحیر
شدند و گفتند اگر جادوی بودی که فرعون گفت که این جادو است همچون ماران ما ناچیز شدی
از بهر این نکته آن جادوان بگرویدند و مسلمان شدند و این نکته از دوازده محمد بن جریر است که او گفت باب
قدم بدادند اذن . پس فرعون گفت مر جادوان را آمَنتُم بِهِ قَبلَ اَن آذَنَ لَکُم . شما موسی گرویدید
پیش از آنکه شما را دستوری دادم اِنَّهُ لَکَبِیرُکُمُ الَّذِی عَلَّمَکُمُ السِّحرَ این خود مهتر شماست و شما
خود جادوی از وی آموختید کار او را راست کردید و با وی مکر کردید و خواستند تا این همه
خلق را از شهر بیرون آرید و اکنون شما جادوان موسی مقرآیید و بگروید تا خلق بی شک شوند
و موسی بگروند چنانکه خدای عز و علا گفت اِنَّ هٰذَا لَمَکرٌ مَکَرتُمُوهُ فِی المَدِینَةِ لِتُخرِجُوا مِنهَا
اَهلَهَا فَسَوفَ تَعلَمُونَ آنگاه موسی بچشم دید از فرعون با ایشان حدیث کرد و ایشان را آسته داد و بخدای
عز و جل خواند و از جادوی نهی کرد و فرعون بشنید که او چه میگوید و دانست که با ایشان
حدیث کرد اکنون چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل اندر که آن کار ایشان با موسی
نهاده اند و راست کرده بودند که ما چنین کنیم . پس فرعون گفت لَاُقَطِّعَنَّ اَیدِیَکُم وَ اَرجُلَکُم مِن خِلَافٍ
ثُمَّ لَاُصَلِّبَنَّکُم اَجمَعِینَ . گفتا من دستها و پایهای شما ببرم و بدار کنم تا هم اکنون ایشان گفتند
لَا ضَیرَ اِنَّا اِلَی رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ گفتند ما را از آن نه باک است که ازین مرگ چاره نیست چون تو بکشی ما
ما شهید شویم اِنَّا نَطمَعُ اَن یَغفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَایَانَا اَن کُنَّا اَوَّلَ المُؤمِنِینَ و از خدای عز و جل
طمع داریم که ما را گناهان عفو کند که نخستین کسی که از مردمان مصر بگرویدیم گفتند لَن
نُؤثِرَکَ عَلَی مَا جَاءَنَا مِنَ البَیِّنَاتِ وَ الَّذِی فَطَرَنَا ما ترا اختیار نکنیم بر آن خدای که ما را بودن داد
و بیافرید و برین اشارت موسی فَاقضِ مَا اَنتَ قَاضٍ اِنَّمَا تَقضِی هٰذِهِ الحَیٰوةَ الدُّنیَا هر چه خواهی کن

کنون

که تو بر ما حکم توانی کردن تا ما درین جهانیم و چون ازین جهان رفتیم حکم تو از ما گشت وَ اللّٰهُ خَیرٌ
وَ اَبقَیٰ که ما را خدای بهتر و آن جهان پاینده . پس فرعون بفرمود تا پیش بردار دستها و پایها
ایشان ببریدند و بر دار کردند شان و ایشان بر دار همی گفتند رَبَّنَا اَفرِغ عَلَینَا صَبرًا وَ تَوَفَّنَا مُسلِمِینَ
یا رب ما را صبر ده و مرگ بر مسلمانی کن . پس در ساعت بر دار بمردند بامداد جادو بودند
و شبانگاه شهید . و فرعون خوار و ذلیل باز گشت چنانکه خدای عز و جل گفت فَغُلِبُوا
هُنَالِکَ وَ انقَلَبُوا صَاغِرِینَ . و خلق روی سوی موسی نهادند و هر روزی خلق از بنی اسرائیل
همی گرویدند و اتباع موسی و هرون بسیار شدند و فرعون از شرم چهل روز کس را بار نداد
و موسی و هرون بدر او می آمدندی که او را بخدای خواندندی و بار ندادی تا فرعون تهیا
شدند و بیست سال موسی اندر میان ایشان بماند و ایشان را بخدای همی خواند و فرعون هر روز
کافرتر بود پس فرعون از حیلت خویش ندانست که چه کند گفت مرا با موسی کار نیست من خود
بر آسمان شوم و خدای موسی را ببینم که موسی را هیچ خطر نیست . و گفت یا هامان اِبنِ لِی
صَرحًا لَعَلِّی اَبلُغُ الاَسبَابَ اَسبَابَ السَّمٰوَاتِ فَاَطَّلِعَ اِلَی اِلٰهِ مُوسَی . گفتا مرا مناره کن بزرگ
مگر بر شوم و خدای موسی را ببینم او را مناره بکرد از گچ و خشت پخته و دو سال اندران بود تا
تمام کرد و ایدون گویند که نخستین کسی که خشت پخته کرد او بود . پس همی بر آورد تا دیگر سال
بر آوردن پس فرعون بر آن جای شد و چنین گویند که تیری بر آسمان انداخت و آن تیر
چون ابلود فرو آمد پس او گفت که خدای موسی را کشتم . و این چنین حدیث نه درست است
و نه درستست و لیکن چنانست که خدای گفت که فرعون گفت وَ اِنِّی لَاَظُنُّهُ کَاذِبًا و چون
بر سر مناره شد آسمان را همی آن دید که از پیش دیده بود و چیزی را ندید و نه آوازی شنید
فرود آمد و گفت اِنِّی لَاَظُنُّهُ کَاذِبًا من چنان پندارم که موسی دروغ گوید و بر آسمان بر خود
خدای نیست و چیز نیست و خدای آسمان و زمین منم پس موسی و هارون هر سال فرعون را
بلا ایزد بنمودندی از آن آیات که خدای او را داده بود گفتا مگر بگروند و هیچ نگرویدند
چنانکه خدای گفت وَ لَقَد آتَینَا مُوسَی تِسعَ آیَاتٍ بَیِّنَاتٍ موسی هر سال یکی آیت
همی نمودی و فرعون همی خواهش کردی که اگر این آیت عذاب باطل کنی دیگر باره بگروم و چون باز بردی
نگرویدی چنانکه خدای گفت که فرعون هر آیتی و هر عذابی که با ایشان رسیدی ایدون گفتی لَئِن کَشَفتَ
عَنَّا الرِّجزَ لَنُؤمِنَنَّ لَکَ وَ لَنُرسِلَنَّ مَعَکَ بَنِی اِسرَائِیلَ فَلَمَّا کَشَفنَا عَنهُمُ الرِّجزَ اِلَی اَجَلٍ هُم بَالِغُوهُ

ذاهم ینکثون، بهر عذابی با موسی عهد کردی که اگر این بار عذاب نشود بگروم چون عذاب بازشدی
ایشان عهد بشکستندی، با موسی مر نزات ایشانرا بنمود هر آیتی از دیگر بزرگتر چنانک خدای گفت
وَمَا نُرِيهِم مِّنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُم بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ، و هر نه آیه اندر
نبی پیداست، نخستین از این عصا و دست سپید بود چنانک خدای عز و جل گفت، ولقد اخذنا
آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات، سه سال قحط بر ایشان فتاد بر همه مصر تا هیچ بر از زمین
ندرودند و نه میوه یافتند و از گرسنگی همی مردند و گفتند این شومی موسی است، و قومی پس فرعون
بر آن نهاد که موسی را بکشم، اقتل موسی ولیدع ربه گفت من موسی بکشم و موسی را گو خدایش را
بخوان تا مرا انده باز دارد، و هیچ کس نبود از قوم فرعون که گفتی اورا مکش مگر آن یکی مومن بود از اهل
مصر از آن قبطیان و ایمان خویش نهان داشتی از فرعون خرسل بود و او آن دروذگر بود که تابوت
موسی کرده بود چون فرعون فرمود که موسی بکشید هم او را خبر داد موسی را تا بگریخت از مصر و بدین
آن روز چون فرعون آهنگ کرد که موسی را بکشد از بهر آن قحط که ایشان را افتاده بود و قبطیان مر او را
فرموده بود که بکشند تا از شومی وی برهیم آن مرد مومن ایمان خویش پیدا کرد و گفت اتقتلون
رجلا ان یقول ربی الله، همی بکشید مردی را که همی گوید خدای من است، پس همچنانک موسی قوم خویش
بخدای خواند او نیز بخواند چنانک خدای گفت و قصه او یاد کرد چون قصه موسی گفتیم، و قال رجل
مومن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله، با آن دیگر آیتها که اندر
نبی که او همی گفت یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب، و یا قوم ما لی ادعوکم الی النجاة وتدعوننی
الی النار، چون ایشان اورا اجابت نکردند گفت وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد، من کار
بخدای سپردم که او دانا و بیناست پس خدای گفت فوقه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون
سوء العذاب، گفتا از آن مکر فرعون او را نگاه داشت و آن عذاب بر فرعون و قومش رسانیدم
پس چون سه سال آن قحط ببود و از ایشان جدا نشد فرعون موسی را خواهش کرد، و آن قحط بشد
و آن سال برها بدرودند و هم نگرویدند تا دیگر سال طوفان آمد چنانک خدای گفت عز و جل
فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا
قوما مجرمین، پس طوفان آمد و آب از آسمان تا همه مصر غرقه شدند چندین شبانروز همی باران آمد
تا همه خانها بر شد و کشتها غرقه شد پس خواهش کردند موسی را تا دعا کرد، و باران باز ایستاد و این
زمین برو ذیل فروشد و کشتها برست و نیکو شد و هم نگرویدند و گفتند ما را باران از بهر کشتها

جکار

دیگر سال آمد پس چون کشتها برآمد خدای تعالی ملخ فرستاد تا کشتها همه بخورد و هیچ نماند
پس موسی را خواهش کردند دعا کرد تا آن ملخ همه مرد ایشان آن ملخ همه گرد کردند و بنهادند
و گفتند امسال گندم نیست این ملخ طعام ماست و نگرویدند و دیگر سال چون کشتها برآمد
خدای عز و جل قمل را بفرستاد، و قمل جری باشد خردل چند مگسی بهنرک و آنرا باریک شپش
خوانند، هرکجا برشدند تباه کنند و از آن سود و دانه نگیرد باز موسی را خواهش کردند تا او دعا کرد
تا آنک مانده بود آسان بدرودند و هم نگرویدند دیگر سال چغز آمد، و چغزی گویند که مایان
فرانی و هرایی سالی بود پس خانها شان پر چغز شد و کاسه طعام و کونه ایشان پر چغز
تا خواست که چغز خانه و شهرها ایشان بستاند باز خواهش کردند تا موسی دعا کرد خدای
آن چغز را باد ان فرستاد تا همه برفت و بدریا برد گفتند این چغز خود از دریا برآمده بود
نه موسی خواسته بود تا از آسمان بیامد هم نگرویدند، تا سال دیگر خون آمد و هر کجا آب اندر
گوذی خون گشتی و آن اسرائیلی آب بوذی تا همه راخون بایست خوردن و این عذاب بنی اسرائیل را
خبر نرسید قبطیان را بود، و اسرائیلی و قبطی هر دو بر لب رود نیل آمدندی و آب برگرفتندی آنک آن
قبطی اندر شدی خون گشتی و آن اسرائیلی آب بوذی پس که جام آب اسرائیلی و قبطی بر دهن
نهادندی سوی اسرائیلی آب بوذی و سوی قبطی خون، تا ستوه شدند و موسی را خواهش کردند
موسی دعا کرد خدای عز و جل آن عذاب برداشت هم نگرویدند دیگر سال دعا کرد موسی گفت
ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم یا رب این خواسته ایشان سنگ گردان
موسی دعا کرد و هارون آمین گفت خدای عز و جل گفت، اجیب دعوتکما [illegible]
خدای عز و جل از درم و دینار و غله و هر چیزی که درخت برآمدی و زمین برستی آن سال همه
سنگ گردانید تا خایه که از مرغ بیفتادی سنگ گشتی، باز موسی را خواهش کردند موسی
دعا کرد خدای آن برداشت، و آن سنگ گشتها همچنان بماند امروز بمصر اندر درم و دینار
سنگی یابند و گروهی گویند این اینها از پیش جادوان بود و گروهی گفتند که این آن
پس آن بود و آن خبر درست تر که این از پس کار جادوان بود پس چون نه آیت تمام شد
یکی عصا و دیگر دست، و سدیگر قحط و چهارم طوفان، و پنجم جراد، و ششم قمل
و هفتم ضفدع و هشتم خون و نهم سنگ، و هر آیتی که آمدی ایشان کافرتر گشتندی
پس ایشان موسی را از خویشتن نومید کردند، و گفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک

اجیب دعوتکما فاستقیما

از دین موسی باز خواندی و همی گفتی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون همی گفت
که ملک مصر مراست و این جوی‌ها زیر من همی رود و این نعمتها مراست ام انا خیر من هذا الذی
هو مهین ولا یکاد یبین گفتا ندانید که بنی اسرائیل اندکی‌اند من بهتر که موسی که من ملکی بدین بزرگی ام
و موسی درویش است و جواد و زبان ندارد فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه
الملائکة مقترنین خدای لعنت عز و جل که فرعون موسی را دبیل و را خشم بنی اسرائیل همی رشت
کرد و لعنت چرا اگر او پیغامبر است و او را خدا است که هرچه خواهد کند چنانک موسی گوید اگر
چنین است چرا کوه زر با او نبود تا هر که بدید بگرویدی او را و تو انکار کند و چرا فرشتگان با او نبوند
تا گواهی همی دادندی که او پیغامبر است و دو سال فرعون بران منتظر بود و بنی اسرائیل را
از راه موسی همی باز خواند تا از موسی جدا شوند و موسی را نتواند کشتن از بنی اسرائیل بیش کس او را
اجابت نکرد و قبطیان فرعون را ملامت کردند و گفتند موسی را چرا نکشی چنانک خدای تعالی گفت
وقال الملأ من قوم فرعون اتذر موسى وقومه ليفسدوا في الارض گفتند موسی را و بنی اسرائیل را
هستی و دست باز داشتی تا ایشان همی فساد کنند و قوت گیرند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند
چنانک ما فرزندان ایشان کشتیم و ایشان را سخره کردیم و بند دل و آهنگ و ترا و خدایان ترا دست بدارند
و بجد تو و آن خدایان تو نکنند و شما را پرستند و فرعون را خدایان بود که او همه بتان اشکسته بود
و گفته بود ما علمت لكم من اله غيري من شما را جز خویشتن خدای دیگر ندانم و معنی این سخن که اندرون گفت
و بند دل و آهنگ اندر تفسیر ایدون آید که فرعون را هر خدای که دعوی خدایی کرد که گاو را دوست
داشتی و هر گاه که او گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی و تعبد کردی و همه خلق خرد و بزرگ را بفرمودی
تا آن گاو را سجود کردندی و بیاد شاهی نهر اندر خلق بسیار بود که ایشان گاو پرستیدندی و فرعون
ایشان را نهی کردی از دوستی گاو که داشتی و فرعون گوشت گاو نخوردی و بسندیدی که قوم او
بی گاو کشتی پس گفت فرعون سنقتل ابناءهم ونستحیی نساءهم وانا فوقهم قاهرون
گفت ما همچنان فرزندان ایشان را می‌کشتیم و عذاب شان همی دادیم و قهرشان همی کنیم هر موسی را
بکشیم و فرعون و قومش کشتن موسی همی گفتند و تدبیر کردن او را و اگر بنی اسرائیل بر خویشتن بجنبند
جز بکشیم ما بنی اسرائیل را و ایشان را همه بکشیم و هلاک کنیم و بنی اسرائیل از آن تدبیر آگاه شدند
و لوبی آمدند و نالیدند و روز کار برآمد و هلاک فرعون و قومش نزدیک رسید آن وقت که
خدای عز و جل دانست و اندر علم او بود پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل

مومنین گفتند هر چند آیت آری ما را همی از جادویی با تو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد
و فرعون هر روزی برگشتنی فزود و بنی اسرائیل را بر عذاب همی فزود و فرزندان ایشان را
همی کشت و قبطیان بنی اسرائیل را عذاب همی کردند تا ایشان را دل تنگ شد و گفتند یا موسی
اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا یا موسی پیش که تو از مادر زادی ما را قبطیان
عذاب کردند و کار بستند و فرزندان ما را کشتند هم که تو پیغامبری آمدی چون تو
بیامدی بند استم که این بکم شود اکنون بتر همان است و ما را صبر نماند دستوری ده
تا بکه بزنیم یا حرب کنیم موسی را فرمان حرب کردن نبود و نه فرمان گریختن ایشان را دل خوش داد
و گفت عسى ربكم ان يهلك عدوكم ويستخلفكم في الارض گفت امید که خدای تعالی این دشمن
ما را بکشد و این مصر شما را دهد بدل ایشان و از خدای نیرو خواهید و صبر کنید که این
زمین ملکت خدای است از آن دهد که خواهد و خدای تعالی عز و علا چنین گفت وقال موسى
لقومه استعينوا بالله واصبروا ان الارض لله يورثها من يشاء من عباده
والعاقبة للمتقين گفت بهشت من نیکان راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاه
باشند با خدای تعالی از ایشان بستاند و نیکان را دهد پس موسی سوی فرعون شد بنرمی
چنانک خدای عز و جل گفت فقولا له قولا لينا فرعون پیر شده بود و ضعیف و چهارصد سال
دیگر شده بود فرعون را خوش آمد گفت تا بنگرم سه روز از موسی امان خواست پس
فرعون با هامان تدبیر کرد فرعون هامان را گفت مرا این را خوش آمد که موسی گفت تا بنگرم
هامان گفت شرم ندار از خلق تا اکنون گفتی من خدایم اکنون گویی من بنده ام فرعون
از آن رای باز گشت و عزم بران نهاد که موسی را بکشد و گفت ذروني اقتل موسى وليدع
ربه چنانک گفته بود پس گفت اني اخاف ان يبدل دينكم او ان يظهر في الارض الفساد
گفت من بترسم که موسی دین شما را بدل کند تا بزمین مصر اندرون فساد کند چون اتباع او
بسیار شوند فرزندان ما را بکشند و ما را بنی اسرائیل سخره گیرند چنانک ما ایشان را گرفته بودیم
ایشان همه متفق شدند که صواب است که موسی را بکشیم پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را
از موسی جدا کند تا چون موسی را بکشد ایشان نجنبند که بنی اسرائیل را ایمد و بسیار
بودند فرعون بلب جوی مصر اجا که جوی‌ها شکافتندی منظر کرد بر خوشترین جایگاهی و آن
جوی‌ها زیر او همی اندر رفتی و بران منظر بنشست هر که از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون او را از زمان خویش
ادبیا

از مصر بیرون برد زن و مرد را و خرد و بزرگ را پس موسی را نی اسرائیل را از مصر بیرون برد زن و مرد را و خرد و بزرگ را
پس موسی بنی اسرائیل را نفیر بود که همه از مصر بیرون شوند و هیچ کس از شما هیچ کس از قبطیان آگاه مکنید چنانک
خدای عز و جل گفته است. فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُم مُّتَّبَعُونَ. موسی گفت اگر فرعون آگاه شود از بیم
شما را اگر دو پلید بکند که برو بد شما را تدبیر آنست که شب روید تا فرعون دیگر روز با همه قوم خویش
از پس شما بیاید و شما که بنی اسرائیل اید بر دریا بگذرید تا چون ایشان بر اثر شما بیایند من شما را نفدرت
خدای عز و جل و بخواست حکم او اندر میان دریا بگذرانم بسلامت و فرعون و قومش را خدای عز و جل
هلاک کرد اندر میان بحر بغرق و همه بنی اسرائیل را از بدا و برهاند بفضل و رحمت خویش.

حدیث شدن موسی از مصر با بنی اسرائیل و گذشتن از دریا و غرقه شدن فرعون با لشکرش

پس ایزد سبحانه و تعالی وحی فرستاد بموسی علیه السلام که بنی اسرائیل را شب از شهر بیرون بر چنانک گفت
وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا. موسی چون خواست که از مصر برود بنی اسرائیل را گرد آورد
و با پیران ایشان تدبیر کرد پنهان چنانک فرعون و قومش ندانند و ایشان را گفت که ایزد سبحانه و تعالی
وعده کرد مرا که فرعون با قومش هلاک کند و یک باره بساختن رفتن سکردند چون ساخت نکردند هر روزی
که عزم کردندی که آن شب بروند سببی افتادی که باز ماندندی از رفتن و تدبیر آن کار راست نمی آمد
گفتند ما همه این کار را ساخته ایم و لکن تا خیر ایزد تعالی می افکند درین کار مگر از آنست که یوسف
علیه السلام چون مرگش خواست رسیدن فرزندان خویش را و همه فرزندان بنی اسرائیل را وصیت کرد
که چون از مصر بخواهید رفتن گور من باز کنید و تابوتم با خویشتن بشام برید نزد یعقوب و اسحق و ابرهیم
علیهم السلام موسی پرسید که یوسف کجا نهاده است گفتند ندانیم و زپیران و زپیران کسی می پرسیدند
ندانستند تا کی زن را یافتند از قبطیان و نام او بعث نام رسان و موسی نگرده بود و سالیان شده و زال بیری
کس بفرعون نکرویده بود الا این زن و آن مرد دو زن که تا بوت موسی خواشیده بود پس این زن گفت من
من گور یوسف نمایم تا دو حاجتم روا کنی یکی چون از مصر بیرون روی مرا با خود بری و دیگر آن حاجت آن
از خدای بهشت خواهی تا مرا بدهد موسی گفت این دو حاجت روا کردم گفتا گور یوسف میان رود نیل
فلان جایگاه موسی خدای تعالی را دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و موسی تابوت یوسف بدید
و از آب برکشید و این تابوت از سنگ رخام بود نی درز و نی بند و استخوانها یوسف در آنجا
پس موسی تدبیر رفتن ساخت و بنی اسرائیل گفت و بنی اسرائیل را گفت خداوند عز و جل قبطیان را هلاک کند
فرزندان و خواستها شان شما را دهد و بنی اسرائیل را گفت شما از قبطیان پیرایهای زرین و چیزها ی

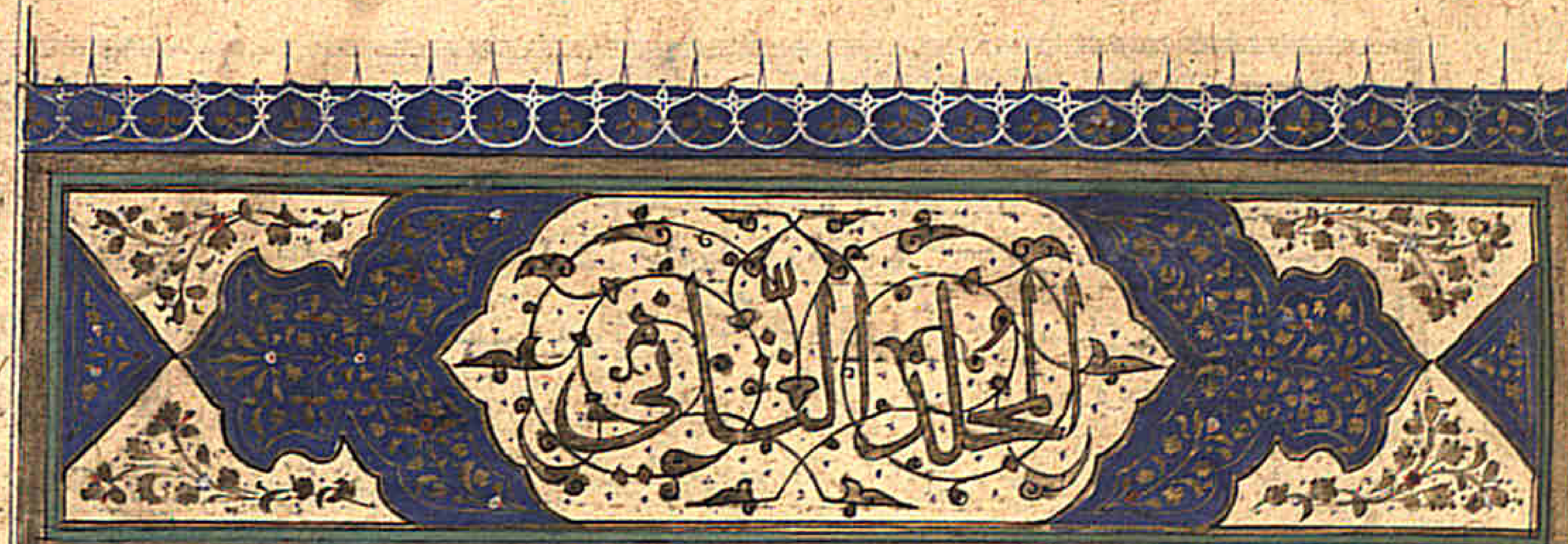
قیمتی از ایشان عاریت می خواهید و هر بنی اسرائیل که همسایه قبطی بود نزد او و گفتی مرا قیمتی است
و فرزند و عیال خویش لختی جامه باید کی مرا پیرایه زرین و جامه نیکو بعاریت دهید تا ایشان
در پوشند با هرچه قبطیان بود اندر خانه و جواهر و جامه قیمتی و مروارید همه از ایشان
بستدند چنانک ایشان را هیچ نماند پس تدبیر رفتن کردند و چون همه خلق بخفتند همه بنی اسرائیل
با زن و عیال بیرون آمدند و بدان جای که وعده بود و همه را گفته بود که هر کسی که از خانه بیرون آید
بز عاله یا مرغی بکشد و خون بدر سرای اندر بمالید تا چون ما را باز مانند دانند که شما رفته اید
و ایشان همچنان کردند و جمله بشمار کرده اند موسی سپاه بشمرد ششصد هزار سوار و بیست
مقاتل بود جدا از پیادگان و زنان و کودکان و هر مردی که از بیست سال کمتر بودند از کودکان
نشمردند و شصت ساله از پیران هم نشمردند پس موسی هرون بر مقدمه کرد و گفت روی بر لب دریا
که جبریل مرا وعده کرده است که بر لب دریا پس می آید و موسی از پس هرون لشکر فوج فوج و سبط سبط
گسیل کرد و او بر ساقه می رفت و شب نهم بود از ماه محرم شب شنبه پس سحرگاه قبطیان آگاه شدند
که موسی و بنی اسرائیل رفتند فرعون را آگاه کردند و چون فرعون و قبطیان بخانهای بنی اسرائیل آمدند
جمله خرد و بزرگ رفته بودند و در خانهاشان چراغها همی سوخت و فرعون گفت ما از پی ایشان
بشویم قبطیان گفتند خواستهای ما هرچه زرینه و پیرایه کالای قیمتی بود بعاریت خواستند و همه
مرده های ما را خاره ها از بهر ایشان رفتن بطلب خواسته خویش و ایزد تعالی حکم چنان راند
که قبطیان بطمع خواسته خویش از پس ایشان بروند تا همه غرقه شوند پس چون بامداد بود در هر خانه
قبطی یک تن مرده بود از خرد یا بزرگ که چون روز شد ایشان مشغول شدند تا نیم روز موسی و بنی اسرائیل
دور برفتند پس فرعون هم آن روز بهمه شهرها و حدود مصر کس فرستاد تا حشر کردند و هم آن شب
همه سپاه گرد آمدند چنانک ایزد سبحانه و تعالی گفت. فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ
حَاشِرِينَ إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ. و ایشان را گفت بنی اسرائیل
جای ما اندکی اند وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ. ما را ستیزه کردند و ان جمع با جادوان کرده اند
با سلاح تمام پس دیگر روز دوشنبه عاشور دهم ماه محرم سپاه بکشیدند و هامان بر مقدمه
بود با دو هزار هزار سوار مقاتل و خود بقلب اندر با پنج هزار هزار سوار و هفتصد هزار اسب
خاسبز و مادیان و خر و هفتاد هزار اسب سیاه بود جز از لونهای دیگر و با خبار تفسیر اندر چنین است
بیرون از این کتاب که روزگار تابستان بود دوازده ساعت و چون آفتاب از مشرق برآمد

فرعون سپاه از مصر بکشید و هامان بر مقدمه بود با دو هزار هزار سوار از مقاتل و خود. چنانک ایزد
تعالی گفت. فاتبعوهم مشرقین. و تا نیم روز براند شتاب چون از روز شش ساعت بگذشت و نیم روز بود
فرعون در موسی رسیده بود و مقدمهٔ فرعون ساقهٔ لشکر موسی اندر یافته و هر چند موسی بشب
شنیده بود و روز یک شبه و شب دوشنبه رفته بود و دو دو شب و روزی میان موسی و فرعون
بود. فرعون همچندان تعجیل دور برانده بود و دریافته ایشانرا چون نزدیک دو منزل رسیدند
بنی اسرائیل موسی را گفتند لشکر ما را دریافتند و دریا پیش است و از پس شمشیر و سپاه
فرعون ده چندانند که ماییم و اکنون ما را بکشند چنانک ایزد گفت فلما تراء الجمعان
قال اصحاب موسی انا لمدرکون. موسی گفت کلا ان معی ربی سیهدین. خدای عز و جل ما منت
و مژده دهد. پس ایزد تعالی گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ موسی را
گفت عصا بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد دریا باز شد هر سبطی را کوهی و هر کوهی از دو سوا
هوا بر شده چند دو تا لای هر یکی چو کوهی چنانک خدای گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود
العظیم و دوازده کوی اندر دریا بدید آمد و زمین دریا پیدا شد موسی را گفتند زمین دریا
همه گل است و اگر ستوران و پیادگان پای بر نهند همه بگل فرو شوند و ما هلاک شویم بتوانیم
گذشتن موسی خدای را دعا کرد خدای تعالی باد را فرمان داد تا بدان زمین بوزد و آفتاب بتافت
و خشک شد چون ریگ و آن تفسیر آنست که خدای گفت عز و جل فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا
فِي الْبَحْرِ يَبَسًا لَّا تَخَافُ دَرَكًا پس موسی بر لب دریا استاده بود که جبرئیل و میکائیل بیامدند و موسی را گفتند
ایزد تعالی ما را فرموده است که با فرشتگان بایستیم تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندازیم
تا غرق شوند. موسی اسب بدریا اندر افکند و گفت بسم الله و همه بنی اسرائیل از پس او
بشدند چون موسی با بنی اسرائیل بمیانه دریا رسید دوازده سبط بدوازده کوی دریا اندر
و میان این کوی و آن کوی چون دیوار بود و یک بدیگر اندر نمی‌رفت یاران خویش را که بکوی
دیگر بودند نمی‌دیدند موسی را گفتند ترسیم که هم دیگر یاران ما هلاک شوند موسی دعا
کرد و خدای عز و جل دریا را فرمان داد تا از یکدیگر باز شد و چون طاقها بایستاد تا از آن کوی
بدان کوی همی دیدند و یکدیگر را همی دیدند تا همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود
موسی بدو ساعت بگذشت و از دریا بر آمد تا بنی اسرائیل فرعون را بلب دریا فراز رسید
و آن عجایب بدید و آن آب بهوا بر شده و خلق اندر دریا همی رفتند و هرگز آن ندیده بود و هول

ورسش

وبرسش آمد لما تراءا گفت چه کنم هامان گفت بگذریم و از پس ایشان بشویم که ایشانرا از آن سوی
دریا جای گریختن نیست شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چگونه گذریم با این سپاه
بر این آب و بر آن هول هامان گفت موسی با جادوی بگذشت تو با خدایی توانی گذشتن
فرعون گفت راست گویی و اسب اندر افکند گفت و عدوا چنانک ایزد تعالی گفت
وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا پس چون فرعون بدریا اندر شد
جبرئیل و اسرافیل و فرشتگان پیرامون سپاه فرعون اندر آمدند و ایشانرا بدریا اندر راندند
تا همه از پس فرعون بدریا اندر شدند و کس بر خشک نماند و موسی و بنی اسرائیل همه بر لب
دریا شدند و موسی عصا بر لب دریا زد تا آن آب فرو نشست و فرعون راه نداد تا بر خشک
آید ایزد سبحانه و تعالی گفت واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون یعنی چندانکه با موسی
دریا همچنانک باشد دست بدار که من ایشانرا غرقه خواهم کردن ایزد سبحانه و تعالی خواست
تا همه سپاه بدریا اندر شوند پس سپاه تمام اندر دریا شد فرعون بدان لب دریا رسیده بود
و اسب بر لب دریا افکنده و خواست که بیرون آید جبرئیل علیه السلم بر لب دریا ایستاده بود
دست دراز کرد و تپانچه بر روی فرعون زد و او را اسپش در گردانید و اندر دریا افکند
و فرعون لعین غرقه شد با همه لشکرش تمّ المجلّد الاوّل من الطبری والحمد
لله و الصلوة على نبيه محمد و آله و صحبه اجمعين

م



خداوند تفسیر کتاب محمد بن جریر چنین گوید که چون فرعون با همه سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی
فرمان داد تا آن آب دریا بر یکدیگر بزد با همه غرقه شدند چون آب بفرعون لبش رسید ایدون گفت
قال الله تعالی آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وانا من المسلمین . جبرئیل
گفت ترسیدم که اگر فرعون این سخن دیگر باره بازگوید رحمت خدای اندر وی رسد و توبه وی بپذیرد جبرئیل
او را بقعر دریا فرو کرد وان گل دریا بدهان فرعون فرو کرد تا نیز نتوانست گفتن و غرقه شد چنانک خدای گفت
عز و جل ثم اغرقنا الآخرین و نیز گفت فاغرقناهم فی الیم پس خدای گفت عز و جل آلآن وقد عصیت من قبل
وکنت من المفسدین و جبرئیل پیغامبر را گفت علیه السلم بدین همه قرآن اندر که تو آوردی چنان شاد نشدم که بدین
دو آیت شدم یکی آنک گفت آلآن وقد عصیت فلما راوا باسنا سنة الله التی قد خلت فی عباده
وخسر هنالک الکافرون و دیگر گفت الآن وقد عصیت من قبل پیغامبر علیه الصلوة
والسلام گفت چرا یا جبرئیل گفت زیرا که بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که وی بخدای تعالی
اندر عاصی شد و آدم را سجود نکرد و گفت انا خیر منه و دیگر فرعون را که اندر خدای عز و علا عاصی
گشت و گفت انا ربکم الاعلی پس چون غرقه خواست شدن این سخن ایمان بزبان آورد من از خشم وان گل دریا
بدهانش فرو کردم ترسیدن که خدای تعالی بر وی رحمت کند و رحمت خویش بوی رساند و از آن دور با امروز
همی ترسیدم و همی گفتم ترسم که خدای عز و جل ایمان وی بپذیرفت و مرا از بهر وی عذاب کند پس چون این
آیتها فرستاد ایمن شدم ایزد تعالی تفسیر این دو آیت ایدون گفت با همه بندگان پیش محشر کردم
که مر آن کافر که بوقت جان کندن مومن شد ایمان وی نپذیرفتم و نظیر آن این است اندر قرآن قوله تعالی
وان من اهل الکتاب لیؤمنن به قبل موته ویوم القیمة یکون علیهم ومن الذین هادوا حرمنا علیهم
طیبات احلت لهم وبصدهم عن سبیل الله کثیرا و این قصه عیسی بن مریم اندرست

الا لیؤمنن جهودان آنرا خواستند و ترسایان را که اندر عیسی سه مقالت گفتند و یک گروه گفتند
که عیسی پسر خدایست چنانک گفت جل جلاله وقالت النصاری المسیح ابن الله ذلکم
قولهم بافواههم یضاهئون قول الذین کفروا من قبل قاتلهم الله انی یؤفکون و دوم
گروه گفتند که خدای تعالی سه است یکی پدر عیسی است و دیگر مریم مادر عیسی و سه دیگر
عیسی چنانک خدای عز و جل گفت لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم قل فمن یملک
من الله شیئا لمن اراد ان یهلک ال[illegible] بن مریم وامه ومن فی الارض جمیعا
و جهودان گویند عیسی خود نه پیغامبر بود و دروغ زن بود با هیچ کس نیست از اهل کتاب که جان او وی
جدا شود از جهودان و ترسایان تا بعیسی بنگرویذ و گواهی دهند که عیسی پیغامبر خدای بوذ و اگر
ده روز جان کندن اندر باشند تا آخر این سخن بگویند جان از ایشان جدا نشود و اگر کسی را
جان کندن دراز شود او را ملقن کنند و گویند که این سخن بگوی تا چون بگوید جانش برآید
و عبد الله بن عباس گوید در تفسیر این آیت که یاد کرده آمد الا لیؤمنن به قبل موته اندر
گوید پسر عباس که اگر جهودی را یا ترسایی را سر برند یا بشمشیر بدو نیم کنند یا از بامی
بیفگنندش و یا جای اندازندش بهر جای که بوی رسد جان از تن وی برنیاید تا بعیسی بنگروند
و نگویند که عیسی بنده خدای بود عز و جل و پیغامبر بود و این سخن و بر آن وقت جان کندن شود داند
چنانک یاد کردم که خدای عز و جل گفت سنة الله التی قد خلت فی عباده پس چون
فرعون با گروهش غرقه شدند و بنی اسرائیل هیچ طعام نخورده بودند آن روز و وقت نماز دیگر بود
موسی نیت روزه کرد آن روز و مقداری که مانده بود از نماز دیگر تا شبانگاه خدای تعالی از موسی
بپذیرفت و جهودان روز عاشورا را روزه واجب پندارند پس دیگر روز همه بنی اسرائیل گرد آمدند
و گفتند ما را دل همی آید که فرعون زیر آب زنده است که او را نشانها است بیرون از علامتهای
یکی آنک چهارصد سال زیست که اندر پادشاهی که هرگز روزی درد سری نبود کش و بیمار نشد
و بهر هفته یک روز بیک سبار بحاجتگاه شدی پس موسی خدای را عز و جل بخواند خدای تعالی
آب را فرمان داد تا فرعون و سپاهش را همه بر سر آب افکند تا همه بنی اسرائیل بدیدند مرده
وایمن گشتند پس بر تنهای ایشان در و سیم و پیرایه ها بوذ و سلاح پس بنی اسرائیل خویشتن را بدان انداختند
وان خواسته از ایشان باز کردند و اندر همه دینها غنیمت حلال نبود پس موسی بنی اسرائیل را نهی کرد
گفت آن خواسته که از مصر بیاورید شما را بسنده است و آن شما را حلال است دست فرا دیگر چیز مکنید

وان کالاهای ایشان برگرفتند ایشان فرمان موسی نکردند وان خواسته وسلاح ازیشان بازکردند چون اندر دریا
موج زد وفرعون با سپاهش برانداخت خدای عز وجل انرا فرستاد وگفت فالیوم ننجیک ببدنک لتکون
لمن خلفک آیة وان کثیرا من الناس عن ایاتنا لغافلون . وایدون گویند تا ده روز دریا موج می زد
تا همه خلق که با فرعون بودند بلب دریا انداختشان وهمچنان موج ازان گاه بازنشست ونیز نشیند
تا رستخیز وامروز ان جایها باب الطاقات خوانند وچون کسی بمصر خواهد شدن چون بدان باب الطاقات
برسد دل از جان خویش بردارد ووصیت کند ازان هول وچون موسی ازان منزل برداشت وبمنزلی دیگر
شد بمردمانی دیگر بگذشت که هم از عمالقه بودند وزکیهای دیگر بودند ازان فرعون ولیکن از پادشاهی
خویش بیرون امده بودند وبت پرست بودند وبتها داشتند بر صورت گاوان بنی اسرائیل چون گاوان
بدیدند موسی را گفتند تا خدای که خدای عز وجل نیکوی با ایشان کرده بود چنانک گفت . وتمت کلمة ربک
الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون وجاوزنا
ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم گفتند یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة موسی انگاه
دل ازیشان برداشت وگفت انکم قوم تجهلون . شما گروهی نادانید . پس گفت ان هولاء متبر ما هم فیه
وباطل ما کانوا یعملون . یعنی بت پرستی همه باطلست . قوله تعالی اغیر الله ابغیکم الها وهو فضلکم
پس بدان باب دریا فرود امدند واندر میان ایشان یکی مرد بود وازاهل باجری بود . وان ده هیت از زمین
عراق وان مردمان بت پرست بودند وبتان داشتند بر صورت گاوان واین سامری ازیشان بود
از بنی اسرائیل بود ونه از قبطیان بود واندر اهل مصر غریب بود . ولیکن بموسی گرویده بود وبا موسی
بدریا گذشته بود پس چون بنی اسرائیل این حدیث اجعل لنا الها از دهن براوردند سامری بدانست .
وگفت من ایشان را هلاک کنم واین سخن بدل اندر گرفت . پس گروهی ایدون گویند که سامری هم از بنی اسرائیل بود
از فرزندان لاوی بن یعقوب واز خویشان موسی بود . واین سامری ازان کودکان بود که بوقت فرعون
می کشتند ومادران چاره همی جستند . وایشان را اندر کوهها وغارها پنهان می کردند تا ان زنانی
که فرعون بر زنان بنی اسرائیل گماشته بود . تا چون کودک از مادر جدا شدی بکشتندی پس بسیاری کودکان
بغارها اندر پنهان کرده بودند تا اگر چیزی رسد بدیشان از مرگ بهتر بود از انک پیش مادر اندر بکشندی
سامری را مادر اندر غار پنهان کرده بود . وخدای عز وجل جبریل را بفرستادی تا پر خویش بدهان اسا ن
نهادی تا سیر شدی وچنین تا انسان بماندی چون بزرگ شدی هرکجا جبریل بگذشتی اندر دیا ن
گزدی شیر مکیده بودمی وی را بازشناختندی . وچون جبریل پیش موسی امدی سامری وی را بازشناختی که ازان

حمل بود

حمل بود که او وی شیر خورده بود . واین خبری که سامری از بنی اسرائیل بود درست . نزاست از جهت انک
خدای عز وجل گفت . قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول
یعنی جبریل علیه السلام . خبر شدن موسی علیه السلم بمناجات . وخدای عز وجل مر موسی را
وعده کرده بود که چون فرعون را هلاک کنم توا پیش خوانم بمناجات چنانک خدای عز وجل گفت . وواعدنا
موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة . وتوریت
بیکبار فرستاد خدای عز وجل از اسمان وقران بر محمد صلی الله علیه وسلم سوره سوره فرود امد .
وبهر وقتی فرود امدی از بهر ان قران خوانند که پاره پاره فرود امد ونیز فرق است میان الحق والباطل
وفرقان ازبهر این خوانند پس موسی بکوه طور سینا فرستاد ووی انجا شد وسی روز روزه دار بادهن
واندام پاک کرد وپاکی روزه گیرد تا خدای عز وجل با تو سخن گوید وتوریت ترا دهد موسی بنی اسرائیل را
گرد کرد ومر ایشان را اگاه کرد وگفت من همی روم بکوه طور سینا وشما را توریت وشریعت آرم
وشما همه اینجا باشید تا من روم وتا سی روز باز ایم . وهرون را برایشان خلیفه کرد تا میان ایشان
حکم کند چنانک خدای گفت عز وجل . قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا
تتبع سبیل المفسدین . ایشان گفتند یا موسی اگر مارا همی توریت آری ما جماعتی از پیران با تو بفرستیم
تا ایشان نیز همی شنوند وی بینند موسی گفت روا باشد . سامری چون حدیث ایشان شنید اندر دل
گفت که شما بر سخن خدای عز وجل وبر پیغامبر او همی تهمت خواهید . ابله مردمانید ومر سامری را
طمع افتاد بر هلاک کردن ایشان . قوله تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا فلما اخذتهم
الرجفة قال . گروهی گویند که این هفتاد تن انان بودند که موسی باز امده بود وایشان
گوساله پرستیده بودند از پس ان بود ولیکن این خبر نه درست است از بهر انک ان وقت که
ایشانرا صاعقه امد وبسوخت موسی گفت چنانک خدای عز وجل فرمود . قال رب لو شئت
اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء وتهدی
من تشاء انت ولینا فاغفر لنا وانت خیر الغافرین . موسی چنان دانست که قومش گوساله
پرستیدند خدای عز وجل ایشان را بدان جهت هلاک کرد انجا وخبر درست است که اندر تفسیر
اینست که موسی بمناجات با این هفتاد مرد بنی اسرائیل با وی فرستاده بودند تا چون سخن خدای
بشنوند گواهی دهند پیش قوم پس موسی برفت با این هفتاد تن اول روز ذی قعده بود چنانک خدای
عز وجل گفت ثلثین لیلة من ذی القعدة واتممناها بعشر من ذی الحجة . فتم میقات ربه اربعین لیلة

روز الضحی العاشر من ذي الحجة و میان آنک فرعون را غرق کرد تا موسی را مناجات خواند یازده ماه
بود و اندرین یازده ماه بنی اسرائیل بر لب آن دریا بودند و ایشان هیچ کس بمصر باز نشده بودند
پس موسی بر سر آن کوه طور سینا یک ماه بنشست و ماه ذوالقعده روزه داشت و تا آنان که با وی
بودند چون ذی القعده بگذشت خدای عز و جل با وی سخن نگفت و موسی سی روز وعده کرده بود و بدانست
که خدای عز و جل اندر وعده ده روز دیگر بخواهد افزودن پس چون از وعده موسی سی روز بگذشت
و باز نیامد بنی اسرائیل گرد آمدند و گفتند ما ندانیم که موسی ایشان را کجا برد و ما همی ترسیم که موسی ایشان را
هلاک کند چون سامری آن سخن ایشان بدید گفت اگر مکر کنم من ایشان را هلاک توانم کردن اکنون توانم
کرد بیامد و مر هرون را گفت من ندانم که موسی بسوی قوم خویش چرا باز نیاید زیرا که بر ایشان خشم
گرفت از بهر اینکه ایشان زر و سیم از فرعون و قبطیان باز کردند و آن ایشان را حلال نبود و مرا
چون وعده خدای تعالی خلاف گشت از خدای تعالی مر این قوم را هلاک باید هرون گفت این خواسته‌ها
باید تا من جایی کنم و آن خواسته‌ها بدان فرو افکنم تا موسی بیاید پس هرون همچنان کرد جایی بکندند
و خاک بر سر آن چاه کرد و سامری خاک پای جبرئیل داشت هر زمان بود که جبرئیل را بتوانست دیدن
و زموی شنیده بود هر جا که خاک پای جبرئیل فگنی سخن آید پس هرون آن خواسته بدان چاه اندر
کردند و موسی همی با نیامد و سامری دست یافت پس گفت شما را این خواسته‌ها باید سوخت
اندرون گفتند که سامری زرگر بود دست هرون را گفت این پیرایه‌ها سوز سامری بیامد و آن زر بگداخت
و از آن گوساله کرد و آن خاک پای جبرئیل بر آنجا بر افگند گوساله سخن آمد و گروهی گویند همچنان زرین بماند
بصورت گوساله و یک دو بانگ کرد چنانک خدای گفت عز و جل فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار
و تازی خوار بانگ گاو باشد پس سامری بنی اسرائیل گفت فقالوا هذا الهکم واله موسی
فنسی گفت موسی قومی فراموش کرد و بدانست که خدای اینجاست و وی نزدیک خدای شد
و خدای خود اینجا آمد نزدیک شما کنون سجده کنندش تا موسی باز آید و این را دعا کنند تا موسی
شما باز دهد پس همه بنی اسرائیل مر آن گوساله را سجده کردند و پرستیدن گرفتند و خدای وی
مقر آمدند و از آن ششصد و شش هزار مرد که با موسی بودند دوازده هزار مرد بود که گوساله
نپرستیدند و الا دیگران همه گوساله را سجود کردند چنانک خدای گفت عز و جل افلا یرون
الا یرجع الیهم قولا و لا یملک لهم ضرا و لا نفعا و هرون ایشان را حکم کرد و بر ایشان
خشم گرفت و همی بازخواندشان و همی گفت قوله تعالی ولقد قال لهم هرون من قبل یا قوم

انما

انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی
یرجع الینا موسی پس هرون خواست که ایشان را منع کند گفتند اگر خاموش باشی و اگرنه
ما ترا بکشیم که موسی را الزام دور کردی تا خود سغا بری (?) پس هرون خواست که
تا آن دوازده هزار مرد که گوساله را نپرستیده بودند از میان آن ششصد هزار مرد بیرون شوند
پس بترسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را تو تباه کردی و تو پراکندی همی بود با ایشان
و موسی هیچ جهد نداشت مگر آن روزه همی داشت تا آنان که با وی بودند از آن منزل
قوم تا مناجات شوند پس چون چهل روز تمام بود موسی بشتر (?) و آن هفتاد تن که با وی بودند
بر سر کوه طور سینا شد و ایشان را گفت بر اثر من همی آیید چون موسی بجای مناجات برسید خدای عز و جل
وما اعجلک عن قومک یا موسی گفت چرا شتافتی و پیش قومت براندی موسی گفت قال هم اولاء علی
اثری و عجلت الیک رب لترضی پس خدای عز و جل موسی را از قومش خبر داد و گفت قومت مر گوساله را
پرستیدند پس از آنک تو برفتی سامری مر ایشان را گوساله کرد و آواز از آن گوساله سامری بیرون
آورد موسی گفت اگر گوساله سامری کرد آواز از گوساله که بیرون آورد تو بیرون آوردی
چنانک خدای گفت عز و جل قال فانا قد فتنا قومک من بعدک من کردم قومت را آواز
آن گوساله واضلهم السامری پس هفتاد تن بر سر آن کوه طور سینا براندند و موسی
با خدای تعالی مناجات کرد و ابری سپید بیامد و ابر موسی بستاد و موسی سخن
حق تعالی بشنید و تورات بر الواح نبشته بدو داد چنانک خدای گفت عز و جل قال یا موسی
انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین وکتبنا له فی الالواح
من کل شیء موعظة و تفصیلا لکل شیء فخذها بقوة و امر قومک یاخذوا باحسنها ساریکم
دار الفاسقین سأصرف پس الواح تمام شد و تورات تمام گاه موسی گفت رب ارنی انظر الیک
گفت یا رب همچنانک کلام خویش بشنوانیدی بفضل دیدار خویش مرا بنمای خدای عز و جل گفت
چنان خواست که برهان آن مر موسی را نماید قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه پس خدای عز و جل
چنان خواست که برهان آن را موسی را نماید پیش موسی یکی کوه بود بزرگ خدای عز و جل گفت اگر آن
کوه که سنگست بر نتواند دیدن تو نیز نتوانی دیدن قوله تبارک و تعالی فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا خدای عز و جل بعظمت خویش امر خویش بر کوه افگند کوه از هیبت خدای عز و جل
بترکید و بشش پاره شد و از زمین شام بر زمین حجاز افتاد یکی از آن کوه بثبر است دوم عاثور

سیم حرای وسیم ثابر بمدینه امد یکی کوه احد ست ودوم کوه ارمونی خوانند وسیم رارقان خوانند و
موسی صعقا موسی بیفتاد و موسی از وی بشد موسی آن بدید که کوه دید اکر آن که کوه دید بدیدی
از کوه بتر شدی فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المومنین اکر کفت فلما تجلی
بد و آن محال است جون هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات
ربک یا امر او نیز کفت هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک کذلک فعل الذین
من قبلهم این همه خدای عزوجل و قدرت ربک بوذ تا امر تو خدای عزوجل تشبیه کرده
نباید بو زبان موسی و این جنس اندر عرب بسیار است که حرفی بلطف جری خوانند و معنی خبر
دیکر خواهد که با آن پیوسته بوذ جنانک خدای کفت اندر قصه یوسف وسئل القریة التی
کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها یعنی اهل القریه پس جون موسی هشیار شد از الواح با تورات
بر کرفت و از آن ابر بیرون امد و بر مهتران برخواند ایشان کفتند یا موسی اکر بنی اسرائیل جون
ترا استوار داشتندی ما را با تو نفرستادندی ما را از مهتران فرستادند با تو تا سخن خدای
عزوجل بشنویم پس همان ابر بیامد و موسی را با آن مهتران اندر میان کرفت و خدای عزوجل با موسی
سخن کفت و مر موسی را امر و نهی و موجب جنانک موسی شنید و آن مهتران بشنیدند جون مناجات تمام شد
آن هفتاد تن کفتند یا موسی ما این که شنیدیم نکرویم تا آن خدا را که این سخن کوید نه بینیم
پس همان زمان جون این سخن بکفتند صاعقه بیامد از آسمان و بانکی بخشم و ایشان همه
اندر سهم آن بانک بیفتادند و جان ایشان از تنهاشان بر آمد جنانک خدای کفت
عزوجل وَاِذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون
پس موسی متحیر شد جون ایشان بمردند و جان داد است که ایشان را جرم قوم بسوخت پس کفت
این از پایش است که ایشان را امکان خواهی داشتن نداری و ایشان را کم جوابی کردن نداری
خدای عزوجل دعای موسی مستجاب کرد و ایشان را باز مستجاب کردانید و ایشان را باز زنده
کردانید قوله تبارک وتعالی وتقدس ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و ایشان
خدای عزوجل را توبه کردند و موسی الواح با تورات بر کرفت و با آن هفتاد تن از کوه
فرود آمد و اندرون کویند که آن الواح از زر بود و هفت لوح بود و همه تورات بروی
نبشته بود و کروهی کویند که الواح از زبرجد از یاقوت بود و بدو اندر نقش بر کنده بود
پس جون باز قوم باز آمدند کروهی از راه بشده یافتند و کوساله همی پرستیدند موسی بر قوم

خشم

خشم کرفت و آن الواح از دست بینداخت و این خشم که کرفت از قبل خدای عزوجل
کرفت و سخت با هرون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری جنانک خدای تعالی کفت
فلما رجع موسى الى قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونى من بعدى اعجلتم امر ربكم والقى الالواح
واخذ براس اخیه یجره الیه قال ابن ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی و از آن
دو لوح بشکست وقال موسی علیه السلام قوله عزوجل قال یا هرون ما منعک اذ
رایتهم ضلوا الا تتبعنی افعصیت امری پس هرون کفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی
ولا براسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی من ترسیدم که اکر او پس
بیایم تو مرا کوئی که بنی اسرائیل را بر کندی و سخن مرا نکه نداشتی پس کفت فلا تشمت بی الاعداء
ولا تجعلنی مع القوم الظالمین موسی بدانست که هرون را کناه نبوذست [illegible]
موسی را بدانست که هرون را کناه نبوذ دست برورا دعا کرد و کفت قال رب اغفر لی
ولاخی وادخلنا فی رحمتک وانت ارحم الراحمین پس بنی اسرائیل همه با پیش آمدند
کناه کار و شرم زده از آنچه کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد جنانک خدای عزوجل
کفت فرجع موسى الى قومه غضبان اسفا قال يا قوم الم يعدكم ربكم وعدا حسنا افطال عليكم
العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی کفت من بدین مایه روزکار
کی از نزدیک شما برفتم و عهد من شما دراز شد یا خواست که خشم خدای عزوجل شما را در یابد
و وعده مرا خلاف کردید و از دین دست باز داشتید ایشان کفتند ما وعده ترا دست
باز نداشتیم و خلاف نکردیم ولکن ... که از قبطیان آورده بودیم بترسیدیم که
کناه آن بر ما خشم کرفتی بیرون انداختیم از بهر خشنوذی ترا قوله وما اخلفنا موعدک
بملکنا ولکنا حملنا اوزارا من زینة القوم فقذفناها پس آن عتاب که با سامری کرد آن بود
که ایشان اندر کردن سامری کردند و کفتند فکذلک القى السامرى فاخرج لهم عجلا جسدا
له خوار با اخراه موسی کفت قوله عزوجل قال فما خطبک یا سامری یعنی با امر
یا سامری ترا که فرمود تا این کار کردی قال سامری بصرت بما لم یبصروا به فقبضت
قبضة من اثر الرسول فنبذتها وکذلک سولت لی نفسی پس سامری را کفت من ترا
بکشم ولکن تا زنده باشی کس فرا نزدیک تو نیارد آمدن و تو با کس در نتوانی آمیختن
زانک ترا فرا نزدیک خویشتن بهلند قوله قال فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول

لا مساس وان لك موعدا لن تخلفه یعنی در الاخرة دیگر اباداش بدان جهان خدای عز وجل آن دهد که
خواهد اکنون قوله وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا
موسی بنی اسرائیل را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو وسع کل شیء علما پس چون بنی اسرائیل
بدیدند که آن گوساله بسوخت و باد برداد بدانستند که ایشان خطا کرده بودند همه گرد آمدند و زاری
کردند و از خدای عز وجل آمرزش خواستند چنانک خدای گفت عز وجل ولما سقط فی ایدیهم
ورأوا انهم قد ضلوا قالوا لئن لم یرحمنا ربنا ویغفر لنا لنکونن من الخاسرین پس موسی را
گفتند که ما را از خدای عز وجل توبه خواه موسی دعا کرد خدای عز وجل گفت توبه ایشان آنست که
دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیده بودند شمشیرها بر دارند و بر آن ششصد و اند هزار مرد که گوساله پرستیده بودند
اندر نهند و گردنهاشان همی زنند و تفسیر اندر این چنین است که پیش از موسی هر آن کسی که با خدای گناهی
کردی از اندامش بایستی بریدن تا خدای عز وجل آن توبه او بپذیرفتی پس چون خدای عز وجل صحف ابراهیم
بفرستاد این منسوخ شد ولیکن خدای عز وجل بدان سبب پیشین کار کرد با بنی اسرائیل و گفت شما
بی گناه کرده اید تا شما را باید همی بریدن تا توبه قبول کند و بپذیرد پس سبب اسلام اندر حدیث که
خدای گفت جل جلاله من اجل ذلک کتبنا علی بنی اسرائیل انه من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض
ومن احیاها فکانما احیا الناس جمیعا ولقد جاءتهم رسلنا بالبینات ثم ان کثیرا منهم بعد ذلک
فی الارض لمسرفون انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا
او یصلبوا او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا
ولهم فی الآخرة عذاب عظیم پس موسی مر ایشان را آگاه کرد و گفت خدای عز وجل همی چنین فرماید
چنانک گفت واذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم
فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم پس موسی
ایشان را گفت شما مرده بهتر و خدای خشنود شده چون زنده و خدای عز وجل خشم آلوده
و بر گفت ولقد جاءکم موسی بالبینات ثم اتخذتم العجل من بعده وانتم ظالمون پس اسرائیلیان
گرد آمدند و اندرز بکردند و کفنها را اندر کردند قوله قالوا سمعنا واطعنا تا آخر آیت
و دیگر روز بامداد هر کسی بر جای بنشستند و دستها در پای اندر آوردند و روی سوی آسمان
کردند نیت توبه کردن و آمرزش از خدای تعالی خواستن و عدد ششصد هزار مرد از میان
آن ششصد هزار مرد و اند هزار مرد بود و ایشان از میان آن ششصد هزار مرد و اند هزار مرد بود

که گوساله

که گوساله پرستیده بودند پس آن دوازده هزار مرد شمشیر را با ایشان اندر بستند
پس که آفتاب بر آمد بر ایشان ببریدن گرفتند و همی کشتندشان و بس بود که فرزند
مر پدر خویش را همی کشت پس خروش و زاری از میان ایشان بر آمد و موسی پیش خدای سر بر
سجود نهاده و روی بخاک اندر همی مالید و همی گریست و زاری همی کرد پس خدای عز وجل
ابری سیاه بفرستاد تا میان آن دو گروه که گوساله پرستیده بودند بایستاد تا آنکه که آنکه
مر پدر خویش را همی بکشت و آنکه فرزند خویش را همی کشت و آن کشندگان که مر خویشان
خویش را نزدیک یکدیگر بیافتند و همی بکشتندشان تا وقت نیمروز و بودگان خرد با ضعفا
با کنده بر آن که موسی اندر نشسته بودند و زاری همی کردند چون زوال راست
بایستاد خدای عز وجل دعای موسی مستجاب کرد و بر ایشان رحمت و توبه ایشان
بپذیرفت پس این است که فرود آمد واذ واعدنا موسی اربعین لیلة ثم اتخذتم العجل من بعده
وانتم ظالمون ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون واذ آتینا موسی الکتاب
والفرقان لعلکم تهتدون پس خدای موسی را الهام بود که این توریت را بر خواند
از پس آنها که بدید بند از نماز و روزه و زکوة و صدقات و امر و نهی و شرط و شروط
واحکام بدین ماند پس مر ایشان این شریعت توریت دشخوار آمد گفتند چنانک خدای
عز وجل گفت واذ اخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم الطور خذوا ما آتیناکم بقوة واسمعوا
وایشان گفتند قوله قالوا سمعنا وعصینا شنیدیم و عاصی شدیم یعنی فرمان نبریم پس گفتند یا موسی
این کشتن بر ما آسان تر آمد از این شریعت که همی فرمایی قوله واشربوا فی قلوبهم العجل
بکفرهم گفتند دوستی گوساله بدل ایشان اندر خورده است بکفرشان پس موسی آن هفتاد را
که با وی بودند بکوه طور سینا برد تا گواهی دهند مر ما را و لیکن اخر اندرون گفت که اگر بتوانند کردن
بکنید و خدای عز وجل پیغامبر ما را محمد صلی الله علیه وسلم چنین گفت قوله افتطمعون ان
یؤمنوا لکم وقد کان فریق منهم یسمعون کلام الله ثم یحرفونه من بعد ما عقلوه وهم یعلمون
و این آن جهودان بودند که صفت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم اندر توریت یافته
بودند و آن را که دانسته بودند تباه کرده و مر عامه مردمان را اندرون گفتند که این نه آن
پیغامبر است و او هنوز بیرون نیامده است و هنگام بیرون آمدن او نیست پس جهودان
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بگرویدند خدای عز وجل گفت ایشان از آن نسل اند که سخن خدای بشنیدند

و نزد قوم خویش باز آمدند و بگردانیدند موسی از گفتار ایشان نیک دلتنگ شد چون توریت و آن
شریعتها بپذیرفتند مر خدای را عز و جل بخواند خدای عز و علا کوهی را فرمان داد تا از زمین شام
از جای خویش برخاست بر اندازه آن زمین که ایشان فرو خفته بودند بر ایشان بایستاد چنانک خدای
گفت عز و جل . و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم خذوا ما اتیناکم
بقوة واذکروا ما فیه لعلکم تتقون . کوه را از زمین بر داشتیم و بر سر ایشان چنان بداشتیم .
چون سایه بانی با ایشان چنان اندیشه کردند که آن کوه بر ایشان خواهد افتادن پس موسی
ایشان را گفت اگر این شریعت توریت بپذیرید و اگر نه این کوه بر سر شما فرود آید پس ایشان
از آن کوه بترسیدند مر خدای را بسجده در افتادند از زیر آن کوه نتوانستند گریختن دانستند که حیلت
ایشان سود ندارد مستحق شدند و توریت و شریعت بپذیرفتند و سر بسجود بر نهادند و بدل اندر
ایدون دانستند که چون این کوه از سر ما باز شود اگر بپذیریم این توریت را و روی راست
بر زمین نهادند و روی چپ و چشم چپ سوی آسمان دارند و دعا کنند پس آن کوه بجای باز شد و چون
ایشان سر برداشتند موسی را گفتند ما این توریت را با این شریعت نتوانیم پذیرفتن . از خدای عز
و جل درخواه تا این کار بر ما آسان کند . قوله ثم تولیتم من بعد ذلک فلولا فضل الله علیکم
و رحمته لکنتم من الخاسرین . پس از آنکه آن کوه بدیده بودند و آن شریعت بپذیرفته بودند باز
گشتند دیگر باره چون توریت بد رفتند موسی ایشان را بمصر باز آورد . و خدای عز و جل آن کوشکها
و جایهای قبطیان و فرعون همه بنی اسرائیل را داد و بر ایشان بمیراث گردانید چنانک خدای عز
و جل گفت . و اورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض ومغاربها التی بارکنا فیها
و از آن سو بیرون تا مغرب و مازندران و اندلس همه پادشاهی مر ایشان را بود اما ایشان بسیار
و موسی با بنی اسرائیل درین پادشاهی بودند و موسی هر روزی مر ایشان را پند همی دادی و آن نیکوییها
که خدای تعالی مر ایشان را داده بود و نعمتها بر ایشان یاد همی کردی . چنانک خدای عز و جل
گفت . یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم . [illegible] تنصرون . و نیز گفت
و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون
ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم . و این قصها موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل
را همی داد از پس آنک فرعون را هلاک کرده بود خدای تبارک و تعالی . **خبر کشتند التی وجد**
فی بنی اسرائیل قال محمد بن جریر الطبری رحمه الله علیه و این از عجایب اخبار بنی اسرائیل است .

بکتاب

بکتاب خویش این قصه بد انک دست و ندانم که این مرد درین کتاب چرا دست باز داشته است (نکرده است)
و من بگویم چنانک با اخبار تفسیر اندر است . و سبب این آن بود که بدیهی از دیههای بنی اسرائیل
مردی بود پیر و لیکن خواسته بسیار داشت و مر ورا دو برادرزاده بودند سخت فقیر
و این عم غنی و بخیل بود . و این برادرزادگان را هیچ نگرش نکردی و هیچ چیز ندادی پس از درویشی
بجان شدند و هیچ نمانده بود ایشان را شکایت بدو بخانه عم آمدند و اورا از خانه بیرون خواندند
و بحیلت بکشتند تا آنک میراث او بردارند و چون عم را بکشته بودند برداشتند و از
دیه بیرون بردند و میان دو پاره دیه بیفکندند . و شریعت توریت چنین بود که اکنون
شریعت ماست بان القاتل لا یورث المقتول . چنانک اگر کسی عم را یا پدر را یا خال را یا کسی که
میراث باو رسید بکشد میراث وی بدو نرسد چون کشته باشد پس آن عم را کشته بیفکندند
میان آن دو دیه . دیگر روز از خانه بیرون آمدند و بخروشیدند تا خلق گرد آمدند و ندانستند
که او را که کشته است پس همه بنی اسرائیل نزد موسی آمدند و آن دیت تقاسم صلح کرد میان ایشان
چنانک بتوریت اندر بود و حکم این قسامه چنان بود که اگر کشته بیابند جایگاهی اگر بدان دیه
دیهها که گرد اندر آن کشته بود بیارند و سوگند شان دهند ما قتلنا و ما علمنا له قاتلا چون
سوگند خورند حکم قصاص بیفتد و حکم دیت واجب شد پس دیت از آن مردمان بستانند که
ایشان را در میان ایشان یابند و میراث خوارگان کشته دهند پس گفتند سکندران دیگر
کشته نزدیک تر است آن قسمت بر آن مردمان نهند . و این کشته داشت میان دو دیه بود
پس موسی قسمت هر دو دیه بفرمود دادن پس آن هر دو دیه با یکدیگر خلاف کردند این گفت
ایشان را داد باید که ایشان کشته اند و آن دیگران گفتند شما کشته اید کار دراز
و حرب خاست میان ایشان و از دیههای دیگر یاری این و آن آمدند و از هر دو گروه
خلق کشته شد چنانک خدای عز و جل گفت . و اذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها ای اختلفتم
والله مخرج ما کنتم تکتمون . پس کار سخت شد بر آن مردمان و آنها که اورا کشته بودند
بیامدند و گفتند ما دیت او نستانیم اورا بگوی بگفتم تا کشنده حاضر کنند تا بقصاص او
بکشیم . پس چون این کار دراز شد اهل مصر جمله سوی موسی آمدند و گفتند باید که از خدای
عز و جل حاجت خواهی تا ترا بگوید که این مرد را که کشته است تا خلاف از میان
این مردمان برخیزد . پس موسی از خدای عز و جل حاجت خواست و دعا کرد خدای

عز وجل دعاء موسی مستجاب کرد و حاجتش روا نمود و گفت این مردمان بگوی که گاوی
بکشند و اندامی از آن گاو بر آن مرده زنند تا آن کشته زنده گردد و سخن آید و بگوید
بزبان خویش که او را که کشته است. چنانک خدای عز وجل گفت. واذ قال موسی لقومه
ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا گفتند بر ما همی فسوس کنی. قال اعوذ بالله ان اکون من
الجاهلین یعنی من المستهزئین. موسی گفت معاذ الله آن روز که من همی فسوس کنم مرا
این کار خدای تعالی فرمود. قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند بگوی تا ما را این گاو
چگونه گاو است و چه دیدار است. قال النبی صلی الله علیه وسلم شددوا بنی اسرائیل
علی انفسهم فشدد الله علیهم. پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اگر بنی اسرائیل گاو را
هر کدام که بودی بکشتندی روا بودی ولیکن کار بر خویشتن سخت و دراز کردند و کار خدای
تعالی مر کار بر ایشان سخت کرد پس موسی گفت. قوله قال انه یقول انها بقرة لا فارض ولا
بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون. گاوی است نه پیر و نه جوان میانه است بکشید
آنچه شما را فرمود گفتند که گاو میانه بسیار است. قوله قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها
گفتند ما را بگوی تا این گاو را رنگ چیست. قوله قال انه یقول انها بقرة صفراء گفت
زرد است. فاقع لونها تسر الناظرین چنان بود که کسی بدو اندر نگرد دلش شاد شود
بوی آن نگوی فاقع آن بود که سخت زرد بود گوید صفراء فاقع و صفرا را گویند اسود حالک
سخت سیاه بود و سپیدی که سخت سپید بود ابیض یقق. و حکما ایدون گویند که از گونها که
بر روی زمین است سه گونه نیکوتر است که چون چشم بر آن افتد و ابر نگرند دل شاد گردد
اما سرخی بر جامه نیکوتر است و زردی بر چارپای نیکوتر است و سبزی بر زمین نیکوتر
و سپیدی چیزی که دل بروی شاد آید نه لیکن ازوی بترسد و نه نیز شاد گردد و سیاهی چیزی
است که چشم از وی بپوشد چون بر بیند و دل بترسد از بهر آنک بو مسلم صاحب الدعوة چون
بنی امیه را هلاک کرد و بنو العباس را بنشاند و بنی امیه رنگ سبز را دوست داشتندی
و ایدون گفتند که رنگ سبز از بهشت پس بو مسلم خواست که رسمهای بنی امیه بگرداند
و خواست که سلطان را یکی جامه آرد جز از آن رنگ سبز و ایدون گویند که بو مسلم تنها بخانه
اندر شد و بر کرسی نشست و هر یکی غلام فرمود که پیش من اندر آی با جامه و عمامه سبز اندر آمد
و باز گفت با جامه زرد باز آی باز گفت دو با جامه سرخ اندر آی آخر با جامه سیاه اندر آی

چون اندر آمد دل بو مسلم از آن جامه سیاه با سهم و ترس گشت. رغبت کرد و بترسید پس
آن جامه بکی پسندید و لقب این جامه سلطان نا هست و ترس آید و با اخبار وی اندر هست که
مر دبیر بو مسلم را گفت. ایها الامیر چرا از همه لونها جامه سلطان را لون سیاه کردی گفت
از بهر آنک جامه سیاه با سهم و ترس تر است گفت ایها الامیر چه دانی که چنین است. گفت بخبر
پیغامبر خوانده ام که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم روز فتح مکه را بگشاد و از مکه آمد عمامه سیاه
داشت بر سر عمامة السجاده و علم او بر نشان سیاه کرده و بر گردان و بر گرداگرد سپری کرده بود
بو سر نیزه او بحنه و با وی دو هزار لشکری بود و هر که با وی بدان سر اندر شدی اردوی سپاه
چون سپر بودی سیاه. و آن روز فتح مکه روز با سهم بود و هیبت بدل کافران و قریش اندر افتاد
پس بنی اسرائیل همه شهر و روستا گاوی زرد جستند بدین نشان و بدین دیدار نیافتند
مگر یکی گاو مانند آنکه گفته بود و مر آن گاو پیر را پسری بود یتیم و درویش بودند و معیشت ایشان
از آن شیر بودی که از آن گاو بدوختندی و باز بفروختندی و بدان زندگانی کردندی
پس بنی اسرائیل آن گاو را از پسر بخواستند و گفته پیر گفت این گاو را بهر ده درم
موسی را آگاه کردند که این زن گاو را گران دهد موسی گفت بهر چه گوید بخرید اگر بستم بستانند
آن مرده زنده نگردد و لیکن اختلاف از میان شما بر خیزد و دانستند آن ایدون گوید که
خدای تعالی هیچ چیز نفرموده است که نه اندر آن حکمتی است. و حکمت اندر کشتن گاو آن بود
که آن کوده بیرمان پسر توانگر شوند و آن مرده زنده شد تا آن مردمان که تشنگ بودند
آن تنگ بر خاست. و خدای عز وجل خود دانست که مر درا که کشتست اگر خواستی موسی را آگاه
کردی و موسی مر بنی اسرائیل را گفتی تا از بن سخن بلا نرسیدی لیکن بایشان ازحد شد موسی آگاه
بدانستند که ایشان بدان گاو نیابند پس باز شدند کوده پیر گفت من این را بده هزار درم دهم
پس باز موسی شدند. گفتند چنانک خدای تعالی گفت. قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی
ان البقر تشابه علینا وانا ان شاء الله لمهتدون. پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اگر
نگفتندی ان شاء الله هرگز آن گاو را نیافتندی. موسی گفت قوله عز وجل انه یقول انها بقرة لا ذلول
تثیر الارض ولا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها گفت گاوی باید که هرگز کس او را ذلیل نکرده است
و بدو کشت نکرده اند و آب نکشیده باشند. و گردن او بحبس جزها نفرموده است پاک از همه
عیبها هیچ گونه دیگر جز زرد نشاید و جز زرد نباید. قوله الآن جئت بالحق. اکنون نشان آوردی

اکنون درست آن گاو رست که ما با فتد ایم بدین هست • فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ
بس سوی آن کده پیر باز شدند که بهاستان زن گفت بسه هزار درم کم لیبد هم بنی اسرائیل
گفتند بحرم با خرکند • پیر اندرون گفت من این گاو بیعو شم مگر پوست این گاو پر دینار کنند
و بدهند پس هیچ چاره ندیدند و بخریدند بدلن شرط که پوستش پر دینار کنند و بوی دهند
و بس هیچ چاره ندیدند و بخریدند بدان شرط که پوستش پر دینار کنند و بوی دهند پس گاو را
بکشتند و جنایت بر خویشتن نهادند تا خواستند که آن گاو تمام بتوانند کردن • فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ
بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ • پس موسی بفرمود تا لختی از دنبه آن
داشت آن گاو بکندند و بر آن مرده زدند بگواهی موسی و آن همه بنی اسرائیل و آن مرد
کشته دور بود تا کشته بود بگون باز نشست و کاردی بگلویش اندر زده بود ند •
و برو داغ آمده بود چون آن پاره گوشت گاو بر آن مرده زدند زنده گشت و خون پاره از آن
از آن زخم گاه همی دوید موسی از وی پرسید که ترا که کشت آن مرد گفت مرا ان برادرم فلان و فلان
و ایشان هر دو آنجا حاضر بودند و همی دعوی کردند بخون عم پس موسی بفرمود آن هر دو را تا ی
وی بکشتند و آن مرده چون این سخن بگفته بود بمُرد و مردوان خون از گلویش باز ایستاد
و آن اختلاف از بنی اسرائیل برخاست • و حکم زنده کرد خدای تبارک و تعالی و احیی آن شخص
نماید و گروهی گویند دختر ناست بکرفتند و بر آن مرده زدند • خبر موسی و خضر علیهما السلام و عجایبهایی که خدای تعالی یاد کرد
و در عجایبها که خدای یاد کرد یکی دیدن خضر بود علیه السلام و یکی دیدن ذی القرنین بکار موسی علیه السلام
چنانک خدای عز و جل گفت • وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ گفت موسی علیه السلام
مر آن جوانمرد را یعنی یوشع بن نون را من نیاسایم تا الحاشیم که در دریا یکی بود او امضی حُقُبًا
یعنی وله واوکی چند سالیان بسیار بود ن یا بد و این آن وقت بود که موسی با بنی اسرائیل مصر
باز شده بود و فرعون با قومش هلاک شده بود • پس گروهی گفتند که خضر خود معمر بود
و آیات را چنین تاویل کرده بود • قوله فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا
وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا • و گفت بالرحمة یعنی النبوة چنانک خدای گفت عز و جل دیگر
وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ • أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ
تا آخر آیت • و خدای جل و علا او را علم داده بود و پیغامبری بداده همچون لقمان را
بگاه داود پیغامبر علیه السلام • و داود از لقمان بسیار علم آموختی • و بدانک لقمان را

خدان علم و حکمت پیغامبر بود • و اند رنام خضر پیغامبر علیه السلام اختلاف کردند گروهی
گفتند انبیا نام بوذش و گروهی ارمیا و از بهر آن او را خضر خواندند که روزی بر سنگی
خشک بر نشست چون برخاست • آن سنگ از زیر وی سبز بیرون آمد کیا بر رسته
یعنی بان خدای عز و جل و گروهی گفتند که خضر پیغامبر بود و نام او الیسع بود و آن خدای
عز و جل گفت واسمعیل والیسع و یونس ولوطا • و این الیسع خضر است • و نیز گفتند که او
از بنی اسرائیل بود هم از قرابت موسی و آب حیوان یافت • و بخورد تا جاودانه اندر جهان بماند
تا بحد نفخت بخشش و الیاس نیز همچنین و هر دو ان زنده اند • مربع خلق را اما خضر بدریاها موکل
تا هر کرا در دریا برکا اید خضر او را بشود و بروی نماز کند • والیاس اندر بیابانهاست تا هر کسی که اندر
بیابانی گم گردد و راه گم کند الیاس خویشتن را بروی پیدا کند • و او را براه باز آورد و اگر کسی آهنگ
کشتن کند تا بر ایام دزدی الیاس او را باز دارد • چنانک خدای گفت عز و جل • وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ
و هر دو آن خدای را عز و جل همی پرستند تا رستخیز و هر دو بمکه شوند و حج کنند • و بموقف وسم گرد آیند
و هیچ خلق ایشانرا نبیند مگر خود ایشانرا خویشتن پیدا کنند و لیکن که خواهند روی نمایند • و لیکن ایشان
بگفتار همه علما از بنی اسرائیل است نی اختلاف و از فرزندان هرون بن عمران است • و نیز گویند
که خضر بیش از ابرهیم علیه السلام بود • و از فرزندان سام بن نوح است • نام او الیاس ملکان عابر بن
شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام • و اندر اخبار چنانست که خضر بر مقدمه ذی القرنین بودی
و ذی القرنین گرد همه جهان بگشت از مشرق تا مغرب از بهر آب حیوة تا بیابد و زنده بماند
تا رستخیز پس خضر بیافت و ذی القرنین بنیافت • و مرد و بدانک آن ذو القرنین نه آن ذی القرنین است
که خدای گفت عز و جل • وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ
وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا • و این ذی القرنین نام اسکندر است • و سد یاجوج و ماجوج
او کردست و از پس موسی بن عمران بود • و آن ذی القرنین که خضر بر مقدمه او بود • با نام ابرهیم بود علیه السلام
و او را ذی القرنین اکبر خواندندی پس موسی بطلب خضر شد تا از وی دانش آموزد و سبب آن آن بود
که چون موسی بمصر باز آمد خدای عز و جل فرمودش که مر بنی اسرائیل را همه روز پندی همی ده و ز نعمتهای
من ایشان آگاه مکن تا شکر کنند براج فرعون را غرقه کردم • و ز دست قبطیان برهانیدیم
ما از بلای ایشان برستند و توریت با ایشان دادم • و بر همه خلق آن زمان ایشان فضل کردم • کتاب
و بدو پیغامبری و ز شهرها و ز نعمتها بر بنی اسرائیلیان عرضه کرد • قوله عز ذکره و ثنا ئه

فرا یاد کن ای محمد اسرائیل الله علیهم ایام الله

یعنی عالمی ترا هم و چون موسی این نعمتها بر بنی اسرائیل عرضه کرد مردی برخاست و گفت یا کلیم الله هیچ بنده هست
خدای را عز و جل از تو داناتر موسی کس را نشناخته بود داناتر از خویشتن گفت من چنین دانم که کسی نیست بعلم
و دانش من خدای تعالی در زمان وحی فرستاد سوی او و گفت مرا یکی بنده است از تو بسیاری
داناتر و نام این بنده خضر است پس یک روایت اینست و دیگر روایت آنست که عبدالله بن عباس
گفت که سبب طلب کردن موسی آن بود که موسی با خدای تعالی مناجات کرد و اندر میان
مناجات اندرون گفت یا رب از بندگان تو کیست با علم‌تر که مردم هر چند علم بسیار دارد حاجت
خواهد کز کسی چیزی آموزد تا علم خویش افزون کند چون موسی را آرزو آمد افزونی علم گفت یا موسی
مرا بنده‌ایست خضر نام میان دو دریا اندر علم وی از آن تو بسیاری افزون‌تر موسی گفت
یا رب مرا سوی وی راه نمای تا من از وی علم آموزم خدای عز و جل گفت طعام تو مرا دلیلست که
مرا سوی آن بنده من برد موسی بدانست که این سخن چیست مر یوشع بن نون را باز پرسید و قصه بگفت
لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین و بگفت که قصه چیست و مر یوشع را گفت طعامی برگیر تا میان آن
دو دریا شوم ماهی برداشت و بکی زنبیل اندر نهاد و آن ماهی بود مزک و بریان کرده و شور بود
از آنک اندر گاه اندر نمک نهاده بود و پس ورا برگرفت و روان شد تا مجمع البحرین سه روزه راه
بود بر لب دریا فارس و آن جاییست که دریا از آذربایجان آید از سوی مشرق
و دوم دریا از عدن آید از سوی مغرب و پس هر دو دریا بدریای بزرگ فرو شود آنک آنرا
بحر القلزم خوانند و آن دریاست که میان مصر و بصره و عمانست آنجایگاه را مجمع البحرین
خوانند برسید روز سه دیگر کسی را نیافت آنجا ندانست که خضر را کجا جوید و روز نیمه رسیده
بود و آن زاد که داشتند سپری شده بود و با ایشان جز ماهی شور هیچ نمانده بود و هر دوان
پیاده بودند چون موسی آنجا برسید مانده شده بود و سنگی دید بزرگ و هم آنجا بخفتید
و یوشع بنشست و آنجا چشمه آب حیوان بود چنانک خدای گفت عز و جل پس یوشع
آن ماهی از زنبیل بیرون آورد و پیش خویشتن بنهاد مگر بادی بروی زند و موسی بیدار شود
تا بخورد پس از آن چشمه قطره آب بر آن ماهی افتاد آن ماهی بر خویشتن بجنبید و زنده شد و خویشتن
بدریا افکند و آن آب دریا از پی سو وا از آن سو باز شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی اندر آن میان
دو دریا همی گشت چنانک خدای گفت عز و جل فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله
فی البحر

فی البحر سربا و یوشع همی نگریست متعجب و لوی می گفتند که موسی و یوشع بدانجا رسیدند موسی بخفت
و یوشع هنوز نخفته بود تا آن ماهی خویشتن بآب اندر افکند و آن آب راه گشت و یوشع
همی دید پس یوشع را ابر خواب آمد و بخفت چون بامداد بود موسی برخاست و یوشع را
بیدار کرد و برفتند و یوشع حدیث ماهی فراموش کرد که با موسی بگفتی و موسی را نیز
فراموش گشت که خبر ماهی بپرسیدی چنانک خدای گفت عز و جل نسیا حوتهما پس
لب لب دریا همی شدند موسی مانده شد و گرسنه گشت و مر یوشع را گفت قوله قال
لفتاه آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت آن چاشت بیار و تا بخوریم
که از این سفر سخت مانده شدیم پس یک نکته اندرین است که هیچ علم کس نیاموزد
تا رنج طلب نکند و دیگر نکته است که خدای عز و جل که طعام تو خود ترا راه نماید
سوی خضر یعنی آن ماهی و آن جای که بدان بودند انسیتنی و بفراموشی اندر گذشتید
چون از حد بگذشتند رنجشان رسید و هر که بکار خدای عز و جل اندر حد نگاه دارد
بروی هیچ رنجی نرسد یوشع پاسخ کرد و گفت قوله قال ارایت اذ اوینا
الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الا الشیطان ان اذکره و اتخذ
سبیله فی البحر عجبا و قصه بکرد که ماهی زنده شد و بآب اندر شد موسی را یاد آمد
قول خدای عز و جل که گفته بود که طعام تو ترا راه نماید بدانست که خضر را آنجا باید
که ماهی بود موسی گفت قوله ذلک ما کنا نبغ گفت آنست که ما همی جستیم و ما را
آنجا باید شدن فارتدا علی آثارهما قصصا پس باز گشتند هم بر آن راه که آمده بودند
چون بدان جا رسیدند که اول آنجا خفته بودند خضر را یافتند که آنجا نماز استاده
بر لب دریا بدان سنگ بر و بانگ و می گویند که چون باز گشتند سوی آن سنگ
ماهی را یافتند اندر آب و زمین دریا پدید آمد و خضر میان دریا اندر موسی
بر اثر ماهی بدریا اندر شد و یوشع بر اثر موسی تا آن ماهی ایشان را بمیان دریا برد
آنجا که خضر بود و نماز همی کرد موسی آنجا بنشست تا یوشع با خضر نماز کرد و سلام
باز داد پس موسی گفت السلام علیک یا عبد الله الصالح خضر گفت و علیک السلام
یا پیغامبر خدای عز و جل بنی اسرائیل موسی گفت ترا که آگه کرد که من پیغامبر بنی اسرائیلم
آنک ترا راه بمن نمود موسی بدانست که این آن بنده است که موسی او را همی جوید

موسی گفت قوله هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفت ترا متابع باشم تا مرا بیاموزی
از آنك ترا خدای عز و جل آموخته است خضر گفت ترا توریت و کار بنی اسرائیل بسنده است
و خداوند شغل داری که با این نپردازی موسی بسیار خواهش کرد با خضر گفت قوله قال انك
لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی
بر کارهایی که تو آنرا نشناسی موسی گفت ان شاء الله صابرا ولا اعصی لك امرا پس خضر موسی را
اجابت کرد و گفت قوله قال فان اتبعتنی فلا تسالنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا فانطلقا
حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها بر لب بر لب دریا می رفتند تا کشتی
بر ایشان آمد پس بر سوار رفتند موسی و خضر و یوشع علیهم السلام گفتند ما را بدین کشتی اندر
نشانید آن کشتی‌بان گفت مرد بد هیئت ایشان گفتند ما سیم نداریم پس آن کشتیبان ایشان را اندر نشاند
و چون بکشتی اندر نشستند خضر مر آن کشتی را که استوار نشسته بود سوراخ کرد تا آب اندر آمد موسی گفت
خانك آباد کردم اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا خضر گفت قال الم اقل انك لن
تستطیع معی صبرا موسی گفت لا تواخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا پس مرغکی بیامد
و بدان لب کشتی بر نشست و یکی مرغ بانگی کرد و آن نوای خوش بزد و باز منقار باب اندر زد
و زان دریا یك قطره آب برداشت و بیفکند و برخاست و برید خضر موسی را گفت دانی که این
مرغ همی چه گوید موسی گفت نه خضر گفت اندرون همی گوید که بدین کشتی اندر خدا را عز و جل دو بنده اند
که در جهان از ایشان دانا تر نیست و دانش ایشان بسیار است و لیکن با دانش خدای عز و جل
چنانست که این قطره آب از این دریا و نیز گفت پس از آن کشتی بیرون آمدند و همی رفتند تا به دهی
رسیدند و بر کناره آن ده فرود آمدند و غلامکان بازی همی کردند در میان ایشان یکی غلام بود
نیکو تر خضر مر آن غلام را بگرفت و در میان مردمان بیرون برد و سنگی بر سرش زد و بکشت قوله
فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله موسی گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا خضر گفت
الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا موسی گفت قوله قال ان سالتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی
قد بلغت من لدنی عذرا اگر دیگر چیزی بپرسم ترا با مرا این صحبت مکن پس برفتند تا بدهی رسیدند و آنجا
دیواری بود کژ گشته چنانك بخواست افتادن پس موسی و خضر و یوشع علیهم السلام از اهل آن ده طعام خواستند
و طعامشان ندادند پس خضر فراز شد و آن دیوار راست کرد فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما
اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه موسی گفت قوله لو شئت لاتخذت

علیه

علیه اجرا خضر گفت قوله قال هذا فراق بینی و بینك سانبئك بتاویل ما لم تستطع علیه
صبرا گروهی اندرون گفتند که اگر موسی بر خضر حلم بکردی و نگفتی که اگر چیزی دیگر بپرسم پس از آن
با هم راه مکن خضر مر او را از خویشتن جدا نکردی بدان روزی و نیز با موسی حدیث می‌کرد از بهر
خدای عز و جل یعنی حدیث کشتی و غلام خضر مر او را جدا نکرد پس چون حدیث بطعام آمد
و آن خواستن و کار این جهانی آنگاه خضر او را از خویشتن جدا کرد و ایدون گویند که چون خضر گفت اما
السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملك یاخذ کل سفینة غصبا و اما
الغلام فکان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا
منه زکوة و اقرب رحما و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان
ابوهما صالحا فاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن
امری ذلك تاویل ما لم تسطع علیه صبرا چون خضر این تاویل موسی بکرد و از پس او ناپدید گشت
موسی ندانست که خضر کجا شد پس موسی با یوشع بمصر باز آمد و این خبر بگفتند بنی اسرائیل را
و پیغامبر ما محمد صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی لو صبر مع الخضر لرای من العجایب اکثر من
ذلك حتی ابلغه الینا و گویند که خدای تعالی با الیاس وحی فرستاد و گفت بفلان روز چون
بفلان شهر در شوی هر چه ترا پیش آید بروی نشستی پس الیاس برخاست و برفت و الیسع یعنی خضر با وی برفت
و هر دو همی شدند تا بدان جای که خدای عز و جل فرموده بود اسپی از آتش پدید آمد و پس الیاس بنشست
الیاس بدو برنشست و یسع را بانگ کرد که فرمایی و این دیدار بازپسین بود شان خدای او را پر داد
و نور بپوشانید و مزه خوردن و خفتن از وی ببرد و با فرشتگان بپرید و او آدمی بود و زمینی و آسمانی گشت
و اندر وی کار پیغامبری بر یسع راست گشت

خبر شدن بجبابران

چون موسی علیه السلام بمصر باز آمد خدای عز و جل فرمود که بنی اسرائیل را بشام
بر بزمین بیت المقدس که آنجا سه شارستانست با ایشان یکی بلقا و دیگر اریحا
سیوم ایلیا و آن مردمان از عقب قوم عاد بودند و هر مردی بالا بیست ارش بودندی
و بیست ارش و ارش پارش ایشان و نیروی ایشان چنان بود که اندر خورد قد و قامتشان
بود و ایشان را جباران خواندندی اهل آن زمان و میان ایشان اندر یکی مهتر بود نام وی عوج و بالای
این عوج هشتصد ارش بود پادشاه ایشان چنانك این عوج بر لب دریا بایستادی و دست
بقعر دریا فرو کردی و ماهی بر آوردی و با آفتاب برداشتی تا بریان شدی و بخوردی و بنی اسرائیل

هرگز چون ایشان ندیده بودند پس موسی مر بنی اسرائیل را گفت و خبر داد از ایشان اجابت کردند

چنانک خدای گفت عز و جل یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم

بدان زمین روید و با کافران حرب کنید تا خدای عز و جل آن زمین را شما را دهد بمیراث و آن قوم

هلاک کند چنانک فرعون را کرد و خانهای ایشان شما را بمیراث ایشان برفتند و ساخت

حرب کردند. موسی سپاه بیرون برد ششصد هزار مرد از مقاتل از مصر تا آنجا این شارستانها بود

دو ماهه راه بود همه بیابان پس موسی بنی اسرائیل را همی برد تا بده روزه راه چون بنجاه روزه

راه بودند موسی لشکر فرود آورد بنی اسرائیلیان مر موسی را گفتند ما ندانیم که ایشان چه مردمانند

و چه سلاح کار کنند مارا کسی باید فرستادن تا خبر ایشان سوی ما آرد. و اسرائیلیان دوازده سبط

بودند از دوازده فرزند یعقوب اسرائیل الله. و هر سبطی را نقیبی بود یعنی چون مهتری ایشان پس موسی

بفرمود تا آن دوازده نقیب را بیرون کردند و آن نقیبان را خدای عز و جل فرموده بود مر موسی را

علیه السلم تا آن عهد نقیبان بر بنی اسرائیل بر گرفتند و بفرمودشان تا توریت بپذرفتند پذرفتن

که موسی توریت آورده از نزد خدای عز و جل پس بنی اسرائیل همه یک سخن شدند و مرین دوازده نقیب را

بخبر آوردن و مردمان آن شهرها خبر شنیده بودند که سپاهی همی آید بحرب ایشان این عوج هر روزی با گروهی

بیرون آمدی از شهر گفتند از فرسخی دیدی و همی گردیدی چون این نقیبان بدو منزلی ایشان برسیدند عوج را

از دور بدیدند که همی آید از دور بدیدند که همی آید و هر چند همی گفتند نزدیک تر این نقیبان همی برستند

عوج را هیچ جای ندیدند بدل ایشان چنان آمد که او سر بر آسمان دارد از وی بترسیدند عوج چون

ایشان را بدید سخت حقیر آمدش بس دست فراز کرد مر ایشان را بر گرفت و گفت شما چه مردمانید

این نقیبان گفتند ما از بنی اسرائیلیم عوج گفت بچه کار آمدید اندر گفتند بیش شما آمدیم بحرب

عوج گفت شما با ما حرب خواهید کردن گفتند بلی ما با شما حرب خواهیم کردن بامر خدای عز و جل عوج

مرین نقیبان را گفت عدد شما چندست گفتند ششصد هزار مردند عوج گفت ای یاران شما نقد و قامت

همچون شما اند عوج مر ایشان را بخشم چون مورچه آمد و مران دوازده مرد را بساق موزه فرو نهاد

و بخانه چون بس برد و مردمان را بنمود و خواست که همه را بکشد بس زنش گفت مر ایشان را مکش که ارکس

ایشان بس فزونی نبود رها بسوند و خبر باز برند سوی یاران خویش که شما چه مردمانید تا ایشان سوی

شما نیایند عوج مر ایشان را دست باز داشت و ایشان بازگشتند و براه اندر تدبیر کردند و ایدون گفتند که اگر

اکنون ما نزدیک قوم خویش باز شویم و ایشان را برین سخن داستان بگوییم که این عوج با کسهای او چه مردمانند

بس

بس کس از بنی اسرائیل اینجا نیایند و بیشتر بگریزند و سوی مصر باز شوند و خدای تعالی با موسی

وعده کرده است که موسی را ظفر دهد سگالیدند که ایشان این سخن مر بنی اسرائیل نگویند چون

چون بگروه خویش باز شدند آن وعده که با او اندر کرده بودند بشکستند و برفتند و آن همه

حدیث جباران چنانک دیده بودند و راست بگفتند مگر دو تن که نوشع و کالب ایشان

راست نگفتند همه بنی اسرائیل از آن بترسیدند و خواستند که از آنجا باز گردند و موسی گفت

قوله و لا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین یعنی بنی اسرائیل پس گفتند قوله قالوا یا موسی

ان فیها قوما جبارین و انا لن ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون قال رجلان

من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه پس این دو مرد که نقیب

بودند که از خدای عز و جل بترسیدند و ایدون سخن پیدا کردند و گروهی ایدون گفتند

که آن دو تن یکی یوشع بن نون بود و دیگر کالب بن یوفنا مردی از خاصگان بودند و از

پس موسی مردی از پیغامبران بودند پس این دو تن گفتند که خدای عز و جل موسی را

وعده ظفر کرده است و هلاک کردن جباران قوله تبارک و تعالی فاذا دخلتموه فانکم

غالبون و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین موسی را گفتند قوله قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا

ما داموا فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون موسی بدین سخن بر ایشان خشم گرفت

و ایدون گفت قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین چون این دعا کرد

عصا بر داشت و برفت و برادرش هرون با وی برفت و آهنگ آن شارستانها کرد بس چون موسی

و هرون برفتند بنی اسرائیل سوی مصر باز شدند و تا سر شبانروز همی رفتند چون بنگرستند هم بر جای

هم بر جای خویش بودند و موسی و هرون علیهما السلام چون آنجا رسیده بودند عوج بیرون

آمده بود و عوج چون ایشان را بدید دست فراز کرد تا ایشان را بر گیرد موسی عصا برد و بلندیش

ده ارش از زمین بر جست و ده ارش عصا بود و آن عصا بر ساق او زد. عوج

بدان یک زخم از پای بیوفتاد و بقدرت خدای عز و جل او را هلاک کرد بس موسی از آنجای

باز گشت و نزدیک قوم آمد و ایشان را هم آنجا یافت که دست باز داشته بود شان موسی گفت

من رفتم و حرب کردم و خدای عز و جل هنوز ایشان را بدست من هلاک کرد بر خیزید تا برویم

ایشان گفتند یا موسی خدای تعالی بر ما خشم گرفته است هر چند رهیم ازین بیابان بیرون

نتوانستیم رفتن موسی چون دانست که اکنون چون موسی پس ایشان از رسید نتوانست شدن

وخاستند سوی آن شارستان همی رفتند هرجای خویش بودند هرچند بیشتر رفتند
موسی دانست که این خشم خدایست و زان دعاست که کرده بود بس باز دعا کرد و گفت
بس باز دعا کند و گفت یا رب مرا از دوست که این فتح بر دست من برآید خدای عز و جل
دعاء وی مستجاب کرد و بر سر هر خاری ترنگبین بار آورد و ایشان همی خوردند بس گفتند ما را
گوشت باید خدای عز و جل بر ایشان بفرستاد آنجا آنک سلوی خوانند چنانک عدد آن پدید
نبود و هر کسی از آن همی گرفتی و همی کشتی و بریان همی کردی و همی خوردی قوله تعالی وانزلنا
علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم وما ظلمونا ولکن کانوا انفسهم یظلمون
و سلوی امروز براه مصر اندر مانده است و وی مرغی است خرد همچون کبکی و بزرگ تر است
و گوشتش همچون گوشت کبک است و اندر آن آب نبود بر آن موسی آب خواستند موسی دعا کرد
خدای عز و جل فرمود موسی را که عصا بر سنگ زن لوحی گفتند که آن سنگ هم از آن بیابان بود
و برگویند که آن سنگ را از طور سینا با خویشتن برده بود و از بهر نماز گاه را چنانک خدای عز و جل گفت
واوحینا الی موسی اذ استسقیه قومه ان اضرب بعصاک الحجر با آخر آیت و گروهی گفتند که
بنی اسرائیلست بوقت فرعون آمد اندرین بیابان چنانک گفت اذ استسقی موسی لقومه
فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم کلوا واشربوا
من رزق الله ولا تعثوا فی الارض مفسدین و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند این سبط
بدان سبط بیامیختی وا روی یکدیگر آب نخوردندی قوله قد علم کل اناس مشربهم و نیز گفت وانزلنا
علیکم المن والسلوی تا آخر آیت یعنی المن والسلوی و جای دیگر گفت وانزلنا علیهم المن
والسلوی قوله یا ایها الذین آمنوا کلوا من طیبات ما رزقناکم یعنی المن والسلوی قوله
واشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون بس موسی گفت اورا یعنی ترنجبین و سلوی یعنی از
مرغ خدای برداردند که شما را یک روز بسنده بود از بین بامداد تا آن بامداد و چون دیگر
روز بود خدای عز و جل دیگر داد بنی اسرائیل فرمایش نبردند و آن هیچ بسیاری نگرفتند و دیگر
روز نبود گفتند باشد که فردا نیاید و این درویشی و دلیلی بر ایشان آمد قوله عز و جل فان لکم
ما سالتم وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباءوا بغضب من الله یعنی بغضب من الله
از بهر آنک خدای را عز و جل استوار نداشتند که آن سلوی را همی قید کردند و ذلک
بانهم کانوا یکفرون بآیات الله تا خدای عز و جل آن سلوی را از آسمان باز گرفت و باز موسی
دعا

موسی ع دعا و زاری کرد تا آن سلوی باز آمد و موسی بنی اسرائیل را گفت اکنون از بین مرغ خدای که امروز
شما را اندر بسنده باشد هر روز اندرین که دو روزه گیرد از بهر شنبه را از آنک بنی اسرائیل روز
شنبه هیچ کار نکنند و در توریت پدید است که ایشان روز شنبه جز عبادت هیچ کار نکنند
بس گفتند ما بدین گرما نتوانیم بودن خدای عز و جل ابری بفرستاد و هر روزی تا شبانگاه بر سر ایشان
می بود و سایه شان می داشتی چنانک خدای گفت عز و جل وظللنا علیهم الغمام و جای دیگر گفت
هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام بس گفتند یا موسی بس گفتند یا موسی ما را جامه باید
خدای عز و جل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت فرسوده و دریده نشد و ریمناک نشد و هر کودک که
از مادر بزادی با جامه بودی و آن جامه با وی همی بالیدی هرچند کودک بزرگتر شدی و آنجا که بودند
تا دوازده فرسنگ هر کجا که میخواستندی رفتندی ولکن از آن بیابان بیرون نتوانستند رفتن و آن
من و سلوی با ایشان همی شدی و موسی هر کجا شدی آن سنگ بر خر نهادی و با خویشتن همی بردی
و آب از آن روان همی شدی و آن سر بنی اسرائیل عقوبتی گشت بدانک گفتند فاذهب انت
وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون تا خدای عز و جل متحیر گردانید ایشان را و موسی را و هرون را
بدان اندر نگاه نبود و گر ایشان خواستندی از آن بیابان بیرون نتوانستندی آمدن ولیکن
بمراد قوم همی بودند و بنی اسرائیل از آن من و سلوی سیر گشتند و معدشان بپیچید از خوردن
یک طعام موسی را گفتند قوله واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا
مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها موسی گفت اتستبدلون الذی
هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سالتم من الابصار بدین نکند که باز بین
شارستانها بروند و این سخن سرزنش کردن بود از موسی که خود دانست که ایشان از آن بیابان
نتوانند رفتن و چهل سال براند تا همه اندر آن تیه داده و مسکنت بمردند یعنی درویشی و خشم خدای
عز و جل بر چون سی سال بود اندر آن تیه بخت هرون علیه السلم بمرد و از پس او بسه سال موسی
علیه السلم و آن مهتران همه اکبر مردند چون موسی را هنگام مرگ فراز آمد مر یوشع را وصی خویش کرد
و زنبوت بمر یوشع را پیغامبری داد و یوشع را پیغامبری داد و از فرزندان یوسف بود
علیه السلم و چون یوشع بمرد کالوب بن یوفنا پیغامبر بود و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از آن بیابان
بیرون برد از آن مردان که بخت تیه اندر شده بود بجز یوشع و کالوب هیچ کس زنده نمانده بود و آن قوم
که قوم یوشع بود و پیغامبر بود از فرزندان ایشان بودند و مقدار ده سال و سی سال و چهل سال و الله اعلم

خبر وفات موسی و هرون علیهما السلام در تیه بس چون خدای تعالی خواست که موسی را
و هرون را پیش خویش خواند اندر آن سال بیابان اندر بودند چنانک خدای تعالی فرمود مر موسی را
آگاه کرد که هرون را فلان وقت پیش خود خواهم بردن و موسی آن وعده را چشم میداشت چون
وعده فراز آمد موسی هرون را از میان خلق بیرون برد مقدار یک فرسنگ چنانک هیچ مخلوق ایشانرا
ندید پس موسی بدان بیابان اندر درختی دید بزرگ نزدیک آن درخت شدند چون آنجا رسیدند
درختی دیدند تختی نیکو سبز با برگهای کشن و میان آن درخت اندر تختی نهاده دید و فرشها بر
تخت گسترده هرون موسی را گفت یا اخی این درخت از آن کیست موسی گفت ندانم خدای
عز و جل بهتر داند هرون گفت من برین تخت بخسپم گفت بخسب هرون بر آن تخت شد و بخفت و موسی
زمانی آنجا بنشست چون هرون بخواب اندر شد ملک الموت جان او برداشت و موسی هرون را
مرده یافت پس موسی بنگرست هیچ چیز ندید نه آن تخت و درخت نه هرون علیه السلام ناپدید شد
هر چند نگرید ندانست که هرون را علیه السلام باسمان بردند یا بزمین فرو شد چون موسی
سوی معسکر باز شد و این قصه بکرد ایشان باور نکردند گفتند که موسی برادر را ببرد و بکشت از آنک ما او را
دوستر میداشتیم و از حسد کرد موسی را از آن سخن اندوه آمد بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد
خدای سبحانه و تعالی آن تخت را با هرون باز فرستاد و بر داشت تا بنی اسرائیل هرون را مرده بدیدند و گروهی
اندرون گویند که موسی بنی اسرائیل را بسه گروه کرد تا همه وی را بر آن تخت بدیدند و این خبر روایت کنند
تفسیر این آیت که خدای سبحانه و تعالی گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى
فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا يعني مر هرون علیه السلام وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا
و هم این آیت را تفسیر کنند که از مهر موسی فرو آمد بدان وقت که قارون وی را بدان زن بلا بهمت کرد
چون از مرگ هرون سه سال دیگر بگذشت خدای عز و جل گفت موسی را که من ترا پیش خویش خواهم
بردن فلان روز پس موسی پیش از آن وعده یوشع را بخواند و دانست کز بر وی جز وی سغا مبر
نبوذ مر او را وصی خویش کرد پس چون وقت فراز آمد موسی با یوشع از میان بنی اسرائیل بیرون رفتند
و تنها بودند پس بادی از سوی مشرق بر آمد و سیهی بدل یوشع اندر افتاد و موسی همی دانست که آن باد
چیست ولیکن یوشع ندانست و یوشع از آن باد بترسید و موسی یوشع را کنار گرفت آن باد سخت
شد تا دگل جهان اندر آید و موسی از کنار یوشع ناپدید شد و پیراهن او بکنار یوشع بماند و یوشع تنها ماند
و چون یوشع میان بنی اسرائیل باز رسید و این قصه بگفت ایشان گفتند موسی را تو کشتی و خواستند که یوشع را
بکشند پس یوشع سه روز زمان خواست تا دعا کند و از خدای عز و جل حاجت خواهد بنی اسرائیل یوشع را
بازداشتند

بازداشتند بخانه اندر و ده مرد موکل کردند بر آن شب موکلان بخفتند بخواب دیدند که
فرشته از آسمان فرود آمدی و گفتی دست ازین یوشع باز دارید که خدای عز و جل موسی را
پیش خویش خواند ایشان دست ازو باز داشتند و گروهی گویند که موسی با یوشع همی رفت و گروهی
فرشتگان بجسم موسی آمدند و گوری کنده بودند موسی گفت این گور کیست گفتند بنده را از بندگان
خدای عز و جل پس موسی را گفتند بنگر با این گور چگونه است موسی بگور فرو شد آن ملک الموت بود
جانش بر داشت **خبر نبوت یوشع بن نون علیه السلام اندر عهد منوچهر**
پس وفات موسی و آن برادرش هرون بنی اسرائیل هفت سال بتیه اندر بماندند تا چهل سال تمام گشت
آنگه خدای جل جلاله مر یوشع را پیغامبری داد و بفرمود که مر بنی اسرائیل را از بیابان بیرون برد
آن سه شارستان جبارین تا آن کافران را کنند و آن شهرها بستانند و باز بمصر شوند و یوشع
از سبط یوسف بود و نسب وی یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحق
بن ابرهیم و مادر یوشع مریم نام داشت خواهر هارون آن خواهر که از پس تابوت موسی برفت
لب مر لب رود نیل قوله و قالت لاخته قصیه پس یوشع برفت با لشکر و آن سه شهر بجنب
ارانجا شد و با ایشان آنجا کس بود همه را بکشت و هر مردی از آن جباران صد مرد با سنی که
لرد ایشان بر دندی پس چون آنجا بگشاد رفت بشارستان بلقا که آن بزرگتر شارستان بود و جای
ملکان بود و همه سپاه بنشسته آنجا بودندی و همه بت پرست بودند و میان ایشان اندر یکی بنده بود
خدای را عز و جل مسلمان و هم قرابت ایشان بود نام وی بلعام بن باعور **حدیث بلعام باعور**
و این بلعام بقد و قامت و بخلق همچون ایشان بود خدای عز و جل را پرستیدی
و یک نام خدای تعالی بدانستی و هر حاجت که از خدای تعالی بدان نام بخواستی یافتی پس چون سپاه
بنی اسرائیل بحرب آمد مردمان شهر بلقا سوی بلعام آمدند و گفتند دعا کن تا این
سپاه از ما باز گردند بلعام دعا نکرد گفت این سپاه خدای مر است من بر ایشان دعا بد نکنم
و شما را نه بوسنی دست بر ایشان نباید داشت و دین و شریعت ایشان باید گرفت تا خدای عز و جل
شما را فریاد رسد پس چون حرب سخت شد و این مردمان حصار اندر ماندند و آن ملک بالقی
نام بود بلعام را بخواند گفت دعا کن تا این سپاه از ما باز گردد بلعام دعا نکرد و این بلعام را
زنی بود و آن زن را دوست داشتی این زن بلعام را خدان خواسته دادند و گوهر و مروارید
که عدد آن بدید نبود و ملک سوگند خورد و گفت اگر دعا کنی و گرنه بدارت کنم پس بلعام

کی از بیم داد که ملک اورا بداد کند و دیگر طمع ان خواسته را و سیم هوای دل را که وان عاشق بود وان زن
شد اورا و زن او را استوه میکرد تا ان مال و کوهر باز نباید دادن پس ازین حجت زن خویش را اجابت
کرد که دعا کند خاک بر خدای تعالی گفت . واتل علیهم نبأ الذی اتیناه ایاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان
فکان من الغاوین . گفتا محمد بگوی اهل مکه را حدیث ان مرد که من اورا نام بزرگ داده بودم وی خویشتن را
از ان بیرون آهیخت خاک بر سر او کو سعیدی آهیخت قوله ولو شئنا لرفعناه
بها ولکنه اخلد الی الارض یعنی لعظمناه بها یعنی الآیه عرا ذی الملک یعنی الدار ولکنه اخلد الی الارض
یعنی بالدنیا فاتبع هواه یعنی هو المراة ولو شئنا الهمناه ان یدعوا بالاسم الاعظم لندفع عنه من
الق ولکنه اخلد الی الارض فلم ینفعهم الله ذلک گفت این بود وی نبوشیدم تا بنی اسرائیل دعا کرد و گفت
نکاه و خواهش کرد چون اجابت نکرد انکه اورا خواسته داد و این زن وی را بود وی کافر شد و زن
کافره بود و موسی مومن . فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث تا آخر آیت
پس ایوب گفت اگر این بنی اسرائیل را دعا نکنی تا بار کردم من از تو جدا شوم بلعام را دل بود
از زن را اجابت کرد پس همی بود تا روز چون یوشع با بنی اسرائیل بحرب امد بلعام بر خری
نشست وار حصار بیرون امد بدانک نشست پیغامبران و بنک مردان بر خر بود
مهر تو اصلح را چون بلعام از حصار بیرون امد و اهنگ کوه کرد که دعا بد کند بر یوشع و بر بنی اسرائیل
خر بیستاد و هر چند حیلت کرد سود نداشت از خر فرود امد و خواست که بکوه بر شود خدای عز و جل
ان خر را با وی بسخن آورد بزبانی فصیح گفت یا بلعام کجا همی شوی بر خدای عز و جل همی دلیری کنی
و بر پیغامبر خدای همی دعاء بد کنی بلعام روی خر بر گردانید چون باز گشت ابلیس بر کوه پیش وی
گفت یا بلعام چرا باز گشتی گفت این خر با من همی سخن گوید گفت آن ابلیس همی گوید و ترا ازین راه
همی گرداند هر که خر سخن گوید باز گرد و این دعا بکن تا این سپاه ازین شارستان باز گردد و تو شاد
نزدیک ان مردمان بجای سفر اید و اگر از خدای تعالی درخواه که ترا پیغامبری دهد و لیکن
ایشان همی بس تا هم خواسته باشند و هم نیکوی بلعام چون بحث دیگر باره باز گشت
تا بعبت دیو را که دعاء بد کند و بکوه بر شد و سر بسجده بر نهاد و ملک بر مطرح نشسته بود
و همی دید پس چون بلعام سر بر سجده نهاد سپاه یوشع هزیمت شد پس یوشع نیز سر بر سجده نهاد
و گفت یارب من بفرمان تو اینجا امدم و این چه بود که امادند این سپاه پس خدای عز و جل
بیوشع وحی فرستاد و گفت یا یوشع مرا بنده ایست که دعاء وی مستجاب است و وی

بر تو و بر سپاهت دعاء بد کرد من بدعاء وی این سپاه را بر مانیدم و نام این بنده بلعام است پس یوشع گفت
یارب دعاء این بنده مستجاب کردی ترین مسلمانان دعاء من نیز مستجاب کن بر ان کافران و لعنت
ان هنری حری ازیشان بارستان یعنی ایمان و مسلمانی و ان نام بزرگ کشان فراموش کن خدای سبحانه و تعالی
دعاء یوشع قبول کرد و مستجاب افتاد و ایمان چون کبوتری از دهان بلعام بر امد و بر اسمان بر شد پس یوشع
با سپاه را بحرب فراز آورد و حرب اندر گرفتند پس ملک بلعام را گفت چگونه افتاد این دعای مرا ان
بکوی بلعام گفت خدای عز و جل دعای وی مستجاب کرد و با من خشم گرفت من نیز باری خشم گرفتم که نیز
خدمتش نکنم پس ملک گفت اکنون چه باید کردن بلعام گفت مران سپاه که خواهی که هزیمت شود
زنان نیکو روی را سوی سپاه باید فرستادن تا ایشان زنا کنند چو دم انگاه هزیمت شوند ملک بفرمود
تا هر جا که در بلغار زنان خوب بودند جوان و نیکو روی از در حصار بیرون کردند و گفتند شوید میان بنی اسرائیل
و خویشتن از مردان باز ندارید تا هر چه خواهند کنند پس چون از بلقا بیرون امدند و هر مردی از ان
زنی بخیمه خود اندر کشیدند و با وی بخفتند و بر خاستند چون با یکدیگر بودند خدای تعالی و با
و طاعون فرستاد تا ان مرد و زن را و با و طاعون رسید و بدیوان اندر هلاک شدند و چون کشان
اندامش افتاد یوشع متحیر شد و هر چند نهی کرد ایشان سود نداشت مردی بود از فرزندان هرون نام او
فنحاص بن عیزار سالار و حربی بود است و برفت و یکی مرد را یافت با زنی خفته بهم بحربه بزد و هر دو را
بهم بدوخت و بکشت و بر داشت و از خیمه بیرون آورد و منادی بانک همی کرد و همی گفت هر که بدو عمل
کند که یکیست با همه همچنین خواهم کردن پس بنی اسرائیل بشکوهیدند و ان زنان از خیمها بیرون کردند
و بدان نیم روز که فساد کردند بر خویشتن ستم کردند از بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند
چنانک خدای عز و جل گفت . مثل القوم الذین کذبوا بایاتنا وانفسهم کانوا یظلمون
من یهدی الله فهو المهتدی از بهر زنا کردن گفت و از همه جهودان بنی اسرائیل
مر بنی فنحاص را خدمت دارند و هر قربانی که کنند دوده و دو پای آن مر فرزندان
این فنحاص را دهند و گویند که چون قربان بدان فرزندان رسید خدای تعالی بپذیرفت و نیز گویند که اگر
بنی اسرائیل همچنان کردندی و فنحاص چنان نکردی همه هلاک شدندی پس خدای عز و جل ان طاعون
از میان ایشان بر داشت پس چون ان کار نیکو شد دیگر روز اندر بود یوشع سپاه فراز حرب آورد
خدای عز و جل فرشته دیبی را بفرستاد تا زمین بلرزانید و ان حصار ایشان ویران شد
پس خویشتن بدان حصار اندر افکندند و بکشتن گرفتند و مال را و بلعام را بکشتند و تا نماز شام

دیا ما از شام حرب بود و یوشع بترسید که اگر آن حرب فروهلد تا دو روز شنبه کار آن جباران
باز قوی گردد پس یوشع دعا کرد خدای عز و جل روز را فرمان داد تا بازگشت و ساعتی اندر
روز بفزود تا آن حرب تمام شد پس روز شنبه یوشع بن نون بنشست و غنیمتها گرد کرد و در شریعت
توریت اندر غنیمت حلال نبود همه غنیمتها گرد بایستی کردن و آتش اندر زدن اگر کسی چیزی باز گرفته
بودی آن غنیمت نسوختی تا آنکه آن چیز که داشتی باز آوردی پس یوشع آن غنیمتها گرد کرد
و آتش اندر زد آتش آن غنیمتها نسوخت متحیر شد تا منادی بانگ کردند که کیست که چیزی برگرفته است
مردی چیزی طلا ما بر برگرفته بود باز آوردند و آن نیز بر آتش نهادند آتش همه را بسوخت و آن
جای که این غنیمتها را سوختند امروز هنوز اثرش پدیداست و هست نام آن ده عاجو د
پس آنگه یوشع گفت بدین شارستانها اندر شوید که خدای عز و جل که شما را میراث داد از پس
جباران آن چون در شوید سر سوی زمین کنید و بر زمین نهید و خدای را جل جلاله دعا کنید و گوئید
حطه حطه زاید حطه بزبان عبرانی اندرون بود حط عنا خطایانا یا خدای تعالی این جهاد از شما بپذیرد
و از آن گناهها اندر گذرد یعنی زنا و نافرمانی شما عفو کند و گروهی گویند این شارستانها المالدرود بود
و اندر جهان جایی نیست بر نعمت تر از آنجا چنانکه خدای عز و جل گفت • وإذ قلنا ادخلوا هذه القرية
فكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين یعنی
المطيعين پس از ایشان هر که فرمان خدای تعالی کردند و یوشع را متابع بودند و خدای عز و جل را ایشان را
میراث کرد و هنوز بر همه فرزندان ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای
تعالی نکردند و آن یوشع را بدین کمینا و حطه افسوس کردند چون به شارستان اندر شدند و سر فرو سوی
زمین نکردند و سر سوی آسمان کردند و آن حطه ایشت حنطه گفتند چنانکه کسی گندم خواهد
فبدل الذين ظلموا قولا غير الذي قيل لهم و آن همه که این گفتند هفتاد هزار مرد بودند خدای عز و جل خشم
گرفت و از آسمان آتشی فرستاد تا آن هفتاد هزار مرد را بسوخت قوله فأنزلنا على الذين ظلموا
رجزا من السماء بما كانوا يفسقون انک بر سخن خدای عز و جل افسوس کردند تا بدانی که سخن خدای عز و جل [illegible]
نباید داشتن و گفت از پس این شارستانها بر زمین بیت المقدس اندر شارستانی بود عدود شام
نام آن عادی و خلقی بسیار اندر آنجا بت پرستی کردندی پس یوشع بنی اسرائیل را بدان شارستان برد
تا حرب کردند و آن شهر بستدند و دوازده هزار مرد از آن شهر بکشتند و ملک آن شهر بر دار
کردند و از پس آن شارستان کوهها بود بدان کوهها اندر روستاها بود و مردان روستاها رجوع
خواندند و ناحیتی دیگر بود عماحواندی ایشان همه از یوشع زنهار خواستند و یوشع بگرویدند

ودیا

و دین موسی بپذیرفتند و یوشع بازگشت • و کوهها دگر بود با بسیاری روستاها نام ایشان اسلم اوران
و ایشان را ملکی بود نامش بارق ایشان نیز از یوشع زنهار خواستند و دین موسی بپذیرفتند و یوشع
بازگشت و از آن سوی مغرب پنج شهر دیگر بود آن را او نامان خواندندی و این پنج شهر را پنج ملک بود
همه حرب یوشع بیرون آمدند و یوشع ایشان را هزیمت کرد و برمانید و ایشان بغاری اندر شدند
یوشع بفرمود تا در آن غار سنگ برآوردند و خود از پس هزیمتیان برفت • و از آن هزیمتیان بسیاری
بکشتند و خدای عز و جل بر ایشان شکنجه فرستاد یعنی تگرگ چنانکه از آن هر مردی یکی بر سر آمدی
و بمردی و سکنه را منادی بر دو خواندند چون از آن هزیمتیان برداخت و بدان شهر باز آمد
و این پنج شهر را بگرفت و پنج ملک را بکشت و بردار کرد • پس یوشع را خبر آمد که ملک تا ر قرآن
مردمان گروه که مسلمان شده بودند باز مرتد شدند از نعمتها و دین موسی دست باز داشتند با همه اهل
شارستان و یوشع بیمار بود نتوانست سپاه باز پس بردن دعا بد کرد و گفت یارب • بدانک ایشان تدند
از نعمتها از ایشان باز ستان و ایشان را درویش گردان تا مزدوری کنند خدای عز و جل قحط
بر ایشان افکند تا آن ملک درویش و آن همه مردمان بیچارگی افتادند و خدای عز و جل دعای
یوشع بر ایشان مستجاب کرد پس یوشع اندر آن بیماری بمرد و زندگانی وی صد و بیست و هشت سال بود
و بدان هنگام که موسی بمرد یوشع صد سال بود و پس موسی بیست و هشت سال بزیست
و تدبیر بنی اسرائیل کرد و از پس یوشع تدبیر بنی اسرائیل بدو کس افتاد یکی کالوب بن یوفنا بود
از سبط شمعون بن یعقوب و نام آن دیگر حزقیل بود از سبط یهودا بن یعقوب پس چون این دو
ملک بنی اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل مر ایشان را فرمانبرداری کردند پس گروهی گویند که
هر دو آن پیغامبران بودند و گروهی گویند که هر دو مهتران بودند پس ایشان مر بنی اسرائیل را باز گرد آوردند
او مغرب و راه برون بارق مرتد کردند با ایشان حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بسیار
هزیمت کردند و آن ملک را بگرفتند و هر دو انگشت وی ببریدند آن انگشتان که ابهام
خوانند تازی و هم گرا آن دو انگشت ببریدند آن انگشتان که ابهام خوانند هیچ کار نتواند
کردن و این بارق اندر پادشاهی خویش هفتاد ملک را همچنان انگشتان ابهام بریده بود
دست ایشان از کار شده بود پس چون بارق نان ملکان را بیاوردندی و پیش وی بپای
کردندی وی نان پیش ایشان بیفکندی تا ایشان همچون سگان آن نان از زمین برگرفتندی
بدهن از آنک دستشان کار نکردی پس خدای عز و جل کالوب را و حزقیل را بفرستاد و بر ایشان گماشت

با مرد وانگشتان ان ملک ببریدند تا وی نیز نان از زمین بر نتوانستی داشت و همچون سگان
بر داشتی بر همه سپاه بنی اسرائیل بمصر باز آمدند از پس آنک هفت سال این حرب
کرده بودند و بسیار کس از بنی اسرائیل بدان حربها کشته شده بودند و بدان زمین
اندر بماندند تا اکنون و گروهی گویند که آن حرب جباران موسی کرد علیه السلام
کرد نبی خویش و مرگ یوشع بن نون بشام بود **حدیث قارون** وَقَارُونَ كَانَ
مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ
أُولِي الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ • وقارون از پس موسی
بود و بر دین وی شد بعد موسی و توریت بود بیرون آمد و دین و سر بعد موسی دست باز داشت و قارون
ابن عم موسی بود و او را منور خواندندی از نیکویی که بوده و موسی بنسبت موسی بن عمران
بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و گروهی گویند که قارون از پس موسی مرتد شد و چون قارون
بمصر باز آمد تا آنکه قارون را خواسته گرد آمد و این روایت بکتاب خدای عز و جل نزدیک‌تر است
از بهر آنک خدای تعالی میگوید قارون را گروهش پند دادند گفت که موسی او را اندر [illegible]
انجا که یاد کرد إذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین تا آخر است همه حدیث قوم کرد واگر
موسی یا یوشع با ایشان بودی از بنی اسرائیل انجا بودندی آن پیغامبر دادی نه قوم ولیکن دلیل
خانستند که چون یوشع مرد آن پیغامبران بنی اسرائیل رفته بودند دانشمندان مانده بودند و گروهی
که خلق را همی پند دادندی پس قارون بد رفت و نعمت او بسیار شد خدای عز و جل آن گنجهایش
وی بزمین فرو برد این روایت اصح است و بدیگر روایت ایدون است که قارون بوقت موسی بود
بدان وقت که از مناجات باز آمد و سامری گوساله کرده بود آنگاه مر قارون را خواسته گرد آمد و قارون
بدعای موسی بزمین فرو شد و مرتد شد و این از بهر زکات بود که زکوة نتوانست دادن و زکوة
بدین بموسی واجب بود چون موسی با کسی دیگر مر قارون را پند دادی اندرون گفتندی لا تفرح ان الله
لا یحب الفرحین وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله
الیک یعنی زکوة و صدقه و این خواسته تا بکار بر قارون جواب دادی قال انما اوتیته علی علم عندی
اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا ولا یسأل عن
ذنوبهم المجرمون یعنی بخرجوا اهل زمانهم و پس تاج سر دادی و لیکن من این خواسته از علم خویش
گرد کردم نه خدای تو داده است مرا این خود گرد کردم یعنی از کیمیای خدای عز و جل تبارک و تعالی گفت

اولم

اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا گفت چون
مردمان که پیش وی بودندی چون زکوة ندادند با مال بخدای عز و جل من ایشان را هلاک کردم
ولا یسأل عن ذنوبهم المجرمون یعنی نقد [illegible] و عدون [illegible] اندر زمان یعلی
زمانهم [illegible] نه مر زمانه گناه آن زمانه گرفتم و زکاه [illegible] نکردم مر ایشان را
برسید و حسن گویند مفسر اندر دیگر بود و موسی ویرا نزدیک داشتی و قارون سخت نیکوروی
بود چنانک اندر همه بنی اسرائیل همتای وی نبود و موسی را فرمان بردار بود و بدان هنگام
که موسی از مناجات باز آمد و آن گوساله را دید از زر کرده موسی خواست که آن را بسوزد
تا آن مردمان دانند که او نه خدای است که اگر خدای بودی آتش از خود باز داشتی پس
قارون را گفت که آن گوساله را بسوز قارون دانست که آن زر هرگز نسوزد موسی را گفت زر
نتوان سوختن هر چند بیشتر کنی ازین صافی‌تر شود و زر کم نشود و پس موسی خدای عز و جل را
دعا کرد تا آن کیمیا زر قارون را بیاموخت و آن کان همی که چون آن را خشک کنی و بکوبی و داروهای
دیگر بروزنی آنگاه آن را بحق و هر جا که زنی زر کرده و اگر همان دارو بر زر او کنی بسوزد
و خالص‌تر شود آن زر پس چون آموخته باشی بر مس و بر آهن و بر روی و بر ارزیز و هر چه خواهی
بر افکنی و آن گیا بر لب دریا بسیار باشد ولیکن کس آن را نشناخت و بیشتر از موسی و قارون هیچ کس
کیمیا نکرده بود و امروز هیچ کس نداند و پس آنک چون قارون کیمیا بسیار کرد و آنگه آن خواسته
بزمین فرو شد و بخت چون که موسی آن [illegible] قارون را داد و قارون هر گوساله را بسوخت
و باد بر داد آن باقی با وی بماند و اصلش آن بود و هیچ کس ندانست که مال قارون از کجاست
مگر موسی تا چنان شد که قارون را چهل هزار غلام راست شد و از فرش و اوانی و باغ و بوستان
چندان گرد آمدش که عدد آن جز خدای عز و جل هیچ کس ندانست و خانها فرمود بکرد و آجر
و همه گنج خانها کرد و درهای بسیار و آنگاه بخانها در درم و دینار و گوهرها نهاد و آن کلیدهای
آن بر گردن چاکران نهاد تا پیش وی همی بردندی تا چنان شد که بدان یک مرد بدو مرد گرد و دو مرد
بس و یازده تا بیست و آن کلیدها نتوانست کشیدن قوله تبارک و تعالی وآتیناه من الکنوز
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة یعنی چندان گنجها دادیم که آن کلیدها گران آمد
و عصبه مردان و عصبه اندر لغت ده تن بود تا چهل مردی شد و محمد بن جریر گوید شصت استر
بایستی تا کلید آن گنج خانها برگرفتندی و همی قارون اندر همی بیشتر شدی تا چنان شد که بر موسی بیرون آمد

و رسمها با وی آورد فبغی علیهم یاغی آن بود که بغیت کند و رسم بادوی دارد و رسمی محدث
آن خویشتن بنهاد و هر چیزی از معنی است و علاج و کنیزک و فرش و سلاح و اخره بماند همه دیگر
گون کرد از آنک موسی را بود و فرزندهاش سرخ فرزد آورد و هر چه بر اسبان سرخ نشستندی
همه غلامانرا جامه سرخ پوشیدی پس روز دیگر که او بر اسب سیاه نشستی همه غلامانرا
و کنیزکانرا جامه سیاه داشتندی با همه آلتها و هر روز بلونی برنشستی و مردمان متعجب
اندر ماندندی و موسی نیز از کار قارون عجب بماند و ز خدای عز و جل بکار وی فرمان آمد
که بزکات بر خواستن خواه پس موسی با وی صلح کرد که از هر هزار درم درمی زکات بدهد
و ز هزار دینار دیناری بدهد قارون نداد و هر روز بلونی دیگر برنشستی چنانک خدای
عز و جل گفت فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما
اوتی قارون انه لذو حظ عظیم و این زینتها فزون و این غلامان و کنیزکان همه زرینه بودی
و بنداشتندی که آن کسها که در ایشان نگرستندی که آفتاب بزمین آمدست از آسمان
قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا و لا یلقیها الا
الصابرون گفتندی مردمان که این جهانرا دوست داشتندی گفتندی کاشکی ما را چون
قارون استی و این چون عامه مردمان بودندی پس دانشمندان و مردمان خاصه گفتندی برای
که ثواب خدای تعالی مر مومنان بدان جهان بهتر پس قارون از بهر کار دنیا ده سال
دیگر هم بدان عز و ناز اندر همی بود چون کارش با خر آمد و آن ولایت سیری شد هست آن کرد
موسی را بخشم مردمان دشمن کند تا ایشان از وی دست باز دارند پس چون موسی بر رفت
مر آن که از قارون زکوة خواهد او فرمان نکردش و میان ایشان وحشت افتاد و اندر
بنی اسرائیل یکی زن بود بحث بلایه قارون آن زن را بسیار خواسته داده و گفت
من او را که بنی اسرائیل را گرد کنم و ترا بخوانم و بر سر ایشان ثنای کنم تو پیش ایشان ... بگوی مرا
بکنده ... و با من فساد کرد آن زن فسده آن خواسته از قارون بستد و قارون مر آن زن را
از زنان و لشکران خویش نزدیک کرد و در خانه خویش همی داشتش پس کس فرستاد و همه مهتران
بنی اسرائیل را بخواند چون نان بخوردند قارون سخن گفت شما دانید که تا موسی توراة داشت بوده
من او را فرمان بردار بودم و اکنون جان همی دانم که او بخواسته من همی طمع کند و اکنون از دین
دست باز داشته است و شما فلان زن بلایه را نیک دانید همه گفتند شناسیمش گفت وی

سوی

سوی من آمدست و همی گوید که موسی مرا بخانه کشید و با من گرد آمد بفساد و اکنون مرا بن ...
سوی من آمدست همی بخوانم و موسی را نیز بخوانم تا بخشم وی اندر گوید پس شما پس کس فرستادند تا موسی را بیاوردند
و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند مکاری و ترا همی بخوانند موسی را بدل خوش آمد که قارون را
بدل آمده است که بخدای تعالی بازگردد و حق خدای از گردن خویش باز کند از معنی زکوة
سبک برخاست و برفت سوی قارون و آنجا نشست قارون او را گفت یا موسی بحکم خدای
عز و جل هر که زنا کند حد واجب باشد یا نه موسی گفت آری پس قارون گفت یا موسی
تو زنا کرده ای سنگسار بر تو واجب باشد که فلان زن را بیامده است و همی گوید که موسی مرا
بگرفت و بخانه اندر کشید و چنین و چنین کرد و گر خواهی تا بیاید و بر سر ملا بگوید موسی
از آن که ایمن بود گفت بیار ویش تا بگوید پس قارون آن زن را بیرون خواند و خواسته داد
و گفت با و بگوی پیش خلق که موسی با من زنا کرد و خدای تعالی بر زبان آن زن چنین راند
و پس آن زن گفت معاذ الله که پیغامبر خدای عز و جل زنا کند موسی را از آن در آب
خشم بیرون آمد و بیرون آمد از آنجا که بود و پیغمبر اندر آید و نیست که این آیت که بر محمد
صلی الله علیه و سلم فرود آمده است قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا
کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا و کان عند الله وجیها که این آیت بدان و ...
فرود آمده که هرون بمرد اندر تیه و بنی اسرائیل موسی را تهمت کردند و گفتند تو هرون را
بکشتی و موسی ازین سخت اندوهگین شد خدای عز و جل وحی کرد و گفت زمین را
بفرمان تو کردم تا هر چه تو فرمایی آن کند موسی باز گشت و قارون هم آنجا نشسته یافت
و سر در پیش افکند و بنی اسرائیل گرد آمده شده موسی گفت یا ارض خذیه زمین مر قارون را
بگرفت و پایش تا کعب بزمین فرو شد پس قارون موسی را گفت یا موسی این چه جادویست که
مکار او بودی موسی باز گفت یا ارض خذیه پس تا شتالنگ بزمین فرو شد پس قارون گفت
یا موسی زینهار بفریاد تا زمین دست از من باز دارد تا هر چه تو خواهی آن کنم موسی گفت یا ارض
فرو ... یا ارض خذیه زمین مر او را تا میان بگرفت قارون گفت بحرمت قرابتی هر چند قارون زینهار
خواست موسی همی گفت بگیرش تا بگردن بگرفت و همه تنش بزمین فرو شد و سر بماند پس قارون
گفت بحق قرابتی که داری با من که رحم کنی موسی گفت خذیه یا ارض قارون تمام بزمین فرو شد
بقدرت حق جل و علا و تقدس و تعالی موسی باز گشت و شکر کرد گفت خدای تعالی یا موسی

ان بنده من خیانت فریاد خواست چرا رحمت نکردی موسی گفت یا رب من خیانت خواستم تا هر تو ا
خواندی و فریاد از تو خواستی خدای گفت اگر وی مرا خواندی من ترا بر وی مسلط نکردمی
و تو او را فریاد رسیدی من نیز زمین فریادرس کن نکنم و زمین قارون را فرو برد با هفتاد تن از
متابعان وی انک او وی مرتد شده بودند و تا دور دستخیر مردونک مرد بالا بزمین فرو رود ما
و دوزدستخر شان دو نیم سپاهان بس از آن مردمان گروهی اندرون گفتند که موسی قارون را
بزمین فرو برد تا خواسته اش برگیرد بس موسی دعا کرد تا باز خدای عز و جل آن همه گنجها
با آن کیمیا و آلت و علم بزمین فرو برد چنانک خدای گفت عز و جل **فخسفنا به وبداره الارض**
فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین گفت
اورا با همه خواسته و متابعانش و حشم او بزمین فرو بردم چنانک هیچ خلق اورا فریاد نرسید
و وی نیز خویشتن فریاد نتوانست رسیدن قوله تعالی واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون
ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده ویقدر و آن مردمان که وی تمنا همی کردند
و همی گفتندی کاشکی بجای او بودمی این دور گفتند خدای عز و جل هر کرا خواهد روزی بر وی فراخ
کند و بر هر که خواهد تقدیر براند قوله تبارک و تعالی لولا ان من الله علینا لخسف بنا
ویکانه لا یفلح الکافرون تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا
والعاقبة للمتقین **قصه زو بن طهماسب** واین کارها که اندر بنی اسرائیل بود اندر میان
شام و مصر و تیه همه در روزگار منوچهر الملک بود و این منوچهر را پسری بود نام وی
طهماسب و منوچهر بر وی خشم گرفت از بهر کاری و او خواست که مر وی را بکشد پس
مهتران که اندر بند او را از بد وی بخواستند پدر وی را بدیشان بخشید و بازش نمود تا این
طهماسب از شهر بیرون کرد تا بشد و بترکستان افکندش و آن دختر وامک نوئی با او داده بود
با موسک باید باردار استند [illegible] و نام او مادرک بود پس طهماسب حیله کرد و از آنجا زن او بود
بدزدید و با خویشتن برد پس از آن طهماسب را از آن دختر پسری آمد نام وی زو کرد پس چون
منوچهر خبر آمدن او بشنید از طهماسب خشنود شد و مر او را باز خواند پس طهماسب بمرد و منوچهر
بمرد و آن پسر بماند و هنوز خرد بود و ملک را شایست پس افراسیاب ملک ترک را
باشد و پادشاهی منوچهر را بگرفت و بر مردمان عجم ستم کرد و شهرها ویران کرد و چون
[illegible] سال برآمد قحطشان افتاد و عجم اندران قحط و ستم ترکان دوازده سال بماندند پس این زو بن بزرگ

ش

شد و خروش آمد و سپاه بر خویشتن عرضه کرد و سپاه پذرواند چگونه منوچهر همه بر وی گرد
آمدند و با افراسیاب حرب کردند و مر افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد تا به ترکستان شد
و آن روز روز آبان بود و عجم آن روز را روز عید دارند یعنی نوروز و مهرجان و این زو بن طهماسب بنشاند
و آنچه افراسیاب ویران کرده بود همه آبادان کرد و هفت سال از رعیت خراج نخواست
و رودی از دجله بیرون آورد و آن رود را زاب نام نهاد و از آن سوی رود شارستانی کرد
و امروز شارستان بغداد است و اصل آن بوده است و بغداد را مدینة العتیق خوانند از جمله
شهر بغداد است و بر لب آن رود بر روستاها بنا کرد و آن روستاها امروز بغداد است
ببغداد اندر آن را زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب الاسفل خوانند و بفرمود تا تخم
اسپرغمها از کوه بیاوردند و درختان بار و مر جایی تخم افکندی بودی بفرمود تا بکندند
و آنچه نشاندنی بود بنشاندند و خورشهای گوناگون ساخت وی بود و آن غنیمتی
که یافته بود از سپاه افراسیاب همه بر سپاه خویش بخشید و همه جهان باز از نو آبادان
گشت و اندر نامش اختلاف کرده اند گروهی گفتند زو نام بود و گروهی گفتند راب
و او را یکی وزیر بود نام وی گرشاسب از فرزندان افریدون الملک و او سی سال پادشاهی کرد و بمرد
قصه کیقباد الملک و این زو را پسری بود نام او کیقباد بن زاغ
بن نوحان بن [illegible] بن زو بن منوچهر و چون کیقباد بپادشاهی بنشست و دختری از دختران
ملک ترک بزنی کرد و از آن زن مر کیقباد را چهار پسر آمد نامشان که آمد کیکاوس و کی ارش و کی
فاسن و کی بیه و بهمن ذوالهمین همه پسران ملکان بودند بزرگ و صد سال ملک عجم میان ایشان
اندر بود و این کیقباد شهرها بسیار بنا کرد و حدها نهاد و گفت ترکستان و روم و همه میشان
اسیان و پادانی شهرهای خویش کوشم و نیز گویند که این چشمها وی بیرون آورد و نام
شهرها وی پیدا کرد و سخت کوشا بود و اندون گویند که فرسنگ بر راهها وی نهاد و مردمان
ده یک خواست و نشست خویش بلخ کرد و صد سال زندگانی بود اندر پادشاهی و این
حدیث موسی و هرون و یوشع علیهم السلام اندر پادشاهی کیقباد بوده **قصه حزقیل**
النبی علیه السلام و اندون گویند که این حزقیل ذی الکفل بود و خدای عز و جل مر ذی الکفل را
بپیغمبران اندر یاد کردست و این ذی الکفل ابن العجوز گفتندی از بهر آنک از پیر زنی زاده بود
و سوی داشت پیر و مر کر فرزندشان نبوده بود و دعای وی مستجاب بود خدای عز و جل

دعا کرد و فرزندی خواست خدای تعالی این خرقیل را بوی داد و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده
زنده نشده بود مگر بدعای عیسی و موسی و ذی الکفل علیهم السلام و آن مرده که زنده کرد
خدای عز و جل با نام موسی آن هفتاد تن بودند که خدای عز و جل گفت ثم بعثناکم من بعد
موتکم لعلکم تشکرون . و آن که عیسی بن مریم زنده کرد آن بود که خدای عز و جل گفت واحیی
الموتی باذن الله ما اخواست . و آنک ذی الکفل زنده کرده است که خدای عز و جل گفت
الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت و قصه این آن بود که ذی الکفل
مر بنی اسرائیل را حرب کافران خواست فرستادن بامر خدای تعالی ایشان اجابت نکردند
و از مرگ بترسیدند خدای عز و جل با وطاعون بر ایشان بر افکند تا هر روزی خلقی از آن بیماری همی
مردند پس گروهی از شهر بیرون آمدند و از مرگ بگریختند . و ایدون گویند که هزار هزار مرد بودند
چون از شهر برفتند خدای تعالی ایشان را بمیرانید پس آن مردمان که زنده بودند اندر آن شهر
بیرون شدند و هر چند کوشیدند ایشان را گور نتوانستند کردن از بسیاری که بودند پس آن مردمان
گرد ایشان آن بیرون شده بودند دیواری نگر داگرد آن مردمان اندر کشیدند و هر ایشان را
بدان دیوار ببست اندر دست باز داشتند و بر سالیان بر آمد و سرها و گورها بر ایشان بگذشت
با همه از بلد نگر جدا شدند پس خرقیل پیغامبر بیامد و ایشان را بدید عجب آمدش خدای را عز و جل
دعا کرد تا ایشان را زنده کرد و بشهر باز آمدند و همی بودند تا اجلشان سپری شد . و ایدون گویند
الیوم آنک از نسل ایشانند از ایشان بوی مردار آید و این علامت است که بتوان دانستن که
ایشان از نسل آن مردمانند پس چون سالیان بر آمد و دین موسی کهن شد و مردمان دست از توریت
باز داشتند تا خدای تعالی ایشان را پیغامبری فرستاد چون الیاس پیغامبر قصه الیاس پیغمبر
علیه السلم چون الیاس بیرون آمد مردمان همه بت پرست بودند و بتی داشتند بزرگ و نام آن
بت بعل آنک خدای عز و جل گفت . و ان الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه الا تتقون
اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین الله ربکم ورب آبائکم الاولین فکذبوه فانهم لمحضرون
الا عباد الله . نسبت الیاس گوید الیاس بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران
بود پس خدای عز و جل الیاس سوی ایشان فرستاد تا ایشان از بت پرستیدن دست باز داشتند
و بتوریت و شریعت موسی ایشان را باز داد و قوت کردشان و الیاس از فرزندان هرون بود
برادر موسی و گروهی گویند که این بعل نام زنی است نکو روی و بنی اسرائیل مر این زن را پرستندی

الیاس نام

الیاس نام الیاس بیامد و خلق را از بت پرستیدن باز داشت و آن زن با الیاس بگروید و ازان
مردمان هیچ نگرویدند و ملک همه شهر را هلاک نتوانست کردن پس الیاس را او زن حوش کرد و او را نیکو
همی داشت و الیاس با ملک بود و خدای عز و جل پرستیدند و آن بعل مردمان شهر را همی پرستیدند
پس ملک مرتد شد و از پشیمانی و از مسلمانی پشیمان گشت و بت پرستی بار شد و الیاس از وی
جدا شد و خدای تعالی را بخواند خدای تعالی گفت یا الیاس آسمان بفرمان تو کردم آسمان را
بفرمای الیاس گفت یا رب باران از آسمان باز دار باران باز ایستاد و مردمان همی الیاس طلب
کردند که بکشند و مردمان گفتند که قحط از وی آمده است و آن قحط سه سال بماند و خلقی اندر گرسنگی
بمردند با بسیاری چهارپای و طیور هیچ کس نان نیافتند که بخوردندی و هر کجا بوی نان یافتندی بکشتندی
الیاس دوش اینجا بود پس و الیاس بخانه گنده پیری اندر شد و آن گنده پیر را پسری بود و مردوار گرسنگی
بالیده بودند الیاس ایشان را نان داد و نام این پسر الیسع بن خوسود و گویند پسر کی مقعد بود پس این
گنده پیر و پسرا جای داد و کار وی پنهان داشت پس الیاس دعا کرد که آن شهر بزمین فرو شود خدای
عز و جل دعای او مستجاب کرد چون آن پیرهن شد و با الیاس بگروید و مدام با وی همی بود و خدمت
و امد سد با الیاس داشتی پس الیاس برفت و آن الیسع نیز با وی برفت و تا سه سال با الیاس همی بود
و ایدون گویند که خدای تعالی وحی کرد و گفت هلاک کردم بسبب دعای تو از خلق که من عاصی شدند
بگناه . از معنی چهارپایان و مرغان و ددان و الیاس گفت یا رب من دعا کردم که با ایشان
آن محنت رسید . اکنون رستن ایشان از این محنت بدعای من کن . و ایشان را فراخی و نیکوی فرست
تا بدانند راستی و تنگی که از من بتو و بتو خدای باز کردند و دست از بتان باز دارند . اگر خدای
مرا پرستند تا خدای من شما را ازین قحط و تنگی برهاند پس باز مرتد شدند و بکفر باز گشتند پس الیاس
از آن شهر بیرون آمد با الیسع و گفت یا رب مرا از میان ایشان بیرون بر و عمر دراز کرد
و زندگانی داد تا اسرافیل بصور اندر دمد و مسکن وی اندر بیابانها کرد . و الیاس چون از میان
این قوم برفت الیسع بن العجوز را خلیفه کرد و خدای عز و جل الیسع را پیغامبری داد حدیث الیسع
خلیفه الیاس النبی علیه السلم پس از الیاس الیسع را پیغامبر آمد از پس او هیچ پیغامبر نبود
چراز و همه علما بودند و خلق از دین و توریت دست باز داشته بودند . و اندر میان
بنی اسرائیل تابوتی بود از آن سکینه خواندندی و از آن سری بود همچون سر گربه و اندرین سکینه
از آن بس بود و هر کرا بحربی حاجت بودی بران تابوت آمدندی و خدای را عز و جل دعا کردندی

[illegible]

و حاجت خواستندی حاجت ایشان روا شدی و گر بر ایشان دشمنی آمدی و حرب کردی ایشان
آن تابوت را پیش حرب بردندی پس لشکر ایشان را بانگی بیرون آمدی چون بانگ گربه و خدای عزوجل
بیمی و هیبتی بدل آن دشمن اندر افکندی تا هزیمت شدی و اندر آن تابوت آرایشها بود
و دلهاشان خانگ خدای عزوجل کنند و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یأتیکم التابوت
فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة ان فی ذلک لآیة
لکم ان کنتم مؤمنین لیکن موسی عصای او بود و بقیه هرون عمامه او بود و آن بوکسی که
از سه آورده بودند و ایدون گویند که آن روز که موسی از مناجات باز آمد و الواح را
بر زمین زد تا بشکست و نیز اندر آن تابوت بود و آن تابوت را کعبه‌ای بنهاد و او را
ملکی وزیر بود نام او کرشاسب از فرزندان افریدون الملک و زوی سال پادشاهی
کرد و بمرد **قصه کیقباد الملک** و آن نوررا بری بود نام او کیقباد
بن زاع بن نوحانی بن منش بن نوذر بن منوچهر و چون کیقباد پادشاهی بنشست بود دختری
از ترکستان ملکی به زنی کرد و از آن زن مر کیقباد را شش پسر آمد نامشان یکی آفنه
کی کاوس و دیگر آرش و کی فاسن و کی ...نه و ... همه پسران ملکان بودند
و بزرگ و چند سال ملک عجم کیان از ایشان اندر بود و آین کیقباد شهرها بسیار بنا کرد و حدها
بنهاد و گفت بنزیستان ... و همه زمین سان بسر اسبان بگوییم و آبادانی شهرها اندر زمین
موسی بود پیغام ... و زنی وی بدست پیغامبران ... بود تا نام الیسع بدست بنی اسرائیل بود
و دست بدست همی گذاشتند پس چون الیسع بمرد بنی اسرائیل آن تابوت بیازردند از معنی
زنا و لواطت و چون رحمتی و دروغ گفتن و آخر بدین ماند تا دین موسی کهن گشت و کس بود دین موسی
نماند ملک ایشان که مردم بی خدای عزوجل مردم ستمکاره را بر ایشان برگماشت و مر ایشان را ملکی بود
نام وی املاق پس بزرگ دشمنی از عمالقه بود املاق برخاست و سپاه بحرب فرستاد تا آن
تابوت آن دشمن سپاه املاق را هزیمت کرد و تابوت از ایشان بستد پس خبر با املاق رسید
که سپاه را بر ماندند و تابوت بردند املاق را از آن حسرت زهره بگسلید و آن دشمن بیامد و آن
شهر بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل گرفت و آن تابوت را بمغرب فرستاد و بنی اسرائیل را
پیغامبر نماند تا خدای عزوجل پیغامبری فرستاد و طالوت را پیغامبری زمین داد و بر ایشان
ملکی بود ستمکاره نام وی جالوت داود علیه السلام او را هلاک کرد و نام آن پیغامبر که خدای عزوجل

فرستاد

فرستاد اشموئیل بود و ملک بطالوت بار آمد و تابوت با ایشان باز رسید و اندر نوبت
چهارصد سال هشت ملک نشسته بودند از بنی اسرائیل **خبر الملوک الذین قد ردوا علی بنی اسرائیل**
پس نخستین کسی که بر ایشان مسلط شد از پس املاق و ستدن تابوت ملکی بود از نسل لوط
نام وی کوشان و هشت سال مر بنی اسرائیل را قهر کرد پس از آن کالوت بن یوقنا را برادری
بود نام وی نوفل ملک بگرفت و چهل سال پادشاه بود پس بمرد پس باز ملکی بود ملک بگرفت
و هژده سال بداشت نام جاور باز ملکی از کنعانیان بر ایشان مسلط شد نام وی یابین
و بیست سال پادشاه بود تا زنی برخاست از بنی اسرائیل نام وی دبوره و وی از پیغمبران
پیغامبران بود و آن زن آن ملک را بکشت و شهر بگرفت پس مردی را از دست خویش ملک کرد
نام وی بارق تا چهل سال ملک همی داشت باز ملکی دیگر هم از نسل لوط علیه السلام
از زمین حجاز نام او ... و هفت سال پادشاه بود و از پس وی پسرش بملکی نشست نام
وی ... و سه سال ملک داشت و پس او نارس بنشست از بنی اسرائیل و بیست و دو سال
ملک داشت و باز گروهی آمدند از فلسطین و مر ایشان را بنو عمون خواندندی و هژده سال
ملک بودند و باز مردی آمد هم از بنی اسرائیل نام وی ... و بیست سال ملک بداشت
باز ملکی آمد نام وی غاردن و هشت سال ملک بداشت و ضعیف بود و آن تابوت
بدست مردمان عسقلان افتاد و آن کافران ملک همی داشتند و مر ایشان را غلبه همی کرد
بر بنی اسرائیل را متقادی و اندر سال رنجه همی داشت پس چون چهارصد و شصت سال
سپری شد خدای عزوجل اشموئیل را علیه السلام پیغامبری داد و نام وی اشموئیل بن بالی بن
علقمه بود و بنی اسرائیل عاجز شده بودند بدست ملکان ستمکاره و بر اشموئیل
حدیث اشموئیل و طالوت و چون کار بنی اسرائیل
مر طالوت را بر ایشان ملک کرد
تباه شد از همه دوبهار که خدای عزوجل بر ایشان را مسلط کرده بود و پادشاهی جالوت
ایشان اندر پیوسته شده بود و این طالوت مردی بود از جبارین بلیشس ما نده عاد باز آن
و ثمود بان که بجا بلد بشر و صد لشکر بودند و ایدون گویند که آن حود پامیدش
و بنی اسرائیل اندر بلای او بودند و از خدای عزوجل همی پیغامبری خواستند که دین
و شریعت موسی تازه کند و اندر سال اندرین آرزوی بودند و از سبط نبوت
هیچ خلق نمانده بود و این اشموئیل از سبط لاوی بود و آن سبط که موسی و هرون بودند

وازان سبط مردی بود نام او ربال بن علقمه از فرزندان هارون برادر موسی که از سبط لاوی بن یعقوب بود نبی یافته است از زنان و او را همی داشتند و آنجا دانشمندی بود نام وی عیلی و بر او موکل آن زن کردند و آن زن پسری زاد و او را اشموئیل نام کردند و این عیلی عالم او را همی پرورد تا هشت ساله شد و او را توریت و سنت و دین موسی بیاموخت پس چون چهل ساله شد خدای تبارک و تعالی او را پیغامبری داد و این اشموئیل مر عیلی را چون پدری دیدی از آنکه وی پرورده بود وی شبی با عیلی اندر یک خانه خفته بود جبرئیل بیامد و بانگ کرد که یا اشموئیل بیدار شد کس ندید گفت یا ابت تو خواندی مرا تا سه دو ن همچنین بدید پس دیگر شب عیلی همی اندر میداست که خدای عزوجل او را پیغامبری دهد عیلی مر او را گفت ای پسر چون دیگر شب ترا کسی بخواند و بگوید که یا اشموئیل تو گوی لبیک و سعدیک و ابا بی بده یک اشموئیل همچنانکه آموخته بود پاسخ کرد جبرئیل را و جبرئیل خود بروی پیدا کرد و پیغام خدای تعالی بروی اندر داد و اشموئیل مر عیلی را گفت که خدای عزوجل مرا پیغامبری داد و بنی اسرائیل رسول فرستاد پس عیلی مر بنی اسرائیل را بشارت داد به پیغامبری اشموئیل و مر عیلی را دو پسر بودند بزرگ و بالغ شده و اندر کاران قربان که اندر بنی اسرائیل بود خدمت کرده بودند و عیلی آن کار را بدیشان داده بود پس عیلی گفت ای پسر مرا هیچ پیغام داده است گفت چرا دست باز داشتی تا پسران تو اندر دین کم و بیش کردند تو چرا ایشان را نهی نکردی و من بدین گناه که کردی دشمنی بر تو مسلط کنم تا فرزندان ترا بکشد و آن تابوت از تو باز ستاند و ترا که عیلی هلاک کنم پس چون جالوت بیامد با عمالقه حرب کرد با هر دو پسر عیلی کشته شدند و تابوت اندر این حرب از دست بنی اسرائیل شد زیرا که آن تابوت بدست فرزندان عیلی بودی چون ایشان کشته شدند تابوت بدست جالوت افتاد و این نخستین حرب بود پس چون سموئیل را بدید رفتند و گفتند یا نبی الله ما را دعا کنی تا خدای عزوجل ما را ملکی دهد تا حرب کنیم و تابوت باز ستانیم

خبر اشموئیل النبی علیه السلام

و خدای عزوجل قصه اشموئیل را سوی پیغامبر ما فرستاد محمد صلی الله علیه وسلم و اندرین گفت الم تر الی الملا من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا الی آخر الآیة پس چون اشموئیل را

این حدیث بکردند و از وی اندر خواستند تا دعا کند تا ملک و تابوت اشموئیل گفت باشد که چون شما را ملکی باشد حرب بکنید و از وی باز گردند ایشان گفتند قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا فلما کتب علیهم القتال یعنی جالوت عن ذکره فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین و آن کسهای بودند بذکر جالوت و در حرب وی باز گشتند فرمان وی بکردند و گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة و با طالوت هشتاد هزار مرد بودند همه فرمان وی ببردند و باز گشتند مگر سیصد و اند که با وی بماندند و آن مردم دست چون بسیار خواهش کردند مر اشموئیل را که ما را ملکی باید پس اشموئیل دعا کرد خدای عزوجل مر طالوت را ملک کرد بفرمود که او را فرمان کنید و اشموئیل مر ایشان را بگفت قوله و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال و طالوت هم از بنی اسرائیل بود و درویش بود و ایشان درویشی سقایی کردی و پدران همه سقایی کردندی و خران داشتندی و مردمان را بر خران آب دادندی و یک روز طالوت را خری گم شده بود بدنبال بیرون رفته بود و اشموئیل را همی جست و اشموئیل مر طالوت را طلب همی کرد تا ملکی بنشاند چون اشموئیل مر طالوت را از دور بدید او را بانگ کرد و او را نزد خویش خواند چون بیامد گفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید نشستن طالوت گفت یا پیغامبر خدای من چگونه که قبیله من فروتر از همه قبیلها است و از همه بنی اسرائیل من درویش ترم و ضعیف ترم اشموئیل گفت فرمان خدای عزوجل چنین آمده است پس اشموئیل از آن روغن قدس بر سر او مالید و آن روغن بدست بنی اسرائیل بود آن را روغن قدس خواندندی و اندر کتاب مسند اندر چنین گوید که اصل آن روغن از یوسف علیه السلام میراث مانده بود و آن بدست پیغامبران بود چون ملکی نشاندندی آن روغن اندر وی اندودندی تا پوست وی روشن شدی و پاک گردیدی و ملکی را شایسته بودی و یاد کردم که سبط پیغامبران از سبط لاوی بن یعقوب بود و آن ملکان از آن یهودا بن یعقوب بود و بخشم چون طالوت را ایشان گفتند قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال قال ان الله اصطفیه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم و طالوت از همه سبطها داناتر بود و بالا دراز تر بود و او را طالوت از بهر آن درازی گفتندی اشموئیل گفت قوله تبارک و تعالی والله یؤتی ملکه من یشاء پس بنی اسرائیل مر اشموئیل را گفتند

واگر این ملک طالوت از خداست عز وجل چنانک تو همی گویی ما را نشانی نمای تا ما بدانیم
چنانک اشموئیل گفت قوله تعالی وقال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه
گفتند اگر این تابوت نزدیک ما باز آید ما همه فرمان برداریم و کس ندانست که تابوت کجاست
و گروهی گفتند از ابر سر گرفتی زیر زمین کردند و اصل تابوت از انست پس خدای تعالی فریشتگان
فرستاد و فرمان داد تا آن تابوت را برگرفتند و اندر هوا می آوردند و گروهی گفتند آن
بدست بت پرستان افتاده بود و ایشان اندر بتخانها بردند و تا نزدیک بتان اندر نهادندی
چون بیامدندی آن تابوت را دیدندی بر سر آن بتان نهاده و آن بتان بروی اندر افتاده
پس آن کافران گفتند که این طلسم بنی اسرائیل است انرا ازین خانه بیرون برید مر آن
مردمان این تابوت را برداشتند و بر ماده گاوان ببستند چنانک خدای عز وجل فریشتگان را
برگماشت تا آن گاوان آن تابوت را همی آوردند تا میان بنی اسرائیل بنهادند و آن گاوان
بطلب گوساله باز گشتند و هم اندر شب بجای خویش باز آمدند پس چون بنی اسرائیل تابوت را
باز یافتند طالوت را بپادشاهی بپذیرفتند و همه مر او را فرمان بردار گشتند

قصه طالوت الملک چنانک خدای عز وجل گفت. و قتل داود جالوت

پس اشموئیل مر طالوت را فرمود تا بحرب جالوت رود و لشکر گرد کند پس طالوت
سپاه گرد کرد هشتاد هزار مرد و روی سوی جالوت نهاد و اشموئیل مر طالوت را یکی
زره داد و گفت هر آن کسی که این زره بر تن وی خوب آید این حرب بر دست وی تمام شود
و جالوت بر دست وی هلاک شود و تو آن مرد را پیش حرب اندر کن پس طالوت با سپاه
برفت چنانک خدای گفت عز وجل فلما فصل طالوت بالجنود و چون طالوت بحرب
جالوت شد هر جای بایستاد و بر راه که طالوت با سپاه برفت یک بیابان بود
یک روزه راه و گرمای سخت و زان سوی بیابان یکی رود بود با آب بسیار میان اردن
و فلسطین و مر ایشان را بروز همی بایست گذشت تا بسپاه جالوت برسند و طالوت
دانست که بنی اسرائیل هیچ پیغامبر را و ملک را فرمان نکنند خواست که مر ایشان را بیازماید
و این آزمایش اشموئیل فرموده بود علیه السلام و خود اشموئیل مر طالوت را گفته بود که
با تو چه مردمانند پس طالوت چون بدان بیابان اندر آمد و نیم روز بود و گرمای سخت بر خاست
و سپاه تشنه شدند و روز بآخر رسید آن رود فلسطین بدید آمد طالوت مر آن سپاه را

آزمایش کرد چنانک خدای گفت عز وجل قال الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی
ومن لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده پس طالوت گفت این رود بدید آمد لیکن هر که چون
بدان رود اندر آید و زان آب بخورد تا از آن سوی رود اردن بگذرد وی نتواند آمد و آن
لشکری بود تشنه و بر بیابان گرما گذاشته از آن اندیشیدند چون برود برسیدند هیچ کس
مر ایشان را از آب خوردن باز نتوانست آوردن و آن آزمایش طالوت هیچ کار نکرد و بکار نیامد
پس چون همه سپاه آب بخوردند مگر اندکی که بدستند قوله فشربوا منه الا قلیلا
منهم فلما جاوزه هو والذین آمنوا معه پس چون بسیاری سوی رود آب بخوردند و لختی
بر ایشان بماندند چون از آن سوی رود برسیدند آب بدست بر گرفتند و بخوردند آن کسها
بدست خوردند و آن دیگران که نه بدست خوردند سیر نشدند چون سپاه جالوت بدیدند
بترسیدند گفتند ما تاب و طاقت جالوت نداریم قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده
پس چون این بگفتند و طالوت مر ایشان را همه باز گردانید و گفت شما با من صبر نتوانستید
کردن و عدد آن که باز گشته بودند هفتاد و شش هزار مرد بودند و آن که مر ملک خویش را فرمان
کردند چهار هزار مرد بودند پس طالوت با این چهار هزار مرد برفت چون برابر رسیدند جالوت
از میان سپاه خویش بیرون آمد با پانصد هزار مرد و بنی اسرائیل از سپاه جالوت بترسیدند
و مر طالوت را گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله
و آن کسان که از اهل علم بودند مر آن دیگران را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
والله مع الصابرین پس از آن چهار هزار مرد سه هزار و ششصد و اند تن باز گشتند و سیصد و
سیزده مرد با طالوت بماندند چنانک روز بدر با پیغامبر ما محمد مصطفی علیه الصلوة والسلم
پس طالوت گفت مرا خدای تعالی بسنده است و پیش زین و صف برکشیدند و صف
جالوت بستادند پس طالوت گفت مرا خدای تعالی بسنده است. قوله قالوا ربنا
افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین پس خدای عز وجل گفت
که بحرب تاختن کنند که مردیست نام او داود و جالوت را او کشد و آن مرد از انبیا
بن عوید بن باعر است و مردیست کوتاه و گربه چشم و اندک موی پاک دل و پاک تن و علامت
و علامت وی آنست که این مرد بر سر وی زیت روغن از سر وی بگشاید پس اشموئیل سوی
ایشان آمد و گفت از فرزندان تو کیست که جالوت بر دست وی کشته شود و هلاک

خواهد شد انبا گفت مرا یازده پسر است مردمانی باید و بالا و مسطر پس طالوت ان مرد
بیاورد و بر ایشان می نهاد هیچ اثر روغن پدید نبود و خدای عز و جل وحی فرستاد
که مردمان را نیکویی و قوت تن منگر ما به دل و سعی نگریم اشموئیل گفت مرا ایشان را
که خدای عز و جل دروغ زن خواند و همی گوید که ترا پسر دیگر فرزند است گفت هست
ولکن کوتاه بالاست و سرم داشتم او را میان مردمان آوردن و من او را شبانی
دارم و مردمان داند که فلان جاست با گوسفندان پس اشموئیل گفت برخاست
و آنجا شد چون بدان دره رسید سیلی دید آنجا آمده و داود میان گوسفندان
بکان و دو کان سگ رفت و از آن سبیل همی گذاشت اشموئیل گفت شک نیست که این داینست
لحنی همی کرد آن سر و بوسه وی نهاد و روغن از سر وی بگشاد پس جالوت آن مایه مردم بدید
عجب داشت و ننگ داشت که با ایشان حرب کند پس جالوت سوی طالوت کس کرد
و گفت ترا با این مایه سپاه حرب من آمدی و من ننگ دارم که با این همه سپاه با تو حرب کنم
اگر تو خواهی با من تنها بیرون آی تا مبارزت کنیم قوله ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا
افرغ علینا صبرا پس از آن سپاه طالوت هیچکس بیرون نرفت و طالوت نیز بیرون نیارست
رفتن پس طالوت آن زره که اشموئیل علیه السلام او را داده بود بیاورد و همه سپاه
اندر پوشید بر هیچ کس خوب نیامد و پدر داود را ده پسر یاری طالوت آمده بود
و داود را از آن صغیری و حقیری که بود بگوسفند دست بازداشته بود و گفته بود که گاه
گاه مرا شیری آورد و این گفتا پدر داود از سبط یهودا بود و این روایت تفسیر آن
خواب را تعبیر کرده بود و گفته بودش که بود شمنی طعن یابی و داود هر روزی بود یک
پدر و برادران همی آمدی و خبری که ایشان را همی بایستی می آوردی و داود پیراهنی
پشمین داشتی و عصای در دست و فلاخنی در میان بسته و چنان که شبانان دارند
پس داود علیه السلام یک روز سوی پدر همی آمد یک سنگ در راه با وی سخن آمد تا بستد
شد و داود هر سه را بتوبره فرو نهاد و طالوت آن زره را بهمه سپاه اندر پوشید و بر هیچ
راست نیامده بود پس پدر داود اندر پوشید و فرزندانش هم راست نیامد طالوت
گفت هیچ کس دیگر هست که این زره اندر پوشیده است پدر داود گفت مرا یکی
پسر است دیگر و داود نیامد داود بیامد و آن زره در پوشید راست بیامد با قد او

طالوت گفت با داود بحرب جالوت روی گفت روم گفت چه سلاح خواهی داشت
چگونه حرب خواهی کرد داود گفت مرا هیچ سلاح بکار نیست طالوت گفت حرب چگونه کنی
گفت بدین فلاخن و بدین سه سنگ و این یک سنگ آنست که موسی علیه السلام
بر دشمنان خدای عز و جل انداخت و آن دیگر هارون انداخت و این سه دیگر بلا که
جالوت است و داود بس ضعیف بود و گرم چشم و بالا پست و نکو بود و روی
باریک و مویش سرخ بود پس طالوت گفت اگر تو جالوت را هلاک کنی من این مملکت
یک نیمه ترا دهم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود گفت من او را هلاک کنم بنیروی
خدای عز و جل و داود پیش صف بیرون شد و بستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و جالوت مردی بود بزرگ با سهم بیرون آمد و زیر پس او وی همه با سلاحها تمام و جوشنها
پوشیده بودند و خودها بر سر نهاده و جالوت چون داود را بدید خشم وی سخت خفر آمد
او را گفت تو کیستی و چه کار آمدی گفت منم داود و بحرب تو آمدم و بدان آمدم تا ترا بکشم
جالوت گفت ای بیچاره مرا چون کشی داود گفت بنیروی خدای عز و جل گفت یا مسکین بچه
سلاح با من حرب خواهی کردن که با تو حرب نیست گفت بدین فلاخن جالوت بروی
فسوس کرد و گفت بگو تا چگونه خواهی کردن پس داود دست بتوبره فرو کرد و از آن سنگها
سنگی بر آورد و فلاخن از میان بگشاد و سنگ بر آن اندر نهاد و گفت بسم الله بنام خدای
عز و جل و بیند احمد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا خود از سر جالوت بر داشت
و آن سنگ بر سر جالوت آمد و سرش بشکست و مغزش همه بریخت و از اسب در افتاد
و بمرد و آن سنگ بر میان آمد و لخت لخت شد و بر سر هر سواری که می زد لخت لخت همی آمد
و تا مغزشان فرو می شد و بدان یک سنگ بسیار هلاک شدند و دیگران همه هزیمت شدند
چنانک خدای عز و جل گفت فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت وآتاه الله
الملک والحکمة وعلمه مما یشاء پس طالوت از آنجا بازگشت و قصد داود مر اشموئیل را گفت و اشموئیل
طالوت را گفت تو مرا چه گفته و فا کن طالوت دختر خویش را بزنی بداود داد و همه کار
بدو سپرد و همه خلق مر او را فرمان بردند و سالیان در آن کار بر آمد قصه طالوت و طلب‌سته
لا تقتل لداود چون سالیان بر آن کار بر آمد و کار بر داود راست شد طالوت را حسد کردند
و پس از وی چند نشید طالوت اندر داود حسد کرد و لکن بر اشموئیل پیدا نیارست کردن

چون بنی اسرائیل بر داود راست شدند اشمویل بمرد و طالوت آهنگ کشتن داود کرد
و بسگالید که بشب برود و داود را بکشد و دختر طالوت زن داود بود بخواست
که داود بر دست پدرش کشته شود روز بیامد و مر داود را آگاه کرد پس داود بیامد و خیکی را ز
می کرد و ببستر خویش نهاد و جامه بر وی پوشیدند و داود از آنجا برفت و طالوت هم شب
بیامد با شمشیر بزهرآب داده پنداشت آن داود است خفته و شمشیر براورد و بیک ضربت
بخست و آن خیک را بدو نیم کرد چون می بر تخت طالوت رفت گفت دوش می بسیار خورده است
پس چون طالوت نگاه کرد دانست که این حیلت دخترش کرده است خواست که دختر را
بکشد دختر بگریخت پس دیگر شب طالوت خفته بود داود بیامد و چهار چوب تیر بالین او
فرو زد و برگرد سر وی پس چون طالوت بیدار شد و آن تیرها بدید دانست که آن کار
داود است گفت داود از من جوانمردتر است که اگر من بر وی ظفر یافتمی ابقا نکردمی
و او بر من ظفر یافت و با من هیچ جفا نکرد پس بگریست داود پیش طالوت آمد او را خواست
لشکر کرد داود سبک دویدی و پای سبک بود بدوید طالوت از پس او همی شد تا کوهی
برسیدند داود پیش از وی بغاری اندر شد خدای عزوجل عنکبوت را الهام داد تا بر
در غار بتنید تا چون طالوت آنجا رسید هیچ اثر مردم نیافت و گمان برد که کسی در غار
اندر است بازگشت پس علماء بنی اسرائیل گرد آمدند و مر طالوت را ملامت کردند
از آنک همی کرد با داود طالوت مر آن علما را همه بکشت تا چنان شد که بنام او هیچ دانشمند
و علما نماند مگر یکی زن عالمه که داود را نیز حاجت خویش سپرده بود و حاجب هر مردی
تنگ دل بود مر آن زن را انگشت و بخانه اندر همی داشتش با عیالان خویش چون روزگار برآمد
طالوت خوابی دیده آن کشتن آن عالمان پشیمان شد و بر آن خویش توبه همی کرد و مر حاجب را
گفت بنگر تا هیچ عالم هست از علما تا من از وی بپرسم تا توبه من چیست حاجب گفت اندر
همه ولایت عالم نمانده ام مگر آن یک زن عالمه که مرا گفتی بکش من نکشتم او را گفت بیارش
حاجب آن زن را پیش طالوت برد گفت توبه من چیست گفت مرا بگور پیغامبر بر تا من دعا کنم مگر
خدای تعالی او را سخن آرد بگور پیغامبر کو را اشمویل بردند و آن زن دعا کرد اشمویل گفت
توبه وی است که با پسران بشهر جباران رود و حرب کند تا کشته شود و طالوت را دوازده
پسر بود همه را بخواند و گفت چه گویید گفتند ما فرمان بردارانیم و بشهر جباران شدند

وحرب

وحرب کردند تا همه کشته شدند **خبر نبوت داود علیه السلام** پس چون
طالوت بمرد و کار بر داود راست گشت و خدای عزوجل مر او را پیغامبری داد و بنی اسرائیل
بروی گرد آمدند و نسب او داود بن ایشا بن عوذ بن عامر بن سلمون بن نحشون بن عمران بن لودون
بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن آزر بود و تا داود بملک اندر بود هیچ کافر
با وی منازعت نکرد الا که وی ملکها را مقهور کردی چنانک خدای گفت عزوجل واذکر
عبدنا داود ذا الاید یعنی ذا القوة انه اواب و نیز گفت وشددنا ملکه ولیکن بوقت او بزرگ
کسی
هر شبی بر در سرای داود چهار هزار مرد پاسبان بودی و دیگر روز نوبت دیگر لشکر او بودی و هیچ
نبود که او را نبوت و مملکت گرد آمد مگر داود را و یوسف را و لیکن یوسف نه ملک بود
ملک ملک کسی دیگر بود و یوسف خازن ملک بود پس چنان شد که هیچ ملک چون وی نبود و او پس
داود پسرش سلیمان را هم پیغامبری بود و هم مملکت و اندرین یک نکته است و داود علیه السلام از خدای
عزوجل مملکت زمین خواست خدای تعالی بدادش و او را گفت یا داود انا جعلناک خلیفة
فی الارض فاحکم بین الناس و نیز گفت و ان له عندنا لزلفی و حسن مآب و خدای تعالی
مر داود را پادشاهی این جهان بداد و آمرزش آن جهان وعده کرد نه آنک خواست
پس چون بکار سلیمان رسید سلیمان مملکت خواست ایدون گفت قال رب اغفر لی و هب لی ملکا
لا ینبغی لاحد من بعدی خدای عزوجل دعا سلیمان مستجاب کرد و مملکت این جهانی بدادش
و او را گفت و ان له عندنا لزلفی و حسن مآب و او را امرا دشوار و مملکت بسیار بدکردن
و داود بخواست و هم مملکت یافت و هم آمرزش که هر که دل بدین جهان دارد خدای
عزوجل او را بدین جهان مشغول کند و مر داود را خلقتی داد و بیاموخت و حکم کردن
بیاموخت و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب و داود حکم همی کردی میان خلق اندر
و ابر دست و تعالی فرموده بود پس که مردم را بر دین بعث موسی نگاه داد
و خدای عزوجل زبور بوی فرستاد و شوراند حکم و شریعت بود همه توحید خدای
عزوجل بود و مر داود را آوازی بود که هرگاه که زبور برخواندی بدان الحان
خوش چنانک کز جان الحان نشنیده بود پس چون داود تهلیل و تسبیح بخواندی کوه
مرغان هوا بیامدندی و بر وی نشستندی و آن آواز همی شنیدندی کوه بر آوای وی تسبیح
قوله تعالی انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب

یعنی بطبع و نیز گفت یا جبال اوّبی معه والطیر و داود یکی بنده بود خدایرا عزوجل مطیع
و عادل اندر میان خلق و مرد داود را بود و نه زن بوده بود از آزادان و از کنیزک و داود
مر روزگار را بسه بهر کرده بود یک بهره بکار این جهان حکم کردن مشغول بودی و دوم بعبادت
خدای تعالی و کاران جهانی مشغول بودی و سیم کسب حلال بجای آوردی از روی دست رنج خویش
و با این همه زبور همی خواندی و فضل پیغامبران همی دیدی پس داود مر خدایرا عزوجل بخواند
و گفت یارب مرا همی فضل پیغامبران بنمای خدای عزوجل گفت یا داود مر ایشانرا نکو سهما
آموزه کردم تا باز مر ایشانرا بوان تو به دادم که ایشان بدان صبر کردند من ابرهیم را بر آتش
مبتلا کردم و هنوز ترا ابتلا نکردم بهیچ چیز و نکنم داود گفت یا رب مرا نیز بلوی کن تا من نیز
مرتبت ایشان برسم خدای عزوجل او را اندر اجابت کرد و سالیان بر آمد و داود را این حاجت
خواستن فراموش شد پس یکشب بعبادت پیش خدای عزوجل ایستاده بود ابلیس بمثال کبوتر ی
رنگین بیامد و پیش وی بیفتاد و خوشتن را مرده کرد داود خواست که مر او را بگیرد آن کبوتر برخاست
و بروزن خانه برون برید داود از پس وی بنگرید یکی زن را دید مر ابروی بر بام نشسته برهنه
که همی سر شست داود چون آن زن بدید بوی مبتلا گشت و آن زن چون سر بجنبانیدی همه
اندام خویش بموی سر پوشیدی داود مبتلا تر شد پس داود مر خدای خویش را
گفت این زن کیست گفتند این زن مردی است غازی نام وی اوریا و از فرزندان ملوک بود
و مردمان و بزرگ زادگان بودند با اصل و داود بسپاه فرستاده بود بحرب کافران و این اوریا
اندر آن لشکر رفته بود پس داود سوی آن سپاه سالار نامه کرد که اوریا را پیش تابوت دار و رسم چنان بود
که هر که پیش تابوت بودی از آنجا بازنتوانستی گشت تا ظفر بودی یا مرگ یا مجنیق بار پیش همه لشکر اوریا
بود پس بار چهارم اوریا کشته آمد و خبر بسر او باز آمد پس از عده بداشت بر شریعت بود پس چون عده
آن زن سپری شد داود بدو کس فرستاد گفت آمده که زن من باشی آن زن پاسخ کرد که بدان شرط زن
تو باشم که اگر مرا از تو پسری باشد او را ولی عهد خویش کنی داود اجابت کرد پس از آن زن مر او را
سلیمن آمد و چون سلیمن بزرگ شد داود او را ولی عهد کرد بدان شرط که با وی کرده بود پس خدای
عزوجل خواست که او را مر ابتلای رسد همچون دیگر پیغامبران داود پس روزی خلوت بسته بود و تسبیح
و تهلیل و تحمید همی کرد و بدان وقت عبادت هیچ آدمی بروی راه نیافتی مگر پس از آن وی چون
از عبادت باز پرداختی بار دادی تا دیوان در آمدندی چون از عبادت فارغ شد بنگریدو فرسته

اونسوی

ادسوی محراب بدید آمدند و پیش داود بنشستند داود از ایشان بترسید از بهر آنکه هیچ آدمی
بدانجا نتوانستی رسیدن قوله تعالی وهل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوّروا المحراب اذ دخلوا علی داود
ففزع منهم پس چون این فرستگان دانستند که داود بترسید از ایشان گفتند قوله تعالی
لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحقّ ولا تشطط واهدنا الی سواء الصّراط
داود گفت بگویید خصومت خویش از ایشان یکی گفت انّ هذا اخی له تسع وتسعون نعجةً ولی
نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزّنی فی الخطاب گفت این برادر مرا نود و نه میش است و یکی آن
من وی بدین میش من طمع کرد و گفت مرا ده من با وی سخن بسنده نیامدم و وی از من سخن دوانتر بود
پس داود وی را جواب داد قوله تعالی قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه معنا بدانک
اگر بود و این حکم و قضا درست با ز داشت و آید دون گفت وانّ کثیرا من الخلطآء لیبغی بعضهم علی بعض
الا الّذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظنّ داود یعنی باندیشه آمد داود انّما فتنّاه فاستغفر
ربّه وخرّ راکعا واناب یعنی و رجع پس چون داود آگه شد سر بسجود نهاد و همی گریست مرگناهان
خویش را و خدای تعالی آمرزش همی خواست و سر بر نداشت و چندان بگریست تا گیاه بر آب شد
و از آب چشم خویش بخورد و پیش روی وی از آن آب چشم وی دو درخت برست و چهل شبان روز
مهمان بود پس خدای عزوجل جبرئیل را سوی داود فرستاد و گفت یا داود ان الرب یقرئک السلام
داود علیه السلام دانست که آن عتاب گریان تر شد و اندرون گویند که هر چند که آدم و فرزندان
آدم تا روز رستخیز بر گناه خویش بگریند آن گریستن داود بدان چهل شبان روز اندر بیشتر بود و با این همه
داوری یک ساعت از عبادت باز نیاسود و تقصیر نکرد و سبب محنت داود آن بود که روزی
اندیشه کرده بود که مرکن باشد که بنده را کاری او فتد که او بدان کار تقصیر نماید یا بکاهد یا بکفتار
اندیشه را این بود کار وی محنت اما اندیشه اندرون گفت که مکر این روزگار راست پس خدای
عزوجل توبه وی بپذیرفت و جبرئیل سوی وی آمد و او را بشارت داد بتوبه پذیرفتن داود گفت یا جبرئیل
روز رستخیز اوریا با من چه خواهد کرد جبرئیل گفت خدای عزوجل مرا آگاه نکرد داود گریان تر شد
و دیگر باره بسجود و دعا باز شد تا خدای عزوجل جبرئیل را سوی وی باز فرستاد و گفت یا داود
چون روز رستخیز او بر تو دعوی کند من او را از بهشت چندان دهم که وی از تو خشنود شود
پس داود دانست که رحمت خدای تعالی آمد اندوه از وی گسسته شد و گاه گاه از گناهان خویش
یاد کردی و بر کف دست خویش نبشتی یا مروف که بدان اندر نگرستی از گناهان خویش یاد آمدی پس

داود از خدای تعالی اندر خواست که العقدهٔ وی از آن بود خدای تعالی آهن را و بان نرم کرد داود وی

را بدست وی چون خمیر و چون موم شد و جبرئیل را بفرمود تا وی را زره کری بیاموخت قوله

تعالی والنّا له الحدید ان اعمل سابغات چون زره تمام شد و قدّر فی السرد یعنی بقدر آن

حلقه بود نه ترد و هیچ و نیز گویند که داود عالمیان را لعنت بس اندر هیچ عیب هست

آن عالم گفتند پس خدای عز و جل فرشته را بفرستاد بر مثال عالمی و داود را گفت

عیب تو آنست که کسب ندانی کردن بدست خویش و این زره سلیمانی خوانند و سلیمان

این زره داود کرد و العرب هر زرهی که کنند زره داودی گویند قوله عز و جل و علّمناه

صنعة لبوس لکم لیحصنکم من بأسکم فهل انتم شاکرون و زندگانی داود صد و چهل

و گروهی گویند صد سال بود و چون از ملک داود دوازده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل قحط و طاعون

آمد تا بسیار هلاک شدند داود با بنی اسرائیل آنجا که امروز بیت المقدس است گرد آمدند

و دعا کردند تا خدای عز و جل آن قحط و بیماری از میان ایشان برداشت و چون دعای

داود و آن کسها که با وی بود مستجاب گشت گفتند آنجا مزگتی باید کردن که این جایی

مبارکست بن مزگتی ساکردند و فضل آن مزگت اینست بنا آن مزگت بنا سکردند و عمر داود

سپری شد و مزگت تمام نشده بود پس به هنگام سلیمان را وصیت کرد تا آن مزگت

تمام کند و اصل آن همه از سنگ خاره است از آنکه سلیمان بن داود از پس پدر بود با نیرا

عمارت کرد تا اصل آن مزگت همه از سنگ آوردند و امروز هر که آنجا رسیده است

داند که آن ستونها و بامها همه از سنگ است و مزگت دمشق نیز همچنین است ولکن

ستونهای بیت المقدس همه بیست ارش و سی ارش باشد و همه یک لخت است چنانک اندرو

هیچ درز و پیوند و درز نیست مگر همه گویی مخروط کرده اند و نیکوترین چیزی است و دلیل

آنست که آدمیان چنان نتوانند کردن قوله تعالی والشیاطین کل بنّاء و غوّاص و سبب

قحط بنی اسرائیل آن بود که داود علیه السلام خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقصان

پرستش را بخواند و بفرمود که بشمرند تا وی از شمار اگر شود خدای تعالی آن از داود

نپسندید و لعنت با داود نداستی که من وعده کرده بودم مر ابرهیم را که اندر دودهٔ ایشان

برکت کنم تا چندان شود که عدد ایشان هیچ کس نداند خدای عز و جل گفت از این سه یکی برگزین یا

خواهی سه سال قحط خواهی سه ماه دشمن یا سه روز مرگ داود با خویشتن گفت سه سال قحط نتوانم

بردن و سه ماه نیز دشمن سخت سختی است پس سه روز مرگ اختیار کرد طاعون و وبا به بنی اسرائیل

لعاد

اماد احواست که هیچ کس نماند بر روی زمین پس داود باز دعا کرد گفت یا رب من ترشی

خوردم و درد شکم بر بنی اسرائیل آمد یعنی گناه من کردم و عقوبت بر ایشان آمد مده

خبر لقمن حکیم

و لعهد داود اندر لقمن بود قوله تعالی و لقد آتینا لقمن الحکمة

الی انّ انکر الاصوات و لقمن از آنکه بود و مردی سیاه بود و شوکی بود و چون از پیغامبری

داود ده سال بگذشت خدای عز و جل لقمن را حکمت داد و بر داود از دو سی سال با داود

می رفت و داود زره همی کرد و لقمن ندیده بود و ندانست که چه کار را باید پس لقمان

خواست که بداند که آن چه کار آید باز از حکمت خاموش بود تا داود آن زره تمام کرد

و لقمن اندر پوشید با سکردن لقمن چون چنان دید گفت نیک چیزیست و آنگه چون ندا

الصمت حکم کثیر و قلیل فاعله و حدیث لقمن بسیار است خواست که مختصر کند این کتاب را

مگر بگوییم که مرکسی که داند ایام بود است

خبر سلیمان بن داود علیه السلام

پس از پس داود پسرش سلیمان علیهما السلم پادشاهی بنشست و خدای عز و جل پادشاهی

مر او را پیغامبری داد میراث اندر پس داود چنانک خدای تعالی گفت و ورث سلیمن داود

و ملک و حکم و نبوت داشت و سلیمن نگاه بدر طفل بود خدای تعالی او را قضا آموخته بود

چنانک خدای عز و جل گفت ففهّمناها سلیمن و این نگاه داود حکم کردن نشستی هر حکمی که

کردی بر سلیمن عرضه کردی قوله تعالی و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت

فیه غنم القوم و کنّا لحکمهم شاهدین خدای تعالی حکم هر دو را صواب کرد و داود حکم سلیمان

املا کرد خدای عز و جل حکم دوان بپسندیدی چنانک گفت و کلّا آتینا حکما و علما اما احکامات

ولکن حکم این خصومت خاصه مر سلیمن را داد و قصه این چنین بود که یکی روزی داود

به خلوت نشسته بود دو مرد بیامدند و دعوی کردند یکی گفت مرا بر زمینی کشت بود و آن

کشت رسیده بود و دانه گرفته و تازی آن را حرث گویند که ذره کشته بود و زرع آن را

که هنوز سبز باشد و این مرد را گوسفندان اند بسیار میان وی و آن انبار چنانک گفت

غنم القوم یعنی غنم الشرکا و شبان گوسفندان را عرا آوردند و بکشت من اندر شدند

و همه پاک بخوردند داود حکم کرد و گفت این گوسفندان خداوند کشت را باید دادن تا شیر

و پشم ایشان را یک سال بر دارد و بدان مقدار خویشتن را نفع کند از آن گوسفندان خدا نکه

حرث وی زیان کرده بود از پشم و شیر گوسفندان بخداوند حرث دهند و حرث بخداوند گوسفند

تا اورا هم از آن نفع برسد تا حرث بجای حاصل رسد نفع بر باید داشتن تا وقت علف برداشتن
تا هر دو را سنگ بود و تباه نشود و زیان نبود و خواسته هیچ کس ضایع نشود و درویش نگردد
پس داود بدین حکم شاد و از آن حکم که کرده بود بازگشت و بدین همداستان شد که سلیمان
کرده بود و داود خدای را شکر کرده و دانست که این همه سلیمان را خدای داده است
و بدین حکم سلیمان را بستود و او را ملکی داد که نه او را و نه از اندیش وی و نه از پس وی هیچ کس را
بود قوله تعالی هب لی ملکا الا اخرانت • و نیز گفت وحشر لسلیمان جنوده من
الجن والانس والطیر فهم یوزعون • و نیز گفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث
اصاب • والشیاطین کل بناء وغواص • و نیز گفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر
تا الحق لست و زبان دیوان بیاموختش و دیوان مسخر وی کرد تا مسجد بیت المقدس بنا کردند
و دیگر جایها کردند قوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب
و قدور راسیات اعملوا • و این محرابهاست که دیوان کردند و این تماثیلها آن نقش
که بوقت سلیمان کردند از نقشهای الوان و تخت چیزی از چهار پایه تخت وی بود
از یاقوت سرخ و این تختش ده گز کی بود او را و برش سایه داشتندی از نیم ... ان
تماثیل بودی و جفان کالجواب غرارها و مرجلها و دیگها بود گویند کوه و غواصی
با عوام سلیمان بودست زیرا که پیش از وی این نبود و سلیمان چون بر دیوی خشم گرفتی بفرمودی تا آن
دیو را بند کردندی و سنگی بزرگ بدو نیم کردندی و آن دیو را اندر میان آن سنگ کردندی و هر دو نیمه
و هر دو نیمه آن سنگ بهم دوختندی و بدان روی گداخته اندر افکندی و هنوز روی این را کسی نبوده بود •
قوله تعالی • واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب بر آن دیو را بدو نیمه اندر انداختندی
و آخرین مقرنین فی الاصفاد • والصفد القید من الحدید • پس گفت هذا عطاؤنا فامنن او
او امسک بغیر حساب گفت این عطا ترا دادم خاصه یعنی دیوان مسخر تو کردم تا هر کرا خواهی باز داری
و اگر با تو کسی شمار کند قوله وان له عندنا لزلفی وحسن مآب • یعنی مرجع گفت الی ملکت جهان همه
بدادم چون پس من آید ملک آن جهان نیز بدهم • و سلیمان بدین روزگار نان جوین خوردی •
و گفتی چون طعام الوان خوردی دلت فنا دیگر دو عبادت نتوان کردن و این حشم بنده را
ستانست که ملک این جهانی و آن جهانی یابد • و ایدون گویند که سلیمان را بساطی بود پانصد ...
درازای هر گامان شادروان بگستردی ششصد کرسی زرین و سیمین بر آن بساط نهادی

ومرغان

و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان پر اندر زدندی تا آفتاب بر سر سلیمان و سپاهش نیفتادی
و نیز گویند که سلیمان را ... بود و از انگشت ... داد ... تا بدان خانها اندر نشاندی
و هر روز را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد سریت پس باد را فرمودی تا آن شادروان
با همه خلق برداشتی و بر هوا ببردی بمقدار یک میل زمین ... و هر کجا رسیدی
صد فرسنگ صد فرسنگ زمین از آفتاب پوشیده و حشم خلق بدو مشغول گشتی پس
سلیمان گاهی بدمشق بودی و گاهی به بیت المقدس بامداد بشهری دیگر بودی و شبانگاه بشهری دیگر
قوله تعالی غدوها شهر ورواحها شهر و نیز گفت ولسلیمان الریح عاصفة تجری
بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس وکنا بکل شیء عالمین ومن الشیاطین
من یغوصون له وهم امرزش بابدانی که هر که بدین جهان دید له ویعملون عملا دون ذلک
وکنا لهم حافظین • و نیز گفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب • و آن باد
آن شادروان می بردی با آن همه خلق تا پس سلیمان چنانکه هیچ کس را از آن رنج نبود

حدیث سلیمان مع بلقیس

• وگروهی از غزو سلیمان گویند •
و سلیمان غزو دوست داشتی و هر روز اخبار آمد که بزمین ... بوستان اندر تخت سلیمان
بساط را راست کرد و سپاه را بر بساط بر نشاند بر آن صفت که یاد کردم پس باد را
بفرمود تا آن بساط برداشت از زمین شام از آنکه پیش بود و روی بمکه کرد چون بزمین حجاز بود •
سلیمان بمکه رسید باد را بفرمود تا بساط را بنهاد و خانه مکه را طواف کرد و گفت از این
زمین پیغامبری بیرون آید از عرب و پشت او محمد باشد و گور وی بمدینه بود و بر روی
زمین خدای را هیچ آدمی گرامی تر از وی نبود پس از مکه بگذشت و از زمین حجاز بیرون شد و راه گذرش
بر بیابان سبا بود و گرمای سخت گرم بود و خلق تشنه گشته بودند پس سلیمان خواست که آگه
از کار آب و بداند که آب کجاست و کجا نزدیک تر است که فرود آید و آب پیدا کند و هیچ
بر زمین آب نشناخت مگر هدهد پس سلیمان هدهد را طلب کرد و نیافت میان مرغان
اندر گفت قوله تعالی • وتفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین •
تا آنجا که ولها عرش عظیم هدهد رفته بود و آنجا رسیده که بلقیس بود و بدان ناحیت
سبا زنی بود ملکه و آن همه ناحیت سبا فرمان او کردندی و آن ناحیت پادشاه
او بود و گویند که اندر جهان که از یوسف بگذشت هیچ کس دیدار بلقیس نبود درست

زیرا که مادرش پری بود و پدرش از ملوک بود و این هدهد بلقیس را
دیده بود بر تخت و تخت بلقیس هشتاد ارش درازنا بود و هشتاد ارش پهنا بود و اصلش
از زر سرخ باشد و یاقوت و گوهرها اندر وی نشانده بود پس این هدهد سرای بلقیس اندر شد بلقیس
هدهدی دید سوی آن هدهد رفت پس آن هدهد بلقیس را گفت تو کیستی و از کجا می آیی و چه نامی
اندر آمدی پس هدهد قصهٔ سلیمان بگفت با آن هدهد بلقیس و سپاهش یاد کرد وی گفت این پادشاه اهل
بوستانست پس چون سلیمان هدهد را طلب کرد و باز نیافت و این سخن گفت که عذابی کنمش سخت یا بکشمش
پس هدهد با سلیمان آمد و براه اندر مرغان پیش آمدند
أو لیأتینی بسلطان مبین یعنی که حجتی پیش آرد است پس هدهد گفت و دیگر چه گفت ان مرغان
و گفت سلیمان ترا عذاب خواهد کردن یا خواهد کشتن هدهد گفت پس سلیمان شد سلیمان گفت کجا بودی
گفتند و سوگند او لیأتینی بسلطان مبین گفت سوگند بشکست پس هدهد گفت ترا خبری آوردم
گفت قوله فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من سبإ بنبإ یقین گفت
که تو آن خبر نداری انی وجدت امرأة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم وجدتها وقومها
یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون سلیمان
از آن عجب آمد و گفت قوله تعالی قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین اذهب بکتابی هذا
نامه نبشت و بهدهد داد و هدهد آن نامه سلیمان بنفاذ اندر گرفت و رفت چون بزمین سبا رسید وقت
آن بود و بلقیس بر تخت نشسته بود با خاصگان خویش و لشکر گان صف زده بودند که خدمت او
کردندی خاصه هدهد آن نامه سلیمان اندر میان افکند و خود بر درخت نشست اندر و بلقیس آن را
عجب آمد گفت این عجب ملکی است که مرغ فرمان بردار وی است پس بلقیس سپاه را گرد کرد و آن نامه
سلیمان پیش ایشان عرض کرد و بگشاد و سلیمان در نامه نبشته بود چنانک خدای عز و جل گفت اذهب
بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون قالت یا ایها الملأ انی القی الی کتاب کریم
انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین
یعنی ای بلقیس از من بر مگیرید و مسلمان گردید و این نامه سخت موجز است و مختصر و سلیمان نخستین
سپید داشت و کافران جواز داشت و هرگاه که نامه نبشتی بکلمه بسم الله الرحمن الرحیم پس گفت نخستین
و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت کل کلام اول او بسم الله الرحمن الرحیم فهو قاطع پس گفت پس
کبر از کردن بیفکنید و مسلمان شوید چون کبر بیفکنید و اسلام را شایسته شدید و هیچ کافر کبر نیارد
الاکبر خانک خدای گفت عز و جل انهم کانوا اذا قیل لهم لا اله الا الله یستکبرون پس بر آن همگان
و منزلت با بحلد و گفت قوله تعالی یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی
تشهدون

قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید والامر الیک گفت چه بینید اندرین فرمان سلیمان
چه بر دست شما او را شناسید گفتند شناسیم و وی ملکی بزرگست تمام اندر دین بنی اسرائیل
دارد و توریت را کار بندد و پیغامبر خداست دو توریت و با او در مع دو دو دل
همه مر او را فرمان بردارند قوله عز و جل قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید یا آخر آیه
پس بلقیس گفت قوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها یا آخره فلما جاء
سلیمان قال بلقیس اگر هدیه بپذیرد دانم که دنیا می خواهد و اگر نپذیرد دانم که
پیغامبر راست و حق است پس بلقیس رسول بیرون کرد و دو خشت یکی
زرین و یکی سیمین و یکی حقه زرین و یکی دانه یاقوت سوراخ نا کرده و این الماس که
یاقوت را سوراخ کند بدان وقت کس ندانسته بود پس بلقیس رسول را گفت که بگوی که اندرین حقه
چیست چون بگوید باز بگوی که یا یاقوت را سوراخ کند و تا این همه که بها صد غلام
و صد کنیزک فرستاد و گفت بگوی تا این کنیزکان را از این غلامان جدا کند و باز پرسش
که کدام آبیست که نه از زمین است و نه از آسمان و تشنگی برد چون رسول برفت با این هدیها
جبرئیل بیامد و سلیمان را آگاه کرد و با نخستین اندر حرها بلقیس پس سلیمان بفرمود تا هر خشت بساط
همه زرین و سیمین کردند بر مثال آن خشتها که رسول بلقیس آورده بود و خلق را بر مراتب بر بساط
بنشاند و خود بنشست و رسول را بار داد چون رسول اندر آمد آن خشتها دید زرین
و سیمین بنگریست بدان دو خشت بلقیس را پیش سلیمان بردن خشتها نهاد و دیگر چیزها پیش برد
پس سلیمان رسول را گفت دو خشت زرین آوردی رسول متحیر شد پس چون سلیمان آن هدیها
بدید گفت قوله تعالی فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم بل
انتم بهدیتکم تفرحون ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون
گفت مرا عرضه می بدخواهند کردن و در برابر آنک شما آوردید این رسول را سخنها بداد سلیمان
گفت آن آبی که نه از آسمان است و نه از زمین آن خوی است که جواب داد و آن خوی اسب بود پس
آن خوی را بگیری و بقدح اندر کنی و چون مردم از آن بخورد سیراب شود و مردم از هیچ آب سیراب
نشود مگر از خوی است زیرا که همه خویها شور بود مگر خوی اسب که شیرین بود چون بخوری تشنگی ببرد
و هر خوی که شور بود چون بخوری تشنگی افزاید و اما اندرین حقه یک دانه یاقوت سرخ است سوراخ
ناکرده بزرگ چنانک بدست هیچ پادشاه نبوده است رسول گفتا مرا ان سوراخ کند سلیمان دو

بفرمود تا دیوان الماس بیاوردند و بگفت تا نان بیاوردند و پیش از طعام فرمود تا طشت و آب
آوردند تا دستها بشستند و رسم چنانست که چون آب بر دست مردی ریزند زنان کف دست
پیش آورند و چون آب بر دست مرد ریزی پشت دست پیش آورد و چون آب بر دست زنان ریزی
پشت دست پیش آورد و هر چون آب بر دست زنان ریزی استین برنزنند و مردان استین برزنند
پس سلیمان رسول را باز گردانید و آن هدیها نپذیرفت و مر رسول را گفت ارجع الیهم
فلنأتینهم تا آخر آیت چون رسول باز گردید سلیمان هم اندر آن همی بود پس بلقیس سپاه گرد کرد که پیش
سلیمان آید و سلیمان سوزد و هر آن وقت که بلقیس سفری شدی دور یا نزدیک آن عرش خود را
هفت خانه اندر نهادی و بهر خانه جداجدا قفل برافکندی و مردی را پاسبان آن کردی
و کلیدان خانه با خویشتن داشتی و میان ایشان دو روزه راه بود پس چون سلیمان دانست که بلقیس
یک روزه راه آمد ایدون گفت قوله تعالی قال یا ایها الملأ ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی
مسلمین گفت از شما که عرش یعنی تخت بلقیس بیارد پیش از آنکه وی بیاید و مسلمان شود
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین قال الذی عنده
علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک و این که چنین گفت آصف بود و وی از بزرگان
بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از سبط موسی و وی نام بزرگ خدای عزوجل
تبارک و تعالی و تقدس بدانستی گفت من بیارم پیش از آنک چشم بر هم زنی و آصف روی بجا
سه بسجده نهاد و خدای عزوجل را بدان نام بزرگ بخواند هم اندر ساعت تخت آنجا نهاده دید سلیمان
شاد شد و گفت فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی تا آنجا که غنی کریم پس سلیمان
گفت قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی فلما جاءت گفت این عرش چیزی کم و بیش کنید تا چون بلقیس
به بیند داند یا نه پس دیوان بلقیس اندر حسد کردند و خواستند که دل سلیمان بر بلقیس سرد کنند
و بلقیس سخت نیکوروی بود و بی عیب و عوار مگر لختی موی بر پای داشت پس دیوان مر سلیمان را
گفتند که بلقیس موی بر ساق دارد بسیار و سلیمان خواست که پای بلقیس ببیند تا بدانست یا نه
پس سلیمان بفرمود مر دیوان را تا یکی صرحی کردند و معنی صرح بنا باشد بفرمود تا پیش اندر و پیش کرسی
وی اندر جای کردند و از آبگینه بدرازی صد ارش و پهنا صد ارش و زیر آن آبگینه آب در افکندند
پس بفرمود تا کرسی وی بر آن آبگینه بنهادند تا چون کسی بوی اندر نگریستی پنداشتی که آن آبست
و سلیمان بر آن آب نشسته و بلقیس را اندران آبگینه بایست رفتن بر چنان که رسم زنان باشد

که آبی

که آبی در شود شلوار از پای برکشد و آن ساق پایش برهنه شد سلیمان بدید سخت نیکو آمدش
نیکو و امروز مر آن مردی که او زنی خواهد کردن بر وی روا باشد که ساق پاش برهنه بیند و آن عرش که آن
آن صرح نهاده بود مر بلقیس را گفتند قوله فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کأنه هو
تا آنجا که انه صرح ممرد من قواریر سلیمان بخواست که ساق پای وی کسی دیگر نه بیند و لیکن ساق
وی پوشیده که اندر آن بند است که آبگینه است بلقیس پس سلیمان آمد گفت قوله تعالی قالت رب
انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین و سلیمان او را زنی کرد و سوی زمان خویش فرستاد
و ملک سبا بلقیس را مسلمان کرد و بلقیس همه سپاه خویش را با مملکت سلیمان سپرد پس بفرمود تا آن
موی ساقش بستردند پس پوست از پایش همی رفت دیوان با آهک و زرنیخ حلقت کردند تا آن موی
شد و نخستین کسی که اندر جهان آهک کردان بود و مر سلیمان را چیز بود که ملوک را نبود یکی نوره
تا موی را ببرد و دوم گرمابه و سیم گوهر سفتن و چهارم غواصی کردن و پنجم روی که لاخته که همی دفتی مر سلیمان
از بلقیس پسری آمد **خبر پدید آوردن مولود بلقیس** و لوند مردی بود
مرو را نام ... خواندندی و بر سه بر راستی صد و پنجاه سال زندگانی و با ایام پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم پیوسته بود و پیغامبر بگویده بود و پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم تا ایام معوید بن سفیان
زنده بود و معوید مر ورا بپرسید و گفت یا ابا عبید اندرین مدت زندگانی خویش این جهان را چگونه
دیدی و امیران را چگونه دیدی گفت اما این جهان را چون شهر بدیدم که نمی گذشته باشد
مردم چون کودکان دیدم که از مادر همی زادند و پدر ایشان همی مردند و بسیار را دیدم
که هزار سال زندگانی یافته بودند از ایشان نیز هم پرسیدم مرا همچنین گفتند که من ترا گفتم
پس معوید گفت مرا حدیثی عجب شنیدی اندرین روزگار گفت حدیث عجب اینست که شنیدم
که ملکی بود از ملوک حمیر از آن چهار ملک که ایشان جهان داشتند و نام او ذوسرح بود و این ملک
ملک برنا بیافته بود و با مردمان مملکت خویش نیکو رفتی و این ملک بر صید کردن مولع بودی
چنانک پیشه و دیرها از صید کردن بیاسودی اندرون گویند که روزی شکار رفته بود
دو مار دید یکی مار سیاه مهتر و آن دیگر ماری سپید کوچک سخت نیکو و مهتر بامید نگر
بر او چخته بودند و آن مار سیه همی غالب تر آمد و آن مار سپید او را اندر او رده بود
و خواست که بکشد پس آن ملک چون چنان دید غلامی بفرستاد تا آن مار سیاه را از سپید
جدا کرد و سیاه را بکشت و آن مار سپید بهوش ببفتاد ملک غلام را فرمود تا آن مار سپید را

بر سر تربنهاد و بر کار آبی آورد و زیر درختی بنهاد چون خنکی آب و سایه درخت بدو رسید و خویشتن
بکی بجنبید و بهوش باز آمد و لختی ازان آب بخورد پس راه دادندش تا هر کجا که خواست
می رفت و این ملک بخانه باز شد دیگر روز وقت چاشتگاه که ملک بخلوت نشسته بود
و هیچ کس سوی وی اندر نشده بود و پرده فروهشته بود و خفته چون ملک بیدار شد
چشم باز کرد و بنگریست و یکی جوانمرد را دید که هر کجا خواست می رفت و این ملک بخانه باز شد
دیگر روز وقت چاشتگاه که ملک بخلوت نشسته بود و هیچ کس سوی وی اندر نشده بود
که هرگز روی او ندیده بود ازان نکوتر و لباسی پوشیده اندر خورد وی این ملک بترسید و گفت تو کیستی
و با مرگه اندر آمدی بدین وقت که هیچ خلق سوی من نیارد آمدن جوانمرد گفت یا ایها الملک
من آدمی نیستم که من پریم و بس مهتر پریانم و مرا ان مار سیاه دیدم که ملک دی روز مرا ازان مار سیاه
برهانید و من پری ام و ان غلام بنده من بود و از درگاه باز با من عداوت داشت و دی مرا اندران
بیابان اندر تنها یافت خواست که مرا بکشد چون تو مرا از دست وی برهانیدی و یک دم آب آوردی
با هش باز آمدم اکنون می خواهم که مکافات تو باز کنم بدان نیکویی که تو با من کردی اگر خواهی ما ترا
راه نمونی کنم بگنجها تا هر چند خواهی درم و دینار برداری ملک گفت مرا بدرم و دینار حاجت نیست
که من خود اوی بسیار دارم دیگر چه داری پری گفت ایها الملک خواهی تا علم طب درا بیاموزم
تا محکمی خلق بطب اندر از تو داناتر نبود و هر دردی که باشد تو مرا از طبیبان هستند که مرا طبیبی
لسند بوی گفت که اکنون اگر این دو چیز نخواهی مراد خواهی است که هرگز تو از نیکوتو ند بذی اگر
خواهی تا من ان جوانمرد را بر تو دهم و لکن بدو را کی عیبست که وی پری است و تو آدمی
اگر با خویی وی زندگانی نتوانی کردن و او را بیازاری ملک گفت چه خواهی چیست پری گفت
هر چه وی کند بخانه تو اندر ترا نباید گفت که چرا می کنی و یا چرا کردی که وی خان و مان ترا بگذارد
و برود و هرگز سوی تو باز نیاید ملک گفت روا باشد چنان کنم هر چه گوید و همه کار مراد او کنم
پس پری ملک گفت خیز و با من بیای ملک برخاست و این پری مر ملک را ازان سرای ملک بیرون برد
چنانک هیچ کس را آگاه نبود و از شهر بیرون شد و ببیابان برد پس بکوشکها و باغها اندر آورد و بش
جایگه ای ملک هرگز چنان ندیده بود و ان دیوارها دید و ان دیوارها دید همه از زر و سیم و زبرجد
و مروارید و از دران کوشکها پرده ها زده ازجرها بر فروهشته پس پری زاده مر ملک را بیاورد
و بر تخت نشاند و وصیفان و غلامان صف زده بودند ناهگاهی که این جوانمردی بیامد پس ان

بوی زاده مرین جوانمرد را بوی ملک داد و با وی بنشاند بر تخت پس طشت و آب دستان آوردند
زرین و دست بشستند و هم انجا طعام بخوردند و یک شبان روز همی بودند پس این پری زاده را
با جوانمرد پس برگرفت و بجای باز برد انجا که مملکت بود و این خود شرح با جوانمردان مار سیاه نشست
دنان آزاد و بنده را فراموش کرد پس چون یک چندی بر آمد ملک را ازان پری پسری آمد
چون یک دانه گوهر چنانکه هرگز کس چنان ندیده بود پس نیکو آمد و بر ملک داد مژده دادند چون
پسر را دید مراد بار و ازان مادر نکوتر و مهر بدلش سخت و دل پس آتشی دید افروخته که اندر جای
اندر آمد آن زن پری آن کودک را بدستاری اندر نورد و بدان آتش انداخت و هم در میان
کودک ناپدید شد پس ملک از غم آن کودک بسیاری بگریست و موی بر کند و روی زد و بسیاری
زاری کرد و هیچ حیلت ندانست ازانک عهد و میثاق کرده بود که هر چه وی کند نگوید که
چرا چنین کردی تا چرا چنین همی کنی پس با خویشتن گفت من آن پسر را دوست دارم با شکیبای
کرد و هیچ چیز با زن بدید نکرد و دیگر باره بعیش کردن باز آمد پس یک چندی بر آمد آن
زن پری دختری بزاد چون ماه و آفتاب نیکوی چنان که هرگز آن ملک چنان رویی
ندیده بود و ملک بدان دختر شیفته بود باز همچنین سگی اندر سرای در آمد بدوان
زن پری ان دختر را بدستاری پیچید و پیش ان سگ انداخت سگ ان دختر را برگرفت
و ببرد پس ان ملک چاره ندید و دستش بکند و ندانست چکند و هم ان بود که گریستن پناه شود
و نیارست مر این زن را هیچ سخن گفتن و لختی غم خورد و دست بخورد باز بود ند
و هیچ گونه از عشق پری قرار نیافت و با وی همی بود پس دشمنی پیدا آمد بدان ناحیتی
اندر و وزیر ملک را حاجت افتاد که بدان حرب شود پس چاره نیافت و بحرب وی
بشد و بسیاری زادی برداشتند و این ملک را وزیری بود نام وی رام را اشن و بدان
راه اندر یکی بیابان بود هفت روزه راه این ملک دو روزه زاد برداشته بود و این
وزیر همچنان برداشتند پس روی بیابان اندر نهادند و همی رفتند چون بیابان
بیابان اندر رسیدند زادشان برسید و وزیر ازان زاد خویش که برداشته بود پیش
و هیچ چیزوار ملک را اندر فرستاد و خواستند که ان شب بدان منزل فرود آیند
و ازان طعام و شراب بخوردند پس ان زن پری چون لشکر برفت کارد برداشت و آن حالهای
آورد و ان طعام با ان سکهای آب همه بدید و ان آرد باد بر داد و آب بر ریخت

پس کس ملک شد و گفت ایها الملک ان زن کاردی برگرفت و حوالهای آب همه بدرید
و باد داد و ان مشکهای اب همه بدرید و برفت پس چون ملک ان کار را دید شگفت
تافته گشت و با خویشتن گفت اکنون از دوستی و شادی درگذشت و این زن کار را همه
اندر کار کرد و نخوردیم از شبهار خورد اکنون چاره نیست و این کار روی بد باید کرد
پس ملک مر زن را گفت ای ملکه بدان اگه باشی که مرا گیتی پیش آمد که اندر جهان
از وی نیکوتر نبود او را باتش انداختی من ترا چیز نگفتم و چون باز دختر امد کردی اجر کردی
و من خاموش همی بودم و اکنون کار جهان اندر جهان از ان آب بر باد دادی و ان
اب چرا ریختی و جهان من از شبهار خوردی و جاه این سپاه علی کل حال چرا چنین کردی
زن گفت ای مرد اکنون که گفتی پاسخ بشنو نخست باری که این آب را بر باد دادن
و آب ریختن بدان کردم که زهر درش کرده بودند که اگر تو ندانستی من چه کنم
و اگر خواهی که بدانی که چنین است وزیر ترا بخوان و ان باقی اب وا ده که مانده است
بوی ده و او را بگو که بخورد اگر بخورد بدان که من کم و بیش کنم و اگر نخورد بدانک
وزیرت را ششصد مرد در سنده است و این زهر بدین جایگاه کرده است تا تو
و سپاهت بدان اندر هلاک شوید ملک بفرمود تا وزیر را بیاوردند و از ان آب وا ده که
که مانده بود پیش وی نهادند و ملک شمشیر برکشید و مر وزیر گفت ازین بباید خوردن
وزیر بخورد و ملک هم اندرگاه وزیر را بکشت پس وی گفت اما ان پسر تو پیامد باتش
دادم ان اتش مهربان تری دایه بود از ان من او را بدو دادم تا رنج او از من و از تو
برخیزد اکنون خدای عز و جل به تو آن بس خواست تا امرزد دلاد و اما ان دختر که
بدان سگ دادم ان نیز دایه من بود و این دایه او را نیکو نگاه داشت از همه کس اکنون ان
دختر زنده است و هم ان دایه دارد و ان زن بوی اواز بداد ان دایه همی درامد
و ان دختر را همی آورد آراسته و پیراسته و مقدار صد هزار دینار پیرایه بروی کرده از گوهرهای
گوناگون و هرگز این ملک چنان دختر ندیده بود به نیکوی پس مادر دختر را بستد
و سوی شوهر برد و گفت اینک آن دختر و پس این زن شد بود تا سپاه برگرفتند و از انجا
مقدار یک فرسنگ زمین براندند و این زن مر ایشان را جای فرود آورد که همه سیراب شدند
و چندانی زاد بود داشتند که اندازه ان پدید نبود و ان زن بری یاران خویش را کوشتاد

تاپس

تا پس ان دشمن شدند که همی بولایت او اندر امد پس وی بگرفتند و سرش ریله کردند و ایشانرا
یکبارگی مقهور کردند پس زن بوی ملک را گفت که اکنون بدید آمد که من هر چه کفتم و کردم
مر نیکویی تو خواستم اکنون نو که تو مرکم را نبینی و دل از من بردار و چندان ملک را نیکی کرد
که صفت ان نتوان کردن زن می گفت هیچ سود ندارد این فراقت میان ما بود
و از پس ملک ناپدید گشت پس ملک اندوه وی تا بلقیس همی گذاردی و نام این دختر بلقیس بود
تا بزرگ شد پس ملک را مرگ امد و مملکت خویش را مر بلقیس را وصیت کرد و ان سپاه را
بوی سپرد و گفت این دختر من از پس من خلیفت منست بر این سپاه و بر مملکت و بر همگان
و خیل سپاه فرمان بردار وی گشتند تا بدان جای رسید که هدهد سلیمان با هدهد بلقیس
سخن گفتند و این قصه پیش ازین یاد کردم مسایل سلیمان بن داود علیهما السلام
قال سال سلیمان عن دولعر فقال یا ذو لغة الاحیاء اکثر ام الاموات قال
الاموات اکثر قال لم قال لان الحیات مم موتی والا بو توں ثم کل الحیات
الثری الدنیا ام العمران فقال الحیات قال لم قال لان السا حردوا نساء من
طبیع الیبوان فهو شر من المسولن و اند وهب عن وهب بن منبه انه سمع رسول الله صلی الله
علیه وسلم ان الله تبارک و تعالی وهب الی داود النبی صحیفه مختوم فیها عشر مسایل
ثم قال لداود علیه السلام فلما جاء نعمه لم فهو شی مرسل فهو من خلیفتک و ذکر حدیث
بطول و ان المسایل علی صحیفة مختومه بفص یاقوت منقش بالذهب علی جانب الذهب
بالفص من احد الاول الملک لله ذی یا حدا الثانی العظمه لله الثالثه السلطان لله والرابعة
محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم کان فصا مربعا مکتوب علیه بالذهب جاء جبریل علیه السلام
و حب بداود علیه السلام تعلمه الصحیفه بید داود واجمع داود اولاد داود کان سلیمن
معهم فقال داود اخبرنی یا بنی عن اول شی فلم یخرج احد ثم قال سلیمن یا ابت ما اقل شی النفس
فی بنی ادم فقال داود اخبرنی عن امر شی فقال الفقر فی بنی ادم فقال داود اخبرنی عن
احلی شی قال العین فی بنی ادم فقال اخبرنی عن اقبح شی فقال هی الکفر فی بنی ادم فقال اخبرنی
عن اقرب شی قال الاخرة فانه اقرب شی فقال اخبرنی عن ابعد شی من بنی آدم قال اخبرنی
من اوحش شی قال الروح یخرج من جسد بنی ادم قال اخبرنی من اشرف شی قال الروح فی بنی ادم
و فی جسده فنظر داود علیه السلم لبنی اسرائیل فقال هذا خلیفتی علیکم فاستخلفه داود و ماتوهی

الله یاکد فی ذلک الیوم عند جبرئیل علیه السلام حدیث دخول سحص
بر سلیمان بن داود علیه السلام جالسا فی داره اذ دخل خارجا الدار شخصا راسه بلغ
الی عنان السماء واسفله الی الارض سط هلیس السنیة تعرق ثلثة هدف کل واحد منهم مثل
ذلک ورأسه بلغ الی السماء فجاء واحد منهم الی الباب واستاذن بالدخول علی سلیمن فاذن له
فدخل واحد منهم علیه مطر سلیمن فعاسه باحسن صورة وانطقنا روحا وجمال سلیمن مثله فقال سلیمن
من انت فقال انا الحلم فقال ما احسن خلقک فی خلق ان الله خلقک علی هذه الصورة الا
انه لیس لا خیر منک لان صاحبک مع الهم والغم والصبر فجاء شخص اخر الثالث وسلم علی
سلیمن فنظر الیه فعاینه الحلق فقال من انت فقال الرجا فقال سلیمن نحب ان تصاحبنی فقال له
نعم ولیس فی الدنیا احسن منک لان الخلائق کلهم یعیشون بک الی موتهم وحیاتهم عن جهتک
فصاحبه سلیمن وامره بالدنیا وبالدخول علیه کل صباح خبر حدیث سلیمن مع الشیاطین
قال الله عزوجل کفت ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر یعنی سیرة شهر غدوا مثل ذلک عشیا
واسلنا له عین القطر ومن الجن وابدا عین النحاس والصفر قال قوم عین الرصاص وقیل انها عین الحدید
وهی احدی ثلث قال الله عز ذکره فی قصة ذی القرنین اتونی افرغ علیه قطرا فکان ذلک النحاس الذی
منه للحدیث علی سد یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل فاما المحاریب المساجد
فی کل لون واما التماثیل فهی الصور هم کانوا یصورون ویعملون الصور الا تری انه کان بین
قوائم اسد بین مصور وعلی الیاقوت الاحمر وعلی راس الکرسی مصور لغت بابه تخت سلیمان
چهار پایه بوذ واز یاقوت سرخ بود وان یاقوت بر گونه چهار شیر بوذ مصور کرده بودند وبر
چهار کس بود وبر کرکسان بر بالها باز کرده بودند تا سایه داشتی بوقت بار داذن وچون بار
داذی ان بر پای ایشان قوایم شدی وان چهار پاره کرسی هم طلسم ساخته بودند وهیچ کس دیگر جز
سلیمن بر ان تخت بر نتوانستی شدن پس بخت النصر به بیت المقدس آمد وخواست که بر ان تخت رود
وندانست که سلیمان چگونه بر ان تخت رشدی چون بخت النصر پای بر نهاذ که بر تخت شود ان شیران
بر پایه تخت بودند یکی دست بر ساقهاش زد وهر دو ساقش خرد بشکست واز پایه ان تخت بر افتاد
وبیهوش شد تا بار بر ورا داروها دادند وعلاجها کردند تا پاش درست شد وازپس او هیچ کس
بر ان تخت بر نشد واما الجفان کالجواب وقصاعها شان بوذی چون حوضهای عدل وقدور راسیات
دیگها شان بوذی بزرگ چون کوه کوه ودیگها یک تخت کوه وانرا اسپیذ بدی وانرا چون دیگی کردندی

وحاتها

وحاتها ایشان بر تراشیده ساخته بودندی که هیچ خلق از جای بر نتوانستی گرفتن وهم اندران جای طعام بخوردندی
وبرداشتندی ودیگ هم برجای خویش بوذی واما التماثیل فکان مما جاء
فان عیسی بن مریم روح الله کان صور بامر الله وینفخ فیه فیکون طیرا باذن الله وکان عمل
من الطین هیئة الطیر فلما حرمها ذلک للمسیح وروی عن اخبار صحیح ان النبی
صلی الله علیه وسلم کان فتح مکة ودخل فیه کان یعمم حوابه استخابه وهی عمامة سوداء وکان
لراوی اسد مصور علی راس مصور اسد مصور اسد کلما هاج الریح صار الاسد
عظما میبنا من الریح لما فعل النبی صلی الله علیه وسلم ولقد فتنا سلیمن والقینا علی کرسیه
جسدا ثم اناب گفت سلیمان را ازمایش کردیم والقی دیگری ابر کرسی وتخت وی نشاندیم
وقصه این چنان بوذ که بدان حوالی اندر ملکی بود از جزیرها دریا واین ملک را پادشاهی
بسیار بود وبت پرستیدی وسلیمان آهنگ وی کرده ودو ماه راه بود تا نزدیک
آن ملک وهم بدریا بایستی رفتن پس سلیمان بساط را بفرمود وبنشست با همه لشکر وبسرای
ملک شد وبجزیره آن ملک شد وباوی حرب کرد وبشکست وبکشت وهمه سپاه وبرده
از حرب سلیمان کرد وخواسته آن ملک غنیمت کرد وآن ملک را دختری بود
خاک بروی زمین نیکوتر ازوی نبود وسلیمن اورا بیاورد واین دختر همه روز
گریستی از غم پدر وهر که که سلیمان نزدیک وی شدی چشم فنی براب دیدی ودلتنگی
ناسختی واهیچ کس سخن نگفتی پس سلیمان دلتنگ شد وندانست که چه کند دیوان را بخواند
وبا ایشان مشورت کرد دیوان گفتند که این را حیلت کنیم پس یک صورت کردند
از سنگ رخام راست بر مثال پدرش وگویند این صورت خود خواست تا دیوان کردند
پس چون دختر بدید پرشبیه پدرش شاد شد وهر انرا فرمود شاها تر چنانک پدرش
داشتی همچنانکه پادشاهی وبر ان صورت را بر ان تخت بر نشاند وهر چند این دختر
بدان تصویر بدید نگریستی هیچ گونه سیر نخشدی پس شب وروز این صورت را همی
پرستیدی وهیچ گونه ازوی جدا نشدی تا کران بوذی که سخن گفتی وبا سلیمن خوشتر بودی
ولکن پس ان صورت بدر سجودی کردی وهیچ کس ندانست نه سلیمن ونه جادوی
نه دیوی همی سنگ را پرستید مگر آصف بن برخیا زیرا که آصف بار دنیا نست جواستی
اندر سرای سلیمان وآصف گاه گاه بروی اندر امدی پس بدانست که ان دختر

صورت همی پرستند و آصف نام بزرگ خدای تبارک و تعالی دانست و هرچه بجای سلیمان
اندر یافتی آصف آن همه را راست کردی از بهر آنک سلیمان پادشاهی بزرگ بود و لیکن هر روی
بحق تا دستی لیکن نه از زنان و نه از مردان و نه از صنعتیان و لشکریان و هیچ کس را آصف
مگر بحق و سخن پنهان نداشتی و هرچه بودی مر آصف را گفتندی پس آصف برخاست و سوی
سلیمان آمد و گفت ای پیغامبر خدای تا مرگت بگذشتم و عبادت کنم که کار باخر رسید مرا بگوی
یاد کنید سلیمان مر او را دستوری داد پس چون بگاه برآمد آصف سوی سلیمان بیامدی
و بزرگتر اندر بنشست سلیمان او را بخواند و گفت چرا سوی ما همی نیایی آصف گفت از بهر
آنک در خانهٔ تو صنم است سلیمان بفرمود تا آن صورت را بشکستند و آن دختر را عقوبت کرد
و بسیک جامهٔ پاک بپوشید و گفت یارب تو دانی که سزاوار نیست مر فرزندان داود را
که بخانهٔ ایشان جز تو کسی دیگر را پرستند و جز ترا سجود کنند تا آن خدایی که نیکویی که تو
با آن دلو کردی و لیکن یارب ندانستم که باد رسی که این زن تعلم من بود تبت
و بسیاری زاری کرد و از خدای عز و جل عذر خواست و بگریست ۵ و سلیمان را انگشتری
انگشتری بود که همه مملکت مر او را فرمان بردندی و بر آن نام بزرگ خدای عز و جل
نبشته بود و مادر فرزندان سلیمان زنی بود نام وی جراده و سلیمان از همه زنان بر وی خوش
بودی ایمن تر بودی و هر گه که بمستراح شدی آن انگشتری بیرون کردی و مر آن جراده را
دادی تا از مستراح بیرون آمدی پس خدای عز و جل تقدیر چنان کرده بود که یک روز
سلیمان مر جراده را داد و سلیمان اندر مستراح بود دیوی از آن دیوان بزرگ را مد
و خویشتن را بر شبه سلیمان کرد و آن انگشتری از جراده بستد و خود بر تخت سلیمان
بر نشست و همه کس او را مطیع شدند از بهر آن انگشتری پس چون سلیمان از مستراح
بپرداخت و انگشتری از جراده طلب کرد جراده گفت انگشتری بتو دادم سلیمان گفت
ندادی میان ایشان پیکار شد پس جراده گفت تو خود نه سلیمانی سلیمان است که
بر تخت نشسته است تو دیوی خویشتن بر شبه سلیمان ساخته سلیمان متحیر شد و او را
از خانه بیرون کردند و هر کجا رفتی و گفتی من سلیمانم او را بزدندی و گفتندی تو دیوی و این
دیو خود بر تخت سلیمان نشست و همه جایهای سلیمان بجز آن او نشستی پس سلیمان متحیر شد
و گرسنه گشت و ز شهر بیرون شد و نزدیک دریا آمد و بلب دریا بار شد و آنجا صیادان
بودند مر آن صیادان را گفت من سلیمانم چوبی بر سرش زدند و سرش بشکستند و کس او را جایی نکرد

وتحال

و بحال گرسنه همی بود تا شبانگاه بود او را دو ماهی بدادند و گفتند این مزد تو است
و اگر خواهی بفروش و سلیمان بشهر بازار شد و زان دو ماهی یکی بفروخت و یکی بریان کرد
و با آن دو تا نان بخورد پس آن ماهی دیگر پس همچنین هر روزی بامداد برخاستی و تا شبانگاه
کار کردی و دو ماهی بستدی تا چهل روز تمام شد پس خدای عز و جل بر وی بخشود
و ملک وی باز داد و چون این دیو بر تخت سلیمان بنشستی و حکمها کردی با حکم سلیمان و حکم
سلیمان و حکم توریت یکی بودی و مردمان ندانستند که آن مخالفت مر توریت را و از بیم سلیمان هیچ
چیز همی نیارستند گفتن پس آصف بیامد و همه بنی اسرائیل بیامدند و آصف بخانهای سلیمان
اندر شد و از زنان بپرسید ایشان ایدون گفتند که سلیمان چند روز است تا نزدیک ما نیامد
پس یقین شدند که آن نه سلیمانست و آن دیو است و دیوان نزدیک او گرد آمده بودند
و همی گفتند که ما را یادگاری ده که ترا اینجا نخواهند ماندن گفت چه خواهید گفتند علم
جادوییها که سلیمان پنهان کرده بود پس همه بیرون آوردند و ایشان را دادند ایشان
زیر چهار پایهٔ تخت بشکافتند و آن کتبها وی با آنجا پنهان کردند و کس ندانست مگر
دیوان چون سلیمان بملک باز آمد و این جادوییها بر آن تخت همی بود چنانک خدای
عز و جل گفت . واتبعوا ما تتلوا الشياطين على ملك سليمان تا آنجا که لو كانوا يعلمون
و جادوییها هنوز لختی مانده است بدست بنی اسرائیل و اکنون هرچه جادوییهاست
همه از آنست چون بگذشت از محنت سلیمان بگذشت آدمیان تنگدل شدند از آنک آن دیو
همه روزها با دیوان گردی و آدمیان را از میان خویش رانده داشتی پس آصف مردمان را
گفت ما اندر شوم و بپرسیم از زنان ایشان گفتند ما هیچ خبر نداریم از سلیمان پس
چون از زنان بپرسیدند حیلت کردند که آن دیو را تباه کنند دیوان بیامدند و او را
گفتند خویشتن نگاه دار که آدمیان ترا تباه خواهند کردن پس آصف بفرمود تا توریت را
بیاوردند و همه توریت خوانان را بیاوردند و چنین گویند که چهار هزار مرد توریت خوان
گرد آمدند دیو از توریت خواندن بپرید بگریخت چون دیو بگریخت پس مردمان سلیمان را
طلب کردند و آن دیو چون بگریخت انگشتری ملک سلیمان هیچ جای استوار ندانست
و بدریا انداخت ماهی بخورد و آن انگشتری ببود پس از قضا آن ماهی آن روز بدام اندر آمد

که انگشتری با وی بود چون شبانگاه بود و بهرهٔ سلیمان بدادند یکی ماهی بود چنانکه
برود رود و خشک و دیگر را شکم بشکافت و خواست که بریان کند از بهر طعام آن انگشتری
از شکم وی بیرون آمد سلیمان آن انگشتری باز یافت اندر کرد و بجای خویش باز آمد
و آدمیان و شیاطین و طیور همه بروی گرد آمدند پس سلیمان ایزد را شکر کرد و سجدهٔ شکر گزارد
پس سلیمان دیوان را گفت این دیو را بیارید ایشان گفتند وی بقعر دریا رفت ما را دست
بوی نرسد و دست بازداشتند تا سلیمان را پس جماعتی از پریان بدان لب دریا رفتند و گرد
آن بنشستند و بر سلیمان نوحه کردند با آواز بلند و آن دیو که صخر نام بود از قعر دریا آواز کرد گفت
چه بوده است گفتند سلیمان مرد دیو از آن شادی خویشتن از دریا برزد و میان ایشان اندر آمد
پریان او را بگرفتند و سوی سلیمان آوردند و مغلول کردند تا او را در میان سنگ و آهن کردند
و ببستند و بقعر دریا افکندند تا رستخیز پس سلیمان از پس این بیست سال بزیست و ملک اندر
بود و همه ملک او چهل سال بود **حدیث القدر ما جری من سلیمان و[illegible] بن عنقا**
و کار قدر نیز حدیث کرده‌اند و بحث جبرئیل با میکائیل طرح کرده بودند و ایشان هیچ کس قدر
خدای تعالی ندانسته‌اند و گروهی گویند که نیکی از خدای است و بد از خلق پس جبرئیل و میکائیل
سوی اسرافیل رفتند و گفتند اسرافیل لوح محفوظ اندر نگاه کرد گفت که نیکی و بدی از خدای است
عز و جل چنانک گفت قل کل من عند الله پس سلیمان گفت زنی را بمشرق بچه‌ای آمد و زنی را بمغرب
دختری آمد و خدای عز و جل یکدیگر روزی کرده است و بعد ایشان جفت بود سیمرغ گفت من
این تقدیر خلاف کنم پس سیمرغ بمغرب شد و آن دختر را بدزدید و بیاورد و با خویشتن همی داشت
و همی خواست که قضای خدای عز و جل نکرد اند پس چون این دختر بزرگ شد و این پسر که بمشرق بود بزرگ شد
و بازرگانی بیرون آمد پس چون بدریا اندر نشست کشتی غرق گشت و این پسر بر تخته‌ای از آن کشتی
بماند و همی رفت تا بدان جزیره رسید که این سیمرغ دختر آنجا داشت پس چون پسر کنار جزیره رسید
درختان دید و بیشه‌ای که درخت گشنی دید چون صد هزار نگار چنانکه هرگز کس آنجا ندیده بود
و آن کنیزک از سر آن بنگریست آن پسر را دید بروی عاشق شد و گفت تو کیستی که من هرگز اینجا آدمی ندیده‌ام
و پسر وی قصه بگفت این دختر گفت او را من کنیزک سیمرغ ام اگر این سیمرغ بیاید و ترا بکشد این جوانمرد
بنگرید تو سیخ دید بزرگ بود که از جزیره و کوبندان پوست جزیره بود چون وقت آمدن سیمرغ بود دانست
بزیر آن پوست پنهان شد چون سیمرغ وقت آمد بیرون آمد و بر درخت بنشست و با دختر بود تا خانگه شد

با دختر

که دختر بار گرفت پس این دختر با پسر زیر آن پوست می آمدندی و همی بودندی پس جبرئیل مر سلیمان
آگاه کرد که آن پسر با آن دختر گرد آمد و دختر بار گرفت سلیمان مر سیمرغ را گفت کار سکوت شد
سیمرغ گفت نشد که آن دختر که من دارم بیاورم سلیمان گفت حاضر کنش سیمرغ بیامد و مر آن دختر
را بدان پوست نهاد و پیش سلیمان آورد سلیمان گفت مر دختر را بیرون آی با پسر را بیرون
خواند بیرون آمد پس سلیمان سیمرغ را گفت ای قدری و مرغان مر او را همی گفتند ای قدری
و همی زدندش پس سیمرغ بشوریده و سرش آمد و از خلقی که گویند از میان مرغان بیرون آمد
و ناپدید گشت از میان خلق و از میان مرغان **حدیث وفات سلیمان علیه السلام**
پس سلیمان از پس آنکه ملک باوی آمد بیست سال دیگر زیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال
تمام گشت و پنجاه سال و دیوان را مسخر کرد و فرمود که بناها کنند و مزگت بیت المقدس تمام کرد و آخر
و آخر عمرش مستوران بوذی که مزگت بیت المقدس اندر شدی یک ماه و دو ماه از آنجا بیرون نیامدی
و هم آنجا معتکف همی بودی و نماز همی کردی و طعام همه مزگت خوردی و گاه بودی که یکسال
و دو سال اندر مزگت بودی که یک روز بیک رکعت نماز ایستاده بودی و هیچ خلق بر وی دستی
آمدی و نه از دیوان و چون نماز کردی دو بر دیگ او نشستی و گل شدی از آسمان آمدی
و آن دیوان را سوختی و محراب سلیمان اندر هر روزی یک درخت رستی که سلیمان آن دیده بودی
او را بپرسیدی که نام چه خوانند و چه کار را شایی آن درخت با سلیمان سخن آمدی و گفتی
نام من فلان است و فلان کار را شایم اگر میوه دار بودی تا بار را با اسپرغم داد و سلیمان
بفرمودی تا آن بر کندندی و جای دیگر بنشاندندی و اگر دارو بودی سلیمان بفرمودی تا بکش
لند و بنوشتندی که این چه داروست و چه درد را شاید پس روزی سلیمان بمحراب خویش اندر
یکی درخت دید رسته او را بپرسید که تو را چه درخت خوانند گفت چه کار را ای از دینی گفت
خرابی این مزگت را سلیمان گفت این مزگت را کس خراب نتواند کردن تا من زنده ام و دانست که آن
درخت او را آگاهی مرگ آورده است پس سلیمان آن را بر کند و از آن یکی عصا کرد که چون نماز ایستادی
آن عصا بدست گرفتی و بروی نیرو کردی تا بتوانستی پای بر ایستادن و سلیمان گفت که
مزگت بیت المقدس هنوز بپای مانده است که آبادان باید کردن اگر وی بمیرد دست از آن
آبادانی باز دارند سلیمان گفت یارب مرگ مرا از این دیوان پنهان کن تا این مزگت سپری کنند
و تمام کردند پس خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد از بهر تمام کردن مزگت و دیگر از بهر آنک

دروغ تن کرد چون سلیمان را عمر بسر شد اندر نماز ایستاده بود و عصا بدو دست گرفته و رو
بکسی نداده خدای عزوجل ملک الموت را بفرمود تا جان از سلیمان جدا کرد و او را همچنان
ایستاده بماند یک سال هر که بیامدی او را دور او را دیدی نماز ایستاده دیدی و فراد او
بپارستندی دیو و دیوان روز و شب اندر مسجد کاری کردند تا مسجد تمام شد و آنگه
جان از سلیمان جدا شد خدای عزوجل مر این مورچه را که سپید باشد و چوب را خورد
همی روز را فرمان داد تا از زمین بر آمد و آن عصا همی خورد هر روزی لختی را بخوردی و آن عصا
سهل بود نمی توانستی خوردن تا تمامی یک سال این عصا خورده بود چون سال بر آمد دیوان بنای مسجد
تمام کردند و آن عصا بشکست و سلیمان بیفتاد چنانک خدای عزوجل گفت
ما دَلَّهُمْ عَلى مَوْتِهِ إِلاَّ دابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ الآية یعنی سقط تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب
ما لبثوا فی العذاب المهین. گفت چون سلیمان بیفتاد مردمان را پیدا آمد دروغ زنی دیوان
و پریان که اگر غیب دانستندی ایشان بدانستندی که سلیمان از سال باز مرده است
علما و دانایان گرد آمدند و آن مورچه همچنان یک شبانه روز دست باز داشتند که آن چوب
همی خورد پس از آن قیاس کردند که هر روزی چند خوردست و این چند عصا چند روز خوردست بگرفتند
و ایشان بدانستند که سلیمان از چند باز مرده است علما و دانایان اکنون هم گویند این مورچه سپید چون را
بخورد آب گل اندر میان آن اندر ساید گرد و آن آب و گل دیوان و پریان کشتند بار دور بسختی اندر
شکر آن که او ایشان را از سلیمان برهانید و اگر نه اندر میان چوب آب و گل از کجا آید
قصه بلوقیا و عفان پس سلیمان را مرده یافتند آدمیان گرد آمدند و خواستند
که مر او را بگور کنند و مر سلیمان را همچنان بر آن تخت برداشتند و میان دریای قلزم بردند و بدان دریا
اندر یکی جزیره است و درو گور کردند از سنگ خاره مثال کوشکی بلند و سلیمان اندر آن گور نهادند و اکنون
آن کوشک میان دریا اندرست و آن انگشتری سلیمان با وی است و از آدمیان هیچ کس ندانستند
رسیدن مگر دو تن یکی بلوقیا و یکی عفان و این عفان آنجا هلاک شد و بلوقیا باز آمد و بدان
بلوقیا خود یادشاهی از حدود مصر بود و پدرش پادشاهی بزرگ بود و چون پدرش بمرد بلوقیا ملک نشست
پس خانه‌ها در خزانه‌ها بدید که پدرش گران بران خانه مگر بدرش هرگز در آن خانه بگشاده بود و صندوقی
یافت در آن خانه از آهن و اندر وی صندوقی دید و درست تر از در مکان کاغذی دید درو صفت و نام
محمد صلی الله علیه وسلم نبشته بود و صفت وی و بر نبشته بود که خدای عزوجل این جهان و آن جهان از بهر محمد

اورد.

آورده است بیرون بلوقیا از آن بدید گفت من بروم و این محمد را بجویم و آهنگ بیت المقدس کرد
و بدان اندر نشست تا اندر آن دریا بسیار جزیره‌ها بگذشت و بر مارها آمد و گفتند کجا می روی
گفت بطلب محمد صلی الله علیه وسلم و بلوقیا را بردند تا بجزیره رسیدند که آنجا ماران بودند پس گفت
مار بیرون آمد و وی مهتر همه ماران بود این بر آن همه ماران گفتند که محمد هنوز بیرون نیامده است
پس بلوقیا به بیت المقدس آمد و مر بلوقیا را دوستی بود عفان این قصه مر عفان را بگفت عفان
گفت مرا حاجتی است و عرضه داشت که مرا این ماران اندک کاری هست و گور سلیمان بدان جزیره اندر است
بلوقیا گفت من بطلب محمد می روم عفان گفت این محمد که تو همی طلبی او هنوز بیرون نیامده است وقت
آنست که بیرون آید پس بلوقیا و عفان هر دو برفتند و بکشتی اندر نشستند تا بدان جزیره رسیدند
و بلوقیا آن کاغذ که نام محمد بر نوشته بود بیرون کرد و گفت این آن نام است که بیاید آن همه ماران پیاده شدند
صندوقی داشت از آهن و او را بدان صندوق طاسی نهاده که آن را که مهتر ایشان بود بیامد و زان
می خورد و مست گشت پس عفان در صندوق اندر بست و هر کجا همی رفتی همه ماران آمدی و گشتی
گذر کردی این مار گفتی که کیست و از کجایی آید و چه کار همی آید و چه کاری دارد پس همچنان می رفتند تا بکوه
رسیدند و بر آن کوه کوشکی دیدند و اندر آن کوشک صفه دیدند و تختی دیدند آنجا نهاده و سلیمان
مرده آنجا نهاده و یکی اژدها بر بالین و یکی بر پایین عفان فرا رفت و دست برد که آن انگشتری
از دست او بیرون کند آتشی بیامد و عفان بسوخت و آن اژدها بیخ انداخته بود و گفته که با مخاطبه خدای
دلیری مکن عفان فرمان نکرده بود و آتش مر او را بسوخت و بلوقیا باز گشت و بکشتی باز آمد و هم آنجا آمد
که آن مار را گرفته بود بدان بر آن بیامدند و گفتند دست از بار باز دار بلوقیا دست از وی باز داشت
و بریان او را گفتند که این محمد صلی الله علیه وسلم که تو او را طلب می کنی وی هنوز بیرون نیامده است
و بلوقیا را بردند و بر او را بکوه قاف نمودند پس بیاوردند و بخضر علیه السلام سپردند و خضر او را گفت
جوانی که بخانه خویش باز شوی گفت چه کنم بر چشم بر هم نهاد چون چشم باز کرد خویشتن را دید بخانه خویش اندر
نشسته. ذکر ما اغفل محمد بن جریر صاحب هذا الکتاب عن احیاء سلیمان و حدیثه الله
و هم کجا حدیثی نیکوتر و چیزی لطیف تر و حکمت اندر و بیشتر خدای تعالی اندر نبی یاد کرده. محمد بن
جریر اندرین کتاب خویش فرامش کردست و دو خبر از اخبار سلیمان معروف و حکمتها بسیار
و هر دو اندر نبی خدای عزوجل یاد کرده است و محمد بن جریر بگفتست اندرین کتاب یکی خبر النمل
و دیگر خبر الخیل و این هر دو نکو و هیچ حیله نیست که خدای عزوجل در نبی یاد کرد الآیة در آن

هوا ید بسیار است. و اما خبر النمل است که خدای عز و جل گفت: وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس
والطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل. و قصه این چنین بود که خدای تعالی مر سلیمان را
تمامت ملک کرامت کرد و آن بود که باد را صاحب خبر او کرده بود. و هرکجا اندر پادشاهی او
بودی تا به ده راه هشتر یا کمتر کسی سخن گفتی از پریان و از آدمیان یا از مرغان یا از دیوان اندر هوا
یا اندر قعر دریا و همه خلق اگر نرم گفتندی و اگر بلند باد آن سخن بگوش سلیمان آوردی. پس گروه ما همه
سپاه بر نشسته بود از پریان و دیوان و مرغان چنانک گفت: وحشر جنوده من الجن والانس والطیر.
یعنی و جمع و سغیر اندر انست که آن روز بر اثر همی رفت با سپاه و گاهی بر باد رفتی اندر هوا
و گاهی بر پشت ستوران بر زمین پس بوادی اندر رسید که مورچگان آنجا خانه داشتند و بر روی
زمین پراگنده بودند قوله عز و جل: قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم. یا اخرات کی بود ارسان
مورچگان گفت ای مورچگان بخانه اندر شوید تا شما را سلیمان و سپاه سلیمان زیر پای نکوبند.
و ایشان ندانند و آن بدان بود که آن مورچه بر سلیمان گرد بعدل و کم رنجی بر روی گواهی داد که حلوه
او بها رنجی نیست گفت: وهم لا یشعرون. و ایشان بدانند یعنی اگر بدانندی شما را کوسدی و هم چنین
که او بداند ستم نکند و خلق زمین را از وی رنجی نبود. فتبسم ضاحکا من قولها. سلیمان بخندید از شادی
نعمت خدای را که خدای مر او را چنین ملک داد که سخن مورچه او را بشنواند بر روی زمین و اندر
میان آب و او را حلمی هست ضعیف از مور پس سلیمان عنان بکشید و همه سپاه بایستادند تا آن همه
مورکان بخانه شدند. و ایدون گفت: رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی. گفت
یا رب مرا تو فرموده تا من بگذارم شکر آن نعمت که تو بر من کردی و بر پدر و مادر من و ان اعمل
صالحا ترضیه و کار نیک کنم چنانک بپسندی و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین و مرا برحمت خویش
با بندگان صالح اندر بهشت جای کن پس شکر را چند گونه حکمت است اندرین آیت. و اندرین خبر
یکی آنک گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر و نگفت من الجن والانس و نشانست که
آدمیان از پریان بزرگوارترند و محل و جلال بیشتر و معنی این آنست ایدون گفتند مهتران و علما
که این سخن بر طبع لغت عربیست و قرآن عربیست و الفاظش بر طبع عربیت و عرب را طبع چنانست
اندر لغت که چون دو چیز را بلفظ یاد کنند یکی بزرگتر و یکی خردتر و یکی بهتر و یکی کمتر نخست اندر
لغت کمتر و خردتر را یاد کند پس آن بیشتر بزرگتر را چنانک گفت ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض
لهدمت صوامع و بیع صلوات و مساجد. صوامع آن صومعه ترسایان بود که رهبانان اندر آنجا اشند

وبیع

و بیع کنیست جهودان باشد و مساجد مسجد مسلمانان و نشانیست که مساجد بزرگتر از صوامع
و بیع بلفظ او آخرتر گفت چنانک قوله: ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم
ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات. و همی دانیم که سابق از خیرات بر تر
و بلفظ اندر نخست ظالم یاد کرده است و این را نیز اندر نظیر بسیار است. و دیگر گونه اندرین
گویند که خدای عز و جل اندرین آیت موکب سلیمان را صفت کرد و این رسم ملوک و ادب سلطانی
مرکب چنانک ملکی و سلطانی مرکب بر نشیند و راه هر کدام که نزد هستر دارند هم پیشتر اندر مجلس
و هم پیشتر اندر مرکب و سلیمان مر آدمیان را از پریان نزدیکتر داشتی چون نشستی یا موکب راندی
و پس از دیوان و خدای عز و جل این موکب او را صفت کرد بر این نظم که همی رفتند و هم برین مرتبت که
ایشان خدای عز و جل اندر لفظ همچنان وصف گفت من الجن والانس که اول موکب نخست جن
بودی و پس انس و دیگر فایده اندرین آیت آنست که ایدون گفت: لا یشعرون یا شما را سلیمان
و سپاه سلیمان هلاک بکنند و فایده اندرین است که این ملک را سزد آنکه بود و ستم دارا بکه شود
با سپاه او بر خلق ستم کنند بفرمان او و چون او را از آن علم نبود هیچ نام ستمکاران و بزه بر وی نیابند
و بر ملک از اسباب عدل و داد آن بود که عمال او با کار و داد را بگوید تا رسانانش و داد کن و از پس او
از کار او بر رسد همی تا او خبر کند هر و هر که چون ستم کند او را بدل کند و عقوبت دهد و هر که که عاملی با رسا
بگزیند از حکم سیاست چنان بود که کار بدو دست باز ندارد و لیکن از کار او هر روزی و هر وقتی
می پرسد که او همی چه کند گویند مردی نیکست کار بدو سپارد که این حالها مردم هر روزی همی گردد
یکی بد سود و یکی بد نیک شود پس ایدون باید که عامل نیک گزیند و او را نیک نگاه دارد و گماشتن
بروی کند و چون سپاهی جایی فرستد ایشان را بداد وصیت کند و نیز از کار ایشان او را همی برسد
هر گاه که فرمان او کنند ایشان را پاداش نیکو کند و هر گاه که بیدادی کنند ایشان را عقوبت کند هر که
چنین کند او حکم سیاست را تمام کرد و حق نعمت خدای را عز و جل بگزارد اگر از پس آن کسی عامل
بیدادی اید با او سپاه فی علم ملک خدای عز و جل آن ملک را بدان نگیرد. و عمر بن الخطاب را آنان
رضی الله عنه ایدون گفتی: اللهم انی ابرأ الیک من نصرة الجیل گفت یارب من بیزارم از سپاهی که
بی علم من بیدادی کند بر کسی و اندرین باب سخن بسیار است از احکام سیاست و رسم عدل
و اندرین نکته دیگر است که گفت قوله فتبسم ضاحکا من قولها گفت چون سلیمان حدیث آن
مور بشنید از شادی بخندید و اندرین باب سخن عالی بسیار است و نیک کنند در حکو خر واجب اند

که شادی کند بنعمت خدای عز و جل و چون شادی آید بدل او اندر آن نعمتی که خدای داده بود
همه دل بدان اندر آن نعمت چو خدای بس نداند و انستن او آن نعمت را از خدای عز و جل
شکری تمام شمارد لیکن اید و ن باید که شادی بنعمت کند نه بدان شادی منعم کرده آید
نعمت که هر که بنعمت شادی کند نعمت او با نعمت نماند و بمنعم نرسد و آن شادی بخدای عز و جل بمنعم بود
نه محمود و چون نعمت بگردد از شادی او جز درد چیزی نماند و چون شادی بمنعم کند و بعطای منعم
اگر نعمت نماند با گردد آن شادی او دایم بود و رضای او بشادی منعم بزرگتر از آن نعمت بود
و اندر آن باب سخنان حکمت بارک بسیار است تا تو بدانی که شادی کردن بنعمت چگونه بود
و تمامی شکر نعمت اندر چه بود و دیگر فایده اندرین آیت آن گفتند ان اشکر نعمتک التی انعمت علیّ
وعلی والدیّ گفت یا رب مرا توفیق ده که آن نعمت که تو با من است شکر کنم تا بدانی که هر نعمتی که
بدو را بود بر فرزندان شکر آن واجب آید از آنکه فخر نعمت بدر من بپسر را بود و هر کس که خدای
او را نعمت داده بود پس او بسخنان باشد که او داده بود و بپدرش را که نعمت بدر مر پسر را
اصل بود و فخر بیشتر بود آنرا بجهه اکنون که نعمت وراست او را گشت بود او بزرگ بود و اگر کسی
نعمت هم از آن کتاب بود و میراثش بود آن بزرگی او بیشتر بود و ریاست او تمام بود و بیکی
روایت کند نیکو اندرین کتاب عامر بن شرحبیل الشعبی و او شاگرد علی بن ابی طالب رضی الله عنه
بود و از علمای بزرگ بود اندرین باب و چنین گفت ان الشرف [illegible] السری بنفسه [illegible] السری
اذا سره الاشرافها پس چنانک فخر نعمت بدر مر پسر را بود شکر نعمت بدر مر پسر را واجب آید
که نعمت بر فرزندان تمام شود و بزرگی هم اولی از و بود و هم از بدر که او بود با هم کسب بود و هم وارث
که آن کسب حلال بود و وارث فخر بود و با خبار اندر آید و ن روایت کرده است از عبدالله بن مسعود
از پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که خدای جل جلاله ملک سلیمان داد از پس داود
سلیمان دعا کرد گفت یا رب مرا سخنان ده که پدر مرا دادی نصرت داد و خدای عز و جل گفت یا سلیمان
اگر خواهی بی نصرت ترا دهم سخنان دهم که پدرت را داده بودم تو نیز مرا طاعت سخنان باشی
که پدرت و دیگر نکته اندر فواید این آیت آن گفتند و ان اعمل صالحا ترضیه گفت یا رب
مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم چنانک بپسندی که شکر کردن نه تنها زبان تمام نشود
تا کردار و عمل اندر آن نبود چنانک با شکر زبان موافق آید پس هر که تو بزبان الحمد لله [illegible] گوید
و شکر [illegible] کنی و باندام بغفلت آن نعمت [illegible] که این نه شکر بود و آن نعمتا ن

الحمد لله

که باندام کنی
الحمد لله و دیگر معرفت بدل کند لی همه دل که این آن نعمت خداست و سه دیگر طاعت که باندام کنی
چنانک حق گزاردن منعم بود و آن نعمت که بتو داد و شکر نعمت تمام نشود بعمل و شکر گزاردن
حق نعمت بکردار و هر شکری خدای عز و جل سه چیز اندر یاد کرد آن حمد بزبان و معرفت بدل
و عمل باندام اما آن بزبان است اندرون گفت و قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و قل الحمد لله سیریکم
آیاته یاد کرد آن حمد بزبان و معرف و عمل اندام اما آن زبان الا اید و ن گفت و قل الحمد لله و سلام
علی عباده و معرفت دل را اندرون گفت و ما بکم من نعمة فمن الله اندرین است شناختن دل
خواستست و چنانید بر زبان که نعمت دانی سخنان که اندرین است [illegible] گفتار زبان جوارح
و چنانشدن زبان گفت الحمد لله و کردار اندام شکرا اید و ن گفت اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور گفت بندگان بسیار اند که بزبان شکر کنند و اندک اند که کردار
اندام حق نعمت بگزارند و حکما را [illegible] بسیار است نکو و آید و ن گفت که همه عباد [illegible] نهایت
از پس توحید خدای عز و جل و از پس فرایض چیزی بزرگتر و واجب تر اندرین باب عبادت فاضلتر از
شکر نعمت و حمد زبان نیست و روز رستخیز اهل بهشت بهشت اندر شوند همه عبادت فرایض
از ایشان بیوفتد بگردد و جز توحید خدای و شناختن او و سپاس گزاری هر که نیوفتد [illegible] و خدای عز و جل
به پیغامبری اندر یاد کرده است که ایشان اندر همه بهشت از عبادات این دو چیز گزارند که
توحید و دیگر شکر نعمت قال دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم
ان الحمد لله رب العالمین خواندن ایشان اندر بهشت مر خدای را بدین دو سخن است
[illegible] سبحانک اللهم و دیگر الحمد لله رب العالمین بر خبرین فواید است اندرین خبر النمل و محمد بن جریر
این لغت کاکلی تفسیر گفتن خبر سلیمان علیه السلام مع الخیل [illegible] اما خبر الخیل
آنست که خدای عز و جل گفت اندر قصه سلیمان علیه السلام اذ عرض علیه بالعشی الصافنات
الجیاد اید و ن خبر نقل اندر که سلیمان را هزار اسب بود و این اسبان بروی عرضه می کردند
و پیغامبران این دو چیز از همه جهان دوستتر داشتندی یکی اسب و دیگر سلاح از برای دشمنان
خدای عز و جل بدین دو چیز غلبه توانند کردن و طمع ملکان اندرین است که دو چیز را
دوست دارند که بدان دشمنان خویش چیره شوند و اید و ن با خبار اندر که اندر
شریعت تورست و اندر شریعتها دیگر پیغامبران [illegible] از بن نمازها ما نماز دیگر فریضه
بود و نماز دیگر علاوه الوسطی خوانند نماز بامداد نیست با نماز پیشین و آخر روز نماز شام [illegible]

و نماز خفتن و نماز دیگر اندرین میانست و آن پیغامبران خدای عز و جل نماز دیگر را ضایع کردند. و این نماز دیگر آن نمازیست که خدای عز و جل گفته است اندر قرآن
حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی و مفسران چنین گفتند که صلوة الوسطی نماز
العصر بود پس نماز دیگر فریضه بود بر سلیمان و آن روز که سلیمان بنشست اول وقت نماز دیگر بود و این
اسپان عرضه میکردند پیوسته و ایدون گویند که آن هزار اسپ تازی آن بود که سلیمان از سپاه آورده
بود و از آن ملوک پس که با او حرب کرده بود بستده بود و گروهی ایدون گویند که آن اسپان داود بود که
بمیراث مانده بود و داود از جالوت و طالوت از ملوک عمالقه بستده کرده بودند که با ایشان
حرب کرده بودند پس ازین آن اسپان بر وی عرضه کردند چون نهصد عرضه کرده بودند سلیمان آفتاب
نگریست آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت گذشته بود سلیمان سخت تافته شد و خویشتن را
ملامت کرد و گفت انی احببت حب الخیر یعنی المال لقوله ان ترک خیرا یعنی مالا عن ذکر ربی یعنی
عن صلوة ربی کقوله لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله یعنی عن الصلوة حتی توارت بالحجاب
یعنی غابت الشمس سلیمان با خویشتن عتاب کرد و گفت دوستی جهان اندر دل من آمد تا من از خدای
عز و جل مشغول شدم تا آفتاب فرو شد و نماز از وقت شد. گفت این اسپان همه بازگردانید
بر من و طفق مسحا بالسوق والاعناق گفت این همه اسپان را گردنها و پایها ببرند. اکنون این سخن
معنی اندر کتب همه مفسران و علما است اندر تفسیر ابن عباس و قتاده و مقاتل و بعضی کتبها تفسیر
و لیکن حکیمان مفسران و متکلمان این تفسیر را نپسندیدند اندرین آیت از آنکه پیغامبری را
سهو افتد تا نماز از وقت بشد این اسپان را چه گناه بود که ایشان را بایست کشتن و بر اسپان کشتن از کجا
واجب آمد و لیکن چنین تأویل نه صواب است. بر چارپای ستم کردن و رنج نمودن مکروه و گناه است
و گر کسی بر چارپای ستم کند بار بر نهد که او بر نتواند داشتن سلطان باید که ادب کند.
و از پیغامبر علیه الصلوة والسلام خبر آمدست که مکروه است اسپان اندر خاصه از میان همه ستوران
گفت لا تتخذوا دوابکم کراسی گفت ستوران کرسی مسازید یعنی که چون بر اسپ نشستید و براند
چون جای خواهند استادن همچنان بر نشسته مباش و او را کرسی مکن و فرود آی و روز بیگاه
نشین تا وی نیز بیاساید که او نیز مانده گشته باشد همچنانکه تو باشی. و خبری دیگر چنانست که
گفت لا تقصوا اعرافها فانها اذا قصا ها گفت بش اسپ را مچینانید که او را گرما اندر بش بود چون
اسپ را بش بچینانی برهنه شود و سرما بیابد و لا تحذفوا اذنابها و دمش مبرید که دم اسپ
مگس ران اوست چون دمش ببری او را مگس رنجه دارد و تا بزه بود پس از دم بریدن و بش برهنه کردن

بهی بود دست و پای بریدن نهی سخت تر بود بدین گناه و این بعضی پیغامبران نماند بن الحنفیه
روایت کرده است از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اندر کتاب معانی و تفسیر
و علی را تفسیر این آیت پرسیدند ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق
گفت کان یعمل الخیل الی الصمل فی التی العصد فلما فات الصلوة فطفق یمسح
سوقها و اعناقها بالکوحی کوا ها کلها و جعلها فی السبیل و اذا العبد العبد کفارة
لما فاتها الصلوة. گفت این اسپان را جدا کرد تا بحقیقت سبیل جدا کند داغ سبیل بر نهد
و بحقیقت خویشتن نگاه دارد و بر کند چون نمازش فوت شد گفت مرا این چه کار دست آن
همه بار عرضه کرد و داغ سبیل بر نهاد و بر ساق و بر گردن و همه را سبیل کرد با عاریان
بر وی حرب کنند با کافران و از جهت خویشتن هیچ بار نداشت همه خدای را داد تا او را
کفارت بود آن نماز را که از وقت بیرون آمده گذشت از پیغامبران اسپان و این سبیلی نکوتر است
اندرین آیت و در خوردست با فعال پیغامبران و نزدیکتر است با فعال قرآن و این
از آن واضح تر است و روایت کرد صاحب ابن عباس گفت مصحف عبدالله بن مسعود
ایدون خوانده ام ردوها علی فطوی بالسوق والاعناق و جعلها الله نوبه. و خبر
این خبرها محمد بن جریر طبری نگفته بود و چون وفات وی برسید سپری کرد دیگر کس تفسیر است اندر

اخبار ملوک عجم فی ایام سلیمان بن داود علیهما السلام

گفت ملک عجم بدان وقت کیقباد بود و حدیث او گذشت پیش از سلیمان و پس کیقباد دیگر پسر بود
نام وی کیکاوس و ملک عجم همه او داشت و حد مشرق و ترکستان هم او
داشت و ملک ترک او بود و سلیمان بر حرب و دار شام بود حجاز و سپاه و حد مغرب
و یمن داشت و سوی مشرق هیچ آهنگ نکرد و کیکاوس سوی سلیمان کس فرستاد
و از وی حاجت خواست که دیوان فرمان بردار او کنند تا شهرها بنا کنند و سلیمان
بفرمود تا دیوان فرمان وی کردند و کیکاوس مهتران همه شهرها بکشت و دشمنان را
قهر کرد و رعیت را نگاه همی داشت و هیچ دشمن از ملکان بر وی چیره نشد و ملک
خویش سلح کرد و رود جیحون میان ملکت او و آن ترک حد بود و آن کیکاوس را سیاوش بود
نام او رستم بن دستان و این رستم مردی بود که اندر جهان از و مردانه تر نبود و مهتر سیستان بود
و آن نواحیها بدو داده بود و این کیکاوس را پسری بود نام او سیاوش و مردی بود که

اندر جهان بذان زمانه اروی نیکوتر نبود و کیکاوس آن پسر را برستم داد که بزمین سیستان برد
و بپرورد رستم آن پسر را برگرفت و ببرد و همی پرورد تا بزرگ شد پس مؤدب بنشاند تا اورا
ادب اموختند پس بزرگ شد سواری بیاموختش چون همه ادب تمام کرد و بیست ساله شد رستم
اورا از سیستان برگرفت و باز پذرش کیکاوس برد چون کیکاوس اورا بدید با همه
فضلها و خصلتها سخت شادی کرد و اندران روزگارها کیکاوس دختر افراسیاب را بزنی خواسته
بوذ و افراسیاب شرط کرده بود که دختر بذو دهد با خواسته بسیار و افراسیاب دختر فرستاده
و سالی زمان خواسته بود تا خواسته پیر بفرستادند و سالی برگذشت و هیچ خبر نفرستاد چون سیاوش
سوی پذر باز آمد این زن پذرش دختر افراسیاب اورا بدید عاشق شد و اورا بخویشتن خواند
سیاوش فرمان نکرد و گفت من با پذر خویش بدوفایی نکنم ان زن پذرش را بروی تباه کرد
تا خواست که اورا بکشد و کیکاوس لشکر بیرون کرده بود سوی افراسیاب ملک ترک که این خواسته
بذو فرستاد نفرست یا ما با تو حرب کنیم سیاوش چون دید که پدرش با او بد شد بترسید که او را بکشد
مر رستم را گفت که از پذرم حاجت خواه تا مرا برین سپاه که سوی افراسیاب می فرستد سپاه سالار کند
که من این حرب بکنم رستم این حاجت از کیکاوس بخواست اورا اجابت کرد و سیاوش را
سپاه سالار کرد و بحرب افراسیاب فرستاد و اورا ایدون گفت که اگر وفا کند و این خواسته که
بذ رفته است بفرستد و اگرنه با وی حرب کن سیاوش لشکر بکشید و برفت چون نزدیک افراسیاب
رسید افراسیاب سرهنگی را بیرون کرد از سرهنگان ترکان نام او فرورا پس و سوگند داد تا با سیاوش
صلح کرد و سیاوش نامه کرد سوی پذر و گفت که من با افراسیاب صلح کردم کیکاوس آن صلح نپسندید
و گفت این صلح بشکن و با وی حرب کن سیاوش گفت من بدوفایی نکنم و عهد نشکنم و بنیاد دست سوی
سوی پذر باز رفت و هم آن فرورا پس اندر میان کرد و از افراسیاب زینهار خواست تا بدان ملک سوی افراسیاب شد
بدان ملک سوی افراسیاب شود و افراسیاب سیاوش را اجابت کرد و سیاوش با خاصه خویش سوی افراسیاب
و سپاه دست باز داشت و آن سپاه سوی کیکاوس باز گشت و افراسیاب سیاوش را بسد رفت و دختر
خویش بزنی بوی داد با بدان دختر کنیز بی و بذین سالی خند بر آمد و افراسیاب ان ادبها که سیاوش دان
سواریها که اورا بدید و ملک خویش ازو بترسیدند و افراسیاب دوست بود کلی را نام وی شهره و بکلا

نام شیده و برادری بوذ افراسیاب را نام وی کندر این پیران و این برادر را بر سیاوش
تباه کردند و اورا از وی بترسانیدند تا افراسیاب ایشان را فرمود که سیاوش را بکشند و ان دختر
افراسیاب که زن سیاوش بود بار داشت برای ایشان سیاوش را بکشتند و ان دختر افراسیاب را که
زن سیاوش بوذ و از سیاوش بار داشت داروها دادند و حیلتها کردند تا آن بار از وی بیوفتد و بیفتاد
پس افراسیاب دختر بدست فروران داد گفت این بخانه بر تا بار بنهد اگر پسر آید بکش فروران دختر
را بخانه برد چون بار بنهاد پسر آمد فروزان را دل نداد که آن کودک را بکشد از افراسیاب نهان کرد
و اورا کیخسرو نام کرد و آن پسر را می داشت تا بجای مردان برسید کیکاوس این خبر بشنید مردی را
از سرهنگان خویش را بفرستاد نام او گیو پسر گودرز تا بشهر افراسیاب شد و بهمه ترکستان خاک کس اورا
ندانست و آن پسر بشناخت و طلب کرد و مادرش را با مردو را و او روان گیو با ایشان بکمال برد و بر ترکستان
نشست برابر کیخسرو را با مادرش برگرفت و سوی کیکاوس آورد و کیکاوس چون اورا بدید شاد شد
و رستم را بیرون کرد با سرهنگی دیگر نام او طوس و سپاهی داد مر ایشان را بسیار و گفت که نزد افراسیاب
روید و با وی و با او حرب کنید و ترکستان را ویران کنید و لیکن سپاه من طلب کین کنید و چون او بخون سید
ایشان برفتند و افراسیاب بروی ایشان بیرون آمد با سپاه بسیار و حرب کردند و افراسیاب
هزیمت شد و از سپاه او خلقی بسیار کشته آمد و خلقی را اسیر کردند و هردو پسران افراسیاب را
رستم بدست خویش بکشت و طوس افراسیاب را بدست خویش بکشت و سپاه بر کیکاوس کرد آمد
پس کیکاوس سپاه بکشید و آهنگ یمن کرد و ملک یمن آن روز ذوالاذعار بن ابرهه رائش بود و فالج زده بود
اورا و بحرب لیکن نتوانستی شدن و چون دشمنی سامذی سپاه بفرستادی چون کیکاوس بیامد ان ملک
یمن خود بیامد و بیرون آمد با سپاه یمن از حمیر و قحطان و از همه عرب با کیکاوس حرب کرد
و کیکاوس را بشکست و اورا اسیر کرد و بجای فرو داشت و رستم سپهبد چون بشنید که از حال کیکاوس
سپاهی بسیار از سیستان بیرون آورد که با ملک یمن حرب کند و کیکاوس را از وی بستاند ملک یمن
با سپاه یمن لو باز آمد و هر دو لشکر برابر شدند و کینه کردند هر دو و ملک سالار اندرین کار شد پس ملک یمن
با رستم صلح کرد تا ملک کیکاوس باز دهد و رستم باز کرد رستم کیکاوس بستد و ان صلح با هم
بستند و باز گشت و بیامد و کیکاوس را بملک بنشاند و کیکاوس رستم را آزاد نامه نوشت و از
بندگی آزاد کرد و ملک سیستان و زاول بدو داد و تاج زرین داد و تخت سیمین تا آنها بسالار زر
و بفرموذ که سیستان رو و بر تخت نشین و تاج برسر نه و رستم بملک خویش بنشست و تا آن است

و تا بزیست آن پادشاهی بدست او بود و کیکاوس عمر صد و پنجاه سال بزیست و بمرد و کیخسرو
بن سیاوش بن کاوس بملک بنشست و تاج بر سر نهاد. خبر کیخسرو بن
سیاوش الملک. پس چون کیخسرو بملک بنشست سپاه را و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و ایشان را
آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین پدر باز خواهم پس سپهداران و سالاران را بخواند و گرد
آورد و پیش خویش خواند و سپاه عرض کرد و سی هزار مرد از ایشان بگزید و مردی از سرهنگان خویش
نام او طوس بیرون کرد بسپه سالاری و سوی افراسیاب فرستاد و گفت با او حرب کنید و کین پدرم
سیاوش از او باز خواهید و کیکاوس را پسری بود نام او فریبرز و عم کیخسرو بود سالاری طوس را
داد فریبرز عم خویش را با وی بغزو فرستاد و زیر دست او کرد و مر طوس را وصیت کرد و گفت هر شهری که
بر سر راه تو آید بترکستان همه ویران کن و مهتران و کهتران را بکش تا با افراسیاب رسی آنجا با او حرب
کن مگر شهر برادرم فرود بن سیاوش ویران مکن و سیاوش آنگاه که نزدیک افراسیاب همی شد
زنی بزنی کرده بود دختر مهتری از مهتران ترکان و او را از آن زن پسری آمد نام او فرود پس چون
دختر افراسیاب را بزنی کرد آن زن را با آن پسر بدان شهر بازگذاشت و این فرود پسر سیاوش بزرگ
و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو همی دانست که فرود برادر اوست پس چون کیخسرو طوس را سپاه
سالاری داد از بهر برادر وی را وصیت کرد و گفت چون بشهر او رسی او را میازار و او را بگذار و بحرب
افراسیاب شو. پس طوس سپاه بکشید بترکستان چون بشهر فرود رسید برادر کیخسرو فرود سپاه پیش
طوس فرستاد و خود بیرون آمد بحرب طوس. طوس او را گفت برادرت ملک مرا فرموده است که بجای تو
نیکویی کنم من با تو حرب نکنم بازگرد و پادشاهی ترا باد و من بگذرم و سوی افراسیاب
شوم فرود فرمان نکرد و حرب کرد و فرود کشته شد و خبر بکیخسرو آوردند که فرود کشته شد
کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد بفریبرز عم خویش که اندران سپاه بود و سپاه سالاری بوی داد
و بفرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو خود سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز طوس را
بند کرد و بر کیخسرو فرستاد و خود بحرب افراسیاب شد افراسیاب سپاهی بسیار از ترکان بیرون کرد
ایران و سکان آن که کیخسرو را پرورده بود که تا وی را پیران ویسغان خواندند و آن سپاه برابر فرود آورد
و مردی بود نام او گودرز بن اشکادان و از اصفهان بود بزرگ که کیخسرو را با مادرش از
ترکستان بیاورده بود و کیخسرو او را از بزرگان داشتی و او را بدان سپاه فرستاده بود با فرزندانش
و اهل بیت و عم زادگان و مردان بسیار چون بر روزه صف برکشیدند و حرب اندر گرفت از ترکان گودرز

بکشتن طوس

با گروه خویش از صف بیرون آمد و حرب اندر گرفتند و حربی کردند سخت و سپاه ترک ظفر یافت
و فریبرز علم برگردانید و سپاهش هزیمت شد و سپاه عجم بسیاری بکشتند و این گودرز با فرزندان
و اهل بیتش حرب اندر بودند چون سپاه بازگشت او اندر ماند و هفتاد پسرش کشته شد
و از اهل بیت و خویشانش هفتاد تن کشته شدند و گودرز مردی کرد و خویشتن را از میان بیرون
افکند و با فریبرز با سپاه بر کیخسرو آمد و کیخسرو را از آن سخت اندوه آمد و چند روز
از خواب و از طعام بیفتاد پس فریبرز را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این از آن
آمد که فرمان مرا دست بازداشتند و هر که که سپه سالار فرمان ملک دست باز دارد
حال او سوء بود پس چون روزی چند برآمد گودرز را پیش خواند و اندوه پیدا کرد و غم خورد
و از آن که بر گودرز رسید بازکشتن فرزندان و اهل بیت پس گودرز را از فریبرز گله
کرد و گفت این از آن آمد که فرمان مرا دست بازداشتند که او بود که علم باز گردانید
و مر گودرز را تعزیت کرد و دلش خوش کرد و گفت حق تو بر ما واجب است و این سپاه
و خواسته من پیش تو است بساز تا ترا سپاه دهم تا بروی و با افراسیاب حرب کنی
و کین فرزندان و آن سپاه من بخواهی گودرز از این بسیار شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد
و گفت تو ملکی و ما همه بندگانیم و من و فرزندان همه فدای توایم و تو خوش و شادمان
باش که من خود کین فرزندان خویش خواهم بدولت تو پس چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه
گرد کرد و مهتران و رعیت را بخواند و ایشان را آگاه کرد و گفت مرا چاره نیست که تا کین
پدر خویش از ترکان باز خواهم و بهر جای نامه کرد و سپاه را همه باز خواند تا همه سپاه
روی کرد اندر بلخ و آنجا دشتی بود فراخ بزرگ و آن را شاه ستون خواندندی پس آن
همه سپاه گرد کرد و کیخسرو بتن خویش برفت با همه سپاه بحرب افراسیاب
و گودرز را با خویشتن برد با آن لشکرها که مانده بودند از فرزندان و اهل بیت و او رفت
تا با افراسیاب رسید و افراسیاب سپاه ترکان همه گرد آورد بزمین ترک اندر بر خویشتن
پس کیخسرو بمجلس مملکت خویش اندر نشست و سرهنگان را گرد کرد و گفت ما را روی نیست که یک جمله
بترکستان اندر شویم و لکن سپاه چهار گروه کنیم و چهار راه بفرستیم تا اگر یک سپاه شکسته شود
دیگر بماند و ترکان را از چهار روی بگیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله این سپاه و گودرز را داد
و او را بر آن همه سپاه سالار کرد و گفت تو بدین راه سوی ترکستان رو و آن علم بزرگ که آن را

سالار درفش کاویان خواندندی اورا داد و او بپای و هر که از آن علم ملوک از خود جدا کرده بودند
و هیچ سپاه سالار نداده بودند کیخسرو بگودرز داد و اورا بفرستاد از یک سو و پور فره عم
طوس را با وی بفرستاد و زیر دست او کرد و یکی سرهنگ دیگر را سپاه داد فیاد نام او
میلاد و براه دیگر بفرستاد بترکستان اندر و دو سرهنگ دیگر بخواند و ایشانرا نیز سپاه داد
و هر دو را لشکر کرد به یک جایها پس چون کیخسرو سپاهها از هر روی بفرستاد خود بر جای بنشست
با همه سپاه خویش که آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود اورا مدد فرستند و اگر یکی
ظفر یابد اورا خواسته فرستند و سپه فرماید شدن پس چون خبر بافراسیاب شد که کیخسرو بر جای
نشست و سپاهها از هر سوی بیرون کرد او نیز سپاهها بیاراست از ترکستان از هر سوی بیرون کرد
و پیران ویسه را سپاه سالار کرد آنک کیخسرو را پرورده بود و برادران خویش را چهار برادر با وی
بفرستاد و او زیر دست او کرد برادری بود افراسیاب را نام او گرسیوز اورا گرامی تر داشتی
از همه برادران و این گرسیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو به همه جهان اورا طلب میکرد
چون سیاوش افراسیاب پیران برادر را بفرستاد و چندان سپاه داد اورا که آنرا اندازه نبود
و اورا گفت این سپاهها که کیخسرو بترکستان اندر آمدند از هر دری و لیکن سپاه بزرگتر گودرز را
و درفش کاویان وی دارد آهنگ او کن چون اورا بکشتی از دیگر سپاهها اندیشه نداریم
پس پیران سپاه بکشید با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش و پسران و روی بگودرز
نهاد چون کیخسرو خبر یافت که سپاه ترک آمد که سپاه سالار ایشان آنک اورا
پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او کشته شود پس رسولی بیرون کرد و سوی پیران
و گفت ترا بر من حقست که مرا پروردی و بجای پدرم و مادرم و بجای من نکوییها کرده باز گرد و با سپاه
من حرب مکن تا من حق تو نگاه دارم اگر ظفر مرا بود پیران بر رسول و نامه او نگاه نکرد که افراسیاب اورا
گرامی تر داشتی از فرزندان و برادران و از پس جوشن ملک طلوم را بام زد کرده بود پس پیران لشکر
کشید و بیامد و با گودرز حرب کرد گودرز سپاه پیران را بشکست و هزیمت کرد و پیران اندر حرب
کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آن که گرسیوز نام بود که سیاوش کشته بود
اسیر کرد و گودرز لشکر گرد بسه روز پیران را بستاند چون روز سه دیگر بشمردند از سپاه ترکان
پانصد و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار مرد اسیر شده بود و چندان خواسته یافته بودند
که اندازه آن خلق ندانست از بسیاری و کیخسرو نامه فتح بنبشت و کیخسرو شاد شد و بر جای

نتوانست

نتوانست بودن لشکر برداشت و سوی گودرز شد چون بلشکر گودرز رسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی
علم خویش بپای کردند و هر علمی که از ترکستان کشته بودند یا اسیر کرده بودند و خداوندان خواسته
که آمده بودند زیر علم بیفکندند و آن اسیران را بپای کردند تا چون کیخسرو آنجا بگذرد داند که
هر سرهنگی چه کار کرده است بحرب اندر تا برای پرده خویش رسید با خاصگان خویش
و فرود آمد پس بفرمود تا گرسیوز را بیاوردند و بند از پای جدا کردند و در دندگی کوشش و بینی
ببریدند که هر چه او با سیاوش کرده بود با او بکردند پس گلوش ببریدند پس دیگر روز کیخسرو بر تخت
بنشست هم بدان لشکرگاه و همه سپاه را بار داد و عم خویش را پور فره را بار داد و اورا بر دست
راست خویش نشاند و اورا شکر کرد بدانک اندر پیش حرب کرده بود و خواسته بسیار داد
و ملک کرمان و مکران بدو داد پس روی بسپاه سالار کرد و گفت ای سالار مهربان و سپهدار
نامدار و دلیر بحرب شیر او پیروزی ما را از خدای بود عز و جل و از جستنگی تو بود که ما را
نصیحت کردی و حق ما بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و بر مملکت ما مهربانی جستی
و با دشمن ما کینه گرفتی و ما این حق تو بشناسیم و پاداش تو بدهیم و از این مرتبه سپاه سالاری بزرگتر
آوردم و وزیر خویش کردم تا میان خلق اندر آگاه کنی تو باشی و حکم تو بر همه پادشاهی و خراج خود
روان کردم و پادشاهی اصفهان و گرگان ترا دادم و اصفهان خاصه تو کردم پس گودرز زمین بوسه کرد
و شادمانی آفرین کرد و بیرون آمد و پس کیخسرو هر سرهنگی که طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند
و اورا شکر کرده پاداش نیکو داد و بر وی ثنا کرد و مقدار او پس دیگر روز خبر آمدش از چهار لشکر
دیگر که بترکستان اندر شده بودند از چهار سو و گرد اگرد افراسیاب گرفته بودند و جهان بر وی
تنگ کرده بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شده شادی کرد و افراسیاب
نیز خبر یافت که کیخسرو لشکر اورا بشکست و پیران را بکشت و گرسیوز را کشتند و اندام از اندام
جدا کردند و زمین ترکستان اندر آمد و چهار لشکر گرد بر گرد وی بفرستاد جهان بر افراسیاب
تنگ شد و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یکی را نام بود اورا شیده نام
و جادوی نیک دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاهی بزرگ بدو داد و پیش کیخسرو فرستاد
پس چون شیده بیامد کیخسرو از آن جادوی او بترسید و سپاه بیرون کرد و مردی را سپاه سالار کرد نام او
خودین خرهان سرهنگی بزرگ از خاصگان او و شیده با سپاه ترک فراز آمد و کیخسرو سپاه بر نشاند
و آن خرد کجا سپاه سالار بود سپاه پیش او تعبیه کرد و حرب پیوست و هر دو لشکر چهار سپاه روز

حرب کردند و خلقی بسیار از هر دو جانب کشته شدند تا آخر سپاه ترکان هزیمت شد و سپاه سالار
کیخسرو خود ارتش از پس شد و شیده اندر یافت و عمودی زد بر سرش و از اسب اندر گردانید
و بکشت و آن سپاه هزیمت شد و آن همه خواسته کیخسرو را ماند چون خبر با فراسیاب رسید چاره
نماندش و هیچ کس نداند اندر که با سپاه بتر ستادی چون بنشیب با سپاه برفت و عدد آن سپاه
که با او بود خدای تعالی دانست از بسیاری که بود و پس کیخسرو آمد و کیخسرو سپاه را تعبیه کرد و سالاران
و مهتران پیش شدند و ملکان و ملک زادگان گرد بر گرد کیخسرو بستادند و دست حرب بردند
و حربی کردند که هرگز هیچ کس اندر جهان چنان حرب نکرده بود و ندیده و صد هزار مرد کشته ترکان
کشته شدند و افراسیاب هزیمت شد باز کیخسرو از پس او شهر بشهر بطلب او همی رفت و افراسیاب
هیچ جای نیارامید و همچنین همی شد تا از همه ترکستان بیرون شد و خویشتن بروم افکند و سپاه
از و بر افکند و همی شد تا بکناره دریا و کیخسرو با همه سپاه بر اثر او همی شد تا افراسیاب هیچ کس
نماند و بیکی مرغزار اندر شد افراسیاب یکی حوض آب یافت بدان حوض آب فرو شد و خویشتن
بدان آب اندر پنهان کرد پس جستند و بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند بفرمود
تا بندش کردند و باز داشتند و سه روز بداشتند با همه لشکر پس روز چهارم افراسیاب پس خواست
و او را گفت مرا بگوی تا بچه حجت کشتی پدرم سیاوش را و او را هیچ حجتی نبود پس بفرمود که بکشندش
او در بر خاست و بفرمود تا طشتی بیاوردند و مر افراسیاب را بیفکندند و دست و پایش ببستند و گلوش
چون گوسفندان بدان طشت اندر ببریدند همچنانکه سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون پیش
کیخسرو آوردند پس کیخسرو دست اندر آن خون بزد و با دردل خود اندر کرد از بهر کین سیاوش پس
آنگه سپاه از آذربادگان باز گردانید و با باز پادشاهی و مملکت خویش آمد بخراسان و صلح افکند و زمین بر
برزشی رسید ارجاسب پس کیخسرو از زمین ترکستان بیرون آمد و افراسیاب را بکشت و کین
سیاوش بستد آنگه توبه کرد و بعبادت خدای عز و جل مشغول گشت و همه سپاه را رخصت داد و گرد کرد
و گفت مرا هر چه در جهان آرزو بود یافتم و خدای تعالی مرا همه بداد اکنون کار آن جهان کنم و خویشتن را
از ملک بیرون آرم و شما این ملک هر کرا خواهید دهید ایشان همه غمگین شدند و خواهش کردند
و هیچ سود نداشت گفت چنان انگارید که مرا مرگ آمد علی کل حال باید مردن هر چه از پس مرگ خواهید
کردن اکنون بکنید چون بدانستند که هیچ حیلت سود ندارد پس گفتند ما را مردی نام زد کن تا این
ملک با او دهیم لهراسب اختیار کرد نشسته بود و از اهل بیت ملک بود کیخسرو ملک سوی او کرد

وخاموش

وخاموش شد و آنگه بدو آن شکیخسرو ناپدید شد که هیچ کس اثر او نیافت در جهان بکوهها اندر
و بذکر خدای عز و جل مشغول شد و عبادت همی کرد تا هم آنجا بمرد والله اعلم **خبر رحبعم**
بن سلیمان و ملکه و ملک والده خداوند اخبار چنین گوید که چون سلیمان بمرد رحبعم پسر او بملک بنشست
و ملک بود و سفا پیر نبود و باد و پری او را فرمان نکردی و ملک سلیمن همه زمین شام گرفته بود
و زمین حجاز و سپاه تا بحرین تا حد مغرب و ملک فرس همه شام بود و بعضی از شام بود و بعضی از
بنی اسرائیل نه همه و هفده سال پادشاهی کرد و پس بمرد و بنی اسرائیل اندر بهر گوشه ملکی برخاست
و لیکن پس رحبعم از پس پدر مهتری بگرفت بر دو سبط بنی اسرائیل و سبط یهودا و بر سبط
ابن یامین و نام او ناسب بود و از پس رحبعم سه سال مهتر بود بر این دو سبط پس بمرد و او را پسری بود
نام او اسا او نیز همان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست و میان او و میان ملک
هندوستان نام زرح حرب افتاد و اسا را خدای عز و جل بروی ظفر داد تا او را بشکست و هلاک کرد
خبر اسا آن و ایشان و زرح ملک هند وهب بن منبه رضی الله عنه اندر
روایت کند که این سه زاده سلیمن داود که نام او ابیا بود پسر رحبعم بن سلیمان صد و بیست سال ملک
و بت پرستی بر بنی اسرائیل اندر آشکارا کرد و دین موسی و داود و سلیمن دست باز داشت و او را
دو بت بود و خلق را بپرستش ایشان خواندی و خود ایشان را پرستیدی و خلق از بنی اسرائیل او را
اجابت کردند با همه شام و بیت المقدس بت پرستی بگرفت پس بمرد و از پس او پسرش بنشست
اسا نام ایشا و خلق را مسلمانان بار خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای عز و جل پرستید
و آن بتان بشکست و پادشاهی با ملک کرد و گفت هر که بت پرستد او را بکشم و مردمان را نجات داد
و دشوار آمد ایشان که عمری بر آن بر آمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان سوی مادرش
آمدند و ملک مادر را بدید پیش مادر بر پای خاست بحق مادری را مادرش گفت تو فرزند منی و مرو را
گفتند که ملک را بگوی که این دین ما را تباه نکند مادر ملک از ایشان بپذیرفت که ملک را بگویم پند
پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بود مادرش اندر آمد و ملک مادر را بدید پیش مادر بر پای خاست
بحق مادری مادرش گفت ای پسر تو نه آن ای که پدر انشا اگر این حاجت من روا کنی ملک
گفت ای مادر چه خواهی گفت چیزی خواهم که ترا بهتر و ملک ترا بهتر و این ملک با تو بماند و اگر نکنی ترا
بدتر و این ملک از تو بشود ملک گفت بگوی ای مادر گفت ایدون شنیدم که تو خلق را از بت
پرستیدن باز داری و دین پدر را مخالف شدی و مردم با تو حرب کنند و این نه خوب بود که تو

همی خلق را مخالف شوی و اگر چنین نه نو از پدر خویش و ملک را سزا نیستی و من این که گویم
از بهر تو می گویم و از بهر خویش نیز می گویم که هر نیک و بدی که ترا بود مرا بود پس ملک گفت ای مادر
ترا فرمان من می باید بردن و خدای را عز و جل می باید پرستیدن که پرستیدن بتان کافری باشد
مادرش گفت من دین پدران و دین قوم خویش دست باز ندارم ملک گفت پس ای مادر میان من
و میان تو همه رحم برید و ترا از من هیچ حقی نماند و بفرمود بر حلقه خویش تا مادرش بیرون برد و گفت
اگر مسلمان شود فبها و الا او را بکش برون ببرد مادر ملک بیرون برد و هر چند گفت مسلمان نشد گردنش بزد
پس چون مردمان آن بدیدند همه از ملک بترسیدند و اندرون گفتند که او مادر خود را اینجا بانگ کرد
کس دیگر را کمتر کند پس خلقی بسیار مسلمان شدند و بخدای عز و جل بگرویدند گروهی براستی و گروهی
منافقی از بیم پس خلقی بسیار گرد آمدند گفتند ما را ازین پادشاهی و ازین شهر بباید رفتن
و بپادشاهی دیگر شدن بجایی که بت را بتوانیم پرستیدن پس خبر یافتند که بزمین هندوستان
یکی ملک است و پادشاهی هندوستان او دارد نام او ... و بت پرستد پس آن مردمان همه از
زمین شام برخاستند و بزمین هندوستان رفتند پس خبر بدان ملک برداشتند که از زمین شام اینجا مردمان
آمدند ملک ایشان را بخواند و ایشان شدند و سجود کردند ملک ایشان را گفت شما چه مردمانید و بچه کار
آمدید بدین زمین ما ایشان گفتند ما رهبانان ملکیم و از زمین شام اینجا آمدیم و مردمانی بودیم همه بر دین
و دوست داران تو بودیم میان ما ملکی آمد جوان و کودک و دین بت پرستی ما را بدل کرد و دینی دیگر
آورد و ما بزمین تو آمدیم تا ترا آگاه کنیم تا تو بدین زمین رغبت کنی و آن پادشاهی بگیری و دین
خویش آشکارا کنی و بهتران شهر ماییم و این ملک را هیچ کس نیست و این زمین شام بر جایی است
با گنجها و خواستها بسیار و همه نعمتی فراخ و زمینی خوش و آبها روان و بوستانها ... و تو بر اینجا چیزی
و تو بدان زمین حق تری و کس ترا از اینجا باز ندارد و چون تو اینجا شوی آن مردمان همه پیش تو آیند
و ترا بپذیرند و تو آن زمین بگیری بی حرب و آن مردمان همه تن و جان خواسته تو سازند ملک
گفت نیکو گفتید ولکن باید که من بدانم که چنین است که شما گفتید پس اکنون امینان خود را
بفرستم تا اینجا شوند بجاسوسی و خبر آن پادشاهی و خبر شاه و خبر دلهای مردمان بمن آرند
اگر چنین است که شما می گویید من اینجا روم و آن پادشاهی بگیرم و شما را سپاس دارم و گرنه چنین است
شما را عقوبت کنم گفتند هر چه ملک صلاح بیند بفرمود تا ایشان را بشهر اندر آوردند
و اجرا بر ایشان همی راندند و امینان خویش بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و ایشان را

گفت

گفت هر متاعی که زمین شام را بشاید ازین جایگاه برگیرند و آن همه از خواسته خویش بخرید
و ایشان را داد و در خزانها بگشاد و هر چه اندر خزانه او چیز بود از لولو و مروارید و یاقوت و هر چه
که زمین شام را بشایست همه ایشان را داد و گفت بشام روید بصفت بازرگانان و این
متاعها آنجا بفروشید و آنگاه بیایید و مرا آگاه کنید که آن زمین چگونه است و چه مردمانند
و شهر و کوهها و جویها و بوستانها و بیابانها و کوهها و اندر شدن و بیرون آمدن چگونه است و ملک
ایشان کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و حرب بچه سلاح کنند و دل سپاه و رعیت
چگونه است و این همه خبرها بمن آرند و تا این همه تمام ندانید باز مگردید و شما را بدان گسیلم
که شما امینان اید و راست گوی و دروغ نگوید و هر که از شما راست گوید او را پاداش
دهم و هر که دروغ گوید او را عقوبت کنم و ایشان را با این مردمان گرد آورد که سوی او
آمده بودند از شام تا راهها بنمودند و خبرها مردمان بگفتند و ایشان برفتند و از زمین
هندوستان تا لب دریا اندر کشتی نشستند و بر صفت بازرگانان بیامدند تا بزمین
شام و از دریا برآمدند و بر بیت المقدس آمدند و بشهر اندر فرود آمدند و آن متاعها عرضه
کردند خریدار یافتند و بنرخ افزون بایشان دادند مردمان بایشان رغبت کردند و با ایشان
گستاخی کردند و سوی ایشان آمدند پس چون گستاخ شدند آن مردمان را گفتند چرا این ملک
شما از ما چیزی نخرد و با ما متاعها نیکوست و گوهرهای گرانمایه گفتند این ملک را خواسته
از گوهر و زر و سیم و هر چه اندر خزینه موسی علیه السلام از خواسته آنک از فرعون یافته بود
و پس او هر چه یوشع یافته بود و هر چه داود را بود و هر چه سلیمان را و گنجش را بود این همه
خزینهای ملکان و پیغامبران بدست اوست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد اگر دشمنی از
ملکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چندان گرد آید و بچه سلاح حرب کند سپاه او ایشان
گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست ولکن این ملک ما را خدایست که او مر او را دوست دارد
اگر بخواهد آن خدای جنبش را او را نیروی چنین بخواهد و اگر خواهد که کوه را از جای برگیرد برکند
ایشان گفتند این خدای او کجا باشد و سپاه چند دارد و بچه حرب کند گفتند او خدای آسمان
و زمین است و آن دریاها و کوهها و زمینها است و آن دریاها و کوهها و همه جهان او راست
و همه خلق بنده اویند و او نگاه دارد این ملک را و دشمنان از او باز دارد و ایشان
جستند از خبرها همه بشستند چون همه بدانستند یک با دیگر گفتند ما را جادهست

با این ملک واندر نشینیم گفتند ما بازرگانانیم نی هدیه پیش ملک نتوانیم شدن پس هدیها برداشتند
از گوهرها و حریرها و غریب که با ایشان بود و پیش ملک شدند و ملک ایشان را بار داد و گفتند
ما بازرگانانیم از هندوستان بزمین تو امدیم و بازرگانی بکردیم و متاعهای خویش بفروختیم
و این حریری ملک را نهادیم و آوردیم هدیه اگر بپذیرد بدو بخشیم و اگر نه بپذیرد و خریده خواهد بنرخ ارزان
او را فروشیم ملک نگاه کرد اندران چیزهای ایشان چیزها دید که هرگز چنان ندیده بود و گفت هر که
از ملوک این بخرد چه کند گفتند این گوهرها اندر خزینه نهد تا دید باشد گفت چون فرزند چه کند گفتند تا
و هاسود با همه حریرهای این جهان ملک گفت من فانی ام باقی نکنم و من روی ازین جهان بگردانیده ام
مرا ازینها این جهان بکار نیست وان هدیها ایشان باز داد ایشان از شام بازگشتند و بزمین هندوستان
بازشدند و سوی ملک اندر شدند و هرچه دیده بودند همه بگفته بودند پیش ملک نهادند وان ملک هندوستان
ایماب و ماهتاب پرستیدی ان اسپهبدان را سوگند داد با ماه و با مهتاب و هرچه که اوجینی است
که شما بنشسته اید همه سوگند خوردند که صحیح است گفت این خدای ملک شام که شما گفتید که
الم دوستی دارد و او را نصرت کند این حدیث خبر نیست همانا ندانستند ان مردمان شام که
شما را جاسوس اند شما را هم گردند کدام ملکست یا کدام خداست که با من برآید بایم چندان که من
سپاه دارم پس نامها بهر زمین هندوستان و زمین دور و قرب بنشستند ان ملوک که انجا بودند
و بنامه اندر چنین نبشت من زرح الجبار ملک الهند الی من سلغه کتابی من الاسم فی الارضین
و بنامه اندر نبشت که بزمین شام در بر همه درها و کشتها بدرود اندست و میوها رسیده شده است
و انجا زمینی است که نیستهای مرا بکار گردست و ما او بی کسی است و من انجا خواهم رفتن هر که خواهد گران بها
و از میوها نصیب باید ستاند و هر کرا نفقه و سلاح نیست من بدو کنم و من سلاح دهم و عطای
و در خزینهای من همه کشاده است پس خلق از همه پادشاهی روی سوی ملک نهاد و او را خزینهای
درم و دینار بداد و این لشکر همه غریبان بودند که شهرها بسوی او امده بودند چنانک لشکر او بود
و انگاه لشکر خویش راست کرد صد هزار مرد مرکبهای خویش بیاراست و درم و دینار بداد و بحریران
استران بر نهادندی و صد تخت بر هر تختی قبه از سیم و در هر قبه کنیزکی و هر تختی چهار استر برگرفتند
چنانک هر چهار را بیک جای ببستندی و تخت و بران استران بر نهادندی و قبه از بر تخت و کنیزک
اندر قبه و هر روزی یک مرکب خواستی بیاراستی و لشکر اندر نشستی و تخت ملک را بر پشت
چهار استر و فیلهای دیگر که دا... و بیرون لشکر او و بیرون لشکر او لشکر غریبان

کز جاهای

کز جاهای دیگر آمده بودند و زبسیاری خلق که بود زمین زیر پای ایشان اوگرانی همی نالید و بیابانها
همه بر ایشان تنگ شد و کس عدد ایشان ندانست مگر خدای تبارک و تعالی چون ملک هند
خویشتن را بدید اندران عز و آن ملکت وان چندان سپاه بزرگ امدش بخشم پس ان ملک ایشان را
بخواند وان مردمان شام که با ایشان بودند گفت این سپاه من همی بینید که خدای ملک همی
هستم گفت ملک شام را خدای چه تواند کردن پس بدریا برسیدند و بکشتیها اندر نشستند و خبر
او بملک شام آمد ایشان اسا بترسید و خدای را دعا کرد و گفت یا رب تو آن خدای که اسمان و زمین را
بیافریدی بقدرت بخطای ما منگر این دشمن را از ما باز دار و او را اندر دریا غرق کن بدان قدرت که
تو فرعون را غرق کردی پس ان شب بخواب چنان دید که فرشته از اسمان فرود امدی
و او را گفتی که خدای عز و جل دعای تو اجابت کرد و ایشان را بدریا غرق نکند از اب بیرون
ارد شان بدر شهر تو تا همه مرتیب شوند و هلاک کردند و خواسته ایشان بدست تو اید تا همه خلق
بداند که خدای تو قوی تر است و دین تو بهتر است چون سپاه زرح الملک الهند از دریا
برآمدند و روی سوی شام نهادند بهر شهری که فرود آمدندی هرچه اندران شهر چیزی بودی بخوردندی
وار دست ایشان هیچ برستی و هرچه اندر جویها بودی همه بخوردندی و جویها خشک شدی
پس همچنان می شد تا بده روزه راه بیامدند بشهر ایلیا بیت المقدس پس زرح ملک الهند
سپاه بشهرهای شام اندر پراکند و بهر جای قدری فرود آورد تا علفشان فراخ تر شد چون ایشان
امد طلایه بیرون کرد تا ان سپاه را بنگرد و خبر بدو ارد پس طلایه برفت و بسر کوههای شام
برشد و بنگرید همه زمین شام لشکر دید گرفته که عدد ایشان کس ندانست مگر خدای تعالی عز و جل
ان طلایه بترسید و متحیر شد و چون دلشده باز امد و گفت چندین خلق کس هرگز ندیده است
و من ندانستم که بر روی زمین این همه آدمی است پس مردمان بیت المقدس سوی اسا گرد آمدند
و گفتند ای ملک ما را هیچ چاره هست مگر پیش این ملک بیرون شویم و زنهار خواهیم و انچ کنیم که او فرماید
مگر برما رحمت کند و جانها ما ببخشد و اسا ایشان را گفت بر سای ایشان گفت معاذ الله که خدای
عز و جل ما را بدست دشمنان بسپارد و بدست ایشان هلاک کند ما را و من زینهار کافری نشوم
ولیکن خدای جل جلاله ما را فریاد رسد انک مسلمانان بودند گفتند پس خدای را دعا کن
وانک منافقان بودند گفتند ما زینهار شویم و ما با کی ملک لنک با همه فرزندان ادم حرب نتوانیم کردن

پس اشعیا جامه ملکانه از تن بیرون کرد و تاج را از سر نهاد و پلاس در تن کرد و بر خاک بنشست و اندر کنشت
بیت المقدس رفت و پیش خدای عز و جل بایستاد و روی بخاک بر نهاد و دست بر کرد
و خدای عز و جل بایستاد و روی بخاک بر نهاد و دست بر کرد و خدای را بزاری زار بخواند و بزبانی فصیح
و حسنی بر این دعای کرد که آن دعا مستجاب کرد و مستجاب است و واجب است که این دعا
هر کسی این دعا بخواند و از بر کند بر آن لفظ تازی بروایت بهر سختی و بهر شدتی خدای را بخواند عز و جل
و سنتی بداند که بی شک اجابت کند و فریاد رسد

دعا اشعیا بن آسا

اللهم رب السموات السبع ورب العرش العظيم اله ابرهيم واسمعيل واسحق ويعقوب
والاسباط المستخفين من خلقك حيث شئت لا يدرك بصر ولا يدرك كنه عظمتك بشر انت
السلطان الذي لا تنام والحديد الذي لا تبليك الليالي والايام اسئلك بالمسئلة التي
سالك بها ابرهيم خليلك فاطفات به عنه النار والخفية بها الابرار وبالذي دعاك ونجيك
موسى فانجيت من بني اسرائيل من الظلمة واعتقتهم من العبودية وسيرتهم به في البحر
الى البر وغرقت فرعون ومن اتبعه وبالتضرع الذي تضرع به عبدك داود فرفعته ووهبت
له من بعد الضعف القوة ونصرته على جالوت الجبار فهزمه وبالمسئلة التي سالك بها سليمن نبيك
فقهته الحكمة ووهبت له الرفعة وملكته على كل دابة وانت محيي الموتى ومغني الدنيا وحدك خالدا
لا يبقى وحدك بلا اسل اسئلك يا الهي ان ترحمني باجابة دعوتي يا الحي مسكين من اضعف عبادك
وانا لهم حيلة وقد حل بي كرب عظيم وخطب شديد لا يطيق كشف ذلك غيرك لا حول ولا قوة الا
بالله العلي العظيم فارحم ضعفنا ما شئت فانت ترحم من تشاء بما تشاء و همه مردمان کنشت اندر
ایستاده بودند و از پس او دعا کردند و همی گفتند یا رب این بنده تو تو را گزید و از همه خلق مر تو
را همی خواند تو او را بدست دشمنان مسپار خدای عز و جل خواب بر ایشان برافکند اشعیا بخواب
اندر چنان دید که کسی از آسمان فرود آمدی و او را و او را گفتی ای اشعیا خدای عز و جل گوید که دوست
مر دوست را بدشمن نسپارد و من دوستی خویش را واجب کردم و نصرت خویش تو را دادم و هلاک
دشمن تو را زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو بر دارم تو بوقت فراخی مرا فراموش
نکردی و بوقت ایمنی من تو را بوقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان فرستم تا دشمن تو را
هلاک کنند اشعیا از خواب بیدار شد و از کنشت بیرون آمد و خلق را آگاه کرد که او را بخواب چه نمودند

سلمان

مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند اگر خدای او را فریاد خواستی رسیدن پای ملک را
بدست درست کردی همه اندرین سخن بودند تا رسولی آمد از زرح ملک الهند با نامه پادشاه زرح نامه
اندر دشنام داده بود اشعیا و قوم را و گفته بود که خدای تو را بخوان تا تو را فریاد رسد و از دست
من برهاند اشعیا آن نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و آن نامه را بمحراب اندر باز کرد و سر بسجده
نهاد و گفت یا رب تو دانی که چه گفته است از ناسزا با خدای عز و جل اندر آن ساعت با اشعیا
وحی کرد و او را بشارت داد و گفت بفرمای سپاه را تا گرد آیند و حرب این دشمن بیرون
شوند که من وعده خویش را خلاف نکنم و تو را نصرت دهم اشعیا بیرون آمد از کنشت و بر قوم خویش را گفت
و خود بیرون رفت از شهر چون نگاه کرد الو دوازده تن بودند که از شهر بیرون شدند و هر کسی از قوم ایشان
اشعیا پیغامبر علیه السلام مر یکی یکی را بستاد چون زرح ایشان را بدید سخت بخندید و بخنده اندر شد
و گفت این مردمان افسوس کردند و من از شهر خویش با چندین مردمان بیرون آمدم تا با این مایه مردم
حرب کنم و من ننگ دارم با ایشان حرب کردن کسی فرستاد سپاه خویش و بدان مردمان که از زمین
شام سوی او شده بودند و آن امینان که فرستاده بودند همه با او بلشکر اندر بودند همه را
بخواند و گفت مرا شما آوردید بدین رسوایی که مرا از شهر خویش برکندید با چندین خلق و سپاه و دیدی
تا با این مایه مردم حرب باید کردن و پشیمان شد آن شامیان و آن امینان اگر دون بودند پس کس فرستاد
سوی اشعیا و گفت من با تو ننگ دارم حرب کردن خدای تو را بخوان تا او را بفرستم و با همه سپاه با وی
حرب کنم اشعیا جواب باز کرد یا بنده بدبخت تو را با خدای من قوت نیست و او را تو نتوانی غلبه کردن
و ندانی که همی چه گویی پس زرح بفرمود تا هر که تیر انداختن داند تیر اندازان پیش اندر آمدند
گفت هر مردی تیری بیندازد اشعیا را و جمله را لشکر از سپاه اندر هر تیری یک تن بکشید خود کس نماند پس هر کسی
تیری بینداختند بیک حمله خدای عز و جل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شد فرشتگان بگرفت
و باز آن کس انداخت که او انداخته بود و تیر بدان کس اندر شد و او را بکشت پس فرشتگان
چو پس زرح را بنمودند تا ایشان را بدید که از آسمان فرود آمدند و آن تیرها را باز همی انداختند
تا خلقی از لشکر زرح کشته شدند زرح بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت این مردمان ساحرند او خود
ولکن جادوست ما را جادوی غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل همه جادوان اند بفرمود
تا همه شمشیرها بر کشیدند و بیک حمله حمله کنند چون حمله کردند فرشتگان اسب ایشان
کردند و هر مردی شمشیر از دست او بستدند و هم بدان شمشیر او را بکشتند چون زرح آن بدید

روی بکردانید و بهزیمت برفت ایشا پیغامبر دعا کرد و کفت یارب او را هلاک کن که اکر او سلامت
بغیم باز کردد دیگر باره بما سپاه آرد خدای عزوجل بدو وحی کرد که تو وقتی تو بر جای بنشینید که من
ان همه لشکر هلاک کنم و آن همه خواسته و زر و سیم بتو دهم پس زرح آهنگ دریا کرد و کشتیها ساخت
که بدریا نشیند و بهندوستان باز شود چون بدریا اندر نشست با او هزار هزار خلق صد هزار
خلق مانده بود دیگر همه بدست فریشتگان هلاک شده بودند پس چون زرح بدریا اندر نشست با آن
صد هزار مرد تیغ بود تا کشتی براندند چون بقعر دریا رسید خدای عزوجل باد را فرمان داد
تا بدریا بوزید و دریا موج کرفت و آن کشتیها را یک بدیگر بزد و همه بشکست و آن همه خلق
غرقه شدند پس خدای تبارک و تعالی باد را فرمان داد تا آن همه خلق غرقه شدند و باز همه را بلب دریا
بینداخت با آن زر و سیم و خواسته و ایشا پیغامبر ایستاده بود و هیچ حرب نداشت و ثنا گفت
با خدای عزوجل او را خبر داد و گفت فرمود تا [illegible] و آن خواستها از لب دریا بشهر آرند
ایشا بشهر اندر منادی بانگ کرد و خلق بیرون شدند و آن خواسته بکشیدن گرفتند و سه ماه بماندند
بدان خواسته کشیدن اندر تا تمام بشهر آوردند به بیت المقدس و از پس آن ایشا ملک اندر بماند
بیست سال و پس بمرد و از پس او پسرش بنشست **خبر ملوک بعد ایشا**
و از پس ایشا پسرش بنشست نام او [illegible] ساقطون ایشا و هشت و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد
و از پس او دیگر ملکی بنشست نام او علقیا و هر چه اندر بنی اسرائیل ملکی از کان بودند همه را بکشت و ملک بود تا
هشت سال و ملکزاده بود نام او نواس [illegible] ملک این زن او را ملک کرد که بکشد این نواس او پنهان شد
و خلق را [illegible] می خواند چون هشت سال تمام شد خلقی بسیار با او بیعت کردند او خروج کرد و بیرون آمد
و آن زن را گرفت و بکشت و ملک بگرفت و چهل سال داورا کی جده برد مادر پدری و او جده خواستی که برادر
او را ملک بنشاندی پس حیلتها می کرد که مکر او را هلاک کند ملک آگاه شد و مران جده خویش را بکشت
و برادرش را نیز بکشت و چهل سال ملک بنشست و پس بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او [illegible]
و بیست سال پادشاهی کرد و بمرد **حدیث حزقیا ملک و شعیا النبی مع سنجاریب**
و از پس او حزقیا [illegible] ملک بنشست ملکی بزرگوار و مسلمان با داد و خدای عزوجل نزد او پیغامبری فرستاد
نام او شعیا و این پیغامبر را بپذیرفت و نکوهی داشت و بنی اسرائیل بدان پیغامبر بگرویدند و بت پرستی
دست باز داشتند و دین موسی و شریعت توریت باز تازه شد و خدای عزوجل آن ملک حزقیا را
همی داشت از برکت آن پیغامبر را و نکویی مذهب او و داد او اندر ملک بکشید و آن ملک را

ماها

ماها ولی بود و پوستانی [illegible] بود تنواستی [illegible] بنشستن و ملکی بود بزمین بابل مرغیم را
بهری نام آن موصل و این ملک را سنجاریب کفتندی و سپاهی داشت بسیار و خبر آمد
او را که یکی مملکت بنی اسرائیل را پادشاه بیت المقدس و آن همه شام بدست اوست و مردمت
[illegible] و افکار این سنجاریب سپاه کرد و روی بروی شام نهاد که آن پادشاهی بگیرد و منجمان
و عالمان و کاهنان او را گفتندی این ملک این بر دین موسی است داد و عدل اندر مملکت
و با او پیغامبر است نام او شعیا و او دعا کند و تو با او نرسی آنچ فرمان ایشان نکرد و سپاه
بکشید و بلشکر او اندر هزار علم بود و بر هر علمی اندر چندان خلق بود که اندازه آن خدای
داند عزوجل و سپهسالار او را نام بختنصر آن بود که پس از او همه شام و بیت المقدس
ازو ویران شد و بنی اسرائیل و ملک را دادکان بدست او اسیر شدند چنانک خدای عزوجل
وقضينا الى اسرائيل في الكتاب لتفسدن في الارض مرتين وآن حد النصر
با ملک سنجاریب بود او را آن دول گفت که مرا پسر عمی بود نام او لیقیس و ملک بابل او را بود
او یک بار بشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که همی شوی با سپاه بسیار و من
با او بودم خبر بیت المقدس رسید که لشکر با سپاه و با این ملک پیغامبری هست نام او
شعیا آن پیغامبر دعا کرد از هوا بادی برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کس نماند مگر ملک
و پسر ملک و من پس [illegible] ملک را بکشت و من برادر ملک را بستم و کس نماند جز من و تو همی
سوی بابل بجا با همه سپاه بدایم چون باشد پس ملک سنجاریب بحد بیت المقدس رسید
شعیا علیه السلم سوی ملک اندر شد و او را گفت تو دانی و پادشاهی دیش داری و تو انی بر ایشان
بستن و حرب کردن و آن ملک سنجاریب آمد با این همه سپاه اکنون را چه تدبیر است
ملک مر شعیا را گفت خدای عزوجل را دعا کن تا چه فرماید مر فرماید آن کنم شعیا دعا
کرد و خدای عزوجل بشعیا وحی کرد و گفت من این خابر بیت المقدس را نصرت کنم
و این دشمن را از تو باز کردانم و ملک را بگوی که عمر تو سپری شد وصیت
کن و بگوی که این ملک بکسی دیگر سپار تا او را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد ملک [illegible]
اندر شد و خدای را عزوجل بخواند و گفت یارب مرا توفیق دادی تا اندر میان خلق تو عدل کردم
و آن ملک بفرمان تو بداشتم ای خدای مرا زندگانی ده تا این دشمن هلاک کنی و بحرابی فتح

بماند خدای عز و جل دعای او اجابت کرد و بسوی شعیا وحی کرد و گفت ورا بگوی که
در عمر تو پانزده سال افزودم و ترا برهانم شعیا ملک را آگاه کرد ملک سر بسجده نهاد
و مر خدای را جل جلاله شکر کرد و شکر کرد و بس خدای عز و جل شعیا را گفت بگو که انجیر آب
بگیرد و پای او بدان آب بشوی چون بشست آن ریش از پای وی برفت و پایش درست شد
ملک بدانست که خدای عز و جل او را خواهد کرد و [illegible] سنحاریب گروهی با مردان گردی اندر شهر بیت المقدس
اندر آیند و بانگ کرد البشارة او را بخش ملک بر ندان برد ملک را گفت دوش خدای عز و جل مرگ بر لشکر
سنحاریب افکند و همه پاک بمردند ملک با شعیا و با همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون آمدند بدیدار آن
همه خلق را دیدند مرده پس ملک بفرمود و گفت سنحاریب را بجویید اندر میان این مردگان بجستند
بیافتند اندر غاری کوچک با این بخت النصر و پنج تن از دبیران او زنده ایشان را همه پیش ملک بردند
ملک سر بسجده نهاد و خدای را عز و جل شکر کرد و یکروز بامداد تا شب سر از سجده بر نداشت
یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدای عز و جل سنحاریب گفت مرا گفتند آن کسها که خبر داشتند
که تو سر فرمان بکردند از ابلهی و نادانی را ملک بفرمود تا سنحاریب را و آنکه با او بودند غلها بر گردن
نهادند و بند بر پای افکندند و هر روزی هر مردی را از ایشان نانی جوین همی دادند و از بامداد
تا شب بشهر اندر همی گردانیدند و با آن آهنها بر پای و غلها بر گردن تا هفتاد روز بر آمد سنحاریب
ملک را گفت مرا کشتن بر از این حال ملک فرمود که ایشان را همه بکشید و خدای عز و جل
بشعیا وحی کرد و گفت ملک را بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا باز جای خویش روند
و ایشان را خبر بردند با همه ملکان جهان از بیت المقدس لشکر شوند و تو بهم کردند پس ملک سنحاریب را
و هر که با او بود همه را کرامت کرد و بجای خود باز فرستاد چون سنحاریب باز موصل آمد و پادشاهی بنشست
و خلق گرد آمدند و گفتند که ما ترا گفتیم که مشو فرمان نکردی و از پس چندی ملک و شعیا پیغامبر بماندند
اندر ملک پانزده سال پس چندان پانزده سال تمام برگشت پس چنان کرد و پس او پسرش نشست نام او
منزد واره ده سال و از پس او پسرش نشست نام او یاقیم دوازده سال و این همه ملکان مردمین
اسلام بودند از بنی اسرائیل بر داد و عدل و بودند پس از پس او پسرش نشست نام او لوهاقیم [illegible]
چون او ملک سه سال بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند و پیغامبر ایشان اندرز همی داد و خدای عز و جل
همی خواند آهنگ آن کردند که او را بکشند او از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد خدای عز و جل

فرمود

فرمود درخت را تا از هم باز شد و شعیا اندر میانه آن پنهان شد ابلیس پاره ای ردا
شعیا اندر میان آن بگرفت تا ریشه ردایش از بیرون نماید چون درخت فراز شد بنی اسرائیل
بطلب شعیا آمدند و برپی او همی رفتند و چون نزدیکان درخت رسیدند آن ریشه ردای
او را بدیدند و بدانستند که شعیا میان درخت اندر است اره بیاوردند و آن درخت را
بدونیم کردند با شعیا پس بخت نصر باز آمد از پس بسیار سال از زمین موصل با سپاه بسیار و مر آن
ملک را که به بیت المقدس بود اسیر کرد اسیر کرد و بیت المقدس بگرفت و آن ملک را
چشمها کور کرد و فرزندانش را پیش ملک بکشت و مزکت بیت المقدس و همه شهرها ویران
کرد و بنی اسرائیل را با این ملک و سپاه اسیران برده کرد و همه را بزمین بابل برد پس ملک عجم و ملک
عجم آن روز لهراسب بود آن بر لهراسب و ملک شام و بیت المقدس همه گشتاسب بخت نصر را داد
و اکنون خبر لهراسب گوییم و باز خبر گشتاسب گوییم و چون کیخسرو کین سیاوش از افراسیاب
بستد و افراسیاب را بکشت و باز ملک باز آمد و توبه کرد و خلق او را گفتند ملکی نام زد کن او
لهراسب را اشارت کرد کیخسرو آن شب ناپدید شد و لهراسب بملک عجم بنشست خبر لهراسب
الملک وانفاذه بخت النصر الی العراق بر [illegible] و از میان خلق بیرون شد
و ملک دست باز داشت و لهراسب بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و تخت زرین بنشست و نشست خویش
بشهر بلخ کرد و بلخ را الحسنی نام کرد و سپاه بکوفت و بهرام از ایشان مردان تو دو بهاشان بداد و بخت نصر را
بفرستاد بسوی زمین عراق و گفت دمشق و شام و عراق ولیکن و همه حد مغرب تا حد روم همه ترا و خویش
تا در ترک نگاه دارم پس بخت نصر برفت با سپاه بسیار از بلخ و همی شد بعراق تا لب دجله و از دجله
بگذشت و سوی مغرب شد و شام شد بشهر دمشق و امیران دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و در سالی
بفرستاد با سپاه بر بیت المقدس و ملکی بود به بیت المقدس از فرزندان داود پیغامبر علیه السلام
با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و شهر بیت المقدس بگرفت و آن سرهنگ ازو گروگانها بستد چون مهتر ولدکان
بنی اسرائیل و بازگشت چون بشهر طبریه رسید این طبریه شهریست از شهرهای شام نزدیک دمشق او را
خبر آمد که بنی اسرائیل بر این ملک برخاستند به بیت المقدس و او را گفتند تو چرا بکردی و ما را
خراب کردی ما ترا بملکی نخواهیم و او را بکشتند و چرب را پای را استدان سرهنگ سوی بخت النصر
نامه کرد و ازین خبر او را آگاه کرد و بخت النصر بدو نامه کرد که آنجا همی نشین تا من بر تو آییم

و حرب ایشان شوم، و آن مردمان را که ایشان داری همه را بکش. و بخت‌نصر از دمشق با سپاه
برفت تا شهر بیت‌المقدس، و بیت‌المقدس را حصار گرفت و شمشیر اندر بنی اسرائیل نهاد
و مردانشان بکشت و زنان و کودکانشان برده کرد. و خدای عز و جل سوی ایشان پیغامبری
فرستاد نام او ارمیا علیه السلام، و ایشان را از فساد نهی کرد و بیم کرد بخت‌نصر و گفت ملکی باید
از سوی مشرق و شما را بکشد و برده کند. ایشان او را بزندان کردند و ارمیا بسیار سالها اندر
زندان بماند، تا بخت‌نصر بیامد و شهر خراب و خلق بکشت. و این ارمیا پیغامبر را از زندان
بیرون آورد، و او را بوجه پرسید؛ گفت من پیغامبر خدایم سوی بنی اسرائیل آمدم و پیغام ایشان را
بگفتم، مرا بزندان کردند. بخت‌نصر او را گرامی کرد و دست بازداشت. و بیت‌المقدس همه خراب بود
مرگ و خانه‌های آن ضعیفان که مانده بود از بنی اسرائیل و از شمشیر بخت‌نصر رسته بودند
همه بر ارمیا گرد آمدند و گفتند ما توبه کردیم، خدای را دعا کن تا گناهان ما عفو کند. خدای عز و جل
سوی ارمیا وحی فرستاد و گفت بگوی ایشان را اگر خواهید که شما را عفو کنم همه بیت‌المقدس
و اینجا که مرگ بود مرا اینجا بپرستند. گفت چگونه باشیم بشهر بیت‌المقدس اندر که همه ویران شدست
پس همه برفتند و بمصر شدند. پیش ملک مصر گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه پیغامبرزادگانیم و ملک دادگام
ما را ملکی ساید از زمین مشرق و بیت‌المقدس خراب کرد و مردمان را بکشت و همه بزینهار تو آمدیم
که بمصر باشیم چنانکه بدان ما بودند. آن ملک ایشان را زینهار داد و گرامی کرد. و بخت‌النصر بشنید
و بملک مصر نامه کرد که این رهبان ما اند و از ما بگریختند اند و بزینهار تو آمدند، ایشان را بر من فرست
و الا من با همه سپاه بر تو آیم و با تو حرب کنم و همه مصر خراب کنم چنانکه بیت‌المقدس
و شام. ملک مصر نامه کرد و گفت این رهبان تو اند که آزادانند و پیغامبرزادگان، و من ایشان را سوی تو
نفرستم. بخت‌نصر با سپاه روی بمصر نهاد، و چون بمصر ملک مصر بیرون آمد و با او حرب کرد، بخت‌النصر ملک را
بشکست و بکشت، و همه مصر غارت کرد و مردمان را بکشت و برده کرد و هر که از بنی اسرائیل یافت برده
کرد، و گروهی بگریختند اندر میان مصر و شام و تجار شدند. و از آن سال باز جهودان پس تر مانده اند
اینجا که مدینه پیغامبرست محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام اینجا خانها ساکردند چون خیبر و فدک و قریظه
و وادی القری، و اینجا همی بودند و هنوز مانده اند. و بخت‌نصر از مصر برفت و تا مغرب شد و همه شهری که
برسید آن شهر خراب کرد، و ملکان شهر را بکشت و مردمان را اسیر کرد. پس از مغرب بعراق بازگشت و لب
دجله باز آمد با خلقی بسیار از اسیران و با خواسته بسیار، و از هر شهری اسیران داشت، و ارمیا پیغامبر علیه السلام

که بخت

که بخت‌النصر او را از زندان او را بیرون کرده بود، خدای عز و جل او را بفرمود که باز بیت‌المقدس
باز کرد که من آن شهر را منزلت آبادان کنم. پس ارمیا باز آن شهر شام رفت و بیت‌المقدس شد
و خوی داشت و بدان خوش نشسته بود. و گروهی گفتند که این ارمیا را نام عزیز بود و ارمیا
بتازی عزیر بود و بعبری ارمیا. **خبر عزیر النبی علیه السلام** و این آنست
که خدای عز و جل در قرآن یاد کرد «أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ» یعنی بیت‌المقدس «وَهِيَ خَاوِيَةٌ
عَلَى عُرُوشِهَا». پس ارمیا به بیت‌المقدس رسید، این شهر دید و همه دیهها بزمین افتاده بود
و بدو اندر شد. کسی ندید و نان نیافت، لختی انگور و انجیر از درختان باز کرد و با خویشتن
از ده بیرون آورد و بدشت بیرون آورد و بنشست. و آن انگور و انجیر بخورد. پس تشنه شد و آب
نبود. آب بدان نزدیکی از آن انگور لختی بفشارد بدست اندر کاسه و از آن آب انگور بخورد. و آن خر را
بدرختی ببست و بده اندر شد و بدان تعجب همی نگریست و گفت «أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا»
گفت چگونه باشد که خدای عز و جل این دیهها و ویرانها آبادان کند و این خلق را باز زنده کند؟ این دو نه
شک بودی بعث و در رستخیز و نه او را شک بود اندر، و لکن او را عجب آمد کار این جهان آنکه شهری
چنین ویران شده باز آبادان شود، مردم از کجا بار آیند. پس روز بوقت چاشت رسید و گرم شد
ارمیا بدرختی اندر بنشست و خر را بدرختی بار بست. خود بخفت چون بخواب اندر شد،
خدای عز و جل جان از وی جدا کرد تا صد سال مرده بماند چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت تبارک و تعالی
«فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ». بخت‌النصر پس از آن بماند و ملک لهراسب که او را فرستاده بود بمرد و پسرش گشتاسب
بنشست، و دیهها و زمینها و بیت‌المقدس همه آبادان کردند. آنگاه خدای عز و جل عزیر را زنده کرد
چنانکه «ثُمَّ بَعَثَهُ»، و بیت‌المقدس و شام و همه شهرها آبادان شده بود و خلق باز آمده
و لهراسب مرده. از پس آنکه صد و بیست سال بملک اندر نشسته بود، و از پس او گشتاسب بملک
بنشست. **خبر گشتاسب ملک** بر چون لهراسب بمرد، پس از وی پسرش گشتاسب
بملک بنشست، او را گفتند که بخت‌النصر همه زمین شام ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت‌المقدس
همه ویرانست چنانکه خانه بر پای نیست، بزمین عراق و بابل و زمین شام اندر سباع و وحوش اندر جاهای
ویران جای گرفتست که مردم از آن جای رفته اند و از آن تخت اندوه اند. که این ملوک عجم ویرانی جهان
ندید. بدی کس فرستاد بزمین عراق و بابل و آنجا که بخت‌نصر نشسته بود، مردی را نام داد نام او کورش
و بخت‌النصر را از آن پادشاهی باز کرد و او را بحضرت خواند ببلخ، و ملک عراق این کورش را داد.

اورا الهام بود که بخت نصر را سوی من باز فرست و بنی اسرائیل را به بیت المقدس باز فرست و بفرمود
تا هر کجا اندرین زمینها ویرانی است همه بر جای کنند و ایشان را ملکی ده از اهل بیت قدیم
هم از قوم ایشان آنکس که ایشان خواهند. پس جلیعه کشتاسب بیامد بزمین بابل و عراق و بخت نصر را
بزمین بلخ باز فرستاد و خود بملکی بابل و عراق بنشست و منادی بانگ کرد و گفت هر که از بنی اسرائیل اسیر
او آزاد است و هر که خواهد که او به بیت المقدس باز شود بار کردند و آن زمینها هم آباذان کنند
همچنانک بود پس همه بنی اسرائیل گرد آمدند و بسیار شد خلقی بسیار و ایشان را بر کرد و به بیت المقدس
باز فرستاد و یکی را بر ایشان ملک کرد از آل داود و ایدون گویند که این ملک جوذدا نیای دانیال پیغامبر
علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل برفتند و بیت المقدس باز آمدند و آن شهرها و دیهها آباذان کردند
و صد سال بر آمد از آن گاه که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه که باز آمدند و آن همه آباذان کرده بودند
از آن بهتر که بود و بر دم بخت نصر چنانک خدای گفت عز و جل وجعلناکم اکثر نفیرا یعنی اکثر عددا
پس چون این همه زمین شام و بیت المقدس آباذان شده بود و صد سال بر آمده آنگه خدای عز و جل
عزیر را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان
بروی گذشته و آن آب انگور که اندر کاسه بود گونه نگردانده بود و نه مزه گرفته عزیر چشم
باز کرد و تن آفتاب فرو شدن بود و آنگه که خفته بود چاشتگاه بود پنداشت که هنوز همان روز است
که خفته بود نگاه کرد همان طعام و شراب پیش او نهاده بود گونه نا گشته و نگاه کرد خر ندید
بجای وا است گفت این خر من کجا شد بدین یک زمان که من خفتم و که برد که اندرین دیها ورا ن
هیچ کس نیست پس چون نگاه کرد بدان دست مردمان دید که همی رسند جهان دید آباذان
و آن خانها و دیوارها آباذان دید و همه دیگر گون دید شگفت آمدش گفت بدین یک روز اندرین چگونه
گشت و این خلق از کجا آمدند و همچنان نشسته همی بود با فکرت و تعجب پس خدای عز و جل با او مناجات کرد و او را
گفت یا عزیر کم لبثت چند است تا اندر مانده گفت لبثت یوما گفت یک روز مانده ام اندرین بنگرید
هنوز آفتاب فرو نشده بود گفت او بعض یوم یا کمتر از یک روز خدای عز و جل گفت بل لبثت مائة عام
بل که صد سال است که تا تو اندری فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه نگر که طعام و شراب تو است که
گنده نشد که اب لنده را ما نستند خواند وانظر الی حمارک و بنگر تا آن خر را چگونه زنده کنم
وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما گفت بنگر اندرین خر تو که چگونه زنده کنیم و بنگر
استخوانهای پوسیده و ریزیده را چگونه گرد آرم پس گوشت اندر او برویانم پس موی و پوست بر او آرم و بنگر که چگونه

بدان خر

بدان خر خروش اندر و آن حالها همی دید تا خر بر پای خاست چون خر سر بر شد خدای عز و جل چون
خر درست شد گفت فلما تبین له قال چون پیدا گشت او را گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر گفت بدان
خدای عز و جل بر همه چیزها قادر است پس گفت او را ولنجعلک آیة للناس ترا علامتی کردم اندر میان
خلق و او را هم اینجا پیغامبری داد و توریت او را بیاموخت و بفرستاد او را با شهر بیت المقدس اندر
و مزگت اندر شد و آن شهر و مزگت دید آباذان و آن شهر و مزگت دید و نیز خلق همچنانک پیش از او
بر ای بود و بخت نصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود توریت اندر مزگت بود
و همه سوخته بود و کتابها علم بنی اسرائیل همه سوخته و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر و مزگت
آباذان کردند ولکن از توریت خبر نداشتند و از علم دین با ایشان چیز نمانده بود
و بخت عمکس بودند و اندر میان ایشان کس نبود که آن کتاب یا آن توریت بدانستی
و دل شکسته همی بودند و چون عزیر گفت من پیغامبرم عزیر را گفتند چه علامت است
گفت من آن ادیبام که خدای عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان
کردند و بخت النصر بیامد و مرا از زندان بیرون کرد و شما را اسیر کرد و پس صد سال مرده ام
و حدیث خویش بر ایشان بگفت ایشان گفتند این همه شاید بودن که خدای تبارک و تعالی
بر همه چیزها قادر است و لکن ما را علامتی باید تا بدانیم گفت علامت آنست که من همه توریت
از بر بخوانم گفتند اگر چنین است ما دانیم که تو راستگوی و هر که نه بنی اسرائیل اندر موسی و هرون
و نه هیچ کس از بنی اسرائیل توریت از بر نخوانده بودند مگر همه توریت از بر خواند و املا کرد تا بنبشتند
و کار او در ایشان نیکو شد و به پیغامبری بپذیرفتندش و خدای را شکر کردند که توریت
ایشان را باز داد از پس نومیدی و اندر آن وقت که بنی اسرائیل فساد کردندی و احکام توریت
دست باز داشتند و ضایع کردند پیغامبری بود اندر میان ایشان نام شعیا و قصه او گفتیم بتوریت
بخطی نیکو یعنی بنوشت در سنگ و بر سنگ المقدس و بیت المقدس بر ستون اندر کرد و آن ستونها
همه از سنگ بود و بر ستونی یک لخت بزرگ چنانک دیوان کرده بودند روزگار سلیمان علیه السلام و چون
بخت النصر مزگت ویران کرد ستونها همچنان بماند بر پای و دیوارها و مزگت و محراب همه بکندند چون
ایشان باز آمدند و مزگت را بنا کردند و آن ستونها از جای بجنبانیدند هم بدان ستونها بر بنا کردند چون
عزیر بیامد و توریت بر ایشان املا کرد و توریت بنبشتند ایشان را گفت مر این را علامتی هست در ستون
اندرین گفتند چه چیز است گفت شما ستده بودت از شعیا که پیغامبر بود اندر بنی اسرائیل از پس سلیمان

بن داود که تحت توریت بزیر ستونی اندر نهاده است ازین ستونهای مزکت گفتند ما این شنیدیم
از اخبار از پدران خود ولیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر گفت من دانم که خدای عز و جل
مرا آگاه کرده است آن فلان ستون را بکنید و توریت را از آنجا برکنند اندر صندوقی چوبین
و از بیرون با همه اندر گرفته و مهر آن کرده خدای عز و جل و قالت الیهود عزیر ابن الله وقالت النصاری
المسیح ابن الله پس خدای عز و جل این سخن بریشان رد کرد و گفت اتخذوا احبارهم اربابا من دون الله
گفت هر عالمی که اندر بنی اسرائیل بفرستادم که بایستی که ایشان بعلم خدای راه یافتندی ایشان از نادانی
خویش بدان علم از خدای دور شدند و او را دون از خدای عز و جل بپرستیدند و انبیای خدای ندیدند
و آن انبیا از خدای عز و جل ببردند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم گفت چون بخت النصر
بدر گشتاسب باز شد سوی گشتاسب او را انکار کرد و گفت چرا زمین شام ویران کردی و خلق آزاد
بنده کردی و او را عقوبت کرد ایرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر بزرگ و از نسل گودرز بود
و این بخت النصر سیصد سال برزیست اندر اسپاهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود از ملوک عجم
بخت با ملک سجاریب بود بدر بیت المقدس آمد چنانک خبر او گفته آمد و آن ایشان بعس لهراسب را
خدمت کرد و از پس او مر گشتاسب را خدمت کرد و بار دیگر باره بدر بیت المقدس آمد تا خدای
عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت او بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر بگرفت و مزکت ویران کرد
یک بار دیگر اندر مملکت لهراسب چنانک گفتیم و دیگر بار اندر مملکت بهمن بن اسفندیار و این نیز
در قصه بهمن بگوییم از پس قصه گشتاسب چون گشتاسب بملک بنشست بر رعیت داد کرد و جهان
از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را الح ملوک چندان نصرت نکرده بود که او کرد
و مغان را الی پیغامبرست ایشان مردی زرادشت گویند که این دین مغی او آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم
و آتش پرستی ایشان را صواب نمود و با نام این ملک گشتاسب و او مرد بود با صلو و شاگردی کرده بود
مر شاگرد عزیر را و مخالف شده بود او را پس آن استاد زرادشت را دعا کرد و گفت خدای او را
علامتی دهاد و علامتی کناد و خدای عز و جل او را برصی داد و بنی اسرائیل او را از میان خویش
بیرون کردند از بیت المقدس و بزمین عراق آمد و از عراق ببلخ آمد بدر گشتاسب و پیغامبری
دعوی کرد و گفت مرا خدای عز و جل سوی تو فرستاد و ترا فرمود که این آتش پرستی اورون لن وا ب
دین ار تو بپسندید و ترا این سر لغتها فرمود و این زرادشت از عزیر پیغامبر علامتها دیده بود و نیز خبری از رحمن

ناموخته

ناموخته بود گشتاسب چون او را بدید بگرویدش و آن آتش پرستی ایشان را صورت کرد کیش مغی
و مادر و دختر و خواهر بزنی کرد و می خوردن و حیض نا کردن و جهان آبادان کردن و جوسران
مرگ را و کشتی بستن و آن شرایعها که در دین مغی است همه او نهاده است خبر
بهمن بن اسفندیار و ملک پس چون از گشتاسب بهمن بملک بنشست ببلخ و زمین گشتاسب بود
به شهری و بهر ملکی رسول فرستاد ملکان او را همه طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار گشته بودند و شهرهای
دیگر آبادان کرده بودند و ملکی برخود گرد کرده بودند هم از نسل و عزیر همه مرده بود و توریت اندر دست
ایشان بود و بهمن رسول فرستاد بشام و بیت المقدس سوی ملک بنی اسرائیل آن ملک رسول او را
بکشت و بهمن از آن خشم گرفت بخت النصر را بخواند و پادشاهی بابل و عراق و شام تا حد مغرب بدو داد
و لعها گفت دیگر باره بشام شو و بیت المقدس را ویران کن چنانک پیش ازین کرده بودی و گفت از
سپاه چندانک خواهی ببر و بخت النصر هزار مرد بگزید و از علما سه تن بگزید که وزیر او باشند یکی
یکی نام داریوش پسر مهری و دیگر کیرانوش پسر کون و سه دیگر اخشویرش بن کیرشن
و سپاه بکشید و بزمین بابل و عراق رفت یک سال همی ساز کرد و سپاه گرد کرد و فرزندان سجاریب
با سپاهی بسیار ملک بابل مانده بود بزمین بابل و ملک موصل او را بود چون بخت النصر آهنگ شام
کرد و بیت المقدس این فرزند سجاریب با سپاهی گران براه بیت المقدس برفت و دیهها
و شهرها ویران کرد و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اید رد کان
صد هزار غلام بود نارسیده بجز از بزرگان و زنان و سپاه را الفی مود تا بیابان شام شد
برده هر مردی که سپر داشت یک سپر خاک کرد و بر شهر بیت المقدس افکند با آن خاک همه شهر
زیر اندر گرفت و ویران کرد و آنگاه بازگشت بعراق اندر آمد و بملک بنشست و آن ملک
بنی اسرائیل که بر بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود با او بوسا سر نام و او را
برده کرده بودند با اهل اشی و پرانوا بکشت پس ملک را بکشت و از بخت النصر آنک کرده بود
سپاس داشت و ملک بابل با عراق تا حد مغرب بدو داد و بخت النصر بملک اندر نشست و از
بزرگان بنی اسرائیل از عامان و از پیغامبرزادگان صد هزار بگزید و پیش خود برای داشت بندگی
و دانیال پیغامبر از جمله ایشان بود و کودک بود و او را بنده خویش کرده بود و پیش هزار برس
و اندران ملک چهل سال بماند پس بمرد و او را پسری بود که او را نام او ملت بملک بنشست چون بخشید

هکان بخشید

برآمد اندر ملک غلط کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود بهمن آگاه شد نامه کرد بدارنوش
عالم اران سه عالم که بخت النصر با خود برده بود از حضرت بهمن که ملت سر بخت النصر را
بکس وآن ملک دارا دارنوش داد دارنوش ملت نصر را بکشت و خود بملک اندر
بنشست و سه سال اندر ملک بماند و از آن سه عالم که بخت النصر با خود برده بود
دارنوش مانده بود کیرش برده بود و احنوش نزد بهمن بلرز شده بود سر او را کرامی
داشت پس بهمن دارنوش را ملک داد داد کرد و آبادانی کرد بهمن را خوش آمد و گفت
این دین دارا نو اینک باید داشتن و ملک همه بخداوندان علم و دین و ادب باید داذن که
ایشان داد و آبادانی کنند پس ملک هند در طاعت بهمن بود و بروی عاصی شد بهمن ابن اخنیوش
عالم را بیرون کرد با سپاهی بسیار سوی ملک هند فرستاد تا اخنیوس آن ملک حرب کرد و او را
بکشت بهمن آن ملک را بدو داد این آن دارنوش بعراق اندر بمرد و بهمن ملک و بابل با احنوس داد
و مرو را الفرمود که بملک هندوستان خلیفت کن و خود ببابل و عراق نشین تا نشستن تو اندر میان
جهان باشد احنوس سند و هند خلیفتی گذاشت و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست و چون
بملک اندر سالی صد بر آمد آبادانی کرد و بود کان بنی اسرائیل نیکو داشت و ایشان را دست کی داد کرد
و مرو را زنی بود نزدیک او از روی خطا بیرون آن زن را بکشت و یکی زن از زنان بنی اسرائیل بکرد
نیکوروی نام او بیروا و را پسری آمد نامش کیرش کرد و از پس احنوس چهارده سال برست
اندر ملک و آن زن بنی اسرائیل را بخود نزدیکی داد و لعنت انبها از قوم من آمد و پیغمبرزادگان
و عالمان و ایشان را نوانک داشت و از بهر بهمن بنا دست بیت المقدس فرستادن و چون
چهارده سال شد احنوش بمرد و کیرش بملک بنشست بهمن آن ملک بدو داد او نیز بنی اسرائیل را
نزدیک داشتی و نیکویی کردی از بهر مادرش دانیال نزدیک شده بود و خدای عز و جل او را
پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را خدای خواند بمسلمانی و کیرش مسلمان شد و بند
بگرویذ و آتش پرستی را دست باز داشت و این دین از بهمن پنهان کرد چون از ملک وی
سیزده سال بگذشت بهمن بمرد چون مرگ او بدانست دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین
خواند و دانیال را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را حکم توریت آورد و شریعت توریت حکم کرد
پس دانیال دستوری خواست که تا بیت المقدس رود و آن برکت و شهر آبادان کند دستوری
نداذش و گفت اگر چون تو هزار تنی همه با من بودندی و بنی اسرائیل را دستوری داد تا باز کردند

وبیت المقدس

وبیت المقدس را آبادان کنند ایشان برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند دانیال
بیست و دو سال بحضرت ملک بماند تا آن کیرش بمرد دانیال به بیت المقدس باز شد
و انجا خدای عز و جل همی پرستید و اینست قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس
ویران کرد بکمار زمان لهراسب ملک و دیگر زمان بهمن و آنچه درین خبر که گفتیم هم
اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب مبتدا و بعد ازین خبر ملوکان عجم اندر کار گشتاسب
ملک عجم تا بروزگار بهمن بگوییم

کیفیت حال محصی و انشا ... ان

گویند
بخت النصر از عجم بود از فرزندان کودرز بزمین بابل افتاد و مردی بود درویش دردمند گشت
و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل
بر دست بخت النصر هلاک شوند و این مرد پارسا بود و دعا کرد که یا رب مرا بنمای که هلاک بنی اسرائیل بر دست
که خواهد بود بخواب بنمودند که مردی درویش بزمین بابل نام او عیص هلاک بنی اسرائیل بر دست او باشد
و این مرد خداوند نعمت بود برخاست و خواسته ها برگرفت و روی بزمین بابل نهاد و درویشان را
از زمین بابل گرد کرد و حرمی بخشید و خبر همی پرسید تا بخت النصر را بیافت او را بیاورد و علاج کرد
تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست بی اسرائیلی گفت او را چرا می گریی
گفت بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بکنم این مرد گفت
تو اگر پادشاه گردی بمان کن که مرا بیازاری بخت النصر گفت بر من افسوس همی کنی هر چند جهد کرد
او را خط نداد و اسرائیلی گفت از تو خطی خواهم که بدهی این قضاییست رفته و زمانه کار خویش بکند بنی اسرائیل
وقت بخت النصر بازگشت و مردی بود پیر و دانا و بدبرد و مردی بود از زمین عرب نام او صحور و بابل
مهتر بود و چون بخت النصر بدید بدان دانایی و هش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را
جاسوسی باید فرستاد تا ما را آگاه کرداند از کارهای آن زمین بخت النصر را بکزید و بفرستاد
و آن صحور از قبل لهراسب بود و بر پارس و بابل پادشاه بوذ و او را اجل فراز رسید بمرد
و بخت النصر بر سر زمین اهواز نایب و آن صحور بمرد بخت النصر بجای او بنشست و لهراسب
ولهراسب او را که به بیت المقدس رود و آن جهودان را اخبار گیرد و بر بیت المقدس شد و بستد
و کارداری از آن خود بنشاند از فرزندان داود و کرو کان بستد و بازگشت و سالها و بیت المقدس
پیغامبر را یافت نام او ارمیا و آن قصه بگفته آمد که ارمیا بنی اسرائیل بزندان داشتند او را بکردند
پس چون او بوقت بنی اسرائیل خشم گرفتند و کاردار او را بکشتند و یحیی زکریا علیه السلم

با ملک ایشان بود و بهتر زاده و پیغامبر بغیرا و نیز بکشتند پس گشتاسب بمرد و کار بهمن افتاد و بخت النصر
از دست بهمن بود و رسول فرستاد بشارستان بنی اسرائیلان رسولان او را بکشتند بهمن بخت النصر را
بفرمود که برو و بیت المقدس را ویران کن و بر ماده ایشان را بکن و برده کن و خشم خدای بر بنی اسرا
در یافته بود. وهب بن منبه اندرون گفت که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا و گفت نز ا
ولو بذم پیش از آنک بیافریدم و ترا پاک کردم از همه بدیها پیش از آنک بشکم مادر اندر افتادی
و ترا پیغامبری دادم و ترا کاری بزرگ را آفریدم بو خیر و بنی اسرائیل شوکه ایشان فساد
هم کنند و دست از طاعت من بداشته اند من بشما اکنون قسم که بدل روی رحم اندر نبود
و از من خدای بترسد و از پیمانه اندیشد و جامه هیبت او را بپوشانم و سپاه او را اندازه نبود
و مسلط کنم بر شما که بت پرستند نگرفتید و حکم تورات را دست باز داشتید و پیمان بشکستید
و دین من بگردانید و پیمان پیغامبران من اند و آن همی نکنید که بدان ایشان را کردند
اد کنند اکنون من شما را برهانیدم از فرعون ارمیا گفت من ضعیف و بی قوم خدای عز و جل
گفت مترس که من با تو ام هیچکس با تو هیچ نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داد بسیار
کس از وی پند نشنید زیرا که بدبختی اندر یافته بود ایشان را خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل
را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم ارمیا بانگ کرد و بخروشید و جامه بدرید و گفت یا رب
کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی از بس زاری که بکرد خدای تعالی بر وی رحم کرد
و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا حکم نکنی اندر ایشان تو و ایشان را پند دهی تا باز
گردند ارمیا شاد شد و گفت من باری هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند همی داد ایشان و بیم همی کرد
هر چند جهد کرد سود نداشت سود نداشت و ایشان بتر همی شدند و بر معصیت دلیرتر همی شدند
ایزد تعالی دانست ولیکن خشنودی ارمیا را می خواست که بر حکم او بود پس بهمن بن اسفندیار
بخت النصر را کس فرستاد که بیت المقدس را یکبارگی ویران کن و آن جهودان را همه بکش و بخت النصر
بسیار بود و کار اندر آن رفت بر حق تعالی بدل وی اندر افکند ویران کردن بیت المقدس و بدان
حریص گشت و سپاه فرستاد هفتاد هزار مرد و سپاه بر در بخت النصر گرد آمدند و برفتند گرد بیت المقدس
بگرفتند بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند کجا شد آن وعده خدای تو که گفتی خدای بیت المقدس را
خراب نکند بحکم من ارمیا گفت خدای تعالی وعده خویش خلاف نکند پس خدای تعالی فرستم نفرستاد
بگوید و لیکن اندر آی که پیش ارمیا شو و بگو که من اری استاسلم در اکنها اند هر چند گاه ایشان نیکی کنم

ایشان را من

ایشان را من خلاف نکنم هر چند هر بدی که آن فرشته نزد ارمیا شد و همچنین گفت ارمیا گفت باز گرد و نیکوی
و بگوی با خدای تعالی این بعضی از دل ایشان برگیرد آن فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد
چون سالیان بر آمد تا بخت النصر بیامد بر در شهر خونی دید که می جوشید بپرسید که این خون چیست گفتند
پیغامبری کشته اند این خون اوست بخت النصر بفرمود تا آن مردمان بیاوردند و همی کشتند بر سر آن
و گویند خون تا هفتاد هزار مرد بکشت تا خون باستاد. **خبر خواب دیدن بخت النصر و سبب هلاک**
او و صفت دانیال علیه السلام گویند چون بنی اسرائیل چنان دیدند دعا کردند خدای عز و جل وحی کرد
با ایشان که بنی اسرائیل را پادشاه کردند و هر چه کرده بودند بر ایشان عرضه کردند آن نعمتها که خویش
که ایشان را داده بود پس گفت این مرد را مرگ نزدیک آمد. پس بخت النصر خوابی دید و او را عجب آمد
آن خواب و فراموش کرد پس و اینال و همه پیغامبران گرد کرد و گفت من خوابی دیدم و فراموش
کردم اگر مرا نگوید خبر و الا همه را شما بیرون کنم ایشان زاری و دعا کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد
که آن خواب چیست بیامدند و گفتند صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو از مس و شکم او
از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن سنگی بیامد و بر سر آمد و بشکست گفت این دیدم بگزارید
گفتند ملکان ناستودند از یکدیگر اکنون تیز از خشتی که پای او بدین از سفال آن ضعیفتر
و آن دیگر که دیدی از مس نیرومند تر و آنک از سیم دیدی بهتر و آنک از زر دیدی بهتر بود
و آنک از آهن دیدی نیرومندتر و سخت تر و آن سنگ که دیدی که از آسمان بیامد پیغامبریست که بیاید و همه
کارهای ایشان بشکند و کارها ملکان سوی او گرداند. پس ایشان را گفت این خانه که من ویران
کردم و این مردمان را که بکشتم از خانه خدا و از پیغامبران بودند ستمها کردند و گردن کشیدند و اندر خدای
تعالی عاصی شدند خدای ایشان نیکو همی داند پس چون نافرمانی کردند خدای تعالی مرا بر ایشان
مسلط کرد تا همه بکشتم گفتا مرا بگوید تا حیلت کنم تا بر آسمان روم تا آنک خلق او را کشتم
او را نیز بکشم و آسمان صافی کنم جایک و بیگانه کردم گفتند ما این نتوانیم کردن گفتا حیلت
کنید تا من بآسمان برشوم و اگر نه شما را بکشم پس از وی زمان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند
خدای عز و جل که ضعیفی او پیدا کند پشه را بفرستاد تا بر بینی او شد و مغز سرش همی خورد
و آرامش نشد پس خاصگان خویش را بخواند و گفت چون بمیرم مغز سرم بکاوید و بنگرید
تا این چیست چون بخت النصر بمرد سر او بکافتند پشه دیدند خدای تعالی قدرت خویش
بندگان بنمود و بنی اسرائیل را از آن برهانید و از اول کار پس تا آخر سیصد سال بود.

خبر ملکان یمن اندر روزگار کیکاوس ملک عجم تا بروزگار بهمن

از پس سلیمان و بلقیس ملک سبا بگرفت مردی نام او یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان و اهل سبا
وا بشان ناگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از پس نعمتها و کارها که بکرد او را یاسر انعم
خواندندی و از عمرو بود که ملوک یمن بودند و همه جهودان بودند پس از زمین سبا بگذشت
بزمین یمن شد و همه ملک یمن بگرفت و زمین حد مغرب همی شد تا از آبادانی بگذشت و به بیابان
اندر شد و بیابان اندر شد تا وادی رمل پیش آمدش و آن همی شد چون آب پس گذر نیافت
و هر کو معکس ایجا رسیده بود بجا ماند و ندانست که چه کند پس یکی را اختیار کرد نامش
عمرو بن عاد و گفت بدین بیابان ریگ اندر شو تا چه بینی آن مرد بیابان ریگ اندر رفت موج ریگ
اندر آمد و او را فرو برد و هیچ کس خبر او نیافت و این ملک یاسر از آن روز بازگشت و گرد از مس
و آن بت را بر سنگی بدوخت و بران بت بکند که این یاسر انعم الحمیری را کار شکسته است از زمین
مغرب بیامد تا ایذر و گذر نیافت هر که ایذر آید بازگردد که گذر نیست آن سو و را بجا بازگشت
و بیمن شد و بمرد و از پس مردن یاسر انعم الحمیری پادشاهی دیگر بنشست بر جای او که نام او در تاریخ
گفته آمد که یعفر بن برید بود و این یعفر پدر این ملک بود و او را لقب ذوالاذعار گفتندی پدر ذو
المنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبا الملک و تخت بزرگوار کردن گشت ملکی بود ابرهه و هر چه اندر یمن
ملک بود مستر همه از فرزندان او بودند و آن ملکان که بودند ایشان را همه تبابعه خواندندی
اگر تبع نام بودندی و اگر نه و این تبع فرو دین کرزین تا سر ملک بنشست کنیت او ابو کرب بود
چون ملک یمن بر وی راست شد آهنگ پادشاهی دیگر کرد و هر جای که روزی بیرون آمدی و هر پادشاهی که
خواستی بگرفتی و از ملکان هر چه خواستی بیافتی و او را بدنام کردند و این با نام گشتاسب
بود باز از پس او با ایام بهمن و ایشان ملک عجم داشتند و او ملک یمن برادر بن سپاه بکشید و خواست
که بزمین عراق شود از کوفه از آن سوی جانست آن جا را حیره خوانند بر گوشه بادیه برست
چون آنجا رسید متحیر شد و راه ندانستند آن جای را از آن پس حیره خواندند پس از آنجا
راه نیافت و بعراق آمد و بر گوشه انبار و گذشت و لب لب دجله بر گرفت با سپاه و با دیار کا
شد از راه موصل و با ترکان آذربادگان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و برده کرد و بازگشت
و آهنگ یمن کرد هم از راه یمن و موصل و انبار و حیره هر جای از سپاه وی از آن عرب که
با او بودند از آن اندو ولجم و حذام و قضاعه بهر شهری دست باز داشت و تا اینجا ناها کردند

وبنشستند

و بنشستند و چون یمن باز شد و همه ملکان جهان از وی بترسیدند و چند سال برآمد و هر ملکی بدو رسول
کرد و هدیه فرستاد و ملک هند بدو رسول فرستاد و هدیه فرستاد از پرنیان و عود و عنبر و چیزهای
طرفه که او جهان ندیده بود آن رسول را گفت این همه چیزهای طرفه از زمین هندوستان خیزد
آن رسول بترسید که وی آهنگ هندوستان کند گفت ای ملک این بجا بود و این چیزها و طرفها از زمین
چین آرند گفت این چینستان چه جای است آن رسول صفت کرد از نیکوییها و شهرها و بسیار
و نعمتهای فراخ و چیزهای طرفه چون رسول ملک هند بازگشت تبع آهنگ چین کرد با سپاهی
بسیار و همه لشکر عمریان یمن را با خویشتن برد و براه کابل هندوستان برگذشت و بحد
هندوستان اندر بگذشت و سرهنگی را اندر فرستاد سوی ایشان نام او ثابت بن قیس با سپاه بسیار
و ملک چین او را هزیمت کرد پس چون خبر تبع آمد خود با همه لشکر برفت و راه ترکستان گرفت
و روی بچین نهاد و چون بحد تبت برسید دوازده هزار مرد از لشکر سست شدند بار داشت
تا اگر هزیمت شود تا ایشان آید و ایشان پشت او نگاه دارند پس برفت و با ترک چین حرب کرد
و ملک چین را بکشت و خلقی بسیار از لشکر او بکشت و همه چین غارت کرد و خواسته آورد
از سیم و زر و گوهرها که مقدار آن کس ندانست و از راه ترکستان بازگشت چه از راه
هندوستان بازگشت و بیمن شد و آن دوازده هزار مرد عرب همه بتبت بماندند و اکنون
از نسل ایشان اندر تبت خلقی بسیار است و از آن وقت که تبع از یمن برفت و آهنگ چین کرد
تا باز بیمن آمد با ظفر و با خواسته هفت سال دور کار شده بود.

حدیث بهمن و ابنه دارا بن ابنه

و گفتیم اندر حدیث عجم که بهمن پسر اسفندیار بود و او را
لقب اردشیر دراز دست خواندندی گفتندی اردشیر بهمن و او اندر جهان بسیار
آبادانیها کرد و بسیار عبادت کردی خدای را عز و جل و آتش پرستندی و دین مغی را
بزرگ داشتی و با تواضع بود و نامه نوشتی از خویشتن عنوان اندر کردی من اردشیر عبد
خادم الله ارسلنی لا مر عباد الله و او را گفتهای حکمت است و عهدنامه است او را از حکمت
و عهد و وصیت از دشیر بابک و او را کنیت ابو ساسان خواندندی و مر او را پسری بود
نام او ساسان و بزرگ شده بود و دختری بود نام او همای که رستم از سیستان پدرش را
اسفندیار بکشت بدان حرب اندر که اسفندیار بطرب شده بود و مادر او را ذری بود استوریا
نام از فرزندان طالوت ملک و ملک بنی اسرائیل زنی با عقل و با تدبیر چون کار ملک بدو راست شد

مادرش گفت لشکر سیستان بر و کین اسفندیار از دستان و برادر و پدر رستم بخواه و مادر را اجابت
بخواه و مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید و بسیستان آمد و با فرامرز پسر رستم حرب کرد
حرب کرد و او را بکشت و دستان پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز بکشت و زواره برادر رستم
را نیز بکشت و رستم خود مرده بود از پیش پس سپاه از آنجا بکشید و باز بمملکت خویش آمد و پس از آن
سالی چند بزمین روم به شد با هزار هزار مرد مقاتل و ظفر یافت و باز آمد و با آخر عمر این دختر خویش
همای را بزنی کرد چنانک اندر دین مغ کنند و این دختر ازو بار گرفت و مرگ نزدیک آمدش
آن دختر او را گفت اگر ترا کودکی باشد ملک ازین تو این داده که در شکم منست بهمن تاج بر شکم
او نهاد و مردمان از داد و عدل او بس خشنود بودند و آن تدبیر که او کرد بسندیدند و بهمن از پس آن
بچند روز بمرد و ملک او هشتاد سال بود و بخبری اندرون گویند که صد و دوازده سال بود پس مردمان
از پس او گرد آمدند و آن دختر او را همای بملک بنشاندند از بهر آنک در شکم او بود گفتند اگر پسر آید
و بزرگ شود ملک بوی سپاریم و نه اگر بزرگ شود ترا ملک بی و دختری ماند نیز بهمن را نام او
بهمن دخت و یک دختر دیگر ماند نام او فرنک و آن خواهران همای مر همای را فرمان کردند و آن
پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک بخواهرش سپردند و او را ندادند از
ملک نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر کوهی صومعه کرد و آن جای عبادت همی کرد
و گوسفندان را شبانی کرد تا بمرد و آن همای بملک بنشست و کودک اندر شکم او سه ماهه بود
چون بار بنهاد پسر آمد بترسید که اگر پسر آید و بزرگ شود مردمان ملک بدو دهند خواست که
مر آن پسر بکشد و او را از مردمان پنهان کرد و اندرون گفت که کودک نا تمام آدمی شد مردمان
او را استوار داشتند و دوستی پدرش بهمن و آن پسر را بتابوتی اندر نهاد و با او گوهرها
و خواسته‌ها بسیار بنهاد و رقعه بنوشت که هر که این کودک را بپرورد این خواسته مرورا
حلال کردم و گروهی اندرون گویند که او را بپرورد و لح اندر افکند و در تابوت استوار کرد
و بلب رود آسیابانان بود و او را پسری بوده مرده و او و زنش بدان جزع میکردند آن تابوت
بدست او افتاد تابوت بگشاد و آن خواسته دید و پسری دید نکو روی زن را گفت بیا
تا ما این پسر را بپروریم پس آن پسر را بپروردند و همای خبر آن تابوت همی پرسید گفتند او را
که آن تابوت بدست مردی آسیابان افتاد پس همای آن آسیابان را بخواند گفت کودک یافتی
اندر تابوت با خواسته بسیار بدان اندر آسیابان گفت آری یافتم گفت آن کودک بمن آر

تا بینم

تا بینم آسیابان کودک را بیاورد چون بنگرید فرزند خویش را دید آسیابان را گفت این را
بپرور بزرگ کن تا هم بسر تو گردد و هم بسر آسیابان بسر او همی داشت پس همای چون کودک را
بگرفت و بکرمان بکار اندر بدلش آسیابان گفت دار یعنی ارمن ستان آن کودک را
دارا نام کردند و هر ماهی آن کودک را پس خواستی و از بهر مادری ازو نشکیفتی و آسیابان را
خواسته همی داد تا او بزرگ شد و آسیابان را فرمود که آن کودک را علم بیاموز و مودب با ادب
بیاموزد و سواری بیاموزد آسیابان او را علم و مودب داد تا او را ادب آموخت چون
بیست ساله شد همه ادب آموخته بود و ملک را شایان شد همای او را بخواند و گفت تو
پسر منی از پدر من بهمن و این ملک ترا است و من گناه و خطای کردم و اکنون بشمار شدم
و مردمان را بخواند و ایشان را گفت او را استوار داشتند و گفتند اگر تو این کار نکردی این ملک
را اندر ... دادی امروز خود بواسی دادن و او را سکو روزی چون وقت آن بود که ملک را
سزا شد ملک بدو سپری و بر اندران گاهی نصف پس دارا بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مادرش
با بعضی سپاه دستوری خواست که برود بپارس و آنجا بنشیند از آنک اندر دارا همی ترسید که
همی ترسید که روزی دارا را از آنک با او کرد یاد آید و مر ورا بکشد از خشم او را سپرد و دارا
ملک پارس مادر سپرد و مادرش بملک اندر نشست و بر مردمان پارس عدل و داد کرد
و جهان آبادان کرد و شهر اصطخر پارس بنا کرد و آنجا بنشست و سی سال ملک پارس اندر
بود پس بمرد چون دارا خبر مرگ مادر رسید از جه سپاه برگرفت و بپارس آمد و آنجا بنشست
بملک و مر پارس را جایگاه ملوک عجم کرد.

حدیث دارا و ملک او و یقال له دارا الاکبر

پس چون دارا بملک فارس نشست او پس مادر آنجا شهری بنا کرد
و آن شهر را دارابگرد نام نهاد و آن شهر امروز بجایست و آبادانست و شهرها دهی گویند که
او بنا کرد و گروهی گویند که مادرش و گروهی گویند که خود بهمن کرد شهرها پس دارا برفت از پارس
بزمین عراق و بابل شد آنجا که ملوک عجم بودندی بنشستی و بنشست خویش آنجا کرد و ملک عجم بر او راست
شد با درگاه و ملکان جهان گروهی بملک او بودند و او را مطیع شدند و خراج بدو فرستادند و میان
زمین روم و مغرب همه پادشاهی بود بسیار و شهرهای بسیار از آن روزگار کنندی و آنجا
ملکی بود نام او فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحق و اندر پادشاهی او شهری بود معدو ... که
کنندی و ملکان یونان آنجا نشستندی و همه ملک زمین یونان او را بود و آن زمین او همه

بوحکما بودند که ایشانرا یونانیان گفتندی و اصل حکمت در جهان از ایشان برآمد و تا حلیمی ایشانرا
سزا بوده اند چون ارسطاطالیس و چون بقراط و افلاطون و سقراط و هرمس و فرفون
ولکن ایشان در فلسفه و علم طب و حکمتهای ایشان بسیار است و معروفست و ملکی
امروز آن شهرها و آن جایها همه ویرانست و از آن حکیمان اندر آن زمین نماندست و کتابهای
ایشان اندر میان خلق مانده است و آن پادشاهی را ملک این فیلقوس بود و آن ملک اورا
میراث بود از پدران و جدان و آن پادشاهی آبادان داشتی و میان روم و مغرب بر ناحیت
جنوب آن همه زمین خراج بدارا فرستادندی مگر این فیلقوس دارا بدو کس فرستاد و گفت
همه ملکان جهان خراج می فرستادند تو نیز خراج بفرست و گرنه حرب را سازی پس فیلقوس
ملک یونان مر حکما جمع کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن
نبود این فیلقوس خراج بدارا فرستاد همچون ملکان دیگر پس فیلقوس را پسری آمد نام او اسکندر کرد
و آن ذوالقرنین بود و چون بزرگ شد مر پدر را بکشت کرد و گفت خراج مفرست بدارا ملک عجم
پدرش فرمان نکرد و همی فرستاد و ملک جهان بر دارا راست شده بود و ملکان جهان او را
فرمان بردار شده بودند و او از پس پدر دوازده سال بزیست پس بمرد و از وی پسری آمد
که او را پسری باشد که او را ولی عهد کند پس پسری آمدش بتخت شاه شد و هم نام خویش بر نهاد
و زین خویش ملک او را وصیت کرد و او را دارا الاکبر خواندندی و پسر او را دارا الاصغر
و این دارا الاصغر آن بود که ذوالقرنین با او حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همه جهان
بگرفت و ملکان را قهر کرد و از شرق تا غرب بگشت تا او را ذوالقرنین خواندند

حدیث دارا بن دارا الملک

بن این دارا الاصغر

دارا بن دارا بملک بنشست و ملک همه جهان بر وی راست شد و بیرون از ملت او همه جهان
خراج بر او فرستادند همچنان که سوی دارا الاکبر فرستادندی و این ملک یونان فیلقوس پدر اسکندر
خراج زمین یونان بدین پسر دارا الاصغر فرستادی همچنانک بنزدیک دارا الاکبر و این دارا
هم بزمین عراق بنشست و سال هم اینجا که بدین نشستند پس این فیلقوس ملک یونان
بود و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک بنشست روزگار بر آمد آهنگ زمین یونان کرد
و ملک یونان با او صلح کرد و بهمن دختری از آن او بزنی کرد و هم اینجا یک شب با دختر بود و او را
باز پدر فرستاد و بهمن بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین کار بر آمد و آن دختر آن شب

از بهمن بار گرفت و چون نه ماه بر آمد این اسکندر از مادر بزاد بطالع سعد و این فیلقوس ملک
یونان او را بپرورد و کس ندانست که او پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر فیلقوس گفتندی
و چون فیلقوس بمرد اسکندر بملک بنشست مادرش از این خبر آگاه کرد و اسکندر آن سال نیز خراج
بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین ترکان نزدیک بود اسکندر چون بملک بنشست
نخست آهنگ ترکستان کرد و سپاه آنجا برد و با ملک ترکان حرب کرد و او را هزیمت کرد
و خلقی را از ترکان برده کرد و بکشت و باز یونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا
بن دارا ملکی بود ستمکار بر رعیت و بر سپاه و خلقی از سپاه برده کرد و بکشت تا روزگار
و خراج از دارا باز گرفت و رعیت او را دشمن شدند بی شمار و از وی رهایی جستند همی چون
همی چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن همی دارند و آرزو همی جویند و اگر ملکی ملک او طلب کند
فرمان او را نخواهند و دارا این دارا را بی بدید و دید که با ملک دیگر حرب کردم و اسکندر
مادر سعده بود در دل داشت طمع در ملک عجم بست و خراج از دارا باز گرفت دارا دانست و سال
چنین کرد پس رسول فرستاد با سکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتر نیستی پدرت خراج
بدادم دادی دارا الاکبر و مرا دادی و اندر آن خراج که پدرت فیلقوس هر سال بدارا فرستادی
یکی خایه بودی زرین همچند خایه اشتر مرغی اندر جمله هدیها که با خراج بودی چون رسول
دارا بیامد سوی اسکندر و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو دارا را بگوی که آن
مرغان که خایه زرین کردندی بمردند و تو از من هر گز آن نیابی رسول بدارا باز آمد و سخن
اسکندر بداد دارا حرب را اختیار کرد و بیاراست و رسولی دیگر بدو فرستاد و چوگان
و گوی و یک قفیز کنجد فرستاد و رسول را گفت که او را بگوی که تو کودکی چوگان و گوی فرستادم
تا شو بدان بازی کن و از ملک دست باز دار که تو نه اندر ملکی پس دیگر بدادی و خراج
نفرستی مر حرب را بسازی که من سپاهی آرم که عدد آن بدانی همچنانک این قفیز کنجد را که
عدد نتوانی کردن و دانستن چون رسول با سکندر رسید نامه بستد و آن در آن نامه اندرون
آن آن گوی که فرستادی فال آن بود که زمین همه لشکر بپیوندی و تو از ملک بیرون آمدی که
زمین گردست همچون گوی و این چوگان حرب است که هر چه بگشتی بدو باز بزد و مر آن قوی دادی که

که تو او ملک ترا همه بخویشتن کشتم و یک قفیز اسفندان فرستاد که اگر عدد لشکر تو چند علد این است
سپاه من نیز بعدد سپندانست و قفیز سپندان هنوز از قفیزی کنجد باشد و سپندان تیزتر
از کنجد بود و تلخ حرب و شیرین بود و سپندان تلخ و تیز بود و بی مزه و تو پس ان فرستادی که
اندر زمین حرب تو و من ان فرستادم سوی تو که اندر زمین تلخ تو و تیزی تو پس رسول بازآمد
و دارا سپاه عرض کرد سیصد هزار مرد و از جای خویش برفت و روی با سکندر نهاد پس
اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد و از یونان برفت و آهنگ دارا کرد و ان
ملک اسکندر هنوز سه سال شده بود و همه سپه دارا از ده شده بودند از ان
دشتیها و حدتیها که کرده بود با ایشان و هر دو لشکر برابر آمدند بحرب عراق اندر و حرب
ایشان اندر کنار جابلست و شهرهای حدود موصل که میان عراق و شام است و هر دو
برابر نشستند اندر یک ماه و حرب نکردند و از سپاه دارا بسیار خلق بزینهار اسکندر
اندر آمدند و اسکندر بر ان زینهاریان گفت که اندر لشکر دارا بد دارانند دیگر گشت گفتند
او را دو حاجب اند و هر دو بد و نزدیک اند و هر دو را دلها از او بدست از بسیاری جفاها که
کرده است پس اسکندر از نهان سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار
بداد و گفت که دارا را چنانی بتوانند کشتن ایشان اجابت کردند و بدان نهادند که روز حرب
چون دارا بر نشیند بو و زنم و بکشیم پس اسکندر وعده کرد و حرب را روزی چون ان روز بود
سپاهها گرد آمدند و حرب کردند سخت و از هر دو لشکر بسیار خلق کشته شد و آن روز
مردی خودرا با اسکندر اندر افکند و مر اسکندر را ضربتی زد و اسکندر از ان سخت بترسید
و حرب سپری شد و هر دو بجای خویش باز آمدند و ان حاجبان دارا را یافتند که بزدندی
و اسکندر ندانست که ایشان پشیمان شدند بران نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند
و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا سپاه گرد
کرد گفت حرب کنم یا صلح ان حاجبان گفتند حرب کن از بهر آن نیت که کرده بودند
و او را بحرب اندر بکشتند و سپاهش هرگز او را دل بد بود او را گفت کن از بهر آن نیت که
کرده بودند و او را بحرب اندر کشتند دارا رنیست مر حرب را و اسکندر ندانست و آگاهی
سپاه دید بحرب آمد و بترسید خواست که هزیمت شود و بازگردد چون سپاه او حرب اعاز کردند
ان حاجبان

ان حاجبان هر دو بجستند و از پس دارا اندر آمدند و نیزه زدند بر پهلو و از دیگر سو بیرون بردند
و از اسب اندر گشت و ان حاجبان هر دو بلشکرگاه اسکندر اندر گریختند و او را گفتند که دارا از
اسب افکندیم و لشکر هزیمت شد اسکندر با خاصگان خویش بیامد او را دید افتاده و بخاک
اندر همی گشت و جان از وی همی رفت و هر کس بر دیک آمد و از اسب فرود آمد و بر زمین نشست
و سر دارا بر کنار نهاد و پیش از خاک پاک کرد و او را ملک خواند و خواستی تا زاحت و بزن و لکن
این بد از من آمد که از لشکر تو آمد و تو اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن
و فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و او را گفت مرا سه حاجت است یکی که چون من نمانم که ملک تو شود
و دیگر که دختر مرا روشنک بزنی کنی و سه دیگر که این همه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را
برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم پس چون دارا این وصیت بکرد بمرد اسکندر
او را نیکو کرد و دیگر روز بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش و ان دارا عرض کرد هزار هزار و چهارصد
هزار مرد بود و خلق را خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد و ان دو تن را که دارا کشته بودند
خواند و هر خواسته که ایشان را وعده کرده بودند بداد پس ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته
دهم و لکن شرط نکردم که شما را بکشم و حدیث جان شما نکردم و اندر سیاست روا نباشد که
شما را زنده دست باز دارم با این بدفعالی که شما با ملک خویش کردید تا چون ملک باطل نشود
علی کل حال او را باید کشتن و هر دو را بکشت و بردار کرد و منادی کرد که هر که ایشان را ببیند با ملک
خویش نه وفای بکند و ان دختر او را بزنی کرد و از سپاه او هیچ کس را اسیر نکرد و مهتران عجم را
بیاورد و علم و حکمتهای ایشان همه بنبشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس
که مهتر حکمای یونان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و بابل و دیار پارس ویران و حصارها فرو هشت
و مهتران را بکشت همچنانک بخت نصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوانهای دارا بسوخت
و چون بخواست رفتن بهر شهری مهتر شهر را بران شهر مهتر کرد و ملک کرد و از پس اسکندر آن
ملکان همچنان چهارصد سال بهر طاسی بود ملکی و ایشان را ملوک طوایف خواندند تا ان وقت که
اردشیر بن بابک برخاست و ملک عجم از دست این ملوک طوایف جدا کرد و همه ملک بگرفت و اسکندر
چون این ملوک طوایف بنشاند بزمین عجم او خود برفت و سوی بلخ شد و بهر شهری از شهرهای عجم که
برسید ان شهر ویران کرد و مهتری از ان شهر بنشاند و بگذشت و دختر دارا بیونان فرستاد
شهر جی و اصفهان شهری بنا کرد نام ان برنگشت و مثال بداری و بخراسان شهر هری و سمرقند

و سمرقند بنا کرد و پس برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هند را بکشت و پادشاهی او بگرفت
و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت ویران کرده بود و بهتری دیگر بنا کرد و آن جای ملکی را بنشاند و دیگر
برفت و بمغرب شد و بحبشستان شد و بحجاب ظلمات برسید و دانست که اندر ظلمات
چشمه حیوانست که هر که از آن بخورد هرگزش نمیرد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش از حجاب
ظلمات اندر شد و مرد ده روز برفت خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات و بعراق باز آمد
و شهرستانی برابر حلوان [illegible] آن شهر دور خواست آنجا برسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند
و بشهر او باز فرستادند سوی مادرش و گروهی گویند هم آنجا گور کردندش و ملک او سی و شش سال بود

حدیث ذو القرنین و این اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خوانند
که از تن قرن با آن قرن برسید و قرن بتازی سر بود و گوشهای جهان را قرن خوانند یکی گوشه جهان
آنجاست که آفتاب برآید و یکی گوشه آنجا که فرو شود و هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و او
بهر دو گوشه رسیده بود هم بمشرق و هم بمغرب از بهر آن ذو القرنین گفت کردند و خدای عز و جل میگوید
وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا و گفت حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ
و حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ . و این سد میان دو کوه اندر است که او آنجا سد کرد که او آنجا بند کرد
و یاجوج و ماجوج را باز داشت . و محمد بن جریر این حدیث که خدای عز و جل گفت اندر تفسیر
و چنانک اندر است اندر تفسیر که این خدای گفت عز و جل اندر کتاب خویش از قصه ذو القرنین
و یاجوج و ماجوج تمام نیاوردیم که دراز شود و بافایده تر است . و محمد بن جریر اندرین کتاب فرامش کرده است . از عبد الله
عباس روایت کند اندر کتاب تفسیر گفت چون مردمان مکه از پیغامبر علیه الصلوة و السلام عاجز شدند و با او بحجت
برنیامدند رسول فرستادند بجهودان خیبر و بدان جهودان که بزمین عرب بودند و بزمین حجاز
و یثرب و ایشان را گفتند که میان ما مردی بیرون آمده است و همی دعوی پیغامبری می کند و همی خواهیم
تا بدانیم که راست گوی است یا دروغ زن و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا حجتی بنسبت
او را بپرسیم تا راست و دروغ آن بدید آید و با شما توریت است اخبار با چنین [illegible]
مسئلها بیرون کنید از اخبار ما چنین و جواب آن ما را بگویید تا او را بپرسیم و رسول ایشان بو جهل
بن هشام بود پس جهودان همه گرد آمدند و توریت پیش اندر نهادند و از آنجا سه مسئله بیرون کردند
یکی گفتند که بتوریت اندر نبشته است که خدای را جل جلاله فرشته است که او را روح خوانند
و گروهی گویند که روح نام است جبرئیل را و گروهی گویند که روح نام یکی فرشته است بزرگ و از بزرگی
که هست هر دو عالم و هر دو ملک و ابر اندر میان هفت آسمان و هفت ملک الافلاک همه میان دو ابروی وی اندر است

از

از بزرگی وی خدای عز و جل داند و خدای عز و جل او را بتوریت اندر نام برده است و گفت
چگونه است شما محمد را بپرسید از روح اگر او را صفت کند بدانید که او پیغامبر است
و گر گوید که هست و صفتش بکند بدانید که او پیغامبر است . و قصه اصحاب الکهف بپرسیدش
و بگفتند که صفت اندر توریت چگونه است . و از قصه ذو القرنین بپرسیدش و بگفتند که
قصه ذو القرنین اندر توریت چگونه است . و حدیث رسیدن او از مشرق تا مغرب
و حدیث سد یاجوج و ماجوج گفت اگر مجنون است و جواب چنین دهد بدانند که او پیغامبر
بو جهل بمکه باز آمد و مهتران مکه را بگفت و جهودان با بو جهل نزدیک پیغامبر علیه الصلوة
و السلام آمدند بو جهل گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب . و اخبار الماضین
و علم الاولین و الآخرین . تو اگر پیغامبری چرا بدهد که کتابی بخبر گذشته و مانده اندر
جهان اول و آخر چنانک قوم موسی را موسی کرد بدست و ما با قوم موسی و با جهودان گرد آمدیم
و از کتاب موسی مسئلها بیرون کردیم که ترا بپرسیم اگر تو ما را جواب دهی که آنجا بنشسته است تا
دانیم که تو پیغامبری و بتو بگرویم . پیغامبر گفت بپرسید گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چیست
و چگونه است و از اصحاب الکهف خبر ده و از ذو القرنین خبر ده و پیغامبر علیه الصلوة و السلام
خبر نداشت و خدای عز و جل بوی هنوز آن نفرستاده بود ببیان این قصها پیغامبر گفت
مرا خدای عز و جل ازین آگاه نکرده است تا جبرئیل بیاید و او را بگویم تا مرا از خدای عز و جل
این خبرها بیارد بگفت ان شاء الله . عبد الله عباس گفت که تا ده روز جبرئیل سوی پیغامبر
علیه الصلوة و السلام نیامد کافران گفتند خدای محمد محمد را فرامش کرده است پیغامبر
صلی الله علیه و سلم چون این سخن بشنید دلش تنگ شد پس روز یازدهم آدینه جبرئیل فرود آمد
و پیغامبر بوقت آنک زوال اندر خواهست گشتن . و از خدای عز و جل مر پیغامبر را علیه الصلوة
و السلام درود آورد . و با او عتاب کرد و گفت وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا
إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ اگر خدای عز و جل خواهد . وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ . و گر گوید که من فردا فلان
کنم و ان شاء الله فراموش کنی چون یادت آید بگوی ان شاء الله و گر آن وقت گذشته باشد
پس پیغامبر تعجب کرد و گفت بخواست که مشرکان گفتند که من ترا بدشمن بگرفتم و ترا دست
باز داشتم و خدای عز و جل سوگند یاد کرد بدین اندر قوله تعالی وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ
و هر چند که خدای عز و جل اندرین سوگند یاد کرده است آن سوگند که بخویشتن و بزندگانی خویش

یاد کرده است چنانک آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است. ولقد والشمس وضحیها والقمر
اذا تلیها. و شب و روز گفت. واللیل اذا یغشیها والنهار اذا جلیها. و اختر ستارگان
یاد کرد. و گفت فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس. و اختر سپیده دم یاد کرد. ولقد والفجر ولیال عشر
و اختر باهاب فروشدن یاد کرد و گفت فلا اقسم بالشفق. و مکه و حرم مکه یاد کرد و گفت لا اقسم
بهذا البلد. و اختر بروز رستخیز یاد کرد. ولقد لا اقسم بیوم القیمة. و معنی این همه سوگند همه بحرستن
خورد و بزرگی و عظمت خویش. معنی این چنان بود چنانک همی ایدون گوید بزرگی آن خدای که آفتاب
و ماهتاب همی راند. و بدان خدای که سپیده دم باز کند و روز آرد و شب برد و باز شب آرد و
و روز برد و بدان خدای که آفتاب فرو برد و بدان خدای که مکه او فضل کرد و بدان خدای که رستخیز
او برانگیزد. پس هر چیزی که خدای عز و جل ازنام برد اندری و آراچه افریده است. اندر
جهان و بدو سوگند خورد. و معنیش اینست که بخویشتن سوگند خورده است یعنی بدان خدای که
این چنین کرده است. پس گفت بدان خدای که روز بر دو شب او آورد. ما ودعک ربک وما قلی
ترا خدای دست باز نداشت و دشمن نگرفت چنانک مشرکان گفتند بمکه. و خدای عز و جل
مرورا بدان جهان بهشت جاودانه دهد. و عبدالله بن عباس گفت ذوالقرنین با همه سپاه
یک سال بمغرب بماند نشسته. و اهل مغرب را بخدای می خواند کس بدو نگروید جز یک تن
پس از همه را بکشت. و آن یک تن را زنده دست باز داشت. و مردمان ایدون گویند که ذوالقرنین
اول ملک بود. چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عز و جل او را پیغامبری داد. و این
آنست گفتند که خدای عز و جل همی گوید قلنا یا ذا القرنین و این بدو وحی بود که خدای عز و جل را
جواب دهد. چنانک گفتند نه پیغامبر است گفتند این قول الهام خدای بود نه با او وحی
کرده ولیکن الهام بدلش اندر افکند. چنانک ایدون گفت. واوحی الی ام موسی این وحی الهام
بود وحی پیغامبری. و دیگر جای گفت. واوحی ربک الی النحل این نه وحی الهامست. نه وحی
پیغامبری. همچون قلنا یا ذا القرنین. وحی الهامست. نه وحی نبوت. و علما و مفسران اندر حد
ذوالقرنین اختلاف داشتند. پس گفت. ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس. گفت
راه برگرفت و همی رفت تا از مغرب بمشرق رسید آنجا که آفتاب بر آید. وجدها تطلع علی
قوم لم نجعل لهم من دونها سترا. قال لیس لهم بیوت ولا حیطان یسترون ظلها من الشمس.
گفت این مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان بدید آید هیچ چیز نیست ایشانرا که خویشتنرا

ازآفتاب

از آفتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار و نه جامه از آنک اندر بیابان اند و بدان جایگاه اند نتوان کردن
و جامه ندارند چه کشت نکنند و نیز نتوانند کشتن و طعامها از شهرها دیگر آرند. و اینجا
سرما بود سخت و ایشان همه برهنه اند زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند
و حدیث همی کنند و سرکس همی افکنند و نه ایشانرا آرایش و نه مهر هست و آفتاب برآید از
مشرق با دوت برآید ایشان اندر کوی و آسایش و آسانی باشند تا زوال بگردد و هم دور شود
آفتاب از ایشان نبود تا دیگر روز که باز برآید و خدای عز و جل گفت. وکذلک وقد احطنا بما لدیه
خبرا معنیش اینست که علم من محیط بود بپیش ذی القرنین و همی دانستم که او کجا شود و از کجا آید
و اما اینک ایدون گفت کذلک این کذلک را معنی لطیفست نزدیک علما و مفسران ایدون گفتند که
اندر تقویم باید نظر است ما معنی کذلک بیرون آید چنانک ایدون گوید. فاتبع سببا حتی اذا بلغ
مغرب الشمس و معنی اندر بسطر تو جواب گفت آن راه که من او را دادم و او بدان راه همی رفت
تا بمشرق رسید. پس گفت حتی اذا بلغ بین السدین یعنی الجبلین بحد مشرق دو کوه بود بلند و میان آن کوه وادی
بزرگ بود و راه گذر از این کوه با بدان کوه و ایدون گفتند که هزار فرسنگ بود و بر آن کوه مردمانی بودند
مسلمان چنانک گفت عز و جل. وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا. مردمانی
بودند که ایشان بطاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین ایشانرا نیکو کرد و وعدهای
نیکو کرد. و اندر میان آن دو کوه فرود آمد. و بالای آن کوه خدای داند. و از پس آن سو راه نبود که
بدان کوه بر توانستی شدن. و از آن سوی کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشانرا یاجوج و ماجوج
خوانند. و عدد ایشان از بسیاری بجز خدای عز و جل نداند و بدو گروه اند گروهی از فرزندان
یاجوج و ماجوج اند ایشانرا همه یاجوج خوانند. و گروهی دیگر از فرزندان ماجوج اند ایشانرا همه
ماجوج خوانند. و این یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام از
پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند. و از پس آن دو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل بپیوست
و از نسل هر یکی چندین هزار فرزند و نسل آمد و خلق بسیار شد و صورت ایشان چون صورت آدمیست
ولیکن بقامت یک ارش اند و هر یکی گوشها دارند پهن که بر زمین بکشند. و جامه ندارند برهنه باشند
و چون خر و گاو خویش پیش یکدیگر جماع کنند و شرم ندارند و چون بخسبند یک گوش در کشند و یکی بالا
بر او زار دو لاج و کشف و ورشان نباشد و طعامشان دانه خار خشک است. اگر تنادی جویت
گویند. و از این مردمان که اندر آن کوه بسیار اند و دین ندارند و خدای را نشناسند و عدد ایشان

کنز نشود و هیچ مردی از این جهان بیرون نشود تا او را هزار تن از پشت بیرون نیاید از نر و ماده و ایشان
هر وقتی که از آن کوه‌ها بیرون آیند و مسلمانان را تاراج نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند بکشند
و بخورند و گیاه و درختان و هر چه یابند بخورند و مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن چون ذوالقرنین
با ایشان فرود آمد و خبر مسلمانان رسید و مسلمانان گرد آمدند و گفتند اگر ما خویشتن از دست یاجوج
و ماجوج بتوانیم رهانیدن الا بنیروی این پادشاه توانیم و پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذاالقرنین
ان یاجوج وماجوج مفسدون فی الارض. گفتند یاجوج و ماجوج در این زمین فساد بسیار است
و خون می ریزند و خواسته می برند. فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا
گفتند خواهی که ما بر خویشتن خراجی نهیم و ترا دهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی که ایشان
سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت قال ما مکنی فیه ربی خیر. گفت ما اعطانی الله من المال
و مکنی من ارضه خیرا مما تجعلون من خراجکم و هدیتکم گفت آنچه خدای تعالی مرا داد از ملک همه زمین از مشرق
تا مغرب به از آن هدیه‌ها که شما مرا دهید پس گفت فاعینونی بقوة یعنی برجال اجعل بینکم وبینهم
ردما گفت مرا مردان بسیار یاری دهید تا من میان این دو کوه سدی سازم چنانکه ایشان در شما
راه نیابند چون خلقی بسیار گرد آمدند گفت آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید و بفرمود که مردی
پاره آهن بزرگ بیارند و آن را که دارخت اندر میان آن دو کوه بنهادند تا میان آن دو کوه با آهن
بنا کنند. قال انفخوا اذا جعله نارا یعنی مذابا. قال آتونی افرغ علیه قطرا یعنی الصفر المذاب
و بفرمود که هر چند آن که آهنست روی بیاورند همه اندر کوره‌ها کرد و آتش اندر بست تا همه بگداخت
و آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود دم‌ها چنانک اندر میان دو کوه از یک سو آهن همی گداخت
و از یک سوی روی و چون هر دو بگداخت بفرمود تا آن روی گداخته چون آب بطستها اندر
کردند و بر سر آن کوه‌ها بردند و بر سر آهن بریختند و چون آب آن روی در آهن گداخته بپیخت و درست
باز داشتند تا سرد شد و سخت شد میان هر دو کوه سدی شد از روی و آهن و یاجوج و ماجوج
همه از بیرون سد بماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای گفت عز و جل فما اسطاعوا
ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا گفت این یاجوج و ماجوج بر دیوار سد نتوانستند آمدن و نه از زیر
سوراخ توانستندی کردن ذوالقرنین مسلمانان را گفت هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان
وعد ربی حقا گفت این مردی من بود که رحمت خدای بود عز و جل که شما را از این عذاب برهانید
از ایشان چون وعده خدای تعالی در آید با آخر الزمان بیرون آیند و بر زمین پراکنند تصدیق ذوالقرنین

به نبی اندر یاد کرد چون رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بیرون آیند
چنانک گفت حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج وهم من کل حدب ینسلون. واقترب الوعد الحق یعنی القیامه
و این وعده که خدای عز و جل کرده است در رسد و آن [illegible] یاجوج و ماجوج بیرون آیند
و علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفته‌اند تفسیر این است حتی اذا فتحت
یاجوج وماجوج اول رستخیز بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون ایشان بیرون آیند هر چه بروی زمین طعام است
ایشان همه بخورند و هر چه دانه و گیاه و درختان باشد همه بخورند و هر آبی که بر پشت زمین است از رودها
و دریاها همه باز خورند و همه چشمه‌ها زمین خشک شود و خلق گرسنگی و تشنگی آید و آنگاه اسرافیل بصور
اندر دمد و بدمیدن سخت بصور رستخیز و خلق همه بمیرند. و از امیر المومنین علی رضی الله روایت
کردند که یاجوج و ماجوج همی کوشند که امروز بیرون آیند و سد ذوالقرنین بشکنند و لیکن نتوانند
و هر روزی که آفتاب برآید از ایشان هزار هزار یک جای پیش ایشان بیستند و زبان همی لیسند چنانک
آفتاب فرو شود چون پوست خایه کرده باشند تنگی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم
و نگویند ان شاء الله و چون بامداد باز آیند سد را همچنان بینند که استوار بود در نخست و ایشان را هر روز
این کار است چون وعده بیرون آمدن ایشان در آید میان ایشان فرزندی بزاید مسلمان و بزرگ شود
چون نزدیک سد آید و ایشان آن سد را لیسند چون شب اندر آید گردند و گویند بشکستیم و فردا بشکنیم این
فرزند مسلمان گوید بگوی ان شاء الله و چون بامداد باز آیند سد را تنگ یابند تا بشکنند و بیرون آیند پیغامبر ما محمد
صلی الله علیه و سلم گفت کما من [illegible] موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد
الیوم جز گوسفند ایمان آورد یا نه ابوجهل گفت چه گوییم ساحران [illegible] و انا بکل کافرون
و گفتند کی جادوی بود و دیگر موسی و نگرویدند.

اخبار ملوک بعد ذوالقرنین الذی
ملکوا من شط دجله الی حدود المغرب

آگاه باش که از پس ذوالقرنین لشکرها و
هر چه یونانی بودند باز یونان شدند و جهان بدو نیم گشت. اما از لب دجله تا لب جیحون که جا ملکت عجم بود
زمین عراق و بابل و سپاهان و پارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان و همه اندر
دست ملوک طوایف بود هر شهری ملکی و هر دهی مهتری و کس کس را فرمان نمی برد و کس خراج نگزارد
و که از مه دیدار نبود و نیز [illegible] از درویش و از دجله از آن سوی عراق تا موصل و جزیره و کرد و بادیه
و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن تا حد مغرب بدست یونانیان بماند آنان که از خویشان اسکندر

بودند و چون اسکندر بمرد بزرگان لشکر تابوت او بیونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او
اسکندروس و چون خروج کرد او را بارسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس او را بپرورد و
بود و حکمت آموخته و چون سپاه بیونان بازآمدند و تابوت اسکندر بیاوردند و در خاک
نهادند و همه سپاه را اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی بدو سپردند پدری پادشاه نپذیرفت
و گفت من بعبادت خدای عزوجل مشغول شدم و پادشاهی را نشایم و پادشاهی اندر جهان بسیار ان
بکند که پدرم کرد و همه بمرد و پادشاهی بروی نماند و این سخن بگفت و از میان خلق بیرون شد
و بعبادت خدای عزوجل مشغول گشت و سپاه بیچاره شدند تا مردی از اهل بیت اسکندر بیافتند
نام او ادعوش و آن همه سپاه بروی گرد آمدند و ملک یونان و مصر و شام و مغرب و روم و عراق تا لب
دجله بر او راست شد و بنی اسرائیل اندر شهر بیت المقدس بهتری از ایشان بپای کرد تا دین و شریعت
و تورات بر ایشان راست کرد و این ادعوس بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی و معنی این ملک
بزرگ بود و هر ملکی اندر یونان که بزرگتر باشد و او وی بزرگتر بود او را بطلمیوس خوانند چنانک اندر عجم
ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آن زمان بسیار بود و این ادعوس
نخستین بطلمیوس بود که اندر یونان پادشاهی نشست وی و هشت سال پادشاهی کرد پس بمرد و بطلمیوس
دیگر بنشست نام او دقیانوس و من اخبار بسیار اندر خوانده ام که این دقیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف
از دست او بگریختند و بکهف افتادند و این پادشاهی یونان بدست بطلمیوسان بماند سالها بسیار
و هر دو بیست و چهل سال ملک از این یونانیان بشد و بدست رومیان افتاد بمردی از فرزندان عیص بن اسحق
بن ابرهیم علیهما السلام نام او اغسطوس بحاه و ... سال و چون پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت
عیسی بن مریم از مادر بزاد و میان عیسی و اسکندر سیصد و شانزده سال بود

اخبار ملوک عجم و ملوک طوایف بعد ذی القرنین

بدانی و آگاه باش که اسکندر ملک عجم از گاه دارا جمله
این سوا از حد عراق تا لب جیحون همه بدست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال
و همه را قهر کرد و پادشاهی از دست ایشان بستد و از لب دجله تا لب جیحون بگرفت و او
الطوایف پسر دارا الاکبر بود نام او اشک و اصل حدیث آن بود که چون پادشاهی از یونانیان بروم
افتاد ملکی از روم برآمد و از دجله بگذشت تا اهواز و پارس و ری بگرفت نام او انطیخس و ملوک طوایف
او را فرمانی کردند که بدیدند که مردی روی بر خویشتن پادشاه کند پسر دارا الاکبر را که بود نام او اشک

و نگاه اسکندر

و نگاه اسکندر خردک بود چون اسکندر برادرش دارا الاصغر را بکشت این کودک بهیچ چیز نتوانست کردن
و چون انطیخس اندر ایران آمد و پادشاهی ایشان بگرفت اشک بزرگ شده بود و برخاست و آهنگ او کرد و ملوک
طوایف با او فرمانی کردند که بپذیرفتند که مردی روی بر خویش پادشاه کند دارا الاکبر را پسری بود نام او
اشک و نگاه اسکندر خردک بود و هرکسی او را یاری کردند بسپاه و خواسته و اشک سپاه از ری
بکشید و بیامد و با انطیخس حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او بگرفت و ملوک طوایف او را
فرمان بردار گشتند و بدو نامه فرستادند نام او بر عنوان نامه از نام خویش بزرگتر داشتند
ولیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوانست کردن و چون چند سال دیگر برآمد ملکی از روم
بود که از روم آهنگ اشک کرد با سپاهی بسیار نام او قسطنطین و از شهر رومیه بود و در همه
روم آن زمان شهری از آن بزرگتر نبود و از رومیه روی با اشک نهاد که کینه انطیخس از وی بازخواهد
و اشک دانست که با او بر نیاید سوی هر ملکی از طوایف کس فرستاد و سپاه خواست و زین ملوکان
هر یک جدا جدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهارصد هزار مرد برو گرد آمدند و در ملوک
طوایف ملکی بنزدیک اشک آمده بود که پادشاهی حصن او را بستی و این حصن جایی است اندر سواد
عراق و این ملک بزرگ بود و اشک این ملک را سپاه سالاری لشکر بداد و بفرمود که برو و با ملک
الروم حرب کن و ملک حصن آن سپه را بحرب ملک الروم برد و با او حرب کرد و از لشکر رومیان
بسیار بکشت و هزیمت کرد و برده آورد و ملک الروم بگریخت این ملک از پس شد تا برومیه
برسید و رومیه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد حصاری استوار نام آن
قسطنطنیه و ملک حصن با حصن شد و سپاه بانزدیک اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را
بنواخت و سپاه ملوک طوایف بازنزدیک ایشان فرستاد و از لب دجله تا ری او را بود پادشاهی
ده سال و پس او هم اندر پادشاهی او پادشاهان بسیار پدیدار شدند و بنشستند و ملوک
طوایف ایشان را بهری فرمان بردند و بهری نبردند ولیکن این قدر پادشاهی از لب دجله تا ری
از دست ملوک طوایف بیرون بود و این ملکان را اشکانیان از پس اشک بن دارا این مملکت دویست
و شصت سال بداشتند و نخست ملکی که از پس این اشک بن دارا نخست ملکی بود نام او
اشک بن اشکان بنیاد اشکان و اشکانیان خوانند و این اشک ده سال پادشاهی بود و از
پس او برادرش شاپور شصت سال پادشاهی کرد و بدین شصت سال اندر بود که بنی اسرائیل
یحیی بن زکریا را علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدای عزوجل بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت

ویران کرده بخت النصر کرده بود که شهر بیت المقدس و مزگت ویران کرد و چون از پادشاهی
او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم علیه السلم بپیغامبری بیرون آمد و از پس او برادرش بنشست
هم از اسکان نام او جوذرز و او را جوذرز الاکبر خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندرین
اشکانیان جوذرز دو بودند نخستین این بود و پس او هم از اسکانیان ملکی بنشست نام او نرسی
بیست و یک سال پادشاه بود و از پس او ملکی بنشست نام او هم جوذرز الاصغر گفتندی و نوزده سال
پادشاهی کرد و از پس او اشکانی دیگر بنشست نام او اردوان الاکبر و پس او ملکی بنشست هم از
اشکانیان نام او کسری او چهل سال پادشاهی کرد و از پس ملکی دیگر بنشست نام بلاش و بیست و چهار سال
پادشاهی کرد و از پس او اشکانی دیگر بود نام او اردوان الاصغر و سیزده سال پادشاهی کرد
و اندر عهد او اردشیر بن بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت ازو بستد و ایران شهر
از دست جاودان بیرون کرد و شام و مغرب از دست رومیان بستد و از عهد ذوالقرنین
تا عهد او پانصد و بیست سال بود و بیش از آن که اردشیر بیرون آمد اندر میان اشکانیان و رومیان
بنی اسرائیل حدثهای بسیار افتاد یکی آن بود که خدای عز و جل زکریا را علیه السلم پیغامبری داد
و مهتری بیت المقدس و مزگت و عبادت و دیگر مریم بنت عمران از مادر جدا شد و او را محرر کردند و هم
جهودی علت آوردند و دیگر مولود یحیی بن زکریا بود و مولود عیسی بن مریم بود و این همه اندر پادشاهی
اشکانیان بود **حدیث نبوت زکریا و مولود مریم و مولود یحیی بن زکریا علیهم السلم**
اما حدیث زکریا چنین بود که اندران هنگام که مملکت شام بدست ملوک رومیان بود و ایشان بیت المقدس
را و بنی اسرائیل را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت بودند و بیت المقدس آبادان بود
و عبادت اندرو بسیار بود و ایکن که بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان پادشاه کردندی و خبر عمران
چنین است که وی بود که اندر بنی اسرائیل و در مزگت بیت المقدس هزار عابد بودند که ایشان
بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی و بروز و بشب از مزگت بیرون نیامدندی و اندر میان
ایشان اندران هنگام پیغامبر نبود و خدای تعالی زکریا را علیه السلام پیغامبری داد و ایشان
دوزش از خدای تعالی پیغامبری همی خواستند و چون زکریا را بیافتند بپذیرفتند و زکریا که
از آن عباد بنی اسرائیل بود که در مزگت بود و زکریا سر ایشان بود و از فرزندان رحبعم بن سلیمان
بن داود و زکریا از محرران بود و اندرین وقت چهار هزار عابد محرران بودند مزگت را و محرران آن
که مر بنی اسرائیل را عادت آن بود که هر فرزندی که خواستی که خدا را عز و جل کند چون زنش بار بر گرفتی گفتی یارب

الوقرآید

اگر پسر آید ترا محرر کردم و مادر همچنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب و اگر دختر آمدی نذر
بر ایشان واجب نیامدی و لیکن چون نه ساله گشتی دختر او را بعابدی سپردی هم اندر مزگت و مادر او را
عبادت آموختی و هم با او بزرگ شدی دختری بجای از عبادت ندانستی و هرگز از او کناره نیامدی نه بکودکی
و نه به بزرگی و هم با آن در مزگت همی بودی تا بمردی و هرکه در بنی اسرائیل اندر مزگت بمردی وجیدی داشتی
که از وی باز ماندی بوصیت بمزگت دادی یا در مزگت نفقه کردندی و از کعب الاحبار روایت کنند که این
سنت و رسم محرر کردن اندر بنی اسرائیل از آن افتاده بود که ایشان اندر توریت خوانده بودند
که خدای تعالی موسی را علیه السلم گفت ان احب الی من خلقی شاب لم یکن له جاهلیة گفت
من از بندگان از او دوست تر دارم که از جوانی تا پیری بعبادت بر آمده باشد و برو جوانی
کناره نرفته باشد پس بنی اسرائیل کودکان را از کوچکی اندر مزگت آوردندی و محرر کردندی
و معنی محرر آن بود که از شغل دنیا آزاد کرده باشد و چون زکریا را خدای عز و جل پیغامبری داد
همه محرران او را بر خویشتن مهتر کرده بودند چنانک عبادت بفرمان او کردندی و زکریا امام
ایشان بود اندر مزگت و زکریا را پسری بود هم از فرزندان رحبعم بن سلیمان بن داود نام او
عمران بن ماثان و با زکریا بعبادت بیکجای بودی و زکریا او را دوست داشتی و مردی دیگر بود هم از
خویشان ایشان از عبادت بزرگ نام او فاقوذ و او را دختری بود از فرزندان سلیمن بن داود و او آن
دختر را بعمران بن ماثان داد و یکی دیگر بزکریا داد و آنکه بزکریا داد نام او اشاع بود و این اشاع مادر
یحیی بن زکریا بود و آنک بعمران داد نامش حنه بود و از وی بسیار فرزندان آمدند و چون که اول فرزندی
بار گرفت زن و مرد و آن فرزند را نام محرر کردند و این مریم بود که چنانک خدای عز و جل گفت اذ قالت
امراة عمران رب انی نذرت لك ما فی بطنی محررا فتقبل منی **حدیث ولادة مریم علیها السلم و تحریرها**
پس زن عمران چون بار گرفت نذر کرد و گفت این فرزند که در شکم منست یا رب ترا محرر کردم و عمران نیز همچنین
نذر کرد زیرا که خدای عز و جل از ما در حکایت کرد که نخست مادر گفت پس پدر فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها
انثی والله اعلم بما وضعت و چون بار بنهاد دختر بود و این زن از خدای شرم داشت که نذر وی نا شایست آمد
که دختر محرر نبود گفت یا رب از من دختر آمد و فرزندی نرینه نیامد که ترا شایست خدای عز و جل گفت والله
اعلم بما وضعت پس دانستم که چه آمد و این زن از پی این پدر همی روز از خدای عز و جل عذر همی خواست
و خدای عز و جل آن دختر را از وی بپسری بپذیرفت چنانکه گفت فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا
و کفلها خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو بپسری محرر بپذیرفتم

او را بمزکت آورد و محرر کن. و هرگز بمزکت اندر دختر محرر نبود. و هیچ زنی خود محرر نشاید. زیرا که زن عورت بود.
و حایض شود و زن حایض در مزکت نشاید شدن. و نه مصحف کشادن و نه مرد جنب را. و چون مادر مریم مریم را
بمزکت آورد و بنهاد. ان عباد و رهبانان را بس شگفت آمد آن کار و همه گرد آمدند و سوی زکریا پیغامبر شدند
و گفتند این زن عمران امروز چیزی محدث کرد و دختری را محرر کرد. زکریا گفت خدای عز و جل فرموده است
و چون فرمان خدای عز و جل از پیغامبر بشنیدند همه خاموش گشتند. و هر کسی گفتند این دختر را بپذیریم و
بپرورم. زکریا گفت من بدین حقترم که خواهر مادر این دختر زن منست. ایشان گفتند اگر این را بحقتر کسی
دادندی از همه کس ما در حقتریست. چون با زکریا خصومت کردند اندر داشتن مریم. زکریا گفت قرعه زنیم
هر که قرعه او برآید او حقتر بود به پروردن مریم. و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند آن قلمها که توریت بدان بنبشتندی
و هر یکی نام خویشتن بر قلم خویش بنبشتند. و آن قلمها همه بر یک جای بنهادند و دستاری بران بپوشیدند و یکی را
گفتند دست اندر کن. و هر قلمی که ترا بدست آید برگیر و بیرون آر. و هر که قلم بنام او بیرون آید به پروردن مریم او
حقتر بود. چنانک خدای عز و جل گفت. و ما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و ما کنت لدیهم
اذ یختصمون. و آن مرد سه بار دست اندر دستار کرد. و هر باری قلم زکریا بیرون آمدی و دانستند که او حقتر
او را زکریا بپذیرفت چنانک. چنانک خدای عز و جل گفت. و کفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا او را اندر
مزکت حجره فرمود. جدا و قفل بر در آن حجره افکندی و کلید با خویشتن داشتی. و چون مریم پنج ساله شد زکریا
او را اندران حجره محراب ساخت و توریتش بیاموخت. و مریم روز و شب بعبادت بایستادی. و زکریا را هفتاد
و پنج سال بود و فرزند نداشت. و از خدای عز و جل روز و شب فرزند همی خواست. و زنش هم پیر شده بود
و نود سال هم چند زکریا بود. و چون سالش بهشتاد و پنج رسید. و حیض ازوی بگسست. زکریا نومید شد از فرزند
و از دعا دست باز داشت. دانست که از آن زن حیض بریده شد. و آن مرد پیر و ضعیف شده بود فرزند ناامید
و نیز دعا نکردی. پیوند فرزند خواستن و مهر فرزندی بر مریم افکند. و او را چون فرزند همی پروردی تا دوازده ساله گشت
و هیچ کس بجز زکریا پیش وی نشدی. و کلید در حجره اندر آستین وی بودی. هر روز یکبار در بگشادی و در پیش
مریم شدی. و او را طعام و آب دادی و چیزی از عبادت بیاموختی و بیرون آمدی. پس یکروز زکریا
در حجره بگشاد و در پیش مریم شد. و زمستان بود و میوه تابستانی دید پیش مریم نهاده بود بمحراب اندر و بخبری
چنین است که انگور تازه بود. و بخبری دیگر انجیر بود. چنانک خدای عز و جل گفت فلما دخل علیها زکریا المحراب
وجد عندها رزقا. و خدای عز و جل مریم را بزمستان میوه تابستانی فرستاد. تا زکریا مریم را تهمت نبود که اگر
آن میوه اندر جهان جای یافتی زکریا را تهمت افتادی. و گفتی هر چند کلید با منست شاید بود که کسی

بحیلت سوی مریم آمدست و این میوه بدو دادست. پس مریم را گفت. انی لک هذا قالت هو من عند الله.
گفت این از کجا آمد ترا بدین وقت که بر روی زمین هیچ میوه نیست. مریم گفت این را خدای عز و جل فرستاد.
ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب. و زکریا دانست که آن جز از قدرت خدای عز و جل نتواند بودن. پس یکروز
و دو روز و ده روز زکریا نگاه همی کرد و همچنان دید. اندر دل اندیشه کرد که آن خدایی که بزمستان میوه تابستانی فرستاد
با قدرت که از زن حیض گسسته فرزند دهد. هر چند که نومید گشتم. انگه زکریا خدای را از دل بخواند و دعا کرد و فرزند
خواست. چنانک خدای گفت عز و جل. هنالک دعا زکریا ربه. یعنی عند ذلک. و اندر دعا کردن زکریا چنین
گفت. رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعا

خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

این حدیث مولود یحیی و دعا کردن زکریا و بشارت دادن یحیی خدای عز و جل اندر قرآن افزون از ده آیة گفته است
نه بیک جای و دو جای. و محمد بن جریر اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است. و نه مولود یحیی بن زکریا و نه نیکو بود
که وی کتاب نهد اندر اندر اخبار و پیغامبری را که اندر قرآن ده یا بیست جای نام او خدای عز و جل بستوده
باشد. ذکر او نکند. و من چنان که اندر قرآن خواندم گفتم. تا مردم را خواندن این کتاب فایده باشد.
و خدای تعالی سورة مریم را بقصه زکریا کرد و چنین گفت. کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ
نادی ربه نداء خفیا. گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را بخواند نهان
بی آنک خلق بدانست. و این دعای نهانی از بهر آن بود که زکریا و زن مرد و پیر شده بودند. و زکریا از خلق شرم
داشت که به پیری دعا کند و فرزند خواهد. و آشکارا با دوستان گوید مرا دعا کنید. و خود خدای عز و جل را
از نهان مردم بخواند و گفت. یا رب انی وهن العظم منی و اشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا
یعنی گفت یا رب من پیر شدم و شنیدم بسرم اندر آمد. و هرگز مرا هیچ دعا که ترا کردم نومید نکردی. و گفت انی خفت
الموالی من ورائی. یعنی للقرابة. من همی از قرابت خویش بترسم. یعنی از بنی اسرائیل و زکریا را خواسته نبود
که میراث از خویشاوندان بر گیرند. از پس او. ولیکن مر پیغامبری که بود و از نسل او پیغامبر نماند آن قوم او
آن دین را بدل کردند. و کتاب و دین او ضایع شود. پس زکریا بترسید که چون بمیرد او را فرزندی
نبود که پیغامبری کند. دین او ضایع شود. پس گفت وهب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب
یعنی النبوة. گفت مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب بدو رسد. و اجعله رب رضیا
و او را پسندیده کن بر دینی که تو پسندی. خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا او را بپسر بشارت داد.
و زکریا بمحراب اندر بود نماز کرد و جبرئیل چنانکه خدای عز و جل گفت آواز کرد. فنادته الملائکة و هو قائم
یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی. و اندران سورة گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی.

علی لسان جبرئیل . وخدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد . تا او را بشارت داد و گفت خدای ترا همی بشارت
دهد بیحیی لم نجعل له من قبل سمیا . وخدای او را یحیی نام کرد . که از مادر و پدر پیر زاده بود . چنانک از
میان دو مرده زنده بیرون آید . وخدای عزوجل او را چنان نام کرد که کسی را نکرد . وهمچنان یحیی را
از پس چنان صفت کرد که کس را نکرد . وچنین گفت مصدقا بکلمة من الله یعنی التصدیق وسیدا .
وخدای عزوجل هیچ کس را اندر نبی سید نخواند مگر یحیی زکریا را . وعلما تفسیر سید حلیم کردند یعنی
حلیما . خدای عزوجل گفت من یحیی را حلیم آفریدم . تا دیغ از خلق بر گرفت . وحلیم پیشه کرد تا مهتر گشت
تا تو بدانی که کس سید ومهتر نگردد جز بعلم واصل ودیگر گفت وحصورا او بحصور الذی قد حصرت المنافی حلیه
ولا یحتاج الی النساء . خدای عزوجل گفت یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکرد ونکند
که مردم بزنان هلاک شدند . ویحیی خویشتن از زنان چنین باز دارد که او را آن عادت کرده بزنش
حاجت نباشد . ونبیا من الصالحین . گفت یحیی پیغامبری بود از پیغامبران نیک . وزکریا چون این
بشنید شگفت آمدش وجبرئیل را گفت . انی یکون لی غلام وقد بلغنی الکبر وامرأتی عاقر . مرا پسر چگونه
باشد که من پیر شدم وزنم پیر گشت وعاقر شد . وحیض ازو گشت . وگروهی از مفسران چنین گویند
که زن زکریا مرگز حایض نشده بود . جبرئیل علیه السلم گفت . کذلك الله یفعل ما یشاء . خدای تعالی
مرچه خواهد کند . وزکریا از شادی آن بشارت که جبرئیل آورده خواست که خدای عزوجل امتی بماند . تصدیق سخن
جبرئیل وچنین گفت رب اجعل لی آیة . گفت یارب مرا آیتی بنمای . قال آیتك الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا .
وخدای عزوجل بدین آیت خواستن از زکریا پا در دزیا که او را گفت سه روز با کس سخن مگوی الا باشارت
که فریشته من آوردم بتو ای بخواهی . واکنون سه روز سخن مگوی وبر سخن گفتن با خلق ازلو باز گرفت . ولکن زبان
او از ذکر خدای عزوجل واز نماز خالی نیست وباز نبود . الا تکلم الناس واذکر ربك کثیرا وسبح بالعشی والابکار
یعنی صل لله بکرة وعشیا واندر سورة دیگر گفت . الا تکلم الناس ثلث لیال سویا . یعنی صحیحا لسانك
من غیر خرس وعلة گفت تا با خلق سه روز سخن نتوانی گفتن . سه روز بی آنک زبانت را لنگی بود یا علتی .
وبیماری بود و زکریا را سخن نیست . وسه روز با مردم سخن نتوانست گفتن . واندران وقت امام حرکت
بیت المقدس بود . چون وقت نماز نبود با ایشان سخن نگفت . وبنی اسرائیل نماپنشد که زکریا با جه بود
تا او از محراب بیرون آمد . وایشان را اشارت کرد که شما نماز کنید . چنانک خدای وجل گفت . فخرج علی قومه
من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا . یعنی اشارت الیهم ان صلوا لله بالغداة والعشی وچون
یحیی از مادر بزاد خدای عزوجل او را پیغامبری داد . هم بزندگانی زکریا پس از عیسی بن مریم وعیسی علیه السلم

ازبس

ازبس او پیغامبری یافت وزکریا را بکشتند . ازبس آنک یحیی وعیسی هردو پیغامبر گشته بودند . وعلما ومفسران
اندر یحیی بخلاف اند . گفتند یحیی از آن پیغامبران بود که او را از آسمان کتاب آمد . چنانک خدای عز
وجل گفت . یا یحیی خذ الکتاب بقوة . یعنی گفت ای یحیی این کتاب خدای عزوجل بگیر وجهد کن
تا آنچه اندر و فرموده اند بگذاری . وگروهی گفتند که بر و کتاب نیامد . ومعنی این کتاب توریت را
خواست . وخدای تعالی یحیی را بقرآن اندر بستود وگفت . وآتیناه الحکم صبیا . گفت او را بکودکی
معرفت دادم . تا خدای عزوجل را بشناخت وپیغامبران خدای را وبعیسی تصدیق کرد هم بکودکی
وحنانا من لدنا . یعنی ورحمة من عندنا وزکوة یعنی طهارت گفت رحمت فرستادم بر یحیی واو را رحمت
خویش کردم اندر میان خلق وپاک کردم او را از گناه . واز آرزوی جماع که مرگز او را بزن حاجت
نیامد . وکان تقیا . وپیغامبری پرهیزکار بود وبا پدر ومادر بر پدر ومادر نیکو کار بود وفرمان بردار بود مادر و پدر را . ولم یکن جبارا
یعنی متکبرا عصیا . وبر مادر و پدر بی فرمانی نکرد . وچون خدای عزوجل او را صفت کرد بدین نیکوییها
آخر بدو درود فرستاد . تا آفرین وستایش تمام شود . واندر درود دادن چنین گفت . وسلام علیه
یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا . گفت درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد وبدین
جهان اندر آمد . وآن روز که ازین جهان بیرون شود . وآن روز که زنده شود واز گور بر آید
پیش من آید . پس بنده بدین بزرگواری که خدای عزوجل بر و چندین ثنا کرده اند قرآن از آن
روز که بزاد تا آن روز که بمرد . نیکو بود که حدیث او نا شنیده بماند . واکنون از پس مولود عیسی
گویم . ومولود عیسی محمد بن حسن بر اندرین کتاب بگفته است . ولکن نه تمام مرجای گفته است بگویم ومرج
او تقصیر کرده است تمام کنم وبگویم . تا حدیث عیسی علیه السلم نیز تمام گفته باشم حدیث مولود عیسی بن مریم
علیهما السلام مردمانرا اختلاف است اندر مولود عیسی بن مریم . گروهی چنین گفتند که عیسی از پس یحیی
بشش ماه آمد . وگروهی گفتند که بسه سال . وخدای تعالی قصه عیسی وباد کرد قصه مریم اندر سورة مریم
تمام یاد کرده وگفت واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم
گفت یاد کن قصه مریم وچون از مادر جدا شد که کس او را ندید . وخدای تعالی گفت فارسلنا الیها روحنا
یعنی جبرئیل گفت من جبرئیل بفرستادم . فتمثل لها بشرا سویا . وخویشتن بصورت آدمی او را بنمود
ومفسران چنین گفتند که مریم تا سیزده ساله نشد حایض نشد . وچون بار دوم حایض شد بار
سوم چون از حیض پاک شد خدای عزوجل را سوی او فرستاد وبعیسی بار گرفت . وعمران پدر مریم
مرده بود . وگروهی چنین گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود . واز پس آنک عمران بمرد

مادر مریم مریم را محرر کرد • و مریم همچنان اندران حجره مرکت بوذ • که بدست زکریا بوذ • و جز از زکریا هیچکس
پیش او نشذ • و عمران را برادری بوذ نام او یعقوب بن ماثان • و آن یعقوب پسری را محرر کرده بوذ
هم با مریم نام او یوسف • و چون بزرک شذ درو دکری بیاموخت • و خادمی مرکت همی کرد • و زکریا بکذاشتی
که کس مریم را بدیذی • جز این یوسف که پسر عم او بوذ • و قتی که زکریا شغلی داشتی • کلید حجره یوسف را داذ
تا او مریم را نان و آب داذی • و هر حاجتی که داشتی روا کردی • و چون مریم از حیض سه دیکر باک شذ آب
اندر حجره حجره بنهاذ تا او سر شوید • و در حجره ببست و بیرون شذ • و مریم با آفتاب کامی شذ اندر حجره که
سر شوید • و نیز حجاب نبوذ چنانک خدای عز و جل کفت • اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت
من دونهم حجابا • و جبرئیل دران حجاب در بسته آمذ • و اندر پیش مریم شذ و بیستاذ • انکه که او سر شسته
بوذ و جامه بوشیذه • جبرئیل بر صورت آن یوسف درودکر پیش او بیستاذ • و ذبر او بیستاذ • و ذیر جبرئیل اودا
صورت یوسف بوذ • که مریم از مردم جز یوسف را ندیذه بوذ • و نیز زکریا پنداشته که او یوسف است • او را کفت
اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا • کفت اکر تو مسلمانی زنهار بخدای از تو • و چنین نداشت که او یوسف است
و پیش او آمذه است که او را برهنه ببیند • یا با او کاری کند • جبرئیل چون دانست که مریم از و بترسیذ •
او را کفت • انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا • کفت من رسول خدایم و آمذم که ترا پسری دهم
پاک از همه پلیذی و نه از نطفه و نه از آب و نسب مردان از مادر پاک • خدای تعالی او را بیافریذ اندرون
شکم تو مریم • چون دانست که او نه آدمیست دلش بیارامیذ • و با او مناظره کرد و کفت • انی یکون لی
غلام و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا • یعنی کفت مرا پسر کجا بوذ که هیچ کس دست بمن ننهاذ است نه بحلال
و نه بحرام • جبرئیل کفت کذلک قال ربک هو علی هین و لنجعله آیة للناس و رحمة منا و کان امرا مقضیا •
کفت خدای عز و جل چنین کفت • که من این فرزند را بیافرینم از مادری بی پذر • و این بر خدای عز و جل
آسانست • چنانک آدم را علیه السلم بیافریذ بی مادر و پذر و او را امتی خواهد کردن خلق را و این کاریست
که خدای تعالی قضا کردست • و نام جبرئیل مریم را بکفت • که خدای عز و جل او را دو نام کرده است یکی نام عیسی و یکی
مسیح تا چون بیاید • تو نیز همچنین نامش کنی چنانک خدای کفت عز و جل • ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح
خدای عز و جل ترا همی بشارت دهد بسخن او که این فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن • و مردی
باشد از مردان جهان و سخن خدای امر خدای بوذ • و خدای او را بفرمان خویش خواهد آوردن
که کو بذ باش بباشد • اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون • و این آفریدن عیسی جهت اندر آفرینش
و آفرینش خدای و کفت • وجیها فی الدنیا و الآخرة • جبرئیل این صفت عیسی بن مریم را بکوید تا دل مریم خوش کردد

کفت

کفت این پسر تو روی شناس بوذ و بزرکوار هم بذین جهان و هم بذان جهان • و من المقربین و بخدای بزرک بوذ •
و یکلم الناس فی المهد و کهلا • و بار دمان سخن کوید بکوذکی و بزرکی و بکوذکی انشان اشهاد نمایذ و بزرکی
خلق را بخدای خواند و من الصالحین • و از بندکان نیک باشد و یعلمه الکتاب و الحکمة و خدای انجیل
بذو فرستد و توریت او را بیاموزد • و رسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبر مرسل کند بنی اسرائیل اندر
و چون مریم این صفتها بشنیذ • بدانست که رسول خدایست و او را هیبتی بزرک خوامذ داشت نه آدمیست
که از او فساد خواهد آمذ • دل مریم بیارامیذ و از جبرئیل سخن خدای بشنیذ • بکرویذ و او را راست کوی داشت
و بدلش اندر شک نماند • و خدای تعالی بر مریم بذین ثنا کرد و او را بستوذ • و مریم ابنت عمران التی احصنت
فرجها فنفخنا فیه من روحنا و صدقت بکلمات ربها • کفت مریم دختر عمران تن خویش را پاک داشت از
ناپسند خدای عز و جل تا دست هیچ مرد بذو نرسیذ • و چون جبرئیل سخن خدای عز و جل بذو آورد بذان
سخن خدای بکرویذ • و بدلش اندر هیچ شک نماند • اندر فرمان خدای تعالی و کانت من القانتین
و مریم خدای را از مطیعان بوذ • و جبرئیل چون دل مریم خوش کرد باذ بآستین مریم اندر دمیذ بفرمان
خدای عز و جل و مریم از ان باذ بار کرفت • چنانک خدای کفت عز و جل • فحملته • و عیسی نه ماه اندر
شکم مادر بوذ • و چون مریم نماز کردی عیسی بشکم او اندر تسبیح کردی • و جهودان چنین کویند که جبرئیل اندر
میان نبوذ و آن خوذ یوسف درودکر بوذ که با مریم کرد آمذ و مریم از و بار کرفت • و عیسی پسر یوسف بوذ •
و دروغ کفتند ملعونان خاکشان بدهان که خدای عز و جل مریم را از ان تهمت بری کرده است و برو ثنا کرده
و کواهی داذ و کفت • التی احصنت فرجها • و مریم از تن پاک بوذ که جهودان کفتند و ایشان بذین سخن
کافر شذند • و عیسی بر زمین مر خلق را قدرت خدای عز و جل بوذ • و خدای خلق را بعیسی آزمایش
کرد و هر که بذو نکروید بدوزخ شذند • و ترسا آن ندانستند که آن چنین که مریم از و بار کرفت چنست
و خدای را بحقیقت نشناختند • و چون عیسی بر آسمان شذ • ترسا آن سه کروه کشتند کروهی کفتند
المسیح ابن الله • و کفتند که مریم از خدای بار کرفت • و عیسی پسر خداست • و کروهی دیکر کفتند ان الله
ثالث ثلثة • کفتند خدای سه اند یکی مریم و دیکر عیسی و دیکر خدای • و کروهی دیکر کفتند ان الله
هو المسیح ابن مریم • کفتند خدای خوذ عیسی است که از آسمان فروذ آمذ و بشکم مریم اندر شذ و بصورت
آدمی بیرون آمذ • و خویشتن بصورت آدمیان بمردم نموذ و باز آسمان شذ و این همه مقالتها کفر
و دروغست • و مقالت اسلام آنست که عیسی اندرین جهان فرمانی بوذ از فرمانهای خدای که امر کرد •
که بباش در شکم مادر بی پذر ببوذ • و همچنانک که چیزها دیکر که آسمان و زمین و فرشته که خدای عز و جل

از ناچیز بیافرید و خدای مرجزی را که بیافرید اصل و مثالش بکار دنیا ذ همچنین که عیسی و آدم را خواست
که پیذا کند. نه اصل پذرش بکار بایست و نه ماذر از خاکش بیافرید بی ماذر و پذر. و پیش اندر یاذ کرده
حجت اسلام را و کفت. ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون. و چون
مریم را وقت بار نهاذن بوذ از میان مردم بدشت شذ جای دور و چون درد بر فت مریم را درد زنان
فرو کرفت و آن درد بتازی مخاض کویند. و طلق نیز کویند. و مریم از درد بدرخت خرما شذ خشک و برک ازو
ریخته و شاخ او شکسته مریم پیش آن درخت رسیذ بنشست که از درد نتوانست پیش رفتن چنانک خدای کفت
عز و جل. فاجاءها المخاض الی جذع النخلة. و چون بار بنهاذ عیسی ازو جذا شذ از درد خویش و از شرم خلق
چنین کفت. یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا. کاجکی من پیش ازین بمردمی یا کسی بوذی که کسی او را
نکردی و میان مردمان از فراموشان بوذیمی و کس مرا نشناختی. فناداها من تحتها الا تحزنی
یعنی ناداها جبرئیل من تحت قدمها و قال بعضهم ناداها عیسی کفت اندوه مدار قد جعل ربک
تحتک سریا. والسری النهر الصغیر. و خدای عز و جل چون عیسی از ماذر جذا شذ زیر آن درخت
خرما خرمای خشک چشمه آب بر جوشانید تا آب بر زمین برفت. و مریم خویشتن را بشست بذان آب
و عیسی را بشست. و خدای کفت. وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا. کفت این
درخت خرمای خشک بجنبان تا خرما بیرون آورذ. مریم آن درخت خرمای خشک بجنبانید تا
خرما بیرون آورد هم در ساعت و رطب کشت و بیفشاذ و مریم بخورد و قوت کرفت و خرما کرم و نرم
باشذ و زن چون بار بنهذ ضعیف شوذ. خرما او را کرم کند و قوت دهذ. و ازین است که هر زنی که
کوذک آورذ مردمان او را خرما دهند. و این رسم و ادب از خدای عز و جل آموختند اندر کار مریم
و جبرئیل دل مریم خوش کرد و کفت. فکلی واشربی وقری عینا. و کفت ازین درخت خرما بخور و ازین
چشمه آب بخور و چشم روشن دار بذین فرزند که آوردی. فاما ترین من البشر احدا. اکر کسی از آدمیان
بینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا. کفت بکوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز
سخن نکویم و بشریعت توریت چنین است که الصمت اول العبادة. هم چنانک نماز و روزه از عبادتست
خاموشی نیز از عبادتست. و اکر مردی کوید که امروز نذر کردم که دو رکعت نماز کنم. یا امروز روزه
دارم بر و واجب کشت. هم چنین بوذ اندر شریعت توریت که اکر کسی نذر کرد که امروز خاموش باشذ
خاموشی آن روز واجب شذی بر وی. و آن عبادت و تقرب بوذی پیش خدای. هم چنانک امروز اعتکاف
مردی نذر کند. و کوید که امروز بمزکت اندر معتکف باشم و بیرون نیایم. بر وی واجب شذ و آن نشستن او اندر مزکت

عبادت بوذ و اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی از عبادت بوذ. و این که جبرئیل او را کفت. انی
نذرت للرحمن صوما. یعنی صمتا. مفسران صمت و خاموشی بکفت عرب اندر صمت خوانند چنانکه نابغه
کوید خیل صیام. وخیل غیر صائمة تحت العجاج وخیل تعلک اللجما. چون یک زمان بر آمذ مریم
خرما بخورد و آب بخورد و قوت کرفت. و عیسی را بر کرفت و ببرکت باز آمذ پیش بنی اسرائیل چنانک
خدای کفت. فاتت به قومها تحمله. و آن عبادان زهاد که مریم با عیسی بدیذند همه شکفت بماندند
و زکریا را ملامت کردند که تو این را چرا ضایع کردی. تا زن جوان زنی کرد و کوذک آورد. و زکریا کفت
هیچ کس دست بذین زن ننهاذ کفت. یا مریم لقد جئت شیئا فریا. یعنی منکران کفت یا مریم چیزی منکر
آوردی. یا اخت هرون یا خواهر هرون. ما کان ابوک امرا سوء وما کانت امک بغیا. یا خواهر هرون
پذرت بذ نبوذ. و ماذرت زنی پاک بوذ. تو این کوذک از کجا آوردی. و معنی آنک کفت یا اخت هرون
بعضی از مفسران کفتند که مریم را برادری بوذ نام او هرون. و مردی پارسا بوذ. و کروهی کفتند که نه
این هرون برادر موسی عمران بوذ علیه السلام. زیرا که پذر مریم از فرزندان سلیمان داود بوذ. و داود
از فرزندان هرون بوذ همچنانک مردی از قبیله بنی تمیم بوذ چنین کویند یا اخا تمیم و اکر تو او کویذ یا اخت تمیم.
و بذین آن خواهذ ای آنک از قبیله تمیمی بنی اسرائیل بذین معنی مریم را کفتند. یا اخت هرون یعنی آنک او از
قبیله هرون بوذ و مریم با ایشان سخن نکفت. و اشارت کرد بسوی عیسی که سخن با او کویند چنانک خدای
کفت. فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا. ایشان کفتند بر ما همی فسون کنی
تا کوذک در کهواره اشارت همی کنی. پس خدای عز و جل عیسی را در آن طفلی بسخن آورد. و علامت نبوت
او را و آیات خدای را اندر میان خلق و پاکی ماذرش را و آن زکریا و یوسف را تا از آن تهمت که بنی اسرائیل
بر ایشان بردند بیرون آمذند. و عیسی کفت انی عبد الله من بنده خدایم و نخستین سخنی که عیسی
کفت ببندکی خدای مقر آمذ هم نخستین سخن ترسا آن را دروغ زن کرد. وآتانی الکتاب یعنی
الانجیل کفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر خبرها نیست که عیسی انجیل اندر شکم ماذر بیاموخت
چون مریم نماز کردی عیسی اندر شکم او انجیل همی خواندی. و تسبیح همی کردی. پس کفت و جعلنی نبیا
مرا هم بکوذکی پیغامبر کرد و هیچ پیغامبر را از خدای پیغام نیامذ تا چهل سالش نکذشت مکر آدم و عیسی را
که ایشان را هم آن روز که بیافرید در ساعت پیغامبری داذ. و جعلنی مبارکا اینما کنت. و مرا هرکجا باشم مبارک
کرد تا خلق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه یابند. و اوصانی بالصلوة والزکوة. و مرا دین داذ و
نماز و روزه کا فرموذ. ما دمت حیا. تا من زنده باشم. و برا بوالدتی و مرا فرمان بردار ماذر کرد و لم یجعلنی

جیّاً وّاشقیاً . ومرا بذبخت ومتکبّر نیافریذ . والسّلام علیّ یوم وُلدتُ ویوم اموتُ ویوم ابعث حیّاً . وخدای
عزّ وجلّ بمن درود داذ آن روز که اندرین جهان آمذم . وآن روز که ازین جهان بیرون شوم وآن روز
که پیش خدای شوم . وخدای گفت ذلك عیسی ابن مریم قول الحقّ الّذی فیه یمترون . یعنی این سخن که عیسی
گفت انّی عبدالله آن سخن حقیقتست ترسا آنرا بشک افتادند که گفتند بدانیذ که عیسی چیست وکیست
وخدایرا از بهر او را ناسزا گفتند . خدای گفت . ما کان لله ان یتّخذ من ولدٍ سبحانه . پاکست
خدای عزّ وجلّ از فرزندان وزن وزهمه ناسزا . اذا قضی امرًا فانّما یقول له کن فیکون . چون کاری
اندر میان خلق قضا کند آنرا گویذ باش باشذ بفرمان او چنانک خواهد وکار عیسی نیز از آن کارها
وقضاها وفرمانهای او یکی بوذ . ومهتر اندرین چنین گفته است . که آن روز که عیسی از مادر بزاذ اندر آن
ساعت هرچه بر روی زمین بوذ همه نگونسار شذند . وهرچه بر روی زمین دیوی بوذ همه از میان مردم
بگریختند وبکوهها وبیابانها شذند . وابلیس را از آمدن عیسی آگاه کردند وابلیس بیامذ وعیسی را
دیذ وخواست که پیش او شوذ . فریشتگان او را بزدند وبراندند . زیراکه آن روز که مریم از آمدن عیسی
آگاه کردند وابلیس بیامذ وعیسی را دیذ وخواست که پیش او شوذ . فریشتگان او را بزدند وبراندند
زیراکه آن روز که مریم از آمدن عیسی آگاه کردند وابلیس بیامذ . وعیسی را دید که از مادر جدا شذ خدای
مادر او بپذیرفت . وگفت انّی اعیذها بك وذرّیّتها من الشّیطان الرّجیم . ونیز گفت فتقبّلها ربّها بقبولٍ
حسنٍ ومادر مریم را بخدای بسپرد . وخدای بپذیرفت چنانک شیطانرا ازو باز دارد . پیغمبر علیه السّلام گفت
هیچ فرزند از مادر نزاد که نه شیطان او را بنجه نداشت . مگر عیسی بن مریم که هیچ چیز بذو نتوانست کردن ابلیس
دیوان را گفت اندیشه مدارید ازبهر این پسر که از مادر بزاذ که مارا از آن پسر خیری پیش بوذ . از آنک ازین
بت پرستان دیوان گفتند چگونه گفت زیراکه بسیار خلق بذو فتنه خواهند شذن ونیز بدوزخ شوند

حدیث هجرت مریم با عیسی علیهما السّلام

خدای عزّ وجلّ مر پیغامبران راکه گزیده کرد .
مبتلا کرد بهجرت تا از خان ومان وشهر خویش بگریختند از بیم جان چنانک ابرهیم علیه السّلم از نمرود بزمین
شام هجرت کرد . وموسی علیه السّلم از بیم فرعون سوی مدین شذ . وپیغامبر ما علیه السّلم بمدینه هجرت کرد وعیسی
همچنین هجرت کرد . ومادر او را بگرفت از پس آنک بزاذه بوذ وبرد ویک ماهه بوذ که از بیت المقدس بزمین مصر شذ
وسی سال آنجا بماندند با مادر تا بزرگ شذ . وخدای او را پیغامبری داذ . باز زمین بیت المقدس آمذ وخلق
را پیغام خدای بگزارد . وایشانرا انجیل بیاموخت . واحکام انجیل بنموذ . وسبب هجرت عیسی آن بوذ
که چون از مادر جدا شذ ازپس ذوالقرنین بوذ وروزگار ملوک الطّوایف بوذ وبوقت عیسی پادشاهی

یونانیان

یونانیان را بوذ واندر شام مردی بوذ نام او هیردوس وگروهی گفتند که این ملک از روم بوذ وپنجاه وشش
سال ملک او بوذ . وچون از پادشاهی او چهل ودو سال بگذشت . عیسی از مادر جدا شذ واین
هیردوس بشنیذ وشگفت آمذش . وگفت کوذکی بی پدر از مادر چگونه اذ جوین روزی ده برآمد
گروهی مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس کردند که عیسی را ببینند . واین مردمان علم نجوم نیک دانستند
واندر زایچه عیسی نگاه کردند . بدانستند که عیسی آیت خدایست بخلق . وچون وقت مولود عیسی بوذ
همه بیامذند تا عیسی ومادرش را ببینند . وبا خویشتن هدیه آوردند که عیسی را ومادرش را دهند
واین هدیه سه چیز بوذ پاره زر بوذ . وپاره مر وپاره کندر . وچون بشهر بیت المقدس رسیدند هیردوس را
آگاه کردند . از یونان آمذه اند بذین شهر ما پادشاه ایشانرا بخواند . وگفت شما بذین شهر از بهر چه کار آمذید
ایشان گفتند که ملک ما ما را فرستاذ که این پسر که بی پدر از مادر آمذه است ببینیم واورا هدیه آورده ایم
بدهیم وبرویم . وبخبری دیگر چنانست که ایشانرا ملکی فرستاذ . از ملوک عجم که اندر کتب دانیال
خبر یافته بوذند پس هیردوس گفت . این هدیه شما چه معنی دارذ وبچه کار آیذ گفتند زر
بهتر از همه گوهرهاست وهمچنین این پسر بهترین مردم این جهان است . ومر چیزست که شکستها را
بندذ . وهمچنین که این شکستها را وجراحتها را وبیماریها را بدعا درست کند . وخدای عزّ وجلّ
دعای او بشنوذ . ومر چیزیست که شکستها را بندذ . وهمچنین که این شکستها را وجراحتها را و
بیماریها را بدعا درست کند . وخدای عزّ وجلّ دعای او بشنوذ . وکندر چیزیست که چون بسوزی
بوی او بر آسمان شوذ . ومسیح چیزیست که بوی او بر آسمان شوذ . که کندر واین پسر چون بزرگ شوذ
خدای او را بر آسمان بوذ . واین هرسه چیز که هدیه او را آوردیم وداذیم . بلندی وبار مقدار او را
خواستیم . هیردوس را بر عیسی حسد آمذ . خواست که عیسی را بکشذ . وگروهی دیگر گفتند که خدای مریم را
الهام داذ . وبدل او اندر افتاذ . واز ملك بترسیذ . وگروهی گفتند که فریشته بیامذ ومریم را آگاه کرد
وبگفت که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر . ومریم برخاست وعیسی را پیش گرفت . وآن یوسف
یعقوب را که پسر عمّ او بوذ باخویشتن برد . واز بیم ملک بگریخت وبزمین مصر شذ . وآنجا بدهی از دیهها
مصر بنشست . وعیسی را هم آنجا بپرورد بصحیحٍ . وبخبری دیگر چنین گویند که مریم ویوسف هر دو بخوشه
چیذن شذندی . تابذین سختی او را بپروردند . اندر پشت بسته وخوشه همی چیذی . وآن دهی بوذ
پر از نعمت بسیار وآبهای روان وگروهی گفتند که آن ده هم از دیههای شام بوذ واز روستای غوطه
وهم غوطه نام بوذ . واین روستای غوطه هم اندر میان دمشق وبعلبکست اندر زمین شام با درخت

بسیار و آب روان چنانکه در کتاب مسالک و ممالک چنین است که اندر جهان خرمی و نزهت بچهار جایست .
یکی سغد سمرقند . و دیگر غوطهٔ دمشق . و دیگر نهر الابله . و چهارم شعب بوان . و این با دیر است بروستای
شهر شیراز . پس این ده که مریم عیسی را آنجا بپرورد . آن خوشی و خرمی و بلندی خدای عز و جل آنرا
در قرآن یاد کرده است . و فرمود . وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین
یعنی عبرة و علامة للناس گفت . پسر مریم و مادرش را علامتی و عبرتی کردم . اندر میان خلق . والربوة المکان
المرتفع من الارض . گفت مریم را و پسرش را چون به بیت المقدس جای نماند . از بیم ملک او را خدای بدان ده
راه نمونی کرد . و اندرین ده دهقانی بود که درویشان را نیکو داشتی . و بسیار چیز دادی . و مریم و عیسی
بسیار شدندی . و ایشان را سخت نیکو داشتی و بسیار چیز دادی . و مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی
و گفتی که این زنی غریبست و کودکی یتیم . و مریم را از وی آزادی بودی . و نخستین آیتی که از عیسی
ظاهر شد بدوازده سالگی شد . و چنین بود که این دهقان که درویش بود . شبی دزد در خانه شد و مال
بسیار از خزینه او ببرد و دهقان مانده شد و مریم بدان سبب دهقان مانده شد . و عیسی مادر را مانده دید گفت
تا چه رسید که چنین مانده گشتی . مریم گفت از بهر این دهقان که دزد خانهٔ او تهی کرد . و اکنون مال آنکه داد .
عیسی گفت او را بگوی که من آنرا که خانهٔ تو تهی کرد باز دست آورم و پیدا کنم . دهقان سخت شاد شد
و عیسی بیامد و گفت . مردم درویشی که دوش اندر خانهٔ تو خفتست همه را بخوان او همه را گرد کرد و اندر
میان ایشان مردی نابینا بود . و مردی دیگر مقعد . و عیسی آن مرد مقعد را گفت بگردن این نابینا بر نشین .
بر نشست . و نابینا را گفت بر پای خیز . نابینا گفت من ضعیفم عیسی او را برگرفت و گفت چرا دوش
توانستی او را برداشتی . و نابینا را بر پای کرد . و دهقان را گفت دوش چنین کردند . این مقعد رسن
اندر کتف خویش بست و سرش بدست نابینا اندر نهاد . و بگردن نابینا بر نشست . و نابینا بر خاست
تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بر بام شد و این نابینا بر کشید . و این مقعد خویشتن بر وزن
خزینه فرو هشت . و یک سر رسن اندر کتف او و یک سر در دست نابینا و این مقعد در خزینه شد و دینار
برگرفت . و این نابینا رسن برکشید . و مقعد را بر آورد . و برای فرو هشت و بر آمد ایشان چون
از عیسی این بشنیدند . معترف آمدند . و آن دینار باز آوردند و آن دهقان شاد شد . و از آن دینار
نیمی مریم را داد و گفت ببر . و از پس این تو با پسرت از خانهٔ من بیرون مشوید و هم اینجای باشید .
که شما مردم مبارک اید . و مریم آن دینار بستد و با عیسی اندر خانه همی بود . و دهقان عیسی را عزیز [illegible]
خویش کرد و دیگر آن بود که این دهقان پسر را سور کرد . و او را زن خواست . و مهمانی بزرگ کرد با طعام و شراب

بسیار . و مردم را از هر جایی بخواند . و آنگاه می خوردن حلال بود . و اندر شریعت عیسی نیز حلالست . و این
سور اندر گذشت . و پس از این بود کاری چند این دهقان را دوستی چند مهمان بودند و از بهر ایشان
طعامی ساخت بسیار . و لیکن شراب نایافت بود . و دهقان مانده شد . عیسی چون دهقان را یافته دید از سبب
شراب اندر خانهٔ وی شدند آنجا که خنبهای وی نهاده بود همه خنبها تهی بودند . دست بر سر آن خنبها همی کشید
هر خنبی که عیسی دست بر آن بی نهاد پر از شراب همی گشت و دهقان شاد شد . و همچنین هر روز از او
آیتی بی دیدند . و علامتی تا عیسی سی ساله شد . و آن ملک بمرد و پس اندر زمین بیت المقدس بر جای
وی پسر او بپادشاهی بنشست نام او کاوس و این کاوس نیز بمرد و پسر کاوس بپادشاهی نشست . نام او هیرودوس
الکبیر و چون سی ساله گشت عیسی انجیل و حکمت بسیار بیاموخت . و خلق را از و بسیار آنها پیدا گشت و شریعت
راست کرد . و خدای تعالی بفرمود که باز بیت المقدس شود . و خلق را بخوان و پیغامبری و دین و شریعت
و انجیل آشکارا کن تا بپذیرند . و عیسی و مریم هر دو باز بیت المقدس شدند و اندران زمان که عیسی از بیت
المقدس رفته بود . بنی اسرائیل زکریا را بکشته بودند علیه السلام

قتل زکریا و نبوت یحیی علیهما السلام

چون مریم بی آگاهی مردم از بیت المقدس برفت . و عیسی را ببرد بنی اسرائیل همه گرد آمدند و زکریا را گفتند
تو پیغامبری ما را و اکنون کافر شدی . و با مریم زنا کردی تا او را کودک آمد و اکنون بترسیدی که او بترا اند
او را بگریزانیدی و بزمین مصر فرستادی . و خواستند که او را بکشند . و ملک هیرودوس را آگاه کردند و گفتند
که این را باید کشتن . و ملک عیسی را طلب همی کرد که بکشد . چون گفتند که زکریا او را بجهانید . بفرمود که زکریا
را طلب کنید و بکشید . زکریا بگریخت و روی بشام نهاد . و خواست که از پس مریم بشود . مردم بنی اسرائیل آگاه
شدند و آهنگ زکریا کردند . ایشان را بدید بدر شهر درختی بود بزرگ و میانش تهی و بمیان درخت فرو شد
و ایشان پی او همی آوردند تا بدین درخت . و چون آنجا رسیدند که بدیدند بدانستند که وی بدرخت
اندر شد . و باز گفتند بدرخت اندر چگونه شد . و ندانستند که میان درخت تهی است . خواستند که از آنجا
باز گردند . ابلیس بیامد و گفت پاره ببرند که اگر در میان درخت است خود بدید آید . پس درخت ببریدند
و تا خودش ندوید آگاهی ندا شتند . و محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای درخت را
بفرمود تا بدو نیم باز شد . و زکریا اندر میان شد . و دیگر باره درخت فراهم شد . و ابلیس گوشهٔ ردای زکریا
بگرفت تا از درخت بیرون بماند . چون ایشان بیامدند آن گوشهٔ ردای او از بیرون بدیدند بشناختند
و این عجب حدیثیست . و با شکوه سخنیست که آن خدای که درخت را میان باز توانست کشادن
و زکریا را اندر آنجا توانست پنهان کردن . اگر خواستی گوشهٔ ردای او نیز پنهان توانستی کردن .

وچون زکریا را بکشتند ویحیی اندر شهر پنهان بوذ تا ملک هیرودس بمرد پس بیرون آمد وخدای او را
پیغامبری داد ویحیی را سی سال بوذ وبنی اسرائیل او را بپیغامبری بپذیرفتند ویحیی خلق را از عیسی خبر داد
که عیسی بیاید وعلامتها وآیتها آرد واز آسمان کتاب آورد وچون عیسی باز آمد نخستین کسی که بعیسی
بگرویذ یحیی بوذ واو را راست گوی گفت چنانکه خدای گفت اندر صفات یحیی مصدقا بکلمة من الله
یعنی عیسی. **حدیث نبوت عیسی علیه السلام** پس چون خدای عز وجل عیسی را باز بیت المقدس
فرستاذ ببنی اسرائیل وعیسی بیامذ واندر مزکت بیت المقدس شذ وخلق را بخدای خواند وانجیل بر
ایشان عرضه کرد ونخست یحیی بن زکریا بگرویذ وپس بنی اسرائیل وخدای از عیسی حکایت کرد
انک بنی اسرائیل را گفته بوذ انی قد جئتکم بآیة من ربکم گفت من آمذم وشما را از خدای آیت آوردم
گفتند چه آیت آوردی گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله
گفت من از گل صورتی بکنم پس باذی اندر دمم واین مرغ بفرمان خدای عز وجل بپرذ پس عیسی را
گفتند بکن عیسی از گل مرغی بکرد وباد اندر دمیذ وپیش ایشان بپریذ ومفسران گویند که این مرغ آنست
که تازیان خفاش خوانند خدای بیافریذه بوذ وعیسی آن روز بنمایند وآن مرغ است ومرغی است از
همه مرغان عجب تر که همه شب پرذ وبر تن او موی نیست وهمه گوشتست واستخوانش نیست گفتند هیچ آیتی
دیگر داری گفت وابرئ الاکمه والابرص گفت نابینا را کی از مادر بی چشم زایذ وهیچ آلت چشم ندارذ او را بینا کنم
واکمه آن بوذ که از مادر بی چشم آمذه باشذ واعمی آن بوذ که با چشم آیذ ولیکن نابینا شوذ واگر اعمی را
بینا کردی بس عجب نبوذی که بسیار پزشکان کنند اما چنین بی آن عمل پزشکان بوذی نه معجز پیغامبران
وهمه پزشکان نتوانند که درمانش کنند مر اکمه را پس او اکمه را بینا کرد تا علامت پیغامبری بوذ وابرص نیز همچنین است
که پزشکان همه نتوانند که علاج پذیرذ ونه برص ونه جذام این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که هرچه خلق اندرو
عاجز اند آن معجز بوذ ومعجز پیغامبران را بوذ ودیگر باره بنی اسرائیل گفتند که هیچ معجز دیگر داری گفت معجز
بزرگوار اینست واحیی الموتی باذن الله گفت مرده زنده کنم باذن خدای واگر خواهند تا بکنم
ایشان کسی را بجستند که از دور تر باز مرده بوذ وکسی نیافتند مگر نوح را وفرزندانش وبه بیت
المقدس نهاذه اند اندر میان کوهها واذیست وایشان در توریت چنین خوانده بوذند که گور سام بن
نوح اندر آن وادی است وسام بن نوح جذ بنی اسرائیل بوذ زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند
ویعقوب پسر اسحق واسحق پسر ابرهیم از فرزندان سام بن نوح بوذ پس گفتند سام را گور اندرین وادیست
واو پدر ماست او را زنده کن عیسی بر گوشه آن وادی بیستاذ وآواز داد که یا سام بن نوح قم باذن الله

اینجا که گور او بوذ زمین بجنبیذ وبشکافت وسام بن نوح سر برکرد وبنشست وخاک از سر وریش او همی ریخت وریشش
سفید شذه بوذ وپیش از او هرگز کسی را موی وریش سفید نشذه بوذ وعیسی او را پرسیذ که تو که باشی گفت من سام بن
نوح ام گفت من کدام گفت تو عیسی بن مریم پیغامبر خدای گفت چرا ریش تو سفیدست که اندر ایام تو کس را
ریش سفید نبوذ وهمه خلق سیاه موی بوذند گفت من نیز سیاه موی بوذم ولیکن چون آواز تو بشنیذم پنداشتم
که آواز اسرافیل است از هول رستخیز مویم سپیذ گشت گفت ای سام خواهی که خدای را دعا کنم تا ترا زنده بگذارد
گفت ای پیغامبر خدای چه سوذ اگرچه دیر تر بمانم که آخرم بباید مردن وهنوز تلخی مرگ بگلوی من اندر
مانده است ودیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیذن دعا کن تا باز جای مردم همچنانک بوذم عیسی دعا کرد
وسام دیگر باره بگور اندر افتاذ وزمین برو راست شذ وجهودان این سخن را منکر نتوانند بوذن
که زنده نشذ گویند زنده شذ ولیکن یک ساعت بگور اندر بنشست تا همه او را بدیذند وپس بیفتاذ
وهیچ سخن نگفت ودیگر آیت عیسی آن بوذ که گفت وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم گفت
هرچه از شراب بخورند از طعام وشراب بگویم که چه خوردند وچه ماند ودروی بیکی کرد وگفت تو دوش طعام
چنین خوردی وچندین بماند گفت ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین گفت اندرین سخن من
شما را آیتهاست اگر بآیت من بگرویذ ومصدقا لما بین یدی من التوریة بتوریت راست گوی باشم
وبخوانم ولأحل لکم بعض الذی حرم علیکم وآن سختیهای سخت که اندر شریعت توریت است بر شما
آسان کنم وبعضی از آنک بر شما حرامست حلال کنم واز آن چیزها که اندر توریت حرام بوذ عیسی حلال
کرد یکی پیه گوسفند بوذ که گوشت بر جهودان حلال بوذ وپیه حرام مگر سفندی گوشت وآن پیه
که بر کرده بوذ ودر شکم بوذ بر ایشان حرام بوذ چه روز شریعت جهودان هم اینست که شریعت توریت است
چنانک خدای گفت عز وجل وعلى الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم
شحومهما الا ما حملت ظهورهما مگر آن چربی که گاو وگوسفند بر گیرد او الحوایا او ما اختلط بعظم پس بعضی این
شحم بوذ که بر ایشان حرام بوذ حلال کرد بشریعت انجیل وچون پیغمبر ما علیه السلام بیامذ هم حلال کرد که اندر
شریعت انجیل وبعضی از آن چیزها که اندر توریت حرام بوذ واندر انجیل حلال ماهی گرفتن بوذ بروز شنبه
وکار کردن بروز شنبه بر جهودان حرام بوذ وچون عیسی بیامذ شریعت انجیل حلال کرد وپیغامبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم همچنین حلال کرد وعیسی گفت من این آیتها بنموذم واین شریعتها پیذا کردم وایشان این همه آیتها بدیذند
وشریعتها بشنیذند وکافر شذند وگفتند این همه جاذوییست چنانک خدای تعالی از ایشان صفت کرد وگفت
واذ قال عیسی ابن مریم انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه

احمد عبدالله بن عباس چنین روایت کند که هیچ پیغامبری را پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت عیسی تا آن قوم خویش را بمحمد صلی الله علیه وسلم بشارت بداد و بر ایشان عهد بر گرفت که اگر محمد صلی الله علیه بایام شما بیرون آید بگروند و عیسی خود قوم را همچنین گفت و خدای گفت فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین گفت چون علامتهای عیسی بدیدند گفت این جادویست و بدو نگرویدند و جای دیگر چنین گفت و اذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم بالبینات فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین و باخبار تفسیر اندر چنانست که عیسی ده سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گزارد و معجزات و حکمتها همی نمود و هرگز دو شب بیک جای نخفت و کس او را خانه و بنا و عرض و خواسته ندید و چون این پیغام خدای باهل بیت المقدس بگزارد و کس بدو نگرویدند و همه کافر شدند و عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا شام و مصر تا حد مغرب همه بگردید و هیچ شهری نبود تا بدان شهر او آنجا نرسید و هیچ خلق با او نبود مگر دوازده تن از حواریین کازران و کازران بتازی قصار خوانند و حواری خوانند لانه یحور الثیاب یعنی بشوید و آن روز که عیسی را آن بود که مردم بیت المقدس بدو کافر شدند بدان چند معجزات و آن عجایب که بدیدند و ملک هیرودس مهتر بنی اسرائیل بد و کافر شد و عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بخدای نهاد تا کسی باشد که بخدای بگرود چنانک خدای گفت فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله و چون تنها از بیت المقدس بیرون آمد گفت کیست که با من روی بخدای نهد و دست بخدای زند و از این جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله از آن کازران دوازده تن گفتند ما روی بخدای نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و حواریین گفتند تو که عیسی ای گواه باش که ما بخدای مسلمان شویم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین گفت یا رب بتو و این کتابها که تو به پیغامبران فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی رسول را متابع شدیم ما را از آن گواهان که با ایشان گواهی دادند پس از کازری دست باز داشتند و با عیسی برفتند و بهر شهری که می رسید هر که بدو بگروید با او همی رفت و لیکن بیش دستی حواریان را بود و خدای عز و جل از ایشان بقرآن اندر آزادی کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی بن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله گفت با مومنان خدای را نصرت کنید همچنانک عیسی گفت حواریین را که مرا نصرت کنید بخدای حواریین گفتند که ما نصرت کنیم و ایشان لگران شما بودند خدای گفت فآمنت طایفة من بنی اسرائیل وکفرت طایفة اکنون محمد بن جریر از علامت نبوت عیسی و از اخبار او هیچ نگفته است مگر چنین گفت که او پیغامبری بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگروید و چون سه سال بر آمد او را بگرفتند که بکشند و خدای عز و جل او را باسمان

برده اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او پیش از آن است که چنین کنده باید گفتن و من از اخبار عیسی یک خبر بخواهم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفته است اندرین کتاب خدای عز و جل اندر کتاب خویش گفته است و این حدیث مایده است که عیسی را از آسمان فرود آمد حدیثی مشهور هم اندر قرآن و هم اندر اخبار و نیز مردمان معروف چنان خبرست که شاید که ناگفته و ناشنیده

حدیث المائده

خدای عز و جل چنین گفت اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی بن مریم اندر جهان هر کجا رفتی حواریون با او همی رفتند و از هر شهری خلق با او همی رفتی گروهی اندک دیده و گرویده بودند و گروهی نه و لیکن با او همی شدند تا عجایب بینند پس روزی از مصر اندران سو بشهری رسید نام او اندیس و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند و پیش حواریون آمدند و گفتند که عیسی را بگویید تا ما را از آسمان طعام خواهد از خدای تا بخوریم و سیر شویم و هم آن بود ما را حواریین عیسی را بگفتند و عیسی گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین گفت از خدای بترسید اگر شما مؤمن اید گفتند نرید ان ناکل منها خواهیم که از آن بخوریم و تطمئن قلوبنا و دل ما بیارامد و هر چند که دانیم که تو پیغامبری ندانیم که هیچ مقدار هست ترا پیش خدای عز و جل یا نه چون ما را از آسمان مایده فرستد و نعلم ان قد صدقتنا و بدانیم که تو ما را راست گویی داری ونکون علیها من الشاهدین و ما گواه باشیم اندرین پیش مردم و عیسی خدای را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده آن طعام بود که آراسته بود هر خوردنی را تکون لنا عیدا یعنی هر روز لاولنا وآخرنا گفت شادی بود ما را اندر وی ما را اول و آخر و مفسران گفتند لاولنا یعنی لمن فی زماننا و قومنا وآخرنا یعنی لمن بعدنا من اهل ملتنا وآیة منک آیتی بود علامتی از تو خلق را از نبوت و راست گفتن وارزقنا وانت خیر الرازقین و ما را روزی ده که از همه روزی دهان بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای عز و جل گفت من این بر شما فرو فرستم و لیکن هر چه بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز کس را آن عذاب نفرستاده ام و عیسی هر حواریین را بگفت و با آن مردمان دیگر هم این شرط بکرد و روز دیگر همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و همه خلق چشم سوی آسمان نهادند و چون دیدند اندر هوا سفره همی آمد تا پیش عیسی رسید و دستاری بر سرش فرو هشته عیسی دست فراز کرد و آن دستار بر گرفت دوازده تا نان سپید دید بعدد حواریین و ماهی بزرگ بریان کرده و نمک سپید و تره و عبدالله عباس روایت کند که گفت هر چه اندر جهان تره است همه بر آن مایده بود مگر گندنا و سیر و آن همه مردمان که با عیسی بودند بدان مایده بنشستند و نان همی خوردند و هر که یکی لقمه از نان و یا از ماهی یا از تره بکشتی در وقت همچنان گشتی

که بود و آن روز همه روز همی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفره همچنان بود که از آسمان آمده بود
و باز آسمان شد و دیگر روز چاشتگاه فرود آمد و همه خلق بخوردند و شبانگاه باز آسمان شد و سه دیگر
روز همچنان بی از آن بیامد و منافقان از آن مایده خورده بودند گفتند این جادوئی بود و جادوئی
پیش از سه روز نتوان کردن و این بگفتند و آن شب بخفتند و روز دیگر چون برخاستند همه اندام ایشان
بازگونه گشته بود و خدای ایشان را مسخ کرد و بخبری دیگر چنین است که این مایده نه از آسمان
آمده است و لیکن روزی عیسی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان برخاست
نام او شمعون و دو ماهی بریان کرده آورد و نخ کرده و عیسی آن همه خرد کرد و بلقمه کرد و
خدای را دعا کرد تا بدان برکه افکند و چندان هزار مرد که با عیسی بودند همه از آن طعام بخوردند
و سیر شدند و هر کسی سه روز طعام برداشتند و شمعون دست فراز کرد و آن نخ کرده و آن ماهی
همچنان که آورده بود برداشت که از آن هیچ چیز کم نبود و گروهی نیز بدان کافر شدند و خدای
ایشان را همچون دیگران خوک گردانید و سه روز هم بدان صورت خوکان بودند پس همه بمردند
زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای و هر کس که مسخ شود سه روز بیش نزید و او را نسل نبود و گروهی
از مسلمانان این را منکرند و چنین گویند که مایده نیامد و حواریین بخواستند و عیسی دعا کرد
و خدای شرط کرد که اگر کافر شوند شما را عذاب فرستم چون این شرط شنیدند نخواستند ٥

حدیث القریة التی کانت حاضرة البحر خدای عز و جل دو گروه را از خلق مسخ گردانید
از بنی اسرائیل یکی اصحاب المایده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی پیشتر از ایشان از
قوم داود علیه السلم از بنی سلیمان قومی مردم اندر همی روز سپند ماهی گرفتند و حق شنبه
نگاه نداشتند خدای ایشان را مسخ کرد و قصه ایشان اندر قرآن یاد کرد و گفت واسئلهم
عن القریة التی کانت حاضرة البحر و محمد بن جریر این حدیث را نگفته است نه از اخبار
داود و نه از اخبار سلیمن و من پنداشتم که اندر حدیث اهل مایده بگوید و هم نگفته است و من
حدیث آن قوم چنانک اندر تفسیر آمده است بگوییم تا نا شنیده نماند خدای عز و جل خبر
ایشان چنین گفت واسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر بتفسیر اندر چنین گفته است
که دهی بود بر لب دریا بر میان شام و میان مدینه نام ایله اذ یعدون فی السبت ایشان حکم شنبه دست
باز داشتند و گروهی گفتند که این بعهد داود بود و گروهی گفتند که از پس داود بود و سلیمن آن وقت
که پیغامبر از شام گشته شد و خدای عز و جل بتوریت اندر فرموده بود که روز شنبه ماهی مگیرند

و ماهیان را در دریا الهام داده بود و روز شنبه از دست خلق ایمن کرده و روز شنبه چون اندر گذشتی
باز قعر دریا شدندی همچنین که امروز بزمین مکه حرام اهوان و ددگان است که ایشان چون بحرم
اندر آیند ایمن شوند و لیکن ایشان نگیرند و چون از حرم بیرون شوند کشان نبینند و اندرین
آیتی بزرگست از خدای خلق را تا همه خلق بدانند که وحش را خدای عز و جل الهام داده است
و از خلق اندر حرم ایمن کرده و جز از خدای عز و جل ایشان را کس نیاموخت که بدانستند که حد حرم
از کجا تا کجاست و چون بحد اندر باشند ایمن شوند و چون از حد بیرون شوند از خلق حذر کنند ماهیان
هم چنین بودند بالهام خدای روز شنبه بدین آمدندی بر لب دریا و چون شنبه بگذشتی در دریا شدندی
چنانک خدای گفت عز و جل اذ تاتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون لا تاتیهم پس ایشان
حیلت کردند و هم بر کناره دریا حوضی کندند و آب خوش در آنجا افکندند و اندر میان حوض از دریا راهی
کردند چون روز شنبه بود از دریا ماهی بر آمدندی و بحوض راه دیدندی و آب خوش دیدندی خویشتن
را از دریا بدان راه اندر حوض افکندندی تا حوض پر ماهی شد و ماهیان از آن آب دریا تلخ و شور بدین
خوش آمدندی و چون حوض پر گشتی راه که در دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب فرو
شدی ماهی آهنگ دریا کردی راه نیافتی هم اندر حوض فرو ماندی و روز یک شنبه بیامدندی
و ماهی از حوض بر گرفتندی و چنین حیلت ساختند و بهانه کردندی که این ماهی روز یکشنبه
همی گیریم و اندران هنگام اندر شام پیغامبر نبود و ملک شام رحبعم بن سلیمان بود و اندران
و اندران ده عالمان بودند و بیشتر دانستند که این حیلت است و خطاست و ایشان را پند
دادند و نهی کردند و بخدای ترسانیدند و نمی پذیرفتند تا گروهی علما را گفتند لم تعظون
قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا گفتند چرا پند دهید مردمانی را که خدای عز و جل ایشان را
بگناه خویش هلاک خواهد کردن پس دیگران علما گفتند قالوا معذرة الی ربکم ما از بهر عذر
خویش همی گوییم که هر که کسی معصیتی یا منکری بکند عالمی ببیند برو واجب شود که او را پند دهد
و از آن کار ویش نهی کند اگر بتواند که او را از آن کار باز دارد نیکو باشد و اگر نتواند سخن نکو گوید
و این پند دادن بدین ما اندر واجب است که خدای فرمود والمؤمنون والمؤمنات بعضهم
اولیاء بعض یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و از همه عبادتها پس از نماز و روزه و زکوة
چیزی نیست بهتر از امر معروف و نهی منکر و علما را اندرین سخن بسیار است که گفته اند معذرة
الی ربکم و لعلهم یتقون گفتند ما همی پند دهیم تا خدای عذر شما بپذیرد و گمراهان از خدای

بتپرستند و باز کردند و نکشتند از این کار و یک سال اندرین بودند خدای گفت فلمّا نسوا ما ذکّروا
به فلمّا نسوا ما وعظوا گفت چون بند عالمان دست باز داشتند و یک سال ببود و بجنبی دیگر بکشند
دو سال انجینا الذین ینهون عن السوء و این علما را خدای عزّ و جل برهانید و اخذنا الذین
ظلموا بعذاب پس بعنی شدند و این ستمکاران را بگرفتیم قلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین
وقال بعضهم ساکتین عن النطق اخسوا فیها ولا تکلمون یعنی اسکتوا پس خدای آن خلق را که بفرمانی
کردند از پس دو سال ایشان را بوزنه گردانید و هفت روز بزیستند و بمردند و اکنون با خبار این کتاب
باز شویم که خدای عزّ و جل عیسی را با آخر عمر چگونه بر آسمان برد **حدیث رفع عیسی الی السماء**
چنین گویند اندرین کتاب که عیسی سه سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیا اندر است که دو سال
بود و چون آخر عمرش بود باز بیت المقدس آمد از پس یک ماه و جهودان بنی اسرائیل گرد آمدند
و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس با خویشتن باز کردید و این ملک بر مذهب یونانیان
بود و جهودان گفتند که این جادویست و مردم را از راه ببرده ملک نیز بر بوذ و او را کشتن
و جهودان او را طلب کردند و عیسی بخانه اندر پنهان شد و نیافتندش تا یکی شب بخانه اندر بود
با حواریین گفت امشب مرا دعا کنید گفتند ما هر شب چندان خواب نیاید که امشب همی آید عیسی گفت
شما مرا بدشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شوید و هم از شما باشد که جهودان بر من دلیر کنید
و هم از شما باشد که مرا بها ارزان بفروشند و روز دیگر یکی از حواریین نام او شمعون از خانه بیرون شد و جهودان
او را بگرفتند و گفتند که این با عیسی است هین ما را از وی راه نمای که او کجاست و گرنه بکشیم گفت اگر
مرا مدیه دهید بگویم پس ایشان او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را بدان خانه
آورد که عیسی در آنجا بود و حواریین همه بگریختند و عیسی را بگرفتند و از گردن تا پای ببستند برسن
و او را گفتند تو جادویی و چنین همی گویی که مرده زنده کنی چرا اکنون خویشتن از دست ما نرهانی
و این رسن و بند از خویشتن نگسلی و او را پیش آن دار بردند که تراشیده بودند و خواستند که بر
دار کنندش و جهودان بسیار گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او ایشوع بیامد و چون
عیسی را بگشادند و همی خواستند که بر دار کنند خدای عزّ و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبه عیسی
و گونه و روی و صورت او بر ایشوع افکند مهتر ایشان و چون عیسی ناپدید گشت جهودان متحیر بماندند و گفتند
جادوی کرد و خویشتن را از میان ما ناپدید کرد یک زمان صبر کنید که جادوی هم در زمان ناچیز شود
و چون نگاه کردند مهتر خویش ایشوع را دیدند که راست بعیسی ماند و ایشوع همی گفت که من ایشوع ام

کونام

وایشان همی گفتند تو عیسی و دروغ همی گویی و خویشتن را بجادویی از ما پنهان کردی اکنون جادویی گذشت
و پیدا آمدی و هر چند که همی گفت من ایشوعم سود نداشت و او را بگرفتند و بر دار کردند و عیسی را
خدای بر آسمان برد چنانک گفت و ما قتلوه و ما صلبوه ولکن شبّه لهم گفت او را نکشتند و نه بر دار
کردند ولکن کسی دیگر را که مانند او بود بدل او کردند و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و این
جهودان گفتند که او را بکشتیم و هنوز نکشتند و یقین ندانند که او را بکشتند یا جز او را ما لهم به من علم
الا اتباع الظن خدای گفت و ما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه و آن ایشوع بر دار هفت شبانروز
بماند و هر شبی مادر عیسی بدین دار آن درخت آمدی و تا روز همی گریستی و ندانستی که او عیسی نیست
و زنی بود دیوانه که عیسی او را از دیوانگی بهتر کرده بود آن زن نیز با مریم بیامدی و همی گریستی چون
شب هفتم بود خدای عزّ و جل از آسمان عیسی سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بدید بدانست
که کشته نیست و دلش بیارامید و عیسی آن شب بخانه مریم بود و یحیی زکریا را بخواند و حواریین را
طلب کرد دوازده تن بودند یکی شمعون بود از او بیزار شد و دیگر آنکه او را بسی درم بفروخت و
جهودان بدو دلیل بود و ده تن مانده بودند از حواریین عیسی ایشان را طلب کرد و هفت تن را
بیافت عیسی ایشان را پرسید که آن یک تن که مرا بسی درم بفروخت کجا شد گفتند پشیمان شد و دست
که گناه کرده خویشتن را عیسی گفت اگر خدای را توبه کردی توبه او بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای
اندر نگنجد پس یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریین که مانده بودند که دین او نگاه دارند
و از پس او خلق را بدین او خوانند هر کسی بگوشه‌ای بفرستاد دو تن را بزمین روم فرستاد پادشاهی
روم و یونان بدیشان داد نام یکی فطرس و دیگر یونس و ناحیت مغرب ایشان را داد و یکی را بزمین
بابل و عراق فرستاد نام او ترماس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بغرداد و ابرتبة فرستاد نام او فیلس
و یکی را بدقیانوس فرستاد نام او یحنس بدان شهر که اصحاب الکهف آنجا بودند و یکی را فرمود که به بیت المقدس
باش با یحیی بن زکریا و خلق را بدین خدای خوان نام او شمعون و دیگر را بزمین حجاز فرستاد نام او یلما
و چون یحیی را با حواریین بزمین خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مریم را بدرود کرد خدای را بستود
دعا کرد تا او را باز آسمان برد و ترسایان آن شب را بزرگ دارند که عیسی اندران شب از آسمان فرود آمد و باز آسمان
شد و آن را شب عید دارند و آن شب بوها و کندرها بسیار دود کنند اندر خانها خویش و اندر کلیسا ها و چون روز گشت
حواریین اندر میان خلق جهودان آشکارا شدند و گفتند عیسی دوش از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد
بخلق خ اندرین پیغامبری او و جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و همی عذاب کردند که از عیسی

واین

بیزار شوید و ایشان نشدند. و خبر ایشان از شام بملک روم شد و از بیت المقدس هیرودس صنیعۀ
ملک بوذ. و ملک روم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی بیرون آمد نام او عیسی و از مادر بی پذر
زاذه است. و خلق را آیتها نموذ چون مرده زنده کردن. و جهودان از پس آنک این آیتها از و
بدیذند او را بگرفتند و بر دار کردند. و اکنون مردمان او را عذاب همی کنند که از و بیزار شوید. ملک روم
با سپاهی بسیار به بیت المقدس آمد. و از جهودان خلقی بسیار بکشت. و آن حواریین را از دست ایشان
بستذ و بدین عیسی بگروید. و آن حواریین که عیسی ایشان را بزمین روم خلیفه کرده بوذ ایشان را با
خویشتن ببرد. و دیگر حواریین را بفرموذ که بجهان اندر پراکنید و خلق را بدین عیسی خوانید چنانک
چنانک شما را فرموذ. و این هیرودس که ملک بیت المقدس بوذ هم بدین عیسی بگروید و آن حواریین
را عیسی با یحیی زکریا به بیت المقدس خلیفه کرده بوذ. بپذیرفت. و سخن ایشان بشنوذ و خلق از
بنی اسرائیل بدین عیسی بگرویدند. و چون ترسایی اندر زمین روم و شام آشکارا شد. و آن چوب که
گفتند که عیسی بذان بر دار کردند. ملک روم برگرفت و قبله کرد. و ترسایان چون دعوی کنند که عیسی
را بدان چوب بر دار کردند. و از آن چوب خدای او را بر آسمان برد از بهر این آن چوب را عزیز دارند
و نه چنین است که عیسی را بدان چوب بر دار کردند. آن را کردند که مانده عیسی بوذ. و خدای عیسی را
از زمین بر آسمان برد. چنانک گفت. وما قتلوه وما صلبوه ولكن شبه لهم. و چون دین عیسی آشکارا
شد ابلیس حیلت کرد. و روزی که عید بنی اسرائیل بوذ و بسیار خلق اندر حرکت کرده آمده بوذند.
ابلیس با دو دیو بر صورت سه پیر در میان ایشان بنشست. و مناظره کرد. و گفت ما مردمانی پیریم هر سه
از زمین مغرب آمده ایم. و این شما سخن شنیدیم ما را خوش آمد آمدیم تا مقالت شما بدانیم که چه گویید
همی که عیسی چیست. و متابعان عیسی گفتند عیسی پیغامبر خداست. و روح خداست و پسر مریم است بی پذر
ابلیس گفت بی پذر فرزند بوذ. و را بدل نیاید که خدای پذر اوست. و عیسی پسر اوست. دیو دیگر گفت این
سخن با مکاذست که خدای را پسر نبوذ. و زنش بکار نیاید. و لیکن عیسی خود خدایست که بشکم مریم اندر شد
و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند. و باز آسمان شد. و خدای تا درست هر کجا که خواهد شوذ.
و خلق را هر چه خواهد نماید. دیو دیگر گفت این سخن شما هیچ نیست. خدای اندر شکم زنی نشوذ و کس را
نماید. و او را بفرزند و زن حاجت نیست. و لیکن مر خدای مریم را دوست گرفت. و از او عیسی را بیافرید
و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را ابنا نکرد با خویشتن ما مریم را و عیسی را
بزرگی بوذ. و از بزرگی خدای هیچ کم نبوذ و نه کم شوذ. و مردمان آن بشنیدند. و ابلیس با آن دو دیو از میان

خلق ناپدیذ گشت. و این سخن اندر میان خلق افتاذ. و گفتند کار از این سه بیرون نیست و ابلیس وسوسه
اندر دلهای خلق افگند. و مردم گفتند که این هر سه فریشتگان بوذند. و خدای ایشان را بفرستاذ تا
اصل دین شما را بیاموزند. و همه دین ترسایان اندرین سخن سه گروه شدند. و از آن روز باز این
سه مقالت در میان ترسایان بماند. و هم بخدای و هم بعیسی کافرند. و محمد بن جریر اندرین کتاب
چنین گوید که این سخن ابلیس هم اندر زندگانی عیسی بوذ. و نه چنین است که بنزدیک علما و مفسران
چنین است که این هر سه مقالت ترسایان از پس عیسی ظاهر شد. **حدیث وفاة مریم و مقتل**
یحیی بن زکریا علیهم السلام پس چون عیسی باز آسمان شد. و حواریین دین عیسی اندر میان
خلق آشکارا کردند. و مریم کسی بذان شهر که عیسی فرموذه بوذ برفت. و یحیی بن زکریا و حواریی زمین
بیت المقدس بماند. و هیرودس او را نیکو همی داشت. و دین عیسی بپذیرفت. و مریم از پس عیسی بمرد.
و یحیی بن زکریا بماند. و ملک هیرودس هیچ کاری نکردی بی فرمان او. و این ملک را دختری
از برادر بوذ نامش هیردانا. و بخبری دیگر چنین گفتند که دختر زن ملک بوذ. و ملک این دختر
را دوست داشت. و خواست که او را بزنی کند. از یحیی بن زکریا پرسیذ که شاید که این دختر
را بزن خویش کنم. یحیی گفت او بزن تو نشاید. و ملک هیردانا آن دختر را آرزو همی کرد. و یحیی او را
نهی کرد. و مادر دختر کینه یحیی در دل بگرفت. و هر روز ملک یک حاجت این دختر روا کردی یک روز
مادر مر دختر را بیاموخت که اگر امروز ملک گوید حاجت چه خواهی گوی سر یحیی. زکریا این دختر همچنین
گفت. پس ملک گفت چیزی دیگر بخواه که یحیی پیغامبر خداست. او را نتوان کشتن. روز دیگر
همین حاجت خواست. ملک اجابت نکرد. و چون مادر دختر بدانست که ملک اجابت نکند صبر کرد.
تا ملک بی خود در بنشست. و مادر این دختر را جامهای نیکو بپوشید و بیاراست به بهترین زینتی و پیش
ملک فرستاذ تا ساقی کرد. ملک چون مست شد. این دختر را دست گرفت. و اندر خانه برد و خواست
که دست بر او نهد. این دختر گفت من خویشتن را ترا ندهم. تا سر یحیی بن زکریا پیش من نهی. ملک اندر
مستی بفرموذ که سر یحیی بیارید. پس یحیی را سر ببریدند. و در طشتی پیش ملک بردند. و پیش آن زن
بنهاذند. و آن سر سخن همی گفت. و ملک را همی گفت که این زن ترا نشاید. و حلال نباشد. ملک را
آن عجب آمد. و از سر بریدن در وقت پشیمان شد. و خون یحیی را آنجا که ریخته بوذ بجوشیذ و این
جوشیذن نه نشست. و ملک را از آن خبر داذند. و گفت خاک همی کنید. و هر چند خاک همی کردند خون از
خاک بر همی آمد و همی جوشید تا تلی بزرگ گشت. و ملکی بوذ از اسکانیان نام وی خردوس و چون خبر یحیی زکریا

وقتل عیسی وانک بنی اسرائیل با ایشان کردند سه پیغامبر چنین فاضل را بکشتند. این ملک بر ایشان خشم
گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد. و سپاه بر در شهر فرود آورد. و او را سپاه سالاری بود نام او
بیوزراذ. او را اندر شهر فرستاد بالشکری و گفت. من با خدای نذر کرده ام که ازین مردمان همی کشم
تا خون میان لشکرگاه من چون جوی برود. و سپاه سالار اندر شهر شد. و خون یحیی همی دید که همی
جوشید. گفت این چه خونست. گفتند این قربانی است که ما کرده ایم. و خدای از ما بپذیرفت و سپاه
سالار دانست که دروغ همی گویند. و چندان استقصا کرد با ایشان تا مقر آمدند. و گفتند این
خون پیغامبریست که در میان ما کشته شد. و شما بر ما عقوبت کردن آن را آمدند. پس بترسید که
این خون را چه علت بود تا بنشیند. گفتند تا کشنده این را نکشند. و خون او بر این خون نریزند این
خون ننشیند. و کس ندانست که کشنده او کجاست. و ملک هیردوس پنهان شده بود. و این بیوزراذ
دست بکشتن کرد و هفتاد هزار از بنی اسرائیل همی کشت. و خون ایشان بر خون یحیی همی ریخت. و آن خون نمی نشست
تا هفتاد هزار مرد خون از بنی اسرائیل اندرو ریخت. و بعضی گویند که او با خون یحیی محافظه کرد تا بنشست
و بعضی دیگر گفتند که کشنده پدید آمد و کشنده یحیی را بیاوردند. تا او را بکشتند. و خون او بر خون یحیی
ریختند تا بنشست. پس کس بملک فرستاد که چه فرمایی. گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد همی کش و
این بیوزراذ را بر بنی اسرائیل رحم آمد. و گفت اگر من شما را همی کشم تا خون براند از شما هیچ کس زنده
نماند و هرچه شما را خوردگاه و گوسفند و ستور و چهارپایی هست همه بیاورید و بکشید تا خون ایشان
بلشکرگاه وی رسد. و او پنداشت که خون مردم است و آرام گیرد. و ایشان هرچه حیوانی که بود همه
بیاوردند و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و جوی
خون پیش ملک برفت. پس ملک بفرمود که دست از کشتن برداشتند. و کودکان را برده کردند
و مزگت ویران کردند. و مردارها در مزگت افکندند. و گزیت بر ایشان نهاد و بفرمود منادی کردن که هر
کرا مردار اندر مزگت افکند گزیت از او برگیرم. تا مردمان ایشان مردار بیاوردند و بر مزگت اندر افکندند
و مزگت بیت المقدس دیگر باره ویران کردند از آن ویران ترکه بخت نصر کرده بود. و هرچه از فرزندان
پیغامبران بود همه را برده کرد. و چنین گویند که این بیوزراذ از پس آن مسلمان شد و دین
اسرائیل بپذیرفت. و از هیردوس جدا شد. و هیردوس آن کودکان را برده همی داشت تا بمرد. و از پس
مرگ او بنی اسرائیل آنچ مانده بود. باز بیت المقدس آمدند و باز شهر آبادان کردند. و کسی که اخبار
بهتر داند چنین گوید که هم بخت نصر بود که خدای بر ایشان مسلط کرده بود. از پس یحیی زکریا.

و این نه درست است. که این ملک هیردوس بود از ملوک عجم و بخت نصر پیش از ذوالقرنین بود بهنگام بهمن بن اسفندیار
و محمد بن جریر اندرین کتاب چنین گوید. که از مردمان گروهی چنین روایت کردند که این بخت نصر
و آن اسیران که در دست وی بودند. دانیال پیغامبر بود با پنج کس از فرزندان پیغامبران و بخت نصر را
چنین گفتند که این دانیال و یاران او دینی دیگر دارند. و دین تو ندارند و او بت پرست بود.
و ایشان را ازین حدیث بپرسید. و مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم. پس بفرمود تا یک نیزه [?] بالا
جایی بکندند فراخ. و شیری اندران جاه کردند و ایشان را بدان جاه فرو کردند. و افکندند و تا شب ایشان
در آن جاه با شیر بودند. و شبانگاه چون بیامد شیر را دید از دور نشسته و ایشان بسلامت و یک تن
دیگر دید با ایشان چون چنان دید ایشان را از جاه برآورد. و بپرسید که این یک تن دیگر کیست
که با شما است. و آن فرشته بود که شیر را از ایشان باز همی داشت. و آن فرشته این بخت نصر را سا بحرد
بجای بهایم کرد. و از آبادانی روی به بیابان نهاد هفت سال و پس بمرد. و هم محمد جریر گوید که بخت نصر
پیش از اسکندر بود. و لیکن این ملک عجم بود. هیردوس و شاید بودن که اندران زمانه مر ملکی را
او را سپهسالاری بودی او را بخت نصر خواندندی و آیین ایشان بود. و آن هیردوس را نیز بخت نصر خواندندی
بدین معنی.

ذکر ملوک الروم الذین ملکوا الروم [?] والشام

و هم اندرین کتاب گفته بودیم که
از پس اسکندر تا بوقت اردشیر پادشاهی بدو نیم بود. از لب دجله زان سو رومیان داشتند و از پس
ایشان رومیان داشتند تا شام. و تا لب دجله او کسان [?] اغوسطوس بود. و چون از پادشاهی او
چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر جدا شد. و از پس عیسی اغوسطوس چهارده سال دیگر بزیست
تمامی پنجاه و شش سال. و از پس او پسر او طباریوس بنشست. و بر شدن عیسی بر آسمان و کشتن
یحیی بن زکریا اندر پادشاهی او بود. و او بود که ملک روم و شام مر دو را او بگشت. و ملک ملک همی آمد
بدست ایشان. و پیغامبر محمد صلی الله علیه و سلم. ملک روم و شام داشت. هرقل بود و از لب دجله
از آن سو ملوک طوایف داشتند. و اشکانیان. و چون ملوک اشکانیان از عراق بگشتند. عرب از
بحرین بیامدند و حیره و کوفه و زمین عراق بگرفتند. و لیکن پادشاهی عرب چند پادشاهی اشکانیان
نبود که ما عقبه حلوان توانستند آمدن. و از عقبه ازین سو حد ملوک طوایف را بود. و عرب اندر فرمان
او بودند و عرب از لب دجله از آن سو تا حیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین شام تا روم همه رومیان
داشتند. و جهان بدین قسمت بود. تا اردشیر بیامد. و ملوک طوایف را قهر کرد. و عرب را از کوفه و حیره و عراق
بیرون کرد و ببادیه افکند. و حجاز و بحرین و اندر بادیه هم طاعت اردشیر داشتند و خواست که شام از

رومیان بستانند. واردشیر برفت و همه ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند
ستدن و بدست ایشان از آن وقت که عیسی را بر آسمان بردند تا بوقت پیغامبر ما محمد مصطفی علیه السلام
و ایشان طساروس بود و آخرین هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود. اخبار من ملک العراق و ارض بابل
من العرب من بنی اسمعیل وغیره معد بن عدنان بعد الاسکندر الی وقت اردشیر بابک و اندر مملکت ملوک اسکانیان
بحد عراق اندر هیچ نبودند. همه بزمین بادیه و حجاز و یمن بودند. مگر آنکه اسیران عرب را انجا اسار کرد
و ایشان را بغزو گرفتار کرده بود. انجا همی باشیدند. وگروهی که این انبار ازیرا خوانند که اسار کار ملوک
اسکانیان بود. که ایشان غله عراق و سواد انجا انبار کردند. و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غلهها
عراق انجا داشتندی. پس بزمین عراق اندر بوقت ملوک اسکانیان از عرب هیچ کس نبود مگر آنکه آنجا
بودند. از فرزندان معد بن عدنان. و همه عرب دیگر بزمین حجاز بودند بمکه و یمن. و چون سالی چند
بر آمد عرب را بزمین حجاز و یمن تنگی رسید. و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراکنده شدند و
گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان
و از حجاز ازین سو بحرین و یمامه بنشستند. و این بحرین و یمامه آنست که میان بادیه است و شهرهای
بسیار دارد. یکی را هجر خوانند و یکی را احسا. و هفت هشت شهرست از آنجا قرامطه امروز آنجا باشند. و از
عرب ملکان بسیار آنجا گرد آمدند ببحرین. و ازین ملکان دو برادر بودند. هر دو تیم الله بن الاسد از حی قضاعه
نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله. غطفان بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله. و سه عم بودند. و دیگر ملک حیقار بن الحیق.
بن عمرو بن معد بن عدنان. و دیگر زهیر بن الحارث بن زهیر بن اباد. و دیگر صبح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و
و ماوی بن وفا. و همه ببحرین گرد آمدند. و آن مالک بن زهیر جذیمه الابرش را بخواند. و ملک زاده بود اندر عرب
جذیمه بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس الازدی. و از بدو اندر ملک بود. و جذیمه نیز اندر عرب ملک بود و او را
ملقب جذیمه الابرش خواندندی. و او را برص بود. ولیکن از حشمت او عرب او را برص نیارستندی گفتن
جذیمه الابرش گفتندی. و گروهی جذیمه الوضاح بن الابرش و وضاح کنیت کردندی. از آن علت برص و
ابن مالک زهیر که ببحرین آمد او را نامه کرد و بخواند. و جذیمه با همه قوم خویش از بنی الازد ببحرین آمد و مالک بن
زهیر ملک جذیمه بپذیرفت. و خواهر خویش را بزنی بوی داد. نام او لمیس و آن همه ملوک عرب ببحرین آمدند
و آنجا بنشستند و دیگر را بیعت کردند. که اگر از ملوک اسکانیان یا از رومیان کسی آهنگ ایشان کند
همه یکی شوند و با او حرب کنند. و آنجا همی بودند سالی چند. و گاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق آمدی
بناحیت انبار. پیش این عرب که بانبار بودند از فرزندان اسیران بختنصر. و از ایشان طعام و گندم و خوردنیها

عربه

بابل

بخریدندی و بردندی. و جز ملوک اشکانیان بدان نشستندی. و چون سالی چند بر آمد پادشاهی ملوک اشکانیان بکناره
رسید و سپری شد. و مردمانی پادشاهی بنشستند که ایشان را ارمانیان خوانند. و ایشان از نسل عاد و ثمود
و هر که از نسل عاد است او را ارمانی خوانند. و این ملوک که از قبیله عاد ارمند بجای اسکانیان بعراق بنشستند
ایشان را ارمانیان خوانند. و نام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفتست. اندرین کتاب زیرا که پادشاهی ایشان
بسی مدت نبود که ملوک طوایف ایشان را فرمان نکردند. و میان ایشان و میان ملوک طوایف
حرب افتاد و ایشان نیز بایکدیگر حرب کردند. و چون این ملکان عرب که ببحرین گرد آمده بودند و خبر
ملوک اضطراب بشنیدند که ملک عراق بر ارمانیان مستقیم نخواهد شد. و ملوک طوایف ایشان را فرمان
بردار نخواهند شد. و خوار کردندشان همه از بحرین آهنگ عراق کردند. و حیره و انبار بنشستند و ملک عراق
از دست ارمانیان بیرون کردند. و ایشان را قهر کردند. و این نبطیان که امروز بسواد و روستاهای
عراق اند همه از نسل آن ارمانیان اند. بچون عرب ملک از ایشان بستدند. ایشان اندر دهها پراکندند
و کشت و ورز کردند و ملک دست باز داشتند. و نخستین کسی که از عرب بعراق آمدند حماد بن حق بودند
با همه قوم خویش. و از پس او ملک و عمرو پسران فهم آمدند تا همه قوم خویش. و از پس ایشان مالک بن زهیر
و جذیمه بیامد با همه قوم خویش. و باز غطفان بن زهیر بن عمرو و زهیر بن الحارث و صبح بن صبیح با آن همه
عرب که ببحرین بودند بیامدند. و این عرب که بانبار بودند ایشان را یاری کردند. تا ملک از ملوک ارمانیان
بستدند. و عرب زمین عراق بستدند و موصل و حیره تا عقبه حلوان و از عقبه حلوان تا ری و همدان
و اسپاهان و خراسان تا لب جیحون بهمه ملوک طوایف داشتند. و ایشان از عجم بودند و عرب را فرمان
نکردند. و ایشان را همه روز بایکدیگر کارزار بودی تا ملکی بیامد نام او اسعد و کنیت او ابو کرب با
خلقی بسیار از عرب و یمن و حمیر و عدن و مرجه از بحرین و حجاز بود. و این سپاه بدین بسیاری اندر
زمین عراق پراکندند. و ملک عراق بر عرب بماند و قوی شد. و ملوک طوایف آهنگ ایشان نکردند تا اردشیر
بابل بیامد و پادشاهی از ملوک طوایف بستد. و زمین عراق از عرب بستد. و اندرین کتاب نامهای
این ملوک بگوید. و از آن حوادث که میان ایشان افتاد بدست. ببعضی از حدیث هر کسی بگوید. نخستین
کسی که ازین عرب بملکی بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بن اسد بود. و ملک عراق بگرفت و نشست وا انبار
کرد. و این همه ملوک عرب که اندرین روزگار بنشستند همه بت پرست بودند. و ملوک طوایف اندر زمین
عجم همه آتش پرستیدند. و ملوک شام و آن روم سالی چند بر دین عیسی بودند. و این مالک بن فهم
چون بملک بنشست عمرو بن فهم بود. و از پس عمرو جذیمه الابرش بنشست. و مدت ملک مالک و عمرو بن فهم

بنیاد بوذ بمدت ملک خدیمه پیشتر بوذ. واز پس او ملک خواهرزاذه خدیمه را بوذ عمرو بن عدی اکنون آن جرها که ایشان بکویم ما مملکت ایشان **حدیث خدیمه الابرش الملک** وچون این خدیمه الابرش بملک بنشست همه ملوک عجم چه آنک درعراق بوذند وچه آنک در حجاز وبحرین همه اورا فرمان بردار شذند. وملوک یمن وملوک روم وشام وملوک طوایف واز ملوک عرب این خدیمه بتدبیر وسپاه پیشتر بوذ واورا سیرتهای دیا دشت وحربهای بسیار واز حربها یکی آنست که جماعتی از حد آباد بزمینی که آنرا عین اباغ خوانند فروذ آمذه بوذند وآنجا نشست داشتند. بحد عراق اندر وایبا اباغ مردی بوذ از عمالیق ویک چشمه از زمین بیرون آورده بوذ. وآنجا دیهها بسیار کرده ودیه سواد عراق بوذ این چشمه اباغ وان مردمان عرب که آنجا بوذندی از بنی ایادی عم حدمه بوذندی ومادر خدیمه از ایاد بوذ ودختر ازارده بوذ. وایشان مردمان آباذ را مهتری بوذ نام او نضر بن ربیعه الادری بن عمرو بن الحارث بن مسعی بن مالک بن مناده بن لخم وان لخم اندر عرب مردمانی بوذند بزرک. وابن حی آباذی بدین چشمه بوذند همه از بنی لخم بوذند وان نضر را پسری بوذ نام او عدی وابن عدی بن نضر را غلامی بوذ که اندر همه عرب بزمین عراق وحجاز ازو نیکوتر غلام نبوذ. وچون خبر بخدیمه الابرش رسیذ خدیمه کس فرستاذ بدین حد آباذ که این عدی پسر نضر را بمن فرستید تا من اورا بدار ارم چون فرزند خویش بفرستادند دیکر باره خدیمه کس فرستاذ که میان ما وآن شما قرابتست. از سوی مادر نباید که از بهر غلامی با شما حرب بوذ این غلام را بفرستید هم بفرستادند وحدیه سپاه بکشید وبحرب ایشان شذ. وحد آباد را دو بت بوذ نذ مر دو را زر نام آن بتان صعزن وحدیه ایشانرا برستیذی وچون بحرب شذی ایشانرا با خویشتن بحرب بردی وکفتی مرا دهید بر دشمن وان حدمه خوذ دعوی کاهنی کردی وحکمت. چون لشکر بدین حد آباذ کشید بتان را خیمه را ازدیبا وده مرد نکاهبان بروی بنشاند وچون سپاه براه او کندی مر بتی را براستی نشاندندی واین نکاهبانان کرد اکردان است همی رفتندی وچون بحد آباذ آمذ. حی آباذ دانستند که بحرب با او برنیایند وحیلت کردند وده تن را از آن خویش سوی نکاهبانان آن بت فرستاذند با هر یکی از ایشان خیکی می وانکاه آن نکاهبانان را می داذند تا مست کشتند. وآن بتانرا بدزدیدند وبقوم خویش بردند. وچون بامداذ بوذ خدیمه بخیمه بتان شذ بتان را ندید نکاهبانانرا پرسید که این بتان کجا شدند وآن مردمان اباذ سوی خدیمه کس فرستاذ وکفتند که این خدایان تو دوش زی ما آمذند واز تو کله کردند وچنین همی کویند که تو ستم بسیار همی کنی بمردم ومارا همی فرمایند که با تو حرب کنیم وباز تو نرسیم خدمه متحیر شذ وبا ایشان بحکم ضرورت صلح کرد وبتان از ایشان بستد

وایشانرا

وایشانرا خواهش کرد. وکفت هرچند که شما خواهید از من بستانید. واین غلام عدی بن نصر را بمن دهید که من بطلب وی آمذه ام. وایشان مرنصر را خواهش کردند. وغلام را تا نرم شذند. وکفتند این خدیمه ملکی بزرکست وپسر ترا از خدمت او ننک نبوذ واین پسر را بستذند. وبخدیمه فرستادند. وخدیمه عدی را برکرفت وسپاه باز کردانید. وبجای خویش باز شذ. وان عدی را شراب دار خویش کرد. ومی وآب از دست او خوردی. واز همه غلامان واز همه خادمان او را دوست تر داشتی. پس چون سالی برآمذ این غلام آمذ وخدمت وپادشاهی خدیمه کستاخ شذه بوذ. واین خدیمه را خواهری بوذ نام او رقاس وابن عدی از کستاخی که بوذ هم بسرای زنان شذ. وهم بسرای مردان مرکسی او را بزرک داشتی پس روزی. این عدی اندر سرای زنان شذ خواهر خدیمه مرعدی را بدیذ. بیک دیدار اورا دوست کرفت واو را پیش خویش خواند. وعدی اجابت نکرد. وکفت با ملک خویش که وفایی نکنم. این زن اورا کفت از ملک مرا بزنی بخواه. وی کفت من نیارم اورا این سخن کفتن. وبدین حدیث روزکار بسیار برآمذ ومر روزی دوستی این زن فزونتر شذی. پس ملک با ندیمان خویش شراب همی خورد وعدی ساقی بوذ. وخدیمه را رسم چنان بوذ که شراب با ندیمان راست خوردی. وکم بخوردی. واین خواهر خدیمه کس فرستاذه بوذ بعدی وکفته که ملک را شراب صرف ده. وندیمانرا ممزوج با او مست شوذ وایشان هشیار بمانند. وانکاه مرا از او بزنی بخواه وچون بدهد ندیمان را بر وی کواه کن وعدی همچنین کرد. وملک بمستی اندر خواهر را بوی داذ. وندیمان کواه بوذند چون ملک مست شذ وبخفت آن خواهر ملک هم در شب عدی را پیش خویش خواند وبا او ببوذ. وآن زن هم در آن شب ازو بار کرفت ودیکر روز چون ملک بیدار شذ. از مستی عدی را بخواند. وباوی سخن همی کفت. از وی بوی خلوق وبوی بخور شنیذ کفت این چه بویست که از تو همی آید. کفت بوی عروسی کفت عروس از کجا آوردی. کفت ملک دوش خواهر را بزنی بمن داذ وهمه ندیمانرا کواه کرد. ملک چون بشنیذ آشفته کشت ودست به پیشانی برنهاذ وچشم در زمین افکند بشیمانی را. وعدی از دور یک زمان ایستاذ. وچون ملک بر کرد عدی بترسیذ واز پیش ملک بیرون آمذ. وسلاح برکرفت وبرنشست وروی را بحی خویش نهاذ چون یک زمان ملک دست از پیشانی برکرفت عدی رانده بوذ. خواهر را بخواند واورا بکفت شرم نداشتی که خویشتن را بیکی غلام عرابی دادی غلامی آن من خواهر کفت. ای ملک غلام نه آن منست آن تست. وتو داذی مرا بدو ونپرسیذی واکر مرا بپرسیذی من بسند نذمی ومن نتوانستمی فرمان ترا رد کردن. ملک چنین دانست که اورا کناهی نیست کفت روا که او هم ملک پسراست. واندر قوم خویش بهتر ومهتر وهیچ عادی ازوی نیست. وعدی را طلب کرد ونیافت.

وچون برسید کفشد عدی بجی خویش بازشد. وملک را رفتن او سخت تر آمد از کار دخامر وخواست که کسی بطلب او
فرستد وباز آورند. اندر دل اندیشه کرد وپشیمان شد. وگفت الکنون که من او را طلب کردم مردم گفتند غلامی
طلب می کند. واز پیش نیک آمد وعدی را دست باز داشت وطلب نکرد. وچون عدی بجی خویش باز شد
پدر را مرده بود. وچون مدتی برآمد زنی دیگر بر او عاشق شد. اندر حی ایاد وعدی سوی او همی شدی و
برادران آن زن از کار او آگاه شدند وعدی را نگاه داشتند تا یک روز بصید شد ان وبرادران با یاران
خویش بر نشستند واز پس او شدند ونگاه همی داشتند تا بر کوهی بلند رسیدند. وبرادران زن نام بلویا
او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افکندند. وگردنش بشکست وبمرد. وآن خواهر جذیمه سر نه ماه پسری
بیاورد بنیکویی همچون پدر. واو را نام عمرو کرد. تا چهار ساله نشد پیش ملک نبردند. وچون چهار ساله شد مادرش
او را بیاراست وپیش ملک فرستاد. ملک او را بدید خوش آمدش. واو را برگرفت وبنواخت وهدیه دادش
وخواسته بسیار ودوستی بروی افکند. وملک را دو پسر کوچک بودند همچون عمرو وملک او را با پسران خویش
همی پرورد وگرامی تر می داشت. واین عمرو را از عقل هم بکودکی بدید آمد. وبر زبان او اندر آن کودکی
سخنها عجب رفته است. که امروز بامثال همی گویند. واز من یکی آنست که وقت بهار هر سالی ملک بدشت
بیرون شدی. با خاصگان خویش وخیمه بزدی. وناگرمای اندر آمدی آنجا بودی. واز نباتها که اندر
زمین روید همی خوردی چون لشنک وسماروغ وماژو ریعست وانچ بدین ماند. ولشنک آن بود که عرب بتازی
شحمة الارض خوانند. وسماروغ آن بود که آنرا قطر خوانند. وریعست آن بود که آنرا قبابری خوانند. ملک یک روز
بدشت اندر خیمه نشسته بود. وبرادرانش با آن عمرو همی کشمل وسماروغ چند بذ گرد کنند. وپیش ملک آوردند وملک عرب
از آن خام خورده همه بخورد وپسران ملک هرچه بهتر بودند همی خوردند. وآنچه کمتر بود اندر کنار همی کردند تا پیش ملک برند
وان عمرو هیچ نخوردی ودست بدهان نبردی. وهرچه بهتر بودی اندر دامن کردی. وچون پیش ملک آوردند
وبنهادند هر کسی آن خویش وملک نگاه همی کرد ایشان که عمرو آورده بود بهتر بود. وبا او مزاح همی کرد چنانک با کودکان
کنند گفت یا عمرو چرا انک توجذی بهترست. عمرو گفت هذا جناي وخياره فيه وكل جان يده الى فيه.
گفت این که من چیدم از آن بهترست که هر کسی که دست همی بدهن برد من بدهن نبردم. واین سخن در میان عرب
مثل گشت. وتا امروز همی گویند. واز علی ابن ابی طالب رضی الله عنه روایت کنند که او روزی اندر بیت المقدس شد و
بسیار خواسته بود اندر آنجا دست فراکرد. وچیزی برنگرفت واین مثل بگفت. هذا جناي وخياره فيه وكل جان يده
الى فيه. پس دست بانبار دنیا دراز کرد ومشتی برگرفت وبانهم در آنجا افکند. ودرم مشتی برگرفت وبانجایی
افکند. پس گفت یا حمرا یا صفرا احمري واصفري غري غيري. گفت یا زرد یا سپید کسی دیگر را فریب که مرا شوایی

فریفتن. وچون جذیمه از عمرو این سخن بشنید شاد شد. از آن فصاحت زبان اوی. وبفرمود تا او طوقی زرین
کردند. وآن طوق در گردن عمرو افکندند. وملوک عرب را هرگز طوق رسم نبوذ که طوق ملوک عجم داشتندی
ونخست کسی از عرب که او را طوق در گردن کردند عمرو بوذ. واین طوق شب وروز در گردن او بوذ.
تا بدین سبب او را عمرو ذو الطوق خواندند. وجذیمه همچنان او را گرامی همی داشت. تا ده ساله شد پس یک شب دیوان
او را دیوانه کردند وببردند. وچون روز آمد عمرو را ندیدند. وجذیمه از این کار تافته شد. وسپاه برنشاند واو را
طلب کرد. اندر زمین عراق وبادیه وشام وروم وفارس وتا ده سال او را اندر همه جهان طلب همی کرد واو
اندر بادیه با بهایم همی گشت. وموی بر تن او چنان دراز شد که بر زمین کشید. وبرهنه همی رفتی بموی خویشتن
بپوشیده ودراز گشته ناخن. وچون ستور با سباع اندر بادیه همی رفت. وچون ده سال برآمد از آن دیوانگی بهتر
شد. وبا مردمان خو کرد. واز اول چون مردم را بدیدی بگریختی. ودو برادر از عرب اندر زمین شام با خرد وبا
ادب وعقل بسیار. نام ایشان یکی مالک ودیگر عقیل پسران مالک بن کعب بن العین از بنی اسد از قضاعه از شام برشدند
که بخدمت ملک جذیمه آیند. وبا ایشان زنی مغنیه بوذ که ایشانرا خدمت کردی. ودیگ بپختی وشراب دادی
وچون می خوردندی سرود گفتی. وبا ایشان جز این زن کس نبوذ دیگر. وایشان شنیده بودند که جذیمه
جذیمه را از ده سال باز خواهرزاده گم شده است. نام او عمرو بن عدی. وجذیمه او را طلب کرد بسیار ونیافت. ایشان
چون بدین بادیه بمنزل فرود آمدند. وآن زن سفره نان فرو آورد تا ایشان نان خوردند اندر آن سفره بسیار
خوردنی بوذ وبریانی وهمی خوردند. این عمرو بن عدی از دور پدید آمد. با آن موی دراز وبرهنه وناخن
دراز. وایشان از او بترسیدند. چون فراز شد سلام کرد وپیش ایشان بنشست. وایشان او را گفتند
نان خور. واز آن موی وناخن دراز ایشان را کراهیتی آمد. این زن که با ایشان بوذ ام عمرو بوذ دست
فراز کرد. واز آن بره بریان پاره برگرفت که بدو دهد. عمرو بن عدی گفت. تعطي العبد كراعا فيطمع في الذراع.
واین سخن نیز مثل گشت اندر میان قوم. واین مثل بتازی در جهان همه کس گویند وهم بپارسی وچنین گویند
که چون سگ را استخوان دهی. بگوشت طمع کند. واین زن خواست که او را مانکند که با ایشان نان خورد.
ایشان گفتند بهل تا بخورد. چون دانستند که او خرد دارد. وچون نان بخوردند آن زن خیک مسکر آورد
واز آن طاسی بر کرد. ومالک را داد. ودیگر عقیل را داد. وعمرو پنداشت که سه دیگر او را دهد. ندادند که طاس
دیگر باره مالک را داد. عمرو گفت شعر: صددت الكاس عنا ام عمرو — وكان الكاس مجراها اليمينا
وما شر الثلثة ام عمرو — بصاحبك الذي لا تصبحينا. گفت یا ام عمرو از این سه کس من بتر بوذم
که بپنداشتی درگذاشتی. ایشان نرسیدند که تو کهای واز کجایی واندرین بادیه چنین برهنه برای چه

همی کردی عمرو گفت **شعر** ان ینکرانی او ینکرا نسبی فانی عمرو بن عدی ایشان برخاستند
و او را در کنار گرفتند و آن مویش بچیدند و ناخنش بچیدند و سر و تنش پاک بشستند و جامها پاکش
اندر پوشیدند و گفتند ما ملک حذیمه را خبری نبریم بهدیه او بزرگتر ازین و بر دل او شیرین تر ازین پسر پس او را
با خویشتن پیش ملک بردند و ملک چون او را بدید بشناختش که روش سیاه بود گفت ندانم که این عمرو بن
عدی است یا نه گفتند ای ملک اگر تو این بدان حال بدیدی که ما دیدیم از وی بترسیدی او را سوی خواهر
فرستاد که بنگر که این پسر تو هست و مادر در وقت او را بشناخت و اندر او آویخت و اندر کنار گرفت و
شادی همی کرد و از خانه بیرون بگذاشت تا رنگ رویش تمام باز آمد و بجال جمال باز رسید پس پیش ملک
فرستاد تا ملک او را نیز بشناخت و شادی کرد و گفت که آن طوق در گردن او بود پیدا دید تا در گردنش کنیم
و مادرش آن ده سال بود که نهاده بود و هر گاه که از پسر یاد کردی آن طوق پیش نهادی و زار بگریستی پس آن طوق
بیاوردند و ملک بدست خویش بگردن او اندر کرد و عمرو بزرگ شده بود و طوق بسر او فرو نمی شد عمرو گفت
کبر عمرو عن الطوق و این سخن نیز اندر جهان مثل گشت پس حذیمه مر مالک و عقیل را گفت هر چه شما را حاجت است
بومن حکم کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملک آمدیم حذیمه ایشانرا ندیم خویش کرد و تا از دنیا نشدند ندیم
او بودند و اندر جهان معروف که مالک و عقیل ندیمان ملک حذیمه بودند و عرب را از ایشان مثلها است
بسیار و بامثال چنین گویند که ندیمان حذیمه را ابو خراش الهذلی دو بیت گفته است **شعر**
لعمرک ما قلت کنبشه طلعتی و ان ثوابی عندها لقلیل الم تعلمی ان قد یفرق قبلنا ندیما صفا مالک و عقیل
و منهم متمم بن نویره چون برادرش را مالک بن نویره خالد بن الولید بکشت او را بشعر مرثیه کرد و گفت **شعر**
و کنا کندمانی جذیمة حقبة من الدهر حتی قیل لن یتصدعا فلما تفرقنا کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا
و حذیمه مر این عمرو بن عدی را چون فرزند همی داشت سخت نیکو تا زنده بود **حدیث** حذیمه مع الزبا
مردی بود از ملوک عرب نام او عمرو بن طرب بن حیان از فرزندان عمالقه و ملک زمین جزیره او را بود و جزیره
اندر میان شام و عراق است شهرهاست مثل یکی شهر موصل و حد منه و روح و اندر میان شهری تا شهری
بیابان بسیار و هر شهری را روستاهای بسیار و این همه اسنام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و
این جایگاه را از آن جزیره خوانند که از یک سو دجله همی شود و از دیگر سو فرات و این همه شهرها در میان دو رود
است و این همه مملکت عمرو بن طرب بود و سپاه گرد کرد و بیامد که با حذیمه حرب کند و عراق از و بستاند و حذیمه نیز
سپاه گرد کرد و بدر عمرو باز آمد و با او حرب کرد و حذیمه عمرو بن طرب را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد
و این عمرو بن طرب را دختری بود سخت بزرگوار و با خرد نام او نایله و او را بلقب زبا خواندندی و مردی یا زنی را

کموی

کموی زهارش دراز بود او را ازب خوانند و زن را چون موی زهار دراز شود و بجنبد او را زبا خوانند
و این زن را از بهر این زبا خواندندی که موی زهارش دراز بود و بجنبدی و چون سپاه پدرش بهزیمت بجزیره
باز آمدند این زبا را گفتند که حذیمه را بکشت چون کشتن پدر بگوش او رسید گنجهای پدر را در بار
کرد و خواستهای بسیار بر سپاه بخشید و دلشان بارضا خویش آورد تا همه بر او بیعت کردند
و عزم کرد پیش از آنک او را بپادشاهی بنشاندند و بحیلت و دروغ بیعت لشکر بستد و خواست که
بحرب حذیمه شود و خون پدر طلب کند و خواهری بود نام او زبیبه و زبا آن خواهر را کوشکی کرده بود
بر لب فرات و آن خواهر هم با خرد و تدبیر بود و زمستان هر دو خواهر اندر کوشک بودندی و تابستان
گرد پادشاهی همی گشتندی و چون زبا کار پادشاهی راست کرد و نیت کرد که بحرب جذیمه شود
و خون پدر طلب کند با خواهر مشورت کرد بدستوری حرب و خواهر بغایت با تدبیر بود او را گفت
الحرب سجال و عثراتها لا تقال گفتا حرب که بدین بوده که بدان و هر کز بحرب اندر پای بسر در آمد و نرفتند
هر گز بر بخیزد و تو زنی و او مرد و مرد بنظر نزدیک تو بود که زن و اگر ظفر او را بود این مملکت از دست
تو بشود و هرگز باز دست تو نیاید و زن هر چند که پادشاه بود کینه طلب نتواند کردن و با او حرب مکن با او حیلت
کن که او را بمکر بدست توانی آوردن این زبا بمشورت خواهر شاد شد و سپاس داری کرد و بدانست که
راست همی گوید و تدبیر حرب دست باز داشت و بمکر و حیلت مشغول شد و رسولی بحذیمه فرستاد با هدیهای
بسیار و نامه نبشت که من بدین ملک پدر دست بدان فراز کردم و بر خویشتن راست کردم تا نام پدر خویش
زنده دارم و اگرچه زن خرد و بزرگوار بود آخر او را از مرد ناچار باشد که حشمت زن از مرد باشد که حشمت بر
سر وی بیرون دارد و من نگاه کردم اندرین ملکان روی زمین کس را ندیدم که بر خویشتن کس هنر کردمی مگر ترا
و کس را چندان سپاه و خواسته نیست که ترا است اکنون چنان همی خواهم که برخیزی و بپیش من آیی تا این مملکت
بتو سپارم و خویشتن را پرستاری بتو دهم و تو شوهر من باشی و من زن تو باشم و این مملکت بتو پیوسته
شود و اگر فرمان ترا باشد هر چه مراد تو بود حذیمه چون این نامه بخواند خوش آمدش و رای کرد که پیش این
زن شود همه سپاه عراق گرد آورد و ایشانرا مشورت برد و آن زبا بر ایشان عرضه کرد همه گفتند این رای
سخت صوابست و بدان همی استاذند که حذیمه برود و او را بزن کند و پادشاهی بگیرد مردی بود نام او قصیر بن سعد
هم از بنی لخم بود و قرابت او بود و مولی زاده بود که پدرش سعد پرستاری از آن حذیمه بزنی خواسته بود و این
قصیر از آن پرستار بود و حذیمه این قصیر را بخویشتن نزدیک داشتی و همه مشورتها با او بردی او سپاه را الحاح
شد و حذیمه را گفت این مکر و حیلت است و بتازی گفت رای فات و عذری حاضر و این سخن نیز مثل گشت

واین همه مردم مخالف قصیر شد وجذیمه او را جواب داد وایك فی الکن لا فی الفم کفت تدبیر تو بجای نکاه دارند بآفتاب اندر
نکاه نیامد واین سخن نیز مثل کشت قصیر او را کفت امر لیس بالخسار کا کفت این کاریست که مذو طاق وجفت
نتوان بازیدن یعنی این کار جان است وبجان طاق وجفت شوان بازیدن که باشد که راست نیاید
پس جذیمه مر خواهرزاده خویش را بخواند عمرو بن عدی را وبا او مشورت کرد او نیز کفت باید شدن
وکفت زبا اندران قوم وآن قوم حمی را باز سپارند چون ترا ببینند همه با تو متفق شوند قصیر کفت تو
پدر زبا را بکشتی بدو این مباش وچون آنجا شوی خویشتن بدست او اندر نهاده باشی کس فرست
بوی که اکر راغب است بتو خود سوی تو آید رسولان زبا کفتند که درجهان کس ندید که زن سوی شوی رود
شوی را سوی زن باید شدن وجذیمه هیچ وجه فرمان قصیر نکرد وکفت لا یطاع لقصیر امر کفت هرکه کوتاه
بود او را فرمان نبرند واین سخن نیز مثل کشت وجذیمه کدخدای خانه بخواهرزاده خویش سپرد وعمرو بن عدی
اندر سپاه بود نام او عمرو بن عبد الجن سرهنکی بود سخت مردانه جذیمه او را بر همه سپاه وپادشاهی
خلیفت کرد وبا خاصکان خویش برفت واین قصیر را با خویشتن برد وهستل من جریر بن حمزه التمیمی
شعری کوید اندرین معنی که کسی او را نصیحت کرد ونپذیرفت وباز پشیمان شد ومولی عصا نی
واستبد برایه کالم یطع بالنصح منه قصیر فلما تبدی غب امری وامره وولت باعجاز الامور صدور تمنی
خلیلی ان الکون اطاعنی وقد جدثت بعد الامور امور وجذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد برلب
فرات می رفت با جره وبشهر رحبه رسید چون آنجا رسید پشیمان شد واندیشناک شد قصیر را کفت
چه بینی درین کار ما کفت ببقة ترکت الرای کفت تدبیر سقه دست باز داشتی واین سخن نیز مثل
کشت وچون بدیکر منزل رسید رسولان پیش واز آمدند با هدیه های بسیار قصیر را کفت چه بینی کفت
خطر یسیر فی خطر کبیر کفت این کاری بزرک که پیش خواهد بودن خطر هدیه اندر او اندکیست رسولان زبا هدیه
را کفتند چه ملک فرستاده است که همه سپاه پذیره ملک آیند وچون بمنزل رسید مر جذیمه قصیر را کفت مرا دل همی
بکمان افتد وترسم که سخن تو درست شود والکنون کار از دست شد چه حیلت مانده است قصیر کفت فردا
چون سپاه ترا پذیره آید اکر پیش تو فرود آیند وزمین بوسه دهند وپیش تو اندر بروند بدان که کار نیکوست
واکر جز این بود چه کنم وجذیمه را اسبی بود نام او عصا وبهمه عراق اندر اسبی نبود که باد بدو نرسیدی واز آن اسب
پیش او همی بردند قصیر کفت چون دانی که کار نه براه است ان عصا بر نشین وتازیانه زن واز میان سپاه بیرون
بیرون شو که هیچ اسب ترا نرسد وتو بجان رهی ومن با این تدبیر بایستادند ودیکر روز جذیمه برنشست و
آهنک زبا کرد وچون سپاه از دور بدید آمد وچون نزدیک جذیمه رسیدند پیش او فرو نیامدند وکرد بر کرد او کشتند

وخدمتش بکردند چنانکه در شرط بود وچون در روی رسیدند بپراکندند از راست وچپ وپیش واو را اندر
میان کردند وجذیمه بدانست که کار آمدن عصا را پیش خواست که بر نشیند ایشان نام اسب
شنیده بودند بکذاشتند که بدان عصا نشستی وکفتند همین اسب که بر نشسته می نشین قصیر چون دید
که او را از اسب منع کردند دانست که کار افتاده است ناجذیمه بکذشت پس بران اسب عصا
بر نشست وتازیانه زد واز میان سپاه بیرون آمد وروی بازپس نهاد وبرفت وکس از پس او نشد
جذیمه کفت ویل امه جرما علی ظهر عصا واین نیز مثل کشت وجذیمه را کار شد که اندر مانده است
وکفت حق ما یجری به العصا واین نیز مثل کشت وقصیر آن روز همی تاخت چون آفتاب فرو شد بیست فرسنگ
تاختن برده بود وبدهی رسید نام آن بلج وچون ایشان اسب را از دور بدیدند بشناختند که
آن عصا است کفتند خیر ما جاءت به العصا واین نیز مثل کشت وقصیر چون از اسب فرود آمد
اسب بمرد وآن ده را امروز برج العصا خوانند وجذیمه برفت وان سپاه زبا کرداکرد او
تا بسرای رسید وجذیمه را موی بسیار بود واز بهر آن مر او را ابرش خواندی وزبا را موی زهار دو ملخان
دراز بود که از موی کیسوی بافتی همچنانک از موی سر وزبا جذیمه را بار داد تا اندر پیش او شد با او کفت
ای جذیمه بچه کار پیش من آمدی کفت بعروسی کردن آمدم زبا شلوار بیرون کرد وموی زهار خویش
او را بنمود وکفت آنکس که موی زهار او بدین درازی بود عروس را شاید ما کسی را که پروردی چون
آن تو بود بدان ما ذی خوانده ام ترا بدان خوانده ام تا ترا بخون پدر خویش بکشم وقصاص کنم پس بفرمود
که او را بکشند واندر عرب آیین چنانست که ملوک را کردن نزنند بفرمود که نطع او بنداز ادم و
او را اندر میان نطع بنشاندند وطشتی زرین بفرمود آوردن ورک از هر دو دست او بکشاد وبکذاشت
تا خون می آمد تا دست واندامهاش سست شد وکفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملوک لا یضیع
کفت خون ملک را ضایع مکنید که خون ملکان ضایع نشود جذیمه کفت دعوا دما ضیعه اهله واین نیز مثل
کشت واین آخر سخن جذیمه بود که کفت وجان بداد وآن طشت خون پیش زبا آوردند پنبه زد بسیار
اندر افکند تا آن خون همه پنبه بر چید وخشک کردند وبصندوق اندر نهادند وکفت این قصاص خون پدر
منست واین خبر بقصیر آمد که جذیمه را کشتند ونیز قصیر از آن ده آهنک عمرو بن عدی کرد وعمرو بن عبد الجن
وهمه سپاه بحیره بودند وخبر کشتن جذیمه ایشان را بکفت وسپاه چون این خبر بشنیدند دو کروه
کشتند نیمی سوی عمرو بن عدی شدند ونیمی سوی عمرو بن عبد الجن شدند ومیان ایشان حرب
خواست او فتادن قصیر درمیان شد تا صلح کردند وعمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد

وخود بطاعت او بیستاد و همه سپاه بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را گرامی داشتی و قصیر گفت من نپسندم تا خون ملک خویش جذیمه طلب نکنی

حدیث ملک عمرو بن عدی و غزاه با الزبا

وچون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه بگرفت و سپاه براو بیعت کردند و ملک عراق او را گشت اندوهناک شد و بترسید و بدانست که خون جذیمه طلب کند و زبا منجّم را بوده و گفته بود که هلاک تو بر دست بدرای بوده نام او عمرو و او ترا بهم نتواند کشتن ولیکن خود خویشتن را بکشتن زبا از عمرو حذر گرفت و نشست جویش را کوشکی خرم بود و هزار شهر بشهر اندر بپادشاهی بگشت و مردی استاد مصور را بخواند و بسیار خواسته داد و او را گفت برو و سپاه عمرو در آمیز و صنعت خویش آنجا پیدا کن تا ترا دوستی و آشنایی افتد با لشکر عمرو بن عدی نیکو بتامل ببین و صورت او بکاغذ بر نگار چنانکه ایستاده و نشسته و سوار و با جامهای گونا گون زمستانی و تابستانی و آن صورت او همه او تا اگر او بمن تاختن آورد یا بمکر خویشتن بمن زند صورت او شناخته و دانسته باشم و آن نقاش برفت و یک سال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر حالی بدید بهمه لونی صورت او نقش کرد و بزبا آورد و زبا بفرمود تا از سرای او نقبی زدند تا بحصار شهرستان تا اگر او را از او کاری افتد خویشتن را بدان نقب بیرون فکند و بحصار بیرون شود و چون سالی برآمد این قصیر مر عمرو بن عدی را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن او را از آن ملکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود گفت چه گونه کنم و انا لامنع من عقاب الجو گفت این زبا از من دوست‌تر که مرغ از هوا و قصیر گفت بینی من ببر و پشت بتازیانه بزن و مرا با او دست بازدار عمرو گفت ای قصیر تو آن کار نکرده که سزای این عقوبت باشی گفت دست از من بازدار تا من مرجع خویش کنم و بر تو هیچ عیب نیست عمرو او را بفرمان خویش بگذاشت و قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه بزد و مردم گفتند لامر ما جدع قصیر انفه قصیر بینی خویش کاری را ببرید سخت و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل این چنین گویند اندر قصیده خویش و فی طلب الاوتار ما حز انفه و آب حیاض الموت بالسیف بیهس و قصه بیهس خود دیگرست و چون قصیر بینی بریده شد پیاده از عراق برفت و بجوره شد بدر زبا او را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و بینی بریده و پشت بتازیانه زده او را بار فرمود داد و گفت ای قصیر این چه حالست گفت این بمن عمرو بن عدی کرد و بهانه کرد که جذیمه را تو بکشتن دادی و مرا یک سال بزندان داد و من از زندان او بگریختم و بخدمت تو آمدم که من هیچ ملک خدمت نکنم که بر دل عمرو گران‌تر از آنکه پیش تو زبا او را بنواخت و وعدهای نیکو کرد و او را بپذیرفت و خانه داد و خواسته بسیار فرستاد و قصیر انجامی بود و زبا دانست که او برد دست و مردی که زبا کاری پیش آمدی

او را مشورت خواستی و قصیر او را شفقت و نصیحت نمودی تا دلش تمام ببردی این شدی و از جمله وزیران و ندیمان گشت روزی قصیر پیش زبا نشسته بود و جامهای عراق گرانمایه و طرایفها بزبا عرض کرده زبا گفت این چنین جامها بجزیره ما اندر نیست قصیر گفت این چنین جامها اندر عراق بسیار باشد و اگر ملکه فرمان کند چیزی که از زمین عراق برند بخرم و با کاروانی بعراق شوم چنانکه مرا کسی نداند و بازرگانان میباشم و ترا از جامهای عراق گرانمایه و از طرایفی که اندر عراق باشد بخرم و باز پیش تو آرم هر چه ترا بکار آید بدهم و آنچه بماند بفروشم و بسیار سود کنم آن سود همه ترا باد که بدین حال که منم از من سپاهی نیاید و هیچ کار بکار پادشاه نیاید و نصیحت گری پادشاه را زبا را سخن خوش آمد و او را خواسته بداد و قصیر از زمین جزیره هر آنچه که بعراق شاید بفروخت بخرید و زبا کاروانی آراسته بساخت و بدو داد و قصیر آن کاروان بعراق کشید و بحیره شد پیش عمرو و آنجا فرود آمد و آن متاع بفروخت و هر چه بایست بخرید از جامها و طرایفها و هر شب بنهان پیش عمرو شدی و با او سخن گفتی و تدبیری بکردی و از هر جامها و طرایفها بسیار بستد و پیش زبا شد و چون قصیر از پیش زبا بعراق شد خواهر زبا زبا را گفت این خواسته که این مرد را دادی مرگ باز تو نرسد و این مرد مرگ پیش تو نیاید زبا گفت اگر باز آید خود وفا کرد و اگر نیاید آنچه بدو رسید از بهر من و این علامت که بروی فکندند این خواسته او را باد و چون قصیر باز آمد سخت شاد شد و آن جامها عرضه کرد و آن طرایف بپسندید و آن چیز که او را شایست برگرفت و دیگر بقصیر داد و گفت بفروش و چون بفروخت بسیار از خواسته سود کرد و دو بار دیگر همچنین متاع از جایگاه برگرفت و ببرد و باز آورد و بسیار سود کرد و سال سه دیگر هم چنین و چون سال چهارم بود زبا مر او را شتران بار کرد و بقصیر داد قصیر گفت این جوالهای اشتران نکست غرارهای چوبین باید فراخ تا بار بیشتر در گنجد و اشتران را آسانتر بود و بفرمود که مر او را جفت غراره بافتند بزرگ و سخت و محمد بن حسن گوید که محمد بن السائب گفت که نخستین کسی که اندر جهان رسم غراره آورد قصیر بود و آن مر او را اشتر را اندر دو هزار غراره کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت اگر مرا چون خال خواهی حسین وقت آمد گفتم چه کنم گفت بهزار غراره از این مردی با سلاح تمام اندر نشان و خود سلاح اندر پوش و یک غراره اندر نشین با دو هزار مرد ما بهزار استر بار کنیم و به شهر زبا برم و چون بدر حصار اندر شویم لشکر از غراره عراق بیرون کنیم تا بجوشند و شمشیر اندر نهند و آن خلق را که آنجا در باشند بکشند و زبا تقبی دارد اگر راه نیابد بدان نقب بیرون شود و بکریزد و من ترا بسر آن نقب بدارم تا او را بکشی یا بگیری عمرو گفت روا است و بهر غراره مردی اندر نشاند و هر غراره آن مرد را که اندر غراره بود بار از اندرون غراره سر ببست و کاروان با

وچون بدر شهر رسیدند این قصر از پیش بدیذ، و زبا را بشارت داذ که امسال بارهایی آوردم که هرگز نیاوردم و زبا
از شادی برنشست و از شهر بیرون آمذ، تا کاروان ببیند چون بنگریذ آن اشتران را دیذ که گران می رفتند
از بهر آنک بر پشت ایشان بوذ زبا گفت شعر: ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا
ام الرجال جثما قعودا. پس زبا بشهر باز گشت، و کاروان بشهر اندر شذ، و بدر شهر دربانی بوذ نبطی چوب
اندر غراره همی زذ، و بپهلوی آن مرد که اندر غراره بوذ رسیذ و از آن مرد تیزی رها شذ، دربان گفت بذین
غرارها هیچ نیکویی نیست، و چون اندر شهر حاصل بوذند، اشتران را بخوابانیذند، و مردان با سلاح از غرارها
بیرون آمذند و بانگ زدند و شمشیر اندر نهاذند، و بکشتن اندر گرفتند، و قصیر عمرو بن عدی را بذانجا
استاذه با شمشیر، زبا عمرو را بشناخت، بذان صورت که نقاش او را داذه بوذ، و زبا را انگشتری اندر دست
بوذ زهر زیر نگین اندر نشیمن کرده بوذ، چون عمرو را بدیذ انگشتری را بخایید و زهر بخورد و گفت
بیدی لا بیدک، بدست خویش مردم نه بدست تو، و زهر بگلویش فرو شذ و بیفتاذ، و عمرو فراز شذ
او را مرده یافت چند شمشیر دیگر بروزذ و بیرون آمذ و در شهر منادی فرموذ تا دست از کشتن و
غارت بر داشتند، و بر خزینه زبا شذ و برگرفت، و سپاهش جمله بیامذند و بیعت کردند، و عمرو پاذشاه
حیره با زمین عراق بگرفت و همه عرب او را فرمان بردار شذند، و صد و بیست سال پاذشاهی کرد،
و پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و عراق و حجاز و زمین عجم و خراسان از ایشان بستذ
و این فرزندان آل نصر را هم بحرین و بادیه پاذشاه کرد و آنجا هم بطاعت اردشیر بوذند و همه عرب بزمان
ملوک عجم بوذند، و بعضی از پس ایشان و آل ملوک آل نصر بسیار سال بماندند بادیه و حجاز و بحرین از پس اردشیر
بن بابک زیرا که اردشیر چون ایشان را از زمین عراق بیرون کرد، و زمین بحرین و حجاز و بادیه ایشان را داد
و یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی پاذشاه ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحیره بوذ و نشست ملوک عجم
بمداین بوذ و آخر فرزندان آل نصر نعمان المنذر بوذ بن عدی بن ربیعه بن نصر و پرویز او را بکشت و قصه
چنین بوذ که گفته آیذ، و این همه خبرها که از ملک جذیمه و ملک عمرو بن عدی یاذ کرده ام همه اندران وقت
ملوک طوایف بوذ، و در روزگار ایشان حدثها و عجایبها بسیار بوذ زیرا که ایشان چهارصد سال پاذشاهی
کردند و اندرین وقت این اخبار طسم و جدیس اوفتاذ که ملک حسان بن تبع بر ایشان تاختن کرد و
ایشان تمام بوذند، و این بذان وقت بوذ که ملک جذیمه زنده بوذ. حدیث حسان بن ربیع
ملک الیمن ومصیره اساطسم وجدیس بالیمن و این طسم و جدیس دو قبیله بوذند از قبایل عرب بیمامه بذان
جذیمه ملک عراق بوذ، و از دست جذیمه بر ایشان ملکی بوذ نام او عملوق، و هم از طسم مردی ستمکاره و پیداذگر

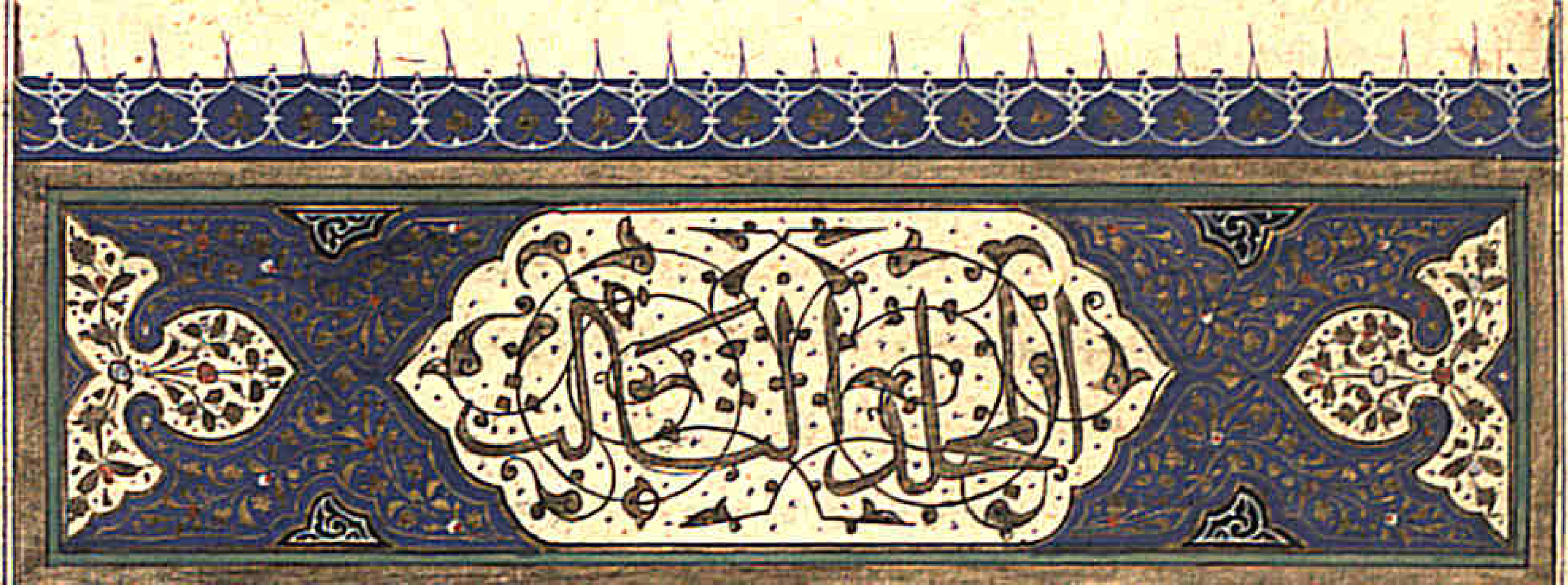
و کار وی بپیداذگری تا بذانجا بوذی که چنین فرموذه بوذ که هیچ دختری شوهر نباذ که از قبیله خویشتن بشوهر دهد شب
نخست سوی من آیذ و من دوشیزگی وی بستانم و آن مردم بدست او بیچاره بوذند سخت، و چون سالی چند برآمذ
بر این بیداذی عملوق مردی بوذ و مهتر جدیس بوذ نام او اسود بن غفار، روزی مهتران قبیله را بخواند و ایشان را گفت
همی بینید که چه رنج مردم ما و بچه سختی و عار و ننگ اندرین چنین بیداذ صبر نکنند، پس مردم چگونه کنند و از شما
باری بخواهم تا همه از این ملک و از این قبیله ابشهم کنند چه فرمایی، گفت من ملک را با همه مهتران طسم مهمان کنم
و شما را نیز بخوانم چنانکه بجای ایشان هرکه از ما دوستر بوذ، هرکسی از شما شمشیر با خویشتن برگیرد و شمشیرها زیر بساط
و زیر خیک اندر کنند که ایشان چون بمانند سلاح آیند و چون در آیند و بنشینند شمشیرها برکشند، و من خوذ ملک را
بکشم و شما مرد و مرد مردی از ایشان بکشند و چون مهتران کشته آید دیگری خطر نیست، همه گفتند این
سخن تراست ما نیز بر این ایم، و همه بر این بیستاذند، و همه و ملک را مهتران طسم را که اندر قبیله او بوذند بکشتند
و مردی از آنجا بجست او رباح بن مره و پیش ملک یمن شذ، حسان بن تبع و این حسان ملکی بوذ بزرگ
از تبابعه و رباح او را از کشتن عملوق و مردم طسم آگاه کرد، و حسان خشم گرفت، و با سپاه بسیار
بیمامه تاختن گرفت، و چون بسه روزه راه از قبیله جدیس برسیذ، ابن رباح حسان را گفت مرا آنجا
خواهریست و از قبیله خویش شوهر دارد و بجهان اندر کس نیست که بدیدار چشم تیزتر است از گوذکی
او سه روزه راه ببیند سپاه ما و هرکسی که بوذ و او را یمامه خوانند و گربه چشم است و این آن زن بوذ
که او را زرقاء الیمامه خوانندی و حدیث او بعرب اندر معروفست، پس رباح حسان را گفت که این سپاه
بفرمای تا هرکسی درختی برکنند و پیش خویش بدارند، تا اگر او بنگرد درختان بیند و مردم نه بیند و
ایشان همچنین کردند، پس قبیله جدیس این یمامه را گفتند بر مناره شو و بنگر تا چه بینی چون بر شذ
و بنگریست، گفت درختان رونده همی بینم، صورتشان صورت درختان و رفتن ایشان رفتن مردم،
گفتند هیچ نیست، دیگر روز گفتند بنگر تا چه بینی گفت مردی همی بینم که از پس درختی همی رود و بدست
او پاره گوشت، و از استخوان همی کند و همی خورد، و نعلین دریده اندر دست همی دوزد و آن درخت
در پیش او و با درخت همی رود، گفتند هیچ چیز نیست، و او را استوار نداشتند تا حسان بی آگاهی
با ایشان اندر آمذ و همه را بکشت، و شهر یمامه خراب کرد، و این زرقا را که نام یمامه بوذ بگرفتند و پیش
حسان آوردند و حسان از او پرسیذ که چه حیلت کرده که چشم تو چنین تیز است، گفت هرگز من شب بی سرمه نخسبم
حسان بفرموذ تا چشمهای او بکندند بچشم او اندر رگها یافتند سیاه با سرمه بسته، و از آن سرمه رگها سیاه شذه
پس جهان بمن باز شذ و جذیمه آگاه شذ، و سپاهی از عراق بفرستاذ از پس او و او را اندر یافتند و با او حرب کردند

واو لشکر جذیمه را بشکست و بسیار بکشت و برفت و این حسان ملکی بزرک بوذ از تابعه یمن و پسر تبع بن تبع
بن اسعد بوذ و تبع الاکبر پذرش بوذ انکاه با سپاه بمکه آمذ حج کردن و بوقت موسم الحج بوذ و بمکه
اندر راهیست بمیان دو کوه اندر شعب المطابخ خوانند و این راه را این نام از آن افتاذ که ابن تبع مطبخ
اندر میان آن دو کوه نهاذ و چندین طعام داشت که همه حجاج موسم را طعام داذ و کعبه را یک بست
جامه پوشیذ از نوسس خویش جامها که کسی قیمت آن ندانستند مردمان عرب بیامذند او را بخرج
و کله کردند از جهودان حمیر و فدک و بطه که این جهودان کریخته از شام بیامذند و اندر زمین ما فرود
آمذند و ما را کشتند و اکنون بر ما همی ستم کنیذ و چون کی سپاه بکشید و روی بمدینه نهاذ تا نزدیکی
مدینه بمنزلی فرود آمذ که نام او امروز منزل الملک خوانند از بهر آن روز او آنجا فرود آمذ و از آنجا سپاه بمدینه
فرستاذ تا از آن جهودان بسیار بکشتند و باز مکه کشت و سوی یمن شذ و او بوذ که سپاه بچینستان فرستاذ
تا آنجا غارت و کشتن بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان بچینستان و شمر را از سوی خراسان بترکستان
تا حسان را یاری کند و آن شهر را بلقب ذوالجناح خواندندی از بهر آنک چون او را بحربی فرستاذی زود
شذی کفتندی بپر نبرذ و این شمر چون بسمرقند آمذ سمرقند شهری استوار بوذ و این شمر آن حصار را بکشاذ
و خلق بکشت و این سمرقند آباذان باز کرد و آنرا باز شمرکند کفتندی یعنی شمر کنذ و باز آباذان کرد و از آنجا
بچینستان شذ با همه سپاه خویش و با حسان یکی شذند و بچین اندر کشتند و غارت کردند و خواسته
بسیار آوردند و باز یمن آمذند و این همه بوقت ملوک طوایف بوذ و از آن عجایبها که اندر آن وقت
بوذ حدیث اصحاب الکهف بوذ چنانک خذای عز و جل کفت ام حسبت ان اصحاب الکهف
والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا **حدیث اصحاب الکهف** و این اصحاب الکهف مردمانی
بوذند از شهری از شهرهای شام و ملک آن شهر کافر بوذ و بت پرستیذی تا آن همه مردمان شهر خدای
ایشان زاهدی داذ و این ملک را نام دقیانوس بوذ از ملوک یونانیان بوذ و این مردم که خذای شناس بوذند
شش تن بوذند و خبر ایشان بدقیانوس بر داشتند ایشان را بخواند و کفت شما کرا پرستیذ
و خذای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک عرضه کردند و خذای عز و جل ایشان را نکاه
داشت تا از ملک بترسیذند و باک نداشتند و کفتند خدای ما خذای آسمانست ما جز او وی
خذای نخوانیم و اکر جز او کوییم دروغ کفته باشیم چنانک خدای کفت وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا
فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا یعنی جور و باطل
هولاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یاتون علیهم بسلطان بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا ملک را کفتند که این

قوم مکر جز از خذای آسمان خذای دیکر دارد و چرا حجتی بیدا نیارند و کیست در جهان ستمکاره تر از آنکه بر خذای
دروغ کوید و او را همتا و هم باز کوید و آن قوم را آنکه پیغامبر نبوذ و این میان عیسی و زکریا بوذ و این شش تن همه
ملک زاذکان و مهتر زاذکان بوذند و این ملک بکشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و ملک را قاضی بوذ
و هم از یونانیان بوذ و دین او هم دین اسلام بوذ ولیکن پیذا نیارست کردن پس ملک قاضی را کفت اندر
کفتار این مردمان چه بینی قاضی کفت این مهتر زاذکان اند بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن و ایشان
را امشب زمان ده تا بیندیشند و باز حق آیند ملک ایشان را بند داذ و زمان داذ و ایشان باز کشتند و
خذای عز و جل ایشان را جوانمردان خواند و ستود شان و کفت اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا
آتنا من لدنک رحمة تا اینجا لقد قلنا اذا شططا و نیز کفت انهم فتیة آمنوا بربهم و ایشان جوانمردان
بوذند و بخذای بکرویذند بی آنکه کسی ایشان را بخذای خواند چنانک کفت وزدناهم هدی کفت
من راه نمودم ایشان را تا ایشان مرا بشناختند و اندرین باب سخن حکمت بسیار هست و لکن دراز نتوان
کردن و چرا ایشان بیرون شوان شذن و مفسران کفتند که خذای اندر قرآن کس را جوانمرد نخواند
مکر دو تن را یکی ابراهیم علیه السلم که کفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و دیکر این اصحاب
الکهف را کفت انهم فتیة آمنوا بربهم و چون شب اندر آمذ ایشان بترسیذند که ملک ایشان را
بکشد برخاستند بشب شش تن و از شهر بیرون شذند و نام مهترشان مکسلمینا بوذ و با ملک او مناظره
کرد و نام دیکر مخسلمینا و نام سه دیکر یملیخا و چهارم مرطوس و پنجم سوطوس و ششم بیروس و چون این
هر شش از شهر بیرون شذند بنزدیکی آن شهر ایشان کوهی بوذ نام آن بنجلوس روی بذان کوه نهاذند
و بنزدیک آن کوه شبانی را دیذند با کوسفندان نام او دنوس او را کفتند بذین کوه اندر جایی هست
که روزی چند آنجا پنهان شویم شبان کفت شما چه مردمان اید کفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که
ملک دارد و این شهریان دارند ما خذای پرستیم و ملک بت پرستست و از ملک کریخته ایم و از بیم او
او جایی خواهیم که پنهان شویم این شبان کفت خذای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش
بذو عرضه کردند و شبان آن دین بپذیرفت و ایشان را کفت من نیز با شما ام کفتند رواست کفت پس
بذین کوه اندر شکافیست و از او دری تنکست و از اندرون جای فراخ و بزرک و ما شبانان چون شبی سرمای سخت بوذ
با یاران همه کوسفندان را اندر آن غار بریم و این شبان کوسفندان دست باز داشت و با ایشان برفت و آن سک
شبان نیز با ایشان برفت و ایشان او را کفتند این سک را باز کردان که این سک کرسنه شوذ و بانک کند و مردم آکاه شوذ
آن سک را هر چند زدند باز نکشت و خذای آن سک را با آواز آورد و بزبان فصیح ایشان را بکفت مرا از بهر چه می زنیذ

من نیز بدان که شما کردید بگرویدم. و آن علامتی و آیتی بود ایشان را از خدای پس برفتند تا در کهف و چون
بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ چنانک خدای گفت: وهم فی فجوة منه. یعنی سعة من الکهف
و اندران غار شدند و بخفتند. و آن سگ نیز اندران جای شد و بخفت. و هر دو دست اندر پیش دراز
کرد چنانک عادت سگ بود. و دهن زیر دست نهاد چنانک گفت خدای: وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید.
و خدای عز و جل خواب بر ایشان افکند و بخواب جان ایشان و جان سگ برگرفت. و دیگر روز ملک طلب
کرد ایشان را نیافت و خبر دادند که از شهر برفتند. و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را می طلبیدند
و نیافتند و ایشان سیصد و نه سال اندران غار بماندند. و هر ششماه را خدای عز و جل فریشته بفرستاد تا
ایشان را از پهلو بپهلو می گردانیدند. تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندامشان از هم جدا نشد. و چنانک
خدای میگوید: ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال. و چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست
راست کهف آمدی. و چون فرو شدی از دست چپ فرا شدی. چنانک خدای گفت عز و جل: وتری الشمس
اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال. و کهف سوی جانب شمال بود و باد
شمال اندرو آمدی و شدی تا مرده اندروی نپوسد. و ایشان اندران کهف سیصد و نه سال بماندند
و آن دقیانوس ملک ایشان برد. و اندرین مدت آن ملکت از دست یونانیان رومیان بستدند و نخست
ملک از رومیان که اندر شام بنشست عیسی بایام او بیرون آمد. و حدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل را
بگفت. و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف خبر داد و زنده آگاه کرد و گفت زنده شوند تا همه ایشان را
ببینند و مرجا اندر رستخیز بشکست چون ببینند از پس مرگ زنده شدن و یقین شود که رستخیز حق است. و چون
سیصد و نه سال تمام شد و خدای خواست که ایشان را زنده کند یک تن از ایشان زنده شد وقت نماز
پیشین نام مکسلمینا آنک مهتر ایشان بود. و آواز کرد و ایشان را همه زنده شدند. و سگ نیز زنده شد و برپای
خاست چنانک کسانی که از خواب برخیزند. قال قایل منهم کم لبثتم. مهترشان گفت چند ماندیم اینجا
گفتند لبثنا یوما او بعض یوم. یک روز ماندیم یا نیمی از روز و چنین پنداشتند که دوش شبانگه در کهف
اندر شدند و بخفتند و امروز نیم روز بیدار شدند. قالوا ربکم اعلم بما لبثتم. گفتند خدای به داند که چند
اندرین کهف بماندند. و با ایشان درم دقیانوس بود از آن درم آن زمان بود که با بود. گفتند فابعثوا احدکم بورقکم هذه
الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیاتکم برزق منه. یعنی اطهر رزق منه یعنی حلال گفت یک تن را با این درم بشهر فرستید تا طعام
پاکتر شما را بخرد و بیارد تا ما زاد برگیریم و امشب از اینجا برویم. ولیتلطف و رفق کند. ولا یشعرن بکم احدا و کس را از
حدیث شما آگاهی نباشد. و ایشان یملیخا را بفرستادند. و یملیخا چون بشهر اندر شد خانها که در شهر بود و بازار نامی شناخت

ولیکن مردم را نمی شناخت و مردم را دید که همی نماز کردند یملیخا شگفت بماند و گفت مگر دوش که من ازین شهر بیرون شدم این مردم
دیگرگون شدند و بدر دکان نانوا شد و درم بر دست او نهاد و نان خواست نانوا چون درم دید بتهمت افتاد که این درم نه بدرم ایشان
ماند گفت این درم از کجا آوردی. گفت این درم از ضرب ملک این شهر است. نانوا گفت بدین شهر اندر این چنین درم نیست
و شما مردمان بیابانی اید و اندر بیابان گنجی یافته اید از درمهای پیشینگان. یملیخا گفت ای مرد من این درم دی از من
شهر بیرون بردم از ضرب ملک دقیانوس و این نانوا عاجز بود و دقیانوس را نشناخت. گفت آن ملک که تو نام او همی
بری نشناسم و ملک ما فلانست. یملیخا گفت چه دین دارد و کرا پرستد. گفت دین عیسی دارد و خدای را پرستد. من همی اندر
حدیث بودند که مرد ملک فراز آمد و سخن ایشان بشنید و یملیخا را دست گرفت و پیش ملک برد و ملک قصه او بشنید
و آن درم بدید و بدانست که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصه ایشان خوانده بود و همه علما را
و انجیل خوانان را گرد آورد و آن قصه از یملیخا بشنیدند. و گفت من با یاران دی ازین شهر بیرون شدیم و ملک
دقیانوس بود و از بیم دین او بگریختیم تا ما را نکشد و بفلان کوه بغار اندر شدیم که بخفتیم و امروز برخاستیم و آمدم که ایشان را نان
بدین درم طعام خرم و زاد برگیریم و برویم. و آن همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند که قصه ایشان
اندر انجیل بدیدست. و یملیخا را گفتند بشارت که دقیانوس مرد و از وقت او تا اکنون سیصد و نه سالست و خدای عیسی را
به پیغامبری فرستادست و کتاب انجیل و قصه شما اندر انجیل پیداست و ما خدای پرستیم بر دین عیسی و شما را همی چشم داشتیم
که کی باشد که شما بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجا اند گفت بکهف اندر. و ملک برنشست با همه شهر و با یملیخا بیرون آمدند
چون بنزدیکی کهف رسیدند یملیخا ملک را گفت ایشان خبر این حال ندارند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون انبوه
مردم ببینند گمان برند که دقیانوس است دستوری ده تا بروم و ایشان را آگاه کنم. دستوری داد و یملیخا اندر غار شد و ایشان را
گفت این چه آشوب است. یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی و آوردن انجیل همه بگفت و یملیخا بنشست و بمرد
و ایشان نیز بمردند و همه مردمان بدر آن کهف بماندند و شب اندر آمد و آنجا بودند روز دیگر چون یملیخا بیرون نیامد ملک برفت که بغار اندر
شوند و بنگرند تا این مردم کجا شدند هیچ کس نیارست رفتن. گفتند ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم. گفتند بنایی بکنند تا مردمان بیایند که این جایگاه
اصحاب کهف است و بدر کهف مزگتی کردند و بر سنگ قصه ایشان بکندند هم چنانک خدای گفت: ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم
و رقیم آن نبشته را گویند. و خلاف نیست که ایشان هفت بودند و هشتم سگ از دو سبب یکی از آمدن آیت و دیگر از خبر و اخبار آنست
که همه اصحاب ابن عباس از مجاهد و عکرمه و شاگردان او روایت کنند که چنین گفت انا من القلیل الذین استثنی الله فی عدد اصحاب الکهف
تعالی ما یعلمهم الا قلیل. و سال رسول الله صلی الله علیه وسلم عن عددهم فقال سبعة معروفا اما آن دلیل که در قرآنست که ایشان هفت بودند آنست
که خدای گفت و ثامنهم کلبهم. و نیز گفت ثلثة رابعهم کلبهم و خمسة سادسهم کلبهم و چون بهشتم رسید چنین گفت و ثامنهم کلبهم و این واو
اندر لغت اندر است و او را واو ثمانیه خوانند ولکن یکی معنی آنست که بود از اهل لغت. تمام کردیم مجلد دوم از تاریخ طبری



چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بدین کتاب اندر که اصحاب الکهف هفت بودند و نامهاشان
بگوید هم بدین نامها که من گفتم دینومیس و هشتم را قسطولس و نهم را قالوش و مرگ جیزی نه دیدم و نشنیدم
کتاب خدای را مخالف تازیان و گواه چنین است که او گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی و ثامنهم
کلبهم ندانم که چرا اخبار چنین روایت کرد و صاحب المغازی چنین نیز گوید که ایشان هشت بودند
و سگ نهم و این نیز هم از عجایب اخبار است و این یک تن را که چنین می گوید او را جواب چنین است
که تا حدیث ناشنیده و خبر نادانسته بنیاد ننهد حدیث یونس بن متی علیه السلام

و از عجایب اخبار که اندر وقت ملوک طوایف بوده است نیز حدیث یونس بن متی بوده و یونس از بنی اسرائیل
و از پیغامبران رسل چنانک خدای عز و جل گفت و إن یونس لمن المرسلین و خدای او را بشهر نینوی فرستاد از زمین
موصل و آن شهر همه بت پرست بودند و او پیغامبری بگزاردند و هفتاد و کس بدو نگرویدند و روز گار بسیار
بر آمد و یونس خدای را دعا کرد و خدای عز و جل او را وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم بایشان
و نگفت که عذاب کنم پس یونس ایشان را وعده کرد که بفلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروید چون آن
روز بود یونس بشب از میان ایشان بیرون شد و چون روز دیگر شد خدای عز و جل ابری بفرستاد
سرخ تر از آتش بمقدار آن شهر و بر سر ایشان بیستاد و زبانهای آتش همی بیرون زد ملک و شهریان همه
بکوه آمدند و دانستند که عذاب آمد ملک یونس را طلب کرد و گفت ما بخدای بگرویم که این سخن راست است
که او ما را گفته بود و ما استوار نداشتیم چون یونس آگاه شد که ایشان او را طلب کنند از خشم که از ایشان
شده بود ترسید که چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت بخشم و روی براه نهاد چنانکه خدای گفت اذ ابق
الی الفلک المشحون و جای دیگر گفت اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه و برفت تا بلب دریا شد
با ایشان او را نیافتند چون آن روز بگذشت و نیافتند عذاب همچنان بر سر ایشان می بود ملک بیرون
آمد با همه خلق گفتند یونس ما را می بخدای خواند اگر یونس نیست خدای بجای است ان همه خلق گرد

و زن و خرد و بزرگ همه از شهر بیرون آمدند و آن خلقان بیش از صد هزار بودند چنانک خدای عز و جل یاد کرد و ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و هر چه ایشان را چهارپای بود از گاو و گوسفند و خر و اسب و مرغان همه از شهر
بیرون کردند و آنگاه ملک بیستاد و روی اندر خاک نهادند و ملک گفت یا رب اگر یونس پیغامبر تو بشد
تو بجایی و اگر او ما را دست بداشت تو نداری و اگر از او نومید شدیم از تو نشویم گرویدیم بتو خدای عز و جل
و پیغامبران تو و بفرمود تا آن بتان همه بشکستند و همه بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از مادران
جدا کردند هم از آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ همه کرفتند و زاری کردند و خداوندان هزار خلق
همه یکبار بانگ کردند و بزاری بخواستن گرفتند تا همه بانگهاشان بآسمان بر شد چنانک زمین و آسمان
بنالیدند و فرشتگان بگریستند و بر ایشان ببخشودند و سه شبانروز بیشتر چون روز چهارم بود خدای
عز و جل بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان برداشت و هرگز خدای هیچ امت و هیچ خلق این نکرده بود مر امتی
که ایشان را عذاب بگرفته بودی و عذاب از ایشان سود نداشتی مگر قوم یونس را چنانک خدای گفت عز و جل
فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و
متعناهم الی حین پس ایمان ایشان بپذرفتند و یونس بود که ایشان را شریعت آموخت تا عبادت کردندی
همی چشم داشتند که خدای یونس را بایشان باز فرستد یا پیغامبری دیگر فرستد یونس آن شب برفت
تا لب دریا مغاضبا من رغم قوم و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان او را نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن
خدای عز و جل بخواست که او از قوم خویش جدا شدی بی فرمان ایزد و یونس ندانست که آن گناه بود
و اگر بدانستی که آن گناه بود تا خدای عز و جل او را بدان عقوبت کند آن نکردی و نه بعمدا کرده بود آن فعل
از او بخطا بود بنداشت که او عقوبت نکند و نداشت که از جدا شدن او از قوم بی فرمان خدای گناه
نبود چون بلب دریا برسید یکی کشتی همی برآمد ترسید که قوم بطلب او آیند و او را بجای برند بکشتی
اندر نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای عز و جل آن ماهی که او را اندر شکم او باز خواست
داشتن از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری اندر افتادند
و دلها بر هلاک بنهادند و یونس دانست که او گناه کرد اندر آن ساعت و بدلش اندر افتاد که مر قوم را
جستند و نیافتند و خدای از من نپسندید که من از ایشان جدا شدم و بکشتی اندر خلق بسیار بود
چنانک خدای گفت اذ ابق الی الفلک المشحون یعنی المملو من الناس والاحمال ایشان را گفتند تو کیستی
گفت من پیغامبر خدایم سوی اهل نینوی یونس بن متی و از میان شما من گناهکارم مرا بدریا فرو افگنید و شما
سلامت برهید ایشان گفتند پیغامبر خدای را بدریا نیفگنیم و آن کشتی از آن ماهی بسیار همی لرزید و پس

کفت چرا ما را بخواهید افکندن • کفتند قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آیذ او را فرو ذ افکنیم • پس یونس سه بار قرعه با
ایشان زذ و هر سه بار قرعه بر یونس آمذ • چنانک خذای کفت عزوجل • فساهم فکان من المدحضین • یعنی من
المغلوبین فی القرعه • و قرعه چنان زذه که بارها سفال بکرفتند • بعد هر مردی که اندر کشتی بوذ نیک باره
بر هر باره نام یک تن بر نبشته بوذند • کفتند یا رب هر که او را خواهی نام او بر سر آب بر آر و آن دیکران فرو بر پس آن همه
بدریا آب اندر افکندند همه فرو شذ و نام یونس بر سر آب آمذ • پس باذ دیکر باره قرعه زذند و کفتند هر که
او را خواهی نام او بدریا فرو بر و آن دیکر را بر سر آور • پس آن یونس فرو شذ پس دانستند که او را خواهند کشتن
توبه داذ • یونس بلب کشتی شذ و خویشتن بدریا اندر افکندن • خذای عزوجل آن ماهی را بفرموذ که فرو
برش ماهی دهن باز کرذ و او را فرو برد • چنانکه خذای کفت عزوجل فالتقمه الحوت و هو ملیم • خذای عزوجل
آن ماهی را وحی کرذ که نه روزی تست او را نیکو دار • یونس بشکم ماهی در هم آنکاه بنماز ایستاذ و چنان
نزدیک بوذ آن ماهی که یونس بشکم او اندر نماز ایستاذ و آن بدو نیامذ • و یونس نماز دوست داشتی و خذای
وخذای عزوجل کفت • فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون • یعنی من المصلین
کفت اکر نه آن بوذی که یونس از نماز کنان بوذ • و خذای عزوجل نماز را دوست دارد و کرنه بشکم ماهی
اندر بماندی • و آن ماهی چهل شبانروز طعام نیارست خوردن • از بیم آنک یونس را ناخوش آیذ و هلاک
شوذ و هر که نام آن ماهی نشنیدست آن ماهی است بشت بلند چون کنبد خانه و معروف است از چنان •
آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کار کنند • آن کشتی بانان و صیادان کوشت او حرام دارند و نخورند
و صیذ نکنند و اکر یکی از آن ماهی بدام صیاد اندر افتذ • باز بدریا باز اندازندش چون چهل شبانروز بوذ
خذای خواست که او را بر هاند • بدل اندر فکندش تا خذای را بخواند بشب اندر میان تاریکیها چنانک خذای
کفت عزوجل فنادی فی الظلمات • از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا • لا اله الا انت سبحانک
انی کنت من الظالمین • فاستجبنا له و نجیناه من الغم • کفت اجابت کردیم • و از غم برهانیذیم • و کذلک
ننجی المؤمنین • و چون مؤمنان اندر سختیها بخوانند فریاذ رسیم • و از آن سختی برهانیم • پس خذای عزوجل
فریشته را بفرستاذ • و بفرموذ تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس بکشتی اندر نشسته
بوذ و از لب دریا تا نینوی سه روزه راه بوذ ماهی بلب دریا آمذ • یونس چنان شذه بوذ چون کوذکی که
اندر شکم مادر بوذ پس بیرون آمذ پوست او ضعیف شذه و از چهل شبانروز باز از طعام و شراب مانده چون
بیماری • چنانک خذای کفت عزوجل فنبذناه بالعراء و هو سقیم • یعنی بالصحراء و هو مریض من الضعف و یونس
بر لب دریا بپهلو افتاذه و نیروش نبوذ که بجنبیذی • پس خذای عزوجل آهوی را الهام داذ تا آن آهو بستان

بدهن یونس اندر نهاذ تا او از آن شیر او همی مکیذی • پس چون سیر شذی آهو برفتی و باز شبانکاه باز آمذی
و چون آفتاب کرم شذی و بر تن او تافتی خذای عزوجل درختی کذو باید بر لب دریا و از زمین بر آمذ همچنان
چوبی بوذ بر لب دریا تا بر یونس چون درختی خشک شذ آن درخت دست اندر آن درخت زذ و برک بهن
باز کرد و آن برک همان ساعت بدیذ آمذ • تا یونس را سایه داشت • چون چهل روز آن آهو او را بامداذ و
شبانکاه همی شیر داذ • تا قوت کرفت • برخاست و نماز کرد از درخت خشک شذ • یونس غمکین شذ که آن
سایه او نشذ • خذای عزوجل بذو وحی کرد با یونس که از بهر درختی که خشک شذ غم خوردی و از بهر صد هزار
بنده کان من که ایشان را دشت باز داشتی غم نخوردی • پس او را بقوم باز فرستاذ • چنانک خذای کفت
عزوجل • و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون • پس چون بیامذ بنزدیک شهر شبانی دیذ با کوسفندان او را پرسید
که خبر شهر چیست • کفت پیغامبر یونس بن متی با ایشان خشم کرفت • و خذای عزوجل • عذاب فرستاذ سه روز
آن عذاب بر سر ایشان بوذ خذای را دعای کردند و زاری کردند • خذای عزوجل آن عذاب از ایشان باز
کردانیذ • و اکنون همی یونس را خواهند تا ایشان را دین و عبادت آموزذ • او کفت منم یونس بن متی شو
ایشان را بکوی • و آکاه کن • آن شبان کفت یا پیغامبر خذای کجا باشی تا من بیایم • کفت من اندرین کوه باشم
کفت ترا که نمایذ سوی تو • کفت این بز تو ترا راه نمایذ بدین جایکه منم • پس کفت مرا پیش قوم تو که کواهی دهد
که من ترا دیدم • کفت این سک کواهی دهذ ترا • شبان برفت و یونس بکوه اندر شذ و ملک را آکاه کرد و ملک
با قوم همه بیرون آمذند با شبان تا جایکاه • همه این شبان مر آن سک را کفت کواهی ده • چنانک پیغامبر خذای
فرموذ • آن سک بسخن آمذ • و کفت او پیغامبر خذای بدیذ • یونس بن متی را اندرین بیابان مر آن بز را
کفت دلیل باش • این بز برفت و آن شبان از پس او تا ایشان را ببرد • بنزدیک یونس او بنماز ایستاذه
بوذ تا از نماز سلام باز داذ • و با ایشان بشهر آمذ و ایشان مؤمن شذند • و خذای از ایشان خشنود
شذ و او را از همه خلق بکزیذ • چنانک خذای کفت عزوجل • فاجتبیه ربه فجعله من الصالحین • یعنی
اخباره بعد ما خرج من بطن الحوت • پس خذای عزوجل پیغامبر ما را محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم قصه
کرد و آکاه کرد • کفت صبر کن تا قوم خویش مر چند ترا ایذا همی نمایند از ایشان جدا مشو چنان مشو
چون یونس که از قوم خویش جدا شذ بی فرمان خذای تا بشکم ماهی اندر بماند • فاصبر لحکم ربک • یعنی لقضاء ربک
ولا تکن کصاحب الحوت • یعنی یونس اذ نادی • یعنی من بطن الحوت • و هو مکظوم یعنی مکروب •
لولا ان تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء و هو مذموم یعنی غیر مقبول التوبه • و آن که کفتیم از قصه
یونس از اول تا آخر آنست که علما و مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند که بدین نظم و بدین نسق • و این خبر

محمد بن جریر روایت کند هم پیغمبری و نبایستی که روایت چنین کردی. و این مرد و روایت نیکوست و انجا مفسران
روایت کردند اندر اخبار تفسیر نیکوتر است. و بکار پیغامبران نیکوتر. **حدیث پیغامبران الذین
ارسلهما الی قومها ضرب ثالث** و از اخبار عجایب که اندر ایام ملوک طوایف بود بران بود که خدای تعالی اندر
قرآن یاد کرد و گفت. واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون. و این شهر انطاکیه بوده است از زمین موصل
و شام. و بتفسیر اندر چنین است. و اندرین کتاب نیز همچنین گوید. و این سه پیغامبر بودند یکی صادق و دیگر
و دیگر صدوق و سه دیگر سلوم. و اندران شهر ملکی بود نام او ارطمس بت پرستیدی با همه شهر و خدای عز و جل
این رسولان دو تن را بفرستاد ایشان را دروغ زن کردند و باز خدای سه دیگر را بفرستاد. هر سه پیغام خدای
بگزاردند. و محمد بن جریر چنین گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گفتند که ایشان پیغامبران بودند
از خدای عز و جل پیام خدای بخلق آوردند. و گروهی گفتند هر سه حواریان عیسی بودند. پیام بدین شهریان و ملک
بگزاردند بفرمان عیسی و نیز میان مفسران اندر اخبار چنین گفتند که این حواریان بودند و این پیام که بگزاردند
همه بامر خدای گزاردند زیرا که خدای گفت عز و جل. اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث. و بتفسیر
اندر چنین است که نام دو تن نخستین قومان بود و دیگر بالوس و نام سه دیگر شمعون و هر سه تن از حواریان بودند.
پس خلق را بخدای خواندند و بگرویدند و یک سال بر آمد و مردی بود بدان شهر اندر درودگر نام او حبیب و ایشان
گرویده بود. و عزب بود اندر میان ایشان و درودگری کردی. و از شهر بیرون نشستی بکناره و هر روزی
شبانگاه مزد بستدی و بدو نیمه کردی و یک نیمه بدرویشان دادی و یک نیمه بر عیالان خرج کردی. پس
چون سال سوم شد و اندران سال باران باز ایستاد پیغامبران را گفتند. انا تطیرنا بکم گفتند از شهر ما بیرون شوید که
که شما بر ما شوم آمدید از شومی شما باران باز ایستاد. ایشان را پیغامبران گفتند. قالوا طائرکم معکم از شومی شما بود
که گناه کردید و جز خدای را پرستیدید. و همه گرد آمدند که آن پیغامبران را بکشند چون حبیب نجار بشنید می آمد
چنانکه خدای گفت عز و جل. وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی. مردمان را گفت. اتبعوا المرسلین گفت این
پیغامبران را متابع شوید گفتند تو ایشان را متابع شدستی گفت. ومالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون
پس پیغامبران را گفت. انی آمنت بربکم فاسمعون. ایشان همه شهر بر و گرد آمدند. و گفتند تو مردی غریبی
نان و آب شهر ما خوردی. و با دشمن ما موافق شوی. او را از پای بیفکندند و لگد می زدندش تا هر چه اندر شکم او بود
بدهنش بر آمد. قیل ادخل الجنة خدای عز و جل او را در بهشت فرستاد. چون آن نعمت بهشت بدید گفت
یالیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین. گفت کاشکی قوم من بدانستندی که خدای مرا بدان آمرزش
که سوی آن پیغامبران را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شوندی. پس مردمان را نصیحت کردم بزندگانی و هم از پس مرگ

و گور حبیب نجار امروز بانطاکیه است. پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا بانگی بکرد بر آن قوم تا همه بر جای بمردند
چنانکه خدای گفت. ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون. **حدیث شمسون** و اندر ایام ملوک
طوایف نیز شمسون بود مردی بود نه پیغامبر و لکن مردی بود از شهری از شهرهای روم مسلمان بود و خدای را پرستیدی
و مادرش نذر کرده بود و او را بخدای عز و جل بخشیده بود. و خدای تعالی چندان او را قوت داده بود که کس با وی
بر نیامدی. و اگر دستهای او برسن سخت ببستندی بگسستی و هیچ چیز او را باز نداشتی و مردمان آن شهر بت
پرستیدندی. و شمسون خانه بیرون از شهر بود بیک فرسنگ بشهر آمدی و ایشان را بخدای خواندی بگرویدندی
با ایشان حرب کردی تنها. و ایشان همه گرد آمدندی و با او بر نیامدندی و چون با ایشان حرب کردی
و او را ن جاملی (?) که اندر زنخدان شتر بودی آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب کردی و سلاح آن
او زنخدان شتر بودی. خدای او را چشمهای آب بیرون آوردی که از وی سیر بخوردی. پس هر چیزی که با ایشان
بکردندی از بدی و ایشان را بسیار کشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی. و هر حیلتی که بکردند با او بس
نیامدند گفتند او را از قبل زن حیله باید کردن. و زنش از ایشان بود او را خواسته بسیار بپذیرفتند تا
او را ببندد و آنگاه ایشان را آگاه کند. و ریسمانی دادند او را قوی و سطبر آن زن او چون او بخفت
دستش بدان ریسمان ببست. بیدار شد بجنبید و آن ریسمان را بگسست زن را گفت چرا این
چنین کردی. گفت همی بیازمودم ترا تا بر تو را خود چندین قوت هست که این بگسلی که اندر جهان از تو قوی
تر و نیست. گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن. مگر یک چیز و آن آنست که مرا بار و ه و می نتوانم اندران جنبیدن
گفت چیست گفت نگویم. آن زن همی خواهش کرد او را تا بگفت گفت مرا هیچ چیز نتوان بستن مگر بموی و آن
زن موی داشت. از سر تا پای بر معنی (?) فرو کشان چون بخفت آن زن از سرش تا پای و دست بیک جای
ببست بموی خویش. و قوم را که گرد آمدند گوش و بینیش ببریدند و بیاوردند و بردار کردندش و چشمهاش
بر بکندند و ملک بر منظره برنشسته بود و همی نگرست. پس شمسون بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد خدای
او را نیز باز داد چشم و بینی هر چه بریده بودند درست شد. و دست بزد و آن ستون منظره که ملک نشسته
بود بجنبانید آن منظره بیفتاد و ویران شد. و ملک زیر آن بماند و بمرد و هر چه بشهر اندر بنا بود از خانها و کوشکها
همه را هر کجا دست بزد ویران کرد. و زن را بگرفت و گوش و بینی ببریدش نخست و چشمهاش بکند تا در آن درد بمرد
حدیث جرجیس و این جرجیس با یام ملوک طوایف بود. از پس عیسی بیش از اردشیر بن
بابک و خبر او چنین بود که او مردی مسلمان بود و پارسا و بر دین عیسی بود از اهل فلسطین و دین او از حواریان
عیسی گرفته بود. و مردی بازرگان بود از شهر بیرون همی رفتی با زر کاسه (?) کردن بخواسته خویش هر سالی

جون هر سالی بوذی و مردمان زکوة بداذی او هرچه سوذ کرده بوذی بدرویشان داذی و باز بسرمایه آمذی
یک سال باز کار افکردی تا هر سال و هر سال جنین کردی کفتی که اکر از روی صدقه بنستی من همه خواسته بخواهمی
و بموصل ملکی بوذ نام او داذیان و ملک موصل بوذ و بعضی از شام او داشت و جاری بوذ از جباران و بتی داشت
نام او افلون و همه شهر او بت پرست بوذند و بشام اندر نیز بت پرستندندی و بایان جرجیس مردمانی بوذند
بر دین عیسی بر مسلمانی از آن حواریان عیسی دین عیسی کرفته بوذندی جون جرجیس و همه ملک شام بت پرست
شذه بوذند و ایشان همی بر خویشتن از آن ملک بترسیذندی و دین مسلمانی پنهان داشتندی جرجیس ایشان را
کفت از این همه ملکان آن ملک بزرکتر بوذ که بموصل است که نام او داذیان بوذ مرا در هدیهای بسیار و خواستهای
بسیار بدهم و با شما بدر او شوم و خویشتن را بدینها در او دهم تا اندر شام ایمن شوم و کس شما را جیزی نتواند
کفتن کفتند سخت نیکو اند بر خاستند و بموصل آمذند و بدر ملک آمذند تا خواسته بسیار با آن یاران که با دین
او بوذند و آن ملک را خبر داشتند که بشهر او اندر مردمانند که بت نپرستند و دین دیکر دارند منادی
بانک کرده بوذند و همه خلق از شهر بیرون خوانده بوذند و خوذ بیرون شذ و آن بت خویش را که نام
او افلون بوذ بیرون آورده بوذ و آتشی بزرک کرده پیش اندر و خلق را بر آن بت همی عرضه کرد هر که آن
بت را سجده کرده بوذ رست و هر که نکرده اندر آن آتش افکندش و علما و مهتران قومش همه پیش او نشسته
بوذند جرجیس فراز شذ با آن خواسته و با آن یاران خویش و هر ملک را بذان حال خشم آلوذ بدیذش پیش
اندر با فتاذ که من این ملک را بخذای خوانم تا بکروذ یا مرا بعذابی بزرک نکشذ و بر نزد خذای عز و جل بهتر بوذ
بسیار از انک خویشتن اندر جله او کنم و جندین خواسته بذو دهم بازکشت و این همه باز برد و بذان
یاران داذ که بر دین او بوذند و خوذ اندر شهر بماند و بیامذ سوی ملک او را یافت خشم آلوذ و بر خلق سخت
خشم کرفته پیش او بیستاذ و کفت جرا بر خلق خذای خشم کرفته و تو بنده خذای و ایشان بندکان خذای
اند و بدست تو جیست از کار خلق و ترا خذایست که تو و ایشان بندکان آن خذای اند ترا او آفریذ و روزی
او دهذ و او میرانذ و زنذه دارذ و تو یکی خلق هم جون خویشتن آوردهٔ بنی که نه سوذ کنذ و نه زیان و نه
از او مضرت و نه از او منفعت و او را بزر و سیم اندر کرفتی و او را خذای نام کردی و خلق خذای را همی فرمای
تا او را سجده کنند و او را بپرستند ملک او را کفت تو کیستی و بر کی ای و از کجایی کفت من بندهٔ خذایم
نام من جرجیس ذلیل ترا همه بندکان و بذان آمذم تا ترا بخذای خوانم تا خذای را بپرستی و بت را نپرستی
ملک کفت اکر این خذای که تو او را پرستی جنین است که تو کویی ترا حال بر از این استی و ترا توانکر ازین
داذی جنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندکان من اند و نام ایشان بکفت کفتا

طفیلسا اندر نشسته است و بت را پرستند و جندین هزار خواسته دارذ و مردی بوذ الیام نام در پیش قوم
بوذ کفت انک الیاس دارذ از خواسته و انک آنجا نشسته است و کفت این که این بت داد که جندین هزار
خواسته دارذ خذای ترا بنده جون تو بوذ کرسنه و برهنه جرجیس کفت خذای بذان جهان است نه بذین
جهان اکر بندکان اند بت ترا جون فلان که نام او بردی شان خذای مراجل ذکره جون ادریس پیامبر است
که پیغامبر بوذ علیه السلم خذایش بآسمان برد تا با فریشتکان همی باشذ که بندکان بت تو فلان
است از بندکان خذای عز و جل جون عیسی است المسیح بن مریم علیه السلم که خذای او را بر خلق فضل
کرد پس از فضایل عیسی بسیار بکفت بس کفت اکر کنیزکان بت تو جون بلما است اندر کنیزکان
خذای من جون مریم است ما در عیسی و از فضایل او بکفت نیز ملک کفت انک من نام تو بردم همه
پیش تو نشسته اند همی بینی و انک تو نام بردی من نه بینم و نشناسم این دو مرد را ادریس را و عیسی را
پیار تا من ببینم که من نه کمان برم که اندر آدمیان جنین بوذ که تو کویی جرجیس کفت تو ایشان را
نتوانی دیذن مکر دین ایشان پذیری و بخذای ایشان بکروی تا ایشان را بذان جهان بتوانی
دیذن ملک کفت من حجت بر تو درست کردم و ترا حجت نیست جز این دعوی کردی که درست همی
نتوانی کردن و عقوبت بر تو واجب شذ این بت مرا سجده کن تا عذابی کنم سخت جرجیس کفت من آن
خذای را پرستم که ترا و این بت را آفریذ و همه خلایق آسمان و زمین را او آفریذ ملک بفرموذ که جوبی اندر
زمین بزنید و او را بر آن جوب ببندید و شانهای آهنین پاریذ و تن او را برهنه کنید و بذان آهن شانه
کنید هم جنان بکردند که او فرموذ تا کوشت و خون او بپای فرو آمذ و نمرد پس بفرموذ که سرکه
و سبنداب پارند و بر تن او زنید بکردند و نمرد بفرموذ که یک میخ اندر آتش کنند تا جون آتش کرده
پس اندر سرش زنند تا مغزش بروی فرو آیذ هم جنان بکردند و نمرد بفرموذ که دیکی رویین بر آب کنید و
آتش از زیر او در زنید تا بجوشذ و او را بذان دیک فرو نهید و سر دیک فرو ببندید هم جنان کردند و جون
او را بذان آب اندر نهاذند نمرد و نمرد و ملک بستوه شذ جون او را از دیک برآوردند او را بخواند کفت
ملک یا جرجیس جه جیزی کفت تو آدمی کفت من آدمیم کفت پس این عذابها در تو نیایذ کفت این خذای
که من ترا بذو همی خوانم و درد این عذابهای تو از من برکیرذ تا حجتهای تو درست شوذ ملک بفرموذ که او را
بزندان کنند بزندان کردندش این جلسای او کفتند او را بزندان اندر عذابی باید کرد که او بخویشتن مشغول
شوذ و زندانیان را تباه نکند و بذین خویش بخواند و بفرموذ که تا بزندان اندر او را بروی افکندند و دستها
و پایهاش میخها آهنین بر دوختند و ستونی بوذ از سنک رخام کران سنک را بر پشت وی بر داشتندی

آن سنگ را بر پشت جرجیس بنهاذند و آن روز همچنین بوذ چون شب اندر آمذ خدای عز و جل یک فریشته
بفرستاذ و پیش از آن پیغامبری نیامده بوذش آن فریشته آن سنگ از پشت او برداشت و آن میخها
از دست و پای او بیرون کرد و او را طعام داذ و آب داذ و از زندان بیرون آورد و او را از خدای
از خدای عز و جل پیغام داذ که یا جرجیس با این دشمن صبر کن و او ترا چهار بار بکشذ و من ترا سه بار زنده
کنم و بهر باری اجرهای ترا بدهم و چهارم بار ترا بپذیرم و از عذاب وی برهانم و چون بامداد بوذ جرجیس
پیش ملک بیستاذ ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد گفت آن که سلطنت او زبر سلطنت تو است بفرمو
بفرموذ تا او را اندر دو چوب ببستند بر پای و به ارّه بر سر او نهاذند و بدو نیم بزدندش و آنگاه هر دو نیمه به هفت
پاره کردند و او را هفت شتر بوذ مردم خوار هر هفت پاره را پیش شتران بفکندند یک خانه اندر آن شتران بخوردند
و بخوردند خدای عز و جل آن همه پارها یک جای باز آورد و تن او درست شذ و جان بذو باز داذ و یک فریشته
را بفرستاذ تا او را از خانه شتران بیرون آورد چون بامداد بوذ جرجیس پیش ملک بیستاذ و او را گفت یا ملک بپای
و خدای را بپرست که او چنین تواند کردن ملک یاران را گفت این مرد چیست ندانم که با این چکنم گفتند
جاذوست جاذوان را بیار تا این را غلبه کنند جاذوان همه باذشاه را گرد کردند مهتران ایشان
را گفت چیزی از جاذوی خویش مرا بنمای تا بنگرم که تو با جرجیس بس باشی یا نه گفت گاوی را بیارید بیاوردند
بر دو گوش گاو اندر بدمید دو گاو گشت و گندم خواست لختی و پیش او نکاشت و بر رست و بدروذ
و هم اکنون آسیا کرد و خمیر کرد و بپخت و بخورد به یک ساعت ملک شاذ شذ گفت تو این جرجیس را سگ کردانی
گفت قدحی آب بیاورید بیاوردند و بذان آب اندر بدمید جرجیس را گفت بخور بخورد و هیچ زیان نداشت
آن جاذو متحیر شذ و گفت اگر این جاذوی بوذی من او را غلبه کردمی ولیکن این کار خدای آسمانست
و من با او نه بسم مردی از جلسای ملک را چنین گفت این ملک این را جاذو داشت هرگز دیدی که جاذو مرگ
از خویشتن باز تواند داشتن و شما او را چندین بار بکشیذید و بمرد و هرگز جاذو دیدی که مرده زنده تواند
کردن و من او را دیدم که مرده زنده کرد ملک گفت کرا زنده کرد گفت زنی بوذ اندرین شهر درویش
و او را گاوی بوذ لاغر که شیر داذی و آن زن آن گاو را بدوشیذی و آن شیر بفروختی و عیش از آن
کردی آن گاو بمرد و او را بیرون انداخت و سگان و سباع او را پاره پاره کردند و بخوردند از پس
آن به روزگار دراز آن زن سوی جرجیس آمذ و قصه خویش و آن گاو بگفت او را جرجیس چنین گفت
آن زن را که رحم آمذش برو عصای داذ و گفت برو و بران گاو زن تا زنده شوذ آن زن
گفت گاو را سباع پاره پاره بخوردند و رود کار برآمذ جرجیس گفت هر چه بیابی هر پاره که بوذ بس بوذ

زن بیامذ و از آن گاو یک پاره مانده بوذ و آن زن عصا بران زذ خدای عز و جل گاو را زنده کرد و اکنون آن گاو
با آن زنست اگر خواهید بیارند تا ببینند ملک گفت تو همی چنین سخن گویی چنانک بذو میل کردی گفت
آری بذو بگرویذم و دین جرجیس بپذیرفتم ملک بفرموذ تا زبانش ببریذند جرجیس از بر ملک بیرون آمذ
و آن قصه او خلق را بگفت آن روز چهار هزار مرد بذو بگرویذند و ملک آگه شذ همه خلق را بیاورد و چهار هزار
مرد با الوان عذاب بکشت جرجیس را گفت چرا خدایت را نگفتی تا ایشان را زنده کردی چنین که ترا کرد
جرجیس گفت خدای ایشان را پیش خویش برد و آن ثوابها که ایشان را داذ بهتر ایشان را ملک بر خوان نشسته بوذ
و با او چهار تن هر یک بر کرسی خویش یک تن از ندیمان ملک بر آن خوان جرجیس را گفت من از تو چیزی خواهم
اگر خدای تو آن تواند کردن من بتو بگروم گفت چه خواهی گفت زیر ما اندر چهارده کرسیست هر یکی از چوب
درختی دیگر و خوان از چوبی دیگر و هر کاسه از چوبی دیگر خدایت را بخوان تا از چوب برگ درخت وی
بیرون آرد که این چوب آنست و میوهٔ آن درخت از چوب بیرون آید تا ما بران سبزی بر سر خوانها نشسته
باشیم و آن میوها هم اکنون بخوریم جرجیس گفت چیزی گفتی و خواستی بر خلق دشوار و بر خدای آسان
دعا کرد خدای آن همه چوبها سبز گردانید و برگها و میوها بیرون آورد هر چوب برگ و میوه خویش
بیرون آورد ملک گفت این جاذو را کس غلبه نتواند کردن آن مرد گفت یا ملک مرا دستوری ده
تا من او را عذابی کنم که جاذوی وی بدان کار نکند گفت دادم آن مرد برفت و صندوق بکرد روین
بر شبه گاوی و میان تهی و بزرگ و فراخ و میان او پر نفط و سرب و زرنیخ جرجیس را میان آن اندر کرد
آتش اندر افکند زیر او سه شبانروز همی سوخت تا آن همه چون انگشت گشت و سرخ شذ بر خویشتن هم
و جرجیس را آنجا اندر بسوخت چون بسوخت باذ برخاست و ابری سیاه برآمذ و از آسمان آتش ببارید
گرفت و بانگ رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک شذ و سیاه گشت چون شب
و آن خلق بترسیذند و سه روز همچنان بماندند متحیر ندانستند که چه خواهد بوذن پس خدای عز و جل
میکائیل را بفرستاذ تا آن صورت روین برگرفت و بر زمین زذ و بشکست و بانگی از او بیامذ که همه خلق
شام بشنیذند و هر که آن بانگ بشنید بیفتاذ و بیهوش شذ و چون این صورت بشکست و جرجیس از
میان او بیرون آمذ و بیستاذ پیش ملک و با او سخن گفت ملک چون سخن او بشنیذ بهوش آمذ و آن
همه خلق را ببانگ او بهوش آمذند و چون جرجیس پیش ملک آمذ آن بانگ بنشست و آن هول بگذشت
و آفتاب بیرون آمذ و جهان بحال خویش باز گشت پس مردی از ندیمان ملک داوملن گفت یا
جرجیس ندانم این عجایبها که تو می‌کنی با خدای تو بگوی تا ازین گورستان مردگان را زنده کند تا ما

با ایشان سخن گویم و تا گواهی دهند و پیش چشم ایشان گورستانی بود کهن اندرو گورهایی کهنه بوقت
ایشان مرده بودند • جرجیس گفت خدای این بکند تا حجت بر شما درست کند • دعا کرد پس از آن گورها
هفده تن برآمدند زنده و پیش ایشان آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک • و میان این مردمان اندر
امیری بود ملک او را گفت تو چه نامی گفت توبیل گفت کی مردی گفت بفلان زمانه شمار کردند چهارصد
سال بود تا مرده بود • چون آن بدیدند جلسای ملک مر ملک را گفتند از هیچ لون عذاب نماند که او را
نکردی مگر گرسنگی • ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زنی پیر • درویش که اندر خانه او نه طعام
بود و نه شراب و نه آن گنده پیر را توانایی بود که چیزی آوردی از طعام • چون جرجیس گرسنه شد آن زن
را گفت چیزی خوردنی آور • زن گفت ندارم گفت خدای را شناسی گفت نشناسم جرجیس دین
عرضه کرد • آن زن بپذیرفت و بخانه آن زن اندر ستونی بود که خانه بر آن ستون بنا کرده بودند
جرجیس دعا کرد • ستون سبز گشت و برگ بیرون آورد • و هرچه اندر جهان میوه بود که او را بخوردندی
یا بوییدندی همه از آن درخت فرو آویخت • تا جرجیس و آن زن از آن بخوردند • و سر ستون بر بام
شد و زبر بام درخت بزرگ شد و برگ بیرون آورد • روزگاری چند برین برآمد • جرجیس از آن درخت
میوه همی خورد • روزی ملک آنجا بر گذشت • گفت این درخت بدین سبزی و بدین نیکویی هرگز اینجا
ندیدم گفتند آن جادو اندر آن خانه باز داشته است • و این درخت او برآورده است • و هر روزی
از آن میوه همی خورد او و خداوند خانه • ملک بفرمود که آن درخت برکنید و آن خانه ویران کنید چون
خواستند که برکنند آن درخت و آن خانه را ویران کنند هم چنان خشک گشت • دست باز داشتند و جرجیس
از آنجا بیرون آمد • و آن زن را یک پسر بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست • چون جرجیس
خواست که از آن خانه بیرون شود • آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا
باز دهد جرجیس بچشم پسرش اندر دمید بینا شد • بگوشش اندر دمید شنوا گشت زبان و دست و پایش
را دعا کن گفت تا وقتی دیگر • جرجیس را بیرون بردند و پیش ملک بردند ملک را گردونی بود بزرگ آهنا
بجمل گاو کشیدندی • چون جای برفتی نعل خویش آنجا برنهادی • بفرمود تا گردون را باز کردند و زیر
گردون اندر درفشها اندر زدند آهنین • آنجا که از گردون بزمین آمد • و جرجیس را بزمین افکندند و گاو
اندر آن گردون ببستند • و جرجیس را بزمین میخهای آهنین بدوختند • و آن گردون برو بر کشیدند و جرجیس
پاره پاره شد • بفرمود تا آن همه پارها گرد کردند و بآتش بسوختند • و خاکسترش برگرفتند و بفرمود مردی
را از امینان خویش با یاران خویش از سپاه او تا آن خاکستر بر لب دریا آوردند و آنجا گرد کردند

وایشان همه دیدند و آن خاکستر اندر دریا باد کردند • خدای عز و جل باد را فرمان داد تا آن خاکستر بر لب
دریا گرد کرد • و ایشان همه دیدند • پس جرجیس از میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان سوی
ملک باز گشتند و جرجیس با ایشان باز گشت • و سوی ملک آمدند ملک ایشان را پرسید که چگونه کردند او را صفت
کردند ملک متحیر شد ملک جرجیس را گفت اگر نه آنستی که مردمان گویند که تو مرا غلبه کردی ورنه بتو بگرویدمی
ولیکن با من یک کار بکن تا من و تو هر دو برهیم • جرجیس گفت چه خواهی گفت بدین بتخانه من اندر شو
و آنجا اندر بتان بنشانند • و آن بت افلون مهترست • تو او را یکی سجده کن • او را گوسپندی قربان کن تا من
بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم • و مردمان بگویند که تو مرا قهر کردی • جرجیس گفت رواست خواست تا
اندر بتخانه شود • و او را اندر آن غرضی بود • تا بداند که آن بتان نه خدایند • ملک شاد شد و او را بر روی
بوسه داد • و او را گفت امشب با ما باش تا خلق داند که من با تو آشتی کردم • و فردا به بتخانه شویم جرجیس
آن شب بخانه ملک اندر آمده بود • و بشهر اندر خبر افتاد که جرجیس بخانه بتان اندر شد و همی بگرود و خلقی
بسیار اندر آن شهر متابع شده بودند جرجیس را از پنهان و آشکارا ایشان همه غمگین شدند چون
شب اندر آمد جرجیس بخانه ملک اندر بنماز ایستاد و زبور بر خواند اندر نماز باواز بلند و او آواز داشت
خوش • زن ملک آواز او بشنید بیامد و از پس او بنماز ایستاد • اندر آن خانه تنها جرجیس چون او را بدید
دین برو عرضه کرد • بپذیرفت • و او را گفت پنهان دار • چون دیگر روز بود همه شهر به بتخانه
آمدند • هر که جرجیس را متابع بود یا مخالف تا ببینند که او چگونه کند • و آن گنده پیر را که جرجیس را
بخانه او باز داشته بودند • و بدو گرویده بود • او را گفتند که ملک جرجیس را بفرمنت بخواسته و ملک
و جرجیس طمع کرد و دین او بگرفت • و امروز جرجیس بتخانه را اندر شود و بت را سجود کند آن
زن غمگین گشت • آن پسر مقعد بگردن برنهاد و به بتخانه آمد تا روان شهر نظاره آمدند • پس ملک
بیامد با جرجیس بدر بتخانه اندر شد • آن پسر گنده پیر را بقدرت خدای دست و پای درست شد
از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس • جرجیس او را بشناخت گفت این بتان را پیش
من خوان • و اندر آن بتخانه هفتاد و یک بت بودند • هر یکی را بر کرسی زرین نشسته بودند آن غلام
ایشان را گفت جرجیس همه شما را بخواند • بدان خدای که شما را بیافرید که پیش او آیید آن بتان از آن
کرسیها فرود آمدند و بزمین متوجه گشتند • تا پیش جرجیس پای بر زمین زد آن همه بتان را بزمین زیر
فرو برد • و بزمین اندر ناپدید شدند • و ملک و آن همه خلق بدیدند • و اندر آن خانه که از شکم بتان
با ایشان سخن گفتی چون بتان را سجود کردندی • جرجیس ابلیس را بگرفت بصورتی که همه خلق

همی دیدند او را گفت یا ملعون چرا این خلق را همه هلاک کنی و تو را از این چه شادی آید ابلیس گفت یا جرجیس اگر
خدای تعالی مرا گوید کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجده آدم بدان ای جرجیس که ملک زمین را بود پیش از آدم
خدای مرا گفت آدم را سجده کن و فریشتگان همه سجده کردند و من نکردم و آن همه ملک دست باز داشتم و باک
نداشتم جرجیس دست از و باز داشتم و او بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس را بفریفتی و خدایان مرا
هلاک کردی گفت عمدا کردم تا تو بدانی که ایشان نه خدای اند و از خویشتن چیزی باز نتوانند داشتن
از تو نیز باز هم نتوانند داشتن زن ملک دین خود بدید کرد و ملک را بگفت که چندین عجایب که تو از جرجیس
بدیدی این مانده است که مگر دعا کند که تو فرو شوی هم چون این بتان چرا بدو نگروی آن مردمان که
بر دین جرجیس بودند شاد شدند و دین خویش بدید کردند و هفت سال بود تا جرجیس اندر میان ایشان
بود و سی و چهار هزار مرد بدو بگرویده بودند پس ملک مر زن خویش را گفت امروز هفت سال است تا این
جادو با من حیلت می کند و مرا از دین خود بتوانست گردانیدن تو یک شب که او را دیدی بدو بگرویدی و بفرمود تا
آن زن را هم بدان چوب که جرجیس بسته بودند ببستند و هم آن شانهای آهنین بر تن او همی کشیدند آن زن
جرجیس را گفت دعا کن تا خدای این عذاب بر من سبک کند جرجیس گفت اکنون ترا نزد خدایست بهتر و گفت
بنگر زیر سر تا چه بینی آن زن سر بر سر نگرست بخندید گفت چرا خندی گفت دو فریشته می بینم زیر سر
من تا حلهای بهشت و پیرایها و تاجها و همی چشم دارند که جان من که بیرون شود تا جان مرا نزد خدای عز و جل
برند پس آن زن را بدان عذاب اندر جان از وی جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس دست برکرد و دعا کرد
گفت مرا این بلاها کرامت کردی و توصبر دادی مرا بدین کشتنها ثواب شهیدان ارزانی داری و امروز
آخر روز منست امروز مرا وعده کردی که پیش خویش بری این خلق را که بمن نگرویدند و مرا دروغ زن
کردند ایشان را پیش من هلاک کن هم چنان که ایشان بر من ستم کردند و مرا عذاب کردند یا رب
از پس من هر که بر بلایی بود یا غمی بود و ترا بخواند و نام من ایدر را او را برحمت خویش و بشفاعت من فرج
دهم چنانک مرا دادی چون جرجیس از آن دعا بپرداخت ابری برآمد و بر ایشان آتش ببارید و بدان کشتها
که بدو بگرویده بودند و آن سی و چهار هزار مرد که آنجا حاضر بودند چون آتش بملک و اتباع او اندر افتاد
ایشان شمشیر بجرجیس اندر نهادند و بدان کشتها که بدو گرویده بودند و خود همه بسوختند و ایشان
را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود همه بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوایف سپری شد و اردشیر بن
بابک برخاست و ملک از ایشان بستد و ایشان را قهر کرد و زجر و عراق و بادیه و ملک از ایشان بستد حدیث

اردشیر بن بابک و ملکش

گفت چون از ملک اسکندر پانصد و چهار ده سال بگذشت و بقول ترسایان
پانصد و پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال اردشیر بن بابک بیرون آمد بزمین پارس
بشهری از شهرها نام او اصطخر و این اردشیر بن بابک از فرزندان بهمن بود پسر اسفندیار بن گشتاسب
الملک بن لهراسب و اردشیر بن بابک چنان دعوی کردی که اسکندر پادشاهی و مر دارا بن دارا را بکشت و ملک
از دست ایشان بیرون کرد بستم و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که دارا پسر بهمن بود اردشیر گفت من
چون دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش باز برم و آن ملک از دست ملوک طوایف بیرون کنم و از
عرب بستانم و ستم اسکندر از ملک و از اهل بیت خویش برگیرم و در شهر اصطخر را یکی روستا است
آنرا روستای خیر خوانند و آنجا دهی است نام او طیروزه و اردشیر بن بابک از آن ده بود و ملک اصطخر دی
بود پارسی نام او طیروزه و آن ده را بدو باز خوانندی و دیگر می گفتند نام جرهم بود و این در نسبت
و از ملوک طوایف از بازرنجان بود و این بازرنجان گروهی بودند از ملوک طوایف که ملک پارس اندر
دست ایشان بود و بهر شهری از شهرهای پارس از ایشان ملکی بود و ساسان الاصغر جد اردشیر
بود و مردی بود مردانه با معنا و مشتاد مرد حرب کردی تنها و ملک نبود ولیکن بدان دهها پارس
اندر از دست ایشان آن روستا داشتی و مهتری او را بود و آتش خانه اصطخر بدست او بود و مردی
بود سوار و جلد و بعید مولع بود و زنی بود او را ملقب نام از نسل بازرنجان که ملوک پارس بودند از آن زن
او را پسری آمد بابک نام کرد و آن پدر اردشیر بود و بزرگ شد این بابک و چون این بابک از شکم مادر بیامد
موی بر سر او رسته بود و را زتیک بدست این مادرش گفت این پسر را کاری شاید بودن پس چون بزرگ
شد این پدرش ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر بنشست و مهتری آن روستاها و نگاه داشت آتش خانه
ایشان و ملک اصطخر و خزینه بابک را بزرگ داشتی پس این بابک را این اردشیر بیامد و این ملک جزیره بود که
او را بر آورده بود بداراب کرد و آن حصن را مهتری و ملکت داده بودند بداراب کرد و آن داراب کرد شهری
است از شهرهای پارس که داراب بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله شد پدرش او را سوی
خزینه آورد و چنان خواست که او را اندر پذیرد و سوی بوی فرستد بداراب کرد تا او را بپرورد و ادب
آموزد و از پس ملک داراب کرد او را بود ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک دارا
کرد او را بود ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب کرد اردشیر را از پس
از خوی و بدان بعهد نامه بنبشت و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را سوی بوی فرستاد و فرمود
که او را بپرورد سوی اردشیر را بپذیرفت بفرزندی و چون سوی بمرد اردشیر ملک داراب کرد بگرفت و میان
مردمان عدل و داد بگسترد و با ایشان تواضع کرد و ایشان او را دوست گرفتند و اردشیر هم او خویش

بدانست و منجمان را بگفت . ایشان او را گفتند ملک زمین بپشت بتو رسد و شبی از شبها اردشیر بخواب دید چنانکه فرشته
از آسمان فرود آمدی . او را گفتی خدای ملک زمین بتو خواهد داد ، ساخته باش اردشیر بیدار شد و شادش
آمد و بدو گرفت بدان خواب . و کاری نخستین که بکرد . بنزدیک شهر داراب گرد بشهری نام وی شهر زود بر ملکی
نام وی برویذوان ملک را بکشت . و آن پادشاهی بگرفت . و پدرش بابک هنوز زنده بود باصطخر و برادری بود مر
اردشیر را بزرگتر از اردشیر بود نام او شاپور بود . اردشیر چون آن ملک را بکشت سوی
پدر نامه کرد که ملک اصطخر جوزهر را بکش و ملک تو بگیرید . پدرش بابک جوزهر را بکشت . و ملک اصطخر بگرفت و شاپور پسر
خویش را باصطخر بنشاند . و از اردشیر بیندیشید . و اردشیر را تاجی بود از زر بابک آن بر سر پسر بنهاد
و شاپور اردشیر نامه کرد که سوی من آی و بملک من حضر کن که من برادر مهترم . اردشیر سوی او نیامد شاپور
خشم گرفت و او را برادران بودند خرد از اردشیر بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد . و برادران بخواند
که بحرب اردشیر شوند . برادران با او برفتند با سپاه و زی اردشیر را دوست تر داشتند . و هوای او چند
چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور بمرد . و سوی اردشیر نامه کردند تا بیامد . پس آن سپاه و تاج ملک بدو دادند
آن برادران و اردشیر باصطخر آمد . و بر تخت ملک بنشست . و تاج بر سر نهاد . و ملک پارس بگرفت و پادشاهی
می کرد بهیبت و مردی بود نام او شام بن رحیم او را وزیر کرد . و مردی بود از علما نام او ماهر او را موبدان موبد
کرد . و هر کسی را بمرتبه خویش بداشت از سپاه . و از علما و از دهقانان و رعیت و کارهای همه راست بکرد . پس خبر
بدو برداشتند که برادران او بیعت نخواهند چنانک شاپور را بشتند و با گروهی از سپاه بیعت بشکنند اردشیر برادران
را بکشت . و آن سرهنگان که با ایشان بیعت کرده بودند همه را بکشت . و ملک بر وی راست بایستاد همه پارس
پس وقتی چند بود خبر آمد که کرمان و داراب از طاعت او بیرون شدند . اردشیر با سپاه بشتافت بداراب گرد
گرد شد و ایشان را بکشت و بسیار . تا هیچ کس بنزد او را مخالف نماند . پس بپارس بهر شهری سپاه بنشاند چنانک
دانست که آن شهر را بتواند داشتن . و خود سپاه بکشید و بکرمان شد . و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاه بسیار
پیش اردشیر آمد و حرب سخت کردند . و از هر دو گروه بسیار کشته شد . و اردشیر بتن خویش حرب کرد
بسیار با سپاه بلاش را هزیمت کرد . و بلاش را بگرفت . و ملک پارس و کرمان او را شد پس بدان عهدها سواحل
بر لب دریا هم از حد کرمان و هم از حد پارس ملکی بود نام او استون با سپاهی بسیار . و ملکی قدیم اندران جایگاه
و مر او را گنج خانها بود . و خواسته بسیار اردشیر پسر خود را بکرمان خلیفت کرد . و سپاهی با او دست باز داشت و بلاد
ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود . او را نیز بکشت . و سپاه بکشید . سوی ملک سواحل شد سپاه بیرون
آورد و سوی اردشیر آمد . و صفها برکشیدند . و استون ملک سواحل خود بتن خویش بیرون آمد و اردشیر را بمبارزت

خواست . اردشیر بیرون آمد پیش او و هر دو با یکدیگر بکوشیدند . اردشیر او را یک شمشیر بزد بر سرش و بدو نیم
کرد . و از سپاه او بسیار بکشت . و ملک زمین سواحل بگرفت . و از دست خویش آنجا امیری بنشاند و برفت
و هم اندران پادشاهی ملکی بود . نام او مهرک بدو نامه کرد . و مر او را بطاعت خواند . بیامد اردشیر بدو تا جنگ
کرد . و مر او را بگرفت و بکشت . و سپاه بکشید و بپارس آمد بشهر جور . و این جور شهریست که اندر
پارس از و خرم تر نیست . و درختان بسیار و میوهای گوناگون و خرمی . و این گلاب عرق که از پارس آرند همه
ازان جور آرند . اردشیر آرزو کرد که آن شهر را نشستگاه خویش کند . پس آنجا حصاری بنا کرد
نام طربال . و آتش خانه بنا کرد . و آنجا بنا رامید . و ملک پارس و سواحل همه او را بنده بود و مردی
بود بکوهستان و باصفهان نام او اردوان الپهلوی . و از اهل بیت ملوک طوایف بود و شاهنشاه
او را بزرگ داشتندی . و اردشیر بشهر خویش نشسته بود بملک اندر ، نامه اردوان آمد
بدوی . و اندر نبشته بود که تو قدر خویش نشناختی . و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت بابک
روستایی بود . و مقدار او چنان نبود که بر شهری آمدی ترا که فرمود که ملک اصطخر بگیری و این ملوک پارس
و کرمان را بکشی . و ترا با تاج و ملک چه کار دست . و من ملک اهواز را نامه کردم . و ملک سپاهان را تا بیایند
و ترا بند کنند . و سوی من فرستند . اردشیر نامه را برخواند و جواب کرد که مرا این تاج و این تخت خدای
داد و بدین ملکان را خدای ظفر داد . و امید دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سر تو برگیرم و گنجها تو بر آتش خانه
هدیه کنیم . و این حدیث را از خدای خویش همی گفت . و از آن منجمان که گفته بودندش که پادشاهی
همه جهان بتو گردد . پس اردشیر از شهر جور برفت . و باصطخر باز آمد . و مردی را با سپاه آنجا خلیفت
کرد نام او ابرسام و خود لشکر بکشید و برفت . و پس روزگار نبود تا نامه ابرسام آمد باردشیر
که ملک اهواز بحرب من می آمد . او را بشکستم و هزیمت کردم . و باصفهان ملکی بود از دست اردوان
نام او شاذشاپور . حرب کرد . اردشیر با وی و لشکر او را بشکست . و هزیمت کرد . و شاذشاپور
را بکشت . و بشهر جور باز آمد و خلیفتی باصفهان بنشاند . و باز لشکر بکشید . و بحرب ملک اهواز شد
نام او فروی و او نیز از پیش اردشیر بگریخت . و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و بهرمز بنشست
و بزرگتر شهر اهوازست . و غنیمت بسیار کرد . و بزمین اهواز شهری بنا کرد نام او سوق الاهواز و امروز
اندر اهواز شهر بزرگتر انست . و بنای شهر را بنهاد . و خلیفتی با سپاه بسیار آنجا بنشاند . و بفرمود مر او را که
این شهر تمام کن . و اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و بمیسان شد . و اندر میسان پادشاهی دیگر بود
هم چند اهواز . و آنجا ملکی بود نام او سوق با او حرب کرد مر او را نیز بکشت . و اندر زمین میسان یک شهر را بنا کرد

نام او کرخ وان پادشاهی بگرفت. وخلیفتی با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند. وخوذ بپارس شذ وانکه
باردوان ملک کس فرستاذ که حرب مرا بیارای. اردوان کس فرستاذ که افعل وکرامه که من با تو حرب کنم بدست
هرمزجان شذ وآنجا فروذ آمذ. وگرد بر گرد خویش کنده کرد. چون اردوان بیامذ وانکه کرد اردشیر
که بداو آمذی. مراردشیر را پسری بوذ نام او شاپور. اردشیر آن پسر خویش را با سپاه بفرستاذ پیش اردوان
وحرب کردند. مراردوان را وزیری بوذ نام او داراپنداذ. وهمه تدبیر سپاه وتدبیر حرب او کردی
شاپور آن وزیر را وزیر اردوان را بدست خویش بکشت. ولشکر اردوان هزیمت شذ. واردشیر سپاه
برگرفت واز پس اردوان برفت تا اردوان را بیافت. ومراو را بزذ واز اسب بیفکند. واز سپاه او بسیار بکشت پس
اردشیر از اسب فروذ آمذ. ولکدی بزذ بر سر اردوان ومغزش بر بینی افکند. وآن روز اردشیر را شهنشاه نام
کردند. پس لشکر برگرفت واز آنجا بهمذان آمذ. وملکان جبال ملکان همذان ونهاوند ودینور را بکشت
وآن پادشاهیها همه بگرفت. واز آنجا باذربایجان رفت وارمینیه. واز آنجا بموصل شذ وآن پادشاهیها
بگرفت. وآن روز بغداذ نبوذ. میان موصل ومیان شهر مداین بر لب دجله روستایی بوذ با پادشاهی
بسیار. وامروز نیز هست. وآن همه پادشاهی بگرفت. وآن ده که میان بوذ آباذان کرد وبر آن
مداین شهری بنا کرد. وبپارس باز آمذ وباصطخر بنشست. وآن پادشاهیها او را صافی شذ وسپاه
گرد کرد. وآهنگ خراسان کرد. واز پارس بکرمان شذ. واز آنجا بسیستان شذ. وناحیت وشهر سیستان
بگرفت. واز آنجا بخراسان آمذ. وشهرهای خراسان وبلخ ومرو وخوارزم بگرفت. وبارناب وکوذه
وهمه ملوک طوایف را قهر کرد وبسیار خلق بکشت. وسرهاشان بپارس فرستاذ تا بدر خانه آتش بر دار
کردند باصطخر. واین همه جایها خلیفتان بنشاند. وخوذ بپارس باز آمذ وبشهر خویش بنشست. واز آنجا
سپاه بکشیذ وبمداین شذ. واز مداین ببحرین شذ. واز آنجا ملکی بوذ نام او سنطرق حصار اندر شذ. واردشیر
بدر حصار یک سال بنشست تا اندران حصار قحط خاست. وطعام تنگ شذ. وسپاه آن ملک اندر حصار
بوذند گرد آمذند خواستند که آن ملک را بکشند. وحصار باردشیر دهند. آن ملک خویشتن را از حصار فروذ انداخت
تا بمرد. واردشیر پادشاهی بگرفت وخلیفت بنشاند. وبپارس باز آمذ وپسر خویش شاپور را ولی عهد
خویش کرد. وملک از پس خویش او را داذ. وتاج بر سر او نهاذ. وبفرموذ تا آن شهر را که بنای او کرده بوذند
تمام کردند. وباز بمداین شذ وآنجا بنشست. واو درین شهر پادشاهیها هشت شهر بنا کرد. نام او اردشیر اباد
وشهری دیگر هم آنجا نام او ابه اردشیر. وباهواز شهری بنا کرد دیگر نام او هرمز اردشیر وآن را امروز سوق
الاهواز خوانند. وشهری دیگر بنا کرد بشیراز نام او استاذ اردشیر وامروز آنرا کرخ میسان. وببحرین شهری بنا کرد

نام او بسبا اردشیر وامروز آنرا خط المدینه خوانند. وباطراف موصل شهری بنا کرد نام او بوذ اردشیر وامروز
آنرا حدیثه خوانند. وپادشاهی عراق وخراسان تا لب جیحون وسیستان وپارس وکرمان همه او را راست شذ.
وملوک طوایف از جهان کم شذند. وهمه عرب برفتند. وگروهی بقصاعه شذند. وگروهی ببادیه شذند. بجمله چون اردشیر
عدل وداذ بگسترد. وجهان آباذ کرد. وملک او تمام شذ. وآن روز اردوان را بکشت وتاج بر سر نهاذ. ابن عمرو بن
عدی که ملک عراق بوذ هنوز زنده بوذ. اردشیر او را بطاعت خویش خواند. وبنشست او بحیره وحیره از این
سواست. اردشیر آن را حیره بعمرو بن عدی داذ. وزمین عراق وسواد وحیره اندر دست او شذ. واز آن روز
که اردشیر اردوان را بکشت تا ملک بروی تمام شذ چهارده سال. از پس آن در ملک بوذ پس بمرد. وشاپور پسرش
بر جای اندر ملک بنشست. وتاج بر سر نهاذ. وخلق را بخواند وخطبه کرد وداذ وعدل بگسترد اندر جهان. ازان
بذ پیشتر

حدیث شاپور بن اردشیر الملک

چون شاپور بملک بنشست وتاج بر سر نهاذ وپادشاهی
بگرفت. وملک جهان هرچه پدرش داشت او را راست داشت. واین شاپور بتازیست. وبپارسی شاپور را
ومعنی این پسر ملک بوذ. آن روز نخستین که اردشیر برخاست وملک دارا بگرفت او را جز بوذ از
حد نرسا سبان بی ساسان پسر بهمن که اشک بن دارا ملک عراق بگرفته بوذ. واین ساسانیان با او بس بوذ ملک پدر
سپهبد وسوگند خورد که اگر ملک بمن دهند دو زنی من این اشکانیان بر روی زمین هیچ یله نکنم. وساسان پدر
وملک بدو نرسیذ. فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد این سوگند مرا وفا کن. وهمه اشکانیان
را بکش. وکذو نیز فرزند بفرزند وصیت همی کنند. تا هرکه از فرزندان او این ملک ساند این سوگند من وفا
کند. وملک بر اشکانیان بماند. واز فرزندان ساسانیان کس ملک نیافت. تا وقت اردشیر چون اردشیر
بیرون آمذ. وملک از دست اشکانیان شذه بوذ. واز ایشان کس نمانده بوذ. ملک وپادشاهی وملک عراق
اندر دست حرب بوذ. وملوک طوایف بوذ. ولیکن از نسل اشکانیان خلق مانده بوذند. وملک از خاندان
اشکانیان بیرون شذه بوذ. پس اردشیر هرکرا یافت از ایشان خرد وبزرگ همه را بکشت. وکس زنده نماند. یا کمتر
جدش راست شذ. وهرکه از مهتران اشکانیان بکشت خواسته او آوردی بخزینه. وهرچند کان او را پیش بها کردی
پس یکروز خواسته یکی از اشکانیان سوی او آوردند. زر وسیم وغلام وکنیزک. ومیان آن بوذ کنیزکان
اندر دختری بوذ که هرگز از و نیکوتر کس ندیذه بوذ. اردشیر بدو عاشق شذ. بنداشت که از بندگان اشکا نیان
است. او را بر دیگران داشت. وبخویشتن نزدیکتر کرد. او را پرسیذ که هرگز مرد بتو رسیده است. گفت
نه. پس اردشیر دوست که بستذ از آنکه خویشتن نتوانست داشتن. واو را اردشیر بار گرفت. چون اردشیر
با او گستاخ شذ. او را گفت تو از کدام نسلی. آن کنیزک گفت من بنده‌ایم که من از نسل اشکانیان ام

اردشیر پشیمان شد که دست فراز کرده بود خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند و سوگند جد خویش
تا شاهان راست کند باز دلش نداد. از دوستی که مر او را داشت بفرمود که تا باز داشتندش تا صورت روی او
از چشم او بشد. و دوستی او از دلش کم شد. پس دل بنهاد بدان که مر او را بکشد تا سوگند جد خویش را وفا کند
او را سرهنگی بود باعلم و باحکمت بسیار و امین بود. و زنان اردشیر را اردشیر وی خواسته و کدخدایی همه بدو
استوار داشتی. او را بخواند و قصه آن کنیزک با او بگفت. و گفت من سوگند جد خویش را با او وفا کردنی
دوست ندارم که این کنیزک را اکنون این کنیزک را ببر و بکشش. آن سرهنگ مر آن کنیزک را ببرد و خواست که
بکشد. آن کنیزک گفت مرا از ملک بار است. آن سرهنگ زنانی را که اندر بار بدانستند بیاورد تا بنگریستند و گواهی
دادند که این زن بار دارد. آن سرهنگ او را بخانه برد و به زمین اندر کرد. و تن خویش را ببرید و بحقه اندر
کرد و مهر بر نهاد و سوی اردشیر آورد و گفت ملک بفرماید تا این حقه هم بدین مهر اندر خزینه نهند تا وقتی
و این حقه را نگاه دارند. تا آن روز که مرا حاجت آید. ملک گفت چه کردی آن کنیزک را گفت بزمین اندر کردمش
اردشیر پنداشت که او را بکشت. پس اردشیر بفرمود تا آن حقه را بخزینه اندر نگاه همی داشتند. پس
کنیزک پسری بزاد بخانه آن سرهنگ اندر و نیارست که ملک را بگوید. و نخواست که او را بی فرمان ملک نام کند
و طالع مولودش نگه کرد. اندر طالع او چنان بود که این کودک که ملک کردد و جهان بدو رسد. پس آن سرهنگ شد
خدای را عز و جل شکر کرد که این زن را نکشته بود. و اندیشید که این پسر را نامی کند جامع چنانک اندر خورد او با
پس او را شاپور نام کرد. یعنی پسر ملک. غلام ده ساله شد و او را همه ادب بیاموخت و سواری و هر آنچه ملوک را بایست
ملک زادگان بود. پس یک روز آن سرهنگ پیش اردشیر اندر شد او را یافت غمگین. گفت چه بود است ایها الملک
اردشیر گفت همه جهان را بگشتم و همه دشمنان را قهر بکردم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلیفت من بود
از پس مرگ من و این ملک بگیرد. آن سرهنگ امین گفت زندگانی ملک دراز باد ملک را پسری است پاک و از پشت ملک
بیشک و بزرگ شده و ادب آموخته و بر اسب نشسته و سوار شده. پس اردشیر گفت این چگونه بود است
آن سرهنگ گفت آن حقه که ده سال باز ملک دارد بگوید تا بیارند که این قصه آنجا اندر است. و خود بیرون شد
اردشیر آن حقه هم بمهر او بخواست و بگشاد. ذکر آن سرهنگ دیدم آنجا اندر نهاده. و رقعه دید نبشته هم آنجا اندر که ملک
این دختر اشکانیان را بمن داد. مرا درست شد که او بار دارد بقول زنانی که اندر دانا بودند. من بجا دل نداشتم
تخمی که ملک نشانده بود که آن را بکشم. پس بکشتم زمین اندر همی داشتمش تا از وی چه آید. و ذکر خویش ببریدم تا کسی
پیش ملک اندر طعنه نتواند زدن. و اردشیر او را بخواست گفت این غلام را سال چند است و صفت او چگونه است
آن سرهنگ او را صفت کرد. اردشیر گفت آن فرزند منست اندر میان هزار غلام او را اندر بدو و علم گواهی

دهد او را پیش من آر با هزار غلام هم زاد و هم روی او و هم بالای او و هم جامه او. آن سرهنگ برفت و هم چنین کرد. چون
هزار غلام پیش اردشیر آوردند همه یک بالا و همه یک روی و یک جامه. اردشیر چشم برافکند و دلش گواهی داد
که پسر من کدامست از میان این همه غلامان. پس بفرمود که اسپان بیاورند و چوگان و گوی تا چوگان
زنند بمیدان. پس آن غلامان همه برنشستند و اردشیر را میدانی بود و پیش میدان اندر صفه اردشیر
اندر آن صفه بر تخت نشست و ایشان گوی همی باختند. اندر آن میدان گوی بصفه اندر افتاد
پیش تخت اردشیر و هیچ کس از غلامان نیارستند آن گوی را از صفه بیرون آوردن. پس شاپور اسب
را بدان صفه اندر افکند. پیش تخت اردشیر و آن گوی را بزد و با میدان برد. اردشیر را درست شد
که آن پسر اوست. بدان گستاخی که بکرد. او را گفت ای غلام چه کنیت. شاه پور. اردشیر گفت ای تو شاه
پوری. آنگاه او را بپسری بپذیرفت و بخلق آشکاره کرد. و چون بحرب اردوان شد او را بر مقدمه خویش
کرد با سپاه. چون اردوان را بکشت و ملک بدو راست شد. و جهان بر او مطیع شد این پسر را ولی عهد کرد
و تاج بر سر نهادش بدست خویش. چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست. و مردمان از این شاپور بر بندگان
اردشیر بسیار هنرها دیده بودند. از عدل و از تواضع و نیکو داشتن سپاه. و از پس پدر چون بملک نشست
نیکوییها افزون کرد. و نیت او از آن پدرش بهتر آمد. و چون از ملک او یازده سال بگذشت سپاه بکشید
و بنصیبین شد. و آن شهریست بنزدیک شام. و آن شهر را حصاری بود استوار. ملک نصیبین اندر حصار شد
و شاپور سپاه بر در حصار فرود آورد. و روزگاری چند ببود. خبر آمد او را که از خراسان دشمنی آمد که
پادشاهی بگیرد. شاپور از آنجا باز بازپس آمد. و با آن دشمن حرب کرد و مر او را بگرفت و بکشت. و از آن پس باز
و با نصیبین باز آمد و ملک نصیبین اندر حصار شد. و سپاه بر در حصار فرود آورد یک شب بود و دیگر شب دیوار
حصار بشکافت و آن شهر بحرب بگرفت. و خلق بسیار بکشت. و قیصر ملک الروم را اندر حصار نصیبین خزینه
بسیار بود. شاپور آن همه برگرفت. و از آنجا آهنگ شام کرد. و ملکی بود اندر میان شهر انطاکیه. آن ملک
بحصار اندر شد. و شاپور آن حصار را بگشاد. و آن ملک را بگرفت و با جوانی آمد. و شهرستانی با جوان بنا کرد
و این ملک الروم را که گرفته بود بفرمود تا بروم کس کند. تا رومیان بیایند آنکه بنا جاننه کردن. و شاذروان
این شهر بنا کنند. پس تو را آزاد کنم. پس ملک الروم بروم کس فرستاد. تا آن استادان بیامدند. شاپور مر
ایشان را بفرمود که یکی را کرد این شهر شاذروانی خواهم که بیفکنید. که زمین شهر بلند بود. اندر افکندند تا
بر آب رسانیدند. و آنگاه از روی آب بگچ و آجر و سنگ برآوردند و راست کردند. پهنا شاذروان هزار
ارش اندر هزار ارش. تا من دیوار آن شهر بنا کنم. ایشان بنا بکردند. و هزینه فرمان او خواسته ملک الروم

سپاه آوردند از روم تا آن تمام شدش. پس ملک الروم را آزاد کرد و پیش او بنهید و گفت چاره نیست واخ امیدی
بر روی تو بتابید. پس دست از او بازداشت و بزمین دیلم باز شد ملک الروم و میان دجله و فرات بعد بکریت هم از
حد عراق و هم از حد شام شهری بود او را حصن خواندندی و از عرب ملکی بود نام او ضیزن بود از قضاعه و سپاهی
داشت بسیار و پادشاهی حصن از شاهان او را بود و آن حصن را حصاری بود و او را طلسم کرده بودند
آن روز که بنا کرده بودند و مر آن را کس نگشاده بود و هر که اندر آن حصار شدی کس بدو قادر نبودی و آن روز
که شاپور از عراق بپارس آمد که این دشمن از خراسان آمده بود او نیز باز نگرد این و این ضیزن ملک حصن با
سپاه بحد عراق آمد و از پادشاهی شاپور اندر عراق لختی بگرفت. چون شاپور باز آمد و از ملک موصل
بپرداخت آهنگ حصن کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانند و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم مثله چندان
کین ننهاده بود که شاپور از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود گفتندی. پس این ضیزن ملک
ملک حصن بحصار اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد و چهار سال آنجا ماند بود و آن حصار نتوانست
گشادن و بازخواست گشتن. و از پیش چهار سال ملک ضیزن را دختری بود با او بحصار اندر بود نام او نضیره که اندر
زنان از او نیکوتر نبود. آن دختر بدیوار حصار بر آمد و شاپور را بدید بر اسب کرده که گرد حصار همی گشت و شاپور
سخت نیکو روی بود. آن دختر بر او عاشق شد. حیله کرد تا سوی شاپور کس فرستاد و او را گفت این
حصار را طلسم واردند اگر تو صد سال اندر بنشینی نتوانی این حصار را گشادن. اگر بدین که مرا
بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار را چگونه گشایی. شاپور بدین بپذیرفت و سوگند خورد که من با تو وفا
کنم بدین که همی گویی. رسول باز شد و آن دختر را بگفت. آن دختر او را گفت مر شاپور را که این حصار را
نگشایی تا کبوتری سپید نیابی پوست پای بریدی دیوار حصار بیفگنی. و این حصار را دیوار بلند است کس بر
سر او نرسد و چنین باید که آن کبوتر حیض آلوده بسر دیوار افکند آنجا که آن دیوار فرود آید و بر سر آن
دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از آن برجهای حصار. آن دختر حیله کرد تا یکی از آن فاختگان
بگرفت و بجای بر دو کبوتری بر حیض زنان بپای آن فاخته بر بست. و آن فاخته همی برید و می آمد
تا بدان جایی که خانه او بود و بدان برج دیوار حصار بر نشست. و آن کبوتر بر برج افتاد و آن دیوار
بر خویشتن بلرزید و فرود آمد و ویران شد. و آن دختر با شاپور راست کرده بود. پس چون
دیوار حصار فرود آمد شاپور با سپاه خویش خویشتن بحصار اندر افکند. و آن حصار بگرفت
و کشتن کرد و سپاه را بر در آن دخته بپای کرد و گفت هر که زی شما آید بکشید. و ضیزن با سپاه
آهنگ ضیزن کرد و مر او را بکشت. و شمشیر اندر نهادند و از آن مردمان که اندر حصار بودند یک تن

نشست و همه را بکشت تا هیچ کس نماند. و آن عرب و بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام و هیچ حی نبود که از آن
حی بدان حصار کس بود و همه کشته شدند. و اندر همه جهان مصیبت بود. و این چیز اندر شعرهای عرب
پدیدست که ایشان چندین سال همی شعر گفتند. آن کشتگان حصن را و از همه کسها اعشی بهتر گفتست
للاعشی شعر: الم تر للحضر اذ اهله ۔ بنعمى وهل خالد من نعم ۔ اقام به شاهبور الجنود ۔ حولين يضرب فيه القدم
فما زاده ربه قوة ۔ ومثل مجاوره لم يقم ۔ فلما رأى ربه فعله ۔ اتاه طروقا فلم ينتقم ۔ وكان دعا قومه دعوة
هلموا الى امركم قد صرم ۔ فموتوا كراما باسيافكم ۔ ارى الموت يجشمه من جشم ۔ و این ابیات اندر کتاب
یکدر بگفتیم و دیگر باز کی دانیدم که جایگاهش اندر نیست. و آن مرثیتهای عرب قول ابو ابن ابی داود
الایادی است و گفتست این بیت شعر: واری الموت قد نزل الحضر على رب
اهله الساطرون ويقول عمرو بن الدیکه ۔ الم يحزنك والانباء تنمى ۔ بما لاقى سراة بني العبيد ۔ ومصرع ضيزن
وبني ابيه ۔ واحلاس الكتائب من تزيد ۔ اتاهم بالفيول مجللات ۔ وبالابطال سابور الجنود
و این ابیات گفته بودیم نیز ولیکن بدین جایگاه خوبتر بود. و شعرهای عرب اندر مصیبت حصن
بسیار است. پس شاپور از آنجا باز گشت و آن شهر حصن را دیوارهای حصار همه بیفکند و ویران
بپای پیلان بکوفت تا با زمین راست گشت. و درختان و بوستانها بکند و جویها همه خشک کرد
و آن حصار هم چنان کرد چون بیابانی و پس از آن نیز کس آنجا نتوانست بود. پس سپاه بعین
التمر برد و شهریست این عین التمر میان جزیره و این مملکت او بود. و آن نضیره دختر ضیزن را ملک حصن
را با خویشتن ببرد و با او عروسی کرد. شبی با او خفته بود بر بستر و بر بستر برگهای آس اندر ده افکنده
همه ابریشمین و از حریر. و این زن همه شب همی بنالید و همی گفت این جامه اشت درشت که
بر پهلوی مرا همی بخلد. چون بامداد ببود و روشن شد شاپور برخاست بستر بجست و بدید بر
پهلوی آن زن خون آلود و چون نگاه کرد زیر پهلوی آن زن بستر اندر یک برگ مورد بود آن کونا
برگ مورد پهلوی آن زن را بدریده بود و سوراخ کرده و شاپور تعجب بماند و اندر تن آن زن
بنگرید مغز استخوانهای آن زن پیدا بود. او را گفت پدرت ترا چه طعام دادی گفت استخوان
گوسپند و بره و گاو و گوساله و مسکه و روغن گاو و انگبین با او بدوی و لختی آرد خوارده بود بر افکندی
چندانک آرد تر شدی و بدید بنودی و آن کردی چون کلیچه و بروغن گاو و با تیل اندر بریان
کردی و مرا بجای طعام این طعام دادی و بجای شراب شیر دوشیده و بسرش بملک بنشست بهرام بن هرمز
حدیث بهرام بن هرمز پس چون بهرام بن هرمز بملک بنشست عمال پدر را بجای

بداشت، و ملک عرب نعمان بن المنذر را داد و نعمان ترسا شده بود و بت پرستی، و آیین عرب دست باز
داشته بود و اندر ملک عرب از ایام شاپور تا آخر وقت مرگ ملک بهرام بن بهرام، ملک او داشت بیست و چهار
سال، و با ایام او جهان ملک از ملوک عجم بنشست شاپور بود که ملک او را داده بود، و دیگر هرمز بود و از
پس او بهرام بن هرمز بود، و مردی بود با عقل و با حلم و با داد و با عدل و مردمان به مرگ او غمناک شدند
و از مانی زندیق که با ایام شاپور بوده و خلق بسیار به مذهب خویش خوانده، مراو را متابع شدند و با ایام
هرمز نیز هم چنین بود و با ایام بهرام او بگرفت و بکشت و پوستش بر کاه کرد و بر در شارستان شاپور
بیاویخت، و هر که از متابعان او بیافت همه را بکشت، تا زمین از نسل او پاک شد و بهرام سه سال
و سه ماه و سه روز ملک اندر بود و بمرد و از بهرام بهرام بن بهرام بملک بنشست، و تاج بر سر نهاد و عدل
بگسترد، و ملک بدو بگرفت و عمال بدو بر جای بداشت، و همه بر رسم و سیرت پدر برفت حدیث
بهرام بن بهرام والملوک الذی وجدنا الملک من اولاد هرمز واولاد اولاده گفت چون بهرام بن بهرام
بملک بنشست، و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شاهان شاه نام کرد، و داد و عدل کرد و جهان بگسترد،
و هجده سال بملک اندر بود و پس پادشاهی به پسر سپرد، بهرام بهرامیان داد و نیز داد کرد و عدل
و چهار سال بملک اندر بود و فرزندش برادری بود تش نام وی نرسی بن بهرام و از پس او بملک
و هم عدل و داد بگسترد و نه سال اندر ملک بود و بمرد و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی از پس او
بملک بنشست، و او را پدرش پند کار خویش ولی عهد کرده بود، و این هرمز مردی بود بد خوی و درشت
روی و چون ملک بوی دادند بر مردم باکراهیت آمد، او بدانست بر مردمان کو کرد و گفت من از خوی
خویش باز گشتم و با شما رفیق و نیکویی کنم، پس داد بگسترد و عدل در مردمان پیدا کرد تا او را
دوست گرفتند، و هفت سال بملک اندر بود و بمرد و مردمان را وصیت کرد و زن او بار داشت
گفت اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کنید و ملک بدو دهید، پس چون بمرد ملک ضایع بماند شش ماه
و آن عمال او هم چنان بر کارها همی بودند و آن وزیر او کار همی راند، تا آن زن را پسر بزاد و بشری
آورد و خلق شاد شدند، و او را شاپور نام کردند، و تاج از کهواره او بیاویختند و او را ملک کردند
و خطبه او اندر جهان بگفتند و آن وزیر و عمال هم چنان کار همی کردند، و هر کسی بجای خویش همی بودند
و این شاپور ذوالاکتاف بود **حدیث شاپور ذوالاکتاف** گفت شاپور بن هرمز از مادر
بزاد و مردمان ملک بدو دادند چون او بجهان اندر بگستردند، و ملک عجم بنام او اندر بماند و بملوک ترک
و بملوک روم خبر شد که ملک عجم ضایع است، و ایشان را ملک نیست، و کودکی اندر کهواره ملک کردند

و ملک بر وی نگاه می دارند تا بزرگ شود، پس هر کس از این ملوک طمع اندر ملک عجم کردند و ملک ترک و ملک روم
آهنگ ملک عجم کردند و از پادشاهان عجم از شهرهایی که نزدیک ایشان بود همی گرفتند و طمع ملک عرب بدین
ملک عجم بیشتر بود از آنکه این زمین عجم بدیشان نزدیک تر بود و گرسنه تر بودند، جمعی از بحرین و از هجر
گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواستهای مردمان بستدند و گوسفندان براندند و شهرها
بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت، و نخستین چیزی از عقل و تمیز شاپور که پدید آمد بود که شب بر بام
بر بام خفته بود سحرگاه بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود، بانگ مردمان بشنید گفت این چه بانگست
گفتند که مردمان اندک بر جسر همی گذرند یکی از این سو و یکی از آن سو انبوه می افتد بانگ کنند، شاپور دیگر
روز وزیر را بخواند، و بفرمود تا در او جسر دیگر باشکی آنک از این سو بود از آن سو آید تا انبوه نیفتد
مردمان شاد شدند اندر خرد و هوش او و هم آن روز جسری دیگر کردند و چنان کردند که پیش از
آفتاب فرو شدن جسر تمام کردند تا مردمان بهر دو جسر همی گذشتندی و انبوهی و بانگی نبودی، و هر روزی
که شاپور بزرگ تر شدی آن وزیر چیزی بروی عرضه کردی تا او همی دانستی تا بیک روز وزیر بر وی عرضه
کرد و گفت این سپاهها همه بکرانه مملکت بنشانده ام پیش دشمنان اند چون عرب و روم و ترک و این
سپاه ما همه از آنجای برفتند و جای دست باز داشتند و دشمنان بدین کرانها آمدند و پادشاهی همه
بگرفتند و ویران کردند و دشمن نزدیک آمد، شاپور گفت اندوه مدار که این کار دی آسان است، نامه کن
از من بدین سپاهها که آنجا اند و بگوی که من خبر شما برسیدم و درست تا شما بدین ثغرها مانده اید و بسیار
بوده اند پیش دشمن اندر هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز رود برود که دستوری دادم و هر که
آنجا بنشیند تا من تدبیر او بکنم، و بدل او کسی فرستم، و من حق او بشناسم و باداش او بدهم وزیر و همه
مهتران شاد گردند، و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و حجتها کردی او را
پیش از این رفق یا خویشتن نیامدی، و از آن نیکوتر تدبیر فراز نیامد، پس آن نامها از زبان شاپور بنوشتند
و سوی آن سپاهها بفرستادند، چون هر کس آن نامها بر خواند شرم داشتند و هم آنجا که بودند
بایستادند تا شاپور شانزده ساله شد و بر اسب نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت
آنگاه مهتران و حیت را و سپاه گرد کرد، و ایشان را خطبه کرد و آگاه کرد ایشان که من هم بدان
مذهب ام که پدران من بودند از عدل کردن بر شما و آبادان کردن زمین و دشمن را از مملکت
راندن و این دشمنان که ما را از عرب آمدند بپارس و فساد کردند و خواستهای مردمان بستدند
قصد ایشان خواهم کردن، و از این همه سپاه هزار مرد جنگی اختیار کنیم و با ایشان بروم تا پادشاهی

راست کنم. و اندر خلیفتی بنشانم تا من باز آیم. مردمان بدین رای بیاسودند. و او را شکر کردند. و گفتند ملک ما
زنده است که سپاه بیارد بشد. و سرهنگان بنشستند. ملک یکی را سپه‌سالار کند و بفرستد و خود بنشیند بجای تا
تا آن سپاه سپه‌سالار پادشاهی ملک راست کنند. شاپور را اجابت بکرد. و سپاه عرض کرد. دو هزار مرد از
سپاه خویش بگزید چنانکه هر مردی با صد مرد حرب کردمی. گفت این صد هزار مرد باشند. پس آن
هزار مرد را گفت من غنیمت بر شما بحرام کردم مگر آنکه من خواهم. و شما چون بحرب اندر آیید جز کشتن و خون
ریختن دیگر کار مکنید. و کس را زنده مانید. و دست بمال و خواسته مکنید. پس با این هزار مرد
تاختن کرد بپارس. و آن عرب را که آنجا آمده بودند از بحرین سوی دریا و آن شهرها گرفته بودند ایشان را همه
بکشت. و هیچ کس را زنده نگذاشت. پس بدریا اندر نشست با آن هزار مرد. و بحرین شد و اندر بحرین عرب
بودند از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبد القیس. ایشان را همه بکشت تا خون بر زمین برفت چون جوی
و بدریا فرو شد. و کس نتوانستی از وی جستن. پس بهجر عبد القیس شد و ایشان را همه بکشت و هر که
بگریخت و ببادیه اندر شد بدنبال اندر برد. و شاپور هر جایی که برسید هر که را یافت بکشت. و دست هیچ کس
فراز نکرد. و بترسید که سپاه او کران بار شوند. پس از آنجا ببادیه اندر شد. و روی بیثرب نهاد
سوی مدینه. و هر که از عرب ببادیه اندر یافت همه را بکشت. و هر جاهی و چشمه که اندر بادیه بود
که عرب از آنجا آب خوردی همه بخاک بینباشت و ویران کرد. پس از یثرب بتاخت و بشام آمد بلب فرات
و بحلب برگذشت. و هر که از دشمنان بیافت بکشت و برفت میان شام و میان عراق ببادیه نشست و اندر
بیابان عرب بود هر که از عرب آنجا بیافت بکشت. و بسواد عراق بنشست. و آنجا شهری بنا کرد نام او
شاپور. و با سواد دو شهر آبادان کرد یکی را شاپور نام کرد و یکی را سوس نام کرد. و اندر جهان کشتنها بسیار
بکرد و بپارس باز آمد. و بروم ملکی بود نام او الیانوس از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسایی بود. بر این
الیانوس دین ترسایی دشمن داشت. و اهل روم را از آن بازخواند سوی بت پرستی. بدان دین که رومیان
بدان بودند پیش از عیسی. و کلیساها همه ویران کرد. و صلیبها همه بشکست. پس چون شاپور اندر
روم شد بغارت مملکت او کشتن کرد و ویران کرد و فساد کرد و از آنجا بگذشت. این الیانوس ملک الروم
سپاه گرد کرد و بپادشاهی خزران تا روم اندر بود. سپاه خزران نیز گرد کرد. و از همه پادشاهی خویش سپاه
گرد آورد. و هر که از عرب از دست شاپور بجست همه پیش او بیرون آمدند. و دستوری خواستند که با او بروند
و با شاپور حرب کنند. و ایشان را دستوری داد ایشان برفتند. و کس فرستاد بزمین عرب و بحرین
و بادیه و یثرب و شام و هر جا که شاپور گذشته بود و آن عرب بکشته بود و همه را بخواند و سپاهها گرد آمدند

و ملک الروم از آن جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمد با سپاه روم و خزران که عدد آن سپاه
کس ندانست. و سپاه عرب را بر خویشتن عرض کرد. و شصت هزار مرد آمدند و ایشان را بر مقدمه کرد و سپهسالاری
از آن خویش رومی مهتر کرد نام یوساوس. و او را بر مقدمه با آن سپاه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و بحد
عراق اندر آمدند. پس آن خبر بشاپور آمد بترسید. و هول آمدش. و جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آرند
و او را از عدد لشکر و سلاح آگه کنند. جاسوسان باز آمدند. و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی چیزی دیگر گفت. شاپور
را دل بنشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد بدانکه جاسوسی ورزد و آن خبر بداند. چون بنزدیکی برسید
یوساوس بر مقدمه فرود آمده بود. شاپور ده مرد را از آنکه با او بودند بجاسوسی فرستاد بلشکر یوساوس پس
رومیان مر آن ده تن را بگرفتند و پیش یوساوس بردند. و یکان یکان را پیش خواست تنها و گفت اگر راست گوید
که شما که اید و بچه کار آمده اید شما را نیکویی کنم. و اگر راست نیایید شما را بکشم. هیچ کس راست نیامد مگر یک تن و مر او را
آگاه کرد و گفت ما را جاسوس شاپور ام و او ما را فرستاده است. و شاپور خود آمده است با لشکر بفلان جای
نشسته با نود مردم ما را باید. و شاپور از آن خبر آگاه شد از آنجا بازگشت و بلشکر باز آمد. و این یوساوس
هزار سوار بتاختن فرستاد سوی شاپور بدان جایگه که آن مرد گفته بود. ایشان شاپور را نیافتند. بازگشتند
و یوساوس آن نه مرد را و یک تن را بکشت و گفت همه دروغ گفتند. پس این یوساوس بملک الروم الیانوس کس
فرستاد. و از این خبر آگاه کرد. و الیانوس از آنجا که بود برفت و بر یوساوس آمد و با او دیدار کرد. و سپاهها
یکی شدند و هر عرب شاپور را بیازارستند. و هر چه عرب بود همه گرد آمدند. و پیش الیانوس شدند و حرب شاپور
بخواستند و گفتند این حرب ما را ده تا ما کنیم که ما را با شاپور کینه است. اجابت کرد و شان. پس لشکر عرب شد
و شصت هزار مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب کردند و شاپور را بشکستند. و شاپور از طیسفون بگریخت
و بزمین عراق شد و عرب از سپاه بسیار بکشتند و برده کردند. و الیانوس بماند و خزینها و گنجها شاپور همه برگرفت
و آنجا بنشست و شاپور زنهار کرد. و هر چه اندر پادشاهی سپاه بود از عراق و خراسان و پارس همه را گرد کرد و عرب
الیانوس شد. و الیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی بستد. و الیانوس بازگشت و بر لب دجله
فرود آمد. و شاپور سپاه بکشتن او بیرون آورد و برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا ببود و رسولان همی شدند
و همی آمدند صلح را. و روز بنماز دیگر شد و الیانوس بر سراپرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش
برابر شاه شاپور و با ایشان اندر همی نگریست. یک تیر از لشکرگاه شاپور بیامد و بر سر دل الیانوس
و بنشست و بیرون آمد. الیانوس بیفتاد و بمرد. و آن سپاه او متحیر بماندند. پس دیگر روز همه روم
و خزر بر یوساوس گرد آمدند که او را ملک کنند. و او ملکی نپذیرفت مر ترسا بود. و شما الیانوس از ترسا
بیرون آورده است. و من ملک شما نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند که آن ظاهر نکرده بودیم و دین ما دین

ترسا بست. پس او ملک بپذیرفت. و گفت من ترسا ام. شاپور دانست که الیانوس هلاک شد. بنداشت که سپاه با او
کرد. پس خبر یافت که یوسانوس را ملک کردند. عجب آمدش کس فرستاد بایشان که خدای عز و جل ملک شما را
هلاک کرد. و شما ملکی دیگر گزیدید. امید دارم که شما را هم اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک کند چنانکه یکی بار
روم و خزر باز زنند. و کس را از ما شمشیر نباید انداختن. ولیکن ملکی دیگر کردند بگوی تا مهتری که سخن داند
اندر فرستید تا با او سخن گوییم. اگر صلح باید کردن صلح کنیم. و اگر حرب باید حرب کنیم. یوسانوس گفت من خود
بروم. گفتند نباید. فرمان نکرد و خود برخاست با هشتاد تن از مهتران روم و پیش شاپور آمد. شاپور چون
بشنید که ملک الروم بتن خویش همی آید شاد شد. و پیشتر بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران عرب. چون بدان آمدند
هر دو از اسب پیاده شدند. و پیش یکدیگر سجده کردند. و زمین را بوسه دادند. و میان دو لشکر شاپور
بساطی دیبا بیفکند. و فرود آمد. و مطبخ شاپور بیاوردند. و آن روز آنجا شراب خوردند و شادی کردند
چون دیگر روز بود شاپور یوسانوس را گفت من حرب خواستم کردن ولیکن از بهر تو اکنون صلح کنم
و حرب برگرفتم. ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی منست ویرانی کردند و خراب کردند تا تاوان
بدهید یا شهر نصیبین را دهید. و نصیبین عجم را بود. ولیکن رومیان گرفته بودند. یوسانوس با آن هشتاد
مرد که با او بودند اجابت کردند و صلح کردند و شرط کردند با ملک عرب تا با خویشتن مدارید و بروم اندر مگذارند
و شهر نصیبین بشاپور دادند و عرب را از میان خویش بیرون کردند. و مردمان نصیبین را جز شدند همه بروم
اندر شدند. و شهر خالی کردند. شاپور دوازده هزار مرد از مردمان پارس و اصطخر و سپاهان فرستاد و آنجا
بنشاند. و آهنگ عرب کرد. و هر کجا از عرب یکی بیافتی هم آنجا بکشتی یا هر دو کتفش بر انداختی تا او را
شاپور ذوالاکتاف نام کردند. و خواست که در روی زمین هیچ عرب نماند. و یوسانوس بروم اندر شد و ایدر
بنشست و پنج سال بزیست و بمرد. پس رومیان ملکی دیگر نشاندند و عرب آنجا بماندند هم بکر بخشید و بروم
اندر شدند. شاپور بروم کس فرستاد. و گفت با شما صلح بدان کردم که عرب را اندر میان خویش جای
مدهید. اگر عرب را از میان خویش بیرون کردید و اگر حرب را پیدا آیید. و ملک الروم از عرب باز و
نداد. شاپور سپاه عجم را گرد کرد. بر آنک بحرب روم شود. باز چنان خواست که جز ملک الروم بداند و صورت
او را به بیند و مقدار حشم او بداند. برخاست و خود بروم اندر شد تنها بیاجامه چنانکه درویشان
جاروند که از شهر بشهر روند. پس شاپور چون بروم اندر شد همی گشت تا هرچه خواست بدانست و ملک الروم را جاسوس
خبر آوردند که شاپور از میان رعیت و حشم گم شد. و کس نداند که او کجاست. ملک الروم از وی بترسید
و ندانست که او بروم اندر است. پس روزی مهمان آن شهر را سور بود و هر کسی را که سوری بودی ملک الروم آنجا
بودی که هم چنان رفته بود بروم اندر. پس ملک الروم با همه سرهنگان بدان سور بود و شاپور با درویشان

انجا شد

انجا شد با ملک الروم بایه پیند. یکی از آن سرهنگان او را بدان وقت صلح دیده بود. چون بدیدش بدانست ملک الروم
را گفت ای ملک مرا این مرد که اندر میان درویشانست این شاپور شاهنشاست. ملک عجم ملک الروم بفرمود که تا او را
بگرفتند. و درست شد که او شاپور بود. بفرمود تا پوست گاوی بیاوردند و شاپور را اندر کردن تا پای اندر
خام گرفتند. و سرش بیرون بگذاشتند. و آن پوست بر او خشک شد. و او از آنجا بیرون نتوانست آمدن. پس ملک الروم
سپاه گرد کرد. و بپادشاهی شاپور آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد هم چنان بدان پوست گاو اندر
و شهرها ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت. و درختان ببرید و از پارس باز گشت و با سواد شد و
با سواد هم چنین کرد. و از آنجا بشهر شاپور آمد و هم چنین کرد. و شب و روز بر شاپور موکلان بودندی و مرکب
اسپ افتادی همی موکلان شاپور نگاه داشتندی. یک شب این موکلان از شاپور غافل ایستادند
و آنجا خیکها روغن بود نهاده. اسیران را گفت این خیکها بر من بریزید. ایشان چنان کردند و آن
پوست نرم شد. و شاپور بیرون آمد. و نرم نرم همی شد تا شهر شاپور. و آن دربانان را گفت منم شاپور
ایشان او را بشناختند اندر آوردندش و خلق بر او گرد آمدند. و شادی کردند و خروش کردند
و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت. و بشهر اندر شد و هرچه اندر شهر سپاه بود شاپور گرد کرد
همه را چون روز بود خویشتن از شهر بیرون افکند و بر سپاه روم بزد و همه را هزیمت کرد. و
شاپور از ایشان بکشت بسیار. و ملک الروم را اسیر کرد. و پاسی گران اندر بست. و از وی درخواست
تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده بود همه را آبادان کرد. و بجای هر درختی که بکنده بود دو بار نشاند
و بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاند. پس ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان بخواند که ایشان
بناها را آبادان کردن بپاندند و آن همه را آبادان کردند. و درختان زیتون آوردند از روم و بنشاندند
و آن درخت بزرگ شد و بار آمد. نه و سال ملک الروم ببند بود. چون همه تمام شد شاپور بند از پای
ملک الروم برداشت. و هر دو پی پای او ببرید. و لب زیرین او ببرید. و به یکی خرش نشاند و او را بروم باز
فرستاد. و آن همه عرب سوی شاپور بزنهار آمدند و همه را زنهار داد. و بکرمان فرستاد شان اکنون
هرچه بکرمان اندر عربیست از بنی تغلب و از بنی بکر بن وائل و عبدالقیس آمدند که ایشان را شاپور
بکرمان فرستاده بود. و ملک عرب بحیره عمرو بن عدی را داده بود و او را بازنشسته بود چنانک
پدرش را داده بود. پس عمرو بمرد و مر او را پسری بود نام او امرؤالقیس. شاپور آن پسر عمرو را ملک داده
بود بر عرب و حیره و بادیه چنانک پدرش را بود. با نجاه امرؤالقیس بمرد. پسری ماند نام او را نام عمرو
و شاپور این عمرو را ملک عرب داد چنانک پدرش را بود. و از آن پس شاپور ملک عجم تا سی سال بماند

و هر که از ملک عجم بنشست این عمرو را از ملک باز نکرد. و شاپور هشتاد و دو سال ملک اندر بود. پس بمرد و او را
پسری ماند هرمز نام او و شاپور بن شاپور و یکی پسر بود او را و پسری دیگر از شاپور بود نام او بهرام بن شاپور و شاپور را
برادری بود نام او اردشیر مهتر از شاپور بود و این شاپور این اردشیر را از بهر خویش رانده بود از بهر آنکه
ملک شاپور را وصیت کرد و شاپور همچنان اندر شکم مادر بود چون هرمز بمرد اردشیر گفت مردمان عجم پسران پدر را
ملک بدو دهند از آنکه او اندر شکم مادر شست ایشان آن بکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند و بودند
تا شاپور از مادر بزاد و ملک بدو دادند. و این اردشیر برادر شاپور بود و مردمان عجم کینه گرفت چون
شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشت. چون شاپور بمرد اردشیر ملک شاپور بگرفت و مردمان او
گرد آمدند زیرا که پسران شاپور خرد بودند. و از پس این حدیث اردشیر بن هرمز اندر برادر شاپور الملک
حدیث اردشیر بن هرمز برادر شاپور الملک پس اردشیر بن هرمز برادر شاپور الملک بملک بنشست
و تاج بر سر نهاد و مردمان اندر آمدند. و در ایشان نیکو گفت و داد و عدل کرد چون ملک بر او راست شد
آغاز کرد بزرگان را و مهتران پادشاهی کشتن و کینه خویش همی جست و چهارده سال ملک بود و خلق بسیار
بکشت. چون مردمان صبر نتوانستند کردن گرد آمدند. و او را از ملک باز کردند. و پسر شاپور را بنشاندند مهتر پسران
و جهان برو راست شد. **حدیث شاپور بن شاپور الملک** پس چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان
شاد شدند و شاپور بعدل و داد بکوشید و مردمان با او پیمان بستند و آن عم او اردشیر او را مطیع شد و
پنج سال ملک بود. پس یک روز نشسته بود بخیمه اندر سپاه بشوریدند. و خیمه بر سر او فرو افکندند و چوب
خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای برادرش بنشست بهرام برادر شاپور **حدیث بهرام بن شاپور الملک**
و این بهرام را کرمان شاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود. مردی نیکوخوی و خلق او را مطیع شد
و ملک برو راست شد. و یازده سال پادشاه بود پس روزی سپاه بشوریدند بروی و او را اندر میان گرفتند
و تیرباران کردند و بکشتند و کس ندانست که آن تیر که زد. **حدیث یزدگرد بن بهرام**
پس از پس بهرام بن شاپور پسرش بملک بنشست نام او یزدجرد الاثیم و بشیاد ستم کرد. از بهر آن ستمکار ش
اثیم خواندندش. گروهی گفتند یزدجرد پسر بهرام بود و پسر شاپور بود برادر بهرام بود. و او مردی بود با عقل
و با علم چون ملک شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و عجب آورد. و بعلم و اهل علم استخفاف کرد و عقوبت
را خوار کرد و گناه خرد را هیچ عفو نکرد و عقوبت بزرگ کرد و هر شفیعان را رد کرد. و شفاعت را
نپذیرفت و بر کس ایمن نبود. و اگر کسی بجای او نیکویی کرده او را پاداش آن باز نکرد و اگر کسی شفاعت کرد هر کاری را
پیش او مر آن کس را گفت چند ستدی. و هر کسی را تهمت کردی و مردمان رنجه گشتند از خواری او و مردی را

و دبیری که نام او نرسی حکیم و بشر کوار. و سخن او هیچ نشنودی و خشم و رنجش افزون کرد و رعیت بیچاره شدند بدست
او اندر و خدای را عز و جل بزاری همی خواندند. و او را نفرین باد همی شد و از پارس بکرمان شد و آهنگ خراسان
کرد و هر کجا همی رسید ستم پیش کرد. و او را یزدجرد الاثیم نام کردند. و بعضی یزدجرد الخشن خواندندی
و بیست و یک سال ملک بود. چون اجلش تمام شد اسبی پیدا شد تازیان برهنه بر در سرای او ایستاد اسبی چون
که هرگز کس اسبی از آن نیکوتر ندیده بود. پس یزدجرد الاثیم را خبر بردند گفت زین و لجام بر نهندش
کس نیارست فراز او شدن. یزدجرد با یکی خادم بیرون آمد و آن اسب را بنواخت و لجام بر کرد و زین
بنهاد و نیک ببست. و پاردم خواست که راست کند آن اسب یک لگد بزد او را بر سر دل یزدجرد و بیفتاد
و جان بداد. و آن اسب بجست و ناپدید گشت. و کس ندانست که کجا آمد و کجا رفت. و مردمان گفتند
این فرشته بود که خدای فرستاد تا ما را از و برهاند. پس از پس او پسرش بنشست و بهرام بن یزدجرد
الاثیم و آنگاه که یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه او بگوییم. و این قصه عجب است و او را ناسی
بهرام گور خوانند و نامش بدین معروفست **حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد که بهرام گور بود**
چون بهرام گور از مادر بزاد. یزدجرد ستاره شناسان را بخواند. و از ایشان پرسید بنگریستند
ستاره اش آفتاب بود و حکم کردند پیش او بپادشاهی او باید و بپرورش او بزمینی باشد
بیرون از زمین پارس و اندر آن جا یزدجرد به اشتباه افتاد. و مردمان گرد کرد و با ایشان سکالش
کرد بنگاه بهرام که بکجا به که این کودک آنجا پرورده شود. تا تازیان را بگزیدند و هر یک سخن شدند
نامه کرد یزدجرد و منذر نعمان را بخواند و بهرام را بدو داد و هر دو را گرامی کرد و پایه بزرگ کرد و بسیار
خواسته داد چنانک او را سزید. و بفرمودش که او را بپروری. و منذر او را ببرد تا بجای خویش
و دایه بگزید سه زن دو از تازیان و یکی از پارسیان. و هر سه زن بخرد و آهسته و مهربان و
بفرمود تا هر چه اندر خورد ایشان بود از جامه و کسوت همه راست کردند. و او را سه سال
شیر دادند و چهارم سال از شیر باز کردند. و چون پنج ساله شد منذر را گفت مرا استادان
از خداوندان دانش بیار و مرا بدیشان ده. تا مرا دانش و فرهنگ آموزند. و تیر انداختن
و سواری. منذر گفت تو هنوز کودکی ندانی چه کنی. چون بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی
که ترا بیاموزند. بهرام گفت آری من باز از خردم. ولیکن خردم خرد بود که است. و ترا از دبیاوت
و خرد تر دست. ندانی که هر چیزی که پیش از گاه بجویی بهنگام بیابی و هر چه بهنگام خویش جویی
بی هنگام بجو بیابی. و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی. و من بهر پادشاهی و پادشاهی

بمن رسد و نخستین هر پادشاه را دانش باید که آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مراد را بدشمنان بیوق
باشد و آن کار که من از تو خواستم برو بپای با شتاب آوردن این مردمان کوش و چون این بشنید
عجب بماند و سوی پدر نگرد کش فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان و اهل کوی دانشمند
گرد کرد و بدو فرستاد و منذر هر کونه را از فرهنگ هنگامی پیدا کرد و فرهنگ آموختن را و سواری را
و تیر انداختن و شطرنج را و هر چیزی که پادشاهان را اندر باید و بهرام خویشتن را از همه کاری بدو
کرد و دست بیاموختن برد تا چندانی بیاموخت که از استادان اندر گذشت و استادان همه
خشنود آمدند پس منذر را بخواند و گفت بفرمای تا همه اسبان تازیان را اندر آورند بشاد و درست
منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند و منذر آگاه شد که بهرام اسبی بر خواهد نشست
خویش را بهرام را گفت بیگانگی مکن اسبان تازیان چه باشد اسبان من بر تو عرضه کنند هر کدام خواهی
ترا بخشیدم بهرام گوید من مردی ام بهتر از دیگران مرا بیشتر اسب بهتر باید از اسبان دیگر و نیکی اسب
بازمودن بود و آزمودن اسب نبود الا بدلیری منذر سخن او بشنید و بپسندید و خوش آمدش
و نعمان را فرمود تا تازی اسبان خویش گرد کرد و بهرام و منذر برنشستند و نود اسبان شد و خیل
بیرون رفت و می کردند عرض دادند کان را یکان و دوکان و سه کان عرضه کردند اندر میان آن اسبان
اسبی بود و بهرام آن را بپسندید و منذر آن اسب را بگرفت بدست خویش و پیش بهرام آورد و گفت
خدای عزوجل این را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام بفرمود تا آن اسب را ازوی بستدند و شاد شد
سخت و منذر را بدان آفرین کرد پس یک روز بدان اسب بشکار رفت با دیر اندر بشتر مرغی دید
او را تیر بزد و شوار بس او بتاخت شیری را دید بر پشت گوری گرفته خواست که او را بشکند
یک تیر بینداخت و بپشت شیر بزد و از شکم بگذشت و به پشت گور اندر شد و از ناف بیرون آمد و تا
سوفار اندر نشست بزمین و تیر بزمین اندر بدوزید و تازیان پیشتر ایستاده بودند چون این بدیدند
شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش گرفتند و او را بپرستش نواختند و بهرام بفرمود تا
آن شیر و گور با زخم تیر روی اندر نگارستانها بنگاشتند بنشست گاه از پس بهرام منذر را گفت
دانم که درد کرا بود خواست منذر او را سوی پدر فرستاد و پدر او بد خو بود و برو زندان مهربانی بکردی داد
بهرام خدمت می کرد و رنج می برد و سپاس ندید و بر آن شکیبایی کرد تا باز قیصر نامه و پس از روم
بیرون آمد بصلح کردن میان روم و میان و پدر بهرام او را بخواست تا مدرسش را خواهش کند تا مگر او را
دستوری دهد تا سوی منذر باز کردد با دوس دستوری خواست دستوری داد و بهرام برفت و سپری

منذر

منذر شد و خویشتن بنازی و خوردن مشغول کرد چون روزگاری چند بر آمد و یزدگرد بمرد
هلاک شد سپاه و مردمان و رعیت سخن یکی کردند که ما از دوده یزدگرد کس را بپادشاهی نخواهیم
و یزدگرد را پادشاهی نخواهیم و یزدگرد را کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام و او هرگز پادشاهی
نکرده است و ندانند که چه باید کردن و آیین پارسیان نیاموخته است چه آیین تازیان دارد و خوی او
هم چون آن ایشانست از بهر آنکه اندر میان ایشان بر آمده است و بدین بهانه مردی را از
نژاد اردشیر بابکان نامش خسرو میان خویش پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد بزمین تازیان
بهرام منذر نعمان و مهتران تازیان را بخواند و گفت بشناسم که شما که داد مرا بر پدرم بر من نهند تا نیکو از
وی بجای شما شناسند و دانند که آنچه بدرم کرد ست از درشتی و بدی و ستم بر مردمان پارس
اکنون بدرم برد و پارسیان پادشاهی نشاندند بر جای خویش شما چه بینند که مرا یاد کردن منذر
گفت ترا اندرین سهم مباد که من اندرین چاره بسازم منذر ده هزار مرد سوار از تازیان بگزید و بپسر
خویش نعمان را بخواند و گفت با این سپاه پیش تیسفون رو و سه اردشیر آنجا لشکر بزن اگر کسی نزد تو آید
کارزار کن و تاراج کن و بنده کن و خواسته ایشان بر دار و نگر که خون نریزی نعمان با سپاه برفت
تا بدین شهرها برسید و فرود آمدند و هر جا طلایه فرستادند و پارسیان آگه شدند و آن آمدن بر ایشان
سخت آمد و مهتران و بزرگان پارسیان گرد آمدند و مردی بود او را جوان خواندندی و مهتران و پیران یزدگرد
بود او را رسول کردند نزدیک منذر او سوی منذر اندر آمد و نامه بداد و بخواند منذر گفت پاسخ نکنم
رسول گفت اگر کار بباید رنج بر داری و بپای بجای نشست پادشاهان ما با مهتران و خردمندان
منذر تو که دانند اگر بکجای شکایت کنند و آن کنند که نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو
بیرون نیایند که را بند که ایشان را جز نیکویی نفرمای منذر او را باز فرستاد و خوی با بهرام و سی هزار
سوار تازیان مردمان کار دیدند و جنگ آزموده و دلیر و مردم داران برفت تا بدین شهرها که
نعمان بود و آنجا فرود آمدند و بزرگان پارسیان گرد آمدند و بهرام بر نشست بر تختی زرین
و گوهرها بدو اندر نشانده و منذر را بر دست خویش بنشاند و پارسیان بسخن آمدند
و بد خویی یزدگرد یاد کردند و بیدادی ستمها و کشتن و جهان بیران کردن و بنالیدند و گفتند
ما دست و سخن یکی داریم و یکی شدیم که از فرزندان او پادشا نکنیم و از بس رسیده شده ستیم
منذر این سخن پاسخ نداشت روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ ده این مردمان تو سزاوار تری
بهرام گفت ای مردمان من شما را دروغ زن نکنم بدین که گفتی از بدی پدر من و هر چه شما همی گوید

از بذی و بیدادی او بود که من درشتست و از بهر بدخویی او بود که من از ایزد برگشتم و همیشه از خدای همی‌خواهم
که این پادشاهی را بهرام ندهم تا هرچه او تباه کرده است من نیکو کنم و هرچه او کرده است آبادان کنم
و اگر چنانک بپادشاهی من شما را نباید و من این سخن را بکس دار نکنم از پادشاهی بیزارم بخویش منشین
و خدای را عز و جل و فریشتگان را بر این گواه گرفتم و اگر بخواهید که این مرد را بی گناه از کار باز کنید من
شما را چاره آموزم اندر باز کردن او که کس پنداشتی نکند تاج را بنهید و اندر میان دو شیر گرسنه بنهید
هر که تاج از میان ایشان برداشت پادشاهی او راست چون این سخن بشنیدند و بدان بپذیرفتها
شاد شدند سخت بدو امیدوار گشتند و گفتند ما بهرام را باز در نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی
از وی باز گردانیم هلاک شویم و هر تازیان بر ما چیره کردند که سپاه وی از ایشانست و شمشیر
و زخم اندر افتند ما او را پیدا نماییم براین بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری اگر
چنانست که او همی گوید و از خویشتن همی نماید روی آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مر ورا
فرمان بردار باشیم و اگر چنانست که تباه شود ما از تباه شدن او بی گناه باشیم و نیز از بد
او بی بیم گردیم و آن روز بر این اتفاق پراکندند و دیگر روز بیامدند و بنشستند و بهرام همچنان
بجای خویش بنشست و گفت آن سخن که من دی گفتم با سخ گویید یا بفرمان بردار آیید
گفتند ما خسرو را بر خویشتن پادشا کردیم چیزی ندیدیم مگر نیکویی و او را خیز خیز پادشاهی باز کردن
جز آن سگالش که کردی برگزینیم تاج و جامه شاهان میان دو شیر بنهیم و میان تو و آن
خسرو میان کنیم هر که تاج از میان ایشان بردارد پادشاهی او راست بعد از آن تاج بیاوردند
و جامه پادشاهی که بر جامه و تاج او پادشا بود و دو شیر گرسنه بیاوردند و جامه در میان ایشان
بنهادند پس بهرام خسرو را گفت شو و تاج بردار و جامه بپوش و گفت تو سزاوارتری پیش دستی
کردن که تو پادشایی خویی که تباد بندار ان بتو رسیده است و آن کار بکردن من از بذی و
ترس کرده اند بهرام را این سخن گران آمد و نیز از نیروی خویش بی گمان بود یکی گرز برگرفت
و روی بنهاد سوی تاج و جامه و موبذان موبذ او را گفت این کار تو عشق خویش همی
کنی و ما را بدین رای نیست و نه هیچ کس را از مردمان پارس و ما بیزاریم از این بنه کردن تن
تو بدست خویش بهرام گفت شما بیزار از مد موبذان موبذ او را گفت تو به دانی توبه کن بهرام
از گناه توبه کرد و برفت و بمیان دو شیر گرسنه اندر شد یکی شیر بهرام اندر شد بهرام گرز بهاش
بگرفت و فرا کشید و هر دو را بر یکدیگر بکوفت تا مغزشان به بینی فرود آمد و هر دو بکشت

و تاج و جامه برگرفت و خسرو و آن مردمان از دور بدو همی نگرستند و نخستین کسی که بانگ کرد و او را
بپستود و گردن داد بفرمان برداری خسرو بود و گفت خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت
کناد پس همه بیکجای بانگ کردند که پادشاهی بهرام سپردیم و او را بخداوندی ملک بپسندیدیم
و او را بسیار آفرین کردند پس مهتران و موبدان و دستوران و کارداران گرد آمدند و سوی
منذر شدند و گفتند که باید که تو خواهشگر ما باشی تا بهرام این گناه ما را ببخشد و با داش این
بر ما یاد نکند منذر اجابت کرد و این بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه روا کرد و ایشان
را بنواخت و آمرزش داد و امید کرد و آن روز که بپادشاهی بنشست بیست ساله
بود و هم آن روز بفرمود که تا مردمان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز از
پس یکدیگر بنشست و مردمان را از بهر نیکوکاری و امیدها نیکو داد و فرمود که از ایزد بترسید
و مر او را فرمان برید و همیشه خویشتن مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سرزنش
کردند و آن مردمان که گرد بر گرد ایرانشهر بودند آهنگ ایران کردند چون آگاهی یافتند
که او پادشاهی بگذاشت و بشادی مشغول گشت و نخستین کسی که از جای بجنبید خاقان
ترک بود. خبر آمدن خاقان ترک بولایت فارس پس خاقان دویست و پنجاه هزار سوار گرد
کرد و آهنگ ایرانشهر کرد و خبر بمردمان فارس رسید از آمدن خاقان با چندان لشکر بزرگ آمد
ایشان را و بیم آمد و گروهی از مهتران و خداوندان رای و تدبیر را اصلی گرد آمدند و بهرام را گفتند
که دلیر شد دشمن بر ما بدان روزگار بردن تو از این شادی کردن کم کن و بیارای مر جنگ دشمن
را تا بما کاری نرسد که اندر یافت نتوانیم و تا مهتر و نیک از ما بنشینند بهرام گفت ما بندگان
خدای ایم و ما را ضایع نکند و از آن شادی و لهو کم نکرد مگر افزون تر پس بیاراست
و سوی آذربایجان شد که از آنجا بارمینیه شود و بدان دشتها و بیشها شکار کند و هفت تن
را از مهتران با خود ببرد و سیصد سوار مرد گزیده از مبارزان و برادر خویش نرسی را
خلیفت کرد بر پارس تا کار همی راند پس مردمان بی گمان شدند که بهرام بگریخت از
خاقان و پادشاهی دست باز داد و برادر خویش را خلیفت کرد پس گرد آمدند بدان
که رسول فرستند سوی خاقان و گردن بنهند و فرمان بردار کردند از بیم آنک مگر بپادشاه
ایرانشهر اندر آمد و ویرانی کند و تباهی بکند خاقان آگاه شد که مردمان و سپاه فارس
سی کس فرستند و گردن دهند و بهرام بگریخت خاقان و سپاهش ایمن شدند و بهرام

جاسوس فرستاده بوذ بیامذ وآگاهش کرد از کار خاقان . وایمن او بهرام برفت با آن مقدار سپاه
خویش وشبیخون کرد بر خاقان واورا بکشت بدست خویش . وخبر بیرون افتاذ بکشتن او
سپاه ترک هزیمت شذ وبنه خواست . دست باز داشتند وبهرام از پس ایشان همی شذ و
همی کشت وبرده همی کرد . وباز گشت بسلامت بسپاه خویش . چیره شذ ودشمن را هلاک کرده وتاراج
کرده وتاج خاقان بیاورد . وبر زمین ترک چیره شذ بکارداران شاند از دست خویش . وتخت سیمین
داذش . وگروهی مردمان بیامدند از ترکستان که خاقان را گردن نداذندی . واورا گردن
بداذند وفرمان بردار گشتند وساو وباج بپذیرفتند . وهمی خواستند که مارا حدی پیدا کن کزان
جای نگذریم . وشما نیز نگذرید . پس یک مناره بکرد میان ایران وترکان . وان آن بوذ کند روبیش
خویش همی بوذ . پس سرهنگی بیرون کرد از سرهنگان خویش واز رود جیحون بگذشت وآنجا
دست باز داشتش . وبفرموذ اورا حرب کردن با ترکان وهمه را بفرمان برداری آوردن
پس بهرام باز گشت . باذربایجان بجای خویش . وبسواد وباتش کده شذ . وآن تاج خاقان
اندر آتش کده بیاویخت . واز آنجا بطیسفون آمذ بسرای باذشاه . ونامه نبشت . از ان کار
داران که کرده بوذ با خاقان وهزیمت شدن با سپاه وی . وآن خبر که خویش وبا فرخویش
راندسی را باذشاهی خراسان داذ . وخاتون که زن خاقان بوذ . پیش کار آتش کده کرد وخراج
از مردمان برداشت سه سال وباقیها بوذ از مردمان از خراج [illegible] باد هزار هزار درم همه
ببخشید . ومردمان را گفت من این که همی کنم . [illegible] شما خواهم وخوشی شما وهوش ودل
بفرمان برداری دارید که اگر نکنید وبی فرمان شوید بدین شادی که همی کنم وبدین کار از
شناخت کاران وسپاس داران . وحق گزاران نباشید . من با شما بتر کنم از آنک پدرم کرد .
که پدرم نخست با شما نیکویی کرد تا گردن کشیدند . واورا بدان آوردند تا با شما آن کرد که کرد از
پدران وکشتن وتباهی . سرفراز کار خویش دارید واین نیکویی از خدای عز وجل بینید وازو
دانید . تا بر شما سلامت ونیکویی وایمنی جاویدان بماند **خبر رفتن بهرام گور بهندوستان**

پس بهرام مر مهتر نرسی را بجا نهاذ [illegible] بن سیستان [illegible] کراشک بن دارا بن دارا
ابن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب دستور کرد واورا بر کار خویش بگماشت
وخوذ برفت چنانک اورا کسی نشناخت . وبهندوستان اندر شذ وکس اورا نپرسید که
تو که‌ای واز کجایی چنانک همی دیدند سواری ومردانگی ونیکورویی ونیکوخویی وشکار کردن

وکشتن

وکشتن ددگان بر دست او وشگفت داشتن از وی . وهم چنین بوذ تا خبر آوردند بهرام که پیلی مست که
مردم را همی تباه کند وخانها ویران کند . بپرسید که مرا راه که نمایذ بدین پیل تا من او را بکشم . آگاهی بملک برداشتند
که مردی آمذه است چنین وچنین . وهمه کار او از پیش او بگفتند . وگفتند که او همی گوید که مرا راه بنمایید تا این
پیل را بکشم . ومردمان را از وی برهانم . ملک کس فرستاذ وبهرام را بخواند وبپرسید وچنین گفت که بمن
خبر چنین داذند که تو بجنگ پیل خواهی شدن . گفت آری . پس ملک مردی از بزرگان استوار خویش
کرد . وبا وی بیرون فرستاذ تا بذان بیشه که پیل اندرو بوذ . چون آنجا رسیدند آن سوار بر درختی
بر شذ بلند از بیم خویش وبهرام را گفت اینک وآنجا اندرست . بهرام برفت وبانگ کرد پیل از بیشه بیرون
آمذ بانگ کنان بانگی بلند وخشم آلوذ . پس چون نزدیک بهرام رسید بهرام یک چوبه تیر بزذ بر پیشانی پیل وبر
پیشانی اندر نشاندش . وچند چوبه تیر نیز بزذ اورا تا ببهرام رسید . چون به بهرام رسید شمشیری بزذش
بر خرطوم وبیرون انداخت . وبدو دست اندر افتاذ . زخم شمشیر ومرد ودستش بیفتاذ وپیل بزانو
اندر آمذ . وبهرام همی زدش تا بکشت . وسر او ببرید وبرگرفت . واز ان درختان بیرون آورده وبه را
بیفگند . واین استوار ملک همی دیذ از درخت باز آمذ وملک را آگاه کرد از کار بهرام ومردانگی وسواری
او وملک او را نزدیک گرفت . وخواسته بخشیدش بسیار وبپرسیدش که تو کیی واز کجایی واندر خور قباذی
من مردی ام از مهتران پارس ملک پارس بر من خشم گرفت از وی بترسیدم . بگریختم وبنهاد تو آمذم تا بزیر
سایه تو اندر همی باشم . ومر این ملک را دشمنی بوذ بزرگ وسپاه آورده بوذ فراز این ملک واین از وی
همی ترسید وخواست که او را فرمان کند وخراج بدهد . بهرام چون بشنیذ گفت ایها الملک این دشمن
که من کار او بیستم واو را از تو باز دارم . نیروی خدای عز وجل . این ملک شاذ شذ بسخن بهرام ودلیر
گشت . وبیرون شذ بحرب آن دشمن . بهرام سپاه هندوان را گفت شما پس من نگاه دارید . پس
حمله برد مرکرا شمشیری بزذ . وبشت بدو نیم کردش . ومر پیلی که پیش آمذی بیک زخم خرطوم
بینداختی . وسواران را از پشت اسب بر بوذی . وهندوان آن چنان هرگز ندیده بوذند پس کار ان
دمیا انداخت وهرکرا بزذ بزمین بدوخت . هندوان چون آن چنان بدیدند هزیمت شدند وپشت بداذند
وبهرام شمشیر اندر نهاذ . وخلق را بکشت . وخواسته وپیلان وزنان ونه دشمن وآن سپاه همه ملک
ملک هندوان داذ . واز آنجا باز آمذ شاذمان . وبهرام باو ندانست ملک هندوان که باداش بهرام چه کند
پس دختر خویش او را داذ . ومکران ستذ تا حد بیخ او را داذ . ونامه نوشت که باذشاه ما بهرام یکی شده
بذین سخن بد گوا کرد بر تن خویش . وخراج او سوی بهرام آوردند . وبهرام بحیلتها از هندوستان بیرون آمذ .

وبازجای خویش شد چنانکه آمده بود و کس نداشت و بپادشاهی خویش بنشست • حدیث فرستادن
مهرنرسی بن برازه را با سپاه بروم • پس بفرمود بهرام مهرنرسی را که بروم رو و سپاه ببر و ببینند
تا بفرمان برداری آیند مهرنرسی چهل هزار مرد سوار کرد و برفت و بروم شد تا قسطنطینیه و آنجا مقام کرد و آشتی
و صلح کرد با ملک الروم بر آنکه فرمان بردار بود و بهرام را ساو و باز بپذیرفت • مهرنرسی بازگشت و بر بهرام آمد
و او را سخت بزرگ داشت • و از دانایی که بود او را هر مدهیرایدان نام کرد • و هم چون موبدان موبد و مردمان پارس
او را نیکو داشتندی از نیک خوی و بزرگواری و او را سه پسر بود • از فرزندان پادشاهان ایران شهر یکی را
زرآوند نام بود • و بزرگوار بود • و بزدانش موبدان موبد گشت • و آن دیگر ماجیسیس نام بود • و دیوان شمار و کتاب
بدست او بود • و او را پایگاه داشت • سالار خواندندی • و این چنان است که ما سپاه سالار خوانیم • و مهرنرسی مر فرزندان را
خواندی • و این چنان بود که وزیر وزیران و مهتر مهتران • و مهرنرسی بزرگ بود • پس چون بهرام از کار هند و روم
پرداخت • سوی زمین زنگیان شد و بسیار بکشت و برده کرد و بازگشت • و بجای خویش باز آمد • **حدیث**
مرگ بهرام • پس بهرام با آخر ملک روزی بشکار شد • گوری پیش وی برخاست یک تیر بزدش گور نیفت
و بهرام از پس گور تاختی بود • اوبدان چاه بنگرید • سرنگون بچاه اندر افتاد خود با اسب و آگاهی بمادرش
افتاد • بر آن چاه شد با خواسته بسیار • همه کرد تا آن چاه از آب برداشته کردند و گل برآوردند
تا زمین خشک بردند و نشان بهرام هیچ گونه پیدا نیامد و از وی پدید نیامد • مادرش از آنجا با درد دل
بازگشت و از بهر او بسی نزیست • **حدیث پادشاهی یزدگرد بن بهرام** • پس چون یزدگرد بن بهرام بپادشاهی
بنشست از پس پدر و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد چون مهتران اندر آمدند بر و دعا کردند • و پدر او را
بستودند از نیکویها که دیده بودند از او و از هنرهای او یاد کردند • یزدگرد مر ایشان را پاسخ نیکو داد و گفت •
ایشان را بنیکی داشتن و بپاه بپذیرفتن • و بداینی او • و گفت که تا من بر دین باشم • از من آن بخواهید که از پدر من
خواستید • ولیکن تدبیر و رای کردن کار شماست • و جستن کار و صلاح کار • پس نرسی را زه داد و دستوری
کرد و آنجا نیکویها و کردارها خوب کرد و دشمنان را شکسته داشت • و پادشاهی را بر هم داشت • و او را
دو پسر بود یکی فیروز نام • و او را پادشاهی سیستان داده بود • و آن دیگر هرمز نام بود • و او را
با خویشتن داشتی • پس از مرگ پدر • هرمز بیرون آمد بنرود ببر حیزه (?) شد • و فیروز بگریخت و سوی هیاطله
رفت بطخارستان و جرجستان و بلخ و بدخشان و آنجا بدین ماند • و او را از کار خویش آگاه کرد • و گفت
برادر کهتر ملک بدزدم بگرفت و حق منست که من مهترم • مرا سپاه ده و یاری کن تا پادشاهی از برادر باز
ستانم • پس ملک هیاطله او را نصرت کرد • و سپه داد و شهر طالقان بدو داد و گرامی همی داشتش •

ولیکن

ولیکن دستوری ندادش که بحرب شدی و پیروز همی بود • و نام ملک هیاطله خشنواز بود • چون سالی چند برآمد
هرمز با مردمان پادشاهی بیدادی کردن گرفت • و پیروز همی بود و کارها همی کرد که خدای را بدان پسند نبود
و مردمان عجم از وی بگریختند • و بشهر طالقان شدند • بنزدیک پیروز بنالیدند مردم آنجا گرد آمد • پس چون خشنواز
این سخن بشنید گفت خدای تبارک و تعالی ستم نپسندد • و ملک بستم پای ندارد • فیروز را لشکر بساز داد تا بروی
پس فیروز بیامد و با برادرش هرمز حرب کرد • و سپاهش برمانیدند و او را بکشت • و سه تن از اهل بیت او
پادشاهی بگرفت و کار او راست بایستاد • و لشکر ملک هیاطله را با بر و احسان باز گردانید • و معنی
هیاطله بتازیست و بپارسی هیتال بود • و مردی قوی بود • پس مردمان روم خراج باز گرفتند مهرنرسی
براه مابرستاد (?) بران گونه که بهرام فرستاده بود • عرب و دیلمیان باساو باز ایشان بستاند و باز آمد
و پادشاهی وی هیجده سال و چهار ماه بود • **حدیث پادشاهی فیروز بن یزدگرد** • چون فیروز بپادشاهی
بنشست • و کارهای وی راست شد • دست بیداد کردن نهاد • و نیت بد کرد • و کارها همی کرد که خدای را
رضا نبود • پس هفت سال قحط و تنگی اندر جهان آمد • چنانک هیچ زمین و درخت بر نیامد و بر و بس
فیروز چون چنان دید • کاردارانش خود نامه کرد • بهمه ناحیتها • و آن وظیفتی که او را بود برداشت
و بفرمود تا از هیچ کس چیزی نستانند • و از خزینه خواستها بیرون کرد • و طعامها بفرمود که تا از آنجا
که بیشتر بود بدانجا که کمتر بود ببردند • و اندر همه پادشاهی خویش بانگ بفرمود کردن که اگر درویشی
از گرسنگی بمیرد • صد توانگر بجای او بکشیم • و بدان هفت سال هیچ کس از گرسنگی تباه نشد •
بود مگر یک مرد • پس بفرمود تا بدان شهر صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان دادند
از غم آن تباهی مرد را • و فیروز توبه کرد • و نیت نیکو کرد • و از آن همه بیدادی بازگشت • و با درویشان
و توانگران نیکویی کردن گرفت • خدای عز و جل چون آن توبه و نیت او بدید • آن تنگی برگرفت و
باران آمد • و چشمها بگشاد • و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز دید آمد • و درختها بار
آورد شد • و نعمت فراخ شد • و آنک خراج رسم بنود پس از آورد قباد پسر نوشروان • و آن بقصه نوشروان
گفته بود که اصل آن راجکونه بود • از پس این قصه فیروز • اما بروزگار فیروز رسم خراج نبود سلطان
بر رعیت • ولیکن رسم چنان بودی که هر زمینی از آنک برآمدی از دانه جو و گندم و هر چیزی وظیفه
معلوم بودی که بستدندی • از یک جای عشر و از یک جای خمس • و از یک جای ربع بر مقدار
نزدیکی و دوری آب • و مردمان اندر آسانی بودندی • پس بوقت قحط این همه رسم خویش
هشته بود • و از خزینه درم و دینارها بجوار سوی ملکان زمین فرستاد چون روم و هند و خزر

وشاه حبشه تا طعام آوردند بپادشاهی او اندر مردمان بتقدیر خدای سختی داد. تا قحط برداشت از زمین عجم از
دجله تا لب جیحون. و همه پارس و کرمان و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و کرکان و طبرستان تا بدین
ماند همه بتدبیر برداشت. تا کس از کرسنگی نمرد. و از سیاست او مردمان همه بماندند. و تدبیر کار نیک او
تا آن کار سپری شد. و آن سال که اندر آمد از دیگران سال بتر و صعبتر بودی. تا آنک تنگی چنان شد که دجله
و همه چشمها و رودها خشک شد و بر روی زمین یک کیاه برنیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند
چنانک اندر مملکت او مرغ و چهارپای نماند. و او چاره مردم بطعام همی داشت که کس نو یاران اینان ندید و نیز و ن
همی شنیدند که مردمان رعیت می گفتند که این ملک شومست. و این همه سختی بما از شومی اوست که
تا این جهان بوده از این صعبتر قحط کس ندید. و هرچند که مردم این چنین حدیثها همی کردند او آن درم و
دینار و طعام و شراب همی داد. و نیکویی همی کرد. و بدانست که آن همه محنت از آن ستم او آمد بر جهان
پس چون کار جهان نیکو شد. و خلق بفراخی افتاد. و دو سه سال بر آمد. تا هرجا اندر پادشاهی وی
شهر بود یا ده یا جایی که از سال قحط ویران شده بود همه را آباذان کردند. و هر جایی که خداوند ملک را
بمقدرت آن نبودی که آباذان کردی. او از خواسته خویش کردی. تا اندر پادشاهی هیچ ویرانی نماند
و شهری بنا کرد بحدود ری. و نام آن شهر رام پیروز کرد. و یکی بحدود کرکان بنا کرد و شهری کرد نام
وی روشن پیروز. و بحدود آذربایجان شهری کرد نام او فیروز آباد. پس چون این شهرها کرد و جهان آباده شد
حدیث فیروز با خشنواز ملک الهیاطله. پس چون این کارها همه راست کرد و خلق بادی
بیاسامید. آن ملک هیاطله بران زمین بلخ و طخارستان. و آن پادشاهی خویش بمردمان ستم بسیار
کرد. و مذهب قوم لوط پیش آورد. و زنان مردمان از آن پادشاه بکریختند. و نزد فیروز آمدند. و تا
بدرکاه او خلق کرد آمدند. و از فیروز زنهار خواستند. فیروز سوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که
تا این حقیست. و لیکن خدای عز و جل حق پشت نیست. اما این خلق سوی من آمدند بزنهار خواستن
و اگر تو این سیرت بجای نمانی و ستم کردن بر مادست باز نداری من سپه فرستم تا با تو کارزار
کنند. و دو بار سوی وی رسول فرستاد و آن ملک بسخن فیروز ننگریست. و سال چهارم و پنجم بر آمد
و آن مردمان هیاطله بروی کرد آمدند بخواران. پس فیروز سپاهی بسیار از عجم کرد کرد و آهنگ او
کرد. و چون بنزدیکی بلخ رسید. و میان وی و این بیابان فرو پهنا بیابان بلخ بود. آگاهی با خشنواز شد
مهتران را بخواند و سپه کرد کرد. و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را با این سپاه دشمن تاب نیست
و طاقت این سپاه نداریم بحرب. پس از آن سرهنگان وی مهتری بر پای خاست. و ملک را گفت

اگر با من جهد کنی که عیال و فرزندان مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من ایشان را دهم تا از
پس من توانگر باشند. من جان خویش فدای تو کنم. و این سپه را هلاک کنم و باز کردانم. ملک گفت چگونه
کنی. گفت مرا هر دو دست و پای ببند و بکنار بیابان فرست بنزدیک جایی تا آن جایی که کنند آنجا
آنجا که ره کند دشمنت تا سپاه وی بر من بگذرد. من او را کویم که تو مرا چنین کردی و از تو بیزاری
کله نمایم. و او را کویم که تو را راهی دانم بر راه بیابان که بروی شبیخون کنی و بی آکاهی او را بکیری تا او را
با همه سپاه در بیابان آرم. و بر راهی بی راه همی برم تا من و ایشان همه هلاک شویم. خشنواز
گفت تو چون هلاک شوی از من ترا چه سود باشد. گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم
از مردن نی خواهم که از این جهان بنکاری بیرون شوم که مرا بدان اندر اثری باشد. و فرزندان من
از پس من ضایع نماند. خشنواز مر او را آنچ خواست بداد. و هر دو دست و پایش ببریدند و براه کذر
فیروز بر کرانه بیابان آنجا که او خواست بیفکندند. پس چون فیروز آنجا رسید مر فیروز را بکفتند که
ایذر مردی است دست و پای بریده. فیروز مر آن مرد را پیش خواست. و او را از حال او پرسید آن
مرد گفت ایها الملک من فلانم بن بهمان. و مرا خشنواز نیکو داشتی. چون خبر تو بشنیدم مردم را
کرد کرد. و مشورت خواست. من او را گفتم این ستم مکن بدین بیچارکان و از خدای عز و جل بترس
و از فیروز ملک عجم بیندیش و بترس. و با فیروز از آن مردمان هیاطله بسیار بودند که بزنهار خواستن
شده بودند. این سرهنگ را بی شناختند. و فیروز را کفتند که این سرهنگی بزرگوار بود. فیروز
بفرمود تا او را از آنجا برداشتند. و دلش بر او بسوخت. و گفت هیچ غم مدار که من ترا با خویشتن
برم. و چون از حرب فارغ شوم ترا با خان و مان خویش باز رسانم. آن مرد بر فیروز بسیار
آفرین کرد و گفت ایها الملک بدین نیکویی که با من کردی و بذیرفتی. خدای عز و جل پاداش تو باد. و ترا بر
دشمن ظفر دهاد. و من که او نصیحت من نپذیرفت. و ترا بر من حق واجب شد بدین نیکویی که تو
کردی. و میان من و تو خشنواز بیست روزه راه است. چون تو بدو رسی وی سپه راست کرده بوذ
و ایستاده بود جنگ تو را. و کار حرب بر خطر است. ندانی که ظفر کرا بود. و من اندرین بیابان راهی
دانم که بپنج روز ترا بر او فرود آرم. تا بروی شبیخون کنی و او را بی آکاهی وی فرو کیری
و او حرب نتواند کردن. و هیچ سخت تر نیست مکر آنک پنج روز آب و زاد بر باید کرفتن و روز ششم
با آب و آبادانی رسیم. پس فیروز این تدبیر را خوش آمد. و بفرمود تا بجای هزار مرد کار هزاری افزون
تو بر ذند. پس فیروز بفرمود تا همه سپاه عجم پنج روزه را آب و زاد بر کرفتند. پس آن مردمان

ده روزه کم و بیش آنجا یافتند. از معنی آب و نان برداشتند و مهتران سپاه و وزیران مر فیروز را گفتند
این تدبیری خطاست با این دشت بدین بیابان اندر خطری بزرگ است. و از مر یابی نصیحت او
هیچ کردند. هرچند بیشتر گفتند کمتر شنید. و سخن ایشان دست و پای بر بسته گرفت. و نیز گفتند ش
که این جای تهمت است. و بود که این خشنواز با ما غدری کرده است. و این مرد را بعمد فرستاده
است. اکنون تا ما را از راه راه بدراست بگرداند و بدین بیابان اندر هلاک کند. فیروز گفت این چه حدیث
این خداوند نشاید بودن اگر خشنواز از بهر ملک خویش غدر کند. این مرد بادی از بهر وی دست و پای
فراز ندهد که ببرند. و اگر ما هلاک شویم و ملک بخشنواز بماند. این مرد را چه سود بود از بلک
جان وی شده بود. و فیروز کس را استوار نداشت. و برخاست و با آن همه سپاه به بیابان اندر
شد و این مرد او را پیش برد براهی هرکدام دشخوارتر و همی برد شان. چون شش هفت روز بر آمد
و بیست روز شد مردمان چنین شدند. و فیروز پیش گفت که چند مانده است. و این مرد همی گفت اینک
رسیدیم و هر روزی همی گفت اینک امروز برسیم. و کاسی گفتی ای ملک راه کم کرده ایم و لیکن چنان
دانم که فردا وقت آب و آبادانی رسیم تا بدین با چند روز بگذشت. پس مردمان و سپه را
هم چنین همی برد و هر روزی گفتی یک منزل مانده است. و این از آن بود که راه کم کرده بودیم که
راه دراز شد. و امروز باز راه آمدیم و بسی نماند و بهر منزل بیابان خلق تباه همی شدند از تشنگی
چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پای ببرید. و از تشنگی بمرد. و فیروز با آن سپاه بماند
و دل بر مرگ نهادند. پس آن مردمان که از لشکر باقی مانده بودند همه را گرد کرد. و گفت هرچند
من فرمان شما نکردم و نصیحت شما نپذیرفتم که اندرین بلا افتادم. اکنون شما از من نصیحت
باز مدارید که این بلا بر منست و بر شما. اگر من اندرین بلا هلاک شوم. شما نیز هلاک شوید بنگرید
تا شما را چه تدبیر است. اکنون همه گفتند ایها الملک ما می گفتیم که این غدر است فرمان نکردی
و ما را بدشمن سپردی. امروز که اندرین ماندیم. تدبیر ما آنست که برویم و پیشتر شویم که اگر بر جای
بباشیم بمرگ ما اندر هیچ شک نیست. و اگر باز گردیم هم چندین راه که آمدیم ما را باز باید رفتن و امید
راحت ما از پیش روی است که مگر جایی بیرون آییم. پس اگر بمیریم بادی حیلت خود کرده باشیم
و اگر با آبادانی رسیم بادی امید زندگانی بود. فیروز روزی دو سه نیز برفت تا بحد
خشنواز رسیدند و بر سر جایی فرود آمدند. از آن پنجاه هزار مرد که با وی بود کم از هزار مرد مانده بودند
و دیگر همه مرده بودند. پس چون آب و نان سیر بخوردند آن اندک مردم دیگر که مانده بودند مر فیروز را

گفتند

گفتند ایها الملک ما را اکنون هیچ حیلت نیست. مگر بزینهار خشنواز شویم که اندر پادشاهی وی اسیر مانده ایم
و هر کجا که گریزیم او ما را بگیرد. و خویشتن بدو باید داد. مگر بر ما رحم کند و جان ما را بما دهد. فیروز گفت صوابست
پس رسولی فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و زینهار خواستند. خشنواز مر فیروز را ملامت کرد
و چنین گفت من بجای تو چندین نیکویی کردم. و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپه دادم و بخز بکسی
کردمت تا برادر غلبه کردی و ملک باز ستدی. پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان
از من بکشتی و نزد تو آمدند. و ترا بزینهار و تو غره شدی و حرمت من دست باز داشتی تا خدای ت
بگرفت و آن مرد که ترا اندرین بیابان آورد چنانک شما همی گویند من آن مرد را همی نشناسم که کیست مگر
مگر آن فرشته بود و خدای عز و جل او را از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کرد بناسپاسی نعمت من و
نشناختن حرمت من. امروز که بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کنم. و زنهار ترا دادمت و ترا بجان و فرزندان
و ملک باز فرستمت. بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند آن خوری که هرگز بحرب من نیایی و سپاه نفرستی
و هیچ دشمن را یاری ندهی و نبردن بسلاح. و میان پادشاهی من و میان پادشاهی تو یک مناره کنیم
تا حد بود میان ما و شما و ترا بدان مناره برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه تو ازین سو آید
و اگر غدری و نایی کنی خود سپاه ترا روی از تو بگرداند. و خدای عز و جل ترا جزا کند و بلعنت و رسول او را
بنیکویی یاد کرد ایند. و نزدیک طعام و خواسته فرستاد از آن چیزها که از آن ناحیت چیز از معنی ستور
و فرش و اوانی و بفرمودش که هم آنجا که هستی باش تا من کس بیرون کنم. تا آن مناره تمام کنم و ترا آنجا برند و
سوگند دهند و با تو عهد کنند. فیروز چون رسول باز آمد و هدیها دید سخت شاد شد بدان که جان او
و آن سپاه او بخشیدش. سوگندها اجابت کرد و سپاس داشت. و خشنواز بفرمود تا از کوه سنگ
بریدند و بر سر آن جا یک مناره بکردند از سنگ که جاودانه هیچ بود یک تخت و شش ماه اندرین بیابان
روزگار شد. و فیروز با اندکی لشکر شش ماه آنجا بماند و بدین شش ماه اندر هر یک ماه خشنواز نیکویی تو فرستاد
پس چون مناره تمام شد خشنواز حاکم دهقانان و مهتران سپاه و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله
و آن طخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بدین مناره بردند پیش مردم وی و سوگند دادش چنانک
اندر اول یاد کردیم. پس عهدنامه بنبشتند و آن همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و خطهای
خویش اندران نامه نهادند. پس خشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و بنیکویی باز کرد اینش و این همه
خوبیها بکرد و لیکن روی او را ندید و با وی دیدار نکرد. و فیروز باز گشت و ننگش آمد و عار از آنک از آنجا باز
گشته بود بران ذل و خواری و همه مردمان گفتند که این ملک با ما و تو سخت نیکو کرد که جان ما و آن تو باز

داد. واو خاموش می بود. پس چون بملک خویش باز آمد و بنشست، و کار بروی راست بایستاد و سه چهار سال
بر آمد نتوانست بدان عار اندر صبر و شکیبایی کردن طاقتش نرسید، موبدان موبد را بخواند و او را گفت آنک
اندر دل داشت، و گفت من بدین عار اندر صبر نتوانم کردن، من سپاه گرد خواهم کردن و باز بحرب
وی خواهم شدن، موبدان موبد مر او را گفت. ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن، و سوگند آن
با دروغ کردن از خدای عز و جل بترس، و خدای این چنین نپسندد و ترا نصرت ندهد، و سپاه مر ترا یاری نکند
و اگر ستم کنی و ایشان را بری بجای حرب تا بگذارند و کارزار نکنند، پس فیروز گفت من یکی حیله دانم کردن
که سوگند من دروغ نشود. و او را بگفت. موبدان موبد او را گفت ای ملک نشاید ترا این میثاق شکستن و سپاه
بگفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و این سخن ایشان را بگفت، همه سپاه و را و امام بر آن
کردند که هم موبدان موبد جواب داد باز هیچ کردند. خوش نیامدش گفتار ایشان و ایشان را گفت من تدبیری
بساختم که عهد شکسته نیاید. پس یک سال همی ساخت لشکر کردن مردمان عجم، پس مردی بود نام او
سوخرا و مردی بزرگوار بود و از نسل منوچهر بوده بود، و عجم مر او را بزرگ داشتندی و امیر سیستان بود
و مردی بود با تدبیر و امانت بود، و فیروز بدوی ایمن بود، و او را از سیستان باز خواند و بر همه مملکت خویش
خلیفت کرد. و خان و مان و گنج خدایی همه بوی سپرد تا خادمان و زنان و گنجها تا کار همی داند.
و فیروز دو پسر بود و یکی دختر نام یکی بلاش و آن دیگر قباد و آن دختر را فیروز دخت نام بود، و سخت نامی
نیکو روی بود، و فیروز او را بزرگ داشتی و بتدبیر آبادی کردی چون آهنگ خوشنواز کرد آن دختر را
با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت. خوشنواز چون بشنید که فیروز آمد و سوی
او خواهد آمدن بجنب سپس از آن کند و کرده بود بهنای آن ده از سر و مغاک آن پست ارش میان پادشاهی
خویش و آن فیروز چون نزدیک آمد بو لها بنهادند و نشانها بر پای کرد همانک چون باز کرده راه بدان
پیمان که کرده بود یک مناره بر سرحد پادشاهی کرده بود. و فیروز پنجاه پیل و سیصد مرد بساخت تا آن مناره
بر کنند بر گرفتند و پیش او اندر همی بردند از بهر آنرا معنی آنک من هم پیمان وفا کنم و از مناره همی نگذرم و آگاهی
بخوشنواز شد. و رسول فرستاد سوی فیروز که مکن و از خدای بترس و چیزی مکن که نیک نباشد و بند داوش
بشنیدن سخنان گفتش بشنید آن پیمان نامه عرض کرد و بکوشید که جنگ نباشد. هر چند کوشید سود نداشت
که فیروز را قضا آمده بود فرمان نکرد و حرب به پوشید. خوشنواز آن پیمان نامه بر نیزه کرد و دعا کرد که یا رب
این مرد پیمان کرد و بتو خدایی سوگند آن خورد و اکنون پیمان شکست، یا رب هر چه از ما ستمکار است
او را خوار کن و سلامت مده و حرب کرد بدان روز و آن شب خوشنواز را ان کنده بر آب کرکرده بود از پس سپاه

خویش

خویش بجی بهای ضعیف بنشانند و سپاه بگذشت و آگاهی اندر فکند که سپاه خوشنواز همه پس تو همی رفتند
پیروز آگاه شد برنشست و طبل بزد و سپاه را همه برنشاند و از پس خوشنواز بشد چون از لشکرگاه بگذشت
شب بود بتاختند که خوشنواز اندر یابند و ره کنده هم بر آن کنده بود، پیروز و سپاه او بدان جا اندر افتادند و هم
بمردند و خوشنواز باز گشت و آن خواسته و بنه پیروز همه بر گرفت، و موبدان موبد را اسیر کرد با زنان
پیش بفرمود تا پیروز را با آن کشتها که اندر کنده مرده بودند همه را برآوردند و ستودانها کردند و همه را بستودانها
اندر نهادند و خوشنواز پیروز دخت را بر خویشتن خواند فرمان او نکرد دست از کار او باز داشت و گروهی
گویند بهمن پیروز بدان مناره رسید که عهد و میثاق کرده بود آن مناره را زیر و زبر کرده بود لختی و گروهی
گویند آن جوزه بهرام گور کرده بود، و با پیروز پانصد پیل بود و صد هزار مرد و چون پیروز و خوشنواز هم رسیدند
خوشنواز از آن سپاه پیروز بترسید و همش اندر دل آمد و یکی را و چون برنشست بیامد تنها و میان دو سپاه
بایستاد و بانگ کرد که منم خوشنواز ملک هیاطله پیروز را بگویید تا تنها بیرون آید تا من یکی سخن بگویم تا این
حرب از میان این دو لشکر برخیزد. پس از جهت آنک این دو لشکر عجم او بکراهیت بیرون آمده بودند
و از نصرت و تدبیر ملای او پرهیز همی کردند. پیروز را گفتند بیرون شو تا چه همی خواهد گفت او تنهاست
تو نیز تنها شو. پیروز برنشست و بیرون شد، و پیش وی بایستاد. خوشنواز بدو اندر نگریست و پیکرش
ندیده بود. و بدان دو بار که وی بدرگاه وی شده بود یک یک را ندیده بود. جوانی را دید نیروی
سخت نیکو با فر و سلاح و با آن از وی سهم آمدش، و گفت ای پسر را و زندی. و اگر تو از بخت من بود
من بجای تو بیش از این نکو همی که دو بار جان تو باز دادم، و آنچه اندر عهد تو نتوانستم نکردم عهد کردم
و از خدای عز و جل بترس، و بیش و خرد بجای باز آر تا عهد را که تراست بدهم و گر باز نگردی
و ستم کنی من دانم که تو این از ننگ و غادهمی کنی که دو بار داد من باز گشتی بازراد تا ترا بکام دشمنان
و جهانیان همه آگاهند که با تو چه نیکویی کردم و با آنها که با تو بودند، اکنون بدین آمدن تو همی بر
هلاک تو سبک بینم و من از بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر مدد بر جوی بتو رسید الک سزای تو باشد
پیروز چون این سخن بشنید عجب و کبر اندر خویشتن آورد، و گفت از حرب چاره نیست و خوشنواز
خواست که سپاه وی بدانند مر سپاه را گفت که دو بار این مرد بد ما آمد بدشمنی و منش بنیکویی باز
گردانیدم، چنانک شما آگاهید و دیدید و گواهید اکنون بار دیگر آمد و یقین دانستم که خدای عز و جل
اجل او بدین زمین آورده است، و من خواستم که پیش از آنک او هلاک شود شما بدانید و از خدای
بترسید. و آن عهدنامه همه بر لشکر خواند با آوازی بلند، پس گفت مر کما خدای عز و جل شناسد از میان

لشکر جدا شوذ و هرکه جدا نشوذ و حرب کند خذای او را بدست من گرفتار کند. او را پیش من نهاد و نیست
و خون و خواسته او حلال است از اندر باذنگردم تا از لشکر عجم یکی ماند. پس الکه لشکر عجم از گفتار او یکی نیم
برگشتند. و از فیروز بیندیشیدند و اختلاف میان ایشان اندر افتاذ. و همه بر جای فرود آمدند
پس چون پیروز با خاصگان خوذ هلاک شدند چنانکه از پیش گفتیم. ملک هیاطله بدان راه
باز دیک باز گشت. و از لشکر عجم بسیار بکشت. و اسیر کرد. و چون پیروز را از کنده برآوردند بر بازوی
او تعویذی بوذ. و نسخت گنجها بوذ از بازوی او باز کردند. و آن همه خواستها را طلب کردن گرفت
و خبر بسوخرا آمذ که فیروز هلاک شد و همه سپاه کشته و هزیمت شدند. و اسیر گشتند. و هی دیگر
بار گرد آوردن شان و گفت مرا چاره نیست تا چون ملک طلب نکنم. و آن اسیران موبذان موبذ
را و فیروز دخت را از بند رها نکنم. یا جانها ما همه بشوذ. پس سپاه عجم او را اجابت کردند و بسران فیروز
را پادشاهی دست باز داشت. و ملک معطل بی شاه فرو هشت. و هیچ کس را ننهاذ. و گفت مرا پیشتر
بدین ملک خواستن واجب تر است از ملک نشاندن. و آهنگ پادشاهی هیاطله کرد. چون بحد گرگان رسید خبر
بخوشنواز آمذ که سپاه آمذ بکینه خواستن فیروز او نیز سپه گرد کرد و بایستاذ و بپرسید که مهتر سالار ایشان کیست
گفتند مردی است از فرزندان منوچهر خلیفت فیروز نام او سوخرا. او اندر میان پارسیان بزرگست. پس
خوشنواز رسول فرستاذ. و گفت پاداش تو بدین کار که آمذی هم پاداش فیروز است که او با چندان
سپاه که داشت با من بر نیامذ و هلاک شد. سوخرا بدین سخن او پاسخ هیچ نکرد. و رسول او را باز
گردانیذ. و چنین گفت که این سخن را پاسخ خوذ رو با روی پاسخ کنم. و طبل و لشکر با سلاح بپوشانیذ
و جنگ را بپا راست. چون سوخرا نزدیک آمذ خوشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس
یکی سوار از سواران خوشنواز بیرون آمذ. سوخرا بر پیشانی اسپش تیری بزد و با سوفار بوی اندر نشاند
برگشت و بیفتاذ و بمرد. و سوخرا آن مرد را اسیر گرفت. گفت من یکی مردم از طلایه گان. خوشنواز سوخرا
او را گفت برو خوشنواز را بگوی که این چنین زخم تیر را آراسته باش و دست از آن مرد باز داشت تا برفت
چون آن مرد بنزدیک خوشنواز رسیذ او را بگفت و از خویشتن او را خبر داذ که سوخرا با من چه گفت و چه کرد
و گفت ترا با وی تاب نیست چاره کن تا دشمنان بر تو چیره نشوند. و خوشنواز چون آن سپاه بدیذ با
آراستگی بترسیذ و بدانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد. پس رسول فرستاذ سوی سوخرا و صلح
خواست و بگفت که گناه پیروز را بوذ که غدر کرد و سوگند دروغ کرد و عهد شکست با خدای عز و جل او را
بگرفت و سپاه عجم از او باز کشتند. و دانستند که ستم او کرد. پس سپاه عجم مر سوخرا گفت صلح کن سوخرا

صلح کرد بدان شرط که هرچه اندر دست خوشنواز است از اسیر و خواسته و موبذان موبذ و پیروز دخت همه باز
دهد و تن فیروز نیز باز دهد تا بشهر خویشتن برند و آنجا بگور کنندش. خوشنواز آن همه را اجابت کرد و آن همه
باز داذ بمردت خویشتن. پس چون سوخرا پیروز را باز داشتند بر بازوی او آن نسخت خواستها و گنجها بوذ و بذو آن
تعویذ را اندر گرفته بوذ. و هرچه خواسته و گنج و گوهر و مروارید و جامه و فرش و سلاح و آنچه بذین ماند نسختش آنجا
اندر نبشته بوذ کس بخوشنواز فرستاذ. و گفت آن تعویذ بر بازوی فیروز نیست. و ما را بگنج خانه وی ره ندانیم
تا این نسخت نبوذ و باز نکردیم تا آن باز ندهی. خوشنواز آن تعویذ نیز باز فرستاذ و باز گفت هرچه از لشکر
او بر گرفته باز ده. و ساو و باز من بپذیر که هر سالی بفرستی و پیمان کن که باز نگیری و کناره پادشاهی من کا
بی بیم داری از خویشتن و از دشمنان دیگر. خوشنواز دانست که با او بر نیایذ همه بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه
ببستند و سوخرا باز گشت. و عجم او را بزرگ کردند. و خواستند که ملک بذو باز دهند. بپذیرفت و گفت از این
از این فرزندان ملک یکی پیش آرید. بلاش را یا قباذ را. گردان بر بلاش گرد آمدند. و او را پادشاهی بنشاندند
و قباذ دیگر بخت. و سوی خاقان شذ. ملک ترک بذان که از وی سپه خواهذ تا ملک از وی باز ستاند و پادشاهی
پیروز گروهی گفتند که بیست و شش سال بوذ و گروهی گویند که بیست و یک سال بوذ. حدیث پادشاهی

بلاش بن فیروز

و گروهی گویند پس از قباذ نشست. و بلاش سپه گرد کرد و حرب کرد و قباذ را بشکست
و سپاه او پراگنده و او سوی خاقان ترک شذ. و بلاش بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاذ و جامه شاهانه
بپوشانیذ و مردمان را بار داذ. و ایشان را وعدهای نیکو کرد. و مر سوخرا خلیفت کرد و بر همه مملکت خویش و کار
بذو سپرد و داذ و عدل کرد و اندر جهان بسیار آبادانی کرد. و سند که هیچ جای ویران نماندی و هر خانه
که اندر دهی یا اندر شهری ویران شذی و خداوند از آنجا برفتی آن مهتران شهر و آن ده را بگرفتی و مالش داذ
و گفتی چرا او را بخواسته یاری نداذی و نفقه نکردی و تا مرا آگاه نکردی تا نفقه داذی و سخت حریص
بر آبادانیها کردن و نیکو سیرت بوذ. و مردمان از وی درخواستند که پاداش کردار سوخرا بکند بدان
کردار نیکو که او کرد. و آن رنج که او برد بلاش او را گرامی کرد و بزرگ کرد و پایه او بیفزوذ از همه مهتران بر
گذاشت. و سارستان کرد بحدود سواد اندر و او را بلاش آباد نام کرد. و پادشاهی او چهل سال بوذ و برادرش
قباذ رفته بوذ سوی ملک ترک که سپاه آورد و با پنج تن از مهتران از آن کسانی که هواخواه او بوذند یکی را نام
زرمهر بوذ پسر سوخرا. چون بی شذ بحد نیشابور رسیذ بدهی فرود آمذ بخانه دهقانی از جمله آن دهقانان
نیشابور و قباذ سخت نیکو روی بوذ و هرکه او را بدیذی بدانستی که ملک زاذه است و این دهقان را
یک دختری بوذ سخت نیکو روی. قباذ چون این دختر را بدیذ که بخرد و آهسته و نیکو روی است

بر وی عاشق شد و دلش بداد از خانهٔ آن مرد بیرون شدن، چون سه روز ببود زرمهر او را گفت ای ملک باید رفتن، قباد قصهٔ عاشقی او را باز گفت، و گفت مرا از همه نعمت ملک دیدار این دختر است، و زرمهر بترسید که قباد اینجا بماند و آن تدبیر ایشان تباه شود، و گروهی گفتند که بحد سپاهان اندر بود خانهٔ این ده، پس زرمهر با دهقان و با مادر دختر بگفت که این مهتر مردی بزرگوار است، و از شما بزرگوارتر است و ملک زاده است، و او را کاری پیش آمده است، و اندر راه که دیست و بجای بیم شود، اکنون این دختر شما را بدین بوی دهید تا روزی چند با وی باشد، و بدان کار خویش برود که زیان نکنید بدو، و مادر دختر گفتند او بچه کار همی رود زرمهر گفت من قصهٔ وی شما را نگفتم، و لیکن مردیست بزرگوار و نسب او از شما بهتر، و شما چون او داماد نیابید و چون کار وی نیکو شود شما را شما را خوف بدو بدان آید کو کیست، و ایشان را بزبان شیرین دل خوش کرد ایشان اجابت کردند و تن در دادند، پس عروسی بکردند و دختر را بقباد سپردند، و قباد سه روز آنجا بود و آن دختر از وی بار برگرفت، و روز سه دیگر قباد انگشتری بوی داد نگینش از یاقوت سرخ بود و بروز چون آفتاب بتافتی و شب چون ماهتاب که هرگز کس آن را قیمت ندانست، و چنان ندیده بودند و خود برفت و سوی ملک ترک شد، پس مادر دختر را پرسید که این مرد را چگونه دیدی، دختر گفت از کار خبر ندانم جز آنکه شلوار او زربفت بود، پس بدانستند که او ملک زاده است، و چون بار آید مرا از وی نیکویی بود و آرامش بود، پس چون نه ماه برآمد این دختر پسری بیاورد چون ماه تابان او را نوشروان نام کردند و همی پروردند و قباد چون بنزدیک خاقان رسید او را بگفت که این پسر ملک ایران شهرست، و برادرش بر وی ستم کرده است و پادشاهی از وی بستده است، و از تو یاری همی خواهد تا پادشاهی باز ستاند، خاقان قباد را بنواخت و چیز بخشیدش، و چهار سال بنزدیک او بماند و رنج کار همی کشید، پس چون بر قباد کار دراز شد بنزد خاقان کس فرستاد که مرا بیش ازین مپذیر، و خاقان اندر کار وی سخن گفتن او را بپذیرفت و بر خاقان بپسندید تا قباد را سپه داد، و او را بحرب بلاش فرستاد، چون قباد باز گشت و بنشابور رسید آن مرد را خواستاری کرد که بخانهٔ او فرود آمده بود، و دختر او را خواسته بود، او را آگاه کردند که از آن زن پسری آمد، و او را نوشروان نام کرده است، قباد بفرمود تا آن زن را با کودک بیاوردند و کودک از پس مادر همی دوید، و چهار ساله شده بود، و سخت بقباد مانند بود، زن را پرسید و زن نشانی بداد، و شمار برگرفتند پی گمان شد که پسر اوست، شاد شد، چون اندر وی نگریدی نشان خویش بروی بدید، و نیکویی و بالا و آهستگی بدانست که آن فرزند اوست، پس هم آنگاه نامه اندر آمد که بلاش برده و عجم بی ملک مانده اند و ترا همی چشم دارند، پس فال کرد آن پسر را و گفت این بر دولت و پاینده کی

بادشا

پادشاه است و خجستگی این کودک، پس انوشروان را با مادرش برگرفت و بمداین آورد، و خود بملک بنشست و سپاه ترک بنیکویی گسیل کرد و صلتهای بسیار ایشان را، و مملکت عجم بر وی راست بیستاد بلا مانع و منازع.

حدیث پادشاهی قباذ الملک

و قباد چون بملک بنشست و سوخرا را خلعت کرد و بر همه مملکت خویش وزیر و فرمان روا کرد، و گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق بر من واجبست و حق تو واجب ترست از بهر آنکه فیروز ترا نعمت داشت، و مرا و برادر را بستایش داشت، و تو ما را بپروردی، و حق پیروز طلب کردی و تیغ و مال او از خشنواز باز ستدی، و همه کار خویش بدو سپرد، و خود با مادر نوشروان بنشست و می خورد و می شکست، و بر خاقان و خاتون را صلتهای بسیار فرستاد، و سوخرا کار همی راند و داد و عدل همی کرد و جهان آباذان شد و شهرهای بسیار بنا کرد، و آنچ ملک از ملوکان عجم آن چندان شهرها بنا نکرد بحدود پارس اندر که وی کرد، یکی از آن جمله ارگان است، و دیگر شهر نام وی کازرون و حلوان نیز قباد بنا کرده است، و این قبادیان قباد بنا کرده است که اکنون قبادیان خوانند، و بکتاب اندر چنین است، و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة البلدان که اندر روم شهری و همدی بگوید که کرده است بنای آن جای و صغانیان نیز گویند که قباد کرده است، و ده دیگر هست بترم هم قبادیان خوانند بکتاب اندر خوانده ایم که آن ده را قباد آباذ خوانند که قباد کرده است بر لب جیحون، و چنین نام او کرده است. پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار دست بداند مردمان سوی او همه گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندران دل و خواری نتوانست صبر کردن و همی نتوانست او را بند کردن حیله کرد و او را بری اسپهبدی بود نام وی شابور بود از فرزندان مهران، پس این شابور با همه سپاه خویش از ری بیامد، و قباد او را گرامی کرد و با وی خلوت کرد و از سوخرا بسیار یاد کرد و بنالید، این شهید گفت من ملک را از وی برهانم، فردا پس روز دیگر سوخرا پیش قباد اندر نشسته بود، این شهید نیز اندر آمد، این شهید با سوخرا حدیثی درشت بکرد، سوخرا با وی سخن تیز از آن باز داد، شهید خشم گرفت و او را دشنام داد، و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد، و قباد خاموش همی بود و هیچ چیز نگفت، شهید کمند بگشاد و بگردن سوخرا اندر افگند، و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت، و شهید خان بود، و با قوت از آن بود که سوخرا با وی بر نیامد، پس روز دیگر او را بکشت، و قباد از او برست و کار همه بدین شهید سپرد، و این شهید را شابور خواندندی و مهران نیز خواندندی که از نسل مهران بود، و هر کجا بکتاب اخبار عجم اندر نام مهران شنوند دانند که ازان تخمه است، و قباد از پس سپاه گرد کرد و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت

وکشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحدود ارمینیه شهری بنا کرد نام اویس و بجای خویش باز آمد و بعدل
و داد بنشست و ده پسرش آمد لیکن از همه نوشروان را گرامیتر داشت زیرا کاز همه بخردتر بود و چون ملک قباد
ده سال بر آمد مزدک بیرون آمد از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغامبری کرد و این را هیچ
شریعت نونهاد بجز از آن شریعت مغان هم آن آتش پرستی و هم آن مادر و خواهر و دختر بزنی داشتن
بحلال و ملک از خواسته و زن برگرفت و گفت خدای عزوجل این جهان را میان خلق راست نهاد یکی
بیشتر و یکی کمتر نهاد چنین باید که همه جهان یک با دیگر بخواسته و زنان و راست باشند و نباید که
یکی را خواسته بیشتر باشد و یکی را کمتر و این آن را ندهد و آن این را درویش و توانگر بمال یکی باید که بود و
غوغا و سفها و مقامران و جاهلان و شاطران را آن بدین ماند خوش آمد و دستش قوی داشتند و با متابعان
وی یکی شدند و خبر بقباد بر داشتند او را بخواند و از مذهبش بپرسید مزدک پیش قباد اندر همه قصه
بگفت و قباد مردی بود زن باره مایل این مذهبش خوش آمد و بدو بگروید و دستش قوی شد تا این مذهب
آشکارا شد پس هر که خواستی خواسته و زن و فرزند او بستدی و آن این بودی و درویشان
خیره شدند و مردم بسیار با ایشان یکی شدند و مردمان همه بهم اندر افتادند و کس کس را از زن
و فرزند و کنیزک و خواسته باز نتوانستی داشتن و هر روز همی فزودند و قباد را جان بکردند که کس
زمک او اندر نشدی مگر که کیش مزدک داشتی و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر فرزند را ندانستی
که کیست پس قباد را که این ره و مذهب خطاست کشتار ایشان بپذیرفت و مر روزی مزدکیان
را قوت همی کردی و خلق بستوه همی رسیدند و سوی موبدان موبد آمدند هم سپاه و هم رعیت و او را
گفتند ما را نیز صبر نماند با این مزدکیان چه حیلت کنیم موبد گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را
قهر نتواند کرد مگر بقوت سلطانی و ملکی و ملک خود از ایشانست و ایشان را بسی پیروی کند و من این کار را هیچ
حیلت ندانم مگر این ملک را تباه کنیم و ملکی دیگر بنشانیم بادی این مردمان را هلاک کند همه گفتند رای و تدبیر
اینست و بجز این حیلت نیست و قباد را برادری بود نام او جاماسپ خواستند که او را بنشانند کس کردند و قباد را
گفتند تو بد کاری و تو پاک نباشی مگر همه زنان خویش را با چندگی و خویشتن را بما دهی تا ترا
کله بنهیم و بر شوخا را زرمهر را بر او رسول کردند و زرمهر بر نشست و بر قباد آمد و این پیغام بگزارد و
بسیار کس از ندیمان قباد را پاغالیدند تا زرمهر را بکشت و بار دیگر راه مزدک گرفت و کارها بپادشاهی
تباه شد و دشمنان خیرگی گرفتند پس بجمله همه بپا خاستند و نزد قباد اندر شدند و تاج از سرش برداشتند
و او را از تخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزندان باز داشتند و سرهنگی را بر وی موکل کردند

یا آنک اندر بیم وی بودند ما او را نگاه دارند و جاماسپ را ملک نشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک
را بگرفتند و خواستند که بکشندش مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه بترسیدند
و گفتند نباید که این مزدکیان غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آرند و بنشانند آن حرب نکردند با
مزدکیان و مزدک را دست باز داشتند و قباد اندر زندان سه بود پس قباد را خواهری بود که
اندر همه عجم زن نبود از او نیکوتر بدان زندان آمد که قباد اندر و بود و دستوری خواست با برادر
شدن بنزدیک قباد آن سرهنگ اندر و طمع کرد بکار ناشایست زن او را بفریفت گفت من برادر
نو دهم پس این موکل او را سوی قباد ره داد چون بنزدیک او شد او را گفت مردمان آهنگ کشتن
تو کردند قباد گفت پس چه حیلت کنم خواهرش گفت من ترا حیلت کردم مگر خدای توفیق دهد
و آن شب نزدیک قباد ببود و کس بخانه فرستاد تا او را جامه خواب آوردند و از موکل دستوری
خواست که من امشب اندر بباشم او بپنداشت که او از بهر وعده او او را همی باید او را بدین طمع دستوری
داد تا بزندان اندر ببود پس جامهای شب بیاوردند و خواهر قباد آن شب چون از شب لختی
بگذشت بموکل زندان کس فرستاد که من هم بران وعده ام که با تو کردم و لیکن حایض شدستم
امشب پاک شوم و فردا با تو باشم و عجم دست بزنان حایض نکنند و سخت پلید شان دارند پس
موکل او را بدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر نگفت و زن باز گشت و با قباد بخفت
چون روز ببود آن زن قباد را بران جامه شب بپیچید و غلامی قوی را داد و گفت بر و بخانه بر موکل
زندان گفت این چیست غلام گفت جامه خوابست آن موکل وعده خویشتن از و خواست گفت
آری امروز پاک شوم و امشب بر تو آیم او باستوار داشت و بگذاردش تا برفت و قباد بگریخت
و با خواهرش متواری شد چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از دیدن قباد آگاه
شدند بیرون آمدند و آن موکلان را همه بکشتند و قباد را بجستن گرفتند و نزدیک یک سال
قباد اندر متواری سه بود و بدان متواری اندر مزدک با وی خلوت کرد و او را گفت متابعان
من بسیار شدند و سپاه و سلطانی با ایشان بر نیاید بگذار تا من ایشان را گرد کنم تا بیرون
آیند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این متابعان تو عامه رعیت اند و غوغا
و غوغا و این گروه مردم با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن و را سپاهی باید که ایشان را بتوان شکستن
او را بانگر داند و همی بود تا دانست که نیز کس او را طلب نکند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند
که او سوی ملک هیاطله و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد و بعضی از اخبار چنین است که ما ذد

انوشروان را بدین سبز دیذ و گروهی گویند که نکه بس بنشینی بزنی کردش چون قباد بمرفت وبرادرش
جاماسب بپادشاهی بنشست جان خود بو که داد کس شوانست داذن و مردمان همه بداد و
عدل قباد خو کرده بوذند پس باز انشان ازو بی قباد خاست و مزدکیان کار دیذ بر کشته بوذ
و قباد پنج سال نزدیک آن ملک بماند پس او سپس مزدک مردان را داد و باز کردانیذ و مردمان خوذ همه باز دوی
وی اندر بوذند و مردمان بی حرب بپذیرفتند و ملک بذو سپردند و بسیاری ازو عذر خواستند
پس جاماسب اورا بکرفت و باز داشت و عفو کردش و بنواخت و از دین مزدکی توبه کرد و مردمان بدو
بیارامیذند و کس را بیازرد و از کذشته یاذ نکرد و بر کس کینه بجست و مردمان همه او را فرمان
بردار کشتند وشش سال جاماسب ملک اندر بنشست بداذ و عدل قباد و هم آن سیرت نیک خویش
پیش آورد و سیاست نکوکاری داشت و کس را از سپاه و رعیت نکشت و مزدک را با مزدکیان
چندان قوت نکرد که آن بار نخستین که دل با ایشان بیجیه داشت و کیش ایشان آشکارا کرد
و چهل و سه سال بملک اندر بوذ و آن شش سال که برادرش جاماسب نشسته بوذ پس چون کارش
باخر رسیذ پیش از مرک انوشروان را ولی عهد خویش کرد و ملک بذو سپرد و عهد نامه بنبشت از
بهر آنک از همه پسران او انوشروان داناتر بوذ و بخرد تر و نیکو سیرت تر بوذ و مردمان رعیت
و سپاه شاد شذند از آنک اورا شناخته بوذند بعقل و تدبیر همه دل بروی نهاذند و بروزکار
بذ مردمی نیکو که اندر پادشاهی بنهاذندی او کفتی و بیشتر از خراج و بر هیچ باغ و بر هیچ
درخت خراج نبوذ مکر ده یکی بپنج یک و جای بوذ که بیست یک ستذندی سلطان را و این همه بر تقدیر
آبادانی و نزدیکی آب بوذ پس قباد بفرموذه بوذ تا همه پادشاهی او مساحت کردند بر آنک خراج بر نهند
وعشر و خمس و ربع و آنچ بذین ماند برکیرند چون مساحت همی کردند قباذ بذین میان اندر بمرد و اندر
وصیت بفرموذ مر پسر را که آن مساحت تمام کن و مردم را ازین بیخی ده یک و پنج یک و بیست یک برهان
واین را سببی بوذ که چرا قباد چنین کرد و این محمد بن جریر الطبری رحمه الله اندرین کتاب پیدا نکرده است
ومن نکویم چنانک اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین کفته اند اندر اخبار که سبب این آن بوذ که روزی
قباد بصید رفته بوذ بروستاها سواد اندر پس قباد از لشکر تنها افتاذ از پس آنک از پس صید
رفته بوذ و وقت انکور رسیذن بوذ و رطب بخته بوذ نکاه کرد کوهی دیذ زیر آن کوه دهی دیذ
سخت بزرکوار و باغها و کشتهای بسیار کرد او اندر از میان آن همه حشم دور افتاذ که نان همی بجست
و بدورش بر پهلوی باغ بوذ و انکور بوذ اندر آنجا سخت نیکو و کوذکی معدار سه چهار ساله پیش ذن

بوذ آن کوذک برفت و از آن باغ لختی انکور آورد دو سه از وی بستذ و بجای باز نهاذ قباد را از آن عجب
آمد و از بخیلی آن زن که آن چنان کرد با آن کوذک طفل قباد اسب فراز راند و زن را کفت این باغ آن کیست
کفت ای سرهنک ملک منست کفت این کوذک آن کیست کفت هم آن منست کفت پس چرا او را بزدی و
آن انکور ازوی بستذی زن کفت باغ ملک منست ولیکن با قسمت و نصیب پادشاه ندهیم دست بذو
فراز نکنیم قباد کفت تو تنها این چنینی یا همه ده چنین اند زن کفت نه که همه ده چنین اند و همه پادشاهی
ملک چنین است قباد را دل بر رعیت خویش بسوخت خاصه بران زن و از آن زن باز کشت و برکوه
بر شد با سپاه و وزیران و موبدان موبذ فراز رسیذند قباد کفت من این ستم نپسندم که مردمان را ست
بزمین و باغ فراز رسذ چنین خواهم که این کار را تدبیر کنند که ایشان را دست بر خواستهای خویش مباح
بوذ و هر چه خورند و برند ایشان را هیچ کس منع نکند موبذان موبذ کفت که تدبیر آنست که زمین و باغ
ایشان ببخشی و وظیفت بر نهی چنانک واجب آیذ بر نزدیکی و دوری آب و هر سال آن وظیفت از ایشان
همی ستانی قباد کفت چنین کنند پس وزیران مساحت کردند و این آخر قباذ بوذ و این با خبار
انوشروان پیدا کرده ایم هم اندرین کتاب که او خراجها چون نهاد و زمینها چون بخشیذ و بهمه اخبار عجم
اندر چنین کفته است و بذین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمه الله عبارت نکرده است آغاز کردیذ
هیبت و شوکت سلطان از قباذ و این چنان بوذ که عرب او را خوار کردند و هر وقت از بادیه تاختنها همی آوردند
و ناحیت عجم بیرون بیجیه کردند پس مردی بوذ بشام از تبعان یمن نام او حارث بن عبد القیس الکندی
و سپه داشت قباد بوی نامه کرد و او را بخواند و با او بذیرفتکاری کرد او را بخواند و حارث نزدیک
قباذ آمد و قباد او را بنواخت و بر کرد و کفت من مملکت من تو پیدا کنم و حارث و قباد بحد سواد اندر بیک
جای بنشستند قباد مر غلام خویش را کفت خرما بیاور غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد
آن نیمه طبق که سوی قباذ بوذ خرمای بوذ دانه بیرون کرده بوذ و بجای دانه بادام مغز سپید اندر
میان نهاده بوذ و دیگر نیمه هم چنان که خرما بوذ بسته که سوی حارث بوذ قباد خرما از طبق برداشتی
و بدهان اندر نهاذی و بخوردی و هیچ بیرون نینداختی و حارث بدهان اندر نهاذی و دانه بیرون
انداختی پس قباذ او را کفت این چیست که از دهان بیرون همی اندازی چرا همی نخوری حارث
کفت این دانه خرما است و پس او از خرما سیر خورد و من که مردم ام نه ستور قباد از آن خجل شد پس
چون خرما خورده شذ قباد حارث با حد نهاذ کفت حد عرب از بادیه است یا کوفه و از لب رود از
سو حد عجم است و عرب از فرات بکذشت و روی سوی تاراج کردند اکنون کفت که اکنون حد

بدیذ کردند کس نیاید و حارث باز گشت. پس دیگر بار عرب از رود فرات بگذشتند و دست تاراج
بردند پس چون خبر بقباد آمد کس فرستاد بحارث و او را گفت که آن حد من ترا دادم و بند کردم نگاه
نداشتی و دزدان عرب بیامدند و حد عجم تاراج کردند. و چون باز داشتیم میگویند که این دزدان آن
حارث اند. حارث جواب داد که این دزدان اندکی میتازند و من نگاه نتوانم داشتن تا مرا مال نبود و
نیرویی من بمال بود تا ایشانرا باز دارم. قباد آن شش روستای فرات بنام وی کرد چون حارث
این روستاها بیافت. پس از آن عرب را نگاه داشت و نگذاشت که کس از فرات بگذشتی و بحد
عجم اندر شدی. پس حارث کس کرد بتبع شاه یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست و من او را
چنین و چنین کردم. اگر بیایی با سپاه. پس تبع از یمن سپه کرد و بیامد بر لب فرات فرود آمد و بحیره
نتوانست رفتن از جهت بسیاری سپاه که داشت بدین شد نام آن دیه حیره و از هوای کوفه و فرات
روزی ببرید و بحیره بماند. و تبع را برادرزاده بود نام او شمر او را با سیصد هزار مرد بحرب قباد فرستاد
و قباد از وی بترسید و بجست و بهزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و شمر از پس او بری
شد تا اندر یافت و بکشتش و تبع نامه کرد بشمر و گفتش که برو با همه سپاه بخراسان و شهرها
بگشای و برو بری آمد و آن همه ولایت ترا بخشیدم و مال آن ترا باد و از رود جیحون بگذر
و بحد ترک اندر شو و ولایت نیز ترا دادم و تبع را پسری بود نام او حسان او را نیز با سیصد هزار مرد
دیگر بفرستاد بچینستان بره دریا از عراق و گفت بعمان شو و بدریا اندر نشین و بچینستان شو
اگر ترا پیشتر رسی اندر ترک از شما و نه شمر رسد آن ولایت آن او است و برادرزاده بود تبع را نام
او یعفر و او را نیز با سپاهی بروم فرستاد و گفت هر شهری که بگشایی ترا. یعفر با سپاه برفت و شهرها
بسیار از روم بگشاد و تا قسطنطینیه برفت و ملک روم همه بگرفت و حسان بدریا اندر نشست از
عمان و بچینستان شد و ملک چین بگرفت و شمر از جیحون بگذشت و آن همه شهرها بگذشت و بگشاد
تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار اندر شد و شمر بر در شهر بنشست و بحصار گرفت یک سال و
اندماه و هیچ نتوانست کردن تا یک شب خود بعیش شده بود و گرد بر گرد آن حصار همی گشت یکی
را از حصار بگرفت و گفت که ملک این شهر چگونه است که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که این حصار
بگشایم و من نتوانم گشادن. آن مرد گفت ایها الملک بدان و آگاه باش که این مرد را هیچ هنر و تجارت نیست
و سخت ابله است. و اندر جهان هیچ کار ندارد جز خوردن و روز و شب مست بود جز که او را دختری است
که این سپاه و حصار او میدارد. پس نامه نبشت و گفت شو این بدو ده و بگویش که من بطلب تو آمدم

و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که همه خراسان و زمین عجم خود مراست. مرا چیز باید که او خویشتن مرا دهد
بزنی و با من چهار هزار صندوق است و همه پر از زر سرخ همه بوی دهم. و این شهرها را بپسرش بخشم چون
این کار تمام شده باشد و اگر مرا آرزوی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود. پس آن مرد هم آن
شب بسمرقند اندر شد و این سخن او را بگفت. و دختر راضی کرد و هم آن شب آن مرد را باز
فرستاد و سر فرود آورد. پس میثاق بنهادند بدان که فردا شب آن صندوقها بفرستد
تا بدر شارستان اندر آرند چنانکه کسی نبیند. و از اندرون حصار سمرقند راهها در بود و دختر
بفرموده بود دربانان بفرموده بود که چون این صندوقها بیارند در بگشایند و بحصار شارستان
اندر آرند. پس دیگر روز سران چهار هزار صندوق بیاوردند و بهر صندوقی دو مرد مبارز
اندر نشاند با سلاح تمام تا اندر صندوقها اندر هشت هزار مرد بود و هر صندوقی مردی با سلاح بیا
کرد تا دوازده هزار مرد شد و بشهر اندر شان فرستاد و گفت چون تمام اندر حصار شده باشند
و سرهای صندوقها همه بگشایند و بیرون آیند و در شارستان بگشایند که من سپاه بر ایشان
و همه را کشته کنم و بشهر اندر آیم. چون این سخن با ایشان بگفت رسول آن زن بیامد بفرمود
تا آن صندوقها بر خران نهادند و بشهر اندر بردند. پس چون مردمان از آن صندوقها برآمدند در دار
شارستان بگشادند و سپاه همه بحصار اندر آمدند و شمر با سپاه خویشتن بحصار اندر آمدند
و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا خون چون جوی برفت. و شهر بگشاد و یک سال آنجا بماند
و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خواندم. بیرون از این کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را
اینگاه چنین خواندی. و از حدود چین بود و ماتویان نهادند و کاغذ کری ایشان آوردند.
پس آن شهر را بپارسی بنام خویش شمرکند. و جای دیگر گفته بودیم که کند بزبان پارسی شهر
باشد و بزبان چینی هم چنین باشد. و معنی شمرکند چنین بود و چون گویی شمر شهر چون آن را
تازی کردانیدند کاف قاف کردند و گفتند سمرقند. چون سال تمام شد سپه بکشید و بمیان
ترکستان اندر شد. و بر پت بگذشت و بچین شد و حسان را تبع بسه سال پیش از او فرستاده
بود. و آنجا رسیده بود و پادشاهی گرفته بس مرد آنجا بودند. و از آنجا بره مغرب بیرون باز شدند
و تبع خود باز نشسته بود از عراق و گروهی چنین گویند که حسان و شمر هنوز به چین بودند که تبع باز رست
و سبب باز گشتن او آن بود که چون او شمر بری فرستاد و قباد را بکشت و او را بچین فرستاد و حسان
را بسوی دریا فرستاد و یعفر را بروم فرستاد خواست که ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند

عجم گرد آمدند و انوشروان را بملک بنشاندند. و انوشروان آهنگ تبع کرد با سپاه عجم و تبع را بر ماند
و تبع شمر پادشاه شد. و حارث بن عبد القیس به شام پادشاه شد و انوشروان منذر بن نعمان الاکبر را بپادشاهی
و ملک عرب بدو داد. و پادشاهی عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد.

حدیث پادشاهی انوشروان عادل بن قباد

چون انوشروان بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد مردمان شاد شدند
همه زیرا که بوقت پدرش از عقل و خرد دیده بودند و مردمی و فضل سوی او اندر آمدند و شکر
کردند خدای را عز و جل و آن مردمان را بنواخت و عدل و داد بگسترد و بفرمود تا آن همه مزدکیان
را بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان بود هرچه را خداوند بدید بود بخداوندان باز
داد و هرچه را خداوند ندیده بود درویشان را داد و رسمی و سیرتی نیکو بنهاد و درویشانرا
همه کود کرد و هرکه کاری بدان پستی کردن گفتی رو و پیشه خود کن و از مردمان چیز بخواه و هرکه
تن درست و کاری ندانست بفرمود که مزدوری کن و هرکرا اما پیشه بود یا تن درست نداشت که
کاری توانستی کردن از خزانهٔ خویش او را اجری کرد. و گفت بخواهم که اندر همه پادشاهی ام
درویش و نا کسی شبانگاه گرسنه نخسپد. و کشاورزان را بفرمود تا هیچ جای اندر مملکت وی
زمینی بلند نکنند نا کشته و خراب نگذارند و هرکه تخم و مزینه نداشت بفرمود تا آن از خزینه
خویش بدادند و بروزگار وی جهان آبادان شد و با داد و عدل گشت. و هر مردی که زن
نداشت یا زنی که شوی نداشت و ایشانرا چیز نبود از خزینهٔ خویش بداد تا مناکحه بود شد
و مردان زن خواستند. و زنان و عیالان پدر را هم که شوهر خواست و هرکه نخواست با کسهای خویش
اجری کرد و نیکو میداشتشان. و سپاه بنگریست و روزیهاشان بداد و هرکه را سلاح
نبود سلاح داد و صلت ببخشید و اندر سال روزیهاشان بیرون کرد. و آتش خانها را نفقه فرستاد
و نگاهبانان آتش کده را به و لطف کرد و حکما را و امیران را و عالمان را بگزید و مردمانی مستوره و پارسا
و ایشانرا بر کار بکرد و کار دین و دنیا بر خلق این جهان خوب کرد. و پنج سال بر ملک بود
و ملک بر او راست شد. و هرچه اردشیر بابک را کتاب بود و سیرتها نیکو و عهد و وصیت بود
همه بنبشت و همه را کار بست. و از پس پنج سال سپه بکشید و بروم اندر شد و انطاکیه
شهریست از شام و نیکو بدست ملک الروم اندر بود نام وی هرقل آن نیز بگشاد و ویران کرد
پس گفت این شهر نیکو است نهاد و بنایش خوب نهاده است. و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی
صورت کردند و هم چنان یکی شهر بپادشاهی خویش اندر بنا کرد هم بدان اندازه آن شهر

بهم پیوسته

بهم پیوسته آن بنا دیگر مداین و آن را رومیه نام کرد. و مردمان انطالیه را آنجا آورد و چنین راست کرده بودند
که مر آن مردمانی که بانطالیه بودند چون بدین رومیه آمدند همچنان پنداشتند که بانطالیه است که بازارها و راهها
کویها همه و همه جایها که هر کوی مردم که از انطالیه آنجا اندر آمدند هم چون کوی خویش و خانه خود دیدند
و هر کسی بجای خویش بنشست. آن هنگام سپه بکشید و با سکندریه شد و از آنجا آهنگ روم کرد و هرقل شد
و سوی کسری فرستاد و صلح خواست و ساو و باژ بپذیرفت. و از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزر
آمد و آنجا کشتن کرد. و ویران کرد بنیاد بدل آنکه ایشان کرده بودند بوقت پدرش و از آنجا باز بیرون آمد
سوی دریا و بشهر عدن بنشست. و عدن شهریست بر لب دریا از پادشاهی یمن و اندر یمن نیز کشتیها
و ویرانها بنیاد کرد. تا ملک یمن و ملک خزران هردو مطیع او شدند و دلها رعیت بیارامانید و ملک یمن
و آن خزران صلح جستند و ساو و باژ بپذیرفتند. پس بپادشاهی خویش باز آمد بمداین و همه
پادشاهی او آبادان شد و ملکان جهان همه او را مطیع گشتند و پادشاهی بر او راست ایستاد
پس چون همه کارها خوب کرد آرزوش آمد که ببلخ رود و ملک هیاطله را و طخارستان و غرجستان
را بکشد هم چنان که او جدش را کشت پیروز را و از زمین بلخ با زمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله
و میان خاقان ملک ترک دوستی بود ترسید انوشروان که چون او سوی ملک هیاطله شود ملک
ترک خاقان او را بازی کند. نخست بخاقان ملک ترک کس فرستاد و دختر او را بخواست و با او داماد
کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بنیاد مزینه کرد و با خاقان عهد کرد پس از پس یک سال بدو
نامه کرد و از او سپه خواست سوی ملک هیاطله و خاقان سپه بنیاد بفرستاد از سوی بلخ
و انوشروان سپه بکشید و سوی بلخ شد. و از یک سو فرود آمد و از دیگر سو سپه ترک و ملک هیاطله
را اندر میان گرفتند. و انوشروان ملک هیاطله را بکشت و خواسته وی غارت کرد و پادشاییهاش
ویران کرد و از بلخ بگذشت. و بزمین ترکستان اندر شد بماوراءالنهر و بافرغانه بشد و از آنجا بپادشاهی
خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود. و ملک عرب بنعمان بن المنذر سپرد و بحیره
بنشاندش. چون هفت سال ببود این نعمان بمرد باز پسرش را المنذر بن النعمان داد و او را ماء السما
خواندندی. پس این منذر را دو دشمن بدر آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هردو
حرب کرد و بر هردو ظفر یافت. و خویشتن ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندندی و گروهی
گفتند که دو خوره داشت بر سر لعبهر آن او را ذوالقرنین خواندند. و چون انوشروان خبر مرگ منذر بشنید
ملک بپسرش داد. پسرش عمرو را این عمرو مادرش هند نام بود دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار و ملک همه عرب و این هند

بنسبت از منذر بن نکوانی بوذ و عرب مر این عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندندی و بمادر نسبت کردندی
چون عمرو بمرد کسری ملک عرب بنعمان بن المنذر را داد برادر عمرو را و این همه ملکان عرب که از دست اکاسره بودند
همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا حد بحرین ایشان
داشتند و زمین حجاز بجا ماند و مدینه است و از آن سو تا یمن بدست این ملکان عرب نبوذ و نه بدست
انوشروان و نه بدست هیچ کس از ملوک عجم تا آخر بدست انوشروان آمد از آن روی که بگوییم که سبب آن
چگونه بوذ و ملک یمن از ملوک حمیر چگونه گشت و بحبشه چگونه افتاد و باز سیف بن ذی یزن سوی انوشروان
آمد و از و سپاه خواست و ملک یمن بگرفت از قبل انوشروان و از پس از آن کارداران انوشروان یمن
شدند و چنین گویند که پیش از آن ملک یمن بدست ملوک حمیر بوذ و آن تبعان که بوذند هر ملکی که از ایشان
بنشستی او را تبع خواندندی و زمین حجاز و مکه و مدینه بدست عرب بوذ و زمین مکه را تهامه خوانند
و مدینه را یثرب خوانند و این هر دو را بجمله حجاز خوانند و گرداگرد ایشان از زمین بادیه و عرب
حجاز خوانند و این زمینها را ملک نبوذ و ایشان مر نعمان را و ملکان عرب را بزرگ داشتندی و لیکن
خراج ندادندی کس را و امیری کس نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبد المطلب بوذ جد پیامبر ما علیه السلم
و مدینه را خزرج داشتندی و اوس و دو قبیله بوذند و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بوذ و آن عرب
که اندر بادیه بوذند هر قبیله کسی مهتری بوذ و همه زمین حجاز و مکه و مدینه و زمین یمن و ملوک یمن همه
بت پرست بوذند و همه عرب و این ملکان که گرداگرد مکه و مدینه بوذند همه ایشان را بجا بنهادندی
نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمان بوذند
درویش بمکه و مدینه و بادیه اندر و همی عیش کشیدندی سختی و بشهرهای شام و حبشه شدندی تا بازرگانی
و از آنجا چیز آوردندی که بخوردندی و هر ملکی را ایذون گفتندی که ما دوست داریم و هر ملکی ایشان را
خیر دادی و خواسته و عطا دادی و گه گه از ملکان یمن از آن سابقه حمیر چون ملکی بزرگ بوذی
و سپاهی بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحجاز بر گذشتی ایشان او را گفتندی ما بطاعت
تو ایم و از آنجا سوی شام و روم شدی و ملک عجم نه انوشروان و نه کس دیگر آهنگ آنجا کردندی چون
از پادشاهی انوشروان بیست سال بگذشت عبد المطلب را پسری آمد او را عبد الله نام کرد و او
پدر پیغامبر ما بوذ علیه السلم و چون عبد الله بیست و دو ساله شد پیغامبر ما از وی بزاد و از پادشاهی
انوشروان چهل و دو سال گذشته بوذ و اندر آن سال بوذ که ملک یمن ابرهه پیل آورده بوذ و سپاه آورده
که خانه کعبه ویران کند و ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بوذ و سبب آن بوذ که ملک یمن از دست

ملوک حمیر بشذ و بدست حبشه افتاذ و قصه آن بگوییم و این پیش از انوشروان بوذ و بایام انوشروان یمن ملک
یمن حبشه را بوذ و از دست ملوک حمیر و تبابعه شده بوذ.

حدیث تبع و حج کردن و کعبه را بپوشانیدن

و این حدیث بباید دانستن که چگونه بوذ ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد
و چه سبب بوذ که حبشی که یمن بوذ پیل آورد و سپاه آورد بر خانه کعبه و سبب آن آن بوذ که اندر یمن ملکی بوذ نام
او اسعد و از حمیر بوذ و او را تبع نیز خواندندی که از پس او نیز تبع نبوذ و ملک یمن از دست ایشان
بشذ و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد کرد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز آید و بر مکه
و مدینه بگذرد و بعرب و بادیه و بزمین شام آید و آهنگ حد زمین عراق کند تا ملک شام و روم و ملک
عجم ازو بترسند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانک آن تبعان پیشین کردندی از یمن
برفت سوی حجاز و روی بدان سو نهاذ با سپاهی بسیار و او بت پرست بوذ و همه مردمان یمن بت
پرستان بوذند و همه زمین حجاز و مکه و مدینه و همه عرب بادیه بت پرست بوذند مگر گرداگرد
مدینه که مردمانی بوذند جهودان و از شام آمده بوذند و بنیاد ایشان از بخت نصر بگریخته
بوذ از زمین شام و بزمین حجاز آمده و گرداگرد مدینه دهها کرده چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری
و ینبوع و نضیر و این دهها گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و بر شریعت تورات بوذند و بر دین
موسی علیه السلم و دیگر همه عرب تا حد مغرب همه بت پرست بوذند و بدین زمینها هیچ کس خدای نپرستیدی
مگر این جهودان و جهودی و دین موسی آنگاه منسوخ شده بوذ و حق دین عیسی بوذ علیه السلم و شریعت
انجیل و لیکن دین عیسی بزمین شام بوذ و سوی مشرق و بزمین حجاز و عرب دین کس نیامده بوذ و انوشروان
و پیش از این ملکان عجم بسیار سالها و پیش از خدیجة الابرش بسیار سال تبع با آن سپاه از یمن بیرون
آمد و بزمین حجاز آمد و بر شهر مکه بگذشت و شهری دید بیابان کوهها اندر بی آب و بی درخت آهنگ آن نکرد
و بگذشت چون بمدینه آمد شهری دید خرم با بستانها و باخرماستان و مهتر ایشان آن روز بوذ از بنی
النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن طیلان این تبع چون بمدینه بنشست خویش آمدش و بر خویش
انجا بنشاند بملک و خود اندر گذشت چون بزمین شام شد و از زمین مدینه دور شد مردمان مدینه
بر پسر او را بکشتند و او خبر بشنید نیت کرد که چون باز گردد مدینه ویران کند و مردم را بکشند و هر کجا که بشود
بشذ و کشتن کرد چون باز گشت با سپاه گرداگرد مدینه فرو آمد و مردمان مدینه شهر حصار کردند و
یکی از لشکر او بحائط مردی اندر شد و بدرختی خرما بر شد و خرما از و باز کرد خداوند حائط آن مرد را بکشت
و بکشت و بجایی فرو افکند و تبع آن بشنید و دیگر روز سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد یک ماه ایشان

اندر حصار بودند هیچ چیز نتوانستند کردن. و هر روز از بامداد تا شب حرب کردی. و چون شب اندر آمدی
بلشکرگاه باز آمدی. و مردمان مدینه بشب در حصار بگشادندی و خرما و میوه بلشکرگاه فرستادندی
تا سپاه تبع بخوردندی. چون یک ماه برآمد لشکریان مر تبع را گفتند ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان
بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمان کنند. تبع گفت این مردمان با ما کرم اند و دلش بر حرب ایشان
سست شد. پس دو تن از عالمان جهودان بسوی او آمدند از بنی قریظه. نام یکی کعب و نام آن دیگر
اسد و او را گفتند اگر تو این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی. گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این
شهر را نگاه دارد و هر که خرابی این خواهد او را عقوبت کند. گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری
خواهد آمدن نام او بن امین که مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند. و اندر آید بدین زمین مدینه و اندرون
قرار گیرد و تربت او اندر این شهر باشد. و چون بمیرد گورش هم اندر بود. و خدای عز و جل این شهر را بحرمت او نگاه
دارد. ما اندر توریت چنین یافتیم. ملک گفت توریت چه باشد. گفتند کتاب خدایست و از آسمان فرستاد
سوی پیغامبر خویش موسی علیه السلام. و او را دین موسی صفت کردند. و شریعت موسی ملک را از آن دین
خوش آمد و دین جهودی بپذیرفت. و از بت پرستی بیزار شد. و همه سپاه خویش را بدین جهودی
خواند بپذیرفتند. و این دو عالم را چنین گفت که شما را با من بدین یمن باید آمدن تا همه مملکت یمن
را بدین دین خوانند. ایشان اجابت کردند که با او بروند. و ایشان را نیکو کرد و خواسته داد بسیار
و ایشان را گفت که این مردمان مدینه را چرا بدین دین نخوانید. ایشان گفتند که این
مردمان بدست این پیغامبر بگروند که از سوی ایشان آید. و چون دین او بپذیرند او را نصرت کنند
پس ملک سپه بکشید. و روی بیمن نهاد و آن هر دو عالم را با خویشتن ببرد. چون بمکه رسید مردمانی
از عرب از بنی هذیل خواستند که او را هلاک کنند. و با او بحرب نبودند سوی او آمدند و او را گفتند ای
ملک اگر خواسته بسیار خواهی و گوهر و زر و سیم اندر مکه چندانست بدست مردمان مکه که بدست هیچ کس
اندر جهان نیست این که و خانه کعبه ویران کن و مردمان مکه را همه بکش تا همه بدست تو افتد. و ایشان
بدان آن خواستند تا خدای او را بکند هلاک شود. و این عالمان جهودان را بخواند و این سخن هذیلیان
بر ایشان عرضه کرد. ایشان گفتند ای ملک این مردمان می خواهند که ترا هلاک کنند که این خانه خدای
عز و جل و کسی را برین مسلط نکند. و هر که آهنگ ویرانی این کند او را هلاک کند. سخن ایشان بکرد و بمکه شد
و گرد خانه طواف کرد. و سر بسترد و خانه را تعظیم کرد و از آنجا برو و ملک سخن هذیلیان نگرفت. و دستهاء ایشان
ببرید و خود با سپاه بمکه شد و خانه را طواف کرد. و آن بتان را که اندر آن خانه بیرون بود تا به داشتند و خانه را پاک

کردند

کردند و جامه بپوشانیدند و هرگز پیش از او خانه را جامه نپوشیده بودند و این رسم او آورد. و از آنجا برفت با سپاه و با
آن دو عالم جهودان و بیمن شد. مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ترا بشهر خویش اندر نگذاریم. و ترا بشهر خویش
نبستدیم که تو دین بگردانیدی و بت پرستی دست باز داشتی و دینی دیگر آوردی و او با ایشان حرب نتوانست
کردن. و ایشان را بزمین یمن یکی آتش بود که میان ایشان اندر حکم کردی. و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین
صنعا بدین کوه غاری بود شکافته اندر کوه هر که دو تن با یک دیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدید نبودی
و دروغ زن از راست گوی پیدا نیامدی هر دو خصم را آن ملک با کس خویش بدان کوه فرستادی تا بدر آن غار بنشستندی
و از آن غار آتشی بیرون آمدی و آن ستمکاره را بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نکردی. پس آن آتش بغار
باز شدی و کس ندانستی که از آنجا آمد و کجا شد. ملک گفت ایشان را که تا بدین حکم پیش آتش رویم اگر دین
حق اینست که من آوردم. شما با این دین بگروید و اگر آنست که شما دارید من بدین شما باز آیم. گفتند رواست
و بدان اتفاق کردند. و ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این حدیث بر ایشان عرضه کرد. گفتند رواست
پس مردمان یمن همه خلق بتان را بدر آن غار بردند و ملک با سپاه آنجا شد و آنجا عالمان جهودان توریت را بگردن
اندر افکندند و بدر غار بنشستند. و توریت همی خواندند آتشی از آن غار بیرون آمد که هرگز کس چندان آتش
ندیده بود. و آن بتان اندر گرفت و همه را بسوخت. و آن مردمان که آن بتان آورده بودند همه بسوختند
از بامداد تا نیم روز همی سوختند و دود بهوا اندر شد و جهان همه سیاه شد. چون نیم روز بود آتش
باز جای شد و همه بتان و بت داران بسوختند. و آن عالمان هر دو از میان دود بیرون آمدند با توریت
بسلامت. آنگاه همه خلق جهودی بپذیرفتند. و جهودی بیمن آشکارا شد و همه یمن جهود گشت
و یکی بت خانه بود که از آن بت خانه آواز آمدی. و کس از آنجا با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی
اجابت کردی و آواز او بشنیدندی و کس را ندیدندی. ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت
گفتند که آن دیوی است که ایشان را بدین ره دارد. پس آن جهودان برفتند و بدر آن خانه توریت
خواندن گرفتند. ملک با ایشان یکی سگی سیاه از آن خانه بیرون آمد و بجوشید و بزمین فرو شد. آن عالمان ملک را
گفتند آن دیو بود که با ایشان سخن گفتی. پس ملک آن خانه را ویران کرد. و دین جهودی همه یمن بگرفت
و مقرر شدند. و این ملک تبع بر جهودی همی بود تا بمرد. و نام او اسعد بود و کنیت او ابو کرب و ملوک تبعش
خواندندی از ملوک حمیر تبع را بزبان حمیری تبان خواندندی و تبابعه تبع گویند. و این اسعد را تبع الاخر خواندندی
که از پس او از حمیر چون او نبود که بر جهان و او بر ملک شد و خویشتن را بتبع نام کرد و تبع عرب او را تبع الاصغر
خواندندی. پس این اسعد که تبع الاخر بود جهودی او آورد بیمن و او بمرد او را سه پسر بودند نام یکی حسان

و دیگر عمرو و سه دیگر زرعه و هر سه پسر خرد بودند و بملک نشایستند و مردی بر خاست از بنی لخم نام او ربیعه
بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که آن خواب دیده بود که سطیح
و شق را بپرسید و ایشان کاهنان بودند استاد و چنین گویند که این سطیح را بر کرد او ملکی گرد نبود و هرچه
خواستی اندر وی بتوانستی دیدن و شق اندر استخوان کتف بی گوشت بودندی ایشان گفتندی ملک از
دست بیرون شود و بدست حبشه افتد

حدیث ربیعة بن نصر اللخمی ملک الیمن

چون این ربیعة بن نصر بپادشاهی بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توریت کار بست و کار ملک
بروی راست ایستاد و آن پسران تبع خرد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون سالیان بر آمد
و پنج سال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید و بترسید که کسی را طلب کند از کاهنان که خواب را اندر آرد
و در دیده بجای باز آرد و چیزی که از وی پرسند راست گوید او را گفتند هیچ کس از سطیح و شق داناتر
نیست و دو بری کرشته اند چون ربیعه آن بشنید همه بیننده شناسان و خواب گزاران را بخواند
و ایشان را گفت این خواب مرا تعبیر کنید و بگویید که من بخواب چه دیده ام ایشان گفتند این جواب
جز سطیح و شق نتوانند کردن پس ملک کس فرستاد و سطیح را و شق را بخواند پس نخست سطیح آمد
ربیعه او را پیش خواند و پیش خواند و او را گفت بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک تاریکی دیدی
و از میان آن تاریکی انگشتی سیاه بیرون آمد و بزمین افتاد و پس آتش گشت و همه مردمان یمن را
بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی هم چنین دیدم پس سطیح گفت از زمین حبشه
ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه یمن را قهر کند و دین جهودی و شریعت بگیرد و این پادشاهی
بحبشه افتد و سیاهان و حبشیان غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح از پس این چه باشد گفت از
پس مردی پدید آید نام او سیف بن ذی یزن و بر خیزد و آن ملک از حبشه باز ستاند و ملک یمن بگیرد و باز
سیف بن ذی یزن را بکشد و پیغامبری از عرب بیرون آید و دینی آرد و این مردمان بپذیرند و با
رستخیز آن دین بدارد چون دیگر روز بود آن دیگر کاهن که نام وی وشق بود فراز رسید او را
بخلوت بنشاند و خواب خویش از وی پرسید او جواب ملک بگزارد هم چنان که سطیح گفته
بود یک ذره نه کم و نه بیش چنانکه لفظ مخالف نیامد و ملک بترسید و فرزندان را از زمین یمن بزمین
عراق فرستاد و سوی ملک عجم نامه کرد و اندر آن ایام ملک عجم شابور بن خراد بود و این از پس
و از فرزندان ربیعه بن نصر بود از عدی بن ربیعه که شاه خدیجه او را ببرد و پس خواهرش او را
حیلت ساخت و آنکه از آن عمرو بن عدی آمد و ملک عرب از پس خدیجه با ایشان ماند و این همه اخبار

گذشته است اندر اخبار پیشین و منذر بن النعمان و این همه ملوک حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه
از فرزندان ربیعه بن نصر بودند از لخمیان از ملوک یمن زیرا که ربیعه بن نصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده
بود از بهر آن خواب را پس این ربیعه سالی چند بملک یمن بنشست و بمرد و پس فرزندانش آنجا نبودند
و مردمان یمن گرد آمدند و آن فرزندان تبع بن اسعد حسان و عمرو و زرعه را بیاوردند و مهترشان حسان
بود و همه بزرگ شده بودند و حسان را بملک بنشاندند و از پس آن برادرش عمرو حسان را بکشت
و ملک بگرفت و از پس او زرعه ملک بگرفت و قصه هر یکی جدا جدا بگوییم که چگونه بود

حدیث حسان ابن اسعد و اخوته عمرو بن تبع

پس چون حسان بپادشاهی بنشست هم چون پدر خویش
خویشتن را تبع خواند و عرب او را تبع الاصغر خواندند و نام کردند و چون پنج سال اندر ملک بود پس بزمین حجاز
و شام آمد که ملک یمن را بحبشه بود و زرعه را ایمن را دست باز داشت پس چون بزمین شام اندر
آمد مردمان را سخت کراهیت بود از زمین وی و از شام بزمینی که موصل آمد پس برادرش عمرو گرد
آمدند و گفتند حسان را بکش تا ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و پس باز گردیم عمرو بقول سپاه
برادر را بکشت پس همه سپاه با وی بیعت کردند و سوی یمن باز گشتند و عمرو چون بیمن باز گشت تن
بود و سودا بر وی غالب شد چنانکه نه بشب و نه بروز خوابش نبود و هر حیلتی که کردی هیچ گونه خوابش نیامدی
پس چون کار بر وی دشخوار گشت طبیبان را گرد کرد و هر کم علاجی هیچ دانست رنج بیهده بردند و سود نداشت
پس علما و وزرا و منجمان را گرد کرد و آن دوتن جهود را که اندر یمن بودند بیاورد و از حال خویش
ایشان را بگفت همه چنین گفتند که این عقوبت خدایست تبارک و تعالی بدانکه برادر خویش را
بی گناه بکشتی و ملک از وی بستدی بجور و ظلم پس آن مهتران را آن سرهنگان که او را این تدبیر
آموخته بودند بیاورد و همه را گردن بزد و هم سود نداشت و نتوانست زیستن و بمرد و آن برادر
خردتر زرعه بماند ملک را نشایست و اندر حمیر و اهل بیت ملک کس نمانده بود که ملک را نشایستی

قصة حنیف بن عالم امیر الیمن

پس مردی بر خاست نام وی حنیف بن عالم امیر الیمن و از اهل بیت
و ملک یمن بگرفت و بر مردمان قهر و ستم کرد و ملک بر وی راست بایستاد چون دو سال بر آمد فساد آن پیدا
و ستم بکرد و کار پیشه قوم لوط گرفت و اندر همه یمن غلامی نبود نیکو روی تا از این زرعه و این حنیفه هر کجا
غلامی نیکو روی بودی کس کردی و او را بیاوردی و با او پیشامانی کردی اگر شریعت بودی و اگر ملک
بسر بودی و چون با او نبودی دست از او باز داشتی و هیچ مردی نتوانستی کردن تا نخست آن زن
با او نبودی و خلق اندر آن کار عاجز شده بودند و متحیر بمانده بودند و یکی مطره بود وی بیان

وجرس داران بدر آن منظره نشسته بوذندی و اندر وی یکی خانه نکارین کرده بوذ و یک دریچه از منظره کشاذه چون با حاجب وعده کرده بوذی سر از منظره بیرون کردی و دهان را مسواک کردی یا دربانان در منظره بکشاذندی با غلام اندر شذندی و بیرون آمذی و کار او این بوذ چون کارش باخر رسیذ و قضای خدای عز و جل فراز آمذ این زرعه برادر حسان و عمرو خرد بوذ از آن برادران و سخت نیکو روی بوذ چنانکه اندر زمانه وی از وی کس نیکوتر نبوذ این ملک کسی بفرستاذ و او را بخواند قصه زرعه مع حنیف بن غالم چون زرعه آکاه شذ که حنیعه او را بهر چه خواند دانست که او را بچه کار می خواند کاردی با خویشتن برکرفت و برفت و منظره بکرو بر شذ و بسان او را بمنظره بر راه داذند چون این حنیعه او را بدید آهنک وی کرد این زرعه کفت ای ملک مکن باش این فساد و مرا از میان این همه ملک زادکان و مهتر بران آکاه کن که من از اهل بیت ملکم و دیذه ام و برادرانم همه ملکان بوذند و من بدین ملک از تو حقترم و من ملک و باذشاهی بتو سبردم و دست از جهان باز داشتم تو این باذشاهی می کن و از من دست باز دار ملک از حدیث و کفتار او هیچ نیندیشید و آهنک کار خویش کرد و او را کفت اکر فرمان نبری و اکر نه خادمان و دربانان را بفرمایم تا سرت ببر دارند و زرعه چون دید که کار از حد درکذشت آن کارد اندر شکم آورد و شکمش بدرید حنیعه آکوده بیفتاد زرعه خویشتن بروی افکند و دست بر کلوش نهاذ تا جان بداد بکاردش ببرید چون برد مسواکش بدست اندر نهاذ و زرعه بسلامت از منظره فروذ آمذ و برفت چون نوبتیان بر آمدند و ملک را کشته یافتند فروذ آمدند و سپاه را و خلق را آکاه کردند همه رعیت و لشکر شاذ شذند که رعیت را از فساد وی برهانید پس زرعه را بیاوردند و کفتند تو بدین ملک سزاوارتری که اهل بیت ملکی و ما را ازین فاسق برهانیذی پس جمعی بهار کرد آمذند و زرعه را ملک کردند و همه سپاه باذی بیعت کردند و همه یمن هنوز بر دین جهودی بوذند و سالیان بر آمد و ملک یمن از همه حمیر بدست وی بوذ و بزمین نجران مردی بر خاست و خویشتن را یوسف نام کرد و بر دین عیسی علیه السلم بوذ و مردمان را فرموذ تا شریعت انجیل کار بستند و مردک از دین جهودی باز نیامذ این یوسف او را زنده بکور کرد و کرد اکرد آن عرب همه بت پرست بوذند و او بدان میانه اندر ترسایی کردی و اینا اصحاب الاخدود بذان روزکار و بکویم که که بوذند و بدانی که سبب بوذ که خاصه با ایشان شذ و انکه عرب همه ترسا شذند حدیث طرفاشت و با فایده کوش دار. حدیث اهل نجران و دخولهم فی النصرانیة من العرب و اهل نجران همه از عرب بوذند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت خرما بذ ایشان را آن بپرستیذندی و کرد اکرد آن ناحیت بتانی اندر یک روز چنین بوذی و آن روز آن همه خلق بران درخت کرد آمدندی

و کرد اکرد آن نشستندی و دعا کردندی و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن کفتی و ایشان آن درخت را قربان همی کردندی پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بن مریم علیه السلم بیامذ نام وی فیمیون و بزمین عرب افتاذ و خلق همه بت پرست بوذند خویشتن پیدا نیارست کردن و ترسید که اکر دین پیدا کند او را بکیرند و بکشند متواری شذ و پنهان از این ده بذان ده همی کریخت و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی مرجه بروز اندر کار کردی شبانکاه طعام خریذی و بخوردی و همیشه خدای را عز و جل عبادت کردی و نماز پنهان کردی و چون مردمان آکاه شذندی هم چنین بدهی دیکر شذی و عبادت همی کردی همه جزیره و حدود موصل و حدود عراق و سواد پس روزی از روز تا از شب بیکذشته بخانه اندر نماز همی کرد خداوندان خانه که خانه بفیمیون داذه بوذ بدر خانه فراز شذ تا بنکرد که او همی چکند تنها و بشکاف در اندر نکه کرد بنداشت که فیمیون چراغ بر افروخته است و چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد بشکوهید و باز کشت دیکر باد فیمیون را بخواند و کفت دوش ترا دیذم بنماز اندر همه خانه پر از نور و روشن شذه کفتی چراغها بسیار بر کرده است و تو چیزی همی خواندی مرا بکوی که چه بوذ آنکه همی خواندی و چه دین داری فیمیون کفت من دین عیسی بن مریم دارم و آن نماز خدای را همی کردم عز و جل او کفت ای مرد دین تو بهتر از دین ما است فیمیون کفت بلی این دین من بهتر از دین شما است زیرا که این دین شما باطل است و منسوخ و این بتان که شما را ایذ نه خدای اند و آن درخت خرما نه خدای نیست پس دیکر روز خداوند خانه قصه شهریان را بکفت آنکاه مردمان مر فیمیون را بخواندند و بپرسیدند فیمیون دین عیسی بر ایشان عرضه کرد و ایشان را کفت من آن خرما بن را و آن بتان را بپیمان و برمان و فرمان خدای ناچیز کنم کفتند اکر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم فیمیون بیرون شذ و زیر آن درخت بایستاذ و انجیل بخواندن کرفت و دعا همی کرد و خدای را عز و جل همی خواند خدای تعالی باذی را فرمان داذ تا آن درخت را از زمین بر کند پس ایشان این همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلم بپذیرفتند و فیمیون آنجا بنکاه ساخت و چون معلم شذ با انجیل آموختن و کوذکان به پرستان نشاندن و بهتری بوذ اندر نام وی تامر و برادر اوراپسری آمذ عبد الله نام کرد پس این عبد الله نام بسیار شاکردی فیمیون را و فیمیون با انجیل اندر نام بزرک خدای دانست هر حاجتی که بذان نام از خدای عز و جل بخواستی روا کردی اکر بیماری بوذی یا نا توانی که بر خواستی خاستن بذان نام و دعا او درست شذی از برکت آن نام پس چنان بوذ که این عبد الله بن تامر بسی رنج برد تا بکذ آن نام خدای تعالی بداند فیمیون کفت اکر ترا بیاموزم ترسم که ترا احتمال نتوانی کردن و کوذک و دو کی عز و جل را ندانی خواند پس چون عبد الله بن تامر از فیمیون نا امید کشت هر جا اندر انجیل نام

بود و بحیلت بدست توانست آوردن بیاورد و فیمیون او را کشته بود که اگر آن نام را اندر آتش او کنی نسوزد چون عبدالله مر جهٔ خدای عز و جل را نام بود بر چوب بنبشت و بسوخت با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبدالله آنج هیچ دانست هیچ یافت و فیمیون را بگفت که من چنین و چنین کردم فیمیون گفت نگه دار تا ملک نشوی و خدای بدان نام بخوانی بنا شایستی که ناپسند آید چون استاد او فیمیون بمرد عبدالله مر نام بجای او اندر میان اهل نجران بود و دین عیسی علیه السلم همی داشت و بدان نام خدای را عز و جل بخواندی و چیزی بخواستی و همه نجران اندر ترسایی محکم شد و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که بحدود نجران اندر هیچ دین نبود مگر دین ترسایی و هر که اندر نجران دینی و مذهبی و طریقی دیگر داشتی او را هم اندر ساعت بکشتندی و گروه ترسا شدندی و مردی از جهودان یمن با دو پسر بدین نجران آمد بازرعه بن تبع مر مردمان نجران گفتند اگر ترسا شوید و اگر نه بکشیمتان و ایشان بدین ترسایی اندر شدند و ایشان دست از ایشان باز داشتند پس آهنگ بکردند و بدین جهودی باز شدند و خبر اهل نجران و حال خویش بگفت همه و این جهود را یوسف ذونواس خواندندی و مردی بزرگ بود و همه اهل یمن جهودان او را فرمان کردندی پس گفت که من بزمین نجران سپاه برم تا هر که از ترسایی باز گردد و بجهودی باز آید او را ایمن کنم و هر که نیاید بکشمش و بنجاه هزار مرد اقل و اکثر فراهم آورد و روی بنجران نهادند و همه جهودان با توریتها بر گشتند و پس از آن اخدود بکندند و این اصحاب الاخدود که خدای عز و جل بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس بود و از جهودان یمن بودند چنانک خدای گفت عز و جل قتل اصحاب الاخدود یعنی لعن اصحاب الاخدود و گفت لعنت بدان مردمان اخدود باد قوله اذ هم علیها قعود و این اخدود جایی بود که پر از آتش و ایشان بر لب آن جاه بنشستند و خلق را همی سوختند **قصة اصحاب الاخدود** و چون این ملک ذونواس با آن همه جمع بزمین نجران آمد و هر چه آنجا کلیسیا بود همه بسوخت و ویران کرد و خلق را بدین جهودی خواند و هر که دین جهودی بپذیرفت بر موذ که ایشان را بر سر کوه برید و از آنجا فرو غلطانید چون این عبدالله ابن تامر را از کوه فرو افکندند از جای برخاست درست چنانک بر همه اندامش یک موی نیازرده و بادان ملک آمد و او زاهد ترسایان خواند و شریعت انجیل همی بدست داشت از خشم بر سرش زد و بشکست و چون همی وید هم بدان ضربت اندر مرد پس جایی بکندند هم چون کوی بالای بکیز و پهنا فراخ و بر هیزم کردند و آتش اندر افکندند تا بمقدار بیست هزار مرد بدان بیاو بسوخت چنانک یک کس بنماند اندر همه نجران و هر چه اندر آن شهر باقی مانده بود همه ویران کردند و آنگاه از آنجا برفت

و بیمن باز شد و با خبار عمر الخطاب رضی الله عنه اندر است که بوقت وی چون مردمان نجران اندر حرب پیوند فیشد و صدقات مضاعف این صدقات بود که بر ایشان نهاد از بهر آنک تا دو چندان باشد که بمسلمانان نهند از بهر صدقات و عمر با ایشان صلح کرد و عاملی بفرستاد که آن صدقات از ایشان بستد پس این عامل بعمر نامه کرد که مردی از اهل نجران کشاورزی همی کرد اندر آن حد مردی یافت مرده و تن و اندام وی درست و دستی بر سر نهاده و هر گاه که دست از سر وی باز کشیدندی خون از سرش دویدن گرفتی از بهر آنک در زیر دستش جراحتی بدید آمدی و باز چون دستش بر باز نهادندی خون باز ایستادی و مردمان سخت عجب داشتند از آنک آن چیست عمر گفت نامه را پاسخ کنند و بگویید که این مرد عبدالله بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاد خاک بر وی کنید و بدان زمین علامتی کنید چون یک مناره هم چنان کردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق را بکشت و بیمن باز شد پادشاهی از وی بشد

حدیث تحویل ملک الیمن الی ملوک الحبشة و سبب رفتن ملک یمن از ذونواس و اندر آن ذرعه و همه حمیر آن بود که او چون از نجران باز گشت و بیمن باز شد از آن ترسایان مردی مانده بود نام او دوس و از ذونواس گریخته بود با اسپی نام وی بطلیان و از نیکویی که آن اسب بود او را بدان اسب باز خواندندی دوس بطلیان بنجران آمد و از آن مردمان که مانده بودند و پنهان و متواری بودند همه را گرد آورد و گفت شما این کلیسیاها آبادان کنید و دین ترسایی آغاز کنید که من بیارام تا این کینه از ذونواس و تبع او بکشم و بر آن اسب بطلیان برنشست و روی سوی قیصر نهاد ملک الروم و قیصر ترسا بودند و مصحفی از انجیل برگرفت سوخته و سوی قیصر برد و ملک عجم آن هنگام انوشروان بود و نونشسته بود براست کردن پادشاهی خویش و او آتش پرست بود و او را خبر آمد که ملک جهود پیامد از زمین بزمین نجران و بیست هزار مرد از ترسایان بسوخت او از آن خبر نداشت و این سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و این مصحف انجیل پیش وی بنهاد سوخته قیصر را از آن اندوه آمد و بگریست و او را گفت اگر پیشتر آمده بودی که این مرد همی بنوشیده بودی من ترا سپاه دادمی تا خود بیامدمی و با او حرب کردمی از کینه دین ترسایی ما اکنون مرد بمن رسیده و راه میان من و آن او دور است و بیابان اندر بادیه است و زمین عرب و حجاز و سپاه آنجا دشوار توان گذاشتن و لیکن ملک حبشه نجاشی بر جا است و بر دین ما است و همه مملکت او ترسا اند و زمین حبشه بزمین یمن نزدیکست

مر ترا بدو نامه دهم تا چون سپه فرستد و ترا نصرت کند. و کینه دین ترسایی بخواهد. پس قیصر نامه کرد سوی
نجاشی ملک حبشه و نامه با دوس و انجیل سوی او فرستاد. و این دوس با این اسپ [illegible] بر نشست
و سوی حبشه شد و آن نامه قیصر با آن انجیل سوخته پیش نجاشی بنهاد و خبر اهل نجران بگفت
نجاشی بگریست. و اهل حبشه را که گرد وی ترسایی را غم خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بیا
بروند و با ذونواس جنگ کنند. پس نجاشی سپاه عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد
و بیمن فرستاد. و از سرهنگان خود مردی نام او ارباط بر آن لشکر سپاه سالار کرد. و از دریا
عمان بباید میان حبشه و یمن دریاییست بزرگ. و یمن را شهرهای بسیار است و هفت شهر آن
همه جهان است. زیرا که هم جبلی است هم بحری و هم بدوی و هم سهلی. و شهریست که بر سر کوه
است. و شهریست که در زیر کوهست. و شهریست که در میان بیابان است. و شهریست که در
لب دریاست. و شهریست که کوهستان است. و از این شهرهای سواحل که بر لب دریاست شهر
عدن است و حضرموت. پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی یمن و بحضرموت
برآمدند. یوسف ذونواس چون بشنید کس فرستاد. و از آن شهرها سپاهها گرد کرد و گفت این
دشمن بسیار است که روی بما نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست. و با ایشان بر نیاییم
بحیله ایشان را تباه باید کرد. هرکسی از شما بشهر خویش بنشیند با سپاه خویش تا من حیلتی کنم
تا این دشمن بهر شهری نیایند. آنگاه هرکسی از شما با سپاه خویش بر ایشان زنید تا هلاک
کنیدشان. گفتند این رایی صوابست. پس سپاهها بشهرهای یمن اندر بنشستند. و این
ذونواس بر هفتاد هزار کلید کرد و بنهادند. و چون سپهسالار حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمد
بحضرموت ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم. و من همی دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست
و اگر ملک خواهد کلید همه گنجها را بنزدیک وی فرستم. و خود بنزدیک تو آیم. زیرا که با تو جنگ نخواهم
کردن. پیش تو آیم. و کلیدها گنج و ملک بتو سپارم. و اگر فرمایی پیش تو خدمت کنم. و اگر خواهی سوی
ملک نجاشی شوم. ارباط گفت من از خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم
خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد بنجاشی و از آن حدیث او را آگاه کرد. و نامه ذونواس
بدو فرستاد. نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که آن گنجها را ازوی بپذیر. و او را بنزد من فرست
ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی همی گوید که بنزد من آی و گنجها را ده. ذونواس از صنعا برخاست
و آن کلیدها را با ستوران بار کرد. بحضرموت آمد پیش ارباط و او را بصنعا برد و بدرجه اندر

صنعا خواسته بود بسپرد. و گفت آن دیگر گنجها بشهرهای دیگر است. بهر شهری امیری بفرست با لختی
سپاه تا کلید گنج خانه شهر بدو دهم. با وی برود و آن شهر بگیرد. ارباط هم چنان کرد. چون سپاه حبشه پراکنده
شدند ذونواس نامه کرد بشهری که آن سپاه حبشه بتمامی بکشند. همچنان کردند و همه را بکشتند
پس این خبر بارباط رسید. سخت غمناک شد. و از صنعا بجست و بحضرموت شد و بدریا نشست
و به پیش نجاشی باز شد. نجاشی تافته شد. و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد. و سرهنگی
را بر ایشان سالار کرد نام او ابرهه بن صباح. و کنیت او ابویکسوم و از خاندان ملک حبشه بود
و او را ابرهة الاشرم خواندندی. و اشرم بینی بریده باشد و بینی او در جنگ یمن بریده بودند
و این بینی بریدن وی پیدا کرده است. و ابرهه بیامد با صد هزار مرد. چون از دریا برآمد و بزمین
حضرموت رسید ذونواس دانست که با وی تاب نیاورد. و سپاه با وی یاری نکنند و این
ذونواس را اسبی بود که آن اسب بدریا شناوری کردی. بر آن اسب برنشست و خویشتن را
بدریا در فکند و آن اسب لختی شناوری کرد. پس غرقه شد. و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن بگرفت
و سپاه حبشه را بر کاشت بزمین یمن تا بهر شهری چندان بکشتند که بوصف راست نیاید. و
ترسایی را آشکارا کرد. و کلیساها را آبادان کرد. و جهودان را بترسایی همی خواند و هرکس که اجابت
نکرد و جزیت نپذیرفت گردنش بزد. پس نجاشی بپنداشت که ابرهه از خواستهای یمن چیزی بوی
فرستد. او نفرستاد. نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است. و ملک خویشتن کرده
است. نجاشی نامه کرد. او را باز خواند. ابرهه جواب کرد که من رهی ملکم و این پادشاهی برای او
گشادم بسختی و خون ریختن. و اگر من بخدمت بیایم این پادشاهی از دست من برود.
باید که سپاهی فرستد و کسی تا این پادشاهی بدو سپارم. و خود بحضرت آیم. نجاشی ارباط
بفرستاد با چهار هزار سوار که مملکت بوی سپارد. و ابرهه گفته بود که بدرگاه آید. چون
ارباط بیمن آمد ابرهه بذیره وی آمد و گفت بچه کار آمدی. گفت بدانکه ملک فرموده
است که مملکت و سپاه از تو بستانم. و ترا بدر ملک فرستم. ابرهه گفت اگر ندهم جنگی. گفت با
تو جنگ کنم تا من و هر که با منست کشته شویم. ابرهه گفت کشتن سپاه چه سود دارد. تنها
با من بیرون آی هر کس که پیروزی یابد مملکت گیرد. ارباط گفت رواست. روزی وعده
کردند که بفلان جای جنگ کنیم. و این ابرهه غلامی بود حبشی میارز نام. چون وعده
جنگ آمد ابرهه غلام را گفت چون من با وی بجنگ آیم تو بکمین بنشین. پس ناگاه اندر آی

داد وا بزن و بکش. پس ابرهه بجنگ بیرون آمد و با ارباط هر دو سپاه از دو سو بهم نزدیک شدند و آن
غلام پنهان شد. پس ارباط با ابرهه بجنگ بیرون آمدند ابرهه را حربه بزد بر سر و بر سر ابرهه خود
آهنین بود آن حربه خود را ببرید و بر روی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی او ببرید و ابرهه بدین
واسطه اشرم خواندندی. پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر ارباط زد و از اسبش اندر افکند
و بکشت و لشکر او را بعضی بکشتند و بعضی خویشتن را بدریا انداختند و غرقه شدند و گروهی
بنزد نجاشی بیرون باز آمدند. و ابرهه بمملکت بنشست. و آن غلام را که گفته بود که اگر تو ارباط
را بکشی مرا چه بود حکم کنی حکم تراست. چون بملک اندر بنشست آن غلام آن از ابرهه بخواست
ابرهه گفت چه خواهی گفت بفرمای تا هیچ دختر بخانه شوهر نبرند تا اول بنزدیک من نیارند ابرهه
گفت این زشت باشد. حکمی دیگر کن گفت بخدای که این خواهم بفرمود تا فرمان او کردند و دایم
اندر یمن دختر بشوهر ندادندی تا نخست نزد آن غلام نبردندی. پس مردی برخاست و آن
غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند. پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت
می بایست کشتن این غلام ولیکن از سخن خویش باز نتوانستم ایستادن و دانستم که او را
بکشید و مردمان شاد شدند. و او را دوست گرفتند. و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه پیش
آمد. سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل که خاموش نباشم تا خون ابرهه را نریزم و سپاه را گرد
کرد چه با ابرهه شده است که با وی بسنده نباشد. و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش
جنگ نکنند و مردمان او را یاری نکنند. و رسولی بیرون کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز
رهی ملک بود فرمان نکرد من او را گفتم صبر کن تا من سپاه باز شایسته بتو سپارم. وی زار نامه
نداد. پس عذر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند و مرا حربه انداخت که مرا بکشد غلام من او را
حربه بزد و کشته شد. و اگر من و ملک جنگ کنند و خدای تعالی یکی که خشنود کند ملک را از جای
جنبانیدن حاجت نباشد. و من همان رهی ام که بودم و هر گاه که فرمایی بدرگاه آیم. ولیکن ترسم
که ملک من از جای برود و دیگر رشوان ایاشد. و بسیار سوار و مال باید تا باز بجنگ آریم. و من
فرمان بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار باید تا سپاه را بمی برد
نجاشی عذر وی نپذیرفت. و کس فرستاد که من سوگند خورده ام که خون تو بریزم. و خاک زمین
تو از زیر پای آرم. ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک زمین پر کرد و سوی
نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین منت پای بر او نه تا کنید

تو راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد. و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو
ارزانی داشت. و این ابرهه ترسایی بی کرده بیمن اندر و این بود که پیلان با سپاه از یمن
بمکه آورد که خانه کعبه ویران کند. و خدای تعالی او را هلاک کرد و بقرآن یاد کرد قوله تعالی
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. پس قصه آنکه ابرهه که قصد خرابی کعبه کرد چگونه بود بقصد
ذکر رفتن ابرهه بکعبه تا خراب کند و هلاک شدن او با سپاه. و سبب این آن بود که چون نجاشی از
ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو باز گذاشت. ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر
کرد و خواستها بدرویشان داد. و کلیساها را بشهرهای یمن بنهاد و یک کلیسایی بصنعا بنا کرد که
جز آن اندر جهان رفت. و بنجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا بر آوردم بنام ملک که در جهان آن را همتا
نیست بشکر آنکه خدای تعالی ملک را بر من رحیم گردانید. و صورت آن برو فرستاد
و همه روم و شام و هر کجا که ترسایان بودند آنجا آمدند و هر کسی آنجا قربانی کردند و جز بقیصر
روم بودند و او نیز چیزها بآنجا فرستاد. و نامه کرد بنجاشی که این کار در او تو چیزی کرده است که
در یمن هیچ کس نکرده است و نغز آن تر است نجاشی بدان شاد شد. و ابرهه بسوی نجا[شی]
نامه کرد که در عرب بمکه یکی خانه است و گویند که خانه خدای است و مردمان در آنجا حج
کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسا که من ساخته ام صد هزار بار از آن نیکوتر است
و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه باز
دارند تا فخر این خانه ملک را بود جاودان. نجاشی بدین سخن شاد شد. و ابرهه بیمن ترسایان
وجهودان را فرمود تا اندر آن خانه نماز کردند. و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم
سوی ابرهه نام برادر مهتر خزاعة الذکوانی و دیگر نام او قیس بن خزاعه و از بزرگان عرب بودند
و حال بر ایشان تنگ شد بزمین حجاز و سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و آنجا
می بودند و ابرهه ایشان را نیکو داشتی. و چون تدبیر آن کرد که عرب را حج بکلیسا خواند
و از خانه کعبه باز دارد. این محمد خزاعی را رعایت کرد و ملک عرب را بوی داد و امیری مکه
باو ارزانی داشت. و تاج بر سر نهادش و بمکه فرستاد. و بفرمود تا عرب را بفرماید تا حج
بآن کلیسا آیند و بگوید که این کلیسا از آن خانه کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه بتان
دارند و آن را پلید کردند و این کلیسا هیچ کس پلید نکرده است. و محمد خزاعی با برادرش
قیس برفت با قوم خویش و حج بمکه آمد. و ریاست بقریش و همه بطون قریش بنی کنانه را بود

واشان عبد المطلب را رییس کرده بوذند بمکه چون محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه روی با قرار کردند از بنی هذیل
نام وی عرقه بن عباص تا او را بیفزوذ و بکشت و براذر قیس بجست و بنزدیک ابرهه شد پیمی و خبر او
بکفت ابرهه کفت بروم وآن خانه را ویران کنم با بجاده باند واکر خواهند واکر نه بانجا بمایا رت
وطواف آیند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه کرد کرد از یمن بنجاه هزار مرد وقصد ان کرد که بمکه رود و عرب
بادیه بشنیدند و بفرستاذند مردی را از بنی کنانه تا بصنعا شد وآن کلیسیا که ابرهه کرده بوذ ببیند
وچون بانجا رسید دربانان کلیسیا او را غریب داشتند دانستند که او از تن پانست او را کفتند چه
خاسی کفت مرا خبر آمذ که ملک ورین کلیسایی بنا کرده است و مرا همی خواند که حج آن کنیم مرا
فرستاده اند تا این خانه را ببینم تا این خانه خوذ جکونه است وخبر بایشان باز رسانم تا بیایند
وحج کنند خبر بابرهه بردند واو را در کلیسیا راه دادند تا در آمد وچیزی دید که هرکز ندیده
بوذ از نقشها وکوهرها که اندران خانه آویخته بوذند متحیر فرو ماند و در آنجا بماند ایستاد
وکریستن کرفت ودستوری خواست که امشب انجا باشم ونماز کنم او را دستوری
دادند تا آن شب آنجا بوذ وهمه شب نماز کرد وچون سحرکاه شد حدث کرد ودست
خویش بذان محراب کلیسا در مالیذ وبیرون آمذ ودستوری خواست که بروم وسبح کنم
وبکریخت چون مردمان بکلیسا اندر شذند که نماز کنند آن حال بدیذند خبر بابرهه شد
که آن اعرابی چنین کرد وعرب او را بذین کار فرستاذه بوذند ابرهه سوکند خورد که
من باز نکردم تا کعبه ویران نکنم واز پس ویرانی بفرمایم تا در آنجا حدث کنند ونجاشی را
پیلی بوذ محمود نام که هرکز هیچ جنک اندر پیش نبرده بوذند که نه ظفر یافتند واز هیچ جای دوی
نکردانیذه بوذ وپیلی بزرک بوذ چنانکه اندر حبشه پیلی از ان بزرکتر نبوذ ابرهه بنجاشی نامه
کرد وقصه عرب وانکه کرده بوذند وآهنک کردن آنجا بکفت وآن پیل محمودی ازوی
بخواست نجاشی آن پیل بوی فرستاذ وابرهه سپاه بسیار بکشید وازیمن بحجاز رفت
چون بحد حجاز رسید در عرب مردی بوذ نام وی ذونفر واز مردی که داشت جنان بوذ
که با هزار مرد اسب افکندی وعرب او را فرمان کردندی واصل او از حمیر بوذ وبا عبد المطلب
دوست بوذ ده هزار مرد از عرب کرد کرد وپیش ابرهه بجنک آمذ وابرهه او را هزیمت
کرد واز اعراب بسیار بکشت وذونفر را اسیر کرفت وخواست که بکشد او خواهش کرد
که مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبوذ مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم که ترا

بجای بکار باز آیم وکاری کنم که تو از من خشنوذ باشی ابرهه او را نکشت وبا خویش ببرد وبزمین خثعم لشکر
بر داشتند و بنی دیک تن آمدند مردی بود ان بنی جهیم وجهیم دو قبیله بودند یکی را شهران خوانند ی
ودیکی را ناهش ونفیل هردو را مهتر بود و هر دو قبیله بنجاه هزار خانه بودند و وی از ایشان دو
هزار مرد مقابل بکرد وپیش ابرهه آمد وجنک کرد ابرهه ایشانرا هزیمت کرد وان نفیل را اسیر کرفت
و وی بنیز خواهش کرد وکفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب بدانی وقبیله
من بنجاه هزار خانه است وبعفو من آن همه را بنده خویش کن وترا درین بادیه وترا درین راه
تا بمکه و وی دلیلی باید که بدین زمین عرب سپاه بی دلیل نشاید رفتن ومن ترا دلیل باشم ابرهه او را
عفو کرد واسیر همی داشت وسپاه بر کرفت وبیشتر آمد وعرب چون خبر این دو وجنک بشنودند
بترسیدند وهیچ کس پیش او بیارست آمدن پس چون ابرهه بطایف رسید ایشان همه از بنی ثقیف
بودند ومهتر ایشان مسعود بن ثقیف مغیث الثقفی بود با اهل طایف پیش ابرهه شد بطاعت ابرهه
ایشانرا نکویی کرد ودلیلی خواست تا بمکه رود ومردی او را دادند کنیت او ابورغال وابرهه لشکر
بر کرفت وسوی مکه شد مردمان بترسیدند وبنزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب کفت ما را
با این مردمان تاب برابری نیست وچون بمکه نزدیک آید ما همه برخیزیم وبا زنان وفرزندان بدین
کوهها اندر شویم و وی داند با این خانه که این خانه را خدا وند هست از ما و وی تا اکر خواهد باز دارد
شان واکر خواهد مسلط کند وابرهه سپاه از طایف بکشید وبمنزلی فرود آمد نام او معلس بر یک
منزلی مکه وابرهه از ان منزل مغلس سرهنکی فرستاد نام او اسود بن مقصود از حبشیان با پنج هزار مرد
وکفت بمکه اندر شو وهرچه در کرد جهار پایست بیاور وهرچه مردم یابی اسیر کن آن سرهنک
برفت وجهار پایان وشبانان هرکه یافت بیاورد ودر میان آن جهار پایان دویست اشتر خاصه
عبد المطلب بود که برانده بودند ابرهه بفرمود تا ان اشتران ببرسند که مردمان مکه چه خواهند
کردن شبانان کفتند مردمان مکه بر انند که شهر را بملک سپارند تا هرچه خواهد کند ومهتر ایشان
عبد المطلب ایشانرا کفت جنک مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که با وی بودند نام وی
حناطه کفت برو ومکیانرا بکوی که مرا جون با شما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما
ایمن باشید از من بجون وخواسته ومهتر ایشانرا با و ز تا من او را ببینم حناطه بیامد وپیغام ابرهه با
اهل مکه داد وعبد المطلب را سوی ابرهه آورد وچون بلشکرکاه رسید روز بکاه بود خبر با ابرهه
بردند که مهتر اهل مکه آورده اند وآن شب ابرهه را نتوانست دیدن عبد المطلب را فرود آوردند

وبا عبد المطلب دو نفر دوست بود عبد المطلب با ایشان گفت مرا هیچ یاری توانید کردن گفت من
چه یاری توانم کرد مردی اسیرم و در بیم کشتن مانده ولیکن این پیل بان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر
ابرهه است نام او انیس و مردی نیکست و دوست منست او را گویم تا خبر تو بردارد و از مقدار و محل
تو او را آگاه کند و آن دو نفر مر آن پیل بان را آن شب وصف عبد المطلب گفت و از وی درخواست
تا وی را وصف کند پیش ابرهه تا مگر او را چیزی نگوید آن پیل بان دیگر روز ابرهه را آگاه کرد ملک
فرمود که او را بار دهید و ابرهه چون بنشستی و بار دادی رعیت را بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت
وی ننشستی پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند مبادا که گویند ملک
از وی بترسید و او را نکویی کرد بیشتر از رسم وی و بخواست از خویشتن فرو نشاند که مقدار وی
نقصان کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست و سپاه را بار داد چون عبد المطلب در آمد در
پهلوی خویش نشاندش و عبد المطلب مردی دراز بالای با منظر و با هیبت و شکوه بود ابرهه را او
بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن گفت بزبان فصیح آمد ابرهه نیت کرد که خانهٔ
کعبه او را بخشد و باز کرد عبد المطلب را گفت چه حاجت داری بخواه بپنداشت که او خانه را خواهد
عبد المطلب گفت دویست اشتر مرا گرفته اند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط
کردم بپنداشتم که عقل تو بیشتر ازین است من آمده ام که خانهٔ کعبه را ویران کنم فخر تو و اعراب در آنست
ترا بایستی که ازین حاجت بخواستی که آنرا ویران نکردی و ترا بخشیدمی و تا روز رستخیز فخر این
ترا بودی و فرزندان ترا تو بحدیث دویست اشتر مشغول شدی و این اشتران را چه خطرست اگر من بسخن
تو باز گشتمی ترا صد چندان بهای اشتر دادمی مقدار خویش ازین بیرون بردی عبد المطلب گفت من خداوند
اشترانم مرا حدیث اشتران خویش باید کردن که خانهٔ کعبه را خداوندی هست از من قوی تر اگر خواهد
خانهٔ خود را نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشتن ابرهه فرمود که اشتران او باز دهند عبد المطلب
اشتران گرفته بمکه باز آمد و مکیان را گفت راه کوهها برگیرید و شهر و خانه را دست باز دارید و با کسان
خود بکوههای مکه شوید و مجموع مردمان بکوهها شدند و مکه را خالی کردند ابرهه در مکه فرود آمد
و روز دیگر پیل محمودی پیش آوردند و گفتند اندر مکه کس نمانده است گفت فلان را اندر فرستند تا کعبه
را خراب کند و خانهای مکه ویران کنند تا من اکنون بان کردم پس آن پیل بزرگ بحد حرم باز بردند چون پیل
بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش نرفت هر چند او را زدند قطعا پای پیش ننهاد و هر چند که چوب و آهن
بر سرش زدند پای برنداشت و همه پیلان همچنان بایستادند خدای عز و جل مرغانی چند بفرستاد همچون

خطاف که مردم آن را پرستو خوانند تا لب دریا شدند و هر یکی پارهٔ گل برگرفتند بمهرد و پای و یکی
بمنقار و بهوا اندر پریدند و بر زبر سر ایشان بایستادند و چنین گویند که از دوزخ تفتی بفرستاد تا
آن گل را در پایها و منقارها ایشان با سنگ گردانند پس فرو هشتند هر مردی را یک سنگ از آن بر
سر آمدی آتشی بتن وی افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت شدی و همهٔ تن او آبله بر دمیدی و ایشان بتن
خویش مشغول شدندی چون همه سنگها بیفگندند آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش در اندام
افتاد و آن پیل را هر چند که بزدند پیشتر نشد و چون روی پیل بسوی یمن کردندی برفتی و چون روی بسوی
حرم کردندی نرفتی پس همه سپاه باز گشتند و پیلان را باز گردانیدند و هر کس را که آن سنگ بر وی آمده
بود همهٔ تن وی بر دمیده بود و پوست و گوشت از وی باز افتاده تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر
پیل که اسیر بودند در دست ابرهه برستند و بکوهها شدند و عبد المطلب و اهل مکه را آگاه کردند و بعد
از آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی که او اهل خانهٔ خداست و خدای دشمن را از پیش وی باز
گردانید و این سوره در شان ایشان فرود آمده است بسم الله الرحمن الرحيم ألم تر كيف فعل
ربك بأصحاب الفيل و در تفسیر چنین است که آن لشکر را چو سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواسته‌ها
ایشان غنیمت گشت مکیان را و عبد المطلب مردمان مکه را از کوهها فرو خواند و مکیان را آگاه کرد تا همه بیامدند
و آن خواستها که در لشکرگاه حبشه بود همه برداشتند و مردمان مکه از مالها توانگر شدند و عبد المطلب
و مسعود روز هفتم بیامدند و آن خواستها که پنهان کرده بودند از آن جاه برکشیدند و توانگری عبد المطلب
از آن مال شد و مهتری مسعود در طایف از آن مال بود پس از آسمان باران آمد و از کوهها سیل فرود آمد
و هر مرداری که در آنجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و زمین مکه از آن پلیدیها پاک شسته شد و از آن پس همه
عربان از عبد المطلب و مکیان شکوه یافتند و ابرهه را در یمن دو پسر بود بزرگتر را یکسوم نام و کهتر را نام مسروق
و ابرهه چون از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بر جای خود ولیعهد کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود
چون خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند و از پس وی
مسروق بنشست و با ذو سیف دی یزن آمد و آن وقت که ارباط از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت که پادشاهی
از حبشه بشد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود و از یمن چهار
ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق در زمان نوشروان بودند فصل
در ذکر خبر ذو الیزن از حمیران پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی نشست در یمن مردی بود از فرزندان
ملک حمیران و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموشی کرده بود نام وی عیاض و کنیت ابو مره و لقب

ذو الیزن وان بهرانك از فرزندان ملك پیشین بود او زا حرمت داشتندی واو را زنی بود از فرزندان
علقمه بن اکل المرادی انکاه ملك یمن سالها او را بود و در همه یمن زنی از وی نیکوتر نبود وسخت با رای و تدبیر
بود واو را پسری آمده بود از ذو الیزن و دو ساله شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف بود وابرهه
را خبر وی آمده بود ذو الیزن را بخواند وگفت این زن رها کن واگرنه ترا بکشم وذو الیزن آن زن را از بیم جان
دست باز داشت وابرهه آن زن را بزنی کرد واو را بخانه برد با آن پسرک خرد وهر دو را نیمی داشت با عیالان
خویش وسیف را همچون فرزند خویش داشتی وسیف بزرگ شد وپنداشت که پسر ابرهه است وذو الیزن چون
زن از وی بشد از شرم وننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت وهرچه داشت برگرفت وبزمین روم شد بدرگاه
قیصر واو را آگاه کرد که مردمان یمن بچه سختی اندر اند از حبشه ونسبت خویش گفت که من از حمیرم واز فرزندان
فلان تبع که یمن را ملك بودند چندین سال واز قیصر سپاه خواست تا با او برود و یمن بگیرد وقیصر را ساو وباج
دهد وملك یمن وروم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه هم دین ماست وما بر هم دینان خویش سپاه
نفرستیم واگر بنوشتی هست ترا نامه دهم تا بوی دهی واز تو آن ستم بردارد ذو الیزن گفت آن ستم که بر منست
بنامهٔ تو از من نشود پس بازگشت وروی بنوشروان نهاد چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملك بود بر عرب
ذو الیزن بنزدیك او شد ونسب خود گفت نعمان جد او را بشناخت وایشان از حمیر بودند واز فرزندان ربیعه بن
نصر اللخمی وگروهی گفتند که این ملك عمرو بن هند بود وهم از تبع نوشروان بود ذو الیزن نیکویی کرد واز حال وکار
او بپرسید وی قصهٔ خویش بگفت که حال من بچه رسیده است وبدر قیصر شدم واز وی مرا کاری
نعمان گفت من بسالی یکبار بدرگاه انوشروان میروم وبیگاهی آنجا می باشم بخدمت او تو با من می باش
تا وقت رفتن ترا با خویشتن ببرم وذو الیزن پیش نعمان می بود چون وقت رفتن نعمان شد ذو الیزن
با وی برفت بدر نوشروان پس نعمان پیش شد ورسم خدمت بگزارد وروزی چند حدیث وی نکرد
تا با وی گستاخ شد چنانك رسم بود بطعام وشراب وصید وچوگان باختن پس آنگاه ذو الیزن را گفت
فردا حدیث تو با نوشروان بگویم وصفت ومقدار ونسب تو با او و ترا بخوانم تا پیش او در آیی اما سخن تو
نتوانم گفت که چه بتو رسیده وبچه کار آمده ولیکن اگر با تو سخن بگوید تو او را از حدیث خود آگاه کن
وحاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر بدر نوشروان شد ونوشروان نعمان را زیر تخت خود بنشاندی و
چون با وی حدیث کرد نعمان قصهٔ ذو الیزن او را بگفت وکنیت ومحل ومقدار او باز راند وگفت اینك با من بدرگاه
آمده است نوشروان فرمود تا او را بار دادند پس چون ذو الیزن در آمد وآن تخت وتاج بدید ودر آن سیاست
وهیبت متحیر شد وعقل از وی برفت وبسر در آمد وبروی در افتاد نعمان گفت بر دارید او را از هیبت ملك متحیر شده

او را برداشتند چون نزدیك نوشروان شد نعمان نزدیك نشسته بود وبجز او کسی دیگر ننشسته بود نعمان ذو الیزن را
بخواند وبالا بر از خود گذاشت نوشروان دانست که او مردی بزرگست بپرسید که حال چیست وبچه حاجت آمده
ذو الیزن بزانو در آمد وقصه آغاز کرد وگفت ما مردمانی بودیم که ملك یمن بدست ما بود پس از برادرانم بشدند
وحبشه بیامدند وآن پادشاهی از ما ببردند وخواستها بگرفتند وما ذلیل کردند وبر رعیت ستم بسیار کردند وما
بران خواری این زمان پنجاه سالست که صبر میکنیم تا کار بدینجا رسید که صبر نماند وما را چیزها رسید که در مجلس
ملك شرم میدارم وملك بداند که بر ما چه رسیده است از فضل خود واجب کند که ما را بفریاد رسیدی واز دست این
بیدادیها برهانیدی وامروز من بدین امید بدین درگاه آمده ام بزینهار ملك واز وی فریاد همی خواهم اگر رای ملك
مصلحت بیند وامید مرا روا دارد سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم وآن رعیت را از جور ایشان برهانم وملك
یمن بملك عجم پیوسته گردد ومملکت تا بحد مغرب برسد ومرا وهمه آل حمیر را از بندگان خویش کرداند ونصرت
خویش ما را ارزانی کند نوشروان را این سخن خوش آمد ودلش بر وی بسوخت وآب در چشم آورد وذو الیزن را ریش سپید
بود وسخت پیر نوشروان گفت ای پیر نیکو سخن نیکو سخنی گفتی ودلم را بسوختی ودانستم که تو ستم رسیده وآن سخنان از
درد گفتی ولیکن در عدل وسیاست چنان واجب آید که نخست ملك مملکت خود نگاه دارد پس دیگر طلب کند واین زمین از مملکت
ما دورست ومیان بادیهٔ حجاز است واز دیگر سویش دریاست وسپاه را ببادیه وطرف دریا فرستادن خطر جان باشد پس
انوشروان بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود آوردند واو را ده هزار درم داد چون درمها بگرفت واز در نوشروان بیرون
آمد آن درمها را می ریخت ومردمان همی چیدند تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود نوشروان را خبر کردند گفت
شاید بود که این ملك زاده است که همتی بزرگ دارد پس روزی نوشروان بار داده بود واو را گفت ای پیر مردمان بعطای
ملکان چنین نکنند که تو با آن درم کردی که چون تو بخانه رسیدی چیزی نمانده بود گفت ای ملك این سنگها ای کردم
که روی چنین ملکی مرا بنمود وزبان با ما بسخن در آورد واز آنجا که من آمده ام خاك آنجا همه زر وسیم است واندران زمین
کوهیست که در آن کان زر وسیم است وچون من از در ملك بازگردم ونصرت وی با من بود حسرت در دل من کمتر بود نوشروان
را دل بر وی بسوخت وگفت بازمگرد وشکیبایی کن تا من در حاجت تو بنگرم وترا چنان بازگردانم که مراد تو بود واو را عطا داد
وبسیاری نیکویی کرد ذو الیزن ده سال بر درگاه نوشروان بود وهم آنجا بمرد وسیف بن ذو الیزن بکنار ابرهه با پسرانش
بزرگ شد واو را با فرزندان خویش داشتی وسیف می دانست که بدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاك شد یکسوم ملك
بنشست واو را با مسروق بمرتبه یکی دانستی ویکسوم چهار سال در ملك بماند پس بمرد ومسروق بملك بنشست وسیف
را خوار گرفت یکروز ایشان جنگ خاست با یکدیگر مسروق سیف را گفت بر تو باد وبرانك ترا از پشت وی آمده سیف خشم
آلود بخانه رفت ومادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم ومسروق مرا جز وی شوی نبوده است گفت دروغ

میگویی که مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و هیچ کس پدر خویش را لعنت نکرد و اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین
نگفتی شمشیر بکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو هلم تا بپسرم راست بگوی مادر من
بگریست و شمشیر از دست وی بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و نوشروان همه او را بگفت
سیف چون این بشنید مادر را برگرفت و از ملک یمن برفت و خواست که بدر کسری رود و میگفت اگر از کسری سپاه
یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم آنجا بمیرم و چون سیف بدر نوشروان آمد یکسال بدر او بماند و بار نیافت و هر
روزی بدر کسری آمدی تا بحاجبان و دربانان آشنا شد که پسر ذوالیزن یمانیست و هیچ کس خبر وی با نوشروان نیارست گفتن
یکروز نوشروان برنشست چون بیرون آمد بر پای خاست و گفت السلام علیک ایها الملک درود بر ملک بزرگوار از ملک زاده
ذلیل بیچاره و از درگاه یکسال باز مانده باز پس نوشروان در وی نگریست و اسب براند و کس نیارست حدیث وی گفتن چون باز
آمد سیف برخاست و همچنان بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است بفضل خویش دادم بده
نوشروان بسرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث است بر من گفت من پسر آن پیر
یمانیام که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان او وعده کردی و بامید آن ده سال بر در تو بود پس بمرد بامید
که وعده تو بودی مرا میراث است هم بفضل خویش مرا آن وعده راست کن نوشروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر
راست گفتی صبر کن تا حاجت تو روا کنم روز دیگر کسری سرهنگان و مهتران و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست
تا نصرت جوان کنم و کیست از این سپاه بر رود همه خاموش همی بودند پس موبد موبدان گفت این سعی من تدبیر هست اگر
ملک فرماید بگویم گفت بگوی گفت در زندان تو بسیار کس هست که بر وی کشتن واجبست ایشان را بفرست اگر کشته شوند از شان
برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجریده زندان کردند هشتصد
تن یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود ایشان را بیرون کردند و بسوی دریا فرستادند تا راه ایشان آسان تر بود و
هشت کشتی طلب و در هر کشتی صد مرد بنشاند و مردی بود از جمله سپاه نوشروان او را هرز خواندندی پیری بود هشتاد
ساله و بهمه عجم تیرانداز تر از وی نبودی و نوشروان او را برابر هزار مرد باز داشتی و هر کجا که او را فرستادی گفتی هزار
سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود و از کار باز مانده و ابروانش در چشم خانه فرو آمده بود او را بخواند و بر آن لشکر
سالار کرد و این هشتصد مرد همه تیرانداز بودند و سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را
با ایشان بفرستاد چون بمیان دریا رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرق شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده
بود برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا بر آمدند مسروق را خبر دادند و جاسوسی بفرستاد و چون اندکی سپاه ایشان بدانست
عجب آمدش و خوار داشتشان پس مسروق کس فرستاد بنزدیک او که من دانم که تو غلط کرده و آن کودک ترا و ملک
ترا بفریفت او نیز غلط کرد و تو مردی پیری و مرا ننگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفقه دهم

و باز گرد اینت نیکویی و اگر خواهی که باشی ترا نیکوتر دارم از ملک عجم او جواب داد که مرا زمان ده یکماه تا بنگرم و تدبیر آن
بکنم و بدین آن خواست که تا همه بیاسایند و ساختگی تمام کنند مسروق او را یکماه امان داد و برگ و علوفه فرستاد و هرز طعام
و علف بپذیرفت و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چاره باید کردن چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم
و صلح کنم علوفه آنگاه بپذیرم پس او هرز سیف را گفت چه تدبیر توانی کرد گفت هر چند که حمیریان اند و ملک
زادگانند همه یار منند و مردان مرد و سواران نیک اند و اسبان تازی دارند همه را گرد کنم و دامن با دامن تو
بندم و اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم او هرز گفت انصاف دادی پس سیف هر کس که از حمیریان
همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند و مقدار پنج هزار مرد بودند چون سر ماه تمام شد مسروق بدو کس
فرستاد که چه تدبیر کردی او هرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش
این مقدار سپاه شدن ده هزار مرد ببر و با ایشان جنگ کن چون ظفر یابی هر کس که از یمن است بکش و عجمیان را
اسیر کن و او هرز را پسری بود او را بفرستاد با تیراندازان عجم و اهل یمن پیش از آن تیرانداز ندیده بودند چون
هر دو لشکر برابر هم رسیدند لشکر عجم تیرباران کردند و لشکر حبشه باز گشتند و از سهم آن تیرباران بسیار
کس کشته شدند و تیری بر سر پسر مسروق آمد و بمرد و از سپاه او هرز بسیار کشته شدند زیرا که سپاه حبشه
بحربه و شمشیر جنگ کنند و پسر او هرز را اسب در میان افکند و او را بکشتند پس مسروق را درد پسر بگرفت و او هرز
آتش بکشتگان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعامی که بیرون از یک روزه بود بسوخت و آن
ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن بسوختم تا همه بدانید که شما را باز پس شدن راه نیست اگر جنگ
کنید زندگانی افزون شود و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدست دشمن نیفکنم و لیکن سر خویش بدست خویش
برگیرم پس شما بنگرید که از پس من کارتان چگونه خواهد بودن ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که
تا جان در تن ما باشد جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی با وی بودند و او هرز
یاران را فرمود که آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند و کمانها را به زه کردند و عصابه بخواست و پیشانی
خویش بر بست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت مسروق را بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج
بر سر دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است و همی تابد چون آفتاب او هرز آن یاقوت را از دور بدید گفت صبر
کنید که پیل مرکبی بزرگست ناگاه مسروق فرود آمد گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست و تاج زرین بر سر
دارد گفت اسب نیز با عز است پس گفتند بر اشتری نشست گفت استر بسر خر است و خر مرکبی ذلیل است اکنون
کمان مرا دهید کمان بگرفت و تیر اندر آن نهاد و گفت قبضه کمان بدست من برابر کنند و بر آن یاقوت راست دارید و
چون تیر بیندازم از سپاه بجنبد و گر دوی نیاید بدانید که تیر خطا شده است تیر دیگر مرا دهید و اگر ایشان از جای

بجنبید و گرد وی اندر آمدند که تیر خورده است و همه تیر باران کنید و بیکبار جمله حمله بس دست اوهرز
بران یاقوت راست کردند و کمان بکشید و آن تیر بر یاقوت آمد و بدو نیم کرد و از پس سرش بیرون شد مسروق
از آن اسپ بر زمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و بگرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی
بسیار را بکشتند و سپاه حبشه بهزیمت شدند و سیف ذوالیزن اوهرز را گفت بدین سپاه حبش اندر از خویشان
من و ملکزادگان بسیارند فاز بحارکی با وی بیامدند بفرمای که ایشان را نکشند اوهرز بفرمود تا سپاهیان را
و حبشیان را بکشتند تا از سپاه و حبشه کس نماند و بهر طرفی جوی خون برفت دگر روز اوهرز لشکر
برگرفت بصنعا اندر آمد بدان جای که مسروق بود و آنجا بنشست و مملکت و سیف پیش او بایستاد اوهرز
هر کرا از حبش بیافت بکشت و فتح نامه بنوشروان فرستاد جواب آمد ملک یمن بسیف ذی الیزن بسپار
و خود باز آی اوهرز سیف را در یمن بتخت زرین بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف اوهرز را چندانی
خواسته داد که چیزی بماند و بنزدیک نوشروان بسی جواهر و خواسته بدست اوهرز بفرستاد پس اوهرز
بکشتی بنشست و باز گشت و سیف در صنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود و مخمدان خواندندی
سیف بدان بنشست و مملکت راست بایستاد و هرکس را که می یافتی از حبشه بودی بکشتی و سپاه عرب و حمیر و یمن
همه بروی گرد آمدند و عرب را و حمیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن بکارداری و امیری بفرستادی
تا امیران یمن عرب همه بتهنیت او آمدند و شاعران او را قصیدها و مدحها گفتند و ایشان را عطا داد ۞

ذکر کشته شدن یوسف بن ذوالیزن بیمانی چون بملک یمن بنشست از حبشه کس بیمن اندر
نهشت مگر وی از آنسان که بدران ایشان را کشته بودند و در پیش او با حربها بدویدندی با پیری ضعیف و سالها
بسیار در پادشاهی وی برآمد و سوی انوشروان رسول فرستاد و خواستهٔ بسیار و دایم این حبشیان پیش
وی بودند و ایشان را نیکو داشتی و نترسیدی که با وی بدی کنند پس بر ایشان ایمن شد روزی بصید همی رفت و این
حبشیان با حربها در پیش وی همی دویدند و سیف تنها از پس ایشان همی دواند و سپاه وی از پس بماندند و
حبشیان با حواسب او می دویدند چون سپاه را دور دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند و سپاه را همه
بپراکندند و حبشیان از هر جای سر برکردند و از حمیران و از اهل مملکت یمن و خویشان سیف بسیار کس بکشتند
و بیکچند برآمد و کسی بمملکت ننشست و هیچکس را طاعت نداشتند این خبر بنوشروان رسید تافته شد و باز اوهرز
را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ و نر و ماده همه را بکش و
هر زنی که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکش و هر کس که اندر یمن موی جعد است بکش و هر کس که او هوای حبشیان
و میل ایشان دارد بکش پس اوهرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشروان کرد که آنچه فرمودی چنان کردم

و یمن را پاک کردانیدم از حبشیان و نسل ایشان و انوشروان ملک یمن با وهرز داد و او چهار سال اندر یمن
بود و بمرد و او را پسری ماند نام او مرزبان انوشروان ملک یمن را بمرزبان داد تا آن وقت که انوشروان
بمرد مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد و او را پسری ماند نامش بیجان و هرمز پسر
انوشروان ملک یمن به بیجان داد و سالی چند بود او نیز بمرد و پسری ماندش نام او خرخسره هرمز آن مملکت
بوی داد و سالها برآمد هرمز خرخسره را خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بیاورد و خواست که او را بکشد
و یکی جامهٔ مهتری از مهتران فارس را که انوشروان وقتی او را خلعت داده بود آن مرد آن جامه را بیاورد
و بر سر او خرخسره افکند هرمز بحرمت آن جامه او را نکشت و مردی دیگر بیمن فرستاد نام او باذان و این باذان
از ملک یمن بود و آن مملکت بوی بماند تا زمانی که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بیامد و مردمان یمن همه مسلمان
شدند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم معاذ بن جبل را رضی الله عنه آنجا فرستاد و ایشان را امیری کرد و صدقات
بگرفت و این همه حوادث که گفتیم از حدیث فیل تا حدیث مسروق اندر وقت انوشروان بود و پادشاهی او
چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی انوشروان سی و دو سال گذشته بود و پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم بعام الفیل از مادر بزاد و بوقت پرویز انوشروان به پیغمبری بیرون آمد والله تعالی اعلم
بالصواب

فصل در ذکر ترتیب داد و اقطاع بر سپاه خویش پس چون انوشروان
از خراج راست داشتن ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج سپاه راست باید کردن تا چنانکه همی دانم
که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا همی رود و آن خواسته که حاصل شود بسپاه رود و کار این سپاه بند
خواسته شود این است این را نیز راست باید کرد مردی را بخواند از دبیران بزرگ با اصل از دبیران اردشیر نام او
بابک بن بیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه همی دهید بکیسان ناحق و ناسزا و آنجا که سزاست باز می گیرند
من این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درمها بدان کس دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس
هست که قیمت وی هزار درم است و صد درم می ستاند و من دست ترا بدین مطلق کردم و حکم تو روان کردم
و بر در سرای خویش ترا میدانی سازم و سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان اسبان بخواه و حلیه روی مردان
بنویس و همه را جریده کن و نزدیک خویش بدار و از سپاهیان سلاح تمام بخواه و چون مردی از ایشان با سلاح
تمام بیابی بفرمای تا میدان اندر اسب بتازد و از اسب با سلاح فرود آید و بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه مایه داد
پس بفرمای تا هر سلاحی که بکار دارد پس بدان مقدار که دانش وی بنی او با مرسوم ده و این کار بروی گماشت و او را
خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای او او را بر صفهٔ نیکو بنشاندند و آنجا بنشستی و سپاه را همی عرض کردی و منادی کرد
بر سپاه خویشتن که خود را بروی عرض کنید دیگر روز سپاه بیامدند و بابک کار عرض تمام کرد و کار خراج و دخل

وخراج راست داد وکار رعیت تمام شد پس بدان سال بر زمین عجم بانگ شگال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود
و بر زمین ترکستان بودی و بانگ ایشان با مول بود و بهر دیهی بانگ کردندی و برون بدید نبودندی
مردمان ازان بترسیدند و ندانستند که این چیست خبر با نوشروان شد و او آن بانگ بشنید فرمود
که طلب کنید و برابر بودند هر چند که جستند نیافتند انوشروان موبد موبدان را بخواند و گفت این چه
شاید بودن گفت مرد در کتب چنین خوانده ام که چون ملک بیدادی کند و ستم روا دارد از آسمان بانگ آید
چنان که خلایق بشنوند و نه بینند و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین از رعیت و ملک که آن انگیزهٔ از
داد و عدل و ندانم که این بانگ چرا همی آید و چنان دانم که این کارداران خراج بر رعیت ستم همی کنند و چیزی
بیشتر از ان می ستانند که ملک فرموده است انوشروان گفت این زمان چه باید کردن گفت در هر شهری
که موبدی است دست آن دار داز ان جریده نگاه باید داشتن که چیزی افزون نستانند انوشروان همچنان کرد
پس مردمان حیلت کردند و شب دام کردند تا شگال را بگرفتند و پیش انوشروان بردند نوشروان گفت خلقی
با این ضعیفی شب بانگ با سهم این چیست پس مردمان از بانگ شگال بترسیدند و انوشروان با داد بنشست و
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بعهد پادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی گویند که از ملک نوشروان چهل سال
گذشته بود و بعام الفیل فی اختیار بزاد و پادشاهی انوشروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر ولادت رسول
خدای و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گوییم که خاتم انبیاست مصطفی مجتبی صلوات الله وسلامه علیه بعون الله
تعالی والله اعلم بالصواب .. فصل در ذکر ولادت خاتم الانبیا مکرم مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم قال النبی
صلی الله علیه وعلی آله وسلم ولدت فی زمن الملک العادل انوشروان و مولود پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم آن سال بود که
ابرهه پیل و سپاه بدر خانهٔ کعبه آورده بود هلاک گشت و رسول خدای صلی الله علیه وسلم دران سال بوجود
آمد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزی بود از بنی زهره و پدرش
عبد الله بن عبد المطلب بود و گروهی گویند که پیغمبر در شکم مادر بود که پدرش وفات یافت و گروهی گویند
دوساله بود شده و سرایست در کنار مسجد مکه و آنرا دار ابو یوسف گویند آن سرای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود
و دران سرای از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد و تا بمکه اندر بود دران سرای بود پس چون بمدینه هجرت کرد
امیر المومنین علی را رضی الله عنه برادری بود نام وی عقیل و بران سرای اندر بنشست پس عقیل سرای بفروخت
به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آن سرای را بفروختم پیغمبر را از آن
اندوه آمد و چیزی نگفت و خاموش شد پس چون روز فتح مکه بود و بنزدیک مکه رسید مر عباس بن عبد الله را
گفت أَيْنَ تَنْزِلُ بِمَكَّةَ عباس گفت رباعک و مسقط راسک گفت ای پیغمبر بسرای تو آنجا که از مادر بزادی

پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که عقیل کجا ما را سرای باز دارد و این سخن پیغمبر صلی الله علیه وسلم عرب اندر
عقیل کار نبندید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن سرای را بعقیل بخشید چون از مکه برفت و بعد از عقیل بدست ورثهٔ
وی بود تا حجاج حجاز و مدینه یافت زیرا در حجاج محمد بن یوسف آنجا امیر کرد و چون بعراق همی بود و محمد بن یوسف
آن خانه را از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد مکه اندر گرفت و همچنان می بود تا بوقت هرون الرشید چون هارون
بخلافت بنشست او را مادری بود رومی نام وی خیزران و آن کنیزک بدرش بود و مهدی آن کنیزک بمکه فرستاد و درم
بسیار تا مسجد مکه آبادان کردند و بفرمود تا آن سرای که محمد بن یوسف بمسجد مکه اندر افزوده بود از مسجد جدا کردند
و اکنون آن سرای هم بپهلوی مسجد است و مادر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که چون نه ماهه شد و بوقت بیرون
نزدیک بود یک شب مادرش در خواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و مادرش را گفتی که این که بشکم
تو اندر است مهٔ خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگوی اعیذه من شر کل حاسد مادرش روز
دیگر این خواب مر عبد المطلب را گفت که جد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود گفت چون از مادر جدا شد روشنایی
دید که همی تافت از یکسوی تا شام و مادرش بشام اندر کوشکها دید از ان روشنایی و دیگر روز مادرش با عبد
المطلب گفت و عبد المطلب او را محمد نام کرد و چون محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از مادر جدا شد هر چه در مکه و
در همهٔ روی زمین بت بود همه بروی در افتادند و در همه آتش خانهای مغان آتشها بمرد و انوشروان آن شب در خواب
دید که از کنگرهٔ کوشک او چهارده کنگره بماندی و باقی همه بر زمین ریختی و در همان شب نیز موبد موبدان در خواب
دید که اشتران بختی با اشتران اعرابی با یکدیگر جنگ کردند اشتران اعرابی بختیان را بهزیمت کردندی و از دجله گذر
کردندی و خویشتن را بمیان عجم اندر فکندندی و پراکنده کردندی موبد روز دیگر برخاست و این خواب مر کس را نگفت
روز سیوم از فارس نامهٔ آمد که آتش پارسیان بمرد پس انوشروان تافته شد و همه سرهنگان و موبدان خویش را
طلب کرد و آن خواب را با ایشان بگفت و آن نامه که از فارس آمده بود در باب مردن آتش پیش ایشان بخواند و آن خواب
با ایشان بگفت پس نوشروان نعمان بن منذر را نامه کرد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و بسوی من فرست
تا این خواب مرا بگزارد و مردی بود آنجا نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلب الغسانی و از فرزندان ملوک
شام بود و این عبد المسیح سیصد و شصت بزیست تا بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عبد المسیح علم بسیار داشت
نعمان او را سوی نوشروان فرستاد پس نوشروان و موبد آن خواب پیش او بگفتند عبد المسیح گفت این علم پیش سطیح
است گفتند برو و از سطیح تعبیر این خواب باز عبد المسیح برفت چون به پیش سطیح رسید سطیح بحال خویش اندر بود
عبد المسیح گفت من بسوی تو آمده ام از جهت مسئلهٔ سطیح گفت تو نیامدهٔ ملک عجم ترا فرستاده است و او چنین
و چنین خواب دیده است و موبدش نیز چنین و چنین خواب دیده است و ترا بخواند و تاویل از تو باز پرسید و تو ندانستی

وترا فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که ملک او و دین او بر عجم ظاهر
شود و ملک از دست عجمیان برود و از عجم چهارده ملک بنشینند از امروز تا آنگاه که ایشان دین ایشان منسوخ کردد
ودین آن پیغمبر بزمین ایشان ظاهر کردد و وقت آنست که آن پیغمبر از مادر بوجود آید یا خود آمده است و عبد
المسیح بازگشت و بسوی کسری آمد و آنچه سطیح گفته بود همه را بگفت کسری را دل ایمن شد و گفت تا چهارده ملک از پس
من بنشینند روزگاری باید و روزگارها بود الحمد لله که بروزگار من چیزی نبود **فصل در ذکر وفات انوشروان و پادشاهی
یافتن هرمز** پس پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بوجود آمد چهل سال از ملک انوشروان گذشته بود و
انوشروان هشت سال دیگر بزیست پس از مولود رسول خدای صلی الله علیه وسلم پس بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز
از دختر خاقان ترک بود و هرمز همه ادبها را بیاموخت و ملک را شایسته گشت انوشروان او را ولی عهد خویش کرد
پس چون انوشروان بمرد و هرمز ملک بگرفت و همه کارها بر وی راست شد و داد او از داد انوشروان در گذشت و ملک
عجم بر وی راست شد و درویشان و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر شدند و قوی بر
ضعیف ستم نتوانست کرد و هر سالی با سپاه از عراق بشدی بسوی دینور و نهاوند و تابستان آنجا بودی و چون برفتی
منادی بانگ کردی بسپاه اندر که هیچ کس مبادا که اسب بزمین کس اندر راند تا هیچ کس را از سپاه او زیانی نرسد و یکبار
همی رفت مرکبی از آن پسرش پرویز بزمین کسی اندر شد خداوند کشت آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ برد که هرمز او را
بآن کار داشته بود از پرویز بترسید صاحب خبران خبر بهرمز بردند آن سرهنگ را فرمود تا اسب پرویز را گوش و دم ببرند
و گفت هر زیانی که خداوند کشته را شده است بازستان یا تاوان بازده پس پرویز خواهش بدان سرهنگ کرد که این اسب مرا
گوش و دم مبر تا من خواهش کنم از او بنزدیک پدر آن سرهنگ بایستاد و پرویز هر چند که خواهش کرد سود نداشت و گوش و دم
اسب پرویز ببرید و آن سرهنگ را از آن کار باز داشت و معزول کرد بسبب آنک در فرمان او تاخیر کرد و در ملک عجم بعدل و
انصاف هیچ پادشاهی نبوده است اما عیب او آن بود که مردمان بزرگ را خوار داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را
برکشیدی و هر کس که بر ضعیفی ستمی کردی او را بکشتی تا بشمار آمد و سیزده هزار کس از بزرگان و مهتران کشته بود و بدین سبب
درویشان او را دوست و مهتران او را دشمن داشتندی و سپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود تا دشمنان راه نیابند آن
سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و در پادشاهی او طمع کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت
ملکان از هر سوی بقصد پادشاهی او در آمدند و از سوی ترک پسر خاقان بیامد خال هرمز نام او شابه شاه و خاقان مرده بود
و ملک بشابه رسیده بود از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت و
آنچه نوشروان داشته بود گفت این نه از حد عجم است که مملکت روم است تا حد نصیبین باهواز آمد و از سوی ارمنیه و آذر
بایگان ملک خزران بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدها بگرفت و از سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام

عباس الاحول و یکی را نام عمرو بن الازرق و شهرهای پارس بگرفتند و فساد کردند و هرمز بمداین اندر بماند و از هر
سوی کردوی اندر گرفتند و کار بر وی سخت شد موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر کنید هر کسی
تدبیری میکردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و ما را بتدبیر معونت کن که تدبیر
پیران مبارک می باشد گفت ای ملک از همه دشمنان ترک دشمن نزدیکتر است ملک روم بود که حق خویش همی خواند نوشروان
ستده بود آن شهرها هرگز از آن پادشاهان عجم نبوده و آن مردمان ترسااند آن شهرها را باو باز ده و با وی صلح
کن تا از تو باز گردد اما اعراب بادیه مردم درویش ضعیف اند و در بادیه قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را
طعام و خواسته بفرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوست دارند از شهرها اما آن مردمان که از خزران آمده اند
که چیزی بربایند که ایشان ایمن آن خواسته که دارند حرب نکنند و خود جنگ ترک را بساز که هیچ دشمن بتر از ترک نیست
با خود ببر و با سپاه فرست با سالاری جلد مبارز تا با وی کارزار کند هرمز را خوش آمد نیکو بی گفتی و رسولان فرستاد سوی
قیصر و با او صلح کرد و آن شهرها که نوشروان از وی گرفته بود باز داد و ملک الروم بازگشت و هرمز نامه کرد بعمال ارمنیه
و آذربایگان تا سپاه خزران را از آنجا برمانیدند و سوی بادیه طعام و خواسته فرستاد و بدست مردی نام وی سوده بن علی
الحنفی و این سوده از بنی حنیفه بود و یمامه و عرب او را بزرگ داشتندی و سوده برفت و آن عرب بحرین باز گردانید و دل هرمز
بی غم گشت و هرمز از دشمنان بپرداخت و بتدبیر ملک بایستاد و موبد موبدان را گفت خدای تعالی کارهای ما نیکو کرد و
همه دشمنان را از ما باز گردانید این زمان شابه شاه مانده است که بمیان پادشاهی ما در آمده است چه گویید و چه باید
کردن و کرا بجنگ او فرستیم همه با هم مشورت کردند که این کار را جز بهرام چوبین نشاید کردن و او بهرام بن بهرام بن جشنس
بود اصلش از ری بود و از ملک زادگان و سپهبدان ری بود و در آن وقت مردی از وی مردانه تر و مبارزتر نبود
و بگونه سیاه چرده بود و بالا دراز و تن خشک و از بن جهت او را بهرام چوبین خواندندی و گروهی گویند او را شوبین
خواندندی نه چوبین و اصل آن شوبین آن بود که بکودکی بجنگ شده بود بدید روی مردی را ضربتی زد و از سر تا کوهه زین
فرود آورده و مردمان بنظاره آن می شدند و با یکدیگر گفتند شوبین آن ضرب پس او را این لقب کردند و این درست
ترست و در همه ملوک عجم ده ملک را که بمردی و مبارزت نام بردندی یکی بهرام شوبین بود و حدیث بهرام گفته شد
پیش از این و نوشروان بهرام شوبین را از ری آورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان بوی داده و او سپهبد و
مرزبان وی بود و حال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و بارمنیه فرستاده بود و چون هرمز همان
مملکت بهرام یاد کرد مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین نشاید هرمز گفت باز گردید تا من بنگرم
که چه باید کرد . **فصل در ذکر بهرام شوبین و خواندن بهرام و فرستادن او بجنگ شابه شاه** . محمد بن جریر
حدیث بهرام شوبین تمام نگفته است و من بکتاب اخبار عجم یافتم و بگویم پس چون هرمز دیگر روز مردمان را گرد کرد

وبا ایشان مشورت کرد که این جنگ ترک که شاید گفتند هم بهرام شوبین را که او مردی مبارز است پس
مردی از میان مردمان برخاست نام او سحبان واز سرهنگان بزرگ بود وگفت زندگانی ملک دراز باد ملک
پدر مرا که مهران شاد است شناسد وخدمت وی داند ملک انوشروان را اکنون پیر شده است وبخانه اندر
مانده است وبخدمت نمی تواند آمدن هرمز گفت نیک دانم پدر ترا واورا بر من حقیست که وی بود رسول انوشروان
بخاقان ملک ترک چون من که مادر مرا بیاورد سوی انوشروان گفت من دوش پدر را گفتم ملک هرمز مهتر انرا کرد
کرده است وکسی می جوید که پیش سپاه ترکان شود وی چنین گفت که مرا درین کار علمیست اگر مرا بخواند وبپرسد من
اورا بگویم هرمز فرمود تا اورا بخواندند وی ضعیف شده بود وبر اسب نتوانست نشستن بمحفه اورا بیاوردند هرمز
مر اورا حرمت داری کرد وبنواخت وگفت ترا بر من حق بسیارست ومحل تو بدان جایگاه هست که با تو مشورت کنند در
کارها همی بینی که ما را از خویشان چه پیش آمد خاقان بمرد پسرش سپاه آورده واندر پادشاهی ما امده وحق ما نشناسد
وازحق عشرت دست باز داشت اکنون ما را کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم چه علمست بنزدیک تو درین باب
مهران گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که انوشروان مرا بنزدیک خاقان فرستاد تا من بنجاه سوار بودند از مهتران
وسرهنگان ونامه کرد اورا تا همه دختران بر من عرضه کند تا من یکی را از ایشان بگزینم آن روز که من بنزد خاقان شدم
وی پیش خواند ولطف بسیار کرد وانگه خاقان دختران را آراسته بیاورد وانها که از دیگر زنان بودند همه بیاراست و
آن که از آن خاقان بود واورا نیاراست وهمچنان با جامه خلق بیاورد تا من اورا خوش نکنم ومن اورا بدیدم بر تخت ملک
نشسته در پهلوی خاتونان واین همه دختران دیگر پیش من بر پای کرد ومرا گفت کدام خواهی من دختر خاتون مادرست
بگزیدم زیرا که خاتون مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر اورا بگزیدم روی ترش کرد وناخوش آمدش ومرا
گفت ازین نیکوتر هست من گفتم اگر حاجت روا خواهید کردن من این دختر میخواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا
اجابت کرد بسپردن دخترش وآن دختر بنوشروان دادند وبمن سپردند تا خواسته بسیار که آنرا حد واندازه نبود ومن باو ردم
وخاقان را منجمی بود دانا اورا بخواندند وگفتند بنگر که کار این دختر چگونه خواهد بود سوی انوشروان که اورا بنزد او همی
فرستیم منجم گفت ازین دختر پسری آید واندر پادشاهی کند واین پسر که ازین دختر که آید سپاه فرستد با مردی
از بزرگان عجم از ملکزادگان نام او بهرام بود ونام پدرش هم بهرام ومردی بود بالا دراز وپیش خنک وگونه
سیاه جرده وابروان پیوسته وبا سپاهی اندک بترکستان اندر آید وان سپاه بشکند وآخر مرگش بترکستان باشد
موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است که نام وی بهرام بن بهرام که بثغر
ارمنیه است وچون ایشان این حدیث می کردند مهران در محفه جان بداد وهرمز دران حال عجب بماند پس هرمز
کس فرستاد وبهرام را بخواند بهرام بی توقف بیامد وهرمز اورا گرامی داشت ونزدیک گردانیدن وبهرام را گفت بدان که

چون خاقان را عمر بآخر رسید ومملکت به پسرش رسید خال ما ولیکن حق قرابت نشناخت وسپاه آورده است
وبلخ گرفته است وما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود واورا بر ماند واگر جنگ باید کردن جنگ کند وما را دل بر تو افتاد
از اصل ومردی ومردانگی تو بهرام گفت من رهی ملکم وفرمان بردار وشمشیری ام از شمشیرهای ملک هرجا که فرستد
جان فدا کنم هرمز را بغایت خوش آمد وبهرام را بجای نیکو فرود آورد وروز دیگر فرمود که همان سلاح که روز جنگ
خواهی پوشیدن بپوش وبر اسب نشین وبا پیش هرمز بمیدان آمد وبایستاد پس بهرام بیامد بر اسب سوار وسلاح تمام
خانات بجنگ روند هرمز با او درنگرید وان قد وقامت او بنگرید وبپسندید وباوی بسی نیکویی کرد وروز دیگر اورا
بخواند وگفت دست ترا مطلق کردم اندر بیت المال واز سپاه انچه خواهی برگزین وهر شهری که بگشایی ترا دادم بهرام
خدمت کرد واز نزد هرمز بیرون آمد روز دیگر سپاه را گرد کرد واز جمله سپاه دوازده هزار مرد را بگزید مردمان
مبارز جنگی نه پیر ونه جوان میانه وساز وسلاح واسباب تازی واسبان تازی تمام هرمز گفت آنکس که تو بجنگ وی میروی
سیصد هزار سوار دارد تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی
نباشد وکمترین سپاه چهار هزار مرد است وبیشترین دوازده هزار مرد ورستم با دوازده هزار مرد بجنگ مازندران
شد وبسیار کس از ملوک عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگهای بزرگ رفتند زیرا که کار جنگ نه بمردست ولشکر
بسیار بلکه بنصرت ودولت موقوفست هرمز این سخن از وی بپسندید وبفرمود تا روز اختیار کردند تا لشکر
بیرون برد وهرمز را منجمی بود که هم منجمی دانستی وهم کاهن بود اورا بفرستاد که تا بهرام بیرون شود ومردی بدید بهرام
آمد با زاری برهنه وسبدی پر از سرهای گوسفند بهرام نیزه از نیزه داری بستد ودست دراز کرد واز ان سبد دو سر
گوسفند بستد ونیزه راست کرد ویک سر باز بستد افتاد ویک سر بر نیزه بماند وبهرام همچنان با آن سر بر نیزه برفت آن منجم
باز آمد وهرمز را گفت این حال هرمز گفت این چه باشد گفت این سرد و ملک باشد که یکی را بکشد ویکی را باز دارد وباز
وی بگریزد وبرهنگی آن مرد آنست که بهرام بر تو بیرون آید وبر تو عاصی شود وهرمز از ان سخن تافته شد روز دیگر
مکتوبی به بهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود وخواستمت که بفرمایمت وفراموشم شد سپاه را هم آنجا بدار وخود تنها
باز آی تا ان سخن با تو بگویم وسبک باز گرد نامه ببهرام رسید ویک منزل رفته بود وهرمز خواست که کسی دیگر فرستد
ومیان سپاه سالار کند بهرام جواب نامه کرد که باین کار که ملک مرا فرستاد باز گشتن صواب نبود ومن نخواهم که روی
ملک را ببینم تا وقتی که دشمنان ملک هلاک نکنم وهر فرمانی که هست مرا بنامه فرستد تا کار بند کردم وازان منزل برخاست
وبرفت وهرمز ازان کار تافته شد ودیگر روز موبد موبدان را بخواند وحدیث آن فال ونامه فرستادن وجواب باز آمدن
بگفت وگفت چگونه کنم که کار از دست رفت موبد موبدان ملک را گفت بهرام را حریص دیدم در کار ملک بر طاعت داشتن
وحرب دشمن رفتن وفال راست باشد ودروغ باشد تو اورا باز خوان که خدای تعالی بنیت تو اورا نصرت دهد بر دشمنان تو

ردل اورا با بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد و بلخ شد نه براه راست ولیکن از اهواز
بطلیسون شد و از انجا بقهستان و هراه و از انجا بجیلان شد و از حدود بیرون آمد تا سپاه شاه به شاه اگاه بشوند
پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید کس فرستاد بخراد برزین که با من مکر کردی و خراد برزین از آن لشکرگاه
گریخته بود و پیش بهرام آمده و بهرام یک منزلی بلخ از آن روی فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خراسان را
پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام بمن بیاور که با بهرام سپاه چند است و کیستند و با سلاح اند و مهتران
ایشان کیست وی برفت با ده سوار چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر بیرون امده بود آن
مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من از چاکران ملک ام که سپاه فرستاده است و مرا گفته که برو خبر دار آست
کن آن مرد بهرام را گفت این سپاه چند باشد بهرام گفت ده هزار مرد باشند گفت پس این ده هزار مرد با
سیصد هزار مرد جنگ خواهد کرد گفت چنین مگوی پس آن امیر خراسان بازگشت و شاه به شاه آگاه کرد روز
دیگر خراد برزین پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد با این مایه سپاه که با تست با این ترک جنگ مکن صلح بهتر
باشد و من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باد که از آن ده که
تو بی جز ماهی گیران بیرون نیاید جنگ چه کار تست برو و ماهی گیری کن و مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام
نام وی برزگ دبیر و بهرام او را از هرمز خواسته بود بهرام را گفت بجنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش
باش که مادر آز تو بهی نشیناد بزادوییت و قلم بکار آید تو جنگ چه دانی دیگر روز شاه به شاه امیری پیش بهرام
فرستاد و گفت اگر تو بطاعت من درآیی من ترا مرتبه بیفزایم ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من خراد برزین
و یکسال با زبرین بود و خواهش می کرد که صلح کنیم تو نیز صلح کن با صبر کن بر آنکه من رسولی فرستم و بنگرم که رای او
چیست بهرام گفت او بر تو افسوس می داشت و من تحمل نکنم که روز تو شب رسد تا سر ترا بر نگیرم و بملک عجم بفرستم
شاه به شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق زدند و سپاه را بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب تعبیه و مقام هر کرد و می
بدید انکرد که جنگ کند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح بدید کرد چون صبح
دمید و روز بر آمد بهرام را خواب بگرفت هم بر پشت اسب بخفت و بخواب دید که با لشکر ترک جنگ کردی و
هزیمت بر بهرام بودی بهرام بیدار شد و ترس بود و خاموش همی بود و هیچ کس را از آن خواب آگاه نکرد تا
مردمان را دل نشکند چون آفتاب بر آمد سپاه ترک برابر شد بهرام سپاه را فرا جنگ برد و خود پیش خود بهر سوی
همی شد تا بدر کوشک بیرون آمد تا همه یاران او را بدیدند پس روز دیگر خراد برزین و برزگ دبیر از نزد بهرام
بگریختند و بسوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک او را بگفتند هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت آن چیست گفت
آن کنیزک از پری باشد و بر بهرام عاشق است و هر کجا که بهرام ایستد پیش صف دشمن آن کنیزک پایان خود ایستد

و دشمن بهرام را هزیمت کند و هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولیعهد کرده بود بهرام و آن سپاه همه که
با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را از پادشاهی خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و بری امد و هرمز پند بر
کرد که پرویز با سپاه بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز و هرمز کوید بفرمود تا سپاه دعوی کنند
و خبر افکنند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را بشناختند
غریب تا سوی بهرام امد که من رسول پرویزم ترا ایدون می فرماید که با من بیعت کن با همه سپاه که تا توانند و هرمز
پدرم را خلع کن و پدر و پدرم دادان آگاه بود هر روز نوبت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بانگ کردند که کجاست
رسول کسری پرویز است و بر او پا ورید و بفرمود تا درمی صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بران نقش کردند و نو
ملوک عجم بر هر دو روی درم نام ملک نگاشته بودند از یک سوی بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی سوار
و نیزه در دست و بازرگانان را گفت تا بمداین بردند بشهر هرمز چون مردمان آن درم دیدند بنقش پرویز و نام پرویز جس
بهرمز بردند تا بزرگان را بخواند و گفت این درم از کجا آورده آید گفت این درم بهرام همی زند درمی و همی گوید که
این مرا پرویز فرموده است هرمز گفت شما را گناهی نیست بروید پس پرویز را بخواند و گفت پنداری من علت طمع مکنی
و بهرام کس پی فرستی تا سکه بنام تو می زند و دعوی می کند بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و
دستان بهرام است و بهرام مردی مکار پر فریب است و می خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز
گفت شاید بودن و هرمز استوار نداشت و پرویز از بد دل بترسید و بشب بگریخت و برفت بسوی آذربایگان
خبر بهرمز شد که پرویز بگریخت پس آن تهمت پرویز راست شد پرویز را دو خال بود و ایشان را بگرفت و بزندان
کرد و گفت شما گوید که پرویز بر من تباه شد اگر مرا بگویید که او کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز بآذربایگان رسید
بود و بآذر گشنسب اندر شده و عبادت می کرد و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید دانست
که حیلت او کارگر کرد و بهرام از پرویز می ترسید که با وی جنگ کند که می دانست که سپاه هوای وی کنند و جنگ
نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز
چون دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را بپادشاهی بپذیرفتیم او را بکشت آن سپاه بر هرمز تباه شدند گفتند
چون بینی که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و او را بسر پسر خود شهریار نام او را بملک اندر بنشانیم همه سپاه
بهرام را گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بمداین نهاد چون هرمز این بشنید
تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی کرد و سپاه و رعیت را و موبد موبدان را گرد کرد و
گفت بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما در این چه مصلحت بینید و همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک اندرین
چه مصلحت می بیند گفت من دانم که در کار بهرام شتاب و خطا کردم بادافراه آن بود که من کردم گوش سخن

یزدان بخش کردم که وی آن روز آن غنیمتها آورد و دل وی بر من تباه کرد اکنون ایدون می بینم که یزدان بخش
را بنزد بهرام فرستم و گویم که این بود که دل ما بر تو تباه کرد و اینک اورا بسوی تو فرستادم خواهی بکش و
خواهی عفو کن و بهرام مردی کریم است چون یزدان بخش را بیند که از وی عذر خواهد اورا عفو کند و عذرش
بپذیرد و چون پیغام من بدو رسد بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نکوتر ازین نیست و همه بپسندیدند هرمز
یزدان بخش را کس فرستاد و بخواند و این سخن بروی عرضه کرد گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک
است من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود کارم نیکو شود و اگر بکشد خود کار ملك نیکو
شود جان و جوی من فدای ملك باد هرمز از وی شکر کرد و گفت بساز تا بروی بی آنك کسی همراه تو باشد
یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسر عمی بود اورا مرهر بختك حریص و گفت یک امروز کار
کنید نام و ننگ را و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید که از اینجا تا خانهٔ شما دور است که اگر باز گردید
از کسان شما هیچ کس نرهد و از شمشیر دشمن بازنجا نه نرسید و بدین گونه سخن همی گفت و سرهنگی را با پانصد سوار
از پس سپاه بداشت و گفت اگر کسی باز گردد و دانی که بخواهد گریختن هم برجای گردنش بزن و ملك چهل هزار
مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود بداشت و دویست و شصت هزار
مرد را بجنگ بهرام فرستاد و سپهسالار را بفرمود تا سپاه را گرد کردند و پیش بهرام ایستادند و با ملك ترك
دویست پیل بودند کارزاری و صد شیر مردم خوار شابه شاه گفت پیلان و شیران را به پیش صف اندر کشند
همچنان کردند چون بهرام پیلان و شیران را نزدیك صف اندر بدید فرمود سپاه را که حمله تیرباران کنید و گفته
بود دست برچشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و آن شیران و پیلان باز گشتند از درد آن تیرها بهرام نفط
اندازان را فرمود که آتش در پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و بلشکرگاه خود را افکندند خروشان
و قریب هزار مرد در زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که تعبیهٔ ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خود با
سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خویشتن را بر شابه شاه افکندند ملك ترك چون حال چنان دید
اسب خواست که برنشیند رکاب دار گفت اسب از برای جنگ خواهی یا از برای گریختن شابه شاه را خنده آمد و گفت
اسب از جهت گریختن و از تخت برپای خاست پس بهرام اندر رسید و اورا با تاج و تخت دید دانست که او ملك
است تیر بر کمان نهاد و بر سینهٔ ملك زد و از پشتش بیرون کرد ملك از تخت بیفتاد و سیصد هزار مرد ترك
بهزیمت شدند بهرام از پس ایشان همی شد و همی کشت و اسیر همی کرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترك آمد و
آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین و تاج او برگرفت و مقداران مال خدای تعالی داشت
و آن غنیمت و برده بلشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد هیچ کس کم نبود

مگر یك سرهنگ نامش بهرام سیاوشان و این بهرام سرهنگی بزرگ و داماد بهرام شوبین بود و خواهرزادهٔ بهرام
در خانهٔ او بود و بهرام اورا دوست داشتی چون اورا ندید تا فتنه شد پنداشت که او کشته شده است بفرمود
که طلب کنندش در میان کشتگان چون ساعتی برآمد بهرام سیاوشان همی آمد با ترکی که اسیر کرده بود مردی سرخ ریش
کوسه گربه چشم بهرام چون اورا دید شاد شد و گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را بخواستم کشتن گفت مرا بسوی ملك
خویش بر که من علمی دانم که ملك شمارا بکار آید بهرام اورا گفت چه علم دانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادوام و اندر همهٔ
ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که اورا با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی بهزیمت
شدی و در خواب اورا بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش صبحگاه بخواب چنان نمود که لشکر تو بخواب بهزیمت شدی
پس گفت این نه علمست و ترا کشتن واجبست آنکه ترا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترك را چه سود بود و بفرمود
تا گردنش بزدند پس بهرام یکماه ببلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود آنچه ملك هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه
بر سپاه خویش قسمت می بایست کردن جدا بنهاد تا بایشان دهد پس بهرام را خبر آمد که ملك ترك را در ترکستان پسریست و سپاه
گرد می کند و آن سپاه که از بهرام گریخته برفتند همه بروی گرد آمدند بخون خواستن ملك و با پانصد هزار سوار بسوی بهرام
خواهد آمدن.

فصل در ذکر صلح کردن بهرام شوبین با ملك هرمز و جنگ کردن بهرام با پسر شابه شاه

پس بهرام برجای بنشست
تا پسر ملك ترك فراز آمد با پانصد هزار مرد و چون لشکر بر دلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خود بیرون برد و خود بر سر تلی برشد
و در لشکر ترکان نگاه کرد چون فرود آمد سپاه خود را گفت لشکر ترکان را عدد بسیارست ولیکن دل شان نیست و از ایشان هیچ
کار نیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه حمله بردند و سپاه ترك را هزیمت کرد و روی
برگردانید و پسر ملك ترك با هشت هزار سوار از خاصگیان خود بایستاد و جنگ کرد آن روز تا شب چون شب درآمد بنزدیك
وی حصاری بود خود با سپاه بآن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست دیگر روز کس ببهرام فرستاد و زینهار خواست
بهرام باو زینهار دادش که اورا با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد ملك ترك گفت رواست که ملك هرمز پسر عمهٔ منست
و من پسر خال ویم اگر من حق وی نشناختم وی حق من بشناسد پس صاحب برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بگفت و
نامهٔ بهرام بنزد هرمز شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی ببهرام فرستاد گفت چنانکه رای تست چون بهرام پیغام هرمز
بشنید روز دیگر پسر ملك ترك را با شش هزار مرد فرستاد بدست سرهنگی نام وی مردانشاه با دوهزار مرد و پانصد و هرچه یافته بود
از غنیمت و زر و سیم و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه فرستاد و چون پسر ملك ترك بمداین رسید
هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت و چون برابر وی آمد مردانشاه با سپاه خود فرود آمدند و پیش وی
زمین بوسه دادند پسر ملك ترك نیز فرود آمد و اورا بپرسید پس هرمز برنشست پسر ملك ترك خواست که برنشیند مردانشاه
بلگام گرفتش و دستش بگرفت و پیش هرمز برفت تا در ایوان پسر هرمز هر کس که با وی بود بسرایهای نیکو فرود آوردند و چهل

روز بداشتشان تا ماندکی سفرا زیشان بشد و با وی بسیار لطف ونیکویی کرد وباوی عهد بست و با ر صلح کرد و
ملکی ترکستان بوی باز داد واورا خلعتها وصلتهای بسیار بخشید و بدست مردانشاه بسوی بهرام فرستاد و بهرام
نامه کرد که به ترکستان باز فرست و تو هم آنجا که هستی باش تا خبر فرستم که چه کن. **فصل در ذکر حاضر شدن**
بهرام شوبین با ملک هرمز بن انوشروان چون هرمز خاقان ترک را بمردانشاه سپرد و بنزدیک بهرام فرستاد
مردانشاه گفت این غنیمتها که با ماست کسی از ما نستده است ملک کسی را فرماید که از من بستاند هرمز دیگر روز
دیگر بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و هدیها عرض کردند
یزدان بخش وزیر گفت این نه بسیار است این یک نواله است از آنک بهرام برگرفته است هرمز را این سخن در دل افتاد
و بر بهرام خشم گرفت و بدست مردانشاه دوکدانی و پنبه فرستاد و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از
خواستها آن فرستادی که از تو بیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل که فرستاده ام برگردن نه عقوبت
خیانت را و این دوک برپیش چنانک زنان می ریسند که ناسپاسی نعمت کار زنان است و تو از ایشان بتری چون رسول
بنزد بهرام رسید و نامه برخواند روز دیگر بنشست و غل برگردن نهاد و دوک پیش خود بنهاد و همه سپاه را بار داد
چون درآمدند گفتند این چیست گفت دوک و پنبه پاداش آنک من بر جای هرمز کردم و مرا خلعت فرستاده است و
خواستم تا شما به بینید و مرا پیغام چنین و چنین فرستاده است آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد گفتند اگر پاداش تو چنین
است ما را بتر همین دهد و اگر کردار تو نشناخت از آن ما نیز نشناسد و ما از شاهی او بیزاریم بهرام گفت چنین
مگویید که او را اندرین گناه نیست که آن وزیر کرده است که نام او یزدان بخش است و مرا حسد کرده است شما را از آن
زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و از وزیر او نیز و اگر با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزار شویم بهرام با ایشان
مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام فرمود تا دوازده هزار کارد کرد کردند و آن کاردها سوی هرمز
فرستادند تا او بداند که آن دوازده هزار مرد بر گشتند چون کاردها بهرمز رسید همه را بشکست و باز بهرام
فرستاد بهرام گفت شما را می گوید که همه را سرها ببرم چنانکه این کاردها را بشکستم ایشان همه خشمگین شدند پس
بهرام روزی بشکار بیرون آمد و گورخر بدید بزرگ دید و جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس گور بتاخت آن
گورخر بمرغزاری درآمد بزرگ دید و یاران از پس او شدند چون آن مرغزار سپری شد یکی وادی پیش آمد اندر و
بوستانها و آبهای روان و کوشکها پدید آمد اندر و یک کوشکی بزرگ پدید آمد بهرام بتاخت و با یاران بدان کوشک شد
و فرود آمدند بهرام اندر رفت و ایشان را گفت شما یک زمان بر در بباشید تا من اندر روم و اسب خویش ایشان را داد
و بهرام بکوشک اندر شد و ایشان بنشستند چون زمانی بود غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بگرفت
و باز بیرون آمد و طعام آوردشان چون طعام خوردند شراب آورد چون زمانی برآمد بهرام بیرون نیامد مردانشاه

مرداشاه بکوشک اندر شد بهرام را دید با کنیزکی نشسته که از آن نکوتر نبود بهرام او را گفت بنشین تا من
بیرون آیم مرداشاه بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون آمد و چون بجهان رسیدند فرود
آمدند خبر بهرام رسید بهرام بدرِ لشکرگاه زده بود شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد
و با بهرام صلح کرد پس این یزدان بخش بسرای بیرون فرود آمد و با خداوند سرای گفت که درین شهر شما هیچ
کاهن هست گفت زنی هست بیاوردند یزدان بخش با وی تنها بنشست و از وی پرسید که کار ما در آخر سفر چه
باشد و این ملک با ما چه معاملت کند زن گفت از آن ملک چه ترسی و تو هلاک خویش با خود داری درین حدیث
بودند که پسر عم او در سرای باز کرد و درآمد زن بترسید گفت هلاک تو بر دست این باشد وی بشنید چون آن زن آن
سخن بگفت او را از سخن منجمان یاد آمد آن زن را گفت راست میگویی و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست
یزدان بخش گفت مرا از ملک هرمز سخنی افتاده که بجز من و وی کس نباید که داند و مرا نزد وی نامهٔ باید نوشتن
و اندران بهیچ کس ثقت ندارم که این نامه ببرد جز تو و تو آمدی با من بتن خویش معاونت میکنی چون مرا حاجتی افتد باید
که این نامه تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آوری و من در پی چنانک بهرام نداند اگر تو بیایی و من
زنده باشم حق تو بگزارم پسر عمش گفت فرمان بردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد که آن مرد را که
از ملک بخواستم اینک باز فرستادمش باید که ملک هم در زمان او را بکشند که وی کشتنی است و نامه مهر کرد و به پسر
عم داد و پسر عم نامه برگرفت و از پیش وی بیرون آمد و با خود اندیشید که پیش هرمز چگونه روم که سالیان بزندان وی
گرفتار بودم و سوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش کشت و
بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش آمد چون او را بدید و گفت ای پسر شتاب مکن بر من تا با تو سخن گویم
پسر عم سخن او ننگرید و شمشیر بزد و او را بکشت و نزد بهرام رفت و سر یزدان بخش پیش او آورد گفت این سر
یزدان بخش است و آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست که مرا بفریبد و هلاک من کند و از مدآئن
من همراه شدم و وقت جستم و او را بکشتم و سرش بنزدیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکنده
و گفت ای حرام زاده فاسق تو بودی که وزیری را بآن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشند پس چون
خبر یزدان بخش بمدائن رسید همه وزیران و سرهنگان و موبدان غمناک گشتند از آن که وی از همه کسان را نافع
و مستحق تر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت او بنزدیک دشمن فرستادی تا او را
تباه کرد و بدست سگی کشته شد پس همه مهتران تدبیر کردند تا بکدام کینه تاکی بود بلای این ترک و چون ریختن او و همه
دلها بر وی بدشده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران
پیغام داد تا کی بلای وی کشید او را از روی کار برداریم و از سر ملک باز کنیم و بنشانیم پرویز را از آذربایگان بیاوریم

و پناهی بنشانید و ما شما را ایدر فرستادیم از هرمز و پرویز نیکوییها و داد کردن مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و میعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد شد همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و از آنجا برفتند بسوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست بندوی سوی پرویز فرستادند با آذربایگان با آتشکده بزرگ و او را بملک داری باز خواندند و او در آن آتشکده عبادت می کرد بندوی تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای تعالی را و همه خلایق بر در پرویز آمدند و سلام کردند و دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت و بمداین برد و بر تخت نشاندند

فصل در ذکر معامله پرویز با بهرام شوبین

چون پرویز بمملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلایق بروی شاد گردیدند وی همه بحرمت جواب داد و نیکویی کرد و وعده خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد و نزد پدر شد و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست بدانک بروی رسید و سوگند خورد که از این حدیثها که بر تو رفتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم و آنها که بهرام کرده بود و خواست که از تو مرا بشتد و این کار که آن مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر این مملکت نپذیرفتمی مردمان ملک از این خانه بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیکو کردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم ملک اندر و لیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم مرا کور کردند داد من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور شوند چون بهرام بنزدیک منست و طمع در ملک کرده پس تحمل باید کرد تا کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد پس داد تو از ایشان بستانم هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر ببهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند بهرام دل بران نهاده بود که با هرمز گرو کند و نیت کرد که صلح کند و بطاعت وی باز آید از بهر این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کرد و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرمز باز دهد و خود پیش هرمز باز ایستد و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز با ایشان بگفت که بوی چه رسید مردمان بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بدی کرد آن بد نه از هرمز بود بل که از بد دلبختی بود پس باجوی را سوی ما فرستاد تعذر و حق وی بر ماست باید که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکارست و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدی و دانستی و همه با وی بیعت کردند و سپاه از در روی برگرفت و روی بمداین نهاد پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب میکند و ملک بهرمز باز خواهد داد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام بعقبه حلوان فرود آمده بود و هر دو سپاه بدشت حلوان گرد آمدند و روز دیگر

پرویز از سپاه خویش جدا شد و بسوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگویید تا تنها به بر من آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسب سوار شده بیرون آمد با سلاح تمام و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بود و برابر بایستادند بهرام گفت ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان من دانم که ترا با من چه دوستیست و دانم که تو درین خاندان چه رنج برده و هرمز حق تو نشناخت تا حق تعالی او را چنین کرد و ملک را ازوی باز گردانید و اگر تو بطاعت من باز آیی ترا بمرتبه برادران رسانم و حق تو بشناسم بهرام گفت کیستی که مرا بمرتبه بزرگ برسانی گفت من پرویزم گفت دروغ میگویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدر رحمان نیندیشیدی مردمان را بگماشتی تا او را از تخت نگونسار کردند و کور ساختند و ملک خود بگرفتی هرگز پسر با پدر رحمان نیندیشد و این معامله نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد و گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جویی تو بهتر دانی بگویم تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و آن کسانی که ستم کردند و ملک بهرمز باز دهم که حق وی است و خود پیش او بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و ستدن چه کارست و این همه شفقت تو با هرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شده بودی و دست از طاعت وی برداشتی بهرام گفت از تو بود که من با وی عاصی شدم که مرا حسد کردی و بد گفتی و نگذاشتی تا او حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و برین سخن از وی باز گشتند روز دیگر هر دو سپاه برابر آمدند بهرام با سپاه خویش بیرون آمد بنزدیک سپاه پرویز و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید و هرگز پیش از رعیت با ملک خویش این نکرده بود که شما کردید پس لشکر گفتند راست میگویی که این کار که ما کردیم هرگز کس نکرد و لشکر روی از پرویز بگردانیدند و برفتند پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال خویش خرادبرزین و بزرگ دبیر او را گفتند ای ملک چه ماندی با این سپاه جنگ نتوانی کرد و همی بینی که همه سپاه از تو بشدند باز گرد پرویز باز گشت و روی بمداین نهاد بهرام از پی او اندر تاخت تنها چون بنزدیک رسید پرویز روی باز پس کرد و بهرام را دید تنها که از پس او می آید پرویز تیر بکمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود گفت تیر هیچ کار نکند بنگریست و سینه اسپش برهنه بود کمان بکشید و تیر بر سینه اسپش زد اسب نگون باز نشست بهرام از اسب جدا شد و پای وجنیبت نبود بایستاد تا اسب جنیبت فرا رسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره زد که ای حرام زاده بنمایم ترا جنبی و پرویز بمداین در آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها ماندم با ده سوار و چاره نیافتم الا باز گشتن و نگفت که بهرام ترا بمملکت خواهد نشاند گفت ای پدر اکنون کجا روم که مرا ضرورت بود بسوی نعمان روم یا نه پدرش گفت نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و سپاه ران تو ایشان دزدانند و او ملک نیندیشند سوی قیصر رو ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و ترا یاری کند و ملک بتو باز دهند و مرا با وی دوستیست که ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود

چون لختی از میدان برفتند خالانش بایستادند و با خویشتن نه تدبیر نیست که ما کردیم اکنون بهرام بمداین آید و هرمز را
بپادشاهی نشاند و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید هرمز بتقصیر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین
کم کنیم پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شد تا کاری بسازیم و آنچه شاید بکنیم و عیالان را پدرود کنیم و از پس شما بیاییم و با او
نگفتند که ما چه خواهیم کرد پرویز بپنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن اسب را براند و برفت با آن
ده مرد و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کنیزکان را دیدند بگریستن مشغول شده از بهر
رفتن پرویز و هر کسی بشغلی دیگر مشغول ایشان گفتند ما را با شاه حدیثیست و پیغامی آورده ایم از پرویز و اندر شدند و کس با
ایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و خفه کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و
او را دریافتند و پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را پدرود کردیم و آمدیم
پس بشتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام برسیدند و صومعه را بدیدند
پرویز در صومعهٔ راهب رفت و یارانش فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت و لختی نان خشک آورد ایشان آن نان خشک با آب
تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت سه روز بود که نخفته بود سر در کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند و از آن
سوی بهرام شوبین بمداین اندر آمد و چون بشنید که هرمز را بکشتند تدبیر بر وی تباه شد و بپرسید که پرویز از کدام سوی برفت
گفتند بروم بسوی قیصر پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد گفت از پس پرویز برو و بتاختن
و او را هر کجا که بیابی با یاران باز گردان و بمن آور تا آنگه که پرویز بصومعهٔ راهب خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد و گفت
برخیزید که سپاه آمد نزدیک و فرسنگی همی بینم ایشان را دست و پای بمردند و دانستند که بطلب ایشان آمده اند پرویز
گفت چه کنیم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم کرد که ترا برهانم و خود را برهانیدن نتوانم و اندر مانم و کشته
شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان بدست خدایست و اگر کشته شوی ترا این فخر بس جاودانی و اگر
برهی ترا این عزت بس باشد بندوی گفت همه جامهای خویش برکن و مرا ده و خود برنشین و با یاران برو و مرا ایشان را بهل
باز کرد پرویز جامهای شاهانه از تن برکند و به بندوی داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامهای پرویز در پوشید
و گفت راهب را که این سخن بکس نگویی که بکشمت بندوی عصابهٔ پرویز ببست و جامهای زربفت در پوشید و در صومعه بربست و بر
بام صومعه بایستاد تا سپاه در رسیدند او را بدیدند با جامهای زربفت که اندر آفتاب همی تافت شک نکردند که وی ملک است
و سپاه گرد صومعه بگرفتند پس بندوی از بام بشد و جامهٔ خود در پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی لشکر را
بگویید تا بیاید تا پیغامی از پرویز بوی دهم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بوی داد
و گفت کسری پرویز ترا سلام میگوید که الحمد لله تو آمدی از پس ما که تو از مایی بهرام او را بشناخت و او را سلام داد و گفت
من دی پرویزم گفت پرویز چنین میگوید که امروز سه روز است تا من اسب همی تازم و غمگین شده ام و دانم که با تو بباید آمد

و خود انقضا، خدای تعالی سپردن اگر مصلحت می بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردم خویش بیاسای
چون شب درآید برویم بهرام سیاوشان گفت فرمان بردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر دیوار صومعه برآمد و بهرام
سیاوشان را بخواند و گفت پرویز همی گوید که با ما نیکویی کردی و صبر کردی اگر امشب نیز صبر کنی تا بامداد بگاه برویم بهرام
گفت روا باشد و سپاه را گرد صومعه بخفتانید چون سفیده دم بود بهرام سپاه بر نشاند و بندوی را آواز داد بندوی از صومعه
بیرون آمد اینجا منم تنها و پرویز از دی روز باز رفته و من خواستم تا شما را یکشبانروز بدارم تا او دورتر شود و شما او را
در نیابید هر چه خواهید کنید بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را بنزدیک بهرام برم پس او را
سوی بهرام آورد و گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمز را بکشتی که آن حرامزاده را نیز رهانیدی من ترا چنان بکشم که همه
چه زار ترا که خلایق از تو عبرت گیرند ولیکن اینجا نکنم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی به بهرام سیاوشان سپرد
و گفت این را در زندان همی دار بهرام سیاوشان او را بخانه برد و باز داشت و با او نیکویی همی کرد و شب با او بمجلس شراب
بنشستی و می خوردندی و حدیثها کردندی بامید آنکه روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد چون ماهی چند برآمد
بهرام شوبین ملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار بهرام ملکی خویش را دعوی نکرد گفت من این ملک
را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتی که وی بزرگ شود بوی بسپارم یک شب بندوی با بهرام سیاوشان
می میخوردند بندوی گفت من یقین میدانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که وی بغصب این ملک گرفته است
خدای عز و جل داد از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای
مرا نیز دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگه که وقت باشد گفت فردا وقتست و قرار بر آن نهادند
که فردا این کار راست کنند روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود
بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بمن ده تا ترا بکار آیم تا اگر کاری افتد بهرام بندوی
بر داشت و اسب و سلاح داد و خود برنشست و برفت تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان می بود و خواهر
زادهٔ بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامهٔ
چوگان زدن در پوشید و با چوگان بیرون شد و در زیر قبا زره پوشیده خود را از وی بر حذر دار بهرام شوبین
بترسید و بپنداشت که بهرام سیاوشان با سپاه بیعت کرده بر کشتن وی برنشست و بر سر میدان بایستاد و هر کس که بر
وی بگذشتی چوگانی نرم نرم بر پشت وی زدی تا بر هیچ کدام زره نیافت دانست که آن تدبیر تنها ساخته است و شمشیر
در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوبین چوگان بر پشت وی زد او را با زره یافت گفت ای روسپی
زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد
به اسب برنشست و بگریخت و بآذربایگان شد بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد

نبا کشتن او پس یک روز بهرام بشنید که اندر میان سپاه گفت وگویی بسیارست بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشها
دیبا برهم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدای تعالی را حمد و ثنا بگفت و بر انوشروان و ملکان گذشته دعا کرد پس گفت ای
مردمان شما هرگز شنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین کرده است که پرویز کرد با هرمز و از بهر ملک جهان پدری را بکشت
و هرگز هیچکس کسی را بدان نکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم و با من غدر کرد خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی
او را بدست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک را نه از بهر خود می خواهم اما پرویز که پدر را بکشت او را از ملک پدر بهره
نیست و در میراث پدر حق ندارد مردمان غلغل اندر گرفتند بعضی گفتند نبینیم بهرام را تا شهریار بزرگ شود و گروهی
گفتند پرویز را در ملک حق است که او را از کشتن هرمز گناه نبود و نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردمان
اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش گشتند بهرام گفت این ملک از آن شهریار است
و بدو سپارم چون بزرگ شود و هر کس که هوای پرویز دارد و ملک را بر شهریار نپسندد از ملک وی بیرون رود بسلامت
و هر جا که خواهید روید و سه روز شما را مهلت است اگر پس از سه روز کسی را درین مملکت ببینم بکشم پس مردمان
همه ازین سخن پراکنده شدند روز سیم بیست هزار مردم از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی با آذربایگان
نهادند سوی بندوی گرد آمدند بندوی گفت پرویز بسوی ملک روم شده و من او را چشم می دارم زمان زمان که با سپاه
فراز آید و با بهرام جنگ کند شما اینجا بایستید سپاه آنجا بنشست و بهرام ایمن بنشست بملک و کارداران بشهرها فرستاد
و سوی عمال چنین نوشتی بر عنوان نامه که من بهرام بن بهرام بن حسین العم بالملک و همه خراجها بگرفت و روزیها
بداد و مملکت می داشت تا آن روز که پرویز از روم باز آمد و با وی جنگ کرد

فصل در ذکر پرویز و رسیدن بملک روم و باز آمدن او بمداین بجنگ بهرام شوبین و گریختن بهرام از پرویز و رفتن بترکستان

پس چون پرویز از آن صومعه با بسطام و آن دو تن بیرون رفت و سه شبانروز می تاختند تا مانده و گرسنه شدند
بمرغزاری رسیدند بر لب جوی فرات پرویز یاران را گفت درین مرغزار بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه
شده ایم یاران در آن مرغزار پراکنده شدند و کاهلی کردند هر چند بگشتند هیچ نیافتند بیرون آمدند ضعیف گشته
اعرابی دیدند که بر اشتر نشسته بود و براه همی رفت پرویز او را بخواند [illegible] گفت تو از کجایی گفت از بنی طی پرویز
زبان تازی [illegible] گفت از کدام قبیلهٔ بنی طی گفت از بنی حنظله و نام خود گفت و از بزرگان بود گفت نام تو شنیده ام
او پرویز را گفت تو کیستی گفت من پرویزم پسر هرمز اعرابی را ایاس نام بود فرود آمد و زمین را بوسه داد و گفت ای ملک
ترا چه بوده است گفت سرهنگی از سرهنگان پدر من بیرون آمد و سپاه بر من تباه کرد من از بیم او بگریختم و من و این یاران
چنان گرسنه ایم که نتوان گفتن امروز ما را طعام مهمان دار ایاس گفت نعم با من بیایید تا بحی رویم گفت حی تو کجاست
گفت نزدیک است وی برفت و یاران از پس پرویز برفتند پرویز گفت ما می ترسیم که از پس ما کسی بطلب ما بیاید ایاس گفت
تا در حی باشی ایمن باشی پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر از پس کسی اینجا آید از حی تو با ایشان کجا بر آید
ما را زاد و چیزی بده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه بر گرفت و پر از شیر کرد و خرما گفت بخورید ایشان لختی
بخوردند پس بفرمود تا خیمه کردند و بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان بنهاد و بخوردند و سیر شدند و
بخفتند تا بشب پس چون شب در آمد خواستند که بروند ایاس گفت از اینجا تا بآبادانی سه روزه راهست و شما را
چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بآبادانی رسید و ستوران آسوده باید که ستوران شما
مانده اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین که ما را دهد گفت من دهم امشب اینجا بخسبید که تا بامداد همه راست
کرده باشم پرویز با یاران شب آنجا بخفتند ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و نان بسیار و دوازده
شتر جمازه بیاوردند و برده اشتر ایشان را برنشاند و بر یکی آب و علوفه بار کردند و غلامی برنشاند و بر یکی خود بر
نشست و هر روز یک گوسفند و نان ایشان می داد تا روز سوم بآبادانی رسیدند پس اسبان خویش برنشستند و
اشتران را با ایاس دادند پرویز با وی گفت بجان من نکویی کردی باید که چون من از در روم باز گردم و ملک عجم
بمن باز آید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم
نداریم و طلب آن نکنیم ولیکن اگر ملک باز بتو آید و بمملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگزارم پرویز خجل شد از آن
سخن که گفته بود و ایاس باز گشت و ایشان برفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهبی دیدند آنجا فرود آمدند راهب
ببام صومعه آمد و فرو نگریست و گفت شما چه کسانید پرویز گفت رسول ملک عجمیم و پیش ملک روم می رویم راهب گفت
تو نه رسولی که ملک عجمی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم میروی تا نصرت تو کند پرویز گفت اگر بسوی ما
فرود آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است
بگوی تا کار من با قیصر چگونه بود راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد و لشکر خویش با هفتاد هزار مرد همراه تو کند
و ملک خویش باز ستانی پرویز گفت تا کی من بملک خویش بنشینم گفت تا هجده ماه و هجده روز بگذرد پرویز گفت این ملک
بر من تا کی بماند گفت تا سی سال و هشت ماه گفت از کجایی دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر پس از آنجا برفتند و بانطاکیه
شدند و پرویز از انطاکیه نامه بملک روم نبشت و خود آنجا بنشستند بسطام با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نوشت
که من بسوی تو روی نهاده آمده ام از سرهنگی نام او بهرام شوبین که او سپاه ما بر بشورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت
و امید که مرا بسپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش باز گیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه ملک آمدند و بار خواستند
قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بدر اند ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین بنهاد نامهٔ پرویز بوی دادند قیصر
فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم ما را نشستن روا نباشد چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر زبان بدی می
ندیمان خود را گفت مردمان بخرد اند پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و گفت هرمز برادر من بود و پرویز

برادرزاده منست تا حاجتش روا شود او را نصرت کنم و سپاه و خواسته او را دهم ایشان بر قیصر ثنا کنند و بر آن کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند پس قیصر بفرمود که ایشان را بخانهای نیکو فرود آوردند و بفرمود سپاه را که بشمارید و هفتاد هزار مرد را نام زد کرد و ایشان را همه اسباب و روزی بداد و پسر خویش نیاطوس را گفت بر ایشان سالار کردم و نامه کرد و پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد و قیصر دختر خود مریم پرویز را بشوهری بوی داد و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بر وی عرض کرد و قیصر سه روز مشایعت کرد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر ملک روم و با هفتاد هزار مرد و با خواسته بسیار و راه آذربایگان گرفت چون بحد آذربایگان رسیدند خالش با آن بیست هزار مرد سوی وی آمدند بندوی از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشاندند و هر سه همی رفتند و پرویز احوال از وی می پرسید بندوی حال خود و حال بهرام سیاوشان بگفت پس بندوی پرویز را خبر کرد که اینک بیست هزار مرد آمده اند بهوا داری تو پرویز گفت بتو شادتر شدم و پرویز بشهر سبز فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز تبریز هست و چون خبر ببهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی بآذربایگان نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید صفها راست کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام بقلب اندر ایستاد بر اسپی ابلق و پرویز او را بشناخت و بلشکر بهرام سه ترک مبارز بودند که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان زینهار سوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه‌تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی تا مردی ما را باز نمایی پرویز بیرون شد نیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پس پرویز بیرون و یک ترک از آن با وی بکردید پرویز او را بنیزه از اسب برگرفت و بیفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت و دیگر ترکی بتاخت بگرداند پرویز از جای و بشد و شمشیر بر کتف وی زد و نیمی از تن او جدا کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و نیاطوس از اسب فرود آمد و رکابش بوسه داد و از آن ده سوار هزار مرد یکی بیامد و گفت این سوار از وی بهتر یعنی بمن نمای تا ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که اسب ابلق دارد آن مرد هزار مرد اسب بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا کوهه زین ببرید تا شکم اسب و نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوس و رومیان از آن غمگین شدند پس نیاطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد و شبانگاه باز گشتند پس روز دیگر پرویز و رومیان کس فرستاد که شما امروز بیاسایید تا فردا این بیست هزار مرد عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی و از سرهنگان عجم بود روز دیگر پرویز را گفت برو و جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو است یا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز را جواب کرد بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد من از خویش برهم و شما از من برهید که

دیر شد که شما از من بعذاب اندرید هرچند که خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر خود بیرون آمد و پرویز نیز بیرون آمد و بر هم حمله کردند بهرام خود را بر وی افکند و خواست ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکر خود در رود او پیش راه پرویز بگرفت پرویز بماند و لشکر اندر بماند پس بتاخت تا بنزدیکی کوه رسید بهرام بانگ کرد ای حرام زاده کجا همی روی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون بمیانه کوه رسید بماند که بالای کوه بلند بود و نتوانست شدن بهرام اندر رسید و کمان بزه کرد کش بزند به تیر پرویز سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو می دانی که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستمکاره قوتی بتن پرویز در آمد و بشتافت و بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزه کردن پرویز از چشم او ناپدید شده بود بهرام خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و مغان گویند که سروشی آمد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد و این سخن دروغست پس بهرام فرود آمد و بر اسب برنشست بسوی سپاه آمد زمانی ببود پرویز از سر کوه فرود آمد و سوار شد و بلشکر خویش آمد و لشکر روم و عجم مردوار یکی کرد و آن روز تا شب جنگ کردند و بسیار کسی کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تواند و آن مردمی بهرام از ایشان بیگانه است و از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال پرویز که شما را پرویز همه زینهار داد هر که امشب بزینهار آید وی ایمنست از همه گذشتها بهرام او را بشنید برنشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد پیش از چهار هزار مرد با بهرام نمانده بود مرد از شاه گفت بباید رفتن و راه خراسان پیش گرفتن با این چهار هزار مرد و پرویز بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت کرد و او را اسیر کرد خواست که او را بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را یله کرد که مرا با تو حاجت نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان رفت چون بقومس رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و در او دربندهای بسیارست و آنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را ملکی بود نام او قارن و نوشروان آن مملکت را بدو داده بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام آمد و راه بر بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و با قارن گفت مرا راه ده تا بروم قارن گفت ترا راه ندهم که تو با خداوند عاصی شده و همه جهان برآشوب کرده قارن چون سخن بهرام نشنید بهرام جنگ بیاراست و با چهار هزار مرد دوازده هزار سوار قارن بزد و همه را بشکست و پسر قارن کشته شد قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد خواهش کرد و گفت مرا بجنگ این پسر آوردی و کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان

اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد بر سپاه خاقان او را بدید برفت و شکو می داشت و بهرام بسیار کارها بترکستان کرد
بکرد و پرویز حیلتها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام او کردویه بماند و زن پرویز شد و قتل بهرام ازین
پس بگوییم **فصل در ذکر پادشاهی نشستن پرویز پس از کریختن بهرام شوبین** پس پرویز فتح نامه نوشت سوی
قیصر و از بناطوس و رومیان بسیاری شکرها کرد قیصر شاد شد و پرویز را دست خلعت ملکانه فرستاد پس دو روز دیگر بزرگ دبیر را
بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خویش جدا جدا خلعت بفرستاد و درم و دینار بسیار داد و نیز دبناطوس هزار دانه
مروارید سوراخ نکرده و هزار جامهٔ زربفت و ده هزار درم و هزار اسب تجارت و هزار اسب تازی و هزار اشتر بردعی و هزار اشتر بختی
نام قیصر بفرستاد و بناطوس را چندان خواسته داد که متحیر شد و آن نه سوار هزار مرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده بود
و بناطوس را روان کرد و با ایشان جد میل بتشییع برفت و همه را بنیکویی عذر خواست چون بمداین آمد و بمملکت بنشست آن
ده تن که با وی از مداین رفته ایشان را ولایتها داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را
از مداین بیرون کرده بود همه را خواستهٔ بی عدد داد و بندوی را خواستهٔ بسیار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و خود اندر
در مداین بر تخت بنشست والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر رفتن بهرام شوبین بترکستان بنزد خاقان**
چون خاقان بهرام را بترکستان زینهار داد و خاقان را برادری بود نام او بیغو و با برخاقان زبان دراز داشتی و گفتی من بملک
احق ترم که من باقوت ترم و خاقان را محنت اندر آمدی پس بهرام خاقان را گفت اگر خواهی ترا از برادر برهانم گفت خواهم ولیکن
نباید که گفته من فرموده ام پس چون بیغو اندر آمد و زبان درازی بنیاد کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی میکنی بیغو آهنگ
زخم بهرام کرد گفت اینجا نه جای جنگست اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا باشد پس آنگاه بیرون آمد و با هم
نبرد کردند بیغو زخمی بر بهرام زد و کارگر نکرد بهرام تیری زد شکم بیغو از پشت وی بیرون رفت و کشته شد خاقان از وی سپاس
داشت پس خواست بجای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود دوا و دارو بس بوده بود اندر کوه بهرام رفت و آن کنیزک
را باز آورد و آن خاتون نیز بهرام را عزیز داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو می دارد از وی بترسید و
سرهنگی بفرستاد نام او خراد برزین گفت حیلت کن و او را بکش بیامد و خلعتها آورد و بهرام نامه بداد خاقان گفت من هرگز
این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد و ترکی برخون خوارهٔ ناپاک بود خاقان او را بخواند و بیست هزار
درم داد آن ترک در مهمانخانهٔ خود برد و کودکان خود را داد و ایشان را پدرود کرد و روز دیگر نزد بهرام آمد با دشنهٔ
زهرآب داده و بار خواست و آن دشنه پنهان می داشت بهرام بار دادش در آمد و گفت جای خالی کن که از خاتون بزرگ
پیغامی آورده ام و باید که هیچ کس را بدان پیغام وقوف نباشد بهرام جای خالی کرد ترک فراز بهرام شد و آن دشنه بپهلوی
بهرام زد او را بگرفتند و او را داد کروه بهرام اندر آمدند او را بگرفتند و پیش خاقان بردند و بپرسید که بهرام را چرا
بکشتی گفت مردی مرا بیست هزار دینار داد که بنزد خاتون آمده بود خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن

ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد و کرد و به خواهرش او را بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا
بخاک بسپرد بعد از آن کرد و به بمداین آمد و پرویز او را زن کرد **فصل در ذکر پادشاهی کردن پرویز کسری**
چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال بمملکت اندر بود و هیچ ملکی اندر عجم چندان خواسته نداشت که او و او را
تختی زرین بود بالای او صد ارش و از چهار پایهٔ از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار
بیضهٔ گنجشک و او را اسبی بود نام او شبدیز که از همه اسبان جهان بچهار دست بلندتر و از روم بدست او افتاده بود
و چون نعل بر دست و پای او بستندی هر یکی بر هشت میخ بستندی و هر طعام که خسرو خوردی شبدیز را همان دادندی و
چون آن اسب بمرد بفرمود تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی رومی که اندر همهٔ روم و ترک از و نکو
روی تر و خوش خوی تر نبود ملک عجم صورت وی نقش کرده بود و فرستاده و این آن بود که فرهاد بر وی عاشق شده بود
از بهر شیرین کوه بیستون را بکند و از هم بپراکند و هر با وکه فرهاد از آن کوه کنده است بده مرد یا که صد مرد از جای
نتوانند داشتن و امروز نیز همچنان هست و چون از ملک او بیست و پنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از مکه بیرون
آمد و چون سی و هشت سال تمام شد پیغمبر علیه الصلوة و السلام هجرت بمدینه کرد و از آیتها و علامتها و معجزهای او گوییم
فصل در ذکر علامات و معجزات پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در آخر عهد خسرو
پرویز از جمله علامات بنوع آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر نوبتی با صد هزار درم را بجا جیح شد
دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها مردی از در خانه وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت
محمد علیه الصلوة و السلام پیغمبر بحق است و اگر بد و نگروی من دین ترا بشکنم همچنان که این چوب را بشکنم و آن چوب را
بشکست و آن فرشتهٔ بود و دو نوبت دیگر آمد همچنان با او بگفت و دیگر که چون ملک عجم برفت و تمام روم را بگرفت
و بناطوس بود و رومیان کرد آمدند و کافران مکه بدین شادی می کردند و گفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و عجم با ما یکیست
و ما با اهل کتاب نیستیم و عجم بر روم غلبه کردند و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم دعوت می کرد و خلق
را بخدای تعالی میخواند و مسلمانان و دوستان پیغمبر اندک بودند خدای عز و جل سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آیة فرستاد قال الله سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من
بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین و البضع فی اللغة فوق الثلثة الی عشرة سر بدین آیة یاران پیغمبر شاد گشتند و ابو
بکر صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و این آیة بر قریش خواند ابی بن خلف علیه اللعنة گفت این خبری نیست و محمد
علیه الصلوة و السلام دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتواند کرد ابوبکر گفت من با تو بدین پیمان بندیم و پیمان ببستند
تا سه سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد تا سه سال بسند نیست که بضع از سه سال است تا ده ابوبکر رفت و گرو کان
افزون کرد و تا هفت سال پیمان ببستند و پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفت یا ابوبکر فی الخطر ابعد فی الاجل

بهرام م
خاقان را بهانی م

پس اجل نزسال کردند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پنج سال بمکه بود پس بمدینه شد چون دو سال برآمد روم بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز بهرقل افتاد پس قیصر با پرویز صلح کرد و بروم باز گشت و خدای عز و جل گفت یَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ و معنی آیه چنین است چون ترسایان بروم غلبه کردند و غالب شدند مومنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه آورده بودند بجاه بدر و چون خبر رومیان نشنیدند غمگین شدند

فصل در ذکر نامه فرستادن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخسرو پرویز و او را دعوت کردن باسلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا ونذیرا الی قوم علیهم الشقاء و سلب عقولهم و من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد و لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او اذن بحرب من الله و لم یعجزها چون پرویز کسری آن بدید خشم آمدش و گفت این کیست که نام خود پیش از نام من نوشته است و آن نامه بدرید و رسول را خوار داشتند که فرستاده بود و چون این خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که او ملک خویشتن درید و کسری دو رسول بیرون بسوی پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و نامه کرد بباذان که ملک یمن بود و اندر آن نامه باذان نوشت که چون این نامه برخوانی کسی فرست بزمین یثرب سوی آن مرد که دعوی پیغمبری میکند و بفرمای تا او را باهن بندید و سوی من آرید و این حدیث در آخر عمر کسری بود پس آن هر دو رسول آمدند بمدینه و ریشها سترده و سبلتها رها کرده پیغمبر علیه الصلوة و السلام چون ایشان را بدید عجب آمدش و فرمود که چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای عز و جل مرا چنین فرمود تا سبلت بسترم و ریش را بگذارم پس ایشان پیغام کسری برسانیدند و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم میآمدند و شتاب میکردند و آن حضرت ایشان را وعده نیکو می داد و ایشان را می داشت تا شش ماه آنجا بودند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبریل علیه السلام در نیم شب آمد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد که شیرویه پسر خسرو پرویز کسری را بکشت روز دیگر رسولان با سلمان بیامدند و گفتند ما را بیش از این صبر نماند یا با ما بیا پیش پرویز یا ما را دستوری ده تا برویم پیغمبر علیه الصلوة و السلام ایشان را گفت خدای تعالی خدایگان شما را بکشت و شیرویه پسرش بروی مسلط کرد تا وی را بکشت دوش و ایشان بشب باز گشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن و بنزد باذان رفتند بیمن و نامه کسری بدو دادند و نامه شیرویه بدو آمده بود که کسری بمرد و من بملک نشستم و پیغمبر از اهل یمن و سپاه که با تست بستان و آن مرد که در زمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری نامه بتو کرد که او را سوی من فرست او را بحال خود بگذار تا وقتی که فرمان من بتو آید و آن رسولان بنزد باذان بماندند والله اعلم

فصل در ذکر کشتن شیرویه خسرو پرویز

چون کار پرویز بآخر رسید و کارهای خطا همی کرد و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تباه کرد و شیرویه فرزند خود را در زندان همی داشت از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود و اندامی از او ناقص بود و ملک تو بدست او رسد و از یزدجرد بن شهریار بود و دیگر پسران خویش را در حصار کرده بود و موکلان بروی گماشته تا هیچ زن پیش ایشان نشود و ایشان سی و دو تن بودند و همه بزرگ شده بودند و از همه پسران شهریار بزرگتر بود و سوی شیرین کس فرستاد و از پنهانی زنی خواست شیرین را بر ستاره شناس بود پیش شهریار فرستاد تا با وی دیگی کرد و او را پسری آمد و چون شیرین بدانست که او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و می پروریدند و چون پنج ساله شد او را بنزد شیرین باز آوردند و شیرین او را بخانه پنهان می داشت روزی با کسری باشیرین می گفت که بهر زه نسل خود را ببریدیم و فرزندان را زنان ندادیم و از آن پشیمانم شیرین گفت خواهی که از نسل خویش پسری ببینی از آن پسران گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز آورد و گفت این پسر کیست گفت این پسر شهریار است و لیکن بر من مسیح که از پنج سالهاست او را پرورده ام پرویز شادی کرد و او را بکنار خود نشاند و بنواخت و پس از آن نخواسته مر او را دادی پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا اندام او را بنگرم او را برهنه کرد و همه اندام او را درست دید مگر دو کون زیر او که کمتر از راست بود گفت اینست که مرا از وی بحذر باید بود و او را اندر ربود و خواست که بر زمین زند شیرین او را از وی بگرفت و گفت اگر ایزد تعالی قضایی کرده است تو آن را باز نتوانی داشت و باشد که آنکه تو از وی می ترسی این نباشد گفت اکنون این را از پیش من ببر که من نخواهم که مرگ من بچشم ببینم پس شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز در آخر عمر بدو سال پیشتر از آنکه برود و بجا رسید که آخر کار من چگونه بود و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم نام او شیرویه و گروهی گفتند که از همه پسران کسری بزرگتر بود و مردم شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند ما ملک از پدر ترا باز ستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز از حال خود گشته بود و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا او را بکشد او عاصی گشت و نیامد بعد از آنکه او بند پرویز گشته بود تا مردم معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده است و پسر شیرویه با پرویز بد بود و مردمان او را نیز با خود یکی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود پس شبی تدبیر کردند و همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن بیست و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و بنزد شیرویه رفتند و او را بملک بنشاندند و همان شب خواستند که پرویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت

و باکنیذ که بنشست تا بامداذ و مردمان بر شیرویه کرد آمذند و هم در آن شب با او بیعت کردند و هم در آن
سرای بایستاذند که پرویز انجا بوذ چون روز شذ در بکشاذند و عجم را عادت چنان بوذ که شب پاسبانان
بر بام بانک کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت
است چون ملک بشیرویه آمذ امیر جرس پاسبانان کفت نام شیرویه بکوی پرویز سحرکاه از خواب
بیدار شذ و این حدیث بشنیذ دانست که او معزولست و ملک بشیرویه داذه اند و با وی بیعت
کرده اند هم اندران شب بیام آمذ و بفرموذ تا او را از کوشک بدیوار فرو هشتند و پیاده برفت بدان
باغ خویش که بیرون شهر بوذ و پنهان شذ و چون روز بوذ و در کوشک بکشاذند و مردمان در رفتند
که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب کردند و اندر باغ یافتند بکرفتند و طناب
اندر کردن وی کردند و شیرویه فرموذ تا او را در خانه باز داشتند و شیرویه او را جامهای پاذشا
فرستاذ و فرشها نرم بفت در زیر او افکندند و موکلان بروی بداشت و از وی عذر خواست که از
بهر آنک خلایق آزرده بوذند از تو نه برضای من بوذ و من از بهر آن قبول کردم تا از خاندان تو بیرون
نروذ و دو سه روز برین بر آمذ و مردمان بنداشتند که او پذر را بکشذ چون نکشت کرد آمذند و کفتند
دو ملک در یک کوشک روا نبوذ تو او را بکش و اکر نه مملکت بوی باز دهیم تا او ترا بکشذ شیرویه تافته
شذ و سه روز امان خواست کفتند او را بزندان فرست که دو ملک در یک خانه خوب نباشذ
شیرویه پرویز را جامه بر سر در کشیذ و بر اسبی نشاند و بانصد کس موکل وی کرد و کفت بخانه سرهنکی برید
که نام وی ماه اسفند بوذ پرویز را انجا بنشاندند چون میعاد که کرده بوذ بکذشت مردمان شیرویه را کفتند
اکر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اکر نه اجازت ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه کفت یک امروز
دیکر مهلت دهیذ تا من امروز ویرا پیغام فرستم و سرزنش کنم بذان کونه کناهان که کرده است تا چه جواب
دهذ و حجت آورذ پس شیرویه مردی را بخواند نام او سعادحش با علم و حکمت و بهتر دبیران بوذ
او را کفت کسری را از من پیام ده و بکوی که این بلاها بتو رسیذه از تو بوذ نه از من و نه از کسی و از آن
کناهان که کردی و خذای تعالی ترا کرفت و ملک از تو ستاند و بی حسابی بسیار در عالم کردی تا باخر
بذخو و ماخوذ شذی و خلق بر من کماشتند که امروز مرا همی کویند که تو او را نکشتی ما نخست ترا بکشیم
اکر حجتی داری بکوی تا من ایشان را بکویم تا از کشتن بر می و مرا حجت باشذ و جواب ایشان باز توانم داذ
آن پیر بیامذ بنزد موکلان و کفت پیغامی از ملک شیرویه آورده ام رسول را بار داذ رسول در آمذ
و پرویز زمین بوس کرد رسول را کفت بنشین رسول بنشست پرویز سر فرو آورذ و دیری سر بر نکرد

بس

بس برآورد و کفت هر کاری که باز کردذ آنرا حیله و چاره سود نداردذ و رسول را کفت چه کفته اند بکوی
رسول آن پیغامها بداذ و پرویز کفت شیرویه را بکوی که این مسکین کوته زندکانی مرا برین کارها کوئی
حجت هست و اکر حجت نبوذی ترا نبایستی که بر من این کناهان برشمردی زیرا که هیچکس را نرسذ
که کناه کسی برشمارذ الا خوذ معصوم باشذ و مرا بر تو دلیل سوذ که چون مرا بکشی از ملک برنخوری
و خلایق جهان برین متفق اند که هر کس که پذر را بکشذ میراث پذر بر وی حرام کردذ و اکر بمیرذ کوتاه
زندکانی تو باشی پس آن رسول بازکشت و سخنان او با شیرویه بکفت شیرویه بکریست و درد
آمذش از کشتن پذر روز دیکر هم نزد او کرد شذند و رسول را بخواندند و کفتند عرض کن آنچه در
جواب سوال پرویز رسول هم چنانک او کفته بوذ در پیش سپاه و بزرکان عجم باز کفت شیرویه کفت
مرا آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را حجت و بینت پیش آورده و خون او ریختن حلال
نیست او را هم آنجایکاه باید داشت سپاه این نپسندیذند و کفتند کار مملکت بدو ملک راست
نایستذ و اندر میان رعیت بیشتر آنند که پذرت را می خواهند و اکر تو او را نکشی ما مملکت بوی
باز دهیم از بهر آنک ایشان خلاف کنند و حیلت انکیزند و این ملک بر تو راست نشوذ و چون مملکت
باو باز دهند تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نکذارذ که روز بر تو بکذرذ تا ترا نکشذ شیرویه
متحیر شذ و دانست که اکر پرویز بملک بنشیند او را در ساعت بکشذ از آن سرهنکان بزرک یکی را
بفرموذ که پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش پرویز بایستاذ او را کفت ترا بچه
کار فرستاذه اند برو که تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرک من بدست تو نیست آن سرهنک باز
کشت بنزد شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بوذ و حال بکفت شیرویه مردی دیکر بفرستاذ و پرویز با
وی همچنان کفت و باز آمذ پسر مردانشاه را دیذ آن مردانشاه پرویز دست او بریذه بوذ و او را کفته
کفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهرهرمز بوذ پس او پیش پرویز رفت پرویز کفت ترا خواهی
کشتن که منجمان مرا کفته بوذند که مرک من بدست کسی باشذ از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی
بوذن و پذرت را بکشتم و تو پسر اویی و هر که کشنده پذر را نکشذ حرامزاذه باشذ و من پذرت را
باین تهمت کشتم مهرهرمز تبرزینی بر کتف او زذ و کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بوذ که آهن بر وی
کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکند و مهرهرمز داو را رنجه دارذ دست دراز کرد و آن مهره بکند
و بینداخت پس مهرهرمز تبرزینی دیکر بر وی زذ و کارش آخر کرد و پیش شیرویه آمذ و کفت کشتمش سپاه
همه آفرین کردند و باز کشتند شیرویه آن روز تا شب همی کریست چون شب در آمذ مهرهرمز را بخواند

وآنرا بکشت و گفت کشنده پدر را نتوانم دید خاصه که پیغام او آورده باشد که مرگ کشنده پدر را نکشد او حرام
زاده باشد پس شیرویه روز دیگر بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگانرا بار داد و آنکسانی که پدرش
نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را نام بنوشت و خواسته داد و زندانیان رها کرد و برمک بن فیروز
را که جد برامکه بود وزیر بود و خراج آن سال از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و گویند او را شانزده برادر
بود همه پسران پرویز و شیرویه مهتر ایشان بود و همه را بکشت تا ملک باو بماند و او اندر ملک هشت ماه
بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادرانرا بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود
مگر دو دختر یکی بوران دخت و یکی آزرمی دخت و بوران دخت مهتر بود پس هر دو خواهران پیش شیرویه
آمدند و او را بسیار ملامت کردند و گفتند حرص تو بجایی رسیده است بملک اندر که پدر خویشتن را
بکشتی و این همه حرکتهای ناپسندیده در سه چهار ماه کردی و اینها بدان کردی که جاودان بملک اندر
بمانی و اگر بسیار بمانی با آخر ببینی و خدای تعالی ترا ازین ملک برخورداری مدهاد و بر او نفرین کردند
و او بیمار شد و تا هفت ماه بزیست در ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله و نام او اردشیر
ابن شیرویه بود بملک اندر بنشست و یزدجرد بن شهریار بسواد بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود والله اعلم

فصل در ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه بن پرویز و چون اردشیر بن شیرویه را بملک
اندر بنشاندند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند مهتر حسین
و این بروزگار پرویز خوان سالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت بدو
باز گذاشتند تا آنچه صواب بیند می کند تا وقتی که اردشیر بزرگ شود و آن تدبیر همی کرد و ملک را نگاه
می داشت و اردشیر را تربیت و نصیحت همی کرد و شخص دوم مردی بود از سرهنگان پرویز نام او شهریراز
با شش هزار مرد ثغر روم را نگاه می داشت و چون شیرویه بملک اندر بنشست او را بزرگ داشتی و در هر کاری که
کردی از وی تدبیر خواستی چون اردشیر را بر تخت نشاندند با وی مشورت نکردند او را اندوه آمد و
مخالف پادشاهی اردشیر شد سپاه بکشید و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیاری را از
بزرگان عجم بکشت بتهمت آنکه چرا پدر و زیر را از پادشاهی بیفکندید و آن نیز که مهتر حسین نام داشت هم
بکشت پس شهریراز ملک بگرفت و از نسل پرویز نرینه نمانده بود پس او بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
و او از اهل بیت ملوک نبود و همه عجم را از و ننگ آمد و ملک اردشیر یک سال بود

فصل در ذکر پادشاهی بوران دخت دختر پرویز پس چون بوران دخت بملک اندر نشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و از خراسان یکی بود
نام وی مسعود و بوران دخت او را وزیری بداد و نامه نوشت بسپاهها که همه در نزد او گرد آیند

وآن نامه بر ایشان خواند و از آن نسخه بهر شهری نامه نوشت و اندران نامه چنین نوشته که بمردی توان
نگاه داشتن و نه بمال و نه بنیرو جز بعنایت که خدای تعالی ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست پادشاه
نگاه توان داشت و سپاه دشمن نتوان شکستن مگر بعطا دادن بسپاه و سپاه نگاه نتوان داشت
الا بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود
و من امید دارم که شما بعدل و عطا دادن و فرمودن از من به بینید که از هیچ کس ندیده باشید و بفرمود
که هرچه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز باز بقایای خراج مانده بود جمع از مردم بیفکندند و آن
دفترها بشستند و داد و عدل بگسترانیدند چنانک هیچ روزگار ندیده بودند و بروزگار او پیغمبر
ما صلی الله علیه وسلم وفات کرد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران دخت
یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشان او پرویز مردی نام او جشید از
پس توران دخت بملک بنشست و یک ماه ببود و بمرد و پادشاهی بآزرم دخت دختر پرویز رسید

فصل در ذکر پادشاهی آزرم دخت دختر پرویز چو آزرم دخت بملک اندر نشست
عدل و داد کرد و کس را وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه می داشت برای و تدبیر خویش
و در همه آل کسری از وی نیکوروی تر نبود و مردی که اندر عجم از وی بزرگتر نبود باصل و مردی و پیوند
او را امارت خراسان داده بود و نام او فرخ هرمز بود و او بر پرویز خدمت می کرد و پسر خود را بر جای
خود بخراسان فرستاده بود که اندر عهد کس از وی مردانه تر نبود و از پس آنکه یزدجرد بملک بنشست
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سپاه بعجم فرستاد یزدجرد این رستم را سپه سالار کرد و با سپاه عجم
پیش لشکر عرب فرستاد و این قصه‌ها همه بجای خویش گفته آید چون فرخ هرمز بیامد مرا خبر کرد
چون شب تاریک شد بیامد و امیر حرس در آمد و ملک را آگاه کرد دیگر روز چون سپاه در آمدند
فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که این چه گناه کرده بود گفت گناهی عظیم کرده
بود که مستوجب کشتن بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است و رستم پسر فرخ هرمز که در
خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت
جنگ کرد و او را بگرفت و با او قهر کرد و آرزوی خود از وی بستد و بعد از آن بکشتش و امیر حرس را
نیز بکشت و پادشاهی آزرم دخت شش ماه بود و چون او هلاک شد بعد از ان کس را نیافتند والله اعلم

تمام شد جلد سیوم از کتاب تاریخ طبری
والحمد لولیه والصلوة علی نبیه محمد و آله



الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین. **فصل در آغاز ذکر پیغمبر ما**
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و خلفاء راشدین رضی الله عنهم اکنون جهودان ایدون گویند که از
عهد آدم که او بزمین آمد تا آن وقت که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و سیصد و چهل سال بوده
در توریت همچنین بوده و از وقت اول پیغمبری آن حضرت تا زمان هجرت ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بود اما
ترسایان گویند که از آن وقت که آدم بزمین آمد تا وقت پیغمبر ما علیهم الصلوة والسلام پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود
و از عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت است و شاید بودن که این درست است که او چنین گفت از وقت آدم تا مبعث پیغمبر
شش هزار و صد و سیزده سال بود و بعد از عیسی در زمین هیچ پیغمبر نبود و از زمان عیسی تا زمان محمد مصطفی علیهم
الصلوة والسلام چهارصد و سی و چهار سال بود و این مدت را فترت خوانند میان محمد و عیسی علیهما الصلوة والسلام و در این
مدت دین عیسی در میان بود و انجیل در میان بود و فرزندان حواریان عیسی اندر پراکنده بودند از مشرق تا مغرب
و خلق را بخدای تعالی می خواندند و دین حق آن دین بود و این زمین هرگز بی حجت خدای تعالی نبوده است و
خالی نبوده یک ساعت و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست و لکن تا عترت
پیغمبر در میان ماست حجت خدای تعالی بر روی زمین ظاهر است و از آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه وسلم
از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت او چهل سال بود و از نبوت تا وفات بیست و سه سال بعد از آن از جهان
برفت و بجوار حق پیوست **فصل در ذکر نسب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم** و نسب پیغمبر
ما صلی الله علیه وسلم نزدیک اصحاب تاریخ بسی معروفست از پدر تا با آدم علیه الصلوة والسلام و روایت کرده اند
از معد بن عدنان تا با اسمعیل علیه السلام کاما نسب پیغمبر ما الحمد راستست و درستست نزدیک علما و اندر
کتاب و کتاب انساب آمده است اینست. و ذکر اسامی ایشان محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن
عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة
بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن یعرب بن یشجب بن قیدار بن اسمعیل بن

ابرهیم بن آزر بن تارخ بن ناحور بن شاروغ بن فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن
اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه الصلوة والسلام پس اکنون هر یکی از پدران کنیت
بوده است معروف چنانک نام ظاهر او را لقب بوده است و هر یکی را از چیزی نیکو است نخست ابو ربیعه و او نزار بود و
او را چهار پسر بود آنکه مهتر بود ربیعه بن نزار بود و دیگر انمار بن نزار و دیگر مضر بن نزار بود و چهارم ایاد بن
نزار و این مضر جد پیغمبر ما بود و مسکن نزار بادیه بودی بجای معد بن عدنان و از آنجا بمکه آمد و مقام آنجا کرد و گاه بمکه
بودی و گاه ببادیه و چون نزار را وقت وفات برسید او را خواسته بسیار بود و گفت که این خواسته که از من بماند بسویت
بر فرزندان قسمت کنند و اگر در میان اختلاف افتد در زمین نجران کاهنی هست استاد عالم کامل بنزدیک او روید تا این
خواسته در میان ایشان قسمت کند و اگر در میان اختلاف افتد و چون پدر در گذشت ایشان را اختلاف افتاد برخاستند و هر یکی
بر اشتری سوار شدند و بزمین نجران رفتند پس در راه که می رفتند زمینی بدیدند آمدند بر آن گیاه لختی خورده و لختی مانده
مضر گفت این اشتری که این گیاه خورده است یک چشم داشته است ربیعه گفت پای راست لنگ بوده است ایاد گفت
آن شتر را دم بریده بوده است انمار گفت آن اشتر رمیده بوده است چون بیشتر رفتند مردی را دیدند بر اشتری
نشسته و می آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و اشتری از من رمیده است و بطلب آن می روم ربیعه
گفت اشتر تو یک چشم داشت و چشم راست کور بوده گفت آری ربیعه گفت پای دست راست لنگ بوده گفت آری ایاد گفت
دم بریده بوده است گفت بلی انمار گفت اشتر تو رمیده بود گفت آری آن مرد گفت اشتر من کجاست ایشان گفتند ما
ندیدیم گفت چون شما ندیدید این صفت از کجا دانستید و در ایشان پیچید و گفت البته شتر من شما دارید گفتند شما با ما می آیی
گفتند بزمین نجران می رویم پیش کاهنی تا در میان ما حکم کند بداوری که ما را افتاده است و آن مرد نیز بر عقب ایشان
می رفت تا بزمین نجران رسیدند کاهن چون ایشان را بدید بشناخت و ایشان را فرود آورد و لطف بسیار کرد و گفت چه
حاجت آمده اند گفتند ما را پدر وفات کرده است و بقسمت میراث میان ما اختلافست بنزدیک تو آمده ایم تا در میان
قسمت کنی بعدل و انصاف که بحکم تو راضی شده ایم و خداوند شتر حاضر بود و گفت نخست داوری شتر من بکن
مرا اشتری گم شده است و ایشان دارند گفت تو چه دانی که ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشان اشتر
من همی باز گفتند مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر را یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده بود
و از یک جانب نخورده بدین سبب دانستم ربیعه گفت من دست راستش دیدم بر زمین اثر کرده و فشرده
و بر دست دیگر ندیدم دانستم که از دست راست لنگ است ایاد گفت من سرگین او دیدم افکنده یکجای
چون سرگین گاو نه پراکنده و شتر سرگین بدم پراکنده دانستم که دمش بریده است انمار گفت گیاه نه از جای خوش
بود دانستم که آن شتر رمیده است کاهن را شگفت آمد از نیکویی علم و عقل ایشان و با خداوند شتر گفت ایشان

ایشان شتی تفت ندارند نوبر و وشتن خود طلب کن پس از ایشان بپرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نزار بن
معد بن عدنان کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پیوند شما را با من صحبت و دوستی بود امروز و امشب
مهمان من باشید تا فردا میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود که از بهر ایشان طعام خواستند
و بره بریان کردند و خیکی نبیذ بیاوردند و ایشان از آن طعام و شراب دادند و چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من
شراب ازین خوشتر نخوردم و لیکن این انگور از درختیست که از گور مردی بر رسته است ربیعه گفت این گوشت بره است
که بشیر سگ پرورده‌اند ایاد گفت این میزبان مردی نیکست اما حرام‌زاده است چنانکه مادر او بندی شبهتی
باشد و لیکن از پشت مردی دیگرست کاهن چون گفتار ایشان بشنید هیچ نگفت چون شب درآمد و ایشان
بخفتند وکیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از آن درختی که از گور پدر تو رسته است این می از آن
انگور است پس شبان را بخواند و گفت حال این بره با من بگوی گفت این بره چون بزاد مادرش بمرد و آن زمان هیچ
گوسفند دیگر نزاییده بود این بره بشیر سگ پرورده‌ام و چون شما بره خواستید هیچ بره ازین نکوتر نبود
آنرا بیاوردم پس کاهن بسوی مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بازگوی راست و اگر نه ترا بکشم
گفت پدر تو مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا از وی فرزند نمی‌شد ترسیدم که چون او بمیرد آن مال دیگران
ببرند و این مهتری بدیگران افتد و پدر ترا مهمانی از عرب آمده بود نکوروی من آن شب خویشتن را بوی دادم
و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من با پدرت گفته بودم که این پسر از پشت تو است کاهن روز دیگر
ایشان را پرسید که این سخنان که گفتید از چه دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم که این انگور از گوری رسته است چون
این می بخوردم دل من مرده شد و شادی از من برفت و گونه من زرد شد و فعل من چنانست بدانستم که حال این می از
چیست آن دیگر گفت من حال بره از آن دانستم که هر گاه که از آن گوشت خویشتن بخوردم و اندر جهان دستور سگ خوشی بنست
بدین دلیل بدانستم که حال آن بره از چیست آن دیگر گفت حال تو از آن دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود دانستم که
اندر اصل مولود فسادی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من داناترید گفتند چون در میان ما دو تن خلافی افتد
البته نالی باید که داوری کند اگر دانا باشد و اگر نادان و پدر ما را این وصیت کرده است کاهن گفت راست بگویند
تا پدر شما را هر یکی چه داد از پدر بازمانده است گفتند از پدر ما اسب و خدم و گوسفند و فرش و اوانی فراوان
مانده است کاهن گفت هرچه از پدرتان درم و دینار و شتر و ادیم است مضر را دهید که دینار سرخ و ادیم سرخ است
و هرچه اسب و بندگانست ربیعه را دهید و هرچه گوسفند است ایاد را دهید و لیمان را بالا و بنا کنید ایشان
حکم او را راضی شدند و بازگشتند پس مهتری همه فرزندان ربیعه و آل معد بن عدنان بمضر افتاد که پدر پیغمبر ما بود و فرزندان
نزار بسیار شدند و نسل عدنان بزرگ شد و مضر بر همه قبائل عرب مهتر بود و او را پسری بود که الیاس نام کرد

و مهتری

و مهتری بر وی آمد و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مدرکه و یکی طابخه و مدرکه از پدران پیغمبر ما بود چون هر دو بزرگ
شدند روزی با پدر بودند و یکی می بخندید و شتر شان بر میدان الیاس مدرکه را گفت برخیز و اشتران را گرد کن و طابخه را
گفت تو دیگ بپز و الیاس بر همه فرزندان مضر و ربیعه و ایاد مهتری گرفت و بر همه قبیله نزار مهتر ایشان بود که به بادیه
می بودند و کار مکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزاعه بود زیرا که معد و عدنان و نزار و فرزندان اسمعیل از مکه
بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابراهیم اسمعیل را علیهما السلام بمکه آورد آنجا یکی قبیله بود از جرهم چون قبیله
خزاعه بر جرهم غلبه کردند و اینجا بنشستند و خلقی را از ایشان بکشتند و خزاعه قبیله است از قبائل عرب و یاب عرقه
شدند و از ایشان بعضی از ایشان بجانب پراکندند چنانکه خدای تعالی فرموده است و مزقناهم کل ممزق و عرب
دو گروه اند یکی معدیان و یکی قحطانیان و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل علیه السلام گفته آمده است و فرزندان اسمعیل علیه
السلام بعضی ببادیه بودند و بعضی بمکه و چون الیاس را مهتری مکه بپدر که آمد و بعد از او بپسرش آمد نضر و ابن نضر فسب
خویشتن بمکه کرد و مهتری همه اهل بیت نزار بود و نام او قیس بود و او را مضر از بهر نظاره روی خواندندی که رویش سخت نیکو بود
و نضر با بنی خزاعه گفت سقایه مرا دهید و حجابه و کلید کعبه و مهتری مکه مر شما را ایشان سقایه بوی دادند پس مهتری از وی
باز بپسرش آمد مالک و باز بپسرش آمد کعب و باز بپسرش آمد مره و باز بپسرش آمد کلاب و اینها را که نام بردیم پدران پیغمبر
ما بودند صلی الله علیه و سلم و چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و شرح او از مهتری و سقایه خزاعه باز شد و نام
این قصی زید بود و لقبش قصی کردند و قصی از مهتری در مکه می راند و بر قریش پس از مهتری بفرزندان وی آمد از فرزندان وی
اول بپسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب بپسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب بپسرش آمد ابو طالب و از فضل قریش
بر عرب تا امروز و چون مهتری بقریش آمد چهار چیز بقصی داده بود یکی ندوه و دیگر سقایه و سوم لوا و چهارم رفاده و
هر کس که این چهار چیز ایشان را بودی مهتری مکه او را بودی اما رفاده طعام دادنست اما سقایه آنست که چون حاج
از عرفات بازگردند نبیذی بشب ایشان بدهند و از ناو مزدلفه کم نشوند اما لوا آنست که هرگاه که قصی سپاه
فرستادی از مکه بجنگ کسی را از سپاه مهتری معین کردی و یکی لوا ببستی او را بدست خویش از بر نیزه و آنرا بر سر
نیزه ببستی و آنرا ایشان مهتر همی بودندی و آن علامت مهتری بودی و آن رسم از قصی بر فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم این رسم لوا بستن بر پای داشتی و هر گاه که امیری بجائی فرستادی با پیشی بجنگی بدست خویش
او را لوا ببستی اما ندوه مشورت بود و این رسم قصی آورد و هر کاری که بخواستی کردن مردم قریش را و مهتران
ایشان بخواندی و با ایشان مشورت کردی و هر تدبیری که کردندی کس را زهره نبودی جز در خانه قصی آن
مشورت کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرایی بخرید و آنرا دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست قریش
بود و آن رسم مانده بود تا آن وقت که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه بکرد رسمهای جاهلیت بیفکند از مکه و این

دار الندوه را بر گرفت و قصی را چهار پسر بود یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد مناف و عبد مناف مهتر
بود و پدر سخت بر بود و قصی از پسران او را دوستر داشتی و مغیره نام داشت مادرش روزی پیش از مناف برد
و آن بتی بود در کعبه و نام او مناف است او را پیش آن بت برد و بر پای کرد و گفت هذا عبد مناف و این بر وی بماند
و چون قصی بمرد آن مهتری و مناصب که داشت او را داد و او را وصیت کرد که در طعام دادن تقصیر نکند و عبد مناف
آن رسم نگاه می داشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مالی بسیار داشت و دایم شتر کشتی و طعام بدرویشان
دادی و در سخاوت با پادشاهان نبرد کردی و روزی که پادشاهان بوزندی سر کشتی و طعام دادی و چندان پالوده
پالوده بکردی از عسل صاف که همه کس بخوردندی و عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود و دیگر
هاشم و سوم مطلب و چهارم نوفل و هاشم را عمرو نام بود و او را از همه دوستر داشتی و هاشم او را بعد از وفات پدر
نام کردند که رسم ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای پدر
بنشاندند و او بمرتبه از پدر فزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود بروزگار هاشم
و هاشم بفلسطین رفت و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه مکیان را طعام داد و هر روزی
بقاعده کاسه ثرید پیش مردم بنهادی و بخوردندی و آن قحط و تنگی بگذشت و نام هاشم بر وی بماند و هاشم
مهتر برادران بود و آن هر سه برادر کار او داشتند پس چون عبد الشمس بمرد او را پسری آمد نام او امیه
و این امیه از هاشم اجازت خواست تا طعام حجاج او بکند هاشم بکراهت اجابت کرد و چون امیه طعام بساخت
هاشم تافته شد و امیه تمام مال خویش را در آن ضیافت صرف کرد و همه حجاج را نرسید پس هاشم در حال بسیار شتر بکشت و از
و با ضیافت آن طعام کرد تا همه را برسید پس امیه خشم گرفت چرا کودکی عیب کنی و امیه از مکه بشام رفت و ده سال آنجا بماند و از
ترس هاشم بمکه نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد او باز آمد و از هاشم فرزندان بسیار ماند و امیه را پسری آمد حرب نام و او
پدر ابوسفیان بود و میان بنی هاشم و بنی امیه این عداوتها بماند و میراث گشت تا آنگاه که ابوسفیان با مصطفی صلی الله علیه و سلم
آن عداوتها پیدا کرد و لشکرها آورد و در روز فتح مکه مسلمان شد و از مجموع بنی امیه هیچ کس پیغمبر را دوست نداشت
و میان امیر المومنین علی و امیر المومنین عثمان ناخوشی که بود هم از این سبب بود پس چون هاشم بمرد او را فرزندان خرد ماندند
و مهتری را نشایستند پس برادر خویش مطلب را وصیت کرد و مطلب بعد از وی بسزاواری مهتری کرد و عبد المطلب
بن هاشم خرد بود و در مدینه بود و نام او شیبه بود و با برادر خود مطلب گفته بود هاشم که مرا پسری در مدینه هست
نام او شیبه چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه فراموش کرد تا ده سال برین بر آمد پس روزی از مکه بمدینه رفته
بود و شیبه را دید که در میان هم سالان فخر همی کرد و می گفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف انا ابن سید البطحا انا ابن سید
مکه و الحجاز انا ابن رئیس کل القریش من نطق سوده علی سادات العرب از آن عجب داشت و گفت هاشم بالمدینه پسر از جا

آمده چون بمکه باز آمد یک روز پیش مطلب نشسته بود این مرد او را گفت یا ابا الحارث در مدینه پسری دیدم در
میان هم سالان فخر همی کرد و همی گفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف مطلب را وصیت هاشم یاد آمد دیگر روز
بر اشتری بر نشست و بمدینه رفت و شیبه را از مادرش بخواست و از پس خود بر اشتر نشاند و بمکه آورد مکیان پرسیدند
که این کیست گفت عبد من است مردمان گفتند هذا عبد المطلب و آن نام بر وی بماند و کس ندانست که او را شیبه نام است
چون مطلب بمرد آن مهتری و ریاست همه بعبد المطلب رسید و عبد المطلب بسخاوت همچون عبد مناف بود و چون
اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود و عبد المطلب را آرزوی آن بودی که چاه زمزم
فرو برده که انباشته بود اما نمی دانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید که کسی بوی گفتی برخیز و چاه
زمزم بکن آنجا که چاه پدرت اسمعیل بن ابراهیم چون از خواب بیدار شد بحقیقت ندانست موضع آن را شب دوم
بخواب دید که گفتند برخیز و بکن آنجا که سرگین است پس سوم آوازی شنید که گفتند آنجا که زاغی بیاید و منقار بر
زمین زند آنجا بکن او بدانست و بیارست پس بنا چاه کندن کرد و با خدای تعالی نذر کرد که اگر من این چاه بکنم و این
چاه بدست من نیکو شود این ده پسر که دارم یکی را در راه خدای تعالی قربان کنم پس چاه بکند و آن دفینه بیافت
و چاه را پاک کرد و آب بر آمد و عبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ کرد که نذر خویش وفا کند و فرزندی
قربان سازد و او را ده پسر بود و کهترین همه عبد الله بود پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پس عبد المطلب
در میان همه فرزندان قرعه زد سه بار و هر سه بار بنام عبد الله بر آمد آهنگ کشتن او کرد ابوطالب و عباس
و دیگران گردش گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام و خدای تعالی
حاجت من روا کرد اکنون مرا چاره نیست از کشتن او تا نذر خویش وفا کرده باشم و خویشان او گرد آمدند و نمی گذاشتند
و گفتند تو مهتر قریشی اگر این پسر را بکشی و قربان کنی این سنت در میان قریش بماند و نسب قریش از عالم برود
گفت پس چکنم که نذر با خدای تعالی چنین کرده ام ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسمعیل را
بکشد و خدای عز و جل از وی فدا بپذیرفت تو نیز عبد الله را فدا بده عبد المطلب گفت کاهنی هست مرا است بفدای بستدی پس
پیش کاهنی بزرگ رفتند و از وی پرسیدند کاهن گفت ده اشتر از طرفی بنه و عبد الله از طرفی و قرعه زن در میان
اشتر و عبد الله اگر قرعه بر عبد الله افتد ده اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبد المطلب ده شتر را
با عبد الله بر پای کردند و قرعه زدند و همه قرعه بر عبد الله می افتاد ده ده بر همی افزودند و قرعه می زدند تا صد
شتر رسید آنگاه قرعه بر شتر آمد عبد المطلب آن صد شتر را بفدای عبد الله قربان کرد و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود انا
ابن الذبیحین گفت مرا دو پدر ذبیح بود و خدای تعالی هر دو را فدا بداد یکی اسمعیل و یکی عبد الله و چون عبد الله بزرگ
کردند و اشتران را بدرویشان دادند عبد المطلب او را زنی داد آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة الزهری

وعبد الله آن زن را از مکه بمدینه آورده بود و ترسایی بود نام او ورقة بن نوفل و او را خواهری بود نام او قتال بود
روزی این قتال بر در خانه کعبه نشسته بود چو عبد الله از مسجد بیرون آمد و بخانه می رفت آن زن از سافت علم کهانت
نور محمدی علیه الصلوة والسلام در پیشانی عبد الله بدید و نبی اندر کتب خوانده بود و دانسته عبد الله را بخواند و گفت
تو کیستی گفت من عبد الله پسر عبد المطلب گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه بن نوفل اگر مرا بزنی بخواهی صد اشتر بتو
دهم و آن زن نمی دانست که عبد الله را زن هست و این قصه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم است تا بدینجا که پیغمبر
علیه الصلوة والسلام بخانه ابو طالب شد و آن وقت بیست و پنج ساله بود و ابو طالب او را نیکو می داشت و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست **فصل در ذکر تزویج خدیجه بنت خویلد
با مصطفی صلی الله علیه وسلم** خدیجه خویش پیغمبر بود و او را شوهر بوده و مرده بود و خواسته بسیار داشت و خدیجه
بازرگانی کردی و او را غلامی آزاد کرده بود نام او میسره و مردی پارسای با امانت بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام اندر
شناختن بود با امانت و دیانت و او را محمد امین می خواندندی و حکایت پیش خدیجه کرده بودند خدیجه آن حضرت را بخواند
و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام روی ببازرگانی و اندر مکه کسی بود چون خدیجه بمال و جمال پس رسول الله
صلی الله علیه وسلم با میسره بشام رفت و آن وقت بیست و پنج ساله بود و براه اندر هر گاه که آفتاب گرم شدی از کمال
معجزات آن حضرت ابر پاره پیدا آمدی و بر سر او بایستادی و سایه کردی و میسره آن همی دید و چون بشام نزدیک
رسید کاروان بدر صومعه راهبی فرود آمدند و آنجا درختی خشک بود در زیر درخت بخفتند چون نیم روز بود آفتاب
بوی رسید و آن درخت سبز شد و شاخهای که از آن سوی آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی الله علیه وسلم سایه شد پس
آن راهب نگاه کرد و آن علامت بدید فرود آمد و از مهتر کاروان پرسید که آن کیست که در زیر آن درخت خفته است
مزدوری است از آن ما راهب گفت زینهار که بچشم مزدوری در وی منگرید که او پیغمبر خدایست و مهتر و بهتر همه
آفرینگانست پس چون کاروان بشام آمد هر چیز که بیک درم خریده بود چون بفروختند دو درم سود داشتند
و باز چون بمکه آمدند خدیجه بر منظره نشسته بود و ببطحا سوی می نگریست محمد را علیه الصلوة والسلام دید میان کاروان
که بر اشتری نشسته بود و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم سایه انداخته بود خدیجه چون
آن بدید عجب آمدش پیش از آنکه هر سال آمدی خدیجه گفت این عود بر ما مبارکست و میسره گفت من اندرین راه از
مرد بسیار عجایب دیدم و قصه راهب با وی بگفت و خدیجه زنی بود با عقل و مال و رای و از بزرگان مکه همه با آرزوی نکاح
او بودندی و او قبول نکردی پس پیغمبر را بخواند و گفت یا محمد تو دانی که مرا بشوهر حاجت نیست و زنان سالخورده
که مرا خواسته بسیار هست و تلف می شود و من بتو رغبت دارم از بهر آنکه تو با امانت با فهم عم خود را بگوی ابو طالب
تا بیاید و مرا از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود محمد صلی الله علیه وسلم این سخن با ابو طالب بگفت

پس

پس ابو طالب بنزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خواستاری کرد خویلد اجابت نکرد و چون این سخن بخدیجه رسید
که پدرش جواب ابو طالب چنین باز داد خدیجه روز دیگر مجلسی بساخت و تمام بزرگان و سادات و قریش و مهتران عرب را
مهمانی بکرد و پدر را بخواند و ابو طالب را بخواند پس در آن مجلس ابو طالب خدیجه را از بهر پیغمبر بخواست و خویلد
اجابت کرد و نکاح در بستند و در بعضی اخبار چنین است که خویلد مرده بود و عمش اسد خدیجه را به پیغمبر
داد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم بچهل سال تمام شد او را وحی آمد و خدیجه بعد از وحی پنج سال بزیست
و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه بود و پیغمبر با خدیجه بیست سال بود و تا خدیجه زنده بود پیغمبر هیچ
زن دیگر نکرد و در آن بیست سال او را از خدیجه سه پسر آمد نخستین قاسم بود و دوم طاهر و سوم
طیب و چهار دختر زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه علیهن السلام والتحیة و پسران پیغمبر پیش
بمردند و دختران بزیستند و آن حضرت را محمد امین می خواندند **فصل در ذکر عمارت کردن خانه کعبه**
اما سبب ویران کردن و آبادان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابرهیم خلیل علیه الصلوة والسلام کس بجنبانیده بود
و هر گاه که باران آمدی آب بخانه کعبه در آمدی و دیرگاه بود تا می خواستند که عمارت کنند و زمین بلندتر کنند تا آب بدو
کمتر رسد و در قریش چهار قبیله بودند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس هر گوشه خانه قبیله بگرفتند
و می کندند و باز می آوردند و چون دیوار تمام شد و بحجر الاسود رسیدند هر چهار گروه قریش مخالفت کردند و هر قومی
می گفتند که ما حجر الاسود را باز بجای بنهیم و هر چهار قبیله با هم منازعت کردند و کار بجایی رسید که بقتل خواستند
و هر آنکه قوم کودک شدند و ولید مغیره از همه پیرتر بود ایشان او را بجای پدر داشتند و گفت بدان باشید که هر که نخست
درین مسجد درآید او را حاکم کنیم تا در میان ما داوری کند بداوری او راضی کردیم تا او کرا فرماید که این سنگ را باز بجای خویش
نهد پس جمله برین متفق شدند و سوگند خوردند و درین گفت و گوی بودند که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم دیدند همی آمد
همه گفتند که محمد امین آمد و ما همه بداوری او خشنودیم چون محمد صلی الله علیه وسلم بنشست او را این قصه بگفتند
و گفتند که میان ما داوری کن که تو کنی ما پسندیده کنیم و آنچه حکم تو باشد تا بیم پیغمبر علیه الصلوة والسلام ردا برافکند و حجر الاسود
بر روی ردا نهاد و گفت هر قومی بدان گوشه بگیرید و بگوشه خانه برید تا هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برداشتند
و ایشان بدان راضی شدند و همه شاد گشتند و آن کار از میان گروه برخاست پس هر چهار گروه ردا برداشتند
و حجر الاسود رسانیدند آن ردا را بود و تا پای دیوار خانه بردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود حجر را
از ردا برداشت و بر دیوار نهاد بمقام خویش و خانه را سری کردند و این زمان همان بنا است که آن
در دو کرده است مگر بگاه حجاج بن یوسف که رکنی از خانه بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرده است
و آن دو رکنه خانه را آبادان کردند پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم سی و پنج ساله بود و چون چهل تمام شد خدای تعالی

خلعت پیغمبری بوی بپوشانند **فصل در ذکر وحی آوردن جبریل علیه السلام بحضرت مصطفی علیه السلام** و چون
هنگام آن بود که جبریل بوی وحی آورد هر شب جبریل را در خواب دیدی شخصی بزرگ و او را نشناختی و از وی بترسیدی
و چون در مکه براه رفتی از هر کلوخی و سنگی آوازی شنیدی که درود خدای بر تو باد ای مصطفی صلی الله علیه و سلم از آن
می ترسید و قریش را این چنان بودی که هر کس که دعوی ننگ مردی کردی در ماه رجب بکوه حرا بر آمدی و مجاور
نشستی و این آیین بنی هاشم بیشتر مرعی می داشتند و چون رسول الله صلی الله علیه و سلم آن مجاور نشست چون
فرو آمد و سوی خدیجه شد گفت ترسم که من دیوانه شده ام خدیجه گفت چرا گفت زیرا که علامت دیوانگی در خود
می بینم چون بروز می بروم از سنگ و کلوخ آواز می شنوم و بشب چیزی بزرگی بینم که خود را بر من آشکارا
می کند و از دور خویش بمن می نماید خدیجه گفت ای محمد اندوه مبر که خدای تعالی با این خوبیها که در تست دیو بر تو
نگمارد چون از این نوع چیزی به بینی مرا خبر کن و یک نوبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در خانه نشسته بود و گفت ای
خدیجه آنکس که خود را بمن می نماید می بینمش خدیجه نزد پیغمبر آمد و او را بر کنار خویش نشاند و سر برهنه کرد و گفت اکنون
او را می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این نه دیو است بلکه فرشته است که اگر دیو بودی از سر برهنه من پنهان
نگشتی و بعد از آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکوه حرا رفتی و شبانه آمدی و چون خدای تعالی بوی وحی فرستاد
در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول خدای تعالی جبریل را بفرستاد در کوه حرا محمد را تنها دید خود را بنمود با وی
بیا اندر گرفت و گفت ای محمد مترس و مهراس که تو پیغمبر خدایی و من جبریل خدای تعالی وحی بتو فرستاده است
جبریل گفت ای محمد بخوان گفت چه خوانم من که چیزی نخوانده ام جبریل گفت بخوان که بسم الله الرحمن الرحیم
اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم و خود ناپدید شد و
پیغمبر از آن کوه فرود آمد و لرزه بروی افتاده بخانه در آمد و حال با خدیجه بگفت خدیجه گفت ترا چه گفت
گفت تو رسول خدایی و من جبریلم و این سوره بر من خواند پس خدیجه سوی ورقه بن نوفل رفت و او مردی دانا
بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی و خدای را پرستیدی و کتابهای انبیا خوانده بود و در توریة و انجیل خوانده بود
که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان است خدیجه او را گفت در هیچ کتاب نام جبریل خواندستی و هیچ دانی
که جبریل کیست ورقه گفت تو چرا این می پرسی خدیجه قصه و احوال پیغمبر صلی الله علیه و سلم با وی بگفت ورقه گفت
جبریل ناموس بزرگست و او امین الله تعالی و پیغمبران رسول باشد و از حق سبحانه و تعالی سوی ایشان پیغام آورد
و اگر این سخن راستست این محمد رسول خدایست و از قریش این کار بیرون آید و عرب بود و احوال او اندر
کتابها پیدا است و چون خدیجه این سخن از ورقه باز گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام همچنان در زیر جامه خفته
بود دیگر باره جبریل علیه السلام آمد و بانگ بر وی زد که یا ایها المدثر قم پیغمبر سر بر داشت و گفت

بر داشتم خلیم جبرئیل گفت فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر پیغمبر صلی الله علیه و سلم برخاست و خدیجه را گفت کار من
از خفتن و آسودن رفت جبریل گفت و گفت که فرمان خدای تعالی بگزار و دعا کردن و پرستش کردن خدای تعالی خلق را
بفرمای خدیجه از شادی برخاست و گفت ای پیغمبر خدای ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده که مردمان را آگاه کن و
بخدای خوان و من که را بخدای خوانم که مرا استوار دارد بار نخست خدیجه گفت مرا بخوان که من ترا استوار می دارم
پس پیغمبر از سخن خدیجه شاد شد و مسلمانی بر او عرضه کرد و خدیجه بخدای تعالی و پیغمبر بگروید و جبریل
وضو کردن تعلیم پیغمبر کرد و نماز کردن بیاموخت پس جبریل در پیش شد و دو رکعت نماز گزارد و امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه در آمد و آن زمان هفت ساله بود و پیغمبر و خدیجه را دید که سجود می کردند و در پیش ایشان
چیزی نبود گفت ای محمد سجود کرا می کنی و چیست اینکه می کنی گفت خدای آسمان را می پرستم و من پیغمبر اویم و جبریل مرا
فرموده که جز او را نپرستم و مردمان را بدو خوانم اگر تو می گروی از کافری و بت پرستی می برهی علی گفت تا از پدرم ابو طالب
بپرسم که بی فرمان او کاری نتوانم کردن و سوی شد پیغمبر گفت ای علی این سجود کردن ما پنهان دار پس علی برفت
و باز گشت و گفت من این مشورت با ابو طالب نکنم این دین که تو آورده اند بر من عرضه کن پیغمبر دین را بروی عرضه کرد
و او قبول کرد و نماز پیشین با پیغمبر بگزارد و آن سخنها نهان داشتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را پرورده بود
و روز و شب با پیغمبر بودی در خانه خدیجه و از زنان نخست کسی که مسلمان شد خدیجه بود و از کودکان علی
و از مردان ابوبکر **فصل در ذکر اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه** میان پیغمبر علیه الصلوة و السلام و میان
ابوبکر دوستی بود و ابوبکر در میان خلق پسندیده و بزرگوار و مال دار بود و مردم او را استوار می داشتند و چون
در مکه بنشستی پیر و جوان بر او آمدندی و از وی رایها بر سیدندی و پیغمبر در کارها با ابوبکر مشورت کردی
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم هرگز بت نپرستیده بود و چون بمکه آمدی خانه را طواف کردی و بیامدی بنزدیک
ابوبکر بنشستی و ابوبکر بخانه پیغمبر آمدی و آن روز که وحی بآن حضرت آمد و خدیجه و علی اسلام آوردند و نماز
گزاردند جبریل پیغمبر را فرمود که مردم را بخدای خوان پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن روز و آن شب اندیشید
که این سخن را با که گویم پس در دل مبارکش بابوبکر افتاد و گفت او مردی با عقل است و با من دوست است با او سگالش
شاید با مداد برویم و با او سخن گویم تا او چه صواب بیند و ابوبکر را نیز همه شب خواب نمی آمد و همه شب با
خود اندیشه می کرد که این بت پرستی که ما و پدران ما اندر او هیچ خیری در آن نیست و این بتان هیچ سود و زیان نتوانند
کردن و من این دانم با که گویم در دلش افتاد که محمد برادرزاده ابو طالب مردی با خرد است و با من دوست است و راز داری
او را استوار است و همچون من بت پرستی را دشمن می دارد پس دیگر روز پیغمبر علیه الصلوة و السلام بیرون آمد
که بخانه ابوبکر رود و ابوبکر بیرون آمد که بخانه محمد صلی الله علیه و سلم رود هر دو در راه بیکدیگر رسیدند پیغمبر گفت مرا خ

تو می آمدم از بهر مصلحتی ابوبکر گفت من نیز عزم شما داشتم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود بگو که تو بچه کار می آمدی که
قصه من بسیار است پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت دی بدرون فرشته ای بنزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد
و گفت مردمان را بخدای خوان تا بگروند و بر پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند و من آمدم تا با تو تدبیر این
کار کنم تا کرا خوانم و با که گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت بار خدای نخست مرا بخوان که من دوش بدین نه بی اندیشه بودم و امروز پیش
تو بدین کار می آمدم و مرا بدین خویش خوان تا بگروم پیغمبر علیه الصلوة والسلام والتحیة شاد شد و هم اینجا ایمان و دین پذیرفت
عرضه کرد و ابوبکر بگروید و رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت که هیچکس نبود که من مسلمانی بر وی عرضه کردم که او اندیشه
و درنگ نکرد مگر ابوبکر صدیق که وی بی اندیشه مسلمان شد و نخستین کسی که از عقب ابوبکر مسلمان شد عثمان بود رضی الله
عنه و گروهی گویند که چون ابوبکر مسلمان شد مسلمانی نهان داشتندی و هر کس که با ابوبکر در مکه بنشستی ابوبکر این سخن با
وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آوردی نخستین کسی که بگفتار ابوبکر پاسخ کرد عثمان
بن عفان بود و پس از وی عبدالرحمن بن عوف و دیگر زبیر عوام و دیگر طلحة بن عبدالله بن سعد بن وقاص بود رضی الله
عنهما اما بی ومزمن راست شدند و دین نهان همی داشتند و در مسجد مکه نماز نهان ستند کردند و چون نماز کردندی بخانه
شدندی یا بکوه حرا و نخستین کسی که آگاه شد ابوطالب بود و پیغمبر را گفت این چه دینست که آورده پیغمبر علیه الصلوة
والسلام او را آگاه کرد و بدین خواند ابوطالب گفت من دین پدران خویش را دست باز نتوانم داشت اگر خدای ترا کاری
فرموده است آن همی کن و من ترا محافظت کنم تا کسی ترا رنج ندارد پس روزی ابوطالب امیرالمؤمنین علی را دید
که نماز میکرد ابوطالب او را گفت این چه دینست گفت دین محمد است گفت این دین را نگاه دار که او دروغ نگوید
و مردمان با هم میگفتند که محمد دینی نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای پیغام آمده است و گروهی نهان بروی گرویده اند
و نماز می کنند ابوجهل بن هشام گفت اگر بدانم که کسی بروی گرویده است سرش خورد بکوبم و کنیت او ابوالحکم بود
و پیغمبر او را ابوجهل خواندی و پیغمبر را آرزو بود که در مسجد نماز کنند و از بیم ابوجهل و عمر نیارستی که از همه قریش
آن دو تن بزرگتر بودند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت خداوندا تو می دانی که از همه جهانیان
بر دین تو این دو تن سخت تراند یکی ابوجهل و دیگر عمر بن خطاب از ایشان هر دو هر کدام که بتو نزدیکتر است
او را تو راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی کن

فصل در ذکر اسلام آوردن عمر خطاب رضی الله عنه

عمر را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر سوی خواهر آمد او را دید که از قرآن چیزی میخواند گفت ای
خواهر این سخنان کیست گفت از آن خدای عز و جل است که بر محمد فرو آمده است عمر گفت تو نیز با این دیوانه گرویدی
خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست او پیغمبر خدایست و بحق است عمر گفت از این سخنان چیزی بر من بخوان
خواهرش بنیاد کرد و از اول سوره طه آیتی چند بخواند عمر را بر دل خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر در دلش

بادید

پدید شد و با خواهر گفت محمد کجاست تا من بنزد وی روم گفت از وی چه خواهی گفت بدین او و بخدای عز و جل بگروم خواهر
او را خبر کرد گفت که در خانه خدیجه شد پیغمبر علیه الصلوة والسلام با یاران آنجا گرد آمده بودند عمر در را بزد پیغمبر گفت بچه مصلحت
آمده گفت بگرویدن آمده ام بدین تو و پیغمبری تو فرمود سپاس آن خدای را که دعای من در حق تو اجابت کرد چون برخاستند
که نماز کنند عمر پیغمبر را گفت این چه چیز است که می کنی گفت نماز گفت نماز چه باشد فرمود پرستیدن خدای
تعالی عمر گفت هبل و لات را در مسجد می پرستند که خانه خدایست و تو خدای عز و جل در خانه نهان می پرستی این
نشاید برخیز تا بمسجد رویم تا جان در تن عمر باشد از نهی شما نگویم پس عمر بیرون آمد با یاران که مسلمان شده بودند بمسجد
آمد و پیغمبر با یاران طواف خانه کرد و نماز کردند در کعبه و آشکارا خدای عز و جل را سجود کردند و مشرکان نیز
هیچ نیارستند گفتن بعد از آن مسلمانی آشکارا شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران بمسجد آمدندی و آشکارا نماز
کردندی و قریش افسوس کردندی و ایشان را رنجه داشتندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم به پنهان و آشکارا مردمان را
بخدای خواندی پس خدای تعالی آیت فرستاد که وانذر عشیرتک الاقربین پس پیغمبر احتیاط کردی تا کجا گرد آمده اند
پس پیغمبر برفتی و ایشان را بخدای تعالی خواندی پس آیت فرود آمد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم
تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نگویی چنان که باشد
که پیغام من بهیچکس نرسانیده باشی و خدای تعالی ترا از مردمان نگاه دارد امیرالمؤمنین علی را گفت خویشان نزدیک
و پسران بنی هاشم و عبد مناف را برگی بساز و خورشی راست کن تا پیغام خدای تعالی با ایشان برسانم علی طعامی ساخت
و یک گوسفندی در تنور نهاد و یکی قدح پر شیر کرد و پسر بنی هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار از مردم و خویشان
گرد کرد و آن خورش پیش ایشان نهاد چون بخوردند و چون شیر بر داشتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست سخن
گوید ابولهب عمش گفت شما را بدان خوانده است تا این جادویی شما را بنماید پیغمبر از آن سخن اندوهگین شد و آن
روز ایشان را هیچ چیز نگفت روز دیگر پیغمبر گفت ای علی ابولهب دی روز بر من سخن ببرید و مرا با فزع کرد و هیچ
چیزی نتوانستم گفتن امروز باز همچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان علی همچنان کرد و رسول خدای صلی الله علیه
وسلم گفت ای خویشان و ای عمان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه جهانیان خاص و عام و بشما خاصه بخدای تعالی
بگروید و برسالت من و ایشان را می ترسانید تا خدای تعالی شما را بهشت دهد جاودان و ایشان را بخدای میخواند
و بسیار بگفت و هیچکس پاسخ نکرد و ابوطالب آنجا بود و گفت ای پسر تو بگفتی و ما بشنیدیم اکنون تا بنگریم سخن فرمود
اگر آنچه را که می خواهند مانده این جهان را بخواهند که خدای عز و جل این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان
و فارسیان و روم و شام مرا خواهد بودن پس از عمان و عم زادگان که مرا یاری کند این سخن تا او را خلیفه خویشتن
سازم و مهتری قریش و آن همه تازیان و فارسیان و روم و شام مر او را دهم علی گفت اگر کسی از ایشان سخن نمی گوید

من باری بگو و بدیم سخن گفت بر من گو و بدی همه مهتری بر همه و برادر منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون
آمدند و بر ابوطالب می خندیدند و گفتند پسر ترا بر همه مهتری کرد اینک پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام سخن خلق را
باشکارا همی خواند تا آنگاه که این آیت فرود آمد قوله تعالی انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون
پس پیغمبر مرکب آمد و قریش انجا همه گرد آمده بودند و این آیت بر ایشان خواند همه آهنگ او کردند و او را از مسجد بیرون
کردند و گفتند ما را این شکیبایی نماند که خدایان ما را دشنام می دهد و گوید که شما را هوش و خرد نیست و پدران شما بدوزخ اندند
و با ابوطالب گفتند او را بگو که خدایان ما را دشنام ندهد و او داند و خدای خویش و دین خویش و اگر چنین نکند ما را
واجب شود که او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر را بخواند و ایشان حاضر بودند ابوطالب
گفت بنگر که این گروه ترا چه همی گویند پیغمبر صلی الله علیه وسلم سخن ایشان بشنید و گفت ای عم میان من و این گروه
سخن یکیست هرگاه که ایشان بگویند که خدای عز و جل یکیست و من رسول ویم خدای تعالی از ایشان خشنود شود
و زبان من از ایشان کوتاه گردد و اگر نگویند تا جان با منست من ایشان را بخدای خوانم و بدین او پس ابوطالب ایشان را بسخنان
خوش باز گردانید چون ایشان برفتند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم تنها بماند ابوطالب گفت ای عم قوم داد همی دهند تو
داد نمی دهی پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم را آب از دیده فرود آمد و گفت ای عم مرا این سخنان که همی گویم نه از خویشتن
می گویم بلکه خدای تعالی مرا فرموده که بگوی و اگر ایشان مرا چندان چیزی دهند که آفتاب یک دست من نهند و ماه یک
دست با مرا چندان نعمت کنند که در وهم نیاید من از آنچه خدای تعالی فرموده است یک حرف کم نکنم و همچنان گریان از
در بیرون شد ابوطالب چون دید که محمد گریان بیرون شد او را باز خواند و سرش در کنار گرفت و بوسید و گفت ای پسر برو
و هر چه خواهی بکن و فرمان خدای بجای آر و از کس میندیش که تا من زنده ام کس ترا چیزی نیارد گفت تو کار
خویش کن و دل خوش دار و من از بیم ملامت خلایق که گویند که ابوطالب چون پیر شد دست از دین پدران باز داشت
من این نتوانم کردن پس پیغمبر همچنان آشکارا مردم را بخدای همی خواند و مشرکان از بیم ابوطالب نمی یارستند که او را بجفا آزار
بروی فسوس همی کردند و یاران او را همی زدند و پیغمبر و یاران را بشعر هجو کردندی و او پیغام خدای تعالی همی گزاردی و نماز
می کرد و قرآن می خواند و چون هنگام حج بودی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بموقفات بیرون شدی و مردم را بخدای
خواندی از حاجیان و مردمان شهرها دیگر و روزگاری برین برآمد و یاران پیغمبر از مشرکان عذاب بسیار دیدند
و پیش پیغمبر بنالیدند ایشان را شکیبایی فرمودی زیرا که او را هنوز فرمان کارزار کردن نبود و چون مردمان مدینه او را
دعوت کردند و با او بیعت کردند و هجرت بمدینه فرمود و عدد مسلمانان بسیار شد آنگاه خدای تعالی فرمود
که با مشرکان جنگ کن و شمشیر برکش و کارزار کن با ایشان و هر کجا که ایشان را بیابی بکش و درشتی کن قوله
عز و جل فاقتلوا المشرکین کافة پس مشرکان خیره شدند تا موضعی روزی سعد بن وقاص بکوه حری رفت

و با یاران پیغمبر نماز میکردند مشرکی سنگی بر سر سعد زد چنانکه دردش کرد و بار دیگر چون بسجود رفت سنگی دیگر
سخت تر از اول بر سر سعد زد سعد سلام باز داد و پاره استخوان اشتری برگرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست
و خون بر روی او روان گشت و جامه اش آلوده شد و گویند اول خونی که در مسلمانی ریختند آن بود و همچنان با آن خون
بشهر اندر آمد پس مشرکان گرد آمدند و سعد از قبیله بنی زهره بود پس مشرکان بنزد ابوطالب شدند و شکایت
کردند و از مصطفی صلی الله علیه وسلم گله کردند و گفتند کار از اندازه گذشت و بخون ریختن و جنگ کردن انجامید
مباد که از سبب یاران قریش دست براو و او را بکشند آنگاه قریش و بنی هاشم با یکدیگر دشمن شوند و در میان ما خون
افتد تا محمد را بما ده تا ما او را بکشیم و در عوض او عماره بدهیم ابوطالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت در جهان
هیچکس که فرزند خویش بکشتن دهد و فرزند مردم بپرورد پس ایشان نومید شدند و با ضعیفان مسلمانان نیکو شدند
و ایشان را بخود داشتندی و عذابها الوان کردندی و از مسلمانیشان گردانیدندی و این بزرگان و مهتران نتوانستند
آزردن و دشنام دادندی پس مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و حق سبحانه و تعالی ایشان را
صبر فرموده بود گفتند ما را اجازه ده که بشهری دیگر رویم تا آنگاه که از خدای تعالی دستوری کار در آید پیغمبر صلی الله
علیه وسلم ایشان را اجازت داد که بزمین حبشه روند که نجاشی بدین ترسایی اند و ترسایی بمسلمانی نزدیکتر است و این نجاشی
پادشاهیست که هرگز بر کس ستم نکند پس پیغمبر در مکه بماند با ابوبکر و عمر و تنی چند دیگر و مشرکان بجفا و دست درازی
آغاز کردند از جمله روزی عقبة بن ابی معیط لعنه الله یک روز دستار بگردن پیغمبر افکند و خفه کردش پس ابوبکر فرا رسید
و پیغمبر را از دست مشرکان و کافران باز ستانید و روزی دیگر مصطفی صلی الله علیه وسلم در صفا نشسته بود و ابوجهل
لعین بروی بگذشت و آن حضرت را دشنام بسیار داد و سنگی بر سر مبارک پیغمبر صلی الله علیه وسلم زد و بشکست
و خون بر روی مبارکش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست و بخانه آمد زنی پیر آنجا بود ایستاده مولای عبدالله بن
جدعان او چون این حال بر پیغمبر بدید گریان شد و حمزة بن عبد المطلب شکار دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده
بود و ما بدر بنی هاشم مردی نبود از وی سرورتر نبودی و مکیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون از شکار
باز می گشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید گفت ای زن چه بوده است ترا گفت ای حمزه مرا چیزی نبوده است اما بر
برادرزاده تو محمد می گریم که ابوجهل او را بزد و سرش بشکست حمزه را خشم آمد برفت بمسجد که خانه را طواف کند ابوجهل را
دید که نشسته بود نزدیک شد و او را دشنام داد و کمان بر سر او زد و سرش بشکست و خون بر روی ابوجهل ملعون
فرود آمد مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل گفت میازارید که اکنون او را بیازارم اگر حمزه
بدین محمد در آید و کار قریش ضعیف شود و محمد قوی گردد پس حمزه طواف کرد و بخانه آمد محمد را دید سر شکسته
و همی گریست گفت یا محمد امروز نبودم چنین در سلوک تو ... نبودم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا عم دست باز دار
علیه اللعنة

انکس که او را نه پدر و نه مادر و نه عم و نه عشیرت حمزه گفت یا محمد من رفتم و سر ابو جهل را شکستم تا ترا دل خوش شود گفت ای
عم دل من بدین خوش نشود گفت بچه چیز دل تو خوش شود تا چنان کنم گفت اگر بگویی لا اله الا الله و دین من بپذیری دل من
خوش شود حمزه گفت من بدان آمدم که دین از تو بپذیرم پیغمبر علیه الصلوة والسلام شاد شد و برخاست و سر حمزه را ببوسید
و مسلمانی بر و عرضه کرد و حمزه مسلمان شد و چون خبر بقریش آمد که حمزه مسلمان شد قریش ضعیف و ملول شدند و از
یاران پیغمبر عبد الله بن مسعود بود که هرچه از قرآن بر پیغمبر فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغمبر همه
در سختی بودند و آنکسانی که بحبشه تا از او درخواهند که مردمان قریش حال ایشان بشنیدند و آگاه شدند که
تدبیر کردند و دو نفر برسالت پیش نجاشی فرستادند تا ایشان را بدان ایشان فرستند تا ایشان را بکشند پس هدیه‌ها کردند
پس برفتند پیش نجاشی و هدیه‌ها عرض کردند و از نجاشی درخواستند که آن مسلمانان بدست ایشان دهند و باز بمکه برند
و بکشند نجاشی سخن ایشان نشنید و هدیه‌ها بپذیرفت و رسولان نومید گشتند و از آنجا باز گردیدند و نجاشی پنهانی برسول
خدای صلی الله علیه و سلم بگروید و مسلمانان که هجرت بحبشه کرده بودند نجاشی ایشان را نیکو می داشت پس مشرکان مکه گفتند
حیلت آنست که ما از محمد و متابعان او جدا شویم و با ایشان ننشینیم و سخن نگوییم و از ایشان زن نخواهیم و با ایشان زن ندهیم
تا ایشان در مکه ذلیل شوند و برنجند و بروند پس بدین نوع شرط کردند و صحیفه‌ای بنوشتند و همه مهر که بر خود گواه کردند
و آن صحیفه برد کعبه بیاویختند پس مسلمانان سوی پیغمبر شدند و همه قریش از دیگر سوی بودند مگر ابوطالب و ابو لهب
از ابوطالب جدا شد و از سوی قریش بود و کسی با ایشان نخریدند و فروختی کردند و این کار بر ابوطالب و بنی هاشم
سخت گران آمد تا هشت ماه برین قصه بگذشت و سوره والنجم منزل شد پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمسجد آمد
و همه قریش نشسته بودند و سوره والنجم برخواند تا آنجا که افرأیتم اللات والعزی و مناة الثالثة الاخری پس چون
پیغمبر صلی الله علیه و سلم ختم آخر کرد سجده کرد و کافران نیز سجده کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از سختی که کشیده
بود سه روز طعام و شراب نخورد و چون پیغمبر بمدینه رفت از مدینه بنجاشی نامه کرد و مردی نام او عمرو بن امیه
ضمری و مهاجران طلب کرد پس نجاشی ایشان را بمدینه باز فرستاد و مرکوب یکی نام او شهباء و یکی نام او دلدل
و دو کنیزک خوب رومی از قبطیان یکی نام او ماریه و یکی آنکه پیغمبر علیه الصلوة والسلام آنرا بحسان ثابت بخشید و ماریه
خود باز گرفت و پیغمبر را از ماریه پسری آمد ابراهیم نام و دو سال بزیست و بعد پس بر پیغمبر و بنی هاشم کار سخت شد
و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب روزی با زهیر گفت ای پسر چگونه تو طعام و شراب میخوری و می دانی که
بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه بسختی اندر اند و کسی در مکه با ایشان سخن نمیگوید و اگر ابن ابو جهل بودی صبر نکردی
زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد و من تنها بر همه قریش بر نتوانم آمدن کسی باید که با من یاری کند پس هفت تن
متفق شدند و زهیر با ایشان گفته بود که با ابو جهل جنگ برآورم و شما یاری تا آن صحیفه را از خانه فرود کشیم و بدریم

و عهد بشکنیم و پدید شدند چون ابو جهل در آمد زهیر با او جنگ کرد و ابوطالب تنها بجای خویش نشسته بود
ایشان نیز بنشستند و گفتند تا کی این صحیفه ستم اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابو جهل
گفت این اتفاق همه قریش است از آن هفت تن یکی مر ابو جهل را گفت اندر جهان چیزی نیست از تو ستمکار
تر و این صحیفه باید درید و آنکس که بنبشته است دستش باید برید دیگری گفت من بیزارم ازین صحیفه و آنچه
در اوست ابو جهل متحیر شد و گفت این کاریست که بشب ساخته مطعم بن عدی نوفل بن عبد مناف بزرگ قریش
بود دست بر کرد و آن صحیفه فرو کشید و چون آن صحیفه بر کشیدند و دیدند هرچه در آنجا نوشته بود همه
رشمیز خورده بود مگر نام خدای تعالی پس آنرا بینداختند و آنکس که آن صحیفه نوشته بود دستش بریده
بخود دستهای او شل شده بود و این حدیث را بگذاشتند و چون از پیغمبری آن حضرت هفت سال
بگذشت و گروهی گویند پنج سال ابوطالب بمرد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم مصیبتی سخت تر از مرگ ابوطالب
نبود و چنین گویند که ابوطالب بیمار شد و پیغمبر سخت تافته شد و در آن بیماری شب و روز
بخانه او بودی و هر کس که نزد ابوطالب رفتی با او گفتی که بدین محمد در آی که او راست گوی و امین است
پس ابوطالب وصیت کرد و پیشوایی بعباس برادر خود سپرد و عباس را از طرف پیغمبر وصیت کرد و گفت
باید که او را نیکو داری و همچنان که من کردم و بدین وی اندر شو که دین وی بهتر از دین ماست پیغمبر
صلی الله علیه و سلم گفت ای عم این همه مردم وصیت بمتابعت می کنی چرا خود نمی کنی پس ابوطالب
خاموش شد پس ابوطالب وفات شد و حضرت پیغامبر از خانه بیرون آمد و ردا در زمین می کشید
و چون ببالین ابوطالب آمد او در جان کندن بود دهان او در آمد و نرم نرم او را گفت ای عم ابوطالب
چشم باز کرد و گفت چه فرمایی گفت بگو لا اله الا الله تا بشنوم و ترا از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت
برم ابوطالب بگریست و گفت دانم که راست می گویی ولیکن از بهر ملامت مردم شرم دارم که گفتند که
چون بمیرم مردم گویند که ابوطالب از ترس مرگ مسلمان شد و چشم باز نکرد و پیغمبر با چشم پر آب
می گفت یا عم یا عم تا خدای تعالی جبرئیل فرستاد و این آیت آورد قوله عز و جل انک لا تهدی من
احببت و لکن الله یهدی من یشاء یعنی ای محمد این را تو بدین نتوانی آورد ولیکن من که خدایم این
را دهم بهر کس که خواهم و من که خدایم دانم که دین من بکه سزاوارتر است و چون ابوطالب جان بداد
علی بن ابی طالب رضی الله عنه آمد و گفت آن عم تو بر گمراهی و ضلالت بمرد پس فرمود برو و او را
بشوی و بگور کن و نگفت بر وی نماز کن و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمرگ ابوطالب سخت اندوهگین
شد فصل در رفتن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخانه طایف و چنین گویند پس از مرگ ابوطالب

ریاست بعباس بن عبد المطلب رسید و عباس مردی بود نرم و خاموش و قریش دست تعدی برگشادند
پس یک روز پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمزکت اندر آمد و نماز می کرد چون بسجود فرمود مشرکان خاک
بسیار برو بریختند آن حضرت برخاست و بخانه فرمود و یکی از دختران بیامد و سر وی بشست و خاک از آن
حضرت می شستند پیغمبر فرمود که ای دختر مگری که خدای اخوان که کار نساخت و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از همه قریش ناامید گشت برخاست و بجانب طایف رفت و میان مکه و طایف سه روز
راهست و مهتری انجا دران وقت سه برادر بودند که از فرزندان عمرو بن عمر بودند از بنی ثقیف
پیغمبر بسوی ایشان رفت و دعوت کرد تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه دارند پیغامبر
علیه الصلوة والسلام پیاده بطایف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصه خویش با ایشان بگفت
که بدان آمده ام که بمن بگروید و مرا از اهل مکه نگاه دارید علیهم اللعنه و نصرت کنید یکی گفت من بخدای
سوگند می خورم که تو نه پیغمبری و دیگری گفت اگر خدای عز وجل ترا به پیغمبری فرستادی بمکه و طایف کسی
یافتی او را دربد و نبایستی رفتن چرا خدای از مکه مهتری را بپیغمبری نداد تا کس با او سخن نیارستی
گفتن و این آیت در شان ایشان نازل شد قوله تعالی و اذا جاءتهم آیة قالوا لن نؤمن حتی
نؤتی مثل ما اوتی رسل الله الله اعلم حیث یجعل رسالاته و ایشان جوانان و جاهلان که در طایف
بودند بخواندند و گفتند او از شهر ما برود و آن جاهلان بر آن حضرت شتاب میکردند و سنگ می انداختند
و خون از پای مبارک آن حضرت روان شده بود و بتعجیل از طایف بیرون رفت و از درد پای در گوشهٔ
فرود آمد و روی سوی آسمان کرد و گفت یارب مگیرشان که ایشان نمی دانند که من پیغمبر توام
پس چون از حد طایف بیرون آمد در راه یک باغی رز بود از آن عتبه و شیبه پسران ربیعه بن عبد الشمس
و مرد خویشان رسول بودند و در آنجا بودند چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام آنجا رسید و بیاسود
حوضی آب آنجا بود و آنجا بنشست و پای مبارک آنجا بشست و وضو ساخت عتبه و شیبه چون
پیغمبر را دیدند دانستند که از طایف می فرماید و بخواستند که خود را بوی نمایند غلام را گفتند آن
شخص که آنجاست خویش ماست یک طبق انگور پیش او ببر و با او سخن مگوی تا دین ترسایی بر تو
تباه نکند غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلام نهاد و از دور بایستاد
پیغمبر صلی الله علیه وسلم دست مبارک بانگور نهاد و فرمود که بسم الله و در دهان نهاد غلام گفت
ای جوانمرد این چه سخنست که میگویی که تا من از شهر خویش باینجا آمدم این سخن نشنیدم پیغمبر
فرمود که تو از کدام شهری گفت از شهر نینوی فرمود آن شهر برادر منست یونس بن متی غلام گفت

تو یونس بن متی را میدانی پیغمبر فرمود که من پیغمبرم و او پیغمبر بود و پیغمبران برادران یکدگر باشند
پس غلام گفت نام تو چیست گفت محمد و احمد غلام گفت تو احمدی که وصف تو بانجیل اندرست
که خدای عز وجل او را بمکه فرستد فرمود آری گفت دین خویش بر من عرضه کن که دیر سالست تا من
ترا می جویم پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام مسلمانی بر وی عرضه کرد و مسلمان شد و بوسه بر پای
آن حضرت داد پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمکه فرمود و کمیان جمع شدند و گفتند که ما او را بمکه رها
نکنیم و پیغمبر علیه الصلوة والسلام چون یک فرسنگی مکه رسید بادیه رفت و شب آنجا نماز
می کرد که صباح بمکه در آید **فصل در ذکر آمدن جنیان نزد رسول خدای صلی الله علیه وسلم و مسلمان شدن ایشان**
پس در آن شب هفت نفر از پریان نزد رسول خدای صلی الله علیه وسلم رفتند و بایستادند و آواز
قرآن خواندن آن حضرت بشنیدند و دین بر ایشان عرضه کرد و بپذیرفتند و بمیان قوم رفتند و قوم
خویش را بدین مسلمانی خواندند و همه اجابت کردند چنانکه ایزد تعالی از آن خبر داد قوله تعالی
و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست که بمکه
شود مسلمانی خبر آورد که مردمان با ابوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه بگذارند پس پیغمبر بجوار
مطعم بن عدی رفت و بمکه در آمد ابوجهل با مطعم گفت بدین او در آمدی یا او را بجوار گرفتی او را
امان داده ام ابوجهل گفت مرگ که تا او را زینهار دادی ما نیز دادیم پس پیغامبر بمسجد
آمد و طواف کرد و دو رکعت نماز گزارد و بیرون رفت و در زینهار مطعم بن عدی می بود و احتمال
می کرد تا ملک سرد شد و پیغمبر هر سال بر قبایل عرض می کرد تا همه عرب و بحرین و یمامه و یمن و همه
شهرها خبر او بشنیدند **فصل در ذکر هجرت کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه**
از مدینه شش تن بمکه آمدند و در مدینه دو قبیله بود یکی اوس و یکی خزرج و خزرج پیش از اوس بودند
و جهودان صفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام در توریت خوانده بودند و جهودان صفت مصطفی
صلی الله علیه وسلم از توریت ستوده بودند و چون بدیشان لشکری آمدی ایشان توریت
را بیرون آوردندی و صفت پیغمبر بجستندی و دست بر آنجا نهادندی و گفتندی بحق
این پیغمبر که ما را نصرت دهی بر ایشان و ایشان را نصرت آمدی پس این شش تن از مدینه
از قبیله خزرج بیامدند آن سال حج کردن و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و یکی دیگر عوف
ابن حارث و یکی حارثة بن ثعلبه و چهارم قبطه بن عامر و پنجم عقبه بن عامر و ششم جابر بن عبد الله
و ایشان بمنی فرود آمدند پیغمبر علیه الصلوة والسلام سوی ایشان رفت و دین بر ایشان

عرضه کرد و قرآن بر ایشان خواند و ایشان را خوش آمد و بگرویدند • و گفتند یا رسول الله در مدینه دو قبیله
هست یکی اوس و یکی خزرج • و ما از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوتست اکنون ما برویم و خبر تو
و دین تو با ایشان بگوییم • تا مخالفت برخیزد • پس ایشان برفتند و پیغمبر در مکه بماند و کس را از
حال ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه رفتند • و اوس و خزرج را خبر کردند • و قرآن آنچه آموخته
بودند بر ایشان خواندند • و گفتند این محمد پیغمبریست که جهودان وصف او در توریت
می‌خوانند • اهل مدینه را این دین خوش آمد و خلق بیشتر بگرویدند • و در مدینه کم سرایی بود
که از آن چند آیت که آن سر نیز از پیغامبر آموخته بود • ایشان نیز آموخته بودند پس چون
وقت حج بود همه مردمان گرد آمدند • و همان شش تن با شش تن دیگر از خزرج بگرویدند و ایشان
بفرستادند • و گفتند شما بروید و بیعت کنید • این دوازده تن بمکه آمدند و بمنی فرود آمدند
و پیغمبر علیه الصلوة والسلم نزدیک ایشان شد • و چون پیغمبر را بدیدند شادی کردند
و سلام اهل مدینه بدان حضرت رسانیدند • پیغمبر شاد شد و از ایشان بیعت خواست
بجان و تن و خواسته ایشان بپذیرفتند و بیعت کردند و این را بیعة الاولی گویند و این بیعت
چنین کردند که با خدای تعالی شرک نیاورند و دزدی نکنند و دختران نکشند و دروغ نگویند و از
فرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون نروند • و او را همچون تن خود نگاه دارند پس چون بیعت
بکردند پیغمبر خواست که با ایشان بمدینه رود • پیش عباس رفت و گفت یا عم را از خویش باز
خواهم تو این راز بر من نگاه دار • عباس گفت ای پسر بگوی پیغمبر علیه الصلوة والسلم
گفت تو دانی • که از پس مرگ ابو طالب چند رنج و سختی بمن رسید • و من از قریش چند صبر و
احتمال کردم و خواری کشیدم • اکنون دلم از مکه سرد شده است • و درین چند سال خویشتن
را در موسم حج بر قبایل عرض می‌کردم • و خواستم که از آیندگان کسی مرا بشهر خویش برد تا آنجا
دین خویش اظهار کنم و کسی نیافتم • مگر مردمان یثرب و اهل زمین مدینه و از ایشان
پار سال شش تن پیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت کردند
و مرا می‌خوانند و من با ایشان خواهم رفتن • عباس گفت من نصیحت تو از خویش باز
ندارم و من صواب نمی‌بینم که تو با دوازده تن بمدینه روی • و مردمان مدینه ده هزار بیش اند
و در میان ایشان خلاف و در شهری که این همه خلایق باشند • بگفتار دوازده تن اعتماد نشاید
کردن • و تو امروز بشهر خویشی اندری میان قوم و قبیله خویش • و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند و ترا

و پی ناصر و معین باشی و باز بمکه نتوانی آمدن • من چنین مصلحت می‌بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا
خلافت قومی کند و ایشان را بدین تو می‌خواند • و چون بدانی که خلق آنجا بر تو گرد آمده و گرویده آن زمان
آنجا روی • و اگر نگروند باری از قبیله و عشیره خود نیفتاده باشی و بغربت درنمانی • پیغامبر صلی الله علیه و سلم
چون این سخن بشنید • پس عم خویش مصعب بن عمیر بن هاشم را با آن دوازده تن بفرستاد • و آن مقدار از قرآن
که تا آن روز نازل شده او می‌دانست و شرایع دین اسلام آموخته بود • و چون بمدینه در رسید بخانه مردی
فرود آمد نام او اسعد بن زراره و دیگر روز مردمان مدینه گرد کرد آمدند و ایشان را بخدای و رسول
خواند و قرآن بر ایشان خواند آن قدر جماعت که بشنیدند بگرویدند • و دین از وی بپذیرفتند
و اسعد بن زراره او را بمجلسی دیگر برد • و مردمان سخن وی چون می‌شنیدند می‌گرویدند و مهتری بود
نام او سعد بن معاذ بن نعمان و او مهتر همه مدینه بود • و میان او و اسعد بن زراره خویشی بود پس
سعد بن معاذ اسید بن حضیر را پیش اسعد بن زراره فرستاد و گفت برو و اسعد را بگوی که اگر نه خویشی
بودی که میان ما ست هم اکنون خون تو بریختمی • این مرد را از محله ما بیرون که ما را حاجت با این محدث
نیست که شما بمدینه آورده اید • اسید بن حضیر حربه برگرفت و بر اسعد بن زراره آمد و پیغام
سعد بن معاذ برسانید • و گفت که این زمان از این محلت برو • اسعد گفت ما را با شما جنگ نیست
و اگر خواهید هم این زمان از محلت برویم • اما تو بیا و بشنو که این مرد چه می‌گوید اسعد گفت راست
می‌گویی • و نزد مصعب رفت پس مصعب قرآن خواند آغاز کرد و می‌خواند • اسید را خوش آمد
و گفت چون بدین دین اندر آیند نخست چه کنند گفتند سر و تن بشوییم و بگوییم لا اله الا الله محمد رسول الله
اسید فی الحال برخاست و سر و تن بشست و توبت کرد و باسلام درآمد پس اسعد را گفت تو می
دانی که محل سعد بن معاذ چگونه بزرگست و من بروم و او را بهانه پیش تو فرستم باشد که او نیز
بگرود • پس اسید بسوی سعد آمد سعد گفت چه کردی • گفت من مردمانی چند دیدم گرد
اسعد و این مرد نشسته و ترسیدم که اگر این سخن بگویم اسعد و این مرد را بکشند سعد گفت
من نخواهم که در محلت من کسی را بکشند • خاصه خویش مرا برخاست و حربه از اسید بستد و
بیرون رفت • چون بیامد اسعد را دید با مصعب هر دو با هم نشسته و مردمان بر ایشان گرد
آمده • ایشان چون سعد را دیدند بر پای خاستند • سعد اسعد را گفت این مرد را بسلامت
از این محلت بیرون تا تو و او بسلامت برهید گفت نعم اینک ما رفتیم • و لیکن ترا چه زیان دارد
اگر از این سخنان چیزی بشنوی • سعد گفت بخوان مصعب سورة الم نشرح بر خواند و او را خوش آمد

وا زپای بنشست، و دیگر گفت بر کوی او ما سخت خوش آمد و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد و باز گشت، و مردمان محلت بنی الاشهل را گرد کرد، و گفت ای مردمان من بسوی شما چه مردم کفتند مردم گزیده پسندیده و مهتر گفت بدین دین گرویده ام اگر بحق بنو دی نگرویدمی، و حرام است که روی مرا آنکس بدین دین در نیابد، و آن روز همه بنی الاشهل مسلمان شدند، پس چون سال بر آمد مصعب بمکه باز آمد، و اندر مدینه هشتاد تن از مهتران و امیران با مصعب بیامدند، و چون حج بکردند وعده بعقبه کردند که نزدیک پیغمبر گرد آیند، پیغمبر با عباس بگفت عباس گفت من بیایم، و این جماعت را بر پیغمبر بیعت بس چون شب وعده بود و عباس با پیغمبر علیه الصلوة والسلم بیامد و او بر دین قریش بود ولیکن خواست که پیغمبر را بدیشان سپارد، پس چون بسر عقبه بر آمدند ایشان برخاستند و آن حضرت را تعظیم کردند، و پیغمبر علیه الصلوة والسلم خود سخن فرمود و اسلام برایشان عرض کرد و قرآن خواند و گفتند ما بدین دین گرویدیم و بپذیرفتیم، و آمده ایم تا ترا ببریم و عزیز داریم، و ما بتو عزیز باشیم، پس پیغمبر با ایشان بیعت کرد همچنانکه با آن دوازده تن بیعت کرده بود، و شرط حرب اندر میان بیفزود که با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا چون تن خویش داریم، و خون و خواسته فدا کنیم، تا دین آشکارا شود این همه بپذیرفتند و بیعت کردند، و بعد از آن عباس بن عبد المطلب اهل مدینه را گفت اوس و خزرج بر شما همه مهتر اند و بزرگان و آمده اید و رنجه بر دید بدانید که محمد بمیان قوم و عشیره خویش است عزیز و کسی را بر وی دستی نیست، و او را دل از قریش رمیده است، و آرزو دارد که بمیان شما آید، و چون او از میان قریش بیرون رود حرمت بکسلد، و شرم از میان برخیزد حرب بود و خونها ریخته شود و همه شمشیرها از نیام برکشند و سر بسوی شما نهند، اگر محمد را دشت باز خواهید گذاشت هم امروز دست باز دارید که در میان خود عزیز و منیع است، ایشان همه عهد و سوگند خوردند و گفتند یا عباس ما او را از خدای پذیرفتیم، و خون و خواسته خویش از بهر خدای و رسول او دریغ نداریم پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را فرمود که نقیبان از میان خویش بیرون آرید، پس ایشان دوازده تن از هشتاد تن بیرون آوردند و نامزد کردند، نه تن از خزرج و سه تن از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند و بیعت کردند و پراکنده شدند، چون روز دیگر بود ایشان عزم رفتن کردند و خبر اندر مکه مشهور شد که اهل مدینه با محمد بیعت کردند، و مردمان مکه نزدیک این هشتاد کس مرد فرستادند که بما رسانیدند که شما محمد را بمدینه خواهید بردن، و بحرب ما با او بیعت کرده آید ولیکن ما کراهیت داریم که با شما حرب کنیم که شما همسایگان ما اید، مردمان مدینه گفتند ما ازین خبر ندادیم

فصل در ذکر رفتن رسول خدای صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بمدینه

چنین روایت کنند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم، با ابوبکر رضی الله عنه از مکه بمدینه فرمودند و چون پیغمبر بمدینه فرمود بر مردی فرود آمد نام او کلثوم، و بعضی گویند اسعد بن زراره و چون سعد بمدینه آمد عایشه رضی الله عنها نه ساله بود و عایشه زن پیغمبر بود، و پیغمبر صلی الله علیه وسلم زان سال عایشه را بخانه آورد، و عایشه رضی الله عنها گفت مرا بر زبان پیغمبر بهفت چیز فخر است والله اعلم بالصواب،

فصل در ذکر سبب هجرت کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه

گویند که سبب رفتن پیغامبر بمدینه آن بود که ابو طالب عم پیغامبر وفات کرد، و کافران دست بر پیغمبر بگشادند و قصد میکردند که پیغمبر را هلاک کنند، پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و ابو جهل و صخر بن حرب گرد آمدند و گفتند تدبیر کنید تا محمد را چگونه هلاک کنیم، ولید بن مغیره گفت که او را در خانه کنیم که تا هلاک شود، ابو جهل علیه اللعنه گفت این نه تدبیریست که محمد را خویشان و دوستان را هستند، و او را خلاص کنند، پس مردی از ان شومان رایی بزدمی زدند و تدبیری بی انگیختند، ابو جهل گفت تدبیر من آنست که چهل تن از جوانان بیست ساله و سی ساله بفرستیم تا بدر خانه او بنشینند، آنگاه که بیاید که نماز کند و طواف خانه خواهد کرد، ایشان بر راه گذار خانه بنشینند چون او بیامد بیکبار شمشیر بر او فرود آورند و او را بکشند، و چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوییم این چهل تن او را کشته اند و کسی این چهل تن را نکشند، و بدیت راضی شوند، و لیکن ما دیت او بدهیم و خود را از شغل او برهانیم، همه گفتند رایی نیکوست، و گویند درین تدبیر ابلیس در میان ایشان بود، و جبرئیل آمد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر کرد، و گفت برخیز و از مکه بیرون شو و پیغمبر برخاست و بخانه ابوبکر صدیق آمد، و او را آگاه کرد و علی را گفت تو امشب بخانه من شو و بجنب چون از شب بگذشت، آن مشرکان بیامدند و بنزدیک خانه پیغمبر علیه الصلوة والسلم بنشستند و شب بنیمه رسید گفتند برخیزند تا باندرون خانه رویم، و محمد را هلاک کنیم، تا چون روز شود مردمان بنی هاشم آگاه شوند ندانند که ما آمده ایم، پس بیکبار بخانه اندر شدند، و علی را دیدند که بر فراش خفته بود همه خجل شدند و باز گشتند، و هم دران شب پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوبکر بیامدند که بمدینه روند، و دران راه غاری بود و اندران غار شدند، و خدای تعالی در آن غار نا پدید کرد، از خار و تار عنکبوت بر غار، و کبوتری را فرمان داد تا بر در آن غار بیضه نهاد و بچه بیرون آورد، و مشرکان در زمان از خانه پیغمبر علیه الصلوة والسلم بیرون آمدند و گفتند

محمد را طلب کنند. پس دلیلی بیاوردند که او راههای مدینه نیکو می‌دانست. و از پی پیغامبر بیامدند
تا بدر آن غار آنجا نشان پی بدیدند. دلیل گفت نباید که ایشان درین غار باشند. مشرکان گفتند
ای احمق بدین شکاف کوه عنکبوت تنیده و کبوتر خایه نهاده و بچه برآورده. اگر کسی درین غار
بودی چنین نبودی. و آواز ایشان بگوش پیغمبر علیه الصلوة والسلام رسید و مردم آن
مردمان را می‌دیدند. ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مشرکان قریش آمدند مبادا که ما را
هلاک کنند. گفت یا ابابکر مترس که خدای عز وجل با ماست. چنانک حق عز وجل فرموده است
ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا. پس مشرکان نومید
گشتند و بازگشته آمدند. پیغمبر و ابوبکر از غار بیرون آمدند و بمدینه شدند. والله اعلم.

فصل در ذکر غزوهایی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده است بعد از هجرت پس خدای تعالی
آن حضرت را بغزو دست گشاده کرد. و چون بمدینه آمد آیت فرستاد قوله عز وجل اقتلوا المشرکین
حیث وجدتموهم. و در جایی دیگر فرمود یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم.
و پیغمبر علیه الصلوة والسلام هم در آن سال از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفتند تا کاروان قریش
بشکستند و پیش بردند و کس از مکه بیرون نتوانست آمدن و هیچ کاروان نتوانست رفتن. و پیغامبر
بسیار غزوها کرد. بعضی خود فرمود و بعضی یاران فرستاد. و دیگر سال غزو بدر کردند چون پیغمبر را
دستوری آمد که با مشرکان حرب کند. این آیت آمد قوله تعالی اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا
و ان الله علی نصرهم لقدیر. پس اندر سال هجرت که از رمضان هفت روز شده بود حمزه را بغزو فرستاد
با سی سوار از مهاجر و نخست سپاهی از اسلام آن بود. و پیغمبر علیه الصلوة والسلام از بهر او علمی
سفید بدست مبارک خویش. و حمزه را گفت بلب دریا شو که کاروان قریش می‌آید از شام
و خواسته بسیار دارند. مگر آنجا بتوانی گرفتن. پس حمزه بدان جای شد و کاروان پیش از او
رفته بودند. و مهتر آن کاروان ابوجهل بود علیه اللعنه. و گذر ایشان بوادیی بود که مردم بسیار
آنجا بودند و مهتر ایشان دوست ابوجهل بود و دوست حمزه بود. پس مهتر دیه بیرون آمد و حمزه را
گفت اندرین کاروان سیصد مرد است. و با قومی سوار با ایشان بسنده نباشی. و اگر تو
کشته شوی اگر بازگردی نیکوتر بود. حمزه دانست که صواب می‌گوید و بازگشت و مکیان
کاروان بمکه بردند. و چون بمکه رسیدند ابوجهل مکیان را گفت محمد دست بحرب برد. گفتند تا پیش
دستی کنیم و دویست تن بودند و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بمدینه تاختن کند.

بس

پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابوعبیده را بغزو فرستاد. پیش ایشان با شصت سوار و میان مکه و مدینه
جایی بود نام او احیا و آبی خوش داشت. و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه مانده بودند یکی
مقداد ابن عمرو و یکی عتبة بن غزوان و ایشان هجرت کردند از بیم مشرکان. چون سپاه با عکرمه بیرون
رفت ایشان نیز بیرون رفتند. و ایشان گفتند ما را دل با شماست. و شما را یاری کنیم. و نیت ایشان
آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه روند. و چون صفها بکشیدند ایشان بمسلمانان پیوستند
و اول کسی از مسلمانان که تیر انداخت سعد وقاص بود. و سعد بتیر انداختن معروف بود
و آن تیر بر کس نیامد. ولیکن مشرکان بترسیدند و مشرکان بهزیمت برفتند. و ابوعبیده از پس
ایشان نشد. و دانست که ایشان بسیار اند. و باز بمدینه آمد نزدیک پیغامبر علیه الصلوة
والسلام. **فصل در ذکر غزو ودان** چون ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد
پیغامبر علیه الصلوة والسلام خود بیرون فرمود با مهاجر و انصار و محرم و صفر گذشته بود
و سعد بن عباده را بمدینه خلیفه ساخت. و از پیش آن حضرت لوایی سفید بود و همی بردند
و علمدارش حمزه بن عبدالمطلب بود و برفت تا بابواء شد و این ابوا منزلیست میان مکه و مدینه
و بنزدیک آن دیهی است و آنرا ودان گویند. و مهتری بود ایشان را نام او عمرو بن مخشی و این مهتر
پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد و صلح کرد و پیغمبر بازگردید و حرب نکرد. والله اعلم.
فصل در ذکر سبب غزو ابواط پیغمبر علیه الصلوة والسلام با بواط و خبر آوردند
که کاروان بگریزانیدند و کس را نیافتند. و از آنجا بمدینه باز آمدند. و پیغامبر در آنجا بسایه
درخت نماز کرد. و در آنجا نماز گزارد. و آن برکت در زیر آن درخت این زمان هست و دیگران
هست. و بعد دیگر براه راست باز آمدند. و آنجا مردمانی بودند از بنی لخم پیغامبر با ایشان صلح کرد.
و باز مدینه آمد. و درین غزا بود که علی مرتضی را طلب کرد و نیافت. و او از دیه بیرون رفته بود
و در خرماستانی خفته بود و جامه از وی باز شده و روی او بخاک اندر شده. پیغمبر صلی الله
علیه وسلم او را بیدار کرد. و گفت قم یا ابا تراب. و این ابوتراب بر علی بماند بدین نام فخر کردی
و دوست داشتی. و حضرت پیغمبر خاک از علی پاک می‌کرد. و گفت یا علی بدبخت تر از آنکس که
ترا دشمن دارد. و بر سرت زخم زند و ترا بکشد. و این ریش تو بخون سرت سرخ شود. و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم پیش از آنک بغزوها بیرون شدی فاطمه را بعلی رضی الله عنه داد و فاطمه
سیزده ساله بود بماه صفر او را بخانه علی فرستاد. و چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام این غزوها

باز گشت مردی بیامد از مکه با جماعتی نام او عمرو بن جابر الجهنی و بمدینه تاختن کرد و ستوران اهل مدینه
ببردند از چراگاه و براه بادیه بمکه شدند و چون پیغمبر علیه الصلوة والسلم برنشست با جماعتی از انصار
و مهاجر و از پس ایشان بتاختند تا از حد مدینه بیرون شدند و ایشان را در نیافتند والله اعلم

فصل در ذکر غزوه بدر الاولی و این بدر جاییست اندر بیابان و آنجا چاههاست بسیار آن
که مردی را و را بدر نام بوده او کنده است اکنون آن منزل بوی باز خوانند آخر روزی از ماه
جمادی الآخر پیغمبر علیه الصلوة والسلم مردی را طلب کرد نام او عبدالله بن جحش الاسدی و دو
مرد از مهاجر همراه کرد و رقعه بنبشت و مهر کرد و عبدالله بن جحش را داد و گفت برو تا سوی مکه
و تا سه روزه راه بروی این رقعه را نگشایی و چون بگشایی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که فرموده باشم
برو و هر کس از یاران که با تو نیایند بروی ستم مکن عبدالله برفت و چون رقعه بگشاد نوشته بود که تا
در مکه برو و بطن النخل پنهان بنشین و خبر از مردمان مکه بیرس تا چه می کنند و چه تدبیر دارند
و آن ستوران که از آنجا بردند بکشتند یاد دارند و پیغمبر فرموده که حرب مکن پس عبدالله آن رقعه
بر یاران خواند و این بطن النخل یک منزلی مکه است براه طایف پس عبدالله بن جحش با یاران
گفت می دانم که چون بدر مکه شویم ببطن النخل جان باز نیاریم و مرا فرموده است که از شما کس را
ستم نبرم هر کدام از شما که شهادت خواهید برویدکه هر کدام که نخواهید باز گردید همه برفتند با او و کس
باز نگشت چون یک منزلی بشدند سعد وقاص و عتبه بن عروه یک شتری داشتند که بار ایشان
بدان بود آن شتر بشب گم شد و روز دیگر آن شتر را باز نیافتند و بطلب شتر ببادیه شدند
و عبدالله بن جحش برفت و ایشان بنجران افتادند و عبدالله را باز نیافتند و عبدالله برفت
و آنجا که پیغمبر فرموده بود بنشست و خبر می پرسید از هر کس که میگذشت و عکاشه با ایشان بود
و بجاسوسی می گشت و بسوی عبدالله خبر می آورد پس کاروانی از آن مکیان از طایف چون فرود
آمدند از دور عبدالله بن جحش را دیدند بترسیدند و چهار تن از بزرگان قریش در آن کاروان
بودند یکی عمرو الحضرمی و عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کعب و هشام بن
هشام جحش بدیدند و بترسیدند و گفتند محمد تنی چند فرستاده تا کاروان ما را بزنند
و ببرند خواستند که در آن منزل بنشینند و کس بمکه فرستند تا مردم بیایند و کاروان بگذرانند ناگاه
عکاشه بر سر تلی ریگ برآمد و سر سترده بود کاروانیان چون او را سر سترده دیدند گفتند ماه رجب
است و حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و هم در آن منزل فرود آمدند چون روز دیگر

بود کاروان باز کردید ایشان با سلاح پیش کاروان شدند پس تیری بینداختند و آن عمرو حضرمی
که بزرگ کاروان بود آمد و کشته شد چون عمرو بیفتاد عثمان بن عبدالله بگریخت و بمکه شد و در کاروان
جهازش بماندند و زینهار خواستند و نوفل بن عبدالله نیز بگریخت و عبدالله بن جحش عثمان برادرش
را بگرفت و دستهاش ببست و کاروان برگرفت و روی برتافت و بباديه اندر شد و روی بمدینه
نهاد و آن خواسته و اسیر با خود برد و چون بمکه شد مکیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند
و چون عبدالله بن جحش بمدینه آمد و آن خواستها و اسیران بنزدیک پیغمبر علیه الصلوة والسلم
آورد پیغمبر از آن تافته شد و او را گفت چنین کردی و من ترا این نفرموده ام که بماه حرام اندر حرب کن
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن اسیران را باز داشت و آن خواستها بنهاد و دست بدان فراز نکرد
تا خدای تعالی چه امر فرماید و خبر سعد وقاص و عتبه بن عمرو پرسید گفتند ایشان را بمنزل معدن شتر
گم شده و بطلب شتر شدند و ما از ایشان خبر نداریم پیغامبر را دل مشغول شد و خبر آمد برسول
خدای صلی الله علیه وسلم که قریش او را ملامت می کنند که در ماه رجب حرب کرده و فرموده و
هرگز در هیچ دین این حلال نیست پس خدای تعالی آیت فرستاد و دل مبارک حضرت رسالت پناه
بی غم شد و عبدالله بن جحش را معذور داشت قوله عز وجل یَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ
قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَ
الْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس عبدالله بن جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد وقاص و عتبه
ابن عمرو بمکه باز آمدند پیغمبر علیه الصلوة والسلم آن اسیران را فدا بستد و رها کرد و در ماه شعبان
بر نیمه ماه خدای عز وجل قبله پیغامبر باز بمکه گردانید از بیت المقدس و آیت فرستاد قوله تعالی
قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ
مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی بسوی کعبه آورد هم
در آن روز و چون ماه شعبان برآمد بر پیغمبر علیه الصلوة والسلم آیت نازل شد بفریضه روزه
ماه رمضان قوله عز وجل شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدَى
وَالْفُرْقَانِ تا آخر آیت و زکوة فطر واجب کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز عید بیرون
فرمود و بمصلی رفت و نماز عید گزارد و اندر خطبه ذکر صدقه فطر فرمود و اندرین سال
بماه رمضان پیغامبر علیه الصلوة والسلم غزو بدر کرد و خدای تعالی او را بر مشرکان مکه
ظفر داد و این غزو را غزو الکبری خوانند **فصل در ذکر غزوه بدر الکبری** چون از سال

هجرة دو سال بر آمد نخستین روزی از ماه رمضان خبر آمد که ابی سفیان بن حرب با کاروانی می آید
از شام و خواسته بسیار، پس پیغامبر مردمانرا جمع کرد و گفت خدای تعالی فرموده است که خواسته
ایشان بمن دهد، وایشانرا بر دست من اسیر کند، و ابو لبابه را بر مدینه خلیفه ساخت و خود بشتاب
برفت، و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم سیصد و شصت تن بودند، و نیز گویند سیصد و سیزده تن بودند
و مهتر مهاجریان ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود، و عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی
طالب رضی الله عنهم، و زن عثمان رضی الله عنه سخت رنجور بود عثمانرا فرمود که ملازم او باشد و چون
بدو منزلی آمدند خبر آمد که کاروان هنوز نگذشته، پس دو روان منزل بنشستند پس پیغامبر دو تن
از مهاجر بخواند یکی طلحه بن عبد الله و یکی سعد بن زید، وایشانرا بر جمازه سوار کرد و بیادیر فرستاد
تا خبر کاروان بیاورند، و ابو سفیان چون این خبر بشنید هم آنجا کاروان بداشت و مردی را بمزد
بگرفت نام او صمصام بن عمرو غفاری، و اشتری داشت سخت رونده و میان کاروان و مکه شش روز
راه بود، و شرط کرد که بسه روز برود، و ابو سفیان او را گفت چون بشهر اندر شوی فریاد کن و بر سر
کوه رو چنانکه همه اهل مکه بشنوند، و بگو که مرا ابو سفیان فرستاده از فلان منزل و می گوید که محمد
با غلبه آمده است و بر راه کاروان نشسته است، اگر خواستهای خود را می خواهید بیایید و الا
هیچ نیابید، صمصام برفت و بمکه آمد، و دختر عبد المطلب پیش از آنکه صمصام بمکه آید بخواب
دید که مردی بر شتری نشسته بیامدی و گفتی ای مردمان مکه روید که شما را بکشند و مرگ آنجا
رود باز نیایید، و هم چنان بر شتر نشسته بر بام کعبه بر آمدی و بانگ همی کردی و باز بر زمین کوه
ابو قبیس رفتی سنگی از کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرایی نبودی
که پاره از آن سنگ بآنجا نیفتادی، پس دیگر روز عاتکه این خواب با عباس بگفت عباس بترسید
ای خواهر این خوابی بس زشتست و اهل مکه را خطر بسیست، این خواب را پنهان دار
و عباس بیرون آمد ملول و بر زگت شد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود و گفت ترا چه شده
که روی ترش کرده ای عباس گفت نباید که این سخن کسی بداند گفت نداند پس عباس حدیث
خواب بگفت پس عتبه بیرون آمد و ابو جهل لعین را بدید، و آن خواب او را بگفت ابو جهل
گفت ازین سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغ زن اند هم زنان و هم مردان، عباس گفت این چه
سخن است که می گویی ابو جهل گفت این چه خوابست، عباس گفت من خبر ندارم گفت بلی از زبان
تو مرا حکایت کردند عباس از آن مجلس برخاست، چون شبانگاه شد عاتکه و دختران ابو طالب

وعبد المطلب و زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا تحمل می کنی که ابو جهل نام زنان بنی هاشم می برد
و تو خاموش باشی و جواب او ندهی، و تا کی این احتمال را کار بندی و اگر تو سخن نگویی ما را
دستوری ده تا بیرون شویم، و ابو جهل را ادب کنیم و لیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم
عباس گفت من جواب گویم، و لیکن نخواستم که بی دستوری تو بروم که ترا و روز بنی هاشم را پیش روی
روز دیگر عباس بر کت آمد و بجای خود بنشست، ناگاه از بطحا مکه بانگی بر آمد و مردم مکه همه بیرون
دویدند، و آن صمصام بود که آمده بود و فریاد می کرد چنانکه ابو سفیان با او گفته بود و بر سر کوه
ابو قبیس بر آمد، و فریاد کرد چنانکه همه خلق آواز او بشنودند، و همه خلایق مانده شدند و ابو جهل
و عتبه و همه مهتران مکه کار سازی کردند و روز سیوم بیرون رفتند، و بمکه در هیچ کسی از
مهتران نبود که نرفت، پس هزار مرد از مکه بیرون رفتند با اسپان تازی و اشتران رونده و با سلاح
تمام، چون جهینی از سر آن چاه باز آمد با یار خویش و خبر کاروان که فردا بر سر چاه آیند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از آنجا برگرفت و پیشتر آمد بنزدیک یک منزلی بدر دیهی بود و نام آن صفرا
بود بمیان مکه و دو دره اند پیغامبر علیه الصلوة والسلم آنجا منزل نکرد بمیان کوه اندر شد و بجایی
آمد نامش ذات القرن بنزدیکی چاه بدر یک منزلی و ابو سفیان چون صمصام بمکه فرستاد بعد از
سه روز عمرو عاص را گفت درین جه باشیم که محمد بماند دیگر ترست از اهل مکه بیا تا کاروانرا از اینجا بیرون داریم
و برویم تا هر روز بمکه نزدیکتر باشیم، و از یثرب و محمد دور تر پس ابو سفیان کاروان برگرفت، و روی
سوی دریا نهاد بطرف جده و پنج روزه راه بر خویش دراز کرد، و بجد مکه اندر آمد و خبر شنید
که از مکه سپاه بیرون آمده و دی روز منزل بدین راه گذشتند، و سوی بدر شدند و مردمان مدینه
از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر که از مکه بیرون آمده اند، و پیغمبر علیه الصلوة والسلم
بذات القرن نشسته بود، پس جبرئیل علیه السلم آمد و خبر داد شان که ابو سفیان کاروانرا
بجهانید و لشکر از مکه بیرون آمده و حق تعالی ترا بنصرت وعده فرموده است یا بر کاروان
یا بر لشکر پیغمبر صلی الله علیه وسلم یارانرا خبر کرد، و گفت ابو سفیان کاروانرا بجهانید و لشکر
از مکه بیرون آمده و کاروانرا از راه بیرون بجهانید و لشکر قریش از مکه بیرون آمده اند یاران
تافته شدند پیغامبر فرمود که غم مدارید که خدای تعالی ما را نصرت وعده کرده است در همه
حالی یا بر کاروان یا بر لشکر، پس ابو سفیان کس فرستاد به پیش بزرگان و مهتران و گفت
اگر شما از بهر خواسته خویش بیرون آمدید، مال شما بسلامت برست و من بمکه شدم باز گردید،

تا حرب و خون ریختن نشود که هر کسی که با محمد است هم اهل بیت و خویشان ما اند و ما را بخون ایشان حاجت
نیست چون قاصد ابو سفیان برسید کافران اختلاف کردند گروهی گفتند برویم گروهی گفتند نرویم
ابو جهل گفت باز نگردیم تا بسر چاههای بدر نشویم و آنجا می نخوریم و ده روز آنجا بپاسایم تا از دل
یثرب از ما بترسند و خبر این لشکر در عرب برود و از ما بترسند پس جبرئیل آمد و خبر آورد که
کاروان گذشت و لشکر آمد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ای یاران مشورت کنید سعد
معاذ برخاست گفت یا رسول الله ما بتو گرویده ایم و با تو بیعت کرده ایم و نصرت تو بر ما واجب
است جانهای خویش را پیش تو فدا کنیم و اگر اهل روم و حبشه آیند ما پیش تو ایستاده ایم و
با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینه باشی و اگر در صحرا باشی و اگر بدریا بدروی و فرمایی بپاسد غوص
کنیم و بدریا رویم پیغامبر شاد شد و هم آنگاه لشکر برگرفت و بسوی بدر شد و چون نماز دیگر
بکردند امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه با زبیر عوام و سعد بن ابی وقاص بفرستاد بسر چاه بدر که
بنگرید تا چه یابند ایشان آخر روز بسر چاه آمدند و قریش بدو فرسنگی بدر فرود آمده بودند و جماعتی
را بسر چاه فرستاده بودند که آب برگیرند چون امیر المؤمنین علی بدیدند با یاران بترسیدند و گفتند این جماعت
محمد اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلامی سیاه بگرفتند نام او عریض و او را
پیش پیغمبر علیه الصلوة و السلم بردند و امیر المؤمنین علی او را گفت تو از آن کیستی گفت من از آن
قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگی بدر فرود آمده اند گفتند ابو سفیان کجاست گفت ندانم
من از لشکر قریشم و پیغمبر نماز میکرد چون از نماز فارغ شد فرمود که راست می گوید که من از لشکر
قریشم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده است راست بگوی
گفت در فلان جای فرود آمده اند فرمود چند مرد اند گفت من ندانم و لیکن دانم هر روزی
نه شتر یا ده شتر می کشند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که نهصد و پنجاه مرد اند و از
ایشان صد اسب سوار مردند باقی همه اشتر داشتند فرمود که از سرداران مکه کیست او
نام یکان یکان برگفت پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغامبر آمد و گفت
یا رسول الله صواب نیست که ما را اینجا بوده تا که فردا لشکر قریش بدر آیند و چاهها بگیرند
و ما بی آب باشیم امشب ما را بسر چاهها باید شدن که سر چاه بر خود بگیریم و حوض بزنیم و مشکها
پر آب کنیم که بحرب اندر آب نتوان کشیدن و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و
ما را آب بود پیغامبر علیه الصلوة و السلم فرمود این فکری صوابست و هم آن شب لشکر را

برگرفت

برگرفت و بر سر چاه بدر فرود آمدند و یک چاه بر آب نگاه داشتند و باقی چاهها انباشته کردند
روز دیگر قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آبها برکشند دیدند که چاهها گرفته اند ایشان هم آنجا
فرود آمدند و پیش ایشان تلی ریگ بود چنانک یکدیگر را ندیدندی و آواز همدیگر شنیدندی
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بکوشید بدر نه دیگر بود و ایشان از چاه دورتر بودند و پایان
وادی بود خدای تعالی و تقدس فرموده است اذ انتم بالعدوة الدنیا و هم بالعدوة القصوی
والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا
روز دیگر ایشان بر سر تل ریگ آمدند و پیغمبر را دیدند از لشکرگاه خویش و پیغامبر علیه
الصلوة و السلم فرمود ایشان بپای خود بگور آمده اند و ایشان در یاران پیغامبر می
نگرستند و بچشم ایشان اندک نمود و دلیر شدند پس مشرکان فرود آمدند و عمیر بن وهب
بفرستادند تا حزر لشکر اسلام کند تا چند اند آن مرد بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام
برگشت و بدید و باز گشت گفت ایشان سیصد مرد اند پس مردی بود نام او اسود بن عبد
الاسود و از بنی مخزوم بود سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب خورم پس بیامد
تا آب خورد حمزه بن عبد المطلب برخاست و شمشیر بر پای او زد و پای از وی جدا شد
آن مرد بیفتاد و بشکم می رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افکند و گروهی از
مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند
پیغمبر فرمود که بگذارید تا آب خورند که هر که از مشرکان که ازین حوض آب خورد هم اینجا کشته
شود پس حکیم بن حزام سوی عتبه آمد و گفت یا ولید توانی که این لشکر را باز گردانی و این
حرب از میان برگیری گفت چگونه کنم این پسر حنظله نمی گذارد و مادر ابو جهل را علیهما اللعنه
حنظله نام بود پس حق تعالی بارانی فرستاد و آن ریگ سخت کرد و هر کجا حوضی بود پر آب
گشت چنانکه حق تعالی فرمود وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ
وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ چون آفتاب بر آمد قریش صف کشیدند و روز آدینه
هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از بهر پیغامبر صلی الله علیه و سلم عریشی
ببست هم چون خیمه از شاخ نخل و از درخت حس و پیغامبر را گفت تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا
رنجه ندارد و ما حرب کنیم و خود با جماعت انصار در پای عریش بایستاد و رسول خدا
صلی الله علیه و سلم با ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر عریش نشسته بودند پس پیغمبر صفها راست کرد

وفصل در ذکر حرب کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم با مشرکان وهزیمت یافتن مشرکان

نخست کسی از مشرکان که بیرون آمذ عتبه بوذ وعلمی تمام برکرفت ودر میان دو صف بایستاذ، وبراذرش شیبه بن ربیعه وپسرش ولید با او بوذند، پس عتبه بانک زذ واز مسلمانان مبارز خواست سه تن از انصار که ایشان را پسران عفرا خواندندی پیش آمذند، عتبه کفت شما چه نامید مر کسی نام ونسب خوذ بکفتند، عتبه کفت باز کردید که شما نه کفو ما اید ایشان باز کشتند، وعتبه باز آمذ وپیغامبر را کفت یا محمد هم سران ما را از ما بجنک ما فرست از آنکه با تو اند از قریش پیغامبر امیر المؤمنین علی را وحمزه بن عبد المطلب وعبیده بن حارث را رضی الله عنهم، کفت شما هر سه تن بر ایشان اید، وعبیده از ایشان بزرکتر بوذ پس با عتبه بکارزار ایستاذ وحمزه با شیبه وعلی با ولید که مرد جوان بوذند نخست علی رضی الله عنه زخمی بر ولید زذ واو را بدو نیم کرد، وحمزه با شیبه بکشت، پس حمزه شیبه را بکشت، وعتبه وعبیده با هم میکشتند، پس پیغمبر علیه الصلوة والسلم با ابو بکر بر عریش بوذند وروی مبارک بر خاک نهاذ وبکریست وزاری کرد ونصرت طلبیذ ودرین حال بوذ که جبرئیل علیه السلم فروذ آمذ با هزار فرشته وپیغامبر را کفت مژده باذ ترا که خدای عز وجل ما را بیاری تو فرستاذه است، واین آیت برخواند قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین، پیغامبر کفت یا جبرئیل هزار فرشته کفت یا محمد سه هزار یا کفت پنج هزار، پیغمبر صلی الله علیه وسلم از عریش فروذ آمذ ومسلمانان را مژده داذ وباواز بلند فرموذ، ای مسلمانان خدای عز وجل سه هزار فرشته بیاری شما فرستاذه است واین آیه برخواند قوله تعالی، ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون، اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملائکة منزلین، پس فرشتکان همه صفها با صف مؤمنان برکشیذند، وخدای عز وجل وحی کرد بافرشتکان که شما با صف مؤمنان باشید که من بیم بدل کافران اندر فکنم، وشما کافران را می زنید بر سر وکردن وهر اندامی چنانکه خدای تعالی فرموذه بوذ قوله تعالی اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان، پیغامبر صلی الله علیه وسلم مشتی خاک برکرفت وبر روی مشرکان ریخت وفرموذ زشت باذ رویهای شما، وخدای تعالی باذی برخاستاذ تا آن خاک درچشمهای کافران اندر افکند ومشرکان روی بانکرداینذ بهزیمت، وفرشتکان پی رفتند ونیزه می زذند وایشان را می افکندند وهر حربه که فرشته بر کافری می زذ از فرق سر تا ناخن پای پی بریذ، واو می افتاذ ومی طپیذ بجای جراحت

بنوذی

نبوذی ویاران پیغامبر کفتند که بسیار کس بوذ که بشمشیر آهنک ایشان می کردیم تا ما بوی رسیذن ایشان بی افتاذندی ومی طپیذند بدانستیم که آن نه ما می کنیم خدای تعالی می کند چنانک حق تعالی کفت ٥ فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه بلاء حسنا، یعنی یا محمد بکوی ایشان را که ایشان را نه شما کشتید که ایشان را خدای عز وجل کشت، وآن خاک نه تو انداختی درچشمهای ایشان که آن خدای عز وجل انداخت، چون آفتاب اندر کشت مشرکان منهزم شذه بوذند ومسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاذه بوذند ومی کشتند واسیر می کردند، وپیغامبر علیه الصلوة والسلم ایشان را از پس منهزمان برخاستاذ، ورسول خدای صلی الله علیه وسلم شمشیر در دست داشت، واز پس ایشان می نکریست، وتیغ را می جنبانیذ ومی کفت قوله تعالی، سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر، ودر سر عریش بنماز ایستاذ، وشکر نصرت ونعمت می کرد وسعد بن معاذ با یاران انصار از پای عریش دورتر نشذند تا کسی حوالی پیغامبر نکرذذ، ومردی بوذ نام او کعب ابن عمرو او عباس را اسیر کرد وبلشکرکاه آورد، وابو المنذر بن زیاد با بو البختری رسیذ وکفت بروای کافر بسوی پیغمبر که او فرموذه است که ترا نکشم، ویاری بپهلوی او ایستاذه بوذ نام او خلید بن اسید بوذ ابو المنذر کفت یار ترا زنده رها نکنم، ابو البختری کفت تا جان با منست نکذارم که تو یار مرا بکشی پس ابو البختری با او برآمیخت، وابو المنذر او را بکشت وبیامذ وخبر به پیغمبر داذ وعذر خواست وقصه باز کفت فرموذ که تو معذوری، وچون مسلمانان از پی کافران برفتند عمرو بن معد را هیچ کار دیکر نبوذ الا طلب ابوجهل کردن چون او را بدیذ که با پسرش ایستاذه، عمرو بن معد شمشیر بزذ بر دست ابوجهل ودست راستش بینداخت، ابوجهل ملعون از آب در افتاذ عکرمه پسر ابوجهل بیامذ وشمشیر بزذ دست عمرو بن معد بینداخت، اما تا زمان خلافت عثمان رضی الله عنه بزیست وعکرمه بر سر پذرش ابوجهل ایستاذه بوذ وبر نکشت، مردی دیکر از انصار آنجا بکذشت نام مسعود بن غزو وابوجهل علیه اللعنه هنوز بخاک افتاذه ودر خاک می کشت، وپسر او عکرمه در آمذ ومسعود را شمشیری زذ وبرجای بکشت، وبرکشت وعبد الله بن مسعود درمیان کشتکان می کردیذ، ابوجهل را علیه اللعنه دیذ که هنوز زنده بوذ وجان می داذ او را بقفا باز افکند وبر سینه او نشست وبا عبد الله سلاحی نبوذ مکر عصایی وبا ابوجهل کاردی بزرک بوذ عبد الله آن کارد بکشیذ که سرش ببرذ، ابوجهل چشم باز کرد تا بنکرذ که آن کیست عبد الله بن مسعود را دیذ وعبد الله در جاهلیت شبان ابوجهل بوذ، کفت ای شبانک کوسفندان سهمکین جایی نشسته، عبد الله کفت سپاس آن خدای که مرا چنین فرصتی داذ کفت بکوی که ظفر کراست

کفت خدای و رسول را. بس عبدالله سر ابوجهل را از بدن جدا کرد و بیش بیغامبر علیه الصلوة والسلام آورد و بر زمین
زد بیغمبر خدای را بسجده شکر کرد. بس شبانکاه مؤمنان علیهم السلام باز کشتند و از کشتن و از کرفتن باز ایستادند و با
لشکرکاه آمدند. و اندران میان جاهها بود که آب اندران نبود. بیغامبر صلی الله علیه وسلم بفرمود که آن
کشتکان بپای بکشیدند و بدان جاهها افکندند. و برخاست و بر سر جاهها رفت و میکفت یا عتبه یا شیبه
یا ابوجهل و ای فلان و فلان لعنهم الله. مرا دروغ زن کفتید و از خان و مان بیرون کردید و آنجه خدای
تعالی وعده فرموده بود از عقوبت و عذاب شما را اکنون در آیند. کفتند یا رسول الله سخن با مردکان
می کویید. فرمود که ایشان می شنوند و می دانند هم چنانک شما می شنوید و می دانید. اما هیچ نتوانند کفتن
و دران غزا هفتاد و دو تن از مشرکان کشته شدند. و همجندان اسیر شدند و از مسلمانان جهارده تن
کشته شدند. شش از مهاجر و هشت از انصار. و غنیمت بسیار بود. و در باب آن هر کس جیزی میکفتند
و بیغمبر علیه الصلوة والسلام جشم همی داشت تا خدای تعالی جه حکم فرماید بس این آیت فرود آمد
قوله تعالی. بسم الله الرحمن الرحیم. یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول فاتقوا الله واصلحوا
ذات بینکم. واطیعوا الله واطیعوا الرسول ان کنتم مؤمنین. یعنی ترا از غنیمت می برسند بکوی
این غنیمت خدای راست. و بیغمبرش را تا هرجه خواهد کند. شما از بهر غنیمت جنک مکنید تا خدای و رسول را
مطیع باشید. بس بیغامبر صلی الله علیه وسلم دران غنیمت حکم نفرمود. و بس آنکه کردند با اسیران
مردی انصاری نامش عبدالله بر ایشان نکهبان کردند. و بیغمبر علیه الصلوة والسلام او را کفت نکاه دار
تا خدای تعالی جه حکم فرماید. و روز آدینه بود. بس بیغامبر صلی الله علیه وسلم زید حارثه را بخواند و بمدینه
فرستاد سوی آن مسلمانان که در مدینه بودند. تا خبر فتح ببرد. و زید حارثه جون بمدینه آمد مسلمانان
بر سر کور رقیه دختر بیغامبر یافت که او را دفن می کردند. بس مردمان بر زید کرد آمدند و خبر می برسیدند
و زید خبر آن فتح و ظفر با ایشان می کفت. بس بیغامبر صلی الله علیه وسلم کرد کرد هم را آنجا بلشکرکاه
و مشورت خواست و کفت جه کنید و جه کویید. این خواسته و این اسیران را. عمر بن الخطاب رضی
الله عنه کفت یا رسول الله من آن مصلحت می بینم که این اسیران را جمله بکشی که خدای تعالی می داند که
این کافران را در دل مهر و محبت ما نیست. و بیغامبر را این تدبیر که عمر کرد بخاطر مبارک بنشست ابوبکر
رضی الله عنه کفت یا رسول الله این عمان و عم زادکان تواند و خویشان ما اند. و خدای تعالی ما را بر ایشان
نصرت داد. اکنون ما را بر ایشان رحم باید کردن. و از ایشان فدا بستانیم که مهتران توانکرانند و
خواسته دارند. هر کسی تن خویش را باز خرند تا ایشان آزاد شوند. و مسلمانان را قوت و ثروت شود

بیغمبر

بیغمبر را این تدبیر خوش آمد و تبسم کرد و این آیت در آن مجلس فرود آمد. قوله تعالی. تریدون عرض الدنیا
والله یرید الآخرة. یعنی خدای تعالی شما را ثواب آن جهانی دهد و شما این جهانی می خواهید قوله تعالی
لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم فیه عذاب عظیم. اکر نه آن بودی که قضای خدای
تعالی بدین رفته بودی که بدین دین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی عظیم بدانک آهنک
دنیا کردید و طمع در خواسته کردید. بس بیغامبر فرمود که اکر عذاب آمدی از شما جز عمر نرستی بس
خداوند سبحانه و تعالی دیکر آیتی فرو فرستاد قوله عز وجل. فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا. بس خدای
تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد. و آن شب عبدالله بن کعب که بر سر اسیران باز داشت و عباس بن
عبدالمطلب همه شب می نالیدند. بیغامبر عبدالله بن کعب را طلب کرد و کفت عم را جه شده است
که همی نالد کفت یا رسول الله دستش سخت بسته اند. رسول کفت مرا امشب از غم او خواب نیامد
کفت یا رسول الله او را رها کنیم. فرمود نه اما دستش سست تر کنید. بس عبدالله دست عباس را
سست کرد و ناله او کم شد و بیغامبر بخفت. روز دیکر در منزلی دیکر بیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که این اسیران را بر من عرض کنید. بس یکان یکان اسیران را بر آن حضرت عرض می کردند
جون عقبه بن ابی معیط را بکذرانیدند و این آن ملعون بود که کستاخی در روی بیغامبر کرده بود
و بیغامبر نذر کرده بود که او را بکشد. جون او را بدید کفت یا علی نذر مرا بجای آور علی شمشیر برکشید
و آهنک او کرد. کفت یا محمد اکر مرا بکشی کودکان مرا که دارد. کفت اکر کودکان تو مسلمان نشوند
آتش بسوزدشان. بس علی بشمشیر سرش بینداخت. و نضر بن حارث را نیز بکشت. بس بیغامبر
صلی الله علیه وسلم از آنجا روی سوی مدینه نهاد. و یک منزلی مردمان مدینه همه بیش آمدند
بتهنیت بیغامبر علیه الصلوة والسلام. از آن منزل بمدینه آمد و بخانه سوده بنت زمعه که
در حرم آن حضرت بود فرود آمد. و بدر او زمعه بن اسود بود و از مهتران قریش بود و در آن
حرب کشته شده بود. و او همی کریست و زاری همی کرد. و بیغامبر را از آن اندوه آمد بشب بخانه
عایشه رضی الله عنها آمد. بس روز دیکر اسیران را بدان کس داد که او را کرفته بود. و کفت ایشان را
نکاه دارید تا از مکه آیند و فدا آورند و ایشان را بستانند فصل در ذکر غزواتی که در میان بدر واحد
دست داد و میان بدر و احد سیزده ماه شده بود. و اندرین سیزده ماه اندر بیغامبر علیه
الصلوة والسلام. از غزوی که خویشتن رفته بود و آنجه صحابه فرستاده بود هفت غزو بوده
فصل در ذکر غزوة الکدر جون بیغامبر صلی الله علیه وسلم از غزو بدر باز آمد

چهار روز از رمضان مانده بود. و گرد اگرد مدینه همه جهودان بودند و هر گروهی را حصاری بود و چون
پیغامبر بمدینه آمد ایشان دعوت بدین کرد نگرویدند و با ایشان عهد کرد که با وی حرب نکنند. و در آخر
روز رمضان مصطفی را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که مردمان بنی سلیم و بنی غطفان ببادیه گرد آمده
اند. و عزم دارند که شبیخون بمدینه آورند. پیغامبر علیه الصلوة و السلام نخستین روز شوال بتن خویش
بیرون شد. و عبد الله مکتوم را بر مدینه خلیفه کرد. و برفت. و علم بدست علی رضی الله عنه بود و از مدینه
تا آب کذر سه روزه راه بود و پیغامبر بدو روز آنجا شد. ایشان خبر یافتند و بگریختند و خان
و مان و چهارپایان و عیال را باز گذاشتند. چون پیغامبر علیه الصلوة و السلام آنجا رسید کسی را ندید
و سه روز آنجا بود. و بفرمود تا آن گوسفندان و چهارپایان را براندند و خود بمدینه باز آمد و روز
ششم از شوال بود که باز آمد.

فصل در ذکر غزو بنی قینقاع

و این بنی قینقاع مردمانی بودند
از جهودان نزدیک مدینه و پیغامبر علیه الصلوة و السلام با ایشان عهد بود. پس خبر آوردند که
ایشان تعصب قریش می کنند. و پیغامبر بواسطه عهدی که با ایشان بود جنگ نتوانست کردن
پس جبرئیل علیه السلام آمد. و این آیت آورد. قوله تعالی. و اما تخافن من قوم خیانة الی آخره.
پس پیغامبر بعزم غزو بنی قینقاع بیرون شد با صد تن از یاران خویش و ایشان را حصارها بود و بر
در حصارها بازاری بود. پیغامبر علیه الصلوة و السلام مهتر ایشان را در بن حصار کرد و بمسلمانی
خواند. و گفت در توریت اندر دیده و خوانده و بسی دانید که من پیغامبر خدایم پس بگروید و اگر مسلمان
نشوید با شما حرب کنم. گفتند یا محمد تو پنداری که ما هم چون قریشیم اگر ما را خواهی بیازمای
تا حرب کردن ببینی که حرب کردن کار ماست. پیغامبر علیه الصلوة و السلام باز گشت و با نیمه
شوال ابو لبابه را بر مدینه خلیفه ساخت و سپاه بیرون برد و علم بدست حمزه رضی الله عنه داد.
و ایشان در حصار شدند و حرب بیارستند کردن و پیغامبر علیه الصلوة و السلام ایشان را پانزده
روز حصار داد بعد از آن ایشان زینهار خواستند. و بیرون آمدند بدان شرط که پیغامبر فرماید
و آن حضرت فرمود که مردان ایشان را بکشند. و زنان و کودکان ایشان را برده کنند و اموال
و اسباب ایشان را غارت کنند. و عبد الله بن ابی سلول ایشان را امان بجان بخواست و باو بخشید.
جان ایشان را بشرط آنکه از زمین یثرب بیرون روند. پس ایشان هفتصد تن بودند و بشام رفتند
پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام خواسته ایشان را غنیمت کرد و حصار شان ویران کرد و الله اعلم

فصل در ذکر غزو سویق

چون مصطفی صلی الله علیه و سلم از غزو بدر باز گشت و قریش

هزیمت شدند و ابو سفیان را یک پسر کشته بود نام او حنظل و پسری اسیر شد نام او عمرو ابو سفیان سوگند
خورد که نیارامم تا بتاختن بر مدینه شبیخون برم. و در اول ماه ذی قعده از مکه برفت با دویست مرد
و بجی بنی نظیر فرود آمد. و بفرمود که بروید و هر کس که بیابید بکشید و اسیر کنید تا مرا سوگند
راست شود. ایشان بدر مدینه آمدند سپیده دم بمحلتی رسیدند دور از شهر و آنجا کشته زار
بود و آنجا مردی بود از انصار نام او معبد بن عمرو با چند مرد دیگر کار می کردند ایشان را بکشتند
و خانه چند بود در آن محلت ویران کردند و بسوختند. و هم آن ساعت باز گشتند و خبر بمدینه
آوردند پیغامبر علیه الصلوة و السلام هم در ساعت برنشست و با دویست سوار تاختن کرد.
و ابو سفیان بگریخت و پیغامبر از پی او بتاخت و بعد از سه روز باز گشت. و ابو سفیان
و قریشیان که می گریختند انبانهای سویق می انداختند از بهر سبکباری و یاران پیغامبر
آن انبانها یافتند

فصل در ذکر غزو محارب و اسد و کشتن کعب بن اشرف

خبر آوردند بنزد پیغامبر
صلی الله علیه و سلم که جماعتی از بنی سلیم و غطفان گرد آمده اند. و می خواهند که شبیخون بمدینه آورند.
و از مدینه آنجا پنج روزه راه بود. پیغامبر علیه الصلوة و السلام اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد.
و ایشان بگریختند و پیغامبر چون آنجا رسید کسی را نیافت و بمدینه باز آمد و بماه ربیع الاول دختری
را ام کلثوم نام بعثمان بن عفان رضی الله عنه داد بزنی که رقیه زنش نمانده بود و عثمان بدو
دختر داماد پیغامبر بود. و هم در آن ماه کعب بن اشرف را فرمود کشتن که با آن حضرت بسیار
بی ادبی کرده بود. و او در بنی نظیر بود. و در آن حصار صاحب اختیار و پیشوا بود و پیغامبر هم چنین
گفته بود روزی پیغامبر صلی الله علیه و سلم در میان انصار نشسته بود. و از کعب بن اشراف
سخن در میان آمد گفت کیست که برود و او را بکشد. مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه بود.
گفت من بروم و او را بکشم یا رسول الله پیغامبر او را دعا کرد. گفت یا رسول الله مرا درین کار
یاران باید. و مردی بود از انصار نام او نایله و با محمد مسلمه دوست با کعب بن اشرف هم شیر بود.
و هرگاه که بمدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی. و بر وی ایمن بودی
بسوی وی رفت. و او را ازین کار که پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرموده بود آگاه کرد
و گفت اگر تو با من یار باشی این کار توانم کرد. او قبول کرد پس هفت تن از انصار یار شدند
و تدبیر کردند که چگونه کنند که راست باشد. برفتند و بحصار رسیدند و چون بیک فرسنگی حصار
رسیدند بشب اندر حصار کعب شدند و کعب بنو زن خواسته بود و در بام حصار با زن

خفته بود ابونایله یاران را براه بنشاند و خود در حصار آمد و کعب را بانگ کرد کعب بیدار شد و وی را بشناخت
و پاسخ داد و گفت چه کار داری گفت می خواهم که با تو مشورت کنم کعب برخاست که فرود آید زن او دامن
او بگرفت و گفت مرو کعب گفت این برادر منست و شیر هم دیگر خورده ایم و از حصار بیرون آمد ابونایله
گفت ای برادر بدان که از محمد بجان آمده ایم و در زمین قحط افتاده کعب گفت من شما را گفتم که این
کار روی را اصلی نیست ابونایله گفت من گرسنه شده ام و بدر تو آمده ام تا مرا لختی گندم یا خرما دهی
تا من بسر عیالان برم و بدین کار در شب آمده ام تا اگر قبول نکنی کسی از حال ما آگاه نشود که شرمسار
شوم و سلاح را بگرو کمان آورده ایم کعب گفت روا باشد ابونایله یاران را بخواند محمد بن مسلمه با
یاران بیامدند و پیش او بنشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت و ابونایله هر نوبتی سر
فرو کردی و گفتی خوش عطریست که بخور کرده هر زمان دست بموی او می زد و بر روی خود فرود
آوردی و بر دماغ خویش می نهاد یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران او را شمشیر زدند و او را
بکشتند و بیرون دویدند و بسوی مدینه راه گرفتند و شتافتند و هم بمدینه رسیدند و پیغمبر را
علیه الصلوة والسلام خبر کردند شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا کرد فصل
در ذکر غزوه بنی قرده چون قریش پی آنکه بازرگانی می کردند در قریش بر سختی توانستند بود که در مکه
زراعتی نتوان کردن و بواسطه غزای بدر کاروان ایشان از شام باز افتاده بود ابوسفیان
گفت حیلت آنست که کاروان را براه بی راه و دلیل گیرم تا ما را ببادیه و محمد اثر ما نیابد کاروانی بساختند
بزرگ با خواستهای بسیار و روی بشام نهادند و چون ببادیه اندر شدند پیغامبر را علیه الصلوة
والسلام خبر شد زید بن حارثه را با سپاه بفرستاد تا بر کاروان تاختن کنند و در بیابان پی
گشتند سپیده دم بر سر آبی فرود آمدند که آن را قرده می خوانند و ابوسفیان چون خبر یافت
بر جازها نشستند و بگریختند و خواستها بماندند زید آن خواستها قسمت کرد و باز بمدینه آمد
فصل در ذکر کشتن سلام بن حقیق را کنیت ابو رافع بود و مردی بزرگ بیهودان بود و مال
بسیار داشت و مهتر جهودان بود پس اجازت خواستند از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
که ابو رافع را بکشند پس هشت تن که آمدند از خزرج و بوقت رفتن پیغامبر ایشان را دعا کرد برفتند
و بوقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و آن حصاری بغایت استوار بود چون وقت
نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبدالله بن انیس یاران را زیر حصار پنهان کرد و گفت
من حیلتی کنم باشد که بحصار اندر شوم برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بسر افکندم چون

کسی که بول کند دربان پنداشت که او از مردم حصار است او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود تا در
ببندم عبدالله برخاست هم چنان دستار بر سر انداخته شلوار خویش بدست گرفته دربان بدو
ننگریست و در اندرون حصار رفت و در جایی بنشست که دربان او را نمی دید و این دربان هر شب
درهای حصار ببستی و کلید با یکدیگر آمیختی و پنهان کردی و چون دربان کلیدها بمیخ آویخت
او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و عبدالله بیامد و آن کلید برداشت و در بگشود و یاران را
در آورد و شمشیرها برکشیدند و بدر حجره ابو رافع رفتند و او خفته بود و او را بشمشیر زدند زنش
برخاست که بخروشد عبدالله بن عتبه شمشیر بالا برد که او را بکشد و گفت اگر نعره زنی بکشمت چون
از حجره بیرون آمدند آن زن بخروشید و ایشان از حجره بیرون دویدند و عبدالله نردبان نیافت
و بزیر افتاد و ساقش بشکست و ایشان از بیم آنکه آنجا بمانند او را بپشت اندر گرفتند و از حصار
بیرون آمدند و کس ندانست که این که کرده است و تا مردم چراغ برافروختند و پیش دربان
آمدند آن مسلمانان خیلی راه رفته بودند و بمدینه آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد
شد و دست مبارک در آن پای شکسته بمالید و در حال درست شد و برخاست بعد از آن جهودان
گرد اگرد مدینه از مصطفی صلی الله علیه وسلم بترسیدند فصل در ذکر غزوه بدر الموعد
چون در روز احد ابوسفیان با پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت سال دیگر هم درین وقت ببدر آییم
و حرب کنیم پیغامبر با علی گفت بگوی که رواست چون وقت در رسید عبدالله بن رواحه را
بر مدینه خلیفه کرد و مردمان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفتند و موسم بازار بود و اسباب
بازرگانی ببردند و گفتند اگر قریش بیایند حرب کنیم والا بازرگانی کنیم و قریش نیامدند
و بعد از آن روز پیغامبر بمدینه باز گشت فصل در ذکر غزوه بنی قریظه پس خدای تعالی
پیغامبر را صلی الله علیه وسلم فرمود بر سر بنی قریظه رو که ایشان دشمن خدای و رسول اند
پیغمبر روز دیگر بعد از نماز دیگر بیرون رفت چون بدر حصار رسید جهودان در
ببستند پیغامبر فرمود که ای برادران کپان خدای تعالی شما را خوار گرداند و بیست روز بدر
حصار بماند پس جهودان را مهتری بود کعب ابن اسد نام جهودان را گفت از سه کار یکی کنید
یا فرود آیید و بگروید به محمد و خون و خواسته و فرزندان خود برهانید گفتند ما این نتوانیم
کردن که ما را بعضی از شریعت توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر برگیرید و زنان و فرزندان
را بکشید و خواستها را بسوزانید و آنچه پنهان شما نه پنهان کنید و روی بحرب وی نهید

باشد که بر ایشان ظفر یابید. گفتند ما بر زندگانی خویش زن و فرزندان را بکشیم. بعد از زن و فرزند ما را خواسته
و زندگانی نباید. پس گفت امشب شب شنبه است و محمد از ما ایمن است. بروید تا امشب بر محمد
شبیخون بریم. و ایشان را بکشید. ایشان گفتند ما حرمت شب شنبه نشکنیم. گفت اکنون شمای
دانید. پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد. و از پیغامبر صلی الله علیه وسلم زینهار خواستند
و گفتند ما را همچنان زینهار ده که بنی نضیر را دادی که با خاسته و زن و فرزند بشام رفتند. پیغمبر
فرمود که با شما نکنیم الا آنچه خدای تعالی فرموده باشد. پس جهودان گفتند کسی را پیش ما
فرست. پیغامبر علیه الصلوة والسلام ابو لبابه را بفرستاد. چون بحصار اندر شد ایشان گفتند
محمد میگوید که از حصار بیرون آیید. ابو لبابه بزبان پاسخ داد ولیکن دست بر دوش گرفت
و دست را بر گلو بمالید. یعنی سرهاتان خواهد برید و بازگشت و بلشکرگاه آمد. پس جبرئیل علیه
السلام آمد و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد
قوله عز و جل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و تخونوا اماناتکم وانتم تعلمون. پس جهودان
بیرون آمدند. و پیغمبر را گفتند با ما نیکویی کن. فرمود بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ را راضی شدید
که هر حکم که او کند هم چنان باشد. ایشان گفتند ما نیز راضی شده ایم بحکم او. و سعد زخم دار بود
که تیری که بوی زده بودند خون باز نه ایستاد. سعد بن معاذ را بر اسپی نشاندند و نزد پیغامبر
آوردند. سعد گفت اینها همه گردن باید زدن و خواستهاشان غارت کردن و زن و فرزند
برده بردن. پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا سعد حکم چنان کردی که خدای تعالی فرموده
است. و ایشان ششصد مرد بودند. و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بفرمود تا همه را دستها ببستند
و خواستها برگرفتند و بمدینه آوردند. پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بفرمود تا در میان بازار مدینه
چاهی بکندند و آن حضرت بر لب آن چاه بنشست. و امیر المؤمنین علی و زبیر عوام را بخواند و گفت
شمشیر برکشید و یک یک را گردن همی زنید. و بدین چاه اندر همی افکنید و کودکان و زنان عفو کرد
اما آن کودکان را که موی زهار بر آمده بود ایشان را نیز کشتن فرمود و خواستهای جهودان را قسمت
کردند و این غزو اندر ماه ذی قعده بود از سال پنجم از هجرت والله اعلم. و بعد از آن سلمان فارسی
رضی الله عنه گفت در شهرهای عجم چون لشکر بسیار روی بایشان نهد گرد اگرد شهر خندق میکنند
تا سواران باندرون شهر نتوانند آمد والله اعلم. **فصل در ذکر غزو دومة الجندل** و خبر این غزو چنان بود
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خبر آوردند که گروهی از عرب بدومة الجندل گرد آمده اند و آن جای بیست باد

پیغمبر

پیغمبر صلی الله علیه وسلم سپاه را عرض داد و بانجا رفت. ایشان این خبر بشنیدند همه بگریختند و
چون پیغمبر انجا رفت کسی را ندید و دو روز آنجا بود. و عیینة بن حصین مهتر بنی فزاره بود بنزد رسول
خدای صلی الله علیه وسلم آمد و با او صلح کرد و با یاران بمدینه باز آمد. والله تعالی اعلم بالصواب
فصل در ذکر غزوه بنی لحیان این بنی لحیان عضل و قاره بودند. بدانک حیلت کردند
و سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند. و گفتند ما را کسی فرست تا مسلمانی ما را بیاموزاند. پیغمبر شش
تن را با رسول ایشان بفرستاد. ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را بمکه بردند و بفروختند و این
قصه از پیش گفته ایم. **فصل در ذکر غزوه فرده** چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد
و اشتران بچراه خوردن بیرون فرستاد. و غلامی داشت رباح نام. و با شتران بفرستاد. پس عیینه
ابن حصین با پنجاه سوار تاختن کرد. و آن شتران را براند. و رباح خبر بمدینه آورد. مردی بود از یاران
پیغمبر نام او سلمه بود و تیرانداز بود و نیکو دویدی. و چنان دویدی که آهو را بتک بگرفتی. چون سلمه
رباح را دید و خبر شتران شنید بدوید و ایشان را دریافت و تیر همی انداخت ایشان چنان پنداشتند
که پیغمبر خود آمده. و از شتران دست باز داشتند و بگریختند. و سلمه از پی ایشان همی دوید و ایشان
جامه و سلاح همی ریختند. پس عیینه بن زید از مکه همی آمد. ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار
از پیش یک پیاده میگریزید. ایشان باز گشتند و با سلمه حرب کردند. سلمه در پس سنگی بنشست و
تیر می انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب می کرد. پس ایشان سلمه را هزیمت کردند و او بدوید و کس او را
نیافت. چون نیم روز شد. پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران از مدینه بیرون آمدند چون ایشان
پیغمبر را بدیدند بگریختند. و پیغمبر علیه الصلوة والسلام بسر چاه آمد و فرود آمد و آتش کردند و شتری بکشت
و یاران را طعام داد. و روز دیگر با یاران بمدینه باز گشتند. **فصل در ذکر غزو بنی المصطلق و قصه
تهمتی که منافقان در شان عایشه افترا کرده** چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سر چاه فرود باز گشت و روزی چند
بر آمد و بدین غزو بیرون فرمود. و درین غزو عایشه را رضی الله عنها با خود برد. و چون از غزو باز گشتند
بمنزلی فرود آمدند و عایشه در هودج بود. و او بطهارت کردن رفته بود. و ایشان هودج بر شتر نهادند
و عایشه رضی الله عنها گردن بندی از جزع یمانی داشت. و در آنجا که طهارت فرموده بود گم شده
بود. باز پس آمد و بطلب آن رفته بود. چون باز آمد لشکر رفته بود. او متحیر بماند گفت
اینجا بنشینم که چون پیغمبر بمنزل رسد و مرا نبیند. کسی از پی من بفرستد. و حضرت پیغمبر مردی را
بر ساقه لشکر گماشته بود. نام او صفوان بن معطل السلمی تا چون لشکر کوچ کردی اگر کسی

چیزی کم کرده بوذی یا مانده بوذی او باز یافتی. چون روز شذ صفوان در لشکرگاه می گردیذ.
سفیذی جادر دیذ چون نزدیک آمذ عایشه بوذ رضی الله عنها. صفوان او را بر شتر خوذ نشاند
و خوذ مهار بدست وی می راند. چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسیذ و عایشه را ندیذ علی را
بفرستاذ چون بایشان رسیذ حال بپرسیذ عایشه حال باز گفت علی سبک باز گشت. و پیغمبر را
خبر کرد عبد الله بن ابی سلول علیه ما یستحق گفت عایشه معذور است. و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بمنبر رفت و خطبه خواند و گفت ای مردمان کیست بر خانه پیغمبر تهمت می نهذ و من بر اهل بیت خویش
جز پاکی و نیکویی ندانم. اسد بن حصین بر پای خاست. و گفت این چه کسی است اگر. پس پیغامبر علیه
الصلوة از منبر فروذ آمذ و بخانه رفت و از علی و اسامه بن زید را گفت شما از عایشه چه دیذه اید بگوییذ
اسامه گفت من از عایشه هرگز چیزی ندیذم نیکو. و بذین قول سوگند یاذ کرد. پس پیغامبر علیه الصلوة
والسلم همچنان آنجا نشسته بوذ که وحی بر آن حضرت ظاهر شذ. و جبرئیل نازل شذ و خدای عز و جل
هفده آیت فرستاذ اندر پاکی عایشه رضی الله عنها. و خدای تعالی عایشه را بستوذ و پاکی او
یاذ کرد اندرین آیتها. پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاذ شذ و تبسم فرموذ و عایشه شاذ شذ. و گفت
سپاس خذای راست. و شکر خذای را می کنم. پس رسول خذای صلی الله علیه وسلم تا آن کسانرا که بر عایشه
دروغ گفتند حد بزنند **فصل** پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیت کرد بمکه شوذ و حج کند و هیچ سلاح
بر نگرفت و با او هفتصد مرد بوذند. از برای آن سلاح بر نگرفت تا مکیان نگویند که بحرب آمده است چون
یک منزل برفتند عمر گفت یا رسول الله ما بجایی می رویم که بسیار کس از ایشان کشته ایم و ما را هیچ
سلاح آنجا بباید شذن. پس بمدینه فرستاذند و سلاح تمام بیاوردند. و هفتاذ شتر داشتند از بهر
قربان کردن. چون پیغمبر علیه الصلوة والسلم بنزدیکی مکه رسیذ بجایگاهی که آنرا ذی طوی خوانند مردم
مکه همه بسلاح پیش آمذند و گفتند اگر حرب باید کردن تا حرب کنیم. پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالد بن
ولید پیش ایشان فرستاذ عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمذ. و خالد را هزیمت کرد و چون نزدیک
مکه رسیذند شتران زانو بر زمین نهاذند و بخفتند و هرچند که کردند بر نخاستند. مردمان گفتند
یا رسول الله این شترانرا چه شذه است. فرموذ این را فرمان خذای عز و جل می باز دارد
چنانکه پیل را بوقت خروج حبشه باز می داشت. پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم فروذ آمذ
و آنجا آب نبوذ چاهی بوذ خشک یاران پیغمبر بگفتند. تیری از آن خویش بداذ. و گفت بچاه فرو برید
تا آب برآید چون آن تیر بچاه فرو کردند فی الحال آب برآمذ. و مردمان آب می کشیذند پس مکیان

مردی فرستاذند پیش پیغمبر او بیامذ و بگفت که شما بچه کار آمذه اید. رسول خذای صلی الله علیه وسلم گفت
ما نه بحرب آمذه ایم ما بحج کردن آمذه ایم و رسم نیست که کسی را از حج باز دارند. این مرد باز آمذ و گفت محمد سخنها
نیکو میگوید. پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستاذ چون بیامذ پیغمبر را دیذ نشسته. و یاران گرد او بزانو
نشسته و مغیره بن شعبه بالای سر آن حضرت ایستاذه و شمشیر در دست گرفته بوذ چون آن بدیذ
سهمی در دلش افتاذ و گفت یا محمد تا کی با قریش حرب کنی. و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز
میکرد. مغیره شمشیر بر سر دست او راند که دستش بیفکند. و گفت تو که باشی که در نزد پیغمبر بدست
سخن گویی. و این عروه مردی بوذ که جهانرا بسیار دیذه بوذ. او را از آن عجب آمذ که ایشان
پیغمبر را چنان تواضع می کنند. چون عروه بمیان قوم باز آمذ گفت ای مردمان شما می دانید
که من پاذشاهانرا بسیار دیذه ام از حبشه و روم و فارس و مرکز با شما دروغ نگفتم و خیانت
نکرده ام گفتند چنین است. گفت من هرگز هیچ ملک ندیذم که او را چندان حشم باشد اندر میان
قوم خویش که محمد راست. پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم عثمان را رضی الله عنه بخواند و گفت
ترا باید رفتن و قریش را گفتن که ما بزیارت خانه آمذه ایم نه بحرب کردن عثمان بیامذ رفت و بمکه
اندر شذ و هرچه پیغمبر او را گفته بوذ ایشانرا بگفت. ایشان گفتند یا عثمان بخیر و خانه را زیارت
کن که محمد را نهلیم و خبر آمذ که عثمانرا بکشتند. پس پیغمبر علیه الصلوة والسلم برخاست و گفت
اکنون بر ما واجب شذ حرب کردن و اصحاب نبوی یکبار دیگر بیعت کردند. پس چون عثمان
باز آمذ و پیغمبر او را بدیذ تکبیر کرد و آن روز حرب را باز افکند. و قریش صهیب بن عمرو بفرستاذند
برانکه صلح کنند. و پیغمبر علیه الصلوة والسلم از سال باز گردذ و بمدینه شوذ. و سال دیگر مکیان همین
وقت مکه را بپردازند و زنان و کوذکان و بنده خوذ را بکوهها برند و مکه خالی کنند تا او بمکه در آیذ بی
سلاح با یاران و زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند. و بعد از آن تا ده سال با ایشان
و با دشمنان یاری نکنند نه بمدد و نه بسلاح و اگر درین ده سال کسی از مکه بمدینه آیذ و مسلمان شوذ
بدیشان دهند. و پیغمبر علیه الصلوة والسلم اجابت کرد. پس پیغمبر فرموذ تا شتری چند از بزرگان مکه بیایند
تا این صلح پیش ایشان شوذ. چون مهتران بیامذند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و علی را گفت صلح نامه را بنویس بدین شرط که می گوییم علی بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
سهل دست امیر المؤمنین علی بگرفت و گفت رحمن و رحیم را ندانیم. پس چون خواست که بنویسذ من محمد
رسول الله سهیل گفت یا علی ما محمد را به پیغمبری نشناسیم. و اگر ما بدانستمانی که او پیغمبر است او را از خانه باز

یاد نداشتمی بنویس که این محمد بن عبدالله پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا علی آنرا برزن و بنویس که محمد بن
عبدالله علی سوگند خورد که نام ترا پاک نکنم قلم از دست علی بستد و گفت این رسول الله کجاست مرا بنمای
و بدست خویش آنرا برزد و گفت اکنون بنویس که محمد بن عبدالله چون آن نامه بنوشتند و از طرفین
خطها بران نهادند پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از کار صلح بپرداخت فرمود که سرها بسترید و هیچ
اجابت نمی کرد پس اول پیغمبر سر مبارک بتراشید و اصحاب برخاستند و سرها بستردند و قربان کردند
چون پیغمبر علیه الصلوة والسلم بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد و مسلمان شد نام او
ابو بصیر و مکیان کس فرستادند و پیغمبر را گفتند میان ما و تو عهد است پس پیغمبر ابو بصیر را بمکه باز
فرستاد و برفتند ابو بصیر از آن دو تن یکی را گفت این شمشیر تو بازنمای تا ببینم آن مرد شمشیر بوی داد
چون ابو بصیر شمشیر بستد بزد و سرش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و بنزدیک پیغمبر
باز آمد و پیغمبر چون او را بدید گفت این مرد ترسی خورده است گفت یا رسول الله ابو بصیر را
کشت و قصد من کرد و ابو بصیر باز آمد پیغمبر گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله من از حد ترسنده
بودم و اگر ایشان ده بودندی مرا بمکه نتوانستندی برد پس ابو بصیر برخاست و بلب دریا دیهی
بود که آنرا عیص خواندندی و بر هگذار کاروان مکه بود آنجا شد و هر کس که در مکه مسلمان شدی بنزدیک
ابو بصیر شدی و مقدار یا صد مرد بروی جمع شدند و کاروان مکه میزدند تا مکیان بتنگ آمدند
که ابو بصیر را بمدینه خوان که ما را نشاید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابو بصیر را کس فرستاد و او را
با یاران بمدینه آورد

فصل در ذکر نامه فرستادن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بملکان روی زمین

بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت
تا آخر آیه و در آخر نامه گفت السلم علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیمة فلک الجنة وان
تسلم فانی ادیت الرسالة پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد و لیکن
نگروید و جواب نیکو باز فرستاد و چهار کنیزک بود قبطی یکی ماریه که مادر ابراهیم و خواهر او شیرین
که بحسان شاعر بخشیدند اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ کس از ایشان
نگرویدند و جواب نکردند و گفتند او ملک از ما نتواند ستدن رسولان باز آمدند پیغمبر علیه
الصلوة والسلم فرمود که این مملکت از ایشان بستاند و بامت من دهد اما نجاشی ملک حبشه
به پیغمبر بگروید و رسولان را هدیه داد و خود مسلمان شد و نامه را جواب کرد و پسر را بفرستاد
با شصت مرد از بزرگان و قرابة خویش و جواب نامه نوشت از محمد رسول الله من نجاشی الاصحم

ابجر و گفت من مسلمان شدم و پسر را فرستادم با شصت مرد از قرابتان من و همه مسلمان شدند و اگر
فرمایی خود بیایم و هدیه‌های بسیار فرستاد اما هرقل ملک روم مسلمان شد و جواب نامه نیکو کرد و رسول
را باز گردانید اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر علیه السلم بخواند و بدرید و بر روی رسول انداخت
و گفت او زیر دست منست او را چه یارا است که بمن نامه چنین نویسد پس کسری نامه کرد بملک باذام
که در آنجا از قبل پرویز بود که این مرد که بحجاز بیرون آمده است از عرب و دعوی پیغمبری میکند دو تن
را بفرست تا او را سوی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر بگفتار ایشان
نیاید تو سپاه برگیر و سوی او شو و زمین او زیر پای پیلان کن چون باذان نامه پرویز برخواند
دبیر خویش را با یک تن دیگر سوی پیغمبر علیه الصلوة والسلم فرستاد و هر دو سخت بخرد بودند
و آن مرد که دبیر بود نامش خرخسره و این دبیر را نام بابویه بود باذان آن مرد را با نامه پرویز
سوی پیغمبر فرستاد و گفت اگر با ایشان نروی من سپاه آورم چنانکه کسری فرموده است و این
هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد به آمد و مردمان
از وی برستند و چون رسولان باذان بیامدند خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلم بفرستاد
که پرویز برش بازگشت چون پیغمبر علیه الصلوة والسلم آگاه شد رسولان را گفت پرویز بمرد
پسرش شیرویه او را بکشت ایشان گفتند این نباید گفت فرمود که خدای عزوجل مرا آگاه
کرد ایشان تاریخ آن روز بنوشتند و بسوی باذان باز شدند پیغمبر علیه الصلوة والسلم
مر آن دبیر را کمری بخشید که آن کمر مقوقس از بهر پیغمبر فرستاده بود و آن کمر از سیم بود و ایشان
بسوی باذان شدند و این سخن با او بگفتند باذان گفت صبر کنید اگر این سخن درست شود که او گفته
است یقین دانید که او پیغمبر است پس بدین روزگاری برنیامد که نامه شیرویه بباذان رسید
که کسری را بکشتم و مردمان ملک بمن دادند و چون این نامه برخوانی با من بیعت کن و از خلایق
آن طرف بیعت بستان و آن مرد که در حجاز است و کسری نوشته بود که او را بفرست باید او را
چیزی نگویی تا معنی که من نامه بتو کنم باذان دران نوشته نگاه کرد و همان روز که بود که پیغمبر
فرموده بود پس باذان مسلمان شد و رسولان مسلمان شدند و اینها در سال ششم از
هجرت بوده است

فصل در ذکر غزو خیبر با جهودان

و خیبر هم در دست جهودان بود
و خیبر را هفت حصار بود و خرماستانها بود بر گرد حصار و بدو فرسنگی آنجا حی بنی غطفان بود
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم سباع بن حریطه بر مدینه خلیفه ساخت و با لشکر بیامد بدر خیبر

بنشست واین هشت حصار خیبر هر یکی نامی داشت یکی ناعم و دیگر قموص و دیگر کتیبه و دیگر شق و پنجم
والنطاة و دیگر سطیح و هشتم را سلالم. پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام بانجده روز بدر آن حصارها
بنشست. پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابوبکر را رضی الله عنه بخواند و گفت رایت اسلام برگیر
و با مسلمانان برو و حرب کنید. برفت و تا شب جنگ کردند. روز دیگر پیغمبر لوا را بعمر بن الخطاب
داد و عمر آن روز تا شب جنگ کرد و فتح نشد. پس روز دیگر پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت
علی کجاست گفتند او را درد چشم همی کند و بخیمه اندر نشست. او را بخواند و مهر و چشمش باز
گرفت و باد دهان دمید فی الحال چشمش خوش شد. پیغمبر لوا او را داد و بخیبر فرستاد و بجنگ رفت
پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه حلقهٔ در خیبر بگرفت و از جای بجنبانید و برکند و سپر خود
کرد و جنگ می کرد تا شب چون آن در بینداخت بهفت تن از یاران آن را نتوانستند که بجنبانند و حصار
را بگشاد و کنانة بن الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و سوی پیغامبر فرستاد. و زنی بود نامش
صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نضیر بود و زن کنانه بود. پس علی رضی الله عنه صفیه را
بدست بلال بنزد پیغمبر فرستاد. پیغمبر چون صفیه را بدید خوش آمد و ردای خویش را بر سر
وی افکند و از پس خویش بنشاند مردمان دانستند که پیغمبر علیه الصلوة والسلام او را خاصه
خود قبول کرده. و حصار ششم و هفتم مانده بود. چون شب درآمد علی رضی الله عنه بازگشت
و روز دیگر آن دو حصار دیگر بگرفتند و صفیه را آزاد کرد و مسلمان شد. و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم او را بزنی کرد. **فصل در ذکر غزو فدک** و هم در آن هفته با مردمان
فدک صلح کرد. و فدک برابر حصار خیبر بود و در آن جهودان بودند. و چون پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بفدک شد زنی بود نامش زینب بنت حارث زن سلام بن مشکم از جهودان
بنی نضیر بود. پس این زن بره بریان و بزهر آلوده ساخت و پیش پیغمبر آورد و پیغمبر ذراع
گوسفند دوست داشتی. پس دست مبارک فرا کرد و ذراع را بگسست و بدهن برد
و بشر بن البراء از انصار ملازم پیغمبر بود و یک لقمه بدهن مبارک نهاد و فرو برد. بره بزبان
با پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت مرا مخور که بزهر آلوده ام. پس آن لقمه را از دهان بینداخت.
و آن زن را گفت چرا چنین کردی. گفت خواستم که بدانم که تو پیغمبری یا نه اگر پیغمبری ترا
خبر کند و الا از تو باز رهیم. **فصل در ذکر غزو وادی القری** و این وادی القری
حصاری بود هم بنزدیک خیبر. و چون پیغمبر از فدک بپرداخت با سپاه آنجا شد و یک هفته ایشان را

حصار

حصار داد. پس ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند. پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواسته
ایشان را غنیمت کرد و بمدینه بازگشت. **فصل در ذکر غزو عمرة القضا** چون پیغمبر صلی الله علیه
وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود همه با او بودند و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با یاران
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر اشتری نشسته بود و عبد الله بن رواحه مهارش گرفته بود تا بمکه
درآمد و قریش مکه را خالی کرده بودند و بر سر کوهها رفته و از دور می نگریستند. پس پیغمبر
علیه الصلوة والسلام گرد خانه اندر دوید و یارانش همچنان کردند. و بصفا شدند از آن کوه
فرود آمدند و بدان کوه دیگر دویدند. و سعی فرمود میان صفا و مروه و خلایق همچنان کردند.
و دیگر روز میمونه بنت حارث بن عبد المطلب را بزنی کرد. چون سه روز بگذشت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم شتران قربان کرد. چون مدت مهلت تمام بود قریش حویطب و سهیل بن عمرو بفرستادند
و گفتند ما بشرط وفا کردیم تو نیز وفا کن ما سه روز گفته بودیم. اکنون تمام شد و باز گرد. پس روز
چهارم پیغمبر از مکه بیرون آمد و با اصحاب بمدینه بازگشتند والله اعلم. **فصل**
در ذکر غزو موته [illegible] پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر آوردند که در شام سپاهی گرد آمده اند.
و ایشان از روم مدد رسیده و همه ترسا بودند. پیغمبر هزار مرد عرض کرد و زید بن حارثه را امیر
ایشان کرد و گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب امیر باشد. و اگر او نیز کشته شود خالد بن
الولید امیر باشد. پس برفتند تا بحد شام و ایشان را خبر آمد که ملک روم بشهر بلقا آمده است با دویست
هزار سوار. و زید با سپاه برفت تا بدیهی رسید نامش موته. و ملک روم لشکر بحرب فراز آورد و
مسلمانان صف برکشیدند و جنگ در پیوست. و زید حرب میکرد تا او را بکشتند. رایت مسلمانان
جعفر بن ابی طالب برگرفت و حرب همی کرد تا دست راست جعفر بینداختند جعفر رایت را بدست
گرفت و حرب همی کرد تا دست چپ او را نیز بیفکندند و همچنان جنگ همی کردند تا او نیز بکشتند.
پس خالد بن ولید رایت برگرفت و همه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و تا شبانگاه حرب همی کردند
پس خالد سه روز حرب کرد. و چون دید که مسلمانان اندک اند و با کافران طاقت مقاومت
ندارند بازگشت. و چون خالد بمدینه آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم پذیره ایشان شد و چون ایشان
باز آمدند جمادی الاخر و رجب و شعبان بگذشت. و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در ماه رمضان
بغزو فتح مکه از مدینه بیرون شد والله اعلم. **فصل در ذکر غزو فتح مکه** در روز حدیبیه
که صلح کردند با قریش بدین شرطها صلح کرده بودند که با پیغمبر حرب نکنند و دشمنان او را بحرب یاری کنند.

مکی که در عهد پیغمبر باشد با ایشان حرب نکنند • و بمکه اندر دو حی بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه
و خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودند • و اندر عهد و زینهار پیغمبر بودند • و میان بنی بکر و بنی خزاعه
بجاهلیت اندر عداوتها و خونها بود • پس بنی خزاعه با بنی بکر با یکدیگر حرب کردند • بنی بکر بسوی
ابو سفیان آمدند و از قریش یاری خواستند • قریش از بیم پیغمبر یاری نتوانستند کرد • و مهتران قریش
گروهی با بنی بکر بیرون آمدند و با بنی خزاعه حرب کردند • و از ایشان بسی بکشتند پس خزاعیان
مردی را بیرون کردند • نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر علیه الصلوة والسلام آید و او را از
کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند • و از وی یاری خواهند • و پیش از آنک آن مرد بیاید جبرئیل
علیه السلم آمد و او را آگاه کرد که بمکه شو بکارزار که خدای تعالی ترا ظفر دهد • چون عمرو بن سالم
بیامد • و پیغمبر را علیه الصلوة والسلم آگاه کرد که قریش با خزاعه جه کردند • و قریش دانستند
که خطا کرده اند • ابو سفیان را بفرستادند • و گفتند سوی محمد شو • و از این خطا که کرده ایم
عذر خواه و رمز کار بنوای • خدای عز و جل پیغمبر را آگاه کرد • و پیغمبر یاران را گفت ابو سفیان بدین
می آید • و چون ابو سفیان بمدینه آمد جایی نداشت که فرود آید بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن
پیغمبر علیه الصلوة والسلم بود آمد و چون آنجا شد بستری بود از آن پیغمبر از ادیم ابو سفیان بر سر
آن بستر نشست • دخترش آن بستر از زیر پای او بکشید • ابو سفیان گفت ای دختر چرا این بستر
از زیر پای من کشیدی • گفت این بستر پیغمبر خدا ایست و تو مشرکی و پلیدی ترا برین بستر نشاید
نشستن • پس ابو سفیان از خانه دختر بیرون آمد • و بخانه ابو بکر رضی الله عنه شد و با او این
سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده و برو و عذر خواه و دیگر بار عهد تازه کن • و در مدت پیغام
ابو بکر گفت پیغمبر از این سخن آزرده است • و خود تنها پیش او شو و از وی درخواه تا او چه گوید
پس ابو سفیان نزد عمر شد • و حال با عمر بگفت عمر گفت • والله که اگر توانستی از موج سپاه ساختمی
و با شما جنگ کردمی • پس ابو سفیان بخانه علی آمد و اندر خانه فاطمه رضی الله عنها بود و حال
با علی بگفت • علی گفت من این سخن نتوانم پیغمبر را گفتن • ابو سفیان ناامید برگشت و بمکه آمد
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم خلایق را فرمود • تا ساز جهاد کنند • و گفت که کدام سوی خواهیم شد و از
احیای اعراب مرد خواست • پس پیغمبر یک منزلی مدینه سپاه را عرض کرد • ده هزار بودند و هم در
رمضان بیرون شد با این سپاه و فرمود هیچ کس را مگذارند که از پیش برود • و خبر بمکه برد تا بمنزلی
فرود آمد که آنرا ذو طلبیه می گویند • و ابو سفیان از مکه بیرون آمد بخبر گیری و شب آنجا رسیدند •

و اندر او را آتشها دیدند • بدل گفتند اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند • مگر عرب آنرا ابو سفیان گفت
عرب چندین نباشند • و محمد را چندین لشکر نباشد عباس بن عبد المطلب برا ستر رسول خدای
صلی الله علیه وسلم نشسته بود و گرد لشکر می گشت • و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه لشکر
داشت • و عباس آواز ابو سفیان بشنید و بشناخت که با یار خود سخن می گفت میان ابو سفیان
و عباس دوستی بود • پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر را بپرسیدند • عباس گفت بچه کار آمده
گفت بخبر جستن عباس گفت اینک محمد آمد با ده هزار سوار و عباس ابو سفیان را گفت برین
این استر من نشین تا ترا بسوی پیغمبر برم و از وی ترا زینهار خواهم • که اگر ترا بی زینهار بگیرند بکشند و میان
ابو سفیان و عمر عداوة بیشتر بود • ابو سفیان از بس عباس بر نشست چون بآتش عمر رسید ابو
سفیان را دید گفت ای دشمن خدای الحمد لله که ترا بدست مسلمانان اسیر کرد و چنان پنداشت
که عباس او را اسیر کرده است • عباس گفت یا عمر من او را زینهار داده ام عمر را اندوه آمد
پس عمر برفت که پیغمبر را آگاه کند عباس استر را براند • و هر دو با هم بخیمه پیغمبر رسیدند
عباس فرود آمد و ابو سفیان بر در خیمه بداشت • پس عمر نزد پیغمبر شد و گفت اینک ابو سفیان
را خدای عز و جل گرفتار کرد بی زینهار دستوری ده تا او را بکشم • عباس در آمد و پیغمبر را
در کنار گرفت و گفت ما امشب هیچ راز نگوییم • پیغامبر فرمود که امشب او را زینهار دادم
یا عباس تو او را نگاه دار تا فردا پیش من آری • عمر و عباس مرد و باز گشتند دیگر روز عباس
ابو سفیان پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلم آورد تا مسلمان شد • و او را بمکه باز کردانید پس
پیغمبر صلی الله علیه وسلم لشکر بر گرفت • و عباس را گفت ابو سفیان را بر گذرگاه لشکر بدار
بجایگاهی تنگ تا این لشکر بروی بگذرند • و هر گروهی که بگذشتی ابو سفیان عباس را بپرسیدی
که اینان کیستند عباس گفتی از فلان قبیله اند • بعد از آن پیغمبر علیه الصلوة والسلم با پنج
هزار مرد همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان بجز از چشم چیزی پیدا نبود چون
کوه آهن چون ایشان بگذشتند ابو سفیان متحیر شد • و با عباس گفت ملک برادرزاده تو
بزرگ شد عباس گفت این ملکیست این پیغمبریست • پس ابو سفیان بمکه شد و خلایق بروی
گرد آمدند گفت محمد لشکری آورده که کس را طاقت آن نباشد • پس پیغمبر زبیر بن العوام را گفت
تو پیشتر تو با خیل خود از سوی مغرب • و لوا بران کوه بنشان • و خالد بن الولید را گفت تو با سپاه
خویش بزیر مکه شو و زیر مکه کوه صفاست • و چون خالد بزیر مکه شد این حی شان و بنی بکر پیش او

آمدند و با خالد حرب کردند. و خالد ایشان را هزیمت کرد. و سه تن از خیل خالد کشته شد. و از مشرکان بسیار
بقتل آمدند. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی فرمود که هر که بسرای ابو سفیان
رود ایمن است. و هر کس که بمزگت اندر شود و هر کس که بخانه خود شود ایمنست. پس خالد بن الولید
و زبیر بن العوام را فرمود که با کس حرب مکنید. مگر آنک با شما حرب کنند. و شش تن مرد و دو زن
هر کجا که دریابند بکشید. یکی عبد الله بن سرح و دیگر عبد الله بن خطل و دیگر حویرث بن ربیعه و دیگر
مقیس بن ضبابه و عکرمه ابن ابو جهل و ششم صفوان بن امیه. و آن دو زن یکی هند زن ابو سفیان
مادر معاویه بود که او مثله حمزه کرده بود و دیگر مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب. و آن کنیزکان
گوینده که هجو پیغمبر می خواندند. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن روز که بمکه خواست شدن عمامه سیاه
اندر بسته بود. و علی بن ابی طالب لوا پیش آن حضرت می برد و مهاجر و انصار از راست و چپ
ایستاده بودند. و بفرمود که بر سر آن کوه خیمه من بزنید و پیغمبر را خیمه بود از ادیم طایفی. و پیغمبر
علیه الصلوة والسلم چون بدر مزگت رسید همه مهتران و مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمه
ابن ابو جهل و صفوان بن امیه مرد و بگریختند. پس پیغمبر بدان هیبت بمکه در آمد. و فرود آمد و نماز
گزارد و طواف کرد. و در خانه کعبه را بفرمود گشودن. و بفرمود که آن بتان که اندر مزگت بودند
بروی افگندند و استانه در مسجد کردند. تا چون مردم بمسجد روند پای بر ایشان نهند. پس حلقه
در بگرفت و روی سوی مردم کرد. و گفت سپاس آن خداوندی را که مر چاکر خویش را نصرت داد
و وعده خویش راست کرد و دشمنان را هزیمت کرد. پس مردمان مکه گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید
که من بجای شما چه کنم. سهیل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود. و گفت یا رسول الله
چه گوییم حال آنکه مردی مهتر و مهتر زاده قریشی و بشهر خویش باز آمدی. و بر قوم خویش ظفر یافتی
بر ما نا حرمت داشتی و جانها آزردی و بر کودکان و زنان بخشودی و منت نهادی. پیغمبر علیه
الصلوة والسلم آب از چشم مبارک فرو ریخت. و فرمود که من شما را آن گویم که یوسف علیه السلم با
برادران گفت قوله تعالی لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین. پس بیرون آمد
بر آنجا رفت که خیمه زده بودند. و لشکر هر کس بجای خود فرود آمدند. و مردمان مکه فوج فوج
می آمدند و مسلمان می شدند. پیغمبر پرسید که آن ده تن را کشتید. گفتند عبد الله بن ابی سرح
در خانه عثمان گریخته است. پس عثمان رضی الله عنه شفاعت کرد. و عبد الله ابن ابی سرح
مسلمان شد. و عبد الله ابن خطل و مقیس بن صبابه در روز نخستین کشته بودند لشکریان

وصفوان

و صفوان بن امیه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بشفاعت جماعتی او را زینهار داد و صفوان بنزد پیغمبر
آمد و پیغمبر فرمود که ازین دو چاره نیست. یا مسلمان شو یا شمشیر. صفوان دو ماه مهلت خواست
پیغمبر فرمود که چهار ماه مهلت دادمت. و عکرمه بن ابی جهل بیمن گریخته بود و زنش مسلمان بود و عکرمه
را از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواست. پیغمبر اجابت کرد و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان
شد. و پیغمبر علیه الصلوة والسلام سه روز با مردمان بیعت کرد. پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و هند
از پس ایشان بود. و چون بیعت سپری شد.

فصل در ذکر غزوه حنین

و این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیلهای بسیار جمع شده بودند. قریب سی هزار مرد. و مردی را بر همه مهتر
کردند نام او مالک بن عوف و از بنی خثعم مردی بود پیر نام او درید. صد و بیست سال از عمر او گذشته
ولیکن بعقل و تدبیر قوی بود. و در جوانی حرب بسیار کرده بود. پس پیغمبر از مکه برفت با دوازده هزار
مرد و مردی در مکه امیر کرد نام او عتاب بن اسید. پس عباس گفت ما را روز از کثرة کس شکنند و بر ما غلبه نکنند
پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای عم چنین مگوی و چنین گوی که و ما النصر الا من عند الله العزیز
الحکیم. پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند. از آن سخن عباس. تا خدای تعالی فریشتگان
فرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند. و خدای عز و جل کافران را ذلیل و خوار گردانید. تا کفار بهزیمت
شد. قوله تعالی لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و ضاقت علیکم
الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین. یعنی آن روز که به بسیاری خویش عجب گرفتید و آن
بسیاری عدد شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد. و از بیم روی باز پس نهادند. ثم انزل الله
سکینته علی رسوله و علی المؤمنین. پس خدای عز و جل پیغمبر را و از مؤمنان که با او بودند بداشت و انزل
جنودا لم تروها. سپاهی از آسمان فرستاد از فریشتگان که شما ایشان را ندیدید تا کافران را هزیمت
کردند. پس چون مسلمانان بهزیمت شدند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم منادی کرد تا یکان یکان بیرون
آمدند. و سیصد تن بر پیغمبر گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یکسوی لشکر بشکستند. و یاران
دیگر از هر سویی می آمدند. و افزون می شدند. و دشمن شکسته شد و بهزیمت شدند و پشت بدادند
و مسلمانان شمشیر اندر نهادند. و زنان و فرزندان ایشان را اسیر می کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
شمشیر کشید. و می گفت انا النبی لا کذب. انا ابن عبد المطلب و هر روزی مسلمان بیست و سی کشته
بودند. پس مالک بن عوف بگریخت. و بسوی طایف شد و اهل آنجا بحصار اندر شدند و درید را بکشتند.
و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که جز آن خدای تعالی دانست و شش هزار زن و کودک گرفتند

بودند و پیاده روند بس پیغمبر خواست که غنیمتها قسمت کند. خبر آمد که مالک بن عوف بحصار طایف اندر شد

فصل در ذکر غزو طایف

پیغمبر علیه الصلوة والسلم روز دیگر لشکر بر کرفت و روی بطایف نهاد و چون بطایف رسیدند ایشان جنک را آماده کشته بودند و حصار را استوار کرده. بس پیغمبر بر در آن حصار بنشست و حرب همی کردند و نمی توانستند کشاذن. و چون با حصار کاری نتوانستند کردن فرموذ تا آن رزها و حایطها ایشانرا ویران کردند و دیوارها بینداختند و درختان بکندند بس چون بست و بنج روز شد بیغمبر صلی الله علیه وسلم مر ابوبکر را کفت رضی الله عنه من دوش بخواب دیدم کسی قدحی بکه بیاوردی و بیش من بنهادی. و مرغی بیامذی چند خروسی و منقار دران قدح زذی ابوبکر رضی الله عنه کفت. یا رسول الله همانا که مارا این حصار کشوذه نشوذ. بیغمبر فرموذ مرا نیز همین بخاطر می آید. و با یاران مشورت فرموذ. و روز دیکر از طایف باز کشت. و ایشانرا همچنان در حصار باز کذاشت. و بیغمبر از آنجا لشکر بجرانه آورد. آنجا که غنیمتها بوذ. و اهل هوازن و سعد بن مالک ابن عوف کرد شدند و کفتند زنان و فرزندان ما بدست شما اندر اند و ایشانرا باز ارقیمت کنید ما همه بیش او می رویم که مسلمان شویم. و کروهی مسلمان شدند. و فرموذ که چه خواهید خواسته یا زنان و فرزندان ایشان زن و فرزندان خواستند بیغمبر کفت هرچه از زنان و مردان نصیب من و خویشان من است از بنی هاشم همه شما را بخشیدم. و فردا چون نماز بامداذ بکذارم بیش مسلمانان همین سخن بکویم روز دیکر چون نماز بکذاردند و بیغمبر صلی الله علیه وسلم. بشت بمحراب باز داذ مردمان هوازن و ثقیف و بنی سعد بر خاستند. و خواهش کردند. بیغمبر کفت این همه مر انیست مسلمانانراست آنچه نصیب منست. و از آن خویشان من همه شما را بخشیدم. بس مسلمانان کفتند ما نیز بخشیذیم بس آن شش هزار زن و کودک همه آزاد کردند. و جماعتی از ان ایشان کفتند یا رسول الله مالک بن عوف بیش تو نیامذ آمذن با چندین جفا که از وصادر شده بیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ مالک را از من بکویید که از نزد من آید زن و فرزند و خواسته وی با بوی باز دهم. و صد اشتر دیکر بوی بخشم. و چون بیغام بیغمبر بمالک رسانیدند از حصار بیرون آمد و مسلمان شد. و حضرت بیغمبر زن و فرزند و مال او باز داذ. و صد شتر دیکر انعام کرد. و او را بر ایشان امیر کرد. و از ذی القعده بنج روز مانده بوذ قوله تعالی یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان ان کنتم صادقین یعنی بکوی ایشانرا که منت منهید از مسلمان شدن. و شما را شکر و سباس خدای تعالی کردن که شما را بمسلمانی راه نموذ. بس هم درین ماه عروه بن مسعود که مهتر طایف بوذ از جرش باز آمد و بحصار

طایف اندر شد و با قوم خویش بنی ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد. و باز طایف شد والله اعلم.

فصل در ذکر غزو تبوک

محمد بن جریر چنین کوید که بیغمبر مردم را آکاهی داد که بتبوک روند و توانکرانرا بفرموذ که درویشانرا یاری کنند بستور و نفقه و هرکسی بمقدار خویش چیزی بداذند بس همه کس بیرون شدند از توانکر و درویش و بیمار و درشت. و بیغمبر صلی الله علیه وسلم سپاه عرض کرد و بیماران و کودکان و درویشان که ایشان چیزی نداشتند باز کردانیدند و خدای تعالی در شان ایشان آیت فرستاذ قوله تعالی وتقدس. لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم. و مردمانی بوذند از عرب بنی غطفان بیامذند و از بیغامبر عذر خواستند و دستوری طلبیدند که ما نتوانیم آمدن و بیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشانرا دستوری داذ. بس خدای تعالی کفت وجاء المعذرون من الاعراب لیوذن لهم. و کفت. عفا الله عنک لم اذنت لهم حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین. و عبد الله بن ابی سلول بیامذ و سوکند خورد که اکر توانستمی آمدن بیامذمی ولیکن نتوانم آمدن بس خدای عز وجل کفت قوله عز وجل وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون. بس ایشان سوکند بدروغ خوردند. و سورة توبه بیشتر آنست که درین غزو فروذ آمذه است. و عبد الله بن ابی سلول بیرون آمد و چون بیغمبر متوجه شد او با منافقان باز کشتند. و بیغمبر علیه الصلوة والسلم سباع بن عرفطه غفاری را بر مدینه خلیفه کرد. و علی بن ابی طالب را فرموذ که تو بمدینه همی باش و خانه را نکاه میکن. و چون بیغمبر یک منزل برفت. منافقان کفتند بیغمبر علی را از بهر آن باز داشت که بر دل کران کرفتش علی رضی الله عنه روز دیکر سلاح بر کرفت و از عقب بیغمبر برفت و کفت یا رسول الله منافقان چنین همی کویند فرموذ که دروغ کفتند من ترا بجای خویش داشتم. و بجای مال خویش بنشاندم و این همه بتو سپردم. تو با من بجای که هرون موسی را. و از آن منزل بر کرفت و بمنزل دیکر رفت. و علی را بازمدینه فرستاذ و بمنزلی که فروذ آمذند آب نیافتند. بس خدای تعالی ابری بفرستاذ و چندان باران آمذ که همه سیراب شدند و برداشتند. و بمنزلی دیکر که فروذ آمذند اشتر ترا بکیاه بردند اشتر بیغمبر کم شد. و بسی جستند و نیافتند و منافقان کفتند اکر محمد بیغمبر است داند که اشترش کجاست. بس با بیغمبر کفتند که منافقان بمچنین همی کویند کفت من هیچ ندانم تا خدای تعالی مرا آکاه نکند. و این زمان جبرئیل مرا آکاهی داد که شتر من بفلان وادی است

وبهارش بدرختی اندر مانده است. برو برفتند و آن پیاده را بیاوردند و همچنان بود که پیغمبر علیه الصلوة والسلم گفته بود. چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بتبوک رسید. و تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاه بآنجا نیامده بودند. و مهتر تبوک عروه بن رویبه بود و خواسته بسیار داشت و اشتران فراوان داشت بیامد و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم صلح کرد و جزیت بپذیرفت. و آنجا دران حوالی ملکی بود از عرب و ترسا بود. نام اکیدر بن عبد الملک پیغمبر علیه الصلوة والسلم خالد بن الولید را با سپاهی آنجا فرستاد. و فرمود او را شکار یابی که وی شکار دوست است. خالد چون بدان حصار رسید شب ماهتاب بود. و او اندر حصار بود پس خالد در پس حصار پنهان شد ناگاه گاوان کوهی و آهوان و نخجیران بر در حصار بگذشتند او پیدا شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند. و هم دران شب بر نشست با سه تن از اهل بیت و قبایی پوشیده بود که هرگز هیچ کس مثل آن ندیده بود. خالد بن ولید او را بگرفت و سوی پیغمبر علیه الصلوة والسلم آورد. و مردمان بدان قبای او اندیشه دیدند که هرگز چنان ندیده بودند. پس او با پیغمبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت و بجای خویش باز شد. و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با کسی حرب نکرد و باز گشت. چون بمنزل نخستین باز آمد چشمه بود و اندک آبی می درخشید و پیغمبر در راه فرموده بود که هر کس که بچشمه رسد باید دست بآب نهد و آب را نجنباند تا من بیایم منافقان بشتاب برفتند. و از آن آب برگرفتند. چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم فراز آمد آب نیافت دانست که منافقان آمده اند و آب برگرفته اند و فرود آمد و دست بر سر چشمه نهاد. و چندان آب از ان چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند. و بمدینه آمد و منافقان مزگتی کرده بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز کردن. و آنجا تدبیر ها کنند و دروغها انگیزند. با رسول خدای صلی الله علیه وسلم. گفتند یا رسول الله ما مزگتی بساختیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آنکسان که بمزگت بزرگ نتوانند آمدن و در شبهای باران و گل اینجا نماز کنیم می خواهیم که شما آنجا نماز کنید. پس خدای عز وجل آیت فرستاد قوله عز وجل. والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله الایه. پس پیغمبر تنی چند از یاران بخواند. و گفت بروید و آن مسجد را ویران کنید. و هر چه چوبست بسوزانید. یاران برفتند و همچنان کردند. و آن سه از مسلمانان که با پیغمبر نیامده بودند کعب بن مالک و مراره بن ربیع و امیه بن هلال که در مدینه مانده بودند پیغمبر با ایشان سخن نگفت. و مسلمانانرا فرمود که با ایشان

سخن

سخن مگوییذ. ایشان بشهر اندر متحیر بماندند. و چهل روز خدای تعالی می خواندند. پس خدای تعالی توبت ایشان بپذیرفت. و خبر به پیغمبر علیه الصلوة والسلم آمد. قوله عز وجل. وعلی الذین خلفوا حتی اذا ضاقت الی آخره. پس پیغامبر ایشان را بخواند و توبت ایشانرا بپذیرفت والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزوه علی بر حاتم طای** پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم. امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ببلاد طی فرستاد آنجا که خانه حاتم طایی بود و جای او میان دو کوه اندر بود. و از همه عرب ایشانرا بزرگتر بودندی از بهر حاتم که سخاوت او اندر عرب معروفست. و حاتم مرده بود پسری بود او را نام عدی و مملکت طی و مهتری او را بود و بوی ترسید که پیغمبر سپاه فرستد او را که ترسا بود. و اشتران فربه بیع کرد. پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم. علی را رضی الله عنه فرمود که با شد بر حاتم با بتعانی او و رد که او رد ی بزرگست مگر خدای تعالی او را اسلام کرامت کند. علی رضی الله عنه از مدینه برفت. و بنو طی آمد عدی خواسته و عیال بر شتران بار کرد و سوی شام رفت. و خواهری داشت زنی باخرد و عقل و فصاحت عدی آن خواهر را بجی اندر باز داشت. چون علی با سپاه فراز آمد عدی را نیافت. خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه بود و در روی بتی سنگین نهاده بود که مردمان آن حی آن بت پرستیدندی. علی کرم الله وجهه آن بتخانه را ویران کرد و دختر حاتم را با خود برگرفت و بمدینه آورد. پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که بر در مسجد خیمه بزدند. و او را آنجا فرود آوردند و سه روز دران خیمه بود. روز سیوم چون پیغمبر به مسجد می رفت از خیمه بیرون آمد و گفت یا رسول الله زنی یتیم و فرزند گریانم اگر مرا آزاد کنی تا من نزدیک برادر شوم. پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که بچه کار پیش برادری روی که او از خدای و رسول گریخته است. این بگفت و بمسجد رفت. روز دیگر همان زن همان سخن بگفت و همان پاسخ شنید. روز سیوم همچنان درخواست کرد. پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواهش او را قبول کرد. و فرمود که شتاب مکن تا همراهی یابی تا گروهی از تازیان بمدینه آمدند و ایشانرا خواهش کرد و با پیغمبر گفت همراه یافتم. او را دستوری داد. و جامه و شتر و خواسته دادش تا براه شام برگرفت. و سوی برادر شد. و او بسال از برادر بزرگتر بود چون آنجا رسید برادر را سخت گفت و گفت را بگذاشتی و خود زن و فرزند بر داشتی و برفتی. برادر او را دل خوش کرد و بنواخت و بهم بنشستند و پرسید که این مرد را چگونه دیدی گفت تا چنان مصلحت می بینم بر خیزی و سوی او شوی. اگر پیغمبرست از در جاده نیست. و اگر ملکست ترا با او نزدیک بودن به آمد عدی گفت راست می گویی. برخاست و بمدینه آمد و پیغمبر را بدید در مسجد نشسته با یاران. از دور بایستاد و سلام کرد

پیغمبر گفت چه کسی گفت عدی بن حاتم طایی ام. پیغمبر صلی الله علیه وسلم از جای بر خاست و رسول از بهر
کافران برنخاستی. و او را بخانه برد. و او را بر فراش خویش بنشاند. و پیغمبر پیش او بر زمین نشست. عدی
با خود گفت این نه فعل ملکانست که او کرد. مرا بر فراش نشاند و خود بر زمین نشست. پس پیغمبر با عدی
گفت مگر تو بدین دین از بهر آن رغبت نمی‌کنی که مردمان این دین اندکی اند و دشمنان بسیار اند. بدان
خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که از حد مغرب تا مشرق بگیرد. پس پیغمبر مسلمانی بر وی
عرضه کرد و او مسلمان شد. و بعد از چند گاه بجای خویش رفت و آن حی نیز مسلمان شدند. فصل
در ذکر وفدها که از حیها و قبایل عرب پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند. نخستین بنی تمیم بود و رقا بن حابس و عمرو بن
الهیثم. و اقرع بن حابس. و پیغمبر علیه الصلوة والسلم بحجره اندر بود. بانگ کردند که بیرون آی. و خدای در شان ایشان
آیت فرستاد قوله تعالی ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون. پس مسلمان شدند
و پیغامبر ایشانرا باز گردانید. و همه بنی تمیم مسلمان شدند. و این بماه شوال بود بسال نهم و دهم از هجرة نبی
و هم درین سال عبد الله بن ابی سلول که سر منافقان بود بمرد. و پیش از آن پسرش بسیار خواهش کرد که بر وی نماز کن
که مردی پیر بود. باشد که خدای تعالی او را بیامرزد. خدای عز و جل آیت فرستاد. قال الله سبحانه
و تعالی. ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله. باز حمیر آمدند
و مسلمان شدند. و معاذ جبل را با آن رسولان بفرستاد. و در نامه بگفت که اینک معاذ را بشما فرستادم
تا صدقات شما بستاند. و بسوی من فرستد. و او را یاران که با اویند بدان فرستادم تا شما را
دین بیاموزند. و از اعراب هر وندی که مسلمان شده بودند بیامدند و در رجب این سال ملک حبشه
بمرد و پیغمبر را آگاه کردند. و در مدینه نماز غایب بگزاردند. و پیغمبر علیه الصلوة والسلم بهمه عرب عمال
صدقات بفرستاد. و صدقات بگرفتند. و چون بنی حنیفه مسلمانی عرض کردند. مسیلمه کذاب گفت
من چون محمد پیغمبرم. و نیمی از آن زمین مراست. و نیمی او را. و ایشانرا گفت شما پیغمبر از من بهتر
نیابید. و شریعت من از شریعت محمد آسانتر است. و آن مردمانرا شریعتی بنهاد و نماز
از ایشان برداشت. و زنا و می خوردن حلال کرد. و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد
و او را به پیغمبری بپذیرفتند. و چون اتباع او بسیار شدند نامه به پیغمبر نوشت و چنین
گفت. از مسیلمة الرحمن الیمامه. الی محمد بن عبد الله رسول الله فی قریش. و نام بد را حسب بود
و او نام بد خود از نامه بیفکند. و چون رسولان او سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم و چون نامه
بر خواند. رسولانرا گفت شما را چه گوئید. گفتند هم چنان که او میگوید ما میگوییم. پیغمبر علیه الصلوة

والسلم اگر نه آنستی که رسولانرا نکشند من شما را بکشتمی. پس ایشانرا باز گردانید. و جواب نامه مسیلمه فرمود
تا باز کردند. و همچنین نوشته شد که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب. اما بعد فان الارض یورثها
من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین. و چون حضرة پیغمبر وفات یافت. او گفت جبرئیل بنزد من آمد و
پیغمبری بمن سپرد. و هم چنان می‌بود تا ابوبکر صدیق رضی الله عنه سپاه بفرستاد با خالد بن
الولید و وحشی او را بکشت. فصل در ذکر حجة الوداع. چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بحج شد. و اشراف مهاجر و انصار با وی بودند و اشتران بسیار با خود بردند. و امیر المومنین
علی رضی الله عنه را بنجران فرستاده. و او از نجران احرام گرفت. و بمکه آمد و همه اعراب آگاه شدند
که پیغمبر بحج آمده است. و مجموع اعراب از اطراف و جوانب جمع شدند. و خلقی گرد آمدند که هرگز
مثل آن هیچ کس ندیده بود. و پیغمبر علیه الصلوة والسلم در عرفات خطبه کرد. و خلایق را رسم
حج و مناسک بیاموخت. و همه کار دین تمام کرد. و خدای تعالی آیه به پیغمبر فرستاد قوله تعالی الیوم
اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا. و خلق را بدرود کرد و گفت من جز این حج نکنم.
و مرا باز بچنین جمع نبینید. مردمان همه بگریستند و او را بدرود کردند. و این سال دهم بود از هجرت و آخرین
غزوها غزو تبوک بود. و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیست و هفت غزو کرد. آنکه بتن خویشتن رفت و پنج لشکر
فرستاد که خود نرفت. فصل در ذکر وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم. چون پیغمبر علیه الصلوة والسلم
حجة الوداع کرد. هم در مکه نالان شد و بمدینه آمد و هم چنان نالان بود. مردمان گفتند که رنج راه است و او را
خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبید. آن حضرت با آن بیماری سپاه راست کرد. و اسامة بن زید بر ایشان
امیر کرد. و اسامه در بیرون مدینه لشکرگاه بزد. و مردمان می‌گفتند که کودکی را بر قبیله مهاجر و انصار
امیر کرده است. پس اسامه نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم. و پیغمبر را گفت که مردمان چنین
می‌گویند. فرمود که اندوه مدار که از بهر پدرت همچنین گفتند. و او بامیری سزا بود و تو نیز سزاواری
و اسامه را بنواخت. و خبر آمد به پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بزمین یمن مردی بدید آمده و پیغمبر چون
این بشنید اندوهگین شد. و مردمان بگاه اسود و طلیحه بر داختند و این اسود مردی مشعبد بود.
و بسیار دستی چیزها کردی که مردم را از آن شگفت آمدی. و بغایت فصیح بود و طلیحه بزمین تازیان
بیرون آمد. و همه بنی اسد از دین برگشتند. و طلیحه با نیرو شد و سپاه گرد به بیابان اندر آمد و نامه
کرد به پیغامبر. و برادرزاده خویش بفرستاد. و گفت اگر خواهی نیمه زمین تازیان بمن ده تا صلح
کنیم و اگر خواهی کارزار کنیم. و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آن بیماری نامه کرد پیش بدان ملک زادگان

جیبی که در مسلمانان کنید وا درا بکشید که دروغ زنست. پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر به
پیغمبر دادند شاد شد و از آن بیماری بیرون آمد و عصابه بسته بود از درد سر و برپا شد و خطبه کرد
و خدای عز و جل را شکر کرد به کشتن اسود. و فرمود که آن دو دیگر مسیلمه و طلحه نیز کشته خواهند شد
پس بخانه باز آمد و زنان را جمع کرد و دستوری خواست که می در این بیماری بخانه عایشه باشم و اجازت
دادند و بخانه عایشه رضی الله عنها آمد و در بستر بخفت و تبش گرفت و چون هنگام نماز بود عایشه
را گفت مردمان گرد آمده اند و چشم می دارند که با من نماز گزارند و من بیرون نمی توانم شدن
ابوبکر را بگوی تا نماز گزارد. عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابوبکر مردی تنگ دلست و چون بجای
تو ایستد خویشتن را نگاه نتواند داشتن. مگر بهتر آید کسی دیگر را بفرمای. پیغمبر صلی الله
علیه وسلم سه بار فرمود که ابوبکر را بگوی تا نماز گزارد. و ابوبکر پنج نماز را امامت میکرد و یک روز
پیغمبر را بیماری سبکتر بود. و بنماز بامداد بیرون آمد. و ابوبکر اندر پیش مردمان نماز همی کرد و چون
پیغمبر بمسجد اندر شد دست بر کتف علی نهاده بود. و مردم تنحنح کردند. ابوبکر بنماز بر ید و همچنانک
ایستاده بود باز پس آمد. پیغمبر صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر پشتش نهاد و بجای خویش باز
برد. و خود برابر است او ایستاد و اما نتوانست ایستادن بنشست و نماز گزارد. و ابوبکر پیش او بر پای
نماز کرد. و چون باز بخانه شد بخفت. و چون دو سه روزی ببود پس مولای خویش موهبه را
و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و گفت
درود بر شما باد. پس بخانه عایشه باز شد پس فرمود که از هفت مشک سرنا کشوده آب بر پیغمبر
ریختند. و پیغامبر عصابه بر سر بسته بیرون آمد و خطبه کرد و بر همه پیغمبران درود گفت و بر شهیدان
و مردگان مسلمانان دعا کرد. پس گفت ای مسلمانان مرگ حقست و همه جهانیان را از آن
چاره نیست. و در روز قیامت زر اینجا باشد و کس را نباید که هر کس را که سرو گفتم و رام جنان
گویند. و مرا از قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای عز و جل شوم کسی را بر من حقی نمانده
باشد. خلایق بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای هر حقی که ما را بر تست همه حلال است ترا
و کرا بر تو حقست که حق تو بر ما همه است. پس عکاشه برخاست و گفت در فلان غزو من اشتر
خود را بپهلوی اشتر شما می راندم و قضیبی بر من زدی و مرا سخت درد کرد. و مرا آن قصاص بر تست
پیغمبر علیه الصلوة والسلام قضیب را از خانه فاطمه رضی الله عنها طلب کرد. و مردمان روی بعکاشه
نهادند و گفتند این قصاص پیغمبر را بخش. چون آن بپا ردند امیر المؤمنین علی گفت ای عکاشه

پیغمبر زخم بر شانه بیاد بر من زن. پس پیغمبر قضیب بدست عکاشه داد و گفت قصاص کن که رحمت
بر تو باد. عکاشه گفت من آن روز برهنه بودم. پیغمبر علیه الصلوة والسلام جامه از تن مبارک بدر آورد
غریو از خلایق بر آمد و بگریه در آمدند. عکاشه قضیب از دست بینداخت و روی بر اندام مبارک
پیغمبر نهاد و ببوسید. گفت یا رسول الله می خواستم که روی بر اندام مبارک تو بمالم و تبرک بدرود
کنم تا مگر خدای تعالی برکت جسد تو مرا آتش حرام کند. پیغمبر صلی الله علیه وسلم سه بار دعا گفت حرام
شد آتش دوزخ بر تو. یکی برخاست و گفت یا رسول الله روزی درویشی آمد و فرمودی و سه درم
درویش را دادم بفرمود و آنرا باز دادند. کسی گفت از مال غنیمت سه درم پیش منست فرمود
که ای فضل آن سه درم از وی بستان و در بیت المال نه. و هر کسی را دیگر چیزی که داشت عرض
می کرد و دعایی فرمود. پس پیغامبر بخانه شد و بعد از آن مردمان عام او را ندیدند. پس
گروهی از مهاجر و انصار بحجره عایشه رضی الله عنها آمدند. پس پیغمبر فرمود که مرا بنشانید
فضل و عباس او را بنشاندند. در یاران نگریست و ایشانرا دعا کرد و نصیحتها کرد و گفت
من دو چیز میان شما رها می کنم. قرآن کلام الله. و اولاد و تبار من. چون شما دست بدان
زنید گمراه نشوید. و مهاجران را وصیت می کنم که با انصار نکویی کنید. و از نیکو کاران ایشان
سخن بشنوید. و از بدکاران درگذرید. گفتند یا رسول الله که ترا غسل کند. فرمود که کسی
که بمن نزدیکتر باشد از اهل بیت من. و بدانید که نخستین کسی که بر من نماز کند دوست
و برادر من ملک جبرئیل. پس شما در آیید گروه گروه و نماز می کنید تا همه امت مردان و زنان
نماز کنند. انگاه مرا دفن کنید و بدرود باشید. و هر که از امتان من تا روز رستخیز که بر من
بگویند درود دهید. و بگویید که من در روز رستخیز بر لب صراط شما را می جویم. و از صراط نگذرم
تا امت خود را شفاعت نکنم. چون این بگفت و یاران بیرون شدند آن حضرت بیهوش شد.
چون بهوش آمد گفت این کرد. گفتند عباس او را بخوانده و گفت یا عم چرا چنین کردی. عباس
گفت من نکردم. زنان گفتند این عمل ما کردیم که ترسیدیم که خشکی بر تو غالب شود و بیهوش
کردی. فرمود که خدای معنا ذکر در وقت رفتن من از هوش بردم. و عباس با علی گفت پیغمبر را
کار نزدیک رسیده است. و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب را می دانم و من آن نشانها
را در وی می بینم. ابن بر رو داز پیغمبر سوال کن که در کار خلیفتی که خلیفتی بکدام اندر بود و اگر
بفرزندان عبدالمطلب و بنی هاشم می دهد. علی گفت یا عم دلم می دهد در این وقت این حال.

از وی پرسیدن عباس خاموش شد و این شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت
پس حضرت پیغامبر میان شام وخفتن سبک تر شد و در حجره باز کرد و بیرون بیامد نگریست پس
ابوبکر بخانهٔ خود رفت که پیغمبر خوشتر است و مردمان پراکندند و پیغمبر نتوانست نشست پس عایشه
او را بخود باز گرفت و جان گرامی بحق سپرد و بجوار حق پیوست و علی بن ابی طالب بیرون
آمد و می گریست عمر علی را گفت مگری پس ابوبکر فراز آمد و عمر در کلمات بود که پیغمبر نمرده
است او نزدیک حق رفته است که باز آید پس ابوبکر کلمات عمر بشنید و بحجره اندر رفت
عایشه را دید که می گریست و ردا بر روی پیغمبر کشیده بود ابوبکر روی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
باز کرد و روی او ببوسید و بیرون آمد و عمر را دید که در کلمات بود پس ابوبکر عمر را گفت این
سخن مگوی که خدای تعالی محمد را دو نوبت نمی راند آن موت که حق وی بود بوی رسید و
بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد را می پرستید او بجوار حق پیوست و هر کس که
خدای تعالی را می پرستد هست و باقیست فصل در ذکر تدبیر کردن صحابه بعد از وفات پیغمبر
علیه الصلوة والسلام در خلیفتی چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر شد و این آیت بخواند قوله تعالی
وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم الآیه پس مردمان بدانستند
که حضرت محمد وفات شد همه بگریستند و مسجد از اهل بیت پر شد و زاری می کردند و می گریستند
و هر کسی بتدبیری مشغول شدند پس مردی بمسجد آمد و گفت انصار جمع شده اند که با سعد
عباده بیعت کنند و بجای پیغمبر بنشانند ابوبکر دست عمر بگرفت و بیرون آمد و علی با دیگران
هم آنجا بنشست و تدبیر غسل و تکفین و قبر حضرت پیغمبر می کردند ابوبکر و عمر و ابوعبیده بر سقیفهٔ
بنی ساعده که مجموع انصار آنجا بودند فصل در ذکر بیعت کردن صحابه با ابوبکر صدیق رضی الله عنه
چون انصار ابوبکر و عمر و ابوعبیده را بدیدند گفتند شما مهاجرانید و فخر شما بزرگست و ما نیز
رنج بسیار برده ایم و شما نیز دانید و ما یکی امیر کنیم از خویشتن و شما نیز یکی امیر کنید از خویشتن
تا هر کسی با گروه خویش بپا دارد و گفت و گوی از میان برخیزد چون ایشان سخن تمام
کردند ابوبکر خطبه خواند و خدای تعالی را حمد کرد و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام درود
فرستاد و فضائل انصار بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما می گوئید اختلاف افتد و زخم
شمشیر اندر میان آید و شما نیز دانید که پیغمبر فرموده است الائمة من قریش و امارت و امامت
بقریش می رسد دست باز دارید تا یکی از قریش بنشانیم و شما همچنان پیش او باشید که پیش پیغمبر بودید

انصار گفتند ما با علی بیعت کنیم که او برادر عم پیغمبر است عمر ترسید که اختلاف در شود و ابوبکر را گفت
تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم که تو نیز قریشی و سزاوارتری پس عمر دست ابوبکر بگرفت و
بیعت کرد پس انصاریان بر بیعت کردن آمدند و بیعت می کردند این خبر بمدینه اندر
افتاد و خلایق روی بآنجا نهادند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد از چهل روز با ابوبکر
بیعت کرد و بعضی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد آن روز چون شب شد کس نمانده بود
از مهاجر و انصار الا که با ابوبکر بیعت کردند و پیغمبر همچنان نهاده بود و تا روز دیگر کسی بر [illegible]
بیعت آن حضرت نپرداخت روز دیگر عمر ابوبکر را بمسجد آورد و ابوبکر بمنبر بر شد و عمر
فروتر بایستاد پس ابوبکر حمد خدای تعالی بگفت و درود بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد
بعد از آن گفت ای مسلمانان من این کار بدین بپذیرفتم که خواستم که خون ریختن و داوری
و زخم شمشیر نبود و من امروز یکی از شما ام و از من گاه خطا آید و گاه صواب و چون خطایی
کنم مرا آگاه کنید و تا من بطاعت خدای باشم شما را طاعت دارید و چون از آن روی بتابم مرا
طاعت مدارید و از منبر فرود آمد و بخانهٔ پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد تا او را غسل کنند و نماز
گزارند و دفن کنند فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر را صلی الله علیه وسلم چنین نقلست که پیغمبر سه روز
مانده بود در روز چهارشنبه او را دفن کردند و ابوبکر گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم
که اهل بیت من مرا بشویند پس عباس و علی و فضل و قثم و دو مولای آن حضرت شقران و اسامه بن
زید بغسل مشغول شدند و علی بشستن پیغمبر مشغول شد هم با آن پیرهن که بر تن مبارک پیغمبر بود
و شقران و اسامه آب می آوردند و فضل و قثم او را از پهلو بپهلو می گردانیدند و علی او را می شست
و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و می گریستند چون بشستند او را از سه
جامه کفن کردند دو سفید و یکی برد یمانی و ندانستند که قبر آن حضرت کجا فرو برند ابوبکر گفت
من از پیغمبر شنیدم که پیغامبران را قبر آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون رفت پس آن بستر
برداشتند و هم آنجا قبر کندند و آن حجرهٔ عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
بر لب قبر نهادند و فوج فوج می آمدند و بر پیغمبر نماز می گزاردند و یک روز و یک شب چنین بود
پس شقران قطیفهٔ پیغمبر بیاورد و بقبر اندر افکند زیر پهلوی جادک حضرت پیغمبر و امیر المؤمنین علی
و فضل و قثم و شقران هر چهار بقبر مبارک آن حضرت فرو شدند و علی بجمع از همه از قبر بالا آمد و
خاک بیاگندند و پیغمبر در روز دوشنبه بوجود آمد و روز دوشنبه هجرت بمدینه کرد و اندر دوشنبه وفات یافت

فصل در ذکر فرستادن ابوبکر صدیق رضی الله عنه اسامه بن زید بغزو شام چون ابوبکر بخلیفتی بنشست منادی بانگ کرد و گفت که پیغمبر شما را فرموده بود که با اسامه بغزا روید، بسوی شام اکنون ساز کنید و با او بشام روید. پس همه مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب نیست که اعراب بادیه پیشتر مرتد شده اند و طلحة بن اسد مرتد گشته اند و مسیلمه یمامه دعوی پیغمبری همی کند و تو در مدینه نشسته و مسلمانان با تو اندک اند. اگر ایشان را بلشکر شام فرستی و شاید که دشمن آهنگ مدینه کند و با تو کس نباشد. ابوبکر گفت من آن خواهم کرد که پیغمبر فرموده است. و خدای با ماست که دفع دشمن از ما بکند. و چون مردمان دانستند که ابوبکر البته بفرماید ایشان را رفتن بغزو عمر بن الخطاب را گفتند که سوی خلیفه رسول الله شو و بگوی که این رفتن صواب نیست. و اگر لابد باید رفتن ما را امیری دیگر نصب کند. عمر سوی ابوبکر شد و بگفت. ابوبکر گفت چاره هر کس که پیغمبر صلی الله علیه وسلم نام زد کرده است آن را باطل نتوان کرد. کسی را که آن حضرت گزیده باشد من باز نکنم. پس عمر گفت چاره نیست و بدین علم اسامه باید رفتن. و ساز رفتن کردند مسلمانان. چون روز رفتن بود اسامه بنشست و بدر خانه ابوبکر شد. ابوبکر بیرون آمد و پیاده همی رفت. پس اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای برنشین. گفت من شنیده ام از رسول خدای صلی الله علیه وسلم که هر کس که پای گرد گیرد در سبیل خدای، آتش دوزخ بروی حرام شود. پس ابوبکر رضی الله عنه بایستاد و مردمان را بدرود کرد. پس اسامه برفت. و قضاعه را غارت کرد و سپاه بجتها عرب اندر بپراکند و غارت کرد و هر کجا مرتد شده بودند بر ایشان تاختن کرد. و بسیار غنیمت آورد. و بعد چهل بمدینه باز آمد. با فتح و نصرت.

فصل در ذکر کشتن اسود

و این اسود همی بیرون آمد و هنوز پیغمبر زنده بود چون خبر اسود پیش پیغمبر آوردند. پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی ایران نامه کرد و بشهر بن باذان نامه کرد و فرمودش که بحرب اسود برو. و شهر بن باذان سپاه گرد کرد و بیرون شد و با اسود هشتصد سوار بود چون باذ و عمرو بن معدیکرب سوی او شده بود. و جنگ کردند و شهر بن باذان را بکشت و بصنعا آمد. و شهرها که شهر بن باذان داشت همه بگرفت و زن شهر بن باذان را بزنی کرد. و آن زن مسلمان بود. و لیکن از بیم او را طاعت همی داشت و معاذ بن جبل با آن مسلمانان پنهان همی بودند و ما بین بر آمد. و شهر فیروز با زن اسود هم دست شد. زن گفت من امشب او را بفلان جای بخوابانم و شما خانه سوراخ کنید و بیایید و او را بکشید. شهر فیروز بروی دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد. پس شهر فیروز و داذویه و قیس مرسه بنشاندند. و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر را آگاه کردند. و چون شب در آمد آن زن اسود را بدان خانه بخوابانید. و هم چنانکه گفته بود ایشان

حفره بریدند و مرسه در آمدند. و خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است. زن نشان داد اسود از سخن گفتن ایشان بیدار گشت و بر جای خواب بنشست. و شهر فیروز بشتافت و خود را بروی او انداخت. و زانو بپیان مرد و گلوش انداخت و سرش بر داشت و بسوی پشت همی کشید تا گردنش بشکست. اسود بمرد. و شهر فیروز بیرون شد و سرش با خود بر داشت و زنش با او بیرون شد و هر دو سوی معاذ بن جبل آوردند. پس معاذ گفت پیش از این پنهان نشاید بودن. چون بامداد بود بیرون آمدند و مردمان سر اسود بدیدند و مسلمانی باز اندرین آشکار شد. و اسود سه ماه پادشاهی کرد

فصل در ذکر سپاه فرستادن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بسوی غزیان عرب

چون خبر اسود بر سیف و متابعان بر طلیحه گرد آمدند. پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد و مردمان مدینه را همی گفت ساخته باشید. و هر کجا که روید با سلاح روید که این عربان که بر ما گرد آمده اند مبادا که شبیخون کنند. پس علی و زبیر بن العوام و طلحة بن عبد الله هر کسی را سپاهی بداد و سپیده دم بیرون آمد و بر اعراب زدند و شمشیر اندر نهادند چون آفتاب بر آمد خلق بسیار از عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند. و ابوبکر بمدینه باز آمد و باز مسلمانی عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم بسه روز صدقات بفرستادند بدست آن کارداران که آنجا بودند. پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را بر مدینه خلیفه کرد. و او را گفت این سپاه که با تو بشام بودند بدار تا ایشان بیاسایند. و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد. و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم گرد آمدند. و گفتند تن خویش مشو و هر کرا خواهی بفرست. ابوبکر خود برفت. و بذو القصه شد. و در آنجا نعمان بن مقرن بود و دیگر روز از آنجا برگرفت. و سپاه تعبیه کرد و برفت. و از عرب از مرتدیان که از وی گریخته بودند و دیگر قومی که بسر آبی فرود آمده بودند که آن را ... خواندندی. و ابوبکر رضی الله عنه بر ایشان تاختن کرد و بسیاری از ایشان بکشت. و باقی دیگر همه بگریختند. و مردی با ایشان بود شاعر نام حطیئة بن اوس و بوقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مسلمان شده بود و باز مرتد شده بود و با عرب بحرب مسلمانان شدی و شعر گفتی. و ابوبکر رضی الله عنه در حرب او را اسیر کرد و از همه بادیه و گرد اگرد مدینه دو روزه راه از عرب پاک کرد و پس بمدینه باز آمد. و سپاه عرض کرد و یازده امیر بیرون کرد و همه معاش و ارزاق بداد و بجتها عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود بحد بنی اسد بجانبی که آن را سمیرا گویند. و چون عرب بسیار بر او گرد آمدند از آنجا برخاستند و بیشتر آمدند. و فرا مدینه بنا رشت آمد. و ابوبکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد و فرمود که حرب کنید تا

هر کس که مرتد شده اند از اسلام بدین باز آیند یا آنکه همه را برده کنید و نخستین خالد بن ولید با سپاهی
سوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و چون از وی پردازی بسوی مالک بن نویره رو بناحیه
بطاح و دیگر عکرمه را با این سپاه سوی یمامه رو بحرب مسلمه کذاب و دیگر یمن رو و معاذ بن جبل
و یاران آنجا مراعی کن و نگاه دار و هر کس که پایی از متابعان اسود بکش و همانا مکن تا زمین از
ایشان پاک کنی تا مسلمانی باز آیند و تا حضرموت و تا آخر حدود یمن بشو و چهارم خالد بن سعید بن
العاص را داد و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاد و بنی حارث و دیگر حذیفه بن محصن را داد
و او را با اهل زباه فرستاد بزمینی از عرب سوی یمن و دیگر شرحبیل بن حسنه داد تا با عکرمه یاری کند
در حرب مسلمه کذاب و دیگر معن بن حاجزه را داد و بتهامه فرستاد و گفت نخست سوی عرب بنی سلیم
شو بنجد و دین و بسوی آن مرتدانی که بطایف بودند و دهم سوید بن مقرن را داد و سوی تهامه
فرستاد و یازدهم علا بن الحضرمی را داد و به بحرین فرستاد پس یازده سپهسالار بیرون شدند
و در آن یازده لشکر هشت هزار سوار بود از مهاجر و انصار و سپاه مسلمانان اندر بادیه پراکندند
هر سپاهی با جایی فرموده بودند برفتند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان
مرتد نشدند و هیچ حی عرب پیش مسلمانان نه ایستادند همه بگریختند و هر کس که هزیمت می شدند
سوی طلیحه می رفتند و بر وی جمع می شدند و ابو بکر رضی الله عنه بهمه سپهسالاران نامه
کرد متابع خالد شوید و خالد را نامه کرد که با مجموع سپاه سوی طلیحه شو و طلیحه نیز روی بخالد
نهاد **فصل در ذکر خالد بن ولید با طلیحه علیه ما یستحق در زمان ابو بکر صدیق رضی الله عنه** و پیشتر ان کسی که
روی بطلیحه نهادند از عرب بنی طی بودند و عدی بن حاتم مهتر بنی طی بود پس خالد روی بطلیحه
نهاد و همه عرب روی بطلیحه نهاده بودند و بنزدیک همدیگر فرود آمدند و طلیحه را برادری بود
مردی با زور نام او سلمه و خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت و سلمه آن شب
یکی بطلایه بیرون آمده بود و طلیحه با وی بیرون آمده و حرب کردند عکاشه با طلیحه و سلمه ثابت
را بکشت و عکاشه طلیحه را بکشتن نزدیک کرده بود چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه
آمد و هر دو عکاشه را بکشتند و خالد آگاهی نداشت پس خالد لشکر برابر طلیحه آورد و طلیحه
بر رای بود از ابها طی پس طلیحه عیینه بن حصین را پیش کرد و بجنگ فرستاد و خود گلیم بسر اندر انداخت
و بدر خیمه بنشست و گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که بنصرت شما آید پس عیینه تا چاشتگاه
کارزار کرد و بسیار کس از خیل او کشته شدند پیش طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه و هر زمان

لشکر خالد قوت می گرفت و عیینه بهزیمت بشد پس چو طلیحه دید که سپاه او بهزیمت شد بر اسب نشست و زن
را بر جمازه نشاند و راه شام گرفت و برفت و خالد از پس عیینه برفت و آن روز تا شب همی کشت
و چون آفتاب زرد شد بلشکرگاه طلیحه رسید و غارت کرد و عیینه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد
و روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینه را بمدینه فرستاد و هر دو را پیش ابو بکر بردند و
اسلام بر ایشان عرض کردند عیینه مسلمان شد و قره گفت من خود مسلمانم و خالد هم آنجا بحی
طی بنشست و هر چه از عرب که مرتد شده همه با خالد بیعت کردند و طلیحه چون شنید که همه عرب
مسلمان شدند و بنی کلاب بادیه اندر بنشست و چون وقت حج شد و بر مدینه برگذشت ابو بکر
را گفتند که طلیحه بحج می رود گفت الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی داد و حج کرد و بمدینه
همی بود تا ابو بکر رضی الله عنه بمرد و چون عمر بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد و به بنی اسد شد
فصل در ذکر بقیه مرتدان عرب و حرب کردن خالد بن ولید با ایشان چون خالد
کار طلیحه آخر کرد و اعراب باسلام در آمدند گروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر همچنان بر مرتد
بماندند و چنان بنمودند که خالد با ایشان حرب تواند کرد که پراکنده هر جایی بودند و خالد هم آنجا
گذشته بود چون معلوم کرد که کسی مرتد گشته سپاه بفرستادی و او را بیاوردی اگر بمسلمانی باز
آمدی و الا او را بکشتی و مردی از بنی کلاب نام او علقمه بن علاثه و بوقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بحی خویش باز شد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم وفات کرد
او مرتد شد و با طلیحه باز آمد بحی خویش و مرتدی پنهان می داشت و آن حی او را از خالد دور بود
و بمدینه نزدیک ابو بکر رضی الله عنه مردی بفرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیاورد
او برفت و از علقمه را طلب کرد و نیافتش زن و فرزندانش بگرفت و سوی ابو بکر آورد ایشان
ابو بکر را گفتند ما را چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته است بخدا الله که ما مسلمانیم و ما نمی
دانیم که علقمه بکجاست و در آن شهر گشاد و ابو بکر صدیق رضی الله عنه ایشان را دست باز داشت
پس چون ایشان از مدینه باز گشتند و بحی خویش باز شدند علقمه بسوی ابو بکر رضی الله عنه آمد
و مسلمان شد ابو بکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و او را باز بسوی عیال خویش فرستاد
و هم چنان پیشوایی او را داد و مردمان بنی عامر سوی خالد بن ولید نیامده بودند و هنوز چون
چشم می داشتند تا کار چگونه شود و وضع چه باشد و مهتر ایشان قره بن هبیره بود پس چون
خالد بن الولید رضی الله عنه دانست که ایشان بسوی اسلام نمی گرایند سپاه فرستاد تا خلعی

از ایشان اسیر کردند و تره را پیاده و ند ایشان گفتند ما مسلمان شویم · خالد گفت چرا تا اکنون نشدید
و ایشان را بکوفت و هرکه اندر مرتدی نکشته بود بکشت · و هرکرا سوخته بود باز بسوخت و هرکه
خواسته کسی ستده بود باز ستد · و گروهی را بسنگ بزد و گروهی را بچاه فرود افکند · و قره را بند کرده
ابوبکر رضی الله عنه فرستاد · و ابوبکر او را عفو کرد و مسلمان شد و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان
نامش سلمی مرتد شده بود با جماعتی از بنی غطفان و بدین شده بودند و هرکه از سپاه طلیحه هزیمت
شده بود گرد آمدند · و او صد را اجرامی داد و سپاه بسیار گرد کرد · و گفت من با خالد حرب کنم · پس خبر او بخالد
رضی الله عنه آمد آهنگ او کرد و صفها برکشیدند و حرب کردند سخت تر از حرب طلیحه · و سلمی بر اشتری
نشسته بود اندر عماری و خلق بسیار گرد برگرد آن اشتر ایستاده بودند خالد گفت تا آن اشتر را
نیفکنید ایشان هزیمت نشوند · و منادی بانگ کرد که هرکه آن اشتر را بیفکند او را صد اشتر سرخ موی دهم
هیچ کس بدان اشتر نتوانست رسیدن · پس خالد آهنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت
تا بدان اشتر رسید · و شمشیری بزد و پایش بیفکند · و سلمی بیفتاد · خالد او را بدست خویش بداشت
و بکشت و خبر فتح بمدینه فرستاد · و بعرب اندر مردی بود از بنی سلیم نامش ایاس بن عبدالله و مردی
صعلوک بود و دزدی کردی و او را بلقب فجاه خواندندی · هرجا کاروانی بودی ناگاه برایشان فرود
آمدی و بکشتی و غارت کردی · و بگاه پیغامبر صلی الله علیه و سلم با بنی سلیم مسلمان شده بود
و چون ابوبکر رضی الله عنه لشکر بطلب مرتدان فرستاد · مردی را نامش خارجه بن سلیم فرستاد
گروهی پیش او باز آمدند و مسلمان شدند · و گروهی بگریختند · و این فجاه از آن قوم بود که بگریخت
بعرب اندر همی گشت و چون خالد کار سلمی تمام کرد این فجاه بخواست که باز مسلمانی آید · و از خالد
همی ترسید که بگیرد وش بکشد و با او یاری بود نامش بحیه فجاه · و گفت من مسلمانی نخواهم و دانم
که مرا بکشند یاری کنم از مردی خویش · برخاست و با آن بحیه بمدینه آمد ابوبکر را رضی الله
عنه گفت من بر دست پیغامبر صلی الله علیه و سلم مسلمان گشته بودم · و اندر همه بادیه هیچ جای
نیست که من دانم و بیابانی مرتدان اند اندر بادیه پنهان مرا این یار مرا یاری ده به ستی سلاح
با ما اندر بادیه همی کردیم هرکجا مرتدی ببینیم مسلمان کنیم و یا مرش کنیم · ابوبکر رضی الله عنه
شاذ شد او را و یاران را سلاح داد و اشتر داد ش ایشان از مدینه برفتند و هم به مرتد
کاروانی بشکستند و مرتدی آشکارا کردند · و هرکجا مرتدی بود او را بخواندند تا بسیار شدند
و کاروانها همی شکستند · و مسلمانان را همی کشتند · و چون نامه با بوبکر رضی الله عنه رسید بخالد نامه

کرد که این چنین مردی بین دیگر من آمد و چنین کرد · او را طلب کن خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و بمدینه
فرستاد · ابوبکر رضی الله عنه بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند و فجاه را دست
و پای بسته بر آتش نهادند تا بسوخت · و کار اهل رده سپری شد · خالد دانست که اندر عرب
کس مرتد نماند · نامه کرد بابوبکر رضی الله عنه · و دستوری خواست که باز آید ابوبکر رضی الله عنه
گفت هم آنجا بنشین · و عمال صدقات بهمه قبیلها بفرستاد · و همه عرب صدقات بدادند · و از
عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم · نامش مالک بن نویره · و او را برادری بود نامش متمم بن نویره و هردو
از بنی تمیم بودند · و پیغامبر صلی الله علیه و سلم · مالک را بصدقات بنی حنظله کرده بود و گروهی از
بنی تمیم با طلیحه حرب کردند که شما پیش از دگرها صدقات فرستادند · و گروهی بودند از بنی تمیم
ایشان را بنی ضبه خواندندی با این مالک حرب کردند · و بنی ضبه از بنی مالک بسیار بکشتند پس
چون خالد حرب طلیحه بکرد · و عرب از مرتدی بیرون آمدند · ابوبکر رضی الله عنه عمال صدقات
را بهر جای باز فرستاد · و خالد را بر جای خویش بداشت تا هرکه صدقات بر ستد او را بحرب
او فرستد · و همه صدقات بفرستادند · و عداوت میان قبیلها بماند · و خونها ریختها که میان
مالک و بنی ضبه بود خاموش همی بودند از بیم خالد **خبر سجاح مع مسیلمة الکذاب وما کان
من امرهما واجتماعهما** · و این سجاح از موصل بود و زنی فصیحه بود و سخن بسجع گفتی تا از
نیکی و هیچ کس با او بسخن بر نیامدی · پس از فریفته شدن مردمان بسخن او دعوی کرد که من پیغامبرم
و از خدای تعالی سوی من وحی آمد · مردمان بسخن او غره شدند و خلقی از بنی تغلب بدو گرد آمدند
پس چون این خبر بشنید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم رحلت فرمود · و عرب مرتد شدند خواست
که سپاه گرد کند · و با خالد جنگ کند · برخاست با چهار صد سوار از موصل و جزیره · از آن کسها که
بدو بگرویده بودند چون بعرب رسیدی سوی خالد آمد خبر بشنید که آن مرتدان باز مسلمان شدند
و گروهی با طوافها هنوز مرتدند سجاح بترسید که از همه که بیشتر گفتند بنو تمیم که ایشان گرویده
اند و اندر میان ایشان عداوتست بترسید که از ایشان کدام گروه بیشتر اند گفتند بنی ضبه
سجاح نامه کرد به بنی ضبه · و رسول فرستاد بدان مهتران ایشان · و دین خویش عرضه کرد و
دین او بحمی از ترسایی بود · و بعضی از مسلمانی و ابتداء نامه نوشتی · من سجاح رسول الله
الی محمد کذا · و چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم پنج نماز فرمود و روزه فرمود وی خود دو
حرام کرد · روزه نا کردن و او گوشت خوک حلال کرد · پس مردمان او را گفتند · مالک بن نویره هم

بنی ضبه اشت واو مرتد شده است. نامه کن و دین خویش بر وی عرضه کن. شجاع بدو نامه کرد پس مردمان
او را گفتند و شجاع گفت بنی بکر وند تا با ابو بکر حرب کنیم. بنو ضبه اجابت نکردند از بیم خالد و میل
بنی تمیم و بنی الرباب عداوت بوده و مالک بن نویره با ایشان عصبیت داشت. او را اجابت کرد از بهر
آنک تا با ایشان حرب کند. چون از بنی ضبه سستی دیدند بنی یربوع را بفرمود تا با شجاع بیعت کردند
و بدو بگرویدند. و بنو تمیم و بنو ضبه با سپاه بنیاد سوی شجاع آمدند و عهد کردند و بنو تمیم و بنو ضبه
مخالف گشتند. پس شجاع را گفتند با کدام قبیله را حرب کنیم. گفت با هر کدام که پیشتر است بنو الرباب
کمترند. شجاع گفت تا خدای عز و جل چه فرماید. دیگر روز آمد و گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای می
گوید. اعدوا الرکاب. واستعدوا النهاب. ثم اغیروا علی الرباب. فلیس دونهم حجاب. پس مالک بن نویره
سپاه بساخت. و سوی بنی رباب شد. و ایشان بعدد اندکی بودند. ولکن از بنی ضبه یاری خواستند و
شجاع با سپاه بیامد و حربی کردند سخت پس شجاع بر ایشان غلبه کرد. و خلقی از ایشان بکشت
و اسیر کرد. و از آن قبیلها بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند. و چون سپاه شجاع بسیار شد آهنگ یمامه کرد
و گفت اگر مسیلمه با ما یکی شود ما سپاه ابو بکر را غلبه کنیم و همه جهان بگیریم. برفتند و آهنگ یمامه
کردند و چهار هزار مرد با شجاع گرد آمد. و خبر بمسیلمه شد. بترسید. و سپاه خالد از جهت ابو بکر
صدیق رضی الله عنه بدر یمامه بود. و شرحبیل و عکرمه چون خبر شجاع بشنیدند پنداشتند که او را
مسیلمه خوانده است نهان شد که مسیلمه از وی همی ترسید. برخاستند و دو روز راه برفتند تا سپاه
شجاع بیامد و بدر یمامه شد. آنگاه باز جای آمدند پس مسیلمه چهار هزار مرد از مهتران سوی شجاع
فرستاد. و شجاع را گفتند بچه کار آمدی. گفت بدان آمدم که من پیغمبر خدایم و خبر تو بشنیدم بیامدم
تا با تو یار باشم. و هر دو با ابو بکر حرب کنیم. رسولان را باز فرستاد چون رسولان باز مسیلمه آمدند
و احوال بگفتند مسیلمه کس فرستاد. و گفت تا محمد زنده بود نیمی از پیغمبری مرا بود نیمی او را و اکنون
جهان مرا شد. و تو که آمدی نیمی از پیغامبری ترا دهم. برخیز تنها نزدیک من آی و سپاه را آنجا رها
کن تا با تو تدبیر کنیم. شجاع شاد شد. و گفت مرا از خدای عز و جل هم چنین فرمان آمد و برفت و سپاه
آنجا رها کرد. و بدر مسیلمه کذاب آمد مسیلمه بفرمود تا بدر حصار بساطی بیفکندند و یکی قبه از
ادیم بزدند. و مسیلمه مردی جوان بود و نیکو روی چون شجاع او را بدید خوش آمدش گفت هیچ
آمد اندر کار من مسیلمه گفت دوش سورتی آمد بکار تو گفت. الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج
منها نسمة تسعی من صفاق وحشی. و نیز گفت ان الله خلق النساء افواجا وجعل الرجال لهن ازواجا.

چون مسیلمه این برخواند شجاع گفت گواهی دهم که تو پیغمبر خدایی. چون مسیلمه دید که شجاع میل کرد
و طمع کرد که با او گرد آید. گفت اگر تو پیغامبری و من پیغامبرم روی آن دارد که ترا بزنی کنم تا قوم
ما یکی گردد و همه اعراب را قهر کنیم. شجاع گفت تا خدای چه فرماید. مسیلمه گفت خدای عز و جل
سورتی فرستاد الی قومی الی السکن فقد هیی لک المضجع ان شئت ففی الاست. شجاع برخاست و
بقبه اندر شد. و مسیلمه از پس او اندر شد. و با او گرد آمد و شجاع با او سه روز ببود پس سپاه
خویش باز آمد او را گفتند چه کردی گفت زن او بودم و پیغامبری اوست و پیغامبری می کنند اگر
بدی او شدی کاوین کو باز کرد و بگو کاوین بیارد و اگر نه ما از تو باز گردیم. شجاع باز آمد و گفت
قوم من از تو کاوین خواهند. مسیلمه بلب حصار آمد و گفت تو بر قوم خویش چند نماز نهادی
گفتند پنج گفت من دو نماز بکاوین تو از ایشان برداشتم. نماز خفتن و بامداد. پس مهتران بنی تمیم
گفتند خطا کردیم. و مهتران عرب برخاستند و زنی را بیاوردند تا با مردی گرد آمد. اکنون قوم خویش
را چه گوییم. و دیگر اکنون خالد با سپاه روی بما نهاد و ما گناه کاریم که بدین شجاع اندر شدیم و پیش
او حرب کردیم. و ابو بکر از ما بیازرد. و ما را جز مدارا روی نیست. و این نطاح که ما انجا کرد آمدیم
لشکرگاه است. پراکنید و همه کسی بقبیله خویش باز شوید. و صدقات گرد کنید و پیش او فرستید
تا او بداند که ما بر دین اوایم. پس هر کسی بقبیله خویش باز آمدند و صدقات گرد کردند و پیش خالد
فرستادند. چون خالد بیامد صدقات گرد کرده دید و تاج کس ندید دانست که حرب نخواهند
کردن. فرود آمد و صدقات بستد. پس ابو بکر رضی الله عنه نامه کرد بخالد که بهر قبیله از عرب
کسی فرست. و بسه تن تا وقت نماز آنجا شوند. اگر بانگ نماز شنوند بدانند که مسلمانند. و اگر
نشنوند بدانند که مرتداند و ایشان را بکش. و خالد چنین کرد. و ده تن بقبیله مالک بن نویره فرستاد
بوقت نماز آنجا رسیدند. ابو قتاده الانصاری و مالک بن نویره را بیاوردند سوی خالد و بس و
اختلاف کردند گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم. و گروهی گفتند نشنیدیم. چون مختلف شدند
خالد مالک را باز داشت با همه قومش و گفت چرا شجاع را متابع گشتید. گفتند متابع نشدیم و
لکن صلح کردیم با او از بهر بنی ضبه که ما را با ایشان عداوتها بود. پس چون بمسیلمه شد همه بنی تمیم
با او شدند گفتند همه جهان بر ما خندیدند. ما از و باز گشتیم و پشیمان شدیم. و شجاع را گفتند
تو کار خویش کن که ما از تو باز گردیم. شجاع گفت مرا ازین حدیث درون برید. تا بجای خویش
باز شویم. و این خبر اندر سپاه خالد افتاد. سپاه خالد بیامد که بر شجاع زنند و عرب را گفتند

مارا با شما کار نیست. ما با شجاعة رها کنید پس ایشان شجاعة را دست باز داشتند او را بجای خویش
باز بردند. واین مردمان رسولان بیرون کردند سوی ابوبکر رضی الله عنه واز وی عذر خواستند و
خالد آهنگ مالک بن نویره کرد واو با بنی مالک و با بنی یربوع بجای بود نامش بطاح. ومالک پشیمان شد
از آن صلح که با شجاعة کرده بود ومتحیر شد وبکار خویش اندر بماند. وخالد رضی الله عنه روی
بدو نهاد. ومالک دانست که با او پای ندارد. مردمان را گرد کرد وگفت چه تدبیر کنیم گروهی گفتند
حرب کنیم وگروهی گفتند نه کنیم. مالک گفت تدبیر آنست که از اینجا پراکنیم تا خالد بداند که ما حرب
نخواهیم کردن. پس بدین اتفاق کردند وپراکندند.

خبر قتل مالک بن نویره

خالد را خشم آمد وگفت مرد ما بود و مرد تو نبود. ومردی بر سرش ایستاده بود نامش ضرار بن الازور
شمشیر کشیده. خالد گفت ده این سگ را ضرار سر مالک بینداخت. پس گروهی گفتند که قوم او را
نیز همه بکشت. ومالک بن نویره را زنی بود نیکوتر زنان آن زمانه خالد او را بزنی کرد. ودیگر روز
بوقتاده با خالد بسخن اندر آمد. وگفت مرا نفرستادی تا خبر آوردم که بانگ نماز شنیدم و زکوة
بداد. و مردی مسلمان بود او را بکشتی. خالد گفت اگر تو گفتی شنیدم کسی دیگر گفت نشنیدم
وبانگ برزدش ابوقتاده سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد نروم و باز مدینه شد وابوبکر را
گفت خالد مردی را بناحق بکشت. وزن او را بزنی کرد. ابوبکر رضی الله عنه او را بانگ برزد.
سوی عمر رضی الله عنه شد که گفت که خالد مالک را بکشت. وزنش بزنی کرد واو مسلمان بود.
عمر رضی الله عنه برخاست و نزد ابوبکر رضی الله عنه شد وگفت خالد شمشیر کشیده است بر مسلمانان
ابوقتاده همی گواهی دهد که مالک مسلمان بود. من نیز گواهی دهم او را بکشت وزن او را بزنی کرد خالد
را باز خوان. ابوبکر رضی الله عنه گفت یا عمر خالد شمشیر خدایست. وپیغمبر صلی الله علیه وسلم او را
سیف الله خوانده است. وشمشیری که خدای عز وجل او بر کافران بکشد من بنیام نکنم. واز ابوقتاده
بشنیدم تا باد خالد نشود. بوقتاده باز خالد شد. وبرادر مالک بیامد سوی عمر رضی الله عنه چون برادرش
دعوی کرد عمر او را سوی ابوبکر رضی الله عنه برد و دعوی کردند بخون مالک وابوبکر نامه کرد بخالد
وگفت سپاه آنجا دست باز دار وبیای تا با خصم سخن گویی که همی بر تو ره آمده است بخون برادرش
دعوی کند. خالد با پنج چاکر بیامد وابوبکر را حاجبی بلال کردی. ومردمان اندر او باز داذی. دو دینار
سوی بلال فرستاد بهدیه واندر خواست که او را پیش ابوبکر رضی الله عنه باز دهد چنانکه عمر آنجا
نبود تا عذر خویش بگوید. ودر سرای ابوبکر رضی الله عنه اندر مسجد بود. چون خالد بمدینه آمد.

بر جنازه چون بدر مسجد رسید از جنازه فرود آمد وبمسجد اندر شد وعمر بمسجد نشسته بود. برخاست وپیش خالد
باز شد. ودو گریبان او بگرفت گفت ای دشمن خدای چرا مسلمانان را بکشتی. وبا زنش عروسی کردی والله
که ترا امروز بدل او بکشم. خالد خاموش همی بود وعمر او را همی کشید تا در ابوبکر رضی الله عنه وبدل اندر شد
وگفت خالد آمده است ونه گفت که عمر با اوست. ابوبکر رضی الله عنه گفت اندر آرش بدل گفت خالد را
که خلیفت پیامبر ترا همی خواند برخاست عمر خواست که با او اندر شود. بدل دست بر عمر باز نهاد. گفت خالد
را خوانده است عمر باز گشت و دست بر دست زد. وگفت دریغا که خون مالک باطل گشت. اکنون
امیر المؤمنین را بزبان بفریبد وعذر خواهد. وپس خالد رضی الله عنه پیش ابوبکر رضی الله عنه گفت
یا خالد قتلت مسلما وعرست بامرأته. مسلمانان را بکشتی وبا زنش عروسی کردی. خالد گفت انشدک
بالله هل سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم يقول خالد بن الوليد سيف الله في ارضه. سوگند
بر تو دهم که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشنیدی که او فرمود خالد بن ولید شمشیر خدایست
اندر زمین. ابوبکر رضی الله عنه گفت اللهم نعم بخدای که شنیدم. خالد گفت فلم يكن الله ليضرب
بسيفه الا محقق کافر ومنافق خدای عز وجل شمشیر خویش نزند مگر بر گردن کافری ویا منافقی
ابوبکر گفت صدقت انصرف من فورک الی عملک. راست گفتی هم از اینجا باز گرد بسر عمل خویش
باز شو خالد بیرون آمد عمر هم آنجا نشسته بود دانست که عذر او بپذیرفت خالد دست بقبضه
شمشیر زد. والحق برکشد وعمر را گفت هلم بالی شملة بیرون آمد وبرنشست وباز سپاه شد ۵

خبر خالد بن الوليد مع مسيلمة وقتله

وآن روز که ابوبکر رضی الله عنه آن یازده لشکر از مدینه
بفرستاد عکرمة بن ابی جهل را بیمامه فرستاد. وسرخیل را از پس او بفرستاد بیاری او وچون
عکرمه بشنید که سرخیل همی آید بخواست که نام حرب بدو بود. پیش از آن او بیامد بیمامه شد
وحرب کرد وشکسته شد بهزیمت باز گردید. ابوبکر رضی الله عنه او را نامه کرد که تو استادی
را نشایی. وشاگردی نکنی چرا نبودی تا سرخیل بتو رسیدی. اکنون نگر باز مدینه نیایی که اگر
روزی ترا ببینم مرتب بردارم. برو سوی حذیفة بن الیمان. وعرفجه آنجاست بفرمان ایشان
انشان باش. وبسرخیل نامه کرد که آنجا باش تا بنگریم که چه کنی. سرخیل بیمامه آمد ومسیلمه دانست
که سپاه روی بدو نهاد بحصار یمامه اندر شد. وآن حصاری بود استوار چون ابوبکر رضی الله عنه
بشنید که او اندر حصار شد. دانست که او از آنجا بیرون نیاید. ودانست که بلای مرتدان عرب
بر مسلمانان سختتر است از دیگر کس. خالد را با سپاه بحرب مشغول کرد تا از مرتدان بپرداخت

وپس نامه کرد که تا بدر یمامه باید شدن. و سر خیل انجاست باگروهی سپاه. و توانیز سپاه فرستم. پس ابو بکر
رضی الله عنه منادی فرمود که هر که سلاح بر تواند گرفتن بر گیرد. و بنزدیک خالد رویذ بحرب مسیلمه کذاب
وخلق بسیار از مدینه بفرستاد. وچون این سپاه بخالد رسید سپاه از بطاح بر گرفت و سیزده
هزار مرد عرض کرد. وبدر حصار یمامه آمد چون مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند مهتران
یمامه را گرد کرد. وبا ایشان تدبیر کرد. گفتند از حصار بیرون شو که سپاه بسیار داری وبا خالد
حرب کن. مسیلمه از حصار بیرون آورد وچهل هزار مرد عرض کرد. وبدر یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بد
در شهر سخت نیکو او را حدیقة الرحمن خواندندی. سراپرده خویش آنجا بزد. وبا خاصگان خویش آنجا فرود
آمد واو را آنجا بکشتند. واز پس آن باغ را حدیقة الموت نام کردند. ودیگر روز خالد سپاه بحرب آورد
ومسیلمه نیز سپاه بحرب آورد. وپیش آن باغ صفها برکشیدند. مسیلمه بر مقدمه محکم بن الطفیل را پای کرد
وبر میسره نهار الرجال را وخود بباغ اندر بنشست. واین چهل هزار مرد را بحرب فرستاد. وحرب اندر گرفتند
پس مسلمانان حمله کردند ومحکم بن الطفیل را که بر مقدمه بود بیفکندند. وسپاه یمامه بر جوشید وحمله
کردند ومسلمانان هزیمت شدند. وخویشتن بر تخت خالد افکندند. ورایت مهاجریان بیفکندند وچون
خالد آن چنان دید که مهاجریان را همی کشتند اسب خواست وبر نشست. وسالم مولای حذیفه را
گفت رایت بر گیر وخالد پیش لشکر اندر شد. چون امرا بدیدند همه بر او گرد آمدند خالد گفت ای
معشر المهاجرین بدخو مردمانید وهر کجا دشمن پیش آید شما نخست باز گردید. اگر بار غم دین نیست
باری حمیت مردان هست. وسپاه را باز گردانید نهصد وپنجاه تن بدان یک حمله از مهاجر وانصار
کشته شده بودند. وثابت بن القیس وابو حذیفه چون سپاه خالد بجای باز آمدند خالد گفت چون
من حمله کنم. شما از پس من حمله کنید. وپیش اندر آمد وحمله کرد. ودشمن روی باز پس کرد ومسلمانان
شمشیر اندر نهادند. تا هزیمت بدان باغ رسید که مسیلمه کذاب اندر آنجا بود واندر آن هزیمت ده هزار مرد
از مبارزان یمامه کشته شد. وهرگز مسلمانان را چنان حرب نبوده بود پیش از آن هزیمت ومصیبت
وپس از آن شادی وفتح. پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همه آمدند. ومهتران بانگ
همه کردند الحدیقة الحدیقة واندر باغ همه شدند. ومسیلمه را گفتند آن وعده نصرت از خدای عز وجل
کردی کجاست. گفت هر کسی از بهر عیال وخان ومان خویش حرب کنید. ومسیلمه هر کسی که می پرسید
از مهتران گفتند کشته شد. گفت پس ما این جهان چه خواهیم کردن. وزره پوشیده داشت وخود بر سر
بر نشست. وخلق را بر حرب تحریص کرد. وچون خالد با سپاه بدر باغ رسید دگر باره حرب ساختند سخت

انان که کرده بودند. ومردی دویست از مسلمانان بیفکندند. وخالد حرب همی کرد تا در باغ از ایشان
بستدند وبباغ اندر افتادند وشمشیر اندر نهادند وهمه کشتند از اندرون وبیرون تا هفت هزار مرد
بکشتند ودشمن هزیمت شد وروی بحصار نهادند. خالد سپاه بطلب فرستاد اندر طلب نیز هفت هزار
مرد کشته شدند. ومسیلمه دانست که کار بود سلسله معنبر بودی فرو هشته. واز اسب فرود آمد و
خویشتن بمیان سپاه اندر افکند. تا مگر از در باغ بیرون تواند شد. مردی بر در باغ ایستاده بود نام
وحشی آنکه حمزه را رضی الله عنه کشته بود. همان حربه بدست داشت. چون مسیلمه کذاب بر گذشت
حربت بینداخت وبر شکمش زد. وهر دو زره بگذاشت وبر زمین بر دوختش. پس مسلمانان از پس
منهزمیان شده بودند. وشب فراز آمد. خالد با سپاه بلشکرگاه باز گشت. وآن شب غمگین بود
از بهر آن حصار که مسیلمه با لشکر اندر آنجا شد. وهمی اندیشید که مرا بر در حصار بسیار باید بودن چون
بامداد بود خالد گرد لشکرگاه میگشت تا بنگرد که کشته اند. ومجاعه را مهتر عامه را اسیر کرده بود.
با خویشتن همی آورد. چون بدر باغ رسید مردی کشته دید مجاعه فراز شد گفت این همه بلا این مرد
کرد. خالد گفت این مرد کیست گفت مسیلمه خالد شاد شد واز حرب ایمن گشت وگفت بنگرید.
تا این را که کشت. وحشی بیامد گفت من کشتم. خالد گفت راست گفتی که این آن حربت است پس
گفت ای وحشی بخ بخ اگر بکافری بهترین خلق را بکشتی بمسلمانی بدترین کسی را بکشتی. وهم آنگاه
نامه کرد بابو بکر رضی الله عنه ببشارت فتح. مجاعه گفت مگر بکشتن مسیلمه غره نشوی که چندین
که بکشتی اندر حصار هنوز دو چندین هست. وبسیار روزگار شود تا این گشاده کردد. با من
صلح کن تا من این مردمانرا بصلح بیرون آرم. پیمان که از خواسته ایشان نیمی ترا دهند خالد گفت
تا بنگرم. وبدانست که مجاعه همی دروغ گوید. واز حصار سپاه نیست. وهمی خواهد که قوم خویش برهاند
بصلح. پس خالد همه شب همی اندیشید با خویشتن گفت از پس چندین حرب که من بکردم بر در
این حصار چون توانم بودن. دگر روز مجاعه آن سخن باز گردانید. خالد بصلح اجابت کرد بدان
شرط که هر خواسته که اندر حصار است نیمی بدو دهند. وهر دهی که اندر یمامه است او را حایطی
دهند چنانک او خواهد. واندر حصار کوشکی چنانک او بگزیند. وخالد نیت کرد که بیمامه بنشیند
وچون خالد صلح نامه نوشت بحصار اندر شد کس ندید. مجاعه را گفت خیانت کردی بحصار اندر
سپاه نیست. مجاعه گفت ایها الامیر قوم من بودند. ومرا چاره نبود از نصیحت ایشان وحیلت
کردم تا جان وخواسته بدیشان بماند که ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خونها که ریخته شد

خالد هیچ جواب نداذ و صلح کرده بوذ نقض نتوانست کردن. روز سه دیگر نامه ابو بکر رضی الله عنه
آمذ بدست سلمه بن سلامه که نامه تو رسید بخبر کشتن مسیلمه و خبر آن حصار و آن حصار را بس خطری
نیست چون مهتران شذند کهتران را مقداری نبوذ نزدیک آن حصار بنشین و تا بکشایی بر مکرده
و نکر صلح نکنی. و چون حصار بکشایی هر چه اندر و مرد است پیر و جوان کوذک که موی زهار دارد
همه را بکش و زنان و کوذکان خرد را برده کن و خواسته بر گیر و حصار ویران کن چون این نامه
بخالد رسید از پیش بسه روز صلح کرده بوذ. نتوانست شکستن جواب کرد که این حصاری بوذ استوار
و از بیرون حصار علف نبوذ و زمستان نزدیک بوذ. صواب دیذم که صلح کنم. و چون نامه بابو بکر
رضی الله عنه رسید تا شه شذ و نتوانست صلح نقض کردن. و عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر وقتی
خالد را هجی بذ گفتی بس بیامذ و گفت خدای را و مسلمانانرا خیانت کرد و دشمنانرا قوی کرد تا در حصار
بپایند و سپاه آرند و بنگر که خویشتن را چه ستنده است و من همی گویم که او منافق است او را باز
باید خواند. و این اندر دل ابو بکر رضی الله عنه کار کرد. و خالد را بخیانت تهمت کرد. و بذو نامه کرد
و اندر نامه سخنان نوشت زشت. خالد دانست که آن عمر همی کند. پس مجاعه را گفت دختر خویش
را بزنی بمن ده. گفتش کابین دختر من نداری. دختر من هزار هزار درم کابین است خالد را خشم
آمذ و گفت من هرگز زن نکردم بکم از هزار هزار درم کابین و من همی جانست که کابین از پیش بدهم. مجاعه این سخن
را بزرگ آمذ. دختر را بهزار هزار درم کابین بذو داذ و بذو فرستاذ. خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز قسمت
نکرده بوذ. مردمان لشکر را دست تنگ بوذ و آن شب که خالد عروسی کرد بسیار کس بوذ که شام نداشتند
و گرسنه خفته بوذند. و مردی بوذ اندر لشکر شاعر نامش زیاد بن عمرو اللیثی از دوستان عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بوذ سه بیت شعر گفت. و سوی عمر فرستاذ و گفت بر ابو بکر رضی الله عنه عرضه کن
این بیتها شعر أبلغ أمیر المؤمنین رسالة من ناصح لک لا یرید خداعا نکح الفتاة بالف الف کامل
سادات فرسان الجیوش جیاعا لولا ان خطاب اقول معالیا واقص ما خذتکم لا رباعا. پس عمر رضی الله عنه
این بیتها نزد ابو بکر رضی الله عنه برد و همی لرزید از خشم گفت بنگر که خالد به بیت المال مسلمانان
همی چه کند. هرگز از که روایت کنند که کسی هزار هزار درم کابین کند. زنی را و هم اندر وقت نقد کند
و چند هزار خواسته مسلمانانش بکردن او از آن همی باک ندارد. و هزار و دویست تن بذین حرب
کشته شذند از مهاجر و انصار. و یاران پیغمبر و اذان کمترین برادر منست. و چون ایشان بکردن
اوست. و اگر او سپاه بحرب فراز بردی و چون ملوک عجم بر تخت نششتی و حرب کردی با قل بوذی

که لشکر مزیت نشذی او را باز باید خواندن. و خواسته از او طلب کردن. ابو بکر رضی الله عنه خشم گرفت
و آنجای بشذ. و خواست که او را باز خواند. پس گفت این فتحی بزرگ نبوذ دست مسلمانانرا که او را باز
خوانم مسلمانانرا دل بشکند. پس نامه کرد بخالد چنانک خون از او بچکیذ. و گفت ترا چندین فراغتست
که چندین عروسی کنی و بیت المال مسلمانان فساد کنی. و خون هزار و دویست مسلمان پیش تو ریخته
و هنوز خشک نا شذه. چون خالد بخواند گفت این کار عمرست. مردمان یمامه را بخواند و گفت
عمر را انکار است که این صلح شما روا کند خلیفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بروید و بمدینه شوید
و حال خویش عرضه کنید. از ایشان ده تن برفتند و سوی ابو بکر رضی الله عنه شذند و مهتران
بوذند و ابو بکر را رضی الله عنه شفاعت کردند. او اجابت کرد و بر عمر رضی الله عنه تشنعت کردند
پس ابو بکر رضی الله عنه گفت شما مردمانید با چندین عقل چگونه فریفت آن دروغ زن شما را
گفتند سخنانی گفتی سجع و گفتی از خدای آمذه است. ابو بکر رضی الله عنه گفت هیچ یاد دارید
گفتند یک سورتش این بوذ. ضفدع بنت ضفدعین نقی ما تنقین اعلاک فی الماء و اسفلک فی الطین. چو را بنی اسد
یمامه غارت کردند او بخواست که ایشان چنان کنند. گفت خدای عز و جل سورتی فرستاذ است
واللیل اذا اظلم. والذئب اذا ادلم. ابو بکر رضی الله عنه گفت این نه سخن خدای بوذ گفتند سعلوتی
بوذ بر سر ما نوشته. ابو بکر این آیت بر خواند من یضلل الله فلا هادی له. و یذرهم فی طغیانهم
یعمهون. پس ایشانرا باز یمامه فرستاذ. و نامه نوشت بخالد و صلح ایشان روا کرد و
خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک بفرستاذ.

خبر علاء الحضرمی مع اهل الردة بالبحرین

و ابو بکر رضی الله عنه سوی اهل رده یازده سپاه فرستاذ یکی از ایشان علاء بن الحضرمی بوذ و این
علا را پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستاذه بوذ ببحرین سوی منذر بن ساوان و این منذر
مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد. پس این منذر بمرد. و مردمان بحرین مرتد شذند ابو بکر
رضی الله عنه باز علا را نزد ایشان فرستاذ و ایشان دو گروه بوذند یکی عبد القیس و دیگر
بنی بکر. عبد القیس مسلمان شذند. و بنی بکر باز نیامذند. و مردی را بر خویشتن مهتر کردند نامش
حطم بن ضبیعه و همه مرتدان بذو گرد آمذند و هجر بگرفتند. و آن شهریست بزرگ اندر بحرین
و ملک آنجا بوذ. پس سپاه فرستاذ بعبد القیس که مسلمان شذه بوذند و ایشانرا از مسلمانی
باز خواند اجابت نکردند. و اندر حصار شذند بشهری از بحرین نامش دارین و ایشانرا مهتری
بوذ جارود بن حطم سپاه برد و حصار فرود آورد و ایشان اندر سختی همی بوذند تا علا بن الحضرمی

پیاده با سپاه مسلمانان ایشان شاد شدند و سوی علا آمدند و بنیاد مسلمانان بود بدان کنده کی اندر
حصار بودند چون خبر علا بشنیدند نزد او آمدند و سپاه بر علا گرد آمد و آهنگ حطم کرد که با او حرب
کند حطم شهر هجر بحصار گرفت و گرد اگرد کنده کرد و هر روز حرب همی کردند و یک ماه آنجا بماند پس یک شب
علا خفته بود از لشکر حطم غلغل همی آمد علا گفت کیست که بشنود و خبر آرد که این بانگ چیست که
مرا همی بدل آید که ایشان امشب همی بگریزند و مردی از مسلمانان نامش جریر بن عبد الله بن حرب
گفت من بروم و خبر آرم که مرا اندرین شهر خالیست بخانه او روم بدان بهانه که از تو برگشتم و از خبر برسم و
باز آیم و ترا خبر آرم و برفت بخانه خال شد گفت از بهر آن آمدم که مرا بگرسنگی طاقت نیست خالش
طعام پیش آورد پس گفت این بانگ چیست گفت حطم امروز همه سپاه او را مهمان کرده است و امشب
همه مستند و هنوز همی خورند جریر بن عبد الله بیرون آمد گفت من نیز شوم و بنگرم و برفت
و سوی علا آمد و بگفت علا همه سپاه را برنشاند و ناگاه خویشتن بر ایشان زد و هزیمت بر ایشان
افتاد و کس بر اسب نتوانست بودن از مستی همی دویدند و همی افتادند و لشکر علا همی کشت
ایشانرا حطم اسب خواست چون پای بر اسب اندر کرد دوال رکاب بگسست و هر چند جهد کرد
بر اسب نتوانست نشست و مردمان همی گذشتند پس مردی از مبارزان لشکر نامش عفیف
المنذر حطم را بشناخت و شمشیر برکشید و پایش از زانو بیفکند حطم گفت این کیست گفت منم
عفیف بن المنذر حطم گفت یکبارگی مرا خسته کردی کار تمام کن عفیف گفت ناکشم تا ترا بزاری
بمیری و برفت و حطم بانگ همی کرد ای مردمان منم حطم مرا بکشید تا ازین درد برهم پس وقت بامداد
مردی از عرب نامش قیس بن عاصم شمشیری بزدش و بکشت و چون روز روشن شد این همه دشمنانرا
کشته بودند و علا شهر بگرفت و هر که مرتد بود باز مسلمان شد و حصاری بود بر لب دریا نامش دارین
مرکز از مرتدان بگریختند آنجا شدند با خواسته علا آگاه شد و با سپاه روی بدیشان نهاد چون
ایشان بدیدند هر چه بر لب دریا کشتی بود آنچ شان بایست باز گرفتند و دیگر همه بسوختند و برابر
آن شهر هم بر لب دریا شهری دیگر بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان
شهر شدند چون علا بلب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسب فرود آمد روی بخاک بر نهاد و
دعا کرد و گفت یا رب تو بر آب همچنان قادری که بر خاک و این خاک را تو بر زمین نگاه می داری این
خلق را بر آب نگه دار تا هر که بخدای بشک است یقین شود و برنشست و سپاه برنشاند و اسب را بدریا
اندر افکند و همه سپاه از پس او در شدند و هیچ سوار و پیاده را آب از زانو بر نگذشت بفرمان خدای تعالی

پس بدریا بگذشتند و ازان سو شدند چون ایشانرا بدیدند گفتند این جادوانند نه مردمان و حرب اندر
پیوستند و شمشیر اندر نهادند مسلمانان و همی کشتند و غارت همی کردند تا خواستهای ایشان همه غارت
کردند و ایشانرا همه بکشتند و دیگر روز هم آنجا باز آمدند بسلامت و غنیمتها قسمت کردند هر پیاده
را یک تیر و سواری را دو تیر و علا با سپاه بماند و نامه کرد سوی ابو بکر رضی الله عنه بدین فتح ابو بکر
رضی الله عنه با مسلمانان شادی کردند و گفتند الحمد لله که اندرین امت خدای عز و جل کسی گماشت
که دریا او را مسخر کرد چنانک موسی را و بنی اسرائیل را و ابو بکر نامه کرد بعلا و او را بحرین بداشت

خبر واقعهٔ دمشق

پس رومیان هزیمت شدند خبر ابو بکر رضی الله عنه و عزل خالد بشنیدند
شاد شدند و بر جای بیستادند و بشهری رسیده بودند نامش فحل و هم بهلوی آن شهریست
نامش بیسان آنجا گرد آمدند خلق بسیار و خبر بملک روم شد بعزل خالد شاد گشت و بانطاکیه
آمد پس از آنجا بحمص آمدند و از حمص سپاه بدمشق فرستاد با مهتری نامش ماهان و دمشق
بزرگترین شهریست از شهرهای شام و حصاری استوار دارد ملک روم آنجا مقدار هفتاد هزار مرد
گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد و ابو عبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین
فحل سپاهی فرستد و ایشانرا بحصار مشغول کند و خود بدمشق شود پس بشر بن الکعب الحمیری را
خلیفت کرد و هزار مرد با او بنشاند و گفت این دربند را نگاه دار تا ایشانرا ازین دربند مدد
نباید و شرحبیل بن حسنه را با ده تن از سپاه سالاران سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد
و گفت بفحل و بیسان همی باشید اگر حصار توانید گشاد و الا باری ایشان سوی ما نیایند و خود
با همه سپاه بدمشق شد ماهان را یافت با هفتاد هزار مرد چون بو عبیده بیامد سپاه بیرون
آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند و بو عبیده با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه
آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و بیسان شدند و گرداگرد آن حصار یک فرسنگ شوره بود
ایشان چون دانستند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره بر افکندند تا چنان شد که هرکه پای
بران زمین نهادی فرو شدی پس این سپاه آنجا بماندند و ابو عبیده را اندرین شش ماه هیچ
روز نبود که با رومیان حرب نبود پس این ماهان را پسری بود این همه سپاه را مهمان کرد
مسلمانان آگاه شدند که ایشان امشب همه مستند نردبانهای بسیار بکردند از رسن و کمندهای
بنا بیاوردند و اندر کنگرهای حصار افکندند و بدیوار بر شدند تا دیوار بر مردم شد پس
تکبیر کردند و رومیان آگاه شدند پس در مست بودند پس در حصار بگشادند و حرب اندر پیوستند

تا روز حرب اندر همی کردند چون روز نماز بود صلح خواستند و دست از حرب باز داشتند بر آنک هرچه ایشان
خواسته بود بدو نیمه کنند نیمی مسلمانان را دهند و از هر سرای دیناری بدهند و در حصار بکشادند و چون ملک
روم بشنید از حمص برفت و با نطالیه باز شد. **خبر فحل و منشیان** و این فحل و میشان و طبریه
همه حصارها بود از زمین اردن و بهر جایی بسیار رومیان بودند و از همه بیشتر بفحل بودند هشتاد
هزار مرد آنجا بود و ایشان را مهتری بود نامش سقلان بن مخراق از بزرگان روم در حصارها بود و بکرفته
بودند و سرخیل با ده هزار مرد آنجا بود نشسته چون فتح دمشق بود ابوعبیده یزید بن ابی سفیان
را آنجا فرستاد و پنج هزار مرد با او رها کرد و خود سوی اردن بنشست میان فحل و دمشق تا ایشان دو سپاه
جمع نکنند و از آنجا هزار سوار سوی فحل فرستاد و سرخیل و عمرو بن العاص را سوی بیسان فرستاد با ده
هزار مرد و ابوالاعور را با ده هزار مرد بطبریه فرستاد و خود با سپاه بفحل شد و شبی تاریک بود رومیان
گفتند امشب در بکشاییم و بر ایشان شبیخون کنیم که ایشان غافل‌اند و سرخیل شب و روز سپاه
ساخته داشت پس اندر شب در حصار بکشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و بیابان آن
شورستان را می بود با دیک بدان راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون بمسلمانان
رسیدند ایشان را ساخته دیدند حرب اندر گرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس مهترشان
کشته شد و رومیان هزیمت شدند و روی بحصار نهادند و بدان یک راه نتوانستند رفتن بدان
شوره و وحل اندر ماندند و مسلمانان همه بکشتند از آن هشتاد هزار مرد بس کسی زنده نماند
پس سرخیل لشکر بدر حصار آورد ایشان صلح خواستند سرخیل اجابت کرد هم بدان شرط
که با مردمان دمشق کرده بود و ابوعبیده نامه کرد بعمر رضی الله عنه بدین فتحها. **خبر
مثنی بن الحارثه بالعراق مع العجم** و آنگاه که مثنی بن الحارثه سوی ابوبکر آمد و او را بیمار یافت و عمر
را رضی الله عنه خلیفت کرده بود و گفته که نخستین کاری آن کن که مثنی را بعراق امیر کنی و او را
با سپاه باز گردانی و چون عمر خالد بن الولید را باز کرد مردمان ازو بیازردند و عمر رضی الله عنه مردمان را
گرد کرد و گفت بروید بعراق بحرب هیچ کس اجابت نکرد و گفت اجابت کنید و این آیت همی خواند
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة هیچ کس اجابت نکرد عمر رضی الله عنه
خجل شد و دیگر روز همچنین کرد هیچ کس اجابت نکرد پس مثنی بن حارثه بر پای خاست و گفت
ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که عراق بیشتر گشاده است و حیره و سواد
بدست ماست و کار عجم سخت ضعیف است و مرا آنجا سپاه هست ولیکن خواهم که با مدد باز گردم

تا آن مسلمانان را دل قوی شود. پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود او را ابوعبیده بن مسعود خواندندی
مردی مبارز و مردانه بود ولیکن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبود چون او اجابت کرد مردمان
نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا ده هزار مرد هست که خالد دست باز داشته
است و این هزار مرد مدد بس بود و بفرمود که بروید و این ابوعبیده را که نخست اجابت کرده بود بر
ایشان امیر کرد گفتند مردی امیر کن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم عمر رضی الله عنه گفت
شما کاهلی کردید باجابت کردن و او نخست اجابت کرد و امروز فضل او راست و ابوعبیده
را بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت بحیره شد و کار عجم قوی تر یافت و ملک بتوران
دخت دختر کسری داده بودند و او رستم بن فرخ زاد را سپاه سالار کرده بود و اندر آن زمانه
اندر عجم از او مردتر کس نبود پس توران دخت او را سوی عرب فرستاد برفت با سپاه بحد
مداین اندر آمد و بنشست و حد سواد بی لشکر یافت پس بهر شهری و بهر دهی کس فرستاد و
مهتران بفرمود که آن شهر بشورند هم چنان کردند امیران از آن شهرها بگریختند و بحیره باز
شدند و چون مثنی بیامد سواد شوریده یافت و عجم چیره شده و مسلمانان بحیره باز گریخته
و رستم بر سر حد سواد نشسته و همی ساخت که بسواد شود چون خبر بشنید که مثنی باز آمد
بنشست و یکی دهقان بود نامش جابان مردی بزرگ بود در رسول فرستاد و مردی را نامش
نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب
کنی و من ترا مدد فرستم که عرب را اکنون نیرو نشد و خالد از ایشان باز گشت **خبر واقعه نمارق**
پس جابان سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابوعبیده از پس یک ماه آمد و چون
مثنی دید که ابوعبیده همی دیر آید و عجم با آن سپاه روی بحیره نهادند بیرون آمد با سپاه
و روی بدیشان کرد و جابان سپاه فرود آورد نمارق نام و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه
عجم سی هزار مرد فرستاد و خود بر جای بنشست و مثنی بیامد و چون عبیده بحیره رسید مثنی
رفته بود از پس او برفت چون بدو رسید مثنی سپاه و حرب بدو فرستاد پس ابوعبیده
سه روز بیاسود روز چهارم سپاه تعبیه کرد و روی سوی نمارق نهاد و جابان سپاه خویش
تعبیه کرد و بحرب آورد و حربی کردند سخت خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیار از
عجم بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر شد بدست مردی نامش اکیل بن السماح و مردانشاه
اسیر شد بدست مردی نامش مطرق او را بکشت و اکیل جابان را بخواست کشتن خواهش کرد

که مهر بسیار داشت او را از کشتن او رها کرد جابان نتوانست گریختن میان لشکرگاه همی گشت
دیگرباره اسیر کردندش و پیش بوعبیده بردند بوعبیده گفت این را نتوان کشتن که مردی
از مسلمانان او را زنهار داده است او را نکشتند و از این حرب غنیمت بسیار یافتند
خبر حرب لشکر و اندر سواد روستاییست چون لشکر و آنجا حصاریست بزرگ میان آن
دهها سقاطیه خوانند و این روستای لشکر از همه سواد خرم‌تر است و این نرسی که
رستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند حاجب پرویز بوده بود و پرویز این همه
روستاها او را اقطاع کرده بود و از ده سال باز آنجا بود و همه مردمان آنجا بفرمان او
بودند و چون مسلمانان برفتند نرسی بگریخت بدین آمد و آنجا همی بود چون توران
دخت رستم را بفرستاد او را با او بفرستاد و چون رستم او را بر سولی فرستاد گفت چون
جابان سپاه گرد کند تو بلشکر شو و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش چون
جابان بحرب شد او بدین روستاها آمد و خلق بسیار گرد کرد و اندر حصار سقاطیه شد
و چشم همی داشت تا جابان چه کند و چون لشکر او هزیمت شد و جابان اسیر گشت از آن
هزیمتیان کسانی که مهتر بودند نزدیک رستم شدند و دیگران سوی او آمدند و نرسی
کس کرد بر رستم که خلق بسیار گرد آمدند سپاه فرست تا بحرب شوم و رستم مردی بود
گرد نامش جالینوس با بیست هزار مرد سوی نرسی فرستاد و بوعبیده بنمارق نشسته
بود و همی خواست که خواسته قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمدند بر نرسی
و رستم او را مدد فرستاد بوعبیده آن غنیمت دست باز داشت و خود با سپاه بشتاب رفت
خالد سپاه تعبیه کرد عمرو بن العاص را بر میمنه کرد با ده هزار سوار و یزید بن ابی سفیان را بر
میسره کرد با ده هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن خالد علامت بدو بر
کردن نهاد و این سی و شش هزار مرد سی و شش گروه کرد بر هر گروهی مهتری و بدین تعبیه
فراز حرب شد و چون روز حرب بود لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد صفها برکشیدند و
خالد قاریان لشکر را بفرمود تا سورة الانفال همی خواندند و بفرمود تا منادی بانگ کردند
و نیز مدد رستم بدو رسید و نرسی از حصار بیرون آمد و حرب کردند و عجم هزیمت شدند
و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برده کردند و نرسی نخست سوی رستم شد جالینوس
با سپاه بروستای لشکر رسیده بود چون خبر هزیمت بشنید بر جای بایستاد و بوعبیده آهنگ ایشان کرد

و با جالینوس حرب کرد و بعضی مسلمانان را بکشت و همه دروغ گفت مگر خویشتن را دروغ زن کند پیش مردمان و
او بگوید من مالک را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را بدان امیری دست باز داشتم و اگر نه گوید
او را از آن امیری معزول کردم و ترا دادم تا خالد شمار کن هر چه اندر دست اوست خمس غنیمتها از وی
بستان و آنگاه هر خواسته که او دارد از درم و دینار و جامه و فرش و ستور با او بدو نیم کن و یک نیمه اندر
بیت المال مسلمانان کن چون ابوعبیده این نامه بخواند یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم غمگین شدند
و گفتند چرا خالد را اینست با چندین جهد که او کرد ابوعبیده خالد را گفت ای باسلیمان چه بینی و از من
دو کدام گزینی خالد گفت امشب مرا زمان ده و خالد را خواهری بود نامش فاطمه زنی با رای و خرد بود
با خالد بلشکرگاه بود پس خالد با او تدبیر کرد گفت چه بینی خویشتن را دروغ زن کنم و امیری نگاه
دارم و یا نیمی از خواسته بدهم و امیری بسپارم پس خواهرش گفت ای برادر اگر امیری نگاه
داری جانت بشود که عمر ترا دشمن دارد نمی خواهد تا تو خویشتن را دروغ زن کنی و مر ترا گوید من مالک
را بکشتم و او مسلمان بود و آنگاه مالک را گوید تا بر تو بخون برادر دعوی کند و ترا بکشد بجای مالک آن
بهتر که نیمی از خواسته بدهی و امیری بسپاری تا جانت با تو ماند خالد گفت راست گفتی و دیگر روز
نیمی از خواسته بداد و آن چهل هزار درم بود بابوعبیده داد **حدیث مثنی بن حارثه و حربش مع العجم**
بعد ما خرج خالد بن الولید من العراق و آنگاه که خالد برفت و مثنی را بر عراق امیر کرده
بود آن جایها که گشاده بود بنامه ابوبکر رضی الله عنه و نیمی از سپاه او را داده بود نه هزار مرد و کار عجم ضعیف شده
بود بسبب ملک اتفاق نمی کردند پس مردمان بر مردی اتفاق کردند نامش شهریار بن اردشیر از نسل شاپور
او را گفتند ما را گفتند هیچ کار از کار عجم واجب‌تر نیست که ایشان بمملکت ما اندر آمدند و سواد عراق
و حیره بگرفتند او را سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی نامش هرمزجاذویه با پیلان بسیار و مثنی خبر یافت
آهنگ ایشان کرد و بحد سواد کوفه آمدند و حرب کردند حربی سخت و عجم پیلان بمیان مسلمانان اندر
افکندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس پیلان را تیر غلبه کردند تا غمی شدند و بازگشتند
و خویشتن بلشکرگاه خویش اندر افکندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار
بکشتند و چون خبر هزیمت بعجم رسید ملکشان مرده بود و عجم مختلف بودند و کار و تدبیرشان بزنان
و کودکان افتاد و سواد و حیره و هر چه از دجله از این سو بود بدست مثنی بماند و او را خبر آمد که مثنی هنوز
زنده است ولیکن بیمارست او بر عراق خلیفتی بپای کرد و خود بمدینه شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود
ولیکن بحال اندر بود و عمر را رضی الله عنه بخواند و گفت همان روز که من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شو

وحسن حری سنی را با زعراق فرست که مینت او بدل عجم اندر افتاد نشت. وچون خالد از شام باز آیند او را با سپاه بعراق فرست و ابو بکر رضی الله عنه آن شب وفات شد و مثنی عمر را باز عراق فرستاد و عون خالد نامه کرد و کار سپاه با بو عبیده داد

خبر وفات ابو بکر صدیق رضی الله عنه و صفته و مبلغ سنه و عدد اولاده

و از طاهره متن خلافتنا یذون کویند که ابو بکر رضی الله عنه جهودی بیمار کرده بود و حارث بن کلده که طبیب عرب بود بر خوان نشسته بود طبقی کریج بر خوان نهادند ابو بکر رضی الله عنه از آن یک لقمه بخورد و حارث بدهان اندر نهاد و باز بیرون انداخت و کفت هذا مسموم بسم سنه کفت اندرین کریج زهرست که بیک سال بکشد و چنان بود که او کفت. و ابو بکر رضی الله عنه یک لقمه خورده بود چون سر سال ببود ابو بکر رضی الله عنه بیمار شد و پانزده روز بیمار بود پس متوفی شد روز دوشنبه هشتم جمادی الآخر و همان روز عتاب اسید بکه بمرد و ابو بکر رضی الله عنه مردی بود اندر جاهلیت و اسلام بازرکانی کردی و کوسفند داشتی چون بخلیفتی بنشست او را عیال بسیار بود همان بازرکانی همی کردی و از کار مسلمانان همی باز ماند پس مردمان را کفت من از کار مسلمانان همی باز مانم و مرا از قوت چاره نیست و مرا چیزی باید که چیزی نویسد و او را روا مذ پس مردمان هر سالی او را شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال او را و عیال او را و درویش را پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه من ترا دبیری کنم و مزد بخواهم. و ابو بکر رضی الله عنه دو سال و چهار ماه خلیفت بود و هشت هزار درم خرج کرده بود و چون وفاتش برسید عمر را رضی الله عنه وصیت کرد که هرچه از من باز ماند بیت المال باز ده چون او متوفی شد سه بنده و سه دختر ماند و سه زن. و عمر رضی الله عنه کس را چیز نداد و ابو بکر را رضی الله عنه کارداران بودند به ناحیتی و کروهی آن بودند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاده بود شان. ابو بکر رضی الله عنه ایشانرا بدان عمل دست باز داشته بود اما سپاه سالاران او ابو عبیده بن الجراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه و خالد بن الولید و چون بمردند پدرش هنوز زنده بود بمکه ابو قحافه و از پس او به شش ماه بمرد و نام او ابو قحافه عثمان بود و نام ابو بکر عبد الله بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و بسبب او را ایذون بود عبد الله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره و ابو بکر رضی الله عنه مردی بود سفید و دراز بالا و روشن پیدا و کونه رویش بر زردی زدی و سفند ریش بود بحنا رنک کردی و روز دوشنبه بود که متوفی شد در وقت شام در سال سیزدهم از هجرت و چون متوفی شد شصت و سه ساله بود و وصیت فرموده بود که مرا زن بشوید اسما بنت عمیس و پسرم عبد الرحمن آب ریزد و جز ایشان را نخواهم که کس مرا ببیند بر هنه و وقت آفتاب فرو شدن بود که متوفی شد عمر کفت او را اکنون بشویید نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و نماز خفتن او را بکور کردند و عمر رضی الله عنه بکور فرو شد و طلحه و عبد الرحمن بن ابی بکر او را بکور کردند و فرو نهادند و ابو بکر رضی الله عنه فرموده بود که مرا

بپهلوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بقبر کنید چنانکه سرم آنجا بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بر دوش مم چنانست

خبر خلافت عمر الخطاب رضی الله عنه

و اندر آن بیماری ابو بکر رضی الله عنه همه غم کار مسلمانان بود که از عقب خویش خلیفت کرا کند. پس دلش بر عمر رضی الله عنه قرار کرفت. و عبد الرحمن بن عوف را بخواند و کفت چه کویی. این خلیفتی عمر را رضی الله عنه دهم. کفت سخت نیک آید. ولیکن عمر درشت و نیک دل. ابو بکر رضی الله عنه کفت نیک دلی اکنون کند که من زنده ام چون کار بدو شود نرم کردد. پس ابو بکر رضی الله عنه این سخن پیش کسی مکوی. و عثمان بن عفان را رضی الله عنه بخواند و هم چنین کفت عثمان کفت نیک آید ابو بکر رضی الله عنه کفت این سخن پیش کس مکوی. و دیکر روز مهاجر و انصار کرد کرد و کفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چکونه رفتم و امروز همی بکسی سپارم که مرا نه خویش است و نه پیوند شما پسندید آنکس را که من بر شما خلیفت کنم. کفتند پسندیم. کفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه خلیفت کردم و بهترین کسی مر این کار را او دانستم. همه کفتند پسندیدیم و عثمان را رضی الله عنه بفرمود تا عهدنامه بنوشت و هیچ کس نکفت که من نپسندم. مکر طلحه بن عبد الله که او کفت ابو بکر را تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بودند زبند تو از عمر امروز او را همی خلیفت کنی نزد خدای عز و جل چه کویی ابو بکر رضی الله عنه کفت نزد خدای عز و جل کویم بهترین خلق را بر خلق تو خلیفت کردم. طلحه خاموش کشت پس آن شب ابو بکر را رضی الله عنه بقبر نهادند دیکر روز خلق آمدند. عمر رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و بر مردمان را پند داد و فرو آمد و نخستین کار که بکرد. ابو عبیده جراح را نامه کرد و حرب روم بدو داد. و خالد بن الولید را معزول کرد و مردمانرا از آن سخن اندوه آمد که خالد را بسیار اثر بود اندر اسلام ولیکن هیچ نکفتند

خبر فتح دمشق

پس رومیان بهزیمت شدند. و خبر ابو بکر رضی الله عنه و عزل خالد بشنیدند شاد شدند و بر جای بایستادند و بشهری رسیده بودند نامش فحل و هم بپهلوی آن شهریست نامش بیسان آنجا کرد آمدند خلق بسیار و جز بملک روم شد بعزل خالد شاد کشت. و با نطاکیه آمد. پس از آنجا بحمص آمدند و از حمص سپاه بدمشق فرستاد با بهتری نام شهاهان. و دمشق بلندترین شهریست از شهرهای شام و حصاری استوار دارد. ملک روم آنجا مقدار هشتاد هزار مرد کرد کرد و خود بحمص بنشست. تا اکر مدد باید بفرستد. و ابو عبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین محل سپاهی فرستد و ایشانرا بحصار مشغول کند و خود بدمشق شود. پس بسر بن کعب الحمیری را خلیفت کرد و هزار مرد با او بنشاند و کفت این دربند را نکاه دار تا ایشانرا از این دربند مدد نیاید و شرحبیل بن حسنه را با ده تن از سپاه سالاران سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و کفت بفحل و بیسان همی باشید اکر حصار بتوانند کشادن یاری ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه بدمشق شد تا آن فت یا

با هشتاد هزار مرد چون ابو عبیده بیامد سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند و بوعبیده
با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و بیسان شدند و گرد اگرد آن حصار
یک فرسنگ شوره بود و ایشان خود دانستند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره برافکندند چنان
شدند که مرکب پای بر آن زمین نهادی فرو شدی. پس آن سپاه آنجا بماندند و بوعبیده را اندرین
شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان حرب نبود پس این ماهان را پسری بود و این همه سپاه را مهمانی کرد
مسلمانان آگاه شدند که ایشان امشب مستند. نردبانها بنیاد بکردند از رسن و کمندها بیاوردند
و اندر کنگرهای حصار افکندند و بدیوار برشدند تا دیوار بر مردم شد. پس تکبیر کردند تا رومیان آگاه شدند
مست بودند. پس در حصار بگشادند و حرب اندر پیوستند. و تا روز حرب همی کردند. چون روز بود
صلح خواستند. و دست از حرب باز داشتند. بدانک مر جایها خواسته بودند و نیمه کنند. یعنی مسلمانان را
دهند و از هر سرای دیناری بدهند. و از هر پاره زمین کوی غله و در حصار بگشادند. و چون ملک روم
بشنید از حمص برفت و با نطاکیه باز شد **خبر فحل و بیسان** و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارها
بود از زمین اردن و بهر جایی بسیار رومیان بودند و از همه بیشتر بفحل بودند هشتاد هزار مرد آنجا بوده
و ایشان را مهتری بود نامش سقلان بن مخارق از بزرگان روم و در حصار بد و بکرمته بودند و شرحبیل با
هزار مرد آنجا نشسته چون فتح دمشق نبود. ابو عبیده یزید بن ابی سفیان را آنجا فرستاد و پنج هزار مرد با او
رها کرد و خود سوی اردن و آنجا بنشست میان فحل و دمشق با آن دو سپاه جگنند و از آنجا هزار سوار سوی
فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص سوی بیسان فرستاد با ده هزار مرد و ابوالاعور را با دو هزار مرد
طبریه فرستاد و خود با سپاه بفحل شد. و شبی تاریک بود رومیان گفتند ما امشب در بگشاییم و بر ایشان
شبیخون کنیم که ایشان غافل اند. و شرحبیل شب و روز سپاه ساخته داشت. پس اندر شب در حصار
بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند. و میان آن شورستان راهی بود باریک بدان راه
بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند. و چون بمسلمانان رسیدند ایشان را ساخته دیدند حرب اندر
گرفتند و تا نیم شب حرب سخت کردند. پس مهترشان کشته شد و رومیان هزیمت شدند و روی بحصار نهادند
و بدان یک راه نتوانستند رفتن بدان شوره و گل اندر ماندند و مسلمانان همی کشتند. از آن هشتاد هزار مرد
بسی کس زنده نماند. پس شرحبیل لشکر بدر حصار بیسان آورد و ایشان صلح خواستند. شرحبیل اجابت کرد هم بدان
شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابوعبیده نامه کرد بعمر رضی الله عنه بدین فتحها **خبر مثنی بن حارثه**
بالعراق مع العجم و آنگاه که مثنی بن حارثه سوی ابی بکر آمد رضی الله عنه و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه خلیفه بود

و گفته که تحسین کار شما آن کن که مثنی را بر عراق امیر کنی و او را با سپاه باز گردانی. و چون عمر خالد بن الولید باز کرد
مردمان از و باز ماندند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد. و گفت بروید بعراق بحرب هیچ کس اجابت نکرد
و گفت اجابت کنید و این آیت همی خواند. انّ اللّه اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بانّ لهم الجنّة
هیچ کس اجابت نکرد. و گفت اجابت کنید و این آیت که خوانده بود. عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز
هم چنین کرد هیچ کس اجابت نکرد. پس مثنی بن حارثه بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید
اندر جهاد که ترسید از عجم که عراق بیشتر گشاده شده است. و حیره و سواد بدست ماست و کار عجم سخت
ضعیف است. و مرا آنجا سپاه هست. و لیکن خواهم که با مدد باز گردم تا آن مسلمانان را دل قوی شود
پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود او را ابوعبیده بن مسعود الثقفی خواندندی مردی مبارز مردانه
بود. و لیکن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبود. چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر
رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا ده هزار مرد هست که خالد دست باز داشته است و این هزار مرد مدد بس بود
و بفرمود که بروید و این ابوعبیده را که نخست اجابت کرده بود بر ایشان امیر کرد. گفتند مردی امیر کن
از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم. عمر رضی الله عنه گفت شما کاهلی کردید با اجابت کردن و او نخست
اجابت کرد و او را فضل او راست. و ابوعبیده را بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت بحیره
شد و کار عجم قوی تر یافت. و ملک بتوران دخت دختر کسری داده بودند و او رستم بن فرخ زاذ را سپاه
سالار کرده بود. و اندران زمانه اندر عجم از و مرد ترکس نبود. پس توران دخت او را سوی عرب فرستاد
برفت با سپاه بمدائن اندر آمد و بنشست. و حد سواد بر لشکر بیافت. پس بهر شهری و بهر دهی کس فرستاد
و بهتران بفرمود که ان شهر بشورند هم چنان کردند. امیران از آن شهرها بگریختند و بحیره باز شدند و چون
مثنی بیامد سواد شوریده یافت. و عجم چیره شدند و مسلمانان بحیره باز گریختند و رستم بر سر حد سواد
نشسته و همی ساخت که بسواد شود. چون خبر بشنید که مثنی باز آمد بنشست. و یکی دهقان بود نامش جابان
مردی بزرگ بود رستم بدو رسول فرستاد و مردی را نامش نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه
گرد کنید و تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی و من ترا مدد فرستم که عرب را اکنون نیرو نشد و خالد
از ایشان باز گشت **خبر واقعه النمارق** پس جابان سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود
و بوعبیده از پس یک ماه آمد و چون مثنی دید که ابوعبیده همی دیر آید و عجم با آن سپاه روی بحیره نهادند
بیرون آمد با سپاه روی بدیشان کرد. و جابان سپاه فرود آورد بنمارق نام و شهری بود بزرگ و رستم از
سپاه عجم سی هزار مرد فرستاد. و چون بر جای بپستاذ و مثنی بیامد و چون ابوعبیده بحیره رسید مثنی نعته بود

از پس او برفت. چون بدو رسید مثنی سپاه و حرب بدو فرستاذ. پس بوعبیده سه روز بیاسوذ و روز چهارم
سپاه تعبیه کرد. و روی سوی نمارق نهاذ. و جابان سپاه خویش تعبیه کرد و بحرب آورد و حربی کردند سخت.
خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داذ و بسیار از عجم بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر شد بدست مردی
نامش اکیل بن السماح، و مردانشاه اسیر شد بدست مردی نامش مطرق او را بکشت. و اکیل جابان را بخواست کشتن
خواهش کرد و گوهر بسیار داشت. او را داذ اکیل او را رها کرد. جابان نتوانست گریخت میان لشکرگاه همی
گشت دیگر باره اسیر کردندش. و پیش بوعبیده بردند. بوعبیده گفت این را نتوان کشتن که مردی از
مسلمانان او را زنهار داده است او را نکشتند. و ازین حرب غنیمت بسیار یافتند

در حرب لشکر

و اندر سواد روستاییست چون لشکر و آنجا حصاریست بزرگ میان آن دهها سقاطیه خوانند و این ده روستای
لشکر از همه سواد خرم تر است. و این نرسی که رستم او را بر جابان فرستاده بوذ تا سپاه گرد کند حاجب پرویز بوذ
بوده. و پرویز این همه روستاها او را اقطاع کرده بوذ. و او ده سال با او آنجا بوذ. و همه مردمان آنجا بزمان
او بوذند. و چون مسلمانان برفتند نرسی بگریخت بدین آمد و آنجا همی بوذ چون توران دخت رستم را
بفرستاذ او را با او بفرستاذ. و چون رستم او را بسوی لشکر فرستاذ گفت چون جابان سپاه گرد کند
تو بلشکر شو و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش چون جابان بحرب شد او بدین روستاها
آمد و خلق بسیار گرد کرد. و اندر حصار سقاطیه شد و چشم همی داشت تا جابان چه کند و چون لشکر او
هزیمت شد. و جابان اسیر گشت. از آن هزیمتیان کسانی که مهتر بوذند نزدیک رستم شدند و دیگران سوی
او آمدند. و نرسی کسی کرد برستم که خلق بسیار گرد آمدند سپاه فرست تا بحرب شوم. رستم مردی
بیرون کرد نامش جالینوس با پنج هزار مرد و سوی نرسی فرستاذ و بوعبیده بنمارق نشسته بوذ
و همی خواست که خواسته قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمدند بر نرسی و رستم او را مدد فرستاذ
بوعبیده آن غنیمت دست باز داشت و خود با سپاه بشتاب رفت پیش که مدد رستم بدو رسد و نرسی
از حصار بیرون آمد و حرب کردند. و عجم هزیمت شدند. و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و
برده کردند و نرسی بگریخت سوی رستم شد. جالینوس با سپاه که بروستای لشکر رسیده بوذ چون خبر
هزیمت بشنید بر جای خاست و بایستاذ و هزیمتیان برو گرد آمدند و بوعبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس
حرب کردند و سپاه جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز رستم آمد. و بوعبیده غنیمت بسیار یافت و بمیان
روستاهای لشکر اندر شد و بنشست. و همه سواد او را صافی گشت و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم
که بر سر حد نشسته بوذ و بوعبیده غنیمتها قسمت کرد. و مردمان لشکر بترسیدند که بوعبیده آن دهها ویران

کند

کند از مردمی کس آمد و با او صلح کرد و حربت با ایشان نهاذ و خمس یک غنیمت سوی عمر رضی الله عنه فرستاذ
با خبر فتحها عمر رضی الله عنه شاذ گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همی کردند بعزل خالد

خبر وقعة الجسر

پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت کرد و خبر هزیمت بتوران دخت رسید
و توران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جاذویه با سی هزار مرد از مبارزان عجم و سی پیل با او
بفرستاذ و اندر میان پیلان یک پیل سفید بوذ از روزگار پرویز مانده بوذ و آن همه پیلان آن بزرگتر بوذ و مرکب
او را بحرب بردندی که پیروز آمد و آن علم که آن را درفش کاویان خوانند و اندر خزانه ملکان بوذی و آن را
فرخ داشتند بهمن جاذویه فرستاذ. و او را سپاه سالار کرد و نامه کرد برستم که هرچه او از تو بخواهد از
سپاه و خواسته او را ده. و او سوی رستم آمد. رستم این جالینوس را با او بفرستاذ و بهمن آهنگ
بوعبیده کرد. و بر باب فرات بدیهی فرود آمد و چون بوعبیده بدید از لشکر برفت و برابر بهمن فرود آمد
و میان ایشان رود فرات بوذ. و بوعبیده سپاه خویش را بر جسر بگذاشت و از آن سو شد و دیگر
روز هر دو سپاه بحرب آمدند و صفها راست کردند. و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن
پیلان همی ترسانیدند. ابوعبیده گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز نگردند عجم هزیمت نشوند
بوعبیده آن پیل سفید را شمشیری بزد بر خرطوم و پیل خرطوم بر آورد و بوعبیده را زیر دست آورد و
او را بکشت. پیلبانان جرس شاذی بزدند و بانگ پیروزی کردند و گفتند شاه تازیان را کشتند هر که هزیمت
شده بوذ باز گشت و گرد بوعبیده اندر آمدند. و عجم چیره شدند و بجد حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند.
پس مردی نامش حسن بن المعنی از خویشان بوعبیده بوذ علامت او بپای کرد و این بوعبیده پدر آن
مختار بوذ که بوقت عبدالله بن زیاد برخاست بطلب خون حسین و مختار آن وقت باید بوذ ولیکن
خرد بوذ پس چون خیرات بگرفت مسلمانان بر او گرد آمدند و عجم چیره شده بوذند و مسلمانان پای
نتوانستند داشتن. روی بهزیمت نهاذند مثنی با خیل خویش نرم نرم همی شد تا عجم را از طلب سپاه باز دارد
تا سپاه از جسر بگذرد. پس مردی بنادانی از پیش سپاه بشد نام او عبدالله بن مرثد و جسر ببرید و آنجا بایستاذ و بانگ
همی کرد ای معشر المسلمین و ایشان خویشتن بر رود اندر همی افکندند سوار و پیاده گروهی بگذشت و گروهی
غرقه شدند. مثنی بیامد و آن جسر ببریذ آن مرد را گفت چرا کردی گفت خواستم تا هزیمت نشوذ مسلمانان باز
همی تازیان بر پس زدند و آنجا فرود آمد و کشتیها بیاوردند و بیکدیگر ببستند و جسر نیکو کردند تا هزیمتیان
بگذشتند و مثنی را نیزه بپهلو آمده بوذ و جراحت کرده. پس مثنی بایستاذ تا همه مسلمانان بگذشتند آنگاه
بگذشت و جسر ببریذ و باب فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهاذند و مثنی نتوانست رفتن با هشت هزار مرد آنجا بایستاذ

پس بهمن جاذو بلب جسر آمد بریده یافت پل بکرد و از پس مثنی بیامد خبر شنید که سپاه عجم بر توران دخت بشوریدند
و رستم را سپاه سالاری همی نخواهند او را نامه کرد که زود بازآی که همه سپاه فرو شست و روی بمداین نهاد
و مثنی را پهلو تباه شده بود آنجا بنشست که رسیده بود و نامه کرد بعمر رضی الله عنه و او را از کشتن بوعبیده
آگاه کرد و هزیمت مسلمانان چون این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و همی خطبه کرد و رسول بر
منبر شد و بگوش او اندر شد عمر رضی الله عنه گفت ای مردمان این سپاه را چنین افتاد و بوعبیده
کشته شد ولیکن خرم دارید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت مسلمانی مر روزی افزون تر شود پس این
هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بجایها پنهان شدند و همی گریستند و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنک خدای
عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار و من یولهم یومئذ دبره
الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله و مأویه جهنم و بئس المصیر و معاذ بن جبل مر
این آیت برایشان همی خواند و ایشان همی گریستند عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند نامدند منادی بانگ
کرد که شما بدین معذورید و خدای عز و جل شما را بدین نگیرد پس عبدالرحمن عوف ایشان را بخواند و گفت
حرب را ازین چاره نبود و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی و لکن معنی قرآن ندانی تفسیر این آیت
که خدای عز و جل همی گوید او متحیزا الی فئة مگر چنان بود که یار سپاهی شود و مدان نیو کنند تا بحرب باز
آیند مر یاری مسلمانان ام شما سوی من آمدید من شما را نیرو دهم پس توران دخت بهمن جاذو را باز خواند
و مردی دیگر را سپاه سالار کرد نامش پیروز او را بگفت با بهمن جاذو با او یکی بود و این جایها که هزیمت شده بود
خلق بر خویشتن گرد کرد و سپاه عجم بشنیدند که مثنی بیمار است پس بیامدند و بر او شبیخون کردند
مثنی با سپاه بیدار بود و حرب کردند خلق از عجم کشته گشت و آن جاهان را بکشتند و مثنی عمر را رضی الله عنه
نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپاه سالاری نو کرده است و همی بحرب آید و از عمر رضی الله عنه مدد
خواست جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد با ذی مثنی و مثنی با این سپاه بمنزلی بیشتر شد پس خبر عجم
شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی بود توران دخت صد هزار مرد بر پیروز کرد
و مهران بن مادان را بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد **خبر وقعة البویب** پس مثنی سپاه برگرفت و بجایی
آمد نامش بویب و نامه کرد بعمر رضی الله عنه که اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمد و عمر رضی الله عنه کس فرستاد
بهمه قبیلها عرب و مدد همی آمد و مثنی همی بود تا سی هزار مرد بر او گرد آمد پس سپاه بحرب فراز آورد و اهل ذمه
دو هزار مرد ترسا با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان کمتر بودند چون مثنی دید که لشکر
مسلمانان همی ترسند و هزیمت همی شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که یکی حمله کنید و میان آن

ترسایان

ترسایان اند و غلامی بود نامش خوش گفت ملک عجم گذاشت مرا بنمایید بدو بنمودند غلام تیری بزد بر شکم مهران
از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه عجم باز پس شکست چون غلام دید که او بیفتاد بر اسب نشست و همی تاخت
و میگفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران سید العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد که ترسایان چنان کار کرد و دویدند
بیامدند و پای آن غلام بگرفتند و از اسب بیفکندند و خود برنشستند ترسایان را از آن غم آمد پیش مثنی
شدند و بگفتند مثنی گفت قیمت آن اسب و آنچ بر وی بود بدین غلام دهند بدادند ترسایان را دل
خوش گشت و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت
و آن جسر ببرید تا کافران نتوانستند گریختن و هشت هزار مرد از کافران کشته بود و بسیار غنیمت یافتند
مسلمانان پس عجم بر یک جای گرد آمدند و مردی را بر خویشتن مهتر کردند نامش فرزاد او از هزیمتیان تعداد
سی هزار مرد باز گرد آیند و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت شدند
مثنی بر جای بیستاد بانگ همی کرد که ای مردمان بکجا همی شوید این هزیمتیان از دل با ایشان بیت
مسلمانان بازگشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شد و خلق کشته شدند و ستوران و سلاحشان بدست
مسلمانان افتاد پس آن مرد را که جسر بریده بود ادب کردند و گفتند نبایست کردن چنان راه
باید داشتن تا بروند که اگر جسر بودی این حرب بازبستی نبودی و این دو هزار مرد کشته نیامدی
خبر وقعة القادسیة و خبر این قادسیه چنان بود که چون مثنی از آن حرب بپرداخت مردی بیامد
مثنی را گفت بدان که عجم را روز بازاریست هر سالی دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد که همه
جهان نبود و این بدمی بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و من بودم بغداد نام
و مردمان عجم آنجا آمدندی و هفت روز آنجا روز بازار کردندی پس مثنی این مرد را گفت ما را دلیلی
طلب کن که ما را پی راه آنجا برد دلیل بیامد و مثنی با ده هزار مرد بساخت و برفتند بی راه و سه شبانروز
اندر راه بودند و ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و هزار مرد بکشتند و دیگران
بگریختند و هزار استر را بار کردند اکنون از آنجا بیاوردند هم آنگاه روی باز پس نهادند و باز سواد آمدند
و آن خواستها میان مسلمانان قسمت کرد و پنج یک سوی عمر رضی الله عنه فرستاد و او را از حال آگاه
آگاه کردش و هزیمتیان باز مداین شدند و این خبر بگفتند و همه عجم را از آن بهره بود پس همه بر توران دخت
گرد آمدند و نفیر کردند توران دخت رستم را بخواند رستم گفت ایشان باز سواد شدند اکنون سپاه
باید قوی تا نزدیک ایشان شود مردمان گفتند این همه از آن است که ما را ملکی نیست چون ملک زن
بود کار چنین بود پس گفتند شهریار دبیری بود و پرویز او را بخواست کشتن پس او را طلب کردند

واندر سواد پیدا شدند و یزدجرد را آن وقت بیست و یک ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند.
خبر یزدجرد بن شهریار
پس چون یزدجرد بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپاه سالاری بدو
داد و پیش او را گفت سپاه و خواسته پیش تست هرچه خواهی کن. رستم نخست نامه نوشت سوی آن مهتران
سواد که اینک من آمدم و ملک عجم بنشست و کار بر او راست شد. شما که از عرب پای بکشید و مردمان سواد
دل با عجم بود و هر کسی آنکس را که اندر سرای او فرود آمده بود بکشتند و بچاه افکندند. پس مثنی نامه کرد
بعمر ابن الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و مر مسلمانان را که همی یابند همی کشند و ملکی نو بنشست
و سپاه سالاری بیرون آمد. عمر رضی الله عنه جواب باز نوشت که تو باز پس آی و از سواد بیرون آی
و مدد مرا چشم دار و نامه کرد بهمه قبایل عرب و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و عثمان را و علی را
بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو بنشاندند و سپاه سالاری نو بیرون آوردند نامش رستم و بسواد اندر
آمد و خلقی از مسلمانان را بکشتند و اهل سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت دارم که بتن خویش بعجم
عباس رضی الله عنه گفت اگر نیت درست داری ما فرمان بردار و قایم و اگر تدبیر ما خواهی صواب آن
بینیم که تو روی و سپاه سالار بیرون کنی و تو پشت ایشان باشی و اگر مدد باید بفرستی و اگر هزیمتی بود
سوی تو آیند که سپاه سالاری را که شاید کنند. سعد بن ابی وقاص سعد را بخواند و سپاه سالاری مر او را
داد و نامه کرد بمثنی که فرمان سعد کن. سعد با سپاه برفت و عمر سپاه یک از پس دیگر همی فرستاد و چون
سعد آنجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی سعد او را بزنی کرد
پس سپاه عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در سواد نشسته بود. عمر رضی الله نامه کرد بسعد که
بقادسیه رو که آن در سواد است. و سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنید که رستم آهنگ کرد و خواست
و پنجاه هزار مرد بمدد آمدش. پس سپاه عجم صد و پنجاه هزار مرد شد و سعد نامه کرد که چندین لشکر گرد آمد
و مسلمانان اندکی اند. و عمر رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه مدار نخست
رسول فرستاد سوی ملک عجم پیش از آنکه حرب کنی. سعد هم چنان کرد و چهارده مرد بگزید از خاصگان
یزدجرد فرستاد یکی از ایشان نعمان بن مقرن المزنی بود و بشر بن ابی حازم و سرام حرمله بن صفوان
و حازم حنظلة بن الربیع و عدی بن سهیل و مغیره بن شعبه و عطارد بن حاجب و اشعث الکندی و معنی
بن حارثه الشیبانی. سعد ایشان را سوی یزدجرد فرستاد. یزدجرد ایشان را گفت این چیست که پوشیده
دارند تر جامه برسید کنند برد. پس یزدجرد گفت عرب ملک از ما بردند پس پرسید که این چیست
که اندر پای دارند گفتند نعلین گفت نال اندر زمین عجم اند. پس گفت بچه کار آمدید همه گفتند ما

مردمانی بودیم اندر ضلالت خدای عز و جل بر ما بخشود و ما را پیغامبری فرستاد هم از ما و از تاریکی کفر ما را
بروشنایی اسلام آورد و از این جهان بیرون شد ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه بدین دین اند حرب
کنند تا دین بپذیرند و یا جزیت بدهند. اکنون ما نزدیک تو آمدیم اگر بگروی این ملکت بتو دست باز داریم
و اگر نگروی جزیت بده و اگر نه حرب را بپارای. یزدجرد گفت اندر همه جهان هیچ کس نبود که از شما بیچاره تر و گرسنه تر
و از گرسنگی همه موش و مار خوردید و جامه تان پشم اشتر بود شما را این مقدار از کجا آمد که بجنگ ما اندر آیید
اکنون باز گردید و بجای باز شوید تا بفرماییم تا شما را چندان طعام دهند که شما را بسنده بود و هم از شما شما را
امیری کنم. چون یزدجرد این سخن بگفت مغیره گفت راست گویی ما را برهنگی و گرسنگی بیش از این بود
ولیکن خدای عز و جل ما را پیغامبری داد و ما را بدو عزیز گردانید. اکنون ملک عرب ما را بنزدیک تو
فرستاد تا دین بپذیری و یا جزیت بدهی و یا حرب را بپارای. یزدجرد گفت شما را از من هیچ نباشد
و چیزی نیابید مگر خاک که بر سر کنید و بفرمود که هر یک تبره خاک بر پشت نهادند و نزدیک سعد باز
فرستادند. ایشان نزدیک سعد آمدند و گفت این خاک کلید همه گنجهاست و فال این بود که زمین
عجم همه ما را گردد. پس رستم سرهنگی بیرون کرد نامش آزادمرد و او را گفت برو با سعد حرب کن
و بر سر حد بنشین تا سپاهش تاختن نتوانند کرد. و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد همی
آوردند و هیچ چیز کم نبودشان مگر گوشت. سعد مردی بطلب گوشت فرستاد نامش عمار بن حفص
التمیمی او برفت رمه‌ای گران را یافت با دویست خروار ماهی که بیاوردند بلشکرگاه سعد و گوشت
فراخ گشت. و رستم بر کنار سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد غارت همی کردند
و مردمان سواد سوی یزدجرد شدند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت
کردند. یزدجرد نامه کرد سوی رستم که بحرب شو. و رستم جواب کرد که بحرب شتاب نتوان کردن و
رستم بنجوم نیک دانست و همی دانست که لشکر عجم پیروز نباشد و دولت عجم برگشته است همی خواست که صلح
کند. پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و سلاحهای عجم مهر کردی
و رستم هیچ سلاح بر نتوانست کشیدن. دیگر روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع همی دارید
تا نامه کنم سوی ملک تا آن شما را بدهد. سعد گفت ما را جز بکار نیست یا مسلمان شوی و یا جزیت بده
و یا حرب کن. رستم دانست که روی صلح نیست سپاه تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود
و بر اسب همی بود نتوانست گفت من تکبیر کنم شما حمله کنید. پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان
تکبیر کردند و پیلان اندر پیش بودند جز نتوانستند کردن. پس عرب جمله پیاده شدند و شمشیر و حرب

بپیلان اندر نهادند و پیلان روی بر گردانیدند و مبارزی از عجم بیرون آمد نامش خالد بن عبده و مبارز خواست
عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را بکشت. پس عمرو بن معدی کرب بیرون آمد و مبارز خواست
چون بیرون آمد بکشتش. پس مبارزی از عجم بیرون آمد با کمر زرین و جامه زربفت عمرو بن معدی کرب
حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برگرفت و بلشکر خویش آورد. پس پیلان حمله آوردند و اسپان عرب
برمیدند. پس هزار مرد پیاده شدند و آن پیلان را غمی کردند تا باز گشتند. و عرب حمله کردند و ده هزار مرد
از عجم بکشتند. پس شب اندر آمد و هر دو لشکر باز جای شدند. و این حرب را روز ارماث گویند و دیگر روز
حرب کردند بر زمینی که آن را اغواث گویند و سه روز حرب کردند ارماث و اغواث و اغماس

خبر وقعه یوم اغواث

پس دیگر روز بحرب آمدند و عجم بپا خاستند. و از آن زمینها راست
شدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان همی آمدند از عرب و عجم و حرب همی کردند
و از مسلمانان بسیار بکشتند. و سعد با زن بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست آن زن چون دید که
بر مسلمانان همی شکوه آمد گفت ای دریغا کجایی مثنی. سعد تپانچه بر روی آن زن زد. زن بخرد بود
گفت چون مردان رشک بری و چون زنان بخانه اندر نشینی تا مسلمانان همی کشند. سعد گفت فردا
برنشینیم و هر چه بتوانم کردن بکنیم. پس آن روز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس کرد سوی یزدگرد
و مدد خواست. ملک عجم بیست هزار مرد مدد فرستادش تا مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته
بود و او دانست که عجم را همی مدد آمد. سعد را گفت من ترا بدین حال همی بینم فردا حرب بیاده. سعد گفت
نیک آمد و آن روز اغواث تا شب حرب کردند آنگاه باز گشتند

خبر وقعه یوم اغماس

پس سعد حرب بقعقاع داد و او دانست که عجم را مدد آمد پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و با ذبش فرستاد براه
شام گفت یک فرسنگ بروید و بباشید تا فردا چون لشکرها حرب اندر گیرند پراکنده همی آیید تا کافران پندارند که
مسلمانان را همی مدد آمد. و اندر شب ایشان یک فرسنگ برفتند. و دیگر روز چون هر دو سپاه بحرب آمدند
قعقاع پیش صف مسلمانان همی رفت و همی گفت غم مدارید که امروز شما را مدد آید پس هم آنگاه سپاه بدید
آید قعقاع پیش ایشان باز شد و ایشان را جایی جدا پای کرد تا کس ایشان را باز نشناسد. مسلمانان
شاد شدند و تکبیر کردند و اگر قعقاع این تدبیر نکردی سپاه اسلام همه هزیمت شدی. پس رستم
بفرمود تا پیلان پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدی کرب
بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپیدا شد و عجم او را گرد اندر آوردند پس مسلمانان حمله کردند
و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده و عمرو را تیری بر پهلو زده

بودند او شمشیر همی زد. چون مسلمانان را بدید سوی دل گشت یکی سواری بدو بگذشت و دست
فراز کرد و پای اسپش بگرفت و او را بیفکند و بر اسب او بنشست. و مردی از عجم بیرون آمد از مبارزان
و مبارز خواست و او از مهتران عجم بود و کمر زرین و جامه زربفت داشت. مردی از عرب بیرون آمد
نامش عامر بن عبد معرب او را بیفکند و سرش ببرید و کمر زرین از میانش بگشاد و پیش سعد برد
سعد آن بدو بخشید. پس چون حرب سخت شد قعقاع و عمرو و عاصم با پنج هزار مرد حمله کردند و پیلان را
تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهای ایشان ستوه شدند و روی باز پس نهادند
و عجم از پس پیلان نشدند و نتوانستند باز آوردن تا مداین هیچ جای نه ایستادند. رستم چون دید
که همه عجم روی باز پس نهادند بترسید که هزیمت شوید. از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای
مردمان چنان دانید که خود پیلان نبودند. و مردمان را باز گردانید و باز حرب آوردند و حرب اندر گرفتند
و گفت تا کی بروز حرب کنیم امشب نیز حرب کنیم تا کار ما یکباره شود. و حرب سخت گشت و آن شب را
لیلة الهریر خوانند از بهر آنک مردمان یک اندر دیگر همی چسپیدند و ریش یکدیگر همی گرفتند. و بانگ شمشیر و زخم
چنان بود که خایسک آهنگران بر سندان زنند و هرگز عرب و عجم را چنان جنگ نبوده بود تا روز روشن گشت
همچنان حرب همی کردند. و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بود و چون روز روشن شد سعد
بانگ کرد که ای مردمان دست از حرب باز مدارید و بکوشید که مرا دل همی چنان آید که امروز این مردمان
همه هزیمت شوند

خبر وقعه القادسیه

و چون روز عجم صبر کردند تا روز گرم شد و حرب نو ساختند
پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانکه یکدیگر را ندیدند. رستم تخت خویش بر لب
رود نهاده بود و استران درم و دینار بار کرده و هزار استر درم و دینار گرد تخت او ایستاده بود
و بر سر رستم ستاره ای زده بودند چنانک سایه او را همی داشت. باد بیامد و آن ستاره را بآب اندر افکند و
آفتاب سخت گرم بود. رستم از تخت برخاست و بزیر پای اندر شد و بسایه ایشان همی بود و عرب خویشتن
طلب اندر افکندند. مردی از عرب نامش هلال بن علقمه بدان استران رسید. دانست که آن دینار
و درم است. شمشیر بود دو دست استر ببرید و یک سنگ از پشت استر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان
پشتش بشکست. و رستم از درد آن خویشتن بآب اندر افکند. هلال دانست که آن رستم بود پای او
بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد یا معشر العرب رستم
را کشتم. مسلمانان تکبیر کردند و سپاه عجم سر رستم بدیدند هزیمت شدند. و هلال سر رستم پیش سعد
برد و گفت من کشتم. سعد گفت هر چه بر تن او است ترا بخشیدم. هلال گفت بر تن او یکی پیراهن دریده است

سعد گفت باز شو و بنگر. هلال باز شد و پای او بگرفت و همی کشید. و آن پیراهنش بدرید و میان بر میانش بود. و یک کمر زرین بگوهر مرصع بسته. آن باز کرد و بیاورد قیمت کردند هفتاد هزار درم برآمد. و متاع از بس فراوان شد و چندان بکشتند که اندازه نبود و بسیار غنیمت آوردند. و سعد نامه فتح سوی عمر رضی الله عنه فرستاد. و هرگز هیچ حرب نبود سخت‌تر مسلمانان را چون. و چندان کشته که اندر زمین حرب بود صد هزار مرد کافر کشته شده بود. و سعد بدین حربها از کوشک بیرون نیامد. و مردمان او را بدین ملامت کردند و جریر بن عبد الله شعری گفت اندر کار سعد. گفت خدای عز و جل ما را نصرت داد از آنکه سعد از کوشک بیرون آمد و ایمن گفت.

شعر: معالجنی انزل الله نصره · و سعد بباب القادسیة معصم · فانا فقد امت نساء کثیرة · و نسوة سعد لیس فیهن ایم

چون سعد این بیت بشنید مهتران را بخواند. و از ایشان عذر خواست. و آن دملها ایشان بنمود. پس او عذر او بپذیرفتند. پس عمر رضی الله عنه نامه کرد که هم آنجا باش تا سپاه بیاسایند. سعد آنجا بود و ایشان همه بنماز بودند. و سعد آنجا یک سال درنگ کرد و خراج بر ایشان نهاد و همی ستد و عدل بگسترد.

خبر بناء البصرة

و عرب سنگ سپید را بصره خوانند. و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرایی بود سنگ سپید و کرد او اگر ده بود. بصره بگاه عمر رضی الله عنه بنا کردند و اندر آن هفت ده یک امیر بود. و میل ایشان سوی عمان بود. و عرب عمان را از هندوستان دارند. پس حرب قادسیه بکردند و عجم شکسته شدند. عمر ترسید که ملک عجم سوی عمان تا سوی ملک هندوستان کس فرستند و از ایشان مدد خواهند. خواست که آنجا کس بنشاند تا آنرا نگاه دارند. و عتبة بن غزوان المازنی را بخواند. و او را گفت خدای عز و جل مسلمانی بر دست من بگشاد و همی خواهم که میان عمان و هندوستان آن راه نگاه دارم. که عجم از آنجا مدد نتوانند خواستن. ترا باید رفتن با خیل خویش و آنجا شهری بنا کنی تا آنجا تو و مسلمانان را فراخی بود. و عتبه برفت با صد و شانزده مرد و چون بدانجا رسید. سیصد مرد دیگر بر وی گرد آمدند. و چون آنجا رسید خبر برسید گفت بدین ناحیت شهریست ایله خوانند. و آنجا دهقانی هست بزرگ سه چهار هزار مرد بفرمان او اند. عتبه سه تن را برسولی فرستاد سوی او بگفت باید که بیایی با تو حدیثی دارم. آن دهقان با چهار هزار مرد برنشست و بیامد سوی عتبه. چون بنزدیک او رسید آن مقدار مردم دید. گفت ایشان که باشند که با این مقدار مردم مرا پیش خوانند. آنجا که بود فرود آمد. و دویست مرد از پیش بفرستاد و بفرمود که ایشان را بسته پیش من آرند. بر ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کشته واقع شد. و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند. عتبه مردمان آن مرز و دهقان را بمسلمانی خواندند اجابت کردند. و عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا خواهم کرد بزمین

امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه. ایشان گفتند نیک آمد و هیچ جای بهتر ازین نیست که تو فرود آمدی. پس عتبه آنجا شهری بنا کرد. و سه سال اندران بود تا آن عام کشت. پس نامه کرد بعمر و او را آگاه کرد. عمر رضی الله عنه گفت آنجا طلیعه کن و خود بر جزیره بپای. عتبه برفت و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویش آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود. چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو هزار مرد از آن حصار بیرون آمدند. و آهنگ بصره کردند. این خلیفت آگاه شد کس فرستاد بدر شام و آنجا ظبیعی بود از دست عمر رضی الله عنه او را آگاه کرد. آن مرد با سپاه ببصره آمد و با آن مردمان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت. و حصار ایشان ویران کرد. و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد بصورت این حال و عتبه نزدیک عمر آمد. و همه کار بصره او را بازگفت. عمر خواسته بسیار فرستاد تا بدان شهر اکنند و عتبه را بفرمود که باز ببصره شو و آنجا همی باش و آن بناها تمام کن. چون عتبه از مدینه برفت براه اندر بمرد. و خبر بعمر رضی الله عنه شد. بصره مغیرة بن شعبه را داد و شهر بدو آبادان شد. مردمان بدانست شد آبادانی بصره و دو دوی آنجا نهادند. و دو سال مغیره امیر بصره بود. آنگاه او را باز خواند و موسی الاشعری را بآنجا فرستاد و اندرین سال چهاردهم بود که پسر عمر نامش عبد الله منذور و او را حد بزد و از بیست آن توبه کرد و این از عدل عمر بود. و چون سال پانزدهم اندر آمد از هجرت عمر را رضی الله عنه فتح بسیار شد

خبر فتوح شام فی ایام عمر رضی الله عنه

و همیشه عمر رضی الله عنه سپاهی بعراق داشتی و یکی بشام و چون فتحی بر آمدی گفتی بکجند بیاسایید. و سپاه شام را حرب فرمودی. و چون حرب قادسیه بود عمر رضی الله عنه ابو عبیده را بفرمود تا آهنگ حمص کرد و این نشستگاه ملک روم بود. ابو عبیده آهنگ کرد. و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن الولید را بر مقدمه کرد. و ملک روم آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود. و امیر حمص با او بود و بحمص سپاه اندکی بود و بر راه حمص شهری بود نامش مرج و آنجا فرهنگی بود. و رومیان چون دیدند که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمص نهادند خالد و یزید آگاه شدند بر ایشان تاختن کردند. و از سپاه او بسی کس بکشت و بمرج آمدند و بنشستند. تا ابو عبیده فراز رسید و چون ابو عبیده برفت ملک روم از انطاکیه سپاه فرستاد. تا بر ابو عبیده شبیخون کنند. ابو عبیده با ایشان حرب کرد. و ایشان را هزیمت کرد و این مرد و فتح اندر یک روز بود. پس ابو عبیده لشکر بمرج آورد و ملک روم امیر حمص را باز فرستاد. با سپاهی گران و بفرمود که حمص بحصار گیرند و شکیبایی کنند که ایشان بسر ما صبر نتوانند کردن. و چون او را بفرستاد از انطاکیه برفت بشهری شد نام او رها تا بحمص نزدیکتر بود تا اگر مدد باید بفرستد ایشان را

خبر فتح حمص

پس ابو عبیده جراح از مرج برفت

وبه حمص آمذ وزمستان بوذ وسرمای سخت بوذ. بحصار اندر گفتند ما را حرب نبایذ کردن. وایشان آنجا دستها
وپایها بشوذ. وهران روزی که سردتر بوذی رومیان از حصار بیرون آمذندی وحرب کردندی ومسلمانان
بران سختی صبر همی کردند. تا زمستان بشذ وخلقی را از رومیان دست وپای از سرما تباه شذ و
مسلمانان صبر کردند تا کار برایشان نیک گشت. وطعامهاشان سپری شذ ومسلمانان از بیرون حصار
کار فراخ بوذ. پس ایشان بحصار اندر گرد آمذند وتدبیر کردند. گفتند ملک روم از دور همی نگرذ
وما را صبر همی فرمایذ واو خرف شذست وهمی نداند که ما بچه سختی اندریم. ما را بصلح بایذ کردن چنانکه
مردمان دمشق کردند وبرستند. پس آن شب زلزله آمذ ورکنی از حصار ویران گشت. دیگر روز بر
بام حصار آمذند وبانگ صلح کردند. خالد گفت صلح مکنیذ. ابوعبیده فرمان او نکرد وصلح کرد وخبر
بعمر رضی الله عنه فرستاذ با پنج یک غنیمت. وابوعبیده بحصار اندر رفت وملک روم باز پس شذ و
بانطاکیه باز رفت وتدبیر آن کرد که باز روم شوذ. واز شهرهای بزرگ اندر شام هنوز دو شهر مانده بوذ
بدست رومیان یکی قنسرین ودیگر قیساریه. وامیر قنسرین بمسلمانان نزدیک بوذ. ملک روم بهر دو شهر
سپاه فرستاذ وخوذ بانطاکیه شذ. ومردی را بقنسرین فرستاذ با سپاه بسیار نامش میناس. پس

خبر فتح قنسرین وابوعبیده خالد بن الولید را با نیمی سپاه بقنسرین فرستاذ. خالد بیامذ وبنزدیک
قنسرین حصاری بوذ نامش حاضر وایشان هر دو یک با دیگر موافق بوذند. مردمان حاضر میناس را گفتند
چرا اندر حصار شذی وسپاه تو از سپاه خالد بیشترست. بیرون آی تا ما بتو یار شویم. میناس بیرون
آمذ وبا خالد حرب کرد. میناس را بکشت. ومنهزمان بحصار اندر شدند. وخالد بر در حصار قنسرین
بماند ده روز وکار برایشان تنگ شذ وصلح خواستند هم بر شرط اهل حمص. پس خالد گفت اگر
صلح پیش از حرب خواسته بوذی با شما صلح کردمی. خالد گرد بر گرد حصار ویران کرد وآن مردمانرا
همه بکشت وخواسته بسیار غنیمت کرد. چون مردمان حاضر آن بدیذند صلح کردند وگفتند ما
مردمانی ایم از عرب وایشانرا از بیچارگی یاری کردیم. خالد با ایشان صلح کرد. وچون مردمان روم این خبر بشنیدند
وملک روم طمع نیز از شام ببریذ وملک روم برفت وآهنگ قسطنطنیه کرد. وآن دو شهر که نزدیک روم بوذ یکی
قیساریه ودیگر اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند. وبر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم نامش
قسطا. وبر اجنادین مردی را امیر کرد نامش ارطبون مردی دانا ومدبر وبزرگوار. وارطبون بزبان رومی
داهی بوذ. وابوعبیده سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد که ما را از شهرهای روم دو شهر مانده است واگر فرمایی
تا بدین دو جای کس فرستم. عمر رضی الله عنه گفت معاویه را بقیساریه بفرست وعمرو بن العاص را باجنادین

خبر فتح قیساریه پس ابوعبیده معاویه را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاذ. وقسطا سپاه عرض
کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بذو داذه بوذ. واز شهر نیز صد هزار مرد او را اجابت کردند واز حصار بیرون
آمذند. وقسطا برحتی سپاه سوی او فرستاذ بنداشت که همه سپاه بکار ماند. معاویه [illegible] آن
سپاه را هزیمت کرد. قسطا دیگر روز با همه سپاه بحرب آمذ وتا نماز پیشین حرب کردند. خذای عز وجل
مسلمانانرا ظفر داذ. وآن مسلمانان ایشانرا هزیمت کردند. وهشتاذ هزار مرد اندران حرب کشته شذ
ومسلمانان قیساریه را بگرفتند بحرب بی صلح. وخبر آن بعمر رضی الله عنه فرستاذند. عمر بذان شاذ شذ
وآن وقت که ابوعبیده بعمر رضی الله عنه نامه کرده بوذ از بهر قیساریه واجنادین مگر انوشتم بذین دو شهر
گفته بوذ معاویه را بقیساریه فرست وعمرو بن العاص را باجنادین. **خبر فتح اجنادین** پس عمرو بن
العاص باجنادین شذ. ارطبون را گفتند که اندر عرب ازین داهی تر نیست چنانکه تو داهی رومی او داهی
عربست. ارطبون گفت نخست شمشیر بایذ آزموذن. وبا ارطبون پنجاه هزار مرد بوذ. از حصار بیرون
آمذ وبا عمرو حرب کرد وعمرو او را هزیمت کرد وکشتن کرد بسیار. پس ارطبون بحصار بیت المقدس
اندر شذ وهمه زمین بیت المقدس را ایلیا خوانند. عمرو بر در حصار بنشست. ارطبون کس فرستاذ
بعمرو وگفت تو دانی که من مردی پیرم وکتب بسیار خوانده ام. تو این حصار نتوانی گشاذن. آنکس که
این حصار بگشایذ نام او بر سه حرف بوذ. عمرو نامه کرد بعمر وگفت او همچنین گویذ. عمر رضی الله عنه
گفت نام من بر سه حرف است. وآن حصار بر دست من گشاذه شوذ. عمر رضی الله عنه بتن خویش
از مدینه برفت ونخست منزل از آن راه شهر جابیه کردند. عمر آنجا بنشست وهمه سپاه را که بشام
بوذند نامه کرد وسوی خویش خواند. وعمرو بن العاص را فرموذ که تو بر حصار همی باش تا **خبر فتح
بیت المقدس** چون عمر رضی الله عنه بجابیه آمذ همه سپاه که بشام بوذند گرد شذند. واو را گفتند ترا نبایست
آمذن واکنون که آمذی انجا مشو انجا همی باش وسپاه بفرست. عمر را رضی الله عنه این ناخوش آمذ
وتدبیر همی کرد که از آنجا برود وبه بیت المقدس شوذ. وپنج روزه راه بوذ. چون خبر بارطبون شذ که عمر آمذ
گفت این شهر را عمر گشایذ که نام او سه حرفست. حصار دست باز داشت. وبا خاصگان از آنجا برفت
بروم نتوانست شذن که مسلمانان بر راه بوذند. سوی مصر رفت. مردمان متحیر بماندند وگفتند
ما را پیش عمر رضی الله عنه بایذ شذن واو را زینهار خواهیم. پیش از آن که او بیایذ هزار مرد از حصار
بیرون آمذ وپیش عمر شذند. وعمر تدبیر همی کرد تا خوذ شوذ یا سپاه فرستذ. پس جهودی بیامذ از
پیران جهودان وعمر را گفت امروز ایلیا بر دست تو خواهذ گشوذ. عمر گفت سخنی عجب همی گویی از کجا

تا ایلیا پنج روزه راه است بر دست من چگونه گشاده شود اندرین سخن بودند که از دور بدید آمد گفت
بنگرید تا چیست سپاه ایلیا بود عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت کرد و آن جهودان را گفت که چگونه دانستند
گفتند اندر کتب پیشین یافتیم که این شهر ایلیا گشاده شود باخر زمان بر دست مردی از عرب که نام او سه حرف
بود و او را فاروق خوانند و عمر رضی الله عنه ایشان را صلح نامه نوشت و عمرو بن العاص را گفت با ایشان بصلح
یا جزیت کار کن و این ایلیا چشمه شام بود و چون ایشان صلح کردند همه شام صلح کردند و شام جمله گشاده گشت
پس عمر را رضی الله عنه خبر آمد که ارطیون بمصر گریخته است و هر که از شام بگریزد آنجا می شود عمر رضی الله عنه
عمرو بن العاص را سپاه داد و آنجا فرستاد عمرو بمصر رسید ارطیون بگریخت و بروم شد و عمرو بمصر اندر شد
و بعمر رضی الله عنه نامه کرد بفتح همه شام و مصر گشاده شد و مسلمانان اندر شام پراگندند و عمر رضی الله عنه
بهر شهری امیران بنشاند و خود بمدینه بازگشت و دیوان عطا بنهاد و مردمان را بدیوان کرد و اندر بیت
المال خواسته بسیار گرد آمده بود از خمس غنیمتها و عمر رضی الله عنه با خویشتن اندیشه کرد که این خواسته
بسیار گرد آمده است و اندر مدینه یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسیارند که بدین حربها بوده اند
و از این خواسته چیزی بر ایشان قسمت کنیم تا مر آنگاه نباید داشتن و با مردمان مشورت کرد گفتند
نیکو گفتی و لیکن نخست خویشتن را ده عمر گفت ندهم نخست آن را دهم که خدای عز و جل او را فضل کردست
بر همه اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد و نامه بنوشت نخست
گروه بنی هاشم را بنوشت که قوم پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند از عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هر یکی را
بیست هزار درم بنوشت و آنکه با پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحرب بدر ساخته بودند پنج هزار درم بنوشت و
و خویشتن را از ایشان کرد و از پس اهل بدر آنک از پس ایشان مسلمان شده بودند و آنکه بلشکر
بودند و آنکه نبودند هیچ کس را کم از دو هزار و پانصد ننوشت و هم برین گونه نام زنان نیز بنوشت هر که
از زنان اهل بدر مانده بودند ایشان را پانصد گان بنوشت و آنک از کس ایشان بودند و دیگران
و زنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم هر یکی را ده هزار درم نوشت و بداد شان و از پس آن هر خواسته که
بیاوردندی پیش از شب قسمت کردی و خویشتن را نصیب یک تن از بدریان برگرفتی و هر روزی
بمقدار قوت خویش و از آن عیال برگرفتی و یک دست جامه داشتی که بدان حج کردی و اسپی که بر
نشستی بسندیده کرده بود.

خبر فتح المداین و قسمت الغنایم

و این فتوح شام و دیوان که عمر بنهاد
بسال پانزدهم بود از هجرت و هم آن سال عمر رضی الله عنه سعد ابن ابی وقاص بکوفه فرستاده بود و آنجا
باز داشته بود شان با پایند و چون سال شانزدهم بود از هجرت نامه کرد بسعد رضی الله عنه که سپاه

تو پاسوزند و خدای عز و جل مسلمانان را بهمه شام بگسترد و عجم بمداین خاموش بنشستند و اگر ایشان
خاموش باشند تو خاموش مباش آهنگ ایشان کن اگر ایزد تعالی فتح آرد شکر او را و اگر حرب آرد
ما را آگاه کن سعد لشکر بکشید و با او بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلق روی سوی او نهادند
و دانستند که او را حرب پیش نیاید که باین در کسی نمانده است که سپاه سالاری را بشاید و چون سعد
بانبار رسید خبر بیزدگرد شد و مردمان را گرد کرد و تدبیر کرد تا کیست که سپاه سالاری را شاید
و چون سعد بمداین رسید شصت هزار مرد بر و گرد آمده بود پس یزدگرد را گفتند تدبیر آنست که
تو از مداین بشوی سوی خراسان شوی که آن همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مداین
بدیشان سپاریم یزدگرد را سخت آمد و لکن بناکام دل بر آن بنهاد و سعد گران می آمد بندات
که کسی پیش او آمد چون بساباط رسید یک روزه راه جز یزدگرد آمد چندان روزگار دریافت که
خواسته برگرفتی هر چه بتوانست بستورها و دیگر آنجا رها کرد اهل مداین بجمله همه خرد و بزرگ بشدند
و کس هم خواسته نبردند هم جان خود بردند و خواستها آنجا رها کردند چون سعد بشنید قعقاع
بن عمرو را با سپاه بطلب فرستاد قعقاع از مداین بگذشت و از پس یزدگرد شد او را اندر نیافت
لختی ضعیفان را بیافت بکشت و هر خواسته که بیافت بیاورد و چون سعد قعقاع را بفرستاد با همه سپاه
بمداین آمد هیچ کس را نیافت نگاه کرد آن کوشکها و باغها خوش دید سعد این آیت برخواند کم ترکوا من
جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین فما بکت
علیهم السماء و الارض و ما کانوا منظرین و سعد اندر شهر رفت بایوان و آن ایوان بمداین هنوز بجایست
صد و بیست رش پهنای آن صفه است و صد رش درازای او و صد رش بالا و بجای خشت پخته خشتهای
سنگین است تراشیده و بدان بنای گرمابه کرده و آن کسری قباد بنا کرده بود تا روزگار مظالم آنجا تخت
زرین بنهادندی و او مظالم کردی پس سعد سپاه گرد بگرد ایوان فرود آورد و خود بایوان اندر شد
و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نمازیست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرد آن روز
که فتح مکه بود چون بخانه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام بهر رکعتی فاتحة الکتاب و سورتی
دیگر و بهر دو رکعتی تشهد خواندی و این را صلوة الفتح خوانند سعد این نماز بکرد و عمرو بن مقرن
را بر غنایم کرد و منادی بانگ کرد که هر که چیزی بیابد نزدیک او برد و خود بر نشست و بمداین اندر آمد
و بکوشک کسری فرود آمد و آن جایها بدید و خواستها که عدد آن کس نداند از سیم و گوهر و زر و جامه
و سلاح و فرش و لشکر پراگند و خواستها گرد می کردند و نزدیک عمرو بن مقرن می بردند و قعقاع تا بنهروان

برفت و هر خواسته که یافت باز آورد. تا چندان خواسته گرد آمد که خمس بیرون کردند. و دیگر بر شصت هزار مرد
قسمت کردند. و هر مردی دوازده هزار درم آمد چندان چیزها که بغنیمت بعمر فرستادند و آن چیزهایی که بود
شوانست شکست. از آنها یکی آن بود که قعقاع بر پول شهروان استری یافت بر او جفتی صندوق اندر
پیراهن کسری از مروارید میانه مردوار مرواریدها یکی یاده یاقوت سرخ و جامها زربفت و تاج کسری زره
زرین و جوشن زرین و خود و ساقین و ساعدین همه زرین. و شمشیر سلیمانی و شش زره سلیمانی
و ده شمشیر گران مایه هم چنان بنزدیک عمر فرستادند. و اندر خزانه اسبی یافتند زرین و بر و زین
سیمین. و گوهرها اندر و نشانده و یک استر یافتند سیمین و او را جل زرین او همه بعمر فرستادند. و اندر
خزانه فرشی یافتند سیصد رش بالا اندر شصت رش پهنا از را دمساتی خواندندی و ملکان عجم آنرا
باز کردندی و بر آن بنشستندی و بدان وقت که اندر جهان سبزی نمانده بودی و هر ده رش از آن
بگوهرهای دیگر بافته بودی. ده رش زمرد سبز و ده رش بلور سفید. و ده رش یاقوت سرخ و ده رش
یاقوت کبود و ده رش یاقوت زرد و هر که بدان اندر نگرستی پنداشتی تره زارستی و از اندرون
آن همه گوهرها اندر نشانده. سعد آن همه بنزدیک عمر فرستاد. و آن خزانه خیمهای عطر یافتند از مشک
و کافور و عنبر و بخور آن نیز بنزدیک عمر فرستاد. و چون بمدینه رسید عمر بفرمود تا آن همه را اندر
مسجد بنهادند. و مردمان را گرد کردند تا آنرا بدیدند و متحیر گشتند. پس عمر آن قسمت کرد و از آن
بساط یکی بدست علی افتاد به بیست هزار درم بخریدند. و خلق جهان از مشرق و مغرب و مصر دیدن را
بمدینه نهادند بخریدن آن گوهرها. و این فتح مداین بماه صفر بود سال شانزدهم از هجرت و یزدگرد
برفت و بحلوان شد. سعد بعمر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که از پس او بشود. عمر
رضی الله عنه گفت تو مشو هاشم را بفرست. سعد هاشم را بحلولا فرستاد. لشکر عجم را یافت آنجا نشسته
و کینه کرده. و مردی را از عجم نامش مهران بر خویشتن امیر کرده. هاشم شش ماه آنجا بماند و با ایشان
حرب کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت. و مهران نیز کشته شد. و آن خواسته که بجلولا یافتند آن را
عدد نبود. و هاشم از آن غنیمت خمس بیرون کرد و دیگر قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و آن
فتح بماه ذی قعده بود از هجرت سال شانزدهم.

خبر فتح حلوان

پس چون خبر بیزدگرد رسید
و هزیمت آنجا شد. و کشتن مهران بشنید از حلوان برفت تا آن خواسته که داشت و ری شد و بحلوان
سپاه بسیار دست باز داشت. و مردی را از عجم نام او خسروشنوم با ایشان مهتر کرد و گفت اگر عرب آهنگ
حلوان کنند تو ایشان را بحرب مشغول کن تا از پس من بیایند. و چون خبر بکرد بهاشم رسید که او از حلوان

برفت و سپاه آنجا دست باز داشت خبر بدین فرستاد تا سعد بفرمود که بجلولا بنشین. و قعقاع را با نیمی از سپاه بحلوان
فرست و قعقاع برفت خسروشنوم خبر یافت. سپاه عرض کرد و پیش قعقاع باز شد بیک فرسنگی از حلوان از آن سو
جاییست آنرا قصر شیرین خوانند. رودی همی رود بزرگ و بر لب آن رود درختان است و آن کوشک شیرین بنا
کرده است و هنوز آنرا اثر بدید است. و خسروشنوم بر لب آن رود لشکرگاه بزد و قعقاع از جلولا بحلوان آمد.
و از آنجا بقصر شیرین شد و با او حرب کرد. و قعقاع او را بزد هزیمت کرد. و خسروشنوم از پیش یزدگرد بشد.
و از سپاه او مسلمانان بسیار بکشتند و اسیر کردند. و بحلوان اندر شدند. و بهاشم کس کرد که از سعد دستوری
خواه تا از عقبه حلوان بگذریم و از پس یزدگرد شویم پیش که بری شود و سپاه بر خود گرد کند. سعد بعمر رضی الله عنه
نامه کرد دستوری نداد و گفت سپاه مانده شد و حلوان آخر عراق است. و امسال شما را سواد و عراق
کفایت است که بسلامت مسلمانان بهتر از غنایم بسیار. و بفرمود تا سپاه از در حلوان بگذرند

خبر تکریت و موصل

و میان عراق شهریست خرد تکریت و موصل خوانند بر نه فرسنگ از حد موصل و بغداد هم روم داشتی
زیرا که موصل از روم جدا است. و ملک روم را به موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری
بود استوار چون سعد مداین بگشاد. انطاق با آن سپاه اندر حصار تکریت شد. و عجم آنجا بجلولا دویست
هزار مرد بودند. و گروهی عرب نیز با این انطاق بحصار تکریت اندر شدند. و آن رومیان و عرب اندر حصار
بیست هزار مرد بودند. و سعد خبر مرد و سپاه بعمر رضی الله عنه بنوشت. و عمر اندر کار جلولا آن فرمود
که باز کردیم و اندر کار تکریت و موصل بفرمود که عبدالله بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست تا با انطاق
حرب کند. سعد هم آنگاه هاشم را بجلولا فرستاد. و انطاق با لشکر اندر حصار شد و آن عرب نیز تغلب بودند
عبدالله با سپاه بر در حصار بنشست. و هر روزی انطاق سپاهی بیرون فرستادی تا با عبدالله حرب کردندی
و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند. پس انطاق تدبیر رفتن کرد آن عرب که با او بودند آگاه
شدند شب نزدیک عبدالله آمدند. و خویشتن را صلح خواستند. صلح نپذرفت و گفت مسلمان نشوید
مسلمان شدند. و گفتند رومیان فردا شب بخواهند رفتن عبدالله گفت فردا شب اول شب اندر حصار
آییم و تکبیر کنیم. چون شما تکبیر ما بشنوید تکبیر کنید و در حصار بگشایید تا ما اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر
نهیم. پس هم چنین کردند. اندر شب بدر حصار تکبیر کردند و رومیان چنان پنداشتند که مسلمانان از
پس دیوار رخنه کردند و اندر آمدند. پس بسوی در دویدند که در حصار بگشایند که بیرون آیند مسلمانان
ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند تا همه رومیان کشته شدند و عبدالله حصار بگرفت و خواسته غنیمت
کرد و همه موصل بدست انطاق بود چون کشته شد گشاده گشت. و چندانی خواسته یافتند که بر سوادی

را سه هزار درم آمد و هر پیاده را هزار درم و آن بدان روز که دا بود که هاشم بن عتبه بجلولا بود و آن حصار داشت.
خبر فتح ماسندان و شیروان و برابر حلوان دو شهرست از حد کوهستان یکی را ماسندان
خوانند و یکی را سیروان و چون یزدجرد بحلوان بنشست هرمزان را پسری بود بالحتی سپاه اندر حصار ماسندان
شد خبر آن سعد بعمر بنوشت فرمود که ضرار بن الخطاب را بدو فرستد سعد ضرار را بفرستاد و بر جلولا
گذر نکرد و بر همدان و روی بماسندان نهاد هرمز مرجه بحصار ماسندان و سیروان کس بود همه را بیرون آورد
و حرب کردند سه روز ضرار او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و حصار را در بگرفته بود و حصار ماسندان
و سیروان بگرفت و این فتحها بدان هشت ماه بود که هاشم بجلولا حصار داشت پس جلولا و حلوان بماه
ذی قعده گشاده شد و مسلمانان بهمه حدود عراق بگسترد و سال شانزدهم تمام شد و سعد هم آنجا این
همی بود و بهر جای سپاه نشانده بود و مسلمانان را زمین مداین خوش نیامد همه بیمار شدند و طوان
جای با بیمارست زیرا که زیر عقبه اندرست سعد صبر کرد تا سال شانزدهم تمام گشت از هجرت پس سعد نامه
کرد بعمر رضی الله عنه که این عرب بدین زمین بیمار شدند و بیم آنست که هلاک شوند عمر نامه کرد بسعد که
عرب را زمینی شاید که اشتر را با آب و گیا به بیابان نزدیک و نه سخت بلند که هوای او با بیماری بود
بنگر هوای و زمینی بدین صفت بسوی راه بجد جزیره اندرون نشست خوش اینجا که همه سپاه و عرب
را آنجا آر و ایشان را اتفاق بر هوای کوفه آمد سعد از مداین برخاست و باز کوفه شد با سپاه بر راه سواد
و هم جا اندر سواد کس بود که بنا دانست کردن از مسلمانان با خویشتن بیاورد تا بنا کنند و ایران آن ناحیت
را نامه کرد که بیایند تا کارگران ایشان هم چنان کردند و هر کسی خلیفتی بنشاندند و همه عرب بکوفه گرد آمد
سعد هر کس را حدی بداد گفت که آنجا بنا کنند **خبر عود الناس الی الکوفه** و سعد دو تن بیرون
کرد که هوای زمینها بشناختند یکی سلمان بن ربیعه و دیگر حذیفة بن المحصن را یکی فرمود که از مداین بر
دست راست و یکی بر دست چپ و بهمه سواد و حیره و ناحیت بادیه جنگ نکردند تا آنجا شهری لکیم نشست
آنجا کنیم یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس هیچ جای خوش نیامدشان جز کوفه و این
هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر که آب و سبزی و خوشی و نفع عراق با اوست و درستی هوای
بادیه و سعد از پس فتح قادسیه اندر بنا افکنده بود و علامتهای منزل و جایها از بوریا کرده و دیوار تابسته
و هنوز بنا اندر نگرفته بود بنا بستن و گفتش عمر رضی الله عنه بسعد نامه کرد گفت بنا کنند بعدل و داد تا دولت
با شما بماند و بنای عدل آن بود که نه سخت پست بود و نه سخت بلند که اگر چنین نکنید دولت با شما پایدار
نماند و مردمان هر کسی بنا کردند و سعد خویشتن را بنا کرد بزرگ چنانکه کوشک کسری بود بمداین و این در

کبر

که بر کوشک سفید بود بمداین بیاورد و بر آنجا نهاد و مردمان همه درها از مداین بکشیدند و بر درها و خانها
نهادند و خبر آن کوشک بعمر رضی الله عنه شد عمر رضی الله عنه از آن اندوه آمد محمد بن سلمه را گفت بکوفه
رو و هیزم گرد کن بر در کوشک سعد و آن در بسوز و هر کجا اندر کوشک از چوب بناست آن همه بسوز و این
نامه من بسعد ده باز کرد و با او هیچ سخن مگوی محمد بن سلمه چون بکوفه اندر آمد خبر بسعد شد که از عمر رضی الله عنه
رسولی آمدست و کس ندانست که بچه کار آمدست چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند
و آتش اندر زدند سعد کسی فرستاد که اندر آی تا بچه کار آمده محمد اندر شد گفت اکنون ببینی که بچه کار آمدم
سعد دانست که او بدین کار آمده است خاصه نزدیک او آمد و نامه عمر بستد و باز کرد اندر آنجا نوشته بود که مرا
خبر آمد که تو کوشکی بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر در این کوشک نهادی تا حاجت
بر در نشانی و خداوند حاجت را از خویشتن حجاب کنی و باز داری چنانکه کسری کردی و مذهب و سیرت او گرفتی
و سیرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم دست باز داشتی و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
از گور بکوشک و کس فرستادم تا آن کوشک بسوزد مرا از تو باک نداد و ترا اندرین جهان دو درخانه بس یکی که آنجا اندر
بوی و یکی بیت المال را کنی تا از خانه بکوشک شوی چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس محمد بن سلمه آن کوشک را بسوخت
و باز گشت و سعد او را نفقه داد و سعد بیکی سرای شد که اندر دو درخانه بود یکی بیت المال را کرد و یکی نشست
خویش و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان که زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن
کوشک آبادان کرد هم بر آن گونه که سعد کرده بود و نشست خویش آنجا کرد و آن سرای سلطان گشت از پس او
هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس سال هفدهم از هجرت سپاه عراق هر کسی بر جای خویش بودند و سعد بتمام کردن
بنای کوفه مشغول بود و اندر عراق هیچ حرب نبود و بشام حرب بود و بدر حمص که رومیان آمده بودند و آن حرب را
که حمص را بگشادند حمص الاولی گویند تا اخبار مغازی اندر و این وقعت را حمص الاخری خوانند **خبر وقعه
حمص الاخری** و سبب این آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک عجم را از مداین برکندند و پادشاهی
او بگرفتند دانست که از آن پس بدو بر دارند و مردمان که روم بطاعت آمده بودند و حصار ملک به دست
مسلمانان بود با زمین جزیره و موصل و این موصلیان را دل با رومیان بود بظاهر بمسلمانان میل همی کردند
و رومیان چون از روم برفتند بمردمان جزیره کسی کردند و یاری خواستند و بدره سه جای شهرهاست و آن
شهرها را دریای مصر خوانند و مردمانی جزیره گروهی ترسا بودند و گروهی جزیت پذیرفته پس رومیان را اجابت
کردند هم سپاه و هم بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم بیش از صد هزار مرد و بدر حمص آمدند و ابو عبیده
اندر حمص بود با سپاه و سرهنگان را اندر زمین شام پراکنده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد هم

و مدد خواست و ابوعبیده پیش با نامه را جواب آمد سپاه با خویشتن گرد کرد یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند
و معاویه را از قیساریه و خالد بن الولید را از قنسرین و با مردمان مشورت کرد که چه بینند گفتند بهار اندر شود
تا سپاه تو فراز رسد و از مدینه مدد آید ابوعبیده اندر حصار شد و رومیان بدر حصار فرود آمدند
و هر کسی از سپاه که بماند بوعبیده ایشان را بحصار اندر آورد و خالد از قنسرین سپاه گرد کرد روز کار رسید
و عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند نامه کرد بسعد که بقعقاع ابن عمرو را با چهل هزار مرد سوی بوعبیده فرست بشام
که رومیان او را بحصار اندر کرده اند تا بشتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرست تا بر قه بنشینند و مردمان
جزیره را مشغول دارد از بیرون کردن روم که ایشان دلیر کردند و با بوعبیده نامه کرد که بحصار اندر باش
تا مدد عراق بتو رسد و عمر رضی الله عنه خلق را بمدینه گرد کرد و گفت بسازید شام را که رومیان ابوعبیده را بحصار اندر
کرده اند و سپاه از عراق بمدد برفت ما را نیز باید رفتن و روز دیگر سه دیگر از مدینه بیرون شد و روی بشام نهاد بجابیه
فرود آمد تا از روم بدو کرده آمد و سپاه مدینه از پس او سر بنهاد از مهاجر و انصار و عرب و ابوعبیده اندر حصار
جنگ همی داشت از هر سوی و همه شام بیامدند چون خالد بیامد ابوعبیده را بحصار دید گفت بیرون
آی تا حرب کنیم دیگران گفتند نباید تا مدد فرا رسد ابوعبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانروز
حرب کردند روز چهارم رومیان هزیمت شدند و چهار هزار مرد از ایشان کشته شد و هم چندین اسیر شدند و
مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و پیش از آنکه این مدد فرا رسد این فتح تمام شده بود و روز
چهارم قعقاع با مدد عراق فرا رسید و ابوعبیده فتح نامه بنوشت بعمر رضی الله عنه فرستاد تا غنیمت
و عمر رضی الله عنه هنوز بجابیه بود و نخواست رفتن چون خبر فتح بشنید شاد گشت و با مسلمانان بمدینه
باز شد پس با بوعبیده نامه کرد که لشکر عراق را از غنیمت نصیب کن که ایشان بنیت یاری شما آمدند و خدای
عز و جل از ایشان نیت جهاد بپذیرفت شما غنیمت از ایشان دریغ مدارید خبر وقعة الجزیره
چون فتح حمص بود عمر رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بشهرهای جزیره بهر شهری سپاه فرست یا جزیره را بگشایند بصلح
یا بحرب و ایشان ترسا بودند و بفرمود که عیاض بن غنم را امیر کن و ابوموسی الاشعری را با او بفرست و نامه کرد بسهل
بن عدی که برقه بنشسته بود تا سپاه فرمان عیاض کند و عیاض با سپاه بیامد نخست بشارستان رها شد و آن اول
شهریست اندر جزیره سوی عراق و ایشان را بحصار گرفت ایشان صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و آن شهرهای جزیره
خود بود عیاض بدر رها بنشست و بهر شهری سپاه فرستاد چندان که دانست که بسنده بود و بفرمود که حرب کنند
یا جزیت بدهند یا مسلمان شوند و اگر مدد باید بخواهند و ابوموسی الاشعری را بنصیبین فرستاد و این
نصیبین جزیره ایست نزد نصیبین اهواز و عمر بن سعد را براس العین فرستاد و سهل بن عدی را نامه کرد

که با مردمان رقه صلح کن و مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره اندر ترسا و این مردمان بشهر فرو ماندندی همی گشتندی
با چهارپای خویش بادیه اندر تابستان جایی دگر و زمستان جایی دگر و ایشان را عرب الجزیره خواندندی و لیدبن
عقبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانهای جزیره و حرب کن تا مسلمان شوند یا جزیت بپذیرند پس چون
مردمان رها صلح کردند و آن مهتر شهرها بود از جزیره شهرهای دیگر نیز صلح کردند با آن کس که آنجا آمده بودند
از هر جانبی نامها آمد مگر از بنی تغلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد بملک روم که مردمان نه بر دین تو بدین
روم اندر آمدند و این ترسایان که بر دین ما اند رنج بر ایشان ستم نیست هر که بر ایشان بخواهد مسلمان
شود و هر که بخواهد جزیت بدهد و کس را با او کار نیست گفتند بر ما جزیت منه که نیک داریم دو صدقه
بدهیم عمر گفت این نیز جزیت بود گفتند باری نام صدقه بود نه نام جزیت عمر رضی الله عنه با ایشان
صلح کرد هر سال بر دو صدقه به شرط آنکه فرزندان را ترسا نکنند هم چنان که از پدر یافتند همی دارید تا
بر مسلمانی باشند و چون ایشان بمیرند فرزندان ایشان مسلمان باشند ایشان این صلح بپذیرفتند و
جزیره همه گشاده شد و این فتح بماه جمادی الاولی بود و بسال سیم از هجرت **ذکر کتاب امیر المؤمنین**
عمر رضی الله عنه الی ابی عبیدة بن الجراح و سؤاله حال خالد بن الولید الی المدینة معه لبیت
ما اعطاه الاشعث بن قیس الکندی و وقوع الوبا بالشام و چون سال سیم بسر شد و سال هفدهم اندر آمد
عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن الولید را از مدینه خواند و سبب آن بود که ابوعبیده نامه کرد بعمر رضی الله عنه
که این فتح خالد کرد که من بحصار اندر بودم و او مرا بیرون آورد و بحرب دلیر کرد تا خدای عز و جل این فتح بداد عمر رضی الله
عنه از خالد خشنود گشت ابوعبیده هر سرهنگی را با یاری خویش باز فرستاد خالد را بقنسرین فرستاد و سوی
مردمان و چهار سوی شام درست شد که این فتح خالد کرد هر کسی بخالد نامه نوشتند بتهنیت و اشعث بن قیس الکندی
سوی خالد شد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد خبر بعمر رضی الله عنه شد از خالد بیازرد نامه فرستاد
با بوعبیده که خالد را بپای و همه لشکر گرد کن و او را بپرس که اشعث را این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید
از جایی چیزی یافتم بر خویشتن مقر آمد که خیانت کرد که از جایی چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان را
نداد بر وی تاوان کن و ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال کن و اگر گوید که از خواسته خویش دادم
مقر آمد که اسراف کرد او را بند دیگ من فرست تا جزای مسرفان با او بکنم که خدای عز و جل همی گوید ان الله لا یحب
المسرفین و عمر این نامه بسوی ابوعبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که سوی خالد برو و پیش او با بوعبیده
ده پس ابوعبیده بحمص بود و خالد را از قنسرین باز خواند و سپاه را گرد کرد و پرسید خالد با سپه مداد
آنجا بود بلال آنجا بود حاضر برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگردنش اندر افکند و همی کشید ابوعبیده

کفت چیزی بگوی، خالد گفت از خواسته خویش دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابوعبیده خالد را
بمدینه فرستاد با آن نامه که آن مرد آورده بود عمر خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که همه ده هزار درم
صلت دادی گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیب خویش بستدم. چون مردمان دیگر پس
عمر رضی الله عنه بیست هزار درم از خالد بستد جز آن که ابوعبیده ستده بود و خالد بمدینه بنشست.
و مردمان شام و عراق و مدینه عمر را بدین ملامت کردند. عمر رضی الله عنه بهر جای نامه کرد بشهرها
بعد از آن کار و گفت خالد را از بهر معزول کردم که بروی خشم کردم. و لکن فتحی که بر دست او بر آمدی مردمان
از او دیدندی و برو همه فتنه شدند. و خدای عز و جل همی فراموش کردند خواستم تا خالد از میان برخیزد
و خلق به خدای عز و جل باز گردند. چون خدای عز و جل مسلمانان را نصرت کند. مردمان خدای را عز و جل را
شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت بیفزاید. و بدین سال مقدم در اندر شام وبا افتاد و خلق بسیار آنجا همی مردند
و مسلمانان همی گریختند. ابوعبیده هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی ای مردمان مگریزید
که این شهادتست. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت هرگاه که این بیماری بشهری بود آنجا مشوید و چون بشهر
باشید و این بیماری آنجا افتد از آنجا مروید. و مردمان از هر سوی همی رفتند. و مردی پسری بود خرد و هیچ دیگر
کودک نداشت او را برگرفت بشب و بر خر سوار شد و همی راند چون شب تاریک گشت بانگی شنید. ایها الساری
علی حمار قد بعث الله امام الساری. ای آنک بشب همی روی مشو از آنک تو بجایگاهی رسی خدای عز و جل آنجا
بود او رد باز گشت و بشهر باز شد او و آن کودک بمردند. و عمر رضی الله عنه بر ابوعبیده بترسیدند و نامه کرد که با تو
حدیثی دارم چون نامه بخوانی هم اندر ساعت بیای. ابوعبیده دانست که از بهر چه همی خواندش نامه را جواب کرد
و گفت ای امیرالمؤمنین من دانم که تو بمن همی ترسی از بیماری. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت هر شهری
که بیماری بود آنجا مشوید و چون بشهری بوند و این بیماری آنجا افتد از آنجا مروید که هر کسی بدان بمیرد شهید بود و من
خویشتن را بخدای حرب ... بخدای عز و جل عرضه کردم و شهادت خواستم یافتم. اگر امروز شهادت یابم
را مهتر باشد. عمر رضی الله عنه از این نامه بگریست و عجب داشت از ابوعبیده پس آن بیماری بهمه شام پراکنده
گشت و ابوعبیده بمرد و بسیار کس از اشراف مهاجر و انصار بمردند و عمر بمرگ ابوعبیده سخت جزع
کرد و نامه کرد بمعاویه و امیری شام بدو داد. معاویه از میسا دیر بدمشق آمد ماهی دو سه بر آمد
خبر آمد عمر را که معاویه سیرت عمر ندارد. عمر رضی الله عنه نیت کرد که بهمه اسلام بگردد و از سیرت عمال
بر رسد و ابتدای زمین سوی شام کرد که آنجا میراثها بسیار بود و کس نبود که فرایض دانستی پس
بمنزلی فرود آمد نام او سرغ و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند. و عبدالله بن العباس رضی الله عنه

نیز با او برفت. پس خبر آمد که آن بیماری شام بیشتر شد. بدان منزل بیستاد یاران را گفت مشورت
کنید. یاران گفتند باز گرد. سه روز تدبیر کردند. پس عمر باز بمدینه آمد و نامه کرد مسلمانان را بحمص
و گفت آن شهریست بجاه فرود از آنجا پراکنند و بر دشتها شوید. تا از این بیماری برهید. ایشان
چنان کردند و برستند شدند. و آن بیماری از ایشان برسید. عمر رضی الله عنه شاد گشت و نامه کرد
بمعاویه و امیری شام بدو داد و بماه رجب آن بیماری برخاست. شمار برگرفتند بیست و پنج هزار
مرد بمرده بود از مسلمانان و خبر بعمر رضی الله عنه آمد برفت و سوی شام شد اندر شعبان
و یاران پیغامبر از مهاجر و انصار بسیار با او برفتند. و عباس بن عبدالمطلب با او بیرون آمد
و علی بن ابی طالب رضی الله عنه بمدینه خلیفه کرد و راه برایله کرد و خلقی برایله پیش آمدند
عمر رضی الله عنه از پیش برفت تا مردمان او را نشناسند و مردمان برسیدند که امیرالمؤمنین کجاست
موالا مکم گفت اینک پیش شماست و بدین معنی خویشتن را خواست. و ایشان چنان دانستند
که او همی گوید پیش اندر است تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جایی بر کوار بساختند
و عمر بدان شهر کس را نشناخت و نه کس او را اول کسی اسقف ترسا پیش آمدش پس عمر دانست که
او ترساست بعلامت و او عمر را بدانست عمر گفت همان ناخوانده بایدت. گفت باید ای امیرالمؤمنین
عمر را رضی الله عنه شگفت آمد. گفت مرا چه شناسی و دانم که پیش از این مرا ندیده ای گفت از هیبت سلطانی
که بر توست بدل من فراز آمد. و عمر رضی الله عنه پیراهنی سطبر داشت و از جوب حال آن بدریده بود بکشید
و اسقف را داد گفت بده تا بدوزند اسقف آن بدوخت و اسقف دیگری را بیاورد با دیگر کرد گفت
اگر این بپوشی که مارا به بود و ترا از من این رسوت نیکوتر که من از آن ایمن. عمر گفت نیکو گفتی و لکن تابستانست
و جوی بسیار بود و این سطبر قوی تر بود. و همان سطبر بر بپوشید و از آن اسقف بدو داد و بشام شد
و بهر شهری مهتری بنشاند و چهار ماه بشام اندر بود. و چون بسر حد شام رسید آن مردمان که مسح اندر بودند
باز گردانید و خطبه کرد و گفت من آمدم و آنچ دانستم و توانستم کردم. و اگر چیزی ماندست مرا آگاه کنید همه
گفتند تمام کردی ای امیرالمؤمنین و احسن الله جزاک عمر مارا باز گردانید باز بمدینه آمد و بلال موذن پیغامبر
علیه السلام بود. و تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام از عالم رفته بود او بانگ نماز نکرده بود. عمر رضی الله عنه گفت ای بلال
مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار نیز بانگ نماز تو بشنوم. بلال گفت سمعا و طاعة الله اکبر الله اکبر مردمان بجزع شیدند
و عمر رضی الله عنه از هوش برشد و عبدالله بن العباس و عبدالرحمن بن عوف هم چنین. پس بلال بانگ نماز
تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود بخفت. و محمد بن جریر روایت کند گوید که عمر رضی الله عنه

باقی باز کرده ایند و خود بجنبت ذی قعده از شام بازگشت و اندر ماه ذی حجه بحج رفت و مسجد مکه آباذان
کرد و بکوه و اندر خانها افزون کرد **خبر عزل مغیره بن شعبه و تقلد ابوموسی اشعری رضی الله عنه**
واین بار که عمر رضی الله عنه از شام بازگشت از بهر بیماری خبر آمدش که مغیره بن شعبه را امیر بصره با زنی بحرام
بگرفتند و مغیره مردی مولع بود و ابوبکره مردی از موالیان پیغامبر صلی الله علیه وسلم با مغیره ببصره بود و از و آزرده
بود و ببصره زنی بود نیکو روی از بنی هلال نامش خطه بنت الاهم و شوهرش مرده بود و مغیره بسوی او شدی
بحرام و آن زن سوی آمدی. ابوبکره از آن کار آگاه شد کس بر راه بنشاند تا بدانست که آن زن سوی
مغیره همی شود و سرای ابوبکره هم سرای مغیره بود و میان ابوبکره و مغیره یکی روزن بود و در وی خود بود نهاده
چنانک میان دو سرای بود. ابوبکره بیرون شد و چند از دوستان خویش بیاورد بسبیل مهمانی و گوش
همی داشت تا ایشان بجماع مشغول گشتند. پس در آن روزن بگشاد و مردمان را گفت بنگرید تا امروز چند
ایشان نکاح کردند و جماع بد مذمود و وی آن زن ایشان را بنمود تا بدانستند که کدام زنست و میان ایشان
نکاح نیست. پس چون وقت نماز بود مغیره بیرون آمد خلق گرد آمدند و مغیره پیش شد که نماز کند ابوبکره او را از
پس کشید و گفت از زنا برخیزی و پیش نماز مسلمانان کنی لا ولا اگر ای فاسق و کس بر ابوبکره را جز نیارست
گفت. پس عمر رضی الله عنه مغیره را باز خواند و ابوموسی الاشعری را بفرستاذ و امیری بصره بذو داذ و تا
آخر عمر آنجا بماند و محمد بن جریر گوید که هرگز کس نامه ننوشت موجزتر از نامه عزل مغیره و انکار وی و تولیت ابوموسی
و تسلیم عمل بذو. و بچهار حرف اندر یاد کرد و گفت. اما بعد فقد بلغنی منک امر عظیم. و گفت ابوموسی
الاشعری عملک و سلم الیه. و اقبل الی و السلم. پس ابوموسی مغیره را و یارانش را بمدینه فرستاذ. ابوبکره پیش عمر رضی الله عنه
بمغیره گواهی داذ تمام و آن دو تن دیگر نیز گواهی داذند. پس عمر گفت رضی الله عنه جماع دیذی بحقیقت گفت
هر دو را یک جامه اندر دیدم عمر گفت الله اکبر ابوبکره را و آن دو تن را حد زد مغیره جلاد را گفت سخت زن این مولانا
را که بر من دروغ گفتند. عمر گفت خاموش که اگر این گواهی تمام شدی اکنون سنگ اندر سر تو سنی. پس ابوموسی از عمر
کاردارانی خواست. عمر چند تن از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بفرستاذ چون انس بن مالک و عمران بن الحصین **خبر
فتح کور اهواز.** وبدین سال مقدم که عمر رضی الله عنه بشام شده بود شهرهای اهواز نیز گشاذه شد و ملک اهواز هرمزان
بود مردی ملک زاده و ملک اهواز با اهل بیت ایشان اندر بود و تاج نزدیک داشتی و اندر عجم هفت اهل بیت بودند
که تاج نزدیک داشتندی و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی و این آن هرمزان بود که یاد کرده اند بحرب قادسیه
خوانده بود و با سپاه بسیار نزدیک رستم آمده بود. چون هزیمت افتاد با اهواز شد و اهواز ببصره نزدیکست و حدشان
بیکدیگر پیوست. و چون هرمزان از قادسیه باز آمد کرده اگر و اهواز شهرهای بود چون میسان و ابله و مسلمانان آنجا رسیدند

بود هرمزان بر آنجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه کرد عمر رضی الله عنه بسعد نامه کرد. سعد از کوفه نعمان بن مقرن را
بفرستاذ و عبدالله بن مسعود را با پنج هزار مرد و عتبه از سپاه بصره سلمان و حرمله را بفرستاذ و هر دوان
مهاجریان و انصار بودند. پس سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند بیامدند بدست میسان فرود آمدند
و روی با هواز نهاذند. و مردی بود از عرب کلیب بن وایل گفتندی و ایشان را با هرمزان عداوت بود
از بهر زمینی و حدی که میان ایشان بود. و آن هرمزان داشت پس مسلمانان از ایشان یاری خواستند ایشان
اجابت کردند و گفتند فلان روز شما بحرب بایستید تا بیاییم و هرمزان آگاه شد. سپاه خویش تعبیه کرد و حرب را
بساخت و سپاه مسلمانان چون روز وعده بوذ بد و بیم شدند. و سلمان با سپاه کوفه از یکسو شدند. و از مردی
سوی ایشان را میان اندر گرفتند هرمزان ضعیف شد. چون یک زمان حرب کردند کلیب بن وایل فراز آمد
با قوم خویش و حرب اندر گرفتند هرمزان بهزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
و هرمزان بشهری بود از اهواز که آنرا سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار
شدند با لشکر و میان سوق الاهواز رودیست از ادخل خوانند و بر آنجا جسرست هرمزان آن حصار گرفت
و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و پنج یک با نامه فتح بعمر رضی الله عنه فرستاذند پس وفدی سوی عمر شدند
ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود عمر رضی الله عنه ایشان را بر کرد و حاجت ایشان روا کرد و نامه کرد
بعتبه که سخن احنف بشنوذ و سپاه فرستاذ با ایشان بیاری اندر یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم نام او حرقوص
بن سهل المعتری. و ایشان گفت از اهواز باز مگردید تا همه بگشاید. پس ایشان نزد عتبه آمدند او حرقوص را
با سپاه بدر آمد اهواز فرستاذ سوی آن سپاه دیگر و هرمزان بحصار اندر بود بیرون آمد مسلمانان ناسوی
او کس فرستاذند که رود را بگذاریم یا تو گذر. پس مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه
مهتر کرده بود حرقوص با سپاه از دجله بگذشت سوی هرمزان شد و حربی کرد که اندر اهواز و بصره از آن
سخت تر حرب نبود. و هرمزان هزیمت شد بشهری از اهواز نام او رام هرمز آنجا بحصار اندر شد و
حرقوص بسوق الاهواز شد. و حرزن بن معاویه را از پس او بفرستاذ و عمر رضی الله عنه بسعد نامه کرد که ایشان را
از کوفه مدد فرستد. پس چون هرمزان دید که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاذ و صلح خواست بدان که اهواز
بدو دست باز دارند. عتبه را رضی الله عنه نامه کرد تا چه فرماید. گفت جز آن شهرها اندر دست او ماندست بدو دهید
ایشان با هرمزان بدین صلح کردند. و هرمزان برام هرمز بنشست. و از اهواز بدان سو شهرهای پارس است و آن همه
عجم داشت و بطاعت یزدگرد بودند و حرقوص نامه کرد بعمر رضی الله عنه و دستوری خواست تا سپاه بپارس
برد عمر رضی الله عنه جواب نوشت که شما را از اهواز بسنست که فارس از من دورست نه جز شما بمن آیذ و نه نظر من با ایشان

پس از یکسو مسلمانان با اهواز پیوستند و از دیگر سو با حلوان. و عمر رضی الله عنه بگذاشت که سپاه از حلوان بگذرد
خبر خروج المسلمین من بحرین الی فارس
و بحرین عاملی داشت از آن عمر رضی الله عنه نام او
العلاء بن الحضرمی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را آنجا فرستاده بود. و ابو بکر نیز رضی الله عنه او را
آنجا دست باز داشته بود. و عمر رضی الله عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب قادسیه با سوی سعد شود
از عمر رضی الله عنه عفو خواست که بفرماید او را که خدمت سعد کند و زیر علم او رود. عمر رضی الله عنه
او را عفو کرد. و او بحرین نشسته بود. چون دید که سعد را فتوح بسیار گشت او را نیز آرزو آمد که فتحی کند
و در رود میان بحرین و فارس دریاست. با سپاه بدریا اندر نشست و روی بپارس نهاد بی دستوری عمر
رضی الله عنه و بشهری آمد بپارس نام او اصطخر. و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداده بدریا اندر نشستن
از بیم غرقه شدن. و چنین گفتی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم سوی دریا غزو نکردی و ابو بکر رضی الله عنه
نکرد. چون خبر علا بشنید تافته شد و بپارس ملکی بود هم بطاعت یزدگرد نام او شهرک. و بر اصطخر مردی بود از
دست او نام او هربد. چون علا از دریا بدر آمد این و ند سپاه اصطخر گرد کرده و حرب کردند و مسلمانان از کافران
بسیار بکشتند. و امیر اصطخر هربد کشته گشت و شهرک بتر از بود همه سپاه فارس کس فرستاد و خلق بسیار
بر خویشتن گرد کرد. علا دانست که با آن سپاه طاقت ندارد. تدبیر بازگشتن کرد. مسلمانان متحیر شدند و آهنگ
اهواز کردند. شهرک آگاه شد راه اهواز بر ایشان بگرفت. و ایشان همه پنج هزار مرد بودند اندر ماندند
نه سوی اهواز توانستند آمدن و نه سوی دریا. و سپاهی بی اندازه بر شهرک گرد آمد. و خبر بعمر رضی الله عنه
شد. نامه کرد که علا بی فرمان من سپاه بحرین بپارس برد و آنجا درماندند. تو از بصره سپاه بفرست
تا از راه اهواز بفارس شوند. و چندان حیلت کنند که آن مسلمانان از آنجا رهایی یابند. و بعلا نامه کرد و گفت
خدای عز و جل این امیران را از بهر آن آفرید تا فرمان ایشان کنند. تو سپاه بحرین ببردی بی فرمان من
و بدست دشمنان افکندی. اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیاید و حیلت کنند تا آن مسلمانان را از آنجا رهایی
دهند. تو باز بحرین شو. و اگر دانستی که اندرین جهان چیزیست بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرمودی
باندکی بخدمت او شوی. عتبه چون نامه برخواند پنج هزار سوار از بصره بیرون کرد و براه فارس باهواز بگذشتند
و آنجا شدند که سپاه شهرک بود و حرب کردند. و علاء بن الحضرمی از اصطخر برفت و سوی این سپاه آمد و نامه
عمر رضی الله عنه بدو دادند. و علا با سپاه بصره آمد. عتبه او را سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین را بحرین
باز فرستاد. و ایشان از قبایل عرب بودند هر کسی بقبیله خویش باز شدند. و عتبه ببصره بود و هرمزان
باهواز. و عتبه از عمر دستوری خواست که حج کند. دستوری داد. از بصره برفت و بحج شد و نوشیره را

بر بصره خلیفت کرد. بباز آمدن ببطن الحج عمر رضی الله عنه نوشیره را ببصره رها کرد تا آن سال سپری گشت
پس سر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال ببود. آنگاه ابو موسی الاشعری بفرستاد و مغیره را
باز کرد.
خبر فتح تستر کور اهواز
و چون یزدگرد خبر اهواز و خبر پارس بشنید و آمدن سپاه
بحرین و بازگشتن نامه کرد بمردمان فارس که دین را چنین خوار گرفتند و کار عرب سست داشتند تا از پس آنک
سواد و عراق و خانمان و مداین بستدند. آهنگ اهواز کردند. هرمزان را یاری نکردند تا او از بیچارگی تن با اهواز
بداد. و از آن پس عرب بپارس آمدند و بجانب شما سستی کردند تا بسلامت باز شدند. اکنون با هرمزان دست
یکی دارید و او را سپاه فرستید و حرب کنید. و بهرمزان و بشهرک نامه کرد و هم چنین مردمان را باز پس نامه کردند
بهرمزان و دل او کردند قوی. عمر رضی الله عنه خبر یافت که مردمان فارس با هرمزان یکی شدند و او صلح
بشکست. و با بوموسی نامه نوشت که سپاه فرست با نوشیره تا با هرمزان حرب کند که اهواز بستاند و او را از میان
برگیرد تا طمع پارس از ما بگسلد. ابو موسی سپاه بسیار بفرستاد باهواز تا با سپاه بصره باز شوند و با
هرمزان حرب کنند. سعد سپاه از کوفه بفرستاد نعیم بن مقرن و عمر نوشیره را سپاه سالاری داده بود
نوشیره بنام هرمز شد. هرمزان بنداشت که شهرک او را از پارس یاری کند. کس فرستاد و سپاه خواست
سپاه بفرستاد و بیامدند و بشهر ششتر بنشستند از نام هرمزان سوس و ششتر هرمزان نگاه داشتند
حصار ششتر انحصار رام هرمز استوارتر بود. هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون
آمد و نشستند تا سپاه پارس باز گشت و نوشیره رام هرمز بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی
ششتر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر هرمزان را همی مدد آید. تو نیز مرا مدد فرست. عمر
بابوموسی نامه کرد که تو بتن خویش با سپاه بمدد نوشیره شو و سپاه سالاری و حرب نوشیره را که او بکار حرب بهتر
داند. پس ابوموسی برفت و نوشیره سپاه بدر حصار فرود آورد و شش ماه بدر آن حصار بنشست و هشتاد حرب
بکرد که گاه مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه کشته شد. و مردی بود بمیان مسلمانان
از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم نام او انس بن مالک دعا مستجاب. عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان
حرب کنند انس را بگویید تا دعا کند. پس مردمان ستوه شدند از حرب سوی انس گرد آمدند گفتند دعا کن تا خدای
عز و جل ما را فتح دهد. او دعا کرد و گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح. چون دگر روز بحرب شدند
تیری بیامد و او را بکشت. مردمان گفتند فتح نزدیکست. پس مردی آن شب بیامد گفت مرا زنهار ده تا راه
حصار ترا بنمایم که راهیست که آب بحصار اندر شود. مردم نیز از آن راه توانند اندر آمدن. گفت چون شب
اندر آید صد مرد اینجا باشید. و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند. پس نوشیره او

صد مرد را بنشاندند و دیگر همه سپاه بدر حصار بیستادند • آن مرد بیرون آمد و آن راه بدیشان نمود و ایشان
از پس او اندر شدند بر راه آب و در حصار بگشادند • و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار هر شبی هرمزان
با هزار مرد تیرانداز بدان حصار اندر شدی تا بامداد از آن قلعه بیرون نیامدی • پس آن شب بامداد
بود هرمزان را اندر قلعه نیافتند و هزار مرد را با او و مسلمانان بدر قلعه فرود آمدند • پس هرمزان از قلعه
آواز کرد • نوشیروان را گفت رنج بردی و کار نکردی که این قلعه شاپور بنا کرده است و هرگز کس نگشاده است و نتوان
گشاد • و با من هزار مرد تیرانداز است که تیر ایشان بر زمین نیوفتد • و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر
و هر چوبه تیری مردی از شما بیفکنند • و عدد شما خود اندر جهان هزار هزار مرد است • و با من چندان سلاح و
برد است که بدیشان هزار هزار مرد را از خویشتن باز توانم داشتن • نوشیروان گفت خواسته‌ای تا تو بحکم عمر کار کنیم هرمزان
گفت مرا بعمر فرستید اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند • نوشیروان اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از
بیرون آمد • عمر رضی الله عنه آگاه گشت از این صلح نامه کرد که هرمزان را بفرست • و ابوموسی را با سپاه سوی
بصره فرست • و تو باهواز بنشین • و بهر شهری از اهواز امیری بنشان • و سپاه سعد را باز عراق فرست • نوشیروان
همچنین کرد • و هرمزان را بمدینه فرستاد با انس بن مالک و احنف بن قیس • چون بمدینه رسیدند هرمزان
گفت من ملک عجم ام بنزدیک ملک عرب همی شوم • مرا دستوری دهید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند
تو بهتر دانی • هرمزان جامهای زربفت اندر پوشید • کمر زرین بربست و تاج بر سر نهاد بمدینه اندر آمد خلق
از او متحیر شدند • چون بدر عمر آمدند گفتند عمر بمسجد اندر است بمسجد شدند عمر را یافتند اندر گوشه مسجد
خفته و روی سوی دیوار کرده • و دره زیر بالین کرده • و پیراهنی با بسیار رقعه پوشیده ایشان از دور بنشستند
تا عمر رضی الله عنه بیدار گشت • هرمزان انس را گفت این کیست گفت امیرالمؤمنین است گفت امیر عرب این است
که چندین شهرها بخشد • گفتند آری گفت این زینت پیغامبران است نه زینت ملکان • انس گفت این پیغامبر نیست
و لکن راه پیغامبر دارد • پس عمر رضی الله عنه بیدار شد انس را پرسید پس چشم او بر هرمزان افتاد با آن
زینت گفت این کیست • انس گفت این هرمزان است • ملک اهواز عمر رضی الله عنه چشم فراز کرد گفت این زینت از او بیرون
کنید بیرون کردند • پس بیامد پیش عمر رضی الله عنه بیستاد • عمر گفت بنشین • پس ترجمانی را طلب کردند مغیرة بن
شعبه را یافتند که او بزمین بصره لختی پارسی آموخته بود • عمر گفت بگویش تا سخن گوید • هرمزان گفت
سخن مردگان گویم یا سخن زندگان • گفت سخن زندگان • گفت اول سخن آن گویم که تو مرا ایمن کردی
بترسانی کشتن • عمر گفت چرا گفت از اول گفتی سخن زندگان گوی و مرا زنده کردی • عمر گفت این حدیث
که من معنی بدان گفتم سخن زندگان گوی نه آن تا ترا زنده دارم و نه کشم • و تو مرا اشنوانی فریفتی پس چون آ

که عمر او را بخواهد کشتن گفت با تو نیکویی و عدل همی بینم • مرا تشنگی سخت رنجه دارد چندان نیکویی کن که مرا تشنه نکشی
عمر رضی الله عنه بفرمود که او را آب دهید • هرمزان گفت مرا چندان زمان دادی که من این آب بخورم گفت
دادم • هرمزان از آن آب بریخت گفت اکنون باری مرا نتوانی کشتن • عمر رضی الله عنه گفت چون گفت زیرا که
مرا گفتی چندان زمان دادم که این آب بخوری و من هرگز این آب نتوانم خوردن • انس گفت ای امیرالمؤمنین
راست گوید عمر گفت فریب و دستان با من سود ندارد گفت پس چه سود دارد گفت الله بگوید لا اله الا الله محمد
رسول الله • پس هرمزان مسلمان شد • عمر رضی الله عنه مرجاه او را داشت بنزد داد و او را نام بدیوان داد کرد
مر عطایی بیست هزار درم و او بمدینه همی بود • و این فتح اهواز سال نوزدهم بود از هجرت و مردی بود از فقهای تابعین
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بدیده بود و لیکن فقه از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم آموخته بود نام او شریح بود
عمر رضی الله عنه او را حاکمی کوفه و عراق داد • چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد بعمرو بن العاص
او را بفرمود که از شام برود با سپاه بمصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشاید او با سپاه برفت

خبر مصر و اسکندریه

و عمر رضی الله عنه شام بمعاویه داد و بفرمود تا هر سپاهی که ترا بکار باید بعمرو بن العاص ده و عمرو براه فلسطین
برفت و روی بمصر نهاد • و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را بمدد فرستاد با سپاه مدینه و عمرو برفت بحد اسکندریه
آمد و آنجا روستاییست نام او بلنت را آن روستا را غارت کرد • و کشتن کرد و ملک اسکندریه بحصار اندر شد عمرو
بدر حصار فرود آمد با سپاه چون دانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت
کرد • و خمس بنزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد • بدر حصار بنشست و پنج ماه حرب همی کرد • ملک اسکندریه ستوه
شد کس فرستاد و صلح خواست • عمرو گفت یا مسلمان شو یا جزیت بده • گفت من بسیار کس را جزیت
از عجم و روم و شما نیز بدهم • و لیکن بشرط آنکه هر که از اسکندریه اسیر کنی باز دهی • عمرو نامه نوشت بعمر رضی الله
عنه جواب نوشت که آن اسیران را که فرستادی میان مردم قسمت کردم و بفروختند • تو شرطی مکن که آنرا وفا نتوانی
کردن • و آن ترسایان که بدست شماست هر که ترسایی گوید بدیشان باز ده و هر که مسلمانی گوید باز مده
عمرو ملک اسکندریه را آگاه کرد • گفت بپسندم و بدین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هرچه گفته بودند
وفا کردند • و عمر رضی الله عنه بعمرو نامه کرد که بمصر باز شو • عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و در
فرمان بردار جاثلیق بودند و این جاثلیق مهتر اسقف بود و دانایان بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند عمرو ایشان را
بکرد و نیکویی گفت و گفت مرا پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید چون ایشان را
بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابت واجب است • اگر مسلمان شوند هم چون ما یکی باشند و اگر نشوند جزیت
بدهند گفتند ما را یک ماه زمان دهید عمرو گفت ما را نشاید فریفتن شما را سه روز زمان دادم تا تدبیر کنید

وباز کشند و مسلمانان حرب بپای داشتند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر گرفت و زبیر نیز تا از حصار بر شد
و مسلمانان از پس او بر شدند چون ترسایان چنان دیدند نزدیک جاثلیق شدند و ایشان را گفت که این عرب اند
که کسری و قیصر را از خان و مان بیرون کردند ما با ایشان که بسنده آییم و بانگ کرد ما از عمرو صلح خواست عمرو
اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از بام حصار فرود آمد و در حصار بگشاد و مسلمانان اندر حصار شدند
زبیر عمرو را گفت صلح نبایست کردن که من این حصار را گشاده بودم سخن او را بشنید و صلح نامه بنوشت و جزیت
بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر رسید و شارستان مهتر بنشست نام او قسطاط و در مان قسطاط بسیار بودند
چون عرب را بدیدند چنان برهنه گفتند دریغا که ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند یا نه زمانی جنگ کرده
و این شهر بنه دادیمی عمرو این خبر بشنید مطبخیان را بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد و استری بکشت و نان و نمک
بخورشید و پیش ایشان نهاد عرب بخوردند و پراکنده شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هر چه اندر مصر
شیرین و ترش بود بپختند و عرب را بخواند تا بخوردند پس مردمان قبط را گفت شما را بدین حق قرابت
است و چنین شنیدم که شما کاوه خواهند و حرب خواهند ساخت و این عرب را نخست خوردشان
گوشت اشتر بود و چنانک دی خوردند امروز بدین طعامها مصر افتادند ایشان حرب کنند و جان بدهند
و این رها نکنند خویشتن هلاک مکنید و تا مسلمانان شوند و با شهر خویش باز روند ایشان گفت راست
گویی و پراکندند سوی متروق شدند بعین الشمس و قصه عمرو او را بگفتند گفت عرب شما را بزنیت
سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و عمرو پیش آمد با سپاه و صف برکشیدند و عمرو پیش مسلمانان اندر آمد
گفت ای اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم هر که از یاران پیغامبر بود بیرون آمدند گفت شما حمله
کنید حمله کردند نخستین حمله سپاه قبط را شکستند و بسیار را اسیر کردند و غنیمت بسیار و اسیران
بمدینه آوردند و اندرین سال بیستم عمر را رضی الله عنه خبر آمد که مداند بحرین سه خود او را باز کرد
و بمدینه آورد و حد بزد و ابو هریره را بر بحرین امیر کرد و بدین سال اندر مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص
بگله آمدند و عمر رضی الله عنه سعد را از کوفه و از عراق باز کرد و بمدینه آورد و فتح اسکندریه بمصر اندرین
سال بود و چون سال بیست و یک اندر آمد عجم دیگر باره بنهاوند گرد آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند
بگشادند و دیگر عجم هیچ گرد نیامد **خبر فتح نهاوند** و بدان وقت که عمر رضی الله عنه سعد را از کوفه
باز کرد عبدالله بن عطفان را بر همه عراق امیر کرد و یزدگرد را خبر شد که آن مرد را که فتح قادسیه کرد و رستم را
بکشت ملک عرب او را باز کرد یزدگرد بهر جای بود نامه کرد بملوک اطراف و گفت کار جهان گردانست و ملوک
گاه عزیز بوند و گاه ذلیل و اکنون کار عرب ضعیف شد گرد آیید تا باز حرب ایشان شویم و از هر شهری

سپاه خواست همه عجم اجابت کردند و از هر شهری ده هزار مرد فرستادند و با او کسی نمانده بود که سپاه
سالاری کردی و یکی مرد مانده بود فیروز نام خواندندی از پری که بود و همه عجم گفتند هیچ کس را نشاید
این کار جز او پس یزدگرد گفت دست او را از نهاوند برکشاند خواندن سپاه همه گرد کنیم و سوی او
او فرستیم و همه سپاه را بفرمود تا روی بنهاوند نهادند صد و پنجاه هزار مرد گرد آمد و چون عبدالله بن عطفان
خبر یافت بعمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد و مردی را نام او قریب بن ظفر العبدی و گفت عجم گرد
آمدند واگر روزگار یابند از عقبه فرود آیند و بر مسلمانان کار دراز شوند عمر رضی الله عنه چون
نامه بخواند پاسخ شد رسول را گفت چه نامی گفت قریب گفت پسر که ای گفت پسر ظفر گفت ظفر قریب
ان شاء الله پس مسلمانان را گرد کرد و نامه بر ایشان خواند گفت امید دارم که این بازپسین کار گرد
آمدن عجم است اگر این بار باخصمان پیدا کنند نیز گرد نیایند واگر تباه کنند هرگز نشانند باکندن و من نیت
کردم که خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند باید رفتن عثمان گفت ای امیرالمؤمنین اندوه
مدار که خدای عز و جل مسلمانان را عزیز کرد و ما ذلیل نکند و نصرت داد ما را حلال نهلد و تو را بهتر شهری سپاه است
سپاه را بخوان و خود با ایشان برو تا بکوفه فانگاه نشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه باش با مدد
بفرستی واگر ظفر باشد خبر بتو آید و اگر هزیمت شوند زود بتو گرد آیند و چون ترا ببینند بپا آمدند و اگرچه
بسیار دشمن بود بچشم ایشان اندک نماید علی بن ابی طالب گفت ترا صواب نیست از مدینه رفتن
و اگر تو سپاه از شام برکنی روم بیایند و شام بگیرند واگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند واگر این عرب
که بر گرد اگرد مدینه اند تو را چنان ویران کنند که ترا غم پیشتر بود از این صواب نیست که سپاه شام و یمن
بر جای بداری و سپاه بصره بسازند بهر جای تا سکی آنجا باشند و امراء بصره نگاه دارند و دیگرند
و سپاه کوفه باز ایشان شوند و مردی دلیر بر ایشان سپاه سالار کن تا حرب کنند عمر رضی الله عنه متحیر شد
از آن خلاف و عرب را رسم چنان بود که چون اختلاف کردندی بکاری تدبیر با عباس بن عبدالمطلب
کردندی پس عمر رضی الله عنه با عباس مشورت کرد گفت صواب آن باشد که بر جای بباشی و سپاه
بفرستی عمر را رضی الله عنه آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه راست کرد و نامه کرد بنعمان
بن المقرن و او با محاربین بود او را فرمود که با سپاه برود سوی نهاوند و گفت ابو موسی را فرمودم تا از سپاه
بصره چندان که بتواند سوی تو فرستد و ترا بر همه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این نامه بدست خویش عبدالله
نزدیک او فرستاد با پنج هزار مرد از مهاجر و انصار چون این سپاه برفت عمر رضی الله عنه نامه کرد و چون نامه
بنعمان رسید از اهواز ببصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد بدو داد و برفت بکوفه آمد و عبدالله از سپاه کوفه

پنج هزار مرد بنو داد همه یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند پس سپاه بکشید با بیست هزار مرد و روی بحلوا
نهاد و از سواد تا حلوان ده هزار مرد بر او گرد آمده بود از عرب اهل ذمه و بحلوان آمد کس را ندید و عجم
هنوز بنهاوند بودند چون شنیدند که سپاه عرب آمدند سپاه را همه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد
و شهر استوار کردند و خسک بگرد شهر اندر پراکندند تا سپاه مسلمانان بر آن خسک نتوانند گذشتن و نعمان
بطرف بت از نهاوند بر بیست و پنج فرسنگ فرود آمد پنداشت عجم سوی او آیند چون شنید که خسک پراکندند دانست
که نیایند از طرف نکشند تا سی هزار مرد دیگر را گرد شهر فرود آمد و خبر خویش بعمر رضی الله عنه بنوشت و آنجا دو ماه
بنشست که نه عجم بیرون آمدند و نه ایشان بر آن خسک نتوانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگ دل بود
چشم همی داشت تا چه خبر آید پس مردی بیامد از کوفه نام او جراح بن سنان الاسدی با سه تن پیش عمر رضی الله عنه
آمدند بر سعد بن ابی وقاص رفعت کردند که او بر کوفه بر ما ستم کرد و خواسته از ما بستم بستد و عمر را
رضی الله عنه دل مشغول بود گفت مرا دل مشغول است و چنان پندارم که دروغ همی گویند و غیبت
همی کنند و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را متفحص عمال کرده بود هر که از او گله کردندی او را بفرستادی
تا از سیرت او بپرسیدی و عمر را آگاه کردی پس او را بفرستاد تا سعد بکوفه با آن مردمان تا هر روزی
محمد بن مسلمه با او همی گشتی بکوفه اندر مسجد بمسجد و مردمان از سیرت سعد و مذهب او پرسیدی گفتندی
ما از سعد نیکویی ندیدیم و ندانیم پس یکروز محمد بمسجد بنی سعد شد و از حال او پرسید و سوگند بر داد
او را مردی نام او اسامه گفت اکنون که سوگند بر دادی راست بگویم گفت انه کان لا یعدل فی الرعیة
ولا یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة سعد روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب اگر دروغ همی گوید مرد چشمش
و زبانش بستان تا معتبر آید که دروغ گفتم و بدعای سعد گرفتار شدم پس هنوز محمد بن مسلمه از کوفه بیرون
نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شدم پس سعد بر آن سه تن دیگر دعا کرد
گفت یا رب ایشان را بکش و شهادت مده پیش از یک سال هر سه تن کشته شدند بشمشیر بی شهادت
و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه باز آمد و این همه عمر را رضی الله عنه بگفت عمر شاد گشت و او را دعا کرد
پس چون نعمان بسیار بدر نهاوند بنشست فیروزان بدو کس فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گویم
نعمان مغیره بن شعبه را بفرستاد و مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد فیروزان بمجلس نشسته بود بر
دیباهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلق پیش او ایستاده تا حربه و شمشیر همی زدند مغیره
گفت ای مردمان نه بحرب آمده‌ام با رسول نه حرمت کنند مر بقوم خویش شریف‌ترم چون این ملک میان شما فیروزان
گفت راست گوید بی ادبی مکنید او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان عرب شما از همه جهان

بدبخت‌ترید و گرسنه‌ترید و نزد من آسانست که بفرمایم تیراندازان را تا شما را به تیر هلاک کنند که بعدد شما اندر لشکر من
تیرانداز هست ولیکن نخواستم که بدر شهر من مردار شوید اگر بروید شما را بهتر و اگر جان شما اینجا بخواهد شدن
شواند رفتن پس مغیره بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم درود داد
و گفت ما همچنین بودیم اندر ذلیلی و ما را خدای عز و جل پیغامبری داد از ما و ما را بدو راه نمود و آن بدبختی از ما بشد
و بشما افتاد اکنون آمدیم تا درویشی خویش بشما افکنیم و این نعمت از شما بستانیم و جاهها بدهیم و مغیره برخاست
و باز گشت چون مغیره بیامد دیگر روز نعمان سپاه گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه کنیم که بودن ما اینجا
دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که بشتاب سپاه برگیری و باز پستر شوی تا ایشان پندارند که ما رفتیم
از پس ما بیایند و از این خسک بیرون آیند پس آنگاه بر گردیم و با ایشان حرب کنیم و مردمان لشکر
گفتند صواب اینست و دیگر روز نعمان لشکر برگرفت و یک منزل از پس‌تر شد و بفرمود تا آن چیزها
که سقط بود از جامه و آلات که آنرا مقداری نبود نگه کردند پس عجم پنداشتند که همی ترسند و از پس ایشان
بیامدند و چون نعمان دید که ایشان دور بیامدند بر گردید و صفها را راست کردند و روز آن ناکام
صف راست کرد و از پس لشکر خویش خسک پراکند گفت تا لشکر من بهزیمت نشود دیگر روز آدینه
نعمان را گفتند مردمان که جنگ کن از بامداد دیریم و گرم بود نعمان گفت با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودم
بجنگها چون روز آدینه بودی از پس نماز حرب کردی پس نعمان نماز کرد با همه سپاه و صفها راست کردند و خود را تب
بگرفت و گفت یا رب مرا امروز غم اسلام بنمای بهزیمت کافران و مرا شهادت ده پس مسلمانان را گفت اگر من
شهادت یابم حذیفه بن الیمان را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر او کشته شود
قیس بن مکشوح را کشته شود مغیره را پس گفت من سه تکبیر کنم و با چهارم رایت بر گیرم و حمله کنم شما نیز حمله کنید
پس چنان کرد و حرب اندر گرفتند و خاک بر آمد و بانگ زخم شمشیر خاست و چون مسلمانان بدیدند که کافران
روی بگردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون نعمان ظفر بدید گفت یا رب دعای ظفر
مستجاب کردی شهادت نیز مستجاب کن و خواست که پیشتر شود تیری بیامد اندر تهیگاه او افتاد
و بمرد و برادرش رایت بگرفت و حذیفه بن الیمان را داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس او حمله کردند و هزیمت
عجم تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران بدان خسک اندر افتادند و از آن راه همدان گرفت
قعقاع از پس او بشد بر عقبه اندر رسید نیم شب و او را بکشت و بسیار ستور و خواسته بگرفت و دیگر روز
بنگرستند صد هزار مرد از عجم کشته شده بود و نیز عجم را جای جمع نبود و حذیفه رضی الله عنه بفرمود تا آن
غنیمتها را نزد سائب بن الاقرع گرد آوردند چنانکه عمر رضی الله عنه فرموده بود و خمس بیرون کردند و هر سواری

بالشش هزار دینار رسید، و هر پیاده را دو هزار دینار رسید. دیگر روز مردی همی آمد آنک آتش خانه داشتی پیر مرد بوخری نشسته گفت مرا زینهار ده تا آن کس که من خواهم با من خواسته کسری بتو دهم. حذیفه گفت دادم. آن مرد بشد و سفطی بیاورد، هرمز گفت سرو پای کسری بگشت خازن او این سفط نزدیک من نهاد و گفت که اندر و خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی. حذیفه آن سفط بگشاد یاقوت سرخ بود و زمرد سبز که کس قیمت آن ندانست. حذیفه عجب داشت. گفت این را نشستی آوردیم. خدای عزوجل ما را داد اندرین نصیب ما را نیست. و این بعمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهد. مردمان گفتند صواب است. حذیفه خبر فتح بفرستاد به دست مردی نام او طریف. عمر از نعمان پرسید. گفت خدای عزوجل ترا مزد دهاد که او کشته شد. عمر بگریست. گفت دیگر که کشته شد؟ گفت فلان و فلان و دیگر کسانی که تو ندانی. عمر رضی الله عنه گفت اگر من ندانم خدای عزوجل داند. پس این آیت برخواند لا تعلمونهم الله یعلمهم. و دیگر روز سایب فرا رسید تا خمس غنیمت و با آن سفط گوهر. عمر رضی الله عنه گفت این سفط چیست؟ سایب قصه بگفت و گفت مسلمانان این بدل خویش بتو فرستادند تا مر ترا زینتی بکنی. عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که اندر مدینه امشب باشی. این بکیر و بار حذیفه بر تا میان مسلمانان قسمت کند که این حق ایشانست پیش از آنک پراکنند. سایب آن بار حذیفه آورد. حذیفه آن بازرگانان فروخت و میان یاران قسمت کرد. هر سواری را چهار هزار درم آمد. پس حذیفه را خبر آمد که گروهی از هزیمتیان گرد آمده اند بمعاج، را بفرستاد تا ایشان را پراکند. و اندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار. آن دهقان پیش حذیفه باز آمد و صلح کرد و صلح نامه نوشت و همدان بصلح گشاده گشت و نهاوند بشمشیر ه

خبر فتح اصفهان

و عمر رضی الله عنه فرموده بود سپاه عراق را که از عقبه حلوان برمشوید و سپاه بصره را که از اهواز مگذرید. پس چون دید که یزدگرد هر سال سپاه گرد کند، با یاران مشورت کرد. گفتند سپاه را از دو باز نتوان داشتن. دیگر بار حرب بساز. عمر رضی الله عنه با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا فرستم. هرمزان گفت نخست اندر اصفهان اندر باید کردن. عمر رضی الله عنه عبدالله بن عتبان را از کوفه و عراق باز کرده بود و زیاد بن حنظله را داده بود و او مردی نیک بود. از کار شوانست کردن استعفا خواست. عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق عمار بن یاسر را داد و عبدالله را بفرمود که با اهل کوفه و سواد را نیاموزد. و عمر رضی الله عنه چهار لوا ست و بفرستاد چهار سرهنگ را و ایشان را با سپاه عجم اندر پراکنده کرد. یکی لوا نعیم بن مقرن را داد و بفرمود که سوی همدان شو و مردمان همدان صلح بشکستند. عمر او را بفرمود که حرب کن و اگر صلح باشد و اگر فتح بخراسان شو از پس یزدگرد. و دو لوا دیگر مر را داد و بفرمود که سوی آذربایجان شوند. یکی از دست راست سوی حلوان و یکی از دست چپ سوی موصل. و چهارم لوا بعبدالله بن عتبان فرستاد و ابوموسی الاشعری را از بصره باز کرد.

و بفرمودش که با سپاه بصره با عبدالله باصفهان شو. و بجای او عمر بن سراقه را ببصره امیر کرد. و بزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله باصفهان شو و ده هزار مرد بر و گرد کرد. و بفرمودش که از کوفه بدان شو و از آن سپاه هر چند خواهی با خویشتن ببر. پس عبدالله برفت بنهاوند و از نهاوند روی باصفهان نهاد و لشکر تعبیه کرد. و باصفهان از عجم مهتری بود نام او فادوسفان و سپاه بسیار داشت، و از این هزیمتیان بدو سر گرد آمده بودند. و او مردی را از عجم سالار کرده بود نام او شهرابراز. و چون فادوسفان این خبر بشنید شهرابراز را پیش فرستاد با سپاه بسیار. و هر دو لشکر حرب کردند. و چون حرب سخت شد عبدالله حمله کرد و شهرابراز را شمشیری بزد بزد و بکشت. و سپاهش هزیمت شدند و مسلمانان بکشتن گرفتند. و آن روستا که آنجا این بود که امروز رستاق الشیخ خوانند آن بر مسلمانان گشاده شد. پس عبدالله لشکر بکشید و بشهر شد. فادوسفان لشکر تعبیه کرد و پیش حرب اندر آمد. و این فادوسفان مردی مبارز بود. پیش صف اندر آمد و عبدالله را بدون خواند و گفت این خلق را چه کنی چون در بختن؟ همی شنوم که تو مبارزی. پیش من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان ترا است و اگر ترا بکشم لشکر تو مرا است. عبدالله گفت رواست و بیرون شد. فادوسفان عبدالله را یکی طعنه زد آن طعنه بزین عبدالله اندر آمد و تنگ اسب بگسست و هر دم اسب فرود آمد و بر پای بایستاد و دست از عنان بداشت. هم چنان سوی دنب اسب برجست و برهنه بر پشت اسب نشست. فادوسفان گفت ما نت ویژه بجنبانید که بر وحمله کند. فادوسفان گفت باش که ترا مردیافتم. هر چه تو از من خواهی بکنم. عبدالله گفت خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری. فادوسفان گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم هر کجا خواهم از اصفهان مرا دهی و هر کجا خواهم روم. عبدالله اجابت کرد و صلح کرد و لشکر باصفهان فرود آورد. و ابوموسی الاشعری بدو رسید او صلح کرده بود با او بشهر اندر آمد. و همه اصفهان جزیت بپذیرفتند و خلق بسیار بودند. عبدالله گفت هر کجا خواهید روید. ایشان با اهل بیت خویش بکرمان شدند. و عبدالله بعمر رضی الله عنه نامه کرد بخبر فتح. عمر شاد شد و نامه کرد که باصفهان سایب بن الاقرع را امیر کن و خود با سپاه و با ابوموسی بکرمان شو و سهل بن عدی را با آن سپاه که با هرمزست با خویشتن بر. عبدالله روی بکرمان نهاد. و اندرین سال مردمان کوفه از عمار بن یاسر گله کردند او را باز کرد، و جبیر بن مطعم را داد و گفت کس را مگوی تا آنجا نرسی. و او زن خویش را بگفت. مغیره زن خویش را بخانه او فرستاد تا توشه راه آورد. گفت این شوی را ده تا بر او. او را پرسید که بکجا همی روند. گفت بامیری کوفه. مغیره نزدیک عمر آمد گفت مبارک باد امیرالمؤمنین و بر اهل کوفه امیر و عمر گفت: از کیست؟ مغیره گفت جبیر. گفت ترا این که گفت که من او را گفته بودم که این کس را مگوی. مغیره گفت جبیر مردی راز داشتن است. عمر گفت ندانم با اهل کوفه چه کنم و کرا فرستم. مغیره گفت کوفه را مردی باید

باسیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر گفت بجز تو کس نشاید جابر را باز کرد و مغیره را امیر کرد و بکوفه فرستاد
و شریح را قضا داد و بدین سال بیست و یکم اند حسن البصری از مادر بزاد و بدین سال عمر جهودان را از
خیبر بیرون کرد و خیبر میان مسلمانان قسمت کرد **خبر فتح همدان** و نعیم بن مقرن با سپاه سوی
سوی همدان شده بود و اندر همدان مردی بود از عجم نام او خسروشنوم و آن صلح که با حذیفه کرده بود
شکسته بود و شهر بحصار کرده و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده چون نعیم از آذربایجان بیامد لشکری
بپای خسروشنوم آمد و خبر بمرگ شد نامه کرد بحذیفه نهاوند که هر سپاه باشد سوی نعیم فرست بهمدان و خسرو
شنوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم آمد بروستای نام او واج روذ بر دشتی و حربی سخت کردند سخت تر از
حرب نهاوند و سه شبانروز حرب برداشت پس خسرو هزیمت شد و اندر هزیمت کشته شد و عجم پراکنده شدند
نعیم بهمدان اندر شد و اندر عجم کس فرستاد و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود نام او سیاوخش بن بهرام که
یزدجرد ملکت بوی داده بود و سپاه بسیار دست باز داشته نعیم غنیمت همدان قسمت کرد و نامه فتح با خمس غنیمت
بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر رضی الله عنه بنعیم نامه کرد که هر که خواهی بر همدان خلیفت کن و سماک بن خرشه
را با دوازده هزار مرد با آذربایجان فرست بمدد بکیر بن عبدالله و خود سوی ری شو مگذار که عجم هیچ جای گرد آیند نامه عمر
رضی الله عنه سوی نعیم رسید یزید بن قیس را بر همدان خلیفت کرد و سماک را با دوازده هزار مرد با آذربایجان فرستاد
و خود لشکر بکشید و سوی ری شد و این فتح همدان و ری بسال بیست و دوم بود از هجرت **خبر فتح**
الری و دنباوند و قومش چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب روی بدو نهادند کس فرستاد بکردان و طبرستان و دنباوند
و قومش و گرگان و از عجم مدد خواست و گفت اگر پای ندهم پیش شما سپر باشم و اگر نه همه هلاک شویم همه او را اجابت
کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مردی بود از مهتران عجم و اندر ری دهقانی بود نام او زینبی و بدو فرخان بود
از مهتر ری بود و این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر صلاح ری چون نعیم از ساوه بگذشت این دهقان از
ری بیرون آمد و بر نهاد نعیم آمد بالجمله اهل بیت خویش نعیم او را بر کرد و برفت زینبی نعیم را این سپاه سیاوخش و
ایشان را شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کردن گفت ده هزار مرد بمن ده تا چون تو بحرب بایستی من از پس شهر
اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار مرد بدو داد و برادرزاده خویش را المنذر بن عمرو را بر
ایشان مهتر کرد و بفرمود که فرمان زینبی کنند زینبی آن سپاه را شب پیاده تا سوی خراسان و دیگر روز سیاوخش
سپاه پیش نعیم برد چون زینبی دانست که ایشان بحرب ایستادند از راه کوه طبرک لشکر بشهر اندر آورد و خروش اندر
نهادند تا همه بر کردند بدو سیاوخش نیز بر گردید پس نعیم اندر شمشیر اندر نهادند و شهر را ند گرد سو و عجم اندر میان
آوردند و بسیار بکشتند چنانک از خون جوی برفت و نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد

ودبی

و زینبی و کسهای از نهاد داد و او را مرزبانی ری داد و کهندز ویران کرد و بشهر دنباوند یکی دهقان بود بزرگوار
نام او مردانشاه چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم بود کس فرستاد نزدیک نعیم بالصلح کرد
و از همه دنباوند صلح خواست و جزیت پذیرفت نعیم با او صلح کرد و سپاه را از دنباوند باز گردانید و سیاوخش
بحرب کشته گشت و هزیمتیان بقومش گرد آمدند و نعیم نامه کرد بعمر رضی الله عنه بخبر فتح و خبر بفرستاد بدست
مضارب العجلی و آن خبر گرد آمدن عجم بقومش او را آگاه کرد عمر رضی الله عنه جواب کرد که برادرت را بجا فرست و تو برین
بنشین و بغربای تا چون قومش بگشایند از پس عجم بیرون شوند نعیم چون نامه عمر رضی الله عنه بخواند سوید بن مقرن
را با لحقی سپاه بفرستاد چون بقومش رسیدند هر جا سپاه بود پراکندند و سوید بدامغان اندر آمد و سپاه
سوی گرگان و طبرستان شدند و سوید از دامغان سوی طبرستان شد و بگرگان و طبرستان بهر شهری پادشاهی بود
و ملکان طبرستان بزمان نوشروان بودند که ملک گرگان بود **خبر فتح جرجان و طبرستان** چون سوید از
بسطام برفت و روی بگرگان نهاد ملک طبرستان سوی او آمد و مسلمان گشت و با او صلح کرد بر آن شرط
که خراجی بدهد و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد و اگر این سپهدار طبرستان را حرب کند مسلمانان حرب کنند
این شرط از و پذیرفت و با او بپایاند و لشکر بیاورد و بدر گرگان فرود آمد و منادی کرد بدان که مسلمان خواهد
شدن بیرون آیند و مسلمان گشتند و هر که نخواست جزیت پذیرفت و اسپهبدان طبرستان همه
سوی مهتر گرد آمدند و ایشان را مهتری بود گیلی نام بزرگوار نام او فرخان او را گفتند ما چه بینی گفت
این کار عجم ضعیف گشت و دین عرب نو گشت و دینی که نو بود او را قوت بود و من از آن بدم که جزیت
پذیرم نه بر مهتری ولیکن عرب را بپذیریم و بر خویشتن قسمت کنیم گفتند صوابست بزمان او کس
فرستادند و با سوید صلح کردند بر آنکه هر سالی پانصد هزار درم بدهند سوید نامه کرد بعمر رضی الله عنه بفتح گرگان
و طبرستان و قومش و این همه بسال بیست و دوم اندر بود از هجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم **خبر فتح آذربایجان**
والابواب عمر رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بود که سماک بن خرشه را بآذربایجان فرست و آنجا عتبة بن فرقد و بکیر را
را فرستاده بود و اول حد آذربایجان را از همدان گیرند و آن دوازده شهرست یک شهر را دربند خوانند که مخفوری
از آنجا آیند پس این عتبه از یک سوی آذربایجان برفت دیگر از دیگر سو بجست کسی که پیش بکیر آمد ملکی بود
از ملک زادگان اسفندیار حرب کند بکیر حرب کرد و اسفندیار را اسیر کرد و لشکر او را هزیمت کرد و اسفندیار گفت
کدام دوستر داری که شهرهای آذربایجان بصلح بگشایی یا بحرب گفت بصلح گفت مرا اسیر همی دار که چون مرا بکشی
همه آذربایجان خون من بجویند و با تو حرب کنند و چون اسیر همی داری از بیم صلح کنند بکیر او را اسیر همی داشت
و سماک بن خرشه بکیر آمد نزدیک نعیم بن مقرن و بکیر اسفندیار را اسیر کرده بود و همه آذربایجان صلح کردند و بکیر بعمر رضی الله

نامه فرستاد و دستوری خواست بدربند شدن عمر دستوری داد شهربراز را و با ذربایجان خلیفت کرد و عمر
دانست که مکس را بدربند سپاه باید نامه کرد و به بصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه براه اهواز بدربند شو و بکیر را
یاری ده و بفرمود که عبد الرحمن بن ربیعه و حذیفة بن اسید را با خویشتن برد سراقه با سپاه بصره برفت و نامه
کرد عمر رضی الله عنه بحبیب که با سپاه جزیره بدربند شو بمدد بکیر و حبیب برپادشاه برفت و سراقه بیک دربند رفت
و حبیب بدیگر و آن همه دربندها بحربان بیرون شود و سراقه عبد الرحمن بن ربیعه را مقدمه کرد و بران سو که
ایشان شدند ملکی بود نام او شهربراز پیش آمد و صلح کرد بران که جزیت بدهد و چنین گفت که من میان
دشمن اندر آمده ام یکی خزران و دیگر روس و ایشان دشمنان همه جهانند خاصه آن عرب و حرب ایشان
جز مردمان ما ندانند و بجای آنک ما را جزیت باید دادن حرب کنیم ما روس سلاح و خواسته خویش ما را
این بجزیت بنکارند عبد الرحمن گفت با عمر را رضی الله عنه نکاه کنیم پس شهربراز را باکس خویش سوی
سراقه فرستاد گفت تا عمر را آکاه کنم و این سنت گشت بهمه دربندها که بر ایشان نه خراج نهادند نه جزیت از بهر آنک
ایشان کافران را از مسلمانان می باز دارند و این رسم بماوراء النهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و
نه جزیت از آنک ایشان روز و شب می حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی باز دارند و از پس آن سراقه
بکیر بن عبد الله را دیدار کرد و با حبیب بن مسلمه باز کشتند و آن همه دربندها صلح کردند بران که مسلمانان را از
دربند بی غم دارند تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید فرستاد و سراقه مرسرهنگی را بیک سو فرستاد از آن دربندها
و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن شدند و نامه کرد سراقه بعمر رضی الله عنه بدین خبر شاد شد که
سی پرسید که از انجا سپاه آید و با عجم یکی سود و او را با حماد نامه کرد و سراقه بدین دربند بمرد و عبد الرحمن بن
ربیعه را بر دربند خلیفت کرد و عمر رضی الله عنه از خبر کاد تا فتنه گشت و عبد الرحمن نامه کرد و مر بران بداشتش
و گفت چنان باید که از نیکویی تو بدید آید بنصیحت کردن مسلمانان را و عبد الرحمن با شهربراز تدبیر کرد
و گفت بروم بدربندها اندر و حرب کنم شهربراز گفت من آن نپسندم که دشمن را برما ره دهی گفت من خود
نپسندم تا نروم که از پس دربند از آن سو شهرهاست چون الان و روس و خزر و از آنجا بگذری پادشاهی هاست
بسیار و آنرا میم کویند و از آن سو سد یاجوج و ماجوج است که ذی القرنین کرده است برحد مشرق پس عبد الرحمن
سپاه برگرفت و بدربند اندر شد و دویست فرسنگ بدان حد اندر شد و بنیاد شهرها مسلمانان کرد و باز دربند
آمد و همه روزگار عمر و روزگار عثمان آنجا بود و هم آنجا بمرد پس از آن مردمان که با عبد الرحمن بودند یکی سوی
عمر رضی الله عنه شد او را پرسید که چون تو ابشنیدند آن دربندها اندر شدن و چگونه حرب کردند گفت بدان
شهرها کافران بودند خرد و الان ما را بدید متعجب شدند مر کوداند و زمین لشکر نیامد از آدمی مکر شما فرشتکانید از

آسمان آمده ما گفتیم آدمیانیم ولیکن فرشتکان با ما اندر و ما را یاری کنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان از بیم
فراز حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیازمایم و یکی را بکشیم تا میرند پس درختی تیری بزد و یکی را از
ما بکشت چون دانستند که ما می میریم آهنگ ما کردند و ما بدربند بیرون آمدیم

حکایت عجیبة

و گفت روزی با عبد الرحمن با شهربراز نشسته بود و حدیث می کردند شهربراز یکی تن را از چاکران خویش
بخواند و بدست او اندر انگشتری بود نگین او یاقوت سرخ همی تافت بروز چون آتش و بشب چون
چراغ عبد الرحمن گفت تو این نگین از کجا آوردند شهربراز گفت این چاکر آورد و بفرمود تا آن قصه
آن بگفت و این دون گفت آن چاکر که از سد یاجوج و ماجوج آوردم آنجا ملکیست که آن سد پادشاهی
او اندر دست ملک او را بدوستی هدیه فرستاد تا مرا نزدیک او کذاشتند و چون نزدیک رسیدم
یکی نکین خواستم چون نامه بخواند و هدیه بدادم باز دار خویش را بخواند و گفت بشوای مرد را کوه مطلب کن
این باز دار عقابی داشت سه روز او را طعام نداد تا گرسنه شد پس عقاب را بر گرفت و لختی گوشت و مرا با
خویشتن ببرد بدان کوه برشدیم که سد یاجوج و ماجوج بدان پیوسته است پس نکه کردم بزیر کوه اندر جایی
دیدم فراخ کنده و بزمین فرو شده و از آنک دور بود تاریک بود باز دار گفت این گوشت از این کوه فرو انداز
بدین کنده و عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت بشود پس اگر براه اندر بگیرد و باز دارد خود چیز نبود
و اگر بزمین افتد آنگاه از زمین برگیرد باشد که چیزی بیابیم پس آن گوشت بینداخت و عقاب را رها کرد
گوشت بزمین رسید عقاب از زمین برگرفت و برآورد و بر دست او نشست این یاقوت بدان گوشت
بازگرفته بود از آنجا باز کرد و مرا داد پس شهربراز آن انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبد الرحمن
نهاد او برگرفت و باز گشت شهربراز اندر نگرد عبد الرحمن گفت مرا این کار بکار نیاید شهربراز گفت اگر
از ملوک عجم خبر این بشنیدی این از من بستدی از این امانت که شما جهان همه بگیرید و بدین سال بیست
و دو اندر عبد الملک بن مروان و یزید مروان از او ربادند

خبر هزیمت یزدجرد الی خراسان و فتح بلاد ما

و آنگاه که خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد برحلوان یاد کردم آنجا بود چون خبر بدو رسید بری شد با
خاصکان و اندر عماری نشسته بود یک روز بمنزلی می رفت و او خفته بود بجایی رسید که آب بود چنانک
استر بدان نتوانستی گذشتن او را بیدار کردند گفت مرا چرا بیدار کردید که اندر خواب همی دیدم که جدم
کسری با محمد بیک جای خصومت همی کردند نزد خدای عز و جل کسری گفت یا محمد یا فرزندان من چرا چنین می
کنی دست از ایشان می بدار یا ملک بر ایشان تمام شود محمد گفت صد سال شما را بادا گفت افزون کن
گفت صد و بیست سال گفت افزون کن شما را بیدار کردید اکر بیدار کرده نیامدی من بدانستمی

که ملک مرو چند است پس یزدگرد بری شد و آنجا مهتری بود او را ابان جاذو گفتندی یزدگرد بگرفت و بخانه
اندر کرد و یزدگرد گفت مرا بخانه کشتن گفت نی ولیکن ملک خویش دست باز داشتی و مرا باز نیابی
خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را خطی نویسم بر تو و این ضیاع بمن دهی گفت شو هرچه خواهی بکن یزدگرد
انگشتری بدو داد او برفت و خطها چنانک خواست بنوشت و مهر کرد یزدگرد آنجا این بود و چون فتح
نهاوند بود یزدگرد از ری برفت و آتشی قدیم بود آنجا برگرفت و باصفهان شد آنجا ناخوش آمدش
باز خراسان آمد و نیشابور شد و بطوس رفت و از آنجا بمرو شد و از مرو نامه کرد بهر شهری که عرب روی
بخراسان نهاد و نامه او بپذیرفتند و بزرگ داشتند و او بمرو ایمن شد و این آتش بنهاد و جای خرم
بساخت و محمد بن حسن نیز گوید که از ری به بلخ شد و همه خراسان بگردید و عمر رضی الله عنه احنف بن
قیس را بخراسان فرستاد تا یزدگرد را بگیرد و یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پس او همی شد تا یزدگرد
ببلخ شد و نامه کرد بملک ترک و سپاه خواست و پس بفرغانه شد همه ایام عمر آنجا بود و بایام عثمن باز
آمد بمرو و آنجا هلاک شد و آن چنان است که مردمان گویند و من مردی بگویم انشاء الله اما اندر کتب اخبار
عجم چنین است که مر شایی عمر را فتحی همی بایست کردن عمر ستوری داد مسلمانان را تا مر کجا توانند
ستانند و چون یزدگرد بمرو آمد با او چهار هزار مرد بود چنانک حرب را نشایست و همه دبیران و طباخان
و فراشان و با او چیزی نبود و از جایی خواسته اندر نیامد و بمرو ملکی بود از دست او ماهوی نام و خراسان
او داشت چون بشنید که یزدگرد آمد با خاقان راه داری کرد و پادشاهی خویش با او یکی کرد یزدگرد
بفرمود تا با ماهوی شمار کنند ماهوی کس بخاقان فرستاد و از او سپاه خواست تا با یزدگرد حرب
کند خاقان هفت هزار مرد ترک فرستاد و ایشان بدر مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این
سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاد بیاری تو بیش کار خواسته کین گفت فرمان بردارم
چون شب اندر آمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بدر کوشک یزدگرد آمدند تا چون بامداد در بگشایند
ایشان اندر شوند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرمود تا او را بر سر بام کوشک فرو هشتند با آن
جامه که او داشت او پیاده از شهر لختی برفت مانده گشت بدر آسیایی رسید آسیابان را گفت
جایی داری که بخسبم که مانده گشته ام آسیابان او را بشناخت گلیمی اندر آسیا او را بینداخت چون
روز بود آن مرد نگاه کرد جامه زربفت دید تبری بر سرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی
بیرون کرد و او را اندر آب انداخت چون روز بود ماهوی یزدگرد را نیافت خبرش از آسیابان یافت
و آن جامه با آسیابان بدید آسیابان را بکشت و ماهوی اندر مرو ایمن بنشست تا آن وقت که عمر رضی الله عنه

احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و خراسان بصلح بگشاد و ماهوی از جیحون بگذشت و اندر ماوراءالنهر
همی بود و احنف بر چهار فرسنگ از مرو الروذ سرای کرد و آنجا بنشست همه ایام عمر آنجا بود تا آخر عمرش
و این خبر درست تر است و اندر اخبار عجم معروفست تا آخر کار یزدگرد و سپری شد ملک عجم و محمد بن
حسن نیز همی گوید که عجم بر وی بشوریدند او از ایشان بگریخت و با سپاهی اندر شد پس بکشتندش و بآب
افکندند و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و به بلخ شد سوی خاقان چین چون از جیحون بگذشت
و خواست که بترکستان شود چون بسغد رسید رسولی که بچین فرستاده بود پیش آمدش تا جواب نامه
و با سپاه و اندر نامه نوشته بود که بر همه ملوک واجبست که یکدیگر را یاری کنند ولکن این عرب که بر تو
بیرون آمده اند صفت ایشان بشنیدم از این رسول و با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند و ترا
حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشان را باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار بیامده
بود پس بازگشت و بترکستان باز شد و یزدگرد را بفرغانه فرستاد و آنجا همی بود و احنف اندر مرو الروذ
بعمر رضی الله عنه نامه کرد بصلح و باز چنین روایت کنند که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت عثمان
رضی الله عنه بگذشت عهد بشکستند و این بخبر عثمان اندر یاد کنیم و چون نامه احنف بعمر رضی الله عنه رسید
که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه شاد شد و احنف را بخراسان بنشاند و سپاه عراق را
بپارس فرستاد.

خبر فتوح بلاد فارس

پس اندرین سال عمر را رضی الله عنه خبر آمد که شهرک ملک
فارس سپاه گرد کردست بشهر توج و شهر توج اینست که اکنون پارسی توز خوانند و این جامه توزی از آنجا آرند
و این کرانه پارسست عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفرستاد و گفت شما اندر آن شهر که ایشانند مشوید پراکنید هر سرهنگی
با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند پراکنید و تدبیر ایشان شکسته شود و عمر سرهنگی را نام زد
کرد و مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری توج داد با شابور و خواست و اردشیر خره و عثمن بن العاص امیری شیراز داد
و آن دار الملک بود پس مسلمانان چون بتوج رسیدند آنجا درنگ کردند و هر امیری بولایت خویش شد
و آن سپاه که با شهرک بود پراکندند و تدبیر ایشان بشکست این مجاشع السلمی که امیر توج بود آنجا بماند و شابور
خواست شد و شهر بگرفت و شهرک بشیراز باز رفت و لختی سپاه بتوج بماند مجاشع تاختن کرد و همه را بکشت
و بسیار غنیمت یافت و این مجاشع را ابا ازدی بود او را ابو عبد السلمی خواندندی و عثمن العاص با سپاه خویش
باصطخر شد بشهری نام او کور سپاه پیش او آمد و بتازی جور خوانند و این آن شهریست که گلاب پارسی از آن شهر
آرند و عثمن با ایشان حرب کرد و شهر بگشاد و حکم بن العاص را بشیراز نهاد و شهرک بیامد با سپاه بسیار و سلاح تمام و با
[illegible] سپاه بسیار بود از مهتران عرب و مبارزان پس سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک جاشتگاه از عقبه فرود

آمدند و آفتاب بر ایشان تافت و بر آهنها که داشتند خواست که چشمهای مسلمانان بشود از روشنیها آن آهنها
که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند تا نماز دیگر پس شهرک هزیمت شد و آنجا بحصار اندر شدند و ساریه با
مردمان و مسلمانان بر در حصار بماندند و عجم گردان را که باید دیار بس بودند یاری خواستند و سپاه کردان
بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند و حربی کردند سخت و از مسلمانان بسیار کشته شدند
و هزیمت بود و وقت نماز بود. پس مسلمانان بانگ عمر بن الخطاب رضی الله عنه شنیدند که بانگ کرد یا ساریه الجبل
ساریه گفت من آواز عمر شنودم و لیکن آواز او نشاید بودن که راه دور است مگر خدای عز و جل آواز او ما را بشنوانید
و راه نماند پس ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز نهاد و حرب بازیکسو افتاد و آن شب آدینه بود و عمر آنشب
بخواب دیده بود و دلش مشغول بود تا بر در حصار بودند و خبر ایشان نیافته بود آن شب بخواب
دید که حرب می‌کنند و روز آدینه نماز بکرد و با مردمان بگفت و چون وقت نماز نشین بود عمر رضی الله عنه به
منبر شد خطبه همی کرد گفت ای مردمان من دوش بخواب دیدم که بدین وقت ساریه همی حرب کند
و شک نیست که اکنون همی حرب کند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و زمانی
بود و گفت بر دشت کوی نیست اگر ساریه پشت با کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجبل الجبل
چون یک زمان بود دیگر خطبه شد و خدای عز و جل آواز عمر او را بشنوانید و چون فتح بود و غنیمت بیافتند خمس
بعمر رضی الله عنه فرستادند بشیر چون رسول از پیش عمر رضی الله عنه بیرون آمد مردمان از او بپرسیدند
صفت حرب همی کرد و گفت روز آدینه حرب کردیم آواز عمر شنیدیم که بانگ کرد ای ساریه الجبل چون
نگه کردند همان روز بود که عمر آنجا بر سر منبر گفته بود و ساریه بفرمان خدای عز و جل آن بشنید و بدین
فتح‌نامه کردند و خمس بفرستادند **خبر فتح کرمان** و سپاه مسلمانان با عبد الله بن عبد الله
بن عدی بکرمان شده بودند سال بیست و دو و بدین سال بیست و سه این حرب کردند و با اهل کرمان
سپاه بسیار گرد آمد و آنجا بکوهها کرمان اندر مردمانی‌اند که ایشان را کوچ خوانند سپاه کرمان بدیشان کس
کردند و یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و کافران بسیار
کشته شدند و قصبه کرمان شهریست که آنرا جیرفت خوانند عبد الله بن عبد الله و سهل را آنجا فرستاد
بود و دانست بیابان شهرها و خود براه بیابان شده و هر جا دیار یافت گرد کرد و چندان خواسته یافت از
گوسفند و گاو که عدد آن پدید نبود قسمت کردند و پنج یک با نامه فتح سوی عمر رضی الله عنه فرستادند و عبد الله
بن بدیل بن ورقاء الخزاعی بطبسان از حد دو قهستان تا حد طبسین بگشاد پس برفت نزدیک عمر شد گفت دو
روستا بگشادم آن مرا اقطاع کن در اجنس (?) عمر رضی الله عنه خواست که بکند عبد الله بن عبد الله بعمر رضی الله عنه

کس فرستاد که آن دو شهرست عظیم ور خراسان است عمر رضی الله عنه آن از او باز داشت **خبر فتح سیستان**
و عمرو بن العاص التمیمی را بدین سال اندر سیستان فرستاد و عبد الله بن عمیر را با او بفرستاد با سپاهی بسیار و امیر
سیستان سپاه گرد کرد و بیرون آمد و با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سیستان آنجا که ملک بنشیند زرنگ
خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آن شهر بحصار گرفت و مسلمانان گرد بر گرد فرود آمدند و شهر زرنگ فتح شد
تا حد قندهار و هندوستان بستدند و چون ملک بدانست که همه ناحیت مسلمانان گرفت و دانست که او اندر حصار
نتواند بودن صلح کرد و حصار بداد و عبد الله آنجا بود همه روزگار بدو عمر و بوقت عثمان نیز تا وقت عمره (?)
که زیاد را بعراق فرستاد تا آن زمینها بستد و هندکشا کشت **خبر فتح مکران** و میان
کرمان و سند زمینیست که آنرا مکران خوانند شهرهای بسیار یک شهر مکران خوانند و یک شهر تیز و یکی خواش
و شهر سند میان عمانست و میان این هر دو دریاست ابن عبد الله چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو التغلبی را بمکران
فرستاد و شهاب بن المخارق را با او بفرستاد و سهل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این سپاه را آنجا
گرد آمدند و آن پادشاه ملک سند بود ایشان بدو کس کردند و فریاد خواست که عرب آمد ملک پیش
بیرون آمد با سپاه بسیار و پیلان بسیار خبر بکرمان شد که ملک آمد عبد الله بکرمان خلیفتی کرد و خود با
سپاه بیامد و ملک بزبان ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود سپاه هند را همی جمع داشت که
آنجا لشکر کرده بود و مدد خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاه همی آمد و سپاه مسلمانان از دور نشسته
عبد الله گفت خاموش چرا بوده‌اید تا مردم بر او گرد آمد پس چون شب اندر آمد بر زنبیل شبیخون کرد و لشکر
او را هزیمت کرد و زنبیل کشته شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خبر فتح با پنج
یک غنیمت بفرستاد بدست صحار العبدی و این صحار مردی فصیح بود عمر گفت مرا صفت زمین مکران
کن صحار گفت یا امیر المؤمنین ارض سهلها جبل و ماؤها وشل و تمرها دقل و عدوها بطل ان کثر الجیش بها جاعوا
و ان قلوا ضاعوا و ما وراءها شر منها عمر رضی الله عنه نامه کرد بعبد الله و بحکم گفت شما را با زمین سند کاری نیست
و آن پیلان که شما گرفته‌اید بملوک سند نامه کنید تا اگر شبان بکار است باز خرید و اگر در میان خویش قسمت
کنند عبد الله همچنان کرد و آن پیلان باز فروخت و بها قسمت کرد **خبر سلمة بن قیس و انفاذ عمر ایاه
الی الاکراد** و بدین سال اندر عمر رضی الله عنه سپاه فرستاد بکردان پارس و ایشان مردمانی بودند
مبارز و حربی و خبر بعمر رضی الله عنه شد که ایشان همی راه زنند سلمة بن قیس الاشجعی را بفرستاد و گفت بدو کس
بسیار و دم گرد آمد مبارز و حربی باید که وصیت من شنوی و این مردمان را بحرب کردان بری تا ایشان
را مسلمانی کنی و پنج یک ایشان بگیری و چون دشمن را ببینی بحرب شتاب مکن تا نخست ایشان را بمسلمانی بخوانی

اگر اجابت کنند بنده‌اند و اگر بکنند حربت بر ایشان نه و اگر نه حرب کن و اگر گویند ما بر حکم خدای عزوجل زینهار دهیم
که تو ندانی خدای عزوجل بر ایشان چه حکم کرده است ولیکن بر حکم مسلمانان زینهار ده که تو دانی و اگر ظفر یابند قسمت
بداکنند و هیچ از غنیمت پنهان نکنند و اگر کشتن کنند زنان و کودکان را بکشند این وصیت تمام کرده
سلمه برفت با آن مردمان و او مردی دلیر بود و چون با ایشان برابر شد ایشان را باسلام خواند اجابت نکردند
و جزیت بپذیرفتند حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت کرد
و خمس بیرون کرد و بمیان آن غنیمت یکی سفط گوهر یافت مردمان را گفت این هیچ نیست بعمر رضی الله عنه فرستیم
تا خاصه او را باشد که او را مونت بسیار است گفتند نیک آمد رسول بیرون کرد و خمس غنیمت و آن سفط
بدست او بفرستاد رسول گفت چون بمدینه رسیدم عمر را رضی الله عنه دیدم مردمان را نشانده طعام
می داد و عمر رضی الله عنه روزی اشتری بکشتی و با نمک بپختی و درویشان و غریبان را دادی و عمر
رضی الله عنه بر پای ایستاده و عصای بدست چون شبانی که بر سر گوسفندان بود و همی گشت گرد ایشان
چون بپرداخت نزدیک او شدم و آن سفط اندر آستین من بود او را دادم مرا بخانه برد و بر پلاس نشاند
و او بر پلاس نشست و گفت مرحبا بسلمه و رسوله پس خبر فتح پرسیدم بگفتم عمر رضی الله عنه شاد شد
پس سفط پیش او بگشادم گفت این چیست گفتم این را سلمه بغنیمت اندر بیافت قسمت نکرد سوی تو
فرستاد تا ترا بود خاصه که ترا مونت بسیار است گفت عمر بمن اندر نگریست و بدان گوهرها آب بچشم
اندر آورد و گفت پس خدای عزوجل شکر عمر سیر مکناد اگر او سیر نشد با خدای که خدای عزوجل او را داده است
پس ارقم را گفت جانی عنقه ده بگردن اندر ارقم بگردن من همی زد و من سفط همی بستم پس گفت این
بسلمه باز بر و بگوی که قسمت کن میان آن سپاه و بگوی که ایشان بدین از من بحق‌ترند والله اگر سپاه پراکنده
پیش از آنک تو آنجا رسی ترا و سلمه را نکال مسلمانان کنم گفتم ای امیر المومنین مرا بشتاب همی فرمایی رفتن
و با من اشتر نیست که برنشینم عمر گفت ای ارقم از آن اشتران صدقات این را ده و جامه وی را داد و گفت بشتاب
برو چون بلشکرگاه رسی اگر کسی بدین استحقاق تو بود بده گفتا نزدیک سلمه آمدم آن گوهرها بفروخت
و میان مسلمانان قسمت کرد **خبر مقتل عمر خطاب رضی الله عنه** و بدین سال عمر رضی الله عنه حج
کرد با زنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم با خویشتن برده از خواسته بیت المال و چون از حج باز آمد بآخر سال
غلامی بود مغیره بن شعبه را نامش پیروز و کنیت او ابولولو و درودگر بود مغیره بر وی غله نهاده بود تا کاری کردی هم
روزی دو درم او را دادی این پیروز سوی عمر آمد گفت ای امیر المومنین غله بر من نهاده است آن همی نتوانم دادن
بفرمای تا کم کنند عمر گفت چند است گفت مرا روزی دو درم گفت تو چه کار دانی کردن گفت درودگری و نقاشی و آهنگری

رضی الله عنه گفت با چندین کار که تو دانی دو درم بر روزی بسیار نبود و من شنیدم که تو آسیاب دانی راست
کردن که گندم خرد کند گفت آری دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیابی کن پیروز گفت اگر بزیم ترا آسیابی کنم که
اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند دیگر روز کعب الاحبار آمد و گفت که یا امیر المومنین وصیت کن که تو تا سه روز دیگر
وفات کنی عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت نام تو اندر توریت نوشته دیدم که تو خلیفت پیغامبر باشی و ترا
چندین سال خلیفتی بود اکنون بر سه روز نمانده است پس پیروز بشد و عمر رضی الله عنه در تن خویش هیچ
بیماری ندید و این ماه ذی الحجه بود سال بیست و سه از هجرت اندر پس آنک عمر رضی الله عنه از حج باز آمده
بود چون سه روز بگذشت روز چهارشنبه چهار روز مانده بود از ذی الحجه بامداد سپیده دم بیرون آمد
بنماز و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفها برکشیده این پیروز پیش صف اندر بنشست با کارد حبشی اندر دست که در میان
بود دو سر و سر تیغ بود حبشیان چنان دارند تا هم از راست و هم از چپ بزنند چون عمر رضی الله عنه پیش
صف اندر شد شش ضربت بزد شش از راست و از چپ بر بازو و شکم و یک زخم از آن بزیر نافش اندر آمد
بدان هلاک شد عمر رضی الله عنه بیفتاد و بیرون از میان مردمان بیرون جست پس عمر رضی الله عنه گفت
عبد الرحمن بن عوف اندر هست گفتند هست گفت پیش رو و نماز کن و او را برگرفتند و بخانه بردند
و هم آنگاه عبد الرحمن نزدیک او اندر آمد عمر رضی الله عنه گفت من این کار مسلمانان بگردن تو کردم
عبد الرحمن گفت ای امیر المومنین من ترا چیزی پرسم اگر مرا راست بگویی گفت بپرس گفت تو بمن
که با من مشورت همی کنی که این من بپذیرم گفت نه گفت بنشین تا من کسانی را که دانم که پیغامبر صلی الله علیه
و سلم از دو جهان از ایشان خشنود بود بخوانم و این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بنشانند
پس چهار تن را بخواند یکی علی بن ابی طالب را و دیگر عثمان بن عفان را و سه دیگر زبیر العوام را و چهارم سعد بن ابی وقاص
را و طلحه بن عبید الله را بجستند که نشد بضیعت رفته اند پس ایشان را گفت که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از شما خشنود
بود و این کار نباید که از شما بیرون شود سه روز پس من مشورت کنند و اگر طلحه بیاید او نیز با شما بود و این کار
بگردن یک تن از شما اندر کنند و تا شما بر کسی اتفاق نکنند صهیب را گویند تا نماز کند خلق را و هر که از شما این کار
بذو رسد وصیت کنم با نصار که ایشان را نیکو دارد که ایشان یاران پیغامبر اند و وصیت کنم آنکس را که از پس
من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانان و قوت از ایشانست که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسند
و وصیت باهل ذمت که ایشان را عهد خدای و آن پیغامبر دادیم تا آن عهد بجای آرند پس روی بعلی کرد و گفت
اگر این کار بشما افتد نگران باشی تا هاشم بر مسلمانان مسلط نکنی و با عثمان گفت اگر بتو افتد بنی امیه را بر مسلمانان مسلط نکنی
و سعد و زبیر را همین گفت ایشان از پیش زمره بودند که اگر آن کار بیکی از شما افتد نکنند تا بنی زهره را بر مسلمانان

مسلط نکند. پس ضعیف گشت و خاموش شد و سخن نتوانست کرد. چون فراکردیک زمان بود چشم باز کرد پسرش
عبدالله آنجا نشسته بود. گفت ای عبدالله مرا کرد لعنت پیروز غلام مغیره. عمر رضی الله عنه گفت الحمد لله که کشتن
من بر دست کافری بود نه بر دست مسلمانی تا من شهادت یابم. پس گفت ای عبدالله سوی عایشه شو پس
از من بگو تا که دستوری دهد تا مرا پهلوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بگور نهند
که از حجره اوست اگر دستوری دهد آنجا بگور کن و اگر دستوری ندهد بگورستان مسلمانان بگور کن. پس
ضعیف شد و چشم فراز کرد و بانگ مردمان شنید چشم باز کرد. گفت این چه بانگست گفت مهاجر و انصار
می خواهند که ترا ببینند. گفت ای عبدالله مردم را درخوان و مردمان یکان یکان می آمدند و او را
می دیدند و می شدند. و کعب الاحبار اندر آمد. چون عمر او را بدید این سخنان یادش آمد دو بیت بگفت
شعر
وواعدنی کعب الاحبار اعدلها ولا شک ان القول ما قال لی کعب وما لی حذار الموت انی لمیت
ولکن حذار الموت نتبعه الذنب. پس گروهی چنین گویند که سه روز بزیست و وفات شد و صیت نماز
کرد. پس او را گفتند ای امیر المؤمنین دستوری دهی تا حکیمی بیاریم گفت شما بهتر دانید. پس حکیمی بیاوردند
از بنی حارث مردی زیرک او را آب داد تا بخورد آن آب از جراحت بیرون آمد. باز آب میوه داد تا مسطر تر بود و شیر
هم بیرون آمد. گفت ای امیر المؤمنین وصیت کن که کار تو تمام شود. عمر رضی الله عنه گفت من وصیت کرده ام
پس گروهی چنین گویند که هم آن روز چهارشنبه متوفی شد و بعقبه کردندش. و این چهار تن بشوری
مشغول شدند. سه روز روز چهارم محرم اندر آمد سال بیست و چهارم از هجرت اول روز با عثمان
بیعت کردند و گروهی گفتند که آن روز چهارشنبه تا شنبه بزیست یکشنبه که سال سوی شد وفات کرد.
روز یکشنبه اول محرم او را بعقبه کردند اند آن سه روز ایشان بشوری بنشستند و صهیب نماز کرد
نماز کردن میان خلق و چون عمر را رضی الله عنه غسل نمودند. خواستند که نماز کنند عثمان و علی رضی الله عنهما
هر دو پیش شدند یکی بر سرش ایستاد و یکی بر پای و عبدالرحمن بن عوف را گفتند پیش شو و بر وی نماز کن.
عبدالرحمن گفت نه مرا پیش باید شدن و نه شما را. گفتند پس کرا باید شدن گفت صهیب را پیش کنند تا بر وی
نماز کند که او چنین گفت. تا آن وقت که شما بر یک تن اتفاق کنید صهیب نماز کند. گفتند راست گویی چنان
کردند. دیگر روز روز شنبه از محرم سال بر بیست و چهارم بر عثمان بیعت کردند. و تا بیعت کردن را نماز صهیب
کرد و چون وقت نماز دیگر موذن بانگ نماز کرد عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و پیش مردمان نماز کرد.

ذکر نسب عمر الخطاب رضی الله عنه و مبلغ سنه و مده خلافته و عدد نسائه و اولاده

عمر بن الخطاب رضی الله عنه ابن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی. و کنیت او

ابو حفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم بن المغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم واو را ملقب فاروق خواندندی گروهی
چنین گفتند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خواند. و گروهی گفتند کعب الاحبار گفت که نام او بتوریت اندر چنین یافتم
و بصفت رویش اختلاف کردند. روایت کنند از محمد جریر که شرح شنیده بود و گروهی گویند و بهمه روایتها
گفتند که بالا دراز بود. چون میان مردمان اندر برفتی سر و گردنش از آن مردمان برتر بودی چنانک کسی که
بر اسب نشستی. و چون برفتی پشت و کتفش بجنبیدی. پنداشتی سوار است از سختی رفتن و سر مبارکش
اصلع بود. و محاسن مبارکش سفید بود بحنا رنگ کردی. و عمر رضی الله عنه بر دو دست کار کردی و
سالش گویند پنجاه و هفت بود. و گروهی گویند شصت و سه هم چند سال پیغامبر صلی الله علیه و سلم. و مدت
خلافتش گروهی گفتند ده سال بود و پنج ماه و بیست روز. و گروهی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز.
عمر رضی الله عنه بهمه زندگانی خویش هفت زن کرده بود سه اندر جاهلیت یکی زینب و دیگر مالکه و دیگر
قریبه بنت مالکه امیه المخزومیه و این قریبه را دست باز داشت. عبدالرحمن بن ابی بکر بزنی کرد. و چون عمر رضی الله عنه
مسلمان گشت این زنان از و جدا شدند بحکم دین. بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم و دیگر جمیله. و دیگر ام کلثوم
دختر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها. و دیگر عاتکه بنت زید و او از نخست زن عبدالله بن ابی بکر
بوده بود. و چون او را بگرفتش و عمر رضی الله عنه وفات یافت زبیر بن العوام بزنی کردش. و چون عمر این چهار زن
با او بودند و مادر زید بود. و عمر رضی الله عنه هشت پسر داشت یکی عبدالله و دیگر عبدالله از ملکه سه پسر بودش
هر سه عبدالله نام. یکی عبدالرحمن الاکبر و از زینب بود. و میانگین عبدالرحمن الاوسط از همه بود و دیگر
عبدالرحمن الاوسط الاصغر از جمیله و هشتم پسرش عاصم هم از جمیله بود. و چهار دختر ماند یکی حفصه از زینب
و دیگر فاطمه از ام حکیم و دیگر رقیه از ام کلثوم. و دیگر زینب از ملیکه. و عمر رضی الله عنه دو زن بزنی کرده بود
و ایشان او را نخواستند یکی ام ابان بنت عتبه بن شیبه و دیگر ام کلثوم بنت ابی بکر الصدیق گفتند او را نخواهیم
که با زنان ترش روی است درشتی کند و در بسته دارد. و طعام اندر خانه او نان جوی بود و نمک درشت و
گوشت اشتر با آب نمک پخته. پس محمد جریر گوید و چنین روایت کند که چون او مسلمان شد چهل تن با چهل و نه
تن مسلمان شده بودند و روایت درست اینست

خبر بعضی عمر بن الخطاب رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه چنان بود که هرگز هیچ کس بیش از او از خداوندان دین و ملک و بیش از او بداد راه نبود
و چنین روایت کند که گفت اگر شبانی را بر لب دجله یا فرات گوسفندی یا بره هلاک شود ترسم که خدای عز و جل
را بدان بگیرد که چرا او را نگاه نداشتم. و دیگر روایت کرد که او را دیدم بروز آفتاب گرم ازاری بربسته و
بدست خویش اشتر صدقات را قطران همی براندود. آن مرد گفت که چنین گفتم یا امیر المؤمنین این چرا بدست

خویش همی کنی. گفت خدای عز و جل نگهبان این را کردست. و فردا از من پرسد. گفت یک روز استران صدقات
آورده بودند و گرمای سخت بود. و علی و عثمان در پیش او بودند. مردو پیش او نشسته بودند. پس گفت برخیزید
تا برویم و عدد استران بنویسیم. بیامدند ایشان مردو را به سایه بنشاندند و خود با آفتاب بنشست. بانگ می‌کرد
تا ایشان می‌نوشتند. عثمان مر علی را گفت این مرد اندرین آفتاب اندوه بگیرد. علی گفت إِنَّ خَيْرَ مَنِ
اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ. و هر روز گفتی مر اعرابی باید کردن. یک سال و چشام و کوه و همه جایها باید
شدن که اندر پادشاهی من ضعیفانند که آنجا نتوانند آمدن. مگر من جهد توانم کردن که به همه عمر سالی بودا ازین
فاضلتر و بخدای نزدیکتر او دید و هر کجا امیری یا کارداری بفرستادی او را عهد بنوشتی و هرچه بایستی کردن او را
بفرمودی. پس گفتی اگر این که من ترا فرموده‌ام نکنی من از تو بیزارم. و بر دست او نامه نوشتی به رعیت که او را
فرمان برید و اگر این رسم که او را داده‌ام دست باز دارد او را فرمان مبرید. و عمال را چنین گفتی که شما را بفرمایم
که کسی را نزنید و خواسته کسی نستانید و هر که چنین کند من ازو بیزارم. و عبدالرحمن بن عوف روایت کند که
عمر رضی الله عنه بشب عسس کردی. یک شب من نماز خفتن کرده بودم. عمر رضی الله عنه بیامد بخانه من. گفتم
ای امیرالمؤمنین چه بوده است که بدین هنگام بیامدی. گفت بدین ساعت کاروانی از جایی بیامد و ایشان
مانده باشند و بخسبند. ترسم که کسی چیزی از آن ایشان بدزدد و من بدان گرفتار آیم. مساعدت کنی تا هم
آنجا باشیم. گفتم فرمان بردارم. پس از شهر بیرون آمدیم و بر سر تلی بنشستیم. عمر رضی الله عنه گفت بخسب من
بخفتم. او ایشان را نگاه می‌داشت. تا روز پس برخاست و بخانه باز آمد و ایشان ندانستند. و زید بن
اسلم روایت کرد از پدر. گفت شبی عمر رضی الله عنه بعسس می‌گشت و چون بعسس شدی تنها شدی
و اگر کسی با او مساعدت کردی نگفتی مکن. پس شبی اسلم گفت با او همی شدم. او را گفتم ای امیرالمؤمنین دستوری
دهی تا با تو مساعدت کنم. گفت روا باشد. پس از در شهر بیرون آمدم. روستایی آتش بدید. آمد گفت ای
اسلم آنجا کسی فرود آمده است. بیا تا بنگریم تا کیست. گفت چون برفتیم زنی را دیدیم با سه کودک خرد و می‌گریستند
و این زن دیگی بر نهاده بود و آتش کرده. و این کودکان می‌گفتند مگر بیند تا دیگ بپزد و بخورید و خدای
عز و جل داد ما از عمر بستاناد که او سیر خود دست و خفته و ما گرسنه. عمر رضی الله عنه چون این سخن بشنید آبش بچشم
اندر آمد و فراز شد و سلام کرد. آن زن پاسخ داد. عمر رضی الله عنه گفت فراز آیم. گفت اگر بنیکی خواهی آمد تا فراز آی.
عمر رضی الله عنه فراز شد و گفت قصه تو چیست. گفت من از جای خویش برفتم سوی مدینه تا این کودکان اینجا رسیدیم
مانده و گرسنه اینجا فرود آمدیم. مرا از این کودکان از گرسنگی خواب نیاید. عمر رضی الله عنه گفت پس درین دیگ
چیست. گفت دیگ بر نهاده‌ام و آب اندر کرده و آتش برافروخته تا ایشان را بدین بهانه خاموش کنم مگر بخسبند. خدای

عز و جل داد ما از عمر بستاناد. و عمر رضی الله عنه از آنجا یکه باز گشت و گفت ای اسلم بشتاب. گفت همی دویدم تا بشهر
آمدیم. و بدکان آردفروش شدیم و در بزد. آنجا نیافتی بخانه او شد. و از خواب بیدارش کرد. و از آنجا بخانه قصاب
شد و او را بدکان آورد. و گوشت خواست از وی. گفت ای امیرالمؤمنین گوشت نیست ولیکن پیه هست. گفت
بیار. دیگ انبان پیه بستد و یک انبان آرد. و ایشان را بخانه باز فرستاد. ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین دست
باز دار تا ما برگیریم. گفت شما روید که با من خود کسی هست که برگیرد. اسلم گفت شک نکنم که مرا فرماید. چون ایشان
بشدند مرا گفت ای اسلم این انبان آرد برگردن من نه. گفتم ای امیرالمؤمنین من برگیرم. گفت اگر تو برگیری
گناه عمر که برگیرد. و دعای آن زن که برگیرد. و از بس که بگریست ترسیدم که ضعیف شود. پس برگرفت گفت
این انبان دیگر نیز آن نه بر بالای آن نهادم. و بشتاب برفت تا سوی آن زن. پس آنجا بیفکند آن زن
گفت جزاک الله خیرا. تو بنگاه داشتن حق تو مسلمانانرا. پس لختی پیه بدست خود خرد کرد و بدان دیگ
اندر افکند. و او را گفت ای زن تو خیر کن تا من آتش زیر دیگ کنم. و مرا گفت ای اسلم تو لختی هیزم گرد کن
من هیزم آوردم. او را گفتم محاسن سپید بخاکستر اندر نهاده و بزیر دیگ اندر دمید. و آن زن خمیر بدیگ اندر
فرو افکند تا بدان آب و روغن اندر بپخت. پس آن زن کودکان را بنشاند و گفت بخورید. همی خوردند
تا سیر شدند. پس گفت ای زن خدای را شکر کن و عمر را دعا کن که او از من خبر نداشت و از شما آگاه نبود
و باز گشت و بمدینه باز آمد. و چون عمر رضی الله عنه بجایی امیری فرستادی او را گفتی هر چه خوری از مال
خویش خور. و دست از بیت المال مکن. و حاجت مدار که خداوند حاجت را از تو باز دارد. و اول کسی که
او را امیرالمؤمنین خواندند او بود. ابوبکر صدیق رضی الله عنه خلیفه رسول الله گفتندی. و او را نیز خلیفه خلیفه رسول الله
خواندند. عمر رضی الله عنه گفت این دشوار شود و دراز. و شما مؤمنانید و من امیر شما. مرا امیرالمؤمنین خوانید
و عمر خوانید و پسر خطاب خوانید که من عمرم و همان پسر خطابم که بوده‌ام. و از رسمهای نیکوی او یکی تراویح است
که ماه رمضان بنهاد و بشهرها نامه کرد تا بگزاردند. و از رسمهای نیکوی او نیز خراج است که بر هر کسی بنهاد بمقدار
زمین او. و دیوان که بنهاد هر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او. و محمد بن حرس روایت کند که از سعا
دختر عبدالله عمر و این خبر از عایشه درست‌تر آید که عایشه مردی را دید که همی رفت نرم نرم و سر از پیش
بر نگرفت و با کس سخن نگفت. عایشه رضی الله عنها گفت این کیست. گفتند این ناسک است یعنی نیک مرد
عایشه رضی الله عنها گفت رحم الله عمر انه کان ناسکا و کان اذا تکلم اسمع و اذا مشی اسرع و اذا اطعم اشبع
و اذا ضرب اوجع. خدای تعالی عمر را بیامرزاد که او نیک مرد بود. چون سخن گفتی بلند گفتی و چون
برفتی بشتاب رفتی. و چون طعام دادی سیر کردی. و چون بزدی درد کردن بزدی. و اسلم را پرسیدند

که خازن بیت المال بوذی، سخن عمر بیت المال گستاخی کردی. گفت گاه گاه چندانک قوت او بوذی وجه
روزیش بداذی، باز بجای باز نهاذی. جز این گستاخی نکردی که نفقه او سدی شذی. روزی
عمر رضی الله عنه اندر بازار همی رفت. مردمان انبوهی کردند. عمر رضی الله عنه سر پهلوی مامرین سلمه بزد
بس چند گاه برآمد مامرد ستوری خواست که بحج روذ. عمر رضی الله عنه دستوری داذش و سیصد درم
بدو گفت، و بخانه او بوذ. گفت وقتی من سر دره بپهلوی تو بر زذم و اعفو کن که تو اقصاص آن بمنست
مامر گفت یا امیر المومنین مرا یاذ نیست. عمر رضی الله عنه گفت راست است. و سیرت عمر رضی الله عنه بسیار است
اگر همه یاذ کنیم دراز شوذ. نیکوتر از همه که عمرو بن بحر الجاحظ گویذ اندر کتاب خویش که عمر را رضی الله عنه
بعدل نبایذ ستوذن که بیش از و ملکان بسیار بوذند بعدل و بدست کوتاهی او ولکن بایذ ستوذن
که بیش از خلیفتی پیذا بوذ خوردن او و خفتن او و عهد کردن او. و چون خلیفت شذ و دو سال
خلیفت بوذ و هر روزی نوفتی و شاذی که ذرّه از انک بوذ بگذشت از لباس سطبر و خوردن
و سخن حال برونکردند نه بمعاشرت و نه بعبادت. و آن صبر کردن او بدان حال بمقدار ده سال سختتر
و دشوارتر از همه عدل که بکرد. و شعرا از پس موت او مرثیه بسیار گفتند. و محمد بن جریر اندرین کتاب
یاذ نکردست. و اندر خبر چنین است که آن روز که او را بتعیین کردند و از هوا آواز آمذ و کس را ندیذند
و این بیتها شنیذند. شعر. لیبک علی الاسلام ما کان باکیا، فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهدی
و ادبر الدنیا و ادبر خیرها، وقد صلها ما کان یوقن بالعهدی. خبر الشوری بعد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه. و چون عمر رضی الله عنه از ضربت بیافت، شبانگاه غم مسلمانان خورد و شش تن
را بیاورد علی را و عثمان را، و زبیر و عبد الرحمان بن عوف را، و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم،
و طلحه را بخواست. گفتند بضیعت رفته است. و گفت این کار از شما بیرون نیایذ. و طلحه را سه روز طلب کنید
اگر آیذ وگرنه شما کار خویش راست کنید، و بر یک متفق شویذ. و این کار بکردن او کنید. گفتند این کار
ضایع شوذ تو خوذ بکردن کسی کن چنانکه ابو بکر رضی الله عنه کرد و ترا داذ. گفت کردمی. اگر ابو عبیده جراح زنده
بوذی او را داذمی، که پیغامبر صلی الله علیه و سلم زنوذ، سالم شذ نه لکتب لله. مردی آنجا بوذ گفت ای
امیر المومنین عبد الله بن عمر را خلیفت کن. عمر او را بانگ بر زذ و گفت اسکت قاتلک الله. والله که تو این
سخن نه از بهر خدای عز و جل گفتی، و نیز نصیحت کردی مسلمانان را. چگونه خلیفت کنم مردی را که او زن خویشتن را
طلاق نتوانست داذن و ندانست. پس عمر رضی الله عنه این شش تن را گفت شما را خداوند مشورت کردم
گفتند سعد بن زید باید که با ما بدین مشورت اندر باشد. و سعد از بنی عدی بوذ از قرابت عمر رضی الله عنه

گفت از بنی عدی یک تن بس بوذ که پیش خدای عز و جل همی شوذ تا چندین مظلمت و شما همی گوییذ که من اندر
کار نیک رفتم من هیچ مزد امیذ ندارم اگر بی بزه بیرم سخت نیک بخت باشم. و چون کار همیدون دست باز
دارم بی بزه تر باشم. و من این کار بکردن شما شش تن اندر کردم. بر یک تن اتفاق کنید. و هر یکی را صفت کنم
علی و عثمان از بنی هاشم و بنی امیه اند. و از بنی عبد مناف اند مرد و خالان پیغامبر صلی الله علیه و سلم. و زبیر پسر عمه
پیغامبر است. و طلحه آنست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را طلحة الخیر خواند. و من از شما فاضلتر کس ندانم
و بر روی زمین بس هیچ کردانید. و با یکدیگر موافق باشید. و مسلمانان را نصیحت کنید. و این بکردن
یک تن از شما اندر کنید. و بیش از سه روز کار مبرید. پس ابو طلحه الانصاری را بخواند و گفت ترا با پنجاه
از انصاری بر ایشان موکل کردم. همه را بخانه عایشه بر و نگه دار. از انک بیت المال اندر وست و کس را سوی
ایشان مگذار. و سه روز بیش مدار. و نگر تا ایشان باید که بر یکی بیعت کرده باشند که سه روز بیش نباید
که جهان بی امام بوذ. و مگذار که از پس سه روز بیرون آیند بیعت ناکرده. و مگذار که با یکدیگر مخالفت کنند و اگر
که پنج تن موافق شوند و یکی مخالف شوذ او را بکش. و اگر چهار تن بر یکی کرد آیند و دو بر یکی، سخن آن گیر
که عبد الرحمن بن عوف با ایشان بوذ. و پسر را گفت ای عبد الله ترا با ایشان بدین مشورت درکردم لیکن
تو خلیفت نباشی. و مقداد بن اسود را بخواند گفت با بو طلحه ترا بر ایشان مسلط کردم تا ایشان نماز کنند و
صهیب را بخواند و گفت بدین سه روز اندر تو نماز کن. و آن وقت که عمر رضی الله عنه کسی فرستاذ و ایشان را
بخواند علی رضی الله عنه مارا همی خواند. عباس رضی الله عنه گفت تو مشو. گفت چرا؟ گفت از بهر آنک عمر رضی الله عنه
این کار بنی هاشم بدهد مگر همه کرد آیند و یکی تن را خلیفت کند بادی باری تو اینجا مباش تا گویم
که از بنی هاشم اینجا نبود. علی رضی الله عنه گفت مارا تو امخالف نتوانم کرد. و پنداشت که عمر رضی الله عنه
او را از بهر این سبب خواند تا مذومه. برفت. چون از نزدیک عمر بیامذ سوی عباس شذ گفت چه کردند. گفت
از بنی هاشم بیرون برد. عباس گفت ترا گفتم از و بترس که از پس تو این کار را که نشاید. پس نسیذی و چون ترا
گفتم بیرون آی نیامذی تا ایشان سعی و ساعده مرجو خواسته کردند. و اکنون گفتم سوی عمر مشو و بشذ و مرا
نکردی اکنون تو بهتر دانی. و این مردمان که با تو بدین مشورت اندرند این کار فرو نهلند. پس چون
عمر را رضی الله عنه بقبر نهاذند و باز گشتند، مقداد اسود ایشان را بخانه عایشه رضی الله عنها برد و طلحه را
طلب کرد هنوز باز نیامذه بوذ. عبد الله بن عمر با ایشان بوذ. و این ابو طلحه الانصاری را بیاوردند تا
انصار بر در بنشاند تا کسی نزدیک ایشان اندر نشوذ. و عمرو بن عاص و مغیرة بن شعبه بر در بنشستند سعد
ابی وقاص بیامذ و مر دو را براند. و مقداد و ابو طلحه بر در بنشستند. مقداد گفت یک زمان بوذ بانگ از ایشان

برخاست پنداشتم که ایشان اذان همی مکر زنند و کس دیگر بیارند و بر و اتفاق کنند اندر شدم ایشان را دیدم هر کسی
حدیث خویش می کرد و خویشتن می خواستند مگر عبدالرحمن بن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد هر کسی بخانه
خویش باز شدند و دیگر روز همه را گرد کردند و بر هیچ کس اتفاق نیفتاد پراکندند پس روز دیگر مقداد
سوگند خورد که این کار را روز فصل نکرد بگذارم که پراکنند پس هر پنج بنشستند چون بسیار بگفتند عبدالرحمن
گفت این همی دراز شود و فصل همی نگردد و اگر آنچه من گویم بکنید فصل کرده گفتند چه گویی گفت هر کسی خویشتن را
همی خواهنده می آرید کیست از شما که خویشتن ازین کار بیرون آرد و خویشتن این کار بخواهد تا ما بدو اتفاق کنیم
هر حکم که او کند ما بپسندیم چون عبدالرحمن این بگفت هیچ کس جواب نداد پس گفت این کار من بر شما آسان
کنم اگر من سوگند خورم که این کار نخواهم با من عهد کنید که آن حکم که من کنم شما بپسندید گفتند کنیم عبدالرحمن
عهد و سوگند خورد که من این خویشتن را نخواهم و از بهر شما سخن گویم پس عبدالرحمن هر یکی را سوگند داد که آن
حکم که من کنم بپسندید چون بعلی رسید علی گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل بیت خویش و نه هیچ کس عبدالرحمن
گفت اگر بکسی میل خواستمی کردن بخویشتن کردمی و چون اتفاق کردند و حکم بعبدالرحمن افتاد برخاست
و بیک خانه بنشست و هر یکی را جدا بخواند و با او ذکر دچنانک دیگران ندانستند نخست علی را فراز خواند و گفت چنین
گویی که من مهتر بنی هاشم و داماد پیغامبرم و من بدین کار حق ترم و راست گویی هم چنین است و اگر چنین بود
این کار از تو بماند از این سه تن کرا پسندی گفت عثمن را گفت شو و بجای خود بنشین و عثمن را بخواند
و گفت تو گویی که پیر عبدمنافم و بر عمت پیغامبرم و داماد و در اسلام قدمت و بدین کار حقترم و راست گویی و لکن اگر
این کار از تو بماند اگر خواهی و پسندی گفت علی را گفت بجای خویش بنشین زبیر را فراز خواند و هم چنین گفت
زبیر گفت عثمن را و سعد نیز گفت عثمن را پس عبدالرحمن گفت این کار از من بپسندید و شما را آشکارا
می گویم که این کار بر عثمن و علی بسته کرده امشب زمان دهید تا اندیشه کنم و فردا یکی از ایشان بیعت کنم
و برون پراکندند و پیش از شب علی سعد را بدید گفت تو دانی بجای من اگر تو خویشتن را خواهی با تو بیعت کنم و اگر
خویشتن بازافکنی باید که بعثمن ندهی که تو دانی که مرا فضلهاست که عثمن را نیست و دانی که عبدالرحمن بدو میل
دارد باید که تو میل سوی من کنی سعد گفت نعم و کرامه پس زبیر را بگفت او نیز هم چنین اجابت کرد و هر کجا
خبر بیعت عمر رضی الله عنه بشنید مهتران با قوم خویش بمدینه آمدند تا بنگرند که بیعت بر که کند بر عبدالرحمن
نزدیک مردمان این قبیلها رفت و هر یکی را جدا جدا بدید و گفت این مشورت دراز گشت و من خویشتن ازین کار
بیرون آوردم و همی جهد و حیلت کنم تا سعد و زبیر بیرون آیدم و این کار میان علی و عثمن بسر کرده شما ازین دو
کرا خواهید گفتند عثمن را عبدالرحمن دید که این همه بر عثمن اتفاق سه کنند و او را نیز میل بعثمن افتاد بشب

بازخانه شد و از این مهتران که ایشان را برسید بو دیکی بوسفیان بود و دیگر عمرو بن العاص پس بوسفیان اندر شب
نزدیک عمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن بنزدیک من بود مرا گفت اگر خواهی من گفتم عثمن را عمرو گفت
من نیز عثمن را خواستم بوسفیان گفت پس اکنون چه کنیم که عثمن مردی نرمست و نیز من این کار از
خویشتن باز افکند و علی بحدی اندر باید عمرو گفت اندیشه مدار که من امشب تدبیر آن بینم و چنان کنم
که کار بعثمن افتد و برفت و نزدیک علی شد و گفت ای علی تو دانی دوستی من ترا از قدیم و میل من سوی
تو و این کار میان تو و عثمن می کرده و امشب مهتران را عبدالرحمن بدید تا خواستند گروهی و گروهی عثمن را
و اکنون اگر آن کنی که من فرمایم این کار بتو کرده گفت آن کنم که تو گویی عمرو گفت عبدالرحمن مردیست که دل
با زبان یکی دارد و فردا ترا بخواند و گوید پذیرفتی این کار بر حکم خدای عزوجل و رسول و سیرت این دو خلیفه
اگر گویی پذیرفتم و رغبت بپیوندد اندرین کار و ترا نخواهد بیک بار اجابت مکن و بگوی که بتوانم شرطها بجای
آوردن ولکن چندانک طاقت منست بکنم علی گفت جزاک الله خیرا چنین کنم و هم آنگاه بخانه عثمان رفت
و او را گفت اگر نصیحت بپذیری فردا این کار ترا باشد و اگر نه علی از تو بربایند عثمن گفت پذیرفتم
بگوی عمرو گفت عبدالرحمن درستست و نرم علانیه بلی چون کار بر تو عرضه کند نگر که گرانی نکنی و اگر شرطی کند
نگر نگویی نتوانم کردن که او روی از تو بگرداند هم آنگاه که عرضه کند اجابت کن و شرطی که کند بپذیر و از آنجا
بخانه باز آمد و چون سپیده بدمید عبدالرحمن مسور بن مخرمه آمد و در بزد گفت ای مسور هنوز خفته و من
امشب نخفتم برو سعد و زبیر را بیار مسور برفت و هر دو را بخواند نخست زبیر آمد عبدالرحمن گفت
دوش نخفته ام و این کار دراز شد و میان شما مانده است و من ازین کار بیرون آمدم و اگر شما هر کسی
خویشتن را خواهید این کار بگسلد من شما را تنها پرسیدم ترا و سعد را شما هر دو آن اختیار عثمن کردید
و عثمن اختیار علی را کرد اکنون این بر ایشان هر دو کرده باید که نصیب شما هر دو ان اختیار عثمن را کردید
باید که نصیب خویش این کار را بدیشان بخشید و خویشتن را ازین کار بیرون آرند تا از ایشان دو یکی را
بنشانیم زبیر گفت من نصیب خویش بعلی دادم پس سعد فراز آمد و هم چنین گفت و سعد گفت
خویشتن را بیعت کن و ما را ازین برهان گفت کار ازین بگذشت باید که نصیب خویش را ببخشید
گفتند بخشیدیم بدان شرط که علی را بنشانی و اندرین بودند که بانگ نماز بر آمد عبدالرحمن گفت بنو علی را
و عثمن را بخوان تا نماز بکنیم یکی را از ایشان بیعت کنیم مسور برفت و ایشان را برفت بیاورد عثمن
براه اندر از و پرسید که چه رفت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند عثمن را از سعد کینه اندر دل
بماند و هر چه با او کرد از آن بود پس علی و عثمن بمسجد آمدند و صهیب پیش شد و نماز کرد و همه مهاجر

وانصار و عرب آمده بوذند عبد الرحمن نخستین تا به منبر شد و خطبه کرد و بر خدای عز و جل ثنا کرد و بر پیغامبر صلی الله
علیه وسلم درود داد و سیرت ابو بکر رضی الله عنه بگفت پس عمر رضی الله عنه آمد و عمر رضی الله عنه ازان کار کراهیت
داشت بخواست که از پس خویش خلیفتی کند بمشورت افکند و میان شش تن نهاذ و اکنون میان دو تن همی گردد و علی
و عثمن از این دو تن کرا خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهی که اختلاف نبوذ علی را بیعت کن مقداد گفت
عمار راست گوید علی را بیعت کنید هیچ خلاف نبوذ عبد الله بن ابی سعد بن سرح شیرخواره عثمن بوذ انکه دبیر پیغامبر بود
صلی الله علیه وسلم بوذ و باز مرتد شده بوذ و پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده بوذ که او را بکشید عثمن او را بخواست الخ
برخاست و گفت اگر خلاف نخواهی عثمن را بیعت کن عمار گفت ای مرتد ترا با این چه کار است واندر مسلمانی ترا
چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داذ پس بنی هاشم با بنی مخزوم دشنام بداذند گرفتند و آشوب برخاست
سعد بن ابی وقاص بر پای خاست گفت ای مردمان یک زمان آشوب مکنید و روی سوی عبد الرحمن کرد و گفت
این کار زوذتر کن که اکنون آشوب خیزذ عبد الرحمن بر پای خاست گفت ای مردمان یک زمان آشوب مکنید و روی سوی
عبد الرحمن کرد و گفت خاموش باشید تا آن حکم که دانم بکنم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبد الرحمن گفت ای
علی بیا علی بیامذ عبد الرحمن دست زیر دست او بر حسب خویش نهاذ دست راست خویش برو زد و گفت یا علی عهد و میثاق
خدای عز و جل بذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب خدای عز و جل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و بر سیرت این
دو خلیفه رضی الله عنهما که از پس او بوذند بداری علی را سخن عمرو عاص یاذ آمذ گفت این شرط دشوار است دگر داند
حکم خدای عز و جل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم ولکن بذان قدر که علم منست جهد کنم واز خدای عز و جل توفیق خواهم عبد الرحمن
گفت بذین ضعیفی نخواهم پس عثمن را رضی الله عنه بخواند و آن دست هم چنان همی داشت و این شرطها برو گرفت
عثمن گفت بذیرفتم عبد الرحمن دست راست خویش بر دست راست عثمان نهاذ و گفت بارک الله لک فیما اصار
الیک و خلق برخاستند و بیعت کردند و علی همچنین بر پای بماند همی گفت خدعه و ای خدعه بر نیفشد مرا چه فریفتن
پس علی باز گشت عبد الرحمن گفت یا علی کجا شوی و بیعت نکنی نه خدای عز و جل گفت ومن نکث
فانما ینکث علی نفسه نه بر خویشتن عهد گرفتی که هر چه من حکم کنم بسندی و نه عمر رضی الله عنه گفت هر که
عبد الله را مخالف شوذ بکشید علی چون این سخن بشنیذ باز گشت و با عثمن بیعت کرد و برفت و مردمان
همه عثمن را بیعت کردند و چون دیگر روز بوذ عثمان بمسجد آمذ و مردمان گرد آمذند و اول داوری آن بوذ
که عبد الله بن عمر را پیش خواند و از پسران عمر او مرد تر بوذ و هرمزان که از اهواز آورده بوذند و مسلمان شده
بوذ با ترسایان و جهودان نشستی و یکی ترسا بوذ نام جبشه از حیره آمده بوذ با سعد بن ابی وقاص و او نیز
با هرمزان دوست بوذند و هر سه بیکجای نشستندی و ابو بکر را پسری بوذ نامش عبد الرحمن با عبید الله بن عمر

دوست بوذ و این کارد که عمر را بزدند سلاح جبشه بوذ و پیش از انکه عمر را بکشتند بسه روز عبد الرحمن با عبد الله بن عمر
نشسته بوذ حدیث همی کردند عبد الرحمن گفت من امروز کاردی دیذم که هرگز چنان ندیذه بوذم یکی کاردی
دیذم که دسته بمیانه کارد بوذ عبد الله گفت کجا دیذی گفت به هرمزان بگذشتم او نشسته بوذ و ترسا غلام
مغیره بوذ و این ترسا که با سعد بن ابی وقاص بوذ باشذ هر سه حدیث همی کردند چون من بگذشتم برخاستند
این کارد از کنار او بیفتاذ عبد الله گفت این سلاح جبشه دارند پس آن روز که عمر را بزدند بیرون جست
مردی از بنی تمیم او را بگرفت و هم بذان کارد بکشتش و آن کارد بیاورد عبد الله بن عمر آن کارد بستد و گفت
من دانم که مرد این تدبیر چون کرده است والله که اگر عمر بدین زخم بمیرد خلقی را بکشم که درین انباز بوذند پس آن
روز که عمر وفات کرد عبد الله از سر خاکش بازگشت و بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد جفینه
را بکشت سعد بیرون آمذ و گفت مولای ما را کشتی عبد الله گفت بوی خون عمر از تو می آیذ و تو بکشتنی نزدیکی
سعد فراز شد و عبد الله موی داشت تا کتف دراز سعد موی وی بگرفت و بزدش و شمشیر از دست او
بستذ و چاکرانرا بفرموذ تا او را اندر خانه کردند پس عثمن بنشست عبد الله را بیاوردند و یاران پیغامبر صلی الله
علیه وسلم گفت چه بینی اندرین کار او علی گفت این کار را باید کشتن که هرمزان مسلمان بوذ و این او را بی گناه
بکشت و هرمزان مولای عباس بوذ آن روز که او را بیاوردند گفت کسی باید که به پیغامبر صلی الله علیه وسلم
نزدیکتر بوذ تا من بر دست او مسلمان شوم عمر عباس را بخواند تا هرمزان بر دست او مسلمان شد و همه
بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بوذ پس علی گفت این را باید کشتن دیگری گفت اگر این را
بکشی دشمنان گویند که خدای عز و جل اندر میان یاران پیغامبر و مسلمانان کشتن افکند و خدای عز و جل
ترا ازین خصومت برهانیذه است که این نه اندر سلطانی تو بوذ است عثمن گفت راست گویی من
این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال مسلمانان بدهم علی گفت ترا نیست که دیت او از
بیت المال بدهی گفت ازان خویش علی خاموش گشت و عثمن عبد الله را دست باز داشت و اندرین
سال مردمانرا خون بسیار رفت و خون از بینی بگشاذ و همی دویذ و آن سال را عام الرعاف گفتند ٥

خبر عزل مغیره بن شعبه عن الکوفه

پس بعد سه دیگر از بیعت عثمن رضی الله عنه مغیره بن
شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داذ تا برفت و آن کینه که با سعد اندر دل داشت
پذا نکرد که گفت عمر رضی الله عنه ایدون گفت و وصیت کرد که از پس وفات من سعد را نیکو دارید
پس نخستین امیری که عثمان رضی الله عنه بفرستاذ سعد را بکوفه فرستاذ و یک سال آنجا بداشتش
و باز کردش و چون کار بر عثمن راست گشت ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و انگاه که سعد را بکوفه

فرستاد عبدالله بن مغیره را به سیستان فرستاد. و گفت همان رسم که عمر ترا فرموده نگاه دار. و چون کارش قوی گشت
سعد الدوله را از کوفه باز کرد. و کوفه ولید بن عقبه را داد. و انگاه یکان یکان را معزول میکرد. و از رسمهای نیکو که اندرین سال
نهاد آن بود که هر کسی را درمان ده ماند ده بفزود. و عمر رضی الله عنه رسم چنان بود که در ماه رمضان شدی هر روزی
هر شبی درمی زیادت بدادی. و هر شبی اشتری بکشتی و در مردمان و در کدزیان و درویشان دادی. عثمان
رضی الله عنه درمی دو کرد و اشتر دو کرد. و چون ذی الحجه بود سال بیست و چهارم عبدالرحمن بن عوف
را بفرستاد تا حج بکرد. و چون بیست و پنج اندر آمد عمال را باز کردن گرفت. و خبر آمدش که مردمان اسکندریه
عهد بشکستند. و مرتد شدند. و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را باسکندریه فرستاد. و او بود که در عهد عمر
رضی الله عنه اسکندریه گشاده بود. عثمان او را آنجا باز فرستاد. و عبدالله بن ابی سعید بن سرح را بحرب
فرستاد. و چون عمرو آنجا رسید اهل مصر اسکندریه بطاعت باز آمدند. و بدین سال بیست و پنج خبر آمد که
اهل آذربایجان عهد بشکستند و زکوة و صدقه باز گرفتند. عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه نامه کرد تا با سپاه از
کوفه آنجا شود. و عمر رضی الله عنه در آذربایجان شش هزار مرد نشانده بود. و ولید با سپاه بآذربایجان رفت و بسیار
کشتن کرد و غارت تا با بصلح آمدند بر آنکه هر سالی هشتصد هزار درم بدهند. و لید آذربایجان بگشاد و آنجا بنشست
و سلمان بن ربیعه الباهلی را با دوازده هزار مرد بارمن فرستاد. و حرب کردند و چندان غنیمت آوردند که ولید
با همه سپاه در آن متحیر شدند. و لید آن را قسمت کرد و باز کوفه آمد. و هم اندرین سال چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه
بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد بسیار بمقدار شصت هزار مرد با مردی نامش هرزبان. معاویه بعثمان رضی الله عنه
نامه کرد و مدد خواست. عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد. تا سلمان بن ربیعه الباهلی را بمدد معاویه فرستد.
و معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمه و هر دو سپاه برفتند. و رومیان را هزیمت کردند. و از ایشان
بروم اندر شدند. و از روم شهرها بسیار بگشادند و غنایم بسیار یافتند. و بدین سال بیست و پنج عثمان
رضی الله عنه حج شد. و مسجد مکه تنگ بود. عمر رضی الله عنه گرد اگرد آن خریده بود. تا بمسجد اندر گیرد بدان نیت
عثمان رضی الله عنه بمسجد اندر گرفت. و بمدینه باز گشت. و چون سال بیست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس
بر عثمان رضی الله عنه گشاده شد. خبر عمرو بن عاص و انفاد عثمان رضی عنه ایاه الی افریقیه
و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را بافریقیه فرستاده بود. و عبدالله بن ابی سعید بن ابی سرح را بافریقیه فرستاد
با سپاه بسیار و لختی بود. چون افریقیه گشاده شد عبدالله بن نافع را و عبدالله بن الحصین را سوی اندلس فرستاد
تا اندلس بگشایند. ایشان برفتند و زمین افرنجه و اندلس بگشادند و مردمان را همه مسلمان کردند و هر دو
عبدالله نامه کردند فتح نامه و خمس غنیمت بفرستادند. بن عثمان رضی الله عنه بدان مرد و عبدالله نامه کرد

که شما بقسطنطینیه نزدیک آمدید. آنجا سپاه برند. و از بن مسلمانان یاری خواهند. آن مرد و عبدالله برفتند و سپاه
کوچ کردند. و سوی قسطنطینیه شدند براه دریا. و غارت کردند و خواسته آوردند. و باز اندلس آمدند. پس
مردمان افریقیه که رومی بودند بعثمان رضی الله عنه آمدند. و از عبدالله بن ابی سعد گله کردند. و گفتند او را
بامیری نخواهیم. عثمان رضی الله عنه او را باز کرد. و بفرمود که بمصر ای و آنجا همی باش با عمرو بن العاص. و نامه کرد
بعبدالله بن عامر و او را از اندلس بافریقیه آورد. و امیری اندلس بعبدالله بن الحصین داد. و این همه بدست مسلمانان
ماند. تا وقت عبدالملک بن مروان و هشام سرین انگاه مردمان اندلس مسلمانان را بدر کردند و خراج افرنجه که ملک روم
بستدی هر سال دو بار هزار هزار و پانصد هزار دینار. و هم چنین چون عبدالله بن ابی سعد بمصر آمد و با عمرو بن العاص
را اندوه آمد. و دست عبدالله اندر کار قوی بداشت. عبدالله بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و از عمرو گله کرد.
عثمان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن ابی سعید. و امیری مصر او را داد. و سپاه او را داد. و عمرو را باز خواند و بمدینه
آمد از عثمان رضی الله عنه آزرده. و با سعد بن ابی وقاص همی بود. و این سال بیست و هفت بود از هجرت ه
خبر غزو معاویة بن ابی سفیان من طریق البحر پس چون سال بیست و هشت اندر آمد معاویه
بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که غزو کند. سوی دریا. و گفت شهرهای روم یکدیگر پیوسته
است چنانک بانگ مرغ بشنوند و میانه دریاست. عثمان رضی الله عنه دستوری داد معاویه بدریا اندر شد و سپاه
بروم برد و بسیار غزوها کرد. و پنجاه غزو بکرد بدریا و خشک و بهمه ظفر یافت. و غنیمت بسیار گرفت. و از آن
او هیچ سپاه غرقه نشد. مگر یک سپاه که بفرستاد با مردی نامش عبدالله بن قیس چون لشکر بدریا اندر شدند
خبر بملک روم شد که مردی از عرب بدریا اندر آمده است. و عبدالله یکبار بدریا رسید کشتی بمیان آب اندر
رها کرد و خود بزورق اندر نشست. و بطلایگی شد. و بلب دریا درویشی دید او را درم داد. آن زن بده اندر شد
و بانگ کرد که این ملک که بدریا اندر آمده است. بکنار ده رسید مردمان ده گرد آمدند و عبدالله را بکشتند و آن
سپاه از میان دریا بهزیمت باز معاویه آمدند. پس معاویه اندر سال بیست و هشت با مردمان و سپاه بغزو شد
و بلب دریا اندر شد. و بشهری شد از روم برابر حمص و روم آنرا بگشادند و خراج آن شهر هفت هزار دینار بود و مخا-
آن بستد و با ایشان صلح کرد. بر آنکه رومیان بر مسلمانان یاری نکنند. و چون رومیان پایند مسلمانان را
آگاه کنند و یاری دهند. این صلح بکرد و باز حمص آمد. و عثمان رضی الله عنه نامه کرد و بفتح و بدین سال
مردمان بصره گله کردند از ابوموسی الاشعری. عثمان او را باز کرد عبدالله بن عامر را داد. و اندرین سال عثمان
رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگران را باز کرد. و عمرو بن عثمان بخراسان فرستاد. او از جیحون بگذشت
تا نزغانه و باز خراسان آمد. و عبدالله بن معمر التمیمی را بمکران فرستاد. و عبدالله بن عمرو را از سیستان معزول

کردن عاصم بن عمرو را بفرستاد، و این همه عمال را بولایت یک سال بیش نداشت، پس عبدالله بن عامر بن کریز را
پس مردمان پارس عبدالله بن معمر را بکشتند، عثمان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله تا از بصره با سپاه بپارس شد
و از مردمان اصطخر بسیار بکشت بخون عبدالله بن معمر و نامه کرد که پارس را یک امیر نتوانند داشتن. عثمان
رضی الله عنه نامه کرد که پنج امیر بنشان و باز ببصره آی. عبدالله پنج امیر بنشاند و باز ببصره آمد. و عثمان
رضی الله عنه بخراسان امیر فرستاد پنج: یک احنف بن قیس مرو الرود او را داد تا هراة. و دوم حبیب ابن قره
الیربوعی را بلخ و طخارستان و قیس بن هبیره السلمی را بنشابور فرستاد. و خالد بن عبدالله و احمد بن انس را
باقی خراسان را داد. و اندر سال بیست و نه عثمن رضی الله عنه حج شد. و این ششم سال بود از خلافت
عثمن رضی الله عنه. و رسم چنان بود که نماز دو رکعت بموسم کنند. و عثمان رضی الله عنه چهار کرد و مسافر بوده
بوده اند و مسلمانان کس این نکرده بود. و چنان بجاهلیت کردندی مهتر قریش و حجاج را طعام دادندی
و بگاه پیغامبر صلی الله علیه وسلم این رسم برخاست. و نخستین چیزی که مردمان از عثمن رضی الله عنه کراهیت
آمد این بود. گفتند رسم جاهلی زنده کرد. و چون نماز چهار کرد مردمان را معول آمد و بر وی انکار کردند و
گفتند سنت پیغامبر بگردانید. و بسیار فقها و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا بودند سوی او شدند
و گفتند تو با پیغامبر حج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهم. از ایشان کس نماز چهار رکعت نکرد. عبدالرحمن بن
عوف گفت. با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سنت پیغامبر نگاه داری. اکنون تو ایشان را از آنجا
شدی و هرکسی از یاران پیغامبر بر تو شنعت همی کردند. عثمن رضی الله عنه گفت ایشان چون اینجا
آمدندی مسافر بودندی که ایشان را خان و مان نبود. و مرا اینجا ضیاع است و من مقیم ام. ایشان خاموش
گشتند. **خبر سعید بن العاص بخراسان** چون سال سی اندر آمد عثمن رضی الله عنه خبر آمد که مردمان
خراسان مرتد شدند. عثمن رضی الله عنه سعید بن عاص را بیرون کرد بامیری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن
عامر که با سپاه بصره بخراسان شو با سعید بن العاص. عبدالله بن عامر بخراسان آمد. چون سعید بکوفه آمد
خبر آمد که عبدالله برفت. بنداشت که بر حد خراسان او را بیابد. چون سعید بنشابور آمد عبدالله بمرو رفته بود.
او بسرخس بنشست. و آنس بن احمد را بطوس فرستاد با سپاه و طوس و ماورد و نسا بگشاد لختی بصلح
و بعضی بحرب. حاتم بن نعمان الباهلی بمرو فرستاد. تا مرو بگشاد بصلح دو بار هزار هزار و دویست هزار درم بستد
و هرجا که مرتد شده بودند و درم صلح بستد. و جمله آن درم شش بار هزار هزار و دویست هزار درم آمد. عبدالله بن عامر
بستد و نزدیک عثمن رضی الله عنه فرستاد. و آن را مال الصلح نام کردند. و عبدالله بنشابور بنشست و چون
سال سی و یک اندر شد. و سی و دو اندر آمد هرچه از این سوی شهرهاست تا بلخ این شهرها احنف گشاده بود.

باز استاذند. و چون عبدالله بن عامر بیامد بنشابور بنشست. و سپاه بمرو الرود فرستاد احنف بن قیس با پنجاه
هزار مرد آنجا شد. و از آن شهرها همی بیرون گرد آمدند و پیش احنف آمدند. احنف ایشان را بشکست و مهتر ایشان
بحصار اندر شد. و احنف بر در حصار بنشست. پس صلح خواستند بدانک از مرو الرود شصت هزار درم بدهند
و برادرزاده خویش را بفرستاد نام او احنف صخر بود. و احنف او را لقب بود و مادر نام احنف نداشت و نامه
صلح نوشت و عنوان گفت الی امیر الجیش من باذان المرزبان. و احنف جواب نوشت صخر بن قیس الی باذان
المرزبان و او را بدان صلح اجابت کرد. و چون او صلح کرد آن سپاه بخراسان باز رفتند و بطالقان گرد آمدند
و احنف از این شصت هزار درم هیچ نستده بود. پس خبر آمد که سپاه آمد از آنجا برفت و بترسید که این سی هزار
درم از پیش من بیاید. و خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب کرد و یک هفته اندر حرب
روزگار شد. و بعد از آن درم بفرستاد و احنف تقاضا نکرد. پس احنف آن سپاه را هزیمت کرد
و آنگاه دو سوار بیرون کرد و گفت بروید و بر مرادی زنید و هیچ مگویید تا سرش بشکند که او آن درم از بهر
آن نفرستاد تا بنگرد که کار ما چگونه شود. پس رسولان بیامدند و بر مرادی زدند تا سرش بشکستند.
باذان زودتر آن درم حمل کرد. رسولان بیامدند و درم بیاوردند و چون آن سپاه از پیش احنف بگریختند
بگوزکانان گرد آمدند. احنف خواست که با ایشان حرب کند حرب کردند و ایشان را پراکندند و از مسلمانان
آنجا بسیار بکشتند. و باز این هزیمتیان ببلخ گرد آمدند. و بلخ خبر شیر و بود. پس ایشان آنجا شدند و آن در
ببستند و احنف حرب نتوانست کردن با ایشان صلح کرد بچهارصد هزار درم. و آن درم بستد و عم خویش
اسد را آنجا بر ایشان امیر بود. خود بخوارزم شد حصار گرفت و سه ماه آنجا بود نتوانست گشادن و زمستان
فراز آمد و برف بسیار آمد و سپاه عرب از سرما بترسیدند. و احنف مردمان را گفت چه کنیم. گفتند
آنک عمرو بن معدی کرب اندر شعر گفتست. شعر: اذا لم یستطع امرا فدعه و جاوزه الی ما تستطیع
چون کاری نتوانی کردن از او دست بدار و بدیگری شو که توانی کردن. احنف از آنجا سپاه برگرفت
و باز بلخ آمد. پس بلخیان صاحب نظر را هدیه داده بودند هرکسی از هر چیزی چنانک رسم عجم بود
و عرب آن ندانستند. پس پرسیدند که این چیست. گفتند این رسم ماست بهرگاهی نوروز که امیر را اندرین
روزگار هدیه دهیم. گفت من این ندانم نهاد با احنف ساندن را احنف بر رد گفت من این ندانم. پس بگنجید
بلخ بود. و باز نزد عبدالله بن عامر گریزنده آن هدیها بلخ برد و عرضه کرد. عبدالله احنف را گفت نیک
این ندانم. و مرا این بکار نیست. و عبدالله را غلامی بود که چرا نه او را داشتی او را گفت تو بردار. پس عبدالله
بعثمن رضی الله عنه نامه کرد که خدای عز و جل بر دست من چندان فتحها داد که صفت نتوانم کردن باید

که را دستوری داد تا پایان و حج کنم شکر این فتحها را عثمان رضی الله عنه او را دستوری داد و عبد الله بن عامر از
نشابور احرام گرفت و چون بمدینه رسید عثمان رضی الله عنه بر وی انکار کرد که چرا از خراسان احرام گرفتی و بر خویشتن
چیزی نهادی که بر سوانی بردن و بدین سال عبد الله بن عامر حج نکرد و چون از نشابور برفت قیس بن الهیثم
را خلیفت کرد و احنف را بر مرو الروذ و طالقان خالد بن عبد الله بن مراه و بادغیس و جدعون و خراسان
بدین مرسه تن رها کرد و چون بقومش بگذشت و حج خواست رفتن و محرم بود بحج و عمره و چون بکوه قارن
بگذشت میان قومش و گرگان کوهیست هم بپهلوی طبرستان و اندران کوه دهها بسیار و آن را
کوه قارن خوانند و قارن رزبان آن کوهها بود چون عبد الله از او بگذشت قارن از مردمان آن
کوهها بسیار گرد کرد و روی بنشابور نهاد و قیس بن الهیثم مردی مبارز بود عبد الله بن خازم را بخواند
و گفت چگونم عبد الله گفت ما با این مردمان بکشیم بر حذر از بن عبد الله بن عامر شو و از وی سپاه خواه تا من با
ایشان اندر حصار شوم تا وقت آمدن تو بود و اگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم و عبد الله بن
خازم از آن خواست تا قیس بن الهیثم را از خراسان بدور کند تا اگر فتحی بود نام بر عبد الله بود و قیس مراد او
ندانست او را بر سپاه خلیفت کرد و باز پس عبد الله بن عامر بشد و قارن بیامد و نشابور را بحصار گرفت و چون
روزی چند بود همه آرام گرفتند عبد الله بن خازم از حصار بیرون آمد و تیرها بر گرفتند و تیرها و سنگ
بشدند پس بزود تا بلیتها بیرون زدند بر فروختند و چون نزدیک سپاه رسید سپاه قارن گفت برخیزید
گفتند چه برخیزیم که همه جهان آمدند زیرا که هزار شمع هست و این شمع پیش مهتران بود و هزار مهتر نیک
باید مرکی چند بود و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و قارن نیز
کشته شد و قیس بن الهیثم از پس عبد الله بمدینه شد و عبد الله بکار حج مشغول بود عثمان را بگفت عثمان
رضی الله عنه بر قیس انکار کرد که چرا نشابور رها کردی و اندرین حدیث بودند که عبد الله بن خازم
رسید و نامه آورد و کشتن قارن و هزیمت آن لشکر عثمان رضی الله عنه شاد شد و عبد الله بن عامر گزیر
را فرمود که عبد الله بن خازم خلیفت کن بنشابور و هم چنان کرد و نشابور بر پسر خازم بماند تا بهنگام علی
رضی الله عنه **خبر خروج ابو ذر الغفاری الی الربذة بامر عثمان رضی الله عنه** و هم اندرین سال عثمان رضی الله عنه
ابو ذر الغفاری را بربذه فرستاد باختیار ابو ذر و گروهی گویند که عثمان یک راه ابو ذر را از مدینه بیرون کرد و
هر گاه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران خویش را بستودی ابو ذر را در میان ایشان بستودی و اول
ارحم امتی ابا بکر و اشدهم فی دین الله عمر و اکرمهم حیاء عثمان و افضلهم علی بن ابی طالب و اسهم طلحه
و اقرأهم ابی بن کعب و افرضهم زید و اعلمهم بالحلال و الحرام معاذ بن جبل و اتقهم بالحکمة و الصادق عبد الله بن

عباس و اصدقهم لهجة ابو ذر الغفاری و ابو ذر مردی بود درویش و راست گوی و از کس هیچ احتمال نکردی و بر همه امر
معروف کردی و همه یاران و خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر رضی الله عنه او را بلشکر شام فرستاد و او پیری
ضعیف بود و حرب نتوانست کردن ولیکن مردمان بحرب حریص کردی و معاویه مردی دنیا دوست بود
ابو ذر با او امر معروف بسیار کردی پیش مردمان و معاویه از مردمان شرمسار گشتی ابو ذر را گفت ای شیخ
نیک نبود که پیش مردمان بر من امر معروف همی کنی ابو ذر او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه نامه
کرد بعثمان رضی الله عنه و گله از ابو ذر و از وی دستوری خواست تا ابو ذر را بزبان بمالد عثمان رضی الله عنه
جواب کرد گفت تو از آن کسهایی که فتنه از تو خیزد و اساس فتنه توئی اختیار کن اگر خواهی تا با تو باشد
و اگر نه بگویش تا بیاید و معاویه ابو ذر را گفت عثمان رضی الله عنه ترا همی خواند کسی گردش و نفقه اش
داد نستد و پیاده از شام برفت و بمدینه آمد سوی عثمان رضی الله عنه چون پیش او آمد او را بنواخت
و نزدیک خود بنشاند و گفت مردمان شام و معاویه را از تو گله همی کنند بایستی که چنین ایشان دی و ابو ذر را
پند داد و گفت زبان اندر کش که مردمان اندرین زمانه دگرگونه اند ابو ذر گفت مرا دستوری ده تا
بجایی روم که با این مردمان همی عیش نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بربذه عثمان رضی الله عنه گفت
چون آنجا شوی زبان کنی که حلال و حرام و کار جنس فراموش کنی ابو ذر گفت از پیغامبر صلی الله علیه وسلم
شنیدم که گفت مسکین ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده پس عثمان رضی الله عنه او را استری داد و
لختی گوسفند و ابو ذر آنجا شد و آرامی داشت و گاه گاه بمدینه همی آمد و عثمان رضی الله عنه زیارت
همی کرد و بربذه عثمان را کارداری بود نام او مجاشع مولی بود و چون وقت نماز بودی ابو ذر را گفتی
پیش رو تا نماز کنیم ابو ذر گفتی امیر توئی پیش شو که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت طاعت دارید
امیران را و اگر چه همه بنده گوش بریده بود و ابو ذر از پس مجاشع نماز کردی عثمان گفت رضی الله عنه
اگر ابو ذر این عشرت با پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردی بسیار بهتر بودی و چون سال سی و یک اندر آمد
غزوه ذات الصواری بود اندر دریا حرب بزرگ مسلمانان را با رومیان و سپاه سالاری مسلمانان را عبد الله
ابن سعد امیر مصر **خبر غزوه ذات الصواری و احوال آن** و در غزو کردن براه دریا معاویه گشاد
که بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست و معاویه عمر را رضی الله عنه بدمشق بود از پس آن دمشق پدر او
گشت یزید بن ابی سفیان و معاویه بعسقلان بود چون عثمان رضی الله عنه بنشست با بیری برابری که بشام نشستی
که یزید معزول کردن و آن استری بمعاویه داد تا چون دو سال از خلافت عثمان رضی الله عنه بگذشت
آن همه شام او را گشته بود پس معاویه آهنگ روم کرد و غزوها کرد براه دریا و فتحها بسیار بود و پس

وکار ملک روم نیک شذ. و عبدالله بن سعد در مصر بوذ و افریقیه او گشاذه بوذ. پس ملک روم سپاه بزرگ بساخت
و از سوی دریا روی بمصر نهاذ که عبدالله بن سرح را از مصر برگیرذ و از افریقیه و اسکندریه سپاهی گرذ کرد چنانک
مر ملک روم را نه اندر دریا و نه در خشکی سپاهی چنان نبوذ. پانصد کشتی مردم اندر دریا آورد و هر کشتی هزار
مرد و عبدالله بن سعد بیامذ با مقدار سی هزار مرد اندر چهل کشتی نشاند. پس کشتیها برابر گشت بجایی که آنرا
ذات الصوم خوانند. و چون مسلمانان کشتیها رومیان بدیذند بترسیذند که هرگز اندر دریا چندان کشتی
ندیذه بوذند. باذ برخاست و همه کشتیها را بیم غرق بوذ. سه شبانروز بر جای برداشته بوذ. پس عبدالله
بن سعد گفت صواب آنست که کشتیها را بر لب دریا آرند تا حرب بر زمین کنیم. رومیان گفتند ما حرب
اندر دریا کنیم. عبدالله ترسیذ که اگر او کشتیها را بلب دریا برذ رومیان پندارند که او هزیمت هم آنجا بایستاذ
و حرب بر ساختند و بشمشیر بر او ریختند و حرب ایشان سخت گشت و روی آب همه کشته شذ چنانکه آب
بدیذ نبوذ. و موج خاست و آن کشتیها را بر لب دریا انداخت. چندگویی از دور همی دیذند و آب همه سرخ شذ
از خون. پس یکی تیر بیامذ از میان مسلمانان و مردی را بزذ و از و بگذشت و بزذ قسطنطین را که ملک روم بوذ
خسته کرذ و فرا یکدیگر آمذند بصف و مذ چنانک بر زمین حرب می کردند. و هر دو گروه بسیاری صبوری کردند پس رومیان
صف خویش بدریذند. و مسلمانان که هزیمت خواهند شذن عبدالله بن سعد را گفتند این کشتیها را باید گشاذن
تا از پس ایشان برویم. محمد بن ابوبکر آنجا بوذ گفت راست می گوید عبدالله. گفت خاموش باشید که تدبیر
حرب دریا نه کار شماست و حرب دریا چون حرب زمین است. و با یکدیگرشان سخن رفت محمد بن ابی بکر گفت
آری نه کار منست کار تست که دی مرتد بوذی و امروز مسلمانی. بن محمد بن ابی حذیفه فراز آمذ و عبدالله را گفت
ما را از پس دشمن اندر باید داشتن. عبدالله او را بانگ برزذ گفت خاموش باش که کار حرب نه کار تست. محمد بن ابوبکر
و محمد بن حذیفه از بزرگترین یاران بوذند. هر دو عبدالله را سرد گفتند و از و اندر گذشتند و بحدیث عثمان شدند
گفتند گناه نه این راست. و چون حلال تر است از خون ایشان که از بیعت را خلاف کرد و تا زمو سم چهار کعبت
کرد و ابوذر الغفاری به ربذه فرستاذ و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را راست گوی داشت. و پیغامبر مروان بن
الحکم را براند و او را باز آورد. و و پسر خویش کرد. و کافری را چندین که مرتد شذ و باز کم شذ. و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم فرموذ که او را بکشند عثمان او را بر کرد و بر مسلمانان مسلط کرد. و عبدالله از همه می شنیذ و رها
نکرد که کشتی براند. **خبر سقوط الخاتم من ید عثمن الی البیر** و ایدون گویند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم با دل
انگشتری نداشتی. چون نامه ملکان بذو آمذی بهر بوذی. پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرموذ تا او را انگشتری
ساختند و بر نگین آن سه سطر نوشتند. محمد رسول الله. چون ابوبکر را بیعت کردند عایشه رضی الله عنها

آنرا بذو داذ. چون ابوبکر بمرد بعمر رضی الله عنه داذ. و چون عمر بخواست مردن و کار بشوری افتاذ آن حفصه را داذ
و گفت بهر که موافق شوند این بذو دهذ. چون بعثمن رضی الله عنه بیعت کردند حفصه انگشتری فرو فرستاذ.
و عثمن رضی الله عنه یکی چاهی کنده بوذ آب خوردن را یک روز بر سر آن چاه نشسته بوذ و آن انگشتری در انگشت
همی گردانیذ بچاه اندر افتاذ. و عثمن رضی الله عنه بفرموذ تا آب همه برکشیذند و بجستند نیافتند سخت
تافته گشت. و هرگز کس آنرا نیافت. پس بفرموذ تا او را انگشتری دیگر کردند **خبر موت اصحاب النبی صلی الله
علیه وسلم فی سنة احدی وثلثین** و اندرین سال سی و یک از هجرت بمدینه اندر یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بسیاری کس بمردند. یکی عبدالرحمن بن عوف بوذ و هفتاذ و پنج ساله بوذ. و دیگر عباس بن عبدالمطلب بوذ.
و او هشتاذ و شش ساله بوذ. و عبدالله بن الزبیر بن عبد و بیر الانصاری بوذ. و چهارم عبدالله بن مسعود رضوان الله
علیهم. و عبدالله بکوفه نامه کرد بعثمن رضی الله عنه و دستوری خواست که حج کند عثمن دستوری داذش.
و عبدالله از کوفه برفت با جماعتی. و ربذه بر راه است و بذان وقت ابوذر بمرده بوذ و با او یکی دختر بوذ او را گفت
ای دختر وقت حج است و قوافل کوفه اینجا گذرند. و از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیذم که مرا حجاج بگور کنند و مردمانی
باشند که از ایشان فاضلتر کس نبوذ. و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شوذ برخیز و گوسفندی بکش
و چون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشان را فرو داذ آور و طعام ده. پس بگو تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و بگور
کنند. دیگر روز دخترش برخاست و غلام را فرموذ که گوسفندی بکش. و آن غلام و دختر آن بپختند چون نماز پیشین
رسیذ دختر را گفت تا سواران همی آیند گفت از سوی کوفه پدیذ آمذند. ابوذر روی بقبله کرد و گفت بسم الله
و علی ملة رسول الله. و جان از و جدا شذ. دختر ابوذر پیش آمذ گفت این خیمه ابوذر غفاری فرو ذ آیید و او را
بگور کنید. عبدالله بن مسعود فرود آمذ و او را دیذ تنها بگریست و راست گفت پیغامبر خذای عز و جل که ابوذر
زیذ و تنها میرذ. او را بگور کردند. خواستند که بر نشینند که دختر گفت که ابوذر گفت که در وقت به ایشان
بر خوان و بگوی بحق خذای و بحق گور پیغامبر بر شما که ازین طعام بخورید. و چون بمدینه رسیذند عثمن را رضی الله عنه
عثمن بگریست و دخترش را بخانه خویش آورد. و عبدالله بن مسعود چون از حج باز آمذ بمرد در مدینه و گور او بقیع
الغرقد است رضی الله عنه. **ذکر ما امر عثمان بن عفان رضی الله عنه تسییر قوم من الکوفة الی الشام**
پس اندرین سال عثمن رضی الله عنه مردمانرا از کوفه بشام فرستاذ از و عثمن را رضی الله عنه رسم چنان بوذی
که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلق بیرون کردی. و گفتی هیچ عقوبت ازین سخت تر نیست که. و چون
ولید بن عقبه را از کوفه باز گرفت و سعید بن عاص را داذ مردمان او را دوست نمی داشتند از برای آنکه خویش
خوی تر بوذ. و سعید مردی گرفته و عوی نیک مردی کردی. و ولید بن عقبه را از بهر نبیذ خوردن باز کرده بوذ

چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرای که ولید را بود و بفرمود تا آن جاها را بشستند و روز
آدینه بفرمود تا منبر بشستند و آن کار مردمان کوفه را زشت می‌آمد و سرای ولید در نداشتی سعید بفرمود
تا در درنهادند و مردمان را از خویشتن دور نمودی پس مردمان سعید را دشمن گرفتند و مهتران از
مهتران کوفه مالک بن حارث و ثابت بن قیس و صعصعه بن صوحان العبدی و زید بن صوحان و عروة بن الجعد
و عمرو بن الجموح و عامر بن القیس این مهتران گرد آمدند و سعید را زشت گفتند و جای بود که ایشان را هر شب
گرد آمدندی و سعید را بد گفتندی و عثمن را عیب کردندی یک شب سعید خبر یافت که ایشان بفلان جای
گرد آمده‌اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند اندر شد بی آنکه باز خواست ایشان
چاکران بفرمودند تا بکوفتندش و گفتند تو که باشی که بی دستوری بخانه ما اندر آیی و چندان بزدندش که
بیهوش گشت و چون بهوش آمد برفت و سعید را بگفت و عثمن را رضی الله عنه آگاه کرد عثمن نام ایشان
بجریده شام برد و ایشان بشام شدند و با معاویه بهمان پروان آوردند و معاویه بعثمن رضی الله عنه
نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت و با ایشان من زندگانی نتوانم کردن عثمن رضی الله عنه نامه کرد
بمعاویه که ایشان را بحمص فرست سوی عبد الرحمن بن خالد که ایشان را بجز او کس نتواند شکستن پس ایشان را
بحمص فرستاد و خبر در افتاد بحمص که اشراف سرهنگان عراق آمدند چون فرود آوردندشان یک ماه بارشان
نداد و نامه کرد بعثمن رضی الله عنه ان من لا تصلحه الشر ایشان را که نیکی نسازد با او بدی باید کردن و اگر فرمایی جان دارشان
که سزای ایشان بود عثمن رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی عبد الرحمن از پس نامه عثمن یک ماه بارشان نداد پس
بار داد چون اندر آمدند کمرها بسته ایشان را نگفت که بنشینید هم بر پای سلام کردند و باز گردانیدشان و نگفت که ایشان را چگونه
بود ایشان را آن قول آمد و مهتران بودند و دو هزار مرد سپاه بود هیچ چیز نیارستند گفتن پس هر روزی همچنان ایشان را
داشتی و روزی ایشان را بخواند و اجازت نداذشان و چون بر نشستی پیاده شان دوانیدی پیش و چون رهبان و ایشان
سخت ذلیل گشتند یک روز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این مرد ما را بر پای همی دارد و کس از ما همی نیندیشد صعصعه گفت
که اگر ایمان بشکند که ناورد حدیث کردن پس خاموش گشتند تا امام علی رضی الله عنه استغفار خواستند از
لشکری مگر مالک اشتر و علی ایشان را عفو کرد و مالک را با خویشتن داشت و از بزرگان سرهنگان بود و از
نزدیک علی و از آن کسان بود که عثمن ایشان را از شهر بیرون کرده بود و عامر بن القیس مردی نیک بود و پرهیزکار
و هر امیری که به بصره بودی او را روزی دادی و از و کار نخواستی و او بعبادت مشغول بودی و چون عبد الله
ابن ابی سعد امیر بصره نامت بعثمن رضی الله عنه نامه کرد که او امیر خوارج است و مذهب خوارج دارد و طاعت
سلطان نبیند و بنماز آدینه نیاید و گوشت نخورد و زن نکند و من با او صحبت نتوانم کردن بعبد الله نامه کرد

که او را پیش معاویه فرست و بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمت کردند از و بپرس و چون بشام رسید معاویه
پیش او باز آمد و او را جایی نیکو فرود آورد پس شبی با او نان می‌خورد گوشت پیش او نهادند نیک بخورد پس
او را گفت ای ابا محمد ترا چنین گفتند و دانم که دروغ گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند بوزن
نکنی و بنماز آدینه نیایی و گوشت نخوری و طاعت سلطان نبینی هر گفت اما ماذن بایست داشتم و
یک روز بدر دکان قصاب بگذشتم گوسفندی بکشت و بسم الله نگفت گوسفند بخانه خویش گشتم پس
از آن و بنماز دیر آیم تا از پس صف باشم تا جز خدای عز و جل مرا کس نبیند معاویه بعثمن رضی الله عنه
نامه کرد و قصه او باز کرد عثمن رضی الله عنه گفت اگر خواهد بگوی تا ببصره باز شود معاویه بگفتش
گفت من بعد نروم که بر من دروغ بستند و بجلال داشتند نزدیک معاویه همی بود تا بمرد پس گروهی
این فرستادن ایشان از این شهر بدان شهر بسال سی و دو بود و گروهی گفتند که بسال سی و سه بود
و درهای فتنه بر عثمن رضی الله عنه بگشاد از هر سوی خبر الفتن و الحوادث فی زمن عثمن
بن عفان رضی الله عنه و سبب ابتدا آن و اصل این فتنها از کوفه خاست و از آن مهتران خاست
که ایشان را از کوفه نفی کرده بود عثمن رضی الله عنه و ایشان نزدیک عبد الرحمن می‌توانستند بودن دستوری
خواستند که بروند گفت هر کجا خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند مگر مالک که با عبد الرحمن بایستاد
با آرزوی خویش و چون سال سی و چهار اندر آمد عثمن رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه باز کرد
و عثمن مهتران سپاه را که بکوفه بودند امیرها داد و هر کس را با امیری خویش فرستاد اشعث بن قیس
را باذربایجان فرستاد و سعد بن القیس را بری فرستاد و سائب بن الاقرع را باصفهان
فرستاد و نهاوند و حکیم الخزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را بدربند خزران فرستاد و این
سرهنگان از کوفه برفتند و اندر کوفه اندک مایه سپاه بماند و غوغای بنیاد و دلهاشان از سعید
آزرده بود و از عثمن رضی الله عنه آن مهتران و ثابت بن قیس را برادری بود زید نام چون سعید
برفت زید گفت من غوغا گرد کنم و از عثمان بیزاری ستانم و بیعت او را نقض کنم پس بمسجد کوفه اندر
آمد و گفت ای مردمان شما دانید که عثمن از چند سال باز می‌چکند سیرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
و از آن دو خلیفت را رضی الله عنهما منکر شد و مخالف گشت و عثمن را بسیار عتاب کرد و گفت چون ولید را
از ما باز کرد و سعید را فراز کرد ما نیز اکنون او را طاعت نداریم و عمرو بن حریث این حدیث بشنید و او خلیفت
سعید بود بمسجد آمد و بمنبر بر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان خویشتن اندر فتنه میفکنید و شما دانید
که اندر کوفه فتنها بود و خدای عز و جل آن فتنها بنشاند و جز قعقاع بن عمرو آمد که بیدمی خلق را برانگیزد

بس عقاع باکسان خویش شمشیر حمایل کرد و بمسجد آمد و عمرو را دید که می خطبه کرد بر منبر و زید بر یک گوشه مسجد
با غوغای بنشسته ‌اد عقاع زید را گفت بچه کار آمده‌اید اینجا زید نیارست گفتن ایچ می گفت . بس گفت ما بکلمه
سعید آمده‌ایم . عقاع بانگ بر ایشان زد و همه را پراکند . و گفت اگر کلمه دارید غوغا نباید کرد و بمدینه
باید رفت . بنزدیک عثمن رضی الله عنه تا شما را امیری دیگر دهد . بس زید با برادرش تدبیر کرد
و گفت این مردمان و مالک بن اشتر باید که اینجا باشند که تا چون من حدیث کنم دیگری نیز بلی بگوید بس
مردی بفرستاد بشام نزدیک ایشان و بمدینه نامه کردند که اهل کوفه بدل با شما اند . و اگر سعید باز آید اندر
شهر نگذاریم و بمالک نامه کردند تا بیاید مالک پیش مهتران کوفه بود . و خلق بدو گرد آمدند و گفت
از حمص همی آیم . ولیکن شنیدم که سعید پیش عثمان از شما گله همی کند . ایدون گفت که ایشان را
ادب باید کردن . و هر که از ایشان رعیت اند از خان و مان باید راندن . بس همه با مالک بیعت کردند
که اگر سعید بکوفه آید او را از شهر رها نکنند . و عثمن رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که
سعید آمد منادی کرد که هر که خواهد با مالک یاری کند . و سعد را بکوفه رها نکنیم . بیرون آیند خلق و غوغا کردند
و برفتند تا آنجا که سعد پیش آمد شان با ده تن از مولایان چون سعید آن سپاه را بدید بترسید کنشد
باز کرد که مردمان شهر همی ترا نخواهند . سعید گفت بس این همه سپاه چه بایست فرستادن بعثمن که او را
بنوشت گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمن را سعید باز گشت . یک تن گفت که اگر ایشان ترا نخواهند باشد
که دیگران خواهند . مالک آن مرد را بکشت . و گفت عثمن را بگوی تا ابوموسی را باز فرستد . سعید باز گشت
و خبر ایشان عثمن را بگفت . عثمن رضی الله عنه ابوموسی را بفرستاد و بدیشان نامه کرد که هر چه آمد
که شما را سعید نخواستید و اندر شهر رها نکردید اینک ابوموسی فرستادم . مردمان پیش ابوموسی بیرون آمدند
و او را گرامی کردند . و ابوموسی گفت عثمن مرا فرستاد و بمسجد آدینه شد و بر منبر شد خطبه کرد و گفت
ای مردمان . امام خویشتن را طاعت دارید که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که هر که فتنه انگیزد او را بکشید
و عثمن رضی الله عنه بشنود . مردمان گفتند ما بر طاعت عثمن ایم . و تو بر ما امیر باش . ابوموسی بنماز شد و گفت
که از اهل کوفه جز طاعت نیست . و بهمه شهرها عمال عثمن از بنی امیه بودند چون یکی را از ایشان باز کردی دیگری
هم از ایشان فراز کردی . و عثمن را خواهری بود کلثوم نام او را بعمرو عاص داده بود . چون عثمن او را از مصر باز کرد
خواهرش طلاق داد . عثمن رضی الله عنه از آن اندوه آمد . و از عمرو کینه اندر دل گرفت . و سعد بن ابی وقاص
نیز آزرده بود . از عثمن و علی بن ابی طالب نیز آزرده بود . از لونه لونه حدیثها و پیشتر آنکه او را فراز نخواند و با او
مشورت نکرد و بدان جایگاه نداشت که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما داشتندی . و عبدالله بن عباس نیز آزرده بود

و هر کسی عیب او همی کنند . چون مردمان بدانستند که یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم از او آزرده اند از هر شهری بمدینه
نامه کردند و عیب او پیدا کردند . و عثمن ایشان را خوار گرفت . بس یک روز بمسجد گرد آمدند و کارهای عثمن رضی الله عنه
یاد همی کردند . بس گفتند ما را بدو رسولی باید فرستادن اگر باز گردد و اگر نه از خلافت باز کنیمش . بن عبدالله
بن عامر را بعثمن رضی الله عنه رسول کردند او نزدیک عثمن رضی الله عنه آمد . و گفت که مردمان بمسجد گرد آمدند
و ایدون گفتند که تو چنین و چنان کردی . و مذهب پیغامبر صلی الله علیه و سلم و آن دو خلیفت رضی الله عنهما گردی
ای عثمن از خدای بترس . عثمن بخندید و گفت چون بود که مرا گوید که از خدای عز و جل بترس و تو خدای عز و جل را بشناسی
گفت من خدای را دانم و همه ستمکاران که دربوست . و از نزدیک عثمن بیرون آمد . و همه یاران پیغامبر صلی الله
علیه و سلم پای از خانه او باز گرفتند . عثمن رضی الله عنه بهمه عمال خویش نامه کرد و گفت این کار از دست
همی شود . و این فتنه از کوفه بمدینه آمد . و هر دمادم بر گشت . بس این کار را چه تدبیر باید کردن فرمان گفت
ای امیر المؤمنین بباید نگریستن هر که از کارداران مذهب بد دارند او را باز باید کردن تا مردمان خشنود گردند
ایشان گفتند اگر ما مذهب بد داشتمانی که از ما گردندی نه از عثمان گفت راست گویید مرا همی نخواهید چه
باید کردن . عبدالله بن عامر گفت که امیر بصره بود چنان کن که عمر رضی الله عنه کرد مردمان را همیشه شهرها داشتی چون
مردمان پاسایند چیزها آرزو آیدشان . سعد بن العاص را گفت تو چه گویی گفت هر کس که بشهرها فضول گویند
و بر فضول گرد آیند . ایشان را مهتری هست که او مر ایشان را دلیر کند . ایشان را باید شکستن تا دیگران
پراکنند . عثمان گفت سخن اینست که تو گفتی ولکن نتوانم کردن . معاویه گفت تو مدینه را کفایت کن
تا من شام را . و عبدالله بصره را و ابوموسی کوفه را و عبدالله بن ابی سعید گفت ای امیر المؤمنین مردمان
همه خداوندان طمع اند . و مال بیت المال بر ایشان فراخ دار تا دل بر تو نهند . عمرو عاص گفت ای عثمن
هیچ کس نماند اندر مدینه که تو با او زشتی نکردی . از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم . و مردمان از جور تو
و جور عمال تو همی نالند . یا عمال را معزول کن و یا گوی که من از این بیعت بیزارم . تا از این سخن برهی و اگر عصبت
خواهی کردن بسم الله عثمن گفت تو نیز از آن کسانی که شبش شان بر پوستین در افتاده بود . بس عثمان رضی الله عنه
دیگر روز عمال را بولایتها را باز فرستاد . و بفرمود که مردمان را تا بغزو شوند . و چون بخواست رفتن معاویه را
نزدیک عثمن شد و گفت ای امیر المؤمنین این سخن دراز گشت . مرا دستوری دهد که تا در میان بگذارم و تو دانی
که اهل شام مطیع آیند برخیز و آنجا آی . عثمن رضی الله عنه گفت معاذ الله که من همسایگی گور پیغامبر و سرای هجرت
رها کنم . معاویه بیرون آمد تا جامه راه و شمشیر حمایل کرده . و کمان بزه بمسجد اندر آمد . علی و زبیر و طلحه رضی الله عنهما
بیک جای نشسته بودند پیش ایشان بیستاد و خطبه کرد و بس گفت این پیر را بشما دست باز داشتیم .

او را نکو دارید چنانکه از کرم و علم شما سزد که اگر او عزیز بود عز شما را بود. و چون معاویه برفت آن کار بزرگتر شد.
و چون روزگار بر آمد روزی اندر مسجد گرد آمدند و از عیبهای عثمن همی گفتند و چندین از یاران آنجا بودند
مردمان گفتند شما یاران پیغامبرید و این کار از حد بگذشت. و اگر شما تدارک نکنید این کار از دست بشود ایشان
گفتند ما را سوی علی باید شدن بر خاستند و سوی او آمدند و گفتند کار این مرد از حد بگذشت و از
هیچ کار باک همی ندارد او را پند ده علی برخاست و سوی عثمن آمد. و گفت این کار بزرگ شد و اکنون
نزد من آمدند و گفتند مرا تا اندرین کار سخن گویم. عثمن گفت تو با من این سخن گفتی و لکن همی ندانم
که چگونه. و تو ای ابا الحسن بسرح منی و ترا بر من حق قرابتست. اگر مرا نگاه داری حق خویش نگاه داشته
باشی و مرا چنین شاید گفتن. چون امک همی گویند که تو امیری کسان خویش را میدهی. ای علی من کند
که هر کسی که من او را امیری دادم از مغیره بن شعبه نیست. و عمر رضی الله عنه او را امیری کوفه داد. علی رضی الله عنه
گفت عمر پای بر گردن او نهادی تا نتوانستی جنبیدن و تو دست فرو گذاشتی تا هر چه خواهند کنند. و تو هر کرا
تا هر چه خواهند همی کنند. و هر که دی بود بکار آمد. من روا نگار مکنی و من از این همه نصیحت کنم. پس علی به مسجد آمد.
و عثمن پس این خطبه کرد و گفت ای مردمان امیر المؤمنین منم و امر مسلمانان بدست منست و بدانید
که هر چیزی را آفتیست و آفت نعمت آنست که آنرا حاسدان باشند و عیب جویان و مردمان را پند داد
و گفت من از بیت المال دانگی بر نگرفتم. و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مرسوم خویش و از آن عیال از بیت المال
کردندی و اگر گویند خویشان را دادم. رای سلطان اندر بیت المال بجایست. و عمر همچنین خویشان را
امیری داد. و امام را چندان رسد که امیری را آنکس دهد که او خواهد و عمر کسهای را امیر کرد بتر از این
عمال که من کرده ام. و شما چنین نیارستید گفتن که عمر شما را شکسته داشت و زیر پای سپرده و من
شما را برفق دارم. و با شما سخن [illegible] و من شما را بر من دلیر شدید والله که من از عمر بهترم و بزرگترم و بنسبت
من کسی نیست و لیکن من خاموشی و نرمی همی کنم و مرا بیش از این بگفتار میارید و از منبر بزیر آمد و مروان
زیر منبر ایستاده بود گفت اگر خواهید کار از شمشیر. عثمن گفت نه من ترا گفتم چون من سخن گویم تو خاموش
باش. و عثمان رضی الله عنه بخانه شد از مسجد و مردمان بپراکندند. و سال سی و چهارم از هجرت بآخر آمد.
و عثمن رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا موسم گرد آمدند. و هیچ کس را متظلم نیامد و عثمن
رضی الله عنه بدان شاد شد. و سال سی و پنج اندر آمد و اندرین سال عبد الله بن سبا علیه ما یستحق مذهب
رجعت آشکارا کرد. و خلق او را اجابت کردند و از راه بگشتند خبر عن اظهار مذهب اهل الرجعة و دعا
الناس البيعة والتولد من عثمان الى الفتنة و این عبد الله بن سبا مردی بود جهود از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین

خوانده بود و علم بسیار داشت. و اندرون طمع داشت که چون مسلمان شود بوقت عثمان او را نیکو دارد و چون
مسلمان شد عثمن رضی الله عنه او را نیکوداری نداشت. دلش از عثمان رضی الله عنه بیازرد پس این جهود
مولای و نسب با علی ابن ابی طالب رضی الله عنه داشتی و دعوت به بیعت او کردی. پس مردمان گفتن
عثمان مشغول گشتند. او نیز همی گفت. خبر بعثمن رضی الله عنه شد. گفت این جهود بادی کیست او را
از مدینه بیرون کردند به مصر شد و مردمان مصر بر او گرد آمدند. و او را بزرگ داشتند از بهر علمش را پس این مذهب
از خویشتن بنهاد. و گفت ترسایان همی گویند که عیسی بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند
و این متابعان که مانده باشند بر او گرد آیند. و مسلمانان چرا نگویند که محمد نیز باز آید. و خدای عز و جل همی گوید
ان الذي فرض عليك القرآن لرادك الى معاد. و اگر عیسی باز تواند آمدن محمد باز آمدن حق تر که جهان او را
و امت او بیشتر اند و بر خدای عز و جل گرامی تر اند و خدای عز و جل اندر قرآن گفته است که من ترا باز فرستم و عیسی را
اندر انجیل گفتم که باز فرستم. و این دین محمد تا رستخیز بدارد و چون بآخر زمان برسد این دین او کهن شود
و محمد باز آید و این دین او تازه کند. و مسلمانان را نصرت کند پس مردمان مصر او را متابع شدند و چون
دانست که این اندر دل ایشان محکم شد. آنگاه گفت خدای عز و جل را صد و بیست و چهار هزار پیغامبر و هر پیغامبری
را یکی وصی بود و هر پیغامبری خلیفت آن وصی بودی. و وصی پیغامبر ما علی است و چون خلیفتی او راست و عثمن
بجور گرفته است. آنگاه عمر رضی الله عنه کار بشوری افگند همه بر علی اتفاق کردند. عمرو عاص و عبد الرحمن بن
عوف علی را بفریفتند تا بیعت بعثمن کردند و علی را از این کار آگاهی نبود و او بدشمنی کرد. و گفت
علی را حق است و نام ابو بکر و عمر نبود. چون این دو کار اندر دل مردمان بر دوید. آنگاه گفت هیچ کار نیست
از پس ایمان از همه فریضها بزرگتر از امر معروف کردن و نهی کردن از منکر. خدای عز و جل اندر قرآن گفت كنتم
خير امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنكر وتؤمنون بالله. اما اکنون کارداران عثمان
ناشایسته کردن که این جور از شان بر داریم. و لیکن ایشان را ازین کار منکر نهی کنیم و بدین این خواست تا خلق را
بر کارداران عثمن دلیر کند. تا مردم گویند و نهی کنند. و مردمان را این خوش آمد. و خلق او را متابع شدند و برجعت
پیغامبر و با مامت علی مقر آمدند. و بر عثمن انکار خواندند. و این مقالتها نهان داشتند. و بظاهر دعوی بامر
معروف کردند. و از همه عمال عثمن عبد الله بن ابی سعید بن سرح ستمکاره تر بود. پس این مردمان بمصر
هر جای نامه کردند و از عبد الله گله کردند و متفق شدند که عثمن را خلع باید کردن. و خلیفتی ازو باید ستدن و کسی
را از او حق تر باید نشاندن و هیچ نامه نام علی نبردند و لکن عیب عثمان را شایع کنند و آن کارداران اندر مدینه که
که نامها بهمه شهرها نوشته شد بدین بیعت اندر و عده نهادند که بفلان ماه بفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند

وعثمن را خلع کنند و یکی از یاران پیغامبر بنشانند یا علی یا زبیر یا طلحه و کس نام معاویه نبرد و نه امید داشت لیکن
یک روز معاویه با کعب نشسته بوذ کعب کفت من اندر کتب چنین یافتم که او را بکشند و این کار دار دو بشوذ
معاویه کفت کاجکی من دانستمی که از پس او کرا بوذ تا من آن کس را خدمت کنم و نزدیکی نمایم کعب کفت این
کار پس او ترا بوذ معاویه کفت راست می کویی کفت آری و لیکن از پس نومیذی و فتنه و خون ریختن معاویه
آن روز طمع درافکند پس مصریان بکوفیان و بصریان و بهر شهری نامه کرد و بمدینه از هر سوی نامه کرد
که کروهی از این شهرها نامه کردند و تدبیر بوذند که بمدینه آیند و می کویند مناظره کنیم با عثمن و خبر اندر
مدینه افتاذ که مردمان از هر شهری می آیند محمد بن طلحه بن عبد الله با عثمن رضی الله عنه دوست بوذ
او را کفت چنین و چنان خبرست عثمن رضی الله عنه کفت کاجکی بدانستمی تا خداوندان عقل می آیند و یا سفها
اکر عقلا آیند کار آسان بوذ زیرا که حجت بدست منست اکر سفها آیند کار دشوارست محمد بن طلحه کفت
بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنکرند که کذام کروه می آیند عثمن رضی الله عنه بهر شهری جاسوسی بفرستاذ
تا برسیدند که بچه کار همی آیند و باز آمذند و عثمن را خبر آوردند که هم علما می کویند و هم سفها و امیران شهرها
همی کویند که ما بحج می رویم و نخست قبر محمد صلی الله علیه وسلم زیارت کنیم و امیر المومنین عثمن را
حق بکذاریم همه جاسوسان باز آمذند مکر عمار بن یاسر که چون او بمصر شذ مردمان همه مذهب
بجعبت داشتند و دعوی تشیعت کردند و عثمن را همی کافر خواندند و چون عمار را دیذند بشناختند
دانستند که او از شیعت علی است و با عثمن بدست او بد کردند و این مذهب بر او آشکارا کردند و او را بنا
خواندند عمار اجابت نکرد و کفتند ما نتوانیم که بمدینه شویم و عثمن را خلع کنیم و علی را بنشانیم که او حقترست
عمار را این خوش آمذ و با ایشان بمصر بنشست و خویشتن آشکارا کرد تا با ایشان مشورت کند بن عبد الله
بن ابی سعد نامه کرد بعثمن که عمار اینجا آمذ و ندانستم که بچه کار آمذ و کروهی از مخالفان فلان و فلان
او را نزدیک خوذ بردند و بفریبیند و او شب و روز با ایشان همی بوذ پس چون وقت کرد آمذن ایشان
بیامذ چهار تن از مهتران مصر برفتند عبد الله بن السواد و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن بشر همه با قوم خویش
برفتند و از کوفیان قومی نیز برفتند با ایشان زید بن قیس النخعی بوذ و بصریان و شامیان همه برفتند
عثمان رضی الله عنه دانست که اینجا فتنه خیزذ علی را و طلحه را و زبیر را بخواند و کفت این کار بر من بس زنذ و
از من بماند و بشما یکی آیذ اکر بحذری از من آزرده اند دست من اندر دست شماست بکویید تا آن کنم که شما خواهید
و این حزبیانرا دل کنید که اندرین شهر آمذند و فتنه انکیزند و مرا یاری کنید که اکر این کار از من بشوذ بشما هم نماند
علی کفت ما لک لهذا الکلام لا ام لک ترا با این سخن چه کارست که ما را زیاد ترا چرا که از تو بشوذ و بر ما ناند

عثمن کفت مادرم را دشنام مده که مادر من بتر نبوذ از مادر شما که مادر من مسلمان شذ و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بیعت کرد حدیث مادر بجای مان و آن کوی که من ترا بسیج کویم علی کفت که ابو بکر و عمر ببیت المال این دست درازی
نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمن کفت راست کویی ابو بکر و عمر ندادند بخویشان خوذ
بر ایشان ستم کردند و کفتند از بهر خدای عز وجل بدهیم و من از بهر خدای عز وجل دادم که خواسته را اندر بیت المال
جای نبوذ و جامه نبوذ آنرا بدرویشان دادن و این خویشان من درویش بوذند بدیشان دادم تا هم
بدرویشان داده آمذ و هم رحم پیوسته آیذ اندر علم من باحتیاط خویش چنین صواب دیذم اکنون اکر شما صواب
نبینید من از خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که مرا آن قدر خواسته هست و دادم و عمر مروان بن الحکم
را پنجاه هزار درم داذه بوذ و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داذ علی کفت اکر خویشانرا صدقه خواستی داذن
چرا هزار و دو هزار درم بس نکردی که پنجاه هزار درم دادی پس عثمان رضی الله عنه بپذیرفت که این
شصت و پنج هزار درم به بیت المال باز نهم ایشان کفتند اکر چنین کنی که می کویی ما از تو جذا نیم و نصرت
ما از تو دور نیست برخاستند و بیرون آمذند و چون روزی چند بشذ این حزبیان فراز رسیدند مردمان
مصر و بصره و کوفه بحسب المدینه فرو آمذند مردمان مدینه ایشانرا کفتند بچه کار آمذید کفتند ما عثمانرا
امر معروف کنیم و اندر مدینه دو مرد بوذند که عثمان ایشانرا بکناهی بزذه بوذ و باز بنواخته داذ و سعت عثمان بوذند
ایشانرا بخواندند و کفت بروید نزدیک این مردمان و هر عیب کید و حدیث زخم خویش بکویید تا بدانند که شما را
دل بر من رنجیده است پس از ایشان پرسیدند تا بچه کار آمذه اند و از مدینه با ایشان بازکشتند و نزدیک
این مردمان آمذند و کفتند شما بچه کار آمذه اید کفتند تا عثمن را از این کار خلع کنیم و دیکری را از یاران
بنشانیم و اکر خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس این دو تن کفتند از اهل مدینه با شما یار کیست کفتند سه تن محمد
ابن ابی بکر و محمد بن جعفر بن ابی طالب و عمار بن یاسر پس باز آمذند و عثمن را بکفتند دیکر روز عثمان رضی الله عنه
مهاجر و انصار را کرد کرد و از حزبیان کس را بخواند و بر منبر شذ و خطبه کرد پس کفت ای مهاجر
و انصار شما یاران پیغامبرید و فضل و سابقت شما راست اندر کار دین و دین را شما نصرت کردند
و حزبیان آمذه اند و می کویند که عثمن را خلع کنم و اکر باز نشوذ او را بکشیم ایشان جز بفتنه انکیختن
نیامذه اند پس آن دو مرد کفت برخیزید و بکویید برخاستند و بکفتند هر چه شنیذه بوذند پس ایشان
کفتند ای امیر المومنین همه را بکش که خون ایشان حلالست عثمن رضی الله عنه کفت من ایشانرا نکشم
و لکن شما یاران پیغامبرید شما را بذان خواندم که با ایشان حجت کنم و شما بشنوید و هر چه خطا کویم رد کنید و من با
ایشان حرب نکنم تا ایشان با من نکنند و این عیبها که ایشان عثمن را رضی الله عنه کفته بوذند همه را حجت بکفت

همه یاران یک قول برآمدند که ایشان را باید کشتن. و مردمان پراکندند و آن غریبان نیز بشهر خویش بازشدند
وگفتند اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم با او یکی گشتند. و ما چیز نتوانستیم کردن و لکن
بوقت حاج باز رویم. و از وی باز نگردیم تا او را بکشیم. و این ماه ربیع الآخر بود سال سی و پنج از هجرت. و
[illegible] از خلافت عثمن رضی الله عنه. و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند. و آنها نیز از
هر شهری برفتند با سلاح و مهتران و بنامها وعده کردند که ماه شوال همه بمدینه شوند. از مصر چهار
گروه برفتند با سلاح و مهتران و بنامها وعده بماه رجب. و گفتند عمره رجب اورا دهیم. و از هر شهری [illegible]
برفتند. گروهی سیصد مرد و هزار مرد و بر هر گروهی مهتری. از آنک بمذهب رجعت گویند. و دعوی
بیعت علی کردند. و علی ایشان را نشناخت. و از آن خبر نداشت. و از کوفه نیز چهار گروه برفتند.
در مردمان گفتند ما همی بحرب شویم. و وعده کردند که بماه شوال اندر مدینه باشند. و از بس این مردمان انک
در بیعت بودند گروه گروه همی آمدند. چون بمدینه رسیدند همه بدر مدینه فرود آمدند بسه جای و همه
را رای آن بود که عثمن را رضی الله عنه از خلیفتی بازکنند و دیگری بنشانند. و مردمان مصر علی را خواستند
و بصریان طلحه را و کوفیان زبیر را. پس چون بمدینه آمدند خبر آمد شان تمامت مردمان مدینه سلاح برداشتند
و گرد آمدند که با ایشان حرب کنند. پس این مردمان دو مهتر را بفرستادند. یکی زیاد بن النضر و دیگر
عبد الله الاصم را گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح برگرفتند نه از دوستی عثمان شما بروید
وایشان را بگویید که ما بعزل عثمان آمده ایم نه بکاری دیگر. اگر ایشان بپسندند خود این کار ما طلاست
و ما چیزی نتوانیم کردن. و اگر موافق شوند ما را خبر آرند. پس این دو مرد بمدینه آمدند علی را و طلحه را
و زبیر را بیکجای یافتند با ایشان حدیث کردند پرسیدند شان که بچه کار آمده اید گفتند از بهر
حج آمده ایم و بمدینه از بهر آن آمدیم تا عثمان امیر ما را معزول کند و ما را امیری دیگر دهد. پس علی
و طلحه و زبیر هر سه پسران را نزدیک عثمان رضی الله عنه فرستادند و بگفتند. عثمان گفت اگر بگله آمده
اید دوتن بس بودی. ده هزار مرد همی چکنند. پس این غریبان اندر مدینه پراکندند و مردمان را همی گفتند
ما بگله امیران آمده ایم تا اهل مدینه ایمن شدند. و سلاح بنهادند. پس دیگر روز پنجاه مرد از غریبان
نزد علی آمدند و نزد طلحه و علی را گفتند ما را بخلوت با تو سخنست. پس علی را بگفتند که ما بچه کار آمده ایم
و گفتند امام تویی و حق تراست. و اگر او خویشتن را خلع نکند ما او را خلع کنیم. علی گفت شما را با این حدیث چه کار
پس محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه بمصر مردمان را بیعت علی همی خواندند از پنهان. و محمد بن ابی بکر از پس این مردمان
بیامد و محمد بن حذیفه بمصر بماند. و علی را بدست این مردمان نامه فرستاد و علی نامه بخواند و کس را نگفت که اندر نامه

چیست. مردمان را بانگ برزد و آن مردمان را بازگشتند. و بلشکرگاه خویش باز آمدند. و بصریان نیز طلحه را چنین گفتند و
ایشان را جواب هم چنین دادند. و آن مهتران بازگشتند محمد و عمرو بن العاص اندر نزدیک عثمن شد گفت تو بر کری
از آنکه مسلمانان بر تو عیب کنند. و از خدای عز و جل بترس. عثمان گفت با آستین پوستین تواند چندان شپش
هست که بسیار روزگار از آن نبرداذی. عمرو گفت این از آن اندکی چون عبد الله بن ابی سعید بن سرح را
کار دادی و رام پیغامبر کار داد. و هم ابو بکر و هم عمر و از من خشنود بودند. بسیار مناظره کردند یکبار
دیگر. پس بیامد و هر که را دید بحرب تحریص همی کرد و همی گفت چون عثمن خلافست و این عرب متحیر مانده
بودند. پس عثمان اندر شب پیش علی آمد و گفت تو بر عم منی و اگر من سلطان نبودمی و از تو حاجت
خواستمی مرا بحق قرابتی یاری بایستی کردن. و تو دانستی که این مردمان که آمدند بر من حقی ندارند الا آنست
که روزگار من دراز شد است. و این مردمان از من سیر گشته اند. و اگر من از میان ایشان بیرون
شوم و مرا بکشند چندان فتنه بپیند که مرا باز آرزو کنند. و من دانم که این مردمان فرمان تو کنند. بیرون
شو و ایشان را باز گردان. علی گفت بوجه باز گردانم. گفت بدانچه تو فرمایی من آن کنم. علی گفت هرچه
تا امروز ترا مشورت کردم تو جز آن کردی. مروان را نده و سعد کرده و معاویه خاک خوار را بر من بگزیدی
و خویشتن را بدست ایشان اندر نهادی. عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان رها
کنم و فرمان ترا کنم. علی رضی الله عنه گفت فردا بروم و ایشان را باز گردانم. و عثمن دانست که
عمار با اهل مصر سر یکی دارد. سعد بن ابی وقاص را بخانه و سوی علی فرستاد و گفت ای علی بیرون
شو و این مصریان را باز گردان. عمار سوگند خورد که بشوخ. دیگر روز علی با همه یاران پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بیرون شد و مصریان را باز گردانید و تمامت غریبان را باز گردانید. و عثمن رضی الله عنه
مروان الحکم را و سعید بن العاص را با ایشان بفرستاد. پس علی رضی الله عنه آن مردمان را بسیار پند
داد ایشان بگفتار او باز گردیدند. دیگر روز مروان عثمن را گفت که مردمان مدینه همی آیند و گویند
و پندارند که این غریبان را بخواهش باز گردانیدیم. و ایشان بر تو دلیر شدند. ایدون باید که بدانند
که ایشان بناحق آمده بودند. عثمن رضی الله عنه مردمان مدینه را گرد کرد بفرمان مروان و خطبه کرد
و گفت این تندی دیدند غریبان که از آنج دشمنان گفته بودند و بیع کفشند بازگشتند. عمرو بن العاص گفت ای
عثمن از خدای بترس و توبه کن که این خلق را ما باز گردانیدیم. عثمن گفت بنشین که چون توکس که بود
که مرا توبه فرماید. یکی دیگر گفت ای عثمن توبه کن. نگاه کرد تا آن کیست. از دیگر سوی مسجد آواز آمد
که عثمن توبه کن. پس بانگ از مسجد برخاست یا عثمن توبه کن. و کس او را امیر المومنین نگفت. عثمن متحیر گشت

واندوه آمدش سر سوی آسمان کرد و آب بر رویش فرود آمد. پس گفت اللهم انی اتوب الیک فانک لی
قبولها. و فرود آمد و بخانه شد خجل گشته. پس دیگر روز علی نزد او آمد و او را گفت من هرچند فتنه می بنشانم تو
بگفتار مروان فتنه برانگیزی. ترا با این خطبه چه کار بود که مردمان دانند که آخر با چه کار آمده اند و ما بعزایمش
ایشان را باز گردانیدیم. و تو می خواهی که بر مردمان بپوشانی تا آب خویش نبری. تو ایدون بایستی گفتن
که نه من معصومم و از من همچنان گناه آید که از آدمیان. و از هر چیزی که از من آمد که خدای عز و جل
نپسندد زبان کشتم و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی. عثمان گفت اکنون چه باید کرد. گفت اکنون خطبه
دیگر باید کردن و خدای را توبه باید کردن و از مسلمانان عذر باید خواست تا همه را دل خوش کرده
نباید که از شهری دیگر گروهی بیایند و گویی که ایشان را باز گردان. و من گویم که نتوانم و تو از من
باز داری. عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه شهر را گرد کرد و گفت ای مردمان خطا از فرزند آدم
آمد و من آدمیم و معصوم نیستم اگر از من زلت آمد یا خطا شگفت نیست. و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت هر که از و زلتی آید و توبه کند چنان بود که زلت نکرده باشد. و هر چه خدای عز و جل نپسندد
و شما از من نپسندید من از آن توبه کردم. و توبه کردن چون من کسی را و عمر با خر رسیده نیکوتر چون
ستیزه کردن. و مرا حاجت نیست و دربان نیست. هر که نزدیک من آید حاجت او روا کنم. و بسیار عذر
خواست. پس فرود آمد و بخانه شد. پس علی گفت ای مردمان بر ما و بر پیش از این نباید اگر خطایی
کرد از آن توبه کرد. و خدای عز و جل او را بدین که می گوید توفیق دهاد. و اهل مدینه خلقی بر در عثمان
گرد آمدند. مروان گفت یا سیدنا بنگرم تا امیرالمومنین بچه کار مشغول است. پس اندر شد با سعید بن
العاص و گفت این خطبه نبایست کردن که آب خویش ببردی و پسر ابوطالب بدین آن خواست که آب روی
تو پیش مردمان ببرد و ترا پیش مردمان متهم کند و حجتها تو باطل کند. اکنون صواب نیست که ایشان را بار دهی
که فضول گویند و بیم فتنه بود. ایشان را از در دور باید کردن. عثمان گفت این مردمان را باز گردان که
من شرم دارم که ایشان را سخنی گویم. دیگر گونه پس مروان بیامد و مردمان را سرد گفت که چرا چندین خلق گرد
آمده اید. مگر بفتنه انگیختن آمده اید یا بغارت کردن. هر کسی از پس کار خویش شوید و اگر نه کاری پیش که
بخویشتن اندر مانید. ایشان بمسجد آمدند نزدیک علی رضی الله عنه گفتند تو می گویی که این مرد توبه
کرد و اینک مروان مردمان را چنین و چنین گفت. علی رضی الله عنه برخاست و نزد عثمان شد بخشم و گفت
چرا خویشتن را چنین ساخته که هر کسی ترا مهار گیرد و سوی خویش برد. چرا ما هر چه بگوییم نکنی. و هر چه ما
نیکو کنیم تو بگفتار مروان می تباه کنی. مروان را نه پیغامبری است و تدبیر کار خویشتن نداند از آن تو چون تواند

و ترا بجای اندر افکند که از آنجا بیرون توانی آمدن و من بار دیگر رفتم و نیز سوی تو نیایم و تو بهتر دانی با کار خویش
پس علی از آنجا بیرون آمد و عثمان را زنی بود نائله نام با عقل. عثمان را گفت ای امیرالمومنین خویشتن را
بدست مروان اندر نهادی تا ترا هلاک کند و مردمان را پراکنده کردی. و علی ترا بهتر چون مروان. و انده
از بهر آنک علی را اندر میان قدرست و مردمان را از تو باز تواند گردانیدن. علی را بخوان و از وی عذر خواه
و دل ملکن که از تو بیازارد. عثمان کس فرستاد و علی را بخواند. علی نیامد و گفت من گفته ام سوی تو نیایم
تو بهتر با مروان. عثمان اندر شب نزدیک علی شد و گفت یا ابا الحسن و اینک دشمنان دست باز داشتی
مرا چنین مگذار. و بسیار خواهش کرد. علی گفت تا من بجای باشم هرگز بخانه تو نیایم. و بمشورت کار تو سخن
نگویم. زیرا که تو بگفتار مروان همی کار کنی و نخواهی که مروان را بیازاری. عثمان آزرده بیرون آمد از آنجا
و گفت نیکو کردی که رحم ببریدی. پس آن غریبان روی بخانه ها نهادند جایی فرود آمده بودند
غلامی از آن عثمان آنجا بگذشت بر جمازه نشسته بود سوی ایشان فراز نیامد ایشان را دل بشک افتاد
و گفتند این اشتر داغ عثمان دارد. و بشتاب همی رود کاری تواند بود. آن غلام را باز آوردند
گفتند تو غلام کیستی. گفت من غلام عثمان. گفتند ترا کجا فرستاده است. گفت بمصر. گفتند بچه کار. گفت
پیامی داده است. گفتند چه پیام داده است. گفت نتوانم گفت. گفتند با تو نامه هست. گفت نه. پس
گفتند اندرین کار تهمتست. پس او را بجستند با وی مطهره یافتند خشک چیزی اندر وی می جنبید. آن
مطهره بدریدند نامه یافتند بخط مروان و مهر عثمان با امیر مصر که این مردمان که آنجا آمدند بفتنه انگیختن
تو این بروی دانی و نام شناسی چنان کن که همه را بکشی و یا دست و پای ببری تا بیکجای گرد نیایند. پس
آن مردمان بازگشتند و باز مدینه آمدند روز نهم شبانگاه. و آنجا باز رسیدند و نامه کردند بدان غریبان
که چنین افتاد و ما باز مدینه آمدیم تا یکبارگی از عثمان بر داریم که او عهد بشکست و خون او حلال گشت
پس چون در مدینه آمدند هم در شب سوی علی شدند و گفتند عثمان چنین نامه کرد و عهد بشکست
برخیز و با ما بیای تا نزد او شویم. علی گفت من او را گفته ام که نزد او نیایم. اکنون شما بهتر دانید با او. گفتند
اگر با ما بیرون نخواستی آمد چرا یاری کردی. پس چرا نامه نوشتی. گفت نامه من که آورد. گفتند
عادی. علی گفت معاذ الله من هرگز نامه ننوشتم. ایشان از نزدیک علی خجل بیرون آمدند و آن شب
فرود آمدند. و علی آن شب بصعب رفت. دیگر روز بامداد ایشان سوی عثمان شدند با آن نامه و آن
غلام و نامه عثمان بنمودند. عثمان رضی الله عنه گفت مرا از این آگاهی نیست. گفتند این خط مروان
و مهر توست. و اگر چنین که نامه نویسند بی تو و از تو مهر کنند خود این بتر که ترا آگاهی نیست و اگر آگاهی

و منکر شوی عهد نقض کردی و خون ما بحلال داشتی خود خون تو حلالست عثمان گفت بر من سوگند آید
که من این نکردم و نفرمودم پس گفتند این مروان کرده است و کرده او را بما ده تا بکشیم عثمان رضی الله عنه
گفت خط بخط ماند و مهر بمهر و باشد که کسی این نامه نوشته باشد و این غلام را فریفته و بر اشتر من نشانده
و من برین جهت روان شوانم گشت. و ایشان بیرون آمدند و بلشکر خویش باز آمدند و مردمان کوفه و بصره
را همی داشتند و مروان نزد عثمان اندر شد و گفت این من کرده بودم سوی دریا راهی دانستم که چاره
بر لشکر ایشان بکنداشتی این حدیث نیست این مرا از مدینه ساخته اند و ایشان را نزدیک علی بوده اند
و امروز نصیحت رفته است تا ما را یاری نباید کردن. پس عثمان را بدل چنین آمد که علی با ایشان
یکیست. پس مروان گفت ما اینجا یار نیست و علی و طلحه و زبیر بد شده اند تدبیر آنست که ما نامه کنیم
بعمال تا سپاه بیایند و ما را یاری کنند عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عاملی و اندرون گفت که خدای
عز و جل پیغامبر صلی الله علیه و سلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او ازین جهان بیرون رفت
کار امت هم با امت رها کرد. پس همه بر ابو بکر رضی الله عنه گرد آمدند و چون ابو بکر رضی الله عنه
ازین جهان بیرون رفت عمر را رضی الله عنه خلیفت کرد و چون عمر بشد کار بشوری افکند پس مرا
اختیار کردند بی خواستن من و من بر سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم کار همی راندم پس مردمان از
هر شهری بیامدند براگنده و خلاف کردند و بر من عیبها کردند و فتنه انگیختند و نه همی حرمت من داشتند
و نه حرمت قبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و گرد آمدند بخون ریختن مسلمانان و خون ریختن ایشان حلالست هر که
تواند آمدن حساب کنند و ما را نصرت کنند و زود بیایند که اگر دیر آیند ما را نیابند پس عمال این نامه
بر مردمان خواندند و خلق را دل بسوخت و اجابت کردند و بگریستند و اندر شهرها بنفیر بانگ کردند
و همی گفتند که هر که با عثمان حرب کند خون او حلالست. پس لشکر بسیار گرد آمدند و معاویه حبیب بن مسلمه
الفهری را بفرستاد با سپاه بسیار و عبدالله بن سرح از مصر معاویة بن حدیج را بفرستاد و از هر جای بسپاه بیامد
و هرچند شتاب کردند دیر کار شد پس این اهل مصر صبر کردند تا مردمان کوفه و بصره باز آمدند ناگاه
ایشان همه و اهل مدینه متفق شدند که خون عثمان حلالست و عثمان را رضی الله عنه بحصار گرفتند
و باز کشتند. خبر مقتل امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه. و اما اهل مصر چون بمدینه باز آمدند با نامه
و غلام همی بودند آنجا و مردمان کوفه و بصره را چشم همی داشتند که ایشان را نامه کرده بودند که باز مدینه آیند
و ده روز بمدینه همی بودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه می گشتند بر طلحه و زبیر و یاران
پیغامبر صلی الله علیه و سلم را همی دیدند و آن نامه همی نمودند و ایشان عثمان را ملامت همی کردند

و روز آدینه فراز آمد عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عز و جل
بترسید و اندر مدینه باز گردید و فتنه مینگیزید که یاران پیغامبر علیه السلام شنیده اند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بر شما لعنت کرده است و گفت لشکری بذی الخشب و ذی مروة فرود آیند و ایشان فتنه انگیزند اندر امت من ایشان
ملعونند. ایشان را بکشید محمد بن مسلمه بر پای خاست و گفت من گواهی دهم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین گفت
مهتر مدینه دست او بگرفت و بنشاندش و رها نکرد که گواهی تمام بدادی زید بن ثابت بر خاست که گواهی دهد
رها نکردند و عثمان را رضی الله عنه از کنج مسجد سنگی بیامد و بر سرش آمد عثمان رضی الله عنه خواست که از منبر
فرود آید پس عرب و شهری سنگ بانداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه بنشست و دست بر روی نهاد پس سنگی
دیگر آمدش بروی بشکست و از منبر فرود افتاد و بزیر پای بستدندش و بیهوش گشت و عصای پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بدست داشت چون از منبر فرود افتاد مردی نام او جهجاه آن عصا بر گرفت و بزانو بر نهاد و بشکست و علی بگوشه مسجد
نشسته بود چون چنان بدید حسن را گفت شو آن مرد را بر گیر حسن رضی الله عنه بیامد و ایشان را پراگنده کرد و عثمان
رضی الله عنه بیهوش گشته بود او را بر گرفتند و بخانه بردند و آن روز نماز نکردند و حسن بن علی رضی الله عنه و
سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابو هریره و جماعتی از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم از پس عثمان
رضی الله عنه برفتند چون عثمان رضی الله عنه بخانه فرو شد گفت بحق خدای که باز گردید و جزیکم الله عنی خیرا
و رضی عنکم اجمعین. و علی چون نماز بکرد بنی امیه بر روی علی جستند و گفتند این عصبیت تو میکنی و این
کار همی خویشتن خواهی چون او را مواجهه سرد گفتند علی هم بر پای باز گردید و عثمان رضی الله عنه از پس روز
از خانه بیرون آمد و هر کسی او را سخنی گفت ناسزا جواب باز نتوانست داد و بنماز روزی بقومی بر گذشت سلام
کرد جواب دادند مردی اندر میان ایشان از غوغای مدینه نام او جبلة بن عمرو گفت چرا جواب دادید و بدست جبله اندر
رسنی بود گفت عثمان را والله که این رسن بگردنت اندر فکنم و دستهات به بندم تا تو بکنی و خاصگان خویش را
از خویشتن دور کنی عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پیغامبر مستشیرند گفت ولیکن یکی چون مروان و معاویه و عبدالله بن
سعد و ولید بن عقبه که اندر روی پیغامبر خیو افکند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همی کرد گفت بکنید
که سپاه که بنصرت ما همی آیند چون اینجا رسند شما را مکافات کنند و این اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل کوفه
و بصره بنامه ایشان باز گشتند و چون فراز رسند نامه و استر و غلام ایشان را بنمودند پس عثمان رضی الله عنه
نیز بیرون نیارست آمدن طلحة بن عبدالله را بنزد او نماز کن و عثمان را آنجا صد غلام بود سپاه آزاد و بنده پس
گویند که عثمان رضی الله عنه سرای بحصار گرفت و در ببست و غلامان بر بام کرد و غوغای مردم
با سلاح گرد خانه او در کشیدند تا سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی را بباید خواندن که مصریان

جز بعزمان او باز نکردند تا مکر ایشانرا باز کرداند• عثمان رضی الله عنه کفت که بحق خدای که نزد من آیی علی بیایند
که داکر ده سرای عثمن مهتران مصر کرفته بودند و آب و حوایج که عثمن را بایستی از سرای عمرو بن حزم می بودند
و دیوار سوراخ کرده بودند• علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و کفت از خدای عز و جل بترسید اب
از استران باز ندارند• شما می از و باز دارید پس این نه نیکو بود ایشان کفتند این اصل کوفه می کنند علی
رضی الله عنه کفت ایشان متابعان شما اند پس در بکشاد و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن مسلمه
با او بود• عثمان رضی الله عنه ایستاده بود عثمان کفت یا ابا الحسن می بینی که این مصریان می چه کنند• بیرون شو
و ایشانرا از من باز کردان• مروان کفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم• عثمن رضی الله عنه کفت خاموش
باش که این همه از تو بر سر من آمده است• مروان از خانه بیرون شد عثمان با علی حدیث می کرد• علی کفت این
مردمان نامه دارند که نوشته بمهر تو عثمان کفت• بسم الله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام• و نه فرموده ام• محمد بن مسلمه
کفت راست می کوید که آن مروان کرده است بی امر او• و عثمان رضی الله عنه از آن اندوه آمد• و کفت مروان
این بیاد کردن• مکر کسی دیکر کرده است• علی رضی الله عنه کفت من بیرون شوم• و این مردمانرا اندر خانم•
و از مرکونه که بباید کفتن بکوی• عثمان رضی الله عنه کفت ترسم که بر من دلیر شوند• علی کفت دیرست تا ایشان
بر تو دلیر اند و ترا چاره نیست از شنیدن ایشان• پس برخوذ که تا آن چهار مهتر مصر اندر آمدند و سلام چنین
کردند• السلام علیک عثمان رضی الله عنه جواب نداد علی جواب داد و کفت و علیک السلام• پس عبد الرحمن
کفت و سیس تهای عبد الله بن ابی سرح باز کرد• و کفت ما بدان آمده ایم که داد خواهیم و علی و محمد مسلمه ما را
پیام دادند که تو توبه کردی و ما باز کشتیم• و تو بدان شرطها وفا نکردی• و از پی ما نامه کردی بعقوبت ما و
اینک نامه بخط دبیر تو• عثمان رضی الله عنه کفت من از این خبر ندادم• کفتند چنین نامه نویسند و مهر کنند و تو
آکاهی نداری پس کار مسلمانان نشایی و ما را بتو حاجت نیست• تو خویشتن را از این کار بیرون آر چنانچه کردی
از ستمها و مرجه بردی از خواستها ترا باز و کرنکنی• ما از تو باز نکردیم تا ترا نکشیم• عثمن رضی الله عنه کفت من می کویم
مرا از این کار علم و خبر نیست• و نه فرموده ام و نه پسندیده ام و سوکند خوردم و شما بر من پیش از این نیاید• و من خویشتن بیرون
نیارم از خلیفتی خدای عز و جل علی برسید که او را اندران مجلس تباه کنند و کویند او را علی کشت• و برخاست و کفت
ای مردمان می خواهند که او خویشتن را از این کار بیرون آرد او می نیارد بر خیزید و اندوه چه کنند علی بر پای بایستاد
تا همه بیرون شدند• و علی نیز بیرون آمد و در ببستند و دیکر روز حصار سخت کشت و اندر ذی القعده بود تا اول ماه
و لکن عثمان رضی الله عنه بیرون نیامدی و مردم نزد او می شدندی و کس را باز داشت نبود• پس چون سپاه بدین
مردمان آمد که آمدند محمد بن ابی بکر ایشانرا کفت که عثمان صبر می کند تا او را مدد آید• پس حصار محکم ترکرفتند

و آب ازو باز داشتند و روز کار در نزدیک آمد عثمان را کسی بایست که بر روذ بر بام آمد و فرو نکریست بدان مردمان و بدیشان
داد که باز کردید ایشان کفتند خویشتن خلع کن و اکر نه چاره بدهی که ما از تو باز نکردیم تا از بیرا دو یکی شود عثمان رضی الله
عنه نکاه کرد هیچ کس را از مدینه ندید کفت علی کجاست و طلحه و زبیر کجا اند کفتند بخانه اند کفت عمرو بن العاص
کجاست کفتند بده شده است• پس عثمان رضی الله عنه کفت عبد الله عباس را بخوانید بخواندند پنداشتند•
خویشتن را خلع خواهد کرد• عبد الله بیامد کفت یا ابن العباس وقت چه بود مسلمانانرا از امام چاره نیست• و من بدین
حالم که می بینی چه روی و رهانم را چه کن عبد الله کفت این نه کار منست کسی دیکر فرمای• عثمن رضی الله عنه کفت علی را
ما باید دفتن عبد الله برفت• و کار بر عثمان رضی الله عنه صعبتر شد• و عثمان را دو بار حصار بود• یکی با اول ذی القعده
پیش از آنکه علی رضی الله عنه نزد او آید بس روزی ده حصار سست شد باز چون خبر آمد که سپاهها از شهرها
بیامدند کار سخت تر کشت• و آن روز که عثمان با مردمان سخن کفت• و عبد الله بن العباس را بحج فرستاد طلحه بن
عبد الله بیامد و از دور بایستاد و بدانست که عثمان رضی الله عنه بر بام است تیر عبد الرحمن را فراز خواند•
و اندر کوش او بکفت که عثمان را سخت بکیرید که سپاه نزدیک آمد• در ما کمینه که کس نزدیک او اندر شود عثمان
رضی الله عنه چون آن بدید آواز کرد که این همه طلحه می کند• پندارند که اکر ما را بکشند این کار او را باشد•
یا رب تو طلحه را ازین کار برخوردار مده• چان او سپری کند• و از بام فرو شد و حصار سخت کشت و آن
حصار شش بیست و دو روز بود و باز پسین هشده روز• چون چهل روز بود کشته کشت• و کروهی کویند
مدت حصار چهل و پنج روز بود که باز پسین سخت بود• و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و مصحف نهادی
و قرآن می خواندی و غلامانش و مروان و مغیره و آن سپاه که با ایشان بودند بر بام شدند• و اندر خانه عثمان
رضی الله عنه جز نایله زنش کس دیکر نبود و از زنان پیغامبر صلی الله علیه و سلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بن حرب
بود• پس علی بضعف روت و حسین را بفرستاد و کفت بر در سرای عثمان باش و هیچ سخن مکوی و اکر مردمان
قصد سرای او کنند که خویشتن اندر افکنند رها مکن و اکر کشته شوی بادی شهادت یابی• و طلحه و زبیر را محمد بفرستاد
و زبیر نیز عبد الله را بفرستاد مرسه بیامدند و شمشیر حمایل کردند• و کس فراز نیارست شدن• پس کروهی
کویند او را روز عید کشتند عید کوسفند کشان و آن روز آدینه بود و عید بود• و شاعر کفتست شعر
ضحوا باشمط عنوان السجود به • یقطع اللیل تسبیحا و قرآنا• و محمد بن جریر کوید او را هشدهم ماه ذی الحجه کشتند•
و سه روز عثمان علی را و طلحه را و زبیر را طلب می کرد کفتند ایشان بده شده اند عثمن رضی الله عنه
دانست که ایشان از بهر آن شده اند تا یاری نکنند• او را پس کس فرستاد محمد بن مسلمه را و او بخانه بود•
کفت بیای و این مردم را مرجه خواهند بپذیر که کار برین سخت کشت محمد کفت من اندر سالی یک بار

دروغ پیش شوانم گفت. عثمان رضی الله عنه دانست که همه دروی از وی کرداینده‌اند و او با دشمنان سبردند.
دست از جان خویش بشست. و روم حرب اندر گرفتند و تیر همی انداختند غلامی بود مروان را حفص نام
تیری بینداخت و مردی را از مصر بکشت. مصریان بخروشیدند و تیرباران کردند. محمد بن ابو بکر گفت آتش
اندر در زنید آتش اندر زدند چون اندر گرفت حسن و عبد الله بن زبیر و محمد بن طلحه از در دور شدند
و متحیر گشتند. و لختی مردمان را سرد گفتند سود نداشت. و عبد الله بن زبیر را جراحت کردند و عثمان رضی الله
عنه همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و هر شب آدینه بده رکعت نماز همه قران بخواندی و این عادت
او بود از دیر سال باز و آن روز که او را بکشتند دگر روز شب آدینه بود بده رکعت همه قرآن بخواند و تا روز نماز کرده
بود و چون نماز بامداد بکرد مصحف بر کنار نهاد و قرآن همی خواند اندر دل و از آن بیداری شب خوابش برده
بانک کردند که آتش آتش از خواب بیدار شد. مروان را دید که سپاه تعبیه کرده و سرای عثمان رضی الله عنه بزرگ
بود و پانصد مرد با او اندر سرای بودند بر در آن خانه که عثمان رضی الله عنه در آنجا بود اینجا بایستادند و صفها راست
کردند و عثمان رضی الله عنه مروان را بخواند و گفت شما دست بجنگ میازید و حرب مکنید که کار من بود گفتند چرا
گفت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که با او گله می‌کردم از امت پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت غم مدار
که امشب روزه با ما گشایی. و این همه بر می مروان گفت رحمه الله ای امیر المؤمنین مرا پس تو زندگانی بکار نیست
پس صفها راست کردند و گروهی گویند از پس سرای سوراخ کردند. پس چون اندر آمدند این پانصد مرد بدر خانه حرب
سخت کردند با آن ده هزار مرد و مثل زنند این حرب را و گویند مثل یوم الدار و این را دار عثمان خوانند و آن روز
اندر سرای عثمان خون جوی جوی برفت. و عثمان رضی الله عنه بانک همی کرد که ای مردمان ایشان را خواهند
شما حرب مکنید و مروان گفت والله که کس بتو نرسد تا جان با ماست. پس حرب همی کردند تا همه کشته شدند و مروان
خویشتن میش حرب افکند و جوشن پوشیده بود. مردی پیش آمدش نام او عروه او شمشیری بزد و پای عروه بینداخت
عروه پای بریده نخست شمشیر بزد بر گردن مروان و گردنش ببرید از و اندر آویخت. حفصه مولای مروان
او را بپشت اندر گرفت و از آن سرای بیرون برد مردمان پنداشتند که کشته شده است. پس او را بخانه زنی برد نام او
فاطمه ست او پس آن زن را و را دارو کرد تا بهتر گشت. و عبد الله و همه مروانیان حق آن زن همی داشتند تا زنده بود پس
آن مردمان در خانه بداذند اول کسی محمد بن ابو بکر اندر شد دست دراز کرد و ریش عثمان رضی الله عنه بگرفت
و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد عبد الله بن سعد و مروان خواستند که بزنندش عثمان رضی الله عنه
گفت ای پسر اگر پدرت زنده بودی ابو بکر این ریش سپید مرا اندر دست تو نپسندیدی محمد دست ازو باز داشت
و بیرون آمد و مردی از مصریان نام او کنانه بن بشر علیه اللعنه اندر شد و بکارد خواست که بزندش عبد الرحمن دعا همی گفت

و زن برزن ما را بجز تو حاجت نیست. و اندر شدند و گفتند ای مرد خونین ازین کار بیرون کار عثمن
رضی الله عنه مصحف بر کنار داشت. و قرآن همی خواند گفت مرا این خدای عز و جل داد ست و جز او کس
از من نتواند ستدن. و با شما بدین کتاب خدای عز و جل کار کنم. غافقی و عبد الرحمن بیرون آمدند و کنانه علیه اللعنه
اندر شد کاردی بر بناگوش بزدش چون از آنجا بجست و برین آیه رسیده بود. فسیکفیکهم الله و هو السمیع
العلیم. و عثمن رضی الله عنه بر زمین افتاد و قتیره و سودان لعنهما الله اندر شدند. و شمشیر بپهلوی
او همی اندر می‌زدند تا بکشتندش. و گروهی دیگر گویند که نخست شمشیر بزد و دست راست بیفکند و گفت
او که این نخست دستیست که اندر جهان قران نبشت. پس زنش نایله مرجه بزنش مرا او بود بکشاد و بکنار اندر نهاد
و چادری بسر اندر گرفت. پس غوغا خویشتن را بسرای اندر افکندند. و بغارت کردن و بیت المال انجا بود
یک قراره درم ببردند. و یکی تن از غوغا چادر نایله بکشید. نایله مرجه او را پیرایه بود بدین بیرون انداخت. و گفت این
شما را باد این چادر بمن رها کنید. و گروهی گویند خویشتن بر عثمان رضی الله عنه افکند تا دستش ببریدند.
انگاه برخاست. پس غافقی بیرون آمد و بانک کرد ای طلحه قتلنا ابن عفان و بدان آن خواست یا طلحه را
میش مردمان زشت کند. و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم از شهر بیرون شده بودند. چون خبر بطلحه رسید
که عثمن را کشتند. گفت انا لله و انا الیه راجعون. پس این آیت برخواند کمثل الشیطان اذ قال
للانسان اکفر. قال انی بری منک تا آخر آیت. و این مثل مروان را زد با عثمن رضی الله عنه و گروهی
گویند که طلحه با مصریان بود و گویند که بیخ تیر را با عثمن رضی الله عنه بکشتند. اندران خانه یکی
سودان کشتند و عثمان رضی الله عنه غلامی از آن عثمان او را بکشت و او مرد را که چادر نایله
بکشید نام او کلثوم بود غلامی از آن عثمان انجا بود شمشیری بزدش و بکشت برادران
کلثوم اندر شدند و او را بکشتند. و پیرایه برداشت و بیرون آمد و این خبر اندران خانه ریخته شد
سعد بن ابی وقاص بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون. دین را بسلامت بمدینه بود و اکنون فساد
بمدینه است. و هیچ کس بکشتن عثمن رضی الله عنه شادی نکردند. مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان را
بزاری بکشتند. هاه قد نصرط العرق المکواه فی النار. و الله حذفت علیه الحاضر و البادی و القاعد و القایم و ان
اذا احکت قرحه ادمیها گفت. والله که همه جهان را بر وی اغالیدم. پس آن لشکر که بنصرت آمده بودند
چون خبر کشتن بشنیدند گروهی باز گشتند. و گروهی بمدینه آمدند و گویند که عثمن را رضی الله عنه هشتاد و دو سال
بود که کشته شد. و گروهی گویند هشتاد و شش ساله بود. و گویند که روز عید کشتندش. و گویند که پس از
عید و متفق اند که نماز دیگر کشتندش. و آن شب بماند و دیگر روز خواستند که بدفن کنند مصریان رها نکردند

وردی بود نام او مالی از انصار ازو گله کردند عثمان او را باز داشت وآن مرد اندر زندان او بمرد آن روز
پسرش بیامد وعمودی بدست داشت وباتش بگرفت وآن عمود به پهلوی او همی زد تا استخوانهای پهلوی
او بشکست وگفت چرا پدرم را بکشتی چون حجاج بمدینه آمد آن مرد را بکشت پس چون سه روز
ببود جبیر بن مطعم وحکیم بن حزام نزد علی شدند وخواهش کردند با عبدالرحمن را بگویند تا رها کنند تا عثمان
رضی الله عنه بگورستان مسلمانان بگور کنند علی گفت پس همه مدینه بکشتند وجنازه چه شد کس نداد
تا اذان در مهاک اندر سرای او افکنده بود یکی بیاوردند در آنجا نهادند وبروز نیارستند بردن تا بشب بیرون
آوردند وغوغا آنجا ایستاده بودند وجبیر بن مطعم وحکیم بن حزام وابوجهم بن حذیفه ویکی دیگران جنازه بگورستان
بیرون آوردند وغوغا بر ایشان افتادند وسنگ همی انداختند وایشان همی دویدند در عثمان رضی الله عنه
بدان در طاق طاق همی زد حسن بگریست وگفت یا خداوند رحمت که تو کردی بر من خلق ندانم که ایشان این همه
بی رحمتی چرا می کنند بدو تا چون بقیع رسیدند بگورستان مسلمانان حبس نش شد وآن سه تن
برو نماز کردند چون از نماز بپرداختند سه تن از انصار بیامدند یکی اوس بن بحر الساعدی ودیگر
خالد بن عمرو جبیر او را همی خند با ایشان ورها نکردند که بگورستان مسلمانانش برند وبگور کنند
وهم پهلوی ایشان بقیع گورستان جهودان بود میان آن حایط دیواری بود عثمان رضی الله عنه
بدان حایط جهودان بگور کردند تا گاه معاویة بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام صلح
شد دیوار از میان برگرفت وآن حایط همه گورستان مسلمانان شد وامروز مقبره بنی امیه
خوانند ودیگر روز آن کشتگان بنی امیه را خداوندان بگور همی کردند ودو غلام از آن عثمان
رضی الله عنه کشته شده بود نامه کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان رها نکردند وپایهای ایشان
بگرفتند ودر میان راه افکندند تا سگان شان بخوردند وکس ایشان را بگور نکرد از بیم غوغا

ذکر نسب عثمان بن عفان رضی الله عنه وصفتش وعدد اولاده وازواجه

عثمان بن عفان
ابن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف ومادرش حکیمه بنت عبدالمطلب وعثمان را
رضی الله عنه اندر جاهلیت کنیت ابو عمرو بود وچون مسلمان شد وپیغامبر صلی الله علیه وسلم رقیه را
بدو داد وازو پسری آمدش عبدالله نام کرد وکنیت خویش ابوعبدالله نام کرد واین پسر چهارسال
بزیست وپس بمرد وعثمان را رضی الله عنه گاه ابوعمرو خواندندی وگاه ابوعبدالله پیغامبر صلی الله
علیه وسلم رقیه پیش از وحی بدو داده بود وچون آن مردمان بهجرة الاولی بحبشه شدند رقیه با او بود
وعثمان رضی الله عنه بالا میانه بود وروی نیکو بود وگفتها بزرگ وبر رویش نشان آبله بود

وگاه گاه بحنا ریش رنگ کردی وعثمان اندر جاهلیت واسلام هشت زن کرده بود وچون بمرد
چهار با او بودند از این هشت دو دختران پیغامبر صلی الله علیه وسلم رقیه وام کلثوم ودیگر ناجیه بود
دختر غزوان وچهارم عمره بنت جندب وپنجم فاطمه بنت ولید بن عبدالشمس بن المغیره وششم ام البنین بنت
عیینه بن حصین وهفتم رمله بنت شیبه بن ربیعه وهشتم نائله بنت الفرافصه وبوقت مرگ چهار زن با او
بودند رمله وام البنین ونائله وعثمان را رضی الله عنه یازده پسر وشش دختر بود یکی عبدالله که از رقیه بود
ودیگر عبدالله الاصغر از ناجیه وزید وعمرو از ام عمرو بود وخالد وابان از ام البنین بودند وولید وسعید
از فاطمه بنت ولید بودند وعبدالملک از ام البنین بود وباز دو عنبسه از نایله ویک دختر مریم از ام عمرو ودیگر
سوید از فاطمه وعایشه وام عمرو وام ابان از رمله وام البنین از نایله وسیرتهای عثمان رضی الله عنه یکی
آن بود که چون حج شدی قبه زدی وحاجیان را طعام نهادی با نکشتی وابن بانگ نماز نخستین
روز آدینه با اول وقت او رسم آورد تا مردمان بدانند که وقت اندر آمد اول کسی که قرآن از بر کرد
او بود ومصحفها نوشت بخط خویشتن وخطش نیکو بود وقرآن جمع کرد واز سیرتها نیکو آن بود که کوشک
عمدان ویران کرد وآن کوشکی که مثل نکرده بود بهرام گور واندر جهان از آن نیکوتر نبود واصل آن
بنیه بالا از آهن بود واز زمین تا سر دیوار از گچ کرده بود وآن گچ از شیر وسفیده خایه مرغ کرده بودند
وروز وشب چون ماه همی تافتی واندرین کوشک تصاویر نیکو بود وعجم بدان فخر کردندی ومردمان
چون حج بکردندی بدیدار آن شدندی وگفتند اگر مردمان آنجا حج کنند واین را خانه خدای خوانند بهتر
پس عثمان رضی الله عنه این بشنید بترسید که اگر سالی چند برآید عجم آنجا گرد آیند کس فرستاد وآن کوشک
را ویران کرد وعثمان را رضی الله عنه سیرتهای نیکو بود بسیار واگر همه یاد کنیم دراز گردد وآن روز که او را
بکشتند عامل او بر مکه عبدالله بن الحضرمی بود وبر طایف القاسم بن ربیعه الثقفی وبر مصر عبدالله
بن ابی سعید بن سرح وبر شام معاویه وبر بصره عبدالله بن عامر بن کریز وبر کوفه ابو موسی الاشعری
وبر نهاوند مالک بن حبیب وبر مدینه زید بن ثابت وبر مکه ابو هریره وبر خراسان احنف بن قیس

خبر خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه

پس آن روز که عثمان را رضی الله عنه بحصار کردند
کرو می گفتند طلحه را گفت طلحة بن عبیدالله را فرمود که نماز کرد کرو می گویند چون موذن بانگ نماز
کرد گفت شو علی را بگوی تا نماز کند پس ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس با سهل بن حنیف
بفرمود تا نماز کرد والامام گاه سهل بود وگاه ابو ایوب ونماز آدینه علی کرد وبوقت حج عبدالله بن
العباس را با عمر رضی الله عنه امیری حج داد عبدالله بن العباس رضی الله عنه علی را گفت که مردمان

تا تهمت می‌نهند بکار عثمان رضی الله عنه برخیز و با من بحج آی تا اگر او را کاری رسد تو با دی که تهمت
باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبدالله برفت و حج بکرد پس مصریان نزدیک علی شدند و گفتند
دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی دانست که میان مردمان اختلافست که کوفیان زبیر را
می‌خواستند و مصریان طلحه را علی گفت شتاب مکنید عمر رضی الله عنه چون بمرد کار بشوری افکند
شما نیز صبر کنید با مسلمانان مشورت کنید پس مردمان مدینه نزدیک علی آمدند و گفتند
مسلمانان را از امام چاره نیست دست پیش کن تا با تو بیعت کنیم که اهل مدینه و یاران پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر تو گرد آمدند علی گفت چون عمر بمرد و کار بشوری افکند شما نیز رها کنید تا
مردمان بر یکی گرد آیند و من او را متابع باشم پس طلحه و زبیر هم چنین اجابت نکردند و دانست که
اندر میان خلق اختلافست و چون چهار روز بر آمد غوغا گرد آمدند و مردمان مدینه گفتند شما
انصار پیغامبرید و آنکس را که ما بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه یک زبان
گفتند جز علی نشاید این کار را گفتند او نمی‌پذیرد همه سوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو
حقتر کسی نیست دست بیرون کن تا ترا بیعت کنیم علی گفت جز من کسی دیگر بگزینید تا من او را متابع باشم
هرچند گفتند سود نداشت گفت باری بمسجد شویم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجد شدند علی گفت مرا این
کار بکار نیست کسی دیگر بنشانید الحاح کردند و غوغا گفتند اگر ما باز شهرهای خویش شویم و امام
ننشانده فتنه خیزد که هرگز ننشیند علی گفت نخست یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم باید که آیند و ابتدا
کنند پس نزدیک سعد بن ابی وقاص رفتند و بر وی عرضه کردند بپذیرفت و بر سعد بن زید شدند
بپذیرفت و بر عبدالله بن عمر هم اجابت بکردند باز مسجد آمدند علی گفت نخست یاران پیغامبر صلی الله
علیه وسلم باید پس بر هر یاری یک تن بشدند همه یاران بیامدند مگر طلحه و زبیر ایشان کس فرستادند
و گفتند هر که از مسلمانان بنشانند ما بپذیریم و چون بیعت کرده باشند ما نیز بیاییم و بیعت کنیم علی گفت
ایشان را باید کسی بطلب ایشان شد گفتند امروز بیعت عام کنند تا فردا ما بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود
هشتم از کشتن عثمان علی گفت رواست فردا روز آدینه بیعت تمامتر بود و خواست که برخیزد رها نکردند
گفتند فردا آدینه است امام باید تا نماز کند علی گفت طلحه و زبیر باید مالک اشتر گفت من طلحه بیارم و
حکیم بن جبله العبدی گفت من زبیر را بیارم و چون مالک نزدیک طلحه شد گفت تا فردا امروز بیعت العام
باید کرد مالک گفت شما همی نخواهید که مسلمانان را همی امام بود و میان مسلمانان همی اختلاف افکنید
اگر این کار ترا بکار بود اهل بصره همه بر تو گرد آمده بودند چه بیعت نکردی امروز که مردمان بر یک تن

قرار کردند و گرد آمدند خلاف خواهی کردن اگر آیی وگرنه سرت ببرم حکیم بن جبله زبیر را هم چنین گفت و مردمان را
بکره پیش علی آوردند علی گفت مرا اندرین کار رغبت نیست و این مردمان بی امام مانده‌اند و شما این کار را
بهتر از من توانید کردن هر که از شما خواهد دست بیرون کند تا من او را بیعت کنم تو شایسته‌تری
ای طلحه دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله اینجا که تو باشی یا ابا الحسن و سابقت
و سابقت و علم تو باشد من که باشم پس مالک الاشتر علی را گفت دست باز کن علی دست باز کرد طلحه دست
بر دست علی زد و دست طلحه شل بود مردی اندر میان آن قوم بود نام او [illegible] گفت نخستین دستی که بر
دست او آمد ناقص بود این کار او را تمام نباشد ید شلاء و بیعة لا یتم پس طلحه زبیر بیعت کرد پس
سعید بن سعد بن ابی وقاص پس عبدالله بن عمر بن محمد بن ابی بکر پس یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم
آنک حاضر بودند و دیگر بیعت العامه اول کسی مالک الاشتر بیعت کرد پس حکیم بن جبله پس هر کسی
پس هر کسی بر مرتبه بیعت همی کردند تا روز آدینه بیعت تمام کردند چون بیعت تمام کردند و دیگر روز
مغیره بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر گردن ما آمد و نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال
عثمان هر کجا هستند بر جای خویش رها کن که ایشان را تبع بسیار شده است چون ایشان را بدین
زودی باز کنی بر تو دشمن شوند و مخالفت تو پیدا کنند ایشان را یک سال بر جای رها کن تا کار بر تو
قوی گردد و از مخالفان ایمن شوی آنگاه هر که را خواهی باز کن همچنانک عثمان کرد بر عمال علی گفت
وما کنت متخذ المضلین عضدا من عثمان را گفتم ایشان را باز کن نه کرد من اول کاری آن کنم که ایشان را
معزول کنم مغیره برخاست و بیرون آمد و دیگر روز بامداد گفت ای امیرالمؤمنین اندر آن حدیث
تامل کردم صواب آنست که تو گفتی و اگر ایشان را باز نکنی از تو مردمان باز ایستند هم آنگاه عبدالله
بن العباس از مکه اندر رسید نزدیک علی اندر رفت و بیعت کرد پس گفت مغیره چه گفت علی گفت
دی آمد و چنین گفت و امروز چنین گفت عبدالله گفت دی نصیحت بود و امروز خیانت پس عبدالله
ابن العباس بیرون آمد مغیره را گفت چرا چنین گفتی گفت هر که نصیحت کنی چون نپذیرد خیانت باید
کرد پس طلحه گفت مرا امیری بصره ده که ایشان مرا همی خواهند گفت مرا یاری ده و مشورت که
شمایید و من این کار بنیروی شما پذیرفتم ایشان از او بیازردند پس مخالف شدند گفتند از بیم
شمشیر مالک حرب نکردیم و بیعت کردیم و مکروهی گفتند که خود پنهان شد و بیعت نکرد و سعد
و سعید گفتند ما را زمان ده پس عبدالله بن عمر ده تن از انصار روی پنهان کردند و آن روز بیعت
نیامدند و گفتند عبدالله بن سلام با ایشان بود همه بشام شدند نزد معاویه و گفتند عثمان را علی کشت

و اگر او نخواستی کس او را نیارستی کشتن. و از بنی امیه کس با علی بیعت نکردند. و علی کس را از ایشان
بیعت نخواند. گروهی بشام شدند نزد معاویه و گروهی بمدینه پنهان شدند. پس گروهی از اهل
مدینه گفتند ما را با این غریبان حرب باید کردن و خون عثمان از ایشان طلب باید کردن. علی دانست
که فتنه خیزد. دیگر روز ایشان را خطبه کرد و گفت که اکنون مرا ناصح داشتند بدین زودی و بر من
همی خیانت اندیشید من کار شما خود تدبیر کنم. هر که بازاریست بر کارها باز روند. و هر که حرب پیشه است قبیلها
خود روند. و کاری که اندر کردن من کردند بمن رها کنید. تا من آن را خود تدبیر کنم. و علی چنان تدبیر
همی کرد که چند که باشد تا کارش نظام گیرد. آنگاه او خون عثمان رضی الله عنه بجوید. پس همه خلق اجابت
کردند و گفتند آن کنیم که امیر المومنین فرماید. و چون بخانه شد طلحه و زبیر نزد او شدند و گفتند
این مردمان بد خو شده اند. و تو ایشان را نتوانی داشت بی سپاه. ما را ببصره و کوفه فرست که تو دانی که
ایشان ما را فرمان کنند. و از آنجا با سپاه بیا ذاریم. علی گفت تا بنگرم. و علی شنید که همه بنو امیه
نزد معاویه شدند و او را بخون عثمان همی تهمت کنند. و نیز روا نکرد که هیچ کس از مدینه بیرون شود. و اول کار که
بکرد عبد الله بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن. عبد الله گفت من بشام نشوم. علی گفت چرا گفت
از آنک چندین سالست تا شام معاویه دارد. و اهل شام او را چون رهی شده اند و همه بنی امیه نزد
او شدند. و ترا بخون عثمان همی تهمت کنند. چون معاویه را باز کنی و بجای دیگری همه شام بیکبار بیرون
آیند. و با من حرب کنند و چون از من بیدار نه اند آهنگ تو کنند. گویند ما خون عثمان خواهیم و ترا
تدبیر این کار آنست که عهد شام بمعاویه فرستی. علی گفت لا و کرامه لبنی امیه اولئکهم الضالون
عبد الله گفت من بشام نروم. پس علی گفت میان من و معاویه جز شمشیر نیست. عبد الله گفت
تو بهتر دانی. و اندرین سال چون خبر عثمان رضی الله عنه بملک روم شد که مسلمانان امیر خویش بکشتند و
خلاف اندر میان ایشان افتاده لشکر کرد و بر راه دریا روی بمسلمانان نهاد هزار کشتی و
در هر کشتی هزار مرد و ده حلبا و صلیب الاعظم. و سال سی و شش از هجرت اندر آمد چون بمیان
دریا برسید همه کشتیها غرق شدند و هلاک گشتند و ملک روم با دو کس باز روم شد. رومیان او را
اندر گرمابه بکشتند. گفتند تو همه روم را بی مردم کردی و همی خواهی که دین مسیح از زمین
از زمین برگیری. پس بدین سال اندر علی رضی الله عنه عمال فرستاد بهر جای. خبر فرستادن علی
بن ابی طالب رضی الله عنه عمال ببلاد. پس نخست عبد الله بن العباس را بیمن فرستاد. و لعلی بن امیه
را باز کرد و گروهی گویند نه عبد الله را عبید الله نام او را فرستاد. و عثمان بن حنیف را باز کرد و عبد الله بن

عامر باز کرد و بعثمان داد. و عمار بن هاشم الثوری را بکوفه فرستاد و ابو موسی را باز کرد. و قیس بن سعد را بمصر
فرستاد. و عبد الله بن سرح را باز کرد. پس عبید الله بن عباس بیمن اندر شد. و علی بن امیه خواسته خویش
برگرفت و برفت. و عبد الله بن عامر ببصره. و بعثمان بن حنیف داد و شهر بدو گروه شد. یک گروه گفتند هر که را
بیعت کنند ما او را متابع شویم. و دیگر گروه گفتند تا بنگریم ما این گروه چه کنند. و عمار بکوفه شد چون بزباله
رسید طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید. با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد که کوفیان بدل ابو موسی را خواهند
و چون عثمان طلب از تو خواهند کردن از تو را از آنک ترا فرستاد اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت
ببرگیرم. عمار باز گشت. و قیس بن سعد بمصر اندر شد. و مصر شوریده بود. و عبد الله بن سعد گریخته بود.
و محمد بن حذیفه شهر گرفته بود و شهر بسه گروه شده. و سهل بن حنیف چون بنخست منزل رسید از شام معاویه
سپاه پیش او باز فرستاد از شام او را گفتند تا کجا گفت بشام گفتند بچه کار گفت بامیری گفتند اگر قاتل
عثمان را بپای داری اگر هستی باز گرد که ما علی را همی بامیر المومنین نپسندیم که خون عثمان بدو واجبست. سهل
گفت این شما همی گویید. و اگر همه شام گفتند همه شام برین اند و چون عثمان از علی طلب خواهند کردن
سهل از شام باز گشت و عمار از کوفه و قیس از مصر نامه کرد بخلاف اهل مصر و علی تافته شد و اهل مدینه شادی
کردند و گفتند ما همی گفتیم که کشندگان عثمان را بکش و گفتند ما همی گفتیم. فرمان نکرد علی طلحه و زبیر را بخواند و از آن
قصه ایشان را بخواند و آگاه کرد گفتند ما ترا همی گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه آریم. اکنون که فرمان نکردی
مردمان همی چنین دانند که ما ترا مخالف شویم. ما را دستوری ده تا مکه رویم و بعبادت مشغول شویم تا مردمان
بدانند که میان ما هیچ خلاف نیست و ترا منقاد شوند. و کار حرب کرد که این کار جز بحرب نتوان. گفت
تا بنگرم و تا بتوانم مدارا کنم. تا این مردمان چون شوند ندارد آنگاه حرب کنم. و عایشه رضی الله عنها بحج بود.
چون او را بحصار گرفتند او بحج همی رفت. سیه گفت عثمان را توبه بایستی کردن و با خویشتن را خلع کردن
پس چون او را بکشتند و علی را بیعت کردند او را اندوه آمد از بهر آن سخن که علی گفته بود بدان وقت که
بدو آن دروغ گفته بودند. چون پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم که جگرم اندرین کار این زن علی گفته بود که
اندر جهان زن بسیارست اگر بیکی دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگری را بزنی کن نیکوتر
از این. چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی شنید باز گشت. و اول کسی که عایشه را
پیش آمد مردی اعرابی بود عایشه او را خبر پرسید گفت قتل عثمان اهل مصر و پارسی این چنین بود
که عثمان اهل مصر او را بکشت. عایشه تافته گشت. و بر اهل مصر دلش بسوخت و بر عثمان لعنت کرد و گفت
چه نیکو کرد. تا دیگری از مدینه بیامد عایشه رضی الله بپرسید که چه خبرست گفت عثمان را بکشتند.

عایشه گفت ما رأیت الکذب من اخوین واین مرد از من احوس بود. پس عایشه را از راه بازگشت عبد الله
ابن عباس او را پیش آمد گفت چرا بازگشتی گفت ارو زمدینه نه جای منست و نه آن بنی امیه و مروان
ابن الحکم نیز با آن جماعت وجراحت بمکه شد نزدیک عایشه و صفت کشتن عثمان کرد عایشه را دل
بسوخت. و گفت رحم الله عثمان قتل مظلوما. و گفت بر همه مسلمانان واجبست طلب کردن خون او
نخست عبد الله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا امیر المومنین اول خون او من طلب کنم و همه اهل مکه با او
بیعت کردند. واین خبر بطلحه و زبیر آمد از بهر آن دستوری میخواستند و علی از این کار خبر نداشت
و حفصه و عایشه مرد و حج آمده بودند چون عایشه بازگشت حفصه نیز باز گردانید و مردم را تحریض
میکردند بر حرب و طلب کردن خون عثمن رضی الله عنه. پس علی کس فرستاد بکوفه سوی ابو موسی
و گفت اهل کوفه بر جمله اند گفت بر بیعت تو و از همه مردمان کوفیان مطیع ترند علی شاد گشت
و ابو موسی را بر کوفه رها کرد. و ابو موسی علی را تهمت کردی بخون عثمن الا انها نمی داشتی و
بظاهر طاعت بد مذکردی. و علی نامه کرد بمعاویه بدست سبره الجهنی بن عبد الله علی امیر المومنین
الی معاویه بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام بر جمله اند تا بدانم معاویه
رسولی فرستاده بود علی او را فرو آورد و یک ماه بداشتش و چون سر ماه بود قبیصة العبسی
برسولی فرستادش نزدیک علی در ماه سام دادش و نامه مهر کرده بدو داد و عنوان چنین
بنوشت. من معاویه الی علی قبیصة چون نامه بعلی داد بعنوان چنان دید گفت لا خیر فیه
چون نامه بگشاد اندر وی بسم الله الرحمن الرحیم. چیزی ندید. رسول گفت اندر نامه چیزی
نیست. اگر بزبان پیامی داری بگوی. وما علی الرسول الا البلاغ. و لی الامان رسول گفت
همه اهل شام بر آنند که خون عثمن از تو طلب خواهند کرد و صد هزار مرد پیش است که هر روزی
بمسجد آدینه آیند و بر پیراهن عثمان خون آلود می گریند. و بر کشند گان او لعنت میکنند.
و می گویند آب سرد نخوریم تا خون عثمن طلب نکنیم. علی گفت یا رب دانی که من کشتن عثمان را
کشتن جسته. و تهمت بر علی ماند پس طلحه و زبیر دستوری خواستند که بمکه شوند علی دستوری
داد ایشان را و برفتند و اهل مدینه شادی کردند بدان که علی را نشاند پس علی سپاه گرد کرد و پسر خویش
محمد بن حنفیه را لوا داد و ابن عباس و میمنه و ابن سلمه را بر میسره و ابن لیلی بن الحجاج را بر مقدمه و بقیس
ابن سعد نامه کرد که از مصر سپاه گرد کن و سوی من فرست. و از ابو موسی نیز هم چنین سپاه
خواست و مردمان اندر ساز رفتن بودند که اهل مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه ایشان را

تحریض

تحریض کردند بر طلب خون عثمن و باز کشتن طلحه و زبیر علی چون بشنید سخت تافته گشت و خلق را
گرد کرد و خطبه کرد و گفت ما را کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکه ایشان را بگفت
و گفت طلحه و زبیر نیز بشکستند. و خدای عز و جل ایشان را نصرت نکند. و شما بسازید رفتن را و روی بمکه نهید
واین از شام فریضه ترست مردمان چون حدیث طلحه و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس
اجابت کرد علی سه روز خطبه می کرد و بحرب می خواند شان و می گفت بیعتی که با من کردند
وفا کنند و وفای بیعت نصرت بود. پس مردی نام او زیاد بن طلحه اجابت کرد و گفت هر کجا تو روی
ما با تو باشیم. پس هر که انجا بودند از انصار همه اجابت کردند و ایشان گفتند ما اهل بدر بودند
با علی. پس علی عبد الله بن عمر را گفت همیشه تو از مردمان خدای عز و جل بوده. گفت اهل مدینه
بروند من نیز بروم. علی گفت پذیرفتاری بده عبد الله گفت سخن من بیش از پذیرفتاری. پس عبد الله
گفت اهل مدینه را تدبیر کنید. گفتند تدبیر این تو بهتر دانی که این کار بر ما سخت مشکلست. پس عبد الله
سوی ام کلثوم الکبری آمد دختر پیغامبر که زن عمر بود و او را گفت. ای دختر پیغامبر من بهمه چیزی علی را
مطیعم. مگر بحرب کردن با مسلمانان. باید که مرا از این عفو کند با من بمکه شوم و بعبادت مشغول گردم.
ام کلثوم گفت من ترا دستوری خواهم. پس عبد الله هم اندر شب برداشت نشست و روی بمکه نهاد و علی
او را دیگر روز طلب کرد. گفتند بمکه رفت. علی را اندوه آمد. چند سوار از عقب او بفرستاد تا او را باز
آرند. ام کلثوم گفت. او دوش نزد من بود چنین گفت و کفیل او من که بر تو نباشد و با تو نباشد عبد الله بن
العباس گفت او مردی عابد است و راست گوی او را رها کنید تا باشد. علی گفت راست گوی است او
رفتن کرد. و بعلی خبر آمد که امیه امیر مکه بود و علی او را معزول کرده بود. و او را با سیصد هزار درم و سیصد اشتر با ایشان
بیعت کرده بود و گفته بود که این مال فدای شماست طلحه و زبیر آن مال از او بستدند. و او را دادند عبد الله
ابن عامر نیز خواسته بسیار داده است با ایشان نیز یکی گشت و همه بنو امیه آنجا شدند و عرب و غوغای
بسیار با ایشان یکی گشت و تدبیر کردند که بمدینه آیند. و طلحه و زبیر گفتند ما پیش ایشان بیعت
کرده ام ایشان با ما حرب کنند. عایشه گفت اگر بیعت کرده اند بشکنند گفتند از بیم شمشیر کرده ایم
پس زبیر چنان تدبیر کرد که بشام روند. و معاویه عبد الله بن عامر گفت مرا ببصره هواخواهان بسیار است و سهل
بن حنیف بیرون کنم و شهر بشما دهم. پس رای رفتن کردند ببصره پس طلحه و زبیر عایشه را گفتند که حرب
کردن نه کار زنانست. و لکن مردمان محتشم دارند تا از با ما ببصره باید آمدن تا مردمان را بر طلب کردن خون
عثمن تحریض کنی چنین که کردی چون بیعت ما درست شود آنگاه تو در خانه بنشین عایشه رضی الله عنها اجابت

کردن دیک حفصه شدند. دختر عمر گفتند ای امیر المؤمنین مذین اندر با ما صحبت کن چنانک عایشه کرد
حفصه گفت من عایشه را مخالف نباشم. عبد الله بن عمر خواهرش حفصه را از رای باز افکند و رها نکرد که برفتی
با ایشان. و عایشه رضی الله عنها تدبیر رفتن کرد با ایشان و سپاه سوی بصره فرستاد خبر خروج عایشه
رضی الله عنها مع طلحه و زبیر الی البصره. پس عبد الله بن عامر هرچه خواسته که داشت و طلحه و زبیر داد تا
سپاه را دادند. و یعلی بن امیه نیز همه خواسته بداد و او را اشتری بود عسکر خواندندی بهشتاد دینار
خریده بود و جانه خویش داشتی این اشتر بعایشه رضی الله عنها داد تا مهد بر نهاد. و هزار مرد
برفتند سیصد اشتران و چهارصد سوار. مغیره بن شعبه بمکه بود طلحه او را بیاورد چون از مکه یک منزل
او را بیرون آوردند. مغیره با طلحه خلوت کرد گفت اگر ظفر شما را بود خلیفتی کرا دهند طلحه گفت
مرا یا زبیر را هر که مسلمانان گفت بپسند مغیره گفت این خطاست دو پسر از آن عثمن رضی الله عنه با ایشان
بوخند یکی ابان و دیگر ولید. گفت این ده پسر یکی را دهند طلحه گفت نتوان. مغیره گفت پس این کار
تمام نشود. و بازگشت. و سعید بن العاص با او بود و بازگشت. و بمکه بنشستند. و علی همی ساخت که
سپاه بمکه آرد. چون عایشه و طلحه و زبیر سوی بصره رفتند. ام الفضل بنت الحرث بن عبد المطلب سکی
بگرفت. و آن مک از بنی جهینه بود نام او ظفر دیذ ستت. او سوی علی رضی الله عنه نامه کرد. بذین علی
ساز کرد که از مدینه بیرون شود. و براه ایشان اند و سهل بن حنیف را بر مدینه امیر کرد. و عثمان
بن العاص را بمکه فرستاد با امیری و خود از مدینه برفت تا نهصد مرد پیش ایشان باز رفت چون
بربذه رسید خبر یافتند که ایشان بگذشتند علی بذی ماز بنشست براه کت تا بنگرد که کار ایشان
چون شود. پس از کوفه سپاه خواهد تا ببصره شود. و بعثمن بن حنیف نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند
برحذر باش. و عایشه با هزار مرد از مکه برفت ببصره رسید. سه هزار مرد گرد آمده بودند از عرب و غوغا
و از هر گونه پس مردمان گفتند امیر ما کیست. محمد بن طلحه گفت پدرم و عبد الله بن زبیر گفت پدرم اختلاف
اندر میان ایشان افتاد. و عایشه رضی الله عنها دانست که چاره نیست الا کسی که نماز کند عبد الرحمن
ابن عتاب بن اسید را گفت که نماز کن. دیگر گفتند عبد الله بن زبیر را فرمود پس برفتند ببصره و دانستند که علی
براه ایشانست. دلیل گرفتند و از راه بتافتند از عربیه و آن عربیه قبیله است اندر بادیه سوی بصره پس
این دلیل ایشان را همی برد منزل بمنزل تا بمنزلی رسیدند نام او حواب. و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش همی راندی
و دلیل پیش اندر شدی. چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی اشتر بخروشیدند. عایشه گفت این
ده را چه خوانند. دلیل گفت حواب. عایشه رضی الله عنها طلحه را و زبیر را بخواند و گفت من باز کردم که پیغ

بازکردم

باز کردم که پیغامبر گفت. از زنان من یکی بود که سگان حواب اندر روی بخروشند آن وقت او بر خطا بود
و بر خدای عز و جل عاصی بود. اینک مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه ده حوابست و این دلیل غلط
کرد. و مردمان ده را بیاوردند تا بدروغ گواهی دادند. پس عایشه رضی الله عنها گفت باز کردم
که زنان را بخانه بهتر و ایشان را بحرب چه کار است. و آن عبد الله بن زبیر را طلاق کرده بودند چون وقت آن بود
چون وقت آن بود که لشکر بر خواستند گرفتن با او راست کرده بودند که چون طبل بزنند او خویشتن بلشکر
اندر افکند. و گویند علی آمد پس پشیمان کرد. و عایشه رضی الله عنها از پس نیارست گفتن که نروم و بدان
وقت که عایشه با طلحه و زبیر از مکه برفتند. ام سلمه زن پیغامبر صلی الله علیه و سلم از پی علی رضی الله عنه کس کرد
گفت عایشه با طلحه برفت اگر خواهی نامه با تو بیایم. علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا مزد دهاد
و او را بدشت من گرفتار کند. عایشه رضی الله عنها این سخن بشنیده بود و همی ترسید و آن روز چون
عبد الله بن الزبیر بانگ کرد که علی آمد عایشه رضی الله عنها لشکر بشتاب برگرفت و نیارست گفتن که
نایم و دلیل را طلب کرد. طلحه گفت برفت از شرم آنکه این ده حوابست و خطا کرد پس آن دلیل
بازگشت. و بر آن راه رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر بیچ ست ما انشان بکدام راه روند چون این
دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آیی گفت از راه بصره گفت ای لعنت الشعیر ما تباعها. و بدین سخن
عایشه را خواست. و پیغامبر علیه السلام بسیار گفتی. و یحک ما شترا. علی بدین جهت گفت این مرد
دلیل حدیث عایشه بکرد و از آن طلحه و زبیر و قصه جواب بگفت که ایشان ببصره شدند. علی
شاد گفت و همی ترسید که ایشان بکوفه شوند و دل کوفیان تباه کنند. چون بدانست که ببصره
شدند شاد گشت. پس حسین بن علی رضی الله عنه نزدیک پدر آمد گریان و گفت هر چند من ترا مشورت
کنم نپذیری. تا اکنون ترا درین بیابان بکشند و هیچ کس ترا ناصر نیست علی گفت یا محمد نه ترا گفتم
که سخن گویی چون زنان سخن گویی و اندر سخن گفتن چون زبان نگاه داری. گفت آن روز که عثمان را
بحصار گرفتند ترا گفتم از مدینه برو تا چون او را بکشند تو آنجا نباشی فرمان نکردی و چون او را بکشتند ترا گفتم
بخانه اندر نشین تا همه شهر بیایند و ترا بیعت کنند و کس را بر تو خلاف نبود فرمان نکردی. و اکنون
چون طلحه و زبیر عهد بشکستند گفتم رها کن تا ایشان هر کرا خواهند طلب کنند بخون عثمان تا اگر
خون ریختن بر دست ایشان بود و تو از آن بری باشی فرمان نکردی. علی رضی الله عنه گفت ای پسر
المهان که گفتی چون عثمان را بحصار گرفتند من نتوانستم بیرون شدن که اگر بشدمی باز آوردندی
و مرا هم چون عثمان اندر حصار بودمی. و اما آن وقت که مرا بیعت کردند بیعت را شهرهای دیگر نبایست که مرا بیعت

مدینه است و مهاجر و انصار آنجا آیند و اما آنچه کفتی بخانه اندر بنشین با طلحه و زبیر جون عثمن بجویند
ایشان جون خون عثمن از من طلب همی کردند و اکر اکنون از کسی دیکر اندر کیرند براین نیت اندکی
فرو ایستد و ما را هرون کفتار نمانده بودی که او را اندر دهی کو یذ کشاد نیست انجا واز پس انکه
کار مسلمانان در کردن ما آمذ مرانرا نشاید اندر خانه بودن که تا توانستم اندر خانه بودم و همی نشستم
و آن روز که پیغامبر صلی الله علیه وسلم برد هیچ کس را از خویشتن حق تر ندیدم جون مردمان با او
بیعت کردند من نیز بیعت کردم جون عمر رضی الله عنه برد و کار بشوری افکند و بر یکی از
اصحاب شوری کرده و جون مردمان با عثمان بیعت کردند من نیز بیعت کردم بس از انک او را
بکشتند یک هفته اندر خانه بودم مرا بیاوردند و مشفق شدند و بجوش دلی مرا بیعت کردند
نتوانستم خلق را ضایع کردن واز بس بذیرفتن این کار مرا نیز نشاید اندر خانه بودن و جاره
نیست که کار مسلمانان نکاه باید داشتن بس جون عایشه نزدیک بصره رسید مردی نام او
عثمان بن عبدالله التیمی او را کفت یا امیرالمومنین تو ندانی که این مردمان اندرین شهر بدجا اند
رسولی بزنست عایشه رضی الله عنها کفت راست کویی عبدالله بن عامر را بیاورد و کفت مرا
ببصره تو آوردی و این تدبیر تو بوذ و مرا کفتی که اهل بصره با منند بس به شهر اندر شو و مردمان را کرد
کن تا من اندر آیم عبدالله بن عامر بشهر اندر شذ و عثمان بن حنیف و سهل مردو بر کار بصره بوذند از دست
علی رضی الله عنه جون خبر یافتند که لشکر آمذ مردی ابوالاسود و عمران بن الحصین بفرستاذند بر دو
یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بوذند و فقها بوذند تا بنکرند که عایشه بجه کار آمده است و
عایشه رضی الله عنها بیک منزل کفت کار من بنهان نیست مردمان بیامذند از شهرهای مسلمانان
و امیرالمومنین عثمان را رضی الله عنه را بحصار کرفتند و خون او بریختند من بیامذم که از این مردمان
یاری خواهم و سپاه کرد کنم و بمدینه شوم و خون عثمان طلب کنم بس ازین رسولان نزدیک
طلحه شذند کفتند بجه کار آمذی کفتند بطلب خون عثمان رضی الله عنه کفتند تو با علی
بیعت کردی کفت بلی اندر شمشیر مالک الاشتر کردم بدان شرط که جون خون عثمن طلب کند نکرد
اکنون او را اندر کردن ما بیعت نیست و کشندکان عثمان با وی اند بس بیش زبیر شذند و هم جنین
کفتند باز کشتند و عثمن بن حنیف را بکفتند عمران کفت من ایذون بینم که با مومنان حرب
نکنی و تدبیر آنست که صبر کنی تا به شهر اندر آیند و علی را نامه کنی تا جه فرماید عمران بن الحصین کفت
من باری بکنم و بخانه شد و نیز بیرون نیامذ و عایشه از ان منزل که بوذ بر کرفت و بدر بصره آمد

وفرود آمد

وفرود آمد و عثمن سپاه بصره را کرد کرد و حرب را بیارا است **خبر وقعة البصره بین عثمان بن حنیف**
بس عثمن حنیف خواست که بداند که اندر دل کسی هست که یاری عایشه خواهد کردن مردی کوفی بخواند
نام قیس بن العقدیه و کفت برو بمسجد بصره اندر شو و مردمان را کرد کن و بکوی که با مردمان این سپاه که با
عایشه آمذه اند همی کویند که بطلب خون عثمن آمذه ایم و عثمن کشته شذ و ما نکشتیم و کشندکان او
اندر میان ما نه اند شما با ایشان حرب کنید تا باز کردند و بشنو تا جه کویند قیس بیامذ و این سخن بکفت
مردی برخاست نام او سود بن السریع السعدی کفت این مردمان همی بکویند که عثمان را شما
کشتید و تا کشنده او اندر میان شما است همی کویند ما را یاری کنید تا خون عثمان طلب کنیم و ما مرجای
که کشنده عثمان را به بیشم بکشیم تا یاری کنیم تا نکشند و هر که خون عثمان حلال داشت خون
او حلال است و قیس را نزدیک بسنک وا زمسجد بیرون کردند قیس بیامذ عثمن را بکفت عثمان دانست
که اندر بصره سپاه بسیار است عایشه را دوستداران او جون دیکر روز ببوذ عایشه سپاه بشهر اندر
آورد و اندر بصره بمیان شهر اندر دشتست فراخ انرا مربد خوانند و آنجا اشتر فروشند عایشه با لشکر
آنجا بایستاذ یک کوشه اندر مربد بداشتند و طلحه بر راست و زبیر بر جب و سپاه کرد او اندر و عثمن بن حنیف
بیامذ با سپاه و از دیکر سوی مربد بایستاذ یک کوشه اندر مربد و مردمان بصره بنظاره شذند و جون
هر دو سپاه برابر شذند طلحه سخن کفت و خطبه کرد و عثمان را رضی الله عنه یاد کرد و آن ستم که بذو رفته
و کفت خون طلب کنید و کشندکان او را بکشید و زبیر و عایشه هم جنین خطبه کردند و اهل بصره بدو
کروه شذند یک کروه کفتند طلحه و زبیر راست کویند و کروهی کفتند دروغ همی کویند کشندکان عثمن
اندر بصره کس نیست بس همی با عثمن بوذند و همی با عایشه بس مردی نام او جاریه بن قدامه السعدی عایشه را
رضی الله عنها کفت که کشتن عثمان بر پیغامبر علیه السلام آسانتر از انکه تو برده خویش بدریدی و میان خلق
بیرون آمذی بدین اشتر و اکر ایشان ترا بکره بیاوردند بتر بس یکی دیکر از بنی سعد بیرون آمذ و کفت
با طلحه و زبیر شما جز از یاران پیغامبرید ولیکن حق پیغامبر نکذارید که زنان خویش را اندر برده بنشاندید
و زن پیغامبر را برده بدریدید و پیش خلق بیای کردید کس او را جواب ندادند بس حکیم بن جبله از خیل عثمن
ابن حنیف بوذ بیرون آمذ و حمله کرد و سپاه عایشه رضی الله عنها و ایشان نیز حمله اوردند و جنک اندر کرفتند
و کروه عایشه سنک و خاک بانداختن کرفتند و حرب تیز شذ و از هر دو سپاه کسی کشته نشد شبانکاه عایشه
را بدار است رند تا خت تا سپاه خویش را بمحضره بنی خازن فرود آورد و عثمن بکوشک اندر شذ و دیکر روز
بیرون آمذند و حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه بسیار کشته شذند عایشه رضی الله عنها

گفت حرب مکنید که من نه بخون ریختن آمده ام. و این خون ریختن بسیار گشت. و من از آن آمده ام تا صلحی
و نیکویی بود. عثمن گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد بشکستند. تا ایشان را از خویشتن جدا نکنی
با تو صلح نکنیم. عایشه گفت ایشان همی گویند که از بیم شمشیر مالک کردیم. عثمن گفت دروغ گویند
تو آنجا نبودی و من بودم بر ایشان صحیح بود و اهل مدینه همه دیدند. پس عایشه گفت اکنون که
چنین است ما بمدینه کس فرستیم تا بنگریم که مردمان مدینه چه گواهی دهند اگر گویند ایشان بیعت بخوش
منشی کردند من از ایشان نپسندم که بیعت بشکنند. و اگر گویند که از بیم بیعت کردند چون ایشان را ت
از بصره مشو و بشهر بنشان مده ولکن از شهر تا و همی ایشان را تا رسول باز آید این همه نماز تو و نماز عبدالله
ابن زبیر کند. بزمان من و مرد و سپاه چون یکدیگر رسند جز نیکو نگویند. و اگر بجز سلام چیزی گویند
ایشان را عقوبت کنم. عثمن گفت پسندیدم. و این صلح نامه بنوشتند میان طلحه و زبیر و میان عثمن
بن حنیف و آن مسلمانان را از مرد و سوی گواه گرفتند. و کعب ابن سوار را بفرستادند و این کعب مردی بود
فقیه و زاهد و بنکاه عمر رضی الله عنه حاکم بصره بود. پس عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعت
اهل مدینه و همه را از بیم برسید. کعب برفت و بهر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و بمسجد جامع
عثمن با گروه خویش بیک گوشه نماز کرد و عبدالله بن زبیر با دیگر گروه و بیست و شش روز هم چنین بود
و خبر بعلی رضی الله عنه شد نامه کرد بعثمن که ای سست چرا نقض خویش بشکنی تو بمدینه
بودی که می بیعت کردند و ایشان را بیم نبود و بیعت می بکردند ایشان اندر لازم است نزدم الجا
با من و اینک من آمدم. پس کعب برفت و بمدینه آمد و مردمان را گرد کرد و علی عامر بن العباس را
بمدینه خلیفت کرده بود و سهل بن حنیف را بدیشه خون روم بمسجد آمدند تمام بن العباس و سهل
مرد و بمسجد آمدند. و نامه عایشه رضی الله عنها برخواندند. مردمان خاموش گشتند دانستند که طلحه
و زبیر بخوش منش بیعت کردند. اسامه از میان ایشان برخاست و گفت طلحه و زبیر بکره بیعت کردند
از بیم شمشیر مالک. تمام بن العباس سهل ابن حنیف را گفت. او دروغ زن را سهل اسامه را بزخم گرفت و زید
پای بفکندند و خواستند که بکشندش. تا صهیب و ابو ایوب الانصاری و محمد بن مسلمه برخاستند و گفتند
چه خواهند ازین مسکین که ما دانیم که طلحه و زبیر با علی بیعت کردند از بیم شمشیر مالک و اسامه را نیم کشته
بستدند و بخانه بردند. پس اهل مدینه جواب عایشه باز نتوانستند نبشتن لیکن کعب را گفتند بشو هر
چه دیدی بگوی. کعب باز بصره آمد از پس بیست و شش روز شد که مردمان مدینه از بیم علی جواب
نیارستند دادن و نامه نوشتن و لیکن جهاد تن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم گواهی دادند

که طلحه و زبیر از بیم بیعت کردند. عایشه گفت الله اکبر. پس کعب را سوی عثمان فرستادند و گفت هرچه
دیدی بگوی و از من پیام ده که شهر بپرداز عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمد و این صلح که
من کردم همی نپسندد. کعب باز آمد. و این حدیث بگفت ایشان گفتند این خود چیزی دیگر شد پس
عثمان را گفتند از سرای سلطان بازدار و بیرون شو تا ما اندر آییم. عثمن بیرون نشد و چون نماز خفتن
ببود بیرون آمد. و عبدالرحمن بن عبدالله بشد تبع خویشتن نماز بکرد چنانکه رسم بود و چون نماز بکردند
عثمان هنوز بخانه اندر بود طلحه و زبیر عثمن را گفتند چرا پس عبدالرحمن نماز نکردید. گفتند هنوز
عثمن بخانه اندرست و ما امام خویش را همی پاییم. طلحه گفت امام شما معزولست که نامه آمد از مدینه
بصدق آنک ما گفتیم. ایشان گفتند ما را امام علی است و آن را بفرمان او همی داریم از آن سخن جنگ خاست
و از جنگ بحرب شدند. و اندر مسجد حرب کردند و بسیار کس کشته شد. و طلحه و زبیر صد مرد را بفرستادند
تا عثمن را از کوشک بیارند و بر در عثمن هر شب چهل مرد بودی سپاه طلحه این چهل مرد را بر جای بکشتند
و عثمان را از آن کوشک بیرون آوردند و طلحه و زبیر بکوشک اندر شدند و عثمن را بند کردند بر آنک
دیگر روز بکشند عایشه را آگاه کردند گفت عثمن را مکشید که او پیوست و یار پیغامبرست بگو ایشان
زبیر عثمان مکنید بدو رها کردندش و عثمن نیز ریش دراز داشت چون نزدیک علی باز شد او را بشناخت
پس گفت انا عثمن بن حنیف. علی گفت بیت سیدی و غلام آمدی. پس دیگر روز طلحه ببصره خطبه کرد
و گفت ای مردمان شما فضل عثمان رضی الله عنه دانید و ما این کار بر سبیل امر معروف کردیم
غوغا پیامدند و ما را غلبه کردند و عثمن را بکشتند پس خواست ما امروز چون او طلب همی کنیم و کشندگان
او را بکشیم طلحه را گفتند تا بهای تو نزد ما چنین آمدی که همی گویی و آن زبیر هم چنان. پس طلحه ازین حدیث
خجل گشت. مردی از عبد القیس برخاست طلحه را گفت ای طلحه خدای عز و جل ما را پیغامبری داد و او نشست
بمدینه کرد و مرجاو بکرد ما بپسندیدیم. چون ابوبکر رضی الله عنه متفق شدند ما بپسندیدیم و چون ابوبکر
عمر را رضی الله عنه خلیفت کرد ما بپسندیدیم و چون عمر بشوری افکند و از ایشان عثمن را اختیار
کردند ما بپسندیدیم. و چون عثمان را بکشتند شما علی را بنشاندند. و اکنون همی بر وی عیب کنید هنوز
او را بدیدار نیامدست و حکمی نکردست و از وی خیانتی پیدا نیست. پس مردمان از طلحه و زبیر شمشیرها بکشیدند
و خواستند که آن مرد را بکشند. تبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار بودند برخاستند و باز داشتند
و فتنه برخاست طلحه خواست که ایشان را خاموش کند و اندر آن خطبه علی را خلع کند و خلافت خویشتن
کرد اندر چون فتنه برخاست از منبر فرود آمد و خطبه تمام نکرد و بسرای سلطان اندر شد دیگر روز بیت المال

بنهادند و سپاه را عطا دادند. و آن کسها را که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه او حبس
نکردند. و چون سپاه خشنود گشت گفتند ما را کشندگان عثمان طلب باید کردن پس یک یک
نزدیک عرب کردند. و طلحه و زبیر سپاهان را برپای کردند تا هر که از بصره بکشتن عثمان شده بودند
بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که او ناپدید گشت. طلحه و زبیر نامه کردند بمعاویه که ما چون عثمان از بصره
باز کردیم و از اینجا سوی علی خواهیم شدن. تا خون عثمان ازو طلب کنیم شما نیز او را یاری کنید و هم چنین
نامه کردند بکوفه و مدینه. و با هر نامه از آن عایشه را نامه دیگر بود. و عنوان نامه طلحه و زبیر چنین بود
من عبد الله طلحه و زبیر طالبا دم امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه. و از عایشه من ام المؤمنین طالبة دم
رضی الله عنه و طلحه و زبیر آشکارا بگفتند که عثمان را علی کشت و از مردمان بیعت بحرب خواستند. پس
حکیم را طلب کردند نیافتند چون بشنید که طلحه همی گوید و خویشتن بیرون افکند. و پسرش اشرف بن حکیم
و برادرش علی حکیم. و اندر بصره اندرون سه تن مبارزتر کس نبودی آمدند تا در مسجد و طلحه خطبه همی
کرد و علی را خلع همی کرد. و بیعت خویشتن را و زبیر را همی ستد. و بحرب علی حکیم و برادرش و پسرش
اندر مسجد آمدند حکیم گفت ای طلحه و ای زبیر از خدای عز و جل بترسید و بیعت علی شکنید.
که نزد خدای عز و جل عاصی باشید. طلحه گفت من ترا همی جویم و تو اندر بصره. پس گفت بگیرید ش
نتوانستند گرفتن که اندر مسجد از قبیله عبد قیس بسیار بودند. او را یاری کردند و از مسجد بیرون
بردند و طلحه خطبه بگسست. و با سپاه بیرون شد بطلب این سه تن تا بگیرد. و خلقی از بنی عبد قیس
با این سه تن بودند روزی باز گردانیدند. و طلحه و زبیر با سپاه فراز رسیدند. نخست اشرف بن حکیم
را بکشتند پس پدرش را پس برادرش را و دیگران هزیمت گشتند. و از قبیله عبد قیس هشتاد مرد
کشته شدند. و بصره از ایشان خالی گشت از منازع و بیعت اهل بصره تمام کردند. و این با ه
ربیع الآخر بود. سال سی و شش از هجرت. و زبیر و طلحه از مرجان سپاه خواستند. پس ایشان را
خبر آمد که علی بذی قار نشسته است. و سپاه گرد همی کند. و شنیدند که اندر بصره او را بیعت
بسیار است. ناخوش شدند و متحیر گشتند. و بکاری بزرگ اندر شده بودند بهیچ نتوانستند شدن
و زبیر علقمة بن وقاص گفت. سوی طلحه اندر شدم او را یافتم بر حجره اندر تنها با اندیشه نشسته
او را گفتم. ایها الامیر اکنون که مردمان بصره با تو بیعت کردند این چه غمگینیست گفت هرگز
من متحیرتر از اکنون نبوده ام. و من و علی دوست بودیم. اکنون چنین افتاد که سپاه نزد او
گرد همی آیند و یک سپاه نزد من و او بر من تدبیر همی کند و من بر او و ندانم که آخر کجا رسد و طلحه خواست

که اهل بصره را آزمایش کند. مردم را گرد کرد و گفت علی بذی قار نشسته است. مرا هزار سوار باید که برو تاختن
کنم تا مگر خدای عز و جل ازو خلق برهاند. هیچ کس او را اجابت نکردند زبیر گفت این بیعت چرا کردند که بنصرت
همی وفا نکنید هیچ کس سخن نگفت. زبیر گفت لا حول و لا قوة الا بالله. اینست فتنه که خداوند عقل اندرو متحیر شود.
زبیر بخانه شد و او را فرزندی بود او را گفت چرا فتنه خواهی کاری که اندر آن شدی زبیر گفت انا ینصر
و لا ینصر. ما مردمانیم راه نمایم و خود همی نه بینیم. و هرگز کاری نبود که من اندر آن کار چنان متحیر بودم.
که اندرین کار و ندانم که از پیش شوم یا از پس. خدای عز و جل سهل کناد بفضل و رحمت خویش پس همچنان
که طلحه و زبیر نامه کردند بشام و شهرهای دیگر و سپاه خواستند علی نیز نامه کرد بکوفه با بوموسی که سپاه
کوفه گرد کن و بفرست و نامه کرد با اهل کوفه که من از جهانیان شما را گزیدم. و گفت من عبد الله علی امیر المؤمنین
الی جماعة اهل الکوفة من المسلمین. بدانید که ای اهل کوفه که من اندر جهانیان شما را گزیدم و بر شما اعتماد
کردم و چون این کار بر دارم سوی شما آیم. و میان شما خواهم بودن. هر که از شما نصرت تواند کردن
مرا باید. و محمد بن ابی بکر را و محمد بن جعفر را برسولی فرستاد بدین نامها و با بوموسی نیز چنین نوشت که هر چند
سپاه گرد توانی کردن گرد کن و ابوموسی نیز بسر اندر از طلحه و زبیر بود. پس چون رسولان برفتند علی کس کرد گرد
و چیزی که او را آنجا بود از اسب و سلاح همه بخواست. حسن گفت چرا تو نه ای تا اینجا خواهی بود ای و سپاه
آری علی گفت نشسته بود و این مصراعها همی گفت. لا تبارک فی علی جمله. لا تبارک فی بغض جمله. علی این
بشنید و نیز چیزهای دیگر این همین شنید ایشان او را گفتند علی گفت اگر خدای عز و جل مرا ازین مسلمانان
برهاند هرگز باز مدینه نیایم یا بکه شوم اینجا بنشینم یا بصره یا بکوفه و چون بذی قار بنشست کس کرد تا او را اندر مدینه
پیاده و ندر و محمد بن جعفر و محمد بن ابی بکر هر دو بکوفه رسیدند نزد ابوموسی و پیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمده بود.
و بر زید بن صوحان و ابوموسی الاشعری ایشان را گفته بود که بباید شدن و با کشندگان او حرب کردن پس
چون رسولان علی فراز رسیدند نامه بدادند او مردم را گرد کرد و نامه برخواند همه گفتند چه بینید از روی نصیحت
ما را ابوموسی گفت این رفتن آنگاه بایست که امیر المؤمنین عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی چون ما
او را بدکرداری کردند و برفتند اکنون حرب با مذکردن نخست باکشندگان عثمان باید کردن چون
از ایشان فارغ شوند آنگاه جای دیگر همی روند محمد بن ابی بکر گفت یا عبد الله بن قیس گفت شرم
نداری که علی را بیعت بشکنی. ابوموسی گفت بیعت عثمان اندر گردن تو نبود که تو عثمان را بکشتی محمد خاموش گشت
و نزد علی آمد علی تافته شد و حسن و علی بن عباس را بفرستاد و با بوموسی نامه کرد و پیام داده.
و بجامه شهر چون نامه با بوموسی دادند بر منبر شد و گفت ای مردمان دو قریش همی ملک جویند علی و طلحه

هر که این جهان خواهید بروید بجایی که خواهید • و هر که آن جهان خواهید بخانه اندر بنشینید واین رفتن
بزندکانی عثمن بایستی که خلیفت زمین بوذ • و اندر بیعت وی شک نبوذ • و فریضه بوذ بر مسلمانان
او را نصرت کردن • و امروز فریضه است بر همه خلق چون او طلب کردن • واز بیرون این همه فتنه
است • و از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیذم که این را فتنه صما خواند • یعنی فتنه که گوشها را کر کند از
شنیذن حق • و شنیذم که گفت نشسته به اندرو چون ایستاذه • و خفته به از بیذار و پیاذه به از سوار
و هر کسی بخانه اندر بنشینیذ • و شمشیر نیام کنیذ تا کار چون کردذ • وانکاه بر هر که این کار راست شوذ نصرت
کنیذ و طاعت داریذ • و هر چه فرمایذ آن کنیذ • و بیعت عثمان بر ما و شما واجبست • واز منبر فروذ آمذ
عبد الله بن عباس گفت • ای ابا موسی از خدای عز وجل شرم نداری • ابو موسی گفت یا ابن عباس
نخست بیعت عثمان را وفا بایذ کردن • نخست خون او بجویند • انکاه از ما نصرت خواهند • عبد الله بن
عباس باز آمذ • علی متحیر گشت و نومیذ شذ • دیگر روز حسن را با عمار باز فرستاذ • مالک الاشتر گفت
ای امیر المومنین • تا ابو موسی را نشکنی کوفیان اجابت نکنند • مرا بفرست تا او را راست کنم علی گفت
بدو مالک برفت چون بکوفه رسیذ • راست بمسجد آدینه رفت • و بخانه ابو موسی نشذ و خبر بشهر اندر افتاذ
همه بر حسن گرد آمذند • رعیت و سپاه و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم • و تابعین و فقها و علما
وابو موسی سوی حسن آمذ بمسجد نخستین کسی که سخن گفت مسروق بن الاجدع بوذ شاکرد عبد الله بن مسعود
و فقیهی بزرک بوذ عمار را گفت ما مر عثمان بچه حلال داشتید • چون عثمن گفت بذان که ما را سرد گفتی و خواسته
بیت المال حلال داشتی و مسلمانان را درویش کردی و بنی امیه را توانگر کردی • و از همه جهان ایشان را گزیذ
ابو موسی گفت عثمن را تو کشتی عمار گفت من نه کشتم و لیکن چون بکشتندش اندوهم نیامذ • پس حسن بن
علی رضی الله عنه ابو موسی را گفت چرا ما را نصرت نکنی و مردمان را از نصرت ما باز داری • ابو موسی گفت
من باز ندارم و لیکن چون از مشورت خواستند نصیحت کردم که پیغامبر گفت علیه السلم • المستشار موتمن
و فتنه خواند این را از دور بوذن • عمار سخن ابو موسی نپذیرفت گفت • پیغامبر گفت اندر فتنه ایستاذه به
چون نشسته گفت آری • و لکن چون تو مرد را گفت که حق از باطل ندانی • و اندرو متحیر شوی و ندانی فتنه
و ندانی نشستن • مردی از بنی تمیم بر پای خاست عمار را گفت • ای مولای سپاه ترا چندین منادست
که امیر ما را چنین گویی • او را چون تو ده مولا هست • حسن بانک بدان مرد زد گفت اسکت قطع الله لسانک
پس هر که از بیعت علی بوذ • از بهر حسن سخن گفتند • و هر که عثمانی بوذ از بهر ابو موسی سخن گفتند • و خواست که
فتنه خیزد • ابو موسی مردمان را بدست بنشاند • و خود بر منبر شذ و خطبه کرد چنانکه پیش عبد الله بن عباس کرده بوذ

مردمانرا

مردمانرا گفت چون فتنه باشذ باطل بحق مانده بوذ • تا خلق متحیر شوند • وان را فتنه کر خوانند وآن سخن
باز گفت و گفت هر گاه که بیچاره بد رشما اند • او را نکاه داریذ اندر خانه خویش واین مرد از قریش علی و طلحه
ملک همی جویند و هر دو اندر مدینه بیرون آمذند • علی بمدینه خلافت دعوی کند • و طلحه و زبیر هم چنین و سعد بن [illegible]
و عبد الله بن عمر بمکه نشسته است و همی نکنند تا غلبه کرا بوذ پس این علی گفت با ابو موسی امروز علی راست و
این منبر اوست فروذ آی که تو معزولی • و بی بیعت او بر منبر چه کنی • زید بن صوحان بو موسی را گفت یا
عبد الله بن قیس • این مردمان روی نهاذند که علی را نصرت کنند • تو باز شان همی داشتن • پس بیهوذه مگوی
و قعقاع بن عمرو گفت ای مردمان شما شفقت و نصیحت من دانیذ • سخن من بشنوید • سوی امیر المومنین
علی بن ابی طالب رضی الله عنه شوید خرد و بزرگ و او را نصرت کنید • که نصرت او واجبست و حق او راست
و نخستین من دوم هم ازو من روم صعصعة بن صوحان • پس یکی دیگر خطبه کرد و بنیاد علی بستوذ
و مردمان را حث کرد بر رفتن پس عمار بر پای خاست و خطبه کرد • و گفت ای مردمان این امام ما پسر عم
پیغامبر است و حق او راست • و انک با او همی منازعت کند هم زن پیغامبر است • او را فضل هست
از انک بذین جهان زن او بوذست • و بذان جهان اندر بهشت زن او باشذ • و لکن زنانرا اندر امامت
حق نیست • پس امام خویش را نصرت کنید و تاخیر مکنید • مردی گفت ای عمار تو عایشه را همی بهشت
گواهی دادی • هر کسی که با پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر بهشت باشذ او را نصرت کردن • واجب تر حسن بن علی
گفت عمار را خاموش باش که خطبه کردن نه کار تست • پس حسن رضی الله عنه خطبه کرد • پس گفت ای
مردمان علی بن ابی طالب امام شماست • و میان مردمان همی فتنه انگیزند • و خلاف خواهند کردن و
سخن گرد آمذه همی پراکنند • و بیعتی که ورا کردند ایشان آمذه ست نقض کردند • و اندر خدای عز وجل
عاصی شذند • و او شما را همی خواند بحقی که اندر گردن شماست اجابت کنید • امیر المومنین را و بروید بنصرت
او تاخیر مکنید و بیکدیگر منگرید که هر کسی را بگناه خود او برد پس اجابت کردند گفتند سمعا و طاعة
فرمان برداریم • پیش امیر المومنین اندر رویم و تن و جان پیش او فدا کنیم • پس مردمان اندرین بوذند که
مالک الاشتر برسیذ • و خبر برسیذ که بمسجد آدینه گرد آمذه اند مالک راست برفت تا سرای سلطان انک ابو موسی
درو بوذ • و غلامان ابو موسی را یافت گفت بیرون رویذ انجا چه کنید گفتند • تا خداوند ما بیایذ از مسجد پس
ایشانرا بعمود آهنین کاز [illegible] تا سر و پای ایشان خرد بشکست • و همه را کرد بیرون شان بمسجد آمذند سوی
ابو موسی و مردمان اندرین بوذند که غلامان ابو موسی خویشتن بمسجد اندر افکندند • ابو موسی گفت چه بوذ
شما را گفتند مردی بیامذ و ما را بزذ و از سرای بیرون کرد و هر چه اندر سرای بوذ غارت کرد • و ابو موسی را

اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسب و سلاح ابوموسی بسنگ از منبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد برفتند
غوغا و عام و خاص اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و عمود بدست مالک گفت ابوموسی را ای منافق چه کنی
اینجا که این سرای سلطانست و امامت علی راست است و تو نه از اهل بیت و بیعت اوی و از اهل کوفه چون
مالک بدیدند همه از نماز خانه بگریختند از او بودند گرد آمدند و ابوموسی گفت مرا تا شبانگاه زمان ده که سرای
دیگر گیرم و تحویل کنم مالک الاشتر گفت لا و لا کرامة لک یک ساعت زمان ندهم و بفرمود تا جامه و آلات بود
سرای او ببردند و نهادند و غوغا آن غارت کردند ابوموسی از مالک زنهار خواست مالک گفت ایمان دادم
که از بهر ایشان وصی پیغامبر را یاری ندادی و مردمان نکردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را شبانگاه زمان
داد بدان شرط که سندان خانه نباشد ابوموسی شب بخانه دیگر شد و هر چه انجا بود پیش مرد و حسن بن
علی رضی الله عنه و عمار و مالک آن شب اندر سرای بودند دیگر روز ابوموسی در فراز کرد و کس را باز نداد
و نیز بیرون نیامد و مردمان کوفه رفتن را بساختند خبر واقعه قوم الجمل پس روز سه دیگر حسن بن علی
رضی الله عنه برفت با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن علی بسه روز برفت با دوازده هزار مرد برفت جمله نوزده
هزار مرد همه مردان حربی با سلاح تمام و هر چه اندر کوفه مهتری با سپاه زری بود برفتند پس علی خبر یافت و شاد شد
و بر نشست و پیش ایشان باز شد و ایشان دعا کرد و گفت مرحبا بکم اهل الکوفة و فئة الاسلام و رکن الدین
و ناصر المحمد و امیر المؤمنین بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و محیاکم و مماتکم پس گفت شما بودید که دین اسلام را
بپای کردید بوقت عمر تا دین اسلام اندر جهان بپراکند و من شما را بخواندم تا بر مخالفان مرا یاری کنید تا
ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند بپذیریم و گذشته ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان
رفق و مدارا کنیم ایشان را بحکم کتاب خدای عزوجل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیز کاری که صلاح مسلمانان
اندر آنست آن کنیم و علی رضی الله عنه سپاه را فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را بخواند و گفت ببصره شو
برسولی بقعقاع ببصره آمد و بخانه عایشه رضی الله عنها فرود آمد و او از اهل بیتی بزرگ بود از فقهای یاران
پیغامبر صلی الله علیه وسلم و فتح قادسیه با سعد بهم بود پس عایشه را رضی الله عنها گفت بچه کار آمدی ببصره
گفت بصلاح مسلمانان و نخستین خون عثمان بقعقاع گفت طلحه و زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامدند
و همان گفتند که عایشه گفت قعقاع گفت این سخن شما اول با آخر نماند می گویید که صلاح مسلمانان خواهیم
و باز گویید که خون عثمان طلب کنیم اندر طلب کردن خون عثمان فساد است میان مسلمانان گفتند چرا
گفت از کشندگان عثمان اندر بصره چندین کشتند گفتند سیصد کس کم یک تن قعقاع گفت بدین سیصد
که کشتند سیصد هزار مرد بر شما دشمن کردند و هر چند چنین پیش کنند کشته پیش افزاید از کشتن و اندرین

فساد بود نه صلاح است عایشه گفت رضی الله عنها که نیکو گفتی و چنین است که تو گویی تو چه بینی اندرین
گفت این بینم که این فتنه بنشانید و صلح کنید تا در عاقبت بر مسلمانان گشاده شود و اگر در بلا بگشایند
بترسم که این فتنه شما گشاده بباشید عایشه گفت نیکو گفتی و اگر رای علی بر اینست شو صلح کن قعقاع
سوی علی آمد و بگفت که ایشان را بصلح باز آوردم و خبر ببصره اندر افتاد که همی صلح کنند گروهی را
خوش آمد و گروهی را ناخوش و اهل بصره مهتران خویش را بفرستادند لشکرگاه علی تا بنگرند که اهل کوفه
بر چه اند و میان اهل بصره و اهل کوفه قرابت بود پس صد مرد از بصره برفتند چون بلشکرگاه رسیدند
گفتند بچه کار آمده اید بصلح یا حرب گفتند اینچه علی فرماید ندانیم که او چه خواهد گفتند سوی علی شویم
و بنگریم سوی علی آمدند و بپرسیدند علی گفت مردمان بمدینه آمدند و در عثمان بکلمه حال مر حذر من عثمان را
بند دادم فرمان نکرد و مرا آن مقطعان نیز از و باز نتوانستم داشت بخانه اندر بنشستم و ایشان برو کرد
سی آمدند و او مرا ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کردند که این کار بکردن من اندر کنند
یک هفته پنهان بودم سود نداشت مرا از خانه بیرون آوردند و بمسجد آوردند گفتم نخست
نخست این دو تن را مر طلحه و زبیر که نخست بیعت کنند چون بیامدند گفتم هر که خواهند این بیعت
بگیرید و دست پیش کنند با من یا شما بیعت کنم ایشان نخواستند و این کار بستم بکردن من اندر
افکندند و بدل خوش با من بیعت کردند و من ایشان را نیکو داشتم و حق ایشان بشناختم پس
دستوری خواستند از من که بمکه شویم و عمره کنیم دستوری دادم ایشان تا برفتند و بیعت بشکستند
و زنان خویش را اندر پرده بنشاندند و زن پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرده بدریدند و بکردن
تا بحرمان ببصره آوردند و خون ریختن و از خدای عزوجل نترسیدند بشکستن عهد بیعت و نه پیغامبر
را حرمت داشتند و نه از مسلمانان شرم داشتند بریختن خون حرام و من آمده ام تا فساد این مسلمانان
بصلاح آورم و دلها پراکنده را جمع کنم و این کینه و عصبت از میان برگیرم و تا با ما حرب نکنند با ایشان
حرب نکنیم و احتمال و مدارا همی کنیم پس مردمان بصره گفتند ازین نیکوتر سخن نبود گفت چون دیدید که سخن
من با صوابست چرا بیعت نپذیرید گفتند بپذیرفتیم گفت پس با من بیعت کنید تا بدانم که سخن من پذیرفته اید اندر
میان ایشان مهتری بود نام او عاصم بن کلیب بود را گفت جواب باز ده کلیب گفت ما پذیرفتیم ولیکن
ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم علی گفت چه بینید و نشناختی خویشتن را بیعت کن اگر مردم
را آگاه کنی سود ندارد و اگر نه تو باری بر راه راست باشی پس این مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا
همه از پس بیعت کنیم کلیب با امیرالمؤمنین بیعت کرد و آن مردمان نیز همه بیعت کردند و باز ببصره شدند

وآن مردمان گفتند که ما نزدیک علی بودیم وسخن پیغامبر مرسل شنیدیم. پس علی سپاه برگرفت وبدر بصره
فرود آورد وطلحه وزبیر سپاه خویش را برابر علی فرود آوردند. پس علی سپاه خویش را گفت هر که از
شما بدینه شده بود بوقت فتنهٔ عثمان از میان ما بیرون شوند. من همی شناسم ایشانرا ولیکن
بروی اندر نگویم. ومیان لشکر علی اندر هشتصد از پانصد مرد بودند سادات عرب یکی مالک بود وعدی
ابن حاتم الطائی بود وعلباء بن هاشم بود. پس همه یکجا گرد آمدند وگفتند چه تدبیر کنیم ما اکنون رای
طلحه وزبیر آمده بود اکنون رای علی نیز گشت. واگر صلح کنند بخون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کرد
بباید خاستن وبغرب رفتن وبایمن وتا بجایی دورتر چنانک ما را کس نشناسد. عدی گفت مردمان این
جهان از بهر دوستان باید واز بهر خان ومان. چون ما ازین جدا شویم وبغربت او فتیم ما را نیز زندگانی
بچه کار آید. مالک الاشتر گفت تدبیر آنست که ما ناگاه بر علی زنیم واورا بکشیم. وچون اورا کشته باشیم طلحه
وزبیر ما را چیز نیارند گفتن. وهمه گفتند این خطاست که اگر علی را بکشیم طلحه وزبیر از ما سپاس
ندارند وگشتند(؟) دشمن بر ما ایشان بوند. واگر طلحه وزبیر را بکشیم علی نیز همچنان. کاشکی ما هرگز
بر عثمان نیز نرفتمی. پس گفت تدبیر آنست که از دور هیچ نکنیم اگر بخون ما صلح خواهند کرد آنگاه
ما را برخاستن واز جهان بیرون شدن. واگر حرب کنند ما هیچ نگیریم تا شکست بر که افتد ما اورا یاری کنیم
تا ظفر اورا بود ونیز با ما بشوره(؟) بدان سبب. پس ایشانرا گفتند صواب اینست وهم چنان کردند. پس علی
منادی بانگ کرد اهل بصره را که اگر برانند که قعقاع گفت بیرون آید کس بیرون نیاید. چون شب اندر آمد
مردی از بصره سوی طلحه آمد نام ابو الحرب وگفت امشب مرا هزار مرد ده تا بر علی شبیخون کنیم که او امشب ایمن
خفته است وهمه شانرا بکشیم وهزیمت کنیم. طلحه گفت ای ابا الحرب ما این کنند حرب وایم(؟) ولیکن این
مسلمانانند نه کافران واین بسر عم پیغامبر ست صلی الله علیه وسلم. نه کسری ونه قیصر روم وهرگز اندر مردمان پیشینه
چنین حرب نه او فتاد که دو گروه از یک دین بحرب کرد اند ومن همی کوشم تا مگر صلح افتد وحرب از میان بر
خیزد. وبا پیغامبر علیه السلام از جهان بیرون شد ما اندر هیچ کار چنان اندر نمانده ایم که اندرین وصبر همی کنم
وهمی باید کرد تا مگر خون ناریخته نشود. وهم اندرین سبب مردی از یاران علی نزدیک او آمد وگفت مرا هزار سوار
بده تا بر لشکر ایشان شبیخون کنم وترا وهمه لشکر را باز رهانم. علی گفت این مردمان همه اهل قبله اند نه کافران
بل زن پیامبر ست. وما هرچند خویشتن از خون ریختن دورتر داریم ما را بهتر. پس مردمان کوفه چون این شنیدند
جماعتی نزد علی آمدند وگفتند ما را بچه آوردی اگر حرب باید کردن بکن. علی گفت ما ایشانرا دست باز داریم
واز دور همی نگریم که اگر ایشان تدبیر حرب ما کنند آنگه ما نیز حرب کنیم بر آن نیت که ایشان از خویشتن باز داریم

ولیکن

ولیکن ما را ایشانرا صلح بهتر از حرب کردن. وچون دیگر روز ببود احنف بن قیس از بصره بیرون آمد سوی علی. اندر
بصره دوازده هزار مرد بود واحنف مهتر ایشان بود واین مردمان از بنی تمیم بودند. واحنف اندر بیعت علی بود چون طلحه
وزبیر ببصره آمدند او از ایشان جدا گشت وبدهی از آن خویش بنشست. وعلی چون بیامد همهٔ بنی تمیم نزد احنف
شدند وگفتند این علیست نه طلحه وزبیر او را اندر گردن تو بیعت است. واگر تو نزد او نروی فردا اگر ظفر او را
باشد یک تن را از بنی تمیم زنده نگذارد. سوی او شو وبنگر تا چه فرماید. پس احنف سوی علی آمد وخواست که بر علی
حیلت کند تا بر او بود ونه بر او. پس گفت ای امیر المؤمنین بنو تمیم همی گویند اگر تو ظفر یابی ما را همه بکشی وزنان
وزنان وکودکان ما برده بری. علی گفت معاذ الله که از من این آید من تا توانم صلح کنم وخویشتن از خون ریختن
دور دارم. احنف گفت اندر گردن من بیعت تست. واگر من نزد تو آیم طلحه وزبیر بنی تمیم را رها نکنند که از بصره
بیرون آیند. واگر من انجا باشم رها نکنم که کودکی از بنی سعد وبنی تمیم بر تو بیرون آیند. آن دوستر داری که
من تنها نزد تو آیم ویا بخانه بنشینم. وشش ده هزار مرد از تو باز دارم. علی گفت آن خواهم که بخانه بنشینی
این دو قبیله از من باز داری. پس احنف باز گشت وبدر بصره جاییست آنرا وادی السباع خوانند انجا
بنشست. واز بنی سعد وبنی تمیم هیچ کس نه با علی ونه با طلحه گرد نیامدند. وعلی خلق را بصلح همی خواند که کس بیرون
نیامد. علی ششم روز بیرون آمد خویشتن ومیان دو صف بیستاد وبانگ کرد که یا طلحه ویا زبیر بن العوام
گفتند چه خواهی. گفت بخدای عز وجل که بیرون آیید. چنانک چنین وشما کس نبود تا چیزی بگویم و
علی با سلاح بود ایشان نیز با سلاح بیرون آمدند وبیستادند وبسرای شدند وهمه از مسجد برفتند غوغاء
عام وخاص اندر سرای شدند. مالک را دیدند نشسته وعمود بدست. مالک گفت یا ابو موسی ای منافق چه کنی
انجا که این سرای سلطانست وامامت علی راست وتو نه از اهل بیت وبیعت اوئی. واهل کوفه چون مالک
بدیدند همه از هواخواهی وهواخواهان او بودند گرد آمدند. وابو موسی گفت مرا امشبانگاه زمان ده که سرای دیگر
گیرم وتحول کنم. مالک الاشتر گفت لا ولا کرامة لک یک ساعت زمان ندهم. وبفرمود تا جامه وآلات بدر سرای
آوردند وبنهادند. وغوغا آن غارت کردند. ابو موسی از مالک زنهار خواست. مالک گفت این مرد ما نند
که از بهر ایشان وصی پیغامبر را یاری ندهی ورها نکردی که ایشان بجهاد شدندی. پس مالک اورا امشبانگاه
زمان داد بدان شرط که سیدان جامه نباشد. ابو موسی شب بخانهٔ دیگر شد وهر چه آنجا بودش ... وحسن بن
علی رضی الله عنه وعمار ومالک آن شب اندر سرای بودند. دیگر روز ابو موسی در فراز کرد وکس را بار نداد
ونیز بیرون نیامد. ومردمان کوفه را بنا خشنود. علی گفت من پیش خدای عز وجل حرب شما حجت ندارم ودانم که شما
نیز ندارید. اکنون انکار دم که میان شما قرابت نیست واندر گردن شما بیعت من نیست نه برادر شما ام بمسلمانی ونه بر کیشیم

و از عتب پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیکجای نماز کردیم و شما خون من حرام دیدید و من از شما حرام دیدم اکنون
چه کردم که چه کردم که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشتند علی کعب ما طلحه
تو دست بر کن تا من دست بر کنم و دعا کنیم که یا رب هر که بکشتن عثمان شاد شد او را بلعنت کن تا بنگریم که لعنت
بر که آید طلحه خاموش گشت علی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری فلان روز بمدینه نشسته بودیم بفلان
محلت تو پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگذشت بر ما چون پیغامبر را بدید بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغامبر را
گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابو طالب نازش نکند و هر گاه که او را بینی تبسم کنی پیغامبر علیه السلم ترا گفت ای
زبیر از خدای عز و جل بترس و آن روز که لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغامبر علیه السلم یاد کن زبیر
سر فرو افکند زمانی بود پس گفت یا علی مرا سخنی یاد دادی که اگر یاد داشتمی هرگز اینجا نیامدمی و الله که
هرگز با تو حرب نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان باز گردانید و باز لشکرگاه شد و طلحه
نیز باز گشت زبیر عایشه رضی الله عنها شد و گفت هرگز من اندر هیچ کار نبودم که ندانستم که از بن بوم
یا به پیش چنانکه اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم
و با علی حرب نکنم عایشه را اندوه آمد و زبیر بخانه شد و با طلحه گله کرد و قصه او بگفت ایشان مردم نزدیک
زبیر آمدند و گفتند این چه سخنست که تو همی گویی گفت من با علی حرب نکنم پسر عبد الله گفت ای ابله
نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو جدا شدی و گفتی من با مسلمانان حرب نکنم چنانک عبد الله
ابن عمر کرد با مسلمانان گفتند از بیم خدای عز و جل کردند ساختی و لشکر گرد کردی و خلق را بحرب خواندی
و بخون عثمان دعوی کردی و زن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیاوردی و خلق اندر بصره بکشتی و بیعت
خویشتن را بستدی اکنون چون لشکر روی بروی آوردند گویی باز گردم مردمان گویند از بیم خدای بود
که از بیم پسر ابو طالب بود این عار و ننگ بکجا بری و طلحه و پسرش بسیار بگفتند ما رش بر گردانند پس گفت
اکنون چه کنم که سوگند خورده ام گفتند بسیار داری یکی را آزاد کن و غلامی بود مکحول نام روز حرب چون
بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران ابن الحصین یار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنی عدی را بخواند و از حرب باز
داشت همچون احنف و مردمان بصره بسه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر و گروهی با علی و گروهی از دور
بنشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد علی آمدند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد بودند
و طلحه سپاه عرض کرد سی هزار بودند و هر دو برابر یکدیگر فرود آمدند و علی عبد الله بن عباس را بفرستاد
و طلحه و زبیر را برانگیخت فرو اصلح کنند و میعاد بنهادند و هر دو لشکر آن شب ایمن بخفتند و آن مردمان که عثمان را
کشته بودند خوابشان نیامد از غم صلح و گفتند ایشان صلح بر خون ما کنند و ما از این جهان بیرون باید شدن

وگرنه ما را بکشند پس تدبیر کردند و اتفاقشان چنان افتاد که میان ایشان حرب افکنند و گفتند هر چه کنیم پیش
از آن باید کردن که روشن شود پس بسه گروه شدند و از لشکر علی خویشتن بر لشکر طلحه زدند پس سه
جای بر میمنه و میسره و قلب و از لشکر طلحه بکشتن گرفتند و حرب به پیوست و از ایشان هزیمت شدند و
خویشتن بر لشکر علی زدند و مردم طلحه از پس ایشان بکشتن کردند و لشکر علی سلاح بر گرفتند و گفتند
شبیخون آمد و عهد بشکستند و حرب اندر گرفتند و کس ندانست که اصل آن از کجاست و طلحه و زبیر گفتند
بر نشینید پس لشکر علی گفتند ما دانستیم که از طلحه و زبیر جز غدر نباشد و میسره و میمنه راست کردند
و علی اندر قلب بیستاد و روز روشن گشت و آن مردمان که این کرده بودند یکسو بیستادند چون روز
برآمد نزدیک علی آمدند مالک الاشتر و عدی بن حاتم گفتند ای امیر المؤمنین ما را از لشکر دور کردی از بهر
ایشان و ما دانستیم که از ایشان وفا نیاید اکنون ما جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند بر سپاه عایشه و حرب
اندر پیوست و روز گرم شد مردمان عایشه را گفتند علی غدر کرد و شبیخون کرد عایشه رضی الله عنها
فرمود اشتر را هودج بر نهید آن اشتر که یعلی بن امیه داده بود هودج بر نهادند و برگستوان فرو
آویختند و عایشه در آن هودج بنشست و بفرمود تا آن اشتر را بحربگاه سای کردند و طلحه و زبیر
پیش اندر حرب همی کردند چون روز روشن گشت علی مصحف بیرون کرد و یاران را گفت که کیست که پیش
اندر شود و ایشان را بدین مصحف خواند و بداینجه خدای عز و جل اندرین فرمودست مردی نام او مسلم بن عبد الله
آن بستد و پیش صف اندر شد و باز کرد و گفت شما را بدین همی خوانم طلحه گفت دروغ گویی و این پسر ابو طالب است
و شمشیری بزد و دست آن مرد بیفکند آن مرد مصحف بدیگر دست گرفت و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله طلحه شمشیری دیگر بزد و آن مرد را بکشت و حرب اندر پیوست چون زمانی
بود عایشه از هودج آواز داد گفت این مهار اشتر من که دارد کعب بن سعد گفت من دارم عایشه رضی الله
عنها مصحفی بیرون کرد و بدو داد و گفت پیش اندر شو علی را و سپاه را بدین مصحف خوان کعب بن
طلحه گفت کار از این گذشت او فرمان طلحه نکرد پیش اندر شد و مصحف باز کرد و بانگ کرد که ای
اهل کوفه شما را بدین می خوانم از خدای عز و جل اندرین مصحف فرمودست مالک ترسید که اگر علی بشنود
اجابت کند گفت ای فاسقان ما شما را بدین خواندیم چرا اجابت نکردید و این مرد را بکشتید و ایشان
سه برادر بودند هر سه را اندر پیش عایشه بکشتند و حرب تیز شد و کشتن بسیار گشت و عبد الله بن
الزبیر پیاده شد و حمله کردند بر مالک بن الاشتر او نیز پیاده بود و عبد الله بن الزبیر را جراحت رسیده
بود مالک شمشیری بر سر عبد الله زد و سست آمد و لختی برید و عبد الله بجست و مالک را بگرفت و هر دو بیفتادند

عبدالله بانگ همی کرد اقتلونی و مالکا و مردمان ندانستند که مالک کیست که او باشتر معروف بوذ زمانی شذ و خون
بسیار از عبدالله برفت سست گشت مالک بجست و بلشکرگاه علی باز شذ عبدالله ضعیف بر جای بماند
او باز کرنشد و باز شهر بردند و طلحه و زبیر مردوبر جای بماندند اندر قلب و بر میمنه عبدالله بن الحرث و بر میسره
عبدالرحمن بن عتاب بن اسید پس علی بانگ کرد که این حرب شما با مسلمانان اندا ذست و پیغامبر نگفت که اندر
بدوی وحی آمذی و کس داند که این حرب اهل قبله چگونه بایذ کردن تا با شما حرب نکنند با ایشان حرب مکنید
و چون هزیمت شوند از پس ایشان مشویذ و هر که را جراحتی آمذ دیگر مزنیذ و اندر حرب نیت کشتن مکنیذ و اگر
با ایشان حربی باشد از ایشان باز مکنید که مال ایشان حلال نیست ولیکن چون آهنگ شما کنند شما نیز
آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید تا اگر کشته شوند خون ایشان بگردن شما بوذ
و طلحه و زبیر بانگ علی بشنیدند خوش آمذشان ایشان نیز هم چنان منادی کردند و بانگ زدند و حرب
نیز شذ و روز گرم گشت و مردم سپاه چندان کشته شذ که عدد پدید نبوذ و عبدالله بن سنان از مهتران کوفه
بوذ اندر آن حرب حاضر بوذ از پس این او را گفتند ما را صفت حرب جمل بکن گفت من مرکز بر دار الولید
بکنم زیرا که نه راجل یا ذ آمذ و این دار الولید جاییست اندر کوفه که کاذران باشند و شب و روز کاذران همی شوند
و گفت بانگ شمشیر زخم چنان بوذ چون بانگ کذین کاذران دار الولید و چون روز گرم شذ تیری بیامذ بر ساق
طلحه موزه سوراخ کرد و ساقش نیز سوراخ کرد و پهلوی اسب اندر شذ و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر بیرون
کشیذ و صبر همی کرد اندر پیش صف تا نماز پیشین و موزه پر خون گشت و طلحه سست شذ نتوانست بر اسب
بوذن غلام را گفت مرا باز بصره بر که کار من بوذ تا بشهر رسیذ هر چه ورا امیذ علاج دانست که کار او
نبوذ چون از دو شهر اندر آمذ اندر محلت بنی سعد بر ده کذی که ویرانه بوذ از اسب اندر آنجا آورده و او را فرو گرفت
و نزدیک او بنشست تا جان بداذ و اکنون آنجاست هنوز بگور کرده و چون طلحه باز کشته بوذ زبیر نیز باز گشته
بوذ و بجایی رفتاذ که آنرا وادی السباع گویند مردی از یاران علی نام او عمرو بن جرموز از پس او برفت
با دو سوار آنجا بیافتش نیزه بر پهلوی او زد و از دیگر سو بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بزدش آن مرد
بسیر بگرفت سپرش بدو نیم شذ آن دو مرد دیگر که با او بوذند تا عمرو زبیر را بزدند و از اسب بیفکندند عمرو
فرو آمذ و نزدیک علی آمذ و گفت زبیر را کشتم علی گفت ابشر بالنار گفت چرا علی گفت که از پیغامبر صلی الله
علیه و سلم شنیذم که قاتل ابن صفیه فی النار عمرو گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ شویم و اگر نداریم همچنان
پس تو بلای بزرگ این امت و عایشه یافته شذه بوذ از باز گشتن زبیر گفت اگر طلحه معذور بوذ زبیر را
چه عذر بوذ و مردم همه را باز گشتند و عایشه اشتر پیش صف اندر آورد چون مردمان آن بدیدند

باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه با فتنه گشت و ترسیذ که تیری بر عایشه زنند مردی را با مصحف بفرستاذ
تا ایشان را دعوت کند آن مرد را بکشتند و بنوضبه شعر همی گفتند نحن بنو ضبة لا نزحتی نری جماجما تجر
تخل منها الحلق المحض بحرا سماع و ناصر و یاران علی رضی الله عنه تیر همی انداختند بر هودج و هیچ تیر
بر آن برگستوان اندر نشذ و خلق را پس اشتر همی کشتند و مهار اشتر بر ابن کعب داشت علی مالک را
بخواند گفت این مرد مانرا با اشتر آنجا بوذ باز نگره مذ مگذار آن کن که اشتر بدین لشکر آذی مالک اشتر
خویشتن بر اشتر افکند و بر ابن کعب را بکشت دیگر بر او بیامذ و مهار بگرفت و عایشه را گفت من بر ابن
کعبم عایشه گفت جزاک الله خیرا باز دست او ببریدند دیگری برخاست گفت منم فلان عایشه گفت
پس مهار همی گرفتند تا دویست و هشتاد مرد پیش اشتر عایشه کشته شدند با آخر دو دست
ببریدند نام او عمرو بن بجره القودی و مردی مبارز بوذ چون آن خداوند دستها ببریدند عمرو مهار بگرفت
چون آهنگ او کردند دست از مهار باز داشت و عذر خواست و گفت ای مادر همی دانی که فرزندان
تو اند رسیذ و چندین مبارزان که از بهر آن مهار کشته شذند و چندین دستها را ببریده گشت و تو
هیچ رحمت نکنی و کدام مادر چنین کند پس بنو ضبه و بنو سعد و بنی طمم را بکشتند علی گفت مهار بکشید
هر چند کشیذند هیچ از جای نجنبید علی رضی الله عنه گفت دهید مالک شمشیر بزذ دو دستش ببنداخت
و یکی دیگر بزذ و آن نوار ببرید و اشتر بیفتاذ و اهل بصره که آن بدیدند بگریختند عایشه رضی الله عنها
بانگ کرد یا علی ملکت فاسجح علی مانع بداذ گویند مالک مردو پای اشتر ببرید و اشتر بیفتاذ علی گفت
اقتلوه فانه شیطان مردی شمشیر بزذ و نوار هودج ببرید هودج بیفتاذ محمد بن ابی بکر دست برده هودج
اندر کرد و سر و روی اندر کرد عایشه برآمذ برهنه بوذ وی ندانست که آن کیست گفت من الله الذی یمس
مو منعا لم یمسه احد الا رسول الله صلی الله علیه و سلم محمد گفت مترس منم عایشه گفت الحمد لله علی
سلامتک یا اخی پس او را بر استری نشاندند و بشهر اندر آورد و بخانه عبدالله بن خلف الخزاعی بوذ مهتر بصره
و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمذ و بسرای سلطان شذ و مردمان بصره بر کشتگان همی گریستند شب و روز
پس دیگر روز احنف بن قیس با مهتران بنی تمیم بیامذ و علی را تهنیت کرد علی گفت ای ابا الجرتو از دور همی
نگریستی تا غلبه کرا بوذ آنگاه سوی او شوی احنف گفت بگو یی ای امیر المؤمنین که من ترا کار پیش از آن
کردم که پیش تو شمشیر زذمی که اگر این شمشیرها بنی سعد و بنی تمیم از تو بر نداشتمی تو بچون کشتی علی رضی الله عنه
احنف را بر کرد و همان روز بغرو بوذ تا آن کشتگان را بر گرفتند از هر دو گروه و بیکجای گرد کردند و بر هر دو گروه
نماز کردند و دستها بوذ بسیار بریده و هرگز در هیچ حرب چندان دست بریده نبوذ که بدین حرب جمل بوذ و شعرا نیز

اندر شعرها کفتند شعر فلم ار مثلها کان اکثر ساعدا بکف شمال وادقتها بسیفها ولم ار مثل صفین جاریا
کامات ماماب نقطع حسیبها بس علی بفرموذ تا آن دستها جدا بکور کنند و هرچه اندر لشکرکاه جامه بوذ
بشهر اندر آوردند و بمسجد آدینه بنهاذند و منادی بانک کردند که هرچیزی از آن خویش بهبیند برکیرذ
بس مردمان لشکر خواستند که آن جامها غنیمت کنند علی کفت معاذ الله که این کشتکان ما ودرهمست این
خواسته بدیشان بایذ داذن که این مسلمانان بوذند نه کافران و خواسته ایشان حلال نبوذ و محمد بن
و محمد بن جریر چنین کویذ که علی رضی الله عنه روز دوشنبه ببصره اندر شد و سه روز بلشکرکاه بوذ تا کشتکان را
بکور کردند و خواستها بخداوندان باز داذ و چون نماز بکرد بوذ با عبدالله بن عباس نزدیک عایشه رفت رضی الله عنها
اندر آمد کفت غفر الله لنا ولکم جواب داذ عایشه کفت نعم غفر الله لنا ولکم و خداوند سرای عایشه رضی الله عنها
پیش عایشه کشته بوذ و او و عیال بشیا ربوذ جون علی اندر آنجا شد ایشان بروی او بخروشیدند و کفتند
یا قاتل الاحبه یا مفرق الجمع ایتم الله ولدک کما ایتمت ولدنا علی پاسخ نداذ و بیرون آمد بس کروهی
جوانان بدر سرای عایشه رضی الله عنها آمدند و شعرها کفتند و عایشه را چیزها کفتند و خبر بعلی رضی الله عنه
شد بر داشتند قعقاع بن عمرو را بفرستاذ کفت هرکه چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامذ و مردم بسیار
بوذ همه بکریختند دو تن را بکرفت و هریکی را صد چوب بزذ و علی بیعت اهل بصره مشغول شد
بس بکوفه و مدینه نامه کرد بفتح و هرچه اندر بیت المال بصره درم یافت بر لشکر خویش قسمت کرد
ششصد هزار درم بوذ بس لشکر را کفت چون بشام شویم پیش از آن بوذ و چنین کویند که از اصحاب علی
سه هزار مرد کشته شدند و از اصحاب عایشه رضی الله عنها سیزده هزار بس علی عایشه را پیغام داذ که
پیغامبر علیه السلام فرا کفته است که زنی از زنان من بر تو بیرون آیذ چون بدو ظفر یابی او را ببر ده باز
علی عایشه را بدست چهل زن بمدینه باز فرستاذ و آن زنان را بشبه مردان بیاراست و کفت براه اندر
با او بکنند بس عایشه کفت خدای عز و جل پسر ابو طالب را جزای دهاذ که مرا بدست مردان نامحرم براه دور
فرستاذ و چون بمدینه رسیدند آن زنان جامه مردان بیرون کردند و جامه زنان بپوشیدند عایشه رضی الله
عنها شاذ کشت و کفت خدای عز و جل جزای پسر ابو طالب بنیکی کناذ و عایشه از بصره روز شنبه برفت
و علی رضی الله عنه با او بسه منزل برفت و نیز کفتند که سه میل مردمان بصره بیرون شده بوذند و عایشه
استقبال داشت و کفت ای مردمان این خطایی بوذ بکذشت کس از کس کینه مداریذ اندر دل و بس از خطبه
حدیث علی یاد کرد و کفت ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المراة واحمائها وانه عندی اخیکم وعلیکم
مکانا بس کفت خدای عز و جل مرا و کناه کاران را بیامرزذ بس علی نیز خطبه کرد و کفت راست کویذ میان

من و او چیزی نبوذ و این که اکنون بوذ کسی دیکر کرد او مادر مومنانست و زن پیغامبرست و حق او بسیارست و عایشه
سوی مدینه فرستاذ و حسن و حسین و محمد بن حنفیه با او بفرستاذ و زیاد بن ابی سفیان دبیری ابو موسی کرده بوذ
اندر بصره و از بس آن عامر بن عبدالله جون عثمان رضی الله عنه کشته شد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و
به پیش او نکرد و جون طلحه و زبیر بیامذند هم اندر خانه بوذ و مردی با رای و تدبیر بوذ و کارها دیذه بوذ و جون
علی رضی الله عنه بشهر اندر آمذ اندر طلب کرد او را و نیافت و خواست که با او مشورت کند اندر کارها بصره بس
عبدالرحمن خواهرزاده زیاد بوذ نزد علی رضی الله عنه شد او بپرسیذ که خالت کجاست که روی بما ننموذ کفت
ای امیرالمومنین بیمارست صد درد دارد علی کفت کجاست کفت بخانه بس علی و با حسن و حسین و ابن عباس
برفتند و بخانه زیاد شدند از علی عذر خواست بس علی رضی الله عنه امر بصره بر و عرضه کرد زیاد کفت ای
ای امیرالمومنین صواب آنست که امیری کسی که از بنی هاشم بوذ تا من او را تدبیر کنم علی امیری بصره
عبدالله بن عباس را داذ و زیاد را دبیری داذ و عبدالله را کفت سخن او بشنو مالک الاشتر کفت شمشیر
ما را بایذ زدن و شهرها پسران عباس را مانذ تا علی رضی الله عنه بکفتند جنین نکفت بس مالک بکوفه شد
تا کوفه بر علی رضی الله عنه تباه کند علی از بس بشد و او را بنرمی باز آورد و مالک همچنان می کفتی که چندین
که چندین شمشیر زدیم و عثمان را رضی الله عنه بستم بکشتیم و با یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم و با حواریان
او حرب کردیم و از این کارها سختی ما را بوذ و ولایت اولاد عباس را بوذ **خبر مصر و ما صار الیه**
امرها فی ایام علی رضی الله رضی الله عنه و ما ایام عثمان رضی الله عنه عبدالله بن سعد بن ابی سرح امیر مصر بوذ و محمد بن
ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر سپاه او بوذند و آن عثمان را بد کفتندی و اهل مصر را بر او خاللندی
و جون مصریان بمدینه رفتند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفه بمصر بمانذ و فضیلت
علی رضی الله عنه می کرد و مردمان سوی او همی فرستاذ و علی را خوذ از این آکاهی نبوذ بس جون
خبر آمذ که عثمان را بحصار کرفتند عبدالله را از مصر بیرون کرد و امارت خوذ بکرفت و چشم داشت
که علی رضی الله عنه آن کار بذو رها کند بس عبدالله براه مدینه بیامذ و جایی بنشست و کار عثمان
رضی الله عنه چشم همی داشت جون عثمان را بکشتند علی را بیعت کردند مردی از مدینه همی آمد عبدالله
از و خبر عثمان برسیذ کفت او را بکشتند کفت انا لله و انا الیه راجعون این مرد کفت کشتن عثمان و بیعت
علی مر دو بر تو مصیبت است کفت آری کفت تو کدام امیر مصری عبدالله کفت آری این مرد کفت سر خویش کیر
و بجان اندر شو که علی مصر را امیری دیکر فرستاذ فرموذ تا هرکجا ترا بیابند بکشند عبدالله کفت الحمدلله این مرد کفت
ای عجبی چه جای الحمدلله است با این چیزها که من ترا داذم کفت زیرا که محمد بن حذیفه را عثمان حصت داشت

ومیکرد و خلقی را بکشتی او فرستاد از بهر علی اکنون الحمد لله که خدای عز و جل از علی او را برخورداری مداد پس
گفت کیست این امیر گفت قیس بن سعد بن عباده الانصاری گفت بزرگوار مهتریست حاکم پس عبدالله بدمشق
شد نزد معاویه و قیس بمصر شد و عهد بر خواند و مردمان او را مطیع شدند و بیعت کردند علی را و گروهی بودند
از بنی کنانه بدهی نام او خرنبا و ایشان همه عثمانیان بودند ایشان کس فرستادند نزد قیس ما ترا بخراج
دادن فرمان برداریم ولیکن اندر بیعت زمان خواهیم تا بنگریم که کار چگونه شود قیس گفت زمان
دادم و اگر در مصر یک ده بیعت نکنند چه بود و با ایشان مدارا کرد و بیعت نخواست و بمصر اندر شد و بنشست
و خراج بستدن گرفت و معاویه ترسید که از علی که با سپاه بیاید و قیس از مصر بیاید و او را اندر میان
گیرند پس نامه کرد بقیس و او را بشیعت خویش خواند قیس گفت تا بنگرم معاویه دانست که قیس با وی
مکر کند و قیس باندیشه بود و معاویه او را دیگر نامه کرد و گفت ترا با من دستان سازد ما دوست باشی یا دشمن
جواب کرد قیس و او را از خویشتن نومید کرد و گفت ترا علی نشاید که ترا همی بسم که بر تو شغل افکنم چندانکه
بعلی پیوندی معاویه چون این نامه بخواند دانست که او را متابع نشود حیلت کرد تا او را بچشم علی
کند تا مگر او را از مصر باز کند و معاویه چون بمجلس بنشستی مردمان شام را بحرب علی خواندی و گفتی
قیس بن سعد امیر مصر با ماست نه بینید که مردمان دیه خرنبا او مسلمة بن مخلد بن تماد او بسر بن ارطاة را و آن
مردمان را که اندر مصر آمدند از بیعت عثمان چگونه نیکو دارد و ایشان را به بیعت علی نخواند و مرا بسی نامه کند
که اول کسی او آید بنصرت بنزدیک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی خبر بر دارند و در دل علی بر قیس
بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند هم چنین همی گفتند آن خبر بگوش علی رسید علی پیکر
دیغدر بود چون این حدیث بشنید قیس را تهمت کرد محمد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر الطیار را گفت
مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که دولت از وی بشک نیست
و بدو نامه کن که ایدون همی شنوم که گروهی مردمان بدهی نام آن ده خرنبا اندر بیعت ما نیامده اند و تو
ایشان را رها کرده چون این نامه بخوانی ایشان را به بیعت من خوان اگر بپذیرند و اگر نه با ایشان حرب کن
قیس نامه کرد بعلی و گفت ای امیرالمؤمنین مذهب تو چنان است که تا کسی با تو حرب نکند تو با او حرب نکنی
و این مردمان اندر مصر خواملند تدبیر آنست که ایشان را بر جای بمانم تا بکار دشمن پرداخته باشم و اگر ایشان
از جای بجنبانم ما را مشغول کنند چون علی ابن ابی طالب این نامه بخواند تهمتش درست گشت محمد بن جعفر
گفت ای امیرالمؤمنین قیس بدیشان مایل است او را باز کن و محمد بن ابوبکر بفرست امیرالمؤمنین قیس را
باز کرد و محمد را بفرستاد و تدبیر معلوم راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد علی رضی الله عنه بکوفه شد

و هم آنجا بنشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود چون معاویه بشنید که علی رضی الله عنه سوی کوفه رفت مروان را
بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا جاسوسی کن و مروان و حسان بن ثابت سوی قیس اندر شدند و او را سرزنش
کردند و گفتند معاویه ترا مزد بادینکوتر داردی و علی با تو وفا نکرد قیس سوگند خورد که اینجا نیایم و بکوفه شد نزد علی و محمد
ابن ابی بکر چون بمصر شد شهر بگرفت و مردمان خرنبا را بیعت علی خواند و گفت یا با علی بیعت کنید و یا از شهر بیرون شوید
و یا حرب را ساز کنید گفتند ما را مهلت ده تا بنگریم که این کار چگونه شود محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد با مردی نام
او منذر بن الحرب او را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند دیگر سپاه فرستاد با مردی نام او مضار از بنی کلیب
او را نیز هزیمت کردند محمد بن ابی بکر بعلی نامه کرد جواب کرد که ایشان را بجای مان بایدان وقت که بدیشان
بپردازم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند آن کار را بجای ماند و نیز سپاه فرستاد تا انصنعن پرداخت

خبر بیعت عمرو بن عاص الی الشام گفت چون عثمن را رضی الله عنه بحصار گرفتند عمرو بن العاص
از شهر بشد بضیعت خویش رفت و خبر همی پرسید تا بشنید که عثمان را بکشتند و دو پسر عمرو عبدالله و محمد
آنجا بودند و عبدالله مردی فقیه و عالم بود و سخن گوی و یار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود و صحبت او با
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از قدیم باز بود و از آن پدرش بیش بود و دیگر پسر خردی بود مبارز و چون
خبر کشتن عثمان درست شد عمرو را گفت ما را لختی صبر باید کردن تا کار بکجا رسد پس چون خبر یافت
که با علی بیعت کردند مانده گشت و چون خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه ببصره رفتند پسران را گفت علی همه
روی بهتر از ایشان که پسر عم پیغامبر است و از بنی هاشم است و مقدار عثمن ندانستیم و او از همه بهتر بود
و ما را لختی بباید بود تا بنگریم که این کار بکجا رسد پس خبر آمدش که معاویه بشام از علی باز ایستاد و خویشتن
را همی بیعت کند و خون عثمان همی بجوید آنگاه عمرو بن العاص نیت معاویه کرد و پسران را بخواند و گفت
چه مشورت کنید سوی علی شوم یا سوی معاویه عبدالله گفت علی مردی با علم است و دنیا دوست ندارد و
برای و تدبیر کس او را حاجت نیست و معاویه را بهمه کس حاجت است خاصه بچند او چندان تدبیر و تو دیگر
علی آخرت را بهترست و نزدیک معاویه دنیا را محمد گفت ای پدر تو از بزرگان عرب و علی الحال این کار بر یک
تن راست شود و سخت زشت بود که چنین کاری بگذرد و ترا هیچ اثر نبود و آنگاه نام تو گم شود عمرو بمعاویه
رغبت کرد و چون بشام رسید همه شام را دید بر یک شمشیر ایستاده بر جستن خون عثمان رضی الله عنه و بر
آویز پیراهن عثمان رضی الله عنه خون آلود بیرون آوردندی و خلق بر آن بگریستندی و همه مبارزان شام
سوگند خورده بودند که آب سرد نخوریم و بر بستر نخسپیم و تن از جنابت نشویند تا خون عثمن رضی الله عنه بجویند
و علی را رضی الله عنه بر خون او تهمت کردند و همی گفتند که علی فرمود تا عثمن را بکشتند و آن گروه که او را

کشتند نزدیک علی اندر عمرو گفت این کاریست که مرآینه نیکو شوذ و بنزدیک معاویه بپستاذ معاویه او را وزیر
خویش کرد و برای او کار همی کرد و مرآینه بران پیراهن عثمان رضی الله عنه توجه کردندی تا یک سال تمام گشت
و علی رضی الله عنه از حرب جمل فارغ گشت و بکوفه باز شذ پس عمرو معاویه را گفت این کار پیراهن بکوی باشی کنند
که مرچه اندرین بایست یافتند و مرچیز که خصمان بسیار بیند کهن شوذ و آن دشوادی و تنگی از دلها بشوذ وا ایشا
بروز حرب اندر پیش خوذ باز یاد کردن تا مردمان زابر حرب کردن حریص شوند معاویه بفرموذ تا آن پیراهن
پنهان کردند و تا روز حرب باز بکردند خبر وقعه صفین ، پس علی رضی الله عنه بکوفه باز آمذ
از بصره خالد بن مروه را با میری فرستاذ بخراسان و ایذون گویند که ماهوی مرزبان بوذ آنگاه که یزدگرد را
بکشتند و این ماهوی اندرین سال نزد علی آمذ بکوفه و با او صلح کرد و علی رضی الله عنه او را عهدنامه نوشت
با اهل مرو با خالد بن مروه بخراسان باز گشت و جریر بن عبد الله همدان بوذ علی کس فرستاذ که بیعت من
بر اهل آنکس بکیر و خلیفت کن و باز من آی پس علی را رضی الله عنه خبر آمذ که معاویه سپاه شام را
بیعت کردند به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد و پس علی جریر بن عبد الله را برسولی نزدیک
معاویه فرستاذ و نامه نوشت و او را به بیعت خویش خواند جریر برفت و نامه بداذ معاویه نامه برخواند
و گفت تا بنگرم و جریر را آنجا باز داشت پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و عمرو او را گفت جریر را بخوان تا سپاه شام
شام ببیند و بداند که مردمان با تو بیعت کردند و پیراهن عثمان رضی الله عنه باز کن تا خلق بانگ و گریستن
بر دارند و عثمان را رضی الله عنه نوحه و زاری کنند و خون عثمان بکردن علی اندر کن و جریر را باز فر
و معاویه همچنین کرد و چون جریر نزدیک علی رسیذ و او را از همه کارها آگاه کرد و مالک الاشتر گفت
نگفتم جریر را مفرست اگر مرا فرستاذی من معاویه را بطاعت آوردمی جریر گفت اگر تو رفته بوذی
ترا پاره پاره کردندی که همی گویند تو عثمان را کشتهٔ ای مالک گفت اگر من شذمی او را چنان مشغول
کردمی که بجنگ نپرداختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی و برفت و بقرقیسا شذ پس معاویه بذو نامه کرد
و او نزدیک معاویه شذ پس علی نامه کرد بعبید الله بن العباس و از مکه و مدینه سپاه خواست و خوذ با سپاه
بسیار از کوفه بیرون آمذ و ابو مسعود الانصاری را بر کوفه خلیفت کرد و روی بشام نهاذ و مردمان را
بر و مشورت کردند که خوذ برو سپاه فرست فرمان نکرد و خوذ برفت معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو بن العاص
سپاه بسیار کرد و اهل شام را تحریض کرد بر رفتن و خون عثمان طلب کردن و کار علی بر چشم شامیان
آسان کرد و گفت یا علی اهل کوفه و اهل بصره اند و گروهی از بصره و کوفیان با او بدل بذند که او از ایشان
بسیار بکشت و سپاه بسیار بدمشق گرد آمذه بوذند و عمرو را مولای بوذ نام او وردان او را با پنج هزار مرد

از پیش خویش بفرستاذ پس از سپاه شام نخست وردان آمذ بر مقدمه و پس عمرو و پس با آخر معاویه و علی
رضی الله عنه برفت بمداین آمذ و زیاد بن ابی نصر الحارثی را بر مقدمه کرد با هشت هزار مرد و علی را از مداین
بایست آمذن و از دجله گذشتن که معاویه و سپاه او از آن سو بوذند پس سعد بن مسعود الثقفی را بر مداین
امیر کرد و خوذ برقه شذ و معقل بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاذ بر راه موصل و گفت همه برقه گرد آییم
و علی خواست که سپاه او بشهرهای عراق اندر شوذ پس همه سپاه برقه گرد آمذند و آنجا جسر نبوذ علی اهل
شارستان را گفت جسر ببندید تا بگذریم ایشان نبستند و بحصار اندر شذند مالک الاشتر گفت اگر جسر
نبندید تا امیر المومنین بگذرذ من اینجا باشم و باز نگردم و مردان را بکشم و زنان تاراج برده کنم و سوگند خورد
مردمان الحصار از مالک الاشتر بترسیذند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمذند و جسر ببستند و علی با سپاه
بگذشتند مردمان انبوهی کردند بر گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بیفتاذ و هر کرا کلاه از سر بیفتاد
اندر آن حرب کشته شذند علی رضی الله عنه زیاد بن النضر و شریح بن هانی را بر مقدمه کرد و بفرستاذ
و با ده هزار مرد و ایشان از پس یک دیگر رسیذند از برای ایشان و نخواستند که حرب کنند بی فرمان
علی باز مدینه آمذند بدین نام او هست و نخواستند از پیش رفتن و از پس علی برفتند و او را یافتند بر قیسا
بحد شام و علی آنجا فرو ذ آمذه بوذ و پنداشت که مقدمه پیش او شذه است پس مرزل چون نگاه کرد مقدمه را دید که از پس او
می آمذند اندر پیش آمذ از آنک بر فال نه نیکو آمذ و هر دو پیش علی آمذند و عذر خواستند و دیگر روز از فرات بگذشتند
و ایشان را همچنان بر مقدمه بفرستاذ و معاویه و معاویه ابو الاعور السلمی را بر مقدمه فرستاذ و او وردی
با مدد پذیر بوذ و از مبارزان شام بوذ و ده هزار مرد با او بوذ و چون زیاد و شریح بذو رسیذند خواستند که
بی فرمان علی جنگ کنند رسولی را بفرستاذند علی مالک را بفرستاذ تا سه هزار مرد و مالک را بر ایشان
امیر کرد مالک چون آنجا رسیذ سپاه را تعبیه کرد و زیاد را بر میمنه کرد و شریح را بر میسره و صفها راست
کردند و آن روز حرب کردند شبانگاه هر کسی بلشکرگاه خویش باز شذند و بس کسی کشته نشذ دیگر روز
چون صف برکشیذند مالک بیرون آمذ و ابو الاعور را بمبارزت خواست ابو الاعور بقلب اندر
آمذه بوذ بیرون نیامذ مالک سنان بن انس النخعی را بفرستاذ و گفت او را بگوی که بیرون آی با من
تنها چه خواهی مردمان از هر سوی کشتن سنان برفت چون نزدیک سپاه شام رسیذ بانگ کرد که من
رسول او را نزدیک ابو الاعور بردند بترسیذ که بچه کار آمذی سنان گفت ترا بمبارزت خواند ابو الاعور
گفت مالک دیوانه و ابله است سنان خواست که جواب دهذ ابو الاعور گفت برو و ترا با جهت کس کار
نیست سنان باز آمذ مالک را بگفت مالک گفت خویشتن نگرش کرد پس آن سپاه تا شبانگاه یک بار دیگر

حدیث می کردند و هیچ حرب نکردند خبر بعلی آمد و مالک آن شب فرود آمد چون بامداد ببود برخاست ابو الاعور رفته بود و ابو الاعور نامه کرد بمعاویه که مالک پیش من آمد با سپاه بر مقدمه و لشکر از پس او می آمدند و اگر من با مالک مشغول شدمی علی فراز رسیدی و مرا بیافتی و جای نیک بود و من مالک را و آن سپاه را خوار داشتم و از وی اندیشیدم و بر لب آب فرات برفتم تا حرب گاه را جای فراخ تر باشد و ترا آگاه کنم تا بیایی معاویه را این رای خوش آمد و ابو الاعور آن روز تا شب می رفت تا جای یافت فراخ نام صفین ابو الاعور بلب فرات فرود آمد و فرات بگرفت و معاویه را بخواند و معاویه بیامد با همه سپاه و علی نیز بیامد مالک گفت اورا که بیا سای و زود تر بشتاب که آب ما گیریم علی فرمان بکرد و ابو الاعور آنجا که آب خورده بود فرود آمد با معاویه و سپاه و بر همه صفین جای آب خوردن جز آن نبود علی بیامد بر لب فرات چنان فرود آمد با همه سپاه و هیچ آب خود نیافتند و سپاه تشنه گشتند علی را گفتند آب خود ایشان گرفته اند و بی حرب از آنجا دور نشوند علی گفت حرب کنید قیس بیامد با سپاه خویش لشکر امیر المؤمنین علی و ابو الاعور را مدد فرستاد معاویه و علی شبث بن ربعی را مدد فرستاد قیس را پس علی رضی الله عنه صعصعة بن صوحان را بمعاویه رسول کرد چون حرب سخت گشته بود گفت معاویه را بگوی که ما بدان آمدیم که از بهر آب جنگ کنیم و ما ندانستیم که شما آب بگیرید و اگر نه توانستیم پیش از شما آمدن و یا کس فرستادن تا از شما باز داشتمی و از باز داشتن آب معنی نیست و ما را با شما حرب از بهر دینست و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفتن و نصرت باید کردن و روزگار باید بردن تا حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق می حرب کنیم تا بر باطل و اگر از بهر آب جنگ و حرب کنند شما بهتر دانید آنچ بر من بود گفتم و بدانک چون این مردمان نشسته شوند بر لب فرات مگر حرب نخواستند کردن حرب کنید و خویشتن از تشنگی هلاک و تباه مکنید صعصعه نزدیک معاویه شد او اندر میان سپاه بود ایستاده پیام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت چه بینید گفت آب از ایشان باز دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه عثمان را کشتند عمرو عاص گفتند این نه تدبیر است سخن درست آنست که علی گفت دست از آب باز دار تا مردم لشکر آب خورند عبد الله بن سعید گفت ما شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند ایشان را هزیمت کنیم صعصعه عبد الله را گفت خدای عز و جل چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را نه و هی پیامبر را پس صعصعه را دشنام دادند خواستند که بزنندش عمرو گفت رسولست بر وجه آید معاویه گفت برو که نیکوئی کنیم و سبیل کس کرد با بو الاعور که آب رها کن ابو الاعور آب را سد شد و سه روز دیگر بودند علی رضی الله عنه روز سه دیگر بسر بن عمرو بن الانصاری را و مفضل بن قیس را و شبث بن ربعی را رسول کرد و عبد الله را

وگفت

وگفت بروید و این ابله را بطاعت خوانید سیث گفت یا امیر المؤمنین اگر بطاعت آید تو امیری شام بدو رها کنی علی گفت بادی بنکرید تا چه گوید هر سه تن پیش معاویه شدند و بنشستند و از ایشان پیشتر و مهتر بسر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بسر خطبه کرد و معاویه پند داد و گفت از خدای عز و جل بترس که این جهان بر کس نماند و ما را در پیش روزیست که خدای عز و جل هر چه کند ما داشت و هذا این خلق را و چون معاویه گفت چرا علی را چنین بگوید بسر گفت علی این کار را حق است و امامت او را سزاست بفضل و دین و علم و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند معاویه گفت اکنون چه گویی چه کنیم گفت آن گوی که این خلاف شما از میان برخیزد و چرع پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بیعت کنی و از پس بیعت هر چه تو خواهی علی رضی الله عنه آن کند معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه دست باز دارم تا ضایع شود و الله که من این نکنم و میان من و شما جز شمشیر نیست سیث گفت ای معاویه ما را بشمشیر بیم کنی و الله که نخست بر تو آید آنگاه بر ما برخاستند و باز علی آمدند و دانستند که جز حرب روی نیست علی رضی الله عنه سپاه را تعبیه کرد و حرب بپا راست پس گفت اگر این سپاه عراق را یکبار فراز حرب برم او نیز سپاه شام را یکبار فراز حرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب یک زمان بود تا بر آن بوند یا بران و هرگاه که سپاه انبوه بوند همه کشته شوند تدبیر این آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سرهنگ قسمت کرد و هر کسی را خیلی داد بمقدار ایشان یکی مالک الاشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و سه دیگر سبث بن ربعی و چهارم خالد بن المعمر و پنجم زیاد بن النضر و ششم معاویة بن الرباعی و هفتم قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیلی خویش گروه شدند و معاویه نیز هم چنین کرد و سپاه شام بر هفت امیر بخش کرد عبد الرحمن بن خالد المخزومی و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلم الفهری و ذو الکلاع الحمیری و عبد الله بن عمر بن الخطاب و بسر بن خیل الکندی و حمزة بن مالک الهمدانی و هر روزی سرهنگی ازین لشکر و سرهنگی ازان لشکر بیرون آمدی بنوبت حرب کردندی تا بعد کرم شدی پس باز لشکر خویش شدندی و این از اول ذی الحجه بود تا آخر پس هیچ حرب نبود که اندرو بسیار کس کشته نشدی چون محرم اندر آید سال سی و هفت از هجرت علی رضی الله عنه مردو را سپاه را گفت این ماه محرم است حرمت دارید و حرب مکنید و سپاه خویش از حرب باز داشت و اندر ماه محرم حرب نکردند و علی رضی الله عنه میخواست که صلح بود و حرب و خون ریختن نبود پس چهار تن از مهتران را برسولی بر نشاند علی رضی الله عنه نزد معاویه یکی عدی بن حاتم الطائی را و سبث بن ربعی را و یزید بن قیس و زیاد بن حفصه

پس عدی بن حاتم کفت و او یک چشم بوذ و خطبه کرد و معاویه را پند داذ و کفت ما آمذیم که ترا بذان خوانیم که
ترا بهتر و علی ابن عم پیغامبرست صلی الله علیه وسلم و داماذ اوست و از همه امت فاضلترست و اندر همه اسلام او را
اثر نیکوست و بامامت حق ترست و همه امت بذو کرد آمده اند و از خدای عز وجل بترس ای معاویه که باشذ که خدای
عز وجل ترا روزی پیش آرذ که عاقبت تو چنان کند که ازان طلحه و زبیر بوذ . معاویه کفت هیهات ای عدی
تو بصلح آمذی چه تهدید آمذی مرا همی بحرب بیم کنی . من پسر حربم سنبه صخر . و تو ای عدی ازین که عثمان را
بکشتی . امیذ دارم که خدای عز وجل خون تو بریزذ . پس سخت در زیاد کفتند ما بصلح آمذیم ای معاویه
تو بذین بهانه خشم اندر خویش مکیر که اینک ما ترا بذان خوانیم ترا بهتر از خشم کرفتن . یزید بن قیس کفت ما بصلح
آمذیم و بذان چیزی که ترا بهتر بوذ بهر دو جهان . و علی آنست که تو دانی و مرکه ترا داور باید ترا بدو
نکزیند و دانی که چنین است . معاویه برخاست و خطبه کرد و ایشان را جواب داذ و کفت اما
انکه مرا بجماعت همی خوانید . ما را جماعت هست چنانک با شماست و نیز بیشتر اما علی و طاعت
ندانیم . وان کسان که عثمان را کشتند همه با او اند و اکر او عثمان را نکشت و هم دستان نبوذ پس چرا
کشندکان او را با خویشتن دارذ و بذیشان همی حرب کند . و کشتن عثمان چیزی پنهان نبوذ و شما
دانید که کشندکان عثمان همه با لشکر او اند . بکوی تا ایشان را بما دهذ تا بکشیم وانکاه بدانیم که
بجز او امیر نیست . و مر او را طاعت داریم . و رسولان برخاستند و کفتند تو بجز او و عمار بن یاسر را
همی تهمت کنی و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم . و بهتر آن امت را و علی عمار را بتو بدهذ تا بکشی
معاویه کفت عمار را چه خطر باشذ بجای عثمان پس رسولان از انجا باز کشتند . و دیکر روز علی رضی الله عنه
نشسته بوذ . و رسول از ان معاویه اندر آمذ یکی شرحبیل و دیکر حبیب و امیران سپاه معاویه بوذند
چون پیش علی بنشستند . کفتند ای ابوالحسن معاویه همی کویذ اکر خواهی که صلح باشذ و این خون بخسبذ
از میان ما برخیزذ ما همی کوییم که تو امام ما بکشتی و رحم برنبذی . و اکر کویی نکشتم آن کسها را که با تو
اند کشندکان عثمان رضی الله عنه بما ده تا بکشیم . و تو از خون عثمان بیزاری برسید و ایشان
پس انکاه کار بشوری افکنیم . چنانک عمر رضی الله عنه افکند . پس هرکرا مسلمانان بر کزینند ما بیعت
کنیم و بدو راضی باشیم . علی را ازین خشم آمذ و کفت مادر مباذ ترا و معاویه را معاویه که بوذ که
ایدون کویذ کسی را باز کنم تا امر او کنم کاری که مسلمانان بدان اتفاق کردند و بیعت کردند معاویه
که باشذ که کویذ من آنرا تباه کنم و آن بیعت بشکنم و کار بشوری افکنم . حبیب را خشم آمذ برخاست
و برفت شرحبیل کفت اکنون خشم کرفتی بی تر ان بکوییم که او کفت . لیکن این پیام را جواب دهی

پس علی رضی الله عنه خطبه کرد و کفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین جهان بیرون شذ کس را خلیفت نکرد
مردمان ابوبکر را رضی الله عنه خلیفت کردند . و چون ایشان عدل کردند من ایشان را بیعت کردم و مردمان بعد
ایشان آرام بکرفتند و از پس عمر رضی الله عنه عثمان را فراز کردند عثمان رضی الله عنه کارهایی کرد که از و نپسندیدند
پس کرد آمذند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شذم پس از آن مردمان بیامذند و مرا کفتند ما ترا بیعت کنیم و
ترا همی خواهیم من اجابت نکردم . کفتند اکر اجابت نکنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد طلحه و زبیر
با من نیز بیعت کردند و باز مخالف شذند و مرا خدای عز وجل بر ایشان نصرت کرد و بر معاویه نیز نصرت
دهذ و ایشان نه از جنس معاویه بوذند چه ایشان از مهاجریان بوذند و بطوع مسلمان شذه بوذند
و از اصحاب حدیبیه بوذند . و مال خویش فدای پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرده بوذند و الا ایشان از ان
بوذند که خدای عز وجل کفت . رضی الله عنهم و رضوا عنه . و اما اینکه مسلمان شذند او و اندرین نصرتست و نه
با اسلام سابقت او را مؤلفة قلوبهم خوانند و او را پسر سفیان الدماست یعنی ابوسفیان آکلة الاکباد دست
یعنی هند را اندر اسلام محل خلیفتی نیست . و اکر حرمت داشتندی آل محمد را رها نکردندی و معاویه خاکسار
خاک خوار را بکزیذندی . اکنون من شما را به پیوستن بجم همی خوانم و کرد آمذن جماعت و دور شذن از مخالفت
شرحبیل کفت تو کویی که عثمان مظلوم نبوذ و کشندکان او را نبایست کشت . علی کفت که من دانم که عثمان مظلوم است
بوذ . و برخاست و باز معاویه شذ علی این آیت برخواند . و لا یسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین . پس مردمان را
کفت که اندرین باید که ما بر حق خویش بر قوت تر باشیم . چون ایشان نیز با باطل خویش و چون ماه محرم بکذشت
و علی رضی الله عنه از صلح ایشان نومید کشت . حرب را بساخت و سپاه شام را بانک کرد که حدیث شما را زمان
دادم تا با حق آیند و از کناه بپرهیزند . پس هر دو لشکر حرب را بساختند و طلایکان بیرون کردند و علی
سواران پیاده جدا کرد و مر کروهی را مهتری یاذ کرد . بر سواران کوفه مالک الاشتر را مهتر کرد و بر سواران بصره
سهل بن حنیف را و بر پیادکان کوفه عمار بن یاسر را و سپاه اندر مردمان کرد کرد و خطبه کرد و ادب حرب کردن
بیاموخت چنانک بحرب جمل آموخته بوذ . و کفت ای مردمان شما بر حق ایذ و ایشان بر باطل اید شما ابتدا حرب
مکنید تا نخست ایشان نکنند . و کس را بخسته منمایید . و اکر دشنام دهند احتمال کنید . و حدیث بسیار مکنید
و خدای عز وجل بسیار یاد کنید . و با آخر خطبه این آیت برخواند یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم . الحقو له
و معاویه و عمرو سپاه شام را تعبیه کردند بر میمنه ابن ذا الکلاع را کردند و بر میسره حبیب بن مسلم الفهری را و بر مقدمه
ابن الاعور را و جمله دمشق بذو داذ . و دیکر خیل بعمرو بن العاص داذ این روز چهارشنبه بوذ اول ماه صفر سال سی و هفت
از هجرت علی رضی الله عنه سپاه خویش را باذ ده صف کرد و معاویه نیز همچنان کرد و حرب اندر پیوستند و حربی کردند

وبگستن روز همه بایکدیگر حرب کردند. وچون شب اندر آمد جدا شدند و دیگر روز بحرب آمدند و از لشکر علی زیاد بن النضر بیرون آمد وحوام بن الست باخیل خویش بیرون آمد وعمار بن یاسر با پیادگان کوفه و از شام عمرو بن العاص بیرون آمد. وحربی کردند سخت تا از روز گذشته و بسیار کس کشته شدند.
پس چون روز چهارم بود علی پسر خویش را محمد بن الحنیفه را با سپاه بفرستاد. و از صف بیرون آمد بحرب. معاویه عبدالله بن عمر الخطاب را بیرون فرستاد. و حرب کردند چون نیم روز شد عبدالله محمد را آواز کرد که بیرون آی تا خلق را ازین سختی برهانیم. عبدالله سپاه شام از حرب بازداشت. و خود پیاده شد و بیرون آمد. علی رضی الله عنه از دور بدید که محمد فرزند او نیز پیاده شده بود گفت چه بوده است که محمد پیاده شده است. گفتند پیش عبدالله بن عمر بمبارزت آمده است. علی اسب بتاخت و گفت اسب من بگیر و خود پیاده شد. پیش عبدالله شد عبدالله گفت نه ترا خواستم. پس بازگشتند. روز پنجم عبدالله بن العباس از سپاه بیرون شد با سپاه علی و ولید بن عقبه از سپاه معاویه با سپاه. بسیار حرب کردند تا نماز پیشین. و عبدالله ولید را بمبارزت خواند پیا مد و مردو بازگشتند. پس روز ششم قیس بن سعد بیرون آمد از سپاه علی و از سپاه معاویه ابن ذی الکلاع بیرون آمد و حرب کردند تا نماز پیشین پس بازگشتند روز هفتم سپاه سالاران یک بار دیگر بیرون آمدند از سوی علی مالک الاشتر با سپاه از سوی معاویه حبیب بن مسلمه با سپاه و حرب کردند چنانکه اندرین هفته چندان کس کشته نشده بودند. چون نماز دیگر بود مردو بازگشتند. علی گفت گروه گروه حرب کنند فردا بجمله حرب باید کردن. چون بامداد بود روز چهارشنبه علی سپاه را تعبیه کرد و خود اندر قلب بیستاد. پس اندر میان هر دو صف آمد و دعا کرد سخت نیکو و فصیح چنانکه هر دو سپاه همی شنیدند وایدون گفت. اللهم رب السقف المرفوع المحفوظ المکفوف الذی جعلته معتصما بالليل والنهار وجعلته مجری الشمس والقمر ومنازل النجوم وجعلته ساکنه سکنا من الملائکة لا یسامون علی العبادة خالصة لک یا اله العالمین ورب هذه الارض التی جعلتها قرار الانام والهوام والانعام ما لا یحصی مما یری وما لا یری من خلقک العظیم ورب الفلک التی تجری فی البحر وعظمته بما ینفع الناس ورب البحر المسجور والمحیط بالعالم ورب السحاب المسخر بین السماء والارض ورب الجبال الرواسی التی جعلتها اوتادا للارض اللهم انا اظفرتنا علی عدونا فجنبنا البغی وسددنا علی الحق وان اظفرتهم علینا فارزقنی الشهادة فاعتصم باقی الفتنة. پس علی رضی الله عنه این دعا بکرد و گفت یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم سه بار بگفت محمد بن الحرب برادر مالک اشتر گفت. ای امیرالمؤمنین این دلالت چیست. علی رضی الله عنه این آیت برخواند. ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص. پس علی مردمان را حرب کردن بیاموخت. گفت ای مردمان

صفها راست دارید وجوشن ودان را بسر صف آرید وزبان نگاه دارید چون حمله کنید چشم فراز کنید که آن علامت دلیری بود و چون شمشیر زنید بر انگشتان پای سر وکنید تا سخت آید زخم وچون شما را شمشیر زنند دندان بفشارید تا زخم بازجهد. وهرکسی خویشتن را پیش یاران فدا کنید. وایدون اندیشید که اگر همه سپاه بازگردد من بیستم پس این آیت برخواند قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل. وعبدالله بن بدیل از خطبای کوفه بود مردمان را خطبه کرد. پس خدای عزوجل را بستود و بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم درود داد. پس گفت ان الدائم یعالج بنظام النفس ولا یقدر علی ما هو باطن النفس والمتحصن معاویة ادعی ما لیس به ونازع فیه من لیس مثله هو والله الذی دعا النبی صلی الله علیه وسلم اذا رأیتم معاویة علی منبری فاقتلوه. وقال علی علیه هرون بن موسی الا انه لا نبی من بعدی فان نشا بهان فاقتلوه وقد جادل معاویة بالباطل لیدحضوا به الحق وجارة بالمضلین من الاعراب لم قد زین فی قلوبهم الفتنه ولیس علیهم الامن وزادتهم رجسا الی رجسهم وهم قوم وهم الفجار فاسقون وانتم اصحاب امیر المؤمنین علی نور من ربکم وبرهان مبین فقاتلوا الطغاة البغاة ولا تخشوهم فالله احق ان تخشوه ان کنتم مؤمنین. وقد قاتلنا مع رسول الله صلی الله علیه وسلم وهذه مثل ذلک وهم امام فی هذه بادکی والارض قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم ویخزهم وینصرکم علیهم ویشف صدور قوم مؤمنین ویذهب غیظ قلوبهم ویتوب الله علی من یشاء والله عزیز حکیم. پس هر دو سپاه حرب کردند تا نماز پیشین و از پس آن تا بوقت آفتاب فرو شدن. چون تاریک شد بازگشتند. وچون سپیده بدمید حرب اندر گرفتند وعلی رضی الله عنه اندر قلب بود. ومالک اندر پیش ومعاویه قبه از ادیم سرخ زده بود با عمرو بن العاص اندر نشسته بود وعبدالرحمن بن خالد بر در خیمه ایستاده بود و شمشیر حمایل کرده. وچون وقت چاشتگاه بود سپاه شام خواستند که از جای بجنبند. عمرو بن العاص گفت ای مردمان این سپاه همی تعصیب دین حرب کنند ایشان بکردند ناچار با ایشان بود و شما را کوبه باشد حرب همی باید کردن. پس اگر قلب ایشان بر زنید نیک باشد و میمنه با میمنه و میسره با میسره پس مردان شام چنان کردند و همه سپاه شام خویشتن بر میمنه عراق زدند میمنه هزیمت گشت. هرچند علی رضی الله عنه ایشان را بخواند باز نگشتند. پس علی گفت همان انگارید که میمنه خود نبود و یا بود کشته شدند. و علی با میسره و قلب خواست که بیش شود. کس از جای بجنبید علی پیاده شد و شمشیر برگرفت و گفت والله که مرا تنها حرب باید کرد حرب کنم. وحسن وحسین و محمد حنفیه پیاده شدند و با او برفتند. و بقلب اندر مردمان مدینه بودند و فرزندان انصار همه با او برفتند وقلب پیشتر شد و میمنه و میسره نیز پیشتر شدند. سپاه شام دست از میسره باز داشتند و باز جای آمدند وعلی رضی الله عنه در قلب حرب همی کرد و با او لختی مردم بود. وحسن بن علی رضی الله عنه همیشه راه سلامت داشتی بر سید که علی را

کوندی رسید گفت ای امیرالمؤمنین الرسول حب پای آنجا مبشر است و تو آنجا این تراشی علی حسن را جواب داد
چنانک ره ان دهند. گفت بدان ای پسر که پدر تو روز رگ دیده است باک ندارد که رگ بر وافتد. و علی رضی الله عنه
حرب می کرد تا سپاه شام را بر جای بداشت. و مالک الاشتر بر میمنه را اندر یافت و با ایشان مدارا کرد و باز
کشتند چون بپاماندند لشکر خویش را دیدند میسره و قلب پشت شده چون باز جای خویش آمدند تکبیر
کردند و بر دشمن حمله کردند. مالک الاشتر اندر پیش حمله کرد و سپاه شام را از جای بر کند. و هزیمتان
خویشتن بر قبه معاویه افکندند. معاویه بیرون آمد و اسب خواست و برنشست و روی باز پس نهاد
عمرو را گفت چه کنیم. گفت صبر کن و مالک مرکاه که بر سپاه شام حمله کردی کس او را پیش نه ایستادی.
و لشکر شام از جای رفته بودند باز آمدند و از معاویه گویند که او گفت فرزندان شعر عرب بیاموزند که سخاوت
افزاید و شجاعت و دلیری دهد و از روز صفین چند بار آهنگ بازگشتن بکردم. و لکون منی حذ باز داشتم
که بکودکی آموخته بودم از قول عمرو بن الاطنابة انصاری یاد آمد. و این عمرو شاعری بود اندر جاهلیت شعر
ابت لی عفتی وابی بلائی واخذی الحمد بالثمن الربیح واقدامی علی المکروه نفسی وضربی هامة البطل المشیح
وقولی کلما جشأت وجاشت مکانک تحمدی او تستریحی. پس چون معاویه دید که همه کار مالک کرد میان سپاه خویش
بانگ کرد که کسی نیست که مرا از مالک برهاند و ایشان را غلبه کند. عبدالله پیش اندر شد و گفت ای مردمان
شما از اهل عراق همی ترسید و ایشان کشندگان عثمان اند و شما خون عثمان رضی الله عنه همی جویید
و این مالک الاشتر کشنده او ست خاصه و حمله کرد. پس قبیله عبدالقیس و بنی بکر و بنی وائل یکجای
شدند و حمله کردند پیش علی اندر و عبدالله بن عمر را بکشتند. و از آن مردمان بسیار بکشتند و هزیمت
بمعاویه رسید او را گفتند که عبدالله بن عمر را بکشتند. و علی خلق را بر حرب تحریض می کرد و پشت بسیج
شدند و از آن همه رایتها رایت بنی زبید باز پس بود. علی رضی الله عنه آنجا بایستاد تا مردم از وی
بگریزند و گفت این رایت خدایست و خدای عز و جل این را نصرت دهد پس این مرد که رایت
داشت گفت چه باشد اگر این آیت اختی پشت بودی. گفت نعم و کرامه و آن رایت پیشتر بود.
و علی هم آنجا همی بود و مردمان یکدیگر را همی گفتند اگر سستی کنیم. و نجاشی هم علی را همی پند حمله کردند
و خلق را بکشتند و بیفکندند و علی از ایشان خشنود شد و ایشان را بستود و رایت علی هاشم بن عتبه
داشت. و علی رضی الله عنه بهر رایتی همی گشتی یک زمان و دیگر زمان پیش حرب اندر شدی و شمشیر
زدی و گاه بود که بازگشتی یک زمان و دیگر زمان پیش حرب اندر شدی و بازگشتی که شمشیر دو تا
شدی. پس عمار بن یاسر پیش صف اندر آمد و گفت یا رب تو دانی که اگر جایی دانمی که حرب کردن

آنجا فاضلتر از این جا. روی و هاشم را گفت این رایت بکسی ده تا پیش حرب اندر شویم. هاشم گفت این رایت داشتن
فاضلتر از حرب کردن. عمار گفت اعوذ او وجدا با هاشم را اندوه آمد از آن رایت کسی را داد و گفت هر کجا
علی رضی الله عنه رود با او همی رو. پس عمار و هاشم پیش رفتند عمار را تشنه بود آب خواست نیافتند
یک قدح شیر آوردند عمار بستد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم قال یا عمار تقتلک الفئة الباغیة
وآخر زادک من الدنیا اللبن. پس عمار برفت و بر عمرو عاص حمله کرد و او را گفت ای عمرو شرم نداری که دین را
بدنیا بفروختی. و گرد اگرد عمرو و معاویه سه چهار تن بودند عمار را و هاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و
آن روز که عمار را بکشتند معاویه و عمرو عاص و ابوالاعور و عبدالله بن عمرو بیک جای ایستاده بودند عبدالله بن
عمرو گفت امروز ما را دل بد شد است. گفت چرا گفت از یراکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت عمار را تقتلک الفئة
الباغیة. معاویه گفت تو ابلهی عمار را نه ما کشتیم. پس گفت که کشت. گفت علی که ایشان بحرب آورده است
عبدالله گفت راست گویی چنانستی. پس روز بدر و احد آن همه مسلمانان را پیامبر کشت کی همی گویی معاویه
خاموش گشت. و چون عمار را بکشتند علی رضی الله عنه ال ربیعه را بانگ کرد که رایت پیش آرید و بنی همدان
با ایشان بودند و ایشان دوازده هزار مرد بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کردند بر قلب معاویه
و ایشان را بر گرفتند و پیش معاویه افکندند و او با عمرو ایستاده بود. و چون علی رضی الله عنه معاویه را بدید
بانگ کرد که ای معاویه خاک خوار چه کنی چندین خلق را کشتن با من بیرون آی اگر مرا کشتی دستی داری
من ترا کشتم خود بود. پس عمرو بن العاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو. معاویه گفت نه دیدم
که هرگز کس پیش او نشد است که زنده باز آمده است. پس علی با صف خویش باز آمد و شب اندر آمد و نماز
شام و خفتن بکردند یک جای و نیزه انداختند که تاریک بود و نیزه حرب کردند. زمانی پس شمشیرها بر گرفتند
و دست آویز شدند و ریشها یکدیگر همی گرفتند و سرها همی بریدند. و آن شب را لیلة الهریر خوانند و علی
رضی الله عنه این شب را شعر گفته است. اللیل داج والکباش تنتطح نطاح اسد ما اراها تصطلح
فهم قیام و هم منبطح ومن نجا براسه فقد ربح. و علی رضی الله عنه همه شب حرب کرد و رایتها پیش همی
آوردند. و دیگر روز آدینه بود. و چون روز بود علی رضی الله عنه صفها راست کرد و مالک الاشتر بر میمنه
بود و عبدالله بن عامر بر میسره. و علی اندر قلب و حرب اندر گرفتند و مالک مرحله که بکردی مردمان یک
نیزه پیشتر آوردی. چون نماز پیشین ببود سپاه شام ستوه گشتند و قصد گریختن کردند. پس معاویه عمرو عاص
را گفت هیچ حیلت مانده است. عمرو گفت یک حیلت مانده است که مصحفها بر سر نیزه اندر کن و بگوی شما را بدین
خوانیم و بدانچ خدای عز و جل بدین حکم کرده است. اگر اجابت کنند مختلف شوند تا ما حرب بنشستند ما با سام

معاویه بزمین ذ تاجهان کردند. جون علی سپاه علی کفتند آن بدیدند کفتند ما بسندیدیم. ابن عباس کفت علی را
کز کار حرب شد وکار و حیلت آمد. علی کفت این از بیم شمشیر همی کنند یک زمان نیز پای دارید کفتند ایشان
ما را بکتاب خدای عز و جل همی خوانند نتوانیم که اجابت نکنیم. بس آن مهتران که خوارج شدند جون مسعود
التمیمی و زید بن حصین ازین بوذ و کفتند ای علی کتاب را باز نتوان زدن و ما را بدین همی خوانند و اکر تو
ما را بی خون تو حلالست و ما عثمان را بدان کشتیم که کتاب خدای را خلاف کرد. علی رضی الله عنه کفت اکر حرب
کنند واجب است و اکر نکنند شما بهتر دانید. و مالک الاشتر پیش اندر حرب همی کرد. کفتند مالک را باز خوان کم
از آن نبوذ که بدانیم که شامیان چه کویند ما چه خواهند. علی زید بن هانی السهمی را بخواند و کفت مالک را باز خوان
جون مالک را باز خواند کفت آری و همچنان حرب همی کرد. ساعتی بوذ باز نیامد اسبان کرد علی اندر آمدند
و کفتند اکر خدای مالک را باز نخوانی ترا بکشیم. علی زید را باز فرستاد. مالک کفت نه روز بازکشتن است. میان
ما و فتح یک زمان مانده است. زید باز آمد و علی را بکفت ایشان شمشیرها بکشیدند و کفتند میان ما
تو علامتیست اکر مالک را بخوانی نیک و اکر نه ترا بکشیم. علی رضی الله عنه زید را کفت که شو مالک را بکوی
که سود دارد که تو اینجا حرب همی کنی و مرا اینجا بکشند. زید برفت و مالک را باز آورد. و کفت ای مردمان شرم
ندارید بدین مصحفها چرا فریفته کشتید که ایشان از رنک همی کنند. یک زمان نیز وفا کنید. کفتند ما حرب
نکنیم تا بنکریم که ایشان چه خواهند. مالک کفت والله که شما اهل عراق مرکز عراق نه بینید. و ایشان را دشنام داد
ایشان قصد او کردند. علی اندر میان افتاد و کفت اکر با معاویه حرب نمی کنید با وی مالک را مکشید. ایشان
از یکدیکر باز کرد. و مالک حسرت همی خورد زمانی بوذ. اشعث بن قیس بیامد علی را کفت این مردمان همی
کویند که حرب نکنیم. علی کفت ایشان بهتر دانید. اشعث کفت مرا همی کویند که نزدیک معاویه شو بنکر تا چه
حکمتست که ما را بدان همی خوانند. علی کفت تو بهتر دانی. اشعث برفت و معاویه را کفت اکر بکویم علی حجت
آرد و این سخن را نقص کند لکن دو تن را حاکم کنیم تا ایشان چه بینند بحکم فابعثوا حکما من اهلها. اشعث
پیام باز آورد. همه کفتند پسندیدیم و حرب بنشست. دکر روز شامیان کفتند عمرو بن العاص را حاکم کردیم
خارجیان کفتند ما ابوموسی را خواهیم. علی کفت که من بوموسی را نخواهم که عدوی منست عبد الله بن
العباس را خواهم. عمرو کفت او هم جون علی بوذ کسی دیکر باید. علی کفت اکر بهتر من چیزی را مخالفت شدند
باری حاکم آن را کنید که من خواهم. کفتند هر کرا خواهی کن بجای ابن عباس. کفت اینک مالک الاشتر. کفت
عثمان را او کشتست او را نشاید. علی کفت لا رای لمن لا یطاع هر چه خواهند کنند. بس ابوموسی را کفتند
صلح کردند کفتا الحمد لله کفتند ترا حاکم کردند کفت انا لله. او را نزد علی آوردند و احنف صلح نامه بنوشت

هذا ما اصطلح علیه علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و شرط کردند که هر چه این دو تن حکم کنند ما آن حکم پسندیدیم
و این اندر ماه صفر بوذ و هشت ماه زمان کردند. و کفتند اختیار خلیفت سپاه را بوذ نه علی را و نه معاویه را.
و هر سپاهی دو تن کواهی بنشستند. مالک الاشتر را کفتند کواهی بنویس کفت دستم بریده باذ اکر نویسم و
اندر نوشتند که علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیری کند و معاویه میان اهل شام. و از بس هشت ماه
جدل حاضر آیند هر یکی با چهارصد تن. و آن روز که علی را کفتند مالک این صلح نپسندید علی رضی الله عنه
کفت من نیز نپسندیدم شما کردند. بس علی رضی الله عنه روی بکوفه نهاد جون بشهر اندر آمد مردمان بشتاب همی
رفتند بکوی اندر دو تن ایستاده بوذند یکی مر دیکر را کفت این علیست بر هر حین بصفین رفت و بر هر حین باز آمد
در زجر باز آمد علی کفت که من بر جبر شدم و بر جبر باز آمدم. و محمد بن حرب کفت نه کفت که عدد سپاه چند بوذ و لیکن
بنجاه هزار مرد با علی بوذ و هشتاد هزار با معاویه و چهل هزار مرد کشته شده بوذند. بدین سال علی رضی الله عنه
خالد را از خراسان باز کرد و جعده بن هبیره را بفرستاد. خبر الخوارج و الحروریه بنو آن وقت
که بصفین آن صلح نامه نوشتند و از آن مجلس پراکندند. نخستین کسی عمرو بن آدینه التمیمی بوذ مهتر بنی تمیم
بانک کرد که لا حکم الا لله و لا حکم الا لله یقص الحق و هو خیر الفاصلین. حکم خدای راست و حکم خدای عز و جل ما آدمیان
چرا کنیم. و ابوموسی و عمرو چه دانند که خدای عز و جل چه حکم کرده است. و چرا کفت که این حکم پسندم. ما با او بیستادیم
و خواست که آن حکمین باز افکند. با اشعث بن قیس و قوم او از و عذر خواستند تا خاموش کشت و سپاه بازکشت
و علی پیشتر برفت. و سپاه فوج فوج بازمی کشتند. بس این دو کروه که کفتند حکم پسندیم بسیار شدند و همه
یک جای کرد آمدند و مردمان را کفتند شما کافر شدید. و زیاد بن النضر از بیعت علی بوذ کفت علی کافر نشد و اکر
او بیعت و اکر نه آنستی که من خواستار و بر طاعت اویم و خواهیم که بی فرمان او حرب کنیم و اکر نه با شما
حرب کردمی. و ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند. دوازده هزار مرد شده بوذند و بیعت
بو در کوفه از آخر برخواندند آنجا فرود آمدند. و از بهر ایشان را حروریان خواندند و بعضی علی پیشتر این کرده اند بس
روزکار بر آمد کفتند ما را امیری باید ما را حرب با علی کنیم. و از ایشان مردی شبث بن ربعی بوذ امیر کردند و روزکار
برین بر آمد علی رضی الله عنه تدبیر ایشان بایست کردن تا ایشان را پراکند. بس زیاد بن النضر را بفرستاد تا بنکرد
که مهتر ایشان کیست. کفت مردی قیس علی رضی الله عنه او را امیری اصفهان داد تا از ایشان جدا ماند و ایشان
بی مهتر باشند. و علی عبد الله بن العباس رضی الله عنه بفرستاد تا بکفت بنکر تا چه کویند و من اینک از بس تو همی آیم
و جون عبد الله بن العباس بشد ایشان عبد الله بن الکراء را بپا ورده اند تا با عبد الله سخن کفت عبد الله
کفت که چرا بر علی بیرون آمدند کفتند این حکمین بجه کار بوذ و چه معنی را کرد و حکم خدا راست عز و جل و جون

انصاف حکم این مصحف خواستند چرا اجابت کرد که ما پیش از حرب ایشان را خواندیم بدان و نیامدند ابن عباس
گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدای عزوجل هست. و خدای فرمود کسی را که اندر کاری بداند او را
حاکم کنند و می‌گوید یحکم. ذوی عدل منکم. ایشان گفتند چه عدالت بوده است مر که عمرو بن العاص را که او در ما
روی با شمشیر می‌زند و خون ما همی حلال دارد اکنون معدل شد. ایشان اندرین حدیث بودند که علی رضی الله
عنه بخیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد. پس عبدالله بن الکواء را گفت و را مخالف شدند. گفتند عمرو را
و موسی را چرا حاکم کردی. علی گفت که ای مردمان من شما را گفتم که این مکر و حیلت است مکنید و حرب کنید
که فردا تان پشیمانی بود. گفتند این دو تن را حاکم کردیم تا از کتاب خدای عزوجل حکم کنند اگر آن کنند که
خدای فرموده پسندیدیم. و اگر جز آن کنند نپسندیدیم گفتند. تو پنداری که عمرو و موسی ایدون پارسااند.
که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد. علی گفت ایشان را حکم نه از پنهانی خویشتن باید کردن حکم از کتاب
خدای عزوجل باید کرد. گفت پس این هشت ماهشان زمان دادی گفت تا شتاب مکنید و همه
یکبار دو دو بار بخوانند از اول تا آخر و بنگرند که ما را روزگار بود. و ما نیز اندر هشت ماه یک خراج بستانیم
از عرب و ما دستوران بیاساییم و آنگاه بنگریم تا از کتاب خدای عزوجل چه باید. و اگر حکم کنند خدای
عزوجل بجز باز رویم و از همه حال بحکم خدای عزوجل راضی شدیم. و شما بهتر اندر آیید و بدین شرط و بدین نیت
همه علی را رضی الله عنه اجابت کردند و باز شهر آمدند حدیث الحکمین و اندرین صلح نامه نوشته بودند
که ابوموسی و عمرو هر دو باز گردند و بجائی بنشینند و همه قرآن از اول تا آخر بخوانند شها و تدبیر کنند. پس اول ماه
رمضان هر دو بدومه الجندل گرد آیند. و آن جائیست میان عراق و حجاز و شام و علی رضی الله عنه با چهارصد مرد
بیاید و معاویه با هم چندین. و اگر ایشان نیایند این چهارصد مرد را بفرستند از شام و عراقین و این چهارصد مرد
باشند که خلیفتی را بنشانند. و ابوموسی و عمرو هر دو مناظره کنند چنانک با ایشان کس نبود مگر آنکس که ایشان خواهند
پس اگر ایشان را تدبیر افتد که خلیفه علی را یا معاویه را کنند. این هشتصد مرد را گواه کنند. و اگر تدبیرشان بدان افتد
که هر دو را باز کنند مر که را خواهند از این هشتصد مرد یکی را امام کنند. و هر که اندر عراق کس بود که خلافت را شایست
اندر آن بودند و هر که اندر شام کس بود هم چنان بود که اگر تا بر کسی رای افتد جز علی و معاویه اینجا حاضر بود. پس چون
وقت میعاد بود باول ماه رمضان ابوموسی بدومه الجندل آمد و عمرو عاص از شام بیامد با چهارصد مرد از قریش و بوموسی
را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه وفا کرد تو نیز وفا کن و معاویه این مردم فرستاد و وفا کرد و علی وفا نکرد. بوموسی
بعلی رضی الله عنه کس فرستاد که گفت معاویه وفا کرد تو نیز وفا کن و این چهارصد مرد را بفرست. پس علی رضی الله عنه چهار صد
مرد از عراق و حجاز و شام و مدینه و مکه با عبدالله بن العباس رضی الله عنه بفرستاد و هیچ کس غایب نبود از یاران پیغامبر

صلی

صلی الله علیه وسلم. مگر سعد بن وقاص که او توبه کرده و بادیه شده و گوسفندی چند داشت. و از ایشان عیش همی داشت
و گروهی گفتند محمد بن ابی بکر الصدیق اینجا بود و من گفتند که نبود. و آن کسها که اینجا بودند و امید داشتند که
کار بدیشان رسد. عبدالله بن الزبیر بود. و محمد بن طلحه بود. و از آنک نخواستند عبدالله بن عمر بود. پس چون
بدومه الجندل فرود آمدند قبه بزدند و عمرو و ابوموسی اینجا اندر شدند. ابوموسی گفت بگوی ما تا چه بدید
آمده است از کتاب خدای عزوجل و گفت معاذ الله برامیری و بهتر و علم و فقه تر است. تو سخن گوی پس من
و عمرو بدو آن خواست تا بداند که ابوموسی چه خواهد گفتن تا رای او بداند. پس ابوموسی ایدون گفت مرا
ایدون بهتر آید که ایشان هر دو را از خلافت بیرون آریم. و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه بنشیند عمرو
گفت ترا از خلیفتی معاویه چه خشم باز دارد. و من خلیفتی معاویه اندر کتاب خدای عزوجل یافتم و تو
دانی که عثمن را بظلم بکشتند و ولی او را ما بکشتن او پاره پاره گشت. و معاویه از آن عثمانست و پسر عم اوست
و اندر قریش از اهل بیت بزرگتر است. و یار پیغامبر است. و دبیر وحی بوده است. و میان او و میان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دامادی بوده است. و خال مؤمنانست. و اگر این کار بمعاویه شود چنان شود که
ترا ستی و هر چه بر و حکم کنی بکند. ابوموسی گفت از خدای عزوجل بترس اما معاویه را شرف هست و لیکن
شرف علی هست بیشتر. اگر بشرف و نسب بودی از علی نگذشتی. اما آنکه گفتی معاویه از آل عثمانست هیچ کس
او بیشتر بعثمان و از پسران او نیست. اما آنکه مرا از معاویه بودی آن حکم خدایست عزوجل. و من بر حکم او رشوت
نپذیرم. عمرو گفت پس جز علی و معاویه کرا گزینی گفت عبدالله بن عمر را تا رسم عمر زنده شود که او مردی پارسا
و زاهد است و یار پیغامبر است و عالم است. عمرو گفت او نشاید. ابوموسی گفت چرا گفت از قبل آنک کار سلطان
را کسی باید که او را دندان بود که مردی و دست بود بگاه داد و دار از این هر دو هیچ نیست. و اگر او را
نشاند پسر من نشاند بهترست که یار پیغامبرست و عالم است و با ورع است و با زهد و با سخاوت. ابوموسی گفت
راست گویی و لیکن آنگاه شایستی که او اندرین حرب نبودی. عمرو گفت پس مر کرا خواهی اختیار کن
ابوموسی گفت این بهتر که هر دو را از این کار بیرون آریم. پس کار بشوری افکنیم تا مر کرا مسلمانان بنشانند
ما راضی باشیم. من چنین دیدم تو چه دیدی. عمرو گفت این بهترست. پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر
در قبه نشسته بودند عمرو گفت مردمان را آگاه کن که کار میان ما راست شد. چون ابوموسی خواست که
سخن گوید عبدالله بن عباس سر فراز کشید و اندر گوش او گفت که این عمرو مردی با مکر است نکند تا ترا فریبد
ابوموسی گفت ما راست کردیم. امید دارم که صلاح مسلمانان اندر آنست و فتنه بخسپد و آن آنست که معاویه
و علی را از این کار بیرون آریم کار بشوری افکنیم چنانک عمر کرد تا مر کرا مسلمانان بگزینند بنشانند و شما گواه باشید

که من علی را و معاویه را ازین بیرون آوردم و از پس کار خویش شوند و امامی بگزینند و شما گواه باشید عمرو برخاست
و خطبه کرد و گفت ابوموسی علی را و معاویه را ازین کار بیرون آورد و علی را بیرون آوردم چنانکه ابوموسی بیرون
آورد و این کار بمعاویه دادم که ولی عهد عثمان است و خون او طلب همی کند و از همه کسها او حق‌تر است
ابوموسی گفت غدرت و کذبت دروغ گفتی و غدر کردی و این کار نه چنین نهادیم و مثل تو چنان است که
خدای عز و جل گفت ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث عمرو گفت دروغ تو گفتی و غدر تو کردی و چنین
نهادیم و مثل تو چنانست که خدای عز و جل گفت کمثل الحمار یحمل اسفارا عبدالله بن العباس گفت نگفتم
که او مردی غدارست ابوموسی گفت بدو فریفته شدم مردمان شام نزد معاویه شدند و بر وی بخلافت سلام
کردند و مردمان عراق بر علی آمدند و عبدالله عباس علی را آن خبر بگفت علی روزی نماز بامداد بکرد و پس
که سلام بداد بر معاویه و بر عمرو بن العاص و بر ابوالاعور السلمی و بر حبیب بن مسلمه و بر عبدالرحمن بن خالد و بر ضحاک
ابن قیس و بر ولید بن عقبه و بر موسی الاشعری لعنت کردی چون معاویه این خبر بشنید او نیز لعنت کردی
پس معاویه را بشام امیرالمؤمنین خواندندی و علی را بعراق و بهمه اسلام امیرالمؤمنین خواندند و خوارج از
پس آن علی را مشغول کردند خبر الخوارج واجتماعهم وفسادتهم و آن روز که علی رضی الله عنه ابوموسی را
بدومة الجندل فرستاد بحکمی دو تن از مهتران خوارج یکی بجرد بود نزدیکی ندلعه و دیگر حرقوص گفتند این رد را مزن
بحکم آدمی نداند کردن و حکم خدای عز و جل بر کس مینکن و ازین حکم خواستن باز کرد و خدای را ازین توبه کن که
گناهی بزرگ است و دیگرباره سپاه را گرد کن که سپاه آسوده است تا حرب کنیم علی گفت شما بودید مرد روز صفین
که چون مصحف بدیدید بر من شنعت کردید تا من بناخوشی اجابت کردم و اکنون عهد کردم چگونه بی‌وفایی
کنم و خدای عز و جل همی گوید و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم اکنون صبر کنید تا خود چه حکم کنند حرقوص گفت
اکنون بگوی که گناه کردم و توبه کردم علی گفت من گناه کردم شما کردید زردی او را گفت ای امیرالمؤمنین
این مردم بیازند و ترا کافر همی خوانند بدین که تو حکم خدای عز و جل بخلق کردی و اگر تو این مردم را کرد نکنی
و بحرب نفرستی با تو حرب کنند و تا تو بدین مردمان مشغول شوی علی گفت رضی الله عنه اگر با من حرب نکنند
من نیز با ایشان حرب نکنم پس چون خبر این حکمین همه گرد آمدند و شاد شدند و گفتند چون علی حلالست
که ایشان هر دو را از خلافت بیرون آوردند پس علی روزی در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و بانگ کرد
لا حکم الا الله و خوارج را بدین سخن دانستندی پس چون علی این بشنید گفت این سخن حق است ولیکن شما می
گوئید که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان بود که امر و نهی کند چون چنین باشد کار خلق ضایع شود
و خلق بر یکدیگر ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد لا حکم الا الله و دیگری برخاست و هم چنین

علی گفت ای مردمان شما را با ما سه چیزست یکی آنک شما را از جماعت باز نداریم و دیگر اگر با ما بجهاد آیند نصیب
خویش از غنیمت از شما دریغ نداریم و دیگر با ما حرب مکنید تا شما حرب نکنیم چون دیدند که علی رضی الله عنه با ایشان
حرب نکند تدبیر آن کردند که سپاه گرد کنند پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان از پانزده هزار مرد
بیشتر بودند و عبدالله بن وهب مهتر این همه بود پس این همه بخانه او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند
و یکدیگر را پند دادند پس گفتند این جهان را دست باید داشتن و آن جهان را گرفتن و روی بخدای
عز و جل باید نهاد و این همه خلق بخدای عاصی شدند و روی بدنیا نهادند و علی عاصی گشت بدین حکم که بکرد
و امر معروف و نهی منکر فریضه است و اندرین شهر نشاید بودن که این دار بدعت و ایشان همه کافرانند
بصورت مسلمانان مگر آنکس که این مذهب ما دارد چنانک ما داریم خبر الخوارج وقتالهم جمیعا
پس گفتند مرا ما بر ما امیری باید چنانک امامت ما شاید و پادشا بود بمذهب ما تا تو بود و بدین اندر نیکو
بود تا ما او را امیر کنیم و از پس او نماز کنیم و بفرمان او حرب کنیم و چون زکوة از خواسته بیرون کنیم او را دهیم
تا آنجا که باید دادن بدهد و اندر مذهب ایشان چنان است که زکوة و صدقه بدرویشان مسلمانان باید
دادن و بدرویشان ایشان باید دادن و هرگاه که لشکری از ایشان گرد آمده بود که همی حرب کنند
آن مال بدیشان باید فرستادن تا ایشان را بر حرب نیرو بود و ایشان را آن مال باید دادن و جز ایشان
متعالنها زشت است پس عبدالله بن وهب را گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا امیر باید بودن پس
بپذیرفت و آن مذهب بر ایشان عرضه همی کرد و بر یکدیگر پذیرفتند و بگرویدند بدین آیت که خدای
عز و جل گفت ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون و لا حکم الا الله همه گفتند گرویدیم پس برخاستند
و رفتن را بساختند و چون وقت بود بیک دیگر آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر شویم گفت بنهروان
شوید که شهری خرم است و آن مردمان بازشوا شده داشتن شما را و اندر میان شهر رودی بند گشت
و اگر شما پانصدگان و دویستگان روند علی شما را باز دارد یکان و دوگان همی روند بدان و مها پنهان
همی باشند تا من بیایم و چون بشهر نهروان رسیم نام کنیم بدان مردمان که روز حرب چون من گفتم لا
حکم الا الله ایشان نیز با ما موافق شوند تا ایشان نیز از پشت ما آگاه باشند و ما را متابع شوند و من نیز ایشان را
بگویم که ما را میعاد بدو آنست که تا هر که رغبت کند از پس ما آید بدانجا همه پس گفتند صوابست پس عبدالله بن وهب
الراسبی و من فلان فلان الی من بلغه کتابنا هذا و بلغه من المسلمین والمؤمنین من اهل البصره و غیره من
البلدان پس گفت شما دانید که این اهل کوفه و عراق متابع بودند علی را بر حالی نابرابر بود و چون او از راه بگشت
و حکم خدای عز و جل بر مردمان افکند و دین اسلام دست باز داشت و ما او را نپسندیدیم و او را مخالف گشتیم

دار معروف و نهی منکر واجبست و ما با علی بگفتیم که این کار تمام کن و ازین بازگرد و توبه کن فرمان نکرد اکنون
واجب دیدم که از وی جدا شویم و با ایشان امر معروف بشمشیر کنیم هر که خواهد بسوی ما آید بنهروان وعدهٔ ما بنهروانست و این
مرد که این نامه آورده مردیست از مذهب ما هرچه خواهید ازو بپرسید و وی را بخواند نام او عبد الله بن سعید
بفرستاد و جواب باز آورد و چون وقت رفتن بود همه بخانهٔ عبد الله گرد آمدند و روز دوشنبه بود گفتند
شب آدینه نماز باید کردن و عبادت و بامداد رفتن پس بر ان نهادند که آن شب شنبه یکان یکان و دوگان دوگان
بروند چون شب آدینه بگذشت یکان و دوگان گروهی برفتند و گروهی را خویشتن باز داشتند و بسیاری
خویشان روز دیگر آگاه شدند از پی برفتند و باز آوردند و زید بن حصین اندر شب بیرون آمد بر اشتر
نشسته و اسب جنیبت کرده و این آیت همی خواند فخرج منها خائفا یترقب الی قوله تعالی فهدینی سواء السبیل
و عدی بن حاتم را پسری بود با ایشان برفت عدی از پس بشد نیافتش بازگشت بود و منزل کوفه عبد الله
ابن وهب را بامامت سوار دند که همه شدند تا مر اندر یابد و علی را مگفت علی با ثه سد دکاودار علی بنهروان
سعد بن مسعود الطایی بود پسر عم عدی بن حاتم ابن عبد الله بنهروان رسید سعد پیش او باز آمد با پانصد مرد
او را دید با اندک مردمان او را گفت دست نه بنده ده تا ترا بعلی فرستم وگرنه با تو حرب کنم عبد الله گفت
من ترا دست بدهم و اگر تو با هزار باشی من تنها با تو حرب کنم و اگر تو اینجا بفرمان علی آمده باشی ترا آن باید کردن
که علی فرماید و او دانست که من همی بروم اگر خواستی مرا باز داشتی سعد گفت راست گویی و باز گشت
عبد الله بنهروان شد و مردمان نهروان بنیاد بودند و بیرون آمدند و امیر بصره عبد الله بن العباس
بود و آنجا سپاه بنیاد بود و عبد الله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر بعلی شد که از بصره سپاهی همی
رود بی اندازه از تبع عبد الله بن وهب علی یافته بود و عبد الله بن العباس به بصره باز فرستاد و گفت
اینکس را بنگر که از بصره بیرون شود و ابو الاسود الدیلی را بفرستاد تا عبد الله به بصره آمد خوارج نیامده
بودند و چون او به بصره باز آمد علی بکوفه مردم را گرد کرد پس خطبه کرد و گفت ای مردمان شما
دانید که چون شما آن مصحفها بدیدید حکم خواستید من شما را گفتم این نه صوابست سخن من نگرفتید
تا خطا پدید آمد و هر دو حکمین خطا کردند و شما را این درست شد و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن و
معاویه و اهل شام بیا سوزند و روزگار بر اند بسازند که ما بحرب شام خواهیم شد و این بار باز نخواهیم
گشتن فردا بلشکرگاه آیید و روز دوشنبه بساختند و رفتن را مشغول شدند پس چون روز دوشنبه بود بیرون شد
و از سوی شام روی نهادند و آن لشکرگاه را که سوی شامست نخیله خوانند آنجا فرود آمد و نامه کرد
بعبید الله بن وهب و آن خوارج که بنهروان بودند بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله علی امیر المؤمنین الی عبد الله

وهب

وهب و من معه من الناس و رکفت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شما را گفته بودم که اگر این
حکمین خطا کنند من نپسندم و با ایشان حرب کنم و اکنون نه بر آن و اینک سپاه بلشکرگاه آوردم و شما را
همی یابم تا بیایید و دیگر باره حرب کنیم و این بار دیگر دستان باز نگردیم چون نامهٔ علی رضی الله عنه بدیشان رسید
جواب کرد که آنگاه که ما گفتیم که ابو موسی را بفرست نفرستادی و کافر شدی اگر بر خویشتن مقر آیی و مسلمانی باز
گشتی ما نیز باز آییم علی جواب بخواند و از ایشان نومید شد گفت ما راه شام باید گرفتن و ایشان را خطر نیست چون
بکار شام نیکو شود آنگاه بایشان شویم پس نامه کرد بعبد الله بن العباس رضی الله عنه به بصره رفت و گفت سپاه بصره
بفرست و در بصره آن سپاه که روزی خوردندی و نام ایشان بدیوان نوشته بود شصت هزار مرد بودند
و اینکه بکوفه بودند بیست پنج هزار مرد و ازین پنجاه و هفت هزار مرد نام بر دار بودند بحرب و هشتاد هزار تبع و پیران
ایشان بودند پس عبد الله احنف قیس را بیرون کرد و سپاه را بر خود بسازید رفتن را و احنف بلشکرگاه
بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد پس عبد الله همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان
شرم ندارند از خدای عز و جل و از امیر المؤمنین که چندین خلق همی روزی برگیرند از بیت المال و چون کار در
افتد و شما را بخوانند این قدر مردم بیرون آیید اگر تمام روید و اگر نه شما را انکار کنم و نام شما از دیوان
پاک کنم و ایشان را نام کرد و گفت جاریة بن قدامة السعدی را بیرون کردم هر که از احنف باز مانده است با جاریة
بروند هزار و هشتصد مرد بیش نرفت پس عبد الله بعلی رضی الله عنه نامه کرد که این مردمان بصره را
با عقوبت نکنی نروید و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیش نرفتند علی اهل کوفه را گرد کرد و خطبه کرد
و گفت ای اهل کوفه مردمان بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد سه هزار آمدند شما با من وفا کنید
و من حق شما باری تمام بشناسم و اهل کوفه گرد آمدند و چاکران و تبع را گرد کرد شصت و پنج هزار مرد بر
علی عرض کردند و علی از ایشان خشنود گشت و ایشان را دعا کرد و سپاه عرض کرد و نیت شام کرد
علی را گفتند ای امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان بر تا با این خوارج حرب کنیم پس چون از آنجا فارغ
شویم بشام رویم علی گفت من می شنوم که شما همی چنین گویید و ما را کار شام مهم ترست و این
گروه را خطری نیست مردمان گفتند ما فرمان برداریم و هر که تو با ایشان حرب کنی ما نیز کنیم علی
ایشان را دعا کرد و از آنجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی را خبر آمد که خوارج هر که را بگیرند از
مسلمانان همی بکشند و چون بجدال همی دانند و همی گویند که این همه خلق کافرند جز اهل ایشان و مر ایشان
دار الحرب است و خواسته ما حلالست علی چون این خبر بشنید تافته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد
نام او الحرث بن مرة العبدی تا خبر ایشان بیاورد و او را آگاه کرد که ایشان تدبیر کردند که چون بشام شوی

ایشان بکوفه آیند. و خرد و بزرگ را بکشند و زنان را برده کنند و خواستها برگیرند. و مردمان علی را رضی الله عنه گفتند
یا امیرالمؤمنین ما بشام چگونه رویم و دلها بخانه و زنان و فرزندان مشغول باشد و بکوفه سپاه نیست ایشان بیایند و هرچه
خواهند بکنند. پس علی رضی الله عنه لشکر برگرفت و روی بنهروان نهاد. و چون خواست که از در انبار لشکر برگرد انجا منجمی
بود او را گفتند امیرالمؤمنین را خبری بگوی. گفت ای امیرالمؤمنین بدین روز بدین کار مرو که ترا بد بود و فلان روز
باید رفت. علی او را مخالف کرد. و بدان وقت که او گفته بود نرفت چون ظفر یافت خطبه کرد و گفت که بدان وقت
اگر برفتمی مردمان ظفر از آن منجم دیدندی. پس علی رضی الله عنه با سپاه برفت و روی بنهروان نهاد و قیس بن سعد
را مقدمه کرد. و خود با سپاه برفت. چون بنهروان رسید برابر لشکر ایشان فرود آمد و از لشکر پیش آمد و از
ایشان ده تن را بخواند پیام داد. علی رضی الله عنه گفت ای مردمان شما یاران بودید و من همانم که با شما بودم
چه بوده است تا که مخالف شدند. مکنید و باز گردید تا با اهل شام حرب کنیم. ایشان گفتند با تو بشام رویم تا هم چنان
حکم کنی که آن بار کردی. علی گفت ای مردمان این حکمی شما کردید و من گفتم مکنید تا شما نخواستید من آن نکردم
پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم و باز گشتیم. تو نیز بگناه خویش اقرار کن که توبه کن و تو نیز کافر شدی
باز مسلمان شو تا با تو برویم. علی گفت معاذ الله که من چنین کنم که پیش از همه خلق اندر اسلام آمدم
و با پیغامبر مصاحب بودم و شمشیر زدم و چندین خلق را مسلمان کردم. هرچند علی بگفت هیچ سود نداشت
دانست که با ایشان نیز سود ندارد. دیگر روز حرب را بساخت و سپاه را تعبیه کرد و عبدالله بن
عباس را بر میمنه کرد و بر میسره معقل بن قیس بن سعد را با ایشان بهتر کرد. و جمله خوارج چهار هزار مرد بودند
بر میسره و شریح بن اوفی و عبدالله بن وهب اندر قلبگاه و زید بن حصین بر میمنه و هر یک باره علی پیش از
حرب بر ایشان حجت گرفت. و گفت هر که از شما باز گردد ایمن است و هرچه کرد او را عفو کردم. پس از ایشان
فروه بن نوفل الاشجعی باز گشت با پانصد مرد سوی دسکره شد. و صد مرد سوی علی بزنهار آمدند و هزار و سیصد مرد
یکان و دوگان باز کوفه شدند. و عبدالله بن وهب بماند با هزار و سیصد مرد. و علی فرمود که تا ایشان حرب
نکنند شما مکنید. و زید بن قیس با علی بود و او هم از خوارج بود و بود بجرود. و علی رضی الله عنه اصفهان بدو داده
تا از ایشان جدا شد. پس این روز او را دیدند گفتند یا زید لا حکم الا لله. وان حدعنک اصفهان. علی گفت
رضی الله عنه وما حجتکم بهذا علی رجل کان فیکم. پس نخست ایشان حمله کردند. علی سپاه خویش را بدو نیم کرد
و ایشان را اندر گرفت. یک ساعتشان بر زمین بخوابانیدند چنانک گفتی هرگز نبوده اند و همه را بکشتند
و اندر میان ایشان مردی بود مبارز و یک دست اندر استخوان نبود و گوشت بود تا کتف معلق شده بود
چون پستان زنان چون آن گوشت را بکشیدندی دراز شدی چنانک دست بود و چون دست باز داشتی

باز کشیده شدی. و او را بلقب ذوالثدیه خواندندی. و پیغامبر علیه السلام با علی گفته بود که با تو حرب کنند گروهی
که دین ندارند از مردمان. و از ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان. و اندر ایشان مردی بود که دستش
کم بود. علی گفت طلب کنید تا ذوالثدیه اندرین میان هست. طلب کردند و او را کشته یافتند. پیش علی آوردند.
و گفت الله ما کذبت و ما کذبت نه دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند. پس از آنجا برفت و ایشان را بگور نا کرده
و از سپاه علی هفت مرد کشته شده بودند. و علی رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان بموصل شود و از
شام کینه خواهد خطبه کرد و گفت خدای عز و جل با شما وفا کرد بنصرت و عزیز کرد و دشمنان شما را ذلیل کرد
هم از اینجا بشام رویم. اشعث بن قیس گفت ای امیرالمؤمنین مردمان را اندرین حرب تیرها بر همه شد
و نیزها بشکست و سلاح بشد. ایشان را بازگوی تا چند اندک بشهر اندر شوند و عیالان را ببینند و سلاحها
خوب کنند و حرب را بیارایند و بشام شوند. علی رضی الله عنه برفت و بدر کوفه فرود آمد و گفت
هر که را کاری هست بشهر اندر شوید و کار راست کنید و بخانه مشوید که روزگار بشود و برابر بود که دیگر روز روی
بشام نهد. و چون دیگر روز بوق بر خاست اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لشکر سپاه عراق پراکنده
و نیت شام باز افکند. و روزگاری چند بکوفه بود. باز همه سپاه بیامدند و از او عذر خواستند. و این وقعت
نهروان بسال سی و هفت بود تا آخر سال و از پس آن علی هر خطبه که کردی ایشان را بشکستی و سود نداشت و کس
نیت دشمن نکرد و علی از ایشان آزرده بود و صبر همی کرد تا سال سی و هشت اندر آمد پس اندر ابتدا
این سال محمد بن ابی بکر الصدیق را بکشتند و عمرو بن العاص بمصر آمد از قبل معاویه بن ابی سفیان

خبر قتل محمد بن ابی بکر

و علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر باز کرده بود پیش از صفین
و محمد بن ابی بکر فرستاده. و چون خبر بمصر شد قیس شهر بدو سپرده. او را گفت من علی را بسیار نصیحت کردم
که با این مردمان نیکویی کن. و تو اکنون هم چنان با این مردمان نیکویی کن و فلان و فلان را نیکو دار. و چون
نزدیک علی آمد و بصفین بود و محمد بن ابی بکر همه گفتارهای قیس را مخالف شد. و علی او را گفت با مردمان
حربا حرب کن و محمد دیار سپاه بفرستاد هزیمت کردند و قصه آن گذشته است. و اندر مصر مردی بود
نام او معاویه بن خدیج. و خون عثمان طلب همی کرد از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت و دانست
که اهل شام معاویه را امیرالمؤمنین همی خوانند. این معاویه بن خدیج ظاهر شد. و غوغا با او یار گشتند و کار
را بر محمد بن ابی بکر تباه کرد و سپاه خواست. پس محمد بن ابی بکر بعلی نامه کرد که معاویه بن خدیج شهر بر من
تباه کرد. علی رضی الله عنه گفت مصر را هیچ کس نشاند مگر مالک بن الاشتر. و یا قیس بن سعد. و قیس صاحب شرط
کوفه بود از پس صفین و مالک امیر جزیره بود و ان موصل. پس علی نامه کرد بمالک که کسی را خلیفت کن

و برخیزد و بپای که مصر بپس و بر محمد بن ابی بکر تباه کردند. و هنوز جوانست و بر تو نیفتادست تا با تو مشورت کنم
پس مالک بیامد و گفت هم قیس را باید فرستاد. قیس اجابت نکرد. پس از ما بجان بترسید. و مالک را بمصر
فرستاد و او را گفت ای مالک چون من کسی را جایی فرستم او را صفت باید کردن و ترا نباید کردن
و علی نامه کرد متسلیم العمل الی المالک. و نامه باهل مصر بطاعت داشتن مالک بر این عبدالله علی امیر المومنین الی
الجماعة المسلمین بمصر. و مالک را اندرین نامه بستود. پس چون مالک از کوفه برفت خبر بمعاویه رسید ماتمه
گشت و دانست که اگر مالک بمصر شود او با مالک بس نیاید و مصر از دست او بستاند. نامه کردند
هکان صوم و صوم دهیست بر راه مصر بر لب دریا و او از هواخواهان معاویه بود نام او حاسان او را بفرمود
که چون مالک بگذرد او را مهمان دار و حیلت کن تا او را زهر دهی. پس چون مالک فراز رسید حاسان او را
فرود آورد و با او زهر دادش. مالک اندران بمرد. خبر بعلی آمد سخت بگریست و بمصر محمد بن ابی بکر را باز داد
و او را نامه کرد و او را چنین گفت. ما مصر محمد بن قیس را خواستیم دادن او اجابت نکرد تا ز مالک بن
حارث را دادیم که او را اندر کار ما نصیحت بود و بر دشمنان ما سخت بود. و ما از و خشنود بودیم خدای
عزوجل او را بیامرزاد. و ما ترا از بهر آن باز کرده بودیم که ترا چیزی دهیم که بر تو آسان تر بود داشتن آن
از ولایت مصر. اکنون مالک برفت تو ولایت بر خویشتن نگاه دار و با دشمنان صبر کن و حرب ایشان را
ساخته دار و از خدای عزوجل استعانت خواه و رفق کن انگاه که رفق باید کردن و سختی کن انگاه که سختی
باید کردن و خدای عزوجل گفت. ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن
و خدای عزوجل را یاد کن بهر حالی که ترا نگاه دارد و یار باشد. و معاویه مردمان را گرد کرد و عمرو را بخواند با او
شرط کرده بود که چون کار شام او را راست بود امیری مصر او را دهد. پس عمرو گفت دانی که چه خواندم ترا
گفت از بهر مصر خواندی. گفت طبت فاصبت فافضل الظن ما اشبه الیقین. و گفت این کار را تمام شد
و اینجا ما را سعت بسیارست. اینجا شو اگر حرب باید کردن حرب کن و اگر صلح باید کردن صلح کن. پس عمرو بیامد
با شش هزار مرد و نامه کرد بمعاویه بن خدیج که بفلان غوغا نزد که من آمدم و چون عمرو یک منزلی شهر رسید
معاویه با آن غوغا سوی او باز شد. پس عمرو نامه کرد بمحمد بن ابی بکر که برخیز و برو و دانی که خون عثمان در
گردن تست و معاویه نیز نامه کرده بود و بعمرو داد. پس عمرو نامه معاویه بمیان نامه خویش بفرستاد و محمد
این علی را آگاه کرد و گفت چه فرمایی حرب کنم یا نه و از علی سپاه خواست. علی گفت صبر کن تا سپاه بتو رسد
و اگر حرب باید کردن حرب کن که ظفر بخدایست. آنرا دهد که خواهد و اندر نامه یاد کرد کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین. پس گفت و قد وقفت علی ما طوت کتابک من کتاب

الفاجرین الفاجر معاویه والفاجر عمرو. پس محمد بن ابی بکر بعمرو بن العاص نامه کرد گفت اما کشتن عثمان چیزی نیست
که ترا از تو عذر باید خواستن که مرا شدی که ما را اندران بود تا دو چندان بود تا بجنان مکشتیم عثمان را
کشتیم. و عثمان جور کرد و بر کتاب خدای عزوجل حکم نکرد. و خدای عزوجل گفت و من لم یحکم بما انزل الله فاولئک
هم الکافرون. پس عمرو نامه بخواند و دانست که محمد بن ابی حرب را باستاد و لشکر بحد مصر فرود آورد و محمد بن
ابی بکر با لشکر از مصر بیرون آمد و کنانه را بر مقدمه لشکر کرده بود که کارد بر گلوی عثمن زده بود و پسر
معاویه بن خدیج بود و این معاویه با عمرو بود. و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبدالرحمن را بر مقدمه کرد و پیش کنانه
فرستاد و سپاه عمرو هفت هزار مرد بودند و از ان محمد چهار هزار. پس کنانه حرب کرد و عبدالرحمن را بشکست و
بسیاری کس بکشت و هزیمت نزدیک عمرو آمد. عمرو معاویه را گفت شو با پسرت حرب کن. معاویه بیامد با
او حرب کرد و پسر را بشکست و فرود آمد و سرش ببرید. گفت تو عثمان را بکشتی و گر نه سرت نبریدمی. و چون
کنانه را بکشت محمد تنها بماند و سپاه هزیمت گشت. و محمد ندانست که کجا شود. بویرانه اندر شد و معاویه
از پس او اندر شد. و عبدالرحمن بطلب برادر شد که جان او از عمرو بخواهد. پس محمد بن ابی بکر معاویه را بگرفت
محمد گفت پاره آب ده تا بخورم. معاویه گفت ندهم تا از تشنگی بمیری چنانکه عثمان مرد. پس عمرو بمعاویه
کس کرد که محمد به برادر بخشیدم او را مکش. او را اندوه آمد و گفت من پسر خویش را کشتم چرا این را نکشم
پس محمد را بکشت و اسبش را بکشت و شکم اسبش بشکافت و او را اندر شکم اسب کرد و آتش اندر زد و بسوخت
و عایشه رضی الله عنها بر غازی بر معاویه خدیج لعنت کردی. و خبر باند محمد را عایشه را رضی الله عنها نزد خویش
آورد و بپرورد. و عمرو بمعاویه نامه کرد بکشتن محمد بن ابی بکر و بکشتن کنانه. و چون نامه محمد بعلی رضی الله عنه
رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی. و بحرب مصر خواندی. هیچ کس اجابت نکرد مگر مردی نامش کعب بن
مالک با دو هزار مرد برفت سوی مصر. علی رضی الله عنه وهم گفت این مردم بس بوند تا ایشان آنجا رسند
کار محمد سپری شده بود. وهم چنان بود که علی گفت. و ایشان پنج روزه راه رفته بودند که جاسوسان
علی از مصر باز آمدند و خبر آوردند بکشتن کنانه و محمد بن ابی بکر. و علی را فتنه گشت. و آن نامه بر منبر
بر خواند عبدالله بن سرح را بفرستاد از پس سپاه بر جا ند تا ایشان باز آمدند. علی خطبه کرد و اهل
کوفه را توبیخ کرد. و گفت هر انگاه که من شما را بخوانم اجابت نکنید. خدای عزوجل مرا از شما بدل دهاد و تا
ما را بسعادت پیش خویش براد. و بر شما کسی بدهم مسلط کناد. هم آن شب حجاج بن یوسف از مادر
بزاد. پس بعبدالله بن العباس عمرو نامه کرد و کشتن محمد بن ابی بکر یاد کرد. و از کوفیان گله کرد و عبدالله
نامه را جواب کرد. و تعزیت کردش بمرگ محمد بن ابی بکر و خرسندی دادش و گفت صبر کن دیر سیذ.

کاو این کار رها کرد از دلتنگی پس بکوفه آمد تا علی را رضی الله عنه ببیند و دل او خوش کند و زیاد بن ابی
سفیان را ببصره خلیفت کرد و علی رضی الله عنه خراج بدو کرده بود و حاکمی بود الدیلمی پس عبدالله بکوفه آمد و دل
علی رضی الله عنه خوش کرد و هم آنجا بکوفه همی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشوم پس معاویه مردی را ببصره
فرستاد نام او عبدالله بن عمرو الحضرمی **خبر فرود عبدالله بن عمرو الحضرمی بصره** پس عبدالله بن عباس بکوفه
بنشست و معاویه را خبر شد که بصره از عبدالله بن العباس خالی ماند عبدالله بن الحضرمی را بفرستاد با ده
هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت کن عبدالله بیامد و بدر بصره فرود آمد و رسول اندر فرستاد و
ازین کار آگاه کرد شان و زیاد بن ابی سفیان را مرزبان را بحرب خواند اجابت نکرد و باز بخانه تن
بودند بهتران کس کرد که مرا نگاه دارید تا با من حرب نکنند تا من بعلی نامه کنم و سپاه خواهم و اگر با زخواهم
باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاه دارید که با من بیت المال است حر گفت اگر بیت المال بخانه
من آری من نگاه دارمت زیاد با بیت المال بخانه او رفت و عبدالله اندر آمد و زیاد بعلی رضی الله عنه نامه کرد
که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانه صبره و عبدالله بیامد و بصره بگرفت علی رضی الله عنه اعین ابن صبیعه
المجاشعی را بفرستاد با اندکی سپاه و اعین از بصره بود و او را اهل بیت بسیار بود و فرمود که اهل بیت
خویش را گرد کن و اگر حرب باید کردن حرب کن اعین ببصره آمد و بهمسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را گرد کرد
و یک روز صفها را برکشیدند و یکدیگر را بند دادند و باز گشتند زیاد باز پنهان شد و نامه کرد بعلی رضی الله عنه
بدین خبر علی حارثة بن قدامه را بخواند و او هم از بصره بود تا با مضر دو بفرستاد و او را همچنان فرمود که اعین را فرموده
بود پس حارثه ببصره آمد و سپاه گرد شد و زیاد بیرون آمد با عبدالله حرب کردند و عبدالله هزیمت شد و از
سپاه او بسیار بکشتند و عبدالله پنهان شد بدان خانه که او بود حارثه آتش اندر زد و او را با هفتاد تن
بسوخت و زیاد باز شهر بگرفت و نامه فتح کرد بعلی و عبدالله بن عباس رضی الله عنه و علی عبدالله عباس
باز ببصره فرستاد **خبر بنی ناجیه و تعلیمهم عن امر الله و السواحل** قریش آنگاه که عبدالله بن العباس
ببصره شده بود اندر کوفه قبیله بنی ناجیه که گفتندی اهل بیتی بزرگ مقدار سیصد تن بر نشستندی و مهتر
ایشان مردی بود نام او الحریث بن راشد و این حارث مذهب خوارج داشت از پنهان و کین علی اندر دل
داشت و گفتندی که او کافر شد که حکمین کرد و آن کسها دوز حرب نهروان زنده بود و بخانه او پنهان بودند
و جراحت داشتند و آن کسها که بنهاد علی آمده بودند پراگنده بعد و سواد و بکوهها اصفهان و کرمان
و سیستان و هر کسی بجای ایشان زند و آن مردمان را بجا دعوت همی کردند و این بنی ناجیه بکوفه بودند
و این حارث همه قوم خویش را دعوت کرد چون اجابت کردند بیامد و علی را گفت که والله که من دیگران

بی تو نماز نکنم علی گفت شرم نداری چرا چنین گویی تا اکنون بجهاد جمل و صفین با من بودی پس اکنون
اندر خدای عزوجل عاصی گشتی و عهد بشکستی گفت زیرا که روز صفین حکمین کردی علی گفت کتاب خدای عزوجل
میان خویش و میان تو بنهم و با تو سخن گویم بوم که آید توبه کند حارث دانست که با علی رضی الله عنه بحجت
بر نیاید گفت این کار را باز آیم باز گشت و دیگر روز علی رضی الله عنه بمسجد اندر بنشست و خلق اندر گرد آمدند
علی گفت اکنون حارث بیاید و مرا مناظره کند و ما بشنویم چون روز بر آمد حارث نیامد
علی رضی الله عنه گفت حارث هر روز بگاه آمدی بنگرید تا چه بوده است او را پس مردی او را بفرستاد
نام او عبدالله بن نعیم عبدالله بن بشیر بخانه حارث کسی را ندید گفتند او بترسید و پنهان شد مردی
برخاست نام او زیاد بن حفص گفت ای امیرالمؤمنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان
بسواد اندر شوند و خلق را تباه بر ما کنند اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را درد سر آرند
علی رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهل بیت خویش
گرد کرد و بامداد بطلب ایشان رفت بدیک منزلی کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا یابد و دیگر روز علی رضی الله عنه
خبر آمد از کارداد خراج از دیه که مردمان سوار از بنی ناجیه الخابگذ شدند و مردی از دهقانان سواد مسلمان
شده بود از دیه بدر همی آمد و با او یکی ترسا بود گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی چه گویی
گفت امیرالمؤمنین است و بهترین خلق است بر روی زمین اندر بهترینست او را گفتند کافر شدی او را بکشتند
ترسا را گفتند تو چه گویی گفت من ترسا ام گفتند برو بسلامت پس علی را رضی الله عنه خبر آمد از کارداد خراج که ایشان بسواد
اندر شدند زیاد را نامه کرد که تو نیز از پس ایشان برو و چون اندر یابی شان بند ده تا مگر بصلاح باز آیند و اگر نصیحت
نپذیرند آنگاه با ایشان حرب کن زیاد از پس ایشان برفت بدیه اندر یافت شان نام او مداور و این ناحیتی است بنزدیک
از ناحیتهای شام با خوشی و خرمی و دهها سپید ماندست چون زیاد بنزدیک ایشان رسید ایشان را دید فرود
آمده و زین بر اسبان و چون زیاد بدید همه بر نشستند و بایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند
امروز حرب نباید کرد تا فردا ان شاء الله و بامداد حرب کنیم آن شب فرود آمدند و بامداد نماز کردند و زیاد
حارث را و یاران را بند داد بسیار چنانک امیرالمؤمنین گفته بود و نپذیرفتند پس زیاد حارث را گفت
آن کشنده آن دهقان را بمن ده تا بقصاص او بکشم بحکم ایزد و با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی
کرد بسیار مگوی پس صف برکشیدند و حرب کردند سخت و دو تن از زیاد کشته شدند و آن مرد و گروه
بسیار خسته شدند و روز بیگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای خویش فرود آمدند و چون
شب اندر آمد حارث با خوارجان بجست و بکوهها اهواز و اصفهان بر راه بیراه اندر شدند و براه

شدند و بمیان کوهها فرود آمدند و زیاد ببصره رفت و بعلی نامه کرد که بسیار متواریان با او همی گرد آمدند
علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس را با دو هزار مرد با سوار فرستاد. و عبدالله بن عباس نامه کرد که
دو هزار مرد بسوی معقل فرست. پس عبدالله بن خالد معدان را با دو هزار مرد از بصره بفرستاد سوی معقل
و پس علی ابن ابی طالب را خبر آمد که پارس بشوریدند و سهل بن حنیف را بیرون کردند. و علی رضی الله عنه نامه
کرد بعبیدالله بن عباس که زیاد بن سفیان را سپاه فرست. زیاد برفت و معقل بکوه اندر شد و حرب کرد
مردمان را گفت من از شام و چون عثمان همی طلب کنم. و عرب را گفت ننگ آورد دید که صدقات نداد دید
و من این صدقات از شما بستانم. و ده هزار مرد بر خویشتن گرد کرد و معقل ساخته و حرب اندر گرفت
و مردمان را بر حرب ایشان تحریض همی کرد و همی گفت بکجا باید جهادی ازین فاضلتر تا مردمانی که از اسلام
بیرون آمدند و ترسایان بر مسلمانان بگرویدند و چون ما همی حلال دارید و حرب اندر گرفتند. پس مردی
از لشکر معقل از خوارج ایشان بوده بود با توبه کرده بود نام او اصبغ بن عبد الشمس حارث را بشناخت
حمله کرد و نیزه بزدش و سرش ببرید و بر نیزه کردش و گفت هذا راس حارث خوارج چون آن سر بدیدند
هزیمت شدند و معقل با سپاه از پس شد و بسیار بکشت و اسیر کرد و زیاد اندر قلب بایستاد و علامت
خویش بر پای کرد و منادی کرد که هر که بدین علامت آید بجان ایمن باشد. و ترسایان و مرتدان بدین علامت
گرد آمدند و بنی ناجیه و عثمانیان بگریختند. و سپاه از پس بشدند تا همه را بکشتند و اسیر کردند
و معقل بکوفه باز شد و زیاد بپارس شد. پس نامه آمد از زیاد که مردمان پارس بطاعت آمدند و خراج
بدادند و فتنه بنشست. و علی رضی الله عنه شاد گشت. و زیاد بمدارا خراج بستد و با کس حرب نکرد
و خون ریخته نشد و مردمان گفتند هرگز سیرتی ندیدیم که بسیرت عمر نوشیروان مانست مگر سیرت زیاد
و زیاد بکرمان شد و شهرها بیاراید و زیاد بپارس آمد و با صطخر بنشست و قلعه بنا کرد بمیان اصطخر
و میان دهی نام او بیضا و امروز آنرا قلعه منصور خوانند. و سال سی و نه اندر آمد و مردمان پارس چون
سهل بن حنیف را بیرون کردند معاویه خواست که شوذ و یا سپاه فرستد چون زیاد بپاید دانست که با او
کس نیاید و بمکر و حیلت مشغول شد و تدبیر آن کرد که بعراق و سواد و بصره نیز جای سپاه فرستد و علی
رضی الله عنه مشغول کرده اند. و از اطراف مملکت چیزی بگیرد از هر جانب خبر السرایا التی انفذها
معاویة بن ابی سفیان الی اطراف العراق و الحجاز گفت نخستین سپاهی که معاویه بیرون کرد
نعمان بن بشیر بود او را با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد و این عین التمر شهریست بر لب جزیره و از سوی
شام و کار دار علی رضی الله عنه آنجا بود مالک بن کعب با هزار مرد چون سپاه شام از دور بدید آمد بگریخت

و مالک بحصار اندر شد با چند تن و بعلی نامه کرد تا آمدن نعمن و گریختن او با یاران و بحصار اندر شدن
و از علی سپاه خواست. علی بفرمود اهل کوفه را که برویدکس نرفت. و علی رضی الله عنه خطبه کرد
و ایشان را بآنک بلند نکوهید و کس اجابت نکرد. و نعمان مالک را بحصار گرفت و یک ماه بر آمد مالک
دانست که او را از کوفه مدد نیاید که یک روز بامداد از حصار بیرون آمد با ان صد مرد و با نعمن حرب
کرد از وقت بامداد تا شبانگاه. و مردی بود بدان نزدیکی نامش محمد بن مسلمان مالک را پنجاه مرد مدد
فرستاد از سواران عرب و چون وقت نماز شام ببود ان سواران از دور بدید آمد نعمان بنداشت
که بعد دمش ازان باشند. چون شب اندر آمد بازگشت و بازمعاویه شد. پس از ان معاویه سفیان
ابن عوف را با شش هزار مرد بفرستاد بهیت و ان هیت شهریست میان موصل و شام و از هیت
با انبار آمدند بشهر سواد و علی را انجا مردی بود نامش اشرس بن حسان البکری با پانصد مرد چون آن شش
هزار مرد بیامدند از یاران اشرس سیصد مرد بگریختند اشرس با ان شش هزار مرد حرب کرد تا کشته
شد و دیگران بگریختند. و سپاه شام انبار بگرفتند و همه خواستها غارت کردند و خبر بعلی رضی الله
عنه آمد. از خشم کس را خبر نکرد و خود تنها بلشکرگاه شد. و دیگر خلقی همچنین شدند و خواهش کردند و گفتند
این چنان کاری نیست که ترا بن خویشتن باید رفتن. پس سعد بن قیس را بفرستاد با هزار مرد تا بحد شام
اندر رفتند. و کس را نیافتند بازگشتند. پس معاویه عبدالله بن مسعد الفزاری را بفرستاد. با هزار
و هشتصد مرد و تیما اول شهریست از حدود شام بر کناره بادیه و بفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات
بستان و از انجا بمکه رو و بمدینه و حجاز و آن همه بگیر. و چون خبر بعلی آمد مردی را بفرستاد نام او مسیب الفزاری
با دو هزار مرد و ان عبدالله بن مسعده از ان عرب لختی صدقات ستده بود و بدین تیما حصاری بود که بت
و استوار. مسیب بیامد و با او حرب کرد و از مردمان او بسیاری بکشت و دیگران بگریختند و بتیما باز شدند
و او بحصار اندر شد و آن اشتران صدقات عرب همه غارت کردند. پس مسیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت
و این مسعده و انکه با او بودند از بنی فزاره بودند همه بنی اعم مسیب بودند از مسیب زینهار خواستند. مسیب
ایشان را زینهار داد تا بگریختند و باز شام شدند. و وقت حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با صد مرد
ببادیه اندر فرستاد تا منزلهای بادیه ویران کند و چاهها کور کنند و این عرب را که براه منزل ماند بکشند
و غارت کنند و حاج را از مکه باز دارند. و گویند شما را بمکه امام نیست که جایی شوند و با که حج کنند. ضحاک از
از شام ببادیه اندر آمد تا قصد آمد و آن جا ویران کرد. و آن عرب را غارت کرد و بکشت و از ان ثعلبه آمد
ان نیز ویران کرد. و بهر منزلی علی رضی الله عنه شد سواران نشانده بود تا حاج را منزل بمنزل بدرقه کنند

ضحاک ایشان را بکشت و مردی از سرهنگان کوفه نام او حجر بن مسعود از علی رضی الله عنه دستوری داده بود
که بحج شود تا خیل خویش او را براه پیش آمد و همه خواسته را غارت کرد و باز کردانیدش. پس علی رضی الله عنه
خبر یافت حجر بن الکندی را بفرستاد با چهار هزار مرد تا با ضحاک حرب کند و از سپاه او بسیار بکشت و او را
هزیمت کرد و حج بیگاه شده بود. و آن سال از سوی خراسان هیچ کس حج نکرد. و مردی فرستاده بود معاویه
نوید بن سمره خواندندی تا حج کند بر مردمان مصر و یمن و حدود مغرب و بدین سالها قثم بن العباس از دست علی
رضی الله عنه امیر بود بمکه و هر سال حج او کردی و با کسی از دست او و معاویه آهنگ مکه کرد و آن سال هنوز
حج نکرده بودند. پس کس فرستاد تا حجاج را از راه عراق باز داشتند و بمکه کس فرستاد مر اهل مصر
و یمن و مغرب را گفت. امامت مراست قثم بن العباس دست باز نداشت که مرد معاویه حج کردی و
مردم سپاه داشتند. خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند گفتند ما شما را دست باز نداریم
که وقت موسم خون ریزید و حج از مردمان باز دارید. و اتفاق کردند که نه این کند و نه آن. پس شیبة بن عثمان بمکه
بود او را گفتند تا حج کرد و بدین سال اندر بود که معاویه با تن خویش با اندکی سپاه روی بعراق نهاد براه موصل
مردمان گفتند کجا همی روی گفت دجله را ببینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و چند روز ببود بر لب دجله و باز گشت
و بدان کار آن خواست که خبر مر علی رضی الله عنه شود که او پیش خویش بحد و عراق اندر آمد و اندرین سال بود
که علی را رضی الله عنه بکشتند. و با اول سال معاویه بسر بن ارطاه بفرستاد با سه هزار مرد تا مکه و مدینه بگیرند
حجاز را و یمن را به بیعت او خواند. بسر نخست بمدینه آمد و بسر از عامر بن لوی بود از قریش و بمدینه ابو
ایوب الانصاری امیر بود از دست علی رضی الله عنه و بشهر شهر بگرفت و بمنبر بر شد و مردمان را خطبه
کرد بر سر منبر یا بحاوس و یا رویق کجاست خداوندان و امیر غلامان عثمن بودند پس مردمان بگریستند
و گفت ای مردمان همی بگریستید و عثمان را شما کشتید و الله اگر نه آنستی که امیر المؤمنین معاویه مرا کشتن نه فرمود
من از شما هیچ ترسنده نمانی و لکن هر که با او بیعت کردند و از انصار جابر پنهان شد هرکجا خبر او یافتند آن خانه
ویران کردند. پس جابر بخانه ام سلمه آمد زن پیغامبر و از شیعه علی بود. ام سلمه جابر را گفت برو بیعت
کن و مردمان را هلاک مکن که این کار تمام خواهد شدن. معاویه را جابر بیامد و بیعت کرد و ابو هریره خلیفت کرد
بر مدینه و بمکه شد قثم بن العباس بگریخت و بسر بشهر شد و اندر رسید و اهل مکه بیعت کردند و ابو موسی الاشعری
اندر آنجا رحلین باز از معاویه و از شامیان گریخته بود اکنون بترسید و پنهان شد پس بسر او را طلب کرد و پیدا
و گفت چرا گریختی گفت ترسیدم که مرا بکشی گفت امیر المؤمنین معاویه مرا فرموده است که یاران پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم را مکش و از و بیعت معاویه بستد و دست ازو باز داشت و خود بیمن شد و این خبر به علی

رضی الله عنه آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد. پس جاریة بن قدامه را و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه
فرستاد ابو هریره بگریخت. پس علی رضی الله عنه بمعاویه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام بر عراق
و عراق بر شام و عهد کن که شام ترا و عراق مرا معاویه بپسندید و گروهی گفتند که این حکم معاویه خواست و علی رضی الله عنه
بپسندید و جاریة بمدینه بنشست تا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بکشتند. و بسر بن ارطاه از مکه بر فت بیمن
شد و عبیدالله بن العباس بیمن بود و امیر بود بگریخت و بنه او غارت کردند و بسر آنجا شد و دو پسر یافت از آن
عبیدالله بن عباس با مردی از بنی باهله و خواست که ایشان را بکشد. آن مرد گفت این کودکان را چه گناه است
اگر ایشان را بخواهی کشتن نخست مرا بکش. بسر گفت آری. آن مرد و آن کودکان را بکشت و تا علی رضی الله عنه
زنده بود بسر بیمن بود. و چون علی را بکشتند بسر نزدیک معاویه باز شد و اندرین سال عبدالله بن
العباس از علی رضی الله عنه بیازرد از بهر آنک ابو الاسود الدیلی بصره خلیفت بود از قبل علی نامه کرد
بعلی رضی الله عنه که عبدالله بن العباس دست به بیت المال دراز کرد. علی بعبدالله نامه کرد و او را بمالید
و گفت اگر تو دست به بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم و شمار بخواهم که چه استدی و چه بکرفتی و خواسته
و خراج بصره بدست بنی امیه بود و چون علی رضی الله عنه زیاد را پارس فرستاد بیت المال بدست عبدالله بماند
و چون علی از و شمار خواست او را اندوه آمد علی را پیام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بده و بمکه آمد
و خواسته خویش ببرد و آنچ اندر بیت المال بود و گفت این روزیهاست که مرا گرد آمده است و سهما شوانست
و قومی از بنی هاشم بیست سوار با وی بودند تا خویشتن ببرد و آن خواسته آنجا رسانید و محمد بن جریر اندرین
کتاب چنین گوید و لکن با خبار دیگر چنانست که هم بدین سال اندر عقیل بن ابی طالب بنزدیک معاویه شد
بشام و علی را رضی الله عنه دل غمگین شد و آب از چشم فرود آمد از آنک برادرش او را رها کرد و بنزدیک دشمن
او شد و دو بیت شعر بگفت و اندرین کتاب نیست و بجایی دیگر روایت کرده شود از آن درد کی از برادرش
آمد و ایدون گوید که برادری آن بود که چون کار دوستی نیکو بود او شاد کردد و چون بد نیکو کردد غم خورد پس علی
رضی الله عنه اندرین سال از هر سوی غمها همی آمد چنانک مردی را که کار بگردانید و بماه رمضان روز آدینه
مقدم او را بکشتند و نیز گفتند بماه ربیع الآخر و درست آنست که بماه رمضان کشتندش

خبر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

پس با اول سال چهل از هجرت بمسجد کوفه اندر
سه تن نشسته بودند یکی عبدالرحمن بن ملجم و یکی او را اصل از مصر بود بمدینه آمده بود تا آن مردمان
که بکشتن عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و دیگر مبارک بن عبدالله بود و دیگر
عمرو بن ابی بکر التمیمی بود هر سه خوارج بودند گفتند بر زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عز و جل

حکم نیست وان همه بر ضلالت اند. پس حدیث همی کردند واز کشتکان نهروان وبر علی رضی الله عنه لعنت همی کردند
وبران کشتکان همی کریستند وهمی کفتند اکر ما را امامی با این همه حرب کردی عبدالرحمن کفت اکر یار نیابیم
ما خود هر سه تن بسنده باشیم. وهر یکی خویشتن بخدای عز وجل فروشیم. وهر یکی از ما یکی بکشند واکر ما
نیابند پی شک بهشت یابیم کفتند چنین کنیم. عبدالرحمن بن ملجم کفت من امیرالمؤمنین علی را بکشم برک کفت
من بدمشق شوم ومعاویه را بکشم. عمرو کفت من عمرو بن العاص را بکشم عبدالرحمن بن ملجم را کفتند تو علی را چکونه
کشی کفت سفیده دم بمسجد اندر بنشینم میان صفهای مردمان چون علی رضی الله عنه بنماز آید بشمشیرش بزنم ایشان
کفتند ما نیز همچنین کنیم پس کفتند ایذون باید که هر سه یک روز کشته شوند وکی از ایشان نماند که این ولایت
بکیرد کفت چنین کفتیم. پس وعده بنهادند که این کار بماه رمضان کنیم که جماعتها بیشتر بود تا ما کمتر توانیم
جستن در روز آدینه وعده کردند هفدهم ماه رمضان بسال چهل هر سه شمشیرها بزهر آب دادند وعمرو ومبارک
برفتند وعبدالرحمن بکوفه اندر همی بود. مبارک بدمشق بنشست وعمرو بمصر شد تا وقت درآمد آن روز سفیده دم
وقت نماز مبارک بیامد میان مردمان بنشست. چون معاویه بمسجد اندر آمد هر کس که آنجا بود برخاستند مبارک
نیز برخاست وشمشیر برآورد که بزند معاویه بکذشته بود اندر کتف او آمد کوشت واستخوان ببرید معاویه بیفتاد
بازخانه بردندش وبفرمود تا مبارک را بکرفتند وپیش او بردند وکفت ترا این که فرمود کفت ما
سه تن بودیم بیعت کرده بودیم یکی بمصر شد ویکی بکوفه واینک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن العاص را
بکشد وآنکه بکوفه است علی را بکشد. ومن اینک ترا زدم تا کار تو کجا رسد. معاویه بفرمود تا مبارک را
بکشتند وپزشک را بخواند چون پزشک آن بدید کفت این شمشیر بزهر آب داده اند اکر زود علاج نکنی واکر نه
این زهر بتن اندر پراکند. معاویه کفت چه باید کردن پزشک کفت آهنی تافته باید که بدین جراحت بنهی تا این
آفت زهر از تو برکیرد وکوشت تو کند. ویا شربتی دارم باید خوردن وآن دارو نسل تو ببرد. ومعاویه را دو پسر بود کفت
من با داغ صبر نتوانم کردن. دارو بخورد وپسر کشت. پس بفرمود تا مزکت را مقصوره کردند چون بنماز آمدی اندر آنجا
شدی. وعمرو بن بکر بمصر وفا کرد ورسم چنان بود که امامی امیران کردندی. وآن روز عمرو بن العاص قولنج کرفته بود
چون روز بود بمزکت نتوانست آمدن. واین صاحب شرطا نامش خارجه بن حبیبه العامری بود عمرو او را فرمود که نماز کن
خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست واو را بشمشیر زد وبر جای بکشت. وعمرو را بکرفتند پیش عمرو بن العاص بردند
عمرو کفت این مرد را چرا کشتی کفت من ترا خواستم کشتن. روزی نبود. عمرو بفرمود تا او را بکشتند. اما عبدالرحمن
ابن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب وخانه اش بکوفه بود بمحله بنی کنده. وآن محلت بیشتر خوارج بودند وعلی را
دشمن داشتندی. واندر آن محلت زنی بود از بنی تیم همه خوارج ومردان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده

بوذند

بوذند. واندر میان ایشان زنی بود نام قطام بنت الشجنه وبرادرش وپدرش وعمش ودو دیگر از خویشان او بنهروان
کشته شده بودند. وبن ملجم آن زن را دوست همی داشت. پس او را بزنی خواست آن زن کفت تو کابین من
نتوانی دادن. بن ملجم کفت هر چند که هست بدهم. کفت کابین من سه هزار درم است وکنیزکی وغلامی وسر
علی بن ابی طالب. کفت بدهم. آن زن با او وفا کرد که چون تو این بکنی من زن تو باشم. این زن کفت یار باید ات
کفت اکر باشد نیک بود. ولکن کسی باید که رازدار بود. این زن بدو مردی شد نامش وردان از بنی تیم واو
کاه کاه شنیده بود که ایذون کفتی که اکر من یار یابم علی را بکشتمی. این زن بر او شد وکفت یاری یافتی واو را
با عبدالرحمن بلجم یار کرد. وهر دو بیعت کردند وآن روز را همی نکرستند. ونیز مردی بود از بنی اشجع نامش شبیب
او نیز مذهب خوارج داشت. عبدالرحمن این حدیث با او بکفت وهر سه بیعت کردند وهمی بودند تا آن شب وعده
پس بمزکت آمدند. سفیده دم یکی از این سو بایستاد وکفتند چون علی اندر آید شمشیر بزنیم اکر یکی خطا شود
یکی بیاید ووردان را پیش مسجد بنشاندند وکفتند اکر زخم ما خطا شود ومردمان بکرفتن ما مشغول شوند
وردان وقت علی شهاب بود تو از دیکر سوی اندر آی وعلی را بزن. پس چون علی رضی الله عنه بمسجد اندر آمد
یکی از این سو برخاست ویکی از آن سو نخستین شبیب شمشیری بکشاد بر مسجد آمد وعلی را نیافت بن ملجم از
دیکر سو شمشیر بزد اندر پهلوی علی افتاد ونیز کفتند بر سرش زدند وبدو نیم کشت علی رضی الله عنه بانک کرد
بکیرید مردمان بعبدالرحمن مشغول شدند تا او را بکرفتند. شبیب ووردان هر دو بجستند. پس شبیب میان مردمان
اندر شد وکس نیافتش وبکریخت از مسجد وبخانه آمد. مردی از پس او بخانه اندر شد وبکشتش. وعلی را رضی الله
عنه برکرفتند وبخانه بردند. پس علی جعده بن هبیره بفرستاد که مردمان را نماز کند. پس بن ملجم را چنین کردی کفت
از آنکه من چون تو حلال دیدم از پس چون ناحق که ببخشی علی حسن را کفت این را نکاه دار تا اکر من از این زخم برهم
دانم که با او چه باید کردن واکر بمیرم او را بکشید. حسن رضی الله عنه او را بخانه بند همی داشت وبند کرده ش و
علی رضی الله عنه دو روز بزیست روز سیوم وفات شد قدس الله روحه العزیز. وبروز دیکر دختر علی ام کلثوم سوی
حسن آمد وهمی کریست عبدالرحمن را دید آنجا نشسته. کفت ای ملعون امیرالمؤمنین امروز بهتر است وترا بتر کفت او
بهتر است تو چرا همی کریی من آن شمشیر بهزار درم خریده ام وهزار درم بدادم تا بزهر آب دادند تا هر که بدان بزنم
نزید. پس روز دیکر علی رضی الله عنه وصیت کرد مردمان. کفتند ای امیرالمؤمنین از پس تو با حسن بیعت
کنیم علی کفت شما بهتر دانید که من بخویشتن مشغولم. اندرین کار چیزی نکویم. روز دیکر علی رضی الله عنه
در آن زخم وفات کرد. وحسن وحسین او را بشستند کفن کردند ونماز کردند وتکبیر کردند وبکوفه بمیان سرای
سلطان بنهفتند. دیکر روز مردمان با حسن بیعت کردند وبن ملجم بیاوردند حسن فرمود که بکشتندش.

عبد الرحمن گفت مرا بکشید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت تا تمام شود. انگاه اگر خواهی که مرا بکشی بهتر داری.
گفت چه کنی گفت بروم و معاویه را بکشم و با تو پیمان کنم که باز آیم. انگاه اگر خواهی بکش. حسن گفت لا ولا کرامة لک
و بفرمود تا بکشتندش. و سبعت علی رضی الله عنه گرد آمدند ما و ما اندر بوریایی بپیچیدند و بسوختند و ابو الاسود
الدیلمی علی را رضی الله عنه مرثیت کرد و ایدون گفت شعر الا ابلغ معاویة بن حرب.
فلا قرت عیون الشامتینا. افی شهر الصیام فجعتمونا. بخیر الناس طرا اجمعینا. قتلتم خیر من رکب المطایا.
و رحلها و من رکب السفینا. و من لبس النعال و من حذاها. و من قرأ المثانی والمئینا. اذا استقبلت وجه ابی حسین
رأیت البدر راع الناظرینا. ذکر نسب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و مدة خلافته و مبلغ
سنه و عدد اولاده و ازواجه و اسمائهم علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف. و مادرش فاطمه بنت اسد
بن هاشم بن عبد مناف. و صفت او ایدون گویند که مردی بود گندم گون و بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه.
و او را چشمها بزرگ بود و شکم بزرگ و پیش سر اصلع و آن روز که او را بکشتند شصت و سه ساله بود و چهار سال
و نه ماه خلیفت بود و نه زن بزنی کرده بود از پس یکدیگر. اول فاطمه رضی الله عنها و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر نکرد
و از پس او ام البنین را بزنی کرد دختر حرام بن ربیعة بن خالد و دیگر اسما بنت عمیس پس ام حبیبه بنت ربیعه التغلبیه گروهی
گفتند ام حبیبه بنده بود و مادر فرزندی بود. پس امامه بنت ابی العاص بن ابی ربیع. پس خوله بنت
جعفر بن قیس الحنفیه از او بود و او را محمد الاکبر خواندندی پس محیاة بنت امرئ القیس از بنی کلاب و چون برد از جمله
با او سه زن بودند اسما و ام البنین و خوله و علی را رضی الله عنه پانزده پسر بود سه از فاطمه دختر پیغامبر صلی الله علیه
وسلم حسن و حسین و محسن و این محسن بخردی بمردند. و عباس و جعفر و عبد الله و عثمن از ام البنین بودند
جعفر و عبد الله و عثمان پیش حسین بکربلا شدند و عبد الله اکبر از کل بودند و هر دو بکربلا کشته شدند. و یحیی و عون
از اسما بودند. و عمر از ام حبیبه بود و چون علی متوفا شد سیزده پسر مانده بودند. و هژده دختر بود علی را رضی الله عنه
زینب الکبری. از ام سعید بود و رقیه از ام حبیبه و پنج از زنان آزاد بودند و سیزده دختر از سریان بودند که
نامهای مادرشان مجهول است. و نام سیزده معروف است یکی ام هانی و دیگر میمونه و دیگر زینب الصغری چهارم رمله الصغری
ششم فاطمه هفتم امیمه هشتم خدیجه نهم ام الکرام دهم ام سلمه یازدهم جمانه دوازدهم نفیسه سیزدهم ام جعفر. و چون علی رضی الله عنه
وفات شد این سیزده زنده بودند و دختری بود او را بیرون از این مرده نام او جاریه از جماعه ستار النفس الکلبیه خرد
سه ساله که بمرد. و او بمیان مردمان بیرون آمدی و بر کنار بنشستی و زبانش الثغ بود سخن تمام نتوانستی گفتن
و اندر سخن را را دال گفتی. و چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است گفتی من کذب. و نتوانستی گفتن از بنی کلاب
باز گفتی اخطمت. و گفتند از کدام قبیله است گفتی من حی وو وو یعنی بانگ سگ تا بدانستندی که از قبیله کلاب است

و همه عجب داشتندی از آن فطنت و هش او بخردگی. و از همه دختران علی نسل ماند و از همه پسران نسل از پنج
ماند الحسن والحسین و محمد بن الحنفیه والعباس والعمر. و از همه عمر و پیشتر بزیست شصت و پنج سال بزیست رحمة الله
علیهم اجمعین خبر بیعت الحسن بن علی رضی الله عنه پس مردمان با حسن بن علی رضی الله عنه بیعت
کردند نخستین کسی سعد بن عباده گفت با تو بیعت کنم بر حکم خدای عز و جل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
و جهاد این مخالفان. حسن گفت بدین مردو جهاد خوذ اندر میان باشد. مردمان ندانستند که حسن را رضی الله عنه
نیت حرب کردن نیست. پس مردمان عراق و کوفه بر حسن گرد آمدند گفتند سپاه بر حسن جاده. بیافت از کوفه
بر کراهیت بیرون آمد بر چهل هزار مرد و این چهل هزار مرد همه سوار بودند. و بعد این آمد قیس بن سعد را بر مقدمه
بفرستادند با دوازده هزار مرد قیس برفت و باول شام بنشست شش ماه. سال چهل و یک و او بعد این بکوشک سفید
اندر نشسته بود آن بجا کوشک کسری و سلطان در مداین آنجا نشستی و مغیرة بن شعبه بکه بود از قبل علی چون علی رضی الله عنه
کشته شد معاویه او را عهد نامه داد و کوفه بوی گفتند که عبد الله بن عباس هنوز ببصره بود که علی را بکشتند و کس فرستاد بوذ
از و شما خواهند. و حسن چندین روز کار بمداین نشسته بود و چون مردمان بدانستند که حسن حرب نخواهد کردن هر کسی
حیلت خویش کردند و نزدیک معاویه همی شدند. و عبد الله بن العباس نامه کرد نزد معاویه بدانک نزد او شود بدان شرط
که شما ببصره از و بخواهند. معاویه اجابت کرد و عبد الله بشام رفت تا آن خواسته که داشت و از انجا بگذشت پس سپاه
بر حسن بشوریدند و او را بکارد زدند و از و روزی خواستند و معاویه بیامد با همه اهل شام و بر حد عراق جاییست مسکن خوانند آنجا
بنشست و کار در مداین از دست حسن ببود. سعد بن مسعود الثقفی عم مختار بن ابی عبید و مختار جوانی بود در پیش و با عم بود
و چون دید که کار بر حسن بشوریده عم را گفت اگر خواهی که کار مردان کنی حسن را بند کن و نزدیک معاویه بر تا ترا ملک دهد.
عمش گفت علیک لعنة الله مرا همی خواهی و سه فرمایی که نبیره محمد را صلی الله علیه وسلم را بند کنم و بهترین خلق را بند کنم و نزدیک بدترین
خلق برم. و چون دید که اهل عراق با وی چه کردند دانست که با او بتر کنند. رسول کرد بمعاویه و صلح خواست بدانک
کار بدو سپارد و بیعت کند. تا او بدان شرطها که او کند یکی آنک بر علی رضی الله عنه لعنت نکنند و دیگر آنکه حسن را با ز مدینه
فرستد با اهل بیت او و دیگر آنکه هر خواسته که در بیت المال است بعراق و کوفه بحسن رها کند تا میان او باشد و میان بنی
و خوامران و این پنج بار هزار هزار درم بود و پنج خراج دارابگرد هر سالی بحسن دهند و این شهریست از شهرهای پارس
نزدیک بصره. و حسن این بدان خواست که از علی رضی الله عنه هیچ نمانده بود و فرزندان بسیار بود و ش خواست
تا در وی بخشند. از یراک چون علی رضی الله عنه برادر مشتصد درم بماند پس معاویه عبد الرحمن بن عمرو را
و عبد الرحمن بن سمرة بن جندب را بفرستاد و این همه شرطها وفا کرد مگر لعنت کردن بر امیر المؤمنین گفت این
بر نگیرم ولیکن چون تو حاضر باشی بفرمایم تا لعنت نکنند. پس عبد الله و عبد الرحمن بیعت بر حسن بگرفتند

وبر فرزندان علی رضی الله عنهم اجمعین. حسین گفت از میان من بیعت نکنم. حسن او را بانگ برزد گفت بیعت کن این
بهتر بدین جهان و بدان جهان. حسین نیز بیعت کرد به کراهیت. و حسن خطبه کرد بمداین و گفت ای مردمان عراق مرا
دل از شما سرد شد از جفاها که با پدرم کردید. و بآخر او را بکشتند. و مرا نیز خسته کردید و جراحت من هنوز درست نشد
و خواسته من غارت کردند. اگر شما با من بد کردید خدای عز و جل کافیست. و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم
هر که را سر خواهید بیعت کنید با او. و از منبر فرود آمد. و نزدیک معاویه شد و دیگر باره بیعت کرد. و آن روز مردم عراق
معاویه را امیر المؤمنین خواندند. و حسن بساخت که بمدینه رود با اهل بیت خویش. عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش
از آنک حسن برود. مردمان کوفه بفرمای تا حسن خطبه کند. معاویه گفت خطبه کردن مرا چه بکار آید. عمرو گفت
حسن فصیح زبان نیست تا مردمان بدانند که او امامت را نشاید. پس روز آدینه چون معاویه از منبر فرود آمد حسن
را گفت خطبه کن. حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ایها الناس هدیکم باولنا وحقن دماءکم
بآخرنا وان الدنیا دول ولکل شیء مدة واجل وانکم خلق بمرن علی هذه البیعة التی بذلها لغیر اهلها ودفعها عن
غیر حقها وانی اقول کما امر الله نبیه علیه السلام وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین. پس چون اینجا رسید معاویه
گفت یا ابا محمد بس فرود آی. حسن فرود آمد. معاویه عمرو را گفت اینست که زبان ندارد. پس حسن با اهل بیت خویش
سوی قادسیه برفت. مردی از عرب او را پیش آمد گفت ای مذل العرب. حسن پاسخ نداد و بگذشت و روی بمدینه
نهاد. و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا که بود با دوازده هزار مرد. و هر که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد
و خلقی بسیار بر او گرد آمدند. و معاویه از مکر او سخت بترسید. از یرا که اندر عرب پنج تن بودند که ایشانرا ناعکا
نام بودی یکی عبد الله بن العباس و عبد الله بن ورقاء الخزاعی و ایشان از بیعت علی بودند. و مغیرة بن شعبة و عمرو بن العاص
و معاویه و زیاد بن ابیه. این هر پنج با هم بودند. و مهتر این همه قیس بود. و معاویه سخت از او بترسید. پس معاویه بدو
کس کرد که از بهر که حرب کنی. اینک حسن با من بیعت کرد. قیس گفت بی امام حرب کردن دوست دارم چون
با امام خیال بیعت کردن. معاویه کاغذی بگرفت سفید و بزرگ و مهر بر نهاد و بپایان او بنوشت که هر چه حرب کردن
دوست دارم. اندرین خطاست من پسندیدم. و سوی قیس فرستاد. عمرو بن العاص گفت ای معاویه چندین تنگدلی
مکن که آن سپاه که با قیس آمد چون درم نیابند همه پراکنند. معاویه گفت قیس ایشانرا بگیرد بی درم بدارد. چون
خط بقیس رسید دانست که آن کار بی امام نشاید کردن. با معاویه شرطها کرد چنانک خواست و بکوفه آمد و با معاویه
بیعت کردند. و جهان معاویه را صافی شد. و معاویه خواست که بشام باز رود. خبر آمدش که به شهر زور خوارجیان گرد
آمده اند پانصد تن. و آن شهریست نزدیک حلوان. معاویه کوفیانرا بخواند گفت من بیعت شما بدیدم تا این خوارجیان
باز ننمایند. و مهتران خوارجیان فروه بود بن نوفل الاشجعی ایشانرا گفت اگر در کار علی نان شک بود اندر کار معاویه شک نیست

و مردمان کوفه پنج هزار مرد بحرب خوارج شدند. ایشان گفتند این آن معاویه است که ما پیش علی با او حرب کردیم و اندر
کفر او شک نداریم. اکنون دیگر گونه شد. نشست با او حرب کنیم. و با ایشان حرب کردند و از خوارج بعضی کشته
گشت و دیگر بجهان اندر افتادند و دیگر دنبال ندید. و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت. و عمرو بن العاص را باز
مصر فرستاد. و عبد الله بن عمرو را بکوفه امیر کرد. و خود ساز رفتن کرد. و مغیرة بن شعبة بکوفه آمده بود معاویه را
گفت خویشتن شیر اندر دهان افکندی. عمرو بن عاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام شوی. معاویه گفت
راست گویی. پس عمرو بشنید که مغیره او را چه گفت. معاویه را گفت شنیدم که کوفه مغیره را دادی. گفت آری
گفت نیک آوردی و لیکن ما نصیحت از تو باز نگیریم. مغیره مردیست که هر چه پردازد و باز نتوان ستدن او را
امیری بده و خواسته و بیت المال کسی را دیگر راده. معاویه گفت راست گویی و چنان کرد. پس عمرو پیش
مغیره آمد گفت ای ما و لیدیکی تو کردی و یکی من. از آن من سخت تر آمد. پس معاویه خواست که باز شام شود
خبر آمدش که حمران بن ابان ببصره بیرون آمده است. و پیران زیاد او را یاری کردند. و زیاد را سه پسر بود
ببصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی را فرمود تا بکشتند لعنه الله. و دیگر عبد الرحمن و دیگر عباد. و معاویه بزیاد
نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار است از آن پاره بمن فرست. زیاد جواب فرستاد که با من هیچ خواسته نیست
هر چه از آن خواسته خیانت کردم آنجا دادم که علی مرا فرمود. معاویه گفت پس نزد من آی تا شمار کنی
و حجت خویش بگویی. زیاد برفت و روی سوی اصطخر نهاد و بدان قلعه که او بنا کرده بود اندر آنجا شد
پس بصره بشوریدند. و گفتند این همه پسران زیاد می کنند. معاویه بسر بن ارطاة را ببصره فرستاد و فرمود که
پسران زیاد را بکش. پس ببصره آمد. و هر سه پسر زیاد را بگرفت. خواست که بکشد. ابو بکرة مولای پیغامبر صلی الله
علیه وسلم ایشانرا یک هفته زمان خواست تا بکوفه شود. و معاویه را خواهش کند. بسر او را زمان داد
بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بسر که پسران زیاد را بابو بکره بخش. و معاویه ابو بکره را سخت دوست
داشتی. پس معاویه باز شام شد. و بسر بن ارطاة را از بصره باز خواند. و بصره عبد الله بن عامر را داد و گروهی
گفتند سجستان و نیمروز او را داد. و خراسان بدین سال چهل و یک اندر علی بن عبد الله بن عباس از مادر بزاد
و این همه خلیفتهای بنی العباس. پس سال چهل و دو اندر آمد. و بدین سال معاویه مروان بن الحکم بن العاص را
بمدینه فرستاد و شریح بن القاضی را حاکمی کوفه داد. و گویند حجاج بدین سال اندر بزاد. پس سال چهل و دو و بطائف
خبر مقتل الحسن بن علی رضی الله عنهما چون حسن رضی الله عنه برفت معاویه در تدبیر
کردن هلاکت او ایستاد تا او را بچه روی هلاک کند. تا مردمان بدانند که او هلاک کرده است. پس نامه کرد با سما
بنت الاشعث بن قیس زن حسن. و گروهی گفتند این زن جعده بود دختر محمد بن الاشعث. معاویه گفت اگر حسن

بازبردمی و هلاک کنی من ترا بپرهیزم بسر خویش آن زن را گفت چه باید کردن معاویه دستارچه بزهر آلوده کرد و گفت
چون با تو گرد آید او را ده تا خویشتن پاک کند آن زن هم چنان کرد و زهر اندر اندام او کار کرد و اندران هلاک
شد و گروهی گفتند شربتی زهر فرستاد و از حسن رضی الله عنه روایت کنند که اندران بیماری وفات کرد و
گفت سقیت السم مرتین وهذه الثالثة و نیز گویند معاویه اسما را گفته بود ده هزار دینار زر ده بازن
وضیعت سواد کوفه ترا دهم وان همه بدادش ولیکن بزنی بیزید بدادش و چون حسن رضی الله عنه بمرد
چهل و شش ساله بود پس او را گوری بکندند هم پهلوی قبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و بر جنازه نهادند و
بیاوردند که بگور کنند عایشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد بر اشتری نشسته و رها نکرد که آنجا بگور کنند
و مردمان مدینه بر عایشه رضی الله عنها بشوریدند که نه نکو کنی یک روز بر اشتری همی جنگ کنی و دیگر روز
بر اشتر از بهر جنازه منازعت کنی و رها نکنی که نبیره پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگور کنند هرچند بگفتند عایشه
رضی الله عنها رها نکرد که او را آنجا بگور کردندی و مردمان بدو گروه شدند گروهی شنعت عایشه رضی الله عنها
و تیر باندا ختن گرفتند تا جنازه حسن پر تیر گشت پس حسن را رضی الله عنه ببقیع الغرقد بگور کردند و کسانی
حسن آن روز را یوم البغل خوانند چنانک حرب بصره بود و یوم الجمل پس کودکان حسن و خویشان علی همه
برخاستند و با حسین بن علی رضی الله عنهم بمکه باز شدند و با او همی بودند و اسما بسوی معاویه باز شد
و آن سخن از او در خواست که وعده کرده بود معاویه گفت تو بشوی خویش نشایستی نبیره پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بفرزندی چگونه شایی بفرمود تا سرش بدکرفتند و دل معاویه از حسن رضی الله عنه فارغ گشت
و کشتن حسن رضی الله عنه اندر ماه شعبان بود سال چهل و یک از هجرت

خبر معاویه مع زیاد والحاق نسب بابی سفیان

پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد همی ترسید که بشهر اصطخر اندر قلعه
بود استوار و خواسته بسیار داشت ترسیدی که با کسی از اهل بیت علی بیعت کند و با او حرب کند معاویه
مغیرة بن شعبه را بخواند از کوفه تا با او تدبیر کند مغیره گفت مترس که از اهل بیت هیچ کس نیست که بدین کار
طمع کند پس معاویه گفت آن خواهم که زیاد نزد من آید مغیره گفت من دانم که ورا از بهر آن خواندی تا او را بیاری
که هیچ کس نتواند آوردن مگر من و بدان که زیاد مردی امین است و همی ترسد که تو با او شمار کنی و او آن خواسته
بعلی رضی الله عنه داده است و لختی بجایی که او فرموده و حجت ندارد جز گفتار خویش و همی ترسد تو از من نپذیری
که بگفتار او تو با او شمار کنی تا من بشوم و او را بیارم و من ترا از او بپذیرم که هر خواسته که اندر دست اوست بنزدیک
معاویه بپذرفت مغیره برفت و زیاد را بیاورد چون بنزدیک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتار او شمار باید کردن
آن بهتر که نکنی و آن خواسته که اندر دست او بود بستد مغیره را بکوفه باز فرستاد و زیاد را دستوری خواست تا مغیره

امدوسال

آمد و سال چهل و سه اندر آمد عمرو بن العاص بمرد سه بار بمصر امیر بوده بود دو سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و چهار سال بوقت معاویه پس معاویه پسرش را آنجا بپای کرد و او دو سال امیر مصر بود و آن خوارج که از نهروان
خسته بودند و بعراق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمانرا دعوت همی کردند و متابعان بسیار شده
بودند ایشانرا چون خبر آمد که علی را بکشتند شادی کردند و پراکنده بکوفه آمدند مغیره همی دانست
ایشانرا طلب نکرد و زیاد گفت ایشانرا طلب کن و هر که بیابی بکش پیش از آنک از ایشان درد سر آید مغیره نکرد
و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را بگفتند گفت الله یحکم بینهم فیما کانوا فیه یختلفون پس ایشان
بسیار شدند زیاد دانست که از ایشان درد سر آید برخاست و نزدیک معاویه شد معاویه او را بسیار بر کرد
و زیاد با رای و تدبیر بود و معاویه بی رای او بسیار کار رها کردی پس او را گفت مغیره را برای تو
حاجتست چه بود که ترا رها کرد تا از کوفه بیامدی زیاد گفت مغیره برای خویش عجب است و ترسم که او را
که از آن درد سر آید و اندر عمل عراق خلل آید که خوارج گرد آمده است و مغیره ایشانرا طلب همی نکند و اندکی
را جنبانیدن بهتر کی بسیار معاویه نامه کرد بمغیره او را عاجز خواند و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو
هم داستان نیستم که ایشان کافرند و امام نپذیرند و خون ایشان حلال است ایشانرا بگیر و بکش مغیره بکرد
و گفت زیاد را یاوردم و این کردم اکنون بر من همی عمر کند و از آن نه اندیشد تا آن کار بزرگ شد و خوارج
پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از آن غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج بموصل و جزیره پراکندند و فساد
کردند و مغیره معقل بن قیس را بفرستاد تا ایشانرا بکشت و بعضی بجهان اندر پراکندند و یک سال
اندران بماند و حال زیاد بمعاویه نزدیک شد از این تدبیر که او را پیش از آن ندیده بود و مغیره نزد معاویه
برای و تدبیر بیش بود از زیاد و چون حال پس فشاذ زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش بدو داد
پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون سال چهل بود نسب زیاد بپذیرفت و بفرمود
که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی که مادرش سمیه نام بود و
بنده هند بود ابو سفیان با او ببود و زیاد از او بود و ابو سفیان از هند ترسید و نه گفت که از منست و
او را بفروخت و از پس سه ماه زیاد پیدا شد سخت ماننده بود ابو سفیان و معاویه آن همی دانست که آن چگونه بود
و از بهر دو چیزی نگفت و اکنون نسبش ثابت کرد و نیز بدان اندر با من منازعت کرد معاویه گفت مرا
زشتست که او پسر ابو سفیانست پس عبدالله بن عامر بصره بود و بصره بر او تباه شده بود از آنک عبدالله
مردی بود نرم و بی سیاست و مردمان از او شکوه نداشتندی و کار دزدان خوار داشتی و عقوبت
نکردی و گفتی این دزدانرا بصره اندر خویشانند اگر من اینانرا بکشم این خویشان ایشان بر من دشمن

شوند و هیچ کس را ادب نکرد تا اهل فساد غلبه کردند. و بصریان بسیاست عبدالله بن العباس و ابو موسی الاشعری
خو کرده بودند و این عبدالله را زبون گرفتند. و خون ریختن و دزدی کردن و زنا آشکارا شد. تا گروهی از بصره
نزد معاویه شدند و گله کردند. پس معاویه حارث بن عبدالله الازدی را امیری بصره داد و عبدالله را باز خواند
و عبدالله بنداشت که زیاد بد رامی کرده است. و عبدالله با یزید دوست بودند و یزید با زیاد بد بود و عبدالله
زیاد را بسر سمیه خواندی. یزید گفت زیاد را پسر ابو سفیان خوان. عبدالله گفت من نخواهم تن را پیادم تا سوگند
خورند که او نه پسر ابو سفیان است. زیاد چون این بشنید نزد معاویه آمد و از عبدالله گله کرد. معاویه حاجب را
فرمود که عبدالله بیاید او را بازده. عبدالله بیامد حاجب او را بار نداد. عبدالله پیش یزید گله کرد یزید پدر را
خواهش کرد تا او را بار داد. و چون اندر آمد ای عبدالله از قریش و از عرب بنواحیه فاضلترو ما را حاجتی نیست
برادری زیاد. ولکن حقی بود که بیهوده دانستیم. و ابو سفیان بد نام آن باطل کرده بود. و اگر من او را این
حق نداشتمی خود واجب بود بدیک داشتن او که مر که سلطان او را سزا کرد سزاست. عبدالله گفت آن کنم
که امیرالمومنین فرماید. معاویه گفت ما نیز آن کنیم که تو خواهی. عبدالله بشد و از زیاد عذر خواست. و سال
چهل و پنج اندر آمد. معاویه خواست که زیاد را امیری دهد و مردمان از رای و تدبیر او آگاه کند. دانست که از شهرهای
عراق دوست دارد. او را امیری کوفه نام برد و گفت من ترا امیری کوفه باز دانی دارم ولیکن بی عهد منشور یکماه
تا آن مردمان را تو بسازند و کس را از این حدیث مگوی. و در راه عهد کوفه و عراق چشم دارد. زیاد گفت نیکو
گفتی و هم چنین باید کردن. و زیاد بکوفه شد برای سلیمن بن ربیعه الباهلی فرود آمد و مغیره او را برکرد
و مردمان کوفه بر و گرد آمدند و دو ماه بر این و عهد نیامد و دلش تنگ شد. پس یک روز مردی نزد یک او آمد که
اندر فال زدن نیک دانست. او را گفت فالی بزن تا مرا اندر عراق امیری خواهد بودن یا نه. آن مرد اندر سرای
او بیرون آمد. زاغی دید بر درختی نشسته و بانگ می کرد. اندر آمد و گفت ترا ولایی بود باهیبت و بانگ ولیکن
اینجا نبود. زیاد گفت دروغ گویی. و امیرالمومنین از تو راست گوی تر است. چون این روز چهل شد عهد بصره
اندر رسید. زیاد را سبب این آن بود که اهل بصره حارث بن عبدالله را طاعت نداشتند و جز آمد که حارث
ایشان را نتواند همی نشاندن. معاویه گفت بصره را جز زیاد نشاید. و عهد بصره بدو فرستاد و زیاد بصره را دوستی
داشت از آنک او را آنجا خان و مان بود. پس برفت و ببصره شد و دانست که عبدالله بن عامر بصره تباه کرده است
و آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شهر آرام گیرد. و معاویه نامه نوشته بود بجماعت بصره. من عبدالله معاویه
امیرالمومنین. الی من البصره من المومنین والمسلمین. و گفت شما را جرمها بسیار است و عقوبت واجب است
زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و او را فرمودم که چه کند او خود داند که چه باید کردن او را طاعت دارید و از عقوبت

او حذر کنید. خبر دخول زیاد بالبصرة وخطبته. و زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاولی بسال چهل و پنج و تمام
روز بمسجد آدینه آمد و خبر بشهر اندر افتاد و خلق بمسجد گرد آمدند از اهل فساد و صلاح و زیاد بمنبر بر شد و نامه معاویه
بر ایشان بر خواند. پس خطبه کرد که اندر باب سیاست هیچ کس چنان نکرده بود و این معروفست میان مردمان
و بخطبهای فصیح روایت کرده اند و ابتدا چنین گفت. الحمد لله الذی وصل منا ما قطعه الناس ورفع منها ما وضعه
وحط علینا صغوهم نور الکاذبین وارغم الحاسدین. اما بعد ایها الناس فان جهالة الجهلاء وضلالة العمیاء والحر
الموقود اهلها النار الباقی علیهم شعیر لما اتیتها سفهاکم واشتمل علیکم حکامکم من الامور العظام الذی نبیم فیها
الصغیر ولا ینحاه الثناه الکبیر. فان لم یقرءوا کتاب الله تعالی ذکره ولم یسمعوا نبی الله صلی الله علیه وسلم فلم
یعرفوا من اعداء الله البواب الجزیل لاهل طاعته والعذاب الالیم لاهل معصیته فی الزمن السرمدیة التی لا
یزول ویکذبون فیه عین طرفه الدنیا وسده مسامعه الشهوات واختار الغانیة علی الباقیة او لا یذکرون
انکم احدثتم فی الاسلام احداثا لم یسبق الیها فی الناس المبصرة والفرد الراجل لم یکن فیکم نهاه یمنع السفاه عن دلج
اللیل وغارات النهار قطعتم الناس وباعدتم الناس والان یعتدون من غیر عذر ویبصهون فیها لیس عنکم
من الله فیه آمن ومنعون الحدید المسلمین ویقطعون علی الدنیا والمجلسین وکل امری منکم یردع سفیه قبح
امره وما عاف عاقبته ولا رجا معافاته وما اثم باغیکا وقد ابعتم السفها ولم نزل بهم ما یریدون من حمایکم دونهم
انتهکوا حرب الاسلام ثم اطرقوا وراکم لمن شاز وحرام علی الطعام والشراب حتی اسوی شانهم والارض هدما
وحرقا ولی وانی رأیت هذه الامر لا یصلح الا بما صلح به اوله فی غیر شدة وعنف وشدة فی غیر ضعف ولانی اقسم
بالله لاجدن المولی بالولی والمقیم بالظاعن والمقبل بالمدبر والبری بالسقیم حتی یلقی الرجل اخاه فیقول
نج سعد فقد هلک سعید او تستقیم لی قناتکم وکنت المبین مثوره وانی تکلمت علی هذا المنبر بمشهد جمیعکم حتی تعلموا
انی علی صدق فیها وان تعقلتم علی بکذب حلت لکم معصیتی وایاکم ودلج اللیل فانی لا اوتی لمدلج الا سفکت دمه
وایای ودعوه الجاهلیة فانی لا اخذ احدا ادعی لها ولا لا قطعت لسانه الا وانکم احدثتم احداثا ما لم یکونوا وقد احدثنا
لکل ذنب عقوبة لا یرد فمن غرق قوما غرقناه ومن احرق علی قوم احرقناه فیه حیا فکفوا عن ایدیکم والسنتکم اکفف یدی
ولسانی عنکم ولمن ظهر عن احد شیئا خلاف ما حرب علیه الاحکام فامدیه الا دمان تعدیت عنده ولو کان
بینی وبینه وقد نحته فقد جعلت ذلک دبر اذنی وتحت قدمی فمن کان منکم محسنا فلیزدد فی احسانه ومن
کان مسیئا فلینزع من اسائته ولو علمت من احد احنا فقد وجب قبله لما کشفت عنه صفحته فاذا فعلتم
اقطعونه دبر الناظر علیه الادریب منی ورب منا لا یسره ورب یحرون بنا لا یسره فاستانفوا امورکم واعرضوا
علی انفسکم ایها الناس قد سسنا وساسنا السمایسون اذینا المودتون وقد اصحابنا لکم ساسه وعنکم

جاده بسوسکم لکا بسلطان الله تعالی ذکره ونذود علیکم بفیء الله الذی خولنا فلنا علیکم السمع والطاعة فیما امرناه لکم ولکم علینا العدل فاستوجبوا عدلنا بطاعتکم ومناصحتکم واعلموا فیها بمضرب عنقه فانی لا انزع عن ست لیس محتجبا عن ذلک طالب حاجة منکم ولو اتانی طارق لحاجته ولا حابسا عطاء ولا رزقا عن اصحابه ولا جاعلا لکم لعنا من غیر حاجة الیه فادعوا الله بالصلاح ولائمتکم فانهم ساستکم المؤدبون فلا تشربوا قلوبکم بغضهم فیشتد بذلک غیظکم ویطول لکم حزنکم ویبطئ علیکم حاجاتکم. اسال الله ان یعین کلا علی ذلک فان اذیتمونی ابعد فیکم الا من فانزق علی اذلاله والسلام. پس مردی از مهتران نام او عبدالله بن خاست وگفت ایها الامیر این چنین سخن کرد اندکفت از حکمت وعلما شهر انک اوتیت الحکمة وفصل الخطاب زیاد دانست که او همی استهزا کند کذبت هودا ولیس علیه السلم خصه الله تعالی من جمیع خلقه. پس احنف بن قیس برخاست وگفت ایها الامیر بکفتار نیکو کفتی تا بنکویم بکوداری زیاد کفت راست کفتی پس چندین برخاستند وفصل سخن کفتند واز شعبی حکایت کنند که هیچ کس نبود از خطیبان که چون بخطبه اندر بسیار بکفتی که نه هم آن بودی که خطا کنند یا در مانند ملالت کرفتی مگر آن خطبه علی بن ابی طالب وان زیاد که هم خطا نبودی وملالت نیامدی خلق را پس زیاد بامیری بنشست وشهر آرام کرفت وهرکرا از دزدان وغوغا بیافت بکشت وکس را بزندان نکرد وهرشب امام را فرمودی تا نماز خفتن اندر سورة البقرة بخواندی وطلبتی تطویع کردی پس جرس بهای کردی وعسس را کفتی بنشین وهرکرا یابی بر جای بکش هرکرا حاجتی بودی تا اکنون تمام کرده از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس مردی اعرابی را بکرفت با گوسفندان بکوی نشسته بود قران همی خواند وآن گوسفندان نگاه همی داشت عسس او را کفت تو کیستی کفت من مردی ام گوسفند خویش نگاه می دارم که فردا بکشم وبفروشم عسس کفت راست کفتی او را بکشت وپیش زیاد برد زیاد او را کفت منادی من نشنیدی که بشب در مد کفت شنیدم لکن من امروز از بادیه اندر آمدم وبیگاه بشهر رسیدم وخانه نداشتم این گوسفندان را ببای کردم وخود نگاه می داشتم زیاد کفت دل من گواهی می دهد که تو راست کوئی ولیکن رسمی که اندر پادشاهی نهاده ام باشیم تباه نتوان کردن که فردا شب دیگری چنین کوید وآن رسم من تباه شود واکر تو بیکناهی من ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون من رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را بکشتند وکس اندر اسلام چنان سیاست نکرده بود وکارها بصلاح باز آمد وچنان شد که اگر از کسی چیزی بیوفتادی یک سال افکنده بودی کس بر نکرفتی ودر دارها نبستندی و مفسدان نگاه وپیشه خویش مشغول شدند وخوارج را از نهادها ذی وتوبه شان بپذیرفتی واندر بصره یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بسیار بودند چون انس بن مالک وچون عمران بن الحصین والحکم بن عمرو الغفاری رحمهما بکار کرد تو با نصدق را از فقهای بصره وعلما وزتاه نام نوشت واز بیت المال روزی ایشان بسیع داد وبا داد وسبانکا

پیش او بودندی وهرحکمی که بودی از ایشان پرسیدندی وابن علما او را زیاد بن ابی سفیان نخواندندی ولکن زیاد ابیه خواندندی. پس معاویه بدان صورت او وسیرت او شاد کشت وزیاد را همت آن بود که علما او را زیاد ابی سفیان خوانند پس مغیرة بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد معاویه خواست که زیاد را مرتبه برکشد وبصره زیاد را بود وکوفه نیز بدو داد واول کسی که کوفه وبصره او را بود زیاد وکوفه وبصره را عراقین خوانند پس زیاد بن سمره بن جندب را بصره امیر کرد وخود بکوفه شد وپس از آن هر سالی شش ماه ببصره بودی وشش ماه بکوفه وآن روز که بکوفه آمد راست برفت وبمسجد آدینه شد وخلق کرد آمد وهمان خطبه که ببصره کرده بود ابتدا کرد پس کفت ای اهل کوفه من خواستم که اینجا با سپاه بسیار آیم لیکن شما را آن پسند ومن با خاصکیان خویش آمدم ایشان کفتند این مردی از آنجا برفت پس شمه بوده اهل بیت بودش وقبیله وپدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمد پس زیاد خواست که آن خطبه را تمام کند سنکی بیامد از یک سوی مسجد بر سینه اش وبیهوش کشت بر منبر بنشست ومردمان سنک انداختن کرفتند زیاد دست بروی بر نهاد تا آن همه بینداختند آنکاه آن دو هزار مرد را فرمود که در مسجد بکیرند ودرها بکرفتند وشمشیرها بکشیدند واز منبر فرود آمد واز بیرون مسجد بر کرسی نشست وچهار کان جهار کان بر سبیع آورد سوکند همی داد بطلاق وعتاق وبایمان با سد وسوکند که شما سنک نینداختید وندانید که که انداخت هرکه سوکند همی خورد رها کرد تا هشتاد تن بماندند وتهمت بر ایشان درست شد آنکاه آهنکر را بیاورد وسندان بخواست وهمه را دستها جدا با راست بکرفت وبرنشست وآن دو هزار مرد با شمشیرها کشیده اندر پیش او همی رفتند تا بسرای امارت فرود آمد وآن در باعی یک راهی که بود که چند انکاه که اندر کوفه بود بر کسی را ادب نبایست کردن ونه دست بریدن پس معاویه پس از آن عراقین وخراسان بدو داد ونیم روز وکرمان تا حد سند وهند وزیاد الحکم بن عمرو الغفاری بخراسان فرستاد وحکم بمرد پس خلید بن عبدالله الحنفی را بفرستاد پس باز خواندش وربیع زیاد را داد وبلخ باز ایستاده بودند وشهر حصار کرفته پس ربیع آنجا شد وبصلح بکشاد واندرین سال ابو موسی الاشعری بمکه بمرد ومعاویه اندرین سال حج کرد وراه بمدینه کرد وخواست که منبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم برکیرد وبشام برد کفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم کرفت که عثمان را بکشتند وامامت از اینجا برد این منبر اینجا نباید چون منبر از جایگاه بجنبانید آفتاب بکرفت وروز تاریک شد وستاره برآمد ومردمان بخروش افتادند ومعاویه رها کرد وکفت من همی نگاه کردم تا پایه این منبر بوسیده است پایه بر شش پایه افزون کرد تا نه شد وامروز همان نه پایه است وآن سه از بر نهاده است خطیب بر شش بر شود وبر آنجا بایستد وهیچکس بر آن سه پایه زیرین بر نشود وپس عبدالملک بن مروان خواست که برکیرد نتوانست و پیش از این زیاد بن ربیع الحارثی بخراسان بود از قبل زیاد بن الحکم تا جیحون بیامد وترک را هزیمت کرد واز جیحون

بگذشت و دو رکعت نماز کرد. و نخستین کسی اندر ماوراءالنهر نماز کرد او بود. و نیز کس از جیحون نگذشت تا قتیبة بن مسلم
بیامد و بسیاری شهرها از ماوراءالنهر بگشاد. و سیرت زیاد چنان بود که گفتی اگر بر پادشاهی من کسی را درمی
زیان بود من بدهم. و پنج سال مملکت او چنان بود. و اندر یک سال هشت هزار خوارج بکشت بر یک جای پراکنده
و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود و معاویه نامه کرد و گفت من این همه پادشاهی بدست چپ همی دارم
و دست راست فارغ است. اگر مکه و مدینه بر سم من کرده ای که مرا ازین جهان آرزو این مانده است و شش ماه
بمکه و مدینه خطبه بر زیاد کردند. پس بماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و شش ریشی بر آمدش گفتند اگر
حجامی که زنده بمانی این را ببر. زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عز و جل است. اگر ببری زیادت
نشود و اگر نبری نقصان نشود. پس نبرید و اندر آن درد و رنج بمرد. گفتند عبدالله بن عمر ازو بترسید چون
مدینه او را دادند گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ او اندوهگین گشت. پس کوفه و بصره و عراق
و خراسان پسرش را داد عبیدالله و مکه سعید بن العاص را داد. و مدینه مروان بن الحکم را داد. عبیدالله بن
زیاد بیست و پنج ساله بود که بشام شد. معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفت کرد گفت ببصره سمرة بن جندب
و بکوفه عبدالله بن خالد بن اسد. معاویه گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی من نیز دادمی. عبیدالله گفت من
این همه دلجا بدم که از دست پدر ولایت یافتم و نه از دست تو و من باز داده توانم. پس معاویه بصره و عراق
و کوفه و خراسان بدو داد و او را بفرمود که غزو کن. عبیدالله بیامد و سپاه عراق را گرد کرد و بخراسان آمد و از
جیحون بگذشت و ملک به بیکند نشستی با ملک ترک حرب کرد. و او را هزیمت کرد و بیکند بگرفت و ملک ترک بهزیمت
بهزیمت بسمرقند شد. و بخارا بدان وقت جز بیکند نبود. جز عبیدالله بکهند در شد و نماز کرد. و بخارا بدان بهتر سبب
که آنجا بود. اشتران و غنایم آورد و ببصره باز آورده مد. چون ملک ترک هزیمت شد موزه پای اندر کرده بود یک پای
جورب خویش فراموش کرده بود. عبیدالله آن جورب بیاورد و آن جورب پای زربفت بود و بجوهر مکلل بود و بدویست
هزار درم بازرگانان بصره بخریدند. و گروهی گفتند عبیدالله جز بیکند نگشاد. و هم اندرین سال پنجاه و شش معاویه
مردمان را بفرمود که بیعت کردند. یزید را بدمشق و بهر شهری نامه کرد به بیعت یزید خراسان از عبیدالله بن زیاد
باز استد. او پس بیعت یزید و سعید بن عثمان عفان داد.

خبر معاویه واخذ البیعة لابنه یزید بن معاویه

پیش از آنک زیاد بمرد معاویه بسال پنجاه اندر خواست که بیعت ستاند از مردمان یزید را. نامه کرد و مشورت خواست و یزید
مردی بود پر صید و لهو کردن. زیاد گفت ای امیرالمؤمنین المستشار مؤتمن. یزید شایسته گشت این خلیفتی را ولیکن
شتاب مکن تا روزگار بر آید. یزید بزرگتر شد. معاویه گفت راست گوید. پس یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا رها
نکردی که پدرم بیعت من از مردمان بستدی. زیاد یزید را نامه کرد از پنهان معاویه گفت امیرالمؤمنین نامه نوشت
بمن و مشورت خواست من گفتم سالی چند صبر کن و ترا نصیحت کردم و بدان که از پس پدرت کس از تو حق‌تر
نیست و لیکن این لهو و صید کردن رها باید کردن تا چون ترا پس سزا را نباید گفتن که صبر کن. یزید جواب
باز داد و گفت ای عم نیکو دیدی و این صید کردن و لهو رها کردم. پس بسال پنجاه و سه اندر زیاد بمرد
و سه سال دیگر بر آمد. معاویه بسال پنجاه و شش اندر اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند. و همه شهرها کس کردند ص
فرستاد تا بیعت او گرفتند. و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد تا از اهل کوفه و خراسان بیعت یزید بستدند
پس همه اسلام از مشرق تا بمغرب یزید را بیعت کردند. مگر چهار تن الحسین بن علی و عبدالله بن العباس
و عبدالله بن عمر و عبدالله بن الزبیر رضی الله عنهم اجمعین. و گویند عبدالرحمن بن ابی بکر نیز بیعت نکرد و
پس مروان بن الحکم از مدینه نامه کرد بمعاویه و او را ازین آگاه کرد. سعید بن عثمان بن عفان بدمشق
بود و با یزید بیعت کرده بود. و چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند سعید نیز پشیمان شد
و گفت نه پدر من از ایشان بهتر بود و نه پدر تو من. و مرا اندرین شتاب بود. پس نزدیک معاویه شد و گفت تو
دانی که پدرم عثمان بجای تو چه نیکویی کرد. و تو با من هیچ نیکویی نکنی. پس معاویه عهد خراسان بدو داد
و از عبیدالله بن زیاد باز ستد. و سعید بخراسان شد. و طلحة بن عبدالله انک او را طلحة الطلحات خوانند
و مهلب ابن ابی صفره با او بشدند. و دو سال سعید بخراسان بود تا میری. و چون معاویه بمرد بیعت یزید
راست کرد انگاه خراسان از سعید باز ستد. و بعبیدالله بن زیاد داد. و بدان وقت که سعید بخراسان
آمد معاویه را غم آن چهار تن بگرفت و بهانه عمره بمکه رفت. و راه گذر بمدینه کرد. و حسین را رضی الله عنه
بخواند و ازو بیعت خواست. حسین گفت اگر این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم. گفت رو کس
دیگر را مگوی. پس او دیگران را بگفت هم چنان جواب دادند. صواب آن دید که خاموش باشد از آن حال
تا این سال بگذرد. پس بمکه شد و حج بکرد و باز آمد. و مردمان گفت از مدینه و با خویشتن برد تا با ایشان درشتی
نکند. و عمل مدینه بولید ابن عقبة بن ابی سفیان داد. تا سال پنجاه و هفت اندر آمد. و معاویه عبدالله بن زیاد را
از کوفه باز کرد و بصره او را داد. و ضحاک بن قیس را کوفه داد. و عبیدالله ابن خوارج که بکوفه بودند از داشته بود
و یکی را از مهتران ایشان نامش عبده بن ادیه کشته بود و برادرش را مرداس باز داشته بود و پیش از آنک
خوارج بر ضحاک بر خاستند باز معاویه کوفه عبدالرحمن بن ربیعه الثقفی را داد و او خواهرزاده معاویه بود و مادرش
ام الحکم بنت ابی سفیان بود. و اندرین سال معاویه کوفه از بصره بستد و خراسان او را داد و برادر
دیگر بن زیاد را عباد نام ریش دراز داشت امیری سیستان او را داد و آنجا قحط افتاد و تنگی و بسال
پنجاه و نه سپری شد. و سال شصت اندر آمد و اندرین سال معاویه بمرد و یزید دیگر باره بیعت نو کرد

خبر وفات معاویة بن ابی سفیان وچون سال به شصت اندر آمد معاویه تا اول ماه رجب
بیمار گشت. وچون دانست که وقت مرگ نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس کرد تا
یزید باز آمد چون در آمد شعری گفت و یزید شاعر بود گوید **شعر**
جاء البرید بقرطاس یخب به · فاوجس القلب من قرطاسه فزعا · قلنا لك الویل ماذا فی کتابکم · قال الخلیفة مدنفا وجعا
مادت بنا الارض او کادت تمید بنا · کان اغبر من ارکانها قطعا · من لا یزال توقی منه علی شرف · یوشک المقالة لک النفس ان تقعا
لما انتهینا و باب الدار منصفق · بصوت رمله ریع القلب وانصدعا · چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت
گفت از اشعار رمله المهشلی و خویشتن را بدان دو بیت بجای مرگ بستود و گفت **شعر**
اذا مات مات الجود وانقطع الندی · من الناس الا من قلیل مصرد · وردت اکف السائلین وامسکوا · من الدین والدنیا بخلف مجدد
دخترش گفت چنین مگوی امیدوارم که خدای عز و جل ترا عافیت دهد معاویه گفت **شعر**
واذا المنیة انشبت اظفارها · الفیت کل تمیمة لا تنفع · پس یزید را گفت ای پسر وصیت من بشنو فرمان خدای
عز و جل آمد چاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت ایشان را بکتاب خدای عز و جل و سنت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگیرم · وگفت ای پسر بسیرت ابوبکر بودی که با اهل رده کارزار کرد و ازین
جهان بیرون شد و امت ازو خشنود · گفت لا بل کتاب الله و سنة نبیه · گفت ای پسر بسیرت عمر بودی
که شهرها همه آبادان کرد و سپاه خوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید · یزید گفت لا بل بکتاب الله و سنة
رسول · وگفت بسیرت عثمان بودی که بزندگانی بخورد و از مرگ بماند گفت لا بل بکتاب الله و سنة
نبیه · معاویه گفت ای پسر امید من ازین جهان بریده شد و از تو نیز بریده شد و لیکن دانم که ترا این همه
که من گفتم و یاد کردم خلاف کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای عز و جل حدث کنی و مرگ
مفاجاة بگیرد نه این جهان یابی و نه آن جهان رسی · پس گفت ای یزید بدان که من ترا جهان نرم کردم
و بیعت همه خلق بستدم · غره مشو که چهار تن ترا بیعت نکردند و نکنند و من ترا بگویم که با این چهار چه کن
اما عبد الرحمن بن ابوبکر مردیست که لهو و طرب دوست دارد او را رها کن بکار این جهان · اما حسین بن علی
رضی الله عنه مردیست دل او را ایدون دانم که اهل عراق او را رها نکنند تا بر تو بیرون نیایند و با تو حرب نکنند
و اگر برو ظفر یابی برو عفو کن و مکش و حق قرابت او بشناس · و اما عبدالله بن الزبیر با تو چون روباه بود چون برو
ظفر یابی او را بکش و عفو کن و گروهی گفتند چون برو ظفر یابی او را بشمشیر پاره پاره کن و این درست تر است · و گفت اهل
مکه را نیکو دار و همچنان مردمان مدینه را و اهل عراقین را با ایشان مدارا کن که رسم ایشان است که بر عمال بیرون آیند
و هر عاملی که بیداد کند او را باز کن و اهل شام را خویش دار و گر سختی ترا پیش آید بر ایشان تکیه کن و این باش

که ترا نصرت آید · پس معاویه روز پنجشنبه بر هشت روز مانده از ماه رجب بسال شصت از هجرت
و بگور کردندش بدمشق و چون بنزع جان کندن رسید یزید بصید بود ضحاک را بخواند صاحب شرط بود
و این وصیت او را بگفت تا یزید را بگوید · **ذکر نسب معاویه و صفتش و عدد ازواجه و اولاده**
معاویة بن ابی سفیان و کنیت او ابو عبدالرحمن بود · و نام ابو سفیان صخر بود و نسب از معاویة بن
صخر بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف · و مادرش هند بنت عبدالله بن ربیعة بن عبد الشمس
و معاویه بهمه زندگانی چهار زن کرده بود · یکی میسون بنت بحدل بن راشد از بنی کلیب و مادر یزید بود
و دیگر کنوه بنت قرظه بن عمرو بن نوفل بن عدی بن عبد مناف · و چون معاویه بگاه عمر رضی الله عنه
غزو کرد این کنوه با وی بود · و اندر آن غزو بمرد و معاویه خواهرش را بزنی کرد نامش فاخته بنت قرظه
و چهارم نائله بنت عماره از بنی کلب و اندر آن زمانه هیچ زنی ازو نیکوتر نبود · و او را بدوستی بزنی
کرد · پس میسون را گفت من نائله را ندیده ام خبر او بیار · میسون گفت من او را دیدم هیچ عیبش
نیست · مگر آنکه خالی دارد بر ناف · و هر زنی که چنان باشد چاره نیست که شوی او را بکشند و سرش
بکنار او نهند · و معاویه ازین بشکوهید · پس حبیب بن مسلمه او را بزنی کرد هم چنین گفتند باز طلاق
دادش · و نعمان بن بشیر الانصاری بزنی کردش او را چنین گفتند · گفت این سخن جز این نیست ·
تا آخر سر نعمان ببریدند و بکنار وی اندر نهادند · و معاویه را سه پسر بود یکی عبد الرحمن اول او بود
و بمرد · و دیگر یزید · و دیگر عبدالله · و این عبدالله ابله بود · و از ابلهی بدان جایگه بود که یک روز بصید
شده بود اندر رهی شد خراس خانه دید · و خری خراس می کرد جرس بر گردن آن خر بربسته بود عبدالله
گفت این جرس بر گردن خر چرا بسته · گفتند تا چون بایستد بدانیم و اندر آییم · و براهش عبدالله گفت اگر بایستد
و سر همی جنباند توجه دانی که او همی رود · آن مرد بخندید و گفت خدای عز و جل این خر را چندان خرد بداد است
که امیر المومنین را داد است · و معاویه را دختری بود رمله نام و دیگر دختران بودش ولیکن محمد بن جریر نه
گفته است · و آن روز که حسین بن علی رضی الله عنه با او بیعت کرد و بعراق و بهمه نواحیها و جایها امیر المومنین
خواندند تا آن روز که بمرد نوزده سال و سه ماه · و کس روایت نکند که اندرین همه مملکت کس را دشنام
یا سفاهت کرد · ایدون گفتی معاویه · انی لاستحیی لنفسی ان یکون فی الدنیا سفاهة لا یغلبها
عفوی او عورة کاشفة لا یواریها · عورتی و ستری · و کس نتوانست که چندان سفاهت کردی بر وی که
مدارا کم او کرد · و هر چند اندر زیاد درشتی بود اندر معاویه رحمة الله علیه نرمی بود · و مردی از زندان
زیاد بگریخت و نزدیک او آمد زنهار خواست معاویه او را زنهار داد زیاد بنشنید که این کار نیز می نماید ·

معاویه جواب کرد که این کار را هم نرمی باید و هم درشتی. و چون مردم درشت باشیم مردمان از ما برمند
و چون مرد و نرم باشیم ما را زبون گیرند. ایدون باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هرچه از درشتی
باید کردن تو کنی و هرچه از نرمی باید کردن من کنم تا این کار تمام شود. و دیوان الخاتم رسم معاویه
آورد و این از آن افتاد که معاویه عمرو بن الزبیر بن العوام را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار
درم بدو ده. این نامه بعمرو داد. عمرو حیلت کرد و آن نامه را بگشاد و آن مایه الف را تا الف کرد
و دویست هزار درم بستد. و معاویه یاد داشت که صد هزار فرموده بود. گفت نامه پیدا دید بیاوردند دویست
هزار درم بود قلم شو دیده کرده. پس معاویه عمرو بن الزبیر را بخواند و صد هزار درم از او باز ستد. عمرو گفت ای
امیر المؤمنین از کرم تو نیز د چنین کردن. معاویه گفت با من کرم هست و زبونی نیست. و آن روز
که همی خواستی و همی نوشتم بایست گفتی که دویست هزار درم بنویس. ولکن زبونی ندهم و دیوان
الخاتم اثبات کرد و رسم تحریر کتبه نهاد. و عیب معاویه آن بود که بر خوان بلقمه مردمان نگاه کردی
و چند عیب دیگرش بود که نتوان گفتن. و روزی با عبدالرحمن بن ابی مینا نان خورد بشیر بدیا او
بخوان لقمها بزرگ کردی. و معاویه یکبار دو و بار بدو نگریست و خشمش همی آمد. و عبیدالله همی دانست که
و بشیر را از دور بچشم همی نمود. و بشیر همی دانست که پدر او را همی چه گوید. و چون از خوان برخاستند
عبیدالله بخانه شد و بر بشیر انکار کرد. و دیگر روز بخوان آمد و بشیر نیاورد. معاویه گفت کجاست
پسر تو گفت بخانه است بیمار شده و بیمار نبود بهانه همی کرد. معاویه گفت من دانستم که آن لقمهایی که
او را بیمار کند. و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفتی که اگر روم را قیصر هست و عجم را کسری عرب را معاویه
است. و چون بمجلس بنشستی از هیبت او هیچ کس را دم نبودی. یکبار عمرو بن العاص وفدی فرستاد
از مصر بجماعتی از مهتران و پیران و فصیحان مصر چون بیامدند آن روز که معاویه ایشان را بار خواست
دادن هیبتی کرده که هرگز چنان نکرده بود. و حاجبان را گفت چون اندر آیند شما نیز هیبتی نمایید تا
تا سخن دراز نکشند و مرا رنجه نمایند و دست بر ایشان بر نهند و بگویند زودتر بجنبید پس چون
اندر آمدند هیبت بدل ایشان اندر افتاد. و چون سلام بایست کردن فراموش کردند و گفتند
السلام ای رسول الله. معاویه را خنده آمد خویشتن فرو داشت و جواب کرد چنانک ایشان ندانستند
که خطا کردند گفت علیک السلام. من امام متبع لسنة نبیه. معنی آن خواست که من نه پیغامبرم چون
این بشنیدند دانستند که خطا کردند خجل شدند و بیرون آمدند و خطبه نکردند و چون بمصر باز شدند
و عمرو را از این حدیث آگاه کردند گفتند اردنا ان نسلم علیه بالخلافة فسلمنا علیه بالنبوة لما یداخلنا من هیبته

و عمرو بن العاص گفت من هرگز مردی ندیده ام بدل قوی تر و آهسته تر از او. پس گفت یک روز با او نشسته بودم
و او بر بالشی تکیه زده بود نامه برسید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است. نامه بخواند و بن انداخت من برخواندم
و خاموش بودم تا او چه گوید هیچ نگفت. زمانی بود نامه دیگر آمد که نائل بن قیس که مهتر خوارج بود گروهی
مردم گرد کرده بزمین فلسطین شد و آن حدود. آن نیز نامه برخواند و بن انداخت و هیچ نگفت من برخواندم
پس نامه دیگر آمد که خوارج زندان بشکستند بشهری نزدیک موصل آن نیز برخواند و بن انداخت
زمانی دیگر بود نامه دیگر آمد که علی بن ابی طالب با سپاهی بزرگ روی بدو نهاد آن نیز برخواند
و بن انداخت و همچنان تکیه زده بود که راست ننشست و مرا صبر نرسید گفتم ای امیر المؤمنین از
چهار سوی جهان غم آمد گفت ای ابا عبدالله این همه آسان است. اما قیصر را چه سپاه بفرستم تا از ما
بصلح باز گردد. اما نائل بن قیس نه از بهر دین حرب کند همان شهر خواهد که دارد بدو رها کنیم تا بدان مشغول شود
و بما نپردازد. و مردمان خوارج که از زندان من جستند از زندان خدای عز و جل نتوانند جست. اما تدبیر کار
علی بن ابی طالب باید کردن که از او خون عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یکی را تدبیر کرد
هم چنان تکیه زده راست بنشست. و چون حدیث ابوبکر رضی الله عنه کردی گفتی که او نه این جهان را
خواست و نه این جهان او را. و عمر آن جهان را خواست و این جهان او را نخواست. اما عثمان نیز همچنین. اما علی این
جهان نخواست و نصیب خویش از این جهان بستد و ما امروز با کردن بدین جهان درماندیم و ندانیم که آخر چه بود
و کار ایشان خلافت بود و از آن ما مملکت است. **خبر یزید بن معاویة فی البیعة** پس یزید بیعت
اهل شام خویشتن را بستد هم بر آن شرط که معاویه ستده بود و بهمه پادشاهی اسلام نامه کرد بخبر مرگ معاویه
بفرمود تا امیران شهر را بیعت او تازه کنند. و نامه کرد مختصر و موجز و با فصاحت. بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله
یزید امیر المؤمنین الی فلان. اما بعد فان معاویة کان عبدا من عباد الله اکرمه الله واستخلفه فعاش بقدر
ومات باجل فقد عاش حمیدا ومات بارا تقیا سابقا. فخذ اهل عملک کلهم وجالسهم دروسادهم والاصاغر والاکابر
والبر الفاجر بتجدید بیعتنا والانقیاد لامورنا والتسرع الی طاعتنا وخذهم بشدید الاخذ فیه ولا حسن والسلم وعامل
بدو را بر جای بداشت و غم این جهان تن بود و ش یکی از حسین بن علی رضی الله عنه و دیگر عبدالله بن زبیر
و عبدالرحمن بن ابی بکر صدیق و عبدالله بن عمر رضوان الله علیهم اجمعین و این جماعت بمدینه بودند
یزید بولید بن عتبه نامه کرد که این جماعت بگیر تا با من بیعت کنند و اگر نه هر انکار بکش. ولید مروان
بن الحکم را بخواند و گفت این فرمان را ام اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان بهانه کنند و بگویند تا بنگریم که ایشان چه کنند
و چه گویند و اگر گویند فردا بیاییم تو بهانه ایشان مپذیر که هرگاه از در تو بیرون روند یزد روی از شیعی و از ایشان یزید را

درد سر آید کفت تدبیر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و بیعت بخواه هر که نکند سرش برکنی ولید کفت سبحان الله
مرا کویی سر نبیره پیغامبر صلی الله علیه وسلم بوکیرم و ایشان را بکشم مروان کفت من نصیحت کردم اکر بپذیری پشیمان
شوی پس ولید نبیره عثمان را بفرستاد تا حسین را و ایشان را بخواند و دانستند که از بهر بیعت می خواندشان
کفته رو که اینک ما آمدیم پس عبد الله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و نزدیک ولید نیامد و حسین
رضی الله عنه با سی تن از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان سوی ولید آمد و ایشان را بر در
بنشاند و کفت که او از من بشنوید خویشتن اندر سرای افکنید و ولید را می زنید تا بکشند و اکر من او از نکنم خاموش
باشند تا من بیایم که من دانم که مرا به بیعت می خوانند و من مر یزید را بیعت نکنم پس حسین سوی ولید
اندر شد ولید نامه یزید او را بنمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید کفت بیعت کن حسین
کفت یزید بیعت من پیش مردمان خواهد تو فردا مردمان را کرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم ولید کفت
روا باشد باز کرد تا فردا مروان کفت دها مکن تا برود باز دارش تا بیعت کند و اکرنه بکش حسین بن الزرقا و مادر
مروان کر به چشم بود و کفت ثوانی را کشتن و زاد یعنی ولید و حسین بیرون شد مروان کفت والله که خطا
کردی داو رام اکنون بایست کشتن ولید کفت تو می خواهی که دین من تباه کنی والله که من این نکنم
پس ولید یک بار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبد الله بن الزبیر را و کفت اینک آمدم و ولید پیادکان را بفرمود تا در خانه
بنشستند عبد الله برادر جعفر را بفرستاد نزدیک ولید و کفت او را بکوی که ترا جز بیعت خواستن چیزی
دکر بوده اند کفت نه کفت پس کفت بیعت خواستن را این همه نباید جعفر کفت ایها الامیر او را
دل بذ شده است پیادکان را باز خوان امشب تا فردا او را نزد تو آرم ولید پیادکان را باز خواند چون شب اندر آمد
عبد الله با خاصکان و جعفر برفتند و روی بمکه نهادند و براه راست برفتند و چون بامداد بود ولید او را
طلب کردند کفته برفت ولید غلامی از مولای آن خویش بخواند و از پس او بفرستاد با سی سوار غلام برفت
اندر نیافتشان باز آمد و چون عبد الله برفت ولید بطلب عبد الله بن الزبیر مشغول بود حسین را رضی الله
طلب نکرد و حسین نیز با برادران و خاصکان خویش برفت بشب اندر سوی مکه مکر محمد بن حنیفه که او بمکه
بنشست و حسین رضی الله عنه این آیت همی خواند فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم
من القوم الظالمین و دیکر روز ولید بر نشست و بطلب دو روز ببادیه اندر می تاخت کس را نیافت باز آمد
عبد الله بن عمر را بخواند و عبد الله کفت تا از همه بپردازی ولید دانست که او را اندر خلافت رغبت نیست
و دیکر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کردند و عبد الله بن عثمان نیز بیعت کرد و یزید
نامه کرد بدین بیعتها و کریختن حسین و عبد الله بن الزبیر و ولید را تهمت کرد که او تقصیر کرده است پس او را

از مدینه باز کرد و عمرو بن سعد را بمدینه فرستاد و مکه حارث بن خالد داد و عمرو را عمرو الاشدق خواندندی عمرو بماه
رمضان بمدینه آمد و ولید برفت بر یزید شد و عبد الله بن زبیر را برادری بود بمدینه و حسین و عبد الله مردو
پنهان شدند بمکه و عبد الله تدبیر آن کرد که بیرون آید و مکه بکیرد حسین او را مساعدت نکرد و کفت اندر مکه
سپاه نیست و مردمان مکه حرب را نشایند ما را خاموش باید بود تا عبد الله فرمان او بکرد و بیرون شد و حارث
را که امیر مکه بود از مکه بیرون کرد و هنکام که نماز بامداد کند خود پیش اندر شد و نماز کرد پس بسرای سلطان
اندر شد و شهر و زندان بکرفت و حسین بخانه اندر همی بود و حارث بن خالد بخانه اندر شد و یزید نامه کرد
بسعد بن عمرو که از سپاه فرست تا با عبد الله بن الزبیر حرب کنند عمرو بن سعد عمرو بن الزبیر را بخواند
کفت برادرت شهر مکه بکرفت کرا فرستم بحرب او عمرو کفت مرا فرست کفت پس بساز تا بروی
و یزید بعمرو بن سعد نامه کرده بود و کفته که چون خبر عبد الله بن زبیر بتو رسد آید که اندر مکه چنین کرد
من سوکند خوردم که از و بیعت بستانم و نپذیرم تا او را دو دست بسته و پای در غل بسته پیش من نیارند
و هر که را بمکه فرستی بکوی تا از و بیعت نپذیرد و عمرو بن سعد عمرو بن زبیر را بکفت عمرو کفت کار منست
و روی بمکه نهاد با هشتصد مرد و انیس بن عمرو الاسلمی را بر مقدمه کرد با دویست مرد و یکی غل سیمین با خویشتن
ببرد بر آنک چون عبد الله را بکیرد بر کردنش نهد و چون بمکه رسید عبد الله سپاه بر خویشتن کرد کرده بود
از اهل مکه و عرب و مسلمانان و حبشه و عمرو سپاه خویش بر در مکه بدو نیم کرد و خود با پانصد مرد بمکه ببطحا
بنشست و انیس را بدیکر سوی مکه فرستاد جایی که نام او طوی کویند و کفت من از یک سوی مکه
بشهر اندر شوم و تو از دیکر سوی در آی تا عبد الله را اندر میان بکیریم و شمشیر اندر نهیم پس عمرو از
بطحا بعبد الله کس فرستاد و کفت اندر حرم خدای عز و جل حدث مکن و خون مریز و اکر حرب خواهی کردن
بیرون آی و اکر سلامت کزینی با یزید بیعت کنی و یزید سوکند خورده است که بیعت تو نپذیرد الا بغل
و منه غل سیمین آورده ام تا بر کردن تو نهم و پیراهنی از بر آن بپوشانم و کلیمی بر کردنت افکنم تا کس نبیند و سوی
یزید فرستم عبد الله کفت شرم باد ترا که برادر خود را غل بر نهی و با ما این حال فرستی و لیکن عصب تو با من دیرینه
است و امروز من آن همه بشکنم و عبد الله سپاه بر خویشتن کرد کرد و هزار مرد بودند و از مهتران مکه عبد الله بن
صفوان بن امیة الجمحی بیعت کرده بود با همه بنی جمح پس عبد الله بن صفوان همی سپاه بدو داد و بدر طوی فرستاد
آنجا که انیس بود و حرب کرد و مصعب ابن الزبیر را از دیکر سوی پس عبد الله بن صفوان با انیس حرب کرد اندر حرم
و انیس را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و مصعب عمرو حرب کرد و سپاه عمرو را هزیمت کرد عمرو متحیر بماند و ندانست
که کجا رود و عبید بن زبیر بمکه مقیم بود و آنجا خانه داشت و ضیاع خریده بود و بعبادت مشغول بود و بدین

فضول اندر برادران اندر دنیا مذی و برادران او با بزرک داشتندی از آنک او بزرکتر بوذ و زاهد تر عمرو چون شب اندر آمذ اسب بیاکرد و ببرای او اندر شد و زنیهار خواست عبدالله او را زنیهار داذ و پنهان کرد و عبدالله اندر مکه او را همی جست که دانست که او هم اندر مکه است عبیده همی خاموش بوذ تا او بسیار بجست و نیافت پس عبدالله را کفت بد آنک عمرو بخانه من اندر است و من او را بجان زنهار داذم عبدالله کفت جان بتو بخشیدم ولیکن بر او خونها بسیار است نتوان بخشید عمرو را بیاوردند و اندر زندان کرد پس برادرانش کفتند ما زخم خویش بذو بخشیدیم او را بما بخش عبدالله کفت من آن خویش نه بخشیدم پیادرزدش و بتازیانه برکشیدش عمرو اندر آن زخم تازیانه بمرد و عبدالله بمکه بکرفت و بیعت یزید بیفکند و خویشتن را بیعت کرد وحسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و نیز هیچ کس از اهل بیت او و عبدالله ایشان را بجنبانید و بیعت نخواست که دانست که اجابت نکنند و آن بماه ذی حجه بوذ سال شصت از هجرت و کوفیان آکاه شدند که حسین بن علی بمکه است و عبدالله بن الزبیر را نکرد و از پنهان کس فرستاد و کفتند ما بیعت تو ام و آن پدر تو و از آنکاه که پدر بوذست بیعت دار شما ایم و دشمن بنی امیه و ما پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و بصفین با اهل شام حرب کردیم و اکنون پیش تو اندر نیز حرب کنیم بر خیز اندر وقت بکوفه آی تا با نعمان بن بشیر را بکشیم و کوفه صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق بجمله با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد و بیست هزار مرد بیش است که جان پیش تو فدا کنند و با یزید حرب کنند چنانکه با پدرش معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شوذ و یزید را از جهان بر کنیم که او را اندر امامت حق نیست چنین بدان سخن شاد شدند و اندر آن نامه کفته بوذند که مهتران روز آدینه از پس خلیفت یزید نماز بکنند و ایشان را جون خواسته حلال بیند و حق امامت ترا بیند و ترا چشم دارند

خبر ورود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما و قتل مسلم بن عقیل الی الکوفه

پس حسین بن علی رضی الله عنه مسلم را بخواند و کفت ترا بکوفه باید شدن و آنجا پنهان همی باش تا منفعت بر تو کرد آیند و نکر تا حرب نکنی و خونشان بیذا نکنی و بنکر تا با تو که بیعت کنند و نام و عدد ایشان در نامه بنذاکن و سوی من فرست تا اکر مرا باید آمذن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت با دو تن از پنهان عبدالله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه و بجانب وردی در ویش فروذ آمذ پس خبر اندر کوفه افتاذ که مسلم بن عقیل آمذ و همی بیعت چنین کند و حسین رضی الله از پس او همی آیذ و کروهی کفتند بخانه مختار بن ابی عبید فروذ آمذ و بیعت حسین بر و کرد آمدند و با ایشان بیعت همی کرفت با دوازده هزار مرد بیعت کرفت و مسلم روز نخستین نامه کرد نامهای مهتران بخط ایشان جون سلیمان بن صرد و المسیب بن نجبه و رفاعة بن شداد و هانی بن عروه و مسلم بنامه اندر کفت

که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیایی و بنظاهر بنشینی صد هزار مرد با تو بیعت کنند و آن نامها بدست دو تن از مهتران بفرستاذ یکی قیس و دیکر عبدالرحمن ایشان بیامذند و حسین رضی الله عنه نامها بخواند و شاذ کشت و جواب کرد که من اینک آمذم و این رسولان باز کشتند و از پس آن صد و پنجاه نامه آمذ نامه بوذ از یک تن و نامه بوذ از ده تن و هلا زوذ بیایی و روزکار مبر تا پنجاه هزار بیعت کنیم با تو بجون و خواسته ترا پایسند و حسین این نامها را جواب کرد و بفرستاذ و بزوذی برفت با اول ماه ذی الحجه و باز دو رسول دیکر آمذ با نامهای بسیار و حسین جواب کرد و فرستاذ و کفت اینک آمذم و حسین رضی الله عنه دانست که او را و پدرش ببصره شیعت بسیار است موالی را از آن خویش بفرستاذ و نامه کرد بدان مردمان بصره که آنجا سفیان بسیار بوذند و پیش پدرش حرب کرده بوذند جون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و بهمه مهتران بصره نامه کرد و ایشان را به بیعت خوانده بوذ بر هر که مرک شیعت هست بکوفه نامش عبدالله بن مسلم الحضرمی و سوی نعمان بن بشیر اندر آمذ و کفت ایها الامیر کار سلطان سستی نیاید و امروز ده روز است تا مسلم بن عقیل آمذ ست و همه کوفه با او بیعت کردند حسین بن علی را و کس فرستاذند بحسین و او را از مکه بخواندند و همی آمذ ایشان را طلب کن و مسلم را بکیر و بکش و بیزید فرست و هر که اندر بیعت او ست همه را بکش و این نعمان بن بشیر مردی بوذ از انصار از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را کفت با ایشان این کار از من پنهان نهادند من آشکارا نکنم پس عبدالله از نزد او بیرون آمذ و نامه کرد بیزید که مسلم بن عقیل اینجا آمذ و اینجاه و ایذون و نعمان اندرین بس سست است و اکر ترا ولایت کوفه بکار است مردی بفرست پیش از آنک حسین بکوفه آیذ و این کار از دست بشوذ تا مسلم بکیرذ و این بیعتها نقض کند و عماره بن عقبه و ابو معیط و عمرو بن سعد نیز هم چنین نامه کردند بیزید پس بشیر را بخواند و این سرجون مولای معاویه بوذ و یزید را بر خوده بوذ و مردی مرد بوذ و با تدبیر معاویه با او مشورتها کردی و یزید نیز او را بجای مشورت داشتی او را بکفت که این کار چنین است و حسین از مکه برفت و اکر بکوفه آیذ عراق از دست ما بشوذ اکنون کرا فرستم تا تا بجان بکشذ و یزید زیاد را و فرزندان او را دشمن داشتی از آنک معاویه نسبت او را با بو سفیان برذ بکراهیت یزید و یزید از همه اولاد زیاد عبدالله دشمن تر داشتی و همی خواست که او را از بصره باز کند پس بشیر جون کفت اکنون که از من مشورت عراق خواستی هیچ کس عراق نتواند داشتن جز عبدالله بن زیاد و دانند که این سخن ترا سخت آیذ و لیکن حق بر هوای خویش بکزین و کوفه با بصره بوی ده جنانکه پدرت داد زیاد را پس یزید اندر ساعت عهد بعبیدالله زیاد فرستاذ و نامه

کرد که بصره و خلیفت بنشان و بکوفه شو پیش از آنک حسین آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و هرکه اندر
بیعت اوست و اگر حسین آنجاست و بیعت نکند سرش برداشته بمن فرست. چون عهد بعبیدالله رسید شاد
شد که همی ترسید که او را از بصره باز کنند. همان وقت برادرش عثمان بن زیاد را به بصره امیر کرد و قصد آن
کرد که دیگر روز برود. آن شب منذر بن الجارود نزد او آمد و گفت رسول حسین آمده است و عهد حسین
همی گیرد و از پنهان تو چون تو بیعت ایشان بیعت خویش آشکارا کنند. عبدالله حیلت کرد تا آن شب
سلیمان را بگرفتند و او را مقر کرد که نامه حسین سوی او آورده است. پس دیگر روز بر منبر خطبه کرد
و گفت که نامه حسین آمده است و همی بیعت خواهند کردن و من آن رسول را بگرفتم و تا پهای مردم
را بگفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما هیبت و سیرت و خون ریختن او دیده اید و مذهب من
همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین را و مسلم بن عقیل را بکشم و هرکه از شیعت حسین یابم بکشم و اگر آنجا
با یزید بیعت نکنند همه را بکشم. شما هشیار باشید تا از شما بمن مخالفت نیاید که آنگاه همه را بدو نیم بزنم و عثمان
برادرم را بر شما خلیفت کردم. پس بفرمود تا رسول حسین را بر در مسجد بدو نیم بزدند و از منبر فرود آمد
و برنشست با مدحول ده هزار مرد برفت و بکوفه آمد و خبر اندر کوفه افتاده بود که حسین همی آید و هر روزی
و هر شبی چشم همی داشتند تا آمدن او و هیچ کس خبر عبدالله بن زیاد نداشت. چون عبدالله بقادسیه
رسید سپاه آنجا رها کرد و بر اشتری زینی نشست و تنها با موالی پدرش میان نماز شام و خفتن بکوفه اندر
آمد عمامه بر اندر بسته و از سوی راست حنکی فروهشته چنانک رسم عرب است و چون مردمان او را بدیدند
بایک سوار بنداشتند که حسین بن علی است. و هرجا که جماعتی بودند همه گفتند السلام علیکم و مردمان
همی گفتند و علیک السلام یا ابن رسول الله و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان خبر آمدن حسین
داشت. هر شب نماز شام بکردی و در کوشک بنشستی و با خاصگان خویش بنشستی و کسی را بر بام
بنشاندی. چون عبیدالله زیاد بدر سرای رسید در بزد و باکس سخن نگفت نعمان ببام بر آمد و نگاه کرد
بنداشت که حسین است بانگ کرد یا ابن رسول الله باز گرد و فتنه را مشور که یزید این شهر را بتو بگذارد
و نبایست آمدن اکنون جایی فرود آی تا فردا تا ببینم و بنید هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند
در بگشای و فرزند پیغامبر را بر در مگذار. نعمان گفت بگشایم و نخواهم که گویند حسین بن علی با ایام من کشته شد.
چون عبدالله او بشنید دانست که در باز نکند همی پندارد که حسین است عمامه از روی فرو گرفت و گفت
در بگشای که لعنت بر تو باد. نعمان او را بدانست و مردمان نیز بدانستند همه پراکنده شدند نعمان در بگشاد
و عبیدالله بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند و چون یکزمان بگذشت لشکر تا آمدن گرفته خبر

بمسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانه هانی بن عروه شد مهتر کوفه و همان شب عبیدالله را خبر آوردند
که مسلم بخانه هانی شد. دیگر روز عبیدالله مردمان را گرد کرد و عهد بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد. آنگاه گفت
شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید. و من اینجا از بهر آن آمدم تا هرکه اندر بیعت حسین شده است خون
او بریزم. و من دوش بدین شهر از بهر آن آمدم تا بدانستم که این همه خلق در بیعت حسین اند و من آن همه
را شناسم و بنسبت و خانهاشان. ولکن ایشان را زمان دهم تا از بیعت حسین باز گردند و اگر نه خون
ایشان حلال کنم. و چون نماز دیگر بود. مردی را بخواند از بصره مولیان بنی تمیم و نام او معقل و اندر کوفه
کس او را نشناختی. و او را سه هزار درم داد و اندر کیسه کرد بهر و گفت برو بدر هانی رو و او را بگوی که مرا
با تو حدیث است. و چون خلوت کند بگوی که من رسول فلانم. و آن فلان از بصره ایشان ایذون گفتند
که مسلم بن عقیل را درود ده. و بگوی که ما را نامه حسین رضی الله عنه آمده است که او از مکه برفت و ما را
فرموده است که با او بکوفه آییم و ما از بصره بفلان وقت برویم و بفلان وقت بکوفه آید. تو دل قوی دار
و این سه هزار درم فرستادم تا جایی که باید بکار بری و هانی را بگوی ورا نزد مسلم بن عقیل بر تا این
بدو دهم و با او بیعت کنم و باز گردم که من از بیم عبیدالله زیاد نتوانم اینجا بودن. و آن مرد بدر سرای هانی
آمد و او بدر سرای نشسته بود از خلوت خاست. و آن سخنان او را بگفت هانی او را بسرای اندر
آورد مسلم را بدید این مرد و آن درم بدو داد و بیعت کرد و بیرون آمد و نزد عبیدالله رفت و بگفت
که مسلم را دیدم و درم بدو دادم. هانی دیگر روز بسلام نیامد. عبیدالله عبدالله بن محمد بن الاشعث را
و اسما بن خارجه را گفت چه بوده است که بسلام همی نیاید گفتند بیمار است برخاستند و نزد هانی شدند
گفتند امیر ترا طلب کرد برخیز و نزدیک او شو. گفت تا فردا. گفتند امروز باید شدن هانی بیامد. چون
از در کوشک اندر آمد عبیدالله گفت امروز هانی بپای خویش بهلاک خویش آمد. و چون هانی بنشست
هانی گفت پدر من زیاد اندر شهر آمد هیچ کس را نهشت از شیعت علی که نه همه را بکشت و ترا و حجر بن
عدی را نکو داشت. و من از بس پدر بهر که امیر کوفه بود نامه کردم که هانی حاجب منست و دانی که ترا
چون داشتم. هانی گفت. ایها الامیر اکنون چه بوده است. عبیدالله گفت پاداش من اینست که دشمن
یزید مسلم بن عقیل را در خانه پنهان کنی. هانی گفت او بخانه من نیست. عبیدالله بفرمود تا آن مرد را که سه هزار
درم بمسلم داده بود بیاوردند تا پیش مردمان هانی اندر بگفت. هانی خجل گشت و گفت ایها الامیر او بخانه دیگری
و این بیعتها جایی دیگر بوده است و مسلم از وی باز بخانه من آمده است. عبیدالله گفت اکنون او را بیار. هانی گفت من
امانت خویش از بهر تو نکشم. والله که اگر او زیر پای من باشد پای برندارم تا او را بمنی. عبیدالله عودی آهنی

بدست داشت بینداخت به پیشانی هانی بر آمد و پیشانی بشکست. پس بزدند که او را بخانه اندر کنند و خبر بشهر اندر افتاد
که هانی را کشتند. و آل بنی مراد و بنی مذحج بسیار گرد آمدند بر در عبیدالله و بانگ کردند. حاجب اندر شد و گفت بیرون
شو. و گفت بیرون شو بگوی که من هانی را از بهر آن خواندم تا چیزی ازو بپرسم. و خبر کشتن هانی بخانه اندر شد و باز
بخو شدند. مسلم آگاه گشت. شمشیر بکشید و چهار هزار مرد با او گرد آمدند. مردمان درویش بی سلاح و از
مهتران کس بیرون نیامد. مسلم گفت بیرون آیید که بیعت این روز را باید. هر کسی گفتند تا بیعت حسین را
کرده ایم تا او بیاید. ما پیش او حرب کنیم. تو صبر کن تا او بیاید. مسلم چون بیرون آمده بود باز شها نتوانستی
باز گشتن. با آن چهار هزار مرد بدر عبیدالله آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند. عبیدالله در کوشک بنشست
با مردم خویش. بیام کوشک بر آمد و تیر باران کردند. و مسلم هر با غوغا تیر همی انداخت و روز گرم شد و هر کسی را
زن و مادر و خواهر همی آمدند. و آب همی آوردند ایشان را و طعام. و چون نماز دیگر بود مادر این یا مذی
و گفتی ای پسر خلق چندین حرب همی کنند و تو در میان ایشان چه بدید آیی. اگر باز گردی که و اندر بجای
ای تا طعام خوری و بیاسایی و باز حرب آیی. او را بدین بهانه باز بردی و زن بیامذی و شوی را ببردی
تا نماز شام با مسلم هیچ کس نماند. باز گشت خسته و بشهر اندر بتاریکی ندانست کجا شوذ. بدری فراز شد و در
کنده پیری بدر آمد. مسلم آب خواست که آن زن آب آورد. مسلم بخورد که کنده پیر بسرای اندر شد و زمانی
بوذ بیرون آمد. مسلم را دیدم انجا بر در نشسته. گفت ای مرد انجا چه کنی سهرماته و زمانی دیگر عسس مانذ
و ترا بگیرند و خویشتن را هلاک مکن. برخیز و از انجا برو. مسلم گفت از بهر خدای عز و جل مرا امشب جای ده.
زن او را بخانه اندر آورد و بنشاند و این زن را پسری را بوذ نام او بلال. مولا زاذه محمد بن اشعث زنا
بوذ این پسر بیامذ مسلم را دید. مادر را گفت این کیست. زن گفت از مهمانان است نهان خواسته
است. این پسر برفت و محمد بن الاشعث را آگاه کرد. محمد هم انگاه عبیدالله را آگاه کرد. عبدالله عمرو بن حرب
المخزومی را بفرستاذ که صاحب شرط بوذ با همه شرطیان با مسلم را بیاورند. پس ایشان بیامذند و گرد بر
گرد آن خانه بگرفتند. مسلم شمشیر برکشید و بیرون آمد. صاحب شرط گفت حرب مکن ما ترا پیش امیر
بریم و بخواهیم. مسلم شمشیر بینداخت و دست بداذ. او را بیاوردند و اندر کوشک با هانی باز داشتند.
دیگر روز مردمان سعی بیش از ده هزار مرد بر در عبیدالله زیاد گرد آمدند که مسلم و هانی را بستانند
ما بخواهیم با حرب. عبیدالله بفرموذ تا هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و سرهاشان و مسلم را ببریدند و
بدیشان فرو انداختند. مردمان بگریختند و پراکندند و عبیدالله در کوشک بگشاذ و بفرموذ تا تنهای
ایشان بر دار کردند. و سرهاشان ببریدند و نزدیک یزید فرستاذ. و یزید نامه کرد که شنیدم که حسین بن علی

از مکه برفت. خویشتن نگاه دار و کس بیا دیده اندر فرست تا هر کجا او را بیابند بگیرند و هر که بکوفه اندر متابع او است
همه را بکش. پس عبدالله اهل کوفه را بخواند گفت هر کسی از شما بنگرید تا اندر کوی کیست که او را بهوای حسین بن
علی تهمت کنند. و اگر بحقیقت باز دانند که او اندر بیعت اوست مرا آگاه کنند تا دوی زمین ازو پاک کنم. و این
بیرون آمدن مسلم و حرب و حصار گرفتن عبیدالله زیاد سیوم ماه ذی الحجه در روز شنبه سال شصت و بدان
روز حسین بن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهل بیت خویش. و مولایان و عترت پیغامبر و آن رسول کوفه
باز گردانیده بوذ و هر نامه که آورده بوذند جواب کرده بوذ و گفته که من از پس این نامه هر چند زوذ تر بسوی
آیم. و رسولان بشتاب برفتند. و حسین راست آن روز که آمد که مسلم را بکشتند **خبر مقتل حسین بن**
علی رضی عنهما پس حسین بن علی رضی الله عنهما ساز رفتن کرد. و هر که او را بدیذی گفتند که مسو بکوفه
و از ایشان ایمن مباش. و عبدالله بن العباس سوی او آمد و گفت یا ابن رسول از مکه و حرم خدای عز و جل
بیرون مکن که پذیرفت علی رضی الله عنه مکه و مدینه را و گرد و همه جای کوفه را بگزید و ایشان دیدی که با او
چه کردند و آخر او را بکشتند. و برادرت را حسن را زهر داذند و پیش از هر خواستند که بکشند و غارت
کردندش. اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نه بنامه و نه بیعت و نه بسوگند. حسین گفت ای پسر عم کار خرابت
که تو دانی و نامه مسلم آمده است که دوازده هزار مرد بیعت کردند و ده رسول پیش آمد از کوفیان و دویست
نامه پیش آمده است. عبدالله گفت باری بپای تا ذی الحجه بگذرد و سال نو اندر آید که اکنون وقت
حج است و همه جهان بمکه آیند و تو همی روی بطلب این جهان و بطلب ملکت و مردمان زشت گویند. بپای
تا حج بکنی و حجاج باز گردند. انگاه برو وی نیکوتر بوذ. حسین گفت تا خبر برسد دارد. پس عبدالله گفت
باری زنان و کودکان را مبر که این مردمان ترا همی بامیدی همی خوانند تا حرب باید کردن که اگر این
دوازده هزار مرد نخواستندی که حرب کردندی و بیعت کردندی امیر یزید از شهر بیرون کردندی و ترا
انگاه خواندندی. اکنون زندان در جم بدست دیگر کس است. و از وذین را کار نکنند. از بهر دنیا طمع کنند
و مال از بیم و بدست تو نه مالست و نه سلطان و نه از تو بیم دارند. و امروز با تو بیعت کردند و فردا اگر از کسی بترسند
و امید دارند بدو ترا دیکر کنند. و او را اگرند و کاغذی ترا دست باز دارندی که شمشیر بر نگیرند و خون تو بحلال دارند
و این کودکان و زنان را برده کنند. حسین گفت تا بنگرم. و عبدالله بن الزبیر گفت رو از انجا که این مردمان
پند اندکه راه من آنست که تو بروی دروغ گویند. و اگر خواهی که بداری دست بیرون کن تا با تو بیعت کنم
و پیش تو اندر شمشیر زنم. حسین گفت مرا اگر بکشند نه اندر حرم دوست دارم از آنکه اندر حرم. پس از مکه بیرون
آمد با اهل بیت و مولایان و زنان و کودکان و برادر زادگان و شیعه او و چهل مرد سوار بوذ و صد پیاده

جنانکه حرب نتوانستند کردن. و دیگر زنان و کودکان. و عبد الله بن العباس عبد الله بن الزبیر را گفت و این مثل عرب است
یا لک من قبرة بمعمر خلا لک الجو فبیضی واصفری. ونقری ما شئت ان تنقری قد رفع الفخ فماذا تحذری. پس حسین از
مکه برفت. و برادر مادری او از عرب از جمله عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند برو و خواستند که با او حرب کنند
حسین گفت که لی عملی ولکم عملکم انتم بریئون مما اعمل وانا بریء مما تعملون. ایشان او را راه دادند تا برفت چون
پس بمنزل رسید کاروانی از یمن همی رسید و خراج یمن همی آوردند که بحیر بن یسار سوی یزید فرستاده بود حسین
آن کاروان را بگرفت و هرچه خواسته بود از بیت المال برگرفت و دیگر بخداوندان باز داد و گفت امام
منم و بدین مال من حقیق‌ترم و برفت. چون بنیمه بادیه رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد و از کوفه رفته بود
به حج شد. و پیش از آن رفته بود که مسلم بیرون آمد و جز خبر بیعت نداشت. فرزدق را پرسید که خبر کوفه
چه داری. گفت مردمان کوفه را دل با تست و شمشیر با تو و قضا بر آسمان و کس نداند که خدای عز و جل آن کند
که خواهد و حسین دو بیت شعر بگفت از شعر مردی از قبیله اوس شعر سامضی فما بالموت عار علی الفتی
اذا ما نوی حقا و جاهد مسلما. و کس خبر نداشت از کشتن مسلم و هانی و برگردیدن مردمان از بیعت
پس حسین بشتاب برفت و بنداشت که مسلم بکوفه مردم را بیعت او همی کند. و مردمان او را
چشم داشتند و دل با حسین اندر بصره بادیه مردی بود از بصره حسین او را بفرمود که بشتاب برو و پیش از آنک
آگاه شوند و لشکر فرستند و نامه یزید شده بود و گفته بود خویشتن نگاه دار و سپاه را پیاده اندر فرست
براه بادیه براه بی راه تا هر کجا او را بیابند بگیرند. و عبید الله بن زیاد چون مسلم را بکشت بسواد عراق و روی شهرها
عمال گرد کرد و مراسیرها سپاه داد و چون نامه یزید بدو آمد که حسین از مکه برفت سپاه به بادیه اندر فرستاد
عبید الله بدین همه ایران کس کرد. و گفت هیچ کس رویذ که حسین روی بکوفه نهاد تا بنگرم که این کار چه
گونه شود. و از میان این عمال عمر بن سعد بن ابی وقاص بود او را ری داده بود عبید الله او را بخواند
و گفت ترا اندر بادیه باید شدن و حسین را طلب باید کردن و باید گرفتن عمر سعد گفت ایها الامیر
باید که مرا ازین کار عفو کنی عبید الله گفت عهد ری بمن باز فرست تا ترا عفو کنم. عمر گفت امشب مرا زمان ده
تا تدبیر کنم پس عمر آن شب تدبیر همی کرد چون روز بود خون حسین بولایت بگزیده بود عبید الله دیگر روز
او را بخواند و گفت چه تدبیر کردی. عمر آن شب تدبیر همی کرد. عبید الله دیگر روز او را بخواند گفت چه تدبیر کردی
گفت فرمان بردارم و بخواهم کرد. او را ری بدو باز فرستاد و عهد پس دیگر روز برفت اول ماه محرم بسال شصت
و یک از هجرت و روی ببادیه نهاد با چهار هزار و حسین بقادسیه رسیده بود مردی نام او الحر بن یزید التمیمی از جمله
لشکر عمر بن سعد بود و از شیعت حسین بود بیرون آمده بود تا لشکر از پیم عبید الله بن زیاد پس از پیش باز

حسین را یافت با همه خیل خویش فرود آمده فرود شد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین جواب داد
کجا همی روی گفت بکوفه گفت باز گرد که ترا بکوفه خیر نیست که عبید الله زیاد بکوفه آمد و هانی بن عروه و مسلم را
بن عقیل بکشت و هر که از بیعت تو بیافت بکشت همه را حسین متحیر بماند گفت اکنون کجا روم و این
زنان و کودکان چه کنم. گفت اکنون بادیه بر خیز و از راه بستر شو که عمر سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آمد
حسین از آنجا بر گرفت و از راه بتافت و بجایی شد نام آن کربلا بر دو میل از آنجا فرود آمد و کرد و عمر از قادسیه
بر گرفت و ببادیه اندر آمد خبر حسین بکربلا بیافت سپاه آنجا برد و چون سپاه از دور بدید آمد حسین برنشست
با آن چهل سوار و صد پیاده و پیش ایشان در صف زدند تا عمر بن سعد بن ابی وقاص با سپاه فرا رسید پس عمر از میان
بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را بند داد و گفت مکن مرجنگ که شما بدین حقند خدای عز و جل همی نخواهد که
این کار شما را بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کردن که علی کرد رضی الله عنه و هم این کار او را نبود و همه زندگانی
بغم گذاشت و اگر تو این کار دست بازداری بآسانی برسی و اگر طلب کنی ندانم چون بود یار او بود و یا بر تو بود
حسین گفت از سه کار یکی بکنیم یا بمکه باز شوم و آنجا بنشینم و خدای را عز و جل عبادت کنم و یا بشهری شوم
چون مسلمانان غزو کنم هم آنجا بمیرم و اگر نه مرا دست باز دارند تا من خود سوی یزید شوم چنانک حسن
سوی معاویه شد عمر گفت نیکو گفتی تا من عبید الله بن زیاد را آگاه کنم و از وی دستوری خواهم تا
چه فرماید و عمر نامه کرد بعبید الله بن زیاد و او را آگاه کرد عبید الله او را گفت نزد من باید آمدن
تا من او را بیزید فرستم. حسین گفت من خود بنزدیک یزید شوم و اگر خواهند کسی را با من فرستند
عمر دگر باره عبید الله را آگاه کرد عبید الله گفت لا و لا کرامه نخست نزد من باید آمدن و بیعت کردن
و تا من او را نزد یزید فرستم. مردمان شیعت این روایت درست ندارند و گویند هرگز حسین این نگفت که
من نزدیک یزید شوم گفت یا بشهری شوم یا بمکه شوم پس عبید الله گفت چاره نیست او را نزد من باید
حسین گفت نروم و اندرین یکهفته روزگار شد و حسین با مردمان لشکرگاه صفها راست کردندی
و نماز کردندی خبر بعبید الله زیاد رسید عمر را تهمت کرد بکار حسین و بدو نامه کرد که ترا آنجا از بهر آن
فرستادم تا با حسین مداهنت کنی چون این نامه بخوانی روزگار او سپری کن تا او را بیاوری یا سرش
و مردی بفرستاد از سرهنگان نام او جویره بن بدر التمیمی گفت این نامه به عمر ده و اگر بنشیند و هم اکنون
حرب کند نیک و اگر نه او را بند کن و سوی من فرست و لشکر را بگوی تا هم آنجا باشند تا من ایشان را امیری
فرستم چنانک حرب کند جویره بیامد و عمر را بخیمه اندر دید نامه بدو داد چون نامه بخواند هم اکنون
برنشست و سپاه را فرمود که برنشینند و این جویره را گفت گواه باش که من هم اکنون که نامه را برخواندم

بر اسب نشستم چون حسین را و طاعت امیر را، این روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم بسال شصت و یک از هجرت و بامداد بود و روی بلشکرگاه نهاد حسین خیمه زده بود و زنان و کودکان بخیمه اندر نشانده و عمر بانگ کرد و گفت یا حسین من جهد خویش کردم تا مرا با تو حرب نباید کردن و چون تو انبار نباشم سود ندارد اکنون تو کوئی امیر همی نپسندد. و اکنون امیر همی فرماید تو مکنی و آن مرد امیر رسولست از جانب امیر همی گوید با او حرب کن و اگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالاری دیگر فرستند. حسین گفت مرا زمان ده تا فردا عمر رسول را گفت چه گویی رسول گفت امروز تا فردا دور نیست و باز لشکرگاه آمدند. و عمر سپاه را گفت فرود آیید و عبیدالله برسد که چون حرب عمر سعد را بند کند سپاه ضایع شود تا او کس دیگر فرستد. حسین بگریزد آنگاه شمر ذی الجوشن را امر الله بخواند و بفرستاد. و عبیدالله او را گفت این عمر با من همی نفاق کند و دل با حسین دارد و جوره فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند تا من کس دیگر فرستم. آن سپاه ضایع ماند و من کس از تو شایسته تر نیابم. برو اگر عمر حرب نکند او را بند کن. و حسین را با سرش را علی حال بیار که اگر این کار تو تمام کنی امیری ری ترا دهم. شمر گفت فرمان بردارم. ولکن مرا یکی حاجتست. و خواهر ذی الجوشن زن علی بن ابی طالب و مادر بود. بود. و از علی را چهار پسر بود. عبدالله و جعفر و عثمان و عباس و اندر پیش حسین بودند و هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زنهار دهد گفت زنهار دادم نامه نوشت و مهر کرد و شمر را داد. گفت اکنون برو بامداد خون. رشید بود و شب آنگاه شمر را بفرستاد و حرب پنجشنبه فراز رسید. بود و عمر سپاه را بپای کرده و بحرب شده و حسین آن روز زمان خواسته بود. نماز دیگر شمر فراز رسید. عمر را واقعه بگفت شمر گفت یک ساعت زمان ندهم هم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه بمن سپار. عمر آنگاه برنشست و شمر را برنشاند و سوی حسین آمد و گفت رسولی دیگر فرستادست و همی زمان ندهد. حسین گفت سبحان الله العظیم روز امروز بین گذشت و همی آفتاب فرو شود اگر شب زمان دهید بس که فرزند پیغامبرست پس سپاه بازگشتند و فرود آمدند. و حسین آن شب سلاح سخت راست کرد و لشکرگاه دشمن بر لب رود فرات بود اندر شب نامه آمد از عبیدالله بن زیاد که اگر حرب همی کنند رود فرات بر حسین بگیرید و ملکنید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانک پدرش عثمان را از تشنگی بکشت. و چون حسین را بکشتند پشت و سینه اسپان بکوبید و اگر خبیا. بشمر سپرده. اند او را همین بفرمایند. عمر هم آنگاه عمرو بن الحجاج را بخواند و او را با پانصد مرد حربی بفرستاد تا آب رود فرات بگرفت و آنجا آب کشیدندی. و حسین آگاه شد. برادر را عباس علی را بفرستاد تا بنجاه تن تا آب بر دارند حرب کردند و آن بنجاه تن را بکشتند. و آب نداذند و اندر لشکر حسین آب نبود از آنک ندانستند که آب بر ایشان بگیرند. و دیگر روز اندر لشکر انخیمه حرب بتشنگی کردند و روز گرم بود و آفتاب گرم سخت تافت و تشنگی بر ایشان

غلبه کردند. و آن بر ایشان بدتر از زخم شمشیر بود. و حسین آن شب همی گفت شعر یا دهر اف لک من خلیل کم لک بالاشراق والاصیل من صاحب و طالب قتیل والدهر لا یقنع بالبدیل وانما الامر الی الجلیل وکل حی سالک سبیل. و علی بن حسین کهتر بیمار بود و بیمار بود اندر خیمه. چون شعر بشنید بگریست. و ام کلثوم دختر حسین نیز بگریست و بانگ برخاست. حسین بخیمه اندر شد. و گفت این نه جای گریستن است. و دشمن هم بهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان را دل بد شود. و ایشان را خاموش کرد. و از خیمه بیرون آمد. و گفت مرا صواب بود زنان و کودکان آوردن. و روی سوی آسمان کرد. و گفت اللهم تو دانی که ایشان را بحرب آوردم بدانکه بیعتی محکم است. یا رب هرکه با ما غدر کرد و از بیعت بشکست با اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفا نکردند داد ما از ایشان بستان. پس حسین رضی الله عنه آن مردمان که بیعت او بودند مسلم بن عوسجه را و حبیب ابن المطهر را و سعید بن عبد الحنفی را پیش از بیست مرد و چاکران ایشان را که گفتی اگر بر شما بوذکر دند. من ندانستم که مرا حرب پیش آمد و ما اندکی ایم. و ایشان بسیار و من از خویشتن نومید شدم. و شما را از بیعت خویش بحل کردم. و هرکه خواهید باز گردید. و آن مردمان شما را چنین نگویند و آنکه ایشان مرا همی خواهند. و چون شما از اینجا بروید سپاس دارند هرکه برود از قبل ایشان ایمن بود و از قبل من بحل همه کنند ما فرزندزاده. رسول خدای و بهترین خلق اگر از قبل ایشان ایمن و از قبل تو ار روز بحلیم روز و ستخین این حدیث را سید الانبیاء گوییم که فرزندان ترا با دو حلم و میان دشمنان رها کردیم و خود باز گشتیم. معاذ الله که ما هرگز باز نگردیم. و اگر تو ما را بحرب نیاوردی ما خود بحرب آمدی و جان خویش پیش تو فدا کردی. و وصیتها و کار خویش راست کردیم. و کفنها در پوشیدیم. و روی بدان جهان نهادیم. و خروش و منادی از میان ایشان برخاست. و حسین نیز بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله مثواکم واجمل صحابتکم ما بین احدکم اذا فاضت نفسه علی الشهادة و بین الجنة الا قلیل من فواق. باقر بن حسین رضی الله عنه اندر شب لشکر راست کرد و میمنه و میسره راست کرد و از پس جایگه بکند و از لب رود خشتها اورید و اندر انجا کردند. و زنان و کودکان را فرمود که چون ما بحرب باستیم شما آتش اندر آنجا زنید تا ایشان گرد خیمها شما بگردند و دل ما مشغول نکنند. و مردی بود از حی طی نام او طرماح بن عدی از طی بکوفه آمده بود بطلب گندم. و خبر حسین رضی الله عنه یافته بود. و خبر عمر بن سعد ابی طالب او شده است. پس نزدیک حسین آمد و گفت یا ابن رسول الله ترا با این مردمان حرب کردن روی نیست. بدین جزو با من بپای تا من ترا بجایی بیرم که کس نداند بحی طی روم و پنج هزار مرد مقابل پیش تو بپای کنم. آنگاه هر جه خواهی کن. حسین گفت من این مردمان را گفتم از من باز گردید. من اکنون ایشان را رها نکنم. ایشان گفتند یا ابن رسول الله ایشان ترا

بی خواهند ما را چنین نکوییذ. چون ترا بینند حسین گفت معاذ الله روم را این جهان از بهر زن و فرزند و بستان
باید و اگر نباشد روا بوذ. اگر این جهان نیز نباشد ایشان گفتند اگر چون ما صد هزار کشته شوند بهتر چون یکی موی
ترا بیازارد طرماح گفت پس بدرود باش. برفت و باخر شب حسین رضی الله عنه خوابش برد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بخواب دید که او را گویند یا حسین اندوه مدار که امشب تو با من باشی در بهشت حسن از خواب بیدار شد و بگریست
و دل از خویشتن برداشت. یاران را گفتند چه بوذ گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم و مرا چنین
گفت ایشان گفتند. یا ابن رسول الله از ما هم که کشته شویذ با خویشتن اندر بهشت بری گفت بری والله
والله گفتند هرچند زوذتر ما دوستر داریم حسین رضی الله عنه گفت. خدای عز وجل پاداش شما بهشت
کناذ. و یک روز بامداد روز عاشورا حسن رضی الله عنه نماز بکرد و با یاران برنشست گروهی گفتند
هشتاد تن بوذند و گروهی گفتند صد و چهل سوار و چند پیاده. پس عمر بن سعد سپاه برنشاند چهل هزار و عمرو
بن الحجاج بر میسره کرد و شمر ذی الجوشن بر میمنه و عمر اندر قلب. و حسین نیز لشکر تعبیه کرد بر میمنه زهیر بن
القین را کرد و بر میسره حبیب بن المطهر را و علامت برادر خویش را داد عباس و بفرموذ تا آتش بدان جا
اندر زدند شمر بیرون آمد و گفت بدین جهان با آتش نشتابی و بدان جهان با آتش مذدت حسین گفت
تو دانا آگاه باشی که از ما که حق تر شد مسلم بن عوسجه گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم [illegible]
است. حسن گفت نخواهم که پیش دستی کنم بحرب و از جدم چنین آموختم. حسین رضی الله عنه از اسب فرود آمد
و بر جمازه نشست و پیش صف اندر نشست چنانک لشکر عمر همه او را بدیدند. و خطبه کرد پس گفت ای
مردمان کوفه من دانم که این سخن که من خواهم گفت مرا سوذ ندارد. ولکن بگویم تا حجت خدای عز وجل
و عذر خویش بر شما درست کنم. آن زنان و کودکان بخیمه اندر که این بشنیذند بگریستند حسین را آواز
اندر آمد که سخن بر وی ببریدند. گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم. و راست گفت برادر عبد الله بن عباس
که این زنان و کودکان را ابن. پس برادر و پسر را عبد الکریم الاکبر گفت آن زنان را خاموش کنید و بگوییذ خود
فردا زنان بسی باید گریست. و ایشان برفتند و آن زنان را خاموش کردند. و حسین رضی الله عنه بسر خطبه باز شد
و خدای را عز وجل حمد و ثنا کرد. و بر پیغامبر علیه السلام درود داد و گفت ای مردمان هر که از شما مرا داند خود داند
و هر که ندانذ من نبیره پیغامبرم صلی الله علیه وسلم. و پسر وصی پیغامبر علی المرتضی رضی الله عنه و نبیره عم پیغامبر ابو طالب و
نخستین کسی که اندر اسلام آمد. از مردان پدر من بوذ. علی و عم من جعفر الطیار است. کراست از ما در و از پدر
فخر کرامت و شما دانید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم. و گفت الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة بر من
و برادر من بهشت گواه داد. و اگر مرا راست ندارید بدانید که تا من سخن دانستم که خدای عز وجل دروغ حرام کرد

حرام کرده است دروغ نگفتم و وعده خلاف نکردم. و هیچ مومن را نیازردم. و هیچ نماز را بانگ نکردم و اگر مرا صدق ندارید امروز
بر زمین یاران بسیارند زنده که از پیغامبر شنیده اند. بترسید از الله که اگر ترسایان را از عیسی خری ماندی
آن خر را تا قیامت بر سر بر دندی و زیارت کردندی که بر زمین انباذی و اگر جهودان از موسی ماندی هم چنین
شما چه مردمانید چه امتانید که فرزندان و عشیرت و دختر زادگان پیغامبر را بگیرید و بکشتن او آهنگ
کنید و نه از خدای عز وجل ترسید و نه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شرم دارید. و من هرگز بجز خویش خون کس
نریخته ام و خواسته کس نستدم و ترا بر من قصاص نیست بچه حجت مرا بکشید و خون من حلال داریذ و من
مردی بوذم. روی از این جهان گردانیده. و بتربت جدم که پیغامبرست علیه السلام نشسته مرا انجا رها نکردند
و از جای بر کندند. پس بخانه خدای عز وجل شدم و بعبادت مشغول شدم. شما اهل کوفه مرا نامه کردید
که با مامت ترا حق داریم و با تو بیعت کنیم. چون بیامدم با من غدر کردید. و من امروز شما را آن گویم که موسی
گفت فرعون را. وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ. وَإِنْ لَمْ تُؤْمِنُوا لِي فَاعْتَزِلُونِ اگر مرا یاری نکنید مرا
بکشید و از من دست بدارید تا باز حرم خدای عز وجل شوم. و تا بر گور جدم باز روم و بنشینم تا این جهان بر من
بگذرد. و بدان جهان پدید آید که حق کرا بوذ و ستم که کرده. پس هیچ کس حسین را جواب نگفت و همه خاموش
می بوذند چون ساعتی بوذ گفت الحمد لله که حجت خدای عز وجل بر شما تمام کردم و شما را بر من هیچ حجت نیست
پس یکان یکان را آواز کرد و گفت. یا شبث بن ربعی و حجار بن ابجر و یا قیس بن الاشعث و یا حر بن یزید و یا فلان
بن فلان نه شما نامه کردید بمن و مرا بخواندید. و امروز آمدید و مرا همی بکشید. ایشان گفتند نامه نکردیم حسین
خادم خویش را بخواند و بفرموذ تا نامهای ایشان بیاورد. و حسین رضی الله عنه یکان یکان را بخواند
و گفت این نامه تو هست. همه گفتند بیزاریم. حسین گفت الحمد لله که شما را بر من هیچ حجت نیست پیش
خدای عز وجل پس دست برداشت و دعا کرد. و از اشتر فرود آمد و بر اسب نشست و صف راست کرد
و چشم داشت که ابتدا بحرب ایشان کنند. پس نخستین کسی از لشکر عمر بیرون آمد عبد الله بن حوزه پیش
حسین بایستاد. و گفت یا حسین ابشر بالنار. حسین گفت خدای عز وجل بر من رحیم است. و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم مرا شفیع است. پس گفت اللهم جره من النار. آن مرد چون باز گردید پای اسبش
بمغاک فرو شد اسب بترسید بر جست آن مرد از اسب بیفتاد پایش برکاب اندر بماند. و اسب همی دوید تا بسر
خیمه حسین آنجا که آتش کرده بوذند او را اندر آنجا افکند تا بسوخت. پس حر بن یزید التمیمی انکه حسین را آگاه
کرده بوذ تا از راه باز گشت. اسب اندر دوید اندر آورد چنانک کسی حمله کند. و چون بلشکر حسین رسید سپر
باز پست افکند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله. حسین گفت علیک السلام بچه کار آمدی گفت که حر

کنم پیش تو وکشته شوم حسین او را کفت جزاک الله خیرا انت الحر فی الدنیا والحر فی الآخرة. پس شمر عمر بن سعد را
کفت روزکار جه بری سپاه فراز حرب بر وعمر تیر اندازی کرد وبنو زمره میحنان پس کمان بزه کرد وتیری
بلشکر حسین انداخت وکفت کواه باشید که اول تیر اندر روی حسین من انداختم. پس دو تن از لشکر عمر
بیرون شدند از مولایان یکی مولای زیاد ودیکر مولای عبید الله زیاد وخواستند دو تن از مبارزان لشکر
حسین قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن المطهر ودیکر بریر بن الحصین واین مرد بهتران عرب بودند
حسین کفت شما جای نکاه دارید که این دو مولا را جندین خطر نیست که شما بهتر اند پیش ایشان باید شدن
روی بیرون آمد نام او عمر بن عبد الله الکلبی کفت من ایشان را مردم بسم. پس حمله کرد ویک شمشیر بزد وبیسار را
بکشت. وسالم اندر آمد وشمشیر بزد ودست جب عمر بینداخت عمر بدست راست سالم را بدو نیم کرد وعمر نیز
بیفتاد. پس بریر بن الحصین از لشکر حسین بیرون آمد ویزید بن معقل را بکشت وروی دیکر را بکشت پس کعب
بن جابر الازدی از لشکر عمر بیرون آمد ویزید بن الحصین را بکشت. پس عمرو بن قرظه از لشکر حسین بیرون
آمد مردی پیاده از لشکر عمر او را بکشت. وبرادرش علی بن قرظه پیاده از لشکر عمر او با عمر بود وبر حسین
بایستاد وکفت یا کذاب مرا برادر بفریفتی تا بکشتند. پس نافع بن عمرو بن قرظه حمله کرد واو را بکشت. وکفت ای سک فرزند
پیغامبر را دشنام دهی. پس حر بن یزید از لشکر حسین بیرون آمد وحمله کرد وحصین بن عمر را که امیر قادسیه
بود بکشت وحمله می کرد ومی کشت. پس پیادکان کرد او اندر آمدند واو را بکشتند. پس واجم بن حرث
از لشکر عمر بیرون آمد ومردی از لشکر کوفه از مبارزان نافع بن هلال بدو حمله کرد واو را بکشت. وعمرو بن حجاج
بر میمنه عمر بود او را کفت این لشکر حسین دل برکه نهاده اند واکر همچنین یکان یکان بیرون آیند
خلق بسیار از ما هلاک کنند وبکشند ما را همه حمله باید کردن که اکر ما هر کسی مشتی خاک بر ایشان افکنیم
همه را زیر خاک اندر آریم. پس تیر اندازان لشکر را پیش اندر آورد وبر یاران حسین تیر باران کردند تا هرجه
ایشان را اسب بود همه بیفکندند مکر اسب حسین واسب پسرش علی وبا او دو پسر بود یکی علی الاکبر ودیکر علی الاصغر
واین هفت ساله بود. ایشان هرسه سوار بماندند ودیکران پیاده وپیادکان حمله کردند وکرد بر خاست
وحرب سخت شد ودو تن از لشکر حسین کشتند. شمر بخیمه حسین شد وآتش خواست که بدان خیمه اندر زند
نافع بن هلال حمله کرد واو را از خیمه باز کرد واز اسبش بیفکند وشمر باز کشت وبر اسب دیکر نشست
وپیاده برابر نافع بایستاد. تیر اندازی نیک بود ونیک می انداخت ومی کفت شعر
ارمی بها معلمة افواقها والنفس لا ینفعها اشفاقها. پس ایشان خویشتن را بر نافع افکندند واو را بکشتند.
پس وقت نماز پیشین آمد حسین کفت مکنید تا نماز کنیم ایشان رها نکردند وحسین صلوة الخوف کرد.

چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم کرده بود وباز حرب آمد ویاران حسین اندک مانده بودند صبر کردند
وحرب سخت کشت. نوبت بحسین رسید حسین پیش اندر آمد بدانک حرب کند. زهیر بن عمیر کفت
والله که تو حرب نکنی تا جان به تن ما اندر است. وکر ترا بکشند ومن زنده باشم فردا جدت را جه کویم.
پس پیش حسین اندر آمد وحرب کرد تا کشته شد. ویاران اکه بودند پیش اندر آمدند وحسین را کفتند
اکر ما زنده باشیم وتو کشته شوی ما را حاجت نبود. حسین لب از خشم بیرون آمد وکفت احسن الله جزاکم.
وحسین بایستاد یکان یکان پیش آمدند ومی کفتند السلام علیک یا ابن رسول الله حسین کفتی
وعلیک السلام تو رفتی ومن از پس تو آمدم تا همه را بکشتند. وحسین بماند وبا اهل بیت خویش کفت اکنون
نیابت بمن رسید ایشان کفتند تا از ما یک تن باشد هیج کس بتو نرسد. پس نخستین پسرش را علی الاکبر حمله کرد
وپیش اندر شد وشعر کفت شعر انا علی بن الحسین بن علی ، نحن ورب البیت اولی بالنبی . بالله لا یحکم
فینا ابن الدعی. پس ده مارده حمله کردند پیش بند وبهر حمله دو سه را بیفکند وتشنکی بر وی غلبه کرد وزبانش از
دهان بیرون آویخت. باز کشت نزدیک حسین آمد یا ابی العطش العطش. حسین کفت فداک ابوک
جه توانم کردن وفراز شد وزبان بدهان اندر کرد تا الحلق بمکید وباز کشت وحمله کرد. ومردی نام او مرة بن سعد الله
اندر علی بن الحسین را شمشیری بزد بر پشت واز اسبش بیفکند وخلق بر وی کرد آمدند وعلی را بشمشیر پاره پاره
کردند. حسین رضی الله عنه بآواز بکریست وکس تا بدان وقت کریستن حسین نشنیده بود. وزینب خواهر حسین
از خیمه بیرون آمد وخویشتن بر علی الحسین انداخت وبانک وخروش بر خاست حسین بفرمود تا علی را
رضی الله عنه بخیمه باز بردند. پس عبد الله بن مسلم باز کردند ومردی تیری دیکر بر اسبش زد بسر در
آورد وبکشت. پس جعفر بن عقیل بیرون آمد تیری بر پشت او زدند بکشش بیرون آوردند وبا حسین کس
نماند مکر پنج برادرش عباس وعبد الله ومحمد وجعفر وعثمان واز برادران حسین بن محمد حنفیه وعمر بن علی مانده
بودند که با او حاضر نبودند. ودو پسر حسین مانده بودند قاسم وعلی الاصغر اندر خیمه خفته بود بیمار. پس هر پنج
برادر پیش او حمله کردند وهر پنج را بر جای بکشتند. وحسین ایستاده بود ومی نکریست. پس قاسم از خیمه بیرون
آمد وشمشیر بر کرفت وحمله کرد. حسین کفت ای پسر تو کودکی باز کرد. قاسم کفت مرا بنزد روی جد وجد آمدنت
بحق پیغامبر خدای عز وجل بر تو که مرا باز ندار از دیدار ایشان. سواری نامش عمر بن سعد الازدی شمشیری بزدش
بدو نیم کرد. وحسین از اسب فرو افتاد واو را بر کرفت نزد علی الاکبر برد که کشته بود بنهادش. پس تیری بیامد
بر اسب حسین وبکشت. وحسین رضی الله عنه پیاده بماند ضعیف شده وروز بوقت نماز دیکر رسید حسین
فرو نشست وهرکه خواست که فراز شود نیارستی واو را پسری که بود یک ساله او را پیش خواست وبر کنار نهاد

وهمی گریست. مردی از بنی ازدان کودک را تیری بزد به گلو و اندر کنار حسین بکشت. حسین گفت انا لله وانا الیه راجعون
گفت یا رب تو مرا برین مصیبتها صبر ده. وتشنگی او را عاجز کرد. سر ساخت و قصد آن خیمه کرد. حسین سعد را گفت
اگر دین اسلامتان نیست باری حمیت عرب ندارید. آنگه عمر سعد شمر را گفت یک زمان صبر کن که حسین هنوز
زنده است. پس حسین را تشنگی غلبه کرد. لب لب رود همی شد که آب خورد. شمر گفت رها مکنید که
آب خورد که آورده است. چون آب خورد باز زنده شود. پس حسین رضی الله عنه دست با آب کرد و آب
برگرفت و بدهان برد که بخورد. مردی نام او ابان بن دارم تیری از کمان رها کرد و بدهان حسین اندر نشد. حسین
رضی الله عنه برخاست و تیر از دهان برکشید و گفت یا رب جز بتو بکه نالم و جز تو بفریاد که رسد و شمشیر بر
گرفت و دهانش زمان زمان بر خون شدی و بیرون انداختی. عمر سعد آهنگ او کرد. حسین گفت تو آمدی
عمر باز گشت. شمر پیادگان گفت گرد اندر گیریدش. پیادگان او را گرد اندر گرفتند. و حسین حمله کرد و
ایشان را هزیمت کرد. و عمر سعد و شمر از دور هیچ نگریستند. عمر لعین گفت مرگ تو مردی دیدی از این دلاورتر
اهل بیت او را پیش او اندر بکشتند و بر تن او چندین جای جراحت کردند. و با چندین کس هیچ کار زار
کند. پس حرب می کرد تا چهل و پنج جای بر تن او بشمشیر جراحت کردند. و سی و پنج جای نیزه و تیر و خون از وی
همی رفت. و تشنگی بر وی غلبه کرد. و هر زمانی پیادگان بر وی حمله کردندی و او ایشان را هزیمت کردی
و تن چند را خسته کرد. پس شمر لعنة الله با شش پیاده آهنگ حسین کردند. و نام آن شش تن یکی عبد الرحمن بود
و قاسم و صالح بن وهب الیمنی و سنان بن انس و صالح بن یزید و زرعه. و حسین رضی الله عنه روی بدیشان
نهاد. شمر پیادگان را گفت دهید. حسین بایستاد و حمله ایشان را بپذیرفت. زرعة بن شریک شمشیری بزد و دست
چپ حسین رضی الله عنه بیفگند. حسین بیفتاد. زرعه خواست که شمشیری دیگر بزند. حسین رضی الله عنه
برجست و خواست که شمشیری بزندش. نتوانست. باز گشت که با خیمه شود. سنان بن انس نیزه بزدش
و بیفگندش. و نیزه از و بیرون کشید. حسین را رضی الله عنه جان با نیزه بیرون آمد. پس سنان خولی را
فرا شو و سرش ببر. خولی فرا شد. و او داستان باز کردانید جان که سرش ببرد. لرزه بر دستش افتاد. سنان او را
گفت اگر بزندگانی فرا شوانستی شدن. بردگی هم سرش نتوانی بریدن. سنان لعنة الله فرا شد و سرش ببرید.
و تنش هم آنجا بیفگند. و قیس بن الانس فرا شد و پیراهنش بیرون کرد. مردی از بنی بهشل فرا آمد و شمشیر حسین
برگرفت و نعلینش مردی از اود برگرفت. و تنش برهنه کردند. و شمر آهنگ خیمه کردند و هر چه بود غارت کرد
عمر تاخت و آنجا شد. شمر را دید برپرده. که علی اصغر را بکشد. و او بیمار بود. و عمر دو دست او بگرفت و گفت شرم
نداری ایها العرب. شمر لعین گفت کرا بدین خوامی کشت. گفت مرا عبید الله زیاد گفته است که هیچ نرینه

از آل فاطمه نگذاری زنده. پس ده سوار را بفرستاد تا اسپان بر تن حسین رضی الله عنه براندند تا اندامهای
او از یکدیگر جدا شد. و پهلوهاش از یکدیگر بشکست. و از این ده سوار یکی اسحق بن حیوه الحضرمی بود. ایشان
گفتند که پیراهن حسین او بیرون کرده بود. و آن شخص تنش آن شب پیس گشت و چشمش کور شد.
و آن شب عمر نامه نوشت سوی عبید الله لعین. و سر حسین بدست خولی بن یزید بفرستاد بسنان. و این
حرب روز عاشور بود روز آدینه. و عمر آن کشتگان خویش را بگور کرد. هشتاد و هشت تن بودند. و حسین را
و آن دیگر آن را رها کردند. و علی الاصغر را و همچنان روی بکوفه نهادند. چون باز کشتند از هوا آوازی
شنیدند و کس را بندیدند که اندرون گفت شعر اترجو امة قد قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب
پس حسین رضی الله عنه با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند. و بنزدیک آن دمی بود که آن را غاضریه
خواندندی. مردمان آن ده بیرون آمدند و حسین را رضی الله عنه بگور کردند. و گفتند صد و چهل مرد
همه کشته شده بودند. و خلاف نیست و درین که همه کشته شده بودند مگر علی الاصغر. پس خولی
سر حسین را رضی الله عنه نزدیک عبید الله لعین برد و پیش او بنهاد. بپنداشت که اکنون او را
چیز دهد که توانگر شود. پس عبید الله چون عمر بن سعد بکوفه اندر خواست آمدن سر حسین بر نیزه
کرد. و پیش او باز فرستاد. و عمر بفرمود که آن سرش لشکر اندر همی آوردند. اسیران و اهل کوفه
بنظاره ایستاده بودند. پس خواهر حسین رضی الله عنهما سه بیت شعر بگفت. بلند آواز و خلق خروش
برگرفتند و ایدون گفت شعر ماذا تقولون اذ قال النبی لکم ماذا فعلتم وانتم آخر الامم بعترتی واهل بعدی مقتصدیه
منهم اساری ومنهم ضرجوا بدم ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ان تخلفونی بسوء فی ذوی الرحم. و عبید الله
بساخت مجلس با هیبت بزرگ. و اندر قصر فرشها بیفگند. و تختی زرین بنهاد و بر آنجا نشست
و هزار مرد پیش او سماطین زدند. و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بار داد. پس عبید الله
طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند. و سر حسین را رضی الله عنه آنجا اندر نهادند. و پیش او
او بنهادند. و علی بن الحسین را پیش او بپای کردند. و آن خواهر و زنان از پس او بپا شدند.
و عبید الله بن زیاد قضیبی بر دست گرفته بود و بر لب و دندان او زد. زید بن ارقم از یاران حسین علی زید
بن ارقم یار پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا نشسته بود. گفت آن قضیب از لب او دور دار که بسیار
دیدم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر لب او بوسه همی داد. و زید بگریست با آواز بلند و خلق نیز بگریستند.
عبید الله زیاد گفت این چه بی ادبی است که تو کردی اندر مجلس سلطان. و اگر نه آنستی که پیری بزمودی
که سرت برگرفتندی. و صاحب شرط را فرمود تا زید را بیرون کردند. پس عبید الله بن زیاد نگاه کرد زینب دید

کفت این کیست عمرو بن سعد کفت این زینب الکبری است دختر فاطمه عبید الله کفت الحمد لله کذب طیبوتکم و حبیب
اماکم زینب کفت الحمد لله الذی اکرمنا بمحمد صلی الله علیه وسلم وطهرنا تطهیرا پس عبید الله کفت چون دیدی
آن که خدای عز وجل با اهل شما کرد زینب کفت کتب الله علیهم القتال فبرزوا الی مضاجعهم وسیجمع الله
بینکم وبینه یوم الاکبر فیحاجکم عنده ربکم عبید الله لعین را خشم آمد کفت هنوز ترا چندین زبانست پس
کفت این غلام کیست کفتند علی بن الحسین رضی الله عنه پس عبید الله کفت زینب را که این برادر تو بود
که خدای عز وجل او را بکشت علی کفت اتم قتلتموه والله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس
ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبید الله زیاد کفت این نیز را بکشید که من نخواهم از فاطمه
نسل بماند صاحب شرط فراز آمد و دست علی بکرفت که بیرون برد زینب برخاست و علی را بکنار
اندر کرفت وبکریست زار پس کفت هنوز سیر نشدی از ریختن خون اهل بیت پیغامبر علی کفت
یا ابن زیاد اکر زیاد از ابو سفیان بود و تو از زیادی میان تو واین زنان قرابتست ایشان را
رها کن که ایشانرا هیچ مردی نیست عبید الله کفت خون تو ایشانرا بخشیدم پس سنان بن انس کفت
مرا مزد کشتن حسین چیز بخشی و شعر کفت شعر اوقر رکابی فضة وذهبا انی قتلت السید المحجبا
قتلت خیر الناس اما وابا وخیرهم اذ ینسبون النسبا پس عبید الله زیاد را خشم آمد و کفت اکر دانستی
که بهترین خلق است چرا کشتی و بفرمود تا بکشتندش الحمد لله و بفرمود تا سر حسین رضی الله عنه
بر در مسجد آدینه بدار کردند ویک در مسجد بکوشک در بود و عبید الله بمسجد آمد و خطبه کرد و کفت
الحمد لله الذی اعز الحق واهله ونصر امیر المومنین یزید وقتل الکذاب الحسین بن علی مردی
اندر مسجد بود که نامش عبد الله بن عفیف و مرد و چشمش نابینا شده بود بصفین پیش علی
اندر برخاست کفت ما را در سمیه مادعی ابن الدعی القتل ابن النبیین وتکلم بکلام الفاجرین عبید الله
خشم آمد بفرمود تا سرش بر کرفتند و برابر سر حسین بدار کردند واز قبیله او کسی چیز نتوانست
کفتن پس دیکر روز سر حسین رضی الله عنه بدست زحر بن قیس الازدی پیش یزید فرستاد و علی
بن الحسین را غل بر نهاد و با آن زنان بفرستاد با لختی سپاه و شمر را با ایشان امیر کرد با
لختی سپاه سر برفت و چون نزدیک دمشق رسید زحر را از پیش بفرستاد و چون پیش یزید
رسید کفت یا زحر ما ورائک کفت ابشر ایها الامیر بالفتح والنصر پس دیکر روز یزید مجلس بساخت
و سماطین بپای کرد و اهل دمشق را بار داد و سر حسین را با آن اسیران اندر آوردند و پیش او
بنهادند و علی را با آن زنان پیش او بپای کردند و اهل دمشق را بار داد و سر حسین با آن اسیران بکرد

ایشانرا با آن جایها در دیده دید او منافق بود و کفتی من نکشتم حسین را و نه فرمودم این پسر زاده سمیه کرد
پس آب بچشم فرو هشت و کفت لعنت بر پسر سمیه باد و کفت رحم الله ما اعبداله لقد کنا نرضی من طاعة اهل العراق
من قبلک ولکنک قتلت نفسک وقطعت الرحم وفرقت الکلمة واردت ان یکون پس سر حسین رضی الله عنه
پیش او آوردند و او فرمود تا بکشندش اکنون کویند که میان او و آن حسین خدای عز وجل داور باد
و قضیبی بر لب حسین میزد ابو برزة الاسلمی از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود و آنجا نشسته
بود و کفت ای مردی قضیب از لبان او دور دار که بسیار دیدم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر آن لبان
بوسه داد و پس بکریست و از آن مجلس برخاست و برفت و مرکه آنجا بود بکریستند پس یزید سر بر کرفت
و کفت یا علی پدرت رحم نبرید و حق من نشناخت و خواست که سلطانی از من بستد علی کفت ما اصاب من
مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر پس یزید خالد را
کفت جواب ده خالد کفت وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر پس یکی از شامیان
کفت این فاطمه خواهر حسین را بمن بخش فاطمه کفت لا ولا کرامة لک ولهذا یعنی یزید یزید را خشم آمد و کفت
والله اکر خواهم شما را برده کنم و با زار دمشق بفروشم فاطمه کفت پس از دین بیرون آیی یزید کفت
از دین پدرت بیرون آمد فاطمه کفت بدین من و بابا و جدم بر از شما بودند یزید کفت جد تو به از جد من بود و مادرت
به از مادر من اما پدرت پیش خدای عز وجل شد و خصومت آنجا افتاد وامروز مرا مینی و ملک من همی بینی
واین ملکت او را بود که خدای عز وجل خواهد چنانکه کفت قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء وتنزع
الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر و شما زبانها کوتاه کنید اکر خواهید
که بسلامت برهید پس یزید بفرمود تا غل از علی برداشتند و زنانرا اندر خانه زنان فرستاد شامیان بدست
مردی از شامیان والله اعلم و اخبار مقتل چنانست که از محمد بن الحنفیه روایت کنند و از علی ابن الحسین رضی الله عنهما
که چون سر حسین پیش یزید بنهادند او این بیتها بکفت و قضیب بر لب او و دندان او همی زد و این دو بیت کفت
شعر کنت یتهددون بطشی لا ابا لکم فلم سطوتی ووقعت لی ما لها من وقعتی
وقد وقعت بما سانی او ما وجدها حد دعی واکر این بیتها او کفتست اندر کفر هیچ شک نیست و
کفت اکر با اهل پیغامبر صلی الله علیه وسلم چنین کند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خصم خویش کند که خدای
عز وجل دین اسلام از وی بیرون نکند و از رحمت خویش نومید کند و بدوزخ جاوید اندر افکند ولعن الله قاتل
حسین بن علی و قتل بنیه واقربائه ولعن الله من امر بقتلهم ورضی به ومن جاذبهم ومن سلب اموالهم وسامهم کل من کان
فی ذلک الحرب والعاصم فی السعیر انه سمیع قادر بصیر خبر عبد الله بن مسلم بن زیاد پس چون یزید از کار حسین بپرداخت

و کوفه و بصره و خراسان و مشرق او را صافی گشت پنداشت که ملک او را تمام شد • پس از آن از عبید الله الزبیر بحجاز
و مدینه و مکه بسیار رنج دید چنانچه کار حسین او را فراموش شد و یزید پشیمان شد از کشتن حسین رضی الله عنه
و عبید الله را کوفه داشت • و بصره و عراق و سواد و خراسان و سیستان از و باز ستده بود • پیش از
وقعت حسین رضی الله عنه • و برادرش داده بود • عبید الله و عباد و سلم و یزید از همه عبید الله را
دشمن داشتی و خراسان بعبد الرحمن بن زیاد داده بود • و سیستان بعباد چون عبید الله سر حسین
فرو فرستاد پنداشت که خراسان بدو باز دهد • برادرش داد سلم بن زیاد و عبید الله از آن پنا زرد •
و از کشتن حسین پشیمان شد • پس گفت کاجکی با حسین را همچنان داشتی تا یزید را با حاجت بودی
و ما را نیکو داشتی • پس سلم بخراسان رفت • و یزید بعبید الله نامه کرد که از آن سپاه عراق که با تست •
شش هزار مرد که سلم خواهد بدو ده • سلم نامه بعبید الله برد و سپاه برو عرضه کرد همه رغبت کردند برفتن
بخراسان که جهاد ترک بود • پس عبید الله کس فرستاد بشب اندر مهتران سپاه که یا سلم با من باشید کسی او را
فرمان نبرد • از آن مهتران یکی صلت ابن اسلم بود • وری مبارز و کارزاری او چون نامه با سلم نوشت
عبید الله بدو کس کرد که من ترا بهم از سلم حیلت جواب داد که اسلم بخراسان با ترک حرب باید کردن و با تو بعراق
با اهل بیت و عترت • و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم • و من آن از این دوستر دارم • و سلم شش هزار مرد از
عراق بخراسان برد جز سپاه شام که با او آمده بودند • و با ترک حرب کرد و مهلت که ابی صفره با سلم بود ترک
را هزیمت کردند • و از جیحون بگذشت • و سغد و سمرقند بگشاد • و زنش ام محمد بنت عبد الله بن عثمان بن
ابی العاص الثقفی با او بود • و زنی از عرب که از جیحون بگذشت او بود • سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم
بحصار بگرفت • و یک سال بماند و آخر بصلح بگشاد • و بسیاری خواسته بدو رسید از غنیمت و مال
صلح • درم بسیار • و اسب و کیمخت و هر چیزی و به نیمه بها همی استد و خمس یک از و بیرون کرد و دیگر بمیان سپاه
اندر قسمت کرد • و بلختی بیزید همی فرستاد و بدو سال چندان پنج یک بیزید فرستاد که بشام آنبار و بار هزار
هزار درم قسمت کرد • و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود • تا یزید بمرد • پس سلم بشام باز شد و سلم
سیستان بطلحه طلحات داده بود • و پدر طلحه عبد الله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد بود • و دبیر عمر بن الخطاب
بوده بود • بر دیوان کوفه و بصره • و عبید الله بن زیاد خویش بیامد که یزید خراسان را بسلم داد کس فرستاد
تا خانهای پسران سلم • و خانها آل مهلب همه ویران کردند • پس مهلب از سلم دستوری خواست و نزد یزید
شد و از عبید الله بن زیاد گله کرد • یزید برو خشم کرد و بفرمودش که سرای و خانها آل مهلب آباد ان کرد و از کسها ی او
هر چه ستده ای باز ده و مهلت را کرامی کرد • و باز گردانیدش نزد سلم • و میمونه زن پیغامبر صلی الله علیه وسلم

اندرین سال بمرد و باز پسین زنانش بود • خبر خروج عبد الله بن الزبیر بمکه • و یزید عمرو بن سعید بن
العاص را بمکه امیری داده بود و لیکن ولید بن عتبة بن ابی سفیان بمدینه بود • چون عبد الله الزبیر از مدینه بمکه
آمد عمرو با او حرب کرد • یزید او را تهمت کرد • و باز کردش و مکه و مدینه هر دو را ولید داد • و ولید بمدینه بنشست
و بمکه خلیفت فرستاد • و عبد الله بن الزبیر خلیفت او را بیرون نکرد و هم آنجا همی بود • و مردمان مکه گروهی
با عبد الله الزبیر بیعت کرده بودند • گروهی هواخواهان یزید بودند • نزد عبد الله بیامدندی و عبد الله بر کت
خدای نماز کردی • و خلیفت یزید خدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را فرمودی تا بمکه شدی و مردمان را
حج کردی و بمدینه باز شدی • و عبد الله بمکه همی بودی • و تا حسین رضی الله عنه بمکه بود او را حرمت همی داشت
بظاهر و کس را به بیعت نخواند از بهر خویش • و چون حسین از مکه برفت عبد الله صبر همی کرد تا کار او بچه رسد
و چون خبر کشتن او بشنید دانست که کسی نماند که با او منازعت کند • آنگاه مردمان بظاهر به بیعت خواند
و خطبه کرد • و گفت ای مردمان بجهان اندر بدتر و بی وفاتر از مردمان عراق نه اند و از ایشان مردمان
کوفه بدتر اند • که حسین رضی الله عنه بخواندند • و با او غدر کردند • و او را گفتند بدر عبید الله زیاد شو و بحکم او
فرود آی • و او کشتن بر گزید بر او شدن • خدایش بیامرزاد که هم نماز گزار بود و هم روزه دار و بدین کار حقتر
از ایشان بود که دعوی امامی و خلیفتی همی کنند • و بجای آنکه ایشان سرود گویند او قرآن خواندی •
و بجای آنکه ایشان لهو کنند و بخندند از بیم خدای عز و جل بگریستی • و بجای آنکه ایشان حرام می خورند
او روزه داشتی • و بجای آنکه ایشان بلهو و صید مشغول بودی او پیش خدای تعالی ایستاده بودی
و بسیاری ازین باب بگفت و بگریست • پس مردمان گفتند امروز از تو حقتر نیست بیعت خویش
ظاهر کن تا با تو بیعت کنیم • و عبد الله از منبر فرود آمد و پس از آن نزدیک او شدندی و بظاهر بیعت کردندی
و هر که بشدی بسیم بخواندی • و خلیفت یزید را بمکه بخنبانید و خبر او بیزید آمد • سوگند خورد که من دست او
پیش خویش آرم • و یکی سلسله سیمین بکرد • و بدست دو مرد سوی ولید فرستاد بمدینه که این سلسله بمکه
بر و بگردن عبد الله الزبیر بر نه و او را بدست این دو مرد بفرست • ولید گفت عبد الله خود بطاعت امیر است
شما بمکه شوید و پیام بدهید و این سلسله آنجا بر نه او چون بگردن خویش بر نهد و بشام رود و این
دو مرد بمکه شدند • و مروان بن الحکم بمدینه گفت یزید بر خویشتن افسوس کرد که این سلسله فرستاد و ولید
بر او افسون کرد که این مردمان را بمکه فرستاد • و بهر زیب آن مرد نیست که این سلسله را بگردن خویش بر نهد
یزید بر نهد • پس آن دو تن بمکه شدند • و خلیفت یزید را گفتند • با ما بسوی ابن زبیر آی تا این سلسله بگردن
او بر نهیم • او بنا رست شدن • ایشان را گفت شما بشوید و پیام بگوید که من با او آنجا باشم او را انگاه آید

ایشان بشدند و پیام بدادند. و آن سلسله پیش او بنهادند. عبدالله سر بجنبانید و با ایشان سخن نگفت و دو بیت
شعر گفت و جواب ایشان اندران بود و گفت شعر: ان لم تعد صم مکاسرها اسا و حب العصا و النجر
ولا الین لغیر الحق اساله حتی یلین لضرس الماضغ الحجر. ایشان چون این بشنیدند برفتند و بنزدیک
یزید باز شدند. و این شعرها بگفتند. یزید خاموش شد. و این سخن اندر افکند تا آخر سال. و آن سال وقت حج
ولید بمکه شد. و حج کرد میان عامه. و یک سو عزبا دیگر سو عبدالله بن الزبیر با متابعان خویش و
سال شصت و دو اندر آمد. یزید بترسید که اگر عبدالله را از مکه بجنبانند او خلاف آشکارا کند. و ولید
خواست که حیلت کند و عبدالله را بند کند. عبدالله نامه کرد به یزید که این ولید مردی ابلهست. هرچند پسر عم
تست و با ابلهی این کار دنیاه کند کسی دیگر فرست. یزید از عبدالله سپاس داشت که بدو نامه کرد بچنین
حدیث و چنان پنداشت که دل او صافی شد. و دیگر پسر عم را عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بفرستاد
و او برنا بود و تجربت نیفتاده بود. بمدینه بنشست و بخوردن مشغول گشت. خبر عثمان بن
محمد بن ابی سفیان
و بدین سال اندر عثمان محمد بن ابی سفیان وفد فرستاد از مدینه بر یزید مقدار
ده تن از اشراف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار. و منذر بن الزبیر برادر عبدالله و عبدالله بن حنظله غسیل
الملائکه و ریاست انصار بمدینه اندرین سرای بود. پس ایشان بر یزید شدند. ایشان را یزید بسیار
بر کرد و منذر را صد هزار درم بداد. و عبدالله بن حنظله را صد هزار درم و دیگران را دو هزار درم و بیست هزار
و پنجاه هزار و ایشان بمدینه باز آمدند. یزید را گفتند کافر شد و با او مسلمانی نیست. او را دیدیم شب و روز
شراب خورد و با خاکیان و غنا کند و سگان بر اغانید و او را امامت حق نیست. و ما از بیعت او بیزاریم و با
ابن عبدالله بن حنظله بیعت کردند و عثمان را بند کردند. و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند همه
را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند. مگر عبدالملک بن مروان را که او جوان بود و شب و روز از مسجد
بیرون نیامدی. و عبادت همی کردی و علم و فقه آموختی از سعید بن المسیب که فقیه مدینه بود
و مهتر علمای تابعین بود. و منذر بن زبیر بکوفه شده بود بزیارت عبیدالله بن زیاد. میان ایشان
دوستی بود. پس چون خبر بیزید شد که مردمان چنین کردند با وی گشت. و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که
منذر را بند کن. و مگذارش که بمدینه باز شود. عبیدالله بن زیاد از یزید آزرده بود. از او نه اندیشید و منذر را
خبر کرد و او را باز مدینه باز فرستاد. و نامه یزید را جواب کرد که چون نامه تو رسید منذر رفته بود و چون
منذر بمدینه آمد و مردمان را چنان گفت از کار یزید که دیگران گفته بودند. و از بیعت او بیزار گشت. پس عبدالله
بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصاری و خلیفت از قریش بباید گفت. از قریش کس نیافتم و اگر تو خواهی

تا با تو بیعت کنم. منذر گفت اینجا که علی بن الحسین بود نبیره پیغامبر صلی الله علیه وسلم من و تو بچه کاریم. بیعت
او را باید کردن که سزاوار است. عبدالله گفت راست گفتی. و منذر برفت با همه خویش و فرزندان مهاجر و انصار
سوی علی بن الحسین شدند که با او بیعت کنند. و علی بن الحسین دست از این جهان باز داشته بود و بعبادت
مشغول گشته و از مسجد بیرون نیامدی. و دیده بود که پدرش را چه رسید بکربلا و او را چه زاری کشتند
و دو بار او را نیز بخواستند کشتن یک بار شمر لعین و یک بار عبیدالله زیاد. و خدای عز و جل او را باز پاینده بود
و دلش از این جهان سیر بود. و گفت مرا با این کار نیست که پیش از آنک پدرم کوشید و جدم من و عمام کوشیدن
و ایشان کشته شدند. و من نخواهم خویشتن را کشتن. و این بیعت را نپذیرفت و برخاست و بدهی شد
از روستای مدینه نام آن ده ینبوع. و او را آنجا ضیاع بود. از پدر میراث رسیده. آنجا شد و بنشست و مروان
او را از زندان کس فرستاده بود و ثنا کرد و گفت ننگ آوردی که خویشتن را از میان این کار بیرون بردی
و مروان را اندران سرای نتوانست داشتن علی را خواهشگری کرد که ایشان را بنزدیک خویش بر علی اجابت کرد.
و عیال مروان دختر عثمان بن عفان را برگرفت و با خویشتن بدان ده برد و آنجا همی داشت و مردمان
بر عبدالله بن حنظله بیعت کردند. و این بنی امیه اندر سرای مروان بماندند. و کس سوی ایشان اندر نشدی
مگر عبدالملک بن مروان. پس بنی امیه مروان را گفتند جز پسر تو ما را کس فریاد نرسد. بگوی او را تا از زبان
ما بیزید نامه نویسد و از او فریاد خواهد. پس مروان بگفت و عبدالملک نامه نوشت و مروان بفرستاد
تا اندران نامه نوشت که مردمان نزدیک علی بن الحسین شدند که بیعت کنند نپذیرفت و برخاست و بده
بیرون شد و عیالان ما را با خویشتن برد و نکو داشت. و ما این یک شرط کردند که بدو واده روز بدمشق
شود. پس آن پیک گفت چون اندر شدم یزید را دیدم بر یکی کرسی نشسته و پای اندر طشتی نهاده که غلامی
آب گرم همی مالید که از دردی که نقرسش بود. چون نامه بدو دادم بخواند و گفت اهل مدینه چنداند گفتم هزار تن
گفت از هزار یک روز حرب نتوانستند کردن تا امیرشان عثمان بن محمد ننگ گفت او جوانست. یزید گفت
بدانستم که عبدالله بن الزبیر با من مکر کرد تا ولید را باز کردم. پس گفت من با ایشان مدارا کنم و یزید دعوی حلم کردی
چنانک پدرش و چنین شعر گفت شعر: لئن بدلوا الحلم الذی من سجیتی فبدلت فیهم غلظة بیان
پس آنگاه نعمان بن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان از بزرگان انصار بود بمدینه. و آن روز که عثمان را بکشتند
پیراهن او خون آلوده او برکشید بمعاویه برد. و تا این روزگار آنجا بود. و یزید او را بزرگ داشتی. پس او را بخواند
و گفت بمدینه شو و آن مردمان انصار را پند ده که ایشان سخن تو بشنوند که من نخواهم که سپاه فرستم. و پسر حنظله
را بگوی که این کار در مردمان کردی که با مسلمانان بدر من آمدی ترا خشنود کردم و باز گردانیدم. برفق و پند بکند

گواهی دادی و بیعت من بشکستی و خویشتن را بست کردی و از بهر آنک پدرت را بکشتند و فرزندکانش بکشتند داد ما
از تو امیرالمؤمنین بیابد. و چون اندرین توبه جوشد و اگر ازین کار باز نگردی بمدینه سپاه فرستم که بسیار زنان را
انبوه کنم و فرزندان را یتیم. و علی بن الحسین را بگوی که نشناختم که چه کردی و پاداش تو نبود من ضایع نشود و این
بنی امیه را بگوی که هزار مرد به شهر اندر بودند چون مدینه چندان حرب نتوانستند کردن که دو تن را از شما
بکشتندی. آنگاه شهر بشوغا دادی تا شما را ندیم عذر بودی. و شما سزای آن هستی که شما را مضرت
کنم زود بر خوردند. و باز من ایذ نعمن بر جماره نشست و برفت و مرجه یزید گشته بود بگفت و ایشان را
بند دادن پذیرفتند باز گشت. و یزید را آگاه کرد. یزید هم آنگاه مسلم بن عقبه را بخواند و با او مردی عجائب
و حزین بود و بیمار بود بر بستر خفته چون رسول بیامد بفرمود تا او را بر گرفتند و پیش یزید بردند
او را بفرمود که هم اکنون هزار مرد بگزین و بمدینه شو و مردمان را بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن
مسلم گفت فرمان بردارم ولکن بیمارم یزید گفت بیماری تو بهتر از درستی کسی و آن قوت که اندر تو ماندست
بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه بگزید و سه دیگر روز از شهر بیرون شد و یزید او را وصیت کرد که با مجاوران
گور پیغامبر و با اهل مدینه نیکی کن و خون ریختن و حرب مکن پس اگر مدارا شود نداد دست تو گشاده کردم
به خون ریختن و غارت کردن. و از همه علی بن الحسین را نگهدار که این خویشتن ازین فتنه کشیده است
و اگر ترا ازین بیماری حدیثی بود حصین بن نمیر را خلیفت کردم تو نیز او را خلیفت کن و همه روزه پیک را
از پیش بفرستاد بخبر لشکر. و بعبیدالله بن زیاد نامه کرد که بمکه شو و با عبدالله بن الزبیر رضی الله عنه
حرب کن عبدالله بن زیاد گفت به من دو چیز نباید فرمود. فرزند پیغامبر را صلی الله علیه و سلم کشتن و
خانه مکه را ویران کردن کس دیگر را فرمای که من یکی کردم. سپاس نبود ازین نیز هم نبود. و جواب کردی که من
بالان بر اسب نتوانم بودن و اندر محمل نتوانم بود. تا بهتر شوم. و مسلم با سپاه بیامد و مردمان بر عبدالله بن
حنظله گرد آمدند که سپاه یزید آمد. این بنی امیه را بکش که ایشان چون سپاه فرا از ما بجنبند با ایشان
یکی شوند و ایشان را تباه کنند. و را نماندکه حرب کجا باید کردن. عبدالله گفت این صواب نیست هر چه
از بنی امیه مهترست اینجاست و اگر ایشان را بکشند چون ایشان از ما طلب کنند و یزید با همه شامیان
بیاید و عبیدالله با همه سپاه عراق بیاید و این کار دراز کرد. صواب آنست که ایشان را بیاریم و سوگند دهیم
تا با ما حرب نکنند. و کس را بر حرب ما یاری نکنند. پس آنگاه ایشان را از مدینه بیرون کنیم گفتند صوابست
عبدالله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه بیرون کرد. مگر مروان بن الحکم را و عبدالملک بن مروان
با ایشان برفتند و بده روزه راه بلشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند. پس مسلم بن عقبه

گفت مرا حرب مدینه بباید. ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم. مسلم متحیر گشت گفتند ترا کسی
آریم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند. مسلم گفت کیست آن گفتند عبدالملک بن مروان گفت او جوانست
و این کار را مردی پیر باید که مکر حرب داند گفتند از و بجوانی او بیابی که از پیران نیابی. پس کس فرستاد و او را
از مدینه بخواندند بیامد مسلم با او و بنی امیه خلوت کرد. پس عبدالملک گفت نخستین تا آن باید که سپاه بر در
مدینه فرود آری بمیان خرمابنان و سایه درختان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیاسایی و ستوران بیاسایند.
و از فلان جای علف سپاه آری و خویشتن را از شبیخون نگاه داری که ترا از شبیخون بیم بود. پس از سه روز
لشکر از آنجا بدر مدینه فرا حرب شو و بدان در دیگر حرب مکن که آن در تنگ است و جای حرب نیست بسوی
مغرب است روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی شما بود تا نماز پیشین شما را حرب کردن دشوار
بود و لشکر مکش از پهلو مدینه برو و مدینه را بر دست چپ رها کن. و آن حره جاییست فراخ بر در مدینه تا بادیه
پیوسته و لشکر آنجا فرود آر تا جای شما تنگ نبود. اب از فلان جای آر و دیگر روز بحرب فراز شو از بامداد تا نماز
پیشین آفتاب بر ایشان افتد و بر سلاحهای شما ایشان را رنج رسد و چشمها باز نتوانند کردن و اگر مردمان
هزیمت شوند بر سر راه شام باشند. و چون بحرب بایستی از پیش و پس نگاه دار که این مردمان شهر کاریزها
بداند و مردمان تو غریبند و ندانند و از خدای عزوجل یاری خواه تا ترا بر ایشان نصرت دهد و دل قوی دار
که این مردمان امام خود را خلاف کردند و دست از طاعت بداشتند خدای عزوجل ایشان را نصرت بدهد
و شما را نصرت دهد و بر طاعت امام نیرو دهد. و ما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم. مسلم عجب داشت
از آن دریافتگی او گفت ابوک یا رجل ولدک حمانی الرای و نصره بالتدبیر و معرفه بالحرب پس دیگر روز بجای
و همچنان کرد و لشکر بحره برد. و اهل مدینه گرد بگرد کشیده کرده بودند و چون مسلم لشکر بدان در برد تدبیر ایشان
باطل گشت. و عبدالله بن حنظله سپاه بدین در آورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود خیمه بزد و بر در خیمه
بر تختی بخفت و اسب آنجا ببست و زره بر اسب افکند. و رایت پیش او گرفته بود و غلامی رومی با سلاح
تمام. و عبدالله بن حنظله فضل ابن العباس را بر مقدمه کرد و او مردی بود که اندر همه بنی المطلب از و نبیره تر
و دگر تر کس نبود عبدالله سواران را بفرمود که با او یاری کنند فضل با همه سواران خویشتن بر لشکر شام افکند
تا هزیمت بتخت مسلم برسید. و خلق کشته شد و فضل چشم بر علامت افکند. و شمشیری بزد آن غلام را
که علامت داشت. و آن غلام با خود و جوشن بود فضل بنداشت که او مسلم است. و خود و سرش بدو نیم کرد
و بانگ کرد الله اکبر و باز گشت. و بانگ همی کرد که مسلم را کشتم. مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشتن
پس مسلم زره اندر پوشید و بر نشست و نیزه بر گرفت. و گفت با اهل شام چنین حرب خواهند کردن.

والله که هرکه او بدین حرب کشته نشود. یزید او را نان ندهد اگر شما حرب نکنید باری از پس من حمله کنید و مردم
گرد آمدند و فضل خواست که مسلم را بزند و ده دست پیش نمانده بود میان ایشان مسلم حمله کرد و نیزه بر پهلوی
فضل زد و او را از زین بیفکند. و چون فضل بیفتاد. پس عبد الرحمن بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزه دیگر بزد
و زید بن عبد الرحمن را بیفکند. پس اهل مدینه را دل بشکست و سپاه شام قوی دل شدند و بر مسلم گرد
گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی باز پس برشو ما خود حرب کنیم. مسلم بیستاد و ایشان
حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت کردند. پس عبد الله بن حنظله خویشتن را از در شهر
بیرون افکند. و این هزیمتیان با او باز شدند و حمله کردند. پس عبد الله پیاده شد مسلم بانگ کرد که شما
نیز پیاده شوید حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود تا همه سپاه پیاده گشت و مسلم بفرمود که تیرباران کنند چنان
کردند و سه پسر بود عبد الله را هر سه بر پیش او بتیر شامیان کشته شدند گفت انا لله انا الیه راجعون پس شما این
جهان بکار نیست و حمله کرد. و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با او حمله کرد و شامیان گرد
او اندر آمدند و هر دو را بکشتند و سپاه مدینه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتادند
مسلم منادی و بانگ کرد و چون خواسته مدینیان بر شامیان حلال و سه روز همی کشتند و یاران
پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مدینه بیرون شدند. و هر کسی بجای پنهان شدند و ابو سعید الخدری
بکریخت و اندر غاری پنهان شد. مردی از شامیان از پس او اندر آمد که او را بکشد. بو سعید گفت لئن
بسطت الی یدك لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیك لاقتلك انی اخاف الله رب العالمین. آن مرد گفت
تو کیستی گفت من بو سعید خدری یار پیغامبر صلی الله علیه وسلم. آن مرد شمشیر اندر نیام کرد. و باز گردید. و اندر
سه شبانروز شامیان چندان زنا کردند اندر مدینه که هرگز اندر اسلام و جاهلیت نکرده بودند پس مسلم بمسجد
آمد و منادی کرد که غارت و کشتن برداشتم بیرون آیند و بیعت کنند هر که نیاید خون و خواسته او حلال است بیرون
آمدند و بیعت کردند هر که گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب خدای و سنت پیغامبر گفتی بر حکم یزید مروان گفتی چنین مگوی
بر حکم کتاب و سنت باید مسلم گفت والله که از کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم آن مردمانرا بر سولی یزید
شده بودند از ایشان کس را نیافت مگر معقل بن سنان او را بکشت. و منذر بن الزبیر را طلب کرد گریخته بود
و بمکه شده. پس علی بن الحسین را بخواند. گفتند بدست کس فرستاد و بیاوردش چون او را بدید گفت یا علی امیر
المؤمنین ترا درود دهد و ایدون گوید که نیک آدمی که خویشتن بدین مشغول نکردی. و جزای تو نزدیک من
ضایع نیست و بدین روز کار که حرب کردند. محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب از مادر بزاد و باب الخلفا
و این محمد ابو العباس سفاح است. و نخستین کسی که بخلیفتی بنشست از اولاد عباس بن عبد المطلب او بود.

خبر مجادبه حصین بن نمیر مع عبد الله بن زبیر بمکه و نصب المنجنیق علی بیت الحرام چون سال
شصت و چهار اندر آمد مسلم بن عقبه سخت بیمار بود بمدینه نامه کرد بیزید بدو که چون این نامه بخوانی تیغ میان
و سپاه بمکه بر که سپاه آنجا بسیار شد. و عبد الله بن زبیر را بیعت کردند. و بدین سال شصت و چهار حج عبد الله بن الزبیر
کرد چون این نامه بمسلم رسید او سخت بیمار بود هم آنگاه روح بن زنباع الجذامی را بر مدینه خلیفت کرد و خود
سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده از ماه محرم چون عبد الله بن الزبیر بشنید که سپاه آمد اهل مکه را به بیعت خواند
همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود. همه مردمان عام و خاص پس مسلم هفت روز برفت. پس که فرود آمد
نام او مشلل بر سه منزلی مکه و آنجا بیماری بود سخت ترگشت. و حصین بن نمیر را بخواند و گفت تا من دعا را
اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و گرنه من این که بتو ارزانی دارد تا خلیفت کردم و این
سپاه بمکه بر و با پسر زبیر حرب کن. و اگر بحصار اندر شود مکه بر و حصار کن. و منجنیق بنه تا او را بیرون
آری و با مکه را ویران کنی و اهل مکه را همه بکشی. دیگر بگوی که آن خدایست من انجا حرب نکنم که امام بزرگتر
بود از خانه و همه زمین و من چندین سال بزیستم و هیچ طاعت از خدای عز و جل آن امید ندارم که بدین
حرب که نکردم. و کشتن و غارت بفرمان امام و او این سخن بنا دادن گفت و در آن منزل بمرد و حصین
بن نمیر سپاه بکشید. و دو و چهار دم بد در مکه بود. و اهل مکه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و هر که از
مکه گریخته بودند نزد او شده بودند و با او بیعت کردند. و آن روز که حصین بن نمیر بدر مکه آمد آخر ماه
محرم بود عبد الله همان روز سپاه تعبیه کرد. و بیرون آمد و سپاه بیرون آورد. و گفت این شامیان
را رها نباید کردن که بیاسایند و منذر بن الزبیر بر میمنه کرد. و مسور بن مخرمة الزهری را بر میسره کرد.
و حصین بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد. و حرب اندر گرفتند. و نخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد و عبد الله
با همه سپاه حرب کردند مسور نیز بر میسره کشته شد. و شامیان قوی گشتند و بسیار کشتن کردند
و عبد الله بن الزبیر هزیمت شد. و حصین سپاه گرد بر گرد مکه حصار گرفتند. و دو ماه تمام صفر و ربیع الاول
منجنیق بنهادند یکی چنانک سنگ بمسجد الحرام انداختی. و یکی چنانک بصفا و مروه بام که بمکه اندر بودند
بشهر نیاد سنگ میشد رفتی. و سنگ همی انداختند. و دو رکن و بام از چوب بود همی شکست و آنکه منجنیق
انداختی سیاهی بود. از کافران حبشه. و شاعر بود و سنگ همی انداخت. و شعر همی گفت و منجنیق را
بکنیت ام فروه خواندی. ابح بن صفا و مروه افنا ذی ایدون گفتی. اما ذی صبح ام فروة ما حدم بین الصفا
والمروه. و با جای دیگر آنست که آن سنگ که بر بام مسجد آمدی بشکستی و گرد بر آمدی و چون
آن کردندی بشعر اندر ایدون گفتی. شعر اما تراها ساطعا عبارها والله فیما یدعون جارها

پس اندر نیمهٔ ماه صفر سنگی بسی انداختند. و بشهر کس بیرون نیارستی آمدن و همه بجایها اندر بودند و حصار
بر ایشان سخت شد. پس بروز سه شنبه سه روز گذشته از ماه ربیع الاول آتش بیاوردند و پنبه و گوگرد
اندر پیچیدند و گوگرد اندر نهادند و بینداختند. آن آتش بهوا اندر گرفت و پیش خانه بر زمین افتاد و
دیباها خانه اندر گرفت کس نبود که بکشتی تا آن دیباها بسوختی و دیوار خانه سیاه گشت. یک روز چون
آن پنبه بینداختند از سر آن منجنیق دامانشد (?) و برفروخت و آن سپاه خواستند که آن بکشند آتش تیزتر
گرفت و بدیشان اندر افتاد. ایشان بخویشتن مشغول شدند که آتش بکشند نتوانستند و گروهی از
ایشان نیارست شدن گفتند این آتش خدای عز و جل از آسمان فرستاد عذاب بر ما. و بدین روز یزید
اندر شام بمرد. الحمد لله روز چهارشنبه بود ده روز شده از ماه ربیع الاول سپاه شام دیگر روز حصین بن نمیر را
گفتند ما را با خانهٔ خدای عز و جل کار نیست بیا تا باز گردیم. گفت تا یزید نامه کنم تا چه فرماید. و هنوز کس
آگاهی نداشت که یزید بمرده است و ایشان بر در مکه بنشستند. تا مردی از بیعت عبد الله بن الزبیر از مدینه
آمد و عبد الله را آگاه کرد که یزید بمرد بفلان روز. پس عبد الله منادی کرد ابر سر کوه فرستاد تا بانگ کرد
که یا مردمان آن کافر بمرد بفلان روز. پس آن کافر که شما را اینجا فرستاده بود. اکنون از شما هر که خواهد
که با امیر المؤمنین عبد الله بن الزبیر بیعت کند بیاید و بیعت کند. و هر که خواهد که باز گردد باز گردند.
شامیان گفتند چه کنیم. حصین گفت این پسر زبیر با مکر و دستان است و شاید بودن که این خبر او
افکنده است تا ما را دل ضعیف شود. و چندان صبر کنند که نامه را جواب آید. روز دیگر مردی از اهل
کوفه بیامد نام او ثابت بن قیس النخعی دوست حصین بود. او را گفت خبر شام را بده. گفت
یزید بمرد و مردمان پسرش را معاویة بن یزید بیعت کردند. و عبد الله بن زیاد بیعت کوفیان بستاند.
و بمدینه شمشیرها را آخته دیدم و روح بن زنباع را از شهر بیرون کرده بودند و زندان شکسته و هر که را
از بنی امیه یافتند بکشتند. و ایشان پنهان شدند. حصین چون این بشنید هم آنگاه منادی بانگ
کرد الرحیل الرحیل بسازید تا بامداد برویم. و چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبد الله بن الزبیر
را گفت امشب ساعتی بیرون آی که با تو حدیثی دارم که ترا نیک بود. و هم مسلمانان را. عبد الله با وی
برفت و حصین با وی تنها جای فراز آمدند. و حصین او را گفت یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند پس
خطری نیست و اهل شام کسی را خواهند که امامت سزا بود. با من بشام آی تا با تو بیعت کنم و همه جهان را
تو بستانم. عبد الله زبیر بدو استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیاری از شامیان کشته بود. بترسید
که او همی مکر کند تا او را تباه کند. چنانکه مردمان کوفه کردند با حسین بن علی رضی الله عنه. او را گفت من بشام آیم

و نه بنیوشی او کار کنم که من چون فردا مردمان مدینه از ایشان طلب خواهم کردن. و حصین سخن نرم همی گفت
و عبد الله بانگ بلند. حصین گفت مکن که ترا پشیمانی بود. عبد الله همچنانک بانگ همی کرد و حصین را اندوه
آمد. گفت ای پسر زبیر من پنداشتم که ترا خرد بیش از من است. و تو با این خرد پادشاهی را نشایی و من
ترا خلیفتی زمین همی خواهم و تو چون اهل مدینه خواهی تبه داران (?) با کار خویش و باز لشکر آمد. و عبد الله بمکه باز رفت
دیگر روز بامداد حصین لشکر برگرفت و روی سوی مدینه نهاد و مدینه غوغا داشت و کشتن همی کردند
و طعام گران شده بود و غوغا هر که را از بنی امیه یافتند بکشتند. چون حصین با لشکر بدر مدینه فرود
آمد غوغا پنهان شدند. بنی امیه بنزدیک حصین آمدند و او را خواهش کردند که ما را بشام بر. و حصین
گفت امشب باشید تا فردا برویم. و حصین شبانگاه با سواری چند برنشست و براه بیرون شد تا
علف طلب کند. علی بن حسین را دید که همی آمد بر اشتری و دو قراره یکی کاه و یکی اسبست بر اشتر
نهاده. حصین او را بشناخت. فراز شد و گفت ای جوانمرد ما را بدین علف حاجت است. این بفروش.
علی گفت این فروختنی نیست. اگر ترا بدین احتیاج است ترا بادا. او را گفت تو کیستی. گفت من علی بن الحسین
و او را پرسید که تو کیستی. حصین بن نمیر علی او را بشناخت که با لشکر عمر بن سعد بوده بود. گفت از من چه خواستی
حصین گفت یزید بمرد و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که او را بیعت کنند. با من بشام آی تا همه جهان
ترا راست کنم که کس از تو حقتر نیست و بیعت شامیان ترا بستانم. دیگر پنداری که مردمان شام چون
مردمان عراق اند با غدر و دروغ که ایشان را دل با زبان یکیست و با وفا و من اینجا بیعت این پنج هزار مرد که با منند
ترا بستانم. علی گفت من با خدای عز و جل نذر کرده ام که با کس بیعت نکنم. و استر و خرها بیاوردند و آن غلبه بدر
خیمهٔ حصین شدند و با شتر برنشست و بشهر اندر شد. دیگر روز حصین با لشکر برفت و آن همه بنی امیه
را با خود ببرد.

خبر وفات یزید بن معاویه

و یزید بشام بمرد از حمص بود که او را حوارین خوانند
و سی و ... ساله بود و روز چهارشنبه دهم از ماه ربیع الاول و سه سال و هشت ماه پادشاهی راند و او را
دوازده پسر ماند. معاویة بن یزید بود و لیلی ابو لیلی و دیگر خالد و دیگر ابو هاشم و این خالد بهترین همه فرزندان
بود و یزید را کنیت ابو خالد بود. و دو پسر دیگر بودش هر دو ابو سفیان و عبد الله الاکبر و عبد الله الاصغر
و عمر و ابو بکر و حرب و ربیع و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتی و مردمان
با او بیعت کردند و بدمشق بسرای سلطان بنشست. و عمرو بن المقصوص را گفت چه بینی اندر کار من
گفت اگر داد کنی چون عمر و ابو بکر و اگر نه جای تو دوزخ است. معاویه دیگر روز بمنبر بر شد خدای
عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم درود داد. پس گفت من اندر کار شما نگاه کردم

خویشتن را بر این کار ناتوان دیدم و مردی جستم شما را چون ابوبکر و عمر و سنی چون ایشان نیافتم شما بر دانید بکار
خویش و از منبر فرود آمد و بخانه اندر شد و در بر خویشتن بنشست بنو امیه از وی غمگین شدند و ترسیدند که این کار
از ایشان بشود گرد آمدند و تدبیر کردند و عمرو بن المقصوص را از شهر بیرون کردند و معاویه را گفتند اگر تو این کار
بخواهی خلیفتی بدیگری کن معاویه گفت شیرینی او بخشیدم تلخی هم نخواهم و پس از آن بچهل روز بمرد پس عثمان بن عنبسه
بن ابی سفیان را گفتند دست بیرون کن تا بیعت کنیم و گفت بدان شرط که حرب نکنیم بخواستندش پس از شام بشد
و نزد عبدالله بن زبیر شد و مردمان مختلف شدند و عبدالله بن زیاد لعین بیعت کوفیان معاویه را ستده بود
ببصره شده که بیعت بصریان نیز بستاند خبر آمد که معاویه بمرد مردمان بصره او را گفتند با تو بیعت کنیم تا شهر
ما را نگاه داری تا امامی پدید آید عبدالله با ایشان بیعت کرد و بکوفه نامه کرد بخلیفت خویش که بیعت
من از ایشان بستان مردمان کوفه اجابت نکردند و خلیفت او را از شهر بیرون کردند و چون این خبر ببصره
آمد غوغا برخاست و بیعت او بشکستند و او را نیز از بصره بیرون کردند و عبدالله لعین بشام باز شد و آن روز
که خبر مرگ معاویه آمد اندر بیت المال بصره شانزده هزار درم بود و بگوینده اندر هم چنین و عبدالله چون از عراق
بیرون شد این همه بنهان کرد چنانک کس از آن را گی نجستند و او بجست بشب از بصره و مردمان اندر
دست غوغا بماندند و گفتند ما را چاره نیست تا امیری نبود هم از این شهر که ما را نگاه دارد تا خلیفتی آید
امام مردی را از بنی عبدالمطلب بیاوردند نام او عبدالله بن حارث بن نوفل بن الحرث بن المطلب او را بیعت
کردند و گفتند شهر ما را نگاه دار و غوغا را شکسته کن تا خلیفتی پدید آید و این خواهرزاده معاویه بود
مادرش هند بود و او را ابو سفیان بلقب ببه گفتی از آن جهت که سخن گفتی زبانش بگرفتی ببه گفتی
و این قصه فرزدق بدبیست کاندر قصه تهنیت بصره بگوید شعر وبایعت اقواما وفیت بعهدهم
وببه ما بعته غیر نادم و بیان این اندر یاد کردن بس فایده نیست و لکن تا خبرها دانسته شود
اگر جایی نام آن بگویند شناخته باشی و این مردمان هرچند بیعت کردند در بصره هیچ متعدی نبود زندان بنهاده
و صاحب شرط بپای کرد و لکن کس را زهره آن نتوانستی کردن که کس او را فرمان کردی مگر آن بودی
که روز آدینه نماز بکردی و بخانه باز شدی چون امیری که از دست رعیت بود کوفه کار برسر ایشان بود
کوفتندی و دست زدندی و مردمان کوفه مردی را بنشاندند نام او عامر بن مسعود گفتند او را دحروجه خواندندی
و با او بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفتی آید بدید خبر بصریان آید که بکوفه چنین کردند و این سه بصره
و این دحروجه بکوفه امیری کردند چهار ماه و این هر دو شهر را سواد امر روزی کشتها کردندی و غارت و بکوفه
و بصره اندر چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون نیارستی آمدن و این دو امیر هیچ چیز نتوانستندی کردن

امیر

امیر بصره را ببه خواندندی و آن کوفه دحروجه و عیاران کوفه کان بشب بانگ کردندی همی گفتندی **شعر**
اسعد لبک لزیدان ظلمت به   واسعد الارامل دحروجه الجعل بس چهار ماهی عراق هم چنان بود و برفتند
و بدست این امیران چیزی نبود مگر روز آدینه پیش این مردمان نماز کردندی و کار عبدالله بن زبیر بمکه
بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیرالمؤمنین بر او نشست و همه حجاز و مکه و مدینه بگرفت
و هرچند شامیان او را نامه کردند بشام نشد و گفت این که اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر علیه
السلام از اینجا بوده است هرکه را خواهد بمکه آیند و بیعت کنند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین
اندر دست غوغاست کسی بفرست تا بگیرد و با او سپاه بسیار نبود عبدالله بن زید الانصاری بفرستاد
تا امیری کوفه و ابراهیم بن طلحه بن عبدالله بر خراج کرد و بکوفه آمدند و مردمان او را طاعت داشتند
و عبدالله بن الزبیر کسی نیافت که بصره توانستی داشت که آنجا سپاه بسیار بی سر بایست و عیاران
و غوغا غلبه داشتند پس عبدالله بن الزبیر نامه کرد ببصره بانس بن مالک یار پیغامبر صلی الله علیه
علیه و سلم و امیری بصره او را داد و بفرمودش که او پیش مردمان نماز کند تا او کسی بنگرد که آن
کار را شایسته بود انس بن مالک چهار روز امیر بصره بود و نتوانست داشتن و غوغا را نتوانست
نشاندن و مهتری از بصره نام عبدالله بن معمر التمیمی آن سال بحج شد و این مردی بود نام بردار
بمردی و شجاعت و مال چون بمکه آمد عبدالله بن الزبیر گفت من بصره را به از تو امیری نیابم چون از حج بگرد
عبدالله او را عهد بصره نوشت و امیری و خراج او را داد عبدالله بن معمر باز گشت و بصره را بگرفت و خوارج
بیرون کرد و غوغا را بر آمد و شهر نگاه داشت و کوفه و بصره مر عبدالله الزبیر را شد و حجاز تا آن
پس سال شصت و پنج اندر آمد بماه محرم اندر اول سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند از پس فتنه بسیار
که اندر دمشق بود

خبر بیعت مروان بن الحکم

چون بیعت عبدالله بن زبیر تمام شد مدینه و
عراق او را شد از شام رسول فرستاد که بپای تا با تو بیعت کنیم عبدالله گفت هرکه بیعت خواهد کردن سوی
من آید و عراق او را مستقیم گشت و عبدالرحمن بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و امیری را بیمن
فرستاد و برادر خویش را عبیده المدینه فرستاد و آنجا امیر کرد و گفت هرچه بمدینه اندر کس هست از
بنی امیه بیرون کنید تا بشام شوند و مهتر بنی امیه و بزرگتر مروان بود بن الحکم پس بنی امیه برفتند بشام
شدند و مردمان شام بدو نیم بودند گروهی گفتند خالد بن یزید را خواستند و گروهی عبدالله بن الزبیر را
و امیران شام چون یزید بمرد پنج تن بودند امیر حمص نعمان بن بشیر الانصاری بود و امیر دمشق
ضحاک بن قیس بود و حارث الکلابی امیر قنسرین بود و نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان

بن مالک خالد را خواست و خالد برخاست از زمین دمشق سوی حسان شد و حسان او را ضمان کرد که
بیعت شام او را بستانند و جهان او را راست کند چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد مردمان مختلف دید حصین گفت
یا خالد بیعت کنید که پسر زبیر بیعت شما نخواهد و من گوش شدم که او را بشام آرم ایدون گفت که بیعت شما را بکار
نیست و حصین سوی حسان شد همه مختلف بودند کس نه خالد را بیعت کرده نه عبدالله بن الزبیر
را و همه حجاز و یمن و عراق به بیعت پسر زبیر شده بودند پس مروان بن الحکم را از مدینه بیامد ایشان را چنین
مختلف دید او را دای عبدالله بن الزبیر آمد از آنک خالد خرد شانزده ساله بود پس مروان مردم را گفت
پسر زبیر مردی پیوست و بقریش اندر از وی تمام تر نماند است و بنی حواری پیغامبر است ما را او به آمدم که مروان
نه اندیشیده بود که این کار بدو آید پس هم برین حال بود که عبدالله زیاد از عراق بیامد ایشان هنوز هیچ کس را بیعت
نکرده بودند خالد را ناخوش آمد که بدان وقت که یزید او را بحرب عبدالله بن الزبیر فرستاد و او جواب کرده نامه
که بیامدم یزید گفت چون حسین علی را بکشتی بیمار نبودی و من ترا بفرمودم که او را طلب کن و از و بیعت خواه
اگر بکند او را نزد من فرست تو او را اندر بادیه بخطا دکردی و او همی خواست که نزد من آید و رها نکردی والله
که اگر نزد من آمدی حسین هر حاجتی که خواستی او را دادمی با او را و فرزندان و برادران او را بکشتی تا
را بدل خلق دشمن کردی تا بنداشتند که من فرمودم و از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شرم نداشتی که خون فرزندان
او بریختی و امروز که با عبدالله بن الزبیر حرب باید کرد بیمار شدی و اندرون گفتی که بخانه خدای حرب
نتوانم کرد و خانه سنگیست و خدای عز و جل او را فضل کرد و قطره خون که تو بریختی بکربلا از آن فرزندان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر خدای عز و جل گرامی تر از صد هزار خانه لکن اگر ترا یاد اشت کلم بدان معاملت که تو
با فرزندان پیغامبر صلی الله علیه وسلم کردی من نه بر بدیدم و تد پیدا نه کردم که عبدالله لعین را از عراق معزول
کنم و خواستم او طلب کند بدان نرسید و عبیدالله یزید را وامل او را دشمن گرفت و چون بشام اندر اختلاف
بدید خالد را بخواست و گفت کسی باید که بر حکم خدای عز و جل کار کند و عبدالله بن الزبیر دام بخواست برسید
که خون حسین رضی الله عنه طلب کند پس با خویشتن تدبیر کرد دلش بر مروان بن الحکم افتاد برخاست و سوی او شد
و مروان همی خواست که بمکه شود و با پسر زبیر بیعت کند مروان را گفت همی شنوم که با پسر زبیر بیعت خواهی کردن
و شرم نداری که پسر زبیر کوفیان را فراز کرد تا عثمان را بکشتند و تو اندر سرای عثمان بودی و حرب همی کردی و زبیر
کس فرستاد که با تو حرب کند و ترا بکشند و امروز تو با پسرش بیعت کنی از وجه شادی بینی مروان گفت حکم خالد بن
یزید غلامست خرد و ننگ از بد ندانند و دانم که چون بنشینند بفضولی مشغول شوند و کار خدای ضایع بماند
و این کار را نشاید عبیدالله گفت راست گویی خرد ست و اگر بزرگ شودی وفا ده دوغ زن چون پدرش

یزید و یزید را نزد من پنجاه نامه هست که حسین علی را بگیر و اگر بیعت نکند او را بمن فرست او بیعت نکرد و من
سرش بدو فرستادم از منافقی از آن بیزار گشت و گناه بر من نهاد و مرا گفت او را چرا کشتی و من بفرمان او کشتم
مروان گفت پس که شاید این کار را عبیدالله گفت هیچ کس از تو شایسته تر نیست و بهمه قریش اندر کسی پیر چون
تو نه بینم بنسب و پرهیزکاری و هر چه که امام را باید مروان گفت چرا افسوس کنی بر من عبیدالله گفت نیست و بسیار
بگفت مروان گفت تا بیندیشم و پراکندند و دیگر روز ضحاک بن قیس که امیر دمشق بود از مردمان بیعت عبدالله
بن زبیر خواست و خالد بن یزید از وی باز آمد که حسان او را باردون بیعت کرده او را بدمشق فرستاد تا مردمان
دمشق بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد بشد تا دمشق بر وی تباه کند و خالد بن یزید
و عبدالله هردو باردون بودند چون سخت الحاح حسان خالد را راست کرد باز بدمشق شد و خالد به شهر
اندر آمد و نامه آمد ضحاک را که نعمان بن بشیر دعوت پسر زبیر بحمص ظاهر کرد و از فرقه بن قیس بن حارث بقنسرین
و ماتل بن قیس بفلسطین و خبر آمدش که حسان باردون بیعت خالد بن یزید ظاهر کرد و یزید را بشکست و دشنام
داد و ضحاک صاحب شرط یزید بوده بود بدمشق پس یزید چون بدمشق شد امیری دمشق او را داد و بر
سر منبر بر شد پسر را دشنام داد و پسر زبیر را یاد کرد و بستود و مردمان را به بیعت او خواند پیش از آنک
مردمان سخن گفتند خالد بن یزید بر منبر بر شد بر دو پایه و ضحاک بر سر منبر و خطبه کرد پس گفت دانند
که پدر من بجای ضحاک چه کرد از نیکویی امروز او را دشنام همی دهد را بدوجه امد بود مردمان را به بیعت
خویش خواند پس سه تن از مهتران لشکر برخاستند یکی ولید عتبه و دیگر یزید بن عمر العسانی و دیگر سفیان
بن الازد و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند با داش و حق یزید بر تو این بود که با چندان نیکوی که بجای تو
کرد او را چنین گویی و پسر زبیر را برکشی و پسر زبیر منافق است و زبیر فاسق است و عثمان او کشت و پسر زبیر نه
و خلیفه پدرش اند بر معاویه و بر پسرش و طاعت هردو از خویشتن بیفکند و سخت مرد و بشکست او خلیفتی را نشاید
و خلیفتی از بنی امیه بیرون نباید بودن و حق خالد راست و مردی دیگر از مهتران لشکر برخاست نامش عمرو بن یزید
و سه تن را رد کرد و گفت نه چنین است که شما گفتید و حق عبدالله بن زبیر راست و خالد را هر چند نژاد و جد خلیفت
بود اما او سزاتر که خویش پیغامبر است و بسال بزرگتر و پسر زبیر مرد قریش راست و از همه قریش بدین علم و سبب
دانا تر است و بخلیفتی او حق تر است هم چنین که ضحاک همی گوید و همه شام و بلاد و مغرب و همه جهان بدو
راست شد شما مردمان دمشق همه جهان را مخالف شوند اگر اختلاف اندر میان امت بخواهد افکندن چون
ضحاک بر منبر این سخن بشنید دلش قوی گشت و شرط را بفرمود که آن هر سه بزندان برند و عوانان بدیشان
اندر آویختند و بکشتند شان که از وکت بیرون برند ایشان از قبیله خویش فریاد خواستند تا ایشان را از دست

عوانان بستند و عوانانرا بزدند و عمرو بن یزید بن الحکم را که سخن بهر زبیر گفت بزدند و بیم حلم چه ماند مروان بزدند
و فتنه و زخم سنگ انداختن برخاست و بر ضحاک از هر سوی سنگ انداختن از منبر فرود آمد و بسرای
سلطان اندر شد و در ببست خالد بن یزید با هواخواهان خویش بدر زندان شد و زندان بشکست و مروان
با عبیدالله زیاد در مسجد نشسته بودند و از دور همی نگریستند مروان عبیدالله را گفت باداش
تا غوغا کار خویش نکنند انگاه ما سخن گوییم و اگر ترا این کار آرزوست هرچند فتنه بیش بود تا بهتر بر آن
بود تا شب بدمشق اندر فتنه بود چون شب اندر آمد ضحاک بترسید از سرای بیرون آمد با خاصگان خویش
و از دمشق بیرون شد و از دو فرسنگی فرود آمد جایی نام آن مرج راهط و بدمشق جای بود و چون مردمان
دمشق تدبیری خواستند کرد سپاه و رعیت آنجا گرد آمدندی و دیگر روز چون مردمان خبر یافتند که
ضحاک بشد همه سپاه و رعیت بخانه شدند و تدبیر کردند و عبیدالله زیاد و مروان بن الحکم بیرون
شدند و مردمان دمشق بیشتر هواخواهان خالد بن الیزید بودند و بهر زبیر را نخواستند و ایشانرا همی
بایست که این کار از ایشان بیرون نشود متحیر بودند اندرین تدبیر چون عبیدالله زیاد از دور
بدیدند پیران و مهتران گفتند اندر قریش برای و تدبیر زیاد نبود و بهر زیاد بعقل و تدبیر از وی بیشتر
است با او تدبیر باید کردن تا مگر او چیزی داند که ما را و مسلمانانرا موافق بود و چون عبیدالله اندر
آمد با او تدبیر کردند پس او گفت من یکی از شما ام هرچه را از رای حاضر شود شما را بگویم اگر صواب
و اگر نه هرچه خواهید کنید پس گفت صواب نیست پس زبیر را بیعت کردن و این کار از بنی امیه نباید
برد که خدای عزوجل این کار اندرین اهل بیت نهاد از چهل سال باز مدانند که چندین سختی دیدند بوقت
معاویه و چند خونها بدوران شما ریخته شد تا این کار معاویه را راست شد امروز اگر این کار از اهل بیت
بیرون برند چنان بود که بدوران خویش را بر باطل پسند و بر ایشان بدوزخ گواهی دادند و دهند و
این بهر یزید را حق است و میراث از پدر و جد و لکن امروز جوان بهر زبیر را ست ایستاده است
و هر که بخلیفتی بنشیند با بهر زبیر بسیار باید کوشید ما او را قهر کنند که دست تیز از شمشیر تیزتر و خالد
جوانست و روزگار دیده برش نگذشتست و مکر و دستان نداند و زود متهم شود اینجا کسی باید از بنی امیه مهتر
تا این کار بدو دهند و با او شرط کنند و چون او بمیرد خالد را وصیت کند تا هم بهر زبیر را متهم کرده آید
و هم ملک داشته شود و هم حق خالد بعاقبت باطل نشود و ایشان گفتند لله درک یا ابن الزیاد والله کان ابرک
واحد زمانه و اعلمهم بالتدبیر والرای و ابصرهم بعواقب الامور و همه گفتند تدبیر اینست اکنون تو ما را بگوی
که کی شاید این کار را از بنی امیه او گفت من کسی ندانم بنی امیه برای و تدبیر و مکر و دستان و کار برای بپایدی

چون مروان بن الحکم و او بزرگ بنی امیه است و داماد عثمان بن عفان و اهل بیت او را دوست داشتند مردمان گفتند
صدقت مروان بانگ بر زد عبیدالله او را گفت ای مروان اتق الله اتق الله اتق الله سه بار گفت هرچند مروان
گفت تا امشب تدبیر کنم و بکار خویش اندر بنگرم و شما نیز بنگرید سود نداشت و کس بسخن او نگاه نکرد و
دستش بیرون کشیدند و بیعت کردند تا او هم انجا برپشت ستوران و این روز چهارشنبه بود از ماه
محرم بسال شصت و پنج از هجرت و گروهی ایدون گویند که این بیعت بماه ذی القعده بود شصت و چهارم
و محمد بن جریر هردو خبر روایت کردست و لیکن نزدیک علما خبر پیشین درست است

خبر واقعه مرج الراهط بین مروان بن الحکم و بین ضحاک بن قیس

چون ضحاک بن قیس بشنید
که با مروان بیعت کردند بدان شرط که از پس مروان این کار خالد را بود او بمرج نشست و بخالد کس فرستاد
و گفت پدر تو و جد تو بودند حق است و این مردمان دمشق ترا بفریفتند چنانک کودکانرا و اکنون آن
کار بتو رسد که مروان را ده پسرست و ده برادر و برادر زاده و ایشان از پس مروان این کار بتو ندهند و مردمان
دمشق را کس فرستاد و گفت بر خویشتن و بر مردمان ستم کردند بگفتار عبیدالله زیاد و مروان و آن مردمانی
اند با حسد کس را نیکویی نتوانند دیدن و اگر کسی را ستوری یا جامه نیکو بینند بکوشند تا از وی بستانند و من
تا جان دارم بکوشم تا این کار نهلم بنه و نامه کرد با میر شام که بهر شهری بیعت کنند و هر که بیعت بهر زبیر کرده
بودند از ایشان سپاه خواست تا با مروان حرب کند و نامه کرد بعبدالله بن الزبیر بمکه و او را آگاه کرد
و از و سپاه خواست تا با مروان حرب کند و مروان بترسید مردمان دمشق را تا حرب را بپا راستند و
و اندر بیعت مروان جز مردمان دمشق هیچ کس دیگر نبودند و مروان خالد را با خویشتن داشتی و برادر
با بترسید که تا نامه کرد بحسان بن مالک با اردن و بنوشت که مردمان دمشق با مروان بیعت کردند بدان
شرط که از پس او این کار مر او را بود و ضحاک با او حرب خواهد کردن باید که تو بیایی با سپاه اردن و او را یاری
کنی حسان بیامد و خالد را گفت ای پسر من ترا بیعت کردم و لکن مردمان ترا از راه کودکی نازردند
و من این سخن را حتی ندانم و توانم که امروز با مروان شرط کنم که امیری حمص خالد را دهد مروان بپذیرفت
و حسان با مروان بیعت کرد و ضحاک را لشکرهای شام فراز رسید و مروان با سپاه پیش ضحاک شد
بمرج الراهط و مروان یزید بن اللین را امیر دمشق کرد و محمد بن جریر گوید که جماعه از دمشق بیرون شد
و بیعت مروان نخواسته بود و بدمشق خلیفت ضحاک بود چون مروان را بجابیه بیعت کردند او بدمشق
اندر آمد و شهر بگرفت با غوغا و خلیفت ضحاک را بکشت و بیت المال بگرفت و درم و سلاح و سپاه بمروان
فرستاد و مروان از آنجا که بیعت کرد بمرج شد و بدمشق اندر نیامد تا حرب بکند و لشکرهای شام با ضحاک کرد

آمدند و عبدالله زبیر ضحاک را سپاه فرستاد و شش هزار مرد با ضحاک گرد آمدند و مروان بسر زیاد را سپاه سالاری
داد و میمنه مالک بن هبیره را داد و میسره عبدالعزیز بن مروان را داد و عمرو بن عبدالعزیز و دیگر پسر مروان و بشر رایت
داشت پس بیست روز حرب کردند سخت و کشتن بسیار و آخر مروان سپاه ضحاک را هزیمت کرد و ضحاک را
بکشت و مردی از بنی کلیب سر ضحاک پیش مروان آورد مروان گفت اف بر این جهان باد پس از شصت سال
را مملکت و حرب کردن و لشکر بچه کار دست پس گفت بنگر تا این را که کشته است کشند او را بسیار چیز
داد و مردمان گفتند گشاده بکردار نماند ما این سخن نبایست گفت و تا این مرد را چیز نبایست دادن
و لشکر ضحاک بهزیمت بشهرها باز شدند و آن امیران بگریختند و غوغا از پس نعمان امیر حمص بیامدند و او را
بکشتند و نابل بن قیس از فلسطین آمده بود بگریخت و بمکه شد سوی عبدالله الزبیر و شام مروان را صافی
شد و بدمشق باز شد و بنشست و بهر سوی امیری فرستاد و از همه شهرهای امیه را بمصر مطیع تر بودند
و عبدالله بن الزبیر عبدالرحمن بن جحدم القرشی را بمصر فرستاده بود و اهل مصر پسر زبیر را بیعت کرده بودند
و مروان چون کار شام راست کرد سپاه بمصر شد عبدالرحمن جحدم بگریخت و مروان عبدالرحمن بن سعید را
سپاه سالار کرد و بمصر اندر فرستاد و مصریان با او بیعت کردند و آنجا یکی امیر بنشاندند و بشام باز شد
و چون خبر بعبدالله بن الزبیر آمد که مروان از شام برفت برادر خویش را مصعب بن الزبیر را بفرستاد تا شام
بگیرد بیامد و اول شهری از سوی مکه فلسطین است آنجا بنشست و چون مروان از مصر باز آمد خبر مصعب
یافت عمرو بن سعید را پیش او فرستاد و این عمرو را بگفت اسدق خواندندی عمرو بفلسطین آمد مصعب
بگریخت باز مکه شد و مروان بدمشق بنشست و خالد بن یزید امیری حمص داد و عبیدالله زیاد مروان را گفت
این خالد کودک است او را مردمان دل او بر تو تباه کنند و او را بحمص مفرست خلیفت او اینجا فرست و او را
با خویشتن دار چون فرزندی که هرگز از تو جدا نشود و مادرش بزنی کن تا ترا چون پدر دارد مروان
همچنان کرد حمص بخالد داد و مادرش را بزنی کرد و آن سه امیر که بشام بودند و موالی پسر زبیر کردند
اول نعمان بن بشیر بود بدست غوغا کشته شد و نابل بن قیس سوی عبدالله بن الزبیر شد و زفر بن الحارث
بحرب حاضر بود و مروان را بیجا کرده بودند مروان بحرب اندر گفت هر که او را بکشد هدیه دهمش چون سپاه
ضحاک هزیمت شد و دو تن از بنی سلیم بگریخت مروان سپاه بطلب ایشان فرستاد و آن دو تن او را گفتند
لشکر آمد ما با ایشان نترسیم تو برو تا ما بایستیم و ایشان را مشغول کنیم تا اگر ما را بکشند تو باری زنده مانی
گفت من ترا بکشتن ندهم و خود بگریزم ایشان با الحاح کردند او برفت و این دو تن بایستادند و با آن
سپاه حرب کردند و کشته شدند و زفر بجست و اندر بیابان شد و زفر بشهری رفت از ثغرهای شام بر عم پیوسته

نام او قرقیسیا و اندران شهر امیری بود نامش عیاض بن مسلم الحرشی که او را یزید بن معاویه فرستاده بود و آن
شهر حصاری داشت استوار و بدان شهر قبیله کلاب بسیار بودند چون وی بدر شهر آمد عیاض دانست
که زفر مردی دلاور و حربی است بفرمود که او را بشهر اندرون راه مکنید زفر گفت من بهزیمت آمدم مرا چندان
زمان دهید که بشهر اندر آیم و یک ماه اندر شوم و بدم مردمان قبیله زفر عیاض را خواهش کردند عیاض گفت
که او مردی بی وفاست و با غدر و فریب زفر گفت من سوگند خورم بطلاق و عتاق و ایمان المغلظه که من بدین شهر
بیش از آن نباشم که یک ماه اندر شوم عیاض او را سوگند داد و زفر اندر بشهر اندر آمد و گفت امشب سخت
مانده ام بیاسایم فردا بگرمابه شوم چون شب اندر آمد مردمان قبیله خویش را بخواند و از ایشان بیعت
خواست بر آنکه عیاض را از شهر بیرون کند مردمان او را گفتند نه سوگند خورده گفت ایدون گفتم که چون
بگرمابه اندر شوم و من هرگز اندرین شهر بگرمابه نشوم تا سوگند دروغ نکرده باشم ایشان آن شب با او بیعت
کردند دیگر روز با قبیله خویش بیامد و عیاض از شهر بیرون کرد و شهر بحصار گرفت خبر وقت خراسان
بعد وفات یزید بن معاویه و یزید بن مسلم بن زیاد بخراسان فرستاده بود و برادرش
یزید بن زیاد با او بود و سلم برادر را بسیستان فرستاد و او را بفرمود که بحرب کابل شو پس خبر آمد که یزید
بکابل کشته شد و هم آن روز خبر آمدش که یزید بشام بمرد و سلم بمرد و این هر دو خبر نهان همی داشت و
مردمان ندانستند و یزید بن معاویه بشام اندر بمرد و بدهی نام او حوارین و گفتند چون بمرد خیکی می
و کوزه بر بالینش نهاده بود کنیزکی بودش معینه بر بالین او نشسته بود خیک همی زد و سرود
همی گفت و یزید چنان خواست که جانش بر لهو و طرب برآید و مسلمانان را بر بالین خواند و کسها نشانده
بود بر بالین تا می همی خوردند و این کنیزک عود همی زد و این سرود همی گفت تا جانش بیرون آمد
شعر احفظ جنانك عند كل مسلمة واكظم لغيظك قد شفت قد رحا واقبل لسانك المعهود حاليه
ما فتح ليس لها ما كان قد لحا ان المصير على الايام مبتصرة وما نوجه في الكيس قد جمعا
پس تدبیر کرد رفتن سوی شام و مهلب بن ابی صفره را خلیفت کرد بخراسان و او را بر و بنشاند و بزید
رفت مردمان بگریستند و بشهرهای خراسان ماتم داشتند که مردی با عدل بود سلم و بی رشوت و
با روی خوش بار و با زبان شیرین و هیچ امیر از بنی امیه بخراسان دوستر نداشتند و دنبال
اندر خراسان بود همه بدان دو سال اندر خراسان بنشست هزار بار آورده بودند از دوستی او
همه را سلم نام کردند پس یزید بمرد و کار شام بر کسی راست نایستاد و اندران سپاه مهتران بودند
از عرب هر کسی از سوئی برفتند بطلب زنان خویش و رها کنند و هر کسی ناحیتی بگرفتند و دو سه

سرهنک از ایشان آهنک خراسان کردند یکی سلیمان بن یزید و برادرش عمرو بن یزید از بنی قیس با خیل خویش بخراسان
می شذند. وسلم چون بسر جسری رسید سلیمان بن یزید و برادرش پیش او آمذند. سلیم سلم را کفت کرا خلیفت
کردی. کفت مهلب بن ابی صفره را مهلب از یمن بوذ. سلیمان را کفت عراق و شام بر تو تنک آمذ که مردی را از
یمن بنشاندی. پس کفتند لختی از خراسان ما را ده سلم مروالروذ و طالقان و کوزکانان ایشان هر دو را
داذ. سلیمان برفت و بمروالروذ بنشست. و عمرو بطالقان فرستاذ و بنشاند. و چون سلم بنشابور رسید
عبد الله بن حازم پیش آمذ و کفت کرا دادی کفت مهلب را. و سلیم پدر عبد الله را کفت با تو
از مضر و عرب کس نبوذ که بذشان بایست داذن. پس کفت خراسان بمن ده سلم کفت بلخ و طخارستان
ترا باذ. عبد الله کفت من همه خراسان خواهم. عهدی بنویس. سلم دانست که او فتنه خواهد انکیخت.
کفت عهد من چکنی که من از دست مردی امیر بوذم. آن مرد بمرد عبد الله کفت تو عهد بنویس بر تو خیر
نیست اکر بعهد بدهند واکر نه شمشیر با منست و تیزی همی کرد. سلم از بهر آنکه تا از و برهذ عهدی بنوشت
واورا داذ و خوذ برفت. و عبد الله بسر جسر آمذ و مهلب بشنید که سلم امیری خراسان بذو داذ کفت
کار تباه کشت. و سلم سوی عراق برفت. و عبد الله بمرو آمذ و با او سپاه بسیار نبوذ مردمان مهلب را
کفتند این مرد مثلب همی آید ما ترا یاری کنیم تا تو او را بذین شهر رها نکنی. مهلب بکشتا را ایشان فریفته
کشت و خلق بسیار با او کرد آمذند و حرب کرد با عبد الله. و از مردمان مرو بسیاری کشته شذند و
ایشا نرا هزیمت کرد و آنجا بنشست و سپاه کرد. و بهر شهری که امیران بوذند از قبل مهلب ایشا نرا بطاعت خواندهمه
طاعت داشتند. مکر سلیمان بن یزید. وا و نامه کرد و کفت عهد تو از سلم است و عهد من هم از وست. پس عبد الله
سپاه بکشید. و زهیر بن عبان از جبا و زان عرب بوذ و با او آمذه بوذ او را سپاه سالار کرد و بمروالروذ شذند
و برادرش عمرو بن یزید و سلیمن را هر دو بکشتند. و باز بمرو آمذ. و این عبد الله بن حازم از مضر بوذ با آن همه لشکر
که با او بوذند و اکر بخراسان آمذه بوذند. بوقت سلم و بیشتر از همه از ربیعه بوذند و بهراه اویس بن ثعلبه
بوذ از بنی ذهل و بنی ضبه. و بوقت سلم آنجا امیر بوذ و چون برفت اوس بهراه اندهمی بوذ با آن مردمان
بنی ذهل و بنی ضبوان که امروز نسل ایشان اند. و چون عبد الله بن حازم مروالروذ بکرفت مرکه از و بکریخته
بوذند همه سوی اوس شذند. و کفتند با تو بیعت کنیم و بمرو شویم. و تو با عبد الله و مضریان حرب کن و
ایشا نرا از خراسان بیرون کن. اویس کفت این چنین بغی بوذ و خذای عز و جل باغی را نصرت نکند. من
اینجا بهراه بنشینم اکر عبد الله بمروهمی بوذ ما را با او کاری نیست. تا کار و جهان کجا رسد اکر سوی ما آمذ آنکاه
حرب کنیم پس چون عبد الله بشنید که ایشان آنجا کرد آمذند بسر خویش موسی را آنجا خلیفت کرد و با سپاه

بهراه شذ و اویس بن ثعلبه مراه بحصار کرفت و کنده کرد و عبد الله یک سال بر در هراه بماند و اندرین سال بمرو ترک
آمذ بسیار و بسرش از مرو نامه کرد. و عبد الله بن زهیر بن حسان را بفرستاذ با سپاه و زهیر با ترک
حرب کرد و سرما بوذ چنانک دست بر شمشیر همی افسردی و هم از شکم کو سفندان همی کردیذ و بدست همی
کرفتدی تا شمشیر بکشادی. و زهیر همچنان حرب همی کرد تا ترکا نرا هزیمت کرد و بسیار بکشت و با
هراه آمذ و یک سال سپری شذ و عبد الله تنک دل شذ و بلب کنده آمذ و ایشا نرا کفت ای مردمان بنی ثعلبه
و بنی ضبه من اینجا بازنکردیم. اکر مردانید بیرون آییذ و حرب کنیذ نه چون زنان اندر خانه چون روباه
اندر سوراخ ان عربا نرا ازین اندوه آمذ خواستند که بیرون آیند. اوس کفت عبد الله این از دل تنکی همی
کویذ و شما را بمکر از اینجا همی بیرون کشذ. اکر شما را صبر کنیذ او باز کرذذ. و فرمان نکردند و دیکر روز حرب
را راستند و بیرون آمذند. و عبد الله صفها برکشیذ و آن سپاه که سپاه هراه داشتند آسوذه تر بوذند
مردمان عبد الله را کفتند. اسبان ایشان آسوذه اند کفتا اکر شما خواهیذ که اسبان ایشان تباه کنیذ
کفتند چکونه کنیم کفت چون بحرب بما بر شوند دست به پی اسبان ایشان دارند و نیزه بر پی
اسبان ایشان اندر زنند. و چون اسب را پی جراحت رسذ خذاوند را از پشت بیفکند ایشان
هم چنین کردند. چون چاشتکاه بوذ اسپان ایشان روی باز پس نهاذند و خذاوندان از پشت بیفکند
و سپاه هزیمت کردند. و خویشتن بشهر اندر افکندند و عبد الله بفرموذ تا کشتن بسیار کردند و اسیر کردند و
تا نماز پیشین همی کشتند هشت هزار مرد کشته بوذند. جز آنک خویشتن اندر کنده افکنده بوذند. و عبد الله از
پس نماز بنشست. و اسیرانرا پیش آوردند و همه بکشت. تا آفتاب فرو شذ. تا از آن عرب که اندر هراه بوذند
بس کس نماند. و اویس بکریخت با جراحت و بسیستان شذ در راه بمرد. و عبد الله پسر خویش را بهراه امیر کرد
و بمرو باز شذ. و همه خراسان او را صافی شذ. و این بسال شصت و پنج بوذ. و هم بذین سال بوذ از جهان همه
بکوفه کرد آمذند. و دعوی شیعت علی همی کردند. و بشام شذند که ما خون حسین همی طلب کنیم و آن روز که
حسین را بکشتند. این خوارج همه بکوفه بوذند. هیچ کس بیرون نیامذند بنصرت حسین رضی الله عنه
تا عبید الله زیاد بذین ذکر او را بکشتند تا آن برادران و فرزندان و خویشان قدس الله روحهم پس از
پس چهار سال چون کوفه از عبید الله زیاد خالی ماند. و بعراق سپاه نماند. برخاستند و بشام شذند و
بیکدیکر مشغول شذند انکاه بکوفه کرد آمذند و بیرون شذند و بشام آمذند و حرب کردند بر طلب کردن
خون حسین بن علی رضی الله عنه. خبر خروج من بطلب دم الحسین بن علی رضی الله عنهما من الخوارج بالکوفه
و این مردمان بوذند که با مسلم عقیل بیعت کرده بوذند. و حسین را نامه کرده و خوانده و چون مسلم بیرون آمذ که با زیاد

حرب کند ایشان همه بجایها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند. و حسین رضی الله عنه بیامد بکربلا و حرب کرد و کشته
شد آنگاه ایشان دانستند که خطا کرده اند. و از بیم نتوانستند بیرون آمدن. و پس گرد آمدند و مردی نام او را
سلیمان بن صرد بر خویشتن امیر کردند. و او را گفتند کس فرست بهر جایگاهی که کسی از شیعت علی هست بستان
تا گرد آییم. و گفتند یک تن را به بیت المال گوی تا این کسها که ترا جهان اندر بیعت کنند زکوة و صدقات
بستانند. و آن کس را همی تا آنگاه دارد تا آن روز که لشکر بیرون آری تا با تو خواسته بود و این کار را
از نهان راست کردند. پس سلیمان بهر شهری داعی فرستاد تا زکوة و صدقات بستانند و بهر شهری
نامه کرد. و مردمان آن شهر به بیعت خواند بطلب خون حسین رضی الله عنه. و بگفت این داعی خلیفت
منست بر شما تا بیعت شما بگیرد و زکوة بستاند و به بیت المال فرستد. و شما فرمان او را چشم دارید. تا
آن روز که من شما را آگاه کنم تا بکوفه آیید. و چهار سال همی بودند. تا خلق از داعیان اجابت کردند به همه
شهرها بسیار از بصره و کوفه و مدینه و یمن و بلاد و مغرب و خراسان و مشرق و بهر شهری او را داعی بود
و پنهان مردمان را به بیعت او همی خواند. و این مذهب باطنیانست و این قرمطیان که بمانده اند
همچنین از پنهان امامی دارند. و این لعین بهر شهری خلیفتی دارد که پنهان مردمان را به بیعت او
خوانند و هرگز دیدار ایشان نکرده. و بظاهر دعوی بشیعت کنند. و سلطان را باطل بینند و کس را امام
ندانند مگر آن امام خویش را. و از پس کس نماز نکنند. و یک تن را از غلامان امام دانند و گویند چون
وقت بیرون آمدن بود او را بخلیفتی بنشانیم و امام کنیم. و اگر مرده بود یکی از فرزندان او بنشانیم همچنانک
ایشان سلیمان بن صرد را بنشاندند. و بیعت کردند و گفتند با همه خلق و با خون علی بکشیم و علی بن الحسین را
بخلیفتی بنشانیم. و علی خود ازین کار نداشت. و اندر مسلمانان ازین مشاذوه و مقالت هیچ مذهب
نیست پرورشت تر و بحث ازین ضعیف تر از اسلام از زود و زیرا که این مذهب را سالها بر آمد و خلق
بدین مبتلا شدند و استادان ایشان کتابها نهادند و ستبهاد شریعتها مختلف و علمای مسلمانان
بسیار کس از متکلمان بدین مذهب ایشان بدانستند و بتاختند. پس از آن مذهب بیزار شدند
و مذهب ایشان بمسلمانان پیدا کردند و همه قصد ایشان آنست که مسلمانی از میان بردارند و شریعتی
پیدا کنند چه این عیاران خلق اند. و مردمان عامه را اول بمذهب شیعت دعوت کنند و دوستی اهل بیت
پیغامبر و درست کردن امامت ایشان و باطل کردن امامان بایاران نادان این مذهب بگیرند پس نرم نرم
همی زندش تا از مسلمانی با او چیز نماند. و نعوذ بالله من الضلالة والبدعة. و این مذهب بوقت حسین بن علی
افتاد و از پنج تن افتاد اندر کوفه که ایشان با مسلم بن عقیل حسین را بیعت کرده بودند یکی سلیمان بن صرد از جمله

پیغامبر صلی الله علیه وسلم دیده بود. و دیگر مسیب بن ناجیه الفزاری و از یاران علی بن ابی طالب بود. از مبارزان
و مهتران و بحرب صفین و جمل با او بود. و دیگر عبدالله بن مسعود بن نفیل الازدی بود. و چهارم عبدالله التیمی
بود و پنجم رفاعه بن شداد البجلی بود. و این هر پنج مهتران عرب بودند. و فصحا و خطبا و از آن دوازده هزار مرد بوده
که با مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند. و حسین بن علی را نامه کرده. و از مکه خوانده و هر کسی را سوی حسین رضی الله عنه
بجای نامه پیش بود تا او بنامه ایشان فریفته شد. و چون بیامد کس او را یاری نکرد تا کشته شد و بسیار کس
از خداوند بیعت بحرب او شدند. و این مسیب بن ناجیه از آن بود که با عمر بن سعد بحرب حسین رضی الله عنه بود
و بسیار کسی همچنین. و پس چون حسین کشته شد این سلیمان دانستند که خطا کردند و خدا و پیغامبر بیازردند
و دانستند که حسین را ایشان کشتند. هر پنج بخانه سلیمان بن صرد گرد آمدند و صد مرد با ایشان بودند از
مهتران و خداوندان بیعت حسین پس گفتند اکنون چه گفتم که چون خون فرزند پیغامبر بریختیم به خدای عز و جل
توبه ما نپذیرد و ما را از دوزخ رهایی نبود. مسیب گفت من با عمر بدان امید شدم گفتم مگر حسین بن علی
بکوفه اندر آید و من با او بیعت تازه کنم. و با عبیدالله زیاد بیعت بشکنم و حرب کنم و شهر بجین سپارم
ندانستم که او انجا کشته شود. پس سلیمان گفت این عذر بخدای عز و جل بذیرد. گفتند چه کنیم گفت هیچ
حیلت ندانیم مگر خویشتن بکشیم. مگر خون ما ندای خون ایشان بود چنانک بنی اسرائیل کردند چون گوساله
پرستیدند خویشتن را بکشتند توبه ایشان پذیرفته شد. سلیمان گفت این خبر نیست و خدای عز و جل
چون توبه کار را اند. و حسین را و اهل بیت را از خون توجه سوده اند. حیلت آنست که این کشندگان
حسین را و الک فرود و الک یادی کرد و الک بدل بسنجکو همه را بکشند تا مگر توبه ما پذیرفته شود. پس سلیمان را بیعت
کردند بر آنک بر هر شهری نامه کردند و عده روزی را که آن روز بکوفه آیند و خویشتن را اظهار کنند. و عبیدالله بن زیاد را بکشند
و سپاه او را و بشام شوند یزید را بکشند و خون حسین از ایشان قصاص کنند. و آنگاه علی بن الحسین را بیارند و بخلیفتی
بنشانند. و این تدبیر راست کردند و اندر آن خانه هم از آن خانه بهر شهری رسولان فرستادند و نامه نوشتند
و این پنج تن بدان خانه اندر خطبه کردند. و آن نامه که سلیمان نوشت بهر شهری آن نیز نصیح است و محمد بن جریر
می گوید که این نامه بدان اشکارا باشد. از ایراکه آن دوازده هزار مرد که حسین را بیعت کرده بودند چون مسلم
بن عقیل را بکشتند ایشان از کوفه بجستند و بمداین شدند. و سعد بن الحذیفه بن الیمان از ایشان و مهتران ایشان
بود بکوفه و با عبیدالله زیاد مدارا همی کردی. و عبیدالله زیاد او را بامیری بمداین فرستاده بود و آن شیعت
آنجا بودند بر وی گرد آمدند. و سلیمان نوشت بسوی سعد بن الحذیفه و اوس بن شعبان خواند و این نامه ایشان
آشکارا کردند. و کسی نبود پیکانه که ایشان از وی چشم داشتندی. و از کس همه شنیدند و محمد بن جریر گوید که از

فصیحی که این نامه بود کوفیان تدبیر شان نهاد آن نامه را ازبر کردند و بسخنش ایذون بود. بسم الله الرحمن الرحیم
من سلیمان بن صرد الی من حضره من المؤمنین ومن معه من المسلمین. اما بعد فان الدنیا دار قد ادبر منها ما کان معروفا
واقبل منها ما کان منکرا وقد ملت علی ذوی الالباب وجعلت علی الابرار وان من بالرحال عنها عباد الله الاخیار
وباعوا قلیلا من الدنیا لا یبقی بجزیل مثوبة والله لا یفنی الا اولیاء الله من اخوانکم وشیعتکم بیتکم علیه السلام نظرو لا نفسهم
فیما ابتلوا به من امر ابن ابنة نبیهم الذی دعا فاجاب ودعا فلم یجب فاراد الرجعة فحبس وسال الامان فمنع وترک
الناس فلم ترکوه وعدوا علیه فقتلوه ثم صلبوه وجذوه ظلما وعدوانا. وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
فلما نظر فاعرف اخوانکم وتدبروا عواقب ما استقبلوا وان خطبوا بخذلان الطیب الطاهر الوصی واسلامه وترک
من اسبابه والعقود عن معونته والنظر الی خطایا ما لیس لهم منه مخرج ولا توبة دون قتل قاتلیه او قتلهم حتی
یفنی علی ذلک ارواحهم الا وقد جدا جا علی ذلک نجدا واعدوا واستعدوا وقد ضربنا لاخواننا اجلا وهو غره شهر ربیع
الاول من سنه خمس وستون وسار طعانه ومعسکرهم بباب الکوفه وانتم الذین لم یزل لنا شیعة والاخرة وقد رایتا
ان یدعوکم الی هذه الامر الذی اراد الله به اخوانکم فیما یرغبون ویظهرون لنا انهم یسدون به وعلمنا انکم جدا سطلات
الفضل والتماس الاجر من التوبة والذنب ویتوقی حر الرقاب وقتل الاولاد والاخراج الاموال والاهلاک.
النسا ناصرا اهل عدا او جرا واصحابه الذین قتلوا معه الا یکون الیوم احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما اتیهم
الله ثواب الصابرین. وبما صبر اخوانکم المقتلس مع الحسین صبروا المسلمین ظلما. با سوابهم المعتدی علیهم
الایکونوا احبا مبتلس بخطایا فرحین بهم فلقوا ربهم. وقام الله اجرهم. فاصبروا رحمکم الله علی الباسا والضرار وحین
الباس وتوبوا الی الله من قریب. فوالله انکم لا جد نا الا ان یکونوا احد من اخوانکم صبر علی شی من البلاء اراده بوا
الله الا ان صبرتم علی مثله التماسا بلا خوفه وطلب شی من الاشیاء. دوا به المقتل الاطلبتم رضا الله به الا وان السعوی
افضل الزاد فی الدنیا وما سوی ذلک ببور ویفنی فلیعرف فیها انفسکم ولکن دعیتکم فی جذاع وجهاد عدو الله
وعدوکم داعراه اهل بیت نبیکم حتی تقدموا علی الله ما سرالیه واعنی فیها عند نا الله وانا حد طسه واجازنا وایاکم
من النار. وجعل ما نا فلا فی سبیله علی بعض خلقه واغنی فیها عندنا الله وانا حد ولیه واصدقهم عداوه لمن انه القدیر
علی ما یشاء لاولیائه والسلام علیک ورحمه الله. پس سلیمان این نامه بهر شهری نبشت کرد بدست خویش و داعیان
بفرستاد. و فرمود که خلق بدین بیعت خوانند. و زکوة از ایشان بستانند و عبید ابن مال التمیمی را صاحب بیت المال
کرد. تا آن خواسته که از شهرها بیارند نزد او کرد کنند تا آن روز که بکار آید. و این تدبیر بسال شصت و یک کردند
آن سال که حسین را رضی الله عنه بکشتند. و وعده بیرون آمدن ایشان بسال شصت و پنج بود. و چون سال
شصت و پنج بود مرد در معاویه برد. و عبید الله بن زیاد از عراق برفت ایشان همه بر سلیمان بن صرد کرد آمدند

و گفتند وقت بیرون آمدن است که جهان خالیست. سلیمان گفت هنوز وقت نیست که این مردمان که خون حسین
رضی الله عنه بکرده ان ایشان اند مهتران کوفه اند ایشان با ما حرب کنند و ما هنوز چندان کس نداریم
بکوفه و بشهرها که با ایشان بسنده باشیم. و اکنون که یزید بمرد پیش اجابت کنند. پس داعیان فرستاد
و دعوت تازه کرد و مردمان اجابت کردند. و مختار از مکه بکوفه آمد. و مردمان این مذهب را که ره
و گفت چرا بیرون نیایید. و چون حسین بن علی طلب نکنید که مرگ جهان از این خالی تر نیابید. گفتند کار
سلیمان است مختار سلیمن را بدید گفت چرا بیعت را سد جهان بی امام یافته صبر کنند تا کسی را دیگر را بیعت
کنند. و بکوفه کس آید ناگاه بیرون شوانند آمدن سلیمان گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست. مختار بیرون
آمد. سلیمان را گفت حرف و فرصت شد شد. و حرب کردن کار او است و از وقت همی با خیر کند مرا نامه بنوشت
از محمد بن الحنفیه و مردمان را گفت امام او است. نه علی بن الحسین. از یراکه او عالم تر است. و بعلی ابن ابی طالب رضی الله عنه
نزدیکتر. و هم عالم تر است بکتاب خدای عزوجل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم. و هم شریعت اسلام و وصی پیغامبر
و سوی من نامه کرده است. و این نامه را برخواند که سلیمان هیچ تاخیر کند. بیرون آمدن و وقت اکنون است
پیش از آنکه بکوفه شود مردمان را بگوی تا بیرون آیند. و خون حسین بن علی رضی الله عنه طلب کنید و بیعت
امامت من بکنید. و اندر میان ایشان بباش تا من کس فرستم. مختار آن نامه بر مردمان عرضه کرد و بسیار
کس او را متابع شدند و گفتند که ما از علی بن الحسین عالم تر که سلیمان او را امام دارد و ما ترا فرمان برداریم
مر کار که تو بیرون آیی بس بیشتر مردمان با مختار بیعت کردندی. و روی از سلیمان بگردانیدند و مختار دمشق رود
بود تا بکوفه اندر آمده بود که عامل عبد الله بن الزبیر بکوفه اندر آمد. عبد الله بن یزید الانصاری با میری کوفه آمد
و ابراهیم بن محمد طلحه بیندادی و مختار مردمان را گفت این گناه سلیمان است که بیرون آمده بودی و خبر بن زبیر شده
بودی که مردمان کوفه همه بیستاده اند و اینجا کس بفرستادی. پس عبد الله بن یزید با میری بنشست و بندار
خراج ستدن گرفت. و مختار همه ماه رمضان آمد روز آدینه سال شصت و چهار و از پس او که آدینه این کار را
بیامدند. و مردمان مختار را اجابت کردند به بیعت و گفتند که مر که که بیرون آیی ما با تو ایم. و مختار محمد بن الحنفیه
را مهدی خواندی. و مردمان را گفتی که سلیمان این کار تباه کرد. و مردمان ابن الزبیر بیامدند نام مهدی
نامه کنم تا چه فرماید. سلیمان بشنید که مختار با گروه خویشتن بیرون خواهد آمدن و خبر آمد که عبید الله
زیاد را مروان بن الحکم از شام بکوفه همی فرستد و روی از سپاه شام نام او بن مد بن الحرب سوی عبید الله بن زیاد
در آمد و گفت الامیر خویشتن نگاه دار که خوارج بسیار اند و بدین شهر گرد آمده اند. و گروهی با سلیمان بن صرد و
گروهی با مختار همی بیرون آیند. و خویشتن برای تو اندر افکنند و ترا بکشند. تو سپاه بدر سلیمان بن صرد بر و او را

بندکن و زندان فرست . واگر حرب باید کردن حرب کن . عبدالله بن زبیر گفت معاذ الله که من با سلیمن حرب
ابتدا کنم . پس بپرسید که این مردمان چه مذهب دارند . گفت مذهب خوارج باطن اندر سلطان نرسند وبظاهر
اندر دعوی شیعت دارند . وایدون گویند خون حسین بن علی طلب همی کنیم . عبدالله گفت اگر خون
حسین همی طلب کنند اورا نه من کشته ام آنکس که حسین کشت بنداشت او را عبیدالله بن زیاد کشت . واینک از
شام همی آید بکوفه تا پیش او شوند با او حرب کنند . پس مردمان را برگشت اندر گرد کرد . وخطبه کرد وگفت ای
مردمان شنیدم که گروهی از شما بنهان بیعت کرده اند که با من حرب کنید . وچون حسین طلب کنند والله
که حسین را من نه بکشتم . وخون حسین بگردن من نیست . ومن نفرمودم ونپسندیدم ومن دانم که این کرده که اند
ولکن من با مسلمانان حرب نکنم تا ایشان با من بکنند . ومردمان همه دانند که خون حسین از عبیدالله زیاد
طلب باید کردن . واز بنی امیه واین مرد از ایشان نیست . واورا چه گناه . پس خبر آمد که عبیدالله بن زیاد آمد
وعبدالله بن زید را بشهر اندر امین همی بود . وابراهیم خراج همی ستد . ومختار وسلیمن بسلام او همی شدند جدا
جدا . ومختار با سلیمن یکجا گرد نیامدندی . وسلیمان بیرون آمدن را ساخته همی کرد که مردمان وعده
بسال شصت وپنج نهاده بودند . وبشهرها وسال شصت وچهار بود بخواست که پیش از وعده بیرون آید
که مردمان آیند وگویند وعده را مخالف شدی چنانک مسلم بن عقیل را کشتند . پیش از آمدن حسین بکوفه بیرون
آمد تا خویشتن هلاک کرد وکس او را وفا نکرد . پس از بهر این معنی را سلیمان با جز ساخته کرد ومختار چون دید
که سلیمان ساخته همی کند تا چون مسلم هلاک نشود . او نیز بپرسید گفت نباید که مردمان با من دغا کنند کسهای
خویش را گفت نامه کشید بمحمد بن الحنفیه امام مهدی تا چه فرماید که بیرون آییم . وآن همه بر محمد دروغ همی گفت
که او هرگز محمد را ندیده بود . زیرا که مختار از مکه بکوفه آمد از راه مدینه نیامد ومحمد را ندید خبر واقعه
مختار بن عبید الثقفی واین مختار پسر ابوعبید بود که بوقت عمر بن الخطاب سپاه سالار عراق بود وبوقت
جسر زیر دست پیل بود واندر کشته شد . وآن وقت این مختار خرد بود . وان لشکر با سی بن جادیه باز کوفه آمد پس
چون مداین را بگشاد . وعمر رضی الله عنه مختار را امیری مداین داد ومختار با عم بمداین شد . وهمه عمر وایام عمر وعثمان
وعلی بمداین بود . پس چون حسین بن علی سپاه بساباط آورد . بروی شامیان او را کارد زدند . وغارت کردند
مردمان همه گفتند این کار را او را مختار زد . پس او را سیه جستند که بکشند بگریخت بکوفه شد . ومردمان شیعت
از پس هر نمازی بر مختار لعنت همی کردند . پس چون مسلم بن عقیل بکوفه آمد مختار او را بسرای خویش فرود آورد
وبا او بیعت کرد . تا آن نام بد از خویشتن بیفکند . ومردمان شیعت آگاه کرد از آمدن او وبیعت ایشان بخانه
مختار بود . وان نام بد از وی بیفتاد . وشیعت او را عذر خواستند وگفتند ما بر تو دروغ گفتیم . وچون عبیدالله بن زیاد

بکوفه آمد مسلم از خانه او بخانه هانی بن عروه شد وآن روز که مسلم بیرون آمد مختار بشهر اندر نبود وچون بشنید که او بیرون
آمد گفت خویشتن هلاک کرد که شتاب کرد . ودیگر روز مختار از ده باز آمد مسلم را کشته یافت واین همه خلق
پراکنده . عبیدالله بن زیاد او را گفت مسلم را چرا در خانه داشتی . گفت اگر من دانستمی چون از خانه بیرون
آوردندی سرت بر داشتمی . عبیدالله عمودی آهنین بدست داشت بینداخت بروی مختار بر آمد
ومجروح شد . پس بفرمود تا بزندانش بردند واندر زندان بماند تا حسین را رضی الله عنه شهید کردند . پس
مختار را اندوه آمد . وپسر عم خویش را بخواند ونزدیک عبدالله بن عمر فرستاد بمدینه تا از او نامه ستاند
بیزید بن معاویه تا عبیدالله بن زیاد را بفرماید تا مختار را اندر زندان رها کنید . وعبدالله بن عمر داماد مختار بود
بر خواهر وزاده بمدینه شد . وعبدالله بن عمر را آگاه کرد ویزید عبدالله بن عمر را دوست داشتی ازیرا
که چند بار مردمان خواستند که او را بخلیفتی بنشانند . او نخواست وبعبادت مشغول بود واورا بکنیت
ابی عبدالرحمن خواندندی . پس عبدالله بن عمر بیزید نامه کرد مختصر چنانک علما نویسند چنین بود
لابی خالد بن عبدالرحمن . بسم الله الرحمن الرحیم . اما بعد رحمنا الله وایاک فان عبیدالله بن زیاد حبس
المختار بن ابی عبید بالکوفه وهو من احمادی وانا احب ان تعافی وتصلح فان رایت ان یامر بتخلیه سبیله فعل
رشدا انشاء الله . ونزدیک این نامه یزید بعبیدالله لعین فرمود تا او را از زندان رها کردند . واین سال
شصت ویک بود . مختار برفت وبمکه شد نزد عبدالله الزبیر او را گفت چه چیز را همی پائی معاویه بمرد و
حسین را کشتند . وکس از تو حقتر نیست . دست بیرون کن تا بیعت کنم . وکار بمن سپار تا خود بمکه بنشینی
تا من بروم وبشام شوم . وعراق وکار تو را راست کنم . عبدالله بر او ایمن نبود راز بر وی بگشاد . وگفت تا بنگرم
مختار دانست که کار از وی پنهان همی دارد . برخاست وبطایف شد یک سال را آنجا همی بود تا ماه وگاه گاه
بمکه آمدی . وخانه را طواف کردی وعمره کردی وبطایف باز شدی . وعبدالله بن الزبیر را بر ندیدی وچون
سالی بر آمد ویزید از شام سپاه فرستاد بمدینه با مسلم بن عقبه تا حرب حره بکرد . وروی بمکه نهاد تا حصین
بن نمیر عبدالله زبیر بیعت آشکارا کرد . وسپاه شام نزدیک آمد یک روز یک روز عبدالله نشسته بود برگشت
مختار اندر آمد وخانه را طواف کرد ونزدیک عبدالله زبیر نزدیک مقام ابرهیم شد . دو رکعت نماز کرد وآنجا بنشست عبدالله
بن زبیر عباس بن سهل را گفت با مختار را گوید از میان مردمان چرا با عبدالله بیعت نکنی . وابن عباس دوست مختار بود
پس عباس نزد مختار شد چون نماز سلام داد او را بپرسید وگفت دیر است تا ترا ندیدم همانا بطایف بودی گفت آری
دی آمدم . عباس گفت عبدالله بن الزبیر را ندیدی گفت یک سال است تا او را ندیدم . عباس گفت این عجب است از
خوی تو که همه جهان با او بیعت کردند وتو نکردی . مختار گفت یکبار نزدیک او شدم وخواستم که با او بیعت کنم .

وپیش او بهاشم تا عراق را بگشایم. کار خویش از من پنهان داشت من نیز سوی او نشذم. بایذ انذکی او را بمن حاجت
پیش است از آنک مرا بذو. عباس گفت آن روز که او حاجت خواستی من اینجا بوذم وان بیعت پنهان بایستی
گفتن تو پیش مردمان گفتی ترا اجابت نکرد امروز بخانه او شو تا ببینی که چون گرامی داردت. واگر خواهی تا من با تو
بیایم و کار او فرا بزرگ شوذ. تو درشت مشو گو و کار او بگیر امشب با تو بیایم. چون نماز خفتن بوذ نزدیک
حجر الاسود ای پس عباس بیامذ و عبد الله را بگفت عبد الله شاذ گشت پس مختار و عبد الله بیامذند و بسیار
حدیث کردند. بآخر مختار گفت با تو بیعت کنم بدان شرط که بی تدبیر من هیچ کاری نکنی وچون کار تو راست شوذ
هر شهری که در ولایت تو بند کنی مرا دهی. عبد الله گفت اندر بیعت جز بحکم خدای باید و بر سنت پیغامبر
بر آنک تو یکی از مسلمانان باشی. هر چه ایشان را ترا بوذ. مختار گفت کمترین غلامی از آن من این بیعت بپسندد
پس میان من و کسها دیگر چه فضلست مگر بیعت نکنم مگر بدین شرط. عبد الله نخواست که او از ان مجلس برخیزد
بیعت ناکرده. بدان شرط که او خواست بیعت کرد و عبد الله این همه شرطها را وفا کرد او را نصیحت کرد
هم بتن و هم بتدبیر او را یاری کرد. و مختار دلیر بوذ و با رای و تدبیر. چون حصین بن نمیر با سپاه شام بیامذ
مختار با او حربها بسیار کرد. و از آن شامیان بسیار بکشت. و مختار تن از مولایان و چاکران خویش گرد کرد
و هر جا که مختار با این مقدار تن خویشتن بر افکندی بسیار کار کردی. تا آن روز که آتش انداختن منجنیق و
مزکت بسوختند مختار را که اندر آتش اثرها بسیار داشت. پس چون خبر مرگ یزید آمذ سپاه شام بازگشت
عبد الله خانه کعبه را باز کرد بماه جمادی الاول سال شصت و چهار از هجرت. و خانه ویران شذه بوذ و جایها
سوخته و دیوار خانه سیاه شذه. و عبد الله بترسیذ که خانه بیفتذ بفرموذ تا باز کردند. و یک مرد بالا تا قاعد. بکندند
و از آنجا سنگ بر آوردند و بنا محکم بکرد. هم بر آن که قریش کرده بوذند بدان سال که پیغامبر صلی الله علیه وسلم سی و
ساله بوذ. پس مختار را اندر آن خانه اثرها نیکو بوذ. و عبد الله بن الزبیر او را بزرگ داشت. پس چون یزید بمرد
و کار عبد الله بزرگ شد. و بیعت ظاهر کرد و مکه و مدینه و بصره و بلاد مغرب و یمن و مصر بگرفت. عبد الله
بن مطیع را بکوفه امیر کرد. و بیرش را عوف بن عبد الله را خلیفت کرد. و تدبیر آن کرد که کسی بکوفه فرستد مختار را طمع آن
بوذ که او را بکوفه فرستند. عبد الله بن یزید الانصاری را بامیری کوفه نامزد کرد مختار را اندوه آمذ و دلش نومید
شذ. و بشنید که مردمان کوفه از نهان سلیمان بن صرد را بیعت کردند بر طلب خون حسین مختار برخاست و
بکوفه آمذ. پیش از عبد الله یزید یک هفته. پس عبد الله بن یزید بیامذ و با امیر بنشست. و ابراهیم بن محمد طلحه خراج
بستذن گرفت. و شهر نگاه همی داشتند. مختار گفت من از قبل مهدی آمذم و خلیفت اویم محمد بن الحنفیه و مرا
فرموذست که خون حسین بن علی طلب کن. که سلیمان بن صرد با خبر نیست کند و بسیار کس از شیعتان و پیشیبان سلیمان

مختار را اجابت کردند. پس سلیمان گفت اگر مختار خواهذ که از قبل محمد بن الحنفیه بیرون آیذ او بفرستاذ من یاری با آن وعده.
بیایذ که با مردمان نهاذه ام بیرون نیایم و امام من حسین بن علی است. وچون مختار که سلیمان همی بیرون نیایذ او نیز بیرون
نیامذ و تبع خویش را گفت من بمهدی نامه کرده ام تا او چه فرمایذ. پس این خبر بعبد الله بن زید آمذ گفتند
سلیمان و مختار بیرون خواهند آمذن. و عمر سعد بکوفه بوذ از ری باز آمذه بوذ بشب بخانه نیارستی آمذن
از بیم مردمان ترسیذی که او را بکشند بخون حسین. هر شب برای سلطان شذی نزدیک عبد الله بن زید
و تا روز روشن نشذی بیرون نیامذی. پس عمر عبد الله بن زید را گفت این کار را خوار مدار که این بیعت خوارج
بزرگ شد و ایشان همی گویند ما شیعتیم و خون حسین طلب همی کنیم و دروغ همی گویند. ایشان خوارج اند
و ملک همی جویند. عبد الله گفت تا با من حرب نکنند چگونه حرب کنم. عمر گفت اگر حرب نکنی باری مهتران ایشان
زندان کن. و مهتران ایشان سلیمان بن صرد بوذ و مختار و سلیمان بدست و فرتوت و همی گویذ وقت بیرون آمذن
نیست و مختار شتاب همی کند. پس عبد الله بن زید مختار را بیاورد و بزندان کرد و چون سال شصت و پنج
اندر آمذ. سلیمان تدبیر بیرون آمذن کرد هم بدان وعده باول ماه ربیع الاول و از اول سال مردمان
بیعت را بکوفه همی فرموذ که بسازند تا آن شب بمحله شوند و بلشکرگاه گرد آیند تا مردمان شهر بیایند
چنانک وعده کرده ام. **خبر خروج سلیمان بن صرد.** پس چون آخر ربیع الاخر بوذ سلیمان با
خاصگان خویش از کوفه بیرون آمذ بمحلیه شد و مردمان از پس او بیرون شذند چون روز بوذ همه گرد
آمذه بوذند. پس عبد الله زید را گفت مردمان بیرون شذند. با سلیمان عبد الله گفت صبر کنم تا چه کند سلیمان
سه روز بمحله بوذ تا هر که بیرون خواستند رفتن برفتند و ایشان را عرض کردند چهار هزار مرد بوذند
سلیمان را تنگ گشت و پشیمان شذ گفت این مردمان با من همان کردند که با مسلم عقیل کردند و از ده
هزار مرد با او بیعت کردند. و چهار هزار بیرون آمذند و بهانه کردند که بی وعده بیرون آمذی و ما از چهار سال
باز وعده کرده بوذیش گفت من دانم که او را دست بسته بسپارند چنانکه او را سپردند که این مردمان را
نه دین و نه دنیا و نه وفا و کاجکی دعوی شیعت نکردندی. و کاجکی من بیرون نیامذمی و روی ایشان
ندیذمی. و این مردمان که مهتران و خاصه او بوذند چهار دتن بوذند گفتند اندوه مدار هر که نیامذست بر
تدبیر آن درست که نیایذ. و دلش خوش کردند. و دیگر روز سلیمان خطبه کرد و ایشان را از دنیا نومید کرد
و گفت بر بینید که این مردمان نیامذند و بی وفایی کردند و این قدر که آمذند بامید این جهان آمذند
که مگر ایشان را چیزی دهیم تا با کسی حرب کنند و غنیمت یابند. ندانند که با من هیچ چیز نیست جز تن آن
واگر با کسی حرب کنند خواسته او بجلال ندانم که شما را دهیم. هر که امید دارد که چیزی یابد باز گردند.

زیراکه ما را اندر دنیا چیز بکار نیست که ما بطلب خون آمده‌ایم. بیرون از این کسها هیچ کس باز نگشت. و چون ایشان
باز نگشتند او نیز باز نتوانست گشتن. دل بر حرب کردن بنهاد. و هر اندر کس فرستاد و بیعتیان را بخواند. و مردمان
از شهرها بیامدند. و چون ماه بآخر رسید، ده هزار مرد گرد آمده بودند. پس سلیمان خطبه کرد و گفت اکنون اندر
بیعت من اندر هر جای صد هزار مرد بیش اند. و یک ماه صبر کردم، ده هزار مرد گرد آمده است. و لکن این قدر مردم
که بیامدند مرا بخدای عز و جل حجت نبود تا ایشان را بحرب بیازمایم. اکنون بگویید تا کجا رویم، و از که اندر گیریم.
بعضی گفتند بشام که عبیدالله زیاد آنجاست، و حسین را او کشته است. و اگر سوی ما آید با او حرب کنیم. دیگر
گروه گفتند کشندگان حسین بکوفه اندرند نخستین عمر بن سعد است. و آن سپاه که با او بودند بکوفه اندرند همه
برو بشناسیم و خانه دانیم جای دیگر کجا شویم. حرب شام جز عبیدالله کس دیگر نیست. و دیگر همه بکوفه اندرند. سلیمان
گفت مرا آن خوشتر آید که بشام شویم و با عبیدالله بن زیاد حرب کنیم که حسین را او کشت. و او فرمود که بکشند
و گفت زنهار مدهید و مگذارید که سوی یزید شوند. و از تشنگی بکشندش و از بر کشتن همه ایشان بکوشند
ما را بجستن خون او باید رفتن. و اگر ما بکوفه اندر شویم این سپاه با کوفیان حرب نکنند زیراکه همه خویش
یکدیگرند. هر کسی بکاری مشغول شوند و مرا اسبابی نماند تا بکشند. ما را بشام باید رفتن تا عبیدالله را بشام بکشیم
و باز آییم و بکوفه با ما حرب نکنند و شهر بگیریم و بروزگار یکان یکان همی کشیم. مردمان گفتند آن کنیم که تو گویی
و روی بشام درست کردند. و چون عبدالله زبیر بشنید که کس فرستاد و گفت شنیدم که بشام همی روید بطلب
خون حسین رضی الله عنه. خدای تعالی این نیت شما را افزون کناد. و لکن بشام دویست هزار مرد هست
که همه بخون حسین کوشانند و عدد شما اندکیست. خطا بود با مردمان بسیار حرب کردن. و ما را نیز حرب
کردن با مردمان شام. و امیرالمؤمنین عبدالله زبیر سپاه فرستد شما بکوفه باز آیید تا ما و شما سپاه گرد کنیم و اگر
چنانچه بیایند هم اینجا باشید. تا من عبدالله بن زبیر نامه کنم و بگویم تا سپاه فرستد. پس سلیمان لشکریان
گرد کرد و گفت چه بینید. ایشان گفتند هر چه تو ثواب بینی ما آن کنیم. سلیمان گفت عبدالله بن زبیر
میخواهد که با ابن مراکنم و وعدی بدیشان نهاد. چون بمنزل رسید سپاه عرض کرد. و مقدار هزار مرد باز گردانید و
مردمان را گفت ما بطلب خون حسین رضی الله عنه همی رویم نیکو بود که گورش زیارت نکنیم. و از اینجا تا بگورش یک روزه
راه است اینجا رویم. و از روان او عذر خواهیم و خدای عز و جل را توبه کنیم مگر کفارت بود. مردمان بگریستند و آنجا شدند
و هیچ کس نبود که چشم او بر حسین افتاد که خویشتن از گریستن نتوانستند داشتن. و زاری بسیار کردند. سلیمان پیش
گور حسین بن علی اندر آمد. و خاک بر سر کرد و ببانگ بلند گفت: السلام علیک یا ابن رسول الله الشهید بن الشهید
الصدیق بن الصدیق الامام بن الامام الوصی بن الوصی الطاهر بن الطاهر السید بن السید المقتول ظلما المعسکر دمه

السا سور حرمته المهتک حریمه المجرور راسه المقطوع عضده والموصی جسده المسموم عظامه المحجور لحمه بدمه و فجعه بالم
الذی دعوک ثم خذلوک و اسلموک الی اللئام حتی قتلوک. پس از این گونه نوحه کرد و مردمان همی گریستند و هر کسی از آن
سخن گویان و فصیحان سخنها نیکو گفتند و نوحه مردمان بسی بگریستند و محمد بن جریر این تمام نگفته است
ولیکن اندر کتب اخبار خوارج سلیمان بن صرد صفت کرده اند و خطبها ایشان نگفته اند و از آن روایتی که ایشان
کرده اند دراز است. و معنیش آنست که گفتیم. پس ایشان یک شبانروز بر سر گور حسین زاری کردند و نماز کردند
و سلیمان ایشان را از بهر آنجا برد تا دلهاشان تنگ بشود و نیت حرب کنند و دل بنهند بر طلب. و چون دو منزل برفتند
دیگر منزل بشهری رسیدند نام او قرقیسا و بدان شهر اندر مردی بود نام او زفر بن الحارث الکلابی و او را بجا کرده بود
و بگریخته و مروان خبر بدین فتنه اندر که او را بکشند. و او این شهر گرفته بود بدان حیلت. و چون سپاه از دور بدید آمد
بفرمود تا در حصار ببستند. و از بیرون حصار خراب و درخت و آبادانی نبود. و اینجا فرود آمد و مسیب هم از بنی
کلاب بود. سلیمان او را گفت شو نزدیک که او بتو هم قرابت و مردی دلیر بود. او را بگوی که ما نه بطلب تو آمدیم
ما بطلب خون حسین همی شویم و اهل شام را همی فرود گیریم که از منزل چاره نیست. اگر علف دارند بنرخ بخریم
و امشب اینجا باشیم و فردا برویم. اکنون بفرمایم تا بازارها بیرون آرند. و مسیب را طعام داد و اسبی و هزار درم
و مسیب جرم بدرفت. و اسب و جین بسلیمان آوردند کاینک علف آرند. پس مسیب بفرمود تا آرد و گوشت و کاه
و جو و کرباس بازارها بیرون آوردند. و نه اشتر فرستاد کشتی نزدیک سلیمان و این مهتران جداجدا نزل فرستاد
و بفرمود تا پانصد شتر جو و آرد بار کردند بلشکرگاه بردند و آنجا بیفکندند و اشتران با آنها فرو کردند و بها بکشاد
و منادی و بانگ کردند که هر کرا حاجتست بدین بگیرید. و مردمان استر بگرفتند و بکشتند. و بدیگر منزل بر دند و دیگر
روز زفر بیرون آمد با سواری چند سوی سلیمان آمد. و سلیمان بر او ثنا کرد از نیکوییها که کرده بود و او گفت
را خبر آمد که مردمان شام خبر آمدن شما شنیدند. و مروان بن الحکم بمرد و مردم بر سر گورش گرد آمدند عبدالملک
و سپاهی بزرگ بیرون کردند و بر روی شما با پنج امیر حربی و مبارز. و چون حصین بن نمیر که خانه کعبه بسوخت
و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز الباهلی و ربیعة بن مخارق الغنوی و جبلة بن عبدالله الخثعمی و با ایشان بعد بزرگ
و رخان سپاه فرستاد. و امروز ایشان برقه اند و عدد شما بسیار نیست. صواب آن بینم که هم بدر این حصار
باشند و علف از این روستاها بسیار بیارند. تا ایشان سوی شما آیند و من شما را یاری کنم بدانکه
توانم از مرد و سلاح. و اگر ظفر شما را بود خود نیک. و اگر بر شما بود بحصار اندر آیند. سلیمان گفت بارک الله
فیک و احسن الله جزاک. مرا امید کوفه عبدالله بن یزید همین گفت. و لکن ما نیت درست کرده‌ایم و توکل بر
خدای عز و جل کرده. زفر گفت هر چند شما تدبیر کار من نکنید نصیحت از شما باز نگیرم و شما مردمانی غریب

و مکرها ایشان ندانید صواب آنست که شما امروز بروید که ایشان از رقه اوروز رفتند و کرد آمدن شما بعین الورده بود شهر
بزرگ از شهرهای جزیره با علف بنیاد و روستاهای بسیار و بستانید تا پیش از ان اینجا رسند و از شهر بگذرند و فرود آ
و شهر از پس پشت کنید و از روستاها هرچند علف باید بیابند و از اینجا تا این حصار راه این است اگر بان علف باشد
و با سپاه کس فرستند و از ما مدد خواهند از اسب و سلاح و هرچه باید و اگر ایشان پیش از شما این شهر بگیرند کار بر شما
دشوار شود و چون ایشان ساند برسانید حرب نکنید که خطا بود اندکی را بر بسیار ذ حرب کردن از دروازهای
شهر و درختان تو بیم انداز[ند] و این لشکر سلیمان سوار بودند زفر گفت خطا کردی که همه لشکر سوار آوردی
پیاده نیز بایست آوردن زیرا که پیاده سوار را از پس نگاه دارد و سوار پیاده را چون دیوار بود و اکنون
که همه سوار آوردی بحرب صف بر مکش که چون صف اندر پیاده بود سوار برهنه بود سپاه کردکن گروهی را
جدا جدا فرست چون یک گروه بیرون شوید و باز آیند آنگاه دیگر گروه را فرست و دیگر گروه بکمین بیرون
فرست تا هم چنین بدستان و مکر با ایشان حرب کنی پس سلیمان بر وی دعا کرد و گفت لقد احسنت فی الاشارة
و نصحت فی المشورة و برفت و بعین الورده شد و بیاسود پس او را خبر آمد که سپاه شام بر یک روزه راه فرود آمده
خطبه کرد سلیمن و آن سپاه را پند داد و گفت اگر من کشته شوم مسیب بن نجبه را خلیفت کردم و از پس
مسیب عبد الله وال را و از پس او رفاعه بن شداد پس مسیب را بفرستاد و گفت بر ایشان شبیخون کن
که ما این حرب بمکر بباید کردن مسیب با چهارصد مرد برفت چون شب اندر آمد فرود آمده بودند پنج مرد
بیرون کردند تا پاس ایشان دارند چون بسحرگاه رسید برنشستند و برفتند اول کسی که ایشان را پیش آمد اعرابی
بود و خری پیش کرده و می راند و این بیت می گفت شعر یا امنا لا تعجلی علی صحبی   وابشر فانک امن الرب
مسیب گفت باید که بشارت آید آن مرد را نزد من آرید او را پیش مسیب آوردند گفت جنایی گفت حمید
امرنا ان شاء الله از کدام قبیله گفت علینا ان شاء الله گفت مرا خبر لشکر شام بگوی گفت ایشان پنج گروهند با پنج
امیر با هر یکی چندان سپاه که کس نداند و بر دو روزه راه نشسته اند و از ایشان بشما نزدیکتر سرحبیل بن ذی الکلاع
است بر میلی زمین فرود آمده است و مرو را با حصین گفتار شدست حصین ایدون گفت که امیر همه
سپاه منم سرحبیل گفت نه که منم و هر دو زی عبد الملک مروان نامه کردند تا جگونه که سپاه کرا باید داند و از پنج روز
باز اینجا نشسته اند جواب را همی چشم داریم مسیب اعرابی را گفت تو برو بسلامت و چون سپیده دم
بود فرود آمدند و نماز کردند و تنگ سخت بر کشیدند و برنشستند و شمشیرها بر کشیدند و کمانها بزه
کردند و از چهار سوی لشکر در آمدند و شمشیر بکار داشتند و مردی کیند ایشان چون روز روشن شد
بلشکرگاه سرحبیل اندر شدند و از چهار سو شمشیر اندر نهادند هر که کشته شد شد و هر که نشد همه بگریختند

و لشکر همه آنجا بماندند و از ایشان بسیار کشته شد و اسبان ایشان و هرچه اینجا یافتند بگرفتند و پیش از آفتاب
بر آمدن باز گشتند و با اسبان ایشان برنشستند و اسبان خویش در دست گرفتند و شبانگاه سوی سلیمن
آمده بودند خبر بعبید الله زیاد شد از انجا که بود برخاست و پیش سپاه آمد و این همه سپاهها بر خویشتن
گرد کرد و حرب را بپا راست و سلیمن بعین الورده نشسته بود و حرب را بپا راست خبر وقعه عین الورده
پس عبید الله زیاد حصین بن نمیر را بفرستاد بحرب سلیمن با دو هزار مرد و حصین سپاه تعبیه کرد و بر میمنه
جبله بن عبد الله را کرد و بر میسره ربیعه بن المخارق را و سلیمن تعبیه کرد بر میمنه عبد الله بن نفیل را کرد
و بر میسره مسیب بن نجبه را کرد و هر دو لشکر فراز یکدیگر آوردند روز چهارشنبه هشت مانده از ماه جمادی
الاولی سال شصت و پنج و حصین بن نمیر از میان لشکر بیرون آمد سلیمن را بخدای عز و جل خواند
و گفت مروان بن الحکم مرد و مردمان بر عبد الملک گرد آمدند و شما نیز با جماعت باز گردید و خویشتن
بکشید و خون ریختن دست بدارید و امروز بدین جهان اندر دو گروه اند یکی اهل شام ایشان عبد الملک
بن مروان است و بفرمان او حرب کنید و دیگر اهل حجاز و مصر و یمن و مغرب و کوفه و بصره امام عبد الله زبیر را
دارند و شما خوارج را بدین میانه امام نیست و مقالت و مذهبشان بد نیست و ندانند که چه کنید و
خونهای خویش همی ریزید و هر روزی امامی بنشانید و گویند که امامت او را سزاست و خونهای خویشتن بدست
خویش همی ریزید سلیمن گفت هر که از ما کهتر است از شما و از امامان بهتر امام ما از اهل بیت پیغامبرست
و جون نیره همی جوییم اگر خواهند که خدای عز و جل شما را از این ضلالت برهاند عبید الله بن زیاد را
بما دهند تا بکشیم بخون حسین بن علی و خلیفتی دیگر بنشانیم و عبد الملک را خلع کنیم و ما با شما اتفاق کنیم و یکی
از اهل بیت پیغامبر بنشانیم پس هر دو باز گشتند و حرب اندر پیوستند و آن روز تا شب حرب کردند
چنانکه هرگز کس چنان ندیده بود چون شب اندر آمد باز گشتند و بامداد لشکر شام را مدد فراز رسید
از عبید الله بن زیاد سرحبیل بن ذی الکلاع را فرستاده بود با هشت هزار مرد و شام را دوش گفت
بلش اندر حرب بجستی چون زنان و چهارصد مرد شبیخون آوردند و تو با پنج هزار مرد هزیمت شدی سپاه
سالاری همی خواهی روز دیگر حصین بن نمیر شو و زیر علم او باش سرحبیل سپیده دم با مدد بدین لشکر رسید
و سپاه شام دیگر روز بیناذی برنشستند و سلیمن بحرب آمد و آن روز تا شب حرب همی کردند و از هر دو
بسیار کس کشته شد و چون شب اندر آمد باز گشتند و دیگر روز با سپاه شام آمدند و سپاه شام را
دیگر مدد رسید ادهم بن محرز الباهلی بیامد با ده هزار مرد بحرب بایستادند روز آدینه و سلیمان بحرب
آورد و چون حصین بن نمیر خوارج بدید بسر خویش یزید بن الحصین را بفرستاد با صد مرد تیرانداز و گفت

پیش شوید و تیرباران کنید یا یزید بن الحصین تیری بزد سلمان را بکشت. چون سلیمن بیفتاد یاران را دل شکسته شد مسیب بن نجبه رایت برگرفت و پیش آمد و حرب کرد. سپاه شام بجمله آهنگ او کردند و او را بکشتند و آن مسیب کشته شد عبدالله بن سعد رایت برگرفت و حرب اندر گرفت. و اندر ساعت سه سوار اندر رسیدند از اهل مداین از سعد بن الحذیفه بن الیمان که او با اهل مداین بیرون آمد با آن کسها که اندر بیعت بودند. با سلیمن چون بشنیدند که او از کوفه برفت پا مد بشتاب با صد و پنجاه مرد و نیز خبر آمد که مثنی بن حربه العبدی از بصره بیرون آمد با سیصد سوار از اهل بیعت سلیمن و سعد براه بایستاد با همه سوی سلیمان آید. و این سه سوار از پیش بفرستاده بودند و چون ایشان بیامدند سلیمان را کشته یافتند و سلیمن و مسیب بن نجبه و علامت بدست عبدالله بن سعد بود عبدالله گفت آنگاه باید آمد که ما زنده بودیم اکنون که ما را همه کشتند ایشان را بچه کار آیند و چندین دشمن اندر پیش ما چهار صد و پنجاه مرد چه بدید آید. پس آن سواران خواستند که بازگردند پس یکدیگر را گفتند ما از صف حرب بازگردیم و برادران ما را همه کشتند. بخدای عز و جل چه حجت آریم و شهادت بهتر از این کجا یابیم و حرب همی کردند تا همه را بکشتند و بیعه بن المخارق با سپاه شام حمله کرد و عبدالله بن سعد بکشت و علامت کس برنگرفت. خواستند که بهزیمت شوند و برادر عبدالله وال از پیش حرب بیرون آمدند و رایت بستد پس ادهم بن محرز از سپاه شام حمله آورد و عبدالله بن وال را بکشت. پس رایت رفاعه بن شداد برگرفت و آفتاب فرو شد و رفاعه بازگشت. و مردمان را گفت که از ما بس کس نماند و همه کشته شدند نیز اگر ما باشیم تا این همه را بکشند این مذهب از جهان برگرفته شود. و عدد دشمن بسیار است ما را باز باید گشتن مگر خدای عز و جل ما را کرد کند و این دشمن را بر دست ما هلاک کند. عبدالله بن عوف او را گفت اگر تو اکنون بازگردی بدین سپاه بتر از دشمن باشی. زیرا که دشمن بطلب آیند و شب تاریک و شمشیر در نهند و از پس و پیش و کس نداند که کجا است روز آنگاه افتاده شود پیش از آنگه کشته شوند صواب آنست که بلشکرگاه فرود آیی تا دشمن نیز فرود آمد و شب تاریک شود آنگاه بازگردی و دشمن تا روز آگاه نبود. و چون آگاه شود تو دور شده باشی. رفاعه فرود آمد و سپاه شام نیز فرود آمدند چون شب تاریک شد رفاعه از رود بگذشت و بول و پیمان کرد چون روز بود ده فرسنگ رفته بودند ما او با دو هزار مرد کمتر مانده بودند و چون روز بود حصین بن نمیر آگاه گشت که ایشان رفتند کس بطلب نفرستاد. و باز عبدالله بن الزیاد بازگشت و دیگر روز رفاعه برگرفت و بقرقیسا شدند و بدرحصار فرود آمدند. زفر ایشان را تعزیت کرد و گفت اینجا باشید تا بهتر گردید. داد و کرد ایشان را یک ماه مهمان داشت پس از اینجا برفتند بهت آمدند آخر حد شام سوی عراق و سعد بن حذیفه با مردمان مداین و مثنی با بصریان بهت کرده آمده بودند که خبر بازگشتن رفاعه شنیده بودند و چون او نزدیک آمد

پیش باز شدند و بسیار بگریستند بر آن کشتگان و آن روز ماتم داشتند. و رفاعه باز کوفه شد و ایشان بکوفه اندر آمدند بنهان از بیم سلطان و شرم مردمان. و عبدالله بن زید هنوز بکوفه بود و مختار اندر زندان بود. و مروان بن الحکم بأول این سال شصت و پنج بمصر شد و باز آمد و شام او را مطیع شدند. و از بیرون شام او را خبر نبود جز مصر دیگر همه عبدالله بن الزبیر را بود و امام او را داشتند. و همه جهان او را امیرالمومنین خواندندی جز شام و مصر

خبر وفات مروان بن الحکم

و مروان هشتاد و یک ساله بود و از مرگ همی ترسیدی. و حسان بن مالک امیر اردن بود بدان شرط که او خالد بن یزید را از پس مروان ولی عهد کند و او را بیعت کرده و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود. و او را چون فرزندی داشت و مروان چنان همی خواست اگر از پس او خلیفتی بپسرش را بود. و از حسان بن مالک همی ترسید پس حسان را بخواسته بفریفت تا دل بر مروان راست کرد. پس با او تدبیر کرد گفت خواهی که بیعت اهل شام پس از خویشتن بپسر خویش عبدالملک را بستانی و از پس او عبدالعزیز را گفت خواهم حسان گفت من این کار تمام کنم حسان خالد را گفت مردمان این خلافت از مروان بتو بدهند و کسها اندرین طمع کرده اند که بتو دهند و نه بفرزندان مروان و شنیدم که عمرو بن سعید بن العاص همی گوید از پس مروان بدین کار من حقترم. و اگر این کار بدو شود بشما نرسد تو از مروان مسالت کن تا بیعت عبدالملک بستاند تا عمرو و دیگر کسها نومید شوند. و چون این کار بعبدالملک رود از آن بود چنان شد که ترا بود و من خود جهد کنم از پس مروان تا این کار ترا بود. پس خالد هم چنین کرد مروان مردمان را گرد کرد. و از ایشان بیعت عبدالملک خواست. و او را ولی عهد کرد چنانک معاویه کرده بود یزید را و شرط کرد از پس عبدالملک بن مروان عبدالعزیز را و مردمان بیعت کردند و حسان مروان را گفت عمرو بن سعید را از اسفهسالاری معزول کن تا طمع او ازین کار نبرد و بچشم مردمان خوار شود. مروان چنان کرد عبیدالله بن زیاد لعین را سپاه سالار کرد. و عبدالملک را گفت از پس من مرگ او را باز مکن. و عمرو بن سعید را خوار گرفت پس چون سلیمن بن صرد با خوارج بشام اندر آمد. مروان عبیدالله را بفرستاد با سپاه شام پیش او و عبیدالله بن زیاد آن فتح بکرد. و چون باز آمد مروان مرده بود. و عبدالملک بن مروان نشسته بود و گویند مروان را مادر خالد کشت و سبب این کار آن بود که چون مروان بیعت عبدالملک بستاند و خالد را باز کرد و عمرو بن سعید را و سپاه سالاری بعبیدالله لعین داد. حسان بن مالک گفت بر خالد استخفاف کن تا مردمان بدانند که او سپاه سالاری نشاید و خلیفتی را پس روزی خالد سوی مروان اندر آمد پیش مرکس که آنجا بودند مروان گفت پای ای تر دامن خالد را آب بچشم اندر آمد. و از آنجا که رسیده بود بازگشت و نزدیک مادر اندر شد و همی گریست مادرش گفت چه بود. خالد گفت این مرد خلیفتی از من ببرد و بپسر خویش را ولی عهد کرد. و اکنون نیز مرا خبیث گفت

واین همه بمن از تو آمد شت. مادرش کفت امشب ترا از زو برهانم وجون شب اندر آمد بالش بدهن مروان نهاد
وجون برد بانگ بر آورد که مغا جا برد. وعبدالملک بن مروان بخلیفتی بنشست واول نامه بعبید الله بن زیاد
نوشت وکفت که آن خوارج که از کوفه بیرون آیند وان بصره کار ایشان تمام کن عبید الله این کار تمام کرد وسلیمن
را بکشت ونود عبد الملک باز آمد بماه رمضان سال شصت وشش ونسب مروان بود جنین مروان بن
الحکم بن ابی العباص بن امیه بن عبد الشمس وکنیت او ابو عبد الملک وذیکو عبد العزیز وعمر بن عبد العزیز
نبیره مروان بود **خبر خروج الخوارج الازارقة بالبصرة والحروب الذی کان بینهم وبین مهلب بن ابی صفرة**
وجنانک بکوفه خوارج کرد آمدند دعوی شیعت کردند ببصره هم خوارج پیشتر از آن کرد آمدند وبر خویشتن
مهتری کردند نام او رافع وابن رافع از سلیمن مردتر بود وبهتری منش بود از مهتران خوارج عبیده بن هلال بود
وپسران ماحور بودند سه تن از بنی تمیم زبیر وعلی دلیر وحربی یکی زبیر ودیکر عبید الله وخوارج بصره بیش از آن
کوفه بودند مقدار بیست هزار مرد بودند وجون بیرون آمدند کروهی اندر مرکبها بر ایشان دعا کردند
بنیکی ومهتر ایشان رافع بن الازرق بود. واز پس آنک رافع را بکشتند مهتری پسران ماحور افتاد
واین خوارج را اندر بصره ازارقه خواندندی وخوارج کوفه بدان وقت برخاستند که حسین بن علی را
شهید کردند ومیش از آن علی رضی الله عنه بودند وجون علی حکمین بکرد ایشان او را خلاف کردند و
شهروان با او حرب کردند وخوارج بصره بیشتر بودند کا ایشان بکاه علی برخاستند وزیاد از ایشان
بسیار کشته بود. وبکار عثمان نیز بودند وبر عبد الله بن عامر خلاف کردند وبوقت عمر بن الخطاب
بر موسی الاشعری ومغیره بن شعبه خلاف کردند وایشان بیشتر از خوارج بودند ورکوفه بوده بوند
ومروان بوی نیز ومقالات خوارج ازارقه دیکران را مخالف است وخوارج کوفه کویند سلطان نه بینیم
مکر عادل ومذهب پیغامبر وابوبکر وعمر واصل خوارج که اندر جهان نیست بر نیست وایشانرا فروعهاست
اندر مذهب که یکدیکر را مخالف شوند خوارج کوفه کویند که امام از اهل بیت پیغامبر باید یا از اولاد علی
خاصه واز اولاد عباس نشاید واز حمزه ونه از فرزندان زبیر که بر صفیه بود عمت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم ونه از فرزندان عثمان که بسر ام حکیم بود عمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم. از اهل بیت خویش
علی را وصیت کرد وجنانک وصایت بدو آمد امامت بدو آید که وصی بجای مرده بود وهمه کارها را
وکروهی ازین مردمان شیعت ایذون کویند فرزندان علی از فاطمه باید دختر پیغامبر صلی الله علیه
وسلم وازحسن وحسین ماند خاصه واز محمد بن الحنفیه نشاید ازیراک از اولاد علی حسن وحسین را
بر دیکر فرزندان فضلست وجون علی بر حسن وحسین را وصی کرد بس امامت علی را بود از انک وصی

پیغامبر بود واز پس حسن وحسین آمد بوصیت وکروهی کفتند از اولاد حسن امامت را نشاید زیرا که حسن امامت
بمعاویه فروخت واو را بیعت کرد وخویشتن را خلع کرد وخدای را عاصی کشت وبدر وصیت کرد که با اهل
شام حرب مکن وعلی نیز چنین کفته بود ولکن کفت نیرومی اهل عراق با شامیان حرب مکن که اهل عراق باتو
وفا نکنند چنانک با من کردند وحسین را جهد بایست کردن تا اهل شیعت را طلب کردی جون قیس بن سعید بن
عباده وماننده این تا پیش او حرب کردندی که ایشان هیچ کفتند تا جانها پیش تو فدا کنیم حسن حرب نکرد
ومعاویه را بیعت کرد وبمال ودنیا رغبت کرد وجمله آن پنج بار هزار هزار درم بود وجون کسی خویشتن را
از امامت خلع کرد وامامت را نشاید وحسین حسن را خلاف نتوانست کردن تا او زنده بود واز پس
حسن یزید را بیعت نکرد وفدی جهان رغبت نکرد وجان او را بنزدیک او خطر نبود تا او را بر امامت
بکشتند واز فرزندان او علی بن الحسین ماند زین العابدین واو امام بود واکنون امامت فرزندان او راست
این مذهب خوارج اهل کوفه است بدین سه مقالت اند وهرسه بمذهب شیعت نزدیک است ودانایان پیرون
ازین کتاب کویند که این مذهب بازبسین که امام از اولاد حسین باید خاصه بشیعه نزدیکست ودانایان پیرون
ازین کتاب کویند که این مذهب بازبسین که امام از اولاد حسین باید خاصه بشیعه نزدیکست بس این کروه
ابوبکر وعمر را بر خود بپسندند وایشان را ظالم خوانند وکویند نشایست که ایشان را که بامامت بنشستند وعلی وصی پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بود زنده بود وایشان بر علی جور کردند که حق امامت ازو بستدند ومیراث او بیردند از
وباز مذهب خوارج بصره ایذونست که امام عادل باید از اهل بیت هر که بود شاید آن باید که از قریش بود
بس این خوارج کویند هر که از قریش بامامت بنشیند او امام بود از بس انک عدل کند ومذهب پیغامبر نکاه
دارند جنانک ابوبکر وعمر رضی الله عنهم داشتند وایشان از قریش بودند وامام حق بودند وعثمن را
بر مذهب ایشان بود حق بود وجون برکشت امامت ازو بشد وعلی رضی الله عنه امام بود بوقت خویش
که او مذهب پیغامبر صلی الله علیه وسلم داشت هر که از قریش بامامت بنشیند وعدل کند او امام بود
ومیان خوارج وبصره مکاتبت بودی وبمذهب بایکدیکر یکی بودند ونزدیکی داشتند وسلیمن بن
صرد از بس قتل حسین مردمان را دعوت کرد وبهر شهری داعی فرستاد تا مردمان خوارج سلیمان را ببصره
اجابت کردند وکفتند ما بیرون آییم وخون حسین طلب کنیم وکشندکان او را بکشیم انکاه امامی
عادل اندر جهان بنشانیم بس جون یزید بمرد وعبید الله زیاد از عراق باز آمد وبشام شد همه خوارج
سلیمن را کفتند وقت بیرون آمدنست که عراق از سپاه خالی است واهل شام بخویشتن مشغول اند
وعبد الله بن الزبیر بمکه مشغولست سلیمان کفت وقت نیست تا سال شصت وپنج اندر آمد وجون

سلیمن خروج نکرد خوارج بصره گفتند ما هرگز بصره ازین خالی تر نیابیم از سلطان و عبید الله بن زیاد بشام رفته بوذ
و خلیفت او را بیرون کرده بوذند و اندر بصره مهتری بوذ نام او مسعود بن [illegible] از ازد از بنی ازد و بنی تمیم او را کشته بوذند
و بنی ازد با بنی تمیم حرب می کردند از بهر خون مسعود و بصره بدو نیم بوذند و حرب می کردند پس خوارج بصره
نافع بن الازرق را بر خویشتن مهتر کردند و بیرون آمذند و شهر بگرفتند و احنف بن قیس مهتر بنی تمیم
بوذ و نافع او را فراز کرد تا میان ایشان صلح افکندند و دیت بنی مسعود بنی ازد را بپذیرفت بنی ازد و مسعود
گفتند ما دیت مسعود صد مرده خواهیم که او نیک بوذ احنف گفت بدهیم و آن حرب بنشاند و نافع شهر بگرفت و مذهب
خوارج آشکارا کرد و بیم بوذ با عبد الله بن الزبیر عبید الله بن معمر التیمی را ببصره فرستاذ با میری و مردمان بصره
از اهل صلاح با عبید الله بوذند و او را یاری کردند تا نافع را از شهر بیرون کردند و عبید الله بن معمر شهر بگرفت
و بدان روزگار که ایشان شهر گرفته بوذند خون بسیار ریخته بوذند و خواسته ستذه از بیاک
ایشان خون و خواسته مسلمانان حلال داریذ مگر آنکس که بر مذهب ایشان بوذ و اهل بصره بر نافع
بکینه بوذند چون عبد الله بن معمر بیامذ اهل بصره پیش او بیستاذند که با او سپاه نبوذ و حرب کردند
تا نافع و عبد الله شهر بگرفت و نافع با بیست هزار مرد بدر بصره بنشست و ایشان بحرب نافع بایستاذند
و برادر عبید الله را عثمن بر سپاه خلیفت کردند و سپاه سالاری بذو داذند و مردوزی حرب و خون
ریختن سه بوذ و بسیاری از بصریان کشته شذند از آنک خوارج از بهر مذهب جنگ کردندی و اهل
بصره عامه بوذند مردوزی خلق کشته شذندی آخر نافع عثمن را بکشت و اهل بصره را هزیمت کرد
و خبر بعبد الله بن الزبیر شذ که عبید الله سه بصره نتواند داشتن و نافع او را بحصار گرفته است پس
او را باز کرد و عبد الله بن الحرث را بفرستاذ و چون ببصره رسیذ بصریان او را بیعت کردند بحرب
خوارج پس عبد الله مسلم بن عبیس را سپاه سالار کرد و بیرون شذ و با مردمان بصره و نافع از در بصره
برفت بجد اهواز شذ و فرود آمذ نام او دولاب و سپاه بصره آهنگ او کردند و چون بهم رسیذند
صفها راست کردند و نافع بر میمنه عبید الله بن ملال لشکری را کرد و بر میسره زبیر بن ماحوز را و مسلم بر میمنه
حجاج بن باب الحمیری را بپای کرد و بر میسره حارث بن زید را و حربی سخت کردند و خلق کشته شذند و این
حرب معروفست و تمام خوارج پس مسلم را بکشتند و سپاه بصره خواست که بهزیمت شوند پس حجاج بن
باب را بر خویشتن امیر کردند و نافع مهتر خوارج بکشتند و عبید الله بن ماحوز را بر خویشتن امیر کردند
و حرب کردند پس هر دو سپاه سالار کشته شذند پس خوارج عبید الله بن ماحوز را مهتر کردند و اهل بصره
ربیعه التیمی را و حرب کردند و ربیعه نیز کشته شذ و بصریان حارثه بن زید را امیر کردند و هر دو لشکر

بحرب فراز شذند پس هر دو گروه از حرب سیر گشتند و لشکر بصریان باز گشتند و بهر کشته شذه بوذ و
مردمان بصره کشته شذند و ببصره مصیبت بسیار بوذ و هر کس بحرب خوارج نیارست شذن و بهر نمازی
بر خوارج لعنت کردند و کوذکان تدبیر سنا [illegible] چنان و این خوارج چون دانستند که اهل بصره نیز
بحرب ایشان نشوند و عبید الله بن ماحوز را گفتند ببصره نزدیک تر شو و او را چنان کرد و امیر بصره عبد الله
بن الحرث بعبد الله بن الزبیر نامه کرد و از او سپاه خواست و گفت مردمان بصره عاجز شذند بیشتر
کشته گشتند و عبد الله بن الزبیر او را معزول کرد و از امیری باز کرد و امیری دیگر فرستاذ نام او حرب بن
عبد الله بن ابی ربیعه القرشی از اهل مکه و از اولاد قریش و حارث را گفت ببصره شو و مردمان را بر آن دار
از او فرو حرب کنند که اهل بصره عبد الله بن الحرث دوست نداشتند از بهر آن پیش او حرب نکردند حرب
بن عبد الله ببصره آمذ و مردمان را بحرب از او فرو خواند کس اجابت نکرد و احنف بن قیس او را گفت
پیش از ده هزار مرد کشته شذست اندر بصره کس نماندست کی بحرب شوذ بلکه نامه کن و از بهر زبیر
سپاه خواه حارث نامه کرد و این اندر آن روزگار بوذ و از بصره تا اهواز بگرفتند و فساد کردند
و کشتن و غارت و بدان وقت که یزید بن معاویه بمرد سلم بن زیاد بخراسان بوذ و مهلب بن ابی صفره
با او بوذ آنجا بزرگ شذه بوذ و پدرش از یمن بوذ از جرمان و بگاه عمر رضی الله عنه نزد او آمذه بوذ
و عمر او را با لشکر ببصره فرستاذه بوذ و این مهلب بدان وقت خرد بوذ و با پدر آنجا بماند و ببصره
خان و مان و ضیاع و مستغلات ساختند چون یزید بن معاویه سلم را خراسان داذ عبید الله بن زیاد
با فرمود که مرگ سلم خواهد از لشکر او را و مهلب یکی از آن بوذ و چون یزید بمرد سلم روی
بعراق نهاد مهلب را بر خراسان خلیفت کرد و چون عبد الله بن خازم نشابور بگرفت مهلب را
آنجا بود و از پس او بعراق شذ و مهلب ببصره نتوانست بوذن بمکه شذ سوی عبد الله بن زبیر
تا مکر او را علی دهذ یک سال آنجا بوذ پس چون عبد الله بن الزبیر بصره حارث بن عبد الله القرشی
را داذ مهلب امیذ همی داشت که بصره او را دهذ چون بدان داذ نومیذ گشت از عبد الله بن زبیر دستوری
خواست تا بیمن باز شوذ و از لشکری توبه کند عبد الله او را بر کرد و امیری خراسان بذو داذ و عهد
نوشت مهلب روی بخراسان نهاد و نخست ببصره شذ تا آنجا ساز کند و بصریان ببلای ازارقه
اندر بوذند و کس سخن نیافتند که بحرب ایشان شوند و حارث امیر بصره بوذ و دیگران همه متحیر بوذند
و ببصره دو پل بوذ بران روذ که میان شهر سه روذ یکی را جسر الاکبر خواندندی و دیگر را جسر الاصغر
بدو فرسنگی شهر بصره است و جسر الاکبر بدو فرسنگی و این ازارقه تا جسر الاصغر آمذه بوذند بدو فرسنگی

وچون مهلب بشهر اندر آمد، احنف بن قیس و مهتران بصره را گفتند که سپاه سالار حرب ازارقه کس نشاید مگر مهلب
او را خواهش باید کردن تا این حرب بکند. پس حارث مهلب را بخواند و این حدیث بر او عرضه کرد و گفت
این بصره شهریست چنین که تو دانی و این مردمان صلحا و امنا اند در دست ایشان بمانده اند و این کار
تمام تراست و هم حسبت را جز این کار تراپیش از خراسان بود. مهلب گفت من عهد خراسان بحرب بصره
ندهم. و اگر امیر المؤمنین مرا مخیر کند و گوید که کدام دوستر داری من خراسان برین بگزینم چون مردمان
بصره این بشنیدند گفتند امیر المؤمنین را آگاه باید کردن. واندر باید خواستن تا بفرماید. مهلب گفت
من نخواهم و اینجا نباشم تا نامه بمکه شود و جواب باز آید و از آن مجلس باز گشت. مردمان با حارث
تدبیر کردند و نامه کردند از عبد الله بن الزبیر بمهلب. من عبد الله امیر المؤمنین الی مهلب بن ابی صفره
من ترا بحرب ایشان فرستادم ولیکن چنان باید که حرب ازارقه بتو تمام شود و بجز تو کس نشاید حرب کردن ایشان
آنجا بباش و این حرب بکن و آن نامه بمردی اعرابی دادند از چاکران حارث بن عبد الله و گفتند بشو
و مهلب را بگوی که از مکه آمدم و عبد الله بن الزبیر مرا فرمود که این نامه بتو دهم و هر کجا ترا بیابم و اگر
از بصره رفته باشی باز گردی. آن مرد شب از بصره بیرون شد و دیگر روز اندر آمد و بدر مهلب شد
و این نامه بدو داد. مهلب تافته گشت و خبر ببصره اندر افتاد که مهلب را جمازه آمد و مردمان از این
آگاه نبودند. پس حارث امیر بصره کس فرستاد که شنیدم از امیر المؤمنین رسول آمد مرا آگاه کن
تا چه فرماید و چه خبر آورده است. مهلب آن نامه بدو فرستاد. حارث با اهل بیت بصره نزد او شدند
و عبد الله بن زبیر را دعا کردند که هر چه مصالح رعیت ها باید و بدل اندیشه کنند او را آگاه ناکرده
ایزد تعالی او را توفیق داده است کار بکنند. و مهلب از آن تافته گشت. گفت من این کار نتوانم کردن
با امیر المؤمنین شرطها بکنم. گفتند چه شرطها کنی گفت اگر با عامه مرا و خوارج حرب بفرماید کردن ولیکن
از بصره از هر قبیله دو هزار مرد بگزینم و ایشان را از امیر المؤمنین روزی خواهم و ده هزار مرد بگزینم و بفرمایم
تا نام ایشان اندر دیوان اثبات کنند. تا چون مرد خواهم از پس من بیایند و یک خراج بصره بمن دهند تا این
خوارج کوهی را بشمشیر بکشم. و گروهی را بخواسته بفریبم. و مرا عهدی فرستد که هر چه من از دست خوارج
بیرون کنم مرا بود. پس گفتند روا بود. نامه کن و ایشان بدین نامه آن خواستند تا مهلب را آنجا بدارند تا جواب
نامه از مکه باز آید. پس مهلب نامه نوشت و این شرطها اندر خواست. سادات بصره گرد آمدند و بعبد الله
بن زبیر نامه کردند و بگفتند که ما بر مهلب از امیر المؤمنین دو نامه کردیم تا او را بدین بهانه اینجا بداریم و اکنون
جواب کرده است و شرطها خواسته. اگر امیر المؤمنین اجابت نکند بصره از دست بشود و بدست خوارج ویران

کردند و نامه بدان مرد دادند و اندر شب او را گسیل کردند آن مرد برفت و نامها بعبد الله بن الزبیر دادند.
عبد الله را خوش آمد آنکه مردمان بصره کرده بودند و بمهلب نامه کرد و هر چه خواسته بود اجابت کرد و آن عهد
که خواسته بود بفرستاد و بگفت که آن نامه من پیوسته بودم. مهلب سپاه بکشید و بحرب ازارقه شد ایشان بجسر
الاصغر بودند و مال خواسته که مهلب خواسته بود اندر بیت المال چندان بود. مردمان بصره گفتند هر چند
سهیم و خطها از ایشان بستانیم مگر این کار تمام شود و همه کسها خط دادند مگر مالک بن مسمع که او خط نداد
دیگران گفتند اگر او خط ندهد روا است ما تمام کنیم. و مهلب آن کینه از مالک بدل گرفت. پس از آن مالک
بدست مهلب تباه گشت. پس مهلب بیرون آمد با دوازده هزار مرد سپاه بصره پس عبد الله ماجد گفت ما را
بدر شهر روی حرب کردن نیست که همه شهر روی بما نهند و ما با همه بسنده نیاییم و چون ایشان بدر بصره باشند
هر چند مرد خواهند بیابند. ما را باز باید گشتن و دورتر شدن تا ایشان از پی ما بیایند. پس مهلب با ایشان
فرود آمد ایشان بشب از آنجا برگرفتند و بجسر الاکبر آمدند و فرسنگ دورتر. مهلب از پی ایشان برفت یک منزل
دورتر شدند. پس هر چند ایشان می شدند تا از حد بصره بیرون شدند و بجدا مواز فرود آمدند میان دو ده
و این وقت موفقت و مردی نام او صلت این واقعه را بشعر گفته است — شعر
سلی و سلوی و تصارع صه کرام — وقیلی لم توسک حدود دیا — و مهلب بدر ده بنشست و ایشان آن
ده ها از پس پشت کردند و مهلب بر ساده بماند و گرد بر گرد خویش کنده کرد و آنجا بنشست با ایشان بداند
که او باز نخواهند گشتن و کس فرستاد و از بصره مدد خواست. و ایشان نیز از اهواز مدد خواستند و از هر دو
گروه بسیار مردم گرد آمدند. و ایشان خواستند که بر مهلب شبیخون کنند و برابر حرب نکنند. مهلب طلایه
نشانده بود چند بار شبیخون آوردند هیچ نتوانستند کردن. و کس بحرب ایشان نیامد مشیا مت از مهلب
و چون سپاه از هر سوی گرد آمدند بر مهلب سی هزار مرد گرد آمدند و حرب را بیاراستند و از نماز بامداد
تا نماز پیشین حرب کردند که هرگز خوارج را چنان حرب نبود و این سال شصت و شش بود و نماز دیگر بود
مردمان بصره هزیمت شدند. و عبد الله بن ماجد با همین سپاه از پس بشد و همی کشت و مهلب متحیر
گشت و از راه راست شد و همی بگریست. پس پیش سپاه اندر شد و سپاه خویش را همی خواند لختی باز گشتند
و گروهی برفتند. و عبد الله ماجد از پس هزیمتیان شده بود و همی کشت. دیگر گروه ازارقه بلشکرگاه
باز شدند. و سه هزار مرد بر مهلب گرد آمدند خویشتن بلشکرگاه ازارقه بردند و ایشان غافل بودند.
مهلب شمشیر اندر نهاد و هر چند که خواست همی کشت. و ایشان هزیمت شدند و مهلب از پس ایشان شد
و چون شب اندر آمد عبد الله بن ماجد باز گشت خبر آمدش که مهلب سپاه او را هزیمت کرد و پشتش گشت

منجنیق بماند و شب تاریک بود بر جای بپستاد و مهلب چون خبر او یافت که بر جای بپستاد بشب خویشتن بود و یک
زمان حرب کردند عبدالله بن ماحوز کشته شد و لشکرش هزیمت شد بلشکرگاه رسیدند کس را ندیدند سوی
اهواز برفتند و مهلب آن شب تا روز بر پی ایشان بشد و از ایشان همی کشت چون روز بود بپستاد و ایشان
چون دانستند که عبدالله کشته شد نیز گرد نیامدند همه باهواز شدند و مهلب از پس ایشان بشد باصفهان
شدند و زبیر ماحوز را بر خویشتن امیر کردند باصفهان نیارستند بودن بکرمان شدند و مهلب باهواز
بنشست و هزیمت ببصره رسیده بود و مهتران بصره ساز رفتن همی کردند و گفتند این ازارقه ببصره آیند
و کس از ما زنده نماند تدبیر آن کردند که بکوفه شوند پس نامه مهلب آمد بفتح اهواز پس بصره بیارامیدند
و مهلب بعبدالله بن الزبیر نامه نوشت بفتح و اندر لشکر مهلب مردی بود از سرهنگان نام او علقمه البحری
و از عرب بادیه بود و بزبان فصیح بود و مبارز و دلیر بود و چون سپاه بصره هزیمت شدند مهلب بپستاد
و مردمانرا همی خواند و مردمان همی گذشتند و همی گفتند که نه سود یکیست که بمادیة دهند این هزیمت که بودند باد
شوان آوردن مهلب را خنده آمد و گفت از پس من بدو و این جای مردیست نه جای فصاحت و چون سپاه
گرد آمد و حرب کردند ابن علقمه چندان مردی کرد که چون ظفر یافتند مهلب او را صد هزار درم داد و گفت
هر کسی را با مردی بود با فصاحت تمام مرد و بهاست پس مهلب باهواز بنشست و ازارقه بیرون کرده بودند
از ولایت مگرفت از بصره و اهواز و خراجها کرد و عبدالله الزبیر هرچه با او گفته بود وفا کرد و مهلب آنجا
سه سال بماند و از بصره سپاه خواست و آن روز که اهواز از بصره بیرون آمد با او ده و از ده هزار مرد بودند
سوار و پیاده و چون صف حرب برکشید سی هزار مرد بودند و آن روز که برگشت بدر اهواز با او سه هزار
بود بیست و هشت هزار مرد هزیمت شده بودند و خوارج از ازارقه آن روز که صف برکشیدند بیست هزار مرد بودند
باول سال شصت و شش عبدالله بن الزبیر عبدالله بن زید را از کوفه باز کرد و عبدالله بن مطیع العدوی را بفرستاد
با مام عبدالله بن مطیع بود که مختار از کوفه بیرون آمد و سبب باز کردن عبدالله بن زید آن بود که او دعوی فصاحت
کردی و اندر خطبه کردن فصیح بود روزی اندر خطبه مردمانرا گفت شما همه دانید و اندر قرآن همی خوانید
که خدای عز و جل بقوم صالح چه کرد و چندان هزار خلق را هلاک کرد از بهر ناقه صالح و نه تن بودند که آن اشتر بکشتند
از غوغا و اهل فساد چنانک گفت جلت قدرته وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون
و خدای عز و جل از بهر آن نه تن همه شهر را هلاک کرد از بهر آنک اهل صلاح آن نه تن را باز نداشتند تا بگناه ایشان
هلاک شدند پس بنگرید که از بهر یک ناقه که قیمت آن پانصد درم بود یک شهر مردم را هلاک کرد پس مردمان بر وی
خندیدند و او را مقوم الناقه نام کردند عبدالله بن الزبیر بشنید که این لقب بر وی بماند نامه کرد و عبدالله را باز کرد

و با ذر خویش را مصعب بن الزبیر آنجا امیر کرد خبر خروج مختار بن ابی عبید الکوفی و طلب دم حسین
ابن علی رضی الله عنهما و آن روز که رفاعه بن شداد با خوارج هزیمت بکوفه باز آمد و سلیمان بن صرد کشته
شد مختار هنوز در زندان بود خبر ایشان بشنید از زندان رسول فرستاد و ایشانرا تعزیت کرد و از بهر مصیبت
ایشان غم خورد و بگریست و ایشانرا گفت دل از جهاد مگردانید تا من بیرون آیم تا من بفرمان خویش و با سپاه
و از مشرق تا بمغرب هر کسی کجا است از دشمنان بکشم و خون حسین اندر جهان طلب کنم تا بخون او چندان
خون ریزم که بخون یحیی بخت نصر اندر بنی اسرائیل و آن نامه بدست سیحان بن عمر سوی رفاعه فرستاد
و رفاعه شاد گشت و نامه بر یاران خواند و گفت الحمد لله که هنوز کسی مانده است که خون حسین طلب کند
و او را پیام داد که ما پیش ایستاده ایم هرگاه که بیرون آیی و اگر بفرمایی بیاییم و زندان بشکنیم پس رفاعه با جمل
تن از مهتران خوارج که مانده بودند بزندان آمدند و با مختار بیعت کردند یکی رفاعه بن شداد و دیگر السائب
بن مالک الاشعری دیگر یزید بن انس چهارم عبدالله بن شداد الجشمی پنجم احمد بن شمیط و مختار هر وقتی که او را
کاری پیش آمدی از عبدالله بن عمر شفاعت خواستی که داماد مختار بود و بخواهرش که زن او بود بر مختار
مولای خویش را نامش زربی بمدینه فرستاد سوی عبدالله بن عمر و گفت عبدالله بن زید امیر کوفه مرا باز
داشته است باید که نامه کنی بدو تا مرا رها کند عبدالله نامه کرد امیر کوفه را گفت من حق عبدالله بن عمر را
دارم و حق عبدالله بن زبیر واجب تر و تو مملکت همی تباه کنی مرا بدو فرستادی ده که تو فضولی نکنی تا ما بر
عمل باشیم مختار بدین فرستادی بداد و سوگند دادندش که خروج نکند تا ایشان بکوفه در عمل باشند و مختار بر
و بخانه اندر بنشست و مردمان همی شدند و بیعت همی کردند و این اندر سال شصت و پنج بود چون شصت
و شش اندر آمد عبدالله بن الزبیر عبدالله زید را باز کرد و عبدالله بن المطیع عدی را بفرستاد و عبدالله
بیامد بدین وقت کار مختار قوی شده بود و خلق بسیار با او بیعت کرده بودند و چون عبدالله بن مطیع
بکوفه آمد مردی صاحب شرط نام او ایاس بن مضارب العجلی و او را عهد نوشت بر کار و بصلاح و سیرت نیکو
بحسین که او کرد گفت ایها الامیر مختار بن ابو عبید بدل ما را مخالف است و خلقی از نهان او را بیعت کرده اند
بیم آنست که خروج کند و اندر شهر فتنه انگیزند او را بزندان باید کردن پس عبدالله بن مطیع حسین بن عبدالله
الهمدانی را بفرستاد با زائده بن قدامه بن مسعود الثقفی و گفت او را بمن خوانید و هر دو برفتند گفتند امیر ترا همی
خواند گفت سمعا و طاعة جامه بر شید زائده داشت که او را چه همی خواند شما نست پیش حسین او را آشکارا
کردن و این آیت بر خواند و اذ یمکر بک الذین کفروا تا آخر آیت مختار اندر یافت و بجز خواسته بود که بر
آتش نهد پس گفت وای من بپا رید که سرما همی یابم پس وای بیاوردند و بر او افکندند و گفت بخوردشان بپیچید

که من نتوانم شدن و ایشان را گفت باز گردید و امیر را از حال من آگاه کنید که جامه بپوشیده بودم که بیایم ولکن مرا تب
گرفت و لرزه بر من افتاد و طاقت نبود که بیامدمی تا مه گفت بگویم و حسین نیز باز که بگوید مختار حسین را گفت
عذر من از او بخواه و نیکوتر عذری که فردا ترا سود دارد پس ایشان بیرون آمدند و خلق دیدند بر در مختار گرد آمده
که شنیده بودند که امیر مختار را همی خواند که بزندان کند ایشان آمده بودند که او را باز ستانند چون حسین حال
دید زایده را گفت من دانستم که تو آن آیت خبر خواندی او از بهر آن نیامد ولکن من امیر را بگویم باشد
که فردا مرا سود دارد پس برفتند و عبدالله بن مطیع را بگفتند مختار را بیمار داشت نتوانست آمدن پس
آن شب مختار یاران را گرد کرد و گفت فردا ما را بیرون باید آمدن و عبدالله مطیع را بباید کشتن و شهر
بباید گرفتن سعید الحنفی گفت فرمان بردارم ولکن فردا روی نیست که مردمان پراکنده اند و ما را
ده روز زمان ده تا سلاحها راست کنیم مختار گفت باشد که امیر ما را زمان بدهد و امروز مرا خواند
که بزندان کند سعد گفت اگر ترا بزندان کند ما بیرون آییم مختار خاموش گشت و پراکنده شدند و یک روز
سعد مهتران را بخانه خویش گرد کرد و گفت من این زمان از مختار نه از بهر آن خاستم که مرا کار ساخته است
و اسب بر آخر بسته است و سلاح اندر خانه و نفقه اندر کیسه ولکن این زمان از بهر آن خواستم که مردم
همی گویند را اینجا محمد بن الحنفیه فرستاده است و ما ندانیم که راست همی گوید یا دروغ بهم از آن نبود که سوی
محمد بن الحنفیه شویم و بپرسیم که او از ما بیعت تو همی خواهد و این مرد را خلیفت کرده است یا نه اکنون
از شما کیست با من مساعدت کند تا بمدینه شویم و این سخن از وی بپرسیم ایشان گفتند نیکو گفتی و ما را
چیزی پیدا کردی که از آن غافل بودیم پس دیگر روز با چهار تن سعد بمدینه شد و پیش از آنک برفتند اهل بیت را
آگاه کردند که ما همی شویم تا از حدیث مختار بپرسیم تا چه فرماید چون ده روز بر آمد مختار ایشان را طلب
کرد گفتند بمدینه شدند تا محمد بن الحنفیه چه فرماید مختار ما فته گشت بترسید که محمد او را دروغ زن کند
و گوید من نفرموده ام زیرا که محمد مرکز مختار را ندیده بود چون ایشان بمدینه آمدند و با محمد بن الحنفیه خلوت
کردند و بپرسیدند که مردی بکوفه آمده است نام او مختار بن ابو عبید الثقفی و از ما همی بیعت تو خواهد بر آن که خون
حسین همی طلب کند و ایدون گوید که مرا محمد الحنفیه فرموده است محمد گفت خون او طلب کردن بر همه جهان
واجب است و کاجکی خون حسین مسلمانان طلب کنندی و خدای عزوجل خون او را قصاص کند بر دست آن کسی
که او خواهد و نه گفت من فرمودم تا نه فرمودم پس ایشان بیرون آمدند و گفتند او فرموده است و اگر نه فرموده
بودی چنین نه گفتی و گفتی که مختار بر من دروغ همی گوید پس از مدینه بکوفه آمدند و مختار را بگفتند و او شاد
شد و اهل بیعت خویش را بخواند و خطبه کرد و گفت بدانید که من از مهدی آمدم از آن حق محمد بن الحنفیه و گروهی اندر مسجد

من بشک بودند بمدینه شدند و محمد بن الحنفیه را بپرسیدند که راست گوی شدم و شک از دل ایشان برخاست
پس این پنج تن او را گفتند ما با اسحق ما اندر سخن تو بشک نشدیم ولکن دین خویش را بجهد پس از توفیق خدای عزوجل
استوار کردیم و خواستیم که امام خویش را بچشم خویش ببینیم و سخن او بشنویم مختار گفت اکنون تدبیر خروج باید
کردن و گفتند سمعا و طاعة ولکن ابرهیم بن مالک الاشتر با ما باید تا کار تمام شود که اندر کوفه او بهتر است و او را
عشرت بسیار است و همه فرمان او کنند و این ابرهیم بجد بود و مهتر قبیله نخع بود مختار گفت او را بخوانید گفتند
رسول فرست تا چه جواب دهد و عامر بن شرحبیل الشعبی اندر بیعت مختار بود و بدان وقت حاضر بود مختار
شعبی را و سعید الثوری را و یزید بن انس را نزد ابرهیم فرستاد بشدند و او را بخلوت بگفتند که تو مردی
از شیعت علی و بطارت بر دوستی او از این جهان بیرون شد و اکنون گروهی از شیعت او گرد آمده اند
و بیعت کرده که خون حسین طلب کنند و جهان را باز راستی و عدل باز برند و امامت باز اهل بیت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم برند و از این ظالمان باز ستانند و از این همه کسها بدین حق تو اولی باید که بر خیزی و این کار
بکردن اندر گیری و تمام کنی ابرهیم گفت این کار من بکنم ولیکن این خواهم که بیعت با من کنید و مرا مهتر کنید
گفتند نتوانیم که امام ما محمد بن الحنفیه است و مختار را بر ما خلیفت کرده است و ما با او بیعت کردیم و سوی محمد
کس فرستادیم و رسولان باز آمدند و فرمود ما را متابعت کردن او را ابرهیم چون این بشنید خاموش شد
و گفت امروز باز گردید تا بنگرم پس باز گشتند و مختار را بگفتند پس او دیگر روز ده تن را از بیعت
خویش گرد کرد و عامر الشعبی را بخواند و پدرش را شراحیل بن حسنه و با این گروه بخانه ابرهیم شد و ابرهیم
بر مصلی نشسته بود مختار را فرود از مصلی بنشاند و رسم ابرهیم با مختار چنین بود از یراک ابرهیم مردی بزرگ
بود از سرهنگان و مهتران و توانگران بود پس مختار نامه بیرون کرد بهر از محمد الحنفیه با برهیم بن مالک
الاشتر بسم الله الرحمن الرحیم من محمد المهدی الی ابرهیم بن مالک النخعی گفت مختار را بکوفه فرستادیم
تا مردمان را بر بیعت من خواند بر حکم کتاب خدای عزوجل و سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و چون حسین
طلب کند و روی زمین از کشندگان او پاک کند و مختار را چنان فرمودم که ترا بدین بیعت خواند و طلب
خون حسین خواهد که پدرت از شیعت علی بود و دوست دار ما بود باید که تو نیز با مختار یار باشی و با او
بیعت کنی و او را یاری کنی تا این کار تمام شود و هرچه از بیرون کوفه بگشاید تا بشام آن ولایت بتو دادم
و خدای را عزوجل برین گواه کردم پس ابرهیم چون این نامه بخواند مختار را گفت گواهی دهی که این نامه
مهدی نوشته است گفت گواهی دهم و این همه نیز گواهی دهند پس ابرهیم از مصلی برخاست و دست مختار
گرفت و او را بر مصلی نشاند و خود اندر پیش او بنشست و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم و مختار را

بیعت کرده و او با یاران بازگشت پس ابراهیم شعبی را پدرش را بخواند گفت من دیدم که شما گواهی نداذند کفتند
ما ندانستیم ابراهیم گفت چه گویید که این مردمی راست گویند یا دروغ شعبی گفت ایشان مهتران کوفه اند و
نیک مردانند و بیاوردن نه چنان که دروغ گویند ابراهیم گفت مرا بدل همی آید که دروغ همی گویند و لکن من مردی ام
از شیعت علی و مرا این اندوه است که خون حسین طلب کنم و کسی از اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشانم و
شود تا چگونه این بدست من بر آید که بر من بدین دروغ بگویند پس شعبی را گفت نام این مردمان مرا بگوی
که مرا گواهی دادند باشد که روزی مرا بکار آید شعبی گفت و ابراهیم بنوشت و این اندر محرم بود سال شصت
و شش پس هر شبی ابراهیم بخانه مختار شدی و تدبیر خروج همی کردند و اهل بیت را بدیدند و تدبیر خروج
بنهادند بشب پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول ایاس بن مضارب صاحب شرط آگاه گشت عبدالله بن مطیع را گفت
مختار شب پنجشنبه بیرون خواهد آمدن گفت چه کنم کوفه را هفت محلت است بزرگ هر شبی هفت تن را از مهتران
لشکر که بر ایشان ایمنی تو بود و با پانصد مرد بمحلتی باید فرستاد تا روز آنجا باشند و هر کسی که بجنبد سرش بر گیرد
و من با صد مرد گرد شهر همی گردم و محلتها نگاه همی کنم عبدالله بن المطیع هفت تن از مهتران کوفه بگزید از ایشان
یکی عبدالرحمن المسعری و دیگر عبدالرحمن بن سعد بن قیس و دیگر کعب بن ابی کعب النخعی چهارم حجر بن قیس
پنجم شمر بن ذی الجوشن ششم عبدالرحمن بن مخنف هفتم زید بن الحارث هر یکی را پانصد مرد بداد و هر یکی را بمحلتی
نام زد کرد که هر شبی تا روز بدان محلت همی باشند تا اگر کسی از ایشان بجنبد بکشند و اگر جایی بانگی شنوند
آنجا شوند و چون شب اندر آمد صد مرد بخانه ابراهیم گرد آمدند و از مهتران اهل بیعت بودان که اندر شب
بر نشینند و بدر مختار شوند و با او خروج کنند هر کسی زرهی پوشیده و قبایی از زیر زره پوشیده و شمشیر
حمایل کرده و چون از شب لختی برفت ابراهیم نیز برنشست ایشان برنشستند و روی بمختار نهاد چون لختی
برفتند ایاس صاحب شرط پیش ایشان آمد گفت شما که اید ابراهیم گفت منم و این یاران من با من مساعدت
کرده اند بحاجتی را همست ایاس گفت چه حاجت بود نیم شب که با صد مرد سوار باید رفتن این جای تهمت
است ابراهیم گفت شما ندو سخن دراز گشت هر چند ابراهیم نرمی کرد ایاس تیزی کرد پس ایاس
شوکت خود و که من ترا پیش امیر برم و اگر نه سرت برگیرم ابراهیم گفت که روا است که حرب کنند پس اندیشه کرد
و گفت ما را بجز شمشیر نیست و با ایشان نیزه و حربت است ما را غلبه کنند و با صاحب شرط مردی بود از دهقانان
ابراهیم خواست و نام او ابو قطن و نیزه داشت نیک ابراهیم نیزه از دست او بستد و بجنبانید و گفت نیک نیزه
ایست و بر شکم ایاس زد و بپشتش بیرون برد و از اسب بیفکندش یاران او هزیمت شدند ابراهیم چاکری را
گفت فرود آی و سرش بر گیر چاکرش سر برگرفت و برفتند بدر مختار او نشسته بود و پیش او سلاح نهاده ابراهیم

چشم همی داشت و عبدالله بن مطیع همان ساعت بسر ایاس را بخواند بجای پدرش بپای کرد و بگفت با این صد مرد
گرد شهر همی گرد هر که را یابی بکش و سرش نزد من آر ابراهیم سر ایاس پیش مختار بیفکند گفت این چیست گفت سر صاحب
شرط است راه بر ما گرفته بود مختار گفت الحمد لله این نخستین فتحی است پس مختار زره اندر پوشید و برنشست
و بیرون آمد و بدر سرای بایستاد و یاران چنین نهاده بود که شما سلاح پوشیده دارید و اسبان زین کرده
و بانگ و علامت مرا چشم دارید چون بشنوید از خانها بیرون آیید و بدر سرای سلطان آیید تا زندان بشکنیم و سرای
سلطان بگیریم و هر که در سرای سلطان بگیریم بکشیم و علامت آن بود که بانگ کنند یا لثارات الحسین پس مختار بهر
محلتی کس فرستاد تا بدین علامت بانگ کردند و از هر جایی یکان و دوکان همی آمدند ابراهیم گفت این خطا است
مختار گفت چرا گفت از آنکه عبدالله بن مطیع بهر محلتی سواری بپای کرده است تا هر که را یابند بکشند و اگر یکان و دوکان
یابند همه را بکشند صواب آنست که من با خیل خویش بروم و گرد محلتها برآیم و بدین علامت کنم تا همه بر من
گرد آیند و تو اینجا باش تا من بنزدیک تو آیم مختار گفت این صوابست و زود باز آی و تا توانی حرب مکن ابراهیم
برفت و بهر محلتی بانگ همی کرد تا اهل محلت بر او گرد آمدند پس برفتی و بدیگر محلت رفتی تا بمحلت حجر بن قیس برسید
پس حجر با صد مرد خویشتن بر ابراهیم زد ابراهیم با او حرب کرد و حلقی را بکشت و دیگران هزیمت شدند ابراهیم گفت
ابراهیم گفت از پس ایشان مشوید اسب است تا بجای اندر نمانند و برفت و بمحلت سوید بن عبدالرحمن رفت سوید با آن
صد مرد سوار خویشتن بر ابراهیم زد ابراهیم سوید را هزیمت کرد و دیگر را بکشت و بهر محلتی شد و بانگ همی کرد و دهقانان بیرون
همی آمدند بنزدیک همی شدند سلطان و سپاه چون بانگ علامت ایشان شنیدند دانستند که مختار خروج کرده است بدر
عبدالله بن مطیع گرد آمدند و او را گفتند مختار بیرون آمده است و بر در سرای خویش ایستاده و دهقانان را همی خواند تو بدو
سپاه فرست تا حرب کند که هنوز مردم بر او گرد نیامده اند پس عبدالله بن مطیع شبث بن ربعی را گفت را بجر برو او ایمنیست
تو برو گفت سمعا و طاعة برفت بدر مختار شد با هزار مرد و مختار بدر ایستاده بود و با او هزار مرد بود و شبث با او
حرب کرد و ابراهیم بدان محلتها بگردید و مردم بر او گرد آمدند او را گفتند هم از اینجا برو و بسرای سلطان شو
ابراهیم گفت این چنین بی ادبی بود و نترسم حکم بیعت بود پس مختار بدر سرای سلطان رفتی ما را ندا داد باید
شدن و من ترسم که تا ما آنجا شویم سپاه سلطان آنجا شده باشند و با او حرب همی کنند پس ابراهیم برفت
چون نزدیک مختار رسید سپاه گرد مختار اندر آمده بودند و حرب همی کردند ابراهیم از پس ایشان
اندر آمد و شمشیر اندر نهاد شبث دانست که با ایشان بسنده نباشد بهزیمت بازگشت و عبدالله بن مطیع
را گفت کار مختار قوی گشت و اکنون بدر تو آیند برخیز و پسر را بدر سرای بایست و آن سپاه که بمحلتها
فرستاده ای باز خوان که از ایشان خبر نیاید و در کوفه نگاه دار تا روز بود عبدالله بن مطیع همچنان کرد بر

در سرای بایستاذ و سپاه بر وی کرد آمذند جون بیست هزار مرد بر وی کرد آمذ و مختار بر در سرای خویش ایستاذه بوذ
و آن مرد و کروه سپاه اندر شهر همی تاختند و آن شب بکوفه شبی بوذ با هیبت و بهمه شهر اندر منادی
بانک همی کردند و هرکز اندر کوفه شبی ازان صعبتر نبوذ و شعرا اندر یاذ کرده اند و شاعری کفت شعر
فی لیلة المختار ما ذهب الفتی • ومذهل من بعد الشباب سریع • دعا یا ل ثارات الحسین وما قلت
کنا نمت میدان بعد صریع • وکرا بجال کره اسقیهم • ونعضد یا ماه لاعلی بن مطیع • پس همی بوذند تا سحرگاه
و مختار خبر یافت که سپاه بر عبدالله بن مطیع کرد آمذند ابن میثم کفت ما را از شهر بیرون بایذ شذن مختار
با ابن میثم و همه سپاه برفتند و بنزدیک شهر جایست دیر هند کویند انجا شذند و سواران اندر پراکندند
و بانک همی کردند یا اهل ثارات الحسین یا اهل بیعة المختار یا طالبی دم الحسین ایها الشادون اجسامهم لله
ایها المعتضدون الاولاد من الی الله ایها الهاربون الی قوم ارحمکم الله واخرجوا اسعدکم الله وحاربوا اعدائکم الله ان
مختار قد خرج بدم هند و من هنی الحسین وطلب الحروب والفتن [illegible] فلیخرج و مردمان
یکان و دوکان همی آمذند تا سپیذه بدمیذ و مختار فرود آمذ و نماز بامداذ بکرد با یاران و بر نشست و سپاه عرض
کرد سه هزار و هشتصد مرد بوذند از جمله دوازده هزار مرد که اهل بیعت او بوذند مختار کفت ای عجبی این مردم
که بیعت کرده اند کجا اند پس کفت اینکه آمذند ما را بس اکر نصرت خذای عزوجل با ما بوذ و آن دیکران که پیدا نیامذند
بدانند که خذای عزوجل کفت لو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا • و جون روز بوذ عبدالله بن مطیع خبر یافت که
مختار بر هند شذست شبث بن ربعی را بفرستاذ با چهار هزار مرد و راشد بن ایاس صاحب شرطه را با هشت هزار مرد و کفت
یکی بذین دیر بیرون شو و یکی بذان دیر تا از پیش و پس ایشان بکیرند و بشمشیر بکار دارید و جون مختار خبر ایشان
بشنیذ هزار و دویست مرد با ابن میثم داذ و پیش راشد فرستاذ و نعیم را با هزار و هشتصد مرد پیش شبث فرستاذ
و خوذ با نهصد مرد انجا همی بوذ و ابن میثم با راشد حرب کرد و نعیم با شبث حرب کرد نعیم کشته شذ و یاران او
بهزیمت نزد مختار آمذند و شبث بسیاری از ایشان بکشت و اسیر کرد و اسیران را پیش او آوردند نکاه
کرد که همه بازاریان بوذند و غوغای شهر بوذند پس شبث هر یکی را همی پرسیذ که تو چه کار کنی یکی کفت
من قصابم و یکی کفت بنا ام پس کفت ایشان را بکار خویش مشغول نباشند و ایشانرا همی کشت پس
مردی را که از محلت او بوذ و ماهی فروختی او را کفت ای سک تو از پیشه خویش جدا آن درم که کردی
که از دی اندر داد و او را بکشت و سوی مختار آمذ او را دیذ اندک مایه مردم ایستاذه و دیذ دلشان شکسته از
کشتن نعیم جون شبث آهنک ایشان کرد مختار کفت حرب را بپایید و جان بازند که اکر این دشمنان بر شما
ظفر یابند از شما یک زنده نمانیذ یاری مختار باشت حرب اندر کرفت جون زمانی بوذ خبر آمذ که ابن میثم راشد

وکشتند و سپاه او را هزیمت کرده بکمین کرده دل او را از آن سپاهش قوی کشت و شبث را دل بشکست و مختار ابرهیم
کس فرستاذ که از پس هزیمتیان مشو نزدیک من آی که مرا بتو حاجتست ابرهیم سوی مختار آمذ و جون عبدالله بن
مطیع خبر یافت که ابن میثم نزد مختار شذ حسان بن فائد العبسی را بمدد فرستاذ بدو هزار مرد و جون حسان بدیذ ابرهیم
آهنک او کرد و رهامذ کرد که سوی مختار آمذی و حرب کردند و حسان را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت
و حسان از اسب بیوفتاذ ابرهیم آهنک او کرد که بزندش مردی از خویشان حسان با ابرهیم بوذ خویشتن
بر حسان افکند و زینهار خواست ابرهیم او را زینهار داذ و برفت سوی مختار شذ و مردمان شبث یکان
و دو یکان باز همی کشتند با خویشتن بدروازه افکند و تیر اندازان خیل مختار را غلبه کردند و شبث
نزدیک عبدالله بن مطیع شذ و عبدالله از هزیمت شذن شبث و کشته شذن راشد متحیر کشت عمرو
بن الحجاج کفت ایها الامیر متحیر مشو که سپاه تو از آن او بیش است با او لختی غوغا است سپاه خویش را
خیلی بحرب فرست و خوذ از پس ایشان باش و حل ایشان بجای دار عبدالله بن یزید بن حرب را با
سپاه بسیار پیش مختار فرستاذ همه بیش اند از آن و کفت بدروازه بایستید و بهمه درها همچنین بفرستاذ
مختار با خویشان و سپاه بیامذند و بیش اند از آن او را باز داشتند و از بیرون دروازه محلتی بوذ و انجا متعدد مردم بوذند
مختار بدان محلت بایستاذ و روز کرم شذ و مردمان آن محلت را آب آورده تا سپاه مختار بخوردند و جون بمختار
داذ بخورد مردی از یاران او کفت ایها الامیر مکر تو روزه داری کفت آری کفت اکر امروز بذین کرما روزه
نداری موی مانی پس روی آمذ و او را بیازرد و کفت بر خلیفت مهدی فرمان نبرانی و ندانی که او معصومست
و هر چه کند بفرمان امام کند پس مختار او را کفت ایها اکر فضل کنی و او را که عفو کنی و او را زنش خواسته
مختار کفت اللهم اغفر له و شاد شذ که مذو بذان چشم بکرید پس ابرهیم مختار را کفت ما انجا ایستاذه صواب نیست
ما را اندر شهر بایذ شذن و کس ترا پای ندارد مختار سپاه عرض کرد هر که پیر بوذ و ضعیف انجا بپای کرد و خوذ برفت
و این در شهر ها کرده بدر دیکر شذ و بشهر اندر آمذ ابن میثم را کفت روی بدر سلطان نه تا حرب انجا کنیم و مختار از پس
از پس او همی آمذ و عبدالله بن مطیع را کفتند که مختار بشهر اندر آمذ عبدالله سوید بن عبدالرحمن را با پنج هزار مرد بفرستاذ
تا پیش مختار شذ و با همه سپاه و اندر میان کوفه جایست آنرا کناسه خوانند استوار آنجا فرو شذ انجا با سوید حرب
کردند و او را بشکستند و سوید نزدیک عبدالله باز آمذ عبدالله با سپاه بیامذ و بکناسه بایستاذ ابرهیم بیامذ مختار
را کفت اندر شهر حرب نبایذ کردن سپاه پس فرود آمذند و همه سپاه مختار پیاده شذند و عبدالله با سپاه خویش
پیاده نتوانست شذن و ابرهیم اندر پیش آمذ و از سپاه سلطان بسیار بکشت و عبدالله روی بهزیمت نهاد
و از پس نماز پیشین با خویشتن بسرای اندر افکند و هر که با او اندر بتوانست شذن اندر شذند و سرای بحصار کرفتند

ومهتران سپاه با او بسرای اندر شدند و سرای سلطان بکوفه بزرگست واستوار و ز کت آدینه هم بپهلوی اوست
ومختار بیامد وگرد اگرد سرای فرو گرفت و سه روز هم چنان همی بود و هر روزی سپاه مختار افزون همی شد و پیشان
همی آمدند تا دوازده هزار مرد بر و گرد آمدند وعبدالله اندر سرای نتوانست بودن و طعام نداشت و تدبیر
حصار نکرده بود چون سه روز برآمد کار سخت شد و کار مختار قوی تر گشت پس مهتران سپاه را گفت
چه تدبیر بینید شبث بن ربعی گفت این کار سخت شد و این مرد دلیر گشت و هر روزی سپاهش افزون است
اگر بیرون شویم وحرب کنیم ما را بکشند و اگر اندرین سرای بمانیم از گرسنگی بمیریم و اگر سلاح بنهیم ما را اسیر
کنند تدبیر آنست که از ایشان زینهار خواهیم ترا از سرای بیرون شوی و بکناره شهر فرو ذآیی با خاصگان
خویش و چون شب اندر آید بروی و بمکه شوی عبدالله بن الزبیر تا جان وخواسته بسلامت ببری و
این مرد شهر بگیرد و با هر کسی حیلت خویش کنیم و چون تو رفته باشی ما از و زینهار خواهیم عبدالله گفت
من نزد عبدالله بن الزبیر نتوانم رفتن که بر من انکار کند و گوید شهر بخوارج دادی و مرا آگاه نکردی
و شبث گفت مرا بش از سخن سرد بگوید باری نکشدت و این مرد اگر ترا بیابد بکشد و اگر بتوانی امشب
جایی شو که ایمن باشی تا ما از و زینهار خواهیم و شهر و کوشک بدو دهیم تو از پنهان نامه کن با عبدالله
بن الزبیر ترا نامه فرستد پس عبدالله صبر کرد تا شب اندر آمد ایشان را خطبه کرد و گفت شما مهتران
با منید و این غوغا آمده من شما را معذور دارم ایشان گفتند احسن الله جزاک ما چون تو امیر ندیدیم
پاکدین و دیانت و ما از حق گزاردن تو با تقصیریم او را از بس سرای فرو داذند و بر بام شدند و از
مختار زینهار خواستند و گفتند عبدالله شد مختار را اجابت کرد و در بگشاد و مختار اندر شد و اندر بیت
المال دو بار هزار هزار درم بیافت بر یاران قسمت کرد و عبدالله بن مطیع بسرای ابو موسی الاشعری
شد دیگر روز مختار بیعت کرد با آن سپاه بطاعت خدای عز وجل و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
و طاعت امام مهدی محمد بن الحنفیه و طلب کردن خون حسین رضی الله عنه و عبدالله بن کامل را
صاحب شرط کرد نماز شام گفتند عبدالله بن مطیع بسرای ابو موسی الاشعری اندرست مختار بدو کس
فرستاد که مردم آگاه شدند که تو کجایی برخیز و بشو که من نخواهم که تو تباه شوی و صد هزار درم بدو
فرستاد عبدالله دیگر شب ببصره شد پس مختار دیگر روز امیران بیرون کرد بر شهری عبدالله بن
مالک الاشتر را باز مدینه فرستاد و محمد بن عمر بن عطارد را بموصل فرستاد و اسحق بن مسعود را بمداین
فرستاد و سعید بن حذیفه را بحلوان فرستاد و راه خراسان بیکی دیگر داد و گفت با کردان حرب کن
و راه حجاج ایمن دارند عاملان برفتند و اهل این شهرها را بیعت بستدند و مختار عدل اندر کوفه بگسترد و اهل

نامه کرد و بفرمود که بیمار کرد پس مختار عبدالله بن عتبه را قاضی کرد و پادشاهی بعدل بیاراست و خویشتن را
خلیفت المهدی نام کرد و دعوت بمحمد الحنیفه کردی و او را مهدی خواندی و بیعت او را ستدی و نه بفتح
بدو نامه کردی و نه درم فرستادی و نه محمد نیز بدو نامه کردی **خبر الواقعة التی کانت بین اصحاب مختار و بین عبدالله بن زیاد** و مروان بن الحکم عبیدالله بن زیاد را فرستاده بود تا عراق بگیرد
و گفته بود تا هر که وای حرب کند و عبیدالله سلیمن صرد را کشته بود و چون از حرب ایشان بپرداخت مروان
مرده بود و عبدالملک نشسته پس عبدالملک دست او قوی کرد بعراق فرستادش و او را بنجاه هزار مرد
داد عبیدالله چون از شام بسواد اندر آمد از سواد صد هزار مرد بیرون آمدند و گفتند ما تا اکنون ندیدیم و با
او حرب کردند او بعبدالملک نامه کرد او جواب کرد که اول با اهل سواد حرب کن پس عبیدالله بحرب
ایشان مشغول شد و یک سال آنجا بماند و بدین سال که مختار بکوفه شده بود چون عبیدالله از سواد
بپرداخت آهنگ مختار کرد و روی بموصل نهاد و عبدالله بن قیس خلیفت مختار بود از آنجا بگریخت و
بتکریت آمد و از آنجا نامه کرد بمختار ابرهیم بن مالک را پیش او فرستاد با هفت هزار مرد و یزید بن انس
بموصل بود از دست مختار عبیدالله ربیعة بن المخارق را سوی یزید فرستاد بحرب و ربیعه بیمار بود
بیامد وحرب کردند و یزید او را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و بسیار اسیر کرد چون عبیدالله بن
زیاد بشنید نامه کشت و برخاست و بموصل آمد و چون این خبر بمختار بشنید ابرهیم را بخواند
و گفت ترا باید رفتن و با عبیدالله زیاد حرب باید کردن ابرهیم هم آنگاه از کوفه برفت و چون ابرهیم
بشد اهل کوفه بر مختار خروج کردند و سبب این آن بود که چون مختار بولایت بنشست سپاه او دو گروه
بودند یکی آنکه از اول با او بیعت کرده بودند و این همه کهتران بودند و دیگر مهتران سپاه با عبدالله
بن مطیع بودند پس چون ابرهیم برفت و عبدالله بن مطیع بگریخت این مهتران با مختار بیعت کردند
و او این ضعیفان را دوست داشتی و ایشان را منفعت بیش کردی پس ازین جهت گروهی بر مختار
بیرون آمدند و گفتند ما شهر را بمختار دادیم تا مردمان خویش را توانگر کند و ما دست او قوی کردیم
و او ما را خوار کند هنوز اکنون صبر کنیم تا ابرهیم بن مالک برود آنگاه مختار را و این مردمان که با او اند همه را بکشیم
پس چون ابرهیم بده منزل از کوفه دورتر گشت مردمان کوفه گرد آمدند و گفتند اکنون وقتست شبث بن
ربعی گفت ما را نخست بدو رسول باید فرستادن و باید گفتن که مردمان بر تو بیرون آمدند و آهنگ کشتن
تو کردند اگر توانی این کار باز کردی و ایشان را نیکو تر داری تا ترا باز آرند رسول بیامد و مختار را آگاه کرد و
مختار دانست که حال دگرگون شده است ایشان را جوابی نیکو باز داد و هم آنگاه از پس ابرهیم جازه بر افکند و گفت

اهل کوفه بر من بیرون آمدند و بر کشتن بیعت کردند و باید که چون این نامه بخوانی انجا که رسیده باز کردی و بشتابی
که اگر باز نیایی این کار از دست من و تو بشود بس چون پیام مختار باز آوردند ایشان را سعری بکرد همه کرد
آمدند تا شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن و عمرو بن سعد الله و محمد بن الاشعث و همه سوی کعب بن ابی کعب شدند
وگفتند ما مختار را بکشیم کعب گفت شما را با مختار این دشمنی بکار نیست که عبید الله بن زیاد می آید با سپاه
بسیار و او شما را از مختار برهاند ایشان فرمان نکردند وگفتند او را باید کشتن برفتند و شانزده کس را
سوگند دادند از مهتران بر کشتن مختار اول شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن لعنه الله و عمر بن سعد و شمر بن
حر و عبد الله بن مخنف و حسان بن فائده و ربعه بن حسان و حجاز بن ابجر الکندی و عبد الله بن سمیع و این
با نخوه تن مهتر بودند با هر یکی پانصد مرد بود و از کسها مختار نیز دو تن بودند یکی رواحه بن سداد و دیگر عبد الرحمن
بن سعد بس این همه برخاستند و بدر سرای شبث رفتند و او را گفتند بیرون آی تا برویم و شبث بیرون
آمد و از این تدبیر مختار آگاه شد برنشست و با اندک مایه مردم بر در سرای بایستاد بس شبث بن ربعی
گفت ساعتی صبر کنند تا من بسر خویش را نزد او فرستم بس بسر را بفرستاد وگفت مردمان بکار تو اندر
فرو مانده ایستند و مرا نیز بیرون آوردند و سلاح اندر پوشیدند و بحرب برنشستند و من ترا آگاه کردم تا انچ
ایشان خواهند بکنی و مایه حرب را بپا داری مختار گفت هر چه ایشان خواهند آن کنم بر کاغذی بنشتند تا مراد
ایشان حاصل کنم و مختار این مدارا از بهر آن می کرد تا ابرهیم اندر آمد بس ایشان اندرین حدیث بودند
که بانگ طبل ابرهیم برخاست و ابرهیم بشهر اندر آمد همه شهر اندر سلاح بود و ابرهیم پیش مختار شد گفت
چه بود گفت این گردنان بر من برخاستند ابرهیم گفت تا کی این سگان و فرا حرب شد و نخستین حمله
جنان بر ایشان کرد که همه را بکشت با تمامه مردان دیگر آن هزیمت شدند ابرهیم مقدار هشتصد مرد اسیر کرد و مختار گفت
بر من عرضه کنید تا بنگرم که بحرب حسین که بوده است از ایشان دویست و پنجاه مرد را جدا کرد که بدان حرب
بوده بودند و همه را بکشت و دیگران را رها کرد و بدین حرب کوفه او را راست گشت بس یک روز دو مرد از
مدینه می آمدند یکی صالح بن عبد القدوس و دیگر حسان ابن احد التمیمی سوی مختار آمدند بحاجتی گفتند
از مدینه اکنون آمدیم مختار گفت مهدی از من هیچ حدیث کرد گفتند کرد و گفت که مختار دروغ
زنست و دعوی می کند که من خون حسین طلب می کنم و کشندگان او را برخویش همی دارد مختار گفت
راست گوید و من تا اکنون خاموش بودم و از بس امروز نباشم و هیچ کس را از کشندگان او عفو نکنم
بس صاحب شرط را بخواند و گفت باید که این کشندگان حسین را بجای آری و نام ایشان را سخت کنی و ابرهیم
بن مالک را بخواند و گفت باید که این کشندگان حسین را همه طلب کنی که امام از من گله همی کند و مرا دروغ
زن گوید و گویند کشندگان حسین را برخویش می دارد ابرهیم گفت راست گوید بس صاحب شرط را گفت
این کار تست که همه را بشناسی صاحب شرط گفت مهتران همه عمر بن سعد است و اندرین فتنه او از خانه
بیرون نیامد از بهر آنکه امیر او را زنهار داده است و دیگر شمر بروستاست تا اکنون با ما حرب می کرد مختار غلامی را از
خاصگان خویش برنشاند وگفت برو و شمر را بیار از فلان ده و اگر نیاید سرش بیار غلام بدان ده شد شمر با او حرب
کرد غلام را بکشت و از انجا بجای دیگر بنهان گشت بس یک چند بود دلش تنگ گشت نامه کرد بمصعب بن
الزبیر وگفت از مختار متواری ام و این کار او هم چنان است که هیچ چیز نیست و اگر خواهی بیایی تا من او را
بگیرم و بدست تو دهم و اگر نه مرا بجواب آگاه کن و آن نامه بروی داد روستایی و آن پیک براه اندر بجوی آب
رسید فرو آمد که دست و روی بشوید و چیزی بخورد و آن نامه انجا بنهاد سواری فراز آمد که اسب را آب
دهد آن نامه بدید و نام شمر بر آنجا نوشته بود و آن سوار می دانست که مختار او را همی طلب کند بس این پیک را
گفت این نامه از کجایی آری گفت از فلان ده سوار پیک را با نامه نزدیک مختار آورد و پنجاه سوار و پیاده با پیک
بفرستاد باید آن ده که شمر انجا بود گرد اگرد آن ده و سرای بگرفتند شمر دانست که کار بود بیرون آمد و حرب کرد
تا کشته شد سرش برگرفتند و نزدیک مختار آوردند و گفت الحمد لله و ما این سری دیگر همی باید و کس فرستاد و بر عمر
سعد را بخواند و بر سید که بدرت کجاست گفت اندرین فتنها بخانه نشست گفت چرا بفتنه حسین بن علی
بخانه بنشست او را باز داشت و صاحب شرط را گفت برو سر عمر سعد را بیار صاحب شرط بیامد و بخانه عمر
سعد اندر شد او را گفت امیرت می خواند عمر برخاست که جامه بپوشد بسر اندر آمد صاحب شرط شمشیر بزد
و سرش بیرون انداخت نزدیک مختار آورد بس مختار بسر او را گفت من دانم که تو بدان حرب نبوده ای
ولیکن ترا از بس بدر زنده گذاشتن تلخ بود صاحب شرط را گفت این را از بس بدر در رسان صاحب شرط
سر او نیز برگرفت مختار گفت این سر بجای سر علی الاکبر است و این سر شمر بجای سر عباس برادرش حسین
بس مختار دو رسول بیرون کرد یکی عبد الله بن اسلم و دیگر حماد بن یمانی الجهنی و آن هر سه سر بدست
ایشان سوی محمد بن الحنفیه فرستاد وگفت من تا اکنون ضعیف بودم اکنون قوی گشتم و هیچ کس
را از کشندگان حسین بر بشت زمین رها نکنم و نامه نوشت سخت نیکو سوی محمد بن الحنفیه و اول
نامه مختار این بود سوی محمد بن الحنفیه بسم الله الرحمن الرحیم المهدی الامام بن الامام محمد بن الحنفیه
من مامور مختار بن ابی عبید بس چون این نامه و سرها سوی او فرستاد فرمود صاحب شرط را که هر که را بیابید
از کشندگان حسین بن علی رضی الله عنه بازرس یکان و دو گان می گریختند و ببصره می شدند سوی مصعب
ابن الزبیر و دیگران را بگرفتند اول خولی بن یزید را بگرفتند و این خولی آن بود که سر حسین بدست او و عمر بن سعد

سوی عبدالله فرستاد و خولی آن سر شبی برداشت و بخانه برد و بزیر طغار اندر کرد روشنایی از زیر طغار همی تافت
و زن او گفت آن چیست زیر طغار گفت سر حسین علی گفت تو کشتی او را گفت
آری گفت ای ملعون همه جهان بر بها شوند غنیمت ارند تو سر حسین بنبوة پیغامبر صلی الله علیه وسلم
اری بس صاحب شرط خویشتن اندر سرای خولی افکند چون بزین سلاح پنهان شد گفت خولی کجاست
گفت اندر خانه نیست و بدست اشارت کرد ایشان اندر شدند و او را بیرون آوردند و پیش مختار بردند
و مختار بفرمود تا ببازاری بکشتند و پیش از آنک جانش بدر آمد بسوختند و بباد بر دادند و از پس خولی سه کس
دیگر را بیاوردند یکی مالک بن بشیر و عبدالله بن الاسد الجهنی و دیگر جابر بن مالک ایشان پیش مختار گفتند
ما را بدان حرب بستم بردند صاحب شرط گفت این مالک است که پیراهن از تن حسین رضی الله عنه برکشید
ان وقت که او را بکشتند مختار گفت ای عدو الله اگر ترا بستم بردند چرا پیراهن از تن برکشیدی بس بفرمود
تا هر دو دست و هر دو پای او ببریدند و گوشت از اندام او برگرفتند بکاردها و انگاه بآتش بسوختند و آن دو
دیگر را بکشتند و ازین چهار تن دیگر را بیاوردند یکی زیاد بن النضر و دیگر عمرو بن ابی خالد و عبدالرحمن البجلی
و الحارث بن النضر صاحب شرط گفت ایشان اند که چون حسین را بکشتند خیمه او غارت کردند و از انجا
بخور بیرون آوردند و بنام بخور مجمر کردند ایدون گفتند بخور اصحاب الورس مختار ایشان را گفت یا عبدالله
ورس هذا کم الورس الی النجس بفرمود تا ایشان را میان بازار لخت لخت کردند و گوشت شان پیش سگان افکندند
تا بخوردند بس سه تن دیگر بیاوردند یکی عبدالله بن وهب و دیگر عبدالرحمن بن حماد و عبدالله بن صبح صاحب
شرط گفت ایشان آنند که اسب بر حسین رضی الله عنه راندند و استخوان بسم اسبان بشکست و بزمین اندر شد
و با خاک بیامیخت مختار بفرمود تا ایشان را بند اخشد زنده و اسبان بر ایشان براندند تا همه اندامها شان
خرد شد و کارد و نیزه اندر ایشان همی زدند تا گوشت ایشان بکل راست شد باز دو تن دیگر بیاوردند
صاحب شرط گفت عبدالرحمن بن عقیل بن ابی طالب را او کشت مختار بفرمود تا هر دو را اندر آتش افکندند
و بسوختند بس شرح بن طفیل الطائی را بیاوردند صاحب شرط گفت عباس بن علی را که برادر حسین بود
او را بکشت و تیر انداخت سوی حسین رضی الله عنه و شعر گفت و چون شرح را بگرفتند کوذکان او سوی
عدی بن حاتم شدند و فریاد خواستند عدی نزدیک مختار شد و حاجت خواست مختار صاحب شرط را
گفت او را با داد او ببخشم بشد و شرح را بیاورده بمحلتی بر گذشت از اهل شیعت از رسان کس فرستاد که خویش
همی آیم از کشند کان حسین رضی الله عنه چون بنزدیک شما رسم او را بکشید امر از شما سپاس دارد ایشان
شرح را بکشتند صاحب شرط باز آمد و عدی انجا بنشسته بود تا شرح را با خویشتن برد صاحب شرط بیامد

وگفت بفلان محله رسیدم چون بر گذشتم مردمان او را بستدند و بکشتند گفتند این همه امیر مردم را بکشت
این یکی بماید رسد مختار بخندید و گفت که عدی از انجا بیرون آمد آزرده باز مردی را بیاوردند نام او زید بن رقاد
ان روز تیری انداخته بود بر عبدالله بن عقیل و دستش بر پیشانی دوخت و بکشت بفرمود او را بدار کردند و تیر
باران کردندش بس مردی را بیاوردند نام او بوقل بن طفیل صاحب شرط گفت این بدان لشکر بود ولیکن
ندانم که این ملعون چه کردست بوقل دست برآورد و بر روی صاحب شرط زد مختار گفت معذور دارش که
از بیم جان سیه کند بس بفرمود تا هر دو دستش ببریدند و شکمش بشکافتند و دستهاش اندر شکم نهادند
و پیش سگان افکندند بس دیگران بگریختند و ببصره شدند مختار مرکی را یافت بر آتش سیه نهاد و الکی را نیافت
سرایش ویران کرد بس مردی را نامش مالک بن بشیر دست راست حسین بریده بود از بهر انگشتری مختار او چون بدید
او را بفرمود تا زنده پوستش باز کردند چنانکه گوسفند را تا بمرد بس بطلب مردی شدند نامش مالک بن معقد العبدی
او آن بود که علی الاکبر را کشته بود بس صاحب شرط برفت و او بیرون آمد و حرب کرد و یک تن را از ان صاحب شرط
بکشت صاحب شرط بر و حمله کرد و یک دستش ببرید او همچنان بگریخت و ببصره شد سرای او نیز ویران کردند
و هر کسی را که بگو فه از کسی کشته بود سیه آمدند و همی گفتند که او بدان لشکر بودست مختار بفرمود که هر کس را بجویید
و مردی بود نام او سراقة بن مرداس و شعر نیک گفتی او را بدان فتنه بگرفته بودند که مردمان را بخروج بر مختار کردند
او مختار را این شعر بگفت شعر امیر علی القوم ما حرمن سعد وخیر من صلی و لی و مجد مختار گفت این را باز دارید
بس یک ماه بزندان اندر بود و در زندان او را بگرفتند مختار او را شعری بگوی نیکو باشد که رهایی یابی سراقة شعری
بگفت و اندر آن شعر گفت من روز حرب فرشتگان دیدم که مردمان را سیه گرفتند و بدیشان همی دادند و آن
شعر بیش امیر زندان بگفت و او مختار را بگفت مختار گفت او را که این تو دیدی گفت اری فرمود که او را بزندان باز برید
تا بدزدا دیده این شعر بر سر انجمن بخواند انگاه او را رها کنم بس او را باز زندان بردند و چون روز آدینه بود شعر بر خواند
مختار او را رها کرد سراقه برفت و ببصره شد و مصعب بن الزبیر را گفت چنین فسوس کردم بر مختار تا رهایی یافتم
مصعب گفت یکی شعر دیگر بگوی و بروی بر نوشت که دروغ گفتم و برو تو افسوس کردم و آن شعر که گفت که من فرشتگان
دیدم اینست شعر الا ابلغ ابا اسحق انا ***** سعد ارماه کانت علینا ***** خرجنا لا نری الضعفا فینا
وکان خروجنا بطرا و حینا ***** لقینا منهم اطلا ماسا ***** وطعنا صایبا دی سمینا ***** نصر علی عدوک کل یوم
وکل لسبه یسعی حبنا ***** کنصر محمد فی یوم بدر ***** ویوم الشعب اذ لاقی حنینا ***** وان قلنا ملکت ملکنا فحق نا
نفی الحکومة واعدنا ***** تقبل توبة منی فانی ***** ساشکو ان جعلت البعد دینا ***** و آن شعر که از بصره بدو فرستاد
و براد افسوس کرد این بود شعر الا ابلغ ابا اسحق انا ***** رایت البلق دهما مهجرات ***** ظفرت بوحدکم وحصلت دون

علی امثالکم حتی الممات   اری عینای ما لم تبصرا   کلانا عالما بالترهات   اذا قالوا اقول لهم کذبتم
وان خرجا لبست لهم اداتی . پس این شعر بمختار فرستاد واو گفت من دانستم که او همی دروغ گوید وآن
از بهر آن همی گوید تا از من بترسد ومن نیز بدروغ او فرود آمدم **خبر وقعة البصرة وقتل**
مختار زرابی عبید وآن وقت که مختار بزندان بود مختار عبد الله بن ابی مطیع بود و سلیمن بن صرد
کشته بودند ومردمان با مختار اندر زندان بیعت کرده بودند و اندر آنجا مردی بود نام او مثنی بن مخرمه
او نیز با او بیعت کرده بود پس مختار این مثنی را ببصره فرستاد وگفت آنجا همی باش ومردمان از نهان دعوت
همی کن پس او ببصره شد ودعوی همی کرد وخلق بر وگرد آمدند وخانه من همی ببصره بود بجایی که انرا دار الرزق
خوانند واین مثنی همی بود بنهان تا بدان وقت که مختار دعوت اشکارا کرد وکوفه بگرفت مثنی نیز ببصره
بیرون آمد وبصره بگرفت وامیر وصاحب هاشم بود با مثنی حرب کرد ومثنی مدار الرزق اندر شد واین سرای رزق
جاییست بزرگ وفراخ وآنجا دو هزار مرد بیرون آمدند وهوای مثنی خواستند وقبیله بنی عبد قیس که بزرگانه
بصره بودند نیز هوای او خواستند پس یک چند حرب کردند وسلطان سرای رزق بگرفت وخویشتن اندر
افکندند وخلق را از ان مثنی بکشت مثنی با کوهی مردم بیرون شدند وبقبیله بنی عبد قیس شدند وآن
قبیله او را یاری کردند وسپاه سلطان را هزیمت کردند سلطان سپاه دیگر فرستاد ورسول کرد بمثنی
که چندین خون ریخته شد اگر بروی مرا با تو کار نیست واگر بروی از تو باز نگردم تا ترا نکشم مثنی گفت
سپاس دارم وبا یاران خویش از بصره برفت وباز مختار شد پس این قیس برخاست وبمدینه شد محمد بن
الحنفیه را بدید واز وی بپرسید خلیفت مختار محمد گفت مختار دروغ زنیست وخلیفت من نیست بس احنف
باز آمد وسخن محمد یاران را بگفت احنف گفت این مختار مختالست ودجال ودروغ زن یاران مختار
او را گفتند که احنف ترا چنین گفت مختار گفت چه توانم کردن پیغامبر خدای همی چنین ها گویند اگر مرا
گویند عجب نبود ومردمان پیشتر بدانستند که مختار همی دروغ گوید وخلیفت نیست ولکن مختار
فصیح بود وسخن بسجع گفتی ومی تیز داشت وپیشتر آن بود که هرچه بگفتی راست آمدی ومردمان
سحر او را وحی خواندی وازبهر این بود که برو فتنه شدند **خبر حبس محمد بن الحنفیة من قبل عبد الله**
ابن الزبیر وخلاصه علی یدی مختار واندر سال شصت وشش محمد الحنفیه رغبت حج کرد وبا اهل بیت
خویش بمکه شد وحج کرد وچون حج بکرد عبد الله بن الزبیر خواست که او را بگیرد تا مگر بیعت او بستاند
از بهر آنک همه جهان او را بیعت کرده بودند وامیر المؤمنین همی خواندند مگر عراق که مختار بکوفه بود و
دعوی همی کرد که محمد الحنفیه مرا فرستاده است وعبد الله الزبیر گفت که چون محمد مرا بیعت کرده باشد

مختار را هیچ حیلت نماند تا بیعت نکند مردمان او را گویند خداوند تو بیعت کرد تو چرا نکنی اگر بیعت کنی نیز
سخن او نشنوند وجهان بر من راست شود پس عبد الله محمد را بخواند وگفت آگاه باش که من از دست مختار بستوه
آمده ام اکنون چاره نیست یا دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم یا با من بیعت کن تا هرچه تو فرمایی من آن کنم ومن
از چه مختار برنم محمد گفت مرا به بیعت کسی حاجت نیست ومن کس را بیعت نپذیرم ومن از مختار بیزارم واو
خلیفت من نیست عبد الله گفت دروغ گویی منفعلی از یک سوی همی گویی که او خلیفت من نیست واز
دیگر سو او را گماشتی تا خلق را از راه ببرد ونه با من بیعت کنی ونه بیعت من بپذیری پس اکنون کار
از دو بیرون نیست یا مرا بیعت کن ویا بکشمت وبسوزنم محمد گفت مرا زمان ده گفت گفت چند گفت ای
سحان صفوان بن امیه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم زمان خواست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت چهار ماه
گفت مدتم بس بر دو ماه بنهادند وعبد الله او را باز داشت اندران خانه که چاه زمزم اندرانجاست
وچهل مرد برو موکل کرد وهیزم گرد همی کرد یک تن از خویشان او را گفت ترا دست بمختار باید زدن که
او سخت هوست عراق او دارد ترا نصرت کند پس محمد نامه نوشت سوی مختار واو را از کار خویش آگاه
کرد وگفت باید که مرا زود یاری کنی که عبد الله بن الزبیر را دو ماه زمان دادست بش که دو ماه آید واز
مکه تا کوفه سی منزل نیست ان مکه بهشت روز بکوفه آمد ونامه بداد مختار سخت شاد شد بدان نامه فخر کرد بنیاد
وبر منبر بر خواند واهل کوفه را گفت امام را عبد الله بن الزبیر باز داشته است اکنون از ما همی یاری خواهد تا ترا که
من او را یاری کنم چنانک همه جهان اندران عجایب مانند وهم انگاه نامه نوشت سوی کیسان بن الطفیل
امیر مداین وقصه او را بگفت واز او سپاه خواست دو هزار مرد بفرستاد ومختار از کوفه نیز هزار مرد بفرستاد
وهرچه ایشان را بایست بداد ووده خروار درم وسلاح با ایشان بفرستاد وهدیه های گوناگون محمد را بس
این سپاه برفتند صدکان ووده ویستکان بیادیه اندر شدند از بهر آنک آب نبود پس بر یک منزلی مکه
فرود آمدند وراست مردم ماه بود وعبد الله بن الزبیر هیزم گرد کرده بود بر در خانه زمزم که اگر فردا
بیعت نکند او را بسوزد سپاه مختار خویشتن بمکه اندر افکندند وراست همی شدند تا چاه زمزم موکلان را براندند
ومحمد را بیرون آوردند وبر اسب نشاندند عبد الله بن الزبیر آگاه گشت سپاه بر نشاند وخواست که
حرب کند مردمان مکه گفتند این حرم خدایست اندر اینجا نشاید حرب کردن عبد الله خاموش گشت
ایشان محمد را بردند واز مکه بیرون شدند وبدر مکه بر سر کوه فرود آمدند وآن دو هزار مرد که از
یمن آمده بودند حشو کرده وبر نشاندند ودعا کرد وهمه باز فرستاد وبا این هزار مرد که مختار فرستاده
بود بمدینه شد ونامه های نیکو فرستاد بدست ایشان سوی مختار ومختار شاد شد واز پس این کار

مختار مردوزي قوي تومي شذ **خبر کرسی علی بن ابی طالب رضی الله عنه** و علی رضی الله عنه کرسی از
پیغامبر صلی الله علیه و سلم میراث یافته بوذ و آن کرسی بوذ چهار کوشه و علی رضی الله عنه بذان کرسی بر نشستی
وقت حکم کردن و مختار خواست که آن کرسی بدست آورد و ندانست که آن که دارد و از آل علی اندر کوفه
هیچ کس نمانده بوذ مگر طفیل بن جعده بن هبیره پسر خواهر علی و علی رضی الله عنه خواهری بوذ از مادر و پدر
نام او هانی بنت ابی طالب و او را بکوفه علی آورده بوذ و زن هبیره بن وهب المخزومی بوذ و این جعده پسر هبیره بوذ
و حال این جعده سخت بذ شده بوذ و هیچ کس ندانست از آل علی که آن کرسی را نگاه باید داشتن و ایذون
کویند که آن کرسی با حسین بکربلا بوذ و بغارت برده بوذند پس مختار را گفتند از آل علی کس نمانده
مگر طفیل بن جعده و این کرسی بدست او بوذ مختار طفیل را بخواند و گفت چنان شنیذم که آن کرسی تو دارِی
و اگر بمن دهی ترا توانگر کنم و اگر ندهی ترا بکشم او با خوذ گفت که من سخت اندر مانده ام بروم و یکی کرسی طلب
کنم و بیاورم و کویم این آن کرسی است باشد که مرا چیزي دهد که نداوان کرسی بایدم شد طفیل جعده
گفت با من هست ولکن با مردمان ماست و از مان ده تا طلب کنم و بیاورم مختار گفت و مابا سد طفیل
جعده بیامد و بسر کوی یکی روغن فروش بوذ و او کرسی داشت بخرید از وی و دو درم بذو داد و بخانه آورد و دو سه
روز آنرا همی شست پس آنگاه بخوذ کرد و بپاره دیبا اندر گرفت و بیامد و مختار را گفت بازیافتم مختار گفتهای خویش
را بفرستاد تا آن بیاوردند و پیش بنهاذند و شاذ گشت و بوسه داد بر آنجا و برخاست و دو رکعت نماز
کرد شکر آنرا که خذای عز و جل آنرا بذو داد پس مردمان شیعه کرد و گرد و ایذون گفت که خذای عز و جل از پس
این نصرت از ما نگسلد و این کرسی ما سکینه است چنانک تابوت سکینه بنی اسرائیل را بوذ پس اهل شیعه را گفت
این آن کرسیست که چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم را وحی آمذی برین کرسی نشستی و بذین تکیه زذی پس
آن کرسی بدیبا در بفت اندر گرفت و آنرا تابوتی از آهن پولاذ کرد و قفلی از آهن پولاذ بر نهاذ و آن کرسی
بذان تابوت اندر نهاذ و قفلی زرین بر افکند و پیش محراب بنهاذ بمحراب و رکت آذینه و خلق همی شذند و دست
و روی اندر آنجا همی مالیذند و مختار هرگاه که چیزي بخواستی اندیشذن بخوذی تا آن کرسی بیاوردندی
و بر آنجا نشستی و خبری نا بوذه بگفتی و آنهم چنان آمذی و مردمان برو فتنه شذند و آنرا وحی الهام خواندند
و علما همی دانستند که آن چیز نیست و لیکن از بیم غوغا چیزی نیارستند گفتن و مختار گفتی فراسه المومن لا تخطی
و این لفظ پیغامبرست بخبر مشهور و اهل شیعه کویند چون علي ادرا مرده ما فرزند ماند و با بحذه پسر و شش دختر
محال بوذ که کرسی او کم شوذ و مهدی که بآخر الزمان بیرون آید عمامه پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ذوالفقار و نیزه و این
کرسی پیغامبر با او بوذ و این نزد اهل شیعه درست و جمله سخن دارند **خبر الواقعه ابرهیم مالک بن عبدالله زیاد**

پس چون کار و کوذ کار مختار راست شذ ابرهیم بن مالک را بحرب عبیدالله بن زیاد فرستاد و با ابرهیم هفت هزار مرد بوذ
و بحد شام اندر رود فرات جام رود خانند عبیدالله بن زیاد با لشکر آنجا فرود آمده بوذ ابرهیم لشکر خویش برابر
او فرود آورد و سال شصت و هفت اندر آمذ و عمرو بن الحباب از مبارزان شام بوذ و بر میمنه عبیدالله بوذ
و با ابرهیم دوست بوذ چون ابرهیم آنجا فرود آمذ این عمرو نزدیک او آمذ گفت غم مدار چون بحرب آیی من با خیل
خویش سوي تو آیم تا ظفر ترا بوذ و دیگر روز چون صف بر کشیذند یکی از لشکر عبیدالله بن زیاد بیرون آمذ
نام او عمرو بن هویم و بانگ کرد ای مردمان شما بچه کار آمذه اید ما مختار از ما چه کذبوذ ست ایشان گفتند
هیچ کله ما بطلب خون حسین بن علي آمذه ایم که او را عبیدالله زیاد کشته است او را بما دهند تا بکشیم
و باز کردیم گفت دروغ کویید که حسین را آنکه شما خواندید و او اگر آنکه نیامدی کشته نگشتی و عبیدالله
بن زیاد سپاه سالار ماست او را بکس ندهیم و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و از مرد و سپاه
بسیاری کشته شذ و سپاه شام بجمله بر میمنه ابرهیم حمله کردند و میمنه هزیمت گشت ابرهیم سپاه را
فرو داشت بحرب و از پس میمنه شذ و ایشانرا باز آورد و گفت تکبیر ما گوش دارید و چون من حمله کنم شما حمله از پس من
حمله کنید و ابرهیم پیش صف اندر آمذ و حمله کرد و سپاه از پس او حمله کردند و سپاه شام هزیمت شذ ابرهیم شمشیر بدیشان
اندر نهاذ و بذان یک حمله هزار مرد کشته شذ و پانصد غرقه گشتند و ابرهیم از پس هزیمتیان رفت پس نگاه کرد
صد سوار دیذ از یک سو ایستاذه ابرهیم با مقدار هزار سوار روي بدیشان نهاذ و ایشانرا میان اندر آورد و همه
را بکشت و عبیدالله بن زیاد اندر میان ایشان بوذ ابرهیم ردی را شمشیری بزذ و بدو نیم کرد و بوی مشک
یافت ثعلبه گفت بنگرید تا این کیست نگاه کردند عبیدالله بن زیاد بوذ بخوذ تا سرش بر کردند و باز گشت
و بانگ از ایشان مانده بوذ از غنیمت و سر عبیدالله بن زیاد بر داشت و نزدیک مختار باز آمذ
و پیش از آنک او باز آمذ مختار بذان کرسی نشسته بوذ و گفته که ما را تا سه روز از موصل خبر فتح آید از
ابرهیم بن مالک پس سه روز بذان وقت که او گفته بوذ خبر فتح آمذ و خلق برین سخن برو فتنه شذند و گفتند
که این سخن پیغامبران بوذه و شعبی آنجا بوذ مردمان را گفت بدین سخن غره مشوید که این سخن اصل ندارد
و این حرب ایشان بر لب رود بوذ ست و مختار همی کویذ ما را از موصل خبر آمذ مردمان شعبی را گفتند تو
همی دانی که این چنین است که او همی کویذ و راست همی کویذ ولکن تو بحدیث او نگروي و ما هیچ کس را
جز پیغامبران این ندیذیم پس مختار بسرای سلطان اندر بنشست بذان ایوان که عبیدالله زیاد نشستی و سر
عبیدالله پیش بنهاذ چنانک او سر حسین بن علی رضی الله عنه نهاذه بوذ و امیری موصل و جزیره و آن نواحی
ابرهیم بن مالک داد و او را بسیار منت داشت بذین حرب که کرده شذ **خبر مصعب بن الزبیر و قتل مختار**

وبدین سال شصت و هفت مصعب سپاه آورد از بصره بر مختار او را بکشت، و این مصعب مردی بود از فصحا
و مبارزان عرب، و چون عبدالله بن الزبیر او را ببصره فرستاد راست بمزکت آدینه شد و بر منبر شد و خلق
گرد آمدند برخاست و خطبه کرد و چهار آیت قرآن از پیش بخواند و آن خطبه این بود: بسم الله الرحمن الرحیم
طسم تلک آیات الکتاب المبین نتلوا علیک من نبإ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون. پس دست سوی
شام کرد و ایدون گفت: ان فرعون علا فی الارض تا آخر آیت. پس دست سوی حجاز کرد و گفت: و
نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیت. پس دست سوی شام کرد و گفت: ونری فرعون
و هامان وجنودهما تا آخر آیت. پس گفت من شنیدم ای اهل بصره که شما امیران را لقب کنید و من خویشتن
جزار همی گفت کردم، و را جزار خوانند، و از منبر فرود آمد و بسرای اندر شد، و مختار را بکوفه کار قوی شده بود
پیشتر از عراق گرفته، و هر کس که با عمر بن سعد بحرب حسین بن علی رضی الله عنه بوده بود بگرفت و بکشت
و هیچ کس را از مهتر و کهتر عفو نکرد، و خانهاشان ویران کرد، و از ایشان گروهی بگریختند ببصره شدند
نزدیک مصعب اول کسی که ببصره شد شبث بن ربعی بود و گروهی نیز بیامدند، و مصعب را بحرب
مختار تحریص همی کردند و گفتند برخیز که آن مردمان ترا خواهند، مصعب حدیث کس نشنید، پس
محمد بن اشعث بیامد و بگفت و مر او را حریص کرد، و مصعب اجابت کرد و کوفیان همه با او یکی شدند
و مصعب سپاه گرد کرد، و مهلب بن ابی صفره باهواز بود او را بخواند، مهلب از آن کراهیت داشت
از بهر آنک نخواست که با مختار حرب کند ولکن چون عبدالله بن الزبیر او را باهواز فرستاده بود گفتش
فرمان مصعب کن، پس از آن چاره نیافت و مصعب از هر سوی سپاه گرد کرد و ایشان را درم و سلاح داد
و این خبر بمختار شد مختار سپاه گرد کرد، و گفت آگاه باشید که آن کسها اند که از شما گریخته اند و سوی مصعب
بن الزبیر شده و او را بر حرب ما تحریص کرد، بسازید که حرب ایشان را. پس چون مختار دانست که مصعب
از بصره بیرون آمد احمد بن سمیط را بیرون کرد و عبدالله بن کامل صاحب شرط را و ابو عمرو بن یسار را
و با هر کسی سپاهی بیرون کرد و بهزار مرد چنانک سی هزار مرد از سپاه مختار برفتند تا بدهی رسیدند
نام او مذار، و مصعب لشکرگاه خویش آنجا زده بود پس سپاه مختار برابر مصعب فرود آمدند
مصعب کس فرستاد و سپاه مختار را بطاعت خواند نپذیرفتند و ایشان نیز کس فرستادند و سپاه مصعب
را بطاعت خواندند پس هر دو سپاه صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند سی هزار مرد سپاه مختار بود و سپاه
مصعب پنجاه هزار، و هفت روز حرب کردند تا بشب و هر روزی بسیار کشته شدند پس سپاه مختار مدد
خواستند، مختار عبدالله بن راشد را با هشت هزار مرد بفرستاد ایشان را دل قوی شد پس دیگر روز حرب کردند

باول

باول حمله سپاه مصعب هزیمت شدند، مصعب گفت ای مردمان شما را چه بوده علی کل حال ایشان از
از شما کمترند ایشان را باز گردانید، و حمله کرد و سپاه مختار را هزیمت کرد و ایشان روی بکوفه نهادند و سپاه
مصعب ایشان را بکشتن گرفتند، و مصعب گفت بکشید و اسیر کنید، شبث بن ربعی گفت چرا گفتا از آنک
اندر ایشان مهتران کوفه بسیارند و ما را ندانی با ایشان باید کردن، شبث گفت این همه مولایان اند
ایشان را خطری نبود رها کن تا بکشند این سگان دوزخ را مصعب گفت شما بهتر دانید پس شمشیر اندر نهادند
و از سپاه مختار خلق بکشتند و باقی هزیمت شدند، باز کوفه آمدند مختار را گفتند سپاه مصعب بسیار است و ما با
ایشان بر نیاییم، برخیز از کوفه برو براهی و ما هر کسی حیلت خود کنیم مختار گفت روا نبود آنکس را که او خلیفت
مهدی بوده که بگریزد، پس مختار بیرون آمد و این گروه که هزیمت آمده بودند باز گشتند و پنج فرسنگ از کوفه
برفتند و لشکر برابر مصعب فرود آوردند، و با مختار بیست هزار مرد بود حرب اندر گرفت، و روز و شب حرب
همی کردند پس مختار هزیمت شد و روی بکوفه نهاد و بسرای سلطان اندر شد و بنشست، و سعد و هشت هزار مرد
با مختار بدان سرای اندر شدند، و دیگران بگریختند، و مصعب بشهر اندر آمد و سپاه خویش را گرد کرد و پیرامون
آن کوشک فرود آورده و ایشان را بدان سرای اندر شدند و دیگران بگریختند و مصعب بشهر اندر آمد و سپا
و ایشان را بدان سرای اندر هیچ طعام نبود، زنان و کودکان این مردمان بیامدند و طعام همی آوردند
و بام آن سرای بر همی دادند مصعب را بگفتند بفرمود تا راه نگاه کردند که کس بنزدیک آن سرای شد و طعام
نزد ایشان را پس اندر ماندند و ندانستند که چکنند، سوی مختار آمدند که چکنیم حیلت ندانیم جز آنک زنهار خواهیم
مختار گفت ای مردمان ایشان آنند که خویشان ایشان را کشته اند و سرای و خان و مان ایشان ویران کرده
کرده اند، اگر مصعب شما را زینهار دهد ایشان ندهند، حیلت آنست که با من بیرون آیید و حرب کنید
تا کشته شوید بهتر از آن که فردا بزاری رکنان بکشند، هیچ یک کس او را اجابت نکردند مختار گفت من
باری بیرون شوم و حرب کنم تا بغزا کشته شوم، پس مختار بیرون نشست و گفتی اندر پوشید و با نوزده
تن از خویشان بیرون آمد و حرب اندر گرفت و خلقی را از آن مصعب بکشت، بآخر یاران او را همه بکشتند
و مختار را بگرفتند و پیش مصعب بردند بفرمود تا دو دستش ببریدند و بر آستانه مزکت آدینه بدوختند
تا حجاج بکوفه آمد آن دو دستها بر آستانه دوخته بود، پس آن مردمان از سرای بیرون آمدند و از مصعب زینهار
خواستند و گفتند که اندرین جهان هیچ کس معصوم نیست و باشد که ترا بما حاجت آید چون خواهی که شام
بگشایی آنگاه ما جانهای خویش پیش تو فدا کنیم، مصعب ایشان را زینهار داد آن مهتران کوفه که با مصعب
بوده اند گفتند این همه آنند که پدران و برادران ما را کشته اند اگر تو ایشان را گزینی ما از تو جدا شویم پس خواهی

ایشانرا کزین و خواهی ما را مصعب بسرای اندر شد گفت شما بهتر دانید و ایشان شش اندر نهاذند همچنانکه
بختار گفته بوذ همه را بیک ساعت بکشتند و مصعب نامه فتح و سر مختار بعبد الله بن الزبیر فرستاذ عبد الله
شاذ شد و جواب کرد که نیک کردی و کار بهتر ماندست ابرهیم بن مالک بموصل است او را نامه کن و
بفریب و خواسته و بهر حیلت که توانی کردن بکن تا باشد که او را بدست آری که او اکنون تنهاست
نباید که نزدیک عبد الملک مروان شوذ پس مصعب نامه کرد با برهیم و او را بفریفت بخواسته و بولایت
و گفت باید که بنزدیک من آیی تا من ترا نیکو دارم و همان روز نیز نامه آمدش از عبد الملک بن مروان
بنیکویی ابرهیم فرو ماند مشورت کرد بعضی گفتند عبد الملک بهتر بعضی گفتند مصعب ابرهیم گفت اگر
عبید الله زیاد را نکشته بوذمی نزد عبد الملک بهتر بوذی ولکن خان و مان مابکوفه است ما را کوفه بهتر
بوذ برخاست و بکوفه آمد و از پیش رسول کرد و بمصعب تا عهد کند و سوگندان خورذ پس رسول بیامد
و عهد بر مصعب گرفت و رسول بازگشت ابرهیم بیامد مصعب با همه سپاه پیش او باز شد و چون ابرهیم
را بدید خواست که از اسب فرود آید ابرهیم سوگند خورد و نگذاشت از اسب فرود آمد مصعب فرمود تا
او را بر نشاندند پس مصعب گفت ای ابا اسحق چون بوذی در امت چون بوذ ابرهیم گفت نیکو بوذ
پس بسرای سلطان اندر شدند ابرهیم با مصعب بنشست خویشان را همه کشته یافت گریستن بود
مصعب او را پند داذ و گفت با این همه بباید ذ رون خبر باز گشتن ازارقه از پارس و کرمان
در سال شصت و هفت بعراق آمد و ببصره بوذ و حارث را بکوفه خلیفت کرد پس آن خوارج ازارقه که مهلب
ایشانرا پراکنده کرده بوذ چون مهلب از اهواز برفت ایشان بپارس جمع آمدند و زبیر بن ماحوذ را بر خوذ
امیر کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و هزیمتشان کرد ایشان بکرمان شدند
و چهار ماه آنجا بوذند تا قوی شدند بپارس آمدند بر آنک باهواز و بصره روند بمداین آمدند و آنجا فساد
کردند و غارت و همچنان بیامدند تا نزدیک کوفه و آنجا مقام کردند و هر کرا سیے یافتندی کشتندی مردم
بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و بول بر بذند و باصفهان شدند
و در اصفهان امیران شهر بحصار گرفتند چهار ماه و کار بر امیر اصفهان سخت شد جمع آمدند و یک شب
شبیخون کردند و شمشیر در نهاذند و بسیار بکشتند و آن شب زبیر ماحوذ را بکشتند و دیگران
بگریختند و بر روستای اردستان دلیری بوذ نام او قطری او را بر خوذ امیر کردند و ایشانرا بکوههای کرمان
بر دهران و بهلیے بوذند تا دیگر باره قوی شدند و غلبه آهنگ بصره کردند مردم گفتند که حرب ایشانرا جز
مهلب کسی دیگر نشاید مصعب ابرهیم بن مالک را بموصل فرستاذ و مهلب را باهواز فرستاذ بحرب خوارج فرب

هشت

هشت سال با ایشان حرب کرد و هیچ نتوانست کردن از غلبه ایشان و در مکه بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه
بخلاف یکدیگر یکی از آن عبد الله بن الزبیر داو خوذ بمکه بوذ و یکی از آن محمد حنیفه ما ردم مدینه بحج آمد و گفت بگوای
عبد الله حج نکنم که امام نیست او دیگر عبد الملک مروان از شام فرستاذ چهار علم بجده این چهار علم بمکه جمع آمدند مردم
بترسیدند که فتنه بر خیزد چهار علم بعرفات بر بردند و چهار جایگاه نماز کردند مردم که بشهر ما آمده بوذند حیرت بماندند
گفتند که کار شریعت و خطبه آدینه و نکاح و عقد و غیر هم کذام امام را نام بریم که چهار امام باز دید آمدند قصه
وقعت میان عبد الملک مروان و ابن عمه عمرو بن سعید که عمر اسد کنشدی داد از زمان مروان بوذ دره ی توانگر
بوذ و ریاست آل امیه داشت و پدرش از ابو سفیان و سعید را بمکه مزار غلام بوذ که در طایف چون یزید بن معاویه
بمرد عمر سعید چشم خلیفتی سیے داشت و نیز مروان را این طمع نبوذ با عبید الله بن زیاد او را در طمع آورد و مروان
عمر سعد را بفریفت گفت من پس از خلیفتی ترا دهم و عمر سعید مردی تمام و مبارز بوذ و بحرب را مد مبارزی
تمام کرد با بیذ املک مروان او را ولی عهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد چون ملک شام بر مروان راست شد
او را دمشق داذ و عمر امیر دمشق بوذ تا بعهد عبد الملک طمع در عراق کرد که مگر تواند گرفتن چون سال شصت و
در آمد عبد الملک با سپاه و غلبه از دمشق برفت و عمرو بن سعید را بر دمشق امیر کرد و خلیفه کرد و روی بعراق نهاذ
چون بعین الورد رسیذ زمستان بوذ باران و سرما فرو گرفت آنجا بماند چون خواست که باز گردد عزم بازگشتند
در آن میانه عمرو سعد بدمشق عاصی شذ و خود را سعت بستد و عبد الملک این کار را خوار داشت صبر کرد
پس بادمشق آمد و عمر بن سعید را بحصار گرفت سپاه همه نزد عبد الملک شذند او بماند با خاصگان پس
با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز بعمرو سعد گزند نکند و عبد الملک او را بزرگ می داشت
و هر که در پیش او آمدی بر تختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یک روز بامداد کس فرستاذ بطلب عمرو
و او را بخواندند برادرش یحیی بن سعید گفت که امروز مرو که مرا دل سیے ترسد عمرو گفت والله اگر خفته باشم
عبد الملک نیارد مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت باری زره زیر جامه بپوش زره بپوشید و با صد سوار
برفت از بندگان خویش عبد الملک را بدید برفت تا نزد تخت و عبد الملک او را بر تخت نشاند و نرم ملاطفت
سیے خندید و آن سخن حصار و عاصی شذن او بخنده سیے گفت عبد الملک دست او بلطف در دست گرفته
بوذ عمرو گفت یا امیر المؤمنین از این سخن درگذر الماضی لا یذکر عبد الملک گفت من آنرا خوذ عفو کردم
اما من در آن وقت سوگندی خورده بوذم که غل در گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند من راست
شوذ عمرو گفت تا وقتی دیگر آن مردمان که آنجا حاضر بوذند گفتند ای سبحان الله در این چه خلل باشد
که سوگند امیر المؤمنین راست شوذ عمرو گفت که این بر من نهد از شما که بر گیرد عبد الملک سوگند خورد که

منت بر گیرم درد دل گفت که از بس برکت گفت فرمان تراست عبدالملک غلامی را بفرستاد تا غل بیاورند و بر گردن
او نهادند و دستهاش ببستند و عمرو بیستاد چون یک زمان بر آمد عمرو گفت چه فرمایی گفت صبر کن گفت من صبر کردم
تو غدر کنی و عهد و میثاق بشکنی عبدالملک گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و بکشید
و دمشق حنکش بزد بر دهانش و دهان او و دندان او بشکست مؤذن بانگ نماز کرد عبدالملک برخاست و بنماز
شد و عبدالعزیز را گفت که برادر عبدالملک بود بفرمود که او را بکش عبدالعزیز شمشیر بکشید عمرو گفت مرا این
غم چه زمان دارد که بعون ترا گرفتار شوی تو باری رحم کن عبدالعزیز را دل بسوخت و چون عبدالملک بدر
آمد و عمرو با او سود جاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاد برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند
یحیی برخاست بر غلامان و جاکران و رنب مزاره برفت عبدالملک نمازی کرده خود را در مسجد افکندند
مردم نماز ببریدند گفتند چه بودست گفت برادرم کجاست عبدالملک گفت برادرم عبدالعزیز بشغلی نشانده ام
گفت نیکو عبدالملک در خانه رفت یحیی خواست که در شود نگذاشتند عبدالملک برادر را گفت کشتی گفت نه
که دلم بسوخت گفت لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد حربه بگرفت و بدست خود بر سر عمرو زد تا بکرد
دست بر کشتنش نهاد زده بود شیده بود گفت تو خود ساخته آمده فرو د افکندش و سرش ببرید و بانگ
برخاست گفت چه غلبه است گفت برادرش یحیی است که با غلامان و جاکران گرد سرای می گردند
برادر را گفت که سر عمرو در میان نشان انداز و ده هزار درم در میان نشان انداز که مردم بر چینند و بدان
مشغول شوند چون درم بر چیدند پراکندند شب را عبدالملک بفرمود تا یحیی را و اهل بیت او را جمله
بگرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست یحیی یک ماه بزندان بود عبدالملک گفت تدبیر شان چون
کنم شرم دارم که بکشمشان و دست نتوانم باز داشت گفتند از ولایت شام بیرون کنید اگر خاموش بنشینند
خود نیک رستی و اگر باد شمع یاد شوید خود در جریها کشته شوند و اگر گرفتار شوید اگر بکشی همه کس ترا
معذور دارید همه را از شام بیرون کرد چون سال دیگر در آمد ملک الروم با سپاه غلبه بدر آمد بجانب شام
عبدالملک درماند که رومیان غلبه بودند صلح کردند بر آنک قرار دادند که هر ماه پنج هزار دینار بملک روم فرستد
باز گشت چون سال دیگر در آمد چنانک بر و مخالف بود همه را بکشت و ملک شام همه بر وراست شد
آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت و تمام گشت خبر آمدن عبدالملک بعراق و کشتن
مصعب برادر عبدالله بن زبیر چنان بود که مردم کوفه و بصره نامه کردند و او را بخواندند و براق گسها
بودند که هوای او داشتندی و ایشان را دوا بنا خواندندی مصعب همه را بکشت اینج مانده بودند نامه کردند بعبد الملک
و او را بخواندند عبدالملک بدمشق بود خالد بن عبدالله ببصره فرستاد گفت پنهان بخانه هواخواهان ما شو

وبنگر تا مردم را بیعت توانی کردن و خلیفه بمصعب را از شهر بدر کردن تا دل مصعب بسبب بصره مشوش گردد
و من بکوفه روم خالد برخاست و ببصره آمد و شب بخانه عمرو آمد عمرو او را بپذیرفت عباد صاحب شرط آگاه
شد امیر بصره را آگاه کرد و عبدالله بن معمر خلیفه بود کس بعمرو فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم
تا خان و مانت خراب کنند عمرو گفت که خالد بخانه من نیست چون شب در آمد خالد را گفت که ترا هیچ کس نگاه
نتواند داشت الا مالک بن مسمع خالد برخاست و بخانه مالک شد او را بپذیرفت و مروانیان جمله برخاستند
و بر خالد جمع آمدند و دیگر روز عباد آگاه شد امیر را خبر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بدر خانه مالک و
محلت بحصار گرفتند بیست و چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیری و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش
پنهان شد و این خبر بمصعب شد مدد فرستاد ببصره چون مالک مدد شیمان شد بازی داد و
خالد گفت تا نزد عبدالملک باید شدن و صورت کار او را گفتن و نمودن و بگویش که مردم را دل با تست
و بر خیز و بنفس خویش پای که بی شک عراق جمله مستخلص شود خالد برخاست و پیش عبدالملک شد
و مالک زینهار خواست از عباد گفت امیر را بگویم یا عبدالله بگفت گفت زینهارش ده بدان شرط که
از شهر برود برخاست و از شهر برفت چون خبر بمصعب آمد که خالد برفت و مالک زینهار خواست حارث
را بر کوفه امیر کرد و بتعجیل ببصره آمد تا مروانیان را بکشد چون نزد ببصره رسید مالک با هواز شد مصعب بشهر
در آمد و خان و مان مالک خراب کرد و هر که از مروانیان بود که یافت جمله را بکشت و از عبدالملک می ترسید
که بیاید و کوفه بگیرد و بمردم کوفه و بصره ایمن نبود دانست که با کس وفا نکنند الا با ابرهیم بن مالک اعتماد
داشت و مهلب با هواز بود ترسید که اگر او را نیز باز خواند خوارج اهواز بگیرند عباد را بر بصره امیر کرد
و او با کوفه شد و عبدالملک بمهتران کوفه نامها کرده بود و بسیار وعدهای خوب کرده که نزد من بیایند
و مصعب را یاری مکنند ایشان پذیرفته بودند و با ابرهیم بن مالک نیز نوشته بود او اجابت نکرد و عبدالملک
با سپاه گران نزد کوفه آمده بود و مصعب کس راندند که گفت نامه عبدالملک بمن آمده است الا که ابرهیم
و ابرهیم گفت بگوی تا همه نامها بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را گردن بزنم که همه عبدالملک را اجابت کرده
اند مصعب گفت همه نشاید همه را کشتن مصعب گفت بسم الله بحرب عبدالملک باید آمدن بعضی گفتند
بیاییم و بعضی بهانها کردند و بعضی از شرم با او برفتند و مصعب دانست که وفا نکنند و سخت دل
شکسته بود که بر لشکر ایمن نبود مصعب گفت خدای تعالی احنف را بیامرزاد که گفت لشکر عراق با کس
وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد نزد عبدالملک روز حرب از آن کسها که بر ترسید
باز پس داشتشان و بر آن کسها که ایمن بود پیش داشت عبدالملک گفت اول حمله بر ابرهیم بر که در لشکر مصعب

وبنگر

از وی بهتر کسی نیست چه لشکر بودند و ابراهیم را بیفکندند و بکشتند و مسلم را هم بکشتند و عتاب منهزم شد و مصعب با
قومی از خاصگان خویش تنها بماند و عبدالملک با مصعب دوستی داشت و خویشتن نمی‌خواست که مصعب
کشته شود آن روز سپاه را از حرب باز داشت و گفت مصعب را زینهار دهیم دیگر روز سپاه بحرب
برد مصعب لشکر را گفت بسم الله هین بحرب شوید کس فرمانش نکرد گفت لا حول ولا قوة الا بالله دریغا ابراهیم
چون عبدالملک دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد و گفت ترا معلوم است که مرا با تو دوستی
و خویشی است و مرا سزد باید که ترا هلاک شوی و مهلب با اهواز است و عباد ببصره است و عمره بپارس و عبدالله بن
حازم بخراسان خود بهزیمت کشش و سر خود بباد دهد و نزد من آی تا ترا زینهار دهیم و مرا چه راست یک نیمه ترا دهیم
الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من پیش تو محالست و من زینهار خدایم بزینهار تو
نیایم اگر نصرت دهد از او و اگر شهادت دهد از او که بهتر از زندگانی محمد بازگشت و حال و جواب باز داد
بگفت عبدالملک گفت که خویش گرفته است سود ندارد و مصعب را پسری بود بیار و نام او عیسی گفت
ای پسر کار من بسری رفت تو بادی بمکه شو نزدیم داور را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون
من این گویم مردم گویند که تو که پسری او را بجای رها کردی پیکانگان چه کنند جواب دهم این معنی عاری
تمام باشد مصعب گفت اگر میروی پیش صف رو تا بادی از غم تو برهم عیسی حرب می‌کرد تا کشته شد
چون پسر کشته شد مصعب بحرب آمد و لشکر بر وی تیر باران کردند و بسیار جراحت بدو رسید پس
زایده بسرعم مختار شمشیری بزدش و بدو نیم کردش گفت باران تا داران مختار پس عبدالله بطیاد فرود
آمد و سرش ببرید که مصعب برادر او کشته بود و این عبدالله مردی بود از بزرگان بصره پس عبدالملک او را
هزار دینار بداد قبول نکرد گفت مرا آن بس است که خون برادر یافتم عبدالملک بفرمود تا مصعب را و
پسرش را بگور کردند و گفت مصعب نیک دوستی بود اگر ملک نبودی و لیکن ملک عقیم است کسی را آن دم
و محابا نبود و در کوفه شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و عبدالملک بکوشک سعد وقاص فرود آمد و سپاه را
باز داد و او را صفت آن کوشک کرده بودند عبدالملک با ذی سرد بر زد و گفت آه چه خوش است این جهان
و این پادشاهی اما با کس وفا نکرده و نکند و مرجا روز گوشه مست ورزد انه پس پنهانی چند بگفت و چهل
روز بکوفه بود پس خالد را ببصره فرستاد بامیری بصره و اهواز و پارس بدو داد و برادرش بشر بکوفه
امیر کرد و عراق و شام او را صافی شد و راست گشت و بشام باز شد و خبر عبدالله زبیر رفت بکشتن برادرش
مصعب سخت غمناک و اندوهگن شد و بر آن مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و مصیبتی و زاری آغاز کرد و مصعب را
ستوده اند خبر **وقعت بین المهلب والازارقة بعد قتل المصعب** چون کشتن مصعب بقطری رسید

که امیر خوارج بود ندا بدر آمد و مهلب را گفت چه گویی بمصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المومنین عبدالله بن
الزبیر گفت بعبدالملک چه گویی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو نیست گفت معاذ الله از وی بیزارم
بهر دو جهان قطری گفت چنانکه من بیم تو خود را گویی که امام منست مهلب گفت که آن روز مبادا که مروانیان
امام من باشند و ایشان را امام باید خواندن پس چون عبدالملک خالد را ببصره فرستاد تا بهر جایگاه امیری
فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد گفت ای مهلب بعبدالملک چه گویی گفت امام مسلمانانست گفت ای
ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب تو تو دی لعنت کردی او را و امروز امام مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز
بمهلب داد و نشابور بمشمع بن مالک و خوارج بجانب فارس کردند آمدند عبدالملک برادر خود را عبدالعزیز بطلب
ایشان فرستاد گفت اگر بیعت کنند و اگر نه حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری یاری خواستند قطری
هزار مرد بفرستاد و با عبدالعزیز حرب کردند و از لشکری وی بسیار کشته شدند و عبدالعزیز بهزیمت
شد و خوارج بسیار غنیمت یافتند و بنت ازان عبدالعزیز برداشتند و بسیار اسیر کردند و زن عبدالعزیز
را اسیر کردند دختر منذر بن حارث بود و در همه جهان از و نیکوتر صورتی نبود در میان لشکر مزید کردند
بصد هزار دینار در میان خوارج مردی از قبیله منذر بود حمیتش بجنبید شمشیر بکشید و این زن را در میان
بازار بکشت و بگریخت و ببصره شد از قوم آن زن هر کسی چیزی بدان مرد دادند و بکشتن آن زن شاد
بودند و عبدالعزیز از آن منزمت با بصره نیامد چون این خبر بعبدالملک شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه
و بصره بفرست تا با خوارج حرب کنند و گفت آن کسی را که مهلب باشد عبدالرحمن را فرستد بحرب خوارج اکنون
افتاد عبدالملک بن مروان از کوفه با پنج هزار مرد نزد خالد آمد ببصره و عبدالملک بعبدالرحمن نامه کرد و عهد ری
بدو داد و گفت با خالد بحرب خوارج رو که اینجا بود اد ثم عبدالرحمن با اهواز شد نزد مهلب و هر چه اندر پارس
و کرمان و اهواز خوارج بودند جمله یک جایگاه جمع بودند و امیرشان قطری بود و چندان خوارج بودند که
عدد شان و قیاس نبود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان و قرب یک ماه حرب میکردند آخر
خوارج بهزیمت شدند و قطری از حد اهواز بدر شد و بپارس و کرمان پراکندند و خالد با بصره شد
و مهلب را با اهواز فرستاد و عبدالرحمن بشهر ری آمد و خالد با بصره شد و مهلب را با اهواز فرستاد
و خالد محمد بن داود را بر پی خوارج بفرستاد خوارج بکوههای دشخوار در شدند و لشکر با دیه بماندند که
اسبان اینجایگاه کار دشوار کردند و طعام بدست نمی‌آمد و خالد بعبدالملک نامه کرد که اصل خوارج بشکست
و شام و عراق و اهواز و پارس و کرمان جمله بر عبدالملک راست شد و در دست عبدالله بن الزبیر حجاز و یمن
و زمین مصر و مغرب بود والسلم **خبر گشادن خراسان علی ید اعمال عبدالملک بن مروان**

وعبد الله بن حازم بخراسان بوذ از قبل ابن زبیر عبد الملک بسیار نامه کرد بعبد الله البته قبول نکرد وکفت مصعب سبال
خراسان بتو دهم وبذیر فتکاری کرد البته قبول نکرد و اکرچه مصعب را کشتی امیر المومنین عبد الله است
بسلامت وتن درست رسول عبد الملک بازکشت وباعبد الملک بکفت که تراد شنام میدهد ومیکوید که
اکر نه آن بوذی که رسولان را قاعده نرفته است که بکشند ترابکشتمی که رسول عبد الملک چون این بشنید دلتنک
شد وعبد الله بن حازم را فرو داشت وخلیفتی بوذ وکیل نام عبد الملک عهد خراسان بذو فرستاذ وکفت
عبد الله را بکش وخراسان تراست این وکیل مردم را در حقته هم سوکند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبد الله
بن حازم داذند روی بذو نهاذ بدین حرب کردند لشکر بجرت از بس عبد الله در آمدند وسیاهش را
هزیمت کردند وابن حازم را درمیان کرفتند وازاسبش بیفکندند وخلق زخمها وجراحت داشت وکیل
فرو ذ آمد تا سرش ببرذ ابن حازم چشم باز کرد واو را دیذ وکیل سرش ببرید ابن حازم چشم باز کرد و سر او بعبد الملک فرستاد
وخراسان بنام عبد الملک بکرفت ودر سال هشتاذ وپنج عبد الملک وکیل را از خراسان معزول کرد وامیة بن خالد را
بفرستاذ وهمه خراسان نیز بدو راست شذ وهم درین سال حجاج بن یوسف را با سپاه بحرب عبد الله بن زبیر
فرستاذ وهشت ماه بمکه بحصار داشت **خبر حجاج بن یوسف کردن بمکه با عبد الله بن زبیر**
بس عبد الملک مردم شام را فرمود که بمکه شوند بحرب ابن زبیر هیچکس اجابت نکرد که باخانه خدا حرب کند بس حجاج
برخاست وکفت مرا بفرست تا حرب کنم و سر عبد الله بن زبیر برکیرم وبیایم دوهزار مرد بذو داذ حجاج بمکه شد
بدر جاء زمزم حرب کردند از لشکر مکه بسیار هلاک شدند حجاج نامه کرد بعبد الملک بفتح ونیز مدد خواست
پنج هزار مرد دیکرش مدد فرستاذ ودر رمضان بوذ وآن رمضان بر مردمان مکه ناخوش شد ولشکر حجاج در
ماه شوال وذی قعده بسیار حرب کردند واز لشکر ابن زبیر بسیاری بکشتند وبعضی بیم باز شدند وبعضی
بدینه وحجاج با قرب دوهزار مرد او را بحصار کرفت اول روز ذی الحجه حرب سخت بوذ واز مشرق ومغرب خلق
بحرب آمده بوذند ودر مکه طعام ودشخوار ونایافت بوذ وخلق حج شوانستند کردن زیراک ابن زبیر امام بوذ وبوفات
نیارست شذن وحجاج میکفت که پاسذ تا من شمارا حج کنم کس نشذ بس حجاج درحرب هر روزی حرب میکرد ومردم
میکشت وعرادها ومنجنیق بنهاذ برخانه کعبه وسنکها می انداخت ومکه ویران کرد وقرب پنج ماه حرب میکرد
ومردم میکشت وهیچ کونه پیروزی نبوذ بس روزی سنک از عراده بر خانه کعبه افتاذ آفتاب تاریک شذ لشکر
بحجاج جمع آمدند وکفتند که منجنیق برکیرم حجاج کفت مترسید که ما بر حقیم واشان بر باطل حجاج بنفس خویش
فرو ذ آمد وریسمان منجنیق بکشیذ ومردم را بتهر وستم حرب می فرموذ کردن وهشت ماه بکشیذ وکار بر مردم
مکه دشوار شذ از تنکی طعام وبعضی بکریختند وبعضی بدینه شذند وبعضی بزینهار حجاج آمدند چون حجاج بدانست که با

عبد الله بن زبیر کس نمانده است رسول فرستاذ که خوذرا هلاک مکن بدر آی وزینهار خواه تا هرچه خواهی ترا بدهم که معلوم شذ
که با توکس نمانده است عبد الله کفت ترا چه محل وقدر است که من از تو زینهار خواهم من در زینهار خدایم چون حجاج این
جواب بشنوذ دانست که عبد الله دل بمرک نهاذه است حرب سخت می فرموذ کردن تا یاران ابن زبیر هیچ مرد پیش نماند
عبد الله پیاده ومادر بدرود کرد مادرش اسما بوذ دختر امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه وزنی پیر بوذ بار ای
وتدبیر وبسر مرحه کردی بدستوری کردی کفت ای مادر بامن کس نمانده است ومردم بامن همان کردند که با
حسین بن علی کردند اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر میزدند وسرم را بکردند من نهاد ان فاسق
شد وحجاج میکویذ که هرچه تو خواهی ترا بدهم بزینهار من آی اکنون ای مادر چه فرمایی کفت ای پسر اکر دانی
که برحق بوذی خوذرا بدست بنی امیه مده وبنداشت که عمر تو چه قدر مانده است آخرهم بباید رفتن ومن آن نیم
که بکویشی بادی عادی بر خوذ بنهاذه باشی بدنام وننک کشته شوی کفت ای مادر چنین است که تو میکویی ودرا نیز
در دل همین اندیشه بوذ اما خواستم که ترا بکویم ووداعت بکنم که من خوذرا بکشتن خواهم داذن وای مادر من
پیوسته برحق بوذه ام وبر راه باطل نشذه ام وهرکز برکس ستم نکرده ام وحق سبحانه وتعالی آکاه است
بر کرده وکفته من ومادر را بدرود کرد وبدر آمد ودر خانه کعبه رفت وآن شب تا بروز بعبادت مشغول
بوذ بامداذ با آن مردم که مانده بوذند نماز بکردند وسلاح برکرفتند وبدر آمدند ودر سال هشتاذ وسه بحرب
رفت وبر حمله کیی کرد خلقی را می کشت وبیتی چند شعر میکفت که اکر مرا قومی یاران بوذندی شمارا کفایت
کردمی تا نماز پیشین حرب میکرد بس نماز بکرد ویک ساعت بیاسوذ دیکرباره آهنک حرب کرد وهمه لشکر
را مصنها بهزیمت بکرد وبر سرکوه مشان کرد بس از بس کوه صفا سنکی بزدندش بر سر ومجروح کردندش وپیشانی
از کردنش فرو آمدند وپاره پاره کردندش وسرش از تن جدا کردند وتنش از ناودان کعبه در آویختند وحجاج در شهر آمد وبیعت مردم مکه از بهر
عبد الملک بستذ وطارم را انجایکه امیر کرد وحجاج بکوفه بامیری بنشست چون همه بر عبد الملک راست شذ وهمه
بکرفت وهیچ جای خصمی نداشت والله اعلم **خبر حرب کردن حصین بن نمیر با عبد الله بن زبیر**
ومحمد بن جریر ایدون کویذ که یزید بن نعیم بنذ سبب بجله کرده بر سلیمان بن ربیعه الباهلی بوذ که بروزکار عثمان
رضی الله عنه بیرون شذه بوذند چون باز آمدند وغنیمت بسیار آورده بوذند بردکان قسمت می کردند
این یزید بن نعیم کنیزکی را دیذ سخت نیکو روی آنرا بخریذ وآن سال سی وپنج بوذ از هجرت وآن کنیزک
بار کرفت از یزید وپسری بزاذ بروز شنبه روز عید کوسفند کشان بس چون بزاذ کفت من ایدون
بخواب دیذم که آتشی بزرک از من جدا شذی وبهوا اندر شذی وبهمه جهان برسیذی بس فرو ذ آمذی
وباپی روان اندر افتاذی وچون بنشسیذم کفتندی که کوذک چنان شوذ که فسادها کند واذان کشان

باشذ که بسیار خون ریزند کار ایشان چنان بزرگ شوذ که همه خوارج که بر حجاج بیرون شذند از وی بتر بوذ و آن رنج
و بلا که حجاج از دشت وی کشیذ از دست هیچ کس نکشیذ و مردن شبیب سال هشتاذ و هفت بوذ هم اندرین سال هشتاذ
و هفت مطرف بن مغیره بن شعبه امیر مداین بوذ از دست حجاج و بر حجاج بیرون آمذ و عبدالملک بن مروان را خلع کرد
و برفت و بناحیت همدان و کوهستان آمذ و حجاج لشکر ان بحرب او فرستاذ و بروستای فرود آمذ که از ناحیت
ری بوذ حجاج نامه کرد سوی امیر ری عدی بن زیاد و او را بفرموذ تا سپاه ری بر دیگر آیذ و هر دو یکجای
بحرب مطرف شوند و امیر هر دو لشکر عدی بوذ و عدی همچنان کرد و هر دو برفتند و با مطرف حرب کردند و او را
بکشتند و عمرو بن هبیره او را بکشت و سرش برید و پیش عدی آورد و از پس این حرب قطری بن الفجا و حرب مهلب

خبر قطری بن الفجاه و حرب مهلب با او تا انگاه که کشته شد

انگاه که حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه
و مردمان را بفرموذ که بر مهلب شوند تا بحرب ازارقه شوذ مهلب بیامد و بشابور بنشست و با قطری و یاران او حرب
کرد و مدت یک سال بحرب ایشان اندر بماند و این از پس آن بوذ که حجاج عتاب ورد را از لشکر مهلب باز خوانده بوذ
و کرمان بدست خوارج اندر بوذ و پارس بدست خوارج اندر و کار بر خوارج اندر سخت تباه شذ از بهر آنک از پارس
و کرمان را بگشت و کس آنجا نتوانستی شذن پس مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از شهر کرمانست و با خوارج
حرب می کرد و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمذ پس حجاج کارداران فرستاذ بشهرهای پارس و کرمان و خبر
آن بعبدالملک بن مروان شذ نامه کرد بحجاج که باید که خراج کورهای پارس دست باز داری که سپاه او را از
رفتن چاره نیست و دارابگرد و اصطخر و حجاج همچنان کرد و مهلب از قبل خویش کارداران فرستاذ و مهلب
همچنان حرب کرد تا ازارقه و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کنند و نصیحت امیرالمؤمنین دست
باز همی دارند الرا نصد بدو فرستاذ و نامه نوشت که تو خواستی آن خوارج پراکندی و لیکن تو این همی خواهی
که روزگار بدی و روزگار ایشان دراز بکشذ تا ویرا خواسته آن زمین بسیار کرد و من بدان فنصه را
فرستاذم تا ترا فرا ایشان برد بحرب چون او نزدیک تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان شو و هر جدی و
طاقتی که ترا باشذ بکن و نگر که بهانه نگیری چون آن مهلب آن نامه برخواند ماند شذ و دیگر روز پسران خویش را
اندر پیش داشت و او را ده پسر بوذ مبارز و دلاور از ایشان یکی مغیره بوذ و دیگر یزید و دیگر فنصه و چهارم مدرک
و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس ایشان گروه گروه
را همی فرستاذ با همه سپاه آن سپاه آن روز بحرب فرستاذ و خود بیامد و صفها راست کرد و حرب فرموذ
کردن و بدان فنصه را بیاورد و بر سرکی بزرگ بنشاند چنانک حرب همی دیذ و مرد و سپاه فرا یکدیگر شذند و آن
سپاه مهلب گروه گروه بحرب همی شذند و مبارزان یکدیگر را مبارزت همی خواستند و از بامداذ تا شبانگاه

حرب می کردند هر چه سخت پس پنصد بنزدیک مهلب آمذ و گفت والله که من هرگز ندیده ام سوارانی چون قوم لشکر
چون لشکر تو و نه مردانی را دیدم بحرب صابرتر از ایشان والله که تو معذوری و ترا یاری ندهذ کس مگر خدای عز و جل
پس مهلب بدان پنصد خلعت داذ و ده هزار درم صلت فرموذ و نامه بنبشت بحجاج و گفت نامه امیر برخواندم
و آن تهمت که مرا کرده بوذند بکار این خوارج بدانستم و امیر فرموذه بوذ که بحرب ایشان شوم و رسول او را
گواه کنم من همچنان کردم اگر رای پسندد از وی باز پرسد تا آنچه دیده است سوگند خورد اگر من بتوانستمی
ایشان را از بن برکندمی یک روز و اگر نکندمی خیانت کرده بوذمی و امیرالمؤمنین را و ترا فضیحت کرده بوذمی
معاذ الله که این چنین آرزوی من باشد پس مهلب نیز ده ماه پیوسته با ایشان حرب کرد و نیاسوذ پس
خلاف اندر میان ازارقه افتاذ و سبب چنان بوذ که مردی بوذ از جمله خوارج از مردمان عراق از بنی ضبه
و کاردار قطری بن الفجا بوذ بشهری از شهرهای کرمان یک روز بسرمه همی شذ مردی از خوارج بکشت بنزدیک
قطری آمذند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن این صبی بخون آنک باز ایشان قطری آمدند
و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بخون آنک یار ایشان بوذ قطری گفت من این نه بینم که مردی
تاویل کرد و از اولش خطا آمذ که شما او را بکشذ و فصل او دانسته آیذ و بوذنش میان شما اندر از دیرگاه
باز ایشان از قطری بیازردند و از نزدیک او بیامدند و از وی برگشتند و عبد ربه الکبیر را بر خویشتن
مهتر کردند و قطری را خلع کردند و گروهی اندک مانده بوذند پس مهلب نامه کرد و آن حال باز گفت
از خلع ایشان با قطری و گفت گروهی اندک مانده اند با قطری و ایشان با یکدیگر اند از بامداد تا شبانگاه
حرب می کردند و من امید می دارم که سبب هلاک ایشان اندرین است حجاج نامه کرد و جواب گفت که
باید که هم اندر ساعت که این نامه بتو رسد حرب ایشان بسازی و درنگ نکنی پیش از آنک با همه یکی شوند
مهلب دیگر باره نامه کرد بحجاج که همی نه بینم با ایشان حرب کردن که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد
ایشان کم همی شوذ از جهت خویشتن و اگر دیگر باره گرد آیند همانا نه آن گرد آمدن باشذ که دل
بذان مشغول باید داشتن چنانک از پیش بلکه ذلیل و خوار باشند و بی مونس و بی یار و حجاج
دانست که تدبیر آنست که مهلب همی گویذ و دیگر چیز نگفت و مهلب ایشان را با یکدیگر دست باز داذ
و هیچ گونه ایشان را بجنبانید چون ماهی چند بر آمذ قطری با گروهی اندک روی بطبرستان نهاذ و عامه
خوارج با عبد ربه الکبیر بیعت کردند مهلب بحرب ایشان بیستاذ و هیچ نیاسوذ تا بیشتر بکشت
از ایشان و زنان و فرزندان ایشان اسیر کردند و بسیار غنیمت یافت و کعب الاشقری قصیده گفته
است در روز حرب رام هرمز و روزگار شاپور و جیرفت را در و یاد کرده است و این قصیده اینست دراز

یا حفص انی عدانی عنکم السفر ۰ وقد ارقت فآذی عینی السهر ۰ علقة ما کعب بعد السم عامه ۰ والسم فیه عن الهوى وحین
امسک عنها بالذی عهدت ۰ ام حبلها اذ نای الیوم منتقضر ۰ علقت حوراء علی الطیف منزلها ۰ فی غرفة دونها الابواب والحجر
اما سعید فانی حسب منتجعا ۰ ارجوا نوالک لما مسنی الضرر ۰ لولا المهلب ما زرنا بلاده هم ۰ ما دامت الارض فیها الماء والشجر

پس چون قطری بن الفجاءه روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان الابرد با سپاهی بزرگ از مردمان شام بطلب او فرستاد و سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج آمد سوی اسحق بن محمد بن اشعث و او بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه و او را فرموده که با سفیان الابرد یکی شو و هر دو بطلب قطری بن الفجاءه شوید اسحق همچنان کرد و بنزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را یافتند میان کوههای طبرستان اندر و با او حرب کردند و آن جماعت که با او بمانده بودند پراکنده شدند و قطری برده بود از اسب اندر افتاد و پای او درهم شد و معوذ بن المحصن الکندی از گروه سفیان بن الابرد حاضر بود چون قطری سفیان را دید بزد دره شد وانگه با او بودند و معوذ بن المحصن الکندی حاضر بودند چون سفیان را دیدند بار ارزانش پراکندند با جمله تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان نیکو رویی تر بجهان اندر کس ندیده بود مگر یک پیره زن که اندر میان ایشان بود ایشان را بنزدیک سفیان آوردند آن پیره زن شمشیر بکشید و بر گردن معوذ بن المحصن زد و او زره داشت ببرید و بپوست گردن رسید معوذ شمشیر خویش بکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت چون سفیان آن چنان دید بخندید و گفت بخواستم کشتن او را ایها الامیر ندیدی که مرا چگونه زد شمشیر والله که من بخواستم کشتن گفت دیدم پس چون قطری بدان دره اندر افتاد سنگی بر وی همه شده بود از مردی آب خواست از مردمان آن جایگاه آن مرد او را بنداد و از بالای آن دره سنگی فرو هشت و بر ران قطری آمد و بشکست در ره بانگ کرد و همی ندانست که او قطری است ولیکن دانست از مهتران خوارج است پس گروهی از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شدند از ایشان سوره بن الحر التمیمی بود و جعفر بن عبد الرحمن بن مخنف و الصباح بن محمد الاشعث و باذام مولای بنی الاشعث و عمرو بن ابی الصلت بن محمد کما ب برفتند و قطری را بکشتند و سرش ببریدند و پیش اسحق بن محمد بن الاشعث آوردند و هر یک از ایشان ایدون گفتند که قطری من کشتم و عبیده بن هلال از خوارج بود از قطری برگشت و بکوشک اندر شد با قومش و ابو سفیان لشکر برگرفت و بیامد و گرد اگرد کوشک بگرفت و چند روز حرب کرد پس بنفس خود بانگ کردند که کیست از شما که عبیده بن هلال را بکشد و بنزدیک من آید این است عبیده این سخن بشنید شعری بگفت

شعر لعمری لقد نام الامام بالخطة الذی ۰ الشکر منها فی الصدور العلیل ۰ لعمری لئن اعطیت سفیان بیعتی
وفارقت دینی انی لجهول ۰ ان الله اشکر ما یری سحبا ۰ ما سادوک من کل دلیل ۰ لغادرها العراق من نمانت
وهو مشترحی صعصعین الاول ۰ فان یکن انشانا الحصاد فرنما ۰ سحطنما یوم قیل ۰ وقد کان ما ان سال علی الرجال
فهن ابواب العتاب اصیل ۰

پس سفیان الابرد عبیده بن هلال چند روز حصار همی داشت تا او و یارانش بستوه آمدند و آن اسبان که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند و سفیان بدماوند و طبرستان آمد و یکچندی آنجا بود تا آنگاه که حجاج او را عزل کرد و این کشتن قطری بن الفجاءه و عبیده بن هلال و عبد ربه الکبیر بسال هفتاد و شش اندر بود و سال هفتاد و هفت اندر آمد و گروهی گویند بهفتاد و هشت سال

خبر آمدن مهلب بخراسان و غزا عبید بن ابی بکره با ملک کابل

چون هفتاد و هشت اندر آمد عبد الملک بن مروان امیه بن عبد الله بن خالد بن اسد را از خراسان باز کرد و سیستان نیز بحجاج داد و حجاج چون از کار شبیب بن یزید بپرداخت از کوفه بصره شد و مغیره بن عبد الله بن ابی عقیل را خلیفت کرد بر کوفه و مهلب بن ابی صفره از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج باز آمد و حجاج او را و گروه او را بنواخت و خلعت داد و روزی چند بود پس عبید بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سیستان داد و مهلب را کراهیت واقف و برفت و عبد الرحمن بن عبد الله بن طارق و او صاحب شرط حجاج بود و گفت حجاج مر سیستان داد و عبیده را بخراسان و من بکار خراسان داناترم از وی اگر رای امیر را اندرین باب سخنی گویی که تا مرا بجای او بخراسان فرستد و او را بسیستان عبد الرحمن بیامد و با حجاج این سخن بگفت حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و نواحی که بدست او اندر بود بدان مدت که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب جز نداشت هر گاه که او را عزل آمدی از ولایت بروزگار او را قرضی بایستی کردن زیرا که هر چه او را بدست آمدی بخوردی و ببدادی و پس نهاد نکردی و ذنب بود و مهلب را جز العتمه خواندندی سکاه و حلی خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار درم بحاصل کرد و معن بن مهلب پانصد هزار دیگر از آن خویش بداد و مهلب این مال بحجاج فرستاد و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب بن پسر خویش را بر مقدمه لشکر کرد و حجاج او را استوری داده بود و ده هزار درم صلت و چون حبیب بخراسان آمد امه کاداران را جمع بجنبانید و چون ده ماه بر آمد مهلب بمرو رسید بسال هفتاد و نه اندرین بدین سال هفتاد و نه اندر ناحیت شام طاعون افتاد و خلق بسیار بمردند و چنان بود که کسی نخواست ماندن از بسیاری مرگ که بود پس چون بن عبیده بن بکره بسیستان آمد باقی سال هفتاد و هشت آنجا بود و چون سال هفتاد و نه اندر آمد رتبیل از آن مسلمانان با او صلح کرده بودند که هر سال بدهند و گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد بعبید ابی بکره و او را فرمود که با مسلمانان بغزا رتبیل شو و باز مگرد تا زمینها ایشان بستانند و حصارهاشان ویران کنند و کشتن و غارت کنند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بصره و شریح بن هانی بن الحارث بر کوفه مهتر بود و عبید الله و گروه بصریان برفتند و مردم شهرها و رتبیل از پیش همی شدند و زمینهای خویش بر مسلمانان دشت بازمی داشتند تا مسلمانان بدر شهر رسیدند که رتبیل آنجا بود

و بمرده فرسنک فرود آمدند چون رتبیل آکاه شد بفرمود تا عقبها و دربها بر کرفتند و مسلمانان از خویشتن نومید شدند و بهیچ کونه نتوانستند آمدن . پس بو عبیده بنزدیک شریح کس کرد و کفت که این با این مردمان صلح خواهم خواهم کردن بر مالی که بدهم . بر هفتصد هزار درم صلح خواهم کردن که برتبیل فرستم . شریح عبیده را دید که مر مالی که تو بدین صلح اندر بدهی سلطان از روزی شما باز کیرد . بو عبیده کفت اکر ما هرکز هیچ روزی نیابیم دوستر از آن دارم از آنک بدین جای چنین هلاک شویم . شریح کفت بدین سال رسیدیم که تو همی بینی و هیچ ساعت نبوذ که من امید داشتم که آن نفس بدین بکذرد و من زنده باشم . و من دیر کامست که از خدای عز و جل شهادت همی خواهم و شریح بجاهلیت اندر پیش از آمدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم در عالم بوذ و تا این روزکار بمانده بوذ پس شریح بانک کرد و کفت ای مسلمانان یاری کنید مرا بحرب دشمن و هرکه از شما خواهد از پی من بیاید پس کروهی نه بسیار نزدیک او شدند و او پای در پیش نهاد و با او حرب کردند با کافران و شریح باخوشتن این شعر همی کفت شعر

اصبحت ذات اوای الکبرا . قد جئت من المشرکین اعصرا . ثمت ادرکت النبی المنذرا . وبعده صدیقه وعمرا .

ویوم مهران ویوم اسدرا . وجمع فی صفتهم والدمرا والمشقرا وما حرب . هیهات ما اطول هذا عمرا . همی یاد کرد یاری خویش را

و آن روزکار جاهلیت پیش از بعثت پیغامبر صلی الله علیه وسلم . پس آمدن و صحبت کردن با او و با ابوبکر و با عمر رضی الله عنهم و روزکار حرب صفین و نهروان و از حرب خوارج و بنالیدن از درازی عمر خویش پس شریح رحمه الله کشته شد و کروهی از یاران ش . و کسی که از حرب بجست با بو بکره بیرون آمد از آن زمین مسلمانان پیش از ایشان طعام سیر بردند و از کرسنکی بپاره شده بودند پس هرکه از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی چون مردمان چنان بدیدند طعام اندک اندک همی دادند ایشان را تا بخورده . باز آمدند و سال هشتاد اندر آمد و اندرین سال بمکه سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانها بمکه ویران کرد . و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آنک هر چیزی که پیش این سیل آمد ببرد . و چنان بود که این سیل کاشتهٔ بابا ببردی و کس چیز نتوانست کردن و بر رکن خانه برزد و اندروی اندر کذشت . و هم اندرین سال در بصره طاعون بود و خلقی بسیار بمردند و بدین سال از مرو برداشت و برود بلخ بکذاشت و بکش فرود آمد و برعم مالک خیل اختابوذ و او را با پسرش یزید بن مهلب بحرب فرستاد و آن روز ملک خیل سل بود چون سیل پسرعم خویش را دید اندر حلکوه از جایکاه خویش و او را اسیر کرد و پنداشت که عرب با او عذر کردند و عرب از غدر او می ترسیدند از بهر آنک از پیش لشکر بشده بود و سیل او را اسیر کرد و سلعه خوش بر د ابجاش بکفت و یزید کرد اکرد این قلعه بنکریست پس محکم دید پس با سیل صلح کرد بر مالی که از و بستد و نزد مهلب باز آمد و مهلب دیکر روز باز پسرش حبیب را بخارا فرستاد با سپاهی کران و حبیب بیامد و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد مردی از میان ایشان بیرون آمد و مبارز خواست حبیب پیش آمد

و او را

و او را بکشت و حمله برد بر دیکران و سه تن دیکر او را بکشت و باز آمد . و دشمن بجای خویش باز شد و کروهی از دشمن بدیه فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد و ظفر یافت . و آتش اندر زد و ایشان را بسوخت و مهلب دو سال بکش بماند یک روز او را کفتند اکر بیشتر شدی . مکر خدای عز و جل فتح دادی و مهلب کفت مرا حظ ازین غزا نهر مسلمانانست تا ایشان را بدرو باز برم . و دیکر روز مردی از کروه ترکان مبارز خواست مریم بن عدی بن خالد بن عدی بیرون شد و با آن ترک برآویخت یک زمان و مریم او را بکشت و باز آمد و مهلب او را ملامت کرد کفت اکر ترا کاری افتادی و مرا هزار مرد سوار بمدد آمدی مرا بنزدیک من بجای یک مرد نبودی پی و ایذون کویند که اندرین روزکار که مهلب بکش بماند کروهی از مضر تهمت کرده بودند تا همه را بازداشتند شان پس چون بمرو باز آمد همه را رها کرد . مهلب از پس دو سال با مردمان صلح کرد . بر مالی معلوم که بدهند و این مال همی ستدند تا بمهراشعث فراز رسید بخلع حجاج مهلب را پس بدین نامه خوانده بوذ مهلب این نامه بحجاج فرستاد و خود آن مال بستد و بمرو باز آمد و بنشست

خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بن حجاج بن یوسف

و بدان وقت که بو عبیده بن بکره از کابل باز کشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج نامه بنشت بعبد الملک و او را ازین قصه آکاه کرد و کفت من همی خواهم که دیکر باره سپاه فرستم بکابل و لیکن نخست همی خواهم که بر رای امیر المؤمنین بر رسم تا مرا اندرین رای چه بیند عبد الملک جواب داد و کفت ذلک رای لک بامض والله راشد کفت من چنان بینم که تو رای خویش پیش کیری . خدای عز و جل ترا توفیق دهاد و حجاج همه ولایت اندر ان عبد الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر نداشتی . و ایذون کویند از حجاج که او کفتی هرکز نبوذ که من او را دیدم که نه کشتن او خواستم . سبعی کویذ که یک روز پیش حجاج نشسته بوذم عبد الرحمن بن الاشعث اندر آمد چون از دور حجاج او را بدید کفت بنکر که چکونه مختبی کند و الله که اکر خواستمی کردنش بزذمی پس چون عبد الرحمن بیرون شد سبعی کویذ من نیز برخاستم و برفتم و او را کفتم با تو حدیثی دارم اکر با من زینهار کنی تا حجاج زنده باشد کس را نکویی و آن سخن که حجاج کفت او را بکفتم . عبد الرحمن کفت من نیز هم چنانم که او کویذ اکر جهدی کنم نشاید کردن مکنم تا او را از امیری بیرون آرم . پس حجاج بیست هزار مرد بکزید از مردمان کوفه و بیست هزار دیکر از مردمان بصره و ایشان را روزی بداد . و عبد الرحمن را به سیستان فرستاد بحرب رتبیل ملک کابل و عبید بن ابی بکره معزول کرد پس چون عبد الرحمن برفت حش اسمعیل بن الاشعث سوی حجاج آمد . کفت عبد الرحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید و الله که او هرکز بر جهرات بکذشت که از خویشتن کسی را از مهتران طاعت داشت حجاج کفت آن را آن دل و زهره نباشد که فرمان را خلاف کند یا از طاعت من بیرون آید . پس چون عبد الرحمن بن محمد بسیستان آمد سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و ایشان را پند داد و حذر نمود از باز ایستادن و خبر برتبیل شد نامه کرد بعبد الرحمن و عذر خواست

وآنچه بمسلمانان رسیده بود از پیش و اندوه بود که من رضا نداده بودم بدانچه بر یاران عبیده بن ابی بکره رفت و آن حرب
که ایشان خواستند و من صلح طلب همی کردم و آن خراج که پیش از آن دادندی و اذن پذیرفت و عبدالرحمن بدان نامه
نگاه نکرد و برفت تا همه سپاه و زنبیل هم بدان عادت خویش او را همان زمان همی داد و دوستان او ناحیت
یک یک بدو دست بازمی داشت و همی خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد پس با او همان کند که با پسر ابی بکره کرد
و پسر اشعث از آن حیلت آگاه بود هر کجا که از آن شهر یکی بستدی کار داری با گروهی سپاه آنجا باز داشتی
بران کمین گاه و عقبها و دربها و هر جا که از و بستدی مردم بنشاندی تا بسیار از آن زمین بگرفت و مالی بی اندازه
غنیمت کرد پس سپاه را بفرمود که از پیش مشوید که امسال بدین زمینها که از ایشان بستدیم بس کنیم و شما عقبها
و راهها و کمین گاهها بشناسید و بدانید پس دیگر سال همچنین کنیم لخت لخت ازین زمینها همی ستانیم و ازین
چیزها که گرفتیم بجنبیم و ایشان را بجنبانیم تا آنگاه که خدای عز و جل ایشان را هلاک کند پس نامه نبشت بحجاج این
فتح که خدای تعالی مسلمانان را داده بود و گروهی ایذون گویند که حجاج همدان بن عدی بن سدوس را بکهمان فرستاد
که عبیده بن ابی بکره را از سد مدد فرستد که اگر از تو بدو خواهند بپذیرفت و با آن گروه که با او بودند عاصی شده
حجاج بن اشعث بحرب او فرستاد و پسر اشعث او را بهزیمت کرد بکرمان همی بود پس حجاج را خبر آمد که عبیده بن ابی بکره
بسیستان برد و حجاج محمد بن اشعث فرستاد و سپاهی بی کران بدو فرستاد و دو بار هزار هزار درم با ایشان
هزینه کرد چنانکه بروزی عطا داد و این سپاه برفتند و از نیکویی و تمام که بودند مردمان آن سپاه را جیش الطواویس
خواندند یعنی بطاوسان مانده کردند و حجاج نامه نوشت بپسر اشعث و او را حرب زنبیل فرمود شدن و سال هشتاد
و یک اندر آمد و عبدالملک بن مروان پسر خویش عبدالله را فرستاد با سپاه او برفت و حرب کرد و قالیقلا را
بگشاد و با غنیمت بسیار باز آمد و چون عبدالرحمن بن محمد نامه نبشت حجاج را بدان کاری که او دیده بود باز جمله
حجاج نامه را جواب کرد و گفت بدانستم آنچ گفته بودی ولیکن نامه تو نامه کسیست که هدیه کردن دوست دارد و من
ترا عاجز و سست رای یافتم بحرب کافران و مردمانی که دشمن خدای عز و جل اند و آن مسلمانان کار نکردند چنانکه
تدبیر و رای تو بانگارد تو چون نامه بتو رسد آنچ گفتم اندر کار دشمن کن و زمینها و حصارهاشان ویران کردان
و غارت کردن مکن همان نامه بفرستاد و سک نامه دیگر نبشت و بدو ایذون گفت که آن مسلمانان که با تو اند بفرما
تا کشت و کار کنند بدان زمینها اندر که بگرفتند و آنجا مقام کنند و بگوی ایشان را که آنجا سرای ایشانست تا آنگاه
که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نبشت و گفت آنچ من ترا گفتم مکن و برو بحرب زنبیل و هیچ جای درنگ مساز و
تقصیر مکن و بدو ده ای از کار دشمنان بد و از چنانکه گفتم از سر ناخاریدن با آن حرب دشمن پیش گیرد و هرچه بتوانی کردن
بکن و اگر نه اسحق که برادر تست دست باز ندارم و عبدالرحمن بن اشعث لشکر را جمع کرد و ایشان را گفت حجاج میخواهند

که ما را اندر دست کافران اندازد نامه همه را بگشتند و چنین همی فرماید و من صلاح شما بغایت دوست دارم و مرا
اندر کار شما و دشمن چنین و چنین رای بود و کسی که حرب و کارها پیش کرده اند اندر رای من صواب دیده
اند و من بدین نامه خبر کردم سوی حجاج جواب کرد و مرا عاجز خواند و عاجز رایی همی فرماید که اندر آن
زمینها اندر شوم که بدان شما از مسلمانان چنان کار افتاد و من رد رای ام آنگاه روم که شما روید و با ایشان
باشیم چون شما باز ایستید و مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمنان خدای عز و جل نکنیم
یعنی حجاج و سخن او نشنویم و طاعتش نداریم و از ایشان عامر بن واثلة الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای
عرب و شاعر بود گفت والله که حجاج از شما نیندیشد و از هلاک شما باک ندارد و چون شما بجان خویش
مخاطره کنید او را هیچ زیان ندارد و اگر ظفر و غنیمت بود فرو گیرد بنا شد بسلطان و وی اندر و اگر ظفر دشمن
را بود شما را بوده باشد و او را هیچ زیان ندارد و او هیچ باک ندارد و خلع کنید آن دشمن خدای را و امیر
عبدالرحمن بن محمد را بیعت کنید و من خویشتن بر شما گواه کردم که اول کسی که او را خلع کردم من بودم پس مردمان
از هر سوی بانگ کردند و مردمان همه بانگ کردند فعلنا فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان برجستند و پیش عبدالرحمن
آمدند و بیعت کردند عبدالرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او حرب کنم و جهاد
کنیم تا خدای عز و جل او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس مردمان بیعت کردند و هیچ کس نام عبدالملک
نبردند پس عبدالرحمن کس فرستاد بزنبیل و با او صلح کرد بر آنکه اگر دعوت او ظاهر شود هرگز از زنبیل خراج
نخواهد و اگر هزیمت شود بپناه بدو رود و زنبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد
و عطیه بن عمرو العنبری بر مقدمه بفرستاد با لختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه
از پس یکدیگر همی فرستاد و هر سپاه پیش عطیه بیامد که ایشان را هزیمت کرد و ایذون گویند فاذا اخلعت
دروت فارس خلعهم درماقدر یا دا بعطیه وکهر علیک نخستین کسی که عبدالملک را خلع کرد از گروه پسر اشعث
بودند و سحان بن الحرق برپای خاست و گفت ایها الناس انی قد خلعت ابا ذبان کخلعی قمیصی هذا گفت این گروه
مردمان با عبدالملک خلع کردند مگر اندکی و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان بودی که گفتی با من بیعت
کنید بر کتاب خدای عز و جل و سنت پیغامبرش و خلع امامان بی راه و جهاد کردن با ایشان چون گفتندی
آری بیعت کردی و حجاج این خبر بعبدالملک بن مروان نبشت و از و سپاه خواست و خود از کوفه برخاست
و ببصره آمد و عبدالرحمن نامه فرستاد بمهلب بن ابی صفره و او را به بیعت خواند مهلب جواب کرد که تو باری
اندر کاری نهاده که امت محمد را تباه کنی از خدای بترس و دیگر که با خویشتن را تباه مکنی و خون های مسلمانان
نریزی و جماعت نشکنی و از بیعت باز نیایی پس اگر تو گویی بر خویشتن همی ترسم از خدای عز و جل اولی تر که بترسی

بن مهلب نامه نوشت بحجاج وکفت مردمان عراق روی بوی نهاذند و مثل ایشان همچنین سیلی است که اندر آید هیچ چیز
آنرا باز ندارد و هیچ چیز سوذمند نیفتد و ایشانرا دربند نشوذ چون این کروه با شند انکاه حرب ایشان
بسان که خدای عز و جل ترا برایشان ظفر دهد و نصرت دهد چون حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد
وکفت والله کس نصیحت نکرد مکر بسر عم خویش را عبدالرحمن و چون نامه حجاج برد خواستن بعبدالملک رسید
برسید و خالد بن یزید بن معاویه را بخواند و آن نامه را بذو داذ خالد کفت یا امیرالمؤمنین اکر این حدیث از
سیستان جای ترس است پس عبدالملک اندر ایستاذ و سپاه بساخت و مشورت مهلب دست باز داشت
و از شام هر روزی صد کان دنبا کان و کمتر و بیشتر لشکر بحجاج همی رسید و هر روزی نامه بنزدیک
عبدالملک همی داشت تا بسر اشعث باز آمد و فرود آمد همی نموذ و او از بصره بر داشت با سپاهی کران
و پیش بسر اشعث باز آمد و پیشتر فرود آمد و مطهر بن حی العکی را و عبدالله بن رمیث الطائی را بر مقدمه کرد
و سپاه عبدالرحمن فراز رسید و زود بکذشتند و مطهر و طائی رسیدند و با ایشان حرب اندر کرفتند و خلقی را
بکشتند و دیکران بهزیمت باز پیش حجاج آمدند و این روز عید کوسفند کشان بوذ سال هشتاذ و یک حجاج
بر منبر خطبه همی کرد ابو کعب بن عبید بن سرخس بر منبر شد و او را هزیمت کردند مطهر الطائی خبر داذ حجاج
مردمانرا بفرموذ که ببصره باز شویذ که آنجا سپاه بر نتابذ و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس او بر داشت
و هر که باز پس همی آمد بسر اشعث در وی همی رسیذ و همی کشت حجاج برفت و فرود آمد و ببصره دست باز داشت
و این نامه که از مهلب آمده بوذ بحجاج بیت دیکر باره بخواند و کفت نیک داند مهلب تدبیر حرب و او مشورت
نیک کرد و ما خیانت پنداشتیم و نپذیرفتیم و عبدالرحمن روی بنهاذ و ببصره اندر آمد با آخر ذی الحجه و بفرموذ
تا کرد اکرد شهر کنده کردند ماه محرم اندر آمد سال هشتاذ و دو و هر دو کروه حرب را بیاراستند و صفها بکشیدند
و میمنه و میسره راست کردند و حربی کردند و هر چه سخت و از لشکر حجاج عامه قریش هزیمت شدند و لشکر
عبدالرحمن بر کردیدند و سعین بن الارذ الکلبی حمله برد و خویشتن بر میمنه عبدالرحمن افکند و ایشانرا هزیمت کرد و خلق
کشته آمدند از کروه بسر اشعث از ایشان عبدالرحمن بن عوسجه بوذ و عقبه بن عبدالغافر الازدی و عبدالله بن
رزام الحارثی و ابن المنذر بن الجارود و عبدالله بن عامر بن مسمع و سر بسر همه پیش حجاج آوردند بسر اشعث با
کروهی از مردمان کوفه روی بکوفه نهاذ و مردمان بصره بر عبدالرحمن بن عامر بن ربیعه بن الحارث بن عبدالمطلب
کرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانروز حرب کرد سخت ترین حربی پیش کروه مردمان بصره برفت
و بکوفه شد بنزدیک بسر اشعث و حجاج بسبب محرم و صفر ببصره بوذ و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد

خبر واقعه دیر الجماجم حجاج عبدالرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بوذ و مطهر بن ناحیه

صاحب

صاحب شرط بوذ چون آکاه شذ بسر اشعث بکوفه همی آمد ابن الحضرمی بکوشک اندر شذ و مردمان کوفه با مطهر بن ناحیه بدر کوشک
آمدند و او را بحصار کرفتند و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد با آنک او با یارانش بیرون آیند و کوشک بدیشان دست باز
دارند پس بیرون آمدند و مطهر بکوشک اندر شذ و مردم را دویست درم بداذ بسر اشعث بکوفه اندر شذ بیشتر
از مردمان کوفه و کوفیان با او یکی شدند مطهر خواست که حرب کند عبدالرحمن نزد باتها بفرموذ آوردن و بدیوار
کوشک بر نهاذند و مردمان بر رفتند و مطهر را بکرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند بفرموذ تا او را باز داشتند پس
دست از و باز داشت و با وی بیعت کرد و مردمان که از بصره بیفتاذند پیش عبدالرحمن آوردند و او عبدالرحمن
بن عباس را سپاهی بسیار داذ و بحرب حجاج فرستاذ حجاج از بصره بر داشت و بدیر فرود آمد و بسر اشعث
از بر عبدالرحمن بن عباس بر داشت و بدیر الجماجم فرود آمدند و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و قرا و بصره و بکر
و مدینه بر بسر اشعث کرد آمدند و حرب حجاج را بساختند هم حجاج و هم بسر اشعث کرد اکرد خویش کنده کردند
و هر یکی خندقی کرد خویش کردند و نزدیک یکدیکر همی بوذند و حربی سخت شذه بوذ از هر دو کروه و این
خبر بمردمان شام رسیذ و مردمان قریش که نزدیک عبدالملک بن مروان بوذند عبدالملک را کفتند که مردمان
عراق از تو بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی و او را بندکنی و عزل او آسانتر از حرب مردمان او را باز کن تا
طاعت ایشان مر ترا خالص شوذ عبدالملک پسر خویش را بفرستاذ و نامه کرد برادرش محمد بن مروان و او بر مین
موصل بوذ و او را باز خواند و هر دو را با سپاه عراق بعراق فرستاذ و کفت باز کردن حجاج از ولایت را بر
مردمان عرضه کنید و بر آنک بسر اشعث بهر شهری که او خواهد از شهرهای عراق بولایت بنشیند تا او را باشذ
اکر بپذیرند حجاج را عزل کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشذ و اکر نه حجاج امیر همه سپاه است و خداوند حرب
و شما از جمله او روی بعراق نهاذند و این خبر بحجاج رسیذ اندوه آمذش و همی ترسیذ که مردمان عراق این بپذیرند او معزول
شوذ نامه نوشت بعبدالملک و سوکند خورد که اکر مردمان عراق را عزل من نذهی نشینند مکر اندکی و دیکر بر تو بیرون
آیند نه بینی مردمان عراق را که با ملک اسد چکونه بر خاستند بر امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه چون ایشانرا
کفت چه خواهند کفتند عزل سعید بن العاص خواهیم چون او را عزل کرد یک سال تمام بر ایستاذند تا بیامذند و او را
بذان حال بکشتند آهن را جز آهن نشاید بریدن و عبدالملک را در دل نیست با این که کفتند مردمان عرضه کنند طلب سلامت
با دار الملک همی نخواست که حرب کند پس چون عبدالله و محمد بیامذند و تدبیر کردند و پیغام عبدالملک بر مردمان عراق
کذاردند ایشان کفتند یک امشب بنکریم و آن شب پیش بسر اشعث کرد آمذند و تدبیر کردند و هر کسی چیزی کفتند و آخر
بر آن کردند که حرب کنند دیکر باره عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی که عبدالملک را خلع کرده تدبیر انجام عبدالله
بن الرقاب السلمی بوذ و کرد آمذند یاران بسر اشعث بر خلع عبدالملک بدین انجام او بیشتر بوذ که از آن بار پس

پس عبدالله و محمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت همی نکنند مردو بنزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی
با این سپاه و کار خویش راست و امیرالمؤمنین فرموده است که فرمان تو کنیم و پسر اشعث و حجاج مردو کرده
سپاه را بیاراستند و سپاه تعبیه کردند و حجاج عبدالملک بن سلیم الکلبی بمیمنه کرد و عماد بن تمیم اللخمی
را بر میسره و پسر اشعث بمیمنهٔ خویش الحجاج بن حارثة الخثعمی را داد و میسره را الابرد بن قره التمیمی داد و بلشکر
پسر اشعث آن روز از قرآن خوانان و فقها بزرگ بودند چون عامر بن شرحبیل الشعبی بود و سعید بن جبیر
الطائی و عبدالرحمن بن ابی لیلی و محمد بن سعد بن ابی وقاص پس هر دو گروه بحرب بیستادند و بلشکر
پسر اشعث نعمت فراخ بود از آنکه از کوفه و سواد آوردندی و بر بصریان و شامیان کار سخت شده بود
و بر چهارپایان بود و طعامها شان تنگ شد و گوشت خود نیافتند و با این همه حرب همی کردند و هر چه
سخت و قرآن خوانان و فقها و جبر بن القیس الجعفی بود حمله بردند بر گروه شامیان و حرب سخت کردند
و چنان بود که صف شامیان بشکستند و باز گشتن اندر حد یافتند گشته چون او را بدیدند بر آن
حال و نیز قبل اندر میان شان افتاد و گروه حجاج چون از آن جمله آگاه شدند شادی کردند و بانگ کردند
و گفتند یا اعداء الله قد هلکتم قد قتل طاغوتکم گفت ای دشمنان خدای هلاکتان آمد و مردی از
شامیان فراز آمد و سر جبر ببرید و پیش حجاج برد و حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است والله که
هیچ فتح نیست تا آنگاه که مهتری از ایشان کشته نشد و آن مهتر از ایشان بود و بدین روزگار اندر که
این حرب بود یک روز مردی از گروه پسر اشعث قدامه بن الحرش التمیمی بیرون آمد و میان دو صف
بیستاد و گفت ای مردمان شام ما شما را بکتاب خدای تعالی خوانیم و بسنت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم اگر نپذیرید باری مردی از شما بمبارزت من آید مردی بیرون آمد با قدامه حرب کرد
از شام و شامی کشته شد دیگری بیرون آمد همچنان بکشت حجاج چون این بدید گفت این سگ
لشکر ما را بترسانید پس سعید الحرشی ایستاده بود گفت اصلح الله الامیر تو این سخن چنین مگفتی و
جز آنکس نمیرد که او را اجل نزدیک رسیده باشد و این مرد را نیز اجل رسیده است و امید دارم که نزدیکست
اجل او و اگر دستوری دهی تا از گروه خویش یکی را فرمایم تا بحرب او شود حجاج گفت این سگ مردمان ما را
بترسانید و لکن تو هر که را خواهی بحرب او فرست سعید بیامد چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش
او فرستاد او نیز باز گشت سعید را اندوه آمد از آنکه با حجاج گفته بود پس قدامه دیگر باره مبارز خواست
سعید بنزدیک حجاج شد و گفت مرا دستوری ده تا پیش آن سگ شوم حجاج گفت تو خود چنان سپری
کسی نمایی سعید گفت نعم ایها الامیر چنانکه تو خواهی حجاج گفت شمشیر بمن بنمای بنمود گفت با من

شمشیر

شمشیر است که از آن تو از این بهتر شمشیر خود مرا او را داد پس حجاج گفت زرهی نیک داری و اسبی قوی و لکن ندانم
که با آن مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قدامه رسید گفت نیست این دشمن خدای عز و جل
سعید را طمع افتاد اندر وی و شاد شد بدان سخن پس قدامه را گفت از دو یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت
ترا بزنم چنانکه من خواهم یا سه ضربت مرا بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت نخست من آغاز کنم گفت رواست
قدامه سینهٔ خویش بر قربوس زین بر نهاد بقوت خویش یک ضربت بزد و هیچ کار نکرد سعید را اندوه آمد دیگر
ضربت بر سر کتف زد و هیچ کار نکرد قدامه گفت اکنون خویشتن بر سپار سعید خاموش بود قدامه یک
ضربت بزد و سعید را از اسب در گردانید و فرود آمد و از موزه کاردی بر کشید و خواست که گلویش ببرد
سعید گفت سوگند دهم بر تو که ترا نام چیست نبود از کشتن من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت
گفت من سعید الحرشی گفت ای دشمن خدای برو و حجاج را بگوی و آگاه کن از آنچه دیدی سعید را پیاده
و حجاج را بگفت و قصه بگفت و بدین حربها اندر ابوالبختری و سعید بن الحسن پیش اندر صف آمدندی و گفتندی
ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا و من یرد ثواب الدنیا نؤته منها و من یرد ثواب الآخرة نؤته
منها و سنجزی الشاکرین تا با آخر آیت پس حمله بردندی و سه روز پیوسته حرب بود میان پسر اشعث و میان
حجاج و ایدون بود که پسر اشعث روز شنبه چهاردهم ماه جمادی الآخر هزیمت شد و بدین چند روز اندر هر روز حرب
بود و ایدون گویند بیرون از این کتاب محمد بن جریر که بدین چند روز هزار مرد کشته شده بودند از هر دو گروه این
چهارشنبه که پسر اشعث بهزیمت شد هر دو گروه بیرون آمدند و حربی کردند سخت و سفیان بن الابرد بر گروه پسر اشعث
آمدند و خویشتن بر ابرد بن قره التمیمی افکندند و او بر میسره پسر اشعث بود و او را هزیمت کرد و سپاه پسر اشعث هزیمت
پذیرفتند و پسر اشعث بر منبر بود و خطبه همی کرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله الی انا محمد
و گروهی بانگ او بپای منبر شدند و بیستادند و تیرباران همی آمد و از پسر اشعث همی گذشت و او همچنان ایستاده
بود و خویشتن را هیچ جنبش نداد و همی نگریست عبدالله بن یزید بن معقل بر منبر شد و گفت فرود آی ایها الامیر
تا اسیر نشوی و بود که سپاه دیگر باره بتو گرد آیند و این دشمن بر دست تو هلاک شود پسر اشعث فرود آمد و
روی بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه رسیده بودند پسر اشعث همچنان با سلاح بخانهٔ خویش رفت و زنان و فرزندان
پیش او همی آمدند و همی گریستند پس بعد از ترک من که خدا نیست که مرده نمیرد و ایشان را بدرود کرد و از کوفه
برفت و چون سپاه پسر اشعث هزیمت شد حجاج یاران خویش را بفرمود که از پس ایشان مشوید منادی
بانگ کرد که هر که نزدیک من آید ایمن است حجاج بکوفه اندر آمد و مردمان را به بیعت خواند بیعت کردند و کمیل بن زیاد
از آن کسانی بود که با پسر اشعث بود و او را پیش خواند و او سخت پیر بود گفت تویی که بخون عثمان ما بودی گفت

ای مردجه تهدید کنی والله که از عمر من چندان نمانده است که کسی شربتی آب خورد بامداد و شبانگاه نمی ذ تا شبانگاه
بخورد و بامداد بمیرد که فاقض ما انت قاض فان موعدنا الله و بعد القتل الحساب گفت بکن آنچ خواسته کردن که از پس
کشتن من روز تو مست که روز جزاست و روز شمارست حجاج گفت حجت بر تواست گفت چنین است اگر قاضی
تو خواهی بودن گفت بدان گروه اندر بوذی که عثمان را کشتند پس بفرموذ تا او را بکشتند و او را ابو جهم بن کنانه
الکلبی کشت و بدین سال مشتا زود و اندر مغیره بن مهلب بخراسان بمرد و مهلب بکش بوذ نذان سوی جیحون
چون خبر مرگ مغیره بشنیذ سخت جزع کرد و یزید پسر دیگر بجای او فرستاذ و مهلب روزی چند درنگ کرد بکش
پس با ایشان صلح کرد بر مالی که بدو داذند و از انجا بر داشت و روی باز پس نهاد که بمرو باز آید چون بنزدیک
مرو الروذ رسید بمنزلی که آنرا غول گویند بیمار شد بعلت سوصه و این علت از نخست مزله باشد پس بمینه
برد با حشاد سوصه کرد پس مهلب پسر خویش را حبیب وصی کرد و بمرد و حبیب بدو نماز کرد و بماه ذی الحجة
اندر برد سال هشتاذ و سه و ایذون گویند که چون بخواست مردن گفت اگر کار بمن بوذی همه فرزندان ولایت
داذمی یعنی حبیب را چون مهلب بمرد حجاج ولایت خراسان یزید بن مهلب را داد و بهار بن توسعه التمیمی مرثیه مهلب اندر
اینذون گوید الا ذهب الغزو المقرب للغنی ومات الندی والجود بعد المهلب اذا مات بروالروذ می ضریحه شعر
بقد غشا عن کل شرق و مغرب اذا قیل ای الناس اولی بنعمه علی الناس قلنا ولم نتهیب اباح لنا سهل البلاد و حزنها
بخیل کارسال القطا المسرب تعرضها الطعن حتی کانها یجللها بالارجوان المخصب تخلف بها قحطان قد عصبت ما
واحلافها من بکر و تغلب و حیا معد بلواه معدویه بالنفس والام و الاب و تم اندرین سال عبد الملک سعد بن
عثمان بن عفان از مکه باز کرد **خبر این حرب که میان حجاج و پسر اشعث بوذ بمسکن** چون عبد الرحمن بن محمد از
کوفه بر انتاد و روی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره بن عبد الشمس القرشی ایوب بن الحکم از قبل حجاج بوذ و پیروی
کرده بوذ و بصره بگرفته بوذ چون عبد الرحمن بیامذ عبد الله پیش او شد گفت من آنرا از بهر تو کردم و پسر اشعث بمسکن
فرو آورد و گرد اگرد شهر کنده کرد و آب بدی اندر افکند و از خراسان خالد بن عتر بن عبد الله القرشی بنزدیک پسر
اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه برفت و روی بپسر اشعث نهاد چون بدو رسید حرب را بپا داشت
و پانزده شبانروز حرب کردند مرحجه سخت و از کوفه حجاج بن عمیم را بکشتند و او بر سرخانه سلاح حجاج بوذ و حجاج از ان
تافته شد سخت و عبد الملک مهلب را بمدد حجاج فرستاذ با سپاهی ساخته و دیگر روز حرب کردند و سپاه پسر اشعث
بهزیمت کردند و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی کشته شدند و بسطام بن مصقلة الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان
کوفه و مدینه یک سو شدند و نیام شمشیر ها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که خویشتن از کشتن باز داریم
هیچ گونه نتوانیم و همه دانیم که مرگ بما خواهد رسید پس کجا گریزیم از آنچ از و چاره نیست ای مردمان شما بحقیقت حرب کنند

بحق والله که اگر شما دانان بوذی که مرگ و زندگانی بدل پس روی بحرب نهاذ با چهار هزار مرد و حرب کردند هرچه
سخت تر و سپاه شام چند بار از جای بر داشتند و چنان شد که حجاج تیر اندازان را پیش فرمود آمدن گفت
چون ایشان بپایند که حرب کنند از هر سوی تیر باران کنند و ایشان حرب می کردند تا بیشتر کشته شدند و
بکر بن ابی ربیعه بن ابی مروان اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشتند و سپاه پسر اشعث هزیمت
شد و او برفت و روی بسیستان نهاذ و حجاج عماره بن تمیم اللخمی را و پسر خویش محمد را از پس پسر اشعث بفرستاذ
بسوسیه بدو اندر رسیدند و حرب کردند یک ساعت و پسر اشعث هزیمت شد و روی بکرمان نهاذ بدان شهرستان
رفته بوذ آمد و آنجا ان روز از دست پسر اشعث و روزی چند انجا بماند تا مگر عبد الله در بگشاید بگشوذ و او بشهر اندر
نتوانست شدن پس بر داشت و بیامذ و عیاص بن همیان السدوسی از دست او امیر بوذ انجا به بست پسر اشعث باز
آمد و او را نیکو فرو آورد و او را چون باز انش پراکنده بجست و او را فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستدش
و از خویشتن زینهار خواهد بدو پس زنبیل ملک کابل آنجا شد بیامد با سپاه و گرد اگرد بست فرو گرفت و رسول اندر
شهر فرستاد و سوگند خورد و عیاص را گفت اگر یک ناموس وی بیازاری از اینجا باز نگردم تا ترا و بست و کسان ترا
تا بیرون نیاورم و بر دار نکنم عیاص از و زینهار خواست بر آنکه او را جزی نگویند تا پسر اشعث را دست باز دارد
زنبیل اجابت کرد پسر اشعث بنزد ملک زنبیل آمد و گفت من این مرد را ولایت دادم و با او نیکویی کردم اکنون
پاداش من این کرد عبد الرحمن در زنبیل برفتند و او را بنواخت و بکم خویش سیمی داشت مرحجه گرامی تر پس از گروه
پسر اشعث خلقی جمع شدند و از حجاج نا ایمن بوذند و زینهار او نه پذیرفته بوذند و هرچه نتوانستند کرده بوذند
از حرب کردن تا حجاج از پس پسر اشعث بر داشتند بدان گاه که او از سوسیه هزیمت شد و بسیستان افتاذ
دیگران بر عقب می آمدند با شصت هزار مرد گرد آمدند آنگاه کس فرستاذ به پسر اشعث و او را بیاگاهانیدند و عذر
خویش بیفکندند و او را گفتند بیا تا بخراسان شویم که ما را آنجا سپاه بسیار است بگرما را متابع شوید بر حرب شامیان
عبد الرحمن بیامذ و عبد الله بن عامر العار را بحصار گرفت و بیرون آورد و عتاب کرد و باز داشت و عماره بن تمیم اللخمی
بذیشان رسید یاران عبد الرحمن او را گفتند ما را صواب آنست که سیستان بدو دست باز داریم و تا بخراسان
شویم و عبد الرحمن گفت که خراسان یزید بن مهلب راست و او برناست و سواری مبارز است و خراسان بشما
دست باز ندارد و پیش اندر بحرب و شامیان از پس شما بیایند وی ترسم که مردمان خراسان و شام گرد آیند و آنچ
خواهند بکنند ایشان گفتند خراسان ما راست و ما چنان امید داریم که چون بخراسان شویم اتباع ما بیشتر از ان
باشد که با ما حرب کنند و زمین خراسان زمینی فراخ است چنانچه خواهیم بذو اندر همی باشیم و عبد الرحمن گفت
شما دانید و برفتند چون بهراة رسیدند آگاهی نداشتند تا عبد الله بن عبد الرحمن القرشی از ایشان برگشت با دو هزار

بزاد مرد و سر خویش کرفت. پسر اشعث دیکرانرا کم کرد و کفت دیدید این که عبد الله کرد با من و من از پیش ندیده بودم و شما
همی کفتم که بجز ایشان نباید شدن نشنیدید اکنون شما جهت داینید که با دیب من نزدیک زنبیل میروم و با خاصکان
خویش برفت. و عراقیان عبد الرحمن بن عباس را مهتر کردند بر خویشتن و با او بیعت کردند. و یزید بن مهلب
آکاه شد کس فرستاد بعبد الرحمن و کفت جهان فراخست و بسیار مردمان و اکر خواهی که ترا یاری کنم
بمال و خواسته و تا بنزشتم. عبد الرحمن جواب کرد و کفت ما اینجا بدان نیامدیم که مقام کنیم بمال و خواسته
تا حرب کنیم آمدیم که اینجا روزی چند مقام کنیم. و بیاسایم و پس بکذریم. و ما را این کفتی حاجت نیست و رسول
بنزدیک یزید شد و عبد الرحمن بن عباس اندر ایستاد و غلها را خیانت کرد. همی خبر بیزید آمد کفت اینک خواست که باشاه
وبکذرد و خراج نستاند مفضل برادر خویش را با چهار هزار مرد بداد و خود با چهار هزار مرد دیکر از پس برفت و یزید
چهار صد رطل بود. و کفت ندانم که کدام اسب مرا بر دارد و او را اسبی بود بغایت بزرک آنرا بخواست و برنشست
و خال خویش را حدیم بن یزید را بمرو خلیفه کرد و مهدی بهرا نهاد. و کذر بمرو الرود کرد و اینجا کذر کرد و بزیارت
پدر خویش مهلب شد و سه روز آنجا بود و درنک کرد و سپاه را صد درم صد درم بداد. و برفت و بهرا شد و کس فرستاد
بعبد الرحمن بن عباس هاشمی و کفت اکنون بیاسودی و فربه کشتی. و مال کرد کردی اکنون آنچ ستدی بنه و اکر
زیادت خواهی بدهمت و از اینجا برو که من نمیخواهم که با تو حرب کنم. عبد الرحمن بپذیرفت و حرب کردن را
بپا داشت و از بنهان کس فرستاد بلشکر یزید و ایشانرا بدر غنکاری کرد. و بخویشتن همی خواند یزید آکاه شد
کفت کار از حد کذشت. مرا ازدی چاشت باید خورد پیش از آنک او از ما شام خورد و حرب ما بپا راستند و کرسی
بیفکندند و یزید بران کرسی نشست. و حرب بپا ماست کفت حرب مفضل را دهند و مرد کروه بحرب ایستادند چون
یک ساعت بود کروه عبد الرحمن هاشمی بهزیمت شدند و همه پراکنده شدند و جماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد
بن ابی سعید بن ابی وقاص بود. و عمرو بن موسی بن عبد الله و عباس بن الاسود بن عوف. و جماعتی دیکر ببر محمد بن
ابی سعید وقاص کفت اسالک یدعوه. یزید بفرمود تا دست از وی باز داشتند و دیکر اسیران بحجاج فرستاد و او را
پیش خود خواند و کفت یا طل الشیطان کفت صنع الله فیک. و این محمد را بلقب ظل الشیطان خواندندی از درازی
که بود. پس او را کفت بر یزید معاویه بیعت کردی. و حرمت حسین بن علی بن ابی طالب و عبد الله بن عمر ماند کردی
و چوبی بدست داشت بر سرش میزد تا خون از سرش بدوید محمد کفت. ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج آن چوب
بنهاد. محمد کفت اکر بیرون حال من با امیر المؤمنین نویسی اکر مرا عفو کند تو نیز بدان انباز باشی و مزد یابی و اکر
جز این بود تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افکند یک ساعت. پس بفرمود تا کردنش بزدند و ایذون کویند
که عدد آن مردم که حجاج ایشانرا پیش خود کشته بود و فرمود کشتن جز آنک بحربها کشته شدند صد و بیست هزار مرد بودند

واذ کروه کشتکان روز حرب مسکن بن بسطام بن مصقلة بن هبیرة بود و عمرو بن صعبة الرقاشی و کروهی دیکر چون
سرهاشان پیش حجاج آوردند بسر بسطام هیچ نکریدید و این بیت و شعر همی خواند شعر
اذا مررت بوادی حسه ذکره فاذهب وعنی اما رس

خبر هلاک شدن پسر اشعث

بدان وقت که عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث از مرا نزدیک زنبیل شد مردی با او بود نامش علقمة بن عمرو را و او را کفت
نخواهم با تو آمدن عبد الرحمن کفت چرا کفت زیرا که من همی ترسم از تو و یاران تو که حجاج نامه نویسد و از زنبیل
نیکویی بدید و او ترا بدست او باز دهد و اینجا با نصد مرد است که بیعت کرده ام بیکجایی بحصنی اندر شویم و حرب
کنیم تا بمیریم و تا زینهار یابیم. عبد الرحمن کفت اکر با من بیایی من ترا نیکو دارم علقمه بنپذیرفت و عبد الرحمن بنزدیک
زنبیل شد و علقمه با آن با نصد مرد بایستاد و عماره بن تمیم بیامد و ایشانرا حصار کرفت. و انکاه ایشانرا زنهار
داد و بیرون آمدند. و عمارة آن زنهار وفا کرد. و نامها حجاج پیوسته بزنبیل آمد و کفت باید که پسر اشعث را بفرستی و
سوکند خورد اکر بنفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقابل بفرستم تا بدان زمینهای تو آیند و ترا و یاران ترا فرو کیرند
و غارت کنند و قتل و از آنجا نخیزند تا سرهای تو ویران کنند. و این عبد الله بن واسع التمیمی که بنزدیک زنبیل بود او را
کفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج از تو هفت سال خراج نخواهد و تو عبد الرحمن را بدو دهی زنبیل کفت اکر
تو این بکنی من ترا بسیار نیکویی کنم. پس عبد الله حجاج را نامه کرد و کفت زنبیل ترا خلاف نکند و من بهلم با عبد الرحمن
بتو فرستد حجاج از عبد الله سپاس داشت. و مالی بسیار فرستاد او را و زنبیل بسیار خواسته بود او و حجاج وفا کرد
بدانچه عبد الله از زنبیل اندر خواست. و زنبیل سر عبد الرحمن برکرفت و بحجاج فرستاد. و کروهی کویند که عبد الرحمن پیش
از آنک بزنبیل رسد بمرد چون خواستند که بکورکنندش زنبیل سرش برکرفت و بحجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث مرده
مرد را بکرفت و بند کردند حجاج را آکاه کردند حجاج بفرمود تا همه را سر بر داشتند و سرهاشان بنزدیک او فرستادند و کروهی
ایدون کویند که عماره بن تمیم را نامه کرد بحجاج که زنبیل را مرج خواهد بدو داد و او را شرط کرد بدین که کفتیم. و عبد الرحمن
بند کرد و بعماره فرستاد چون نزدیک او رسید خویشتن را از فرازی بینداخت و بمرد. پس او را هم چنان مرده پیش عماد
آوردند بفرمود تا سر او برکرفتند و آن خویشان او را سوی حجاج فرستاد چون این سرها بعراق آوردند شاعری ایدون
کفت شعر هیهات موضع هیه فی راسها راس بمصر وجسه بالرخ. پس حجاج آن سرها بعبد الملک فرستاد و عبد الملک
برادر خویش فرستاد بعبد العزیز بمصر و سال هشتاد و سه اندر آمد حجاج بن یوسف شهر واسط را بنا کرد شهرت و چنان بود
که آنجا اردن که واسط است حجاج همی کذشت و کروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بکیرند که آنجا فرود آیند و همی آمد
تا یکبار لشکر راهبی همی آمد و بر خری نشسته مرحله را بکذاشت چون بدینجا رسید که شهرستان واسط است خر بیستاد
و کین کرد راهب سبک فرود آمد و آن کین از روی زمین برکرفت و برود انداخت حجاج می نکریست بفرمود تا راهب را

پیش او آوردند و از آنچ که بود بپرسیدندش راهب گفت ما بکتاب خویش اندر چنین یافتیم که در آنجا مزکتی کنید و خدای را
بدو اندر بپرستید تا آنگاه که بزمین اندر یکی تن ماند که خدای عز و جل بدو بپرستد کی گوید در آنجا بنده کی کنید حجاج هم اندر وقت
شهر واسط بفرمود خط بزدند و بفرمود تا مسجد جامع بدان جایگاه بنا کردند که راهب نموده بود و بنای شهر واسط کرد
و آباذان کرد و تمام بکرد **خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان و سبب عزل او** پس بسال هشتاد و چهار
اندر یزید بن مهلب عزم آن کرد که بغزا بیرون رود بقلعهٔ باذغیس از آن سوی رود و وقتی را نام نکرد و جاسوسان
خبر آمد یزید را که نزک از قلعه برفت و هنوز آن نبود که او را زنان کرده بود و برفتند و بگذاشت و مرک
را خبر آمد باز گشت و با یزید صلح کرد بدانچ در بند و بسپارد آنچ بوی اندر بشت از خواسته و خود و عیال برود یزید
اجابت کرد و یزید این قلعه را بذرک داشتی و چنان بود که هرگاه که آن قلعه را بدیذی بسجود کردی پس حجاج
یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و سبب آن بود که حجاج بهدی از واسط سوی عبد الملک فرستاده بود
و خود لختی با ایشان برفت بباز آمدن بدیری فرود آمد از آن راهبی فرود آمد او را گفتند بدین دیر
راهبی است پیر گشته و گفتند بسیار خوانده است حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتب خویش اندر
این روزگار چه یافته گفت آری آنچه یافته ام از کار شما بگذشت و آنچه خواهد بود من همه خوانده ام
نام نه ذکر دست تا صفتش گفت بهری چنین و بهری چنان گفت صفت امیر المؤمنین چگونه یافتی گفت بدین
زمانه بسیار باشد او را حجاج گفت مرا شناسی گفت خبر داده اند مرا از تو گفت دانی که مرا از پادشاهیه
چیست گفت دانم گفت از پس من که باشد گفت مردی نامش یزید گفت بزنده کانی من یا پس از مرگ من گفت ندانم
گفت صفتش دانی گفت بلی غدر کند جز این ندانم حجاج با خود اندیشه کرد و گفت جز یزید بن مهلب نیست
از آن جایگاه برخاست بیامد و از آن سخن اندر بترسید پس نامه کرد بعبد الملک و از ولایت عراق
استعفا کرد عبد الملک جواب کرد و گفت من دانم که تو خواسته از رای من برهنی از آن کی نه سخن باز گوی
و بجای خویش بنشین پس حجاج اندر ایستاد و یزید را و اهل مهلب را می بکوشید ایشان با عبد الله بن الزبیر
و یک دلی ایشان با او بدین حدیث بعبد الملک نامه نوشت عبد الملک جواب کرد که من اندر ایشان هیچ نقصانی نمی بینم بدانچ
تا پسر زبیر را آنچ کردند طاعت وی کردند و طاعت ایشان پس زبیر را کواست دهد بطاعت ما حجاج دیگر باره نامه کرد
و او را از غدر آل مهلب بترسانید از کعثار او بشک نکرد که آن یزید که او نام برد که او از پس او باشد یزید بن مهلب باشد
و آن چنان بود که آن یزید بن کبیشه بود که از پس حجاج پادشاه شد بر عراقین چنانک بعد ازین گفته اند پس عبد الملک
نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب یکی را نام زد کن که ولایت خراسان را شاید حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی
را نام زد کرد و عبد الملک او را بپسندید و خبر بیزید شد که حجاج خراسان کرا دهد گفت مردی از سعد قبیلهٔ خویش بند گفت

جنگ

جنگ نکند و لیکن هم از شما قبیلتش ولایت دهد و جز قتیبه نباشد حجاج همی خواست که بعزل او نامه نویسد که مفضل
خلیفت خویش کن و تو بنزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین گفت آنجا باش و بهانه کن
بحجاج که بیمارم که امیر المؤمنین را با تو سخن نکو رایست و آن جز حجاج هیچ نکند و هر گاه که تو بنشینی و شتاب
نکنی و نروی امید دارم که نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بدارد با اهل بیتی ام که بطاعت داشتن
نام گفته اند و من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن کرد و نامهٔ حجاج آمد بمفضل که من خراسان ترا
دادم یزید را شتاب همی کرد برفتن یزید گفت حجاج از پس من ترا بولایت دست باز ندارد و این از بهر
آن کرد است که از من بترسد که من خلاف کنم مفضل گفت که من ترا حسد همی کنم گفت بهینی که چنین است
که من همی گویم و یزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج و حصین دو بیت شعر گفت یزید را
و چنین گفت **شعر** امرتک امرا جازما فعصیتنی ، فاصبحت مسلوب الاماره نادما ، فما انا بالباکی علیک صبابة
و ما انا بالداعی لترجع سالما ، و پیش از آنک یزید از خراسان برفت بغزا خوارزم شد و بسیاری برده آورده
بودند و زمستان و سرمای صعب مسلمانان جامهای از برده کان بستدند و این برده کان همه از سرما بمردند
و برادر او اندرین سال طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند و مفضل نه ماه بر ولایت خراسان بماند و بدین نه ماه
بغزا باذغیس رفت و حرب کرد و قلعه بگشاد و بسیار خواسته یافت و میان مسلمانان قسمت کرد و هر یکی هشتصد درم
رسید و مفضل را هیچ کونه بیت المال نبود و هر چه یافتی بخوردی و ببخشیدی و چیزی ننهادی و چون غنیمت یافتی
بر سپاه قسمت کردی و کعب الاشرف قصیده گفته است مدح وی اندر اینجا گوید **شعر**
تری ذی الغنی و الفقر من کل معشر ، عصابات شتی یلتسون المفضلا ، فما را مجاموا اصل شیبه ، و آخر هصصی حاجه قد ترحلا
اذا ساله سونا عرا بضل لم بجد ، بها سوی عن و لا متعللا ، اذا ما عده الا کرمین ذوی النهی ، و ما قدمون منه نائلا
لعمری لقد قال المفضل صوله ، اباحت سوار المناهل و الکلا ، و یوم ابن عباس ما ولن مثلها ، و کانت لما بین الفریقین فیصلا
صف لک اخلاق المهلب کلها ، و سربلت من ساحه ما تسربلا ، ادرک الذی لم یسع ساحه لسعه ، و او دلم یکن یهدم یکن مسجلا
پس چون یزید بن مهلب روی بعراق نهاد مردمان خراسان را سخت اندوه آمد زیرا که با ایشان نیکو کرده بود و شعرا بگفتند
و داوران یاد بکردند و با آرزوش خواستند و یکی چنین شرح کرده است و محمد بن جریر یاد نکرده است پس چون
یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان داد و مفضل را عزل کرد
بدین سال هشتاد و پنج در ماه جمادی الاول عبد العزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود از پس عبد الملک و عبد الملک پسر
خویش را عبد الله بجای او فرستاد بمصر اندر و عبد الملک کس فرستاده بود بعبد العزیز که خراج مصر بفرستد عبد العزیز
جواب کرده بود که امیر المؤمنین من و تو بسال بجایی رسیدیم که هیچ کس از اهل بیت ما نرسید که نه اجلش نزدیک پیدا بود

و ماندایم که از ما زوذ بمرگ گراییدن خواهذ بودن. اگر بینی مرا ایا بان عمر بنجان عبدالملک دل برو بسوخت و دیگران
سخن نگفت و سال باز نگردیذ که عبدالعزیز بمرد. و از پس هجده ماه عبدالملک بمرد و هم بدین سال هشتاذ و پنج اندر عبدالملک
بن مروان پسر خویش را ولید ولی عهد کرد و از پس ولید سلیمان را و نامها نبشت بهمه مملکتهاء اسلام و بیعت فرموذ
کردن و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بوذ او را بگرفت و باز داشت.
و چون سال هشتاذ و شش اندر آمد عبدالملک بن مروان بمرد. خبر مرگ عبدالملک بن مروان و مدة
ملکش و عدد زنان و فرزندان و نامهاء ایشان. عبدالملک بن مروان بسال هشتاذ و شش بمرد روز پنجشنبه
نیمه ماه شوال و روزگار خلیفتش سیزده سال بوذ و پنج ماه و گروهی ایذون گویند که آن روز که او را بیعت کردند
تا این روز که بمرد بیست و یک سال بوذ و یک ماه و نیم از آن جمله هفت سال و اند ماه با عبدالله بن الزبیر حرب
همی کرد. و از پس این زبیر سیزده سال و چهار ماه بوذ. آن روز که بمرد پنجاه و هشت ساله بوذ. و مولودش بیست
و شش بوذ بخلیفتی عثمان رضی الله عنه. و یوم الدار که عثمان را بکشتند حاضر بوذ آن روز ده ساله بوذ و
نسبتش این بوذ عبدالملک بن مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبدالمناف. و کنیتش ابو
الولید بوذ و مادرش عایشه بوذ بنت المغیره بن ابی العاص بن امیه. و این معنی الروایات عبدالملک را
ایذون گویند شعر انت ابن عایشه التی فضلت اروم نسائها لم تلتفت لداتها ومضت علی غلوائها. و او را پنجاه پسر
ماند یکی ولید و سلیمان و مروان الاکبر و مروان الاصغر و یزید و معاویه و هشام و ابوبکر و ولید و الحکم و عبدالله و مسلمه و المنذر
و محمد و سعد الخیر و سه دخترش بوذ عایشه و ام کلثوم و فاطمه و از زنان از مادر بوذند. و گروهی روایت ایذون گویند
که عبدالملک دختری از آن امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بزنی داشت. خبر خلافت الولید بن عبدالملک
و چون ولید بن عبدالملک بخلیفتی بنشست. ایذون گویند که چون پدر را بگور کردند باز خانه شذ تا رکت آمد و مردمان
گرد آمدند. و او بر منبر شذ و خطبه کرد و پس گفت انا لله و انا الیه راجعون. والله المستعان علی ما مصیبتنا موت
امیرالمومنین و الحمد لله علی ما انعم علینا من الخلافه. پس از مردمان بیعت خواست نخستین کسی که بیعت کرد عبدالله
بن همام السلولی بوذ برخاست و این بیتهای شعر همی گفت شعر اعداک الله لا فوقها وقد اراک المشرکون عنها
و مردمان همه بیعت کردند و او نیز بیعت کرد. خبر قتیبه بن مسلم بخراسان بطالقان بدین سال هشتاذ و شش
قتیبه بن مسلم و اندر آمد و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد نیکو و مردمان بر جهاد حریص همی کرد. و آیتهای قرآن که در باب
جهاد آمذه است. و چیزها که پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم فرموذه است همی خواند. و فروذ آمد و سپاه را بساخت
و روزی بداد و از مرو بر داشت. و ایاس بن عبدالله بن عمرو را خلیفت کرد. و از قبل خویش دخوذ برفت. چون بطالقان
رسید دهقانان بلخ و مهتران پیش آمدند و با او برفتند و رود بلخ بگذاشتند. چون قتیبه از آن سو شذ ملک چغانیان

عمرو الاعور پیش او آمد و بسیاری هدیه آورده او را بنواخت و بشهر خویش خواند. و ملک کیفان نیز بسیار هدیه آورد
پیش قتیبه و هم چنین او را بشهر خویش خواند و ملک اخرون و ملک چغانیان دوستی کرده بوذند و او را نیک بر گرفته بوذند
و این اخرون و شومان و طخارستان است. پس قتیبه برفت و بچغانیان شذ و این شهر بذو سپرد و از آنجا باخرون
و شومان شذ و آن ملک که آنجا بوذ با قتیبه صلح کرد بر مالی که بذو دهذ و قتیبه مال بستذ و باز مرو آمد و محمد بن جریر ایذون
گوید که پیش از آن که از رود آمد بگذشت ببلخ آمد و بیستاذ از بهر آنک بسیاری مردم عهد شکسته بوذند و با
ایشان حرب کرد و برمکان یافت. و اندر میان اسیران برمکان که از بلخ یافته بوذ زن برمک پذر خالد بن
برمک چون برمکان قسمت کرده بذان زن بعبدالله بن مسلم رسیذ برادر قتیبه بن مسلم عبدالله با او بوذ
مردمان بلخ آن روز که این صلح کردند باز دیگر روز صلح خواستند. قتیبه اجابت کرد و برمکان زن برمک باز داذند
زن برمک عبدالله را گفت ای مادر من از تو بار دارم. و عبدالله مرگ را فراز رسیذ و گفت این فرزند که بشکم این
زنست باز خوانند و زن را برمک باز داذند. چون مهدی بن منصور در واسط بری آمد فرزندان عبدالله بن مسلم
بپا مذند و خالد بن برمک با او بوذ و دعوی کردند. مسلم بن قتیبه گفت انه لا بد لکم ان استخلفتموه فنقل من ان
پدرش گفت این زن پسر سیذ بخویشتن پیوندذ او مهتر آمد تا جاه شما را بوذ بپروردن مادر بالی است از فقه
که هرکه دعوی اینذ برین گونه مدعی علیه مقر نیایذ او را گواه بکار نیایذ مگر که خوذ مهتر آمد و بگویذ که من از شما
ام چون این اقرار داذه باشد بمدعی پیوندذ چون از ایشان شذ هرکه باشد از او باشد زن خواهذ
او را زن بایذ داذن چون فرزندان عبدالله بن مسلم این بشنیذند از دعوی دست باز داشتند و این برمک
طبیب بوذ و از پس آن مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد از علتی که او را بوذ و هم اندرین سال مسلمه بن عبدالملک
بغزاء روم شذ. و اندرین سال حجاج یزید بن مهلب را بزندان کرد. و حبیب بن مهلب بکرمان بوذ و والی بوذ او را
معزول کرد. و سال هشتاذ و هفت اندر آمد و بدین سال ولید بن عبدالملک هشام بن اسمعیل را از امیری مدینه
باز کرد و هشام یک ماه امیر بوذ بمدینه. و هم اندرین سال ولید عمر بن عبدالعزیز را بامیری بمدینه فرستاذ. و در ماه
ربیع الآخر بذو مدینه آمد و آن روز او را شصت و نه سال بوذ. و مولد شصت و دو بوذ. و چون بمدینه اندر آمد
مردمان شهر بسلام او آمدند عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عروه بن الزبیر و عبیدالله بن
عمرو بن عبدالله بن عامر بن ربیعه. و خارجه بن زید و عبیدالله بن عبدالله بن عتبه. و ابوبکر بن عبدالله عبدالرحمن و ابوبکر بن
سلیمان بن حثمه و سلیمان بن یسار. و القاسم بن محمد و سالم بن عبدالله چون بیامذند عمر گفت ای مردمان من شما را
بکاری خوانده ام که اندر آن مردی بایذ و اگر بکنید یاری کرده باشید حق را و بدانید که نه خواهم که من کاری گزارم
مگر بذاری و مشورت شما. هرگاه از شما کسی بیند که بر کسی جور کنند یا دست درازی کنند یا کارداری از کارداران من

زحمتی رساند تا کسی را از ایشان رنجی رساند مرا آگاه کنند تا مر آنرا بکردانم و اکر بکند بجرم اندر است ایشان از زندان
بیرون آمدند و او را سپاس شنوذند و دعا بسی کردند و بدین سال اندر منزل بنزدیک قتیبه آمد و مردمان با او صلح کرده
و خواسته بسیار پذیرفتند که بدهند و آن چنان بوذ که کروهی از اسیران مسلمانان بدست او اندر بوذه نامه نوشت
بوذ و او را تهدید کرده و آن اسیران بوذ باز فرستاذ پس قتیبه سلیم ناصح بوذ فرستاذ و او را بخواند و این کرده نامه
بنوشت و اندر سوکند داذ اکر بدین که من خواهم اجابت کنی و اکر نه سپاه آرم و از تو باز نکردم تا ترا بکیرم و بکشم
سلیم بیامذ و نامه بیاورد و او را نصیحت کرد و او کفت من هیچ چیز نمی بینم بنزدیک قتیبه زیرا که نامه بنبشته
با من بجانست که اندر خورد با شد کفت یا ایها الیناج اندر دی بزرکست بسلطان خوش اندر اکر با او مدارا
کنی او دوستست سهل و آسان و اکر سختی کنی سخت و دشوار و بدان نامه چنان دلتنکی مکن که او با تو
جز آن نکند که تو خواهی پس بترک با سلیم نزدیک قتیبه آمد و این صلح کرد بذین کونه که کفتم و اندرین سال
مسلمة بن عبد الملک بزمین روم اندر شد و کروهی از مبارزان انطالیه با او بوذند رومیانرا بطراف حرب کرد
و خلق بسیار بکشت و بسیار حصنها بکشاذ و غنیمت یافت بی اندازه و هم بدین سال اندر قتیبه از رود بکذشت
بیکند شد و بسیار حصنها بکشاذ **خبر کشاذن قتیبه بیکند را** چون منزل بر قتیبه آمد و صلح کرد
قتیبه برد در یک روز هم برین سال هشتاذ و هفت از رود بر داشت و روی به بیکند نهاذ و رود بکذاشت این
بیکند کمترین شهرست از آنجا را لبلب روذ و آنرا مدینة التجار کویند و بر سرها با نشست چون قتیبه رود بکذاشت
مردمان بیکند آکاه شدند از مردمان سغد و از نواحی یاری خواستند و سپاهی بی اندازه
بر ایشان کرد آمد و راهها بکرفتند قتیبه و مسلمانانرا که با او بوذند دعا کردند و قتیبه بحرب مردمان بیکند باستاذ
و هیچ روز نبوذ که نه حرب میکردند و قتیبه را جاسوسی بوذ او را بندر کفتندی و از عجم بوذ و قتیبه هیچ رسول
نتوانست فرستاذن و دو ماه برآمد و حجاج اندوهکن شد و مردمانرا بفرموذ که تا مرکبها اندر دعا کردند و آن
بندر که از عجم بوذ مردمان بخارا او را بسیار مال داذند و از او اندر خواستند که حیلتی دارد که مکر قتیبه را
باز تواند کردانیذ بندر اجابت کرد و نزدیک قتیبه آمد و کفت خلوت خواهم قتیبه خلوت کرد و آن مردمان
که با او بوذند یکسو کرد جز ایاس حصین را نزدیک خویش باز کرفت بندر کفت حجاج را باز کرده اند و بجای
تو دیکری می آید که اکر این مسلمانان را برو بردی صواب بوذی قتیبه را غلامی بوذ سیاه او را بخواند کفت
کردن بندر بزن سیاه کردن بندر بزذ پس قتیبه حیزان را کفت که هیچکس که چنین خبر داند جز از من و تو ان
مهران بکشت او را تا کسی دیکر واقف نشود و این سر ندکرد تا این حرب ما بپایان رسد و اکر پیدا شوذ مسلمانان
دل شکسته شوند پس قتیبه مردمانرا اندر خواند پیاده بند بندر را دیدند سر از تن جدا برسیذند و سر اندر پیش افکندند

قتیبه کفت چه بوذست شما را از کشتن بندر که او را اجل رسیده بوذ کفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم او اندر دل
خیانت داشت و خدای او را بکشت و خویش کرفتار کرد و شما حرب دشمن پیش آیید و بایذ که حرب از آن چنان
کنند که تا اکنون نکرده اند بلکه سخت تر و بانشاط تر روزی دیکر مسلمانان حرب را بیاراستند و صفها بر کشیذند
و حرب کردند قتیبه مردمانرا تحریض همی کرد و بر حرب و بر رای همی کذشت و تعبیه لشکر نکاه همی داشت و از
بامداد تا نماز شام حرب کردند هرچه سخت تر و باخر ترکان هزیمت شدند و روی بنهاذند که بشارستان بیکند شوند
و مسلمانان دنبال ایشان اندر همی شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند و کروهی بشهر اندر رسیدند و شهر
بحصار کرفتند و قتیبه کرد اکرد شهر بکرفت و مردمانرا اجابت کرد و باز کشت و کروه مسلمانان را بر کرفت
و روی باز پس نهاذ چون لختی بیامذ خبر آمذش که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل او و کروه همش را
بکشتند و کوش و بینی ایشان ببریدند قتیبه باز کشت و یک ماه پیوسته با او حرب کرد پس بفرموذ تا دیوار
شهر بشکستند از چوب و کنذن کرفتند و آتش اندر آن دار و چوب زدند و دیوار بیفتاذ پس چهل مرد از کافران بکشت
و ایشان صلح خواستند و قتیبه اجابت نکرد و مردمان حرب را همه بکشت و میان آن مردمان اندر مردی بوذ یک چشم
و این آن بوذ که سپاه ترکستان انکیخته بوذ بر مسلمانان قتیبه را کفت من خوذرا باز خرم ناصح کفت چند باز خری
کفت پنج هزار جامه حریر چینی قیمتش هریک هزار درم قتیبه کفت چه بینید کفتند خریدن او خشنودی را زیادت
باشد اندر غنیمت مسلمانان و لیکن ندانم که از چه وجه بدید آید مسلمانانرا قتیبه کفت والله که دیکر هیچ مسلمانان
از تو نترسد و بفرموذش تا بکشتند و ایذون کویند که چون او بکشتند از زرینه و سیمینه چندان بیافتند که
اندازه اش نبوذ قتیبه عبد الله بن الالوان العدی را با ان عصمت بر پای کرد و ایشان آن همه بکذاختند و
بنزدیک قتیبه آوردند و چیبه ولدا حسه او را نموذند صد و پنجاه هزار مثقال زر از وی بیرون آمد و مالها بی اندازه
یافتند و چندان مال بوذ که از همه خراسان بیافته بوذند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح
و اسب خریدند و میان ایشان بخصومت کشیدند و با یکدیکر جنگ کردند اندر خریدن سلاح و چنان شد
که قیمت نیزه بهفتاذ درم شد و زرهی بهفتصد درم و تیغ و شمشیر بمقدار تنک و بذی و کمت شاعر از صفت
غنیمت بیکند ایذون کویند **شعر**

و یوم بیکند لا یحصی عجایبه   و ما بخارا بما اخطا العدد

و بسلاح خانه اندر سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه نوشت بحجاج و از او دستوری خواست اندر داذن آن
سلاحها بسپاه حجاج داذ آن همه را بر یاران بخشید و چون وقت بهار بوذ قتیبه از مرو بر داشت و رود بکذاشت
و سوی مسکن شد و از آن جد بخاراست ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و ایذون کویند بیرون
از این کتاب که بجد غنیمتها زرین بوذ پنجاه هزار مثقال و دو دانه مروارید بزرک چنانکه قتیبه اندران شکفت ماند

از بزرگی و روشنی آن و چشمهای بت نشانده بود پس کسی فرستاد و مغان آتش‌کده را بخواند و گفت مرا بگوئید که
این دو دانه مروارید از کجا و چگونه افتاده است گفت یک روز دو مرغ بیامدند و از هوا و در نشستند و این بت‌خانه بپرستادند
و این دو مروارید بریختند که غنیمت بحجاج فرستادند و بکتاب ابوالفتوح اندر ایدون نوشته بود اندرین کتاب محمد بن
جریر گوید که مردمان پیکند [?] غایب بوده‌اند و تجارت بودند با زرکانی چون باز آمدند پیکند را ویران یافتند
و زنان و فرزندان ایشان اسیر کرده اندر ایستادند زنان را و کودکان را از مسلمانان باز خریدند و از آن روی
مال بسیاری اندازه بمسلمانان رسید و زن مردی با دو پسر بیکی افتاده بود از مسلمانان و ایشان را ده هزار
درم قیمت کردند مرد سکندی گفت من خود زن دیگر بزنی کنم تا بدو سال مرا دو پسر آید و ده هزار درم بتو
بدهم پس مردمان پیکند باره شهر آبادان کردند بدان شرط که هر سالی چیزی معلوم بدهند و قتیبه صلح کرد
برین با ایشان و خط بنوشت و محمد بن جریر ایدون گوید که مسلمه الباهلی را بگفت که من همی خواهم که بنزدیک تو ودیعتی
فرستم چنانکه هیچ کس نداند اگر کراهیت نکنی و این سری بود میان من و تو کس دیگر نداند گفت استواری
از آن خویش بفلان جایگاه فرست و بگویش که چون آنجایگاه رسد مردی بیند آنچه دارد بوی دهد و باز
گردد و چیز نگوید مسلمه بیامد و این مال بخرجین اندر کرد و بر استر نهاد و مولای خویش را گفت این استر را
بفلان جای بر مردی را بینی نشسته این خرجین را بدو بنه و چیز مگوی و بنزدیک من باز آی مرد برفت و استر
برد و الان بدانجا شده بود و رسول مسلمه ندید که [?] آمد و وقت میعاد گذشته بود چنانک بپنداشت که مسلمه از آن
پشیمان شده است بازگشت و اندران ساعت از قضا مردی از بنی ثعلب فرا آن جایگاه رسید و بنشست و
مولای مسلمه بیامد چون ثعلبی را دید نشسته استر باز داشت و خرجین آنجا بنهاد و بازگشت و اندران ساعت
ان ثعلبی چون کس را دید نگاه بان آن خرجین برخاست و بنگریست و آن مال را برگرفت و بخانه خویش
برد و مسلمه چنان دانست که آن مال ستده اند خاموش می بود و خبر نگفت تا بدان مال حاجت آمدش بر والان
آمدش و خواستاری مال کرد والان گفت من چیزی ندارم و ترا بنزدیک من چیزی نیست مسلمه متحیر شد و برفت و هرگاه
بنشستی از و گله کردی و او را نکوهیدی تا یک روز بمجلس اندر نشسته بود و ثعلبی حاضر بود و مسلمه از الان
گله همی کرد ثعلبی با او خالی شد از و این قصه بپرسید مسلمه او را گفت ثعلبی دست او بگرفت و بخانه آمد
و آن خرجین بیرون آورد و مسلمه را گفت این خرجین را همی شناسی گفت آری گفت بهیچ [illegible] کمتر [illegible] ثعلبی
آن مال بهر او بدو سپرد و آن قصه او را باز گفت مسلمه شاد شد و بیامد و گرد آن مردمان همی گشت که از آن الان گله
کرده بود و از و عذر همی خواست و سال هشتاد و هشت اندر آمد مسلمانان طوانه بگشادند از زمین روم و سپاه مسلمانان
امیر مسلمه بن عبدالملک بود و این طوانه حصنی بود سخت استوار و این فتح بجمادی الآخر اندر بود و نخست مسلمانان را [illegible]

بکشتند

بکشتند بنی روی باز پس کردند و مسلمانان را هزیمت کردند شب و چنان بود که امید از خویشتن ببریدند و عباس بن
ولید با اندکی مردم بماند و از ایشان ابن محیی بن محیی بانگ کن ای امید تا باز آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان را ایستید [?]
داشت مسلمانان را رجعت کردند خدای عزوجل ظفر داد و کافران هزیمت شدند و مسلمانان همی شدند
تا بطوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند اندرین سال نود و هشت و ولید عبدالملک از مادر بزاد و هم اندرین
سال ولید بن عبدالملک نامه نبشت بعمر عبدالعزیز و او را بفرمود که حجرهای زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم و آن خانها
که بمسجد پیغامبر صلی الله علیه پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد کرد و بمسجد دویست ارش اندر دویست ارش کند و بفرمودش
که نخست از سوی قبله پیش گیرد و بنامه اندر عمر را گفت اگر کسی از خداوندان خانها ترا خلاف کند قیمتان و اهل شهر
را حاضر کن تا قیمتی عدل بکنند و بهاشان بده و انگاه ویران کن و مزکت نیز فرود از و بنیاد مشغول شو و نگر
نپنداری که کسی را با تو سخنی باشد زیرا که سلف صدق عمر و عثمان رضی الله عنهم چنین کردند و چنان بود که
او گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه بمکه خانها خریده بود که اندر مزکت گیرد تا فراخ‌تر شود و بدان بر سید عثمان
آنرا تمام کرد پس عمر بن عبدالعزیز خداوندان آن حجرها را حاضر کرد و آن نامه بر ایشان خواند همه اجابت کردند
و بدل خوشی آن خانها بفروختند و عمر همه بهاهای آن خانها بداد و اندر ایستاد و آن خانها ویران کردن گرفت و بیخ
بنیاد تا بکار فراز رسیدند و اندر نزدیک ولید بن عبدالملک و آن روز آغاز ویران کردن مزکت کردند عمر بیامد
و بزرگان مدینه بیامدند و از ایشان قاسم و سالم پسران عبدالله عمر بودند و ابو بکر بن عبدالرحمن بن الحارث
بن عبدالمطلب و عبدالله بن عبدالله بن عتبه و خارجه بن زید و عبدالله بن عبدالله بن عمرو عمارت همی کردند
عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه را بتقدیر مزکت و اساس بنا که چگونه باید نهاد و مایه بناه صغر [?] اندر بود پس
ولید بن عبدالملک کس فرستاد بملک روم و او را آگاه کرد از ویران کردن مزکت پیغامبر و از وی یاری
خواست ملک روم صد هزار مثقال زر فرستاد و صد مرد کارگر و هم اندرین سال عمر بن بنیاد مزکت بایستاد
و اندرین سال مسلمه بن عبدالملک سه حصن بگشاد از حصنهای روم قسطنطنیه و دیگر عراد و سه دیگر
حصن الاخرم و بسیار خواسته یافت و هم اندرین سال قتیبه بن مسلم بر مشکت بشد و از مرو برداشت و بشار
مسلم را بمرو خلیفت کرد و برفت چون نزدیک مشکت رسید مردمانش پیش قتیبه باز آمدند و صلح کردند بر
مالی معلوم که بدهند قتیبه بپذیرفت و برامتیه [?] شد ایشان نیز صلح خواستند و قتیبه روی باز پس نهاد
و ترکان غلبه گرفته بودند و مسلمانان ضعیف شده چون قتیبه را بدیدند شاد شدند و صبر کردند
تا نماز پیشین حرب بود ترکان هزیمت شدند قتیبه بمرو باز آمد و ایدون گویند که خواهر زاده ملک ختن بود
با دویست هزار مرد بحرب مسلمانان آمده بود خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و اندرین سال ولید بن عبدالملک

بزبود تا محرومان از میان مردم بیرون کرده‌اند و بر ایشان اجر فرموده داذن و با خوشتن بر ده و از ذو الحلیفه احرام کرد شد
چون بنعیم رسیدند مر کتیبان مکه کرو می از قریش پیش ایشان آمدند و از ایشان ابن ابی ملیکه بوذ و ایذون کفتند
که بمکه آب کم شده است و از حجاج می ترسیدند که از تشنگی هلاک شوند عمر کفت حاجب کاه بنداشت بمانند تا دعا کنیم
خدای را و دعا کرد و ایشان با او دعا کردند و تضرع بسیار نموذند و او با یاران بمکه اندر شدند و بمکه اندر سیلی آمد بزرگ
و چنان شد که مکیان بر خانه خویش بترسیدند و روز عرفه و جمعه مردوروز باران آمد و آن غرق بر ذکر مردمان
شکفت آمد و آن روز بمکه کیاه رستغراخی بوذ و سال مشتا دونه اندر آمد و مسلمه بن عبد الملک و عباس بن ولید بن
روم اندر شدند و پراکندند و مسلمه سورسه بکشاذ و آن نیز حصنی بوذ استوار و عباس نیز از کردوی از ولیه
بکشاذ و جمعی یافت از رومیان بزرگ با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت نموذ و ایذون کویند که اندرین سال
مسلمه نیز معمور نشد خلقی را یافت از رومیان انجا کرد آمده با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد و هرقله و صوکیه بکشاذ

خبر کشاذن بخارا و نخشب و کشتن تبوك

بدان وقت که قتیبه صلح کرد با مردمان رامثنه از
از ناحیت بخارا براه بلخ باز کشت چون بنعاورت رسید نامه حجاج رسید قتیبه را و فرموذ که بجزا آوردان و بسال هشتاذ و نه
اندر رود بکذاشت و با وردان سعد بر کذر با یاران حرب کردند و ظفر یافت و غنیمت بر داشت و روی بخارا نهاد
و حیلی نتوانست کردن و برو باز آمد و حجاج آکاه شد نامه قتیبه کرد و کفت اساس سوره شهر بر فرشت قتیبه نشان
سوره شهر بحجاج فرستاذ و حجاج نامه کرد و کفت ملکی از بحه کردی از باز کشتن از غزا و بر دار و بفلان جایکاه
حرب کن و نامه بنبشت و بدین کونه کس فرستاذ و حجاج از فصحای عرب بوذ و بدین سال اندر ولید بن عبد الملک
خالد بن عبد الله را امیری مکه داذ و اندرین سال مسلمه بن عبد الملک بغزا ترک شد و از آن روی که آذربایجان است
و تا دربند بشد و بسیار حصنها و شهرها بکشاذ و چون نامه حجاج بقتیبه آمد از این کونه که کفتیم و او را کفت که
بغزا اندر وردان و حداه رو و ملک بخارا و بفلان جایکاه حرب کن و چون سال نو اندر آمد و روی بخارا نهاذ و وردان
و حداه و سغد و دیگر شهرها که کرد اگرد او بوذند کس فرستاذ و از ایشان نصرت خواست هر کسی روی بوی نهاذند
و می آمدند و قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا را آمد و وردان و حداه را بحصار اندر کرفت چون مدد ها فراز
رسید و حرب مسلمانان پیدا رسید مردان قتیبه کفتند ما را دستوری ده تا حرب کنیم کفت دادم اردیان
پیش رفتند و حرب اندر کرفتند و مسلمانان یک ساعت بحرب صبر کردند زیرکان ستوه کردند مسلمانان
را بر داشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتاذند و بر سر ایشان بگذشتند و چنان شد که زنان دست بر روی
ستوران می زدند و باز پس کردانیدند و مسلمانان بجهت کردند و ترکان را بر کرفتند و بجای خویش باز بردند
و ترکان پستا ذند و بپای بیفشاردند و قتیبه بلشکر اندر بانگ کرد و کیست از شما که این ترکان را از اینجا بر دارد و اندر ح
همه ایستاده بوذند کس جواب نداذ پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم شد و این سخن بکفت و وکیع بن ابی الاسود کسی را بکفت
و مردمان خویش را از بنی تمیم یکی کفت امروز مرا بخواهید سپردن کفتند نه و هریم بن ابی طلحه المجاشعی سر حرب بنی
تمیم بوذه و وکیع مهتر شان بوذ و وکیع کفت ای هریم پای پیش نه و رایت بذو داذ و کفت کروه خویش را فراز حرب
بر بر هیم چنان کرد و میان مسلمانان و ترکان حرب بوذ و جوی بوذ و آب اندر روی می رفت هریم چون
بلب جوی رسید بیستاذ و وکیع کفت ای هریم از آن سو شو و اسب را بانگ را بر زن هریم کفت اگر چنین کنم
خطا آید و سپاه هلاک کردند والله که احمق مردی ای وکیع او را دشنام داذ و کفت فرمان را خلاف کنی و عمودی
بدست داشت او را عمودی نزد مرا است بانگ بر زد و از آن سو جست و سپاهش همچنان کردند و همه از آب
بر گذشتند و وکیع فرود آمد و حرب خواست و نوک بست و بحکم و پیاده اندر کفت هر که از شما دل بر مرگ تواند نهاذن
بیاید و اگر نه بایستد پس هشتصد مرد بر آن بول بگذشتند و وکیع هریم را کفت من این پیادگان بخواهیم کوشیدن
تو ایشان را بخیل خویش مشغول کن و وکیع با آن پیادگان روی بترکان نهاذند چون یک ساعت بوذ با دشمن
بر آمیختند و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان را از آنجا که بوذند بر داشتند و قتیبه بانگ می کرد که ای
مردمان دشمنان را می نه بینید که چگونه هزیمت می شوند مردمان روی بدان نهاذند که بگذرند و هنوز
بدان سو نشده بوذند که ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی کرد و بانگ زد که هر که سری بیارد از آن ترکان
صد درم او راست و مسلمانان بشتافتند و سرها پیش قتیبه بردند و درم می ستدند و آن روز یازده مرد
از بنی ... بیامدند با سرهای ترکان از هر یکی می پرسیدی که تو کیستی کفتی قریشی ام پس مردی بیامد و سری پیش
قتیبه بیفکند پرسید که تو کیستی کفت قریشی ام جهم الازدی آنجا بوذ کفت دروغ کوید ایها الامیر که بسر عم منست
قتیبه او را کفت چرا چنین کفتی کفت هر که آمد چنین کفت که من قریشی ام من ندانستم که ایذون باید کفت
قتیبه بخندید و آن روز خاقان را جراحت رسید و پسرش را نیز و ترکان پراکندند و خلق بسیار از ایشان
کشته آمد و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه برو باز آمد و هم اندرین سال قتیبه صلح کرد و چون ملک
ترک و ست چنان بوذ که چون مردمان بخارا آن حال رسید قتیبه بدل مردمان اندر افتاذ و طرخون
که ملک ایشان بوذ بیامد و بنزدیک لشکر قتیبه بایستاذ و میان ایشان جوی بخارا بوذ پس طرخون حرب دید
آن چنان پس ایسطی را بخواند و نزد قتیبه فرستاذ و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد و اجابت کرد و طرخون
کروکان فرستاذ تا آن مال بدهد و چون قتیبه روی از مرو نهاذ هر که با او بوذ و باز کشتن اندر که صلح بشکست
و بقلعه خویش باز شد و حرب را بپا داشت قتیبه بغزا او شد و این چنان بوذ که قتیبه را کار بخارا دار را
بر آمد بر آن کونه که کفتیم هر که از و بر اندیشید و خاصگان خویش را کفت من بدین مرد نیایم زیرا که عرب

نژاد ست بر مثال سکست اگر زنی بانگ کند و اگر چیزی بدمی دم بجنباند چنانک اگر حربی کنی با او حرب کند و چون
صلح کنی و چیزی بخشی با تو خشنود شود و آنک با او کرده باشی فراموش کند چندین بار طرخون با او حرب کرد و چون
صلح خواست او بستاند و خشنود شد اگر مرا از وی دستوری بازگشتن خواستمی مگر صواب بودی گفتند
تو به دانی سرک دستوری خواست که بطخارستان باز شود قتیبه دستوری دادش و سرک برفت و روی
ببلخ نهاد و نوبهار آمد یاران خویش را گفت من شک کنم که قتیبه پشیمان شده است از دستوری دادن
مرا اکنون رسولش آمد نزدیک مغیره بن عبد الله و او امیر بود بنوبهار و فرمودش که مرا باز کرد اکنون مرا
باید رفتن پیش از آنک رسولش فرا رسد برداشت و روی بطخارستان نهاد رسول قتیبه فراز رسید مغیره
ابن عبد الله و مغیره خود بتن خویش برفت بطلب سرک لختی بشد نیافتش و باز آمد و سرک بر راه طالقان شد
و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو الروذ و طالقان و تازیان و کرکان و ایشان را بخلع قتیبه خواند و هم چنین بکابل شاه
کس فرستاد او را گفت اگر بتو حاجت آید مدد و معاونت دریغ نداری و کابل شاه اجابت کرد و جیغونه ملک طخارستان
بود و سرک حاکم او بود بترک او را بگرفت و بند کرد و عامل قتیبه بطخارستان بود محمد بن سلیم الناصح را از آنجا
بیرون کرد قتیبه خبر آمد و سپاهش پراکنده بودند و با قتیبه جز مردمان مرو نبودند عبد الرحمن برادرش با دوازده
هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را چیزی مگوی و چون بهار گاه
باشد لشکر بر دار و روی بطخارستان نه و بدانک من از پس تو اندر آیم عبد الرحمن برفت و چون زمستان
با آخر آمد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر کرد و برداشت و به طالقان شد و بزمی ذکر چندانک
توانند کشتن نکشند لشکر قتیبه دست بکشتن فرا کردند و خلق بسیار از ایشان بکشتند و لختی بر دار کردند
و ایدون گویند که چهار فرسنگ شماطین بر دار کرده کان بودند از این سو و از آن سوی در یکدیگر و قتیبه از آنجا بمرو الروذ
شد و آن ملک که آنجا بود بگریخت قتیبه او را و دو پسر بگرفت و بکشت و ملکان دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز
آمد و قتیبه از پس لشکر با عبد الرحمن بر داشت و بر سرک بغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی را از لشکر در راهها
تنگ و بقلعه سرک بگماشت و قتیبه چون بقلعه سرک رسیدند هیچ گونه نمی توانستند گرفتن و هیچ حیله ندانستند متحیر
بماندند و او بدان حیلت اندر بود که روبجان ملک سمنگان و روب فراز رسیدند و از قتیبه زنهار خواستند تا اینک
او را دلیل کند بقلعه سرک قتیبه اجابت کرد و رنجان ایشان را از پس آن در راه برد و ناگاه بنان کوه بر سرک رسیدند
که در بند ها بود و نگاه میداشتند خلق را بکشتند و کسی از ایشان که توانست گریختن بگریختند و لشکر قتیبه بدان
در راه اندر شدند و سمنگان شدند و سرک بغلان بود و میان سمنگان و بغلان بیابانیست دشخوار و روزی چند
بسمنگان درنگ کرد و آنگاه برداشت و روی بسرک نهاد و عبد الرحمن را بمقدمه لشکر بفرستاد و سرک آگاه شد از آن منزل

کوچ

که بود برداشت و بنه خویش و خزینه و آنچه بود سوی کابل فرستاد بشاه کابل و خود بدان جای خویش شد و آنرا
کرز خواندندی و صفت کار کلیسی بود که اندر و هیچ راهی نبود مگر از این یک روی و از آن روی نیز سوار نتوانستی
شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته سرک را حصار داد و راهها و تنگها همه بگرفت و چون
دو ماه بر آمد سرک را و ناوابسن را بی طعام نماند و زمستان فراز آمد و بیم بود که قتیبه آن زمستان آنجا
باید بودن سلیم ناصح را بخواند و گفت نزدیک سرک رو و حیلت کن که او بزینهار آری بنزدیک من و اگر بتوانی او را
ایمن کن پس اگر باز آید و او با تو بنا شد ترا بر دار کنم سلیم گفت پس نامه نویس عبد الرحمن تا مرا خلاف نکند
بدانچ من از وی اندر خواهم قتیبه نامه نوشت چنانک خواست و سلیم برفت و عبد الرحمن را گفت که مرا چیزی
چند با من بفرست تا با من باشد تا چون من بیرون آیم راهها باز گشتن بس نگاه دارید عبد الرحمن
گروهی دید با وی بفرستاد و بفرمودش تا آن کند که او گوید و سلیم روی سرک نهاد و بخروارها طعام
با خویشتن برداشت چون بپیش سرک رسید سرک او را گفت مرا بسپردی گفت من ترا بنیادم
ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت کردی سرک گفت پس رای چیست گفت آنک برخیزی و پیش
قتیبه شوی که او عزم آن می کند که این زمستان آنجا باشد اگر هلاک شود و اگرنه سرک گفت که بزینهار
چگونه شوم گفت من ندانم که او ترا ایمن کند یا آنک اندر دل بکند از او فقو ولیکن من چنان بینم که
برخیزی و چنانک کس نداند تنها بزینهار شوی گفت من پندارم که او ترا ایمن کند بنزدیک وی شو و دست
بدست وی بنه که من امید دارم که اگر تو این بکنی شرم دارد و از تو خشنود شود گفت تو مرا بینی که
مصلحت است گفتم بینم سرک گفت من همی بر خویشتن همی ترسم که قتیبه هم آنگاه که مرا بیند بکشد سلیم
گفت من آمدم که ترا این چنین مشورت بکنم ولیکن اگر بکنی کار تو نزدیک او نیکو شود پس اگر فرمان
نکنی باز گردم گفت بار دیگر نزدیک ما چاشت خور سلیم گفت مرا اندر شغل چنین بی نباید و بارش بسیار است طعام
بفرمود تا آن طعامها که داشت پیش ایشان بردند چون چیزی خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده
بودند همه در افتاده بودند و غارت کردند سرک را اندوه آمد سخت سلیم گفت با او همیار می ترا
نصیحت کنم این یاران تو ستوه نشده اند و اگر حصار دراز تر شود میترسم که ترا بدستان بدهند
برخیز و بنزدیک قتیبه شو که کار چنانک دلخواه تو بود بباشد گفت من بزینهار نتوانم شدن که او ترا
ایمن کرده و ترا متهم میدارم گفت برخیز و با من بیای یاران سرک را گفتند سخن سلیم بشنو
که او جز راست نگوید و ترا نصیحت می کند اسب خواست و بر نشست و گروهی از خویشان و یاران
بر نشستند و از قلعه فرود آمدند چون بدر قلعه رسیدند سرک سلیم را گفت اگر هیچ کس نمی داند

که کی ميوذ من با ديگر همی دانم که هرگاه که قتيبه را بينم بپرم واو مرا زنده نگذارذ. سليم گفت مگو اين چنين که جز چنين نباشذ. پس چون سليم وترک اندر بيرون آمدند آن سواران که سليم انجا نشانده بوذ تا سر دره نگاه دارند نشانده
وآن ترکان که با او بجزا ستند آمدن بکذا شتند که از دره بيرون آمذندی ترک گفت هذا اول شر سليم گفت
نه چنين است که با زايستاذن ايشان صلاح تو است. پس چون ترک بلشکرگاه رسيد قتيبه بفرموذ تا او را بخيمه اندر آوردند
و پاس داشتند وگرد اگرد خيمه کنده کردند ونگاه بانان بر گوذ. پس کس فرستاذ بقلعه ترک که آن مال که آنجا
بوذ همه برگرفتند وجماعتی که اندر قلعه بوذند همه را بياوردند قتيبه بفرموذ که همه را بند کردند ونامه نبشت
بحجاج بذين حال واو را خبر داذ. پس از چهار روز نامه حجاج آمذ که ترک را بکش که او مردی بذ است وفريبنده
ودشمن مسلمانان چندين بار مسلمان شذ وباز مرتد گشت. قتيبه ترک را بخواند گفت ترا بنزديک من هيچ زينهار
نيست گفت نه وليکن بنزديک سليم هست. گفت دروغ همی گويی ای دشمن خذای که چون تويی را کس زينهار ندهد
واز جايگاه خويش برخاست تا ترک را بزندان بردند وقتيبه انجا سه روز خيمه زذه بوذ نشسته و روی
بکس ننموذ. روز چهارم بيامذ ومردمان را بار داذ وگفت چه گوييد اندر کشتن ترک. بعضی گفتند که او را بايذ
کشتن که او دشمن خذا است. وبعضی گفتند او را زينهار داذی نبايذ کشتن. وبعضی گفتند ما بر مسلمانان از وی
نه ايمنيم. وضرار بن حصين اندر آمذ. او را گفت چه گويی. او گفت من ايدون که از تو شنيذم که گفتی که من با
با خذای عز وجل نذر کردم که هرگاه که مرا با او دست رسذ او را بکشم. اگر بکشی هيچ کس ترا بر او نصرت نکند
قتيبه سر اندر پيش افکند. پس سر بر داشت گفت والله اگر زندگانی من بيش از آن نماندستی که سخن بگفتمی
اقتلوه اقتلوه. پس ترک ودو برادر زاذه او را يکی صول وديگر عثمان وديگر که به بند اندر بوذند همه را
بکشتند ومقدار هفتصد مرد بوذند. قتيبه فرموذ که سرهاشان بر داشتند وبنزديک حجاج فرستاذ. چون قتيبه بمرو
باز آمذ ملک گوزگانان نامش جورجان بگريخته بوذ از آنک با ترک سخن يکی کرده بوذ کس فرستاذ واز قتيبه زينهار
خواست قتيبه اجابت کرد. پس آنک جورجان بگريخته بوذ از آنک با ترک سخن يکی کرده بوذ قتيبه اجابت کرد
پس آنک جورجان بحضرت آمد گوزگان خواست که بنزديک او باشذ تا او را سانذ وگوزگان دهذ قتيبه وسيه
حبيب بن عبد الله بن عمر الباهلی را بفرستاذ جورجان از اهل بيت خويش بگروگان فرستاذ وحبيب را
بحصنی از آن خويش برد وخوذ بيامذ وبا قتيبه صلح کرد وباز گشت چون بطالقان رسيذ برد. پس مردمان
گوزگان گفتند او را زهر بکشتند وحبيب را سر برگرفتند وچون بشنيد که آن گروگان که بنزديک او بوذ بکشت
وبهار بر بو شعبه قتيبه را ايدون گفته است. ادرک الله فی الادراک حکا لحکم فی قرطه والنظر. وسال نوذ ويک
اندر آمذ قتيبه بخراسان بوذ وکس او بخشب رفت وچنان بوذ که عشلشاه که ملک شامان بوذ عامل قتيبه را از

ناحيت

ناحيت خويش بيرون کرده وآن مال که هر سال قتيبه را دادندی باز گرفت عباض نام مردی ديگر از خراسان نزديک
او فرستاذ تا او را بذان خواند که آن مال که هر سال پيش دادی بدهذ چون بدان شهر رسيذ گروهی از مردمان شهر بيرون
آمذند ونگذاشتند که ايشان بشهر اندر شذندی خراسانی بازگشت عباض گفت من حرب کنم وروی بذان مردمان
نهاذ وحرب کرد وهمه را پراگند ومردی مسلمان نام او مهلب از پس عباض در آمذ واو را بکشت. وايدون گويند که شصت
جای جراحت رسيذه بوذ بر تنش. پس آن مردمان اندر مکری شذند وگفتند چنين مردی را بابازی نبايست کشتن وخبر
بقتيبه رسيذ با ايشان شذ. واز مرو برداشت ملک سامان بدانست که کار نبوذ آن مالی که او را بوذ اندر وزر وسيم
وجواهر اندر زير زمين کردند وخوذ بيرون آمذ وحرب کردند تا کشته شذند. وقتيبه قلعه بستذ بشمشير وبسيار غنيمت
يافت واز آنجا بر داشت وبخشب اثار دوان نيز بگشاذ وعبد الرحمن برادر خويش را بطرخون فرستاذ ملک سغد
وطرخون صلح خواست بر مالی که بداذ وعبد الرحمن از انجا باز گشت ونزديک قتيبه آمذ وبر داشتند وبمرو باز آمذند
پس مردمان سغد بيرون آمذند وطرخون را گفتند تو خشنود شذی بذين خواری وتو مردی پيری وما را بتو
حاجت نيست. گفت کس ديگر را بگزينيد غورک را ملک کردند وطرخون را باز داشتند وطرخون گفت از پس ملک
جز کشتن نباشذ. بار دیگر بدست خوذ باشذ دوستر دارم که بکسی ديگر. ودسته شمشير بر زمين نهاذ وحودش
بر وفرو گذاشت تا نفسش بيرون آمذ. وهم اندر آن سال نوذ ويک وليد بن عبد الملک بحج شذ وامير مکه عبد الله
القسری داذ وتا وليد بر داد مکه امير بوذ. وچون بمدينه آمذ خواست که بنای مزکت نا چگونه کرده. انذر مردمان
از مزکت بيرون آمذند وسعيد بن المسيب از بزرگان فقها بوذ ودايم بمزکت اندر بوذی مگر بوقت حاجت
بيرون آمذی. چون بذو رسيذ بديذش او بيار سندی شذن که گفتی برخيز. پس او را گفتند اگر تو نيز برخاستی
روا بوذی گفت والله که تا آن وقت که بايذ که هر روزی برخاستمی که از جای بجنبيذمی گفت اگر امير المؤمنين را
سلام کردی چه بوذی سوگند خوردی که پيش او نشوم. پس چون وليد بمزکت اندر آمذ عمر بن عبد العزيز بوی
همی رفت ونگاه همی داشت که مگر وليد را چشم بروی افتذ. وليد از هر سوی همی بنگريست چون سوی قبله نگاه کرد
سعيد را بديذ گفت آن مرد کيست گفت سعيد بن المسيب گفت آری يا امير المؤمنين وحال او چنين چنين
است تا او را می ستوذ. پس گفت اگر دانستی که امير المؤمنين است بيامذی وسلام کردی وليکن
چشمش ضعيف شذه است. وليد گفت حال او دانسته ام وبا خوذ نزديک شوم واو را سلام کنم. پس
بمزکت اندر شذ وهمی گشت چون بر سعيد رسيذ گفت کيف انت ايها الشيخ سعيد هيچ گونه نجنبيذ واز آن
حديث بر پای خاست وگفت بخير والحمد لله فکيف امير المؤمنين وکيف حاله وليد گفت والحمد لله پس
وليد باز گشت وعمر را گفت هذا بقية الناس. پس وليد بسيار مال بر مردمان مدينه بخشيذ وبر دکان داشت

عجمی میان مردمان بمدینه قسمت کرد و بر منبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم شد و خطبه کرد و روز آدینه نماز کرد مسلمانان
و بسال نود و دو مسلمة بن عبدالملک و عمر بن الولید بزمین روم اندر غزا کردند و سه حصار بگشادند و هم اندرین
سال طارق با دوازده هزار مرد بنزا اندلس شد و ملک آنجا بگاه رذریق بود و از اصفهان بود و از فرزندان ملوک
عجم و حرب را بساخت و بیرون آمد و تختی بنهادند و او را بدان تخت بنشاندند و مردی گروه فرا حرب شدند
و حربی کردند سخت و رذریق کشته شد و مسلمانان اندلس بگشادند و غنیمت بی اندازه یافتند و سال نود
و سه اندر آمد و عباس بن ولید مصطیه بگشاد از زمین روم و مسلمة بن عبدالملک حصن الحدید و غزاله و رم
از ناحیت ملطیه بگشاد از زمین روم و اندرین سال قتیبه با ملک خوارزم صلح کرد

خبر رفتن قتیبه بسوی حاله

و ملک خوارزم را نام جیغان بود و برادری بود کهتر ازوی نامش خرزاد بود و غلبه کرده بود و کارهای او گرفته و چون
بشنیدی که جیغان را چیزی آورده اند از بیرون نیکو روی یا سکانی فاخر کس فرستادی و کس را به بند نشیندی
و آن را غصب کردندی و اگر گفتندی که کسی دختری یا خواهری یا زنی نیکو رویست دار کس فرستادی و او را
ببردی و کس را که خواستی بکرفتی و دیگر را باز داشتی و هر چه خواستی کردی و کس او را باز نتوانستی
داشتن و چون بگفتندی گفتی من با او بس نیایم و بسیار رنج و بلا کشیدی ازوی پس چون کار در از
بکشید و جیغان را طاقت نماند رسول فرستاد نزدیک قتیبه و او را بزمین خوارزم خواند و آن کلیدهای شهر
خوارزم سه کلید زرین بود بنزد قتیبه فرستاد و شرط کرد که برادر مرا بکشی که هر حکمی که تو خواهی بدهم و کس را ازین حدیث
آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه آمد وقت غزو بود و قتیبه ساخته کرده بود و مردمان را ایدون نمود که
بسغد خواهیم شدن و رسول جیغان را باز کردانید و اجابت کرد آنچ خواسته بود و خبر بردند که قتیبه عزم
کرده است که بسغد رود و مردمان را گرد کرد و گفت دانند که قتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب او ایمن شدید
و بهار آمد و ما بخوردن شراب و شادی کردن مشغول شویم و آگاهی نداشتند که قتیبه بهزار اسب فرود آمد و آن
شهریست از شهرهای خوارزم و خوارزم سه شهرست و مهترین مدینة الفیل است و چون قتیبه فراز رسید خوارزمیان
بترسیدند و نزدیک جیغان شدند و گفتند چه بینی تدبیر چیست گفت اینجا تدبیر و رای برادر راست خرزاد بنزدیک
خرزاد شدند و گفتند این مرد دیگر باز آمد و ما را هلاک کند چه باید کردن و خرزاد آگاه شد از آن تدبیر
که جیغان کرده بود از خواندن قتیبه خواست که جیغان را بکشد باز از بیم لشکر نیارست و مردمان گرد کرد و به
مدینة الفیل آمد جیغان بهزار اسب و آن سه شهر مردم قتیبه سپرد و خود نزدیک او شد و خرزاد
متحیر گشت کس فرستاد بقتیبه و ازو زینهار خواست قتیبه جواب داد که ترا زینهار دادم برادر خویشتن باید خواست
که اگر ترا این کرده از جهت من نیز ایمنی خرزاد گفت من هیچ دانم که بایدم مردن و چون منی بود باز یا کردن نهاد

و اگر بمیرم و اگر بکشندم بسیار کس از من بهتر پیش من هلاک شدند و بفرمود تا حرب را پا را ساختند و خود بیرون آمد و حرب
کرد و چون یک ساعت بود خرزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی گفت ایها الامیر ملامت
مکن که من دست از شمشیر ازان بردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر من رها کرد قتیبه گفت چنین بود اکنون
خدلان اندر باید پس فراز بردند و گردنش بزدند جیغان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا شفا نکردی قتیبه گفت
چه باید کردن وجه خواهی گفت آن خواهم که هر که با او بودند همه را بکشی گفت اکنون همه را گرد کن و بیرون جیغان
همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته ایشان برداشت جیغان شرط کرده بود تا قتیبه که صد هزار سر برده
و هم چندین جامه او را دهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل اندر شد و از جیغان این مال بستد و بهزار
اسب آمد و این حدیث جیغان خوارزم محمد جریر مختصر کرده است و ما چنانک در روایت دیگر یافته بودیم یاد کردیم
پس جیغان از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جامرد و این ملک مر وی را بحرب جیغان آمدی و او را
رنج نمودی قتیبه عبدالرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و زمستان بستد و بنزدیک قتیبه باز آمد
و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و باز گشت

خبر گشادن شهر سمرقند

و چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت مجشر بن مزاحم السلمی بر پای خاست و او را گفت ایها الامیر را با تو رازیست
قتیبه جای خالی کرد مجشر گفت اگر هرگز بسغد خواهی رفت اکنون میان تو و میان سغد دو روز راهست البتی
قتیبه گفت هیچکس اشارت کرد مجشر گفت نه گفت کس ترا بدین حال گفت هیچ کس دیگر را گفتی گفت نه و الله اگر
جز تو ازین سخن کوید گردنش بزنم پس قتیبه برادر خویش را عبدالرحمن بخواند گفت بنه را بسوی مرو گسیل کن و
عبدالله منادی کرد که سوی مرو باز باید و عبدالرحمن برفت چون دیگر روز بامداد نامه قتیبه فراز رسید
بعبدالرحمن که چون این نامه بتو رسد بار و بنه را سوی مرو گسیل کن و خود با لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد
نه و این حدیث را نهان دار که من اینک بر اثر می آیم عبدالرحمن همچنان کرد و بنه را سوی مرو فرستاد و خود
با لشکر روی بسغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند
و مال که بپذیرفته اند و بطرخون آن رسید که دیدند و شنیدند و خدای عز و جل می گوید فمن نکث فانما ینکث علی
نفسه بر دارید و روی بدیشان نهید که من امید دارم که اسیران سمرقند هم چون اسیران قریظه و بنی نضیر بوند
خدای عز و جل می گوید قوله تعالی واخری لم تقدروا علیها قد احاط الله بها وکان الله علی کل شیء قدیرا پس قتیبه
برخاست و بسغد شد و عبدالرحمن ازیش بچهار روز رسیده بود با بیست هزار مرد پس قتیبه گفت قال الله تعالی
فاذا نزل بساحتهم فساء صباح المنذرین و بسمرقند ملکی بود نامش غورک بن اخشید و این آن غورک است که
مردمان طرخون او را ملک سغد داده بودند و طرخون را باز داشته و او خود بشمشیر فرو شد چنانکه قصه اش

پیش ازین گفتیم پس قتیبه گرد اگرد شهر سمرقند بگرفت. و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته
حرب بود پس یکروز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن
رنجه همی دارید بکاری که بدان نرسید که ما اندر کتاب ایدون یافتیم که حصار ما هیچکس نتواند گشادن مگر کسی که
نام او بالان استر بود و شما باز گردید و خویشتن را رنجه مدارید قتیبه بپرسید که چه میگویند گفتند چنین و
چنین همی گویند قتیبه گفت الله اکبر که بالان استر منم چنین گفت که الله اکبر والله انا الکاف الجلیل انا قتیبة و قتیبة الکا
الجمل قتیبه گفت والله که بالان استرم که قتیبه بالان استر بود. پس بپایستادند اندر حرب ایشان و آن روز خلق
بسیار بکشتند. و این قصه محمد بن جریر نگفتست ولیکن بدیگر کتبها اندر هست. پس ملک سمرقند نامه نبشت
بملک چاچ که تازیان بحرب ما آمدند اگر بر ما ظفر یابند آهنگ شما کنند و ما سپر شما ایم مردمان چاچ گرد آمدند
و روی بسمرقند نهادند و کس فرستادند بغورک که تو ایشان را مشغول همی دار بکارزار تا شبیخون آریم و اندر
لشکرگاه ایشان افتیم. پس اندر ایستادند مردمان بیاراستند و دلاور بر نشستند و قتیبه را خبر شد از آمدن لشکر
چاچیان ششصد مرد از لشکر بگزید که هر یکی از ایشان بسیار مردانه‌تر بودند و ایشان را گفت بدانند که چاچیان
بشبیخون همی آیند بروید و بفلان جای اندر کمین بنشینید بر راه چاچیان و صالح بن مسلم را بر ایشان
مهتر کرد و صالح برفت و یاران را بسه گروه کرد و اندر دست راست یک گروه را بپای کرد و گروهی دیگر
بر دست چپ و با قومی دیگر بر کرانه راه بایستاد چون از شب همی بگذشت چاچیان همی آمدند ایمن چون
صالح را بدیدند بحرب بایستادند و آن دو گروه دیگر پای بفشردند مردی از مسلمانان حمله کرد نامش شعبه بن ظهیر
روی از ملک زادگان چاچیان او را شمشیر بزد و بر بناگوش و سرش بینداخت و بهوا اندر برد چاچیان
و ایشان هزیمت شدند و تازیان اندر قفای ایشان نهادند و همی کشتند تا از چاچیان بس کسی نرست
و دیگران همه کشته شدند و سرهاشان بگرفتند و بیاوردند و ایشان ملکزادگان و مهتران بودند
و مسلمانان بسیار سلاح یافتند از ایشان و طوقها زرین و ستوران نیک و باز گشتند و بنزدیک قتیبه آمدند و دیگر
روز بفرمود تا حرب کردند و غورک کسی فرستاد و گفت تو با من چرا حرب همی توانی آزان کردن که برادران من از عجم
ترا همی یاری کنند تازیان را فرست تا ببینی که چگونه بود قتیبه خشم گرفت از آن سخن و منادی بانگ کرد و مبارزان
مسلمانان را گرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق بساختند و بسی بر بنا مد که باره خراب کردند
و مردی از مبارزان سغد بیامدند و بدان جایگاه که بگشاده بود بایستاد و با قتیبه تیر اندازان بودند ایشان را
بخواند و گفت هر که از شما کان مرد را تیری زند ده هزار درم او راست و اگر خطا کند دستش ببرم پس یکی از
ایشان که در پیش بود بانبش ایستاد و آن دیگر فراز شد و تیری بینداخت بر چشم آن مرد آمد و بکشت.

و آن مرد بیفتاد قتیبه آمد و ده هزار درم بستد. پس ترکان بانگ کردند و مسلمانان باز گردیدند و دیگر روز قتیبه با
ایشان صلح کرد بر دو بار هزار هزار درم که هر سالی بدهند و امسال سه هزار سر برده بدهند که اندر میان ایشان کودک
خرد نبود و نه پیر و اندر مرجه اندر آتش کده هاست از بتان بر گیرند و بتان را بسوزانید و قتیبه که در آنجا مزگتی ساخت کند خطبه
کند و چاشت خورد و از جنس بیرون آید غورک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند قتیبه و باز آتش را و قتیبه چهار
مرد بگزید از خویشان و مهتران لشکر و بسمرقند اندر شد و غورک بذیره او باز شد و قتیبه را برد و اندر پیش او برفت تا بدر خا
قتیبه اندر شد و بنشست و غورک بیامد و اندر پیش او بیستاد پس اندر بتکده آمد و دو رکعت نماز بکرد و آن بتان را
بیاوردند قتیبه بفرمود تا همه را ایشان بیرون کردند چون بتان پیش ایشان بنهادند بفرمود که بسوزند عجم
گفتند اندرین میان جان باشد که هر که ایشان را بسوزد هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزم
و آتش آوردند و او بدست خویش آتش اندر ایشان برد تا بسوختند و ایدون گویند که آن میخها زرین و سیمین
که اندر بتان بکار برده بودند پنجاه هزار مثقال بود از زر و سیم که بیافتند و قتیبه طعام خواست و غورک بفرمود
تا طعام آوردند و خوانها بینداختند و طعامها الوان بنهادند با قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس قتیبه دبیران را
بخواند و عهدنامه بنشتند غورک را و ایدون گویند بیرون از کتاب محمد بن جریر که قتیبه با غورک بدین گونه صلح کرد
که صلح نامه بنوشت که یاد کرده همی شود بسم الله الرحمن الرحیم. هذا ما صالح علیه قتیبة بن مسلم الباهلی
مع غورک بن احسد بن اقشین سعدی غورک شرط کرد و عهد و میثاق نوک و با او بسمرقند و روستایش و کش
و زمینها و کشته زارها بر دو بار هزار هزار درم اندر و عامل را دویست هزار درم اندر سالی و سه هزار برده که اندر
ایشان کودک و پیر نبود و ایشان طاعت دارند ولید را و حجاج را و قتیبه را و غورک این بپذیرفت از مال که
بدهند و مرجه دهد اگر برده بود هر سری بدویست درم گیرد و مرجه نه سرخ بود هر مثقالی بیست درم و مرجامه بود
که بزرگ بود صد درم و عهد و میثاق خدای بر قتیبة بن مسلم که غورک را بنده لشکر و با او غدر نکند بعد از آنک با او
صلح کرد بدین و اگر دشمنی بغورک بیرون آید بر قتیبه راست که او را یاری کند و قتیبه غورک را پادشاه کرد
بر سمرقند و بر حدود آن و حصار را بدو تسلیم کرد و مهر و انگشتری او را روان کرد بدین همه و هیچ کس بر و
اعتراض نکند و پادشاهی پس از فرزندان او راست و همیشه پادولایت خراسان مر اوراست و گواهی دهد
بدین حصین بن مهلب بن المنذر و این دیگر که یاد کرده آمد اندرین صلح نامه فلان و فلان اندر سال نود و سه
و قتیبه و این گواهان مهرهای خویش بر عهدنامه نهادند و بغورک دادند. پس از آن قتیبه بمرو باز آمد و نامه
فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و خمس آن غنیمت و خواسته بفرستاد و حجاج جواب نامه کرد و گفت خدای
تعالی ترا آن داد از ظفر دشمنان و گشادن جهان که هیچ کس را نداد پیش از تو. نحمد ما اتیک الله و کن من

الشاکرین بکیر آنچه خدای تعالی ترا داده است و از شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سستی و سختی حاجت پیش است اندر دین
خدای تعالی از آنک بنرمی و سستی دست اندر زن محکم بآنچه خدای تعالی بداد دست اندر کار دخراسان و ذو القرنین
آنگاه که بمغرب رسید او را گفتند یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا ایشانرا عذاب کنی
یا نیکوی خدای خواست که او را بیازماید اندر آنچه او را داده و او را فرمود بطاعت و خشنودی خویش از قوت
خویش ما گفت اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا و اما من آمن الآیه اما آنکه بیداد
کند ما او را عذاب کنیم و دیگر چون پیش خدای برند خدای او را عذابی کند سخت و اما آنکه مومن شود
و کردار نیک کند او را پاداش نیکست و او را اندر آسانی داریم و خدای خشنود بود از وی و از کردار نیکش
و قصه وی بگفت اندر قرآن به پیغامبر صلی الله علیه وسلم که اندیشه کن اندرین که بتو فرستادم از بد و نیک
و محمد بن جریر اندرون گوید اندرین کتاب اندر که چون قتیبه برو باز گشت برادرش عبد الله بن مسلم
را بسمرقند خلیفت کرد و سپاهی با او دست باز داشت و آلات حرب چند آنک بایست پس عبد الله را
وصیت کرد که هیچ کس از کافران در شهر سمرقند مگذار الا مهری از گل بر دست پس اگر گل خشک شود پیش از آنک
از شهر بیرون آید بناحق بکشندش و هر کسی را که بینی که سلاحی دارد هم اندر ساعت بکش و چون شب اندر
آید در شهر ببند و اگر از ایشان کسی به شهر اندر یابی بکش و این سیاست که گفتم راست بشنو و دیگر که
خلاف نکنی و هم بدین سال نود و سه اندر موسی بن نصیر طارق بن زیاد از شهر اندلس باز کرد و پسرش را عبد الله بن
موسی را بجای او بفرستاد و طارق پیش موسی آمد و عذر خواست موسی عذر او بپذیرفت و بشهر طلیطله
فرستادش هم از زمین اندلس از شهر قرطبه بر بیست روزه راه طارق برفت بطلیطله شد مایده سلیمان
بن داود علیهما السلم بیافت و اندر آن مایده چندان زر و گوهر بود که جز از خدای تعالی کس قیمت ندانست
و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز را از امیری مدینه باز کرد و سبب آن بود که عمر وقتی
نامه کردی بولید و گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و پیدا کردی کار او را نش در خواج
که مر کسی که کرده بودی و حجاج آگاه شد و تدبیر عمر باستاد نامه کرد بولید که کرومی از مکه عراق بمکه و مدینه رفتند
و از زمین ایشان انجا مشغول اند مرا در آگاه کرد بدو کسی را باید که بدانجا فرستم حجاج عثمان بن حیان و خالد بن
عبد الله نام برد و لید خالد بن عبد الله بامیری مکه فرستاد و عثمان بمدینه شد و عمر را معزول کرد و سال نود و سه
سپری شد **خبر غزا قتیبه بحاج و فرغانه** چون سال نود و چهار اندر آمد قتیبه بغزا حاج و فرغانه
رفت و از مرو برداشت و از آن سوی ببرد شد و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواسته بود و تعداد
بیست هزار مرد سوی حاج گسیل کرد و خود بفرغانه شد و تا خجند برفت و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را ساختند

و بسیار حرب کرده آمد و هیچ نبود که حرب نکرده بودند که نه ظفر مسلمانانرا بود پس یک روز مسلمانان ترسی اندر دل افتاد
بر نشستند و مردی از بالا نگاه کرد مسلمانانرا دید جدا جدا ایستاده و پراکنده شده گفت والله که اگر امروز سوی
دشمن شویم مسلمانان فضیحت شوند دیگری هم بپهلوی او شده و ایستاده بود گفت بگو که ما آن جائیم
که عوف بن الخروج گوید ایدون همی گوید بازاد از دوستی حرب دشمن را و هیچ گونه نیندیشیم و بهر جا که باشد
حرب کنیم و این بابیست از فال که هرگاه که لشکر بجائی شده باشند یا بمصافی اندر باشند مرغی بپرد از سوی راست
آن فال را نیک دارند و اگر از سوی چپ بپرد بد دارند این شاعر همی گوید که ما ازین هیچ نیندیشیم و بهر جا که باشد
حرب کنیم و هم چنین از رفتن در دام و نخجیر این چنین که گفتیم مردمان بفال کرده اند پس قتیبه برداشت
و بکاشان شد پس آن بیست هزار مرد که رفته بودند با فتح و غنیمت باز آمدند و قتیبه برو شد **خبر گریختن یزید
بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج** و بدین سال نود و چهار اندر حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کردند بزمین
پارس حجاج بیرون آمد برستا فرود آمد و لشکرها فرستادن گرفت و یزید بن مهلب و برادرانش بفرمود
تا از زندان بیرون آوردند و بلشکرگاه آید بنزدیک خیمه خویش بخیمها فرود آوردند و گرد اگرد خیمه بفرمود
تا کنده کردند و نگاهبانان بر کرد و شش بار هزار هزار درم ایشانرا مصادره کرد و ایشانرا گونه گونه عذاب همی
کرد و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم آمد و حجاج را گفتند یزید را تیری بر ساق آمده است و پیکان هنوز
پنهان اندر است و هرگاه که چیزی بدو رسد از درد او بانگ و فریاد برآورد که اگر زهای تا آنجا بجنبانید تا
تو بانگ او نشنوی حجاج بفرمود تا او را عذاب کردند و شکنجه نهادند بر ساق چون این بکردند یزید بانگ
برداشت و هند بنت المهلب خواهر یزید که زن حجاج بود آوازش بشنید بیرون آمد و بانگ کرد و فریاد برآورد
حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا ایشان هم چنان همی کردند و یزید
اندر ایستاد و حیلت کرد که مگر بگریزد و او را برادر انش بصره بود و بنزدیک مروان بن مهلب چهار پایان
بود و ستور بسیار بود ند بفرمود تا آن ستوران را بیاوردند بیرون و ایدون نمایند که همی نخواهیم فروختن
و بهاکند تا بخرند مگر یزید را و برادرانش رهایی یابند از زندان و بدان ستوران حاجت آید پس یزید بفرمود
تا از بهر آن نگاهبانان طعامی نیکو بساختند و شراب فرمود آوردن چون ایشان طعام بخوردند و بشراب
خوردن مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش اندر پوشید و ریشی سفید بریش خویش دربست
و بیرون آمد و برفت یکی از آن نگاهبانان او را بدید و گفت چه گوید اندر رفتن این مرد نیکو بر وفق یزید همی ماند
پس بیامد که او را بنگرد چون ریش سفید دید باز گشت و مفضل از پس یزید برفت و کس او را نشناخت
و ایشان از بهر او کسی راست کرده بودند و میان ایشان و میان بصره هجده فرسنگ بود چون یزید و مفضل

بلب رود رسیدند عبدالملک را دیدند که پیش آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که او اکنون بما رسد و عبدالملک
برادر مفضل بود از مادر و مادرشان کنیزکی بود هندو نامش سله مفضل گفت والله که از اینجا نجنبم تا عبدالملک نیاید
اگر خود بند دانم باز باید شدن هم درین بودند که عبدالملک فراز رسید و هر سه اندر کشتی نشستند و آن شب
همی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد چون یزید از کشتی بیرون آمد با برادران
روی ببطایح نهاد چون آنجا برسیدند مروان بن مهلب اشتران آنجا بداشته بود و گروهی از خویشان
نیز بیرون آمده بودند از بصره و برنشستند و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و راه ندانستند چون
لختی برفتند مردی را بدیدند که می آمد یزید او را گفت تو کیستی گفت مردی از مردمان یمن ام گفت نامت چیست
گفت عبدالجبار بن یزید بن ربیعه گفت راه شام دانی گفت دانم گفت ما را دلیلی کن تا زمین فلسطین
تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبدالجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام تا بوده ام من و برادرانم امیر بوده ایم
و چندگاه اسیر شدیم عبدالجبار گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم و نزدیک
عم خویش بگریختم و نزدیک عم خویش خواهم شدن وهب بن عبدالرحمن الازدی عبدالجبار گفت ترا بزمین
فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب همی رویم و روز فرود می آییم یزید عبدالجبار را در پیش گرفت و بر
و همه شب می رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک شام رسیدند کوشکها زمین فلسطین بدید آمد
و چنان دانستند آن شب که بامداد بآنجا رسند چون صبح بدمید یزید او را آواز داد گفت مرا خواب غلبه
کرده است چند مانده است میان ما و آنجایگاه گفت سه میل گفت یک ساعت فرود آی تا چشم گرم کنم که خواب
مرا رنجه می دارد دلیل او را از راه یکسو برد نزدیکی کوشکی اندر بیابان و فرود آورد همه فرود آمدند
و بخفتند و بیدار نگشتند تا آفتاب گرم شد پس برخاستند و دست و روی می شستند زنی از بام
کوشک فرو نگرید و کنیزکی با او بنده خداوندگار را گفت این مرد یزید بن مهلب همی ماند زن گفت تو یزید را
چه شناسی گفت چرا نشناسم که مولای او بوده ام یزید سر برآورد و بنگریست گفت چه نام گفت بلایه گفت این
کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف الحجاج خواهر حجاج را زن ابوعقیل یعنی یزید گفت انا لله و انا الیه راجعون
از ما جدائی شود و مرگ جاکه شویم پس دلیل را گفت برو تا برویم و برفتند بفلسطین و یزید بن وهب بن عبدالرحمن
و قصه خویش بگفت و او را اندر خواست که هم اندر وقت برنشیند و بر سلیمن بن عبدالملک شود تا او را
و اهل بیت او را زنهار خواهد تا به پناه او اندر باشد و ایمن شوند که از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگویند و وهب
برخاست و بنزدیک سلیمان شد و قصه او یزید او را بگفتند و از و اندر خواستند که او را اندر سایه خویش بدارد
تا انگاه که او را زینهار ستاند از ولید بن عبدالملک او را اجابت کرد و یزید را بنواخت و خلعت داد و آن شب

یزید و مفضل و عبدالملک بگریختند تا روز روشن شد ندانستند و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر کردند تافته شد و
چنین گمان برد که ایشان بخراسان رفتند نامه فرستاد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب بگریخت و ندانم که کجا شد
و میترسم که خراسان تباه کند پس از آن آگاه شد از رفتن یزید بنزدیک سلیمان نامه نوشت بولید بن عبدالملک اما
اگر کنم امیرالمؤمنین را که یزید بن مهلب خراسان را تعلیه کرده بود و خواستها ستده و من او را استخلاص کردم و مطالبه
کردم شش بار هزار هزار درم او منکر شد باز داشتمش از زندان بگریخت اکنون خبر یافتم که بنزدیک برادر تو سلیمان
رفته است من امیرالمؤمنین را آگاه کردم باقی او بهتر داند چون نامه حجاج بولید رسید نامه بسلیمان نوشت بدین
حدیث سلیمان نامه را جواب کرد گفت من یزید را بدان زینهار داده ام که او و پدرش و برادرش اولیاء و چاکران ما بوده اند
و هر کسی را زینهار داده ام که صد بار بود و حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب کرد و شکنجه نهاد و از وی هزار هزار درم بستد
اکنون بر من آمد و زینهار دادمش و اینک از وی می خواستید بر منست اگر امیرالمؤمنین بینداردین باب شرم زد نکند
ولید نامه نوشت و دیگر باره سوگند خورد که من او را ایمن کنم تا بر من بفرستیش سلیمان دیگر باره مضایقه کرد
ولید دست باز نداشت و سوگند خورد بدانک بر من فرستی بند و غل بر نهاد پس یزید سلیمان را گفت مرا بدو فرست
که من نخواهم که از قبل من شما را وحشتی افتد و برتر ایوب با من بفرستید سلیمان ایوب پسر خویش را بخواند و تدبیر
نهاد و یزید را بند بر نهاد و هر دو یکدیگر را اندر بست بسلسله و هر دو را سوی ولید فرستاد چون پیش ولید اندر آوردندشان
ایوب نامه بدو داد نامه نوشته بود سخت لطیف و در نامه نوشته بود که من یزید بن مهلب را و برادرزاده تو ایوب را
اندر بند بتو فرستادم و خواستم که سیم ایشان من باشم اگر امیرالمؤمنین پندارد و نکند بر او خواستم چون ولید نامه
برخواند و نگاه کرد یزید با ایوب چنان دید دلش بسوخت بر ایوب گفت نه نیکو کردم که برادرزاده خویش را بدین حال
پیش خویش آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای را حمد و ثنا گفت بعبارتی سخت نیکو و کردار خویش و ان پدرش
و طاعتشان او را و پدرش را عبدالملک یاد کرد و عذر نمود ولید بفرمود تا او را بنشانند گفت عذر تو پذیرفتم و ما را
بد نیامد ستم حجاج بر تو ایوب را شبی را ده هزار درم فرمود و یزید را بیست هزار درم و هر دو را بسلیمان فرستاد
چون یزید پیش سلیمان باز رفت بزرگترین بانگاه رسید و هیچ نیاوردند هدیه سلیمان را که نه بویزید فرستاد
و این خبر بولید رسید بر وی انکار کرد سخت و حارث بن مالک را بن ربیعه الاشعری را گفت بنزدیک سلیمان شو و
او را بگوی که امیرالمؤمنین را گفتند که هیچ هدیه بتو نرسد و هیچ مالی که نه بیش از آن بیزید نفرستی و این کار بچشم او
زشت کردند و حارث را گفت این سخن را هم چنین بگوی که گفت یا نه گفت طاعت امیرالمؤمنین فریضه است
و من رسولم گفت پس زود پیش او شو و او را این چنین بگوی و بنزدیک او باش که هدیه من می فرستم بدو سباب
و خط بر آن بازستان حارث بماند و بنزدیک سلیمان اندر شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده می خواند

حارث سلام کرد او جواب نداد تا از خواندن وظیفه بپرداخت گفت که اگر روزی مرا بر تو دست باشد انداموت از یکدیگر جدا کنم
حارث گفت بر من طاعتست در پیغام امیرالمؤمنین گزاردن و من رسولم پس بیرون آمد چون این حدیثها باورید
برخاست و بنزدیک سلیمان اندر شد و گفت خط بر آن خواهم که بوی دهی بدین که از من بستدی سلیمان گفت
که من از قول دیگر باز گویم و من از بهر طاعت داشتن این سخن گفتم و اگر نه مرا چه کار با آن سخنان گفتن سلیمان
سکون یافت و دانست که او این سخن براستی گفت پس سلیمان بفرمود تا آن مدیها بدو تسلیم کردند و نیم از آن
سقطها و جامها بپرند و مهلب بردند و پند بر سلیمان همی بود بدین رتبه تا نه ماه تمام بگذشت **خبر کشتن سعید**
ابن جبیر رضی الله عنه و مرگ حجاج بن یوسف بدان وقت که حجاج عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث را بحرب فرستاد
پیش زنبیل ملک کابل سعید بن جبیر را با او بسیستان فرستاد و او را بر دیوان عطا برپای کرد و بدان حربها که بسر اشعث
با حجاج کرد شاهد بود پس عبدالرحمن بگریخت و به پیش زنبیل رفت سعید بگریخت و باصفهان آمد و حجاج آگاه شد
با میر اصفهان کس فرستاد و سعید را گفت حجاج چنین فرموده است اینجا درنگ مکن سعید برفت و روی باذربایجان
نهاد و چند سال آنجا بود پس بمکه شد و آنجا بنشست پس چون ولید عبدالملک خالد بن عبدالله را بامیری
فرستاد گروهی از مردمان مکه سعید را گفتند که خالد اینجا همی آمد و مردی بدنست و ما بر تو همی ترسیم از و اگر از اینجا
رفتی تا او ترا نیافتی به بودی سعید گفت والله که چندان بگریختم که از خدای عزوجل شرم همی دارم چندان بنده
دارد که خدای عزوجل بر سر من بنشسته است مردمان عجب آمد از آن سخن او و را گفتند تو همان سعیدی که مادرت نام
کرد پس خالد بمکه اندر آمد و حجاج خبر یافت که گروهی از مردمان عراق از آن کسانی که بر تو بیرون آمده بودند بمکه
اندر زید چون عطا و مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار حجاج نامه کرد بولید بن عبدالملک بدین خبر و گفت گروهی
از مردمان عراق از آن کسانی که بر من بیرون آمده بودند بمکه گریخته اند اگر امیرالمؤمنین بیند مرا دستوری دهد تا آنچ
من دانم اندر کار ایشان بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبدالله تا خالد ایشانرا بگرفت و بحجاج فرستاد و سعید بن
جبیر را نیز بگرفت و بحجاج فرستاد و سعید با ایشان بزرستاد و طلق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد را بنزدیک
حجاج آوردند بفرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید جبیر را بکشتند و محمد بن جریر ایدون گوید که چون سعید
جبیر را از مکه بیرون بردند مردی را موکل کرده بودند پس چون نزدیک رسیدند بمنزلی فرود آمدند از آن موکلان
یکی بحاجتی بیرون شد و آن دیگر بنزدیک سعید بماند و بخفت چون از خواب بیدار شد گفت ای سعید من
از تو بیزارم بر خیز و هر کجا که خواهی برو که من اندر خواب ایدون دیدم که شخصی نورانی مرا گفتی که از خون سعید
بیزار شو بیزار گشتم برو ای سعید که من مرگ ترا طلب نکنم سعید گفت برو که بجز عافیت نباشد و آن دیگر موکل
فراز رسید و مرسه برفتند چون بکوفه رسیدند بسرای سعید فرود آمدند و خبر از آن سعید از حجره بیرون آمد

وبنگریدند بر پای بدر دید نگریست سعید گفت ای دختر پدر را طره مده سخت آمدش گریستن آن دختر پس از کوفه
برفتند و بواسط آمدند و سعید را پیش حجاج آوردند گفت ای سعید چرا بر من بیرون آمدی گفت اصلح الله الامیر من
مردی ام از مسلمانان یک ره خطا آید و یک ره صواب حجاج بدین سخن بیارامید و مردمانی که حاضر بودند ایدون همی
دانستند که او را عفو کرد پس دیگر روز با او تحدث آمد و اندران میان حدیث بسر اشعث رفت گفت او را اندر
کردن من بیعتی بود حجاج را خشم گرفت و گفت ای سعید چون بمکه آمدم و بسر زبیر را بکشتم و بیعت عبدالملک و روان
بستدم از مردمان تو نیز بیعت کردی گفت آری پس دیگر چون بکوفه آمدم بولایت عراق نو دیگر بار بیعت امیرالمؤمنین
خواستم تو بیعت کردی گفت آری گفت نه ترا بزنهارهای خویش استوار کردم تو از بیعت امیرالمؤمنین بیرون آمدی
و بیعت جولاهه وفا کنی آنگاه بفرمود تا گردنش بزدند چون سرش از تن جدا شد سه بار گفت لا اله الا الله نخستین
بار درست بگفت و دوم بار ستبه گفت و سیم بار چنان گفت که معلوم نکرد پس چون سر سعید پیش حجاج بردند گفت
لعنت بر آن ترسازاده باد یعنی خالد بن عبدالله تا از بهر چه این مرد را بر من فرستاد والله اگر من دانستمی که او
بمکه بکدام خانه اندرست او را عفو کردی چون حجاج سعید را بکشت از پس چهل روز هر شبی چون بخفتی سعید
بخواب دیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله لم قتلتنی حجاج گفتی ما لی و لسعید بن جبیر راد و بار
و ایدون گویند بیرون از این کتاب محمد بن جریر که حجاج را از پس مرگ او بخواب دیدند پرسیدندش که خدای
با تو چه کرد گفت بهر شخصی که بکشتم مرا یک بار باز کشتند و از بهر کشتن سعید بن جبیر را هفتاد بار باز کشتند نعوذ بالله
من غضب الله و کشتن سعید اندر سال نود و چهار بود و این سال را سنة الفقها خوانند زیرا که عامه فقها مدینه
اندرین سال بمردند و از ایشان علی بن الحسین بود و عروة بن زبیر و سعید بن المسیب و ابو بکر بن عبدالرحمن
بن الحرث بن هشام و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد بماه رمضان اندر پنج روز مانده از ماه و آن روز
که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود و اندرین سال عبدالله بن محمد بن عبدالله بن العباس
از مادر در وجود آمد و این ابو داود بود بلقب منصور و چون حجاج بمرد ولید بن عبدالملک یزید بن عبدالملک
یزید بن کبشه بولایت کوفه فرستاد و بصره و اندرین سال نود و پنج قتیبه بن مسلم بغزای حاج و فرغانه رفت و هنوز بغزا
نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شد و بمرو باز آمد و حجاج قتیبه را سخت بزرگ داشتی و قتیبه همی
او را سپاس داشتی و گفتی تا تو زنده باشی مرا از زندگانی خویش هلاک نکرد و اگر بمیری مرا از پس زندگانی تو هیچ
خیر نباشد پس قتیبه بمرو باز آمد نامه ولید بن عبدالملک فراز رسید و اندر نامه نوشته بود که امیرالمؤمنین ترا شناسد و جهد
کردن تو بر دشمنان مسلمانان دانسته است و او ترا بزرگ کند و بر کشد باید که هم چنان غزو کنی و از ثواب خدای تعالی

نومید مباش و نامه پیوسته داری چنانک هر وقتی امیرالمؤمنین از حال تو آگاه باشد که بکجایی و بکدام ثغری و سال نود و پنج
سپری شد. خبر مرگ ولید بن عبدالملک و خلیفتی پادشاهی سلیمان بن عبدالملک پس چون سال نود و
شش اندر آمد ولید بن عبدالملک بمرد و مرگش بروز شنبه بود نیمه جمادی الآخر و مدت خلافتش نه سال بود و هفت ماه
و بیست و پنج روز و آن روز که بمرد چهل و پنج ساله بود و گروهی گویند که چهل و دو ساله بود و عمر بن عبدالعزیز بر وی نماز کرد و
از وی نوزده پسر ماند یکی عبدالعزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمن و مبشر و مسرور و ابوعبیده و صدقه و منصور و
مروان و عنبسه و عمر و روح و بشر و یزید و یحیی و مردمان شام ایدون گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و
آن از آن که او راست کنشت را بنیست مزکت دمشق او بنا کرد و مزکت پیغامبر علیه السلام بمدینه ویران کرد و بیفزود و
فرو دو باز آبادان کرد و مردمان را عطا داد و نعمت و مال را اجرا داد و از بیرون آمدن ... مردمان باز داشت و
مر نابینایی را خادمی فرمود و هر نابینایی را بفرمود تا قایدی از بهر او بپای کردند و از همه اجرا فرمود راندن و اندر آن
روزگار خلیفتیش بسیار فتوحها بود و اندلس بروزگار او گشاده شد و از ناحیت ماوراءالنهر قتیبه بسیار شهرها
گشاد و محمد بن ابی القسم لختی از زمین هندوستان بگشاد و یک روز مردی از بنی مخزوم پیش او آمد و از وی
چیزی خواست گفت بدهمت اگر مستحق گفت یا امیرالمؤمنین چگونه مستحق نباشم و مرا با تو حق خویشی است
گفت قرآن خوانده گفت نه گفت پیشتر آی و عصی در دست داشت و عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه باره
آن عصی بر سر آورد و مردی را بفرمود تا از وی جدا نشود تا بود و قرآن بیاموزد پس عثمان بن یزید بن
عبدالله بن اسید برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین بر من واست او را گفت قرآن خوانده گفت بلی بفرمودش
تا ده آیت از سورة التوبه برخواند ولید گفت وامت بگذاردم و حقت بشناسم و محمد بن جریر چنین گوید که ولید
بیمار شد و دیگر روز بیهوش شد و تا شب اندر آمد همچنان بماند و مردمان پنداشتند او بمرد و بهر جایی خبر
بردند بمرگ او و او رسولی بدین خبر نزد حجاج آمد و جزع کرد و دست خود بستونی بر بست و گفت یا رب تو
کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نیارد که وی کامست که من از تو جدایی همی خواهم که مرا مرگ پیش از امیرالمؤمنین
بود و هم چنین دعا همی کرد چون یک ساعت بود عمرو بن یزید فرا رسید بخبر عافیت ولید پس ولید پیش باز آمد گفت
هیچ کس نیست که بعافیت من شاد شود مگر حجاج بن عمر پس حجاج گفت چه بزرگ نعمتی است اینک مارا داد
از عافیت امیرالمؤمنین و پنداری که اندر نامه حجاج همی نگاه کنم و اندر وی یاد کرده بود که او چون عافیت امیرالمؤمنین
شنید خدای را سجده کرد و هر بنده و پرستار که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند بر آمد نامه حجاج فراز رسید مرگ حجاج
مرگ گشته بود و حجاج از پس ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی کردن چون رباطها

و حصارها پس بروزگار وی اندر چون مردمان یکدگر را دیدندی از بنا و عمارت پرسیدندی چون سلیمان را بیعت کردند وا
مردی بود که نکاح و عشرت و شراب مولع بودی و مردمان که با یکدیگر رسیدندی از این معنی گفتندی پس چون عمر بن عبدالعزیز
بخلیفتی بنشست از پس سلیمان چون مردمان یکدگر را دیدندی پرسیدندی دوش وظیفه چون خواندی و نماز چند
کردی و اندرین سال که ولید بمرد همی خواستی که سلیمان را برادر خویش از ولایت عهد باز کند و عبدالعزیز پسر خویش
ولی عهد کند و رسولی فرستاد بر سلیمان را از پس او بدین حدیث سلیمان اجابت نکرد و ولید بسیار مال بر وی
عرضه کرد بنپذیرفت و ولید مردمان را به بیعت عبدالعزیز خواند و بهمه پادشاهی اسلام نامه کرد و کسی اجابت
نکرد مگر حجاج یوسف و قتیبه بن مسلم پس عباد بن زیاد گفت مردمان ترا اجابت نکنند بدین و اگر نکنند ایمن نباشی
بودن بدین و از غدر ایشان و لیکن تو سلیمان را بنزدیک خویش خوان و او را آن سخن بگوی اگر اجابت کند نیک
و اگر نه همه مردمان بر وی بیرون آیند ولید همچنان کرد و سلیمان تا خبر همی کرد و کل مردمان را بفرمود تا ساز بش
کردند و خیمه بیرون فرستاد و بباره اندر بیمار شد و هنوز بدو نرسیده بود که بمرد و همان روز که ولید بمرد سلیمان را بیعت
کردند. خبر گشادن کاشغر و رفتن قتیبه بغزاء چین چون ولید بن عبدالملک بمرد و با سلیمان
بیعت کردند قتیبه از وی بر اندیشید سپاه برگرفت و روز بگذاشت و همی خواست که عیال خویش بمرو فرستد و آنجا
استوار کند چون از رود بگذشت روزگار شهرها را و این نزدیکترین شهریست از چین چون قتیبه آنجا رسید و ملک چین
آگاه شد رسول فرستاد و از قتیبه اندر خواست و گفت باید که یکی را از مهتران لشکر سوی من فرستی تا از و
چیزی بپرسیم و او از دین شما را آگاه کند قتیبه بن مسلم دوازده مرد را بگزید از مسلمانان مردمان با شکوه و زبان
آور و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و ایشان را مرکوب و جامهها نرم و چیزها لطیف و اسبان نیک با زین و آلات پسندیده
و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین و از ایشان هبیره بن مشمرج الکلابی بود و مردی نیک سخن بود قتیبه ایشان را
گفت او را بگویید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما بنهم و بند بر گردن مهتران شما بنهم و خراج
بستانم ایشان برفتند و چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند و جامهها
سپید بپوشیدند و دلها بر بستند و نعلینها در پای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و
مهتران لشکر و بزرگان همه نشسته بودند هیچ کس نگفت نه ملک و نه مهتران با ایشان و ایشان ملک بفرمود تا بیرون رفتند
پس ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این قوم را مهتران گفتند قومی اند که بزنان مانند و از ما هیچ کس نیست
که بوی ایشان نیافت که نه در خویشتن نجنبید پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را باز خواند بیامدند با جامهها بپوشیده
و عمامههای بسر اندر بسته و مطرفها برگرفته ملک بفرمود تا باز گشتند و هیچ کس سخن نگفت ملک گفت امروز چگونه
دیدند این مردمان را گفتند بمردان بیشتر مانند ولی همان مردمانند که دیدیم شان روز دیگر هم چنان بخواند ایشان را

برفتند با جامهای حرب پوشیده و سلاحها برگرفته و خودها بر سر نهاده و شمشیرها در برافکنده و نیزها در دست گرفته و
کمانها بر بازو افکنده بدین گونه بر اسبان نشستند و پیش ملک آمدند. ملک چون از دور ایشان را بدید هول آمدش از آن
شکوه سلاح ایشان و پیش از آنک بنشستند بفرمود تا بازگشتند. ملک گفت چگونه همی بینید این مردمان را گفتند که
والله که ما هرگز این چنین ندیده‌ایم از دلاوری و مردی. پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی تازی بمن
فرستید که از شما فاضل‌تر و داناتر بود. ایشان هبیره را بفرستادند. ملک او را گفت شما مملکت من و سلطانی من
ندیدید و کس نیست که مرا از شما باز دارد و شما بشهر من اندر دیدم چون خانه بدست مردی اند و من از آن چیزی
نخواهم پرسیدن اگر راست بگویی و اگرنه ترا و یاران ترا همه بکشم. گفت بگوی. گفت بگوی تو سیدکه نخستین روز که بیامدند
پیش من با جامه‌ها و حالتی دیگر آمدند و روز دوم و سیوم چنان هیچ. گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که
پیش زنان و فرزندان خود رویم و روز دوم چنان آمدیم که پیش بزرگان و امیران شویم و روز دیگر چنان آمدیم که
پیش حرب دشمن خواهیم رفتن. ملک را از آن عجب آمد پس گفت نیکو تدبیر کردید اکنون بنزدیک قتیبه باز
گردید و بگویید تا بازگردد که من حرص او را دانم و بسیاری لشکر او همی دانم و اگر کس فرستم تا شما را و او را هلاک کند
هبیره گفت چگونه مردی که یاران او کم شده باشد و گروهی پیش ایشان بشهر تو آمده‌اند و گروهی پیش چندین منزل
دور اند چگونه حرص نباشد و قتیبه که چندین فتح بر دست او گشاده باشد و چندین کارها بر آمده اکنون بشهر تو آمد
و اما ترسانیدن تو ما را بکشتن بدانک ما را اجلهاست معلوم هرگه که فراز آید گرامی‌ترین چیزی کشتن است و ما آنرا هیچ
کراهیت ندانیم. گفت پس مصلحت چیست و چون او را از خویشتن خشنود کنیم. گفت او سوگند خورده است
که از اینجا بازنگردد تا پای خویش بر زمینها ننهد و بند بر گردن ملکان ننهد و جزیت از شما نستاند. گفت ما او را
ازین سوگند بیرون آریم و خاک این شهر لختی بدو فرستیم تا پای بر آن نهد و گروهی را از فرزندان خویش بدو
فرستیم تا او ایشان را بند بر نهد و مالی فرستیم بدو که آنرا بپسندد. پس صحنها زرین بفرمود آوردن و خاک آن شهر
لختی بدو برکرد و هدیها جامهای حریر فرستاد و چهار تن را از فرزندان ملکان بفرستاد و این دوازده مرد را
خلعت نیکو بداد و بنزدیک قتیبه فرستاد. چون بازگشتند آن مال قتیبه بپذیرفت و آن چهار تن را بند فرمود
کردن پس بنزدیک ملک باز فرستاد و بفرمود تا آن خاک را بگستردند و پای بر آن نهاد و از آنجا برگرفت و
روی بمرو نهاد.

عاصی شدن قتیبة بن مسلم بخراسان

سبب عاصی شدن قتیبه آن بود که
ولید بن عبد الله خواست که سلیمان را از ولایت بازکند و پسر خویش را عبد العزیز را ولی‌عهد کند و همه شهرها مسلمانان
نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد او را مگر حجاج و قتیبه. پس ولید روزگاری بزیست و بمرد و سلیمان بخلیفتی بنشست
و او را از قتیبه این سخن اندر دل بود و بر اندیشید و دیگر آن بود که سلیمان یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت

و یزید را همه دل و جانش بخراسان بود و قتیبه همی اندیشید که سلیمان ولایت خراسان یزید را دهد و قتیبه با آل
مهلب بسیار زشتیها کرده بود و ایشان را مطالبت کرده بمالها بسیار. پس قتیبه مردی را از یاران خویش
بخواند و او را بنشابور فرستاد و گفت آنجا همی باش و چیزها که بتو افتد اندر کار یزید بن مهلب بمن همی فرست
تا من بر حسب آن کار همی کنم. دیگر هیچ از من پوشیده نداری. آن مرد بیامد و بنشابور بنشست و جاسوسان
همی فرستاد و خبرها همی پرسید. پس نامه بنبشت بقتیبه که خبر همی آید که یزید بن مهلب ولایت عراق دارد
و بر عمل ثقفی بوی سپرد و این از اهل بیت حجاج بود تا او را مطالبه کند. قتیبه گفت اگر عراق بوی داد
خراسان نیز بوی دهد. پس قتیبه عزم کرد که از خراسان بجای دیگر رود و آنجا حصار گیرد. نامه بنبشت بعقیل از
زبان سلیمان بخویشتن نامه کرد که بنزدیک من درست شد که امیری از امیران بنی امیه که نامش نام سمی
بود بدست او شهرستان قسطنطنیه گشاده کند و آن مالها از اندک و بسیار داد و من دری بقسطنطنیه
نهادم تا باشد که خدای عز و جل گشاده کند بر دست من این نامها بتو رسد باید که بغزا شوی و از آنجا هیچ
و باید که جلد باشی اندر کار غزو که من آگاهم از طاعت تو چنان کنم که ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکویی
فرمایم. پس قتیبه مردمان را گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمان
رسید نامه بنبشت بیزید بن مهلب و او را از بصره بخواند و گفت بدانک قتیبه بترسید از ولایت تو بر خراسان
و تدبیر کرد اکنون باید که نوشتی که نزدیک او و نیکویی گویی او را بدانک بغزا نه شد صواب آنست که آن تدبیر که
کرد بفرمایی که از آنجا بیرون نشود تا همه قلعهای آن نواحی بگشاید و بفرمایی که آن رسولان که نامه تو بدو برد
که امیرالمؤمنین بر عطاهای شما بیفزود صدگان صدگان بیفزود و دستوری داد شما را تا هرگاه که خواهند
بخانها باز شوند که مردمان دوست دارند بخانه بازشدن و قتیبه را اندوه آمد ایشان را از آن بازدارد تا ایشان
او را مخالف شوند. و یزید چنان کرد و نامه بنبشت سوی قتیبه بر آن گونه. چون نامه بقتیبه رسید برخواند
و شاد شد بیرون آمد و نامه بمردمان برخواند چون بپرداخت از نامه خواندن رسول برخاست و گفت
ای مردمان امیرالمؤمنین شما را بر عطا بیفزود صدگان و دستوری داد که هرگاه که خواهند بخانه شوند. قتیبه بدانست
که او مردمان را بیاغالد. گفت ای مردمان رسول این سخن که همی گوید دروغست و با شما آن نخواهد که شما
اندیشید. سلیمان شما را بیعت بپسر خواهد خواندن ایوب. غلامیست که بستی او را نشاید خوردن والله که آن
غلام که خدمت می‌کند فاضل‌ترست از ایوب بن سلیمان. پس قتیبه بخانه خویش اندر شد و سه نامه بنبشت
بسلیمان بن عبد الملک یک نامه از آن طومارها تمام اندر آنجا یاد کرد طاعت داشتن او و عبد الملک را
او و پسرش را و ولید گفت من همان طاعت دارم که ایشان را بکوشی که اگر مرا از خراسان معزول نکنی نامه بر بسیط

طومار نبشت و اندر آنجا یاد کرد فتحها خویش و از حربها و کارها که کرده بود و مقدار او بنزدیک مردمان عجم و نام بردار
اندر میان ایشان و آل مهلب نکوهیدن اندر آنجا و سوگند خورد بخدای که اگر یزید بن مهلب را بخراسان امیر کنی
اندر تو که امیر المؤمنینی عاصی شوم و با او حرب کنم و شغل بزرگ افکنم و دیگر نامه بر جهار حروف نبشت که من
سلیمان بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف او شدم و اندر و عاصی شدم پس گفت این سه نامه که رسانند
بسلیمان باید که بس دهم مولای گفت که من رسانم پیارسه آن نامها بمولای خویش داد و او را گفت که این طومار
نخستین بسلیمان ده اگر برخواند و بیزید دهد این طومار بنزد ده و اگر بخواهد و هم چنان بیزید دهد تو طومار سیوم
بنزد ده و اگر طومار نخستین که خواند نگاه دارد و بیزید ندهد تو این دو که با تو است نگاه دار و بکس منمای پس رسول
قتیبه برفت و بشام شد پیش سلیمان شد یزید بن مهلب حاضر بود رسول نامه نخستین بداد برخواند بدست
یزید داد رسول طومار دوم بداد برخواند و بیزید داد رسول نامه سیوم بداد برخواند و هم چنان بیزید داد و
گفت پیدا کردیم بر قتیبه و از مردی شایسته و کارها بسیار کرده برخاست و نامه سیوم بدست گرفت و رسول
قتیبه را فرمود تا بمهمان خانه بردند دیگر روزش بخواند و صد دینار بوی داد و گفت این جایزه تو است و این
عهد قتیبه است بر خراسان پس سلیمان مردی بخواند از عبد القیس نامش صعصعه و با او بنزدیک قتیبه فرستاد
و مرد از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند مردمانی پیش ایشان آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول
سلیمان بازگشت و رسول قتیبه برفت و بخراسان شد قتیبه گفت چه خبر است گفت خبر دارم که رسول سلیمان
می آید بر تو و عهد خراسان می آورد چون بحلوان رسید رسول بشنود که تو بر سلیمان عاصی شدی و سلیمان
را خلع کردی عهد بر سبیل دوخود بازگشت رسول آن عهد را پیش قتیبه بنهاد پشیمان شد از آن عهد که
کرده بود کسی فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست همه یک سخن شدند و گفتند
بعد از این بر سلیمان ایمن نباید بود پس قتیبه کس فرستاد و بحتری بن عبد الله را بخواند و او مردی بود
گرانمایه و با مقدار بنزدیک مردمان خراسان و او را گفت تا بجنبی من ترا بیازمودم اندر بسیار کارها و اکنون
این چنین کاری کردم و بر خویشتن نه ایمنم از سلیمان پیداست تا مرا چه نصیحت داری بحتری گفت سلیمان ترا
داند و از طاعت تو آگاه است و نیز اثرهای نیکویی تو اندر مسلمانی و حربها که کردی با کافران داند و ترا کشد
گفت می پنداری که من از کشتن بترسم من از آن می ترسم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد
و آنگاه او مرا بحضرت خواند و پیش مردمان سست و خوار کند و مرگ بنزد من آسان تر است از این بحتری گفت
که من پندارم که یزید با تو این چنین نکند اگر امیر خراسان شود و این خود امید دارم که رسول تو باز آید و عهد تو
از بخراسان شتاب مکن که تو ندانی که چگونه بود قتیبه گفت یا بحتری رسول من آن عهد بیاورد و رسول سلیمان

از حلوان بازگشت زیرا که شنید که من سلیمان را خلع کردم پس کس فرستاد و حصین بن المنذر البکری را بخواند
گفت یا با محمد من کاری می خواهم کردن که خراسان تباه شود بر مسلمانان حصین گفت آن چه کار است ایها الامیر گفت مرد
بکار سر خواهم فرستاد و هم چنین برای که می ترسم از آن سو که من دانم و آن را استوار کنم چه بینی حصین گفت ایها الامیر این
یک راه است که اگر آن را استوار توانی کرد از همه راهها ایمن باشی قتیبه گفت آن راه کدام است گفت راه اجل مقدر
خود قتیبه را خشم گرفت و کلاه خویش از سر فرو گرفت و بر زمین می زد تا بدو نیمه شد حصین گفت بد فالی کردی
ایها الامیر قتیبه گفت از یرا که تو مرا اندر وقتی بخشم آری و چیزها گویی که من نخواهم حصین برخاست و از نزدیک او
بیرون آمد قتیبه کس فرستاد و برادر خویش را بخواند عبد الرحمن بن مسلم و با وی مشورت کرد اندر کار خویش
عبد الرحمن گفت من چنین بینم که تو برخیزی و بسمرقند روی و مردمان را بگویی که هر که خواهد که با من ایستد
من مواسا کنم بهر چه دارم و هر که خواهد که بخانه خود باز رود تا بشهر خویش او برود و کس او را باز ندارد از رفتن آنگاه
با تو هیچ کس نماند مگر اندک دوستدار و نیکخواه و ناصح تو بود پس آنگاه سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون
خلع کن سلیمان را و مردمان را بخلع او خوان قتیبه گفت تدبیر اینست و سلیمان را خلع کرد و برخاست و خطبه کرد و نیکو
و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما بوده ام و برادر را برادر رسانیده ام و بسر پا
پیوند و میان شما قسمت کردم و عطاها تمام بدادم و شما بیازمودید امیران که پیش از من بودند امیر بن عبد الله
بنزدیک شما آمد با دشمن او را فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه گردن نهاد طاعت را و نه پدید کرد عصیان را و نامه
نبشت بعبد الملک بن مروان که خراج خراسان مطبخ را بس نبود و از پس او مهلب بن ابی صفره آمد و شما را سه سال
متحیر داشت تا بدانید که اندر طاعتی یا اندر معصیتی با جامها شما بر سر سود و خواسته ها تان بشد و نه غنیمتی یافتی و نه
دشمنی باز داشت و از پس اش آمدند و از ایشان بدیدی و از پس آن ثروان بن مسعود العبسی بود و شما عدل
و داد من بدیدی و انصاف بجز پیارند تا چه در اندر هیچ کس جای ندارد قتیبه خشم گرفت پس گفت خدای
از اعز نکناد که نصرت او بر شما باشد والله اگر زنی را سر توانی شکستن شما مردمانی رفت و بخیل اید بکنام روز مرا
نرسید نا بروز حرب ناید روز صلح و شما بجای حلقه کشی سلاح یافتید شما گروهی اعرابی اید که لعنت بر اعرابی باد که
ایشان کافرانند و منافق و من شما را بیرون کردم چنانکه لختها میغ کرده اند اندر جرف و بر سیستان کاور
بوده اید اکنون چون توانگر گشتید دستها بر کردند از غنیمتها عجم و ملک دادگان ترک و سغد شما را خدمت
کرد والله که اگر امیر تان یزید بن مهلب بودی شما را بشکستی چنانک بسنگ آهنی شکنند پس مردمان خاموش بودند
جواب ندادند از دشمن روی و زشت سخنان که گفت پس مردمان برخاستند و پراکندند قتیبه برخاست
و بخانه آمد برادران و اهل بیت بنزدیک او اندر شدند و گفتند ایها الامیر آن چه بود که کردی تو امروز با مردمان

والله که هیچ کس را باز نهشتی از بدی کعش مردمان عالیه ما و ایشان خاصکان و نزدیکان تواند بس دست بنی بکر وال
بردی و ایشان یاران تواند قتیبه کفت از برای آنکه من با ایشان سخن کفتم هیچکس از ایشان جواب من نداد تا من بخشم
آمدم و ندانستم که جکونه مردمان عالیه جون سزای صدقه اند یک از جای فراز آمدند و من بکر از کنیزکان ثلاثه
اند که از هیچ کس بر هین نکنند و بنی تمیم جون شنیدند که و عبدالقیس جون غول بیابانند که جون بدیدم بر سکم زند و اما
آن دیکر کروهی هرجایی اند و بدترین مردمان والله که ایشان رسوا کنم انکاه مردمان بنزدیک عبدالرحمن مصری شدند
و قتیبه او را بیازرده بود و او را کفتند جه دیدی که این مرد جکفت اندر میان ما و خویشان ما عبدالرحمن کفت
بمن رسید آن سخن اکنون جه خواهید کفتن کفتند خواهیم که نزدیک او شویم و دستوری خواهیم که ما بخانه خویش
شویم انکاه او بهتر داند از آن سبب خواسته سلمین را خلع کن و اکر خواهد بطاعت او بود و اکر خود دستوری
ندهد ما خود بخانها خویش باز رویم عبدالرحمن مصری کفت ای مردمان شما دانید که میان من و او جیست از
دشمنی ولیکن من برادرش را عبدالرحمن به پیغم که او کذیت ایشانست کفتند نیک آید بس بنزدیک عبدالرحمن بن
مسلم آمدند و کفت من هم جنان سخن بیندارم که برادر تو قتیبه خذلان اندر یافت اکر نه آنستی که با من جفا
کردی با او من سخن کفتمی و ازین باب که مردمان بیاو پیامدندی و آهنک کشتن او کردندی باید که بکویی
که ایشانرا دستوری دهد تا بخانه خویش باز شوند بیش از آنک کار بزرک شود و از اندازه اندر کذرد عبدالرحمن
کفت برادرم قتیبه ازین سخن نبندیشد و اکر من بر سخن از آن خویش بترسم با ایشان بجهان اندر شوند
و بکوهها اندر پراکنند عبدالرحمن مصری کفت از سر خشم والله که اکر جنین کنی ایشان او را بکشند و بنزدیک
تو نمانند بجنک بس بیرون آمد و عبدالرحمن بن مسلمه برفت و بنزدیک قتیبه شد و او را از آن سخن مصری آکاه
کرد قتیبه کفت مصری کیست و سخن او جیست این خبر بمصری آمد کس فرستاد و ندان مردمان و کفت شما
بدانید که از شما بیزارم هرجه خواهید کنید بس عزم کردند که قتیبه را خلع کنند و آکاهی بعباد بن ایاس رسید
و برفت و بنزدیک قتیبه شد و او را کفت ایها الامیر دلها ایشان از تو پراکنده و دشمنان و کینه وران از تو بودند
تو تدبیر خویش کن قتیبه کفت دستوری ندهم کفت منتیان خویش را بخوان و از مردمان عجم و ایذون کن که
و ایشان آکاه نشوند و تو حرب را ساخته باش و انکاه مردمان خویش را بخوان و کردن شان بزن تا
دیکران هم نشست شوند و یک سخن کردند قتیبه کفت نکنم عباد کفت بس مردمانرا بخوان و بنواز و خیر بخش
و خشنود کن کفت بکنم و لا کرامة لهم عباد کفت والله که از کشتکان شدی و بیرون آمد و قتیبه بفرمود تا منادی
کردند و مردمان کرد آمدند و بر خاست و خطبه کرد و خدای را ثنا کرد و ایشانرا دیکر باره جنانکه درسخنها درشت
کفت بس کفت شما دانید که من جون اینجا آمدم لباس شما کلیمینه بود و طعام شما درشت بود و من شما را

کردم و شیبت دادم و نرم بوشانیدم و شما را بیاموختم اسب بستدم و شما را بزرکوار و مشهور کردم اندر همه جهان
تا اندر دشت خوش اسب از مش سیم بیافتند و خطیبان ما دیبا اندر شما کسی کنند که شما با بسرا شعث
برخاستندی انکاه نزدیک من آمدند از بیم شمشیر حجاج من شما را این کردم و جون دلها تان بیارامید و بی بیم
کشتند و نعمت را بسیار کشتند و اندر ایستادند و مرا مثالب بزدند و آرزو و طمع خواهند والله که اکر من
خواستمی عز و بدین همه عرب باشمی و نزدیک تو اشان بدان کسانی که مرا خدای داده است بس کفت
تیراندازان کجا اند که جشمها شان تیر بدوزند و ملک ناذکان عجم و مهترشان برخاستند و مهتران ترک سعد
و برقس کارستان و حزاستان از مهتران خراسان و ایشان را بخط بنعشادی کفت اینان بزرکترین همه
عجم اند بخط و شمشیر زدن و تیراندازان شما و بهای دارترند از عرب مردمان خاموش شدند و هیچ کس او را پاسخ
نداد و او را خشم بیفزود و خاموش کشت و مردمان بپراکندند و همه دل بر آن بنهادند که با او حرب کنند بس
یاران قتیبه بنزدیک حصین بن المنذر البکری شدند و او را کفتند ما را جاره بدای کن تا ما ترا امیر کنیم و کارهای
خویش با تو سباریم تا انکاه که ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبدالملک اندر و تو کار ما را کفایت کنی که
همه از حد خویش اندر کذشت حصین کفت مرا بدین حاجت نیست کفتند جرا کفت از بهر آنک مهتران
خراسان سه کروه اند بنی تمیم خاصکان لشکراند و مبارز اند بدین هم داستان نباشند که اکر کسی دیکر باشد
بجز از ایشان اکر شما بیرون کنند ایشانرا از این کار قتیبه را یاری کنند بر شما ایشان کفتند قتیبه بنی تمیم را کینه ور
کرده است بکشتن بنی هاشم را کفت راست کویی ولیکن ایشان تعصب می کنند مضر را بس مردمان دست از حصین
باز داشتند و نزدیک عبدالله بن حوذان الجهنی شدند و با او اندرین باب سخن کفتند او نیز اجابت نکرد و
بنزدیک حصین باز آمدند و او را کفتند بکر بن وائل بحارب تو نشوند بیا تا ما ترا امیر کنیم کفت من نخواهم که مرا
اندرین کار دست نبود کسی دیکر را جویید که بنی مضر هم داستان نبوند که کار ایشان بستانند و مهتر ایشان
نکنند و کسی دیکر را بر ایشان امیر کنند بس دست از او باز داشتند و بنزدیک حیان بن ایاس العنوی شدند
و او را بکفتند باید که تو بنزدیک حصین بن المنذر آیی تا با او سخن کویی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد
و او را کفت از هرجه همی کرامیت داری که قتیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم حصین کفت بخدای بر تو ما را
مر ما را میانه اندرین باب سخن نکویی که والله که من این را نتوانم شنود و حصین اندرین وقت بر پای بود و بنشست
بس کفت والله که بر پای نتوانم بود از بیم آنکه این حدیث بقتیبه رسد دست از من باز دارید و کسی دیکر را
جویید جنان از نزدیک حصین بیرون آمد و کس فرستاد بکروهی از قبایل مضر و ایشانرا کرد کرد و کفت این کار
را کس نشاید مکر این اعرابی یکی وکیع بن ابی سود التمیمی الغدانی و او مردی مبارز است و دل اوی واند

کارها نکرد و از سرانجام نیندیشید و او را خویشان و عشیرت بسیار اند و همه فرمان بردار اویند و این کار نکند که ما سته یکین
است از بهر آنکه مفتری و ریاست همه از وی برخاست و بصره ابن الحصین را داد ایشان بر فشد و بنزدیک وکیع شدند و با او
سخن گفتند اندرین باب وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان دست بیرون کرد و دست بکشیدند و وکیع را بیعت
کرد و خبر بقتیبه رسید که حیان بن ایاس بیعت کرد وکیع را و مردم را بخود بازخواند قتیبه گفت والله که حجاج مرا گفت ...
از وی آنگاه که من ولایت سعد بوی دادم و او را کشته بود که از وی بترسید که از وی روزی پیش آید صعب بر قتیبه
مردی را بخواند و گفت یاران خویش او را فرمود که حیان را بکش جان آگاه شد چون قتیبه کس فرستاد و او را بخواند
او بهانه کرد که من بیمارم مردمان روی بوی نهادند و بنزدیک وکیع همی شدند و او را بیعت همی کردند و بجز اسپ
آن روز سپاه بصره چهل هزار مرد آنجا بودند از ایشان نه هزار اهل عالیه بودند و هفت هزار بکر بن وائل بودند
و مهترشان حصین بن المنذر بود و ده هزار از بنی تمیم بودند و مهترشان ضرار بن الحصین الضبی بود و چهار هزار
از عبدالقیس بودند و مهترشان عبدالله بن علوان عوذی بود و ده هزار مرد از ازد بودند و مهتران حیان بن ایاس
بود و جز این چهل و هفت هزار بودند از کوفه مهترشان جهم بن زحر بود و هفت هزار مرد موالی بودند و حیان
بن ایاس مهترشان بود و گروهی ایدون گویند دیلم بودند و اینان همه بر قتیبه بودند خاصه حصین بن المنذر
پس حیان وکیع را گفت اگر من ترا یاری کنم تو حرب قتیبه خراج این شهرها که از آن سو رود است مرا دهی گفت
دهم پس گروهی مردمان سوی قتیبه شدند گفتند بشتاب و حذر کن که مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع
کردند قتیبه باور نکرد و وکیع بخانه عبدالله بن مسلم آمدی و شراب خوردی بنزدیک عبدالله و عبدالله قتیبه را
گفت اینان از بهر حسد را همی گویند که من وکیع بخانه من پیش شراب خورده است و اندر جامه خویش حدث
کرده است و او را از خانه من برداشتند و بخانه خویش باز بردند سهو این همه باطل است که ایشان می گویند و این
کار مرکز نباشد و پس مردمان وکیع را بیعت همی کردند و او را همی گفتند یا ابا المطرف ما با تو بیعت سلیمان بن عبدالملک
را کردیم و اگر کسی را که او بر ما امیر کند بدانک تو با او طاعت داری و فرمان وی کنی خراین دعوی نکنی وکیع گفت
نکنم و من مطیع و فرمان بردارم مرانکسی که از نزدیک سلیمان آید پس قتیبه مردی را بوکیع فرستاد نامش ضرار بن
سنان الضبی تا با او بیعت کند و قتیبه را او خبر بر دشت و من خبر آورده درست که اینک مردمان می گویند راست است
یا دروغ ضرار برفت و بنزدیک وکیع رفت وکیع خود بیماری را بهانه کرده بود و اندران وقت گل سرخ بر پای خویش
مالیده بود و از ساق تا پشت تنها او بسته بود و دو مرد از دهقانان بنزدیک او بودند و او را همی افسون کردند
بدان حمره که سوره گویند رسول گفت احسب الامیر المطرف وکیع گفت نیمی بینی که بر چه حالم رسول نزدیک قتیبه
باز آمد و او را آگاه کرد قتیبه گفت دیگر باره باز شو رسول گفت ایها الامیر من پای او دیدم که او بدان شوخ

آمدن و دانم که از آن بر جهد قتیبه گفت برو و باز شو و او را بر بختی نشان و پیش من آر آن رسول برفت و گفت
ای امیر همی گوید اگر توانی آمدن بر پای مرد ما را بگوی تا مرا بر بختی نشکند و بنزدیک من آرند وکیع گفت چون
مردمان را بجنبانید بر بخت آنگاه علتم بیفزاید رسول باز آمد و قتیبه را آگاه کرد و شریک بن ثمامة الباهلی
را بخواند و یکی دیگر و ایشان را گفت بروید و وکیع را بیارید پس اگر امتناع کند سرش برگیرید و بر من آرید ثمامة بن ناجیه
العدوی حاضر بود گفت ایها الامیر من او را بیارم و ثمامه برفت و گفت آراسته باش که قتیبه ترا بخواهد گرفتن
و خود بنزدیک ایستاد پس وکیع ثمامه را گفت بفرمای تا منادی بانگ کند یا تمیم چنان کرد و نخستین کسی
که بنزدیک وکیع آمد هریم بن ابی طحمه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم وکیع کاردی بخواست و آن رشتها که بپای
بسته بود ببرید و سلاح اندر پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و یاران همه گرد آمدند یک ساعت و بنداشتی
که همه آراسته بودند و ساخته پس برفت و روی بسرای برده نهاد و گروهی از یاران قتیبه پیش او باز آمدند گفتند یا
ابا المطرف تو از چیزی همی بترسی که از امیر تو خواهد رسیدن از خدای بترس با خویشتن زینهار بجوی وکیع با یاران خویش
گفت این مردمان ایدون همی گویند که اگر من بنزدیک قتیبه شوم مرا ایمن کند والله که دروغ گویند این حرام زادگان
که سر من پیش او برند یا مرا پیش او آرند و مردمان از هر سوی بانگ همی کردند و می کشتند پیش وکیع شوند بنی تمیم
و مردمان از هر سوی روی بوی نهادند و وکیع پا بسرای برده قتیبه و مردمان پنج قیس پای مردند تا بسه را یاری
کنند و دانستند که او طاقت ندارد تا چندان لشکر بر بسه غلغل شدند بر در گفت چیست این گفتند وکیع است
با همه لشکر قتیبه است خواست که بر نشیند اسپش بیفتاد گفت باز بستند بردید باز پیش بردند قتیبه بر تخت نشست
و پیراهنی پوشیده داشت و ردا برافکنده و مادرش عمامه فرستاده بود و قتیبه اندر روز بزرگ اندر پیچیدی بر آن
عمامه بر اندر نهاد و شمشیری حمایل کرد قتیبه با برادرش و اهل بیت او همه ایستاده بودند بر در و مردی بود از
گروه قتیبه نامش یزید بن مسلم و قتیبه پیش از این او را پا زده بود و بر رویش او بسته بود و پاره مردمان را بر قتیبه
همی آغالند و تحریص کرد و نام او همی برد و قتیبه آواز او بشنید گفت این کیست گفتند یزید بن مسلم که مردمان را بر تو
همی آغالد قتیبه گفت بنزدیک من آواز دهید و بگوی بنو عامر را و مردی بود نامش محصن بن حسن گفت بنو عامر انجا الله
که شان دست باز داشتی و پیش از این ایشان را پا زده بودی پس قتیبه گفت سوگند دهم شما را بخدای و خویشاوندی
محصن گفت خویشاوندی تو بریدی خدای ما را عفو مکناد اگر ترا عفو کنیم قتیبه را اندوه آمد سخت و مردی
بود از یاران قتیبه از میان ذوان و دلاوران و نامش هبیره الحدلی او گفت ایها الامیر اگر خواهی من سر وکیع بتو آرم
قتیبه خاموش باش و هم چنان بایست که باز آی و چنان بیطی بیا کردی از عجم پیاده و پیش قتیبه بایستادند و عبدالله
بن مسلم ایستاده بود حیان را گفت برین یکسو حمله بر گفت هنوز وقت نیست حیان خشم گرفت گفت کمان مرا

وحیذ حیان کفت نه دوذ کا نت. بس وکیع کس فرستاذ وکفت بخاست را نذیرفتی وچنان با وکیع راست کرده بوذ
که سوی او شوذ. بس حیان بسر خویش را کفت چشم بر دار چون بینی که من کلاه خویش برکردانیدم وروی بلشکر
وکیع نهاذم تو بنه را کروه خویش از بس من بیاری. وچون کروه عجم سوی وکیع آمذند ویارانش تکبیر کردند قتیبه برادر
خویش را صالح بن مسلم را بخواند واو را بحرب فرستاذ وبذان تا مردمان سوی خویش خواند ومردی از بنی طبه نامش سلیمان
بینداخت وصالح را بر خو بکشت ومردمان فراز آمذند واو را برداشتند وپیش قتیبه بردند وان بهتر همه پسران بوذ
واو بسرا برده بردند وسرش فرو فرا آورده بوذ. قتیبه از تخت فروذ آمذ ویک ساعت بنزدیک او بنشست بس
بتخت باز شد. بس عبد الملک بن مسلم بای پیش نهاذ ومولای از بنی حنیفه او را تیری بزذ وبکشت بس یزید بن
الاهیم الازدی روی بقوم خویش نهاذ وکفت ای مردمان والله که من از قتیبه شنیدم که کفت والله که من
ازدیان انرنج وبن برکنم تا هیچکس نماند از ایشان بس روی بسرای قتیبه نهاذ از فنه جهم که بن زحر الجعفی بای
پیش نهاذ واندر سنکش تیری بزذ حیان بن ایاس چون او را بدیذ حمله برد واو جهم را یک ضربت بزذ برکردن
اسب برکستوان وکردن اسب ببرید وجهم خویشتن را از اسب اندر انداخت وحیان از پیش جهم بجست وپیش
وکیع شد ومردی از وکیع آواز داذ کفت بر قتیبه چاشت خوریذ پیش از آنک او بر ما شام خورذ بس قتیبه بوذ
تا اشتران را اصطبل اسبان زذند وبانک برخاست قتیبه اسب بخواست که برنشیند اسب برمید وبا ستاذ قتیبه
کفت مکر کاری خواهد بوذن مؤذن قتیبه برپیش اندر شد وکفت علی هذا اقتل ایها الامیر. وکیع کفت علی طاعة الله
وعلی طاعة رسوله. ومؤذن بیرون آمذ وحرب می کرد تا بکشتندش چون یاران وکیع بسرا برده قتیبه رسیذند ایاس بن
بهس وعبد الله بن الاهتم وعبد العزیز بن الحرب از پیش قتیبه نشسته بوذند برخاستند واو را تنها بکذاشتند و
هشم بن المنخل از کرده قتیبه برخاستند چون قتیبه بنکرید او را که یاری همی داذ کرده وکیع را قتیبه کفت اعلمه الزمان
کل یوم فلما اشتد [illegible] زمانی بوذ از دیار عربی بکریان بشتافتند وطنابها سرا برده ببریذند واندر سرا برده افتاذند
ودو مرد آهنک کشتن قتیبه کردند یکی سعد الازدی ودیکر جهم بن زحر الجعفی وجهم او را تیری بزذ وسعد شمشیری
داو را بکشتند. واز فرزندان او آن روز یازده بکشتند. وکیع بفرموذ تا سر او را باز کردند وایشان هفت از صلب
مسلم بوذند وچهار برادر زاده بوذند وامّا فرزندان مسلم یکی قتیبه بوذ ودیکر عبد الرحمن ودیکر عبد الله الفقیر وچهارم
عبد الله [illegible] صالح وششم بسیار. هفتم محمد بن مسلم همه پسران مسلم بوذند ویکی کمترین قتیبه بوذ ومثلس بن عبد الرحمن
ودو دیکر چون قتیبه را بکشتند سماء من حسه الرماح بمنبر شد وسخن بسی کفت وبسیار کفت وکیع را کفت این سخن بیکاد
دست باز دار بس کفت مثل من وقتیبه چنانست که از پیش کفته اند عرشه همی خواست که مرا بکشد ومن کشنده اوام وآن روز
که قتیبه را بکشتند وکیع بفرموذ تا سر او را طلب کردند کفتند ازدیان دارید وکیع بیرون آمذ وکفت والله که من از اینجا بیرون نروم

تا سر قتیبه پیش من نیارند یا سر بذان سر بر بند. پس داری بزدند وکفت این بکزید وایشانرا که تهدید مکنم بحد کسی
شان بر دار کنم تا دیکران عبرت کیرند. حصین کفت یا ابا مطرف بر پا دارم که هم اکنون آن سر پیش تو آرند. حصین بن
وبرکروه ازدیان شد وکفت احمق مردمانیذ واکر مردی را بیعت کردیم واو بپا مذ واین چنین کاری بکرده واکنون
شما لجاج می کنیذ آن سر بیرون اندازیذ که لعنت بر آن باذ. بس سر قتیبه پیش وکیع آوردند واو را کفتند این
فلان کس برده است او را کفت برداد واو را سه هزار درم داذ وبا سلط بن عبد الکریم سوی سلیمان بن عبد الملک
فرستاذند وچون قتیبه را بکشتند کفتند والله که اکر ازما بوذی وبمردمی ما او را اندر تابوت نهاذمی وچون
بحرب شذمانی آن تابوت در پیش داشتیمی تا ظفر وفتح ما را بوذی وهیچ کس بخراسان آن نکرد که او کرد وچندان
فتح که بر دست او بوذ هیچ کس را نبوذ ویک روز وکیع را بر نشسته بوذ مستی پیش او آوردند بفرموذ ندش تا بکشتند
مردمان کفتند بر وکشتن نبوذ او را حد باید زدن کفت من عقوبت نکنم بتازیانه عقوبت من جز شمشیر نیست
ومحمد بن جریر ایذون کوید بذین کتاب اندر که کروهی انجمانان بناحیت عراق بجایی می شدند مردی را دیدند با
عصایی وبا انبانی چون بیکان او را برسیدند که از کجا می آیی کفت از خراسان کفت هیچ خبر داری کفت آری
قتیبه بن مسلم را دی بکشتند. ایشانرا عجب آمذ چون از ایشان چنان انکار دیذ کفت دانید که من دوش از کجا بیامدم
از افریقیه وسبک برفت وما اسبان از پس او بر داشتیم چنان تیز برفت که چشم دیدار او اندر نیافت. واندرین
سال نود وشش بوذ سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله را از مدینه باز کرد وامیری مکه طلحة بن داود را داذ
واندرین سال مسلمة بن عبد الملک بغزا اندر شد وحصنی بکشاذ که آنرا حصن عوف خوانند ودیکر حصنها

خبر ولایت یزید بن مهلب بر خراسان

انکاه که سلیمان بن عبد الملک بخلیفتی بنشست یزید بن مهلب
را ولایت عراق داذ چون یزید بحال خویش اندر نیک بنکریذ وازحال دیوان عراق آکاه شد با خویشتن کفت حجاج
ولایت عراق ویران وخراب کرده است وهرکاه که من آنجا شوم وازمردمان خراج خواهم ایشانرا مطالبت باید
کردن ویزیدان باز داشتن وخدای عز وجل ایشانرا برهانیذه است هرکاه که من چنین کنم چون حجاج باشم
واکر اندک حجاج بولید فرستاذی من چنان من بسلیمان فرستم نپسندذ واز من بپاذرذ. بس برخاست وبنزدیک
سلیمان شد واین قصه همچنین او را بکفت. بس کفت اکر امیر المؤمنین بپسندد مرا از عراق عفو کند تا او را دلیل باشم
بمردی دانا بر کار خراج وسیاست ولایت او را دهذ. سلیمان کفت آن کیست کفت صالح بن عبد الله. سلیمان
بپسندیذ وبفرموذ تا او را عهد بنوشتند وبعراق فرستاذش. یزید بن مهلب چون بعراق آمذ وخطبه کرد وحرب او را
بوذ وصالح والی بوذ بر خراج پس کار یزید تنک شد از جهة صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی بوذ کشاده دست وفراخ دل
وآنچه داشتی بخوردی ودایم خوان افکنده بوذ وصالح نیز ستیه شد وطاقت آن نداشتی که هرچه او را بایستی ساخته داشتی

بس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند از بهر آنک تا مردمان را بدان طعام دهد صالح آگاه شد بفرمود تا برگرفتند و یزید
را خبر بردند کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس و بنیاد کالا بخرید و بر او نوشت و صالح بهای آن اجابت نکرد
یزید خشم گرفت گفت این کار که من خود کردم بدست خویش و اندر وقت صالح سوی یزید آمد یزید بمجلس اندر
نشسته بود از بهر او جای فراخ کرد بس صالح گفت این کالاها نوشته چیست گفت خراج بدان نمی ایستد و بس نیست
صالح گفت که چک فرستادم بصد هزار درم که و مالی خواستی از بهر سپاه هم چنین بدادم و این چنین که تو ایستادی
هیچ چیز را نایستد و بدین رضا امیر المؤمنین ندهد یزید گفت با والی این حکمها این بادروان کن و با او بجنبدن نوع دیگر کن
سخن گفت صالح گفت آن مال می بفرمایم و لیکن تو چنین بیوسته چک منویس گفت چنین کنیم و چون یزید
بعراق آمد بولایت حرب و باز سلیمان بن عبد الملک بن مهلب را بخواند و گفت خویشتن را چگونه بینی
اگر ولایت خراسان ترا دهیم گفت چنانک امیر المؤمنین خواهد بس سلیمان این حدیث را دست باز
داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی حریث بن یزید الجهنی و بکر و بی از خاصگان خویش و گفت
امیر المؤمنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود بتنگ آمده بود
از جهة صالح و خبر بدو نمی رسید بس یزید عبد الله بن الاسلم را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خواندم که
از آن غمگین شده ام و خواهم که مرا آن کار را کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت ایشان نودانی این بجهت
اندرم و بخراسان کس نیست و من بشنیدم که امیر المؤمنین برادرم عبد الملک را بدانجا خواهد فرستاد
هیچ حیلت دانی کردن که را فرستد گفت دانم مرا سوی امیر المؤمنین فرست که من امید دارم که از بهر
تو عهد خراسان آوردم گفت بس آن سخن بنهان داد و نامه بنشت بسلیمان ما و را از حال عراق و خراسان
از و برسید که هیچ کس بدین احوالها از و دانا تر نیست و سی هزار درم او را داد و عبد الله برفت چون به پیش
سلیمان شد و نامه بخواند و گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است احوال عراق و خراسان
تو نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین من داناترین همه مردمانم بدین از برا که من خراسانی زاده ام و آنچه
من دانم کس نداند گفت بس اشارت کن بمن بمردی که او را دهم گفت امیر المؤمنین بهتر داند اگر بپسندد سلیمان
مردی را از قریش نام برد عبد الله گفت این کار را نشاید باز گفت عبد الملک بن مهلب گفت این کار
نه کار اوست تا چند کس دیگر نام برد و آخر وکیع را نام برد گفت وکیع خردیست مبارز و دلاور و لیکن اعرابی
است سلیمان گفت که شاید این کار را که گفت مردی را دانم و تو او را نام نبردی گفت کیست گفتم بگویم یا
امیر المؤمنین تا مرا از سر او ایمن کند گفت روا است بگوی تا کیست گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او
بعراقست و چنان بندارم که او عراق را دوستر دارد از آنک بخراسان گفت چنانک امیر المؤمنین می گوید و لیکن

بکراهیت او را باید فرستادن تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان شود سلیمان عبد الملک گفت چنین باید کردن
و رای صواب دیدی بس بفرمود تا یزید را عهد خراسان نوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت بس براهیم ثالثه که هم چنانست
که تو گفتی اندر فضل و خرد و نامه عهد بسر ابیم دادم و او بیک هفته بواسط آمد و عهد نامه بیزید داد یزید شاد شد و هم در وقت
سپاه را بفرمود تا ساز راه کردند و بسرش را مخلد بمقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید بر واسط حراح بن عبد الله الحکمی را خلیفت
کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزینه خویش ببصره بگذاشت و خود از بس مخلد روی
بخراسان نهاد و چون مخلد بنزدیکی مرو رسید خلیفت خویش عمرو بن عبد الله را از پیش بفرستاد و خبر بدو اندر شد و وکیع آن
روز آنجا بود کس فرستاد که بنزدیک من آید که با تو مناظره ایست باید عسکری کس فرستاد و گفت یا اعرابی احمق و جلف
را همی فرمایی که بنزدیک تو آیم و از راه من آمده ام بر خیز و بدیره امیر خویش باز شو و مهتران رو و بزرگان همه
بدیره مخلد شدند و وکیع را همی خویشتن کشید از دیره شد و او را از وی بستم او را بر دو بس چون روان مخلد را
بدیدند همه پیاده شدند و پیش وی اندر شدند مگر سه کس فرو نیامدند تا فرود آوردند شان را پیش مخلد بر نشستند
بس مخلد چون بمرو آمد پیش از آمدن پدرش وکیع را بگرفت و او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه عذاب همی کرد و وکیع را
ولایت او بر خراسان بس از فتنه نه ماه بود و گروهی گویند ده ماه بود بس یزید بن مهلب بسال نود و هفت
بمرو اندر آمد و دست بغزو کردن برد و از بس آن بر اطراف خراسان و جایها که فتنه آن جایها رسیده بود
و فتحها همی کرد یک از بس یکدیگر تا بسیاری حصارها بگشاد و خواستها گران مایه یافت و هر کجا مردی بود که قتیبه را
عملی کرده بودی او را بگرفتی و بند بر نهادی و بزندان کردی و ایذون گویند بمرو اندر از کتاب محمد بن
حرید که ابو الحسن العنوی از آن جمله بود که یزید ایشان را بزندان کرده بود بر عنوی بدین شعر فرستاد بیزید
و ایذون گفت با ما آن مکن که کراهیت داشتی که با تو کردندی آنگاه که اسیر بودی و نیکویی و عفو پیش گیر
و چنان کن که بدوت کرد با رحمت بس یزید دست کوتاه کرد از آنک همی کرد و عزم کرد که سوی گرگان شود و پیش
از آنک بگرگان شد عمرو بن مسلم را بگرفت برادر قتیبه را و او را عذاب کرد و غل بر گردن نهاد و برادرش را مدرک
بن مهلب بفرمود تا او را مطالبه کند مدرک هم چنان کرد هر چه عمرو را بود همه بستد و پیش یزید او را بخواند و گفت
و یحک خواسته را از بهر سه کار کنند یکی فراخی کردن بر تن خویش و دیگر از بهر آنک با خویشان نزدیکی و نیکی کنند
و دیگر باز داشتن بلا از خویشتن عمرو گفت این مرد هیچ با من دست باز نداشت و اشارت بمدرک کرد و مدرک
دویت بینداخت و بر بینی عمرو زد و او را خون آلود کرد و دشنام داد مهب بن مهلب گفت این چنین کار که تو با شما
مرکز بوده است با شما ایمن شدند از آنشاذن بر چنین حال برخاست و از نزدیک یزید بیرون شد و سال
نود و هفت سپری شد

خبر فرستادن سلیمان بن عبد الملک مسلمه بغزاها قسطنطنیه

چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه را بغزا قسطنطنیه فرستاد و فرمود ش که آنجا مقام کند تا بگشاید و مسلمه
برفت چون نزدیک قسطنطنیه رسید سواران را بفرمود تا هر یک مقدار دو مد از طعام بر اسب خویش نهادند و بقسطنطنیه بردند
پس بفرمود تا آن طعام را همه را گرد کردند و از یک سو بنهادند چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانانرا گفت چنان باید که از آن
چیز بر ندارند از بهر خوردن و فرمودشان تا دست بعمارت بردند بزمین روم اندر و کشت و رز کردند
کردند و خانها فرمود کردن از چوب و آن زمستان آنجا مقام کرد و آن طعام هم چنان بر دست نهاده بود
و مسلمانان از غارت کردندی که بدست آمدی تا آنگاه که کشیشان فراز رسیدند پس آنرا بدرودند و طعام ساختند
و مسلمه بقسطنطنیه بایستاد و مهتران شام با او بودند چون خالد بن معدان و عبد الله بن زکریا و حراعی
و مجاهد بن جبیر و مسلمه بروم بیرون بود تا خبر مرگ سلیمان بشنیدند و محمد بن جریر ایدون گوید که سلیمان بخلیفتی
بنشست و بغزا روم رفت و بدانق فرود آمد و مسلمه برادرش برابر آمد و هیبت مسلمانان اندر دل رومیان
افتاده بود و از مسلمه نیکوی همی داشتند و از ان فتحها که بزمین روم کرده بود و اکنون ملک ار مرده بود و ایشان
و کس فرستادند که باید که مردی را برین فرستی تا با او صلح کنیم مسلمه هبیره را بفرستاد چون نزدیک رسید
گفت شما احمق کرا داند اکنون گفت آنک شکم را پر کند هرچه باید و بدین سلیمان را خواست از آنک او پرخواره بود
پس هبیره گفت که ما مردمانیم که در دین دین چنین دیدیم که امیر المؤمنین خویش را طاعت داریم اکنون گفت راست
گویی و ما و شما از بهر دین حرب کنیم اما امروز بر ملک غلبه حرب خواهیم کردن و لیکن اگر این کار نیکو کنی
و مسلمانانرا باز داری از سر سی دینار دی بدهم هبیره باز گشت و مسلمه را این سخن بگفت اجابت کرد و هبیره
باز آمد و گفت اجابت نکند و چون من بر او رسیدم سیر خورده بود و شکم پر کرده و بگفت چون بر خاست
بلغم بر و غلبه کرده بود ندانست که من چه می گویم پس بطریقان روم کس فرستادند که تا اکنون این مسلمه را
باز گردانی ما ترا پادشا کنیم و با او عهد کردند بدین اکنون کس فرستاد بنزدیک مسلمه و گفت بدانک
این مردمان بدانستند که تو حرب خواستی کردن و روز کار خواستی بردن تا مانرا طعام باشد اگر این بفرمودی
تا آن بسوختندی شهر بدادمی مسلمه طعام بفرمود سوختن و رومیان قوی شدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک
آن بود که هلاک شوند و هم چنین همی بودند تا سلیمان بمرد محمد بن جریر گوید که چون سلیمان بدابق فرود آمد
سوگند خورد که باز نگردد تا سپاه که بروم فرستاده است بقسطنطنیه اندر شوند و ملک روم بمرد اکنون پیامد و سلیمان
را خبر داد و گفت مرا زمین روم را بتو سپارم سلیمان مسلمه را با او بفرستاد چون بقسطنطنیه فرود آمدند بر
طعامی که گرد کرده بود همه را گرد کرد بحصار اندر گرفت و اکنون برفت و او را ملک کرد و گفت پرهیز از آن مکار
که ترا اندر آن طاقت نرسد هیچ گونه کرد کاران نکرد و سلیمان بن عبدالملک مر کارهای قتیبه بشنیدی گفتی
مردمانرا که نه پسندد چندین فتوح که قتیبه همی کند بخراسان یزید بن مهلب گفتی این فتوح چیزی نیست فتح آنگاه بودی
که گرگان را بگشادی که همه ملوک سامانیان در آن عاجز آمده اند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ همتش
نبود مگر حرب گرگان پس چون برو آمد سه چهار ماه درنگ کرد تا کار خراسان راست کرد پس برداشت
و روی بدهستان نهاد و گرگان و مجلد بسر خویش را بخراسان دست باز داشت پس چون یزید بنزدیک
گرگان و دهستان رسید کندی ناخوش بشام او رسید پرسید که این کند چیست گفتند صول ترک اینجا حرب کرده
با قتیبه و خلقی را از ایشان بکشت و غارت کرد و این کند از آن کشتگان است یزید گفت فتح الله قتیبه
پس یزید گفت این صول کجاست گفتند بگرگانست و لشکرش بدهستان شد و بیرون از این کتاب
محمد بن جریر ایدون گوید که فزون از دویست هزار مرد بگرگان گرد آمدند و یزید روی بدو نهاد با شصت
هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان جز مولایان و غلامان و مطوعه شهرها و هر دو گروه حرب را
پا راستند یکدیگر فراز رفتند و حرب کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن بن ابی سبره
الجعفی ترک را دید که حرب همی کرد هرچه سخت تر پیش او شد ترک او را یک ضربت بزد بر خود ش و شمشیر اندر خودش
بماند و هرچند خواست که بیرون کشد نتوانست ابن سبره او را ضربتی بزد سخت منکر و بکشت و بلشکرگاه مسلمانان
باز آمد و محمد بن جریر ایدون گوید که یک روز هر دو گروه حرب همی کردند و یزید بن مهلب با گروهی از برادران
و برادرزادگان ایستاده بود و مقدار چهارصد مرد بودند و آگاهی نداشتند با گروهی از سواران ترکان مقدار چهار هزار
مرد برو حمله کردند و یزید بن خویش حرب کرد و برابو سبره زجر و حجاج بن حارثه الجعفی و دلاوران لشکر
با یزید بودند چهارصد مرد تا یزید لشکر ترکانرا بشکستند پس یزید کار بر ترکان سخت کرد و سپاه کرد
گرد دهستان فرود آورد و چنان شد که مرغ اندر هوا راه بر یزید نبود و ترکان اندر حصار بسته
آمدند و طعامشان سپری شد پس صول کسی فرستاد بیزید و از و صلح خواست یزید مهلب گفت
من با تو صلح کنم بدان شرط که بیرون آیی صول گفت آری اگر مرا و اگر اهل بیت مرا ایمن گردانی و
خواسته ما بما دست باز داری من شهر بتو دهم و آنچه اندروست یزید اجابت کرد و این صلح نامه بدین
گونه بنوشت و با صول وفا کردند بدان شرط و بدهستان اندر شد و چندان مال یافتند اندر و دینار و
از ترکان که اندازه آن نبود و چهار هزار مرد از ترکان بر جای بکشتند و یزید نامه نوشت بسلیمان بن
عبد الملک بخبر فتح و ظفر پس یزید برداشت و بگرگان آمد و مردمان هر جایگاهها که لشکر مسلمانان
بدیشان رسیدی صلح خواستندی از پس آن و هرچه خواستندی بدادی و گاه بودی که صد هزار
درم بدادی و گاه بودی که دویست هزار درم چون یزید بیامد هم چنان کرد کانان صلح خواستند که

که ازو همی ترسیدند و یزید بدان صلح اجابت کرد و سیصد هزار درم بستد و اسد بن عبدالله الازدی را انجا خلیفت
کرد و گروهی از مسلمانان انجا دست باز داشت پس یزید روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان آن روز گیل
جیلان بود و لشکر گران داشت و یزید کار دیگر اندیشه داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند
پس برادرخویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی باصفهبد شد که مسلمانان آمدند خواست که
بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست که وا
هزار مرد داشت بفرستاد و اصفهبد را حرب بپا راست و خبر بیزید مهلب شد حداس را و پسر خویش را با پ
هزار مرد سوی مدرک فرستاد و اسپهبد را اصفهبد بپامد نامش سلیمان و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حربی کردند
سخت و محمد بن عبدالرحمن بن ابی سبره پیش لشکر مسلمانان حرب همی کرد و مهتری از گروه دیلم به پیش او
اندر آمد و مبارز خواست برادر سبره پیش او شد و با او حرب کرد و آن دیلم را بکشت دیگران بهزیمت شدند
و بر کوهها بر شدند و مسلمانان اندر پی ایشان نشستند و دیلمان از سر کوهها تیر روان کردند و سنگ همی انداختند
و مسلمانان بر کوه بر شدن نتوانستند و شدن باز گشتند و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر دیلم و اصفهبد راهها
و درهها بر مسلمانان بگرفتند پس اصفهبد که ملک طبرستان بود نامه نبشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که
آن مردمان که از گروه یزید مهلب اند بکشی و لشکرگاه او برده بود و بگیری و بنهایی و راه بر یزید باز گشتن
فرو گیری و او را وعدهها قبول کرد ملک گرگان هم چنان کرد و از آن مسلمانان که با اسد بن عبدالله بگرگان بودند
و ایشان چهار هزار مرد بودند خلق را بکشت و گروهی بماندند و یکسو شدند و آنجایی بودند تا یزید باز گشت
و این خبر بیزید آمد سخت تافته شد و حال سخت را بخواند و این چنان دیلم بود و او را سخن از بهر آن گفتندی که
لال بود و هیچ عبارت نداشت و لیکن بد پدر بود و یزید پیش از این او را پیاده زده بود و او را گفت یا ابا معری
من با تو بدی کردم و ترا آن بار بدید آمدم از نصیحت من و مسلمانان تو دانی که چه خبر آمده است از گرگان
و این مردمان راهها بگرفتند از بهر خدای و از بهر مسلمانان کاری بکن و بنگر تا صلح توانی کردن میان من و این
صنفید گفت سمعا و طاعة پس چنان بر نشست و بنزدیک اصفهبد شد و او را گفت اگر چه من بر دین اسلام هم
اصل من و تو یکی است و من ترا ناصح ام و صلاح تو دوستر دارم بر صلاح یزید و میان او و میان تو کار
من صلح افکندم و ایشان نصیحت من بپذیرفتند تو نیز بپذیر که غره نشوی که هزیمت شد و بر مسلمانان اندر
دست یافتی دانم که تو یاری او نداری و با لشکر سلیمان بن عبدالملک و یزید کس فرستاد و مدد همی خواهد
و از مرج سپاه نزدیک بود بر سند و زنهار اندیشه وقت با تو صلح کند اگر پیش مدد فراز رسد که مد اجابت صلح نکنم
و نیز دیگر کس ترا بد آنست که با او صلح کنی تا باز گردد و دیگر گرگان بازشود و خشم با ایشان براند از بهر آنکه غدر کردند

اصفهبد گفت بچنگ ای حیان که من شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از تو دویست هزار درم بستد اکنون همی دوستی
او را جان گفت راست گفتی و لیکن نصیحت تو آن او دست باز ندارم از بهر جفاهای او و اگر نیز بدان صلح افتد
هم یاری کنم بمال بدین سخنهایی گفت با صفهبد نرم شد و او با بهزیمت و صلح افکند میان او و میان یزید بر هفتصد
هزار درم و بر چهارصد خروار زعفران و بر چهارصد غلام و بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر سر هر طبقی طیلسانی
و سغد حرس و انگشتری زرین یا سیمین پس حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح بستاند
یزید گفت از نزدیک ما حیان گفت از نزدیک ما یزید شاد شد و آن مال بستد و بگرگان باز گشت و سوگند خورده که اگر ظفر یابم
بر ایشان که شمشیر از ایشان باز ندارم و آگاهی باز بمرزبان رسید بگریخت و اندران قلعه شد بکوه اندر و آنرا
بحصار گرفت و آن قلعه بود اندر میان بیشه و سخت استوار بود و جز از یک جای براو راه نبود و یزید آگاه شد
از گریختن مرزبان یزید برفت و او را بحصار گرفت و هفت ماه انجا بود و حرب همی کرد با ایشان و منجنیقها بساخت
و هیچ چیز نتوانست کردن متحیر ماند پس یک روز از یاران مردی نام او صباح بن عبدالرحمن الازدی بصید بیرون
شده بود و سگی داشت آموزیده بود تا بزی که بکوه اندر راهی باریک و بنی حند با او بودند ایشان را گفت اینجا
باشید تا من باز آیم صباح آن سگ بر گرفت و بکوه بر شد و آگاهی نبود ش تا بنزدیک مرزبان رسید و ز انجا
باز گشت و بترسید که باز گشتن اندر راه گم کند و جامه خویشتن بکند و لخت لخت همی درید و بر سر هر درختی
همی آویخت یا ایشان بود و او را پس بلشکرگاه باز آمد و سوی یزید شد و گفت خدای که مزن شادی پی
کار ز ار گفت خواهم گفت را چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم نقد بیاد اگر بعد از آن نیکویی کنی
تو بهتر دانی یزید او را چهار هزار درم داد صباح قصه آن سگ و آهو با او بگفت یزید شاد شد و هزار و چهار صد
مرد بدو داد تا ببرد صباح گفت ایها الامیر آن راه چندین مرد بر نتابد گفت چند اینکه خواهی مرا زمیان بگزین
صباح گروهی بگزید و یزید جهم بن زحر با ایشان بفرستاد و او را گفت نگر تا بهزیمت نشوی پس یزید صباح
را گفت چه وقت بر ایشان باشی گفت فردا نماز دیگر و ایشان برفتند پس دیگر روز یزید بفرمود تا بلشکرگاه اندر
بهر جایی آتش بر افروختند و مردمان قلعه چون بدیدند بر سیدند و حرب بپا داشتند و بیرون آمدند و یزید
بفرمود تا نماز پیشین و نماز پسین لشکر جمع کردند و حرب اندر پیوستند و صباح با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند
و روز دیگر یزید از این سو حرب همی کرد و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان
شنیدند از سر قلعه و صلح خواستند بر آنکه بر حکم یزید فرود آیند و بیامدند و پیش او شدند و یزید بفرمود تا تا
گرگانیان ایشان برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند و دیوارها قلعه ویران کردند پس روی بگرگان
نهادند بر در شهر فرود آمدند و منجنیقها بساختند و بفرمود تا آتش انداختند و شهر را بستدند بقهر و شمشیر

دوازده هزار مرد اسیر کردند و رودی است کرکان را ایذون هرکویند ایشان انجا فرو ذ آمدند و بانگ فرموذ بلشکر
اندر که هر که جوانمرد خواهد دست بکشتن کیرد و کس بوذ که چهار پنج کس را بپای بایست کشتن و یزید بفرموذ تا آب بذان
رود تا اندر افکندند و جز از کشتکان چهار هزار دیکر را بر دار فرموذ کردن و خواستها را همه کرد کرد و خمس یکی از آن
بیرون کرد و دیکر خواستها بر مسلمانان بخش کرد و مالی بوذ بی اندازه که هرکز چندان مال از هیچ غنیمت نیامده
بوذ پس یزید بن مهلب نامه بنبشت سوی سلیمان بن عبد الملک و کفت خدای عز و جل ترا فتح داذ و طبرستان
که هرکز هیچ ملک نداذ و کسری بن هرمز بذین خانها طمع نیافتند و هم چنین عمر و عثمان رضی الله عنهما و آن خلیفتان که از
پس ایشان بوذند هم چنین نتوانستند کردن و خدای عز و جل ترا کرامت کرد و بدست تو این فتح بر آمد و غنیمتی
که بدست هیچ کس بر نیامد و بنده یکی من از و غنیمت چندانی حاصل آمد که پیش آمد هزار خمس آنست که از بر
این هیچ فرستم یا امیر المؤمنین و این از آن سبب بوذ که از سلیمان بذو رسیده بوذ چون این نامه بنوشت
بدین کونه دبیر او مغیره بن ابی عمرو بن ابی سدوش بوذ او را کفت اصلح الله الامیر این مال را بنامه اندر یاد مکن که
تو ندانی که امروز تا فردا چه خواهد بوذن و این کار دراز دو بیرون بنا شد یا خشم او بذو که آید ترا فرماید که بذو دیکر
او بری و یا ترا بخشذ و تا چاره تا بذو مده باید بوذن و هیچ چیز از نزدیک تو بذو نرسد که نه خشم او آید که تا ند هیچ
موقعی نشد بنزدیک او و این مال که تو نام نذ کرده باشی جاوذانه باشد هر کاه که از تو دیکری بنشیند ترا بذین
مطالبة کنند و اکر با تو هداستان کنند و اکر تجاهل کنند بچندین و چندین از تو بپسندند پس چنان بینم که تو نامه
فتح بنویسی و دستوری خواهی بر رفتن بحضرت او و آنکاه بزبان هر چه خواهی بکوی یزید فرمان نکرد و نامه
بفرستاذ چون نامه بفرستاذ سلیمان برخواند شاذ شد و ما جا دیزید نامه کرد و ایذون کویند بیرون
ازین کتاب که چون یزید بن مهلب بدین کونه نامه فرستاذ بسلیمان از آن سبب اندر ایستاذ و خواسته
بهم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مالهای بی اندازه از ایشان بستذ پس کروهی از مردمان
خراسان نامه نوشتند بسلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد کرفت و عاصی شذن چون نامها بسلیمان
رسید سخت تافته شذ و ندانست که چه چیز باید کردن پس مشورت خواست از مردمان یکی از اهل بیت
کفت یا امیر المؤمنین آن خواسته که بیزید کرد آمده است نه خواد مایه است و کسی را که چندین مال باشد همه
جهان شاید کرفتن تدبیر آنست که یکی را از اهل بیت خویش بوی فرستی تا آن خواستها که دارد بستاند
چون چنین کرده باشی پر و بال او افکنده باشی تا اکر خواهد که عاصی شوذ نتواند سلیمان کفت چنین باید
کردن و بران تدبیر بایستاذند که وکرا فرستد خوذ بیمار شد و بمرد و محمد بن جریر چنین کویذ که یزید از کار
طبرستان بپرداخت بری آمد چون روزی چند بر آمد خبر آمدش بمرک سلیمان و ایوب بن سلیمان ولی عهد

از پس پند و اندران وقت که آن خبر فراز رسید بباغ بوصالح اندر همی کشت و زاهری پیش او اندران مل ایوب عظمی لسلا
فان داود کفنا مکانه نعیم ماقدره الی سلطانه و هم اندرین سال نوذ و هشت بوذ که سلیمان بن عبد الملک داود پسر خویش
را بغزای روم فرستاذ و او برفت و بنزدیک ملطیه حصنی بوذ بکشاذ و آنرا حصن المرات کفتندی **خبر**
مرک سلیمان بن عبد الملک بسال نوذ و نه اندر سلیمان بمرد و بدابق و این شهریست از زمین قنسرین و بروز آدینه
بر ده روز مانده از ماه صفر و مدت خلیفتی او دو سال و هشت ماه بوذ و عمر عبد العزیز رضی الله عنه بر و نماز
کرد و ایذون کویذ محمد بن جریر که سلیمان بجنازه مردی حاضر بوذ بدابق چون آن مرد را بکور همی کردند سلیمان
یک مشت خاک از آن بدست برکرفت و ببویید کفت خوش بویست پس یک هفته بر نیامد که سلیمان بمرد و هم بپهلوی
آن مردش بنهاذند در مردمان ایذون کفتندی که سلیمان را حالها دخترهاست از یراکه حجاج بن یوسف بر مردمان
از بلا برستند و چون سلیمان بخلیفتی بنشست زندانیانرا همه بیرون کرد و با مردمان نکویی کرد و هر کسی را عطا
داد با چندین برابر هیچکس خلیفتی نداد الا عمر بن عبد العزیز و ایذون کویند از مفضل بن مهلب که کفت روز
آدینه اندر نزدیک سلیمان شدم بدابق جامه خواست و اندر پوشید پس برکند و دیکری خواست جامهای
سبز موشی بیاوردند که یزید بن مهلب فرستاذه بوذش سلیمان آن جامه اندر پوشید و عمامه را اندر پیچید
و آیینه خواست و اندرو نکریذ و بنماز آدینه شد و هنوز با خانه نیامذه بوذ که تب آمذش و بیمار شذ و بمرد
در رجای حیوه ایذون کویذ که چون سلیمان بیمار شذ و عهد فرموذ بنوشتن هر یکی را از فرزندان خویش را کوذکی نابالغ
کفتم یا امیر المؤمنین چکونه کار مسلمانان بکوذکی نارسیده می سپاری و خلیفتی را هیچ چیز بکو اندر نکاه
ندارد مکر که او مردی نیک را بر مسلمانان خلیفت کرده باشد سلیمان کفت من تخفیف بخواستم کردن ولیکن
با خویشتن بپندیشیدم پس یک دو روز بیستاذ آنکاه مرا بخواند و کفت چکونی اندر کار داود پسرم داود کفتم
او مردی فاضلست و تو ندانی که زنده است یا مرده کفت پس کرا بینی کفتم امیر المؤمنین بهتر داند کفت عمر بن عبد العزیز
را چه کویی کفتم یا امیر المؤمنین او مردیست از احاد مسلمانان و با ورع و دیانت سلیمان کفت اکر او را ولایت
دهم و دیکری را بجز او ازین برادران خویش از پس او نام نبرم داوری و فتنه بخیزد و او را نکذارند که ایشانرا مهتری کند و یزید
بن عبد الملک آن روز غایب بوذ پس کفت یزید را از پس او عهد ولایت دهم تا خلق رضا دهند و سکون یابند
کفتم امیر المؤمنین بهتر داند پس سلیمان عهد نامه فرموذ بدین کونه بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله
سلیمان امیر المؤمنین لعمر بن عبد العزیز انی ولیتک الخلافة بعدی و من بعدک یزید بن عبد الملک فاسمعوا له و
اطیعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فیطمع فیکم پس بفرموذ تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط خویش را کعب بن حامد
العبسی را بخواند و سلیمان پس رجاء بن حیوة را کفت و این اهل بیت مرا و خویشان و همه خلق را کرد کن و این نامه

را بر ایشان بر و بکوی تا آنکس را که من ولی عهد کردم اندرین نامه بیعت کنند، رجا بیامد و ایشانرا این سخن بکفت کفتند
بیاییم و امیر المومنین را ببینیم او کفت بیایید چون اندر آمدند سلیمان کفت اندرین نامه اشارت بدین عهدنامه
کرد که بدست رجا اندر بوذ و ایشان همی دیدند، و کفت اندرین عهد منست طاعت دارید آنکس که من اورا
نامزد کرده ام و یک یک از شما بیعت کنند و این عهدنامه رجا هم چنان بمهر پیش آوردند همه اجابت کردند، و رجا
کوید که چون مردمان پراکندند، عمر بن عبد العزیز بمن آمد و کفت اکر امیر المومنین این کار چیزی بمن حوالت کرده است
سوکند دهم بر تو بخدای و بحق و حرمت و دوستی که مرا ازان آکاه کنی تا استعفا خواهم هم اکنون پیش از آنکه این
حال افتد و اینک اکنون نتوانم کردن، رجا کوید که کفتم لا والله که من ترا ازین چیز هیچ نکویم و عمر برفت آزرده، رجا کوید
پس هشام بن عبد الملک مرا دید و کفت تو دانی که مرا با تو حق و حرمت دیرینه است مرا ازین کار پوشیده
آکاه کن اکر مراست تا بدانم و اکر جز مراست تا اندران سخن کویم که چون من بوذ آنکس که او را چنین سست
و خوار کند، و اکر تو با من این سخن نکویی من با تو عهد کنم که هرکز کس را نکویم، رجا کفت والله اعلم که این سر با من
کرده اند هیچ نکویم پس ترا هشام بازکشت و دست بر یکدیکر همی زد و می کفت پس بر دند این کار را اکر نه
مرا بذیکه دی از فرزندان عبد الملک، رجا کفت من نزدیک سلیمان اندر شدم و او را بحال مرک دیدم
رفتم که او را راست بخوابانم کفت رجا هنوز وقت این نیست، و دیکر بار همچنین کفت، پس کفت رجا اکر چیزی
خواهی کردن بکن، پس کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله عبده و رسوله صلی الله علیه
و سلم، و لب بر هم نهاد و بمرد و من چشمش فراز کرفتم و جامه بروی بپوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار
کردم تا کس آکاه نشوذ، تا من آنچ خواهم بکنم و نزدیک کعب بن حامد العبسی آمدم و کفتم اهل بیت امیر المومنین
را حاضر کن کعب برفت و همه را بمزکت داق کرد و من کفتم بیعت کنید، کفتند یک ره بیعت کرده ایم
کفتم اینک عهد امیر المومنین بیعت کنید آنرا که اندرین نامه او را نامزد کرده است همه یک بار بیعت کردند چون [?]
که کار محکم شد و بیعت تو کرد. اند از مرک سلیمان آنکاه کفتم برخیزید و پیش امیر المومنین شوید که او بمرد و عهد
نامه باز کردم و بر ایشان خواندم چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بن عبد الملک کفت هرکز بیعت نکنم
و بانک بر آورد کفتم والله که اکر بیعت نکنی سرت بر دارم، هشام بنشست و بیعت کرد، رجا کوید دست عمر بستم و بکرفت
و او را بمنبر بر آوردم و او را اندر کراهیت همی دیدم که همی نخواست که آن کار او را بوذ و اندر هشام همی نکریستم که چکونه ماتم بوذ
که چرا این کار او را نیست، پس عمر بن عبد العزیز هشام را کفت انا لله و انا الیه راجعون که چرا این کار بمن آمده است، و چون
سلیمان را بشستند و کفن کردند عمر برو نماز کرد و چون بکور کردند پیش اسبان و ستوران خلافت بنزدیک عمر
آوردند و کفتند که هر کدام را که خواهی بر نشین کفت ستور من بهترست ازین و اسب خویش را بر نشست

و دامان کفتند بدار الخلافه شو کفت اهل و عیال سلیمان است و مرا این خانه خویش کفایت است تا ایشان آنرا
بپردازند و او بخانه خویش آمد و همی بوذ تا ایشان این سرای بپرداختند دیکر روز دبیر را بخواند و نامه برو املا کرد
سخت نیکو پس کفت بهر شهری نویس

خبر خلافت عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه و باز آمدن مسلمة بن عبد الملک از روم

پس عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست و نامه نبشت بمسلمة بن عبد الملک و او بزمین روم بقسطنطنیه بوذ و بفرموذش که
با آن مسلمانان که با او بوذند بشام باز آیند پیش آن یاد کردیم بروزکار سلیمان بن عبد الملک که مسلمه را آن طعام و
بدان مسلمانان ازجهت آن طعام بدان حیلت که اکنون ملک الروم با او کرد و مسلمه بدان رنج و عنا اندر بوذ
تا سلیمان بمرد چون عمر بنشست نامه فرستاذ و مسلمه را باز خواند و بسیار چهارپای فرستاذ و او را با بسیار نفقه(؟)
طعام و مردمانرا بفرموذ تا هر کسی از مسلمانان زیادی کنند بدانچ بتوانند زیرا که مسلمه و یارانش اسبان و اشتران
و چهارپایان چیزی که بایست خوردن بخورده بوذند و یارانش همه نزدیک آن بوذ که هلاک شوند و محمد بن جریر
کوید که حدیث مسلمه و حدیث آن فتحها که او را بزمین روم اندر بوذ این قدر کوید که ما کفتیم اما من بدون ازین
کتاب ایدون خواندم که بروزکار پدرش عبد الملک آنجا همی بوذ و حرب همی کرد تا پدرش بمرد و ولید بخلیفتی
بنشست تا روزکار ولید سپری شد سلیمان بنشست و روزکارش ماجرا آمد آنکاه سلیمان نامه نبشت
بمسلمه آن روز بدر قسطنطنیه و مدینة النهر کویند مسلمه فرموذ که حرب کردند مسلمانانرا پس سلیمان او را
اندران نامه تعزیت مرک پدرش و تهنیت کرد عبد الملک و این برادرش ولید و از کار یزید مهلب او را آکاهی
کرد و کفت او بخراسان است و مالها بی اندازه کرد و کرد شت و همی ترسم که او عاصی شود و باید که باز آیی تا بخراسان
شوی و کار او مرا کفایت کنی چون این نامه بمسلمه رسید چاره نیافت در باز کشتن و منادی و بانک کردند
که سلاح بر کیرید مردمان چنان کردند و مسلمه بر نشست و حرب را بیاراست و رومیان آکاه شدند و بیرون
آمدند اندر بقعه نیکو چنانک باز هیچ نمانده بوذند و هر دو کروه حرب کردند حرب سخت تا رومی هزیمت شدند
و پشت بدادند و مسلمانان بقفای ایشان در نهادند تا بشهر باز بردند شان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند
بمدینة النهر باز آمدند و دیکر روز ملک الروم نامه نبشت بمسلمه و کفت این کار سخت دراز شد میان من و تو
و من پنداشتم که چنین بنوذ اکنون عزم کردم که صلح کنم بدان شرط که ازین جزیره باز کردی و مسلمه باز شوی
و اینجا همی باشی تا من هر سالی شش بار هزار هزار درم بتو دهم و هزار وقیه زر و پنج هزار سر کاو و کوسفند و
هزار سر مادیان و دونا و ستر و ابجه بدین ماند و با یکدیکر صلح کنیم تا آنکاه که بهم خوش کنیم اکر خواهی که
هم اینجا باشی و الا بسوی شام شوی مسلمه جواب داد که من با تو صلح کردم اکر نه آن بوذی که سوکند خورده ام
که اینجا باز نکردم انجا همی بوذم و صبر همی کنم تا خدای عز و جل آنرا بکشاید بدست من و یا کشته شوم تا بینم رسول

ورسول نامه بر و مسلمه منادی را فرمود تا بانگ کردند و بر بستند و نورد قسطنطنیه شدند و خبر تا اکنون شد ملک روم
با همه بطریقان و مهتران بیامدند بانگ کرده و گفت ای بردمان امیر شما کجاست مسلمه منادی را فرمود تا باره
سخنی نکویم مسلمه فرا نرفت و برابر او بایستاد و گفت منم مسلمه و هرچه خواهی گفت بمن رسید خبر آن سوگند
که خورده و من هم داستان شوم بدانک ترا دو بدهم و همه دوم همداستان گشتند بدان شرط که شما اندر آیی
و با تو هیچکس نبود مسلمه گفت بدید پسنده کردم بدان شرط که در شهرستان اندر بندی و بطال بن عمرو
میان ذان و امیران لشکر من بدر شهر بنشینند تا اگر شما غدر کنید ایشان اندر آیند و شهرها را زیر و زبر کنند
واکنون گفت رواست پس بفرمود تا در شارستان بگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان صف
برکشیدند اندر شهرستان تا در کلیسا بزرگ بر همه نکو و علمها و صلیبها برکشیدند و راست کردند بر نکوترین
خالی که توانستند و شماطین بودند بر راه مسلمه و الیون اورا دستوری داد تا اندر شود مسلمه روی به بطال
عمرو کرد و اندر همه سپاه مسلمانان از وی مردانه تر کس نبود و او را گفت من بدین شهرستان اندر خواهم رفتن
و کرد سرای تو سامان گشت و جای ملکشان و قصه عز شان و مرا اندر آنجا اندر شدن عز اسلام همی خواهم
و دل گواهی ندانم که چه بود چشم همی دارند اگر غدر دیگر بکنند و من با ذینامده باشم بدانند که مرا بکشتند اندر افتید و همکنان
و هر کرا بیابید بکشید و دست بغارت برید و آتش بشهر اندر زنید و امیر از پس من عم منست محمد بن مروان او را
طاعت دارید و فرمان او کنید پس مسلمه تکبیری بکرد بلند و بشهرستان قسطنطنیه اندر شد و زرهی پوشیده
داشت و خودی بر سر نهاده و زیر زره مطرسه بر حریر و زیر خود عمامه سفید بسته و شمشیری حمایل کرده
و نیزه اندر دست داشت و بسر نیزه علامتی سفید و آدمیان از هر سوی چشم براه افکنده و شگفت بماندند از
دلیری او و مسلمه همی رفت و هیچ کس ننگریست تا بکوشک الیون رسید الیون برجست و دست و پای
او را بوسه داد و با او پیاده برفت تا در کلیسا بزرگ و مسلمه سوار بود و رومیان از آن تافته شدند پس مسلمه
بکلیسیا اندر شد و صلیبی بود از زر و گوهرها اندر و نشانده و کرسی زرین نهاده و مسلمه دست دراز کرد و
آنرا برگرفت و پیش خویش بنهاد اکنون گفت ای امیر رومیان هم داستان نباشند و من همی ترسم که از
ایشان ناگاه غلغل کنند ترا این صلیب را بر جای بنه و قیمت این ترا بر منست و مسلمه سوگند خورد که
که بیرون نشوم تا این صلیب نبرم و رومیان بغلغل آمدند اکنون گفت ایشانرا که خلوش باشید که من عوض
آن از بهر شما راست کنم و مسلمه صلیب با خویشتن بیرون برد و نگونسار کرده و از شهرستان بیرون آمد صلیب
بر سر نیزه کرده و اندران وقت بطال بن عمرو یاران بدان تدبیر بودند که بشهر اندر شوند که گفتند چون مسلمه را
بدیدند پیاده آمدند و مسلمه بمدینة القهر باز آمدند و اکنون آن مال که بپذیرفته بود و بدان صلح کرده بود بنزدیک

مسلمه فرستاد و خاصه او را نیز مالها فرستاد از زر و سیم و جامه و چهارپای و مسلمه از مدینة القهر باز آمد و روی
بمسیحه نهاد چون آنجا رسید و پای افشاد اندر ایشان و خلق بی اندازه از مسلمانان برفتند و مردمان مسیحه خواستند
که با مسلمانان حرب کنند مسلمه آگاه شد و حرب ایشانرا بپا راست و شمشیر اندر نهاد و خلقی را از ایشان
بکشت و بفرمود تا مسیحه را ویران کردند و با زمین راست کردند و از آنجا برخاست و بمصیصه آمد و خبر آمدش
که سلیمان بن عبدالملک بمرد و نامه عمر بن عبدالعزیز فرا رسید بدین گونه که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله
امیرالمؤمنین عمر بن عبدالعزیز الی ابن ابی مسلمة بن عبدالملک بدانکه مردمان شام بیعت کردند مطیع خویش
و خوش دل بدان شرط که داد کنم چنانک امامان عدل کنند اندر رعیت و غنیمت راست بخشم و من توفیق
خواهم از خدای عز و جل بدانچ خشنودی او اندر آنست چون این نامه من بتو رسد طاعت دار و فرمان
بردار باش تا توفیق خدای یابی عز و جل و راه راست و برخیز و بنزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و
عصیان که آنگاه کار خود تباه کرده باشی و رنج کرده ی از نیکویی باطل کرده و مسلمانان را با خویشتن
بیار چون نامه عمر بن عبدالعزیز بمسلمه رسید همه مهترانرا از لشکر بخواند و نامه بر ایشان عرضه کرد
و مشورت خواست از ایشان از همگنان گفتند ایها الامیر ما چنان بینیم که مخالف نشوی و با
جماعت روی و الحمد لله که بدان جایگاه همی که او را حاجت بود بتو و او را رغبت بود بجهد تو از بهر آنک
خدای عز و جل ترا بداد و علم و حکم و مردانگی و شجاعت و شرف و بزرگواری و فرو گرفتن دشمن نگر تا آن همه را تباه
نکنی بمخالفت و عصیان بنجی که آنگاه آخر کار بر تباهی بود و بر هنگ معامسلمه گفت نیکو اشارت کردید بر من
و عمر سزاوارتر بود من بدین کار و آراسته براه و دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف و من اینک همی روم بنزد
او و آنگاه مسلمه را منادی کرد و بفرمود رفتن را و از مصیصه برداشت و از مصیصه به طرسوستان آمد و از آنجا
بدمشق آمد با سی هزار مرد و آنگاه بروم شد صد و هشتاد هزار مرد بود تا او بدمشق اندر بیامد مگر بزمان عمر بن
عبدالعزیز و چون باز خواست که پیش عمر شود عمر او را باز نداد مسلمه بخانه خویش باز آمد و دیگر روز بیامد
با دو هزار مرد هم باز نیافت تا روز سیوم بانگ شنید بیامد عمر او را بار داد و بفرمود تا او را بنشاندند پس گفت
ای مسلمه تو گرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین اندر جستی که کوشند خرست و غزو کردی و جان
بازی کردی و رنج کردی اگر از بهر رضای خدای کردی و نام و نیکبختی خنک تو و اگر تو چنانک بودی و ریا کردی
و بدان نام و بانگ جستی وای بر تو خدای ما را و ترا بیامرزاد ای ابا سعید و عفو کناد پس مسلمه بخانه خویش
بازگشت و هر روز بسلام همی آمدی و ایدون گویند که بیرون ازین کتاب محمد بن جریر که عمر را خبر بود که مسلمه
هر روزی هزار درم هدیه کند بر خوان خویش عمر تافته شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا چاشت بنزدیک

جوزی و عمر طباخ خویش را بفرمود که تا طعام بسیار بساخت از هر گونه که عمر اندر خلیفتی خویش چنان نخورده بود پیش
بفرمود که لونی کنند از عدس و پیاز و طعام او بیشتر چنین بودی پس طباخ را گفت چون مسلمه بیاید و خوان
بنهی نخستین چیزی از این عدس پیش آر و آنگاه از پس آن طعامها پس دیگر روز بود مسلمه بیامد و عمر
اندر ایستاد و حدیثی پیش آورد و او را از حدیث دوم سیم بر سید و با او سخن می گفت تا روز نیمه رسید مسلمه گرسنه
شد سخت پس عمر بفرمود تا طعام بیاورند طباخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدسی که از پیاز پخته بودند پیش آوردند
و مسلمه دست بکشود و از آن سیر بخورد انگاه دیگر الوانها بیاوردند مسلمه از آن چیزی نتوانست خوردن
عمر گفت یا ابا سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیرالمومنین عمر گفت سبحان الله تو همی سیر
شوی بعدس و نمکی که این بر ما یک درم بیش نیامده است و انگاه تو بر خوان خویش مر روزی هزار درم
خرج کنی از خدای بترس و از مسرفان مباش و آن که بر خوان همی کنی بر درویشان صدقه کن که این نه دیگر بود
خدای مسلمه گفت سپاس دارم یا امیرالمومنین و عاصی نشوم فرمان ترا و برخاست و بخانه باز شد
هم بدین سال بود که نه بود که اندر عمر بن عبدالعزیز ولایت عراق داد و از یزید بن مهلب باز ستد و او را
از خراسان بحضرت باز خواند والله اعلم خبر بازداشتن عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب و ذکر
گریختن او از زندان پس عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند و نامه نبشت بدین گونه که
بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله عمر بن عبدالعزیز امیرالمومنین الی یزید بن مهلب اما بعد بدان ای یزید که
سلیمان بنده بود خدای عز و جل و خداوند او را نعمت داده بود پس پیش خویش بردش و او از پس خویش
مرا خلیفتی داد و یزید بن عبدالملک از پس من و اگر زنده باشیم و این کار که بکردن من آمده است نه
خوار مایه و سبکست و اگر مرا رغبت بودی بدنیا وی از زر و سیم و کنیزکان مرا ایزد تعالی چندان داده است
که کس را نداده است ولیکن من از بهر شما سخت سیم ترسم بر سر این کار و حکم و بودن اندرین کار که بکردن من آمده است
از ولایت بدین امت و همه مردمان بیعت کردند مرا تو نیز بیعت کن و آن کسانی که بنزدیک تواند سپاه بگوی
تا بیعت کنند و بر خراسان خلیفتی بر پای کن و تو نزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند بر عسعسه افکند و
عسعسه برخواند یزید را گفت تو از دست او ولایت نخواهی یافتن گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او بتو نوشته
است بسخن دیگر که از پیش تو بودند نماند پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را بر خراسان
خلیفت کرد و چون یزید بواسط آمد بکشتی اندر نشست براه بصره شود و عدی ارطاة آگاه شد موسی
الوجیه الحمیری را بفرستاد تا او را بگیرد بنهر عقیلی بدو رسید آنجا که در بصره است و یزید را بند کرد
و بر عدی آورد و عدی او را بعمر عبدالعزیز فرستاد عمر عبدالعزیز یزید را و اهل بیت او دشمن داشتی

وگفتی مردمانی اند که برو کوادی کنند و من کسانی که چون ایشان باشند دوست ندارم و یزید نیز عمر را دشمن
داشتی و گفتی ایدون دانم که مرایی است عمر چون خلیفت شد یزید بدانست که او از وی بعدی و ریا
دور بود بدان سیرت نیکو که او را بود چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال بترسید که بسلیمان بن عبدالملک
نوشته بود چنانکه از پیش این گفتیم یزید گفت من بسلیمان بدان مرتبت بودم که تو ندانسته و آن چنان
نامه از بهر آن نوشتم تا مردمان آگاه شوند و مرا بزرگی بود باشد با ایشان و تو دانی که سلیمان مرا از آن بچه
بگرفتی عمر گفت هیچ نبینم اندرین کتاب تو مکر زیادان کنمت و از خدای بترس ای یزید و آنکه بنزدیک تو
است از مسلمانان بیرون کن که من نتوانم از آن خیر بتو دست باز داشتن پس بفرمود تا او را بزندان
کردند و جراح بن عبدالله را بحکمی بخواند و او را بخراسان فرستاد بولایت و مخلد آگاه شد بیامد و پیش
عمر شد و گفت یا امیرالمومنین خدای عز و جل نیکویی کرد با این امت و ولایت تو با ایشان و نه واجب
بودی که بدبخت ترین مردمان بودی که این مرد را بزندان کنی و او را گناهی نیست عمر گفت او را از بهر
آن باز داشتم که آنچه بستده است و نامه نوشته است اندر آن و بسلیمان بن عبدالملک باز دهد مخلد گفت یا امیرالمومنین
صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که بنزدیک اوست از عهده بیرون آید مخلد گفت
اگر تراندر گواه است چنین کن که همی گویی و اگر گواه نیست سخن او را براست دار و اگر نه او را سوگند ده عمر
گفت سوگند ندهم تا آنچه بر اوست ندهد مخلد خاموش شد و بیرون آمد عمر روی بر مردمان کرد و گفت این
بهترست بنزدیک من از پدرش پس مخلد بنماز شد و روزی چند بخفت و بمرد و بیرون از این کتاب چنین گویند
که چون عمر را خبر بردند بمرگ مخلد بن یزید کس فرستاد و گفت بیرون آی از زندان و گاه و بهر بستان
آنگاه بزندان باز شو یزید گفت اگر امیرالمومنین بر و نماز کند که من از زندان بیرون نیایم تا او خشنود
نشود عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد و هم اندرین سال عمر بن عبدالعزیز الجراح بن عبدالله را از خراسان باز کرد
و بجای او عبدالرحمن بن نعیم القشیری را بفرستاد و همه ولایت جراح یکسال و نیم بود و اندرین سال محمد
محمد بن علی بن عبدالله بن العباس پدر ابوالعباس السفاح میسره از ناحیت شام و عراق فرستاد و مردمان را
بیعت خویش خواند و از ولد عباس محمد بن حبش و ابو بکر السراج و این ابو محمد الصادق است و حیان
العطار از خالد بن ابراهیم الملقب الجلال ایشان را بخراسان فرستاد بدعوت کردن و این روز بولایت
خراسان جراح بود ایشان برفتند و یکچندی آنجا بودند و کسی را که شایسته دیدند و نامها آوردند از
کسانی که اجابت کرده بودند و بیعت ولد عباس و بمیسره دادند و میسره آن نامها بمحمد بن علی فرستاد
و ابو محمد صادق دوازده مرد را بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند یکی از ایشان سلیمان بن الخزاعی بود

و زهیر بن ورط التمیمی بوذ و محطنه بن سبب الطائی بوذ و موسی بن کعب التمیمی بوذ و خالد بن ابرهیم و ابو داود و ابو القاسم
بن المجاسع التمیمی و عمران بن اسمعیل ابو النجم و مالک بن هاشم الخزاعی و طلحه بن زریق الخزاعی و عمر بن ابی اعین و اعین
ابن الرجره و شبل ابن طهمان ابو علی الهروی و عیسی بن اعین. پس محمد بن علی بن عبد الله نامه کرد تا بدان مثال
و رمانها دعوت کنند و آن سیرت را که اندر نامه بوذ کار بندند و سال صد و یک اندر آمد و یزید بن مهلب از
زندان بگریخت و سبب چنان بوذ که عمر بن عبد العزیز بیمار شد و یزید بن عبد الملک ولی عهد بوذ و یزید بن مهلب
از وی می ترسیدی از بهر آن جفاها که با آن ال ابو علی المعوی کرده بوذ و ایشان را زیدان کرده بوذ و مطالبها سخت
کرده و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بوذ که اگر یک روز او را ولایت بوذ یزید را اندامی ببرد و گویند ایذون
محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد یزید بن تدبیر آن بایستاذ که از زندان بگریزد و کس بفرستاذ
و بموالی خویش گفت که شتران براست کنید و کریختن بسازید و بفرمود تا اشتری از بهر او بفلان
جای برند و یزید بهزار دینار بنان موکلان داذ و از زندان بیرون آمذ و روی بعراق نهاذ و نامه نوشت
بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر من دانستمی که امیر المؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامذمی ولیکن
من او را بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد الملک ایمن نبوذم از بهر آنک تو دانی میان من و او چه
عداوت بوذ. چون نامه برخواند گفت یا رب یزید مهلب که اگر بدین امت همی زیان خواهد خواست
تو مر او را کفایت کنی مسلمانان را از کار او و گروهی مردمان گویند یزید مهلب از پس مرگ عمر از زندان بگریخت
خبر مرگ عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه
و بدین سال صد و یک اندر عمر عبد العزیز بمرد بجایی که آن را دیر
سمعان گویند و مرگش بروز آدینه بوذ پنج روز مانده از رجب و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه و آن روز که بمرد
چهل و پنج ساله بوذ و کنیتش ابو حفص بوذ و مادرش ام عاصم لیلی بوذ بنت عاصم بن عمر الخطاب و نسبتش ایذون
بوذ عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بنی امیه گفتندی از بهر آنک
یک روز ستوری از آن پدرش لگدی بر روی او زذ و روش بشکافت و نشان اندر وی بماند و او را ازین سبب اشج
خواندند و ایذون گویند محمد بن جریر که عبد الله بن عمر بن الخطاب یک روز گفت کاشکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن
الخطاب که بر رویش علامتی باشد که روی زمین بر شوذ از عدل او و آن روز که ستور را لگد بر روی آورد او را بدان
حال نزد مادرش بردند مادر او را گفت چون روی او از خاک پاک همی کرد و چون پاک همی کرد پدرش اندر شد
مادرش او را ملامت کرد و گفت این پسر را ضایع کردی و خادمی بذو فراد نکردی تا این چنین چیزها او را
آگاه کردی عبد العزیز گفت خاموش باش چنک انک اگر این انست که اشج بنی امیه گویند و یک روز عمر بن
القولان با عمر بن عبد العزیز بجنازه حاضر بوذ عمر بن عمر را ایذون گفت احسنی یا ابا حفص گفت محمد علی خوصه

پسر او چون عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه بمرد و یزید بن عبد الملک بخلیفتی بنشست
خبر خلیفتی یزید بن عبد الملک و آغاز کار او با یزید بن مهلب
چون یزید بخلیفتی بنشست همه همت بنو ذا و را کمر کار یزید بن مهلب
و چون خبر بدو رسیذ گفتند بگریخت و نامه نوشت بعدی بن ارطاة الفزاری و او را از گریختن او آگاه کرد و فرمودش
تا مشتاباد باشند و کسی که از آن مهلب در بصره بماند او را بندکی چون بعدی رسید این خبر کس فرستاد و
عبد الملک را و حبیب را و مروان را برادران یزید را همه بیاوردند و بند کردند کسانی که پیوسته او بوذند نیز
بگریخت و همه را بزندان کرد و یزید همی آمد تا یک منزلی که آن را وطف طابه گویند انجا فرود آمد پس یزید بن عبد الملک
نامه نوشت سوی امیر کوفه شو عبد الحمید بن عبد الرحمن بن یزید الخطاب که بطلب یزید بن مهلب کس فرست
و او را بگیر و بند کن عبد الرحمن و هشام بن شاحق بن عبد الله القرشی را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و
او را گفت نگر تا یزید را از بعدیت نکردذ و تو از انجا راه غرت گیر که انجا بذو رسی و هشام لختی برفت پس باز بنزدیک
عبد الحمید باز آمد گفت یزید را اسیر پیش توارم یا سرش برگیرم حمید گفت هرچه توخواهی بکن هشام باز آمد
و عبرت فرود آمد یزید همان ساعت گذشته بوذ و روی ببصره نهاذ و میانشان نزدیک بوذ و کس را از هشام
دیدارش زهره آن نبوذ که براو شتندی پس یزید برفت و ببصره شد و عدی بن ارطاة مردمان بصره را گرد
کرد و بفرموذ تا گرد اگرد کنده کنند در بصره و مغیره بن عبد الله الثقفی را بر خیل بصره دست باز داشت پس
عبد الملک بن مهلب کس فرستاذ از زندان بعدی و گفت برادر من جید بجایی می بنشان تا من بروم و چنان کنم که یزید
در بصره طمع نکند و ساحت پارس شوذ و خویشتن را از امیری زینها رخواهد عدی اجابت نکرد پس عدی بر هر
قبیله مهتری بپای کرد و نوح بن سفیان بر گروه و مالک بن المنذر بر گروه و عبد القیس و عبد الاعلی بن عبد الله
بر گروه اهل العالیه و هر یکی را از گروهها بفرموذ تا حرب را بپا راستند و یزید بن مهلب فراز آمذ و هیچ
خیلی از خیلها نگذشت و هیچ قبیله که نه او را راه دادند تا نگذشت و مغیره بن عبد الله الثقفی پیش یزید آمذ با خیل
خویش محمد بن مهلب بر وی حمله برد و او را هزیمت کرد و یزید ببصره اندر شد و بسرای خویش فرود آمد و مردم روی
بدو نهادند پس یزید کس فرستاذ بعدی بن ارطاة و گفت برادران و اهل بیت من بمن بازده و من صلح کنم
با تو و عهد کنم که بصره را بتو دست باز دارم تا آن چنان که من خواهم از یزید عبد الملک زینهار ستانم عدی
اجابت نکرد و حمید بن عبد الملک بن مهلب و عمر بن یزید الحکمی بنزد یزید فرستاذ و او را و اهل بیت او را زینهار
داذ و یزید بن مهلب اندر ایستاذ و گروه خویش را درم داذ و چون درم و دینار نداشت از زر و سیم
و قندیل و هر کتیلیه شکست و بپاره بیسه داذ و مردمان بصره روی بدو نهاذند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس
و ربیعه بنزدیک او شدند و عدی بن ارطاة سپاه خویش را هر یکی دو درم بداذ و گفت من بحلال ندارم که از

بیت المال من چیزی بشما دهم. مگر بزمان یزید بن عبد الملک ولیکن این مایه بستانید تا مردمان او آیند وان گروه عدی بن عمرو بن تمیم روی بدو نهادند و برابر یزید فرود آمدند. یزید بن مهلب مولای را از آن خویش نامش دارس بر ایشان فرستاد تا ایشان را هزیمت کرده و پراکنده کرد. پس چون مردمان بصره بر یزید بن مهلب گرد آمدند و بجای فرود آمدند که آن را جبانه بن لشکر گویند و عدی با گروه خویش از لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامد و هر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و حرب کردند سخت و محمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی رسید. پس حمله برد بر هرم بن ابی طلحه و همی خواست که او را از اسب اندر کشد نتوانست. هرم بجنبید و گفت ای برادر عم تو از آن گرانتر است که تو بر دانی که پس یزید بن مهلب پیش خویش حمله برد و حرب کرد سخت و عدی و گروهی را بر داشت تا قصر اماره ببرد و آن گروه عدی و حرب الانصرف الازدی کشته شد و او از شامیان بود و از خاصگان حجاج بن یوسف بود و موسی بن الحمید و راشد المؤذن کشته شدند و دیگران روی بهزیمت نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در را استوار کرد و برادران یزید بن مهلب بزندان عدی بودند. بانگ یاران یزید همی شنیدند و همی دیدند که بر کوشک همی آمدند. عبد الملک بن مهلب برادران را گفت من همی بینم که بر کوشک همی زنند و هر ساعتی بانگ نزدیکتر همی آید. گفت همی دانم که آن این کار برآید و ایمن نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان همی بیایند و ما را بکشند پیش که یزید اندر آید. برای تدبیر آن است که در استوار کنند و این جامها که حاضر است همه بر در خانه افکنند و هر استوار که باشد کرد بکنند. ایشان همچنان کردند. چون یک ساعت ببود عبد الله بن دینار مولای بنی عامر که بر سر حرس بود از پیش عدی همی آمد. چون بنگرید در زندان استوار کرده بودند. حیلت همی کرد که مگر در خانه باز شوانند کردن نتوانست کردن، بازگشت. و یزید بن مهلب بیامد و بسرای مسلمة بن زیاد بن ابی سفیان فرود آمد هم پهلوی کوشک و نردبانها فرمود آوردن. چون یک ساعت بود در کوشک بنهادند و عدی بن ارطاة را بر یزید آوردند. چون فراز آمد پیش یزید اندر ایستاد همی خندید. یزید گفت والله که واجب چنان بودی که ترا دو چیز از این خنده باز داشتی یکی گریختن از حرب و دست دادن چون زیان و دیگر آنکه ترا پیش من آوردند چون بندیان گریزنده که پیش خداوند آرند و با تو از من هیچ عهد و پیمان نه، چرا ایمنی از ما که گردنت بزنم. عدی گفت اما تو بر من قدرت یافتی ولیکن من همی دانم که زندگانی من و از آن تو بهم پیوسته است و ترا هلاک کردن من بکیرند و تو آن سپاه خدای را که بحرب اندر دیده‌ای و دانسته که اگر خدای عز و جل ایشان را چگونه نصرت بهر جای گاهی بر آن کسان که با ایشان غدر کردند تو بکن و تدارک آن فتنه انگیختی بکن و پیش از آنکه در یا موجها بتو باز زنند و آن گاه اقالت خواهی و دنیا پی و بجیمانی آرد و سودی نکنی. یزید گفت آنچه گفتی زندگانی تو با زندگانی من پیوسته است خدای مرا چندانی زندگانی مدهاد که رشح آتش در آب زند و اگر زنده ماندمی

از زندگانی تو خرسند بودن و اما آنچه گفتی که مرا بحرب تو بگیرند والله که اگر ده هزار مرد از شامیان بدست من اندر بودندی من همه را یک روز بکشتمی بر یک جای خلاف کردن و ایشان سخت تر و هولناک تر اند و دلها شان از کسترده هزار مرد بس اگر خواستی که خون ایشان را بخشد و من حکم کنم بر بیت المال ایشان اندر و مملکتشان اندر و بهر مرادی که مرا بودی از ایشان یافتمی. پس دست کوته کردی تا بدان که اگر این خبر بدیشان رسد چندانی باشد که ایشان را از خویشتن ترا بیاد نیارند و کمتر شغلی ایشان را آن شغل باشد. اما آنکه گفتی تدارک این کار کن من ترا بسته شاد گرفتم و تو نزدیک من ناصح نه‌ای و دوست نه. پس گفت این را بزندان کنید. چون از پیش او بیرون بردندش بفرمود تا باز آوردند. پس گفت ای عدی باز داشتن من ترا از بهر آن است که تو برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی و ترا خواهش کردم که کار ایشان آسان تر کن نکردی. پس عدی را بزندان بردند و عدی بدین سخن بجان خویش ایمن شد و هر که را دیدی اندر زندان این سخن بگفتی و مردی بود او را سمیدع. اجابت کرد و یزید او را یله کرد و چون یزید بن مهلب بصره را بگرفت مهتران بصره از قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بعضی بکوفه رفتند و بعضی بشام رفتند. و در جمله این گریختگان حواری بن زیاد بود و عمرو العتکی بن و یک یزید بن عبد الملک همی شد براه اندر خالد بن عبد الله القسری را دیدند و عمر بن یزید الحکمی را و حمید بن عبد الملک که همی آمدند با ذی‌نهادنامه یزید بن مهلب از نزد امیر المؤمنین یزید فرموده که آنچه او خواهد چنان است. حواری گفت شما را یزید بن مهلب خبر نیاید و نه او را از شما دید را که او بر دشمن خویشتن ظفر یافت عدی بن ارطاة و خلقی را از سپاه بکشت و عدی را بزندان کرد و باز گردید. حواری روی بیزید نهاد و حمید بن خالد مر عمر را گفت سوگند دهم بر شما که این کار پیش گیرند که از بهر آن آمده اند که یزید بن مهلب آنچه شما گوید بیزید خلاف نکند. و این مرد حواری دیر است که با ما بتعصب است و دشمنی دارد با ما. ایشان سخن او بنگزیدند حمید را پا و رعند و عبد الرحمن کلابی دادند. و یزید عبد الملک ابن عبد الرحمن را بخراسان همی فرستاد بر عمل خراج. چون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید عبد الملک گفت من جهاد کردن با مخالفان تو دوست تر دارم از عمل کردن خراسان. باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبد الحمید را که امیر کوفه بود و خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را و هر دو را بیزید بن عبد الملک فرستاد. یزید بفرمود تا هر سه را باز داشتند تا بزندان اندر هلاک شدند. پس چون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بگشید و بیت المال بصره را بر داشت و اندر آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه را بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بپارس و کرمان و ناحیت اهواز و این شهرها را همه بگرفت. پس منادی بانگ کرد فرمود کردن و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بمنبر بر شد

وخطبه کرد و خدایرا حمد و ثنا کرد بس کفت من شما را بکتاب خدای سبحانه خوانم و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و
شما را می فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضلتر است از جهاد با ترک و دیلم فرمان کنید
و طاعت دارید که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغامبر از دست ایشان بترکستان و هندوستان بگریختند
و حسین بن علی و اولاد رسول را همه بکشتند و سرش بر دار کردند و بر علی لعنت کردند وان روز که یزید بن مهلب
این خطبه کرد و حسن بصری حاضر بود چون یزید را دید که همی کفت شما را بکتاب خدای می خوانم و سنت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم کفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت پیغمبر مردم را می خواند بس
بانک کرد و کفت والله که ما ترا پادشاه دیدیم وهم رعیت جه خواهی بکوی بس کروهی که هم پهلوی حسن بودند دست
بدهان او بر نهادند واو را خاموش کردند و مردمان ایذون کفتند که ما هیچ شک نکردیم که او کفتار حسن شنید
ولکن ناشنیده کرد وهم جنان بر منبر بر سخن همی کفت بس جون مردمان از مسجد بیرون آمدند النضر بن انس
بن مالک ایستاده بود و همی کفت ای مردمان شما را جه باک دارد از اجابت کردن بحکم خدای و سنت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم والله که ما هرکز نشنیدیم مه شما نیز مکر بدین اندکه این روزکار بخلیفتی عمر بن عبد العزیز اند و
حسن بصری کفت سبحان الله کفت این بصر بن انس کواهی می دهد بس کفت این آنست که کواهی می دهد بس
کفت این آنست که کواهی می دهد بس کفت بر فتنه کواهی می دهد و جون حسن بصری کفت این همانست
کوی کرد نهایی اینان همی زد و به بنی مروان همی فرستاد و شان و هلاک کردن ایشان خشنود بوده
حرب می جست اکنون که با ایشان خشم کرفت و مخالف شد جوبی راست کرد و کرباس بر سر آن کرد و همی
کوید من شما را بکتاب خدای و سنت پیغامبر صلی الله علیه وسلم می خوانم و صواب آنست که این را بکیرند
و بند کنند و هم بدان زندان که بود یعنی زندان عمر بن عبد العزیز فرستند تا فتنه از میان مردمان بنشیند
مردمان از هر سوی بانک کردند و کفتند یا ابا سعید مکر از شامیان خشنود شدی کفت من خشنود
نشدم از ایشان و ایشان آن مردمانند که حرام خدای تعالی بحلال کرفتند و مردمان مدینه را سه شبانروز
همی کشتند و غارت می کردند و دست کوتاه نکردند از دیدن حرامها مسلمانان و عورتها آشکارا کردند
و بس بخانه خدای عز و جل شدند و آتش و بلندی بخانه انداختند و کعبه را ویران کردند و اولاد رسول
را بکشتند که لعنت خدای بر ایشان باد و بر آنکه متعصب ایشان کند بس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش
را مروان بن مهلب را بر بصره خلیفت کرد و عبد الملک بن مهلب را بر مقدمه لشکر بفرستاد و سلاح و بیت المال بالاو
کسیل کرد و خود بر داشت و بواسط فرود آمد و آکاهی بیزید بن عبد الملک رسید که یزید بن مهلب عراق را
بکرفت و ویرا خلع کرد و عدی بن ارطاة و یاران ویرا بکرفت و باز داشت جون این خبر بشنید جهان بر جشم او
نیک شد و تدبیر آن کرد که کرا فرستد بحرب او و مسلمه و عباس بن الولید را بخواند و مبارزان شام همه را بدیشان
داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان براندند و بحیره فرود آمدند و آکاهی بیزید رسید و او بواسط بود
یاران خویش را کرد کرد و کفت بدانید که شامیان روی بشما نهاده اند بیایید تا جه دارید و جه مشورت کنید
برادرش حبیب بن مهلب کفت رای آنست که تو با این سپاه همه روی بپارس نهی و آنجا فرو آیی و عقبها و آبها
فرو کیری و جون این کرده باشی بخراسان نزدیک باشی با مردمان شام کار دراز کشی و مردمان کوهستان با تو
بپیوندند و حصارها اندر دست تو بود یزید کفت ای برادر اما نزدیک من همی خواهی که مرا مرغ سازی بر سر
کوهی حبیب کفت آن رای که تا غایت پیش بایست کرفتن مات شد کفت آنکاه که تو بصره را بکرفتی مرا نیک باید
باید که سپاه بیرون کنی و بکوفه فرستی با یکی از مهتران قبیله خویش و کوفه را فرو کیری که عبد الحمید بن عبد الرحمن همان
ور دست که تو با هشادان بر کذشتی و از تو عاجز آمد و شامیان را سبق نبردی از کرفتن کوفه که مهتران ایشان بر تو بدل
بخوانند و رای ترا متابع شوند جون این مشورت بکردم بپذیرفتی و اکنون می کویم که رای آنست که خلی نزدیک یا
یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آنرا فرو کیرند و بحصنی از حصنها ناحیت فرود آیند و تو از پی ایشان
برداری که هرکاه که تو آن مکنی و شامیان بطلب تو بپایند هیج سپاهی را از آن تو بجز بره دست باز ندارد و
سوی تو نیابند و آن کروه که بموصل اند از اموال و مواضع ایشان توانند بنزدیک تو آیند و بدست و بدست اندر مال
باشد و اهل جزیره و عراق و مردمان همه طاعت دارند و حرب تو با شامیان بر زمینی باشد فراخ و ناحیت
عراق بس پشت تو بود جون حبیب این سخن بکفت یزید بکفت مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از یکدیکر
بکشتن و فرمان حبیب نکردند و بدان بنهاد که پیش مسلمه و عباس اند جون سال صد و دو اندر آمد یزید بن مهلب
پسر خویش معویه را بر واسط خلیفت کرد و بیت المال و خزینه و اسیران که اندر دست داشت بدو سپرد و
خود بر داشت و روی بمسلمه و عباس نهاد خبر حرب یزید بن مهلب با عباس و مسلمه بن عبد الملک
و کشتن یزید بن مهلب و عبد الله المهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا بجایی که انرا نیل کویند و از آنجا
بعقر آمد و مسلمه از حیره لب لب فرات همی آمد تا پل بنا و بزمود تا جسر بسته شد برابر دهی که آنرا واسط کویند و با همه
سپاه بجسر بکذشت از آن سوی و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش را عبد الملک بسوی کوفه
فرستاده بود براه اندر عباس بن ولید پیش آمد بجایی که آنرا سورا کویند و مردو کروه صف بر کشیدند
و حربی کردند سخت و مردمان بصره حمله کردند و شامیان را هزیمت کرفتند و لختی بردند و از ایشان کروه
بنی تمیم و قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب هزیمت شده بودند ببصره و از جمله ایشان هریم طلحه بود
جون شامیان هزیمت شدند بانک کردند و کفتند ای مردمان شام از خدای بترسید و ما را بدشت دشمن

ندیم اشم

عباسم

مدهیذ ایشان جواب دادند و کفتند شامیان ناجولانی باشند اندر آغاز حرب و سبک باز کشند و حرب کردند و عبد الملک
بهزیمت شد و روی بازپس نهاد و مسلمه و عباس برابر او فرود آمدند و ایذون کویند که یک روز یزید بن مهلب
یاران خویش را کفت می شنیدم که شما همی کویید که مسلمه و عباس آمدند و الله که مسلمه بنزدیک من نیست
مکر ملخی زرد و عباس نغاق ناقه نبوذ و ابن عباس سرخ بوذ و ازرق چشم و مادرش رومی بوذ کفت و الله که سلیمان
عبد الملک همی خواست که او را نفی کند تا من از بهر او سخن کفتم بوقتی و الله که اکر جهان با ایشان باشند و من
تنها بوم بی هیچ یار اکر از ایشان اندیشم و هیچ باک ندارم و عبد الحمید بن عبد الرحمن امیر کوفه بجمله لشکر کاه
زده بوذ و همه راهها را کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود و کروهی از کوفیان بر مسلمه فرستاد مسلمه
ایشان را بنواخت و کرامی کرد و سپاس بذیرفت از ایشان یکی سیف بن هانی بوذ پس مسلمه کفت این کروه
اندک مایه اند از کوفه که بر ما آمد و عبد الحمید را خبر بود کروهی دیکر را بفرستاد پیشتر از آن و ستده بن عبد
الرحمن بن محنف الازدی با ایشان بوذ چون نزدیک مسلمه آمدند ایشان را بستود کفت ای مرد یمنی ستیوه
بن عبد الرحمن بطاعت داشتن ما معروفست و اهل بیت او طاعت دار ما بوذند و او را بر آن کوفیان که
بنزدیک او بوذند مهتر کرد و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمرو بن الولید بن عقبه بن ابی معیط
را بفرستاد پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و کفت من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد
از جمله لشکر بکزینیم و برادرم محمد بن مهلب فرمایم تا او بر مسلمه زند و شبیخون کنند و شامیان را فرو کوبند و حرب
اندر کیرند تا چون روز روشن شود من پیش خویش حرب کنم و اکنون شبانکه کردن بکنم و امید دارم که خدای عز و جل
نصرت دهد با ایشان سمیدع کفت من ایشان را بکتاب خدای عز و جل و سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
خوانده ام و ایشان همی کویند تا پذیرفتیم و ما را نیست که با ایشان حرب کنیم مکر آنک پذیرفته با باز دهند و
مردی بوذ او را ابو رؤبه کفتندی و مهتر جبال بوذ و از همه مذهبان خوارج کروهی با او بوذند ابن روبه کفت چنین است
که سمیدع همی کوید ما را جز آن نباید کردن یزید کفت و یحک شما را باور کنند که بنی امیه بکتاب خدای عز و جل کار
کنند با آنک ایشان کرده اند بحرم خدای عز و جل و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادکان رسول صلی الله
علیه و سلم و عبد الله بن زبیر را بر دار کردند او را یزید کفت این را که همی کویم نه چنین است باری پیش دستی کنند بر
ایشان چه بیند کفتند ما نه بینیم با ایشان حرب کردن تا آنکاه که ایج بذیرفته بما باز دهند و مروان بن مهلب ببصره بوذ
و خلیفت یزید بن مهلب بوذ و مردمان بحرب همی حریص کرد و بر فتح سوی برادرش و مردمان همی رفتند و حسن
بن بصری رحمة الله علیه ایشان را فرو همی داشت و همی کفت ای مردمان بخانه خویش بنشینید و دست کوتاه کنید
از این حرب و فتنه و از خدای عز و جل بترسید و یکدیکر را مکشید از بهر این جهان فانی و طمع بوی دارند از چیزی که جاویدی

نخوا

نخواهد ماندن و اندر خشنودی خدای عز و جل نبوذ و بدانید که مرکز هیچ فتنه نشود که پیشتر مردمان از نشد شاعران
و خطیبان و متکبران و سفیهان بوذند و آنکاه کس نرست از ایشان مکر مجهولی نهانی و ناپارسایی معروف و مرکز از
شمار شماست کو بخانه بنشینید و جنک مطلبید و خویشتن را باز دارید که بزرکی و شرف یابید و از جمله سعیدان کردید
و مزدی عظیم یابید و چون بدان جهان روید چشم روشن باشید و پاداش نیک یابید و مرکه فتنه جوید بدبخت
بوذ در دو جهان بوذ و این خبر بمروان بن مهلب شد که حسن بصری چنین کفت برخاست و خطبه کرد و مردمان را حریص
کرد بر جهاد پس کفت ای مردمان شنیدم که پیری بیراهی مردمان را همی باز دارد از یاری کردن ما و نام حسن
نبرد پس کفت و الله که اکر همسایه او چوبی از سرایش بر دارد که چون از پیشش دیده کیرد و آنکاه انکار کند
بر او بر مردمان شهر که و الله اکر خاموش نشوذ ناخن خویش طلب کنیم که از من آن بیند که نخواهد چون
حسن را این بکفتند کفت و الله که من نخواهم و کرامیت دانم از جهة او از خواری پس کروهی کفتند مردمان که
بکوی اکر او بتو تهدید کند یا او را از تو باز داریم حسن کفت نباید که من شما را نهی می کنم از آنک یکدیکر را مکشید چکونه
رضا دهم که بهر ما خون ریزند و این خبر بمروان رسید از آن مردمان باندیشید و حسن بصری هم چنان می کفت
و مروان نیز اندر آن هیچ سخن نکفت و از آن روز باز که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند
هشت روز بوذ پس بروز آدینه چهاردهم صفر سال صد دو حرب را بپا راستند و مسلمه رسایح را بفرموذ تا بروذ
و آن جسر را که از چوب بسته بسوزد و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد بر میمنه جبله بن حریه الکندی را
بپای کرد و بر میسره احمد بن زر الحارث العامری را و عباس بن ولید بر میمنه خویش یوسف بن هانی
الهمدانی را داد و میسره و سعد بن العقاع را و یزید بن مهلب بفرموذ تا صف برکشیدند و میمنه حبیب
بن مهلب را داد و میسره المفضل بن مهلب را و مردم دو کروه فرا یکدیکر شدند و حرب اندر پیوستند و مردی
از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیکر بر آویختند و محمد او را شمشیری
بزد سپر بکرفت و کنی آهنین در دست داشت شمشیر را بزد و بر دستش رسید و شامی بر کشت و بلشکر
خویش باز شد و ایذون کویند که جای منطی بوذ پس چون رسایح بنزدیکی جسر آمد و آتش بجسر اندر زد
و جسر بسوخت و دود بهوا بر شد و لشکر بحرب اندر بوذند و هنوز حرب سخت نشده بوذ چون مردمان بصره
آن بدیدند که جسر بسوخت روی بهزیمت نهادند یزید کفت سپاه بهزیمت شد و هنوز حرب بدان نرسیده است
که بهزیمت بایست شدن کفتند جسر بسوخت کس نایستاد یزید بن حوض بیرون آمد و کروهی از خاصکان
او همی کفتند بهلید تا بشوند که ما امیدی داریم که خدای عز و جل نیز ما را با ایشان یکجا جمع نیارد و یزید
و شوی داشتی بهزیمت شدن را و ایذون کویند بیرون از این کتاب محمد بن جریر که یزید آن روز که

پیش از خویش حرب کرد سخت و خلقی بسیار بکشت پس فراز صف شامیان شد و مسلمه را آواز داد گفت
چگونه سپاه را کشتن بیرون آی و حرب کن تا مردم و لشکر را از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت
چه پسندید اندرین که یزید همی گوید اسمعیل بن عباس گفت این یزید بن مهلب است نیارد زمینه عراق گفت راست گویی
ولیکن او را بیم دروغ همی خواند عار بوذ چراکه بیرون نشوم عباس گفت راست گویی ولیکن او را بیم دروغ
همی خواند عار بوذ اکر اکنون بیرون نشوم عباس گفت راستست ولیکن مرا اینجا عار نیست تا برکستوانش
و مرکدام که خواهی بکن مسلمه خاموش شد پس مردی بنزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبیب را
کشتند یزید گفت مرا از پس حبیب زندگانی بچه کار است والله که من همیشه زندگانی دشمن داشتمی از پس هزیمت و اکنون
دشمن تر همی دارم پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید خود بیرون رفت و حربی کرد سخت که هرگز کس چنان
حرب ندیده بوذ و بر هیچ کروهی از گروه شامیان بنگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد و خلقی بی اندازه را بکشت پس
ابو رؤبة المرجی فراز رسید بنزدیک یزید او را گفت ایها الامیر از اینجا بواسط باز رو و آنجا فرود آی و کرداکرد خویش کند.
کن تا مدد بصریان بتو آیذ و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها بیایند و آنجا حرب کن یزید گفت زشت رای زدی
که مرگ بنزدیک من آسانتر از زندگانی بذل پس گفت من بتو همی ترسم گفت چرا گفت این کوهها آهنین نه
بینی که روی بتو نهاده اند گفت مرا از اینها چه باک است کوهها آهن اگر باشند و من دور شوذ و تو پشتی رو اگر
حرب خواهی کردن و یزید بن مهلب بر اسبی خنگ نشسته بوذ پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی
جست چون نزدیک مسلمه رسید اسبش را به تیر بزدند و بیفتاذ و اسبی دیگر خواست که برنشیند سپاه شام
گرد وی اندر آمدند و یزید را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی را و محمد بن حرب ایذون گویند
که هذیل بن عباس الکلبی یزید بن مهلب را دید که چنان حرب همی کرد و بانگ کرد مردمان شام را گفت
این یزید مهلب است والله که او را ور ا بکشم یا کیست که مرا مدد دهد و با من بیرون آید و مرا کفایت کند جماعتی
بیرون شدند و حمله بردند و حرب سخت شد و گردی برخاست و موایره شد و هر دو گروه بر یکدیگر افتادند و حربی کردند
سخت و چون گرد بنشست یزید بن مهلب را یافتند کشته و هذیل افتاده بنفس باز پسین و چندان حرکت بوذ که سخن
توانستی گفت و او را گفتند که او را کشت اشارت کرد بخویشتن گفت او را کشت و بذو اشارت کرد و گفت
من او را کشتم و مسلمه بهذیل بن عباس بر گذشت و او هم بپهلوی یزید افتاذه بوذ گفت هیچ شک نکنم که یزید را این
کشته است و مردی از موالی بنی قره نامش عثمان بن باسر یزید بن مهلب را سر آورد چون پیش مسلمه رسید و نجات
مسلمه باز نشناخت الحواری بن زیاد العبکی گفت ایها الامیر بفرمای تا آن اسب بنهند و آنگاه جامه اندر پیچند چنان
کردند بشناخت بدست خالد بن ولید بن عقبه نزدیک یزید فرستاذ و آن روز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بوذ و حرب

می کرد و از کشتن آکاهی نداشت چون خبر داذند او را از کشتن یزید برفت و روی بواسط نهاذ و از کروه یزید
سیصد تن اسیر شده بوذند مسلمه ایشان را بمحمد بن عمرو فرستاذ بکوفه و همه ایشان را بزندان کرد پس نامه یزید
عبدالملک آمد که همه را کردن بزن و عریان بن الهیثم صاحب شرط بوذ او را بفرموذ که بیست بیست و سی سی
بیرون همی بر و کردن همی زن و عریان بن الهیثم همچنان کرد پس مقدار سی تن از بنی تمیم برخاستند و گفتند ما
کردیم که شما یزید بن مهلب را بکشتند و ظفر یافتند و جزای ما بر شما نه کشتن است عریان کس فرستاذ و او را از این سخن
همیمان آگاه کرد محمد بفرموذ تا کردنهاشان بزنند و از کشتن همه بر داشتند نامه مسلمه فراز رسید که اسیران را
همه دست باز دارید پس چون خبر هزیمت یزید بواسط رسید معونة بن یزید بن مهلب چون بشنید این اسیران را
بیرون آورد و همه را کردن بزد و از ایشان یکی عدی بوذ بن ارطاة الفزاری و پسرش محمد بن عدی و مالک بن
عبدالملک بن مسمع و عبدالله بن عروة البصری و عبدالله بن دینار و ابوالقسم بن مسلم پس ایشان را چون بخواست
کشتن معونه را گفتند نه بینیم که تو ما را بکشی مگر بذوت کشته است و کشتن ما ترا هیچ سوذ ندارذ معونه از آن سخن
ایشان نیندیشید و همه را بفرموذ کشتن پس معونة بن یزید از واسط بر داشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب
نیز بیامد و معونه آن خزینه و مال که پدرش بذو دست باز داشته بوذ همه با خویشتن ببصره آورد و معونه
همی خواست که مهتری بر قوم خویش را بگیرد مردمان گرد آمدند و گفتند مهتر ما ست مفضل که هم بسال و هم
بخرد از تو بزرگتر است و مفضل را بر خویشتن بزرگ کردند و مهتر کردند و کشتیها راست کردند و عزم رفتن
کردند که بکرمان شوند مردی بوذ وداع بن حمید الازدی را گفتند و یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بوذ
و این شهریست از ناحیت هندوستان و او را گفت من بحرب این دشمن همی شوم و با ایشان بر آمیزم
از دو کار یکی را بر آید ظفر با ایشان را بوذ یا مرا اگر ظفر مرا بوذ ترا گرامی کنم و از گونه دیگر بوذ تو بقندابیل همی باش
تا اهل بیت من بر تو آیند و تو ایشان را آنجا بدار و تو ایشان را بدار آنجا با خویشتن باز تا بجاهای رسانند و من ترا بدان بگزیدم
از همه جرم خویش باید که ظن من براست کنی و با او عهد و میثاق بکرد و سوگند داذش پس چون خبر
بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمدند مدرک بن ضب الکلبی را و مالک بن لاحول التمیمی را با گروهی از
سپاه بطلب ایشان فرستاذ چون آگاهی بذیشان رسید بکشتیها اندر نشستند با زنان و فرزندان
و خواسته و سلاح و بساحل کرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل نهاذند و چون آنجا برسیدند وداع بن
حمید بفرموذ تا درهای شهر استوار کردند و ایشان را بشهر اندر نهشتند و سپاه شام فراز رسیدند و حرب
کردند میان شامیان و اهل مهلب و مفضل را بکشتند و نعمان بن ابرهیم بن مالک الاشتر با او بوذ
و محمد بن اسحق بن محمد بن الاشعث را و پسر صول بن ملک دهستان را اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند

و با ایشان مالک بن ابرهیم بن مالک الاشتر بوذ و آن روز که هلاک بن احور التمیمی با آن مهلب حرب کرد و صفها
برکشیذند و مردوکروه نوار حرب شذند مایمن و داع بن حمید الازدی بیرون آمذه بوذ بر میمنه و عبد الملک بن
هلال بر میسره و مردماز قبیله ازد بوذند و بنهان کس بهلال احور فرستاذند و زنها رخواستند بس چون
حرب اندر پیوست و داع بن عبد الملک مرد و بزینهار هلال شذند چون مروان بن مهلب چنان دیذ خواست
که سوی زنان و حرم شوذ مفضل گفت کجا خواهی شذن گفت بنه دیک آن سرم شیذ کار اندر شوم و همه
را بکشم تا این ناسزایان بر ایشان دست نیابند گفت و همه خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی گفت والله
من بدیشان بتر می ترسم که از مردمان مفضل مروان از آنکه همی خواست کردن از آن باز داشت و آل آل
مهلب بحرب بایستاذند و حربی کردند سخت و خلقی را از ایشان بکشتند و باخر همی ایشان نیز را بکشتند
بس مسلمه گفت راسو کند شت که زنان و فرزندان ایشانرا بفروشم چنانک بنده و پرستار فروشند جراح
بن عبد الله الحکم برخاست و گفت من بخرم تا سوکند ایشان تو راست شوذ و بصد هزار درم ایشانرا
بخرید بس جراح را گفت بیاور مال مرکاه که خواهی بدهم انگاه چنین نگفت و همه را دست باز داشت
و بانت فطنه چون خبر کشتن یزید بن مهلب شنید قصیده گفت سخت نیکو بمرثیه بس چون مسلمه از حرب یزید
بپرداخت یزید بن عبد الملک او را ولایت بصره داذ و کوفه و خراسان و کوفه را بمحمد بن عمرو بن الولید بن عقبه بن ابی
معیط داذ و این بمه ماه رمضان السنه کنشدی بس یزید بن عبد الملک بسعید بن عمرو الحرشی ولایت ماوراء النهر داذ
از آنجا را با سمرقند و فرغانه و مصعب النهرانی را از قتیبه و آذربایجان داذ و سعید برفت و رود بلخ بکذاشت و بخارا شذ
و آنجا فرود آمذ و روزی چند درنگ کرد بس بسمرقند شذ و از آنجا بحرب ملک فرغانه شذ بر حصار او فرود آمذ
ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار درم و بنجاه غلام و بنجاه کنیزک از او بستذ و بیرون آمذ
و دشت بدست وی اندر نهاذ و باز گشت چون شب اندر آمذ و بشتی ی از مسلمانان بخفتند صلح ملک فرغانه
بغزو ذ تا بنجاه هزار مرد از لشکر او اندر میان لشکر مسلمانان افتاذند و خلقی را بکشتند بس مسلمانان برنشستند
مکان لان نهاذند و حربی کردند سخت و خدای تعالی مسلمانانرا ظفر داذ و خدیو ملک فرغانه با هزار مرد
کشته شذ و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند بس یزید عبد الملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای
او عبد الرحمن بن سلیمان الکلابی را بفرستاذ و بس عبد الرحمن را عزل کرد و ولایت عراق او را داذ
و دیگر باره سعید را بماوراء النهر فرستاذ بس عبد الرحمن را از عراق باز کردانید و بسر عم خویش را داذ
و عبد الملک بن بشر بن مروان از میان بذرش داشت برون کار عبد الملک بن مروان و این عبد الملک بن
بشیر بن مروان بوذ بلخ بس دیگر باره معزول شذ و یزید بجای او مسلمة بن اسلم بن زرعه الکلابی را بفرستاذ

مسلمه

مسلمه برفت و بمرو فرود آمذ و آنجا سی بوذ و هیچ غزو نکرد و اما سب النهرانی برفت با خلقی بسیار از مردمان شام و
حری و بزمین ارمنیه اندر شذ و خبر بخزر رسید متقادسی هزار مرد کرد آمذند بجایی که انجام الحجاره گویند و
یکدیگر فرا رفتند و حرب کردند و از مسلمانان خلقی بسیار کشته شذند و خزریان بلشکر آمذند و یزید اندوه
شذ سخت و مت النهرانی را ملامت کرد و بس جراح بن عبد الله الحکمی را بحرب خزریان فرستاذ و سپاه بزرگ
بذو داذ و ایشانرا بیاراست بالات و سلاح و بفرستاذ و ایشان برفتند خبر جراح بن عبد الله
بن الحکمی از مین ارمینیه بحرب و جراح برفت چون ببلاد ارمنیه رسید بخس خزریان رسیذ از پیش او
بگریختند و بسار رستاق باب الابواب رفتند و جراح لشکر براند بردعه شذ و آنجا روزی چند بوذ تا یارانش بیاسودند
بس از آنجا برفت و رود کر بکذاشت و روی بباب الابواب نهاذ و هم چنان همی رفت تا بدره رسیذ که آنرا
رود باره خوانند بدو فرسنگی باب الابواب بس جراح آنجا فرود آمذ و کس فرستاذ بملکان جبال تا همه برو
کرد آمذند بس مردی از یاران جراح منادی فرمود اندر لشکر که امیر آنجا درنگ خواهد کردن سه روز ایذون کنید
که توسه و علف مرجه بباید بر دارند و جراح برفت و روی بباب الابواب نهاذ و چون آنجا رسید کس را نیافت
انجر زمان و مسلمانان اندر رفتند و از در دیگر بیرون آمذند و جراح لشکر فرود آورد نزدیک چشمه از آب حماد
بدو نیم فرسنگی باب الابواب چون روز بوذ مردی را بخواند و سه هزار مرد بذو داذ و گفت برو و بزمین
جدا شوند و مرجه یابید غارت کنید و هر که با تو حرب کند بکش و ایذون کن که بیش از آنک آفتاب بر آید نزدیک
من باز آمذه باشی و مردی دیگر را بخواند و ده هزار مرد بذو داذ و گفت بزمین دی شوید و بدارسی و بدرو
و آنچه بذین پیوسته است و مرجه یابی غارت کن و جراح برفت تا باقی آن سپاه که داشت و از ایشان
بیست هزار مرد بوذند و بمروان فرود آمذند بس شش فرسنگ از باب الابواب چون روز بوذ این دو
سرهنگ باز آمذه بوذند با ده هزار گاو و گوسفند و سه هزار نفر بنده و برده و خبر بیارحک شذ بسر خاقان
ملک خزر که جراح بمروان فرود آمذ با بیست و بنج هزار مرد از عرب و کشتن و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت
و بارحک یاران خویش را گرد کرد و برفت با چهل هزار مرد و بامداد شهروان بوذ و مرد و لشکر فراز حرب نشستند
و جراح سپاه را گفت که مردمان شما را هیچ بناهی نیست که بذان گریزند و بشت بذو کنند جز از خدای عز و جل
و همی دانید که هر که از شما کشته شوذ بهشت شوذ و هر که ظفر یابذ غنیمت برد و نام نیکو بس بهم بر آمیختند
و حربی کردند سخت و کرد برخاست و خزریان بشت بداذند و هزیمت شذند و مسلمانان پی ایشان
برگرفتند و خلقی را بی اندازه بکشتند از خزریان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و جراح بدر شهری
فرود آمذ که آنرا حصین خوانند و مردمان شهر کسی بیرون فرستاذند و از جراح زینهار خواستند و جراح

هکذا صح

بشهری اندر شد که انرا بعوی گویند و شش روز آنجا بوذ و با ایشان صلح کرد از پس انک حرب کرده و ایشان صلح
خواستند و او اجابت کرد و بروستا شدند و بدیهی فرود شدند آوزه که نامش حسامینه است و پس از
برخوبشد و بحصنی اندر شد از حصنهای خزران که انرا بلنجر گویند و مردمان بلنجر فزون از سیصد گردون
کرده بوذند و یکدیگر بسته و گرد اگرد حصار بنهاذند تا حصنها را نگاه دارد پس مردی از یاران جراح
شمشیر برکشید و آواز داد که ای مسلمانان کیست از مسلمانان که خویشتن را بخدای دهد عز و جل مسلمانان
اجابت کردند گفت شما بر پی من بیایید مقدار صد مرد با او برفتند و روی بدان گردونها نهاذند و تیر باران
از سر باز روی بدیشان نهاذند چون نزدیک گردونها رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاذ و رسن
را ببرید و گردونها اندر بستن ایستاذند یک از پس یکدیگر هم چنین همی آمد تا لشکرگاه مسلمانان و حرب
سخت شد و مسلمانان آن حصن بستدند بشمشیر و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و بسمرقند شد و بلنجر
بدست مسلمانان آمد با خواستها بی اندازه و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان آمدند و زن و
فرزندان ملک بلنجر برمزید کردند بهاشان بصد هزار درم رسید جراح ایشان را بمال خویش بخرید و مهتر بلنجر باز فرستاد
و کشته بود که او را بدو حاجت بود مگر مکافاتی کند پس کس فرستاذ بدین مهتر بلنجر و او را ز پنهان داد و
و بجایگاه خویش باز آورد و زن و فرزند و خواستها بدو باز داد از اندک و بسیار و خود برفت
از زمین بلنجر و بر حصنی فرود آمد و در انجا آن روز چهل هزار مرد بوذند چون سپاه مسلمانان بدیدند
بترسیدند و زینهار خواستند و جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته از ایشان بستد و عزم کرد
که بسمرقند رود و بدین اندر بود که نامه مهتر بلنجر فراز رسید و گفت ای امیر من همی خواهم که بجای تو نیکویی
کنم بدان کردار نیکی که تو با من کردی و مکافات این باز کنم که تو زن و فرزند مرا باز دادی و بدان خلق
بی اندازه گرد آمدند از خزریان و ملکان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه برخوانی انجا درنگ مکن
تا باز پس نیایی چون نامه او بجراح رسید بفرمود تا منادی و بانگ کرد برفت و مسلمانان را باز آورد و بروستای
فرود آورد شان که شکی گویند و زمستان فراز رسید از عراق مردمان از بصره و کوفه بکله عبدالملک بن بشیر
رفتند یزید او را عزل کرد و بجای او عمر بن یزید بن هبیره را بامیری عراقین کوفه و بصره فرستاذ و مردمان
گردن نهاذند و گفتند سمعا و طاعة و جراح مقیم بود بزمین شکی و چشم همی داشت که مدد آید از شام چون
زمستان بگذرد پس خبر آمد که یزید بن عبدالملک بمرد و پادشاهی یزید چهار سال بود و شب آدینه بمرد
چهار روز مانده از ماه شعبان بر سال صد و پنج و آن روز چهل و یک ساله بود و هشام بن عبدالملک از پس او بخلیفتی
بنشست **خبر خلیفتی هشام بن عبد الملک** و چون هشام بن عبدالملک بخلیفتی بنشست و جراح بن عبدالله

را بولایت ارمنیه بداشت و وعده کرد او را که مدد فرستدش بحرب خزران عمر بن یزید بن هبیره را معزول کرد
از عراق بجای او خالد بن عبدالله القشیری را بفرستاذ و بفرموذش که برادر خویش را اسد بن عبدالله
را بامیری خراسان فرستد و عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند خالد
بعراق آمد و ببصره فرود آمد و عمر را بگرفت و گونه گونه عذاب کرد و مال بستد و بصریان بسلطان آمدند زیرا
که او با ایشان بسیار نیکویی کرده بود پس عمر بن یزید زندانبانرا بسیار چیز داد و حیلت کرد و در زندان
بسر راه زد و بگریخت خالد بن عبدالله از آن آگاه شد و مالک بن منذر بن حارث العبدی را از پس او
بفرستاذ مالک برفت و او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبدالملک آگاه شد از کشتن عمر ماتمه شد سخت
و بر خالد نگاه کرد و مالک المنذر را اشخاص کرد و چون اندر پیش او شد بفرموذ تا گردنش فرو کوفتند و بینیش
بشکستند و بزندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد پس هشام نامه نوشت بجراح بن عبدالله و او آن روز
مقیم بود بشکی و فرموذ حرب کردن با خزریان و وعده کرد مدد فرستاذن جراح از شکی برفت و بحصین
بن دعه باز آمد و از انجا به ملقان اندر شد و بشهر ورثان رفت و از انجا باردبیل آمد و انجا درنگ کرد و لشکرها
همی فرستاذ بموقان و جیلان و باردبیل مسلمانان بوذند آن روز فزون از سه هزار مرد و جراح انجا همی
فرود آمد و لشکرها همی فرستاذ و کشتن و غارت همی کرد و برده همی آورد ملک خزر بخاقان کس فرستاذ بهمه اصناف
کافران و ایشانرا بحرب مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان ایشانرا بپسر خویش داد و بفرموذش
تا با آذربایجان آید بحرب جراح و با او جنگ پسر خاقان برفت و با سیصد هزار مرد خزری و دیگر کافران برجع نهرس
فرود آمدند پس از انجا برفت و بورثان آمد و زنانرا بگرفت و مردانرا بکشت و از انجا برفت و روی بجراح نهاد
آن روز و یاران جراح پراکنده بوذند اندر شهرهای آذربایجان و خزریان دست بکشتن بردند و هر کرا
از مسلمانان می یافتند همی کشتند **خبر جراح بن عبدالله با اهل خزر و خزشان** پس جراح برفت با سپاه
و بجای فرود آمد که انرا سبلان گویند و با جراح یک مرد از آذربایجان بود مردانشاه نام او را گفت ایها الامیر لشکر
تو اندکیست و دشمن تو بسیار دشت و نه واجب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بصحرا رود و حرب کنند
اینک کوه سبلان نزدیک تو است انجا رو و زیر آن کوه فرود آی و کوه را از پس پشت کن و صبر کن تا مدد شام
بتو رسد پس حرب با ایشان کن جراح گفت میهابت ای مردانشاه زنان شما از پس ما حدیث کنند و گویند که من
بد دل شدم از حرب کردن با دشمن خدای عز و جل پس جراح برفت و بدهی فرود آمد که انرا شهرداران خوانند
و سراپرده خویش انجا بزد و خزران فراز رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر بیکدیگر
فراز رسیدند مردانشاه سوی جراح رفت و گفت نه شما اندر دین خویش همی گویید که مخالف اسلام بوذ

وانگاه شهادت آرد و شمشیر زند در روی مشرکان، پس اگر کشته شود او بهشتی شود. جراح گفت بلی
چنین است ای مردان شاه، و اندرین هیچ شک نیست. مردان شاه مسلمان شد و غسل آورد و روی بکافران نهاد
و حرب همی کرد تا کشته شد. و حرب سخت شد میان هر دو گروه و خزریان چیره شدند و مسلمانان می چیره شدند
بگریختند و غلامی از آن جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان باز ایستید و پیش صف اندر آمدند و حرب همی کردند
و جراح بتن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و خزریان شمشیر اندر نهادند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند
و کس از ایشان نرست مگر مقدار صد مرد که بگریختند. و خزریان مالها بسیار غنیمت کردند و آنگاه که جراح را
بکشتند و سرش ببریدند و زنان و فرزندان را غارت کردند و اسیر گرفتند و از آن مرتبیان گروهی با شام
آمدند و هشام بن عبد الملک آگاه شد و بگریست سخت. و مسلمانان زاری کردند و بگریستند. پس خزریان
باردبیل فرود آمدند و شهر را بحصار گرفتند و مردمان اردبیل یکچندی صبر کردند. و چون حصار برایشان
سخت شد و کس بفریاد ایشان نرسید و شهر بدادند و خزریان اندر آمدند و مردمان مبارز را همه بکشتند و زنان
و کودکان را اسیر کردند و خواستها برداشتند و اندر روستاها پراکنده شدند و مسلمانی را که می یافتند میکشتند
و فسق و فجور همی کردند با حرمهای مسلمانان. پس هشام بن عبد الملک با وزیران مشورت کرد که کرا فرستد
بحرب خزریان. همه یک سخن شدند که جز سعید بن عمرو الحرشی را نشاید. خبر فرستادن هشام بن عبد الملک
سعید بن عمرو الحرشی را بحرب خزریان. و این سعید بن عمرو بشهر منبج نشستی. هشام نامه نوشت
بنزد او و او را بخواند و گفت بدان که جراح و مسلمانان را با در بایجان کاری بزرگ افتاد. باید که دفتر را بسازی
و مسلمانان را با خویشتن ببری چندانکه باید و کینه جراح بکشی. و هشام بسبب سعید را بدست خویش درم
هزار مرد را بگزید و از مردمان مرد کارزاری و همه را روزی بداد و گسیل کرد شان با سعید. و سعید را صد
هزار درم بداد و برفت و روی بادربایجان نهاد. و چون بشهر ادرن رسید گروهی از یاران جراح پیش او
آمدند کوفته و خسته و آنچ بجراح و مسلمانان رسیده بود او را آگاه کردند و سعید بگریست و ایشان را
یاری کرد بمال و سلاح و با خویشتن ببرد و از شهر اوزن برداشت و به اخلاط آمد و اندر آنجا گروهی کافران
بودند روزی چند آنجا درنگ کرد تا بگشاد و مردمانرا بکشت و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد
پس از اخلاط برداشت و قلعها یک یک می گشاد که پیش همی آمد تا ببروع رسید و ببروع شاد شدند. پس
حرشی خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و گفت یا معشر المسلمین با یکدیگر مواسا کنید هر که از شما توانگرند
درویشانرا چیزی دهید که امروز نه روز گرد کردنست و دست بخدای زنید و او را یاری خواهید تا نصرت
یابید. و حرشی از بروع برداشت و بسلتان فرود آمد و مردی روستایی بیامد و او را گفت صلح الله الامیر

من مردی ام محنت رسیده و سخن من بشنو. بدانک باز خنک خاقان چون جراح را بکشت طرخون خود بدین روستا
فرستاد و او یاران خویش را اندر دیه‌ها پراکند و او دختران مرا برگرفت و برهنه کرد که اکنون اندر دهی فرود
آمده است بدین روستا. اما اندر این روستا آمده و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو و بامداد و شبانگاه مست بود
کس نبوده است از یاران خویش تا مگر خدای عز و جل او را گرفتار کند. من آن دختران خویش باز یابم. حرشی چون
این سخن بشنید غمگین شد و یکی از خویشان وی نامش عبد الملک بن مسلم العقیلی را بخواند و گروهی از یاران
خویش بدو داد و ایشان برفتند و بدان دیه شدند و ناگاه بدان خانه اندر افتادند و طرخان را یافتند مست
خفته و آن دختران آن مرد بر بالین او نشسته. شمشیر اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و سرش ببریدند
و آن دختران آن مرد را با پدر باز دادند. پس شمشیر در نهادند هر مردی را که اندر آن دیه یافتند بکشتند
و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک حرشی شدند و او را آگاه کردند. و این نخستین فتحی بود حرشی را. پس حرشی را
خبر آمد که باد جنک خاقان مردمانرا از حصار و زنان بگرفتست و بدرش فرود آمدست با سپاهی بزرگ. حرشی
مردی را بخواند از مردمان بلیدان نامش بزدل و این بزدل از ملک زادگان فارس بود و مرد اندر بود و زبان
خزری نیک دانستی و او را خداوند اسب ابلق دانستندی. حرشی او را گفت ای بزدل تو مردی مسلمانی و تو
این که خویشتن بخدای بخشی و مسلمانی و بروی بشارستان و زنان ایشانرا بگویی که من بیاری شما آمدم
تا حصار بندهید تا من برسم بدر شارستان و زنان نهاد چون روز شد گروهی خزریان نزدیک او شدند و از
حال بپرسیدند. گفت من رسول حرشی ام بر مردمان و زنان تا ایشانرا آگاه کنم که حرشی آمد. گفتند حرشی کجاست
گفت بیلقان. گفتند اگر خواهی کشتن دست باز داریم پیاده مردمان و زنانرا بگو که از عرب هیچ کس نیامد
بیاری شما تا حصار بدهند. پذیرفت گفت چنین کنم و لیکن شما اسب ابلق من ببستید مرا بدان شناسند
اسب مرا باز دهند و بنزدیک شارستان و زنان رفت و آواز داد بانگ بلند که ای مردمان مرا شناسید
گفتند نزدک سلطانی خداوند اسب ابلق. گفت راست می گویید نزد. یاد شما را که سعید بن عمرو الحرشی آمد
بیاری شما با لشکری بزرگ و اینک بیلقانست حصار بکار دارید که مرا بکشتند هم این دم بدرود باشید
چون مردمان و زنان این بشنودند تکبیر کردند و بنشاط بایستادند و خزریان شمشیر مزدک در نهادند
و او را بکشتند. خبر بحرشی رسید. بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند تا دود بهوا رفت. مردمان
و زنان بدانستند که او همی آید. چون خزران دود بدیدند از دوز زنان برفتند و بدست بلاشجان شدند
و از آنجا بحصار باجروان آمدند و حرشی برفت و بدروزنان فرود آمد و او را بسیار علف آوردند و طعام و دو هزار
مرد از ایشان با او بپیوستند و از آنجا بطلب خزران رفتند. خزریان بگریختند از پیش او و بناحیت اردبیل

شده بودند وجرّاح برفت و ماحروان فرود آمد بس مردی همی آمد سوار بر خنکی نشسته و جامها سفید پوشیده
وجرّاح بر حصار ماحروان نشسته بود سلام کرد جرّاح پاسخ داد و گفت تو کهای گفت من بندهام از بندگان خدای
عزوجل ولیکن ترا ای امیر جهاد و غنیمت حاجت نیست جرّاح گفت چگونه گفت اینک گروهی از خزریان فرود
آمده اند ده هزار مرد و با ایشان پنج هزار مرد اند از مسلمانان اسیر شده اند و فرود آمده اند بفلان جایگاه اگر
قصد ایشان کنی وقت اکنونست این بگفت و برفت و جرّاح منادی کرد که برنشینید بجهاد و غنیمت
روید و بنگرید که با من هیچ کس نیاید که سلاح تمام ندارد و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت
و مردی بود نامش ابرهیم بن عاصم العقیلی او را از پیش بجاسوسی فرستاد تا خبری بیارد و این ابرهیم
زبان خزری نیک دانستی برفت و جامه خزریان بپوشید و بلشکر همی گشت بس طرخان کنیزکی
از آن جرّاح باسیری برده بود و در خیمه برده بود و همی خواست که با او کاری کند نا شایست کنیزک همی
گریست و همی گفت یا رب مرا کسی نیست جز تو و همی بینی که ما اندر چه ایم و وعده تو راستست این آواز بگوش
پسر عاصم آمد همی خواست که اندر افتد و طرخان را بکشد بس ترسید که کشته شود و جرّاح را دریابد و نزدیک
جرّاح باز آمد و او را آگاه کرد جرّاح بگریست و برنشست و باخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان همه
خفته بودند چون جرّاح ایشان را بدان حال بدید یاران را چهار گروه کرد و بچهار سوی ایشان بداشت پس
تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و آواز بدان اسیران شد دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند
و آن خزریان را پاک بکشتند و ایشان ده هزار بودند پیش که آفتاب بر آمد همه کشته شده بودند مگر گروهی
اندک مایه گریختند و به پسر خاقان شدند و او را خبر دادند و جرّاح چندان غنیمت یافت که اندازه اش
نبود و آن اسیران همه رها شدند و جرّاح با ماحروان باز آمد و هنوز متمکن نشده بود که خداوند اسب خنگ
فراز رسید گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته گفت علیک السلام ای مرد کجایی که من ترا طلب
فرمودیم که تو مردی ناصحی و دلالت کنی و برنیکی گفت ایها الامیر این صلت بنزدیک تو همی بود تا استوا نت
بود ولیکن امیر را حاجت هست بغنیمت دیگر جرّاح گفت کجاست گفت اینک لشکری از خزریان همی آیند
و خواسته مسلمانان و حرم جرّاح با ایشانست و بشهرهای خویش همی باز شوند متمکن فرود آمده اند اگر آهنگ
ایشان خواهی کرد اکنون وقتست این بگفت و برفت جرّاح یاران خویش را گرد کرد و برو روی و تمکین نهاد
چون نزدیک فراز رسید لشکری را دید از خزریان افزون از بیست هزار مرد و با ایشان بسیاری از اسیران
و زنان و فرزندان مسلمانان بودند جرّاح تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند بر ایشان و شمشیر
در نهادند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان رها کردند و زنان و کنیزکان جرّاح اندر
میان ایشان بودند جرّاح ایشان را برداشت و بنواخت و جیز بخشید و بگریست سخت پس با ماحروان باز آمد با
غنیمت بسیار و خبر بخاقان رسید چنان برو رشک شد پس اندر ایستاد و یاران خویش را گرد کرد و حرب جرّاح
را بساخت خبر بجرّاح آمد کس فرستاد بر زیان و بیلقان و بردعه و همه شهرهای ارمنیه و بهر شهری مردمان را گرد کرد
و لشکری بزرگ فراهم آورد پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و گفت السلام علیک ایها الامیر جرّاح گفت علیک السلام و رحمة الله
ما هذا تو مردی پیر که ای پرنا از آنک بر ما چندین بار راه نمودی و غنیمت و شهادت و ترا نزدیک من چندین صلت
گرد آمده است جرّاح استان گفت آن بنزدیک امیر همی باشد تا آنگاه که بکار آید ولیکن رای آمد امیر بجهاد و غنیمت
در فروگرفتن پسر خاقان جرّاح گفت سخت آرزومندم بدین خداوند اسب خنگ اینک پسر خاقان همی آید
با لشکری بزرگ و روی بحرب نهاده نزدیک تو و با او چهار هزار مرد همه اسیران مسلمانان اند اگر آهنگ ایشان
داری وقت اکنونست بگفت و برفت جرّاح منادی فرمود کردن لشکر عرب را دیدند مرد خنگ برجست
و یاران خویش را تعبیه کرد و جرّاح نیز یاران خویش را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب اندر پیوستند
و میان هر دو گروه و خزریان حرب کردند هر چه سخت تر و مسلمانان را باز پس شکستند چون جرّاح آن حال
دید خود از سر برگرفت و مردمان را تحریض همی داد و بر حرب تحریض کرد مسلمانان روی باز پس کردند و خزریان را
بشکستند و هزیمت افتادشان سخت زشت و بجهان اندر پراکندند و جرّاح با ماحروان باز آمد پس خداوند
اسب خنگ فراز رسید و جرّاح را گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته برخیز و برنشین و لشکر
را بفرمای تا برنشینند که مرد خنگ پسر خاقان دشمن خدای اینک همی آید با همه یاران که بر اکنده بودند فراهم آمده
و روی بتو نهادند ولیکن مترس و کار ایشان بزرگ مدار که خدای عزوجل ترا نصرت دهد این بگفت و برفت
و جرّاح منادی فرمود که هیچ کس مباد اندر لشکر نزد و بزرگ الا که برنشیند و مرکب را بساز دو جرّاح گروهی
از ثقات از غنیمت دست باز داشت ماحروان و خود برفت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردمان شام و جزیره
دیگر مردمان و بدور رغان شد مرد خنگ را صد هزار مرد با نجا بود چون سپاه مسلمانان را بدید سپاه خویش
را تعبیه کردند جرّاح نیز سپاه تعبیه کرد و برابر ایشان بایستاد پس ای مردمان هیچ کس از شما که داند که
خاقان کجاست گفتند اینک ایستاده است آنجا که آن سرست جرّاح گفت آن سر چیست گفتند سر جراح
بن عبدالله جرّاح را چشم پر آب شد و گفت انا لله وانا الیه راجعون نیکی نیست اندرین زندگانی پس از او
پس حمله بردند و مسلمانان نیز حمله بردند جرّاح بخاقان رسید و او را یک ضربت زد پهنای و اندر کردندش
از اسب و بر زمین افتاد و خزریان از ایشان فرو ریختند و گرد وی اندر آمدند و او را برهانیدند و حرب سخت
شد میان دو گروه و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند پس کافران بهزیمت بشدند و مسلمانان بغنیمت

بیافتند چندانک اندازه اش نبود و از کافران کشته شدند و جرشی آن همه گرد کرد و برفت و با جروان باز شد و پنج یک از غنیمت بیرون کرد و بهشام فرستاد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد و مردی هزار و هشتصد ماه بر سید و جرشی از پس ترکان برداشت و همی شد تا بشروان و زمین آنجا و آنجا بایستاد و چشم همی داشت فرمان هشام بن عبد الملک را

خبر ولایت مسلمه بارمینیه

پس هشام بن عبد الملک نامه نبشت بسعید بن عمرو الجرشی که آن ولایت که تو داری بمسلمه دادم چون او بتو رسد کار بدو سپار و تو نزدیک من آی چون نامه بجرشی رسید گفت فرمان بردارم و هم آنجا که بود بایستاد و حرب نکرد و چشم همی داشت که مسلمه بیاید تا کار بدو بسپارد پس مسلمه بیامد از زمین شروان استعاض کرده جرشی بیامد چون نزدیک مسلمه اندر شد او را گفت ای سعید نامه من بتو نیامد که مکن که حرب نکنی با خزران تا من آیم چرا خویشتن اندر افکندی و مسلمانان را بمخاطره کردی جرشی گفت ایها الامیر نامه تو آنگاه بمن آمد که خدای خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان دست داده بود و اگر نامه تو پیشتر آمدی من از فرمان تو بگذشتمی مسلمه گفت دروغ همی گویی که تو دوست داشتی که مردم گویند جرشی چندین کس را بکشت جرشی گفت من این نخواستم و تدبیر آن بود که من کردم و امید داشتم که چنین است مسلمه خشم گرفت و او را دشنام داد پس بفرمود تا مشتی چند بر گردنش زدند و سرش بشکستند و بزندان بردعه باز داشتند که خبر بهشام بن عبد الملک شد تا بنه کشت سخت و نامه نبشت بمسلمه و او را گفت اما بعد بمن رسید آن خطاها که تو کردی که سعید بن عمرو الحرشی را دشنام دادی و بر او استخفاف کردی و حقش بگزاردی و سرش بشکستی و باز داشتی و من دانم که تو از چه کردی این کردی بدان نعمت که خدای عز و جل او را داد اکنون اگر پشیمان شوی و گناه خویش را تدارک کنی و عذر خواستن از او و اکرام کردن او را و نواختن و دلش خوش کردن با من از تو عفو کنم و توبه بپذیرم و اگر نکنی بدانک خادمی چگونه بود بنزدیک من هم چنانی چون این نامه بمسلمه رسید پشیمان شد بدانچ کرده بود با جرشی و نامه هشام بدو فرستاد و عذر خواست و اندوه نمود و بدان وعده کرد و او را بخشنود کردن و او و رسولان هشام بزندان شدند و جرشی را بیرون آوردند مسلمه او را نواخت و خلعت افکند و صلت داد او را و عشیرت او را و اقطاعشان بداد تا امروز آن اقطاع معروفست پس مسلمه لشکر براند و بدر قلعه فرود آمد بزمین شروان و آن مردمان را بطاعت خواند فرمان نکردند تا با ایشان حرب کرد و دست نیافت پس فرود ایستاد از حرب و ایشان را بحصار همی داشت تا همه طعامشان بر شد پس از مسلمه زنهار خواستند نپذیرفتند و ندانستند که شرط چگونه باید کردن و در قلعه بگشادند و فرود آمدند و همه هزار مرد بودند کارزاری مسلمه نهصد و نه مرد را بکشت و یک تن را رها کرد زنده و دست باز داشت و هر که اندران قلعه بود همه را بکشت پس بفرمود تا حصار ویران کردند و با زمین هموار کردند و مسلمه

برفت و روی بباب الابواب نهاد و بهر شهری که بگذشت مردمان آن شهر با او صلح همی کردند و ملک شان با سپاه بنزدیک او همی آمدند تا همه ملکان جبال با او گرد آمدند و خراج بدو گزاردند و با او بشهر باب الابواب آمدند و اندران قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بودند از خاقان ایشان را آنجا رها کرده بودند مسلمه ایشان را نیازرد و اندر گذشت و تحصین شدند و آن در حصار نمودند انجا هیچ کس را نیافت پس برفت و بلنجر شد و انجا هر کس نیافت و خبر بخاقان شد لشکر را گرد کرد و مسلمه بلشکر و بدربند شد و از انجا بسمرقند شد و کس را نیافت و روی بخاقان نهاد و لشکرهای کافران روی بمسلمه نهادند چندانک کس شمار ایشان ندانست چون مسلمه آگاه شد یاران خویش را فرمود تا آتش بر کردند و خیمها فرو گذاشتند هم چنان زده و خود برفتند و بشهر باب الابواب باز آمدند مارحک و خزریان روی بدو نهادند خلقی بی اندازه و چون مسلمه ایشان را بدید ملکان جبال گرد کرد و گفت چه بینید اندر کار این دشمن که قصد ما را اندر پیش این لشکر کن و بدیشان باز هل اگر ما را بکشند بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت کردند از مشورت بر جست و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان جبال اندر پیش کرد و خاقان چون روی مسلمه بدید روی بطرخان و مبارزان کرد و گفت بدانید که تا آن را بر بستد مرکز باز نکردند مگر امروز روی بدو نهند اگر توانند که آن را بستانند یا بشکنید ظفر یابند پس طرخون بیرون آمد با خیل بزرگ و روی بمسلمانان نهاد مروان بن محمد اسب را بانگ زد و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان بدرود باد فرس فداء شما باد یک ساعت صبر کنید و سخن کم گویید که بسیار گفتن اندر حرب از بد دلی است و نگویند تا شمشیر بزنند جز روی خدای را پس مردم سپاه نماز شدند و حرب اندر گرفتند بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره سلیمان بن هشام و عباس بن الولید در قلب بود و هذیل روز بحجاج و مردم لشکر فرا یکدیگر رفتند و حرب شد و روز با خر آمد و از مردم روی خلقی کشته شدند و پس یکی از خزریان پیش مسلمه گفت مروان بخوانید چون بیامد گفت یا عبد الملک آن گردون بینی که دیبا بر افکنده است گفت بینم گفت آن گردون خاقانست و او بر انجا نشسته است مروان گفت من این کار را کفایت کنم یکی از مسلمانان گفت ایها الامیر شتاب نباید کردن که خاقان اندران گردون نشسته است و مبارزان بسیار گرد او اندر آمده اند تدبیر آنست که یکی را از مبارزان ساید کرد و خیلی بزرگ بدو داد تا بر خاقان روند مسلمه صواب دید آن و ثلث الهرانی را بخواند و هزار مبارز بدو داد و گفت اگر امروز بدان گردون خاقان رسی ترا بسیار نیکویی کنم ثلب برفت و حمله کرد با آن هزار مرد و حربی بکرد سخت و بدان گردون رسید و شمشیری بزد و دو بپای تنه را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بکریخت و مسلمانان بجمله حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه چندان غنیمت یافت که اندازه پدید نبود پنج یک از آن بیرون کرد و دیگر بمسلمانان بخشید پس لشکر برداشت و بباب الابواب باز آمد

واندر قلعه هزار خانه بوذ از خزریان مسلمه ایشانرا بحصار کرفت و روزی چند آنجا بوذ چیزی نتوانست کردن و همی خواست
که بازکردذ پس مردی بنزدیک او آمذ از آن خزرها و کفت اصلح الله الامیر اکر من این قلعه را بتو بسپارم خواسته
وزن و فرزند من بازدهی مسلمه کفت دهم کفت هم اکنون صد سر کاو و کوسفند بمن ده تا من قلعه را بتو دهم مسلمه
بفرموذ تا بداذندش برفت تا آن چشمه آب که انوشروان بن قباد در شروان آورده بوذ ایشان آن آب را بدان قلعه باندرون برده بوذند
مسلمانانرا کفت این جایکاه بکنید بکندند و تا آب رسیدند پس کفت این کاوان و کوسفندان بکشید بکشتند و خون
ایشان با آب همی رفت چون دانست که آن حوض بحوضها ایشان رسید بفرموذ تا آب را باز بستند و برو ذ افکندند
چون روز بوذ خزریان حوضها خویش پرخون دیذند و یک شب برنیامد که آن حوضها ایشان همه کرم کرفت و تشنکی
ایشانرا اندریافت پس آن مرد بر مسلمه آمذ و کفت ایها الامیر ایشان تباه شذند از تشنکی اکنون تو لختی فراز
ایستی تا بکریزند و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب درآمذ خزریان در بکشاذند و بیرون آمدند و بکریختند
و مسلمانان اندر قلعه رفتند پس مسلمه بفرموذ تا آن حوضها پاک کردند و شادستان بچهار قسمت کرد یکی مشقیانرا
داذ و یکی قسطنطینیانرا داذ و یکی حمصیان را داذ و یکی مردم شام را داذ و مردمان حرب را امروز بذیشان باز
خوانند پس مسلمه مردی را بخواند از یاران خویش نامش فدید بن الاسود التغلبی و ولایت باب الابواب بذو
داذ و فرموذ تا بدر چهار شهرستان بازخانها سازند و غله و سلاح را و کشکها را بازآباذان کنند و دری آهنین بر نهند
پس مسلمه مردمی را که بنشاندند اندران شهرستان روزی بداذ و اجری فرموذ چندانک بایست پس مروان بن
محمد را خلیفت کرد و خوذ بشام بازرفت بنزدیک هشام و خزریان آکه شذند از بازکشتن مسلمه بشام و همه
بشهرها خویش بازآمذند و خبر بمروان آمذ مردمانرا کرد کرد و فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و بزمین بلنجر شذ و از انجا
برداشت و بزمین خزر اندر شذ و کشتن کرد و چهارپایان براند و بشادرست (?) باز آمذ مسلمانانرا کرد کرد و این
بامستان سرد بوذ و این غزو را غزو الطین نام کردند پس کار دزار کل از پس یاران که آمذ اندرین سال غزو بوذند که
مروان فرموذ که ده اسبان ببرند از بسیاری باران و کل که اندر دم اسبان همی کرفت چون وقت بهار بوذ
هشام بن عبدالملک مروانرا معزول کرد و سعید بن عمر الحرشی را بجای او بفرستاذ و سعید بیامذ بباب الابواب
بنشست و دست بغزو کردن برد و بهیچ کونه نیاسوذ پس سعید آب سیاه اندر چشم آمذ و بهر دو چشم نابینا شذ
و نامه نبشت بهشام بن عبدالملک و او را از حال خوذ آکاه کرد هشام کس فرستاذ و او را بازخواند و مروانرا
بجای او فرستاذ و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمینیه شذ و بجایی فروذ آمذ که آنرا کال
کویند چهل فرسنگ بردع و بیست فرسنگی تفلیس و دست بکشید بحرب تا ملکان ارمینیه همه بطاعت
آمذند پس مشت رفت و یک یک از آن قلعها همی کشاذ تا همه بلاد ارمینیه بکشاذ پس نامه نبشت بدان سپاه

که بباب الابواب بوذند و فرموذشان که بنزدیک او آیند پس مروان منادی و بانک کرد و سپاه بر کرفت و بدو
اندر شذ که آنرا باب اللان کویند همی کشت و همی سوخت تا بسمندر رسیذ و آن شهریست از شهرهای خزر و لشکر
اندر رسیذ از شهر باب الابواب مردی نامش اسید السلمی و سپاه مروان صد و پنجاه هزار تمام شذ و برفت تا
ان همه سپاه اندر تعبیه و نیکو همی شذ تا بشهرستان شذ آنک ملک خزر آنجا بوذی و خاقان از پیش او بکریخت
و مروان همه جبال بکرفت و از آن خزران اندر کذشت و ایشانرا پس پشت خویش کرد و بدر صقلات فروذ
آمذ و بر صفها کافران غارت همی کرد و همی کشت تا بیست هزار خانه ویران کرد و بدو ذ صقلاب فروذ آمذ
پس خبر یافت که خاقان مردی را نامش هزارخان با چهار هزار مرد بحرب او فرستاذست مروان سرهنکی
پدرون کرد و چهل هزار مرد بذو داذ و بذان راه فرستاذ که شنیده بوذ که هزارخان همی آمذست و خوذ از پس او
برفت و هر دو سپاه بیکدیکر رسیذند و حرب کردند و هزار طرخانرا بکشتند و خلقی را از سپاه هش اسیر کردند
و غنیمت بسیار یافتند و مروان هم از انجا بازکشت که فروذ آمذه بوذ و این خبر بخاقان رسیذ جزع کرد و کروکان (?)
بنهاذ و کس فرستاذ بمروان و کفت اکنون بنهایت مراد رسیذی چه خواهی تا آن کنم مروان کفت از خواهم که
مسلمان شوی و اکرنه بکشمت و این پادشاهی بکیرم و بکسی دیکر دهم رسول سه روز مهلت خواست چندانک
پیغام بازبرد و رسول بازکشت و خاقانرا این سخن بکفت خاقان کفت کسی بنزدیک من فرست تا شرایط
اسلام مرا بکوید مروان نوح بن السایب را از بنی اسد و عبدالرحمن الحولانی را انجا فرستاذ و این مرد برفتند و کلمه
بر و عرضه کردند خاقان کفت مرا حلال کنید حولانی اسدی را کفت من جلادم منم که حلال کنم تا مسلمان شوذ انکاه
کویم این هر دو حرامست اسدی کفت من حلال خدای حرام نکنم و نه حرام خدای را حلال کنم و اکر تو مسلمان شوی
چون مردار و کوشت خوک و می و هر چیزی که بحلال کشتن خدای آنرا حلال نکرده بر تو حرام باشد پس خاقان مسلمان
شذ و مروان او را بشهر خویش بداشت و هدیها او بپذیرفت و بازکشت و بباب الابواب باز آمذ و نامه نبشت بهشام
و او را آکاه کرد و بیان فتح و پنج یک غنیمت را بفرستاذ و مروان بذان زمستان بجایی بنشست که آنرا کسال خوانند
چون زمستان بکذشت عزم کرد که بزمین سریر اندر شود برفت و اندر رود بکذاشت و بشهری که آنرا شک
خوانند و آن قلعه بوذ استوار و محکم و یک ماه بر در آن بماند و چیزی نتوانست کردن پس بفرموذ تا از پس قلعه
آن عمودها بزمین فرو بردند و دو جهار (?) برسیم بردند و بیستد یکی از پس دیکری چون پانصد چهار هزار مرد بر سر قلعه
بکشاذند و مروان با دیکران از این روی قلعه بر شذند و شمشیر اندر نهاذند و مبارزانرا همه بدست بکرفتند
پس مروان بدر قلعه بنشست و یک یک را از آن مردمان همی آوردند و کردن همی زدند تا همه را بکشتند و زنان
و فرزندان و خواستها بر یاران ببخشید و فرموذ تا آن روی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند پس

بحصنی دیگر که آنرا حصن غومیک گویند و بر درش فرود آمد و حرب کرد سخت و ظفر یافت و حصن ویران کرد و خبر بهتر سرز شد
و یکی بحصن از پیش مروان بگریخت شد استوار. پس مروان سوگند خورد که از در قلعه بر نخیزم تا اندر نشوم یا بمیرم و مردمانرا
بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه و یک سال در تنگی داشت. اینجا چون درماند هیچ حیلت نداشت برخاست و سر و تن بشست
و مرگ را بپا راست. پس جامه طباخ خویش اندر پوشید و عمامه شوخگن بسر اندر بست پس نامه نبشت از خویشتن که
بسم الله الرحمن الرحیم. من مروان بن محمد الی صاحب سرز. اما بعد بدانک من سوگند خورده ام که باز نگردم تا
اندرین قلعه نیایم و یک نگیندن از در نکنم باید که سوگند من راست کنی و عهد و پیمان کنی تا اندر آیم و بیرون آیم. پس چون
میان خویش اندر بست و نامه برداشت و بدر قلعه رفت پنهان و بفرستاد و بار خواست و اندر شد و پیش ملک
بایستاد و نامه بداد ملک و نامه را ترجمان داد برخواند و ملک را بگفت. ملک گفت دست او بگیرید و اندر همه قلعه
بگردانید که بدینجا اندر نتوانند آمد. دست مروان بگرفتند و گرد قلعه بگردانیدند و مروان نگاه همی کرد
پس جایی دید که اندر قلعه توانست شدن از آن جایگاه چشم بکرد و پس روی بدان مردمان کرد و گفت
مرا نان دهید تا بخورم که گرسنه ام و ترسم که مروان برود و من بدو نرسم و گرده نان بدو دادند لختی گوشت آ
و او را از قلعه بیرون کردند. مروان بجایگاه خویش باز آمد و نامه نبشت بهتر سرز اما بعد الحمد لله من
مروان بن محمدم و همه راهها بدانستم و امید دارم که دیگر باره ببینم. چون نامه مروان بدو رسید بترسید و بشد
و صلح کرد و اجابت کرد با نصد غلام و پانصد کنیزک و ده هزار دینار و پانصد من طعام که بمدینه الباب برند
و مروان این همه بستد و برفت و بدر حصنی فرود آمد نامش حمزین و مردمان آنجا آراسته بودند و مروان با
ایشان حرب کرد سخت و مسلمانان بعضی بکشتند. پس مروان گفت این مردمان هر که از شما بدین قلعه اندر
شود او را هزار درم یا دینار بدهم و کنیزکی گرانمایه که اندر قلعه است. مردی برجست از تنوخ و گفت اصلح الله
الامیر من بروم. پس این تنوخی برفت و بجایی که کاریز ساخته بودند حیلت کرد و بدانجا بشد و مردمان
قلعه دست بازداشتند. پس مروان این تنوخی را هزار دینار بداد و گفت کنیزکی بگزین چنانک خواهی. تنوخی
برجست و کنیزکی بگزید سخت نیکو و دستش بگرفت و از قلعه بزیر همی آمد و کنیزک برجست و تنوخی را بر اندر گرفت
سخت و خویشتن را با او از سر قلعه بینداخت هر دو بزمین آمدند و لخت لخت شدند و مروان یافته شد و هر که اندر
قلعه بودند گردنهاشان بزد. پس مروان بن محمد بایستاد و یک یک قلعه همی گشاد تا همه قلعه بلاد بگشاد و سرز
و طبرستان و سندان و آنچ بدین ماند و جایها بستده بود همه بگشاد و بازگشت و بباب الابواب باز آمد و آن زمستان
آنجا ببود. چون بهار ببود کس فرستاد و همه ملکان جبال را پیش خواند همه اجابت کردند و بیامدند مگر
اویس بن سعادکی بگریخت با گروهی از یاران و عاصی شد و مروان برفت و بدین قلعه فرود آمد اندر میان

همه دست بکشتن کرد و غارت کردن. چون یک سال برآمد اویس از حصار بگریخت با گروهی از یاران و مروان
آگاهی نداشت. پس اویس بر قلاعی بگذشت شبانان و یاران را گفت گوسفندی بستانید ازین غلام ایشان
گوسفندی بستدند. اویس بیرون آمد و جامه بیرون کرد و بنشست و یارانش پراگندند و هر یکی از ایشان بکاری
مشغول شدند و بعضی شبانی گوسفندان همی کردند و بعضی ستوران نگاه همی داشتند. پس این غلام
شبان برفت و کمان برداشت و تیری و از پس درختی بیستاد و اویس را تیری بزد و بکشت و یاران او بترسیدند
و همه بگریختند. غلام باز دیه آمد و برادرش را بگفت. برادر برفت و بمدینه الباب شد و اسید را بگفت
و اسید بیامد و سر اویس برداشت و بدست برادرش داد و بسوی مروان فرستاد. پس برادر اسید بیامد و گفت
بشارت که سر اویس آوردم. مروان را عجب آمد و گفت ما چنان همی پنداشتیم که خداوند این سر اندر قلعه است
و بفرمود تا سر اویس بر چوبی کردند و برابر قلعه بداشتند تا مردمان قلعه بدیدند. زینهار خواستند ایشانرا زینهار داد و بدهقان
جایگاه ایشانرا دست بازداشت و ده هزار مرد طعام وظیفه کرد که هر سالی بمدینه الباب دهند. پس مروان
برفت و بزمین آذربایجان شد و با مردمان موقان و گیلان حرب کرد و خلقی بی اندازه از ایشان بکشت و زنان
از ده هزار برده بیاورد و بر مسلمانان بخشید. پس برفت و ببرذعه فرود آمد همه آذربایجان و بلاد ارمینیه
صافی شد و کس نماند که او را مخالف کردی و همه بطاعت آمدند.

خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بخراسان

خالد بن عبد الله القسری امیر عراق بود و عراقین بود از دست هشام و هشام نامه نوشت و فرمود که
برادر خویش را اسد بن عبد الله را بخراسان فرست و او را حریص کن بکارزار ترکان. خالد هم چنان کرد
و اسد بن عبد الله برفت و سپاهی بسیار با خویشتن ببرد و بخراسان شد و رود بلخ بگذاشت و بسمرقند
شد و حرب کرد و بازگشت شکسته و باز دیگر سال بشد هم چنین کرد و دیگر سال بشد و چیزی نتوانست کردن
و خلقی از مسلمانان هلاک شدند. پس گروهی از ترکان خویش را بخواند چون نصر السیار الکنانی و عبد الرحمن
ابن نعیم الغامدی و سورة بن الحر الدارمی و حسین بن ابی درهم العبسی و ایشانرا گفت یا عبد الله که می آمد مگر
از شماست که نصیحت همی نکنید. پس ایشانرا برهنه کرد و بتازیانه بزد و ریش شان بسترد و بند برکرد و ایشانرا
بعراق فرستاد نزدیک برادرش خالد و این خبر بهشام بن عبد الملک رسید سخت ناخوش شد و اسد را
عزل کرد از خراسان و بجای او مردی را بفرستاد نام او اشرس بن عبد الله السلمی. اشرس بیامد و بخارا شد
و آنجا آن روز فزون از صد هزار مرد بود از ترک گرد آمده. اشرس با ایشان حرب کرد و از مسلمانان فزون
از هزار مرد کشته شدند بیشتر از بنی تمیم و با آخر ترکان هزیمت شدند و با سمرقند همی شدند و اشرس
ببلخ باز آمد و خبر بهشام شد اشرس را نیز معزول کرد و ولایت خراسان جنید بن عبد الله را داد و جنید بخراسان

آمذ و روذ بلخ بکذاشت و فرو ذآمذ و بغزهو ذ تا عمود ما ساختند و برو ذ بکذ شت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید ملک
ترک برفت با صد و هشتاذ هزار مرد بر و ذ بلخ آمذ و چند از آن سو شذه بوذ و هر دو لشکر فراز یکدیکر شدند و حرب
کردند سخت و مردی از مسلمانان نامش واصل بن عمرو حمله برد با سپاه و روی بخاقان نهاذ و او را یک ضربت
بزذ بر میان و خوذ از سرش بینداخت خاقان بجست و روی بهزیمت نهاذ و سپاهش همچنین و مسلمانان شمشیر
اندر نهاذند و مقدمه هزار مرد بکشتند و اصل بن عمرو شعری کفت و خویشتن را بستوذ و کفت اکر نه خدای بوذی
و شمشیر من و حمله بردن من زنان بنی تمیم همه را اسیر کردندی بس جنید بر و یاران آمذ و آن زمستان
آنجا ببوذ بس لشکر برکرفت و اندر آن سوی روذ شذ و هشام بن عبد الملک کس فرستاذ بخالد قسری و او را
فرموذ تا نصر بن سیار و عبد الله بن نعیم و سوره بن ابی الحر الدارمی را و حسین بن ابراهیم را دست باز داریذ
و بمدد جنید فرستید خالد هم چنان کرد و ایشان نزد جنید آمذند بس جنید سوره بن ابی الحر را لوی ببست
و ده هزار مرد بذو داذ و او را بسمرقند فرستاذ و عماره بن حریم را با سپاهی بطخارستان و حرب کردند و همه کوره
نهاذند و او را بطاعت آمذند و از ایشان مالهای بزرک ستذند و بنزدیک جنید باز آمذند و سوره اندر سمرقند
شذ و خبر بخاقان رسید تا بنجاه هزار مرد روی بذو نهاذ و آکاهی بجنید رسید و روی سوی یاران کرد و اندیشه
مشورت خواست اندر رفتن سار بن سوره بسمرقند نصر بن سیار کفت نباید شذ که سوره بسمرقند است و آن
جای است استوار و کس اندر وی راه نیابد جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان شذ کس
فرستاذ بکش و نخشب از راه بیابان شتابان شذند براه دیکر شذ از سوی کوه و لختی برفته بوذ و آکاهی
نداشت تا ترکان کرد وی اندر آمذند بی بیم و هر دو سپاه با یکدیکر بر آویختند و حربی کردند هر چه سخت
و ترکان شکسته شذند و مسلمانان غنیمت یافتند بسیار و خبر بخاقان رسید سپاه از هر سوی بر خویشتن
کرد کرد و جنید با بیست و هشت هزار مرد روی بخاقان نهاذ و کس بسمرقند فرستاذ و کفت سوره را بکوی
که سپاه را بیرون آر که من اینک بیرون آمذم سوره بیرون آمذ با بیست هزار مرد از یاران خویش و مردمان
سمرقند و خاقان سپاه خویش را فرموذ که دست از جنید بدارید و روی بسوره نهید و حرب سخت شذ میان
سوره و ترکان و جنید هیچ آکاهی نداشت بس سوره با یارانش شکسته شذند و ترکان شمشیر اندر نهاذند
و همه را بکشتند و کس نرست از ایشان و مردی بیامذ از مردمان سمرقند بسوی جنید و حال یاران بکفت
جنید چون این بشنید کفت انا لله و انا الیه راجعون ملک سوره و یارانش بکریستند و زاری کردند بس جنید
کس فرستاذ و بمرو و طخارستان و شهرهای خراسان و ایشان را خبر کرد و ایشان را چهل و سه هزار مرد بوذ نداشتها
بردی سپه دار یاران خویش نام او حارث بن شریح داذ و او را بحرب خاقان فرستاذ و خاقان آن روز بدو سمرقند

فرو داذه بوذ و آن مردمان بحصار اندر کرفته بوذند و کار بر ایشان تنک شذه بوذ و عزم کرده بوذند که حصار
بدهند تا مسلمانان فراز رسیدند و خاقان چون آن بدید لشکر تعبیه کرد و مسلمانان حرب را بپای استاذند
و هر دو سپاه فراز یکدیکر شذند و حرب اندر کرفتند و از هر دو روی خلق کشته شذ و پنج هزار مرد از
ترکان و خاقان بهزیمت شذ و مسلمانان غنیمت یافتند بسیار و خبر بجنید رسید بشارت ستان سمرقند
آمذ و آن خواستها بر داشت و قسمت کرد میان مسلمانان و پنج یک از وی بیرون کرد و بهشام فرستاذ بس جنید
نصر را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت بس بمرو باز آمذ و آنجا بیمار شذ و بعلت استسقا بمرد و مردی
از یارانش نام او حارث بن شریح بجست و خراسان بغلبه بکرفت و مرو الروذ و باب الابواب و بیشتر
و شهرهای خراسان بدست او آمذ و خراجها ستذن کرفت و بیاران می بخشید و خلقی بسیار با او کرد
آمذند از عیاران و خبر بهشام رسید و مردی را بخواند نامش عاصم بن عبد الله الهلالی و ولایت خراسان
او را داذ و او بیامذ و با حارث بن شریح بر نیامذ هشام او را باز کرد و خراسان اسد بن عبد الله القشیری
را داذ اسد بیامذ و بمرو الروذ آمذ و لشکرها فرستاذن کرفت بحرب حارث بن شریح چون دانست
که لشکر بسیار آمذ یاران خویش را کرد کرد و بنزدیک خاقان شذ بترکستان و خاقان او را بشهری فرود
آورد نامش فاریاب و او را ظهیر او کرد و اسد از مرو برفت و روی بحارث نهاذ چون ببلخ آمذ بمرد و هشام
نصر بن سیار را بخراسان فرستاذ تا چاچ و فرغانه بکشاید نصر دست بغزو کردن برد و هر شهری که بکشاذ
خراجش سبک کردی و مردمان بذو مایل شذند و او را دوست کرفتند بس خالد بن عبد الله القسری بر
هشام ولایت عراقین را بپسرش داذ یزید بن خالد را و دست بستم کرد بر مردمان عراق و خواستهای ایشان
بستذ و نامهای ایشان بکله بیش هشام بی نوشت و مردم بکله شذند بس هشام یوسف بن عمرو الثقفی
را ولایت عراقین داذ و فرموذش تا یزید را بکیرذ و غل کند و او عدل کند و مطالبت مال از و بستاند بهمگان

خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراقین

بس یوسف بن عمرو بعراق آمذ و بکوفه فرود آمذ و
کارداران بشهرها بفرستاذ و یزید بن خالد را استحصار کرد از بصره و مرجه داشت بستذ بس یزید او را کفت
شتاب بکشتن من کمرا خواسته بسیار بنزدیک مردمان بوذیعت نهاذه ام نامهاشان همه باز ستانم و بتو دهم کفت آن مردمان
کیند کفت آن ودیعتها بر ایشان نهاذی نامهاشان همه باز ستانم و بتو دهم کفت زید بن علی بن الحسین و داود بن علی
ابی طالب عبد الله بن عباس و ابرهیم بن سعید بن عبد الرحمن بن عوف و ایوب بن مسلم بن عبد الله المروزی و این مردمان
آن روز بشام بوذند نزدیک هشام یوسف نامه نوشت بهشام و او را آکاه کرد از این خبر هشام کس فرستاذ و ایشان را
بخواند و نامه یوسف بن عمرو بر ایشان عرضه کرد و ایشان منکر شذند و کفتند او را بنزدیک ما هیچ چیز نیست مکر این

بدان خواست تا غذایش لختی بکمتر کند بهانه را هشام گفت من شما را بنزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر و شما را با یزید بن خالد
گرد آورد و نامه بنبشت بیوسف و گفت این مردمان که یزید بن خالد بر ایشان دعوی کرد پیش تو فرستادم خود
بنزدیک تو آیند ایشان را با یزید بن خالد گرد کن اگر مقر آیند بنزدیک من شان فرست و اگر منکر شوند از یزید حجت
خواه اگر ندارد ایشان را سوگند ده روز آدینه اندر رکعت جامع که یزید را نزدیک ایشان هیچ ودیعت نیست اندک
و بسیار اگر سوگند بخورند دست از ایشان باز دار پس آن مردمان بعراق آمدند و بنزدیک یوسف بن عمر
اندر شدند ایشان را بنواخت و زید بن علی را پیش بنواخت و یزید بن خالد را حاضر کرد یزید گفت مرا با این
هیچ ودیعت نیست و مرا با ایشان هیچ دعوی نیست یوسف بن عمر خشم گرفت یزید را گفت هشام بن
عبد الملک را افسوس کنی و بدو من نیز او را بزندان فرستاد و عذاب همی کرد تا بمرد و یوسف آن مردمان را بسیار
نیکویی کرد و زید بن علی و محمد بن عمر بکوفه بنشاندند و آن دیگران برفتند

خبر کشتن زید بن علی بن الحسین ابن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم

پس شاعیان آمدند و گرد شدند بکوفه بنزدیک زید بن علی و او را بندا
داشتند که بر هشام بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت او کنید و گفتند امید داریم که منصور و مظفر باشی
بر بنی امیه که هلاک ایشان نزدیک است و یوسف بن عمر از زید همی ترسید که خروج کند پس کس فرستاد و
گفت باید که از این شهر بیرون شوی جواب کرد که من بیمارم و اینک همی روم یوسف روزی چند خاموش
شد پس دیگر بار کس فرستاد و او را شتاب کرد برفتن و تهدید کرد و سخنان درشت گفت زید دانست که
چون یوسف لجاج همی کند برفتن چاره نیافت عزم درست کرد که بمدینه شود چاره نیافت و یوسف بن
عمر مردی را از یاران خویش بدو فرستاد تا او را بتعجیل ببرد و زید بن علی بتعجیل بشد و مرد یوسف بن عمر
بازگشت و شاعیان از پس زید بن علی برفتند و گفتند کجا همی شوی یا ابن رسول الله که ترا اینجا یک صد هزار مرد نصرت
کنند و شمشیر زنند از برای تو و بسیار سخن بگفتند تا او اجابت کرد که با ایشان باز گردد و بکوفه رود و محمد بن عمر بن
علی روی بدو نهاد و گفت سوگند دهم بر خدای عز و جل یا ابن رسول الله که برخیزی و بنزدیک مردمان خود روی
بمدینه و سخن این مردمان بپذیری که بر تو همی ترسم که این مردمان با تو وفا نکنند و همان کنند با تو که با حسین بن
علی کردند زید بسخن او ننگریست و بکوفه باز آمد و بخانه بصره بن الحذیفه العبسی فرود آمد و شاعیان آنجا شدند و نزد
او همی آمدند و او را بر ملا و هدیها همی آوردند پس زنی بنزدیک زید بن علی آمد از بنی ازد نامش هند بن صلت و بسوی او
هدیه داشت و زنی نیکوروی بود چون زید بن علی او را بدید با او سخن گفت و نصیحت کردش که شدن سخن بود و او را گفت
تو کیستی گفت من زنی ام آزاد زید گفت ترا شوی هست گفت نه یا ابن رسول الله زید گفت تو خویشتن بزنی بمن
دهی گفت نه و الله که اندر جای تو رغبت هست اگر من شوی خواستمی کردن زید گفت چه چیز ترا باز دارد از زن گفت

پیری زید گفت برکت باد اتی بنزدیک من نخستین و پیری بسندیدم گفت جعلت فداک من خویشتن را بهتر دانم
بسالها که بر سر من گذشته است و هرگز من شوی نکنم و بدو بدل نگزینم و لیکن مرا دختری هست از من نیکوتر اگر خواهی
بتو دهم زید گفت خواهم اگر چون تو است زن گفت جعلت فداک آن یکی را و بسندیدش که او چون من بودی بلکه
او را نیکوتر آفرید تا زنده و پاینده تر است از من زید بخندید گفت ترا فصاحت و زبان آوری داده اند دختر
چگونه است زن گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من بحجاز آمده ام و او بکوفه با یکدیگر نزدیکیم اندر فصاحت
زید گفت من پسندیدم و وعده کرد با آن زن و گروهی از شاعیان گرد کرد و آن دختر بزنی کرد و بخانه آورد
و از وی دختری آورد و روزی چند بزیست و بمرد و زید بن علی بر یک جای درنگ نکردی از بیم آنکه تا یوسف بن
عمر آگاه نشود بر او زیان بودی و یک چند بر گروه خویش بودی و شاعیان اندر میان همی آمدند و بیعت
همی کردند تا او بر کتاب خدای و سنت رسول و جهاد کردن با ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان
و خبر دادن محرومان را و غنیمت را اندر میان مسلمانان راست و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان
ایشان و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمر را هیچ آگاهی نداشت پس زید بن علی بدست
بنی سالم آمد و اندر سرای معونه بن زید بن الحارث فرود آمد و یک سال آنجا بود تا کار محکم کرد و یوسف
البارقی بنزدیک بن عمر آمد و او را آگاه کرد از این حال یوسف گفت چگونه دانستی تو این خبر گفت مرا این
خبر درست شد و زید را همانجا بسر و خلق بی اندازه او را بیعت کردند و او را وعده بیرون آمدن کردند
یوسف تافته شد و نامه بنبشت بحکم بن الصلت بکوفه و او عامل بود از دست یوسف و او را حذر نمود از
زید بن علی حکم بن الصلت کس فرستاد و ورا همه را فرو گرفت پس گروهی از ایشان با نامهایی را دیدند که همی گذشت
آواز دادند و او را بخواندند او سوی ایشان آمد او را گفتند از کجایی گفت از بلاد شام گفت کجا خواهی رفتن
گفت هیچ جای بجستند چیزی نیافتند مگر یکی عصایی داشت از ایشان بستدند و از پهلو بپهلو همی کردند
پس لختی موم یافتند بر جای از آن عصا نهاده موم را بر کندند سوراخی پدید آمد و اندر آن سوراخ نامه
تنگ نوشته دیدند و مرد را بگرفتند و بنزدیک یوسف بن عمر بردند و قصه او را بگفتند یوسف نامه را بستد
و برخواند و اندر نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب الی اهل
الموصل و سایر البلاد الجزیره السلام علیک اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و رزقکم و الیه مصیرکم
از آن خدای بترسید ای بندگان خدای که شما را بیافرید و روزی تان داد و کار تان بدست اوست و باز
گشتن بدو و بدانید که خدای که شما را بیافرید سوگند یاد همی کند اندر سورة والعصر که مردمان زیان کارند مگر آنکه
مؤمن شدند و کار نیک کردند و یکدیگر وصیت کردند بحق شناسی و شکیبایی و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بخواند اهل کتاب را و دعوت کرد چنانک خدای عز و جل فرمود: یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا
وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله، همی گوید ای جهودان
و ترسایان بیایید بسوی سخنی که میان ما و شما یکیست، و آن انست که جز خدای نپرستیم و هیچ چیز با او
انباز نکنیم. و شما دانید که اندر چه حالتید اندر فتنه اندر دین و بلاد و اندر بخش خونها شما و [illegible]
و من شما را دعوت کنم بکتاب خدای عز و جل خوانم و بسنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و نگاه داشتن
ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان اگر حق با اهل بیت رسول خدای بشناسند بنزدیک من شتابند.
ای بندگان خدای عز و جل بپرهیزید از آنک خدای عز و جل عذاب فرستد بر شما هم چنانک بر امتان
دیگر فرستاد که از شما بودند از عاصیان و بحق باز آیید، و خداوندش نگاه دارید و ایشان را یاد باشید
تا از رستگاران باشید والسلام. چون یوسف این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند
و کس فرستاد بحکم بن الصلت و بفرمودش که طلب زید بن علی کن و سرهنگی را بفرستاد نامش عباس
بزید تا طلب او کند. پس گروهی از آن مردمان که به بیعت زید اندر بودند بر او آمدند و گفتند چه گویی اندر
حق ابوبکر و عمر. گفت از خدای بترسید و اندر ایشان جز نیکو مگویید که من جز نیکویی نگویم و از پدران
خویش و از هیچ کس نشنیدم که ایشان را بجز نیکویی گفتند. ایشان گفتند که ما پنداریم که بنی امیه نیز بر
شما ستم نکردند. زید گفت این نه یکسانست که بنی امیه جدم را بکشتند و غارت کردند مدینه سه شبانروز
و سنگ و آتش بخانه خدای انداختند و ابوبکر و عمر از این هیچ نکردند. ایشان خشم گرفتند و گفتند برادرزاده
تو جعفر بن محمد از تو بدین کار اولیتر و او را فرو گذاشتند و بمدینه شدند نزد ابوجعفر صادق و بنزدیک او اندر
شدند و سلام کردند و گفتند یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کردیم زید بن علی و او را بپرسیدیم از ابوبکر
و عمر او گفت من ایشان را بجز نیکویی نگویم. جعفر گفت همچنین است و من نیز ایشان را بجز نیکویی نگویم و از
خدای بترسید و اگر عم مرا بیعت کردید وفا کنید و قیام کنید بحقیقت که او بدین کار حق‌تر است از من. پس
از آن بکوفه باز آمدند و بنزدیک زید بن علی شدند و از وی عذر خواستند و دیگر باره بیعت خواستند کردن
زید ایشان را بانگ بر زد و گفت مرا بیعت شما حاجت نیست. ایشان بیرون رفتند و همی گفتند رفضوا زیدا
زید را رافضی شدند و فرو گذاشتند و کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد شب چهارشنبه
نخستین روز از صفر. یوسف بن عمر و سید حکم را آگاه کرد حکم بمزگت جامع آمد و مهتران کوفه جمع کرد
و حرب را تدبیر کردند. زید با منصور چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست مرد بود. گفت ای سبحان الله
این مردمان کجا آمدندی با پنجاه هزار مرد نام نبشتم و اکنون این مایه مردم همی بینم. و گفتند یا ابن رسول الله

مردمان بمزگت جامع گرد آمده‌اند و یوسف در مزگت بسته است تا کس بیرون نیاید. زید گفت لاحول
ولا قوة الا بالله. چه مقدار اند اندر مزگت جامع و دیگر کجا اند. ایشان خجل شدند و عذر کردند. پس روز دیگر
یوسف بن عمر از شهر بیرون آمد با مهتران و پیران و سران لشکر و بر سر تلی بایستادند بنزدیک کوفه و لشکر
بفرمود که بحرب فراز شوند. و هر دو لشکر بیکدیگر بر آمیختند و کارزار کردند یک ساعت. پس عمر بن عبدالعزیز
که صاحب شرط کوفه بود با گروه ایشان حمله کرد و از ایشان بسی بکشت. و عمر بن عبدالعزیز را یک ضربت بزد
و بکشت. پس زید بن علی بدست صیادان اندر گروهی را یافت فزون از هشتصد مرد حمله برد بر ایشان
و گروهی را بکشت و دیگران هزیمت شدند. پس بکناسه آمد لشکری دید بزرگ با سلاح تمام چون ایشان را
بدید سر برهنه کرد و حمله کرد بر ایشان و همه را بیکدیگر بشکست. و یوسف یکی از آن سرهنگان بحرب
او بفرستاد و با زید علی کمتر از سیصد مرد بود و هر که پیش زید آمدی زید او را بشکستی و هزیمت کردی
و بانگ کردی که ای مردمان شما بیعت کرده‌اید و من بر شما عهد گرفتم بیرون آیید و یاری کنید یا اهل الکوفه
قل جاء الحق وزهق الباطل. و مردمان کوفه که با او بیعت کرده بودند آواز او همی شنودند و از خانه بیرون
نیامدند. زید گفت ما حلکم قد فعلتموها، بیعت کنند که نشکنیم اکنون نکردند کار خویش ای کوفیان والله
که از شما نه نیکوست که با جد من حسین بن علی هم چنین کردید. خدای داور شما باد. و حرب پیوسته شد
میان هر دو گروه و یوسف بن عمر آواز داد که هر که سری آرد هزار درم او را دهم و هر که اسیری آرد هم چندین
و شامیان حریص گشتند بر آوردن سر و هر اسیری که بیاوردندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی. و زید بن
علی با گروهی از یک سو جنگ همی کرد و پسرش یحیی بن زید از دیگر سوی و یارانش هیچ از وی نشدند. زید
چون این بدید روی بترنجیه کرد و گفت ای نصر ترسم که کوفیان با من هم چنان کنند که با جدم کردند
حسین بن علی. نصر گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم و حمله بریم
تا بنزدیک جامع رسیم. پس آواز دهیم بدان مردمان که اندر آنجا اندر باشند که بیرون آیند. زید بن علی حمله برد
و اندک اندک همی شد تا بمزگت جامع رسید. پس حمله دیگر باره بکرد و شامیان را از در مسجد بدان سو کرد و
بیامد و بر در مسجد بایستاد و آواز داد و گفت یا اهل الکوفه بیرون آیید بعز و از درویشی بتوانگری و از پی راه
هدی و بدان اندک دین و دنیا در آن است. زید بن علی آنک را بیعت کرده‌اند بازبیرون آیند. آن مردمان که در
مسجد بودند قصد کردند که در بشکنند و بیرون آیند. زید بن علی گفت یاری کنید ای مردمان. و شامیان بر بام
مسجد بودند و بیامدند و دست سنگ و تیر بر ایشان فراز داشتند و حرب سخت شد بر در مسجد و نصر بن
خزیمه را بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمر آوردند. زید بن علی یاران خویش را گرد کرد و حمله کرد

بر شامیان و ایشانرا بر داشتند و لختی باز پس بردند و از یاران زید معنا ذتن کشته شدند و دیگران که مانده خسته شدند و زید بن علی پای بفشرد و تیر انداز شامیان پیش اندر آمدند و تیرباران کردند سخت و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید آمد و بسرش اندر شد و زید اندر اسب افتاد و او را بر داشتند و بسرای مردی بردند از ساعنان و پسرش یحیی بگریخت و بسرای مردی از شعیب اندر شد و یارانش بجایها پراکندند خسته و بدحال و طبیب آوردند که زید بن علی را علاج کند چون تیر از سرش بیرون کشیدند بانگ کرد و جان بداد رحمة الله علیه و او را بهمان جامه که داشت بگور کردند بشب و هیچ کس ندانست اندران وقت که گورش کجاست پس یوسف بن عمرو روز دیگر خبر یافت که زید کشته اند و بگور کرده اند و ندانستند که گورش کجاست پس غلامی از آن زید پیدا شد و او را تهدید کردند بکشتن تا گور زید بنمود و یوسف بفرمود تا او را از گور بر کشیدند و سرش از تن جدا کردند و بهشام بن عبد الملک فرستاد و بشام و تنش بر کناسه کوفه بر دار کردند و بر نصر بن خزیمه و معویة بن اسحق و زید بن حارثه را و زیاد بن عبد الله را هم چنین بفرمود تا بر دار کردند و یوسف بن عمرو در مسجد رفت و بر منبر شد و علی بن ابی طالب را دشنام داد و فرزندان او را از سر نهاکفت و کوفیانرا نیز دشنام داد و گفت مردم بدین بلای ای کوفیان والله که من نیز دیوان بنهم وایذون کنم و تهدید کرد ایشانرا و بیم نمود پس از منبر فرود آمد و فرمود تا اسیر مردمان همه جستند و هر اسیری که پیش آوردند بکشت و بسوخت و یوسف بن عمرو خلقی را از شیعت کوفه اندر بکشت از یاران زید بن علی پس نامه نبشت بهشام بن عبد الملک و او را تحریص کرد بر ویران کردن کوفه هشام گفت کار بخلاف آنست که تو دانی که ایشان مرا مطیع اند و فرمان بردار و اگر آن بودی که اگر ایشان زید بن علی را یاری کردندی این بودی که تو همی گویی و لیکن او را فرو گذاشتند تا تو برو راه یافتی ایذون کن که چون نامه من بتو رسد ایشانرا بنوازی و عطا و روزی دهی و بیفزایی یوسف بن عمرو ایشانرا بر خواند و بخواند کرد که هشام بن فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد الصادق رسید بگریست سخت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا از مومنان گروهی اندک وفا کنند بدانچ با خدای پیمان کنند و از ایشان بهری بمردند و بهری گوش همی دارند موسی بن حبیب ایذون گوید که زنی از جاریان مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس از کشتن زید بن علی بسه روز که گروهی از آسمان فرود آمدندی با لباسها نیکو و گرد اگرد زید اندر آمدند و دستها بروی همی زدند و همی گریستند و نوحه همی کردند چون زنان ما اندر ماتمها پس یکی از ایشان جامه سبز پوشیده بود او گفت ای زید ترا بکشتند ای زید ترا بر دار کردند و ترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جده نیابند روز رستخیز این زن گفت یکی از ایشان پرسیدم که این زن کیست بدین نیکویی گفت فاطمه دختر پیغامبر صلی الله علیه

جنبیدن گرفتن یحیی بن زید بخراسان

و یحیی بن زید بخراسان گریخت از کوفه با گروهی از شیعت و بگور جدش امام حسین بن علی رضی الله عنهما پس برفت و بمداین رفت و آن روز آنجا کارداران بود از دست یوسف بن عمرو نامش محمد بن عبد الحمید المحاربی و نزدیک جهودان فرود آمد نامه یوسف بمحمد آمد که یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست که او بمداین است پنهان در کوی جهودان یحیی او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو بجای دیگر که خواهی بنشین که نامه یوسف بن عمرو آمده است که ترا طلب کنم پس یحیی اندر مداین برفت با گروهی از شیعت و بری شد و از اینجا بقومس و بنزدیک مردی فرود آمد نامش زیاد بن ابی زیاد القشیری پس از اینجا برفت و بسرخس شد و از اینجا بمرو و نصر بن سیار آن روز آنجا بود پس نامه یوسف بن عمرو الثقفی فراز رسید که یحیی بخراسان آمد او را طلب کن نصر بن سیار را خبر بود که آن صف تعبیه بسرای ابو حفصه است نصر مردی را بخواند از یاران خویش نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و او را فرمود که بر نشین و بسرای ابو حفصه شو و یحیی را طلب کن عصمه بر نشست با سواری چند و بیامد و گرد اگرد سرای بگرفتند و آن سرای بود بسیار کس اندروی بفرمود تا یک یک را بیرون همی آوردند و عصمة اندر روی ایشان همی نگرید و این صفت بیافت تا یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه کلاهی چنانکه خربندگان دارند و بر سر پالانی بر دوش گرفته عصمة او را بشناخت تازیانه بر پالان زد و گفت ای خداوند پالان از این شهر بیرون شو پیش از آنک بگیرندت هم آنگاه بگریخت و روی بگرگان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی از مردمان گرگان او را بدید گفت ما هذا گفت بندادم که تو یحیی بن زید بن علی ای گفت [illegible] را گفت زیرا که اکنون نامه فراز رسید بصفت و نعت تو لختی باز گشت و ببلخ شد و نزدیک مردی فرود آمد از ساعنان نامش یوسف بن سلمه و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل اللیثی و او بسر عاصم نصر بن سیار بود خبر یافت که یحیی بشهر اندر است منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمانرا گرد کرد بمزکت آدینه و اندر پس خانها همی گردش و هیچ کس نبود که منسوب بود ندوسی اهل بیت پیاوردند و بتازیانه بر کشیدند پس بنایی پیامد نامش قریش بن حرش بپذیرفت او را که بتازیانه همی زدند عقیل بن معقل را گفت ایها الامیر پدرم مکش که اگر یحیی از آن چیزی که بچشم اندر نهاد توانستی کردن و آنگاه بچشم پدرم اندر بودی پدرم چشم بر نداشتی و او را ننمودی و لیکن من ترا راه بنمایم کنم و بدانک اندر سرای یوسف بن مسلمه است با گروهی از شیعت عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و پیدا کرد و دست راستش بغل بکردن بست

تیر و فرستادش پیش نصر بن سیار و او را بفرمود تا بزندان باز داشتند و نامه نوشت بیوسف بن عمرو و او را آگاه
از این پس یوسف نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و هشام بحال مرگ اندر بود و چون روزی چند بر آمد بمرد و مدت
خلیفتیش نوزده سال بود و هشت ماه و بجایی برد که آنجا رصافه گویند بربیع الاول اندر شش روز گذشته از
سال صد و بیست و پنج و او را شصت و یک سال عمر بود و از پس او کار بر یزید بن الولید بن عبد الملک رسید

خبر خلیفتی ولید بن یزید بن عبد الملک و چون ولید بخلیفتی بنشست مروان بن محمد را بر
ارمنیه و آذربایجان راست و یوسف بن عمرو را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان • پس نامه بنشت بنصر سیار
و او را فرمود که دست از یحیی بن زید باز دار تا هرجا که خواهد بشود و او را بنواز و هدیه و خلعت ده و نصر بن
سیار هم چنان کرد و یحیی را بیرون کرد و خلعتی نیکو داد و ده هزار درم صلت دادش و گفت امیر المؤمنین
ترا فرماید که بعراق روی و آنجا بنشینی تا آنگاه که فرمان او آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت با هفتاد
صد مرد از شیعت خویش و بیامد تا بنزدیک نشابور و بر یک فرسنگی از شهر فرود آمد • و آگاهی بعمرو بن
زراره رسید یاران خویش را گفت بدانید که یحیی از زندان بگریخت و دربند است که کارش بجه رسید
و گفت بساز ید تا بحرب او شویم • عمرو بن زراره بیرون شد با هفتاد بیست هزار مرد و دری بدو نهاد یحیی •
چون آن دید برجست و زره بپوشید • و یاران خویش را گفت بدانید که یحیی از زندان بگریخت و مرد باشید
و خویشتن را نگه شید • و اگر نه امروز کشته شوید • و چون فراز رفت اندر پیش یاران خویش بایستاد و یحیی بانگ
کرد بر مردمان نشابور گفت ای مردمان بحرب من آیید • و الله که من از بهر شما آمدم و لیکن من مردی ام ز که
راه دهید تا بروم و هیچ کس با او سخن نگفت • و تیری بینداختند یحیی سلاح اندر پوشید و یاران
خویش را گفت شما دانید که من بحرب این مردمان نیامده ام و بعراق خواهم شد چنانک فرموده اند
و ایشان نمی کنندم بدین چنانک پسند همی خواهند که مرا و شما را بکشند و من خویشتن را نگاه خواهم
داشتن و از ایشان نخواهم کوشیدن شما نیز خویشتن نگاه دارید یاران گفتند • یا ابن رسول الله اگر ایشان
ده چندین بودندی که هستند تا ایشان را کام ندادندی و لیکن تو سوگند بده بدیشان و اینج ترا معذور دارند
مگر اگر باز شوند و دست از ما باز دارند و اگر نه حرب کنیم و خدای یاری خواهیم • پس یحیی سوگند بر ایشان
داد و گفت از خدای عز و جل بترسید و باز گردید که ما از شهر بیرون نیامدیم مگر بدستوری نصر بن سیار
و ولید بن یزید که کس فرستاد بگار دار خویش تا ما را بگشاد و دست باز داشت اگر مرا استوار نمی
دارید نامه بنویسید بنصر بن سیار و از وی بپرسید و من اندر باشم بدر شهر تا نامه بشما باز آید ایشان
آن حدیث نشنودند و حمله بردند بدو و یحیی و یارانش یک ساعت حرب کردند و ابا الفضل ابسیم برادرش حمله

بر عمر بن زراره و یک ضربت بزد و سرش بیفکند و بکشت و هزیمت بلشکر نشابور افتاد و بشهر اندر آمدند پس یحیی روی
بیاران خویش کرد و گفت ما عزم کرده بودیم که بعراق شویم • و اکنون کاری چنین بزرگ افتاده و عراق امروز
بجای ما است باز گردید تا بخراسان باز گردیم • یحیی با یاران باز گشت و روی بگرگان نهاد و این خبر بنصر رسید
سخت تافته شد و گفت گناه ولید است که من نیک ندانستم که یحیی چه کند و خواستم که هرگز از زندان او را بیرون
نکنم • پس نصر بن سیار برفت و آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه او خلیفتش بود مسلم بن الاحوز المازنی با سه هزار مرد
و نصر خود برفت با هفت هزار مرد و یحیی را بیافتند و حرب اندر پیوستند یحیی بن زید حمله برد و همی گفت انا
ابن النبی انا ابن فاطمه و علی و حرب همی کرد تا نماز پیشین و یحیی آواز داد که ای مردمان وقت نماز آمد مهلت
دهید تا نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر از اهل نماز اند • مسلم گفت راست میگوید دست بدارید تا نماز کنیم
پس یحیی با یاران اندر حایطی شدند و دست و روی بشستند و نماز کردند • پس بیرون آمدند و صف بر
کشیدند پس یحیی حمله برد با یارانش و خلقی را از ایشان بکشت و تیراندازان روی بدو نهادند از هر سوی
تا بسیار جراحتها رسیدش • و از یاران بنجاه تن بماندند یحیی روی بدیشان کرد و گفت • ای مردمان
من شما را بحل کردم از بیعت هر که خواهید که با من بایستید که بایست و هر که خواهد که باز گردد بر نهاد این مردمان
شود که بشو که من آنجا دستکاری نیابم ایشان گفتند • لا و الله یا ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا آنگاه
که یک تن از ما مانده باشد یحیی گفت جزاک الله خیرا • پس حمله بردند و ایشان نیز حمله بردند و حرب کردند تا یارانش
همه کشته شدند و او تنها بماند و حمله همی کرد بر ایشان و تیر باران از هر سو بدو همی آمد تا از اسب اندر
افتاد و مسلم بن احوز بیامد و بر سر او بایستاد و یاران خویش را گفت فرود آیید و سرش بر دارید پس سوره بن محمد
فرود آمد و سرش ببرید و مسلم سر یحیی بنزدیک نصر فرستاد و نصر بنزدیک ولید فرستاد • و تن یحیی بن زید
با آن برادرش ابا الفضل بر گور کاه بر دار کردند • و همچنان همی بود تا بو مسلم بیرون آمد و ایشان را
از دار فرود آورد و کفن کرد و دفن کرد • پس ولید نامه بنشت بیوسف بن عمرو بعراق و او را فرمود که
زید بن علی و هر که با او بر دار اند فرود آور و نفط و آتش اندر زن و بسوز و خاکسترش با د کن یوسف بن
عمرو چنان کرد سیرت او و ولید مردی بود سرخ و سفید و روزگار خویش اندر عشرت و بازی صرف کرده و
متهم بود • گویند روزی این آیت برخواند • و استفتحوا و خاب کل جبار عنید • و یسقى من ماء صدید آنگاه
مصحف بخواست و بپای بینداخت و بدرید و این بیتها بگفت شعر اتوعد کل جبار عنید •
فها انا ذاک جبار عنید • اذا ما جئت ربک یوم حشر • فقل یا رب مزقنی الولید • و مادر وی ام حجاج
بنت محمد بن یوسف بن الحکم بن ابی عقیل الثقفی و کنیت وی ابا العباس بود و چون بخلیفتی بنشست •

سی و هشت ساله بود و نه ماه و یک سال و دو ماه و یک روز خلیفتی کرد، و آنگاه او را بکشتند و جنازهٔ او به دمشق آوردند
و بر وی ابرهیم بن ولید برادر وی نماز کرد و به شب وی را به دمشق دفن کردند. و قاضی وی محمد بن صفوان بود و صاحب شرط
عیسی بن مقسم بود و کاتب وی سالم مولای سعید بن عبدالملک. و نقش انگشتری او این بود یا ولید احذر الموت

خبر کشتن ولید و خلیفتی پسرش یزید و رسیدن کار او با براهیم برادرش

پس چون یحیی را بکشتند مخالفت اندر افتاد بشام و ولید بن یزید کشته شد و همه ولایتش یک سال و دو ماه
و بیست و یک روز بود و روز چهارشنبه کشته شد نه روز مانده از جمادی الاولی سال صد و بیست و شش
و او چهل و سه ساله بود. و کار به یزید بن ولید بن ولید رسید و او را دانست که ناقص است بلقب از آنکه
پای وی ناقص بود و معتزلی بود و مردی بود گندم گون نه فربه بود و نه لاغر و مادر وی بنت فیروز بن یزدجرد
بن شیرویه بن کسری پرویز. و چون بخلیفتی بنشست چهل و دو سال و پنج ماه از عمر وی گذشته بود و شش ماه و دو روز
خلیفتی کرد و به دمشق بمرد و دفن کردند. و یزید چون بخلیفتی بنشست مروان بن محمد را به ارمنیه فرستاد
و آذربایجان بداشت و نصر بن سیار را بر خراسان و چون یزید بن ولید بمرد به دمشق و ولایتش شش ماه
و دو روز بود و برادرش ابرهیم بن ولید بجای او بنشست. ابرهیم بن ولید کنیت وی ابواسحق بود او مردی بود
بلند بالا فربه گندم گون نیکو روی موی سر و محاسن سیاه و مادر وی کنیزکی بود بربری و مادرش نعمه خواندندی
و مولد وی بحمص بود و عمر وی سی و دو سال بود. از آن جمله دو ماه و بیست و یک روز حکم کرد و آنگه مروان
بیامد و او را از خلیفتی بیرون کرد و از مروان بگریخت و اندر آب غرق شد. و نقش انگشتری او این
بود توکلت علی الحی القیوم. و قاضی وی عثمان بن عمرو التیمی بود. و خبر مروان بن محمد شد مردی را بخواند
از یارانش نامش عاصم بن یزید بن عبد الهلالی و او را خلیفت خویش کرد بر ارمنیه و آذربایجان
و خود برفت با همه لشکرش از مردمان شام و بشام شد چون نزدیک رسید مردمان حمص بیرون
آمدند و با او حرب کردند. پس با او برنیامدند صلح کردند و با او بیعت کردند. و مروان روی بدمشق نهاد
سلیمان بن هاشم بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام و حرب کرد. آنجا سخت بشکست
سلیمان هزیمت شد و مروان بدر دمشق شد. ابرهیم بن ولید بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار بدو
سپرد و بطاعت او اندر آمد و آن روز که ابرهیم با مروان بن محمد بیعت کرد تا آن روز که خویشتن خلع کرد
دو ماه بود و مروان بخلیفتی بنشست. و این آنست که او را مروان الحمار گفتندی و خالد بن یزید را
عبدالعزیز بن حجاج را بیاورد و بکشت و بر دار کرد. پس مروان نماز بکرد اندر جامع و بیرون آمد و بیرون شد
ایوب فرود آمد با مردمان و او را بیعت کردند و کار بدو سپردند و این بماه صفر بود سال بر صد و بیست

خبر خلیفتی مروان بن محمد بن مروان الحکم

پس چون مروان بخلیفتی بنشست کس فرستاد
بنصر بن سیار که ما او را بر خراسان بداشتیم و کار بدو راست بداشت و خوارج سر برکردند و بدر آمدند بناحیت
ارمینیه و آذربایجان و سبب خاستن خوارج آن بود که مردی از مردمان سلقان نامش مسافر کنیه [illegible]
مذهب ایشان داشتی و آن مذهب. کنیت مروان الحمار ابوعبدالملک بود و مردی بود سرخ و سفید ریش
بزرگ و محاسن سفید و مادر وی کنیزکی بود خراسانی نام و مولد وی از حران بود و چون بخلیفتی بنشست
پنجاه و شش ساله بود و پنج سال خلیفتی کرد و کاتب وی عبدالحمید بن یحیی بود. و قاضی وی عثمان
التیمی بود. و حاجب وی مقلاص مولای بود و نقش انگشتری او اذکر الموت یا غافل. و او آخر خلفای
بنی امیه بود و جمله پادشاهی بنی امیه بود و هشتاد و چهار سال و دو ماه و هفت روز بود و همه
چهارده خلیفه بودند. اما خبر آنکه مردی نامش ضحاک الحروری. این مسافر بن کثیر برفت با گروهی از خوارج
و باردبیل شد و آنجا گروهی خوارج بودند و دست یکی کرده بودند و باز آمدند تا نزدیکی [illegible] و آنجا نیز
گروهی خوارج بودند و با ایشان هم پشت بودند و هم چنین از مرجان گروهی بیامدند تا خلقی بسیار
بهم آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الهلالی رسید و این آن روز مقیم بود به بیلقان کس فرستاد
بمردمان بیلقان تا آن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگرفتند و نام یکی از ایشان ابان بن منصور بود
و دیگر عتبه بن صدقه و این مردمان را باز داشتند و اندر زندان بیلقان و خبر بمسافر کثیر رفت مهتر خوارج
و او آن روز اندر شهرستان ورثان بود اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش و آمدند تا به
بیلقان و نردبانها بیاوردند و بر شدند و نخست کسی که بباره بر شد عصمة بن سلیمان بود و بیلقانی
و صاحب حرس را بگرفت بر باره و گردنش بزد و فرود رفت بشارستان بیلقان و امیر بیلقان عاصم
یزید الهلالی بود و از آنجا بر دعه شده بود خلیفتش را بگرفتند و بدر زندان آمدند و عتبه بن صدقه
و ابان بن منصور بیرون آوردند و آنگاه خارجی آشکارا شد بشارستان بیلقان و مردمان بر ایشان
گرد آمدند از هر سوی با لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و زمان بردجر
بعاصم بن یزید شد که امیر ارمینیه و آذربایجان بود منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردعه
بیرون آمد. پس بیامد مردی از بردعه خوارج او را بگرفتند و پیش مسافر بردند پرسید که از کجا آمدی
گفت از بردعه گفت چه خبر داری از عاصم گفت خبر دارم فرود آمده است بدر بردعه بدکانهٔ
فلان جای گفت راه توانی بردن بلشکرگاه او اندر شب گفت دانم. مسافر او را همراه کرد و لشکر برداشت و
این مرد ایشان را با لشکرگاه عاصم برد وقت صبح بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر کشیدند لا حکم

الا اندرو دو سوی اندر حرب کردند سخت و عاصم بن یزید را بکشتند با گروهی از یارانش و دیگران بهزیمت بشدند
و یا بسری از آن عاصم نامش … خواسته عاصم برداشت و به بیلقان برد و بازآمد و خبر بمروان رسید سخت
تافته شد و مردی را بخواند از لشکر شام نامش عبدالملک بن مسلمه العقیلی و لشکری بزرگ بدو داد
بدرش خوارج کشته بودند. پس او لشکر بیاورد و فرود آمد و بجای لشکرگاه. ذکر از اجسر الحجاز گویند
یلی … خوارج شد و هر دو لشکر بهم آمدند و میان بردع و دریای آبخا حرب کردند عبدالملک بن
مسلمه کشته شد و برادرش و اسحق مسلمه بجای او بنشستاد و حرب اندر پیوست میان اسحق و میان
خوارج و این حرب میان بردعه و بیلقان و زمان بود و این حرب نگسست تا آنگاه که سیاه پوشان بد
آمدند یعنی خراسان با ابو مسلم و نزدیک برسید زوال و دولت بنی امیه و الله اعلم بالصواب.

خبر نصر سیار بخراسان.

نصر بن سیار پادشاهی یافت بخراسان از قبل هشام بن
عبدالملک و چون کار بولید رسید خراسان هم بدو دست بازداشت و از پس ولید بسرش یزید
بنشست و پس برادرش ابراهیم و او هم چنان بخراسان همی بود تا چون مروان بن محمد بنشست
هم چنان همی بود و بخراسان مردی بود نامش جدیع بن علی الکرمانی و بر سیار از مهر بود و به هم
کسی که … او بود بتحامل کردی و عصبیت داشتی تا روزه هیچ بنه‌دیشیدی ایشان خشم گرفتند
و بنزدیک مردی شدند از آزدی عم مهلب بن ابی صفره نامش جدیع بن علی الکرمانی و کرمانی از بهر
آن گفتندی که بکرمان زاده بود بشهر جیرفت اندر روزگار داراوقه و جد او از شیعه علی بود و این کرمانی
مردی بود قوی کو اندر قوم خویش بنی ربعه و بنی عتیک بنزدیک او شدند و بنالیدند از نصر
بن سیار و عصبیت کردن او با ایشان کرمانی خواست که برخیزد و سوی او شود و با او اندرین باب
چیزی بگوید پس گفت … چون دیگر روز بود کرمانی بر نشست و بنزدیک نصر
شد و با او عتاب کرد تا آنک قوم خویش را عیش دارد و فضل کند بر ربیعه. پس گفت ایها الامیر
… سخن آنست که … ترسم که عصبیت افتد میان عرب خیره ذ نصر بن سیار خشم
گرفت و گفت کیستی تو که این چنین گوئی گفت این را بزندان برید کرمانی را ببردند و بزندان
… کرفتند. پس حیات … کردن کرمانی از زندان برفت اندر شب
و … زندان … آمدند … کرمانی مردی … بود و کردن آمد چون همی آمد … ان ره کذر
… کشیدی تا خواست که او را هلاک کند و بنی عتیک از او … ایشان
… نصر بن سیار تا آن … چون

روز شد صاحب شرط را سلم بن احوز المازنی را بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و از من سلام کن و بگو
که بتو هیچ بدی نخواستم کردن ولیکن تو مرا بخشم آوردی از بهر آنک اندر سخن من اشتادی و من از تو آزرده
بودم ولیکن هیچ مناظره باید کردن بر خیز و بیای. این سلم برفت بنزدیک او و پیغام بداد کرمانی
گفت اگر آنستی که تو نادانی من ترا ادبی کردمی. سلم گفت والله که ترا بر من قدرت نیست کرمانی گفت
اگر نه در خانه من بودی ترا بنمودی که حالت چگونه بودی. برو ای دشمن خدای عز و جل بنزدیک امیرت باز شو
ای لوک زاده. ما هرچه خواهی بگو از نیکی و بدی ما الله که ترا و امیر ترا بنزدیک من یک ذره قدر نیست. سلم بنزدیک
نصر باز آمد گفت دیگر باره باز شو گفت اصلح الله الامیر والله که من بنزدیک دل نیم و زود هیچ نشکوهم ولیکن ترسم که
اندر تو بسخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد. آنگاه مرا با او جنگ بود مرا عفو کن ازین و کسی دیگر را بفرست
نصر مردی را بر او فرستاد نامش عصمة بن عبدالله الاسدی و او از مبارزان لشکر خراسان بود چون اندر
شد بسرای کرمانی کرمانی مردی را بپای کرده بود نامش محمد با مقصد سوار اندر زین آهن که هیچ چیز از ایشان پدید
نبود جز از چشم عصمة سلام کرد و بنشست گفت ما هذا تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام آن کار
زشت شود و ما نابسه کار نخواهیم نه از بیم تو ولیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت بر تو گیریم
سخن او بپذیر کرمانی گفت ما ان الحبیبه نه آنی که بندت ترا آنکار کرد و بر بعث تو در این سخن ان خواستی
که نصر بن سیار لول زاده. نشنود که تو مرا چنین گفتی والله که نه آن بودی که در خانه منی کردنت بزدمی
بیرون رو از اینجا ای عبدالله. عصمه از سرای کرمانی بیرون شد و بنزدیک نصر باز آمد و گفت ایها الامیر
و گفت والله که من مرکز علی ندیده ام از حد در گذشته است و … ترا از کرمانی و یارانش ربیعه والله که
که ایشان بزرگ اوراست هیچ دارند از بنی عتیک. پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش نامش …
هبیح و از دوستان کرمانی بود او را گفت بنزدیک این دوست تو شو و حجت بر وی گیر … پس از آنک
میان ما کار دیر اشد که نخواهند. … بنزدیک کرمانی آمد سلام کرد و بنشست و گفت ابا علی سوگند دهم برتو
بخدای که کاری نکنی که اندر تو بخورد که از تو نپذیرد که ما بیقین هیچ دانیم که گرچه حسد کنم ترا و سید قوم خویشی
نصر بن سیار بجای تو آن کرد که اکنون تو این ما از بهران هیچ کسی که او ترا باز داشت تو بنزد او را باز دار
و آنگاه بدوستی بازآی چنانک بودست و تو خویشتن را استواری کن که من هیچ ترسم که این کار بزرگ
شود و از حد در گذرد و مردمان خراسان شاد شوند کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت
نیست ولیکن نصر لول زاده است. بدوی این شوان بود … کار حنان کشت که او را هیچ مراد اجابت
نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو چنین آزرده است و نا این شده کروکان بدو فرست تا او کروکان بتو فرستد

کفت نعم وکرامه اینک بسر من بعلی وعثمان و هر کدام که خواهی او را هم بکرو کان او را بکوی که راجع شود بکرو کان که
والله که من او را بدینهام و فرزندو نزاهل بیت قدید کفت مهلا یا باعلی که تو هرکز سفیه نبوذی واز تو خواهم که وا نی نیستها
بدست تو نبوذ ومن بندادم که هیچ کس ترا نصیحت نکند جنانک من کنند ایها الامیر جه همی خواهی و بدین سک جه جشم
داری اول او را بکیر پیش از آنک بلشکر بزرک شوذ و نسبتش قوی کردذ عقیل بن معقل الکنانی بسر عم نصر بن سیار
وکفت اصلح الله الامیر کفتار این مردمان منیوش ومشورت ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل بیت
خویش را اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان که کار مردمان نیک شوذ و خارجیان بیرون آیند و همی ترسم
که این کار بکسی دیکر شوذ شتاب مکن اندر کار ونصر کفت هم جنین است پس تو بنزدیک او شو و او را بند ده تا
بکشاد تو باز کرذد و از پیش خواهی کردن عقیل برفت و بنزدیک کرمانی رفت و کفت یا باعلی امروز تو خواجه عرب
وسید قوم خویش هر جه مراد تست بکوی تا بکنند و طمع بیفکن ازین سفیهان که من همی ترسم که کاری بزرک
شوذ جنانک مردمان اندرو متحیر شوند کرمانی کفت یا عقیل او بسر لوکست عقیل کفت سوکند دهم بر تو که او
یاد کنی من این نپسندم که ترا یاد نکردند که کرمانی کفت بسیار نکوی که انک بسر لوک همی خواهد نبوذ ولیکن اکر او خویشتن
را معزول کند از امیری واندر خانه بنشیند ما دست ازو باز داریم از آنچ با او خواهیم کردن و آنکاه مردی را اختیار
کنیم که ما و شما بپسندیم و او را امیر کنیم واکر آن نخواهد که کند جندانک خواهد از مال خراسان بردارد و بحیره و
بنزدیک امیر خویش شوذ یا ما و شما اندر کار خویش بنکریم اکر این بپذیرد نکند و نخواهد والله که او را بنزدیک من جز
شمشیر نیست عقیل کفت یا باعلی اینجا جیزی دیکر هست کرمانی کفت جیست کفت با یکدیکر پیوندی کنید
یا دوستی افتد کرمانی کفت مکنم که نه کفو منست عقیل کفت یا باعلی مردی از کنانه همی جنین کوید با آن شرف وقدم
که او راست کرمانی کفت والله که اکر خالص از کنانه بوذی نکردمی ولیکن نه جنین است عقیل کفت جه کویی
امروز باز کردم یا فردا کرمانی کفت اکر هم جنین بدین سخن باز آیی آن به که باز نیایی عقیل کفت یا باعلی بس جیز
نیست این که همی کویی و هم ترسم که تو هلاک شوی کرمانی کفت لا حول ولا قوة الا بالله عقیل نزدیک نصر باز آمد
وکفت این مرد را کار بزرک شد و قومش قوی اند و نسبتش قوی اکر توانی بدین کار قیام کن واکر نه بخانه بنشین
با او هر که خواهد امیری دهد یا تو از مال خراسان جندانک خواهی بر دار و نزدیک مروان رو و با حرب ما
بها رای ازین سه انج خواهی اختیار کن نصر خشم کرفت ازین سخن و بانک کرد و صاحب شرطه اسلم بن
الاحوز المازنی را بخواند وکفت بحرب این ملاح شو وهم اکنون کفایت کن وهم اکنون سرش پیش من آر بر نشست
با خیلی بزرک و بدر سرای کرمانی شد و بدر کرمانی آن روز جهار هزار مرد با سلاح تمام سلح آورده بوذ و سرهنکی را
از سرهنکان کرمانی نامش محمد بن المثنی را کفت اکنون بکوی که آن کشتی بان را که امیر فرموذست که بیرون

آی محمد کفت ای بلایه زاده سیتدانرا همی جنین کویی پس حمله برد بایشان و حرب کرده آمد سخت و از یاران
کرمانی اندر یک ساعت بیست مرد کشته شد و از یاران نصر فزون از صد مرد پس عصمة را بفرستاذ با دو هزار
مرد از کزینان لشکر عصمة برفت و با یاران کرمانی بیستاذ و حمله برد و هر دو کروه در یکدیکر آویختند از یاران
کرمانی هشت تن کشته شدند و از یاران نصر هشتاد تن و عصمت بهزیمت شد و نصر یک را از سرهنکان
بحرب کرمانی همی فرستاذ تا هفت سرهنک را بفرستاذ و همه بهزیمت باز آمدند پس نصر مالک بن عمرو التمیمی را بحرب
کرمانی فرستاذ و او مردی نام بردار بوذ و جهار هزار مرد بدو داذ و او بیامد و بانک کرد وابن المثنی را کفت اکر مرد
بومن آی و مردمانرا کفت داد بدهاد بی بیرون آمد و با یکدیکر بر آویختند مالک پیش دستی کرد و ضربتی زد او را بر
دوش و زرهش ببرید و محمد او را عمودی بزد بر خوذش و خوذش اندر سرش بشکست و بکشت و حرب سخت
شد میان هر دو کروه و نصر مدد فرستاذ و کرمانی هم جنین آن روز در میان در کارها بستند و از شهر بیرون
شدند و هر دو کروه بجایی که آنرا حادث کویند آنجا کنده کردند و دست بحرب بردند و شب و روز هیچ
نیاسوذند تا یک سال پیوسته حرب کردند و نصر شعری بکفت و بمروان محمد فرستاذ و او را آکاه کرد
اندران شر و بیرون آمدن کرمانی بمعونت او و او را بستوذ بهشیاری و بزرکواری اصل و نصیحت
کرد و او را بنکاه داشتن مملکت و ازو مدد خواست جون شعر بمروان رسید غمکین شد سخت و ندانست
که کارش اندر شویذ پس مروان سپاه بکشید از شام و بحرب آمد وانبا دار مملکت کرد و خواست
که پیش خویش بخراسان آیذ پس برسید که شام و جزیره و دیکر شهرها از دست برود و بحران همی بوذ
واندرین روزکار ابو مسلم بیرون آمد بخراسان و کارش بزرک شد و دولت بنی امیه ببرد و خلیفتی بولد
العباس آمد **خبر بیرون آمدن ابو مسلم صاحب دعوت وخلک بنی عباس** و ابو مسلم غلامی بوذ
سراجی کرد و نامش عبد الرحمن بن مسلم بوذ و اندر خدمت کروهی مردمان بوذ از بنی عجل بخراسان که ایشان
را بنی عیسی بن معقل کفتندی واین ابو مسلم غلامی بوذ زیرک و خردمند و هشیار و فرهنکی و دوستی بنی هاشم
اندر دلش افتاذ کروهی از ساعیان بنی العباس بحج رفتند جون سلیمن بن کثیر الاحول و مالک بن
الهیثم و قحطبه بن شبیب و لاهز بن قریط و ماننذ ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عبد الله بن العباس
آن روز بمکه بوذ و مالی با خوذ برده بوذند بدو داذند و نزدیک او همی شدند هر روزی و ابو مسلم نیز
با ایشان بوذ یک روز محمد بن علی ایشانرا کفت این غلام آزاذست یا بنده کفتند معقلیان ایذون
همی کویند که او مولای ایشانست و ایذون همی دعوی کند که آزاذست محمد بن علی کفت ندانم که این جیست
که شما همی کوییذ ولیکن غلامی زیرک همی بینم و خردمند و من اندرو علامتهای بسیار همی بینم که ایذ ها

خامد بوذن که او از آن کسها باشد که اندر دولت ما حرکت کند ایشان کفتند ایها الامام این که خواهد بوذن که کار
بنی امیه دراز نکشند محمد بن علی کفت هذا والله زمانا و من اندر خویش شنیذم که چون سال حمار آید خدای
عز و جل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب شوذ و دولت بنی امیه بپرذ و علمها سیاه بدید آید اندر میان
مرو و خراسان و بنی امیه را بکشند اندر زیر سنکی و کلوخی کفتند ایها الامام سال حمار چیست کفت هرکز
سال الصد نکذشت بر دولت قومی که نه کار شان زیر و زبر شذ و اندر شوریذ چنانک خدای عز و جل کفت
او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انا یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه
قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر
الی حمارک و لنجعلک آیة للناس. اکنون این وعده است که ما را کردید نزدیک آمذ و رب الکعبه بس
محمد بن علی روی بذان مردمان کرد که شیعت او بودند و کفت اعلموا انکم فی سنة الحمار و کانی بهذا
الغلام و قد تحرک فی هذا الامر بدانید که شما اندر سال صد آیذ از ملک بنی امیه و لو بین من بذان نکرم
این غلام بر خاستست اندر کار ما یعنی بومسلم شما چشم همی دارید چون او بر خیزد یاری کنید ش
و با او بر خیزید که شما را از پس آن سال نه پسند که من در خویشتن ضعفی همی بینم و سستی همی یابم
و کمان همی برم که اجلم نزدیکست ولیکن من این کار به پسر خویش دادم ابراهیم اینک بخراسانست پس اکر
او را کاری رسذ اینک پسر دیکر عبد الله الحارب یعنی ابو العباس السفاح و اکر او را کاری رسذ دیکر پسر من
عبد الله یعنی ابو جعفر منصور بوذ و انتق پس این مردمان بخراسان باز آمذند از مکه نزدیک محمد بن علی و
بومسلم بخشی دیکر نکرستند و ایخ از محمد بن علی بشنیذند اندر کار بومسلم پنهان همی داشتند و کاه کاه باو کرد
آمذندی و تدبیر کردندی بومسلم ایشان را کفتی شتاب مکنید و مرده بذین که این کار که شما همی خواهید
نزدیکست که من خداوند علمها سیاهم و همان انکار نه که من این کار را آشکارا کردم و بومسلم هم برین حال
همی بوذ خاموش تا انکاه که میان کرمانی و نصر بن سیار حرب افتاذ چون بومسلم نکاه کرد بدانست که
غلبه کرمانی راست یقین شذ که فرج آمذ یارانرا کفت نزدیک آمذ و محمد بن علی بمرد و ابومسلم دعوت اندر
کرفت بامامت و از عباسی و مردمان بوی کرد آمذند تا مزار مرد کرد آمذ از پنهان چون آکاهی بنصر
سیار رسید هیچ حیلت نداشت اندر کار بومسلم که مشغول بوذ بکرمانی و بیتی چند شعر بمروان فرستاذ او را
آکاه کرد از کار و مدحت او بهشیاری و مدد فرستاذن و بیم نموذن از بزرک شذن کار و رفتن ولایت
از دست بنی امیه مروان شعر بشنید و او را جواب کرد و نصر دانست که کار بنی امیه از پای اندر افتاذ نامه نبشت
بیزید بن عمر بن هبیره و از آن روز بواسطه بوذ از دست مروان و در نامه کفت اما بعد بدان که دولت ما مردم

یکی است

یکی است و تو دانی که آنچه من اندر دیدم از حرب کرمانی و مردی دیکر بیرون آمذست از پسران سراحان که او را نه دین
است و نه اصل و کروهی با او کرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس و سوکند همی برند
بخدای که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست برود باید که مرا مدد فرستی پس یزید بن هبیره
از نامه نصر بخندید و کفت خراسان چکنم من از خراسان مال ندارم تا عراق را باشد انکاه طمع
افتاذ بنی هاشم اندر خلافت و فضل بن عبد الله بن عبد الرحمن بن العباس بن ربیعه الحارث بن
عبد الملک بذین چند شعر کفت. نعبد الله بن الحسن بن الحسین بن علی بن ابی طالب و او را خشت کرد
کرد بر ولایت خلافت کفت آل ابو طالب را بر طمع افتاذ اندر خلافت. و ابو الحسن المداینی ایذون کوید
که عبد الله بن الحسین کفت با عبد الله بن الحسین همی رفتیم و علی بن عبد الله بن العباس همی رفتیم داود
علی فراز رسید و نزدیک عبد الله بن الحسین شذ و کفت اکر تو فرموذی پسران خویش را محمد و ابراهیم تا
فردا اندر آمذندی و حرب کردندی اندرین کار نیک بوذی که دولت بنی امیه اندر سوزید نه
بینی که خبر ها خراسان چکونه همی آیذ و شنیذی که چکونه کار تباه شذست بر نصر بن سیار عبد الله
الحسن کفت هنوز آن نبوذ که ما را فردا اندر باید آمذن عبد الله بن علی کفت یا محمد شما را بر بنی امیه
ظفر نباشد و ظفر بر ایشان ما را باشد و منم که ایشانرا بکشم و کار از ایشان بستانم ان شاء الله و ما
ذلک علی الله بعزیز عبد الله بن الحسن خاموش شذ و چیزی نکفت پس چون بومسلم دید که نصر بن سیار
را مدد نیست طمع کرد اندر آنچ همی خواست از بر خاستن و کس فرستاذن بکرمانی که اینک تو میخواهی
که بیایی که من با توام و نه برادر کرمانی و بومسلم یکی شذند و مردم و لشکر بر نصر سیار آمذند پس بومسلم
یاران خویش را بفرموذ تا سیاه پوشیذند و نامه نبشت بهمه شهرهای خراسان که جامه سیاه پوشند
که ما سیاه پوشیذیم و نزدیک زایل شذن ملک بنی امیه است و مردمان مرا دوذ و طالقان جامه سیاه
کردند بزمان ابو مسلم و ایذون کویند که جامه سیاه پوشیذند که سوک زید بن علی بوذ و پسرش یحیی و
خبر درست اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیذندی و رایت سبز داشتی بومسلم همی خواست
که لون دیکر کرداند پس تنها بخانه اندر بنشست و غلامی را از آن خویش را بفرموذ تا عمامه سپید اندر
پیچید و اندر شذ غلام همچنان کرد پس بفرموذ تا عمامه سرخ اندر پیچید و باز عمامه زرد در پیچید آخر بفرموذ
تا عمامه سیاه در پیچید و نزدیک وی اندر شذ چون بومسلم از بد هول بدل او اندر آمذ و بدانست که هیچ
جامه نیست از سیاه با هول تر از بهر آن جامه سیاه پوشیذند پس هیچ شهری نماند از شهرهای خراسان
که مردمانش جامه سیاه پوشیذند انکاه که بومسلم کس فرستاذ بکرکان تا یحیی بن زید را از دار فرو کرفتند

وکفن کردند و دفن کردند و هر کرا یافتند که هواخواه بنی امیه بوذ همه را می کشت تا بجای زید و یحیی بستاذ.
هزار مرد را بکشت همه از شیعت بنی امیه بوذند اکنا. نصر بن سیار کردن بنهاذ و بنشستیذ و نامه نوشت
بمردمان مرو و خراسان و خبر از ایشان از کشتهایی که دانست که زینت کار او کنند و از ایشان خواست یاری
کردن و حرب کرمانی و بو مسلم و بدین شعر نوشت و ایشان را بر کرمانی و بو مسلم اغالید. چون نصر بن سیار دانست
که هیچ کس او را یاری نکند خواست که میان کرمانی و بو مسلم وحشت اندازد و قصد بشت بکرمانی و گفت
تو فریفته مباش بو مسلم را یا دانش که او نه ترا می خواهد و من بر تو می ترسم بانک پایی تا هر دو بشادستان فرو
اندر شویم و صلح کنیم و صلح نامه نویسیم. میان یکدیگر سوگند خوریم که هم پشت شویم و بو مسلم را بکیریم کرمانی
او را وعده کرد که چنین کند پس برفت و بو مسلم را آگاه کرد که نصر چنین نیست من چه صواب بینی که من
می اندیشم که با او بیرون شوم. و کس فراز کنم تا ترا آگاه او را بید بو مسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی
برفت و بر لشکر نصر بفرستاذ با مقدار صد سوار و مردی را از یاران خویش بفرستاذ و هم نزد وی خواست کرد پس
رسول خویش را بذو فرستاذ که بیرون آی تا صلح نامه بنویسیم. نصر بیرون آمد با صد سوار و او را نیز هم چنان ندیم
افتاذ بر کرمانی که کرمانی اندر شده بوذ و مردی را بر گماشته بوذ نامش حارث بن شریح تا کرمانی بکشد و دو
لشکر یکدیگر فراز آمدند و کرمانی آن روز که انجا بوذ چون نصر او را بدان حال دید روی بحارث کرد و اشارتی بگفت
که هنگام آن حدث بوذ حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربتی زذ بر تهی گاه و بکشت. و نصر فرموذ تا سر کرمانی
تا سر کرمانی بر داشتند و بر مرو فرستاذ. و بو مسلم یاران خویش را بر اغالید و مردم سپاه با یکدیگر فراز رفتند
و یک زمان حرب کردند و کرمانی را پسر بوذ نامش علی نکاه کرد و بیم بر نصر را دید که حرب می کرد حمله برد و گفت
منم پسر کرمانی و او را نیزه زذ و بکشت پس آواز داذ و بانگ بلند که ای نصر چگونه دیدی کشته باز آوردن و آن روز
هم چنان حرب می کردند و دیگر روز بحرب باز آمدند. و نصر را جراحت رسید و خلق از یارانش بکشتند و دیگر
بهزیمت شدند از پیش بو مسلم و کار بو مسلم مروزی بالا می گرفت. و هم او اندر دلهای مردمان خراسان همی
افتاذ و هر گاه او را یاد می کردند. و ایدون گفتند که بر منبرها خطبه کردندی و گفتندی اللهم اصلح الامیر ابو مسلم
امین آل محمد رسول الله و خراسان دو گروه شدند. و اندر شهری از شهرهای خراسان خطبه بمروان کردندی
و شهری بو مسلم کار سخت شد میان بو مسلم و نصر و هر گاه که بیکدیگر فراز شدندی یکدیگر را دشنام دادندی
و لعنت کردندی و مردمان خراسان میل بو مسلم کردند و هوا او خواستند و فرمان او کردند و خراج بذو دادند
نصر بدانست که او را با ابو مسلم پایان نبوذ دست از حرب بداشت و بمرو اندر شذ و بخانه بنشست. بو مسلم چهار
را بخواند از یاران خویش یکی عارب بن اسمعیل الجاجذ و دیگر بادزش عرو بن اسمعیل و دیگر سلیمان بن کثیر

وچهارم لاهز بن قریظ و ایشان را گفت بنزدیک نصر شوید و او را از من سلام کنید که امیر می گوید که نامه آمذ ست
از امام ابراهیم بن محمد و ما می خواهیم که بر تو عرضه کنیم. آن مردمان برفتند و بدر نصر بن سیار شدند و پیغام بو مسلم
بدادند و لاهز بن قریظ این آیت می خواند یا موسی ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین
نصر بدانست که او را بکشتن می برند گفت آری برخاست و بحجره اندر شد و این مردمان هم آنجا نشسته و اندر بوستان
شد و شبی بوذ تاریک آخر سرای خویش را بخواند و گفت فلان اسب بیار اسب بیاوردند و بر نشست و برفت
با غلام و خواسته رها کرد و بدر بوستان بیرون شد و روی بنشابور نهاذ چون رسولان زمانی نیک بنشستند نصر
نیامذ بدانستند که بگریخت بنزدیک ابو مسلم باز آمدند و او را از قصه آگاه کردند. بو مسلم گفت دست بدارید
تا هر کجا خواهد برود ولیکن مرا بگویید تا چه تهمت بر شما کرد گفتند والله که آگاهی ندانیم جز آنک این مرد را بکشت
لاهز بود این آیت می خواند ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک. بو مسلم گفت او از این آیت بگریخت پس لاهز را
فراز بردند و گردن بزدند و بو مسلم سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت و کارداران
بناحیتها بفرستاد و نصر بری آمد و می خواست تا بعراق شوذ و بقسطانه برسید بر منزلت فرسنگی ری
انجا بمرد و خبر بو مسلم آمد که نصر بمرد قحطبه بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بذو داذ و گفت بگرگان
شو و از انجا بر تو می شو قحطبه بنشابور آمد و خراج بستد و بیارانش بخشید پس روی بگرگان نهاذ پس انجا
مردی بوذ از قبل ابن هبیره و نامش نباته بن حنظله الکلابی با لشکری بزرگ از مردمان شام و عراق لبیده
کرده بوذند و لشکر خویش بخط فرا رسیذ و سپاه تعبیه کرد و خالد بن زید را بر میمنه کرد و اسد بن
عبدالله را بر میسره و موسی بن کعب العقیلی بر جناح پس روی بیاران کرد و گفت بدانید که شما حرب
با گروهی می کنید که دین خدای عز و جل بگردانیدند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان را
نخست ظن بودی از آنک داد کردندی پس بگردانیدند تا خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی
از ایشان باز استذ از آنک فرزندان پیغامبر علیه السلام خدای را انجا یافتند بکشتند و هر کجا کسی بوذ از دوستداران
اهل بیت همه را بکشتند و زنان ایشان بزنی کردند و فرزندان ایشان برده کردند و بر همین خاک همی بودند
تا اکنون که خدای عز و جل شما را مریه داذ و بر ایشان کرد و مسلط کرد بر ایشان تا داد و کینه بکشید از ایشان بگویید
امین بحق آل محمد صلی الله علیه و سلم ایدون گفت که شما بر اویید با ایشان و بهزیمت مشوید بنام خدای عز و جل
پس قحطبه با یاران خویش فراز شد بنزدیک ماه و حرب را ترتیب کردند روز آدینه و نخستین روز از ذی الحجه
و حرب کردند آن روز وقت آفتاب برآمدن تا آنگاه که روز بگشت و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند پس
هزیمت بر مردمان گرگان افتاذ و نباته را با پسرش حنظله بکشتند با مقدار ده هزار مرد از شامیان و دیگران بهزیمت

شدند و قحطبه فرمود تا سر نباته را با پسرش بر ابومسلم بردند و فتح نامه نبشت بدو. پس بکرمان اندر شد و هر که را یافت
از شیعت بنی امیه بکشت و بخراج بستد و بهری را بیاران ببخشید و دیگر ببومسلم فرستاد. پس از آنجا بدامغان شد
و خراج بستد و کس او را منع نکرد و پس بری شد و کس با او از مردمان ری حرب نکرد و خراج ری بستد و ببومسلم
فرستاد و نامه نوشت و دستوری خواست تا بدمشق رود. بومسلم جواب داد که نخست باصفهان رو. و قحطبه
باصفهان شد و قم و کاشان. خبر بعامر بن ضباره شد. یاران خویش گرد کرد و بحرب بایستاد. چون قحطبه
باصفهان شد عامر بن ضباره بیرون آمد با صد هزار مرد و بیکدیگر فراز رسیدند. قحطبه مصحفی بیاورد که با او بود
و بر سر نیزه کرد. پس گفت یا اهل شام ما شما را بدین مصحف خوانیم که اندرین مصحف است از فضل
کردن آل محمد و اهل بیتش. و یاران عامر قحطبه را دشنام دادند و ابومسلم را نیز دشنام دادند و فرزندان عباس
را. پس قحطبه حمله برد و مردم گروه گروه بیکدیگر فراز شدند و ساعتی حرب کردند سخت. عامر که امیر اصفهان
بود کشته شد با خلقی بی اندازه. و قحطبه سر عامر را ببومسلم فرستاد. پس باصفهان اندر شد و خراج
بستد و ببومسلم فرستاد. و از آنجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود نامش مالک بن ادهم بن المحرز الباهلی
با گروهی از فرزندان نصر بن سیار. قحطبه بدر نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت. لشکر بدر
حصار آورد و کار بریشان تنگ کرد و منجنیق ساخت و شب و روز سنگ همی انداخت. پس مالک
کس فرستاد و زینهار خواست خویشتن را و گروهی را از مردمان شام. قحطبه اجابت کرد. ایشان بیرون آمدند
و بنزدیک قحطبه شدند. و گروهی بودند از نصر بن سیار مقدار چهل مرد بیرون آمدند و بر قحطبه شدند و پنداشتند
که ایشان را کسی نشناسد. قحطبه همه را بزد و بکشت و سرهاشان ببومسلم فرستاد. و از آنجا بحلوان شد. و آنجا ابن
عید بن علا الکندی بود از قبل ابن هبیره با سی هزار مرد. چون دانست که سپاه قحطبه آمد بگریخت از حلوان و پیش ابن
هبیره شد و او را ازین حال آگاه کرد. و قحطبه بحلوان اندر شد و خراج بستد و بر یاران ببخشید و آهنگ عراق کرد.
پس مردی را بخواند از یاران خویش نامش عبدالملک بن یزید و کنیتش ابوعون و چهار هزار مرد بدو داد و او را
فرمود که بشهرزور رود. و آنجا مردی بود از قبل ابن هبیره نامش سفیان بن عثمان با پنج هزار مرد از مردمان شام
و عراق. چون خبر یافت که ابوعون اندر شهر او باز شد، بدو فرسنگی شهر رو در حرب کردند و سفیان کشته شد با گروهی
از یاران و دیگران منهزم شدند و اندر جهان پراکندند. ابوعون سر سفیان بقحطبه فرستاد و خود اندر شهرزور شد.
و خبر بابن هبیره شد. از واسط برداشت و بجلولا شد و آنجا کنده کرد گرد شهر و لشکر خویش. و چون خبر بقحطبه رسید
از حلوان بخانقین شد. پس ابن هبیره از جلولا برداشت و پیش او باز آمد و بعد سکوره فرود آمد. و خبر بقحطبه شد. یاران خویش
را گفت دست از ابن هبیره بدارید تا هر کجا که خواهد برود که ما نه او را همی خواهیم که ما خداوند او را همی خواهیم مردان ابجاد

نکرده بحرب بماند. اکنون چاره نباشد از حرب کردن با او. پس قحطبه گفت ما را دلیلی بجوئید که بکوفه برد و ره وی
بنماید. مردی از بنی همدان برجست نامش خلف بن موزع و گفت ای امیر من ترا از اینجا بکوفه برم چنانکه ابن هبیره
نبیند. قحطبه گفت برو از پیش. اگر خدای عز و جل سلامت دهد من ترا ده هزار درم دهم. همدانی برفت اندر
پیش و بیرون بگذاشتشان بجایی که آنرا ناپینا گویند. پس برفت براه راست تا ایشان را بشهری برد که آنرا عده
گویند بر کرانه دجله. پس دجله را بگذاشت و ایشان را سیه برد تا بجایی که آنرا ... گویند. قحطبه فرود آمد و خبر بابن
هبیره شد. یاران خویش را گفت چه گویید اندرین؟ قحطبه از آنجا روی بکوفه نهاد. گفتند پس چه گوید اندر کار قحطبه
بکوفه خواهد آمدن. دست از وی بدار و تو بخراسان رو. ابن هبیره گفت من بخراسان نروم که ابومسلم آنجاست با
صد هزار مرد. که من بکوفه روم پیش از قحطبه. و از آنجا روی بکوفه نهاد. و هر دو لشکر روی نزدیک یکدیگر شدند
و قحطبه بر کرانه رود فرود آمد و یاران خویش را گفت که بگذرید. و این وقت نماز شام بود. و لشکر ابن هبیره
اندر رسیدند و بیشتر از یاران ابن هبیره از فرات گذاره کردند و با یکدیگر بیاویختند بر کرانه فرات و شب اندر
آمد و تاریک شد. قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی از یاران ابن هبیره از کرانه فرات. پای اسبش
فرو شد و قحطبه با اسب اندر آن آب افتاد و غرق شد و کس را از مرگ او آگاهی نبود و حرب همی کردند
سخت چنانکه یاران ابن هبیره منهزم شدند. و لشکر قحطبه را بسی جستند و هیچ کس را اثر نیافتند. چون نگاه
کردند اسب او را دیدند بر کرانه رود، همه آلتش تر بود. دانستند که اندر رود غرق شده است. و مردمان حسین
پسرش را بیعت کردند. حسین روی بکوفه نهاد. خبر بابن هبیره شد. بازگشت و بواسط شد و آنجا
فرود آمد. و از کوفه مردی بود از قبل او نامش عبدالرحمن بن بشر العجلی. بگریخت و بنزدیک ابن هبیره شد.
و حسین بن قحطبه بکوفه اندر شد با زیادت از سی هزار مرد از خراسانیان و عراقیان. و ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال
که او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود. پس ابوسلمه بنزدیک حسین بن قحطبه آمد. چون حسین او را دید برخاست
و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت ایها الوزیر امیر ابومسلم ما را فرموده است که ترا طاعت
داریم. ما را بفرمای تا چه خواهی. ابوسلمه بر نشست و حسین نیز با او بر نشست و منادی فرمود تا مردمان را
آگاه کردند. آمدند اندر مسجد جامع و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که نه حاضر بود و همی ندانستند که از بهر چه بخوانند
بمسجد جامع و چه خواهند فرمود. همه برفتند خرد و بزرگ تا چه فرماید.

خبر خلیفتی ابی العباس السفاح عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس رضی الله عنهما

و بکوفه اندر گروهی بودند از علویان
و مردمان بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست و گروهی پنداشتند که فرزندان عباس
را. چون همه گرد آمدند اندر مسجد جامع ابوسلمه پای بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را جل و علا

حمد و ثنا کرد • پس گفت ای مردمان هیچ کس بنا ذاکر سلاحی بر تواند گرفتن و بستوری بر تواند نشستن که تو سیاه پوشید و فرو ایجاح آمد تا بیعت کنم • آن کسی را که سزاوار است پس آل ابو طالب نومید شدند و مردمان بجامها باز شدند • و قباها و علمها سیاه کردند و همه روز بنوذ که همه کوفه سیاه پوشیده بودند • و مردمان بزرگت جامع آمدند و از ابنوهی بر یکدیگر نشسته شد و طبلها بزدند • و بوقها اندر دمیدند و علمها بر پای کردند و تکبیر کشتند و ابو مسلم خلال وزیر آل محمد برکت اندر آمد جامه سیاه پوشیده • و بر منبر شد و خدای را عز و جل ثنا کرد و بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم درود داد • پس گفت ایها الناس شما هم داستانید بدانچ من کنم گفتند آری مرا آنچ خواهی بکن • ابو سلمه گفت آمیر آل محمد امیر ابو مسلم عبد الرحمن نامه نوشت • و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم بیابی کی تا خلق بدو بیعت کنند • از جهت کردن بنی امیه کردن کشتن پیدا ذکر آن که فرزندان پیغامبر خدای از عز و جل را بکشتند • و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم • هیچ مردی ندیدم بزرگوارتر و پارساتر از عبد الله ابن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس از همه فرزندان عباس فاضلتر و نیکتر • و پس بسندیدم خلیفتی شما را عبد الله بن محمد بن علی که او پاک حسب است و پاک دست و راست روش • شما بدین خشنودید مردمان از هر سوی گفتند آری صواب کردی و توفیق یافتی • خدای عز و جل ترا راستی دهاد و پاداش نیکو دهاد و کارها تا بع کار تست • و مردمان تکبیر کردند • و ابو سلمه کس فرستاد • و عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس را بیاورد • و عبد الله پیاده بمنبر شد و بنشست • و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده • بزرگت اندر شد • و مردمان بنشسته بودند و آن روز آدینه بود و موذنان بانگ نماز کردند • پس ابو العباس عبد الله بن علی بن عبد الله بمنبر برشد • و خدای عز و جل را ثنا کرد • و پیغامبر صلی الله علیه وسلم درود کرد • و خطبه کرد بلیغ • و اندر بهشت و دوزخ یاد کرد و ثواب و عقاب • و مردمان را بثواب پند داد • و گفت ایها الناس لا تفرقوا ولا تختلفوا واعلموا بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم والائمة الاخیار من بعده اصلح من هذه البیعة گفت بیعت کنید • و مخالف مشوید که شما هیچ بیعت نکردید پس از پیغامبر صلی الله علیه وسلم • و امامان را که از پس او بودند راست از این بیعت زیرا که شما مقهور بودید مظلوم بودید و ما با شما مغلوب بودیم و این حق از ما بستده بودند • و خدای عز و جل بکی بکاشت از سعت ما از مردمان خراسان تا قدر ما بدانستند • و کینه ما باز خواسته شد و الحمد لله رب العالمین • پس فرود آمد از منبر و از پیش برفت • و نماز آدینه بکرد و چون بر واخت بنزدیک منبر بنشست • و دست بنهاد و بیعت با مردمان ابنوهی کردند چنانک و نزدیک بود منبر بشکسته شد • و این روز دوازدهم ماه ربیع الاول بود و سال بر صد و سی و دو از هجرت ملکی بود از ولد عباس • و نام عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بود و مادرش

زنی بود

زنی بود رابطه بنت عبد الله از بنی هاشم از فرزندان حارث بن کعب بود • و مروان بن محمد آن روز مقیم بود بزمین حران چون بشنید که مردمان بیعت کردند ولد عباس را ابرهیم بن محمد را بکرفت • و بکشت برادر ابو العباس و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند • اسمعیل بن عبد الله القسری را بخواند • و گفت یا بنی هاشم بو مسلم خراسان بگرفت و عبد الله بن محمد عراق بگرفت و خلق او را بیعت کردند • تو بیعت منی چه بینی تدبیر چیست • اسمعیل گفت مرا بگوی تا خود چه عزم داری تا اشارت کنم • آنچ صواب تر بود • مروان گفت عزم آن که بدین حرم با همه کسهاء خویش در بندم بکذارم و به شهری روم از شهرهای روم و آنجا بنشینم • و نامه کنم بملک الروم تا مرا یاری کند • و بر دشمن روم • اسمعیل گفت خدای عز و جل باز دارادت از آن که تدبیر حکم دهی • اهل شرک را بر فرزندان خویش و دو بیامبر وفا اند • و تو دانی که صواب نیست • اگر ترا کاری رسد بروم اندر نه اهل بیت تو ضایع شوند از پس تو • و لیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام شوی که ایشان چون ترا بینند تو هیچ نگزینند و شام ترا بود • تا اگر چنانک تو خواهی و اگر نه تا فریفته شوی • کنی آن بهتر از روم • مروان گفت راست گفتی یا ابا هاشم • و لیکن من خواهم که یک زخم بزنم تا بینم که چگونه بود • اگر آن بود که من خواهم و اگر نه بشام اندر پیش بیست

خبر از مروان بن محمد از حران بموصل و حرب او با عبد الله بن علی

پس مروان بساخت و از حران برفت با لشکری بزرگ و روی ببصره نهاد • و مردم را گرد همی کرد و چون بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بود • و آگاهی با بو العباس رسید خطبه کرد • و مردمان را آگاه کرد از آمدن مروان بموصل گفت کیست که از شما بحرب مروان رود • عم ابو العباس عبد الله بن علی گفت من گفت برو و عبد الله با پنج هزار مرد برفت • و بوعون براو آمد با چهار هزار مرد • عبد الله بن علی با پنج و چهار هزار مرد شد و برفت و بهفت فرسنگی موصل فرود آمد بشهری • و خبر بمروان رسید از موصل برفت • و بر کرانه رودی فرود آمد که آنرا زاب گویند • برابر لشکر عبد الله بن علی پس برزد تا پلی ساختند برابر رود آنگاه برزد با لشکر برنشست و مروان برنشست بر یوز تازی اشک مروف بود • و آن اسپی که نماید چنانکه اندر آن زمانه چنان نبود و مروان بر آن اسب نشست • و پیش رفت و برابر یکدیگر بایستادند • پس مروان اسب را تازیانه زد و از وی بگذشت و از آن سو شد و سپاه را از آن سو برد • و عبد الله بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد و خود بقلب اندر بایستاد • و مردو سپاه با یکدیگر بر آویختند • و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین • و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبد الله بکشته شد • پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت تا کی کشند از بهر طاعت تو یارب تو دانی که مردمان با ما همی حرب بسیار کنند • فرزندان پیغامبر ترا ایشان کشته اند و جهان اندر بر گنند • اللهم فانصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام • و دیگر روز بداو بحشد مروان با لشکر کرد یا حضر السکامل و السکون

احمدوا کنید بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان دانست که او بلا آمد و لشکر او را یاری نخواهند داد چون گفت
حمله برید یا بنی عامر گفتند اسد یا تا او تمیم را بگوی تا حمله برند مروان روی سوی علم دار کرد و گفت والله که
اگر علم اندر پیش نبری گردنت بزنم گفت اگر توانی بکن و علم را نگون کرد و اسب را تازیانه زد و بازپس با عبدالله
شد چون شامیان علم دار مروان را دیدند که بنهزیمت شد هم اندر دل ایشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند مروان
هم چنان آن اسب سوی آن جسر راند بسوی حاجتی لشکر بنداشت که او بهزیمت می شود و روی بگردانیدند
و بهزیمت شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان و هیچ کس نایستاد چون چنین دید او بهزیمت
شد و عبدالله بن علی این آیت برخواند واذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون
و مردی از یاران عبدالله بن علی لشکر مروان را دید که چنان بهزیمت شدند دو بیت شعر بگفت
داد یا بنکو هستند و عبدالله بن علی هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت
بامیر المومنین و او را آگاه کرد از حرب و هزیمت شدن مروان چون ابوالعباس نامه برخواند گفت فهزموهم باذن الله
وقتل داود جالوت وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء یاران ش را گفت بکشتند مروان حمار را گفت
بکشندش ان شاء الله و مروان روی بهزیمت نهاد با حرمان و زن و فرزندان و خواسته برداشت و از نیات
بگذشت و بقیسی شد و از زمین شام و حمص بیرون آمد و بیشترین خواسته او غارت کردند پس بحمص
شد و هم چنان بسوی دمشق شد و آن خانه بنی امیه بود مردمان همه روی بدو نهادند و از دمشق
بیرون آمدند و او را باز داشتند و بگذاشتند که اندر دمشق شدی پس بفلسطین شد مردمان فلسطین
خواستند که بکشندش هم چنان گریزان برفت تا بمصر خبر شدن عبدالله بن علی بشام
و کشتن مروان بن محمد و عبدالله بن علی بزمین موصل شد و سه روز آنجا بود و برادران صالح و عبدالصمد
از عراق بیامدند بمدد یاد ... بنزد عبدالله بموصل شد و مردی را بخواند نامش محمد بن صول و ولایت
مصر و ولایت ربیعه بدو داد و خود بعراق شد و اندران سرای فرود آمد که ابراهیم بن محمد الامام را با فر
امیر المومنین مروان بجای کشته بودند پس از آنجا بحج شد و بهر شهری که اندر شدی مردمان پذیره آمدندی
سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده و هم چنین بیامد تا بدمشق ولید بن معویه با مروان آنجا بود و عبدالله
بهر شهر فرود آمد و صالح و عبدالله و عبدالصمد و حمید بن قحطبه و سپاه گرد کردند و بدمشق اندر آمدند و مردمان
دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی هوای عباسیان خواستند و گروهی هوای بنی امیه و غلبه عباسیان
بود و ولید بن معویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشادند و عبدالله بن علی بدمشق اندر شد
و مردمان را ایمن کرد و بدمشق بایستاد روزی چند پس بفلسطین شد و برادر خویش را صالح بطلب مروان

فرستاد

فرستاد صالح برفت با ده هزار مرد و روی بمروان نهاد و او آن روز بمصر بود چون دید که صالح بن علی آمد اندر بایستاد
و هر علفی که اندر آن ناحیت بود همه بسوخت و اخذ کرد و از آن برفت و روی بصعید نهاد و بقسطنطنیه شد و از
آنجا برفت و بهر شهری که برسید علفها بسوخت و صالح از پس او میشد تا بشهری رسید که بوصیر
پس عامر بن اسمعیل برفت و بدان شهر شد و شب غلامی دید که اسبی را قود می کرد گفت ای غلام این اسب
کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست گفت فرود آمده است اندر کنیسه و لشکر روی بدو نهاد
مروان آگاه شد برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان برآویخت عامر بن اسمعیل
یاران خویش را بپارسی بانگ کرد ده هزار مردی از یاران عامر نامش عبدالله بن شهاب المازنی حاضر
بود و مروان را نیزه زد ... و بکشت و سواران گرد وی اندر آمدند و غلامی از آن محمد بن شهاب
فرود آمد و سرش ببرید او برداشت و پیش صالح آمد و صالح برادر خویش را فرستاد و عبدالله بن
محمد بن علی فرستاد و او بزمین فلسطین بود و عبدالله فتح نامه نوشت بامیر المومنین ابوالعباس
السفاح و سر مروان بفرستاد و مدت پادشاهی مروان پنج سال بود و ده ماه و سال عمرش ...
بکشتندش شب چهارشنبه اندر ماه ذی القعده سال شصت و دو سال بود و بلقب او را
ازرق الجعدی خواندندی و مداینی چنین گوید که چون سر مروان پیش ابوالعباس نهادند روی
بمردمان کرد و گفت از شما که این را شناسد ... بن جعد بن هبیرة بن ابی وهب المخزومی
اکنون خداوند ما ... بنت ابی طالب گفت سر خلیفت ماست اکنون روزی ما بود والله که نیک
خلیفتی بود ابوالعباس خشم گرفت برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان پراکنده شدند
پس کس فرستاد و او را بخواند و گفت چه بود ترا بدان سخن که گفتی گفت ایها الامام مروان بجای
من نیک بود و بجای من نیکویی کرد و من نخواستم که ناسپاس کردمی ... او را ... سوگند
شما اندر بودم به عهد و میثاق بخواستم که از این جهان بیرون نشوم و مکافات او نکردم با شما یکیشان
یا بکن وای و الله که ... بدی از وی و با من نیکوئی ... ابوالعباس گفت
کسی چون تو را نگاه باید داشت و او را سی هزار درم فرمود و چون سر مروان بر دار کردند ...
مردمان بنظاره آمدند اندر میان ایشان حفص بن النعمان بود مولای عبدالله بن زیاد نگاه
همی کرد و اندر سر وی همی گفت رحمه الله او را بی سنتی بود و نیکویی همی گفت خبر با بوالعباس رسید
او را بخواند و گفت چگونه گفتی گفت گفته ام چرا نبندی یکی از آن مردمان گفت دروغ میگوید
یا امیر المومنین که نیکو گفت و اندران سر وی نگرید و ترحم و استغفار کرد و او را حفص

نعمان کفت از واعی بیمی بکو که چون اندران نیز نکاه کردم شادی بیمی بود بکشتن مروان کفتند بخشش
بخود یا امیر المومنین که بنی امیه را بیمی بستودی ابو العباس کفت خاموش باشید که من دانم که چه کفت پس او را
کفت انچ کفتی تو بکوی که تو از غم نهادم کفت یا امیر المومنین ایشان با من نیکویی کردند و من اگر
پنهان بکفتم و این معنی آن کشت که بنی امیه را بستاید و مرثیت کند و اندوه کین و طرب از ایشان
عبد الله کفت جنین کفتی راست تا ملامت نشنوی و او را صلتی فرمود نیک مداینی کوید اندر شنیدم
که چون عطا بستدند اندر پیش عبد الله السفاح این بیتی چند بکفت و این معنی آن بود که بنی امیه
را نیکو هیند و ابو العباس را استوده و را چیزی بداد تو کفت این شعر اعرابیست کسی دیکر راست
او بیرون شد از نزدیک او کفت یا لیت جور بنی مروان دام لنا ولیت عدل بنی العباس فی النار
و خبر با ابو العباس رسید بخندید و کفت ملامت نیست تا او را آریدش باز آوردند و ابو العباس او را
سیصد دینار فرمود و ابو الحسن مداینی جنین کوید جعد بن درعت پیش ابو العباس شد و بیتی چند
شعر اندر نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان و ستودن بنی العباس و عدل ایشان یاد همی کرد
و کشتن اهل بیت ایشان را و هلاک کردن ایشان همی خواند اخر را هزار دینار فرمود و ابو العباس را
بر آب شد و چشم آن کسانی که حاضر بودند از آل ابی طالب و دیکر بنی هاشم و بکریستند پس ابو العباس عم
خویش را داود بن علی ولایت حرمین داد و فرمودش که هر کرا یابد از بنی امیه بکشد داود بن علی
هر کرا همی دید که از ایشان همی بود همی کشت و همی جست ایشان را از هر شهری و از هر زمینی سنکی و کلوخی بر
همی کشید و یک سال جنان همی کشت و یک روز روی بتکبیر همی کرد و همی کفت لبیک اللهم لبیک بنی امیه
لبیک داود را بخواندند و هزار دینار فرمود و بدو دادند پس ابو العباس نامه نوشت بعم خویش عبد الله
بشام و فرمود که هر کرا یابی از بنی امیه بکشی پس عبد الله بن علی ایشان را از جایها همی جست و همی آورد
و همی کشت تا هیچ کس نماند از بنی امیه پس نامه نوشت با ابو العباس فرمود که کورهای بنی امیه باز کن
و استخوانهاشان بر آر و بسوز چنانک ایشان سوختند زید بن علی را عبد الله را اندر ایستاد
و کورهای بنی امیه باز کرد و استخوانهاشان بیرون آورد و بسوخت و نخستین کوری که باز کرد کور معاویه
ابن ابی سفیان بود و هیچ چیز نیافت الا که او را خطی بود خطها خاکستر پس کور یزید بن معاویه باز کرد
استخوانهاش دید بوسیده و هم چنین کور معاویة بن یزید و مروان الحکم اما اندر کور عبد الملک بن مروان
استخوانهاش بیافتند و از کور یزید بن عبد الملک و از کور ولید هیچ کور بیرون آوردند
و کرد همی کردند عبد الله بن علی بفرمود تا آن استخوانها بسوختند و بباد بر دادند و کور عمر بن عبد العزیز

رضی الله عنه بفرمود که باز کردند و ابو الحسن مداینی کفت که ابو العباس مردی نداشت تا آن زمانه که عبد الله
کروهی را از مشایخ شام بنزدیک ابو العباس سفاح فرستاد چون بنزدیک او اندر آمدند سلام کردند
و بنشستند ابو العباس کفت ای مردمان شام چرا شما با بنی امیه ایستادید و با بنی هاشم نیامدید
که ایشان اهل بیت رسول خدای اند و سزاوارترین همه جهان ایشانند بدین ولایت این مردمان
سوکند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خویشاوندی بود تا هیچ
کس جز از بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید و بتعجب بماند از نادانی
شامیان و هیچ چیز نکفت ایشان را و چون بنی العباس از کشتن بنی امیه پرداخته شد برادر را
ابو جعفر بحرب یزید بن هبیره فرستاد پس ابو جعفر تدبیر حرب بساخت و برفت

خبر رفتن ابو جعفر برادر سفاح بحرب یزید بن هبیره

چون ابو العباس سفاح
از کشتن بنی امیه پرداخت برادر خویش را ابو جعفر بخواند و لشکری بزرک بدو داد از مردمان
عراق و فرمودش که بحرب یزید بن هبیره شو بواسط ابو جعفر برفت یزید شارستان واسط
استوار کرده بود ابو جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر خویش
را فرمود تا بر ابواب واسط بایستادند و هیچ روزی نکذشت که نه از هر دو روی خلق کشته شدند
و بیشتر مردمان شام کشته شدند چون بدانستند که طاقت ندارند با ابو جعفر پس هبیره را
کفتند که ما این حرب چرا کنیم و خویشتن را بر چه همی کشیم و ما طاقت نداریم و با این تدبیر آنست
که صلح کنیم و خویشتن باز رهانیم پس یزید بن هبیره کس فرستاد با بو جعفر و صلح خواست
ابو جعفر اجابت کرد و صلح نامه نبشت بدین کونه بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب عبد الله
محمد بن علی بن ابی جعفر اخی امیر المومنین یزید بن هبیره و من معه و من اهل شام و اهل العراق
وغیره و آنچ بروی کرد آمده اند و هر که اندر شارستان واسط است از مسلمانان و آدمیان
و هر که با ایشانند از زنان و کودکان و بت پرستان و مولیان ایشان که مر ایشان را ایمن کردم
و زنهار دادم بزنهار خدای عز وجل که جز از وی خدای نیست آنک نهان بندکان چون آشکارا را
داند زنهار دادن راست و درست بی غش و خیانت و بر وی بدان عهد و زنهار دادم بزنهار
خدای تعالی و زنهار رسولش صلی الله علیه وسلم و همه پیغمبران و رسولان و فرشتکان
و این زنهار ترا است و یاران ترا و آن کسی که با تو کرد آمده اند از سرهنکان و وزیران
و سراخوران تو و ایشان ایمن اند و ایشان را نکیرم و هیچ حیلت و کین و هیچ جرم و خیانت از خون و کذشتن

کردنت از شما بقصد یا خطا و هیچ کاری که گذشت از تو و از ایشان خرد و بزرگ اندر نهان یا آشکار
او هیچ ترا دستوری دادم تا بدید که بشهر واسط باشی چندانک خواهی و روی اینجا مرکار که خواهی به
انک بترسی از هیچ عذر و فریب و من اندرین عذر و فریب نیارم و هیچ مکر و حیلت و دستان و اگر بشکند
عبد الله بن محمد برادر امیر المؤمنین ابو العباس این زنهار که ترا داد یا راین تمام داد خدای عز و جل از و
بیزار است از هیچ نیکی و اندر گردن اوست سوگند های به کفارت و خدای بر حق است و این زنهار
نامه مهر کرد و بدو فرستاد بزرگان چون این کرده شد یزید این شد از و و هر روزی بر نشستی
و بسلام ابو جعفر آمدی و یک ساعت نزدیک او بودی باز بجای خویش شدی چون یک چند بر آمد بدین
سخن ابو جعفر بشنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را همی دعوت کند بخلع کردن ابو العباس
بنهان ابو جعفر امیر آن نزد او ایستاد و امیر المؤمنین را آگاه کرد و تا او خویشتن بشنود بزرگان
ابو العباس نامه نوشت با ابو جعفر بدین سبب و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و عهد
خواهد کرد و چون حلال شد او را بکش ابو جعفر بر رفت و اندر ایستاد و بازجست تا درست شد
او را از ثقات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشندش با چهل و دو تن از دوستان و هواخواهان و اهل
و دوستداران او و واسط و از پس آن ابو جعفر روی بخراسان نهاد و بخراسان شد خبر
شدن ابو جعفر بخراسان چون ابو العباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت برادرش را ابو جعفر
بخواند و فرمودش که بخراسان شو و بیعتی محکم بستاند و ابو مسلم را ببیند و سخنش بشنود ابو جعفر
از عراق برفت با سیصد مرد از موالی و غلام و حشم و بری آمد و از ری راه خراسان برگرفت چون
بنزدیک آمد ابو مسلم بپذیره او آمد بده فرسنگی مرو چون چشمش بابو جعفر افتاد فرود آمد از اسب
و ابو مسلم ... و باش و اندر پیش او برفت ابو جعفر بفرمود تا برنشست آنگاه بمرو اندر شد و بسرای
ابو مسلم فرود آمد و از هیچ چیز نترسید و مردمان خراسان را مطیع یافت سخت شاد شد بزرگان
ابو مسلم بیعت بستند و از مردمان و امثال باز گشتن کرد و بعراق همی آمد و ابو مسلم بسیار مال کرد
کرد از اموال خراسان و با بو جعفر داد تا با امیر المؤمنین برد و ابو جعفر نیز هدیه ها بسیار داد از کنیزکان
و غلامان و ستوران و جامها گرانمایه پس ابو جعفر گفت با ابو مسلم ترا امروز با ما بدان جایگاهی که داری
که ما کرده ایم و ما گله کنیم ترا از ابو مسلمه حفص بن سلیمان که کید او ری همی کند و گر به امیر المؤمنین که خلیفتی
ترا هیچ نشمرد و بر ما اعتراض کند و از خدا اندر گذشت چنانک صفت شوان کرد و الله که امیر المؤمنین
از تو و از بهر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را وزیر کردی چون او این بگفت کوته ابو مسلم بکشت بنفی

گفت اگر مسلمه چنین کند من دستوری دادم امیر المؤمنین را فرزند که هرچه خواهید بکنند که من بنده ام
از بندگان امیر المؤمنین ام ابو جعفر را نیکوئی گسیل کرد سوی عراق چون نزدیک امیر المؤمنین
ابو العباس اندر شد و او را آگاه کرد آنهمه دید از طاعت مردمان خراسان و دوستی ایشان و دوستی ابو مسلم
ابو مسلم بر کشتن ابو مسلمه هم آن شب کشته شد و پس چنین شعر بگفت ان الوزیر وزیر آل محمد گفت که وزیر
آل محمد کشته شد و مرگ او ست دشمن داری ذلیل میان پس ابو العباس روی بجعفر کرد و گفت چگونه
دیدی ابو مسلم گفت جباری از جباران و بندارم که ترا زنده گذارد جز از و بود تا او زنده باشد و باید
که این پنهان داری تا خود چگونه باشد خبر والی محمد بن صول بارمینیه و آذربایجان
پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان سرهنگان نام وی محمد بن صول و لشکری بزرگ بوی داد
و او را بولایت ارمینیه و آذربایجان فرستاد و محمد بن صول بآذربایجان شد گروهی از مروانیان
گرد آمده و آن روز مسافر بن کثیر آذربایجان فرو گرفته بودند تغلبه چون بشنید که محمد بن صول
بر در آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ گونه نیاسود تا او را بکشت با گروهی از مروانیان
و آن ولایت صافی کرد و باز گشت و پیش سفاح باز آمد خبر رفتن ابو مسلم از خراسان
و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد و برفت
چون بری رسید یکچندی بیمار گشت چون بهتر شد از آنجا برداشت و بکوفه آمد و سفاح را بدید
و رسول ... که تا هنگام حج فراز رسید و ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم را پیش سفاح بد محضر
میکردی و همی گفتی که ولایت تو جهان مرترا صافی شود ابو مسلم را از میان بر دار که او
نیت از پس دولت تو یکی داند است و صحیح آنست که از آل ابو طالب خلیفتی بنشاند سفاح گفتی
اندرین وقت او را نباید جنبانیدن اگر ما قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان بر ما بیرون آیند
و ابو مسلم از آنجا بمکه شد و حج کرد و باز گردید خبر مرگ سفاح و بیعت ابو جعفر دوانیقی
چون سال صد و سی و پنج اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست که بیعت کند ابو جعفر منصور را
کرد و عبد الله بن علی بشام شد و ابو مسلم بمکه رفته بود از اهل عراق یاد کرد و ابو جعفر را بیعت کردند
و سفاح سه سال و اند ماه خلیفت کرد چون بیعت ابو جعفر از مردمان بستد هم اندر آن بیماری
بمرد و اندر آن وقت که او بمرد جز عبد الله بن علی شد بشام و عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت
مردمان خود را بستاند خبر با بو جعفر شد و دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد
و پیش ابو مسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود چون رسولان بدو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود

رسولان خبر مرگ سفاح و بیعت بودوانیق ابتدا کنند و نامها بدان بود تا خویش آمد پیش چون نامهای او بخواند
و او را بوصلها نیکو کرده بود که اکنون نیکو بی تا از آن پس وی را کار پیدا است بباید که چون این نامه بخوانی بدستم ایدر
که با شتی هر دو یکجا مقام سکنید و با عبدالله بن علی حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند ابومسلم از آن منزل بود که
صبحگاه نامه بستاند بشد و با عبدالله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد نامه نبشت با بوجعفر بغداد
که از حرب عبدالله بن علی برپرداخت آهنگ خراسان کرد و غرض آنست که ابوجعفر را با خلافت شده
ابوجعفر حیلت کرد تا او را با نزد خویش آورد و بکشت و خلیفتی او را با اصحاب فرستاد بر ساده حتی

خبر ولایت جبرئیل بن یحیی بر خراسان

پس چون ابومسلم را بکشت ابوجعفر مرو بن ...
بیرون کرده از مقام بعد از آن جبرئیل بن یحیی را بامیری خراسان فرستاد و مقنع ابا برون آمد و راست
بستاد پس از آنجا آهنگ سمرقند کرد و بجای جبرئیل خراسان خلیفتی بنشاند و بسمرقند آمد و در روز
مقنع بود که ملک ترک بود و مقنع چون جبرئیل بن یحیی با دیگر جای رسید همه شهر بیش او آمدند
اما ابن ... بود و آنجا خلیفتی بنشاند و از آنجا بسمرقند آمد و خاقان که ملک ... بود
بستاند و شهر بدو کرده شدند و گروهی سواری ... جبرئیل بن یحیی بسمرقند در شد
و جبرئیل ... مقنع ... بر رفت کرد ... خواند ... کشتند ... مهر ... بود
بسمرقند فرستادی و جبرئیل را بحصار ... گفت جبرئیل بگیر فرستاد بعبدالملک ... خواست
امیر خراسان ... عقبه ... کرد و خلق را از
بدرگاه ... جامگان بکشتند ... بر ... بر غیب ... حیلتی ساخت و یکی ...
عقبه ... گفت این نامه جبرئیل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی ما را نصرت داد
... بهزیمت شد ... این ... و ... نهاد و از ... او
و خزانه او غارت کردند و عقبه ... شد ... با امیر خراسان ... کار ... پس
مقنع ... گفت ... سپاه ... او بر رفت و سپاه
کرد ... بسمرقند بود ... جبرئیل ... گفت ... بگیر برفت
... بیعت کردند و بحرب ... آمدند ... با ... آوردند
... گفت حیلتی ... کردند و جبرئیل گفت ...
... غارت کردند پس ... آمدند

ویران شود پس حصار محکم تر شد و احمد بن ابوبکر خواست که بار دیگر خویشتن یک شب ناگاه بیرون آمدند
و آن همه سپیدجامگان را بکشتند و وجیه را بردار کردند پس خبر بمقنع رسید و غمگین شد و وجیه را بامارت بود و
دهقانی مقنع بنوی نام کرد و او را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی از سمرقند بیرون توانی کرد پس آن دهقان
نامه کرد بسوی جبرئیل و گفت یا امیر بیچاره شدم از بس غارت که بیان ما اندر گشت از جور سپیدجامگان
اگر امیر سواران فرستد تا ما را با عیالان بسمرقند آورد امیر را ثواب بسیار بود پس جبرئیل بن
یحیی نامه را بخواند برادر را با سپاه بفرستاد چون دهقان دانست که برادر جبرئیل آمد ملک او باز شد
و گفت ترکان از ما آب بیفکنده اند چندین روز است تا خلق از تشنگی همی میرند امیر هم چنین تا سر وادی
برود تا سر آب مگر بیابیم پس ابن یحیی را گفتند این مکر است که کرده اند و اگر خواهی که بدانی دلیلی
را بخوان و بفرست تا بداند و طلایه بفرستاد و بنا خشید پس طلایه باز آمد و گفت دشمن اندکی اندازه
و بغدادی اندر لشکر ست بکمین پس دهقان جدا بماند و آن سپاه اندکی بیرون آمد و ترکان از
دیگر سوی بیامدند و حرب کردند سخت و یحیی خسته شد و روی بهزیمت نهاد و بیامد بپل اندر
پلی کوشک ویران رسیدند اندر آنجا شد پس دشمن ایشان را گرد فرو گرفتند و آن روز حرب کردند
چون شب اندر آمد ایشان بکوشک رفتند بر سوی حصار بنشستند و یزید بن یحیی برادر جبرئیل
جبرئیل دید که برادرش در بیم آمد خود برنشست با سپاه و از سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک
ویران رسید ترکان را دید که حرب همی کردند جبرئیل بن یحیی با سپاه تکبیر گفتند چون نصر بن
لیث تکبیر شنید گفت بشارت که امیر آمد و خویشتن را از آن ویران بیرون افکند و حمله کردند
و سپیدجامگان بهزیمت شدند و دهقان جدا را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را با سمرقند
برد و بکوبکرد پس مقنع دهقانی نام شهر را با چهار هزار مرد بفرستاد بیاری و سمرقند را بحصار
کردند و مقنع نامه کرد بخلج خاقان و او را بخواند بیاری و خلج خاقان بیامد و همه یکی شدند و برادری
بود خلج خاقان را نام وی ... مردی مبارز بود بیامد و مبارز خواست لیث بن نصر پیش وی شد بمبارزت
و وی را بکشت پس دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله کرد و او را نیز بکشت و مسلمانان شادی
کردند و ترکان از مسلمانان بسیار بکشتند و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان حیلتی ساختند
و بسمرقند در شدند و غارت و قتل کردند و این خبر بوجعفر آمد بگریست بر مصیبت مسلمانان
پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بامیری خراسان و او را گفت برو و عبدالملک را معزول کن و همه کسان
او الا جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارز است و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم برو آمد و نامه کرد بسعید

بجرشی که امیر کرمان بود او را سوی خویش خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی بیامد از نوقد
با سپاه بیامد و کباک غوری با خلج خاقان و گفتند ما را بباید رفتن تا میان کبد با یکدیگر بر سپاه مسلمانان
و غارت کنیم پس بیامدند و مسلمانان اندر نهان شدند معاذ بن مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل خیل تیغ فرستاد
بر سلامه و کبال غوری با سپاه بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم از دل
ترکان افتاد و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و سیصد مرد از ترکان بکشتند
و سرهاشان ببخارا بردند و مردمان بر معاذ گرد آمدند و سعید الجرشی بیامد با سپاه و روزی بداد و سه هزار
مرد که کنده کنند و حزه زنند و ده هزار گوسفند با خود ببرد معاذ گفت ای سعید این گوسفندان بفروش
که ترکان رغبت کنند گفت ربیعه و مضر کرد اند چون کوهی بیشی از گوسفندان شوانند ستد معاذ
لشکر برگرفت و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار بسپرده بود و ترکان بیامدند
و آن گوسفندان ببردند سعید حمله کرد و گوشه از سپاه و ترکان بحرب بایستاد و گوشه گوسفند
ببردند و معاذ بن مسلم نکی کنده یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد سوی سعید و مرد را بخواند
و گفت چگونه ایم سوی تو که گوسفندان ترکان ببردند همه سپاه مرا ده تا گوسفندان خویش را باز آرم
معاذ گفت لعنت بر گوسفندت باد سعید از کینه معاذ را بکرد تا ترکان و سغد جامکان او را بحصار
گرفتند وان مسلمانان اندران کنده تشنه شدند و آب نیافت و دست رفتن پس ترکان بیامد سوی
معاذ و نامه هاشم بن حارث آوردند آمیر حاج که من آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده
تا باب رویم برفتند و کنده فرود آمدند و پنج ترک آنجا که بکشتند پس چون سپاه بها ترسیدند
بمدد معاذ آنگاه سپاه برگرفت و بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و سغد جامکان
بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و خارجه با هزار مرد بگریختند پس سرهنگی با گروهی
از آن موضع از مقنع بنشهاد معاذ آمد و خویشتن را بر و افکندند که معاذ را بکشتند سپاه گرد در آمدند
و همه را بکشتند و معاذ بمرو آمد و منصور بمرد و قدسند پس آن خبر بمقنع آمد غمگین شد پس کسهای
خویش برگرفت و بقلعه رفت که وی کرده بود ده سال بود تا آنجا طعام و علف کرده می کرد و دو قلعه بود
اندر یکدیگر و استوار بود پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بمرو بنشاند و خود با سپاه روی
بمقنع نهاد و مردی را از حشم بفرستاد سوی مقنع تا او را بمسلمانی خواند چون آن مرد بر معاذ آمد
گفت چون دیدی آن ملعون را گفت بقلعه رسیدم و دامنش صعب بود و مرا ببردند و اندران قلعه دیگر
مرا بداشتند و پس کس آمد و مرا ببرد بیکی خانه آراسته و پرده ها پیش آویخته غلامی خوب بر در ایستاده

داد و آواز کرد که سعید سپید گوید که بجه کار آمدی من گفتم تا او را بمسلمانی خوانم پس هرچند بداد و او دعوی
بلند ترکرد و من دران وقت دل برگ نهادم که اندیشیدم که مرا بکشند پس اجابت نکرد و مرا بیرون خانه
آوردند و گفت این را بمدق کن تا کس رواد را نیازارد پس هم انگاه سپاه عرض کرد و داود را با سپاه از یکسو
بغرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه اندر میان گرفتند و از دو روی حرب آغاز کردند
تا زمستان اندر آمد و سرما بگرفت و معاذ بن داود را گفت بلخ برو باید ساخت کن که حرب بسرما کار نشود
کردن تو داود باز گشت و سغد جامکان براه پیش او آمدند و حرب کردند و داود سغد جامکان را
بشکست و بکشت و از آنجا ببلخ آمد و معاذ بمرو رفت و سعید الجرشی هر روز نامه همی کردی
بمهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ تا سپاه با سعید بسپارد که حرب مقنع او بکند و یکی نامه سوی
سعید آمد که نگر تا سستی نکنی بحرب دشمن و معاذ سپاه را بسعید بسپرد و سبب آن بود که ابوجعفر
درین سال بمرد و مهدی بر تخت بنشست و امیری خراسان مر سعید را داد و سعید داود را بخواند
از بلخ با سپاه و از سمرقند برفت و بر چهار سوی قلعه سپاه گرد اندر آورد و حرب آغاز کردند
خبر خلافت مهدی بن منصور و چون مهدی بن منصور بخلیفتی بنشست بهر جای
سپاه فرستاد بشهرها و گفت باید که هرجا که خللی افتد مرا آگاه کنند از نیک و از بد تا تدارک آن همی کنم
پس سعید هرچند که حیلت کرد مر آن حصار را نتوانست گشاد و زمستان اندر آمد بفرمود تا عربان
که نقبها کنند و مرد بهتری از کینی کردند و مردی بود اندر سپاه مسلمانان او را جابر بن احمد گفتندی
بر دیوارها بتافت برشدی و مردی چابک بود با او تنی دیگر تکاپوی کردند که امشب بدان جانب
کنده شویم که گذاره قلعه بود و میان دشمن اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند
و کنده بگذاشتند و میان دشمن اندر شدند و خارجه را بخفته یافتند سرش ببریدند و پیش سعید
آوردند سعید شاد گشت و مر سه را خلعت داد پس دیگر روز سغد جامکان خارجه را بی سر یافتند
و کس ندانست که آن که کرد و آن خبر بمقنع شد غمگین شد و هر سپاه که در قلعه بود بسرهنگ داد و روزگار
برآمد پس رسول بسعید فرستاد و گفت اگر مرا زنهار دهی تا ایم تدبیری با من نکنی و با یاران من تا من ترا
بدین قلعه اندر آرم سعید گفت بپذیرفتم و سرهنگ با سپاه بیرون آمد سه هزار مرد بزنهار آمدند و سعید
او را گرامی کرد و زنهار داد و سرهنگ بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرونی پس سعید بدان قلعه بیرونی
اندر شد مقنع دانست که کار او تباه شد با صد زن خویش بر نشست و زهر نبیذ را قدحی می از زهر آلود
کرد و بدان داد همه از آن بخوردند و هم بر جای بمردند و زنی بود نام وی تابو قرآن می نخورد و بکریخت ... ن

فرو ریخت و خویشتن بیفکند. پس مقنع سوی غلامان رفت و همه را زهر داد تا بمردند تا بوقه گوید من او را دیدم
چون اشتری مست شمشیر کشیده بیامد و مر او را خادمی بود خاص و نامش ندانم آن خادم را پاره پاره کرد
و شوری بر آتش بود خود را اندران شور افکند و همی گفت چندین خلق را تباه کردم و عاقبت خود را
بباید سوخت و در آن شور میطپید تا بسوخت. پس چون بابوقه دید که او مر خویشتن هلاک کرد بر بام
قلعه برآمد و آواز کرد و گفت خواهید تا در قلعه بگشایم. سعید گفت خواهیم. گفت بدان شرط گشایم که مرا با
و جامهای من کس دست فراز نکند و از خزانه ده هزار درم مرا دهید. سعید گفت پذیرفتم که این کار بکنم
و چنان دانستند که مقنع زنده است. پس تابوقه فرود آمد و در قلعه بگشاد و خلق اندر رفتند و سعید آنچه
پذیرفته بود بداد. پس آن همه غنیمتها و خزانها بر گرفتند و سعید از سر طغز با غنیمت بازگشت و نامه
با امیر المؤمنین مهدی فرستاد بخبر فتح و بهر شهری مسلمانان شادی کردند. خبر خلع عیسی و بیعت
موسی الهادی از پس او. پس چون خلیفتی بر مهدی راست بیستاد و مهدی را دو پسر بود یکی را
نام موسی و دیگر هارون و بیعت پس او عیسی بن موسی را بود سه سال چون برآمد از خلافت مهدی
خواست که مر عیسی را خلع کند و بیعت مر پسر خویش را کند. و عیسی با قول ایام منصور بکوفه بود و آنجا
داشت بنیاد. چون مهدی بنشست کوفه همچنان بدو دست باز داشت. پس چون رای آمدش که
او را از بیعت بیرون آورند و کس فرستاد و ده بار هزار هزار درم عرضه کرد که او را بدهد اگر او
خویشتن را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد. پس مهدی او را از کوفه باز کرد و امیری کوفه روح بن حاتم
قبیصه بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و دو سال عیسی امیر کوفه بوده بود. مهدی روح را فرمود
که بنگر که بر عیسی چه بهانه یابی اگر کسی بر وی دعوی کند که بدین سالها بر کسی ستم کرده است همه بر وی
درست کن. پس روح برفت و بکوفه شد و عیسی بشهر بنبود و خود بضیعت بیرون شد و بنشست
و کس او را ندیدی مگر روز آدینه که بشهر اندر آمدی او بدر مسجد فرود آمدی و کس مر او را تا روز آدینه
ندیدی. و مهدی شتاب همی کرد که روح نامه کند بعیبی از عیسی تا مهدی مر ملا را از آن عیب آگاه کند
و ایدون گوید که مردی خلافت را نشاید و بدان بهانه او را خلع کند. پس هر چند روح بر عیسی عیب جست
بدین سالها هیچ عیب و بهانه نیافت متحیر شد و نامه کرد بمهدی و گفت بر در مسجد آدینه کوفه یکی رحبه
است فراخ که مردمان روز آدینه نماز کنند. عیسی اندر آنجا همی آید تا اسب آنجا بول کند و گاه بود که جامه
مردمان پلید کند. مهدی نامه کرد و روح را گفت بفرمای تا بر در مسجد رحبه چوبها بزنند تا سوار اندر
نتواند آمدن. بدین مر عیسی را عیب توان کردن. پس روح همچنان کرد که مهدی فرمود و عیسی چون

آگاه شد که این از بهر وی کردند حیلت کرد و سرای بخرید از ورثه مختار بن ابی عبید و ببهای گران چون بیامدی
روز آدینه بسرای خویش اندر آمدی و از آنجا بمسجد اندر آمدی و آن رحبه بزرگ بود و او پیاده با مسجد
رفتی تا برکت اندر شدی. پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی هیچ حیلتی نیابد. پس
عم خویش عباس بن محمد بن علی را سوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را بیند و بپند و خواسته وعده دهد
بنیاد تا خود را خلع کند. پس عباس برفت و بکوفه شد و مر عیسی را پند داد و گفت پیر شدی و این کار
ترا نخواهد بود زیرا که فرزندان خود را املاک کن و خواسته بنیاد وعده کرد. پس عیسی اجابت کرد
و با عباس ببغداد آمد سوی مهدی و مر خویشتن را خلع کرد و مهدی موسی پسر خویش را بیعت بستاند
و از پس بر هارون والله اعلم. خبر یعقوب بن داود [illegible] و بدان وقت که مهدی بنشست بفرمود تا
زندان را عرض کردند هر که او را جرمی نبود و تهمت خروج نبود و اندر مملکت طمع نداشت او را از زندان بیرون
کردند و مردی را باز داشته بودند بزندان نام او یعقوب خراسانی زاده بود و مردی بود زاهد و دبیر و دانا
و پدرش داود طهمان السلمی بود و بخراسان دبیر نصر بن سیار بود و این یعقوب با محمد و ابراهیم پسران
عبدالله بن الحسن که بمدینه و بصره بیرون آمدند همی گشتی و هوای ایشان همی کردی و با دبیری
هم اهل علم بود و منصور او را بتهمت ایشان باز داشته بود و مذهب شیعه داشت. چون مهدی
بشنید که مردی از اهل علم است و فرزند وپرانست او را از زندان بیرون کرد و مهدی را خادمی
بود نام او عبدالله بن علاقه یعقوب را بدین حاکم الخلیفه بود و مردی را باز داشته بودند از حسنیان
منصور نام او حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه که ببصره بیرون
آمده بود. و او را از زندان بیرون نکردند. چون یعقوب را بیرون کردند این حسن بر خویشتن بترسید
که مهدی او را بکشد. چاکران را نهاده داد که حیلت کنند تا از زندان خلاص یابم. چاکران از جایی
که بیرون زندان بود نقب زدند چنانک زیر مصلی حسن را بدیدند و او را از زندان بدزدیدند و یعقوب
گاهی بسلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی. پس یک تن از چاکران مر یعقوب را از آن
نقب که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که همی کندند او را بنمود. و یعقوب پیش وی شادی کردی
و هر روزی همی شدی و آنجا همی دیدی و ایشان بشب همی کندند و بروز دست همی باز داشتند
یعقوب چون دانست که نزدیک آمد نزد حاکم رفت و گفت مر مهدی را نصیحتی دارم خواهم پیش وی
بروم تا بگویم. گفت مرا بگوی. گفت نتوانم گفتن جز مهدی کسی دیگر را نگویم. حاکم وزیر را بگفت و وزیر بیامد یعقوب را گفت
چه نصیحت است. گفت جز مهدی کس دیگر نگویم. وزیر او را بر مهدی برد یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی

ذکاه

بدین حال بجا ماند بیامد یکروز وزیر مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داود پیش نصر سیار بود بخراسان
وبدو پیوسته مذهب شیعت نیز داشتی و فرزندان علی دوست داشتی و امامت بدیشان دیدی چون زید بن
علی را بکشتند بکوفه و پسرش یحیی بن زید بجست و بخراسان رفت و پنهان دعوی همی کرد داود که پدر
یعقوب بود اورا اجابت کرد و او را سه پسر بود یعقوب و دیگر علی و دیگر صالح هرسه دبیران بودند و خداوندان
علم و ادب و ایشان هرسه و علی یحیی بن زید اجابت کردند و مذهب زید گرفتند چون نصر بن سیار
یحیی را بکشت داود با این هرسه پسر همان مذهب شیعه داشتند و امامت علویان را همی دانستند پس چون
ابومسلم پدید آمد و نصر بن سیار را از خراسان براندند و داود بن طهمان را بگرفت و بعضا در دم کرد و خواسته
که داشت ازوی بستد و چون داود بمرد این هرسه پسر بدان مذهب شیعه بودند و داعیان
ایشان بودند و ابوالعباس سفاح [illegible] ایشان همی بودند [illegible]
چون بشنیدند که محمد بن عبدالله الحسنی و ابراهیم برادرش بمدینه و بصره دعوت همی کنند هرسه
برخاستند و بعراق آمدند صالح بمدینه رفت تا یعقوب سوی محمد بن عبدالله الحسنی و علی ببصره شد سوی
ابراهیم و صالح [illegible] ابراهیم همی کرد با یعقوب و ایشان بجهان همی کردند پنهان تا آن وقت که آشکارا
شدند و علی تدبیر ابراهیم کردی و یعقوب [illegible] تدبیر ابراهیم کردی و کار داعیه او بود بمذهب
یعقوب و برادران محمد و ابراهیم [illegible] حسن بن علی بود [illegible] یعقوب و برادرش
مذهب زید داشتند پس ابوعبدالله مهدی را از اول تا آخر بگفت و بس بگفت این همه کسان که اندر مملکت
بکارها فرستاده است همه زیدی اند و بهر شهری کار [illegible] و مر ایشانرا حاضر شیعت بسیار است
بهر جای [illegible] خواهند بیرون آمدن توانند آمد ولیکن [illegible] دولت [illegible]
و ازین باب بسیار بگفت و ابوعبیدالله که حاکم بود [illegible] مهدی [illegible] تا کار یعقوب [illegible]
شود و مهدی نخواست تا او را بیازارد و هم چنان او را گرامی همی داشت پس چون [illegible] آمد یکی
از فرزندان علی بن حسین بن علی را بخواند و اندر خانه باز داشت و بند کرد چون روزی چند [illegible]
مجلسی بیاراست از فرشها [illegible] و جامهای زربفت [illegible] مجلسی [illegible] چنان
مجلسی نیاراسته بود [illegible] پیش خویش بنشاند [illegible] پس یعقوب را بخواند
چون بیامد با وی خلوت کرد [illegible] پس حدیث مجلس بکرد یعقوب گفت زندگانی امیرالمؤمنین
دراز باد من هرگز مجلسی چنین ندیده ام مهدی گفت ای یعقوب این مجلس با این فرش الوان که اینجاست ترا
بخشیدم بفرمای تا ببرند یعقوب زمین بوسه کرد و شکر و دعا کرد و مهدی و یعقوب از آن مجلس

گفت و راز ایشان هیچ از پنهان نیست یعقوب گفت چه حاجت است مهدی خلوت کرد یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین
بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان بخواهد گریختن و زمین کنده اند فامشب او را بیرون خواهند بردن
پس مهدی حسن را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش فرستاد نام وی نصر و فرمود
تا یعقوب را خلعت دادند بسیار چون روزگار برآمد حسن حیلت کرد و از خانه نصر بگریخت مهدی بفرمود
تا او را طلب کردند یعقوب را گفت باید که بجویی یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین بعهده من که او را بجویم
ولیکن از طلب کردن دست باز دار یعقوب را با خویشتن نزدیک کرد و او را بهر وقتی بار دادی
و حدیث او بشنودی و یعقوب وی را کارهای نیک و رباطها [illegible] کردن و درویشان را نکوش کردن همه
مهدی را بگفتی و مهدی اجابت کردی و مهدی او را دست گرفت و او را تنها بخواندی و با او حدیث
راندی و از کار مملکت و او را با عقل و فصاحت و خرد یافت پس او را عزیز کرد پس یعقوب این حسن
بیافت و از مهدی او را زنهار خواست و مهدی او را زنهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و بخدمت
بپای کرد و مهدی از یعقوب بدان کار سپاس داشت و کار خویش همه بدست او اندر کرد و
یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبیدالله اندر کار یعقوب حسد برد و از علم و ادب
که یعقوب را بود بروی بهانه نیافت که او را پیش مهدی عیب کردی تا چنان شد که مهدی بیش از یعقوب
وزیر را بار ندادی تا نخست یعقوب اندر آمدی و چون وزیر بیرون آمدی برای بنشستی تا یعقوب
بیرون آمدی و بکارها اندر نگاه کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگرستی پس چیزی
که وزیر بایستی فرمودن تا یعقوب اجازت ندادی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی
بخط خویش بهمه ولایتها بنبشت گفت هر آن نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب نباشد هیچ کار مکنید
و دیوان الزمام بدو داد مهدی و او را یعقوب الامین خواندی و وزیر ابوعبیدالله همی بودی تا
یعقوب را با کاری نماند یا از مهدی بپایه بداد پس همی بود تا سال صد و شصت و شش اندر
آمد و مهدی با یعقوب حدیثها کردی تا نیم شب کس غیر ایشان نبودی شبی یعقوب از نزدیک مهدی
بیرون آمد نیم شب و طیلسان بر داشت و بر اسپی نشسته که مهدی فرستاده بود خویش چون خواست
که بر اسپ نشیند و کاردارش اسپ پیش آورد و طیلسان بر خویش راست کرد از آن طیلسان
او آواز قصارت آمد اسپ برمید و لگدی بزد و پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و بیهوش
از وی بشد مهدی را خبر آمد پای برهنه بیرون آمد پیش یعقوب و همی بود تا بهوش باز آمد و بفرمود
تا بمحفه او را بخانه بردندش پس دیگر روز مهدی خود برفت و وزیر با همه سپاه بپرسیدن او پس چون یعقوب

بنزد

مجلسی دیگر شدند و بفرمود تا آن همه برداشتند و بخانهٔ یعقوب بردند. پس گفت ای یعقوب آن کنیزک ترا دادم تا با وی شادی کنی و بفرمود تا خادمی دیگر بیاوردند و با کنیزک او را داد که اندر خانه با تو بود و ترا خدمت کند. وصد هزار درم فرستاد بخانهٔ او و یعقوب گفت آن کنیزک اندر ان مجلس و آن روز اندوی نیکوتر نبود. پس مهدی با یعقوب طعام خورد. پس بآخر گفت ای یعقوب مرا بتو یکی حاجتست. گفت یا امیر المؤمنین خداوند را بر رعیّت حکم بود و فرمان. چه حاجت. مهدی او را گفت مرا حاجتست. گفت یا امیر المؤمنین بفرمای. گفت مرا چه بفرمایی که نکنم که همه جان من اندران بستهٔ تست. مهدی گفت بالله. گفت بالله. گفت بجان و سر من. گفت بجان و سر تو. مهدی گفت اندرین خانه یکی مردیست از فرزندان حسن بن علی و مرا درست شده است که او دعوی امامت می کند و مرا کس از تو استوارتر نیست. من او را بتو دهم تا او را بکشی چنانکه جز تو کس نداند. گفت یا امیر المؤمنین فرمان تراست. پس آن مرد را از خانه بیرون آوردند پابند و گفت اینست و این را بدست استواری از آن خویش بتو فرستم با فلان خادم. چون شب اندر آمد آن مرد را با خادم بنزدیک یعقوب فرستاد. پس یعقوب بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند. و مهدی آن کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و باذنت بستانم ولیکن مردی را بیعقوب دهم و بهر از علویان تا بکشد از خانه اندر نهان تو نگاه دار تا آن مرد بچه کند و مرا بدست این خادم پیام فرست. پس یعقوب با کنیزک مشغول شد. روزی چند (بلهو) پس آن مرد را پیغام فرستاد و گفت پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خود خوان تا با تو یکی سخن بگویم. یعقوب او را پیش خواند تنها. پس آن مرد یعقوب را گفت بخدای و دیانت که تو داری که مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزوجل روی و تو دانی که من فرزند حسینم و فرزند فاطمه دختر پیغامبر علیه السلم. یعقوب گفت معاذالله که من این کنم و تدبیر آن سازم که ترا از بغداد گسیل کنم و بجهانم آن مرد گفت تو را دست باز دار که من خود راه دانم که از بغداد بیرون شوم. یعقوب گفت کجا شوی. گفت بمصر. و گفت این صد هزار درم که مهدی را داد امشب ترا بخشیدم. امشب این درم برگیر و راه بصره گیر. پس گفت ترا هم راهی باید. گفت دو تن مرا یاد است. یعقوب ایشان را بخواند و گفت امشب این درم برگیرید و با بصره بیرون شوید و آنجا مباشید از بصره بعمان شوید. و آن کنیزک آن حدیث را از اندرون پرده همی شنید. پس آن چیز با بن بارن خادم بمهدی فرستاد و مهدی آن شب کسها بر راه بنشاند چون آن علوی پیدا آمد او را با یاران بگرفتند و سوی مهدی بردند. مهدی ایشانرا در خانه کرد. دیگر روز چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت این علوی را چه کردی. گفت یا امیر المؤمنین تو از وی رستی. گفت کشتی. گفت همان شب کشتم. گفت بالله. گفت بالله. مهدی گفت دست بر سر من نه و بجان من سوگند خور بجان مهدی

و بخدای عزوجل سوگند خورده که من آن علوی را کشتم. پس مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند. یعقوب چون او را بدید و آن مردمان متحیر شدند. پس مهدی بفرمود تا یعقوب را باز داشتند و همه خواسته از او بستدند و همه کسها او نیز باز داشت. و دیوان زمام معطّل را داد و مهدی را درست شد مذهب یعقوب و راست گفتن ابوعبیدالله پیش او. و مهدی بفرمود تا بزندان مطبق جای کردند و چاهی بکندند و یعقوب را اندران چاه کردند. و همه زندگانی مهدی یعقوب اندران چاه بماند و نیز موسی الهادی و یعقوب بدان چاه اندر بودند تا بدان وقت که هرون بنشست. بفرمود تا یعقوب را از آن چاه بیرون آوردند از بهر آنکه یعقوب مر هرون را پیش پدرش بستودی و سخنان نکو گفتی. هرون الرشید او را از چاه برآورد و کارهای خویش بدو عرضه کرد. یعقوب را دل ازین حال سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش باز مانده ام و مرا خدمت را نشایم. مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم تا مرگ بمن آید. هرون مر او را دستوری داد و یعقوب بمکه شد و بمجاوری بنشست و همه زندگانی خویش بمکه بود تا آنجا بمرد.

خبر وفات مهدی خلیفه

و مهدی صید دوست داشت برفت و بماسبذان و آن ناحیتیست میان بغداد و موصل و آنجا دهی بود مهدی را نام آن روض و دیهی بود خرّم و بانزهت و همه جای صید بود. و مهدی پیوسته آنجا شدی مر سالی و امسال برفت و کوشکی بود مهدی را اندران کوشک نزدیک باغی بود خرّم آنجا شکار کردی چون روزی بگذشتی. روزی نیم خفته بود بخانه اندر و خرّ و غلامان نشانده بود و خانه را کسی بدید که در خانه باز کرد او بیدار شد و آنکس سه بیت شعر بگفت و ایدون گفت شعر کانّی بهذا القصر یا اهله ٥ او حش منه ربعه و منازله • و صار عمید القوم من بعد بهجة • و ملک الی قبر علیه جارله • فلم یبق الا ذکره و حدیثه فنادی علیه معولا حایله • مهدی غلامانرا آواز داد و گفت کیست که این شعر همی گوید اندر آمدند و گفتند چیست. مهدی آن سه بیت بگفت. گفتند ما این از تو همی شنویم و ما هیچ کس را ندیدیم. مهدی گفت مرا آگاه همی کنند که کار من بپایان رسید. و دلش از آن شکسته شد و از پس ده روز بمرد. از ششم ماه ذی الحجه سال صد و شصت و نه از هجرت و اندر مرگ او اختلافست. گروهی گفتند که آن روز نماز دیگر به صید برنشست و صید همی کرد چون آفتاب فرو شد آهویی از دور پیدا شد و سگان بآهو افکند و خود تنها از پس سگان بتاخت. و آن آهو بدر کاخی ویران اندر دوید و مهدی اسب بدان درگاه اندر افکند. درگاه خرد بود. مهدی سر فرو برد و بر زبر کوهه نهاد. آن درگاه تنگ بود بمیان درگاه بماند. مهدی را پشت بشکست. از آن درگاه از اسب بیفتاد و هم آنگاه بمرد. و او را برگرفتند و بکوشک باز بردند

وهم اکنون خروش و بانگ بر خاست. و همه خلق نوحه و زاری اندر گرفتند. و کنیزکان همه جامها بدریدند و
جامها دیبا بیرون کردند. و چون بامداد بود همه پلاسها اندر پوشیدند. و مر مهدی را وزیری بود نام او
نامه کتاب بسیار خوانده بود و اخبار ملوک دانسته و بر سر مهدی بیستاد و بگریست. و گفت این حرص
و نوع تو که بر صید داشتی من دانستم که بدان هلاک شوی که اندر کتب ایدون خواندم که هر ملکی که بر چیزی
حریص بودی و بدان مولع بود بدان هلاک شدی. و گروهی ایدون گویند که مهدی نه بهلاک شد که بخورد
و اندرون گونه که او را کنیزکی بود از همه کنیزکان بودی کرلیه تر و او را از همه بهتر داشتی. و کنیزکی
دیگر بود که مهدی سخت او را دوست داشتی نخستین شعر که مهدی گفت این سه بیت است که از
بهر او گفته است. و ایدون گفتند که پیش از وی هیچ شاعری اندرین معنی نیکوتر ازین شعر نگفته است
شعر اما یکفی انک تملکینی. وان الناس کلهم عبید. وانک لو قطعت یدی و رجلی.
لقلت من الرضا احسنت زید. اری ما دون عطش شدید. ولکن لا سبیل الی الورود. پس این کنیزک دیگر
را دوست گرفت حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک زهر دهد و بکشد از جهد خویش بجهد. آن
کنیزک فرستاد بدست خادمه خویش و مهدی بوقت آفتاب فرو شدن بدان بوستان بدان
منظره بنشست کنیزک با طبق بر دست نهاده و سر گشاده و بر منظر مهدی بگذشت مهدی فرمود
نگریست قلبه دید از دوش کرده کنیزک را بر منظره خواند بپرسید که کجا می بری گفت این حسنه
فرستاده است بفلان کنیزک گفت پیش من بنه که من خورم حسنه دوست دارد. پس کنیزک
آن طبق قلبه پیش مهدی بنهاد و از آن قلبه بخورد. و کنیزک آن طبق بر داشت. و ندانست پیش از آنک
آفتاب فرو شود بمرد و خروش از سرای بر خاست. حسنه بر منظره بر آمد خروشان و جامه دریده
و روی و موی کنده. خویشتن را بر مهدی بر افکند و گفت یا کار خدای نه بس بود مرا خواستم
که همه کسها ان من باشی و خدای عز و جل خواست که نه مرا باشی و نه کسی را. و گروهی ایدون گفتند که برنج
طبق امرود زهر آلود حسنه فرستاده بود. آن کنیزک را و از آن همه یکی نیکوتر بود و بزرگتر را بزهر آلوده
کرده بود و بر زبر همه نهاده بود. چون مهدی دست فراز کرد آن بزرگتر را بر گرفت و بخورد و بمرد پس دیگر
روز بسرش هرون الرشید بدوی نماز کرد و هم بدان بوستان درختی جوز بود. مهدی آن درخت
را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کرد. و مهدی آن روز که بمرد چهل و سه ساله بود و یک سال
و یک ماه خلیفت بود و مهدی مردی بود اسمر و دراز بالا و سرخ موی و چشم راستش یکی نقطه بود
سپید سیرت مهدی. و مهدی را خطها بود که هیچ ملکی و خلیفتی را نبود و از بنی عباس خلیفتی نبود

از وی عادلتر و برحیم کارتر و نه از وی با مروت تر و نه از وی نیکو رویتر. و بر هواداران و خداوند بدعت سخت
گیرتر. و عدل او بدان جایگاه بود که بمظالم خود نشستی و قصها رعیت خود نگاه داشتی کردی. و چون
بنشستی فقها و علما و حکما با داد داوری بنشاندی و گفتی اگر من بر کسی ستم خواهم یا داد داد ن
اگر خطا کنم شما مرا بگویید. یک روز مردی بیامد و قصه بر داشت روز مظالم دعوی کرد. بر وکیل او که
فلان ضیعت از من ستده است. مهدی گفت مرا نیست آن واجب است که حق تو است یا نه. و عبد الله
بن علاثة القاضی پیش وی نشسته بود مهدی او را گفت بحکم حاکم بنشین گفت بنشینم. آن مرد را
با خویشتن بر مصلی بنشاند گفت ایها القاضی میان ما حکم کن قاضی گفت بگویید. آن مرد دعوی کرد
قاضی گفت مهدی را که توجه گویی یا امیر المؤمنین. مهدی گفت ضیعت منست و بدست من اندر است
و این مرد را اندر آن حق نشناسم. آن مرد گفت ایها القاضی او را بپرس که این ضیعت از که باز تر آمد
گفت این حدیث مگوی که واجب نیاید و این دعوی ترا منکرست. اگر حجتی داری پیار و اگر نداری
تو بهتر دانی. پس آن مرد از مصلی بر خاست و بر جای خود شد. مهدی گفت این ضیعت را از پس
خلیفت آمد و تو گواه باش که این ضیعت او را دادم. و آن ضیعت مر آن مرد را داد و بر آن سجل کرد
و بر خویشتن گواه کرد قاضی. گفت والله یا امیر المؤمنین که این مجلس فاضلتر نزد خدای عز و جل که هزار هزار
درم بدرویشان دهی. و روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوام قصه بر داشت. بمهدی گفت
فلان ضیعت بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد. و بر من ستم کرد. و از پس آن بهر خلیفتی
قصه بر داشتم جواب ندادند. مهدی گفت چرا قصه بعمر بن عبد العزیز نداشتی که از بنی امیه از و
بهتر نبود. گفت داشتم جواب نداد گفت عمر نه امام بود به بنی امیه. گفت یا امیر المؤمنین عمر بیداد ستم کرد
که می بایست کردن گفت چه کرد گفت کودکی از بنی امیه بزادی او را با نهصد درم یا ششصد درم بدادی
و چون از پسران یا از بنی هاشم پیاوردندی روزی او پنجاه درم یا شصت درم کردی. و او را مرا د بنی امیه بود
نه نظر کردن را و حکم خلیفتان بنی امیه هرگز نشکستی. مهدی ابو عبید الله را گفت عمر این کردی گفت چه کردی
یا امیر المؤمنین و مثل او نه بنی امیه بود. پس گفت ضیعت بدین مرد ده. و از بنی امیه او یکی عرب بود که
او را بچشم داد کرامی نگریستم او نیز از چشم ما افتاد و از جمله ستمکاران شد. و مهدی بسیار کنه کاران
را عفو کردی. و اگر کسی را یک بار و دو بار عفو کردی. سیوم بار بخواندی گفت شرم نداری آخر تا کی
کنی گفتی یا امیر المؤمنین از عفو کردن تو شرم دارم. اگر من شوخی کردم تو عفو کن. و خدای عز و جل
ترا صد سال زندگانی دهد. مهدی شرم داشتی و مرا او را عفو کردی. و سخاوت بدان جایگاه بود.

که هرگز کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داد • ومروان بن حفصه را هشتاذ هزار درم را بداد
ومروان بن بشعر اندر ایدون کفت شعر سعن الغاوا سدی حسامه • وما الهافی الناس فرسلا هیعلی • ومهدی
یک شالیج دفته بود • با یکی خادم نام آن نطر برکت اندر آمد • وخانه کعبه را طواف کردی • ذوقی بود در
برکت سوال کرد • و از مردمان چیزی خواست • نطر خادم را کفت چیزی با خود داری کفت پانصد دینار
کفت بدین زن ده • و اندر مسلمانی هرکز هیچ ملک وخلیفه یکسال چندان نفقه کرد • وچندان عطا نداد
که مهدی که اندر یکسال چهل بار هزار درم و پانصد هزار دینار • وصد وپنجاه هزار جامه یکسال نفقه کرد • وچندان
عطا نداد • ومهدی را عادت چنان بودی که روزی ببغداد یک باد برخاست • چنانک ترسیدند که
خانها و دیوارها ویران کند • ومردم هلاک شوند • مردمان پیش مهدی آمدند • ومهدی سر بسجود نهاد و
روی بخاک نهاد • وکفت یا رب این امت پیغامبر است که بدست من اندر نهادی من ایشانرا
نکاه داشتم وکناه بسیار کردم • یا رب بکناه من امت محمد را مکیر • بحق محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
که این باد بکردان • پس آن باد بنشست • ومهدی را حاجبی بود نامش ربیع ایدون کویند که او را کفتند
امشب مهدی بسرای اندر نماز همی کند تنها • کفت من بیامدم وبسرای اندر شدم • ومر او را سرای بود
خاص سپیذ کرده • پیوسته آن سرای را دار البیضا خواندندی • ربیع کفت من بدان سرای سپید اندر
آمدم • وآن شب ماهتاب بود • همه سرای وصفه ماهتاب کرفته بود • وفرش سرخ افکنده بود ومهدی
تافت بدان سپیدی سرای سپید و سپیدی ماهتاب • ومهدی بر مصلی سرخ ایستاده بود وجامه
سپید پوشیده بود • بر صفه قبله پیش صدر بود • او مرا ندید وندانست که من آمدم • واو بنماز اندر بود وقرآن
همی خواند بحجری خوش • ربیع کفت ندانستم که سرای نیکوتر بود یا آن ماهتاب نیکوتر بود یا آن جامه سپید
پیش خدای عز وجل ایستاده • وآواز خوش بدان خواندن قرآن • کفت نزدیک او فراز شدم واز پس
وی نماز کردم وبایستادم • واو سورة الذین کفروا همی خواند باواز بلند • وباخویشتن همی کریست
چون بدین آیت رسید • فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم اولئک
الذین لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم • افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها • ومعنی این
آیت ایدونست که هر که از شما در زمین ولایت یابد وفساد کند • ورحم برادر خویش • وهر که چنین کند
خدای عز وجل مر او را لعنت کرده است • وکوش ودلش کر کرده است • وچشم ودلش کور کرده • چرا بدین
قرآن ننکرید که خدای عز وجل مر شما را چه فرموده است • یا خود بر دلها شما قفل است که نتواند اندر یافتن
ربیع کفت این برخواند وباز کردانید وآب از چشمش بر مصلی چکید • وپیش از آن چند روز موسی بن جعفر

صادق را مهدی را کرفته بود وبند کرده وبربیع سپرده که او را نکاه دارد • ومهدی را کفته بودند که موسی
بخراسان دعوت همی کند وامامت همی طلبد • ربیع کفت چون مهدی نماز بکرد وسلام باز داد هم چنان
روی سوی قبله کرد • وکفت کیست اندر خادم پاسخ داد • خادم کفت برو ربیع را بخوان • ربیع کفت من از برای او
آواز دادم کفتم اینک یا امیر المؤمنین واو از پس نکریست • کفت برو وموسی بن جعفر بیار • ربیع کفت من برفتم
وموسی بن جعفر الصادق را بیاوردم • ومهدی بر مصلی نماز نشسته بود همچنان چشم پر آب بود وکفت
یا موسی بن جعفر خدای عز وجل همی کوید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا
ارحامکم • اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم • ومن رحم نخواهم بریدن از تو باید که تو رحم
نبری • پس موسی بن جعفر صادق را کفت چیزی کویم که دانم که تو آن نکنی ولکن سوکند بیعت خود تا من
زنده باشم • بر من بیرون نیایی انکاه که چون من نباشم تو بهتر دانی • پس او را سوکند داد وهم اندر
شب او را دست باز داشت • واز همه خلفای عباس او بود که شراب نخوردی • ولیکن سماع دوست داشتی
ومعنیان پیش خود بنشاندی تا سماع کردندی

خبر خلافت موسی الهادی

ومهدی چون بماسندان
شد ربیع را ببغداد خلیفت کرده بود وسپاه با او بودند • وموسی بن الهادی که از پس وی خلیفت بود
اندر وقت بطبرستان با شروین حرب همی کرد • چون مهدی بماسندان شد بمرد • وهرون بیعت برادر آنجا از آن سپاه
بستد بفرمان یحیی خالد وخواست که مهدی را ببغداد برد وبکور کند • کفت که این سپاه اندست از درم من
بیعتی خواهند وآن سپاه که اندر بغداد است • چون آن تابوت ببینند درم خواهند وفتنه خیزد اندر آنجا بکور
باید کردن • پس مهدی را هم آنجا بکور کردند ونامه کرد ببغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که در
بغداد است بستانند • وانکشتری وقصب ورداء پیغامبر علیه السلم • وآن چیز که خلفا را میراث بود بدست
نطر حاجب سوی موسی فرستاد تا بعزیت مهدی ومطلب خلیفتی موسی وبیعت خود • وببغداد آمد وسپاه
بربیع بشوریده بود ببغداد وخانه ربیع غارت کرده بودند وربیع پنهان شده بود وهمی کفتند که ما کسی را بیعت
نکنیم یا درم بیعتی دو ساله نستانیم • ربیع کفت خداوند کار اندر پیشت هست تا بیاید • موسی الهادی ومن آن زمان
او درم ندهم کفتند صبر نکنیم وخواستند که ربیع را بکشند • او پنهان شده بود پس چون هرون ببغداد آمد
یحیی بن خالد با ربیع بنشست • وحیران کنیزک مهدی بود • مادر هرون الرشید وخاسته مهدی وکد خدای
همه او داشت یحیی ربیع را کفت خطا کردی • ومیان سپاه اختلاف افکندی • این درم بده تا آن پیاید
حدیثی بزرک افتاده بود که آنرا اندر نتوان یافت • پس یحیی میان اندر شد وبا سپاه صلح کردند
بدرم بیعت ماهه وآن درم بدادند • وپیش از آنک هادی آمد وخبر بهادی رسید که یحیی چنین کرد •

آن رای زدند پس او ستدند و خود با سپاه خویش برفت سوی بغداد بر اشتران از طبرستان به بیست روز
بیامد چون به بغداد آمد شهر بیاراییدند و خلیفتی بدو راست بنشاند و مر ربیع را وزیر کرد و هارون را
بخلافت بنشاند. و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شرط کرد و مردی طبرستان نام زد و آن روز
که هادی به بغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر. **خبر ظهور زنادقه در ایام هادی**
و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسها که ایشان دین مسلمانی نداشتند و با اسلام و شرایع
دین بودند افسوس کردندی و گفتندی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی بود حکیم و بحکمت این
مذهب بنهاد و قرآن را بگفت بفصاحت و مردمان را از جماع مادر و خواهر نهی کرد. اگر مردی دیگر
بیرون آید و فصاحت دارد هم چنین دینی دیگر تواند نهادن و ایشان از شریعت مسلمانان از نماز
و روزه و زکوة و حج هیچ چیزی نکردندی و بر آن کس که کردی افسوس داشتندی و دست فراخ
و مادر و خواهر کردندی چنانک مغان کردندی و چون مردمان دیدندی که بجماعت نماز کردندی
گفتندی استران بقطار ایستاده اند و چون برکوع و سجود شدندی گفتندی که روی سوی
خدای آسمان کردند و بمکه شدندی بحج از بهر آن تا شریعت حج و مناسک بدیدندی که گرد بر گرد خانه
طواف می کردندی بخندیدندی گفتندی خران بجای چرخ خواهند چون گوسفندان کشتندی
روز عید گفتندی چهارپای مسکین را چه گناه که خون وی بباید ریخت و چون بصفا و مروه
شدندی گفتندی این مردمان چه کم اند که چندین بدو کوه بدوند و هر چیز از شریعت مسلمانان
افسوس کردندی و از مذهبها که اندر جهانست هیچ مذهب نیست که زشت تر از مذهب زنادقه
و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بتر است از مذهب جهودی و بت پرستی زیرا که این کیشها اگر کسی تو کل
کرد اند کیشی دیگر گرفته اند و زنادقه که اصل دین و مذهب ایشان باطل است و بی کار همی باشند
و گویند تا این جهان بوده است هم چنین بوده است و این خلق همی زایند و همی میرند چون گیا که
بروید از زمین و هر سال از زمین بر آید و باز خشک شود و بریزد و کس نداند که آن از کجا همی آید و کجا
شود و این آفتاب و ماه و ستارگان همیشه همی روند و باشند این خلق و این نبات را و ایشان تباه
همی کنند که اندرین جهانست و همه مذهب ایشان چنین است. الا آنک چیزی بد بپسندند چنانک
این چیز بچشم خردمندان زشت است. آن نباید کردن چه دوست کردن به مردمان و دروغ گفتن
و این چیزها که تو زشت دارند آن نشاید کردن همچنانک آن چیزها باید پوشیدن بکار دی که زشت
نباید کردن جز این ایشان را مذهبی دیگر نیست نه دینی و نه شریعتی. و مردمان کلام این گروه را

اندر کتاب خویش معطلان و مهدیان خوانند. و مهدی و پسرش هادی از آن بسیار بکشت تا آن غلبه ایشان
فرو نشست و بیشتر از آن مردمان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و حکمت و خرد و شعرها گفتندی
چون عبدالله المقفع بود با فصاحت و دبیری و نیکویی بسخن و چیزها که گفت مادی بدین است و فصیحان
اندر سخنان یاد کردندی و کلیله و دمنه ترجمه کرده است تازی بزبان خوش سخنی و مهتر لشکر بوقت
هادی علی بن یقطین بود که سرهنگی بزرگ بود و بخلفا نزدیک بود و از یقطین مولای منصور بود
و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتری خلافت و منصور هر کس را بنزدیک نداشتی مگر او را
و بوقت مهدی نیز هم او داشت و چون هادی بنشست هم بدست او بود انگشتری و پسرش علی بن
یقطین مهتر لشکر بود و بر آن دین بود. اندر اولاد عجم از دبیر ترکس نبود چون عبدالله بن عبید الله
الوزیر که خلافت بدو روزی بود. و بوزارت مهدی و از بنی عباس عبدالله بن داود بن علی بن عبدالله
بن عباس بود. و از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبدالرحمن بن العباس بن ربیعه بن الحارث
بن عبدالمطلب و مهتر بنی هاشم او بود و در پیرامن بیت بود بخانه خویش. و این مهتران خلق را بدین
مذهب خواندندی و خلق ایشان را اجابت کرده بودند هم از پیران. و عقلا و خداوندان این دین
و مهتر زادگان از خاص و عام و خلق بسیار اندرین مذهب آمده بودند بوقت مهدی و آن
کسها بودند که ایشان را دشوار آمدی شریعت و مسلمانی نگاه داشتن و کاهلی گرفته بودند از نماز
کردن و سخت آمدشان از هوا و مراد دل باز ایستادن و دشوار آمدشان خدای عز و جل فرمان
کردن بدانچ گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم و خدای عز و جل چنین صفت
کرده است ستران را اندر نماز و روزه و شریعت مسلمانی نگاه داشتن. از خدای عز و جل سخت گرانست
پس این مهتر که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین صالح و عبدالله بن المقفع و یاران ایشان
مردمان را بدین مذهب همی خواندند نعوذ بالله تا بسیار خلق اجابت کردند و با خبار اندر آیدست
که این مهتران زندیقه گرد آمدند و ایدون گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن
نهاده است محکم تر و استوار تر از قرآن نکشته و مسلمانان بدین فخر همی کنند و بفصاحت سخنان
و محکمی نظم و بسیاری معانی که اندروی است و نگویند که این وقت که این پیدا آمده است تا امروز
خطیبان و شاعران و حدیث گویان و فصیحان بسازی چندین سال سخن همی گویند کس چنین سورتی
نتواند گفت بفصاحت و نیکویی و ایشان را ایدون گفته اند قوله تعالی قل لئن اجتمعت الجن
والانس علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن. اگر همه سخن گویان از آدمیان و پریان همه گرد آیند

هر که چنین حدیث از همه خلق نتوانستند گفت. پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که
یکی کتاب بنهیم هم چنین بفصاحت. و آنگاه بر مردمان نماییم و بگوییم که این ما نگفتیم و بنهادیم هم چنانکه محمد
گفته است بفصاحت خویشتن. پس چهار تن با هم بیعت کردند یکی عبدالله بن المقفع، و دیگر صالح بن عبد
القدوس و دیگر عبدالله بن عبدالله، و چهارم عبدالله بن داود بن علی بن العباس، و ایشان فصیحان
جهان بودند بتازی. و گفتند همچون قرآن کتابی بنهیم، و از میان ایشان ابن مقفع فصیح تر بود و نیک
حدیث تر. و اندر زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت. پس او را گفتند سخن گفتن و تالیف
کردن ترا باید پذیرفت. او بپذیرفت. و گفت یک سال زمان خواهم، و چندین هزار درم باید و کاغذ
و ستور تو نیابند و برابر کنم تا فصیحان اقرار کنند. و فصیح تر از آن باید تا هم چنان ماند. و اگر تباه
هیچ کردن تا باز هم چنان بماند که من خواهم. تا آخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویشتن و بر خلق
عرضه کنیم. و نیز نفقه اندرین سال اندر هر روز آرزو خواهم از طعام که بیارند چنانک باید که آنچ آرزو
با طبع من موافق آید که اندر قوت من افزون کند تا مرا فراز آید آنچه خواهم و بتوانم گفت. و نیز تنگ دل
نشوم و خردم ضعیف نشود. و ایدون باید که کسی نفقات من نگاه دارد. و هر چه آن تمام کند و مرا
غم و اندیشه آن نباشد که مرا کسی رنجه دارد. و نخواهم که کسی اندر من آید مگر خادمی که پیش من آید اگر کاری
فرمایم بکند. و اگر چیزی خواهم بیارد. تا یک سال برآید تمام کنم این کتاب از قرآن فصیح تر. پس هر کسی چیزی
بپذیرفتند. پس صالح عبدالقدوس گفت پوست و کاغذ و مداد بر من. و عبدالله بن عبیدالله گفت
سرای از من و خادم از من. پس عبدالله بن المقفع بدان کار مشغول شد و بنشست وی اندر کشید رفت
تا شش ماه. چون شش ماه تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم که بدین شش ماه چه کرده
است. اندر شدند. دیدند نشسته و قلم بدست گرفته و کاغذ پیش نهاده و همی اندیشید و از دست
و چپ کاغذ همی کرده. و چندین سیاه کرده و دریده و بنشسته. او را گفتند اندرین شش ماه اندر چه کرده
گفت هیچ نکردم. گفتند چرا. گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف فرا پیش نهادم و از اول قرآن تا
آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم که دانستم که چنان نتوانم گفتن. و دشوار بود هم بیرون کردم. گفتم
نخستین این آیت معارضه بکنم که عقل بجای بود. پیش از آنک سپری شد. با شم و فهم کند شده. گفتم
این آیت را بدل بگوییم. با این فصاحت که مرا است یک آیت الله دید بماندهام. از شش ماه باز همی اندیشم
و اندر نبشتم و تباه کردم. و یک حدیث مرا فراز نیامد. اینک آنچ بپسندم. یا کسی گوید که آن چنان آیت
گفتند این کدام آیت است. گفت اینک بقصه نوح اندرست که گفته است. وقیل یا ارض ابلعی ماءک الی آخر

ایشان

ایشان گفتند این سخنان که بر کاغذ بنبشته است بر ما عرضه کن تا بنگریم که اندر آن هیچ برابر باشد و بر تو پوشیده
است. پس عبدالله المقفع انچه درین شش ماه نبشته بود همه بر ایشان عرضه کرد. هیچ سخن نیافتند که بدین تمام
بود. و سخنان ابو عبدالله چنان بود که اندر آن زمانه از وی کسی فصیح تر نبود. تو درین شش ماه یک آیت
معارضه نتوانستی کردن. پس چندین آیت از امر و نهی و امثال و معجزات که اندر قرآنست کی توانی گفتن.
این زندقه دست خین و ترک کن. برخاستند و آن تدبیر را دست باز داشتند. و ایشان همی افزودند تا بوقت
مهدی و خواستند که غلبه کنند. پس مهدی ایشان را هلاک کرد. تا از آن مردمان و مهتران کسی نماند. مگر
دو هاشمی یعقوب بن فضل، و عباس بن عبدالله داود. و مهدی را سوگند بود که از بنی هاشم هیچ کس را
نکشد که منصور بسیار کشته بود. و ترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کسی نماند. و ایشان دو تن
را بزندان باز داشت. چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبدالله را. و ایشان هر دو
بزندقه اندر آمدند. و گفتند دین و اسلام هیچ نیست. و محمد پیغامبر خدای نیست. بر ما بحجت درست کنید
تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم. پس علما و متکلمان با ایشان مناظره کردند و حجت درست کردند
ایشان نپذیرفتند. و یعقوب را دختری بود از وی. و آبستن، و آن دختر هم آمد. هادی بفرمود تا هر دو را
بر دار کردند و نیز از زندقه کشت پیدا شد. خبر وفات موسی الهادی. پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد
بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود. و بحد موصل اندر شهریست نام آن حدیثه. و آنجا دیهی است
بدان حدود نام وی عیسی آباد. و آنجا بمرد. میان او و مادرش خیزران خلاف افتاده. و از آن که میان ایشان
بود و خیزران از مهدی هیچ نخواستی بود که نه همه روا کردی. و هر روز بامداد هر چند از سرهنگان و وزیران
و دبیران بودند و سپاه نخست سلام بخیزران کردندی. پس بدر مهدی شدندی و مرتبه خیزران
زیادت تر از مهدی بود. چون هادی بنشست خیزران هم چنان همی بود. هادی از وی دل تنگ شد
و نیز حاجتها او روا نکرد. و مردمان بدر خیزران کمتر شدندی. و کنیزکی بود خیزران را خالصه نام او چو
سپاه بنزد خیزران آمدی. بسلام خالصه بیرون آمدی. و جواب باز آوردی. و اگر حاجتی بودی با عرض
بر خالصه را دادندی تا بخیزران دادی. پس هادی کمتر حاجت روا کردن تا اندر خیزران انبوهی کمتر
بشد. و خیزران او را بحاجتی دو بار خالصه را بفرستاد. و رسول میان خالصه بودی. و هادی آن
حاجت روا نکردی. خیزران گفت من این پذیرفتم از عبدالله بن مالک این یکی روا کن که من شرم دارم
این وعده خلاف کردن. و از این پس از تو حاجت نخواهم. و عبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بود و هادی
را خشم آمد و گفت تو که گرد مرا نا وعده کنی و حاجت ایشان روا کنی و بپذیری. و این مرد بدر تو هر روز چه کند چنانک

بر رسم ملوک بوذ. تا اینجا اندر باید نشستن. و بدوک و بتبه مشغول شدن. یا بمصحف و قرآن خواندن و نماز
کردن. و حاجتها مردم روا کن. چه کار دست تا بدان بینم اگر کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی را باد دهی من بنسندم
و آنچه خواهم بکنم. پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد تا چشم پر آب و غمگین. پس دیگر روز هادی بیرون
آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من بمن سزاوارتر است. و واجب تر است او را نگاه داشتن یا شما را
گفتند ترا که مادر تست. پس گفت شما را خوش آید مادران شما. مردمان بدانند که او کجاست و کجا نشیند و چه کند
و بمجلسها و بازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون کرد. یا ایدون گفت. شما او را خوذ چه شناسید و چه
او چرا دانید. و نام او چرا برید. بخدای عز و جل سوگند همی خورم که اگر شما بدر او اندر روید که خاسته او بستانم
و او را بزندان بازدارم تا بزندان بمیرد. پس جمله مردمان از در خیزران بازایستادند. پس یک ماه هادی
سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد. نیم خورده و نیم مانده. آنچه که مانده بود زهر برو پراکند و پیام فرستادش
که این برنج بدیدم من خوش بود نیمه بخوردم و نیمی بتو فرستادم تا بخوری. پیش از آنکه مرد شود خیزران
را دل از آن بد شد. دست باز داشت و نخورد تا مرد شد. و پس بسگی داد تا بخورد سگ هم بر جای
بمرد. خیزران پیام داد پسر که شرم نداری و از خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی. گفت مادر من
خویشتن را بجهان رسوا کرده است که از فضیحتی وی مرا شرم آمده است. و مرا که کدام پادشاه بوده است
که کار خلافت با کار ملکی او مادر بوده است. یا کدام ملک بوده است که کار وی پس زنان کرده است
خیزران سوگند خورد که هرگز سخن با هادی نگوید. و بدو ننگرد. پس بجهه موصل برد. بعیسی اباد و گروهی ایدون
گویند که او را بشکم ریش بر آمده بود که آن ریش سر کرد و اندرون شکم. و نیز طعام و شراب نتوانست خوردن
سه روز از آن درد همی نالید پس بمرد. و خیزران را گفت این دعا من بود. و گروهی ایدون گویند
که خیزران کنیزک او را درم داد بشیاد تا او را بستی بالش اندر دهن نهاذند و بمرد. و یحیی بن خالد وزیر
هادی بود. و چون هادی بمرد و کار بهرون آمد خیزران همان کار بگرفت. همچنانک بکار مهدی بود
و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد از هجرت. و هم آنجا بعیسی اباد بگور
کردندش ببوستانی اندر و هادی مردی بود بالا دراز و ابروی نیکو و سرخ و سفید و لب زیرینش کوتاه
بود. و دندان زیرینش از لب درازتر بود. چون دهن باز کردی او را گفتندی موسی اطبق ای موسی
دهن فراز کن. و او را بلقب موسی اطبق خواندندی. و چون بمرد سی و شش ساله بود. و یک سال و سه ماه
خلیفه بود. **خبر خلافت هرون الرشید** و ایدون گویند که چون هادی بعیسی آباد شد هارون
را با خویشتن برد. و بر هادی هرون نماز کرد. و مر هرون را بیعت کردند. و ایدون گوید که هرون یحیی بن خالد

بازداشته بود. و خواست که مر او را بکشند. و چون هادی بمرد همان شب هرثمه بن اعین هرون را بیرون آورد
و بنشاند و یحیی را رها کرد. و وزیری او را داد. و رشید بیست و دو ساله بود. و رشید بشهری که زاده بود
آن سال که مهدی آنجا بود. و فضل بده روز پس از او آمده بود. و مادر فضل رشید را شیر داده بود و فضل
با رشید شیر خورده بود. و هادی مهتران سپاه را گفته بود تا با جعفر پسر هادی بیعت کرده بودند.
و باز آن حدیث را دست باز داشته بود. چون هرون بنشست بفرمود تا جعفر پیش مردمان بر پای
خاست و خویشتن را خلع کرد. و گفت هر که را در گردن بیعت منست او را بحل کردم. و خلافت عم مراست
هرون الرشید. دیگر روز بعراق و اطراف مملکت نامه کرد. و بیعت بستد. و آن شب مامون از مادر
بزاد. و رشید را خبر آوردند که ترا پسری آمد. او را عبد الله نام کرد. و یحیی را گفت که مرا مهدی نگینی
انگشتری داده بود. از یاقوت قیمت آن صد هزار درم. یک روز سوی هادی اندر شدم. آن بانگشت من اندر بود
هادی چون آن بدید حسد کرد. چون بیرون آمدم. از پس من کس بفرستاد که آن انگشتری بمن فرست.
چون رسول وی بیامد من بجسر رسیده بودم. از انگشت بیرون کردم و بدجله انداختم. غواصانرا بیاورید
تا باب اندر شوند. و بجویند. چون پنج ماه بران برآمده بود. مردمان گفتند انگشتری که بدریا اندر انداختند
از پس پنج ماه که برآرد. غواصان فرو شدند هم آنجا که انداخته بود بجستند و بیافتند. رشید سخت بدان
شاد شد. و آن را فال کرد بدولت. و عبد الله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود و هادی
او را گفته بود که جعفر را بیعت کن و سوگند داده بود. و اندر آن سوگندها حج پیاده بود. چون جعفر
مردمانرا از بیعت خویش بحل کرد. عبد الله از فقها پرسید گفتند همه چیز را بسوگند کفارت توان
کرد. و حلت از طلاق و عتاق الا سوگند حج که کفارت نبوذ. حج پای برهنه بپا اندر نمدها کرد.
بودند فراشان بمنزل اندر پیش وی همی شدندی. و همی افگندندی. چون بگذشتی باز نوشتندی
و پیش آوردندی. تا همه راه همچنین برفت. و روزگار بر آمد تا بموقع رسید خویشتن از جعفر بیرون
آورد. و بدین روزگار هرون را پسری آمد. او را محمد نام کرد. و این محمد الامین بود. و لکن هرون
الرشید محمد را بزرگتر داشتی از بهر آنک او از زبیده بود. دختر جعفر بن منصور و خویش هارون و مادر
مامون پرستاری بود. پس هرون یحیی خالد را وزیر کرد و خلعت داذش. و کارها بدست او کرد
و انگشتری بدو داده بود. و خیزران نادر هرون همه کارها بگرفت. همچنانک بوقت مهدی
بود. و یحیی هرچه خواستی کردی. و چیزها بر خیزران عرضه کردی. پیش بزنان وی کارها براندی
و شاعری نامش ابراهیم موصلی هرون را و لختی را مدح گفت و چنین گفت شعر

الم تر ان الشمس کانت مده فلما ولی هرون اشرق نورها . و آن سال هرون بطوس رفت . و آن رباطها آباذان کرد و از آنجا بحج رفت . وچون هرون از حج باز آمذ دیگر سال با فرش حربان بحج شذ وچون از حج باز آمذ برد وزارت یحیی بن خالد را صافی شذ . او را از خراسان باز کرده بد . و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاذ وچون سال صد و هشتاذ و پنج اندر آمذ هرون پسرش که از زبیده زاذه بوذ محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس رشید خلافت او را باشذ

خبر بیعت ستدن هرون پسر خویش را محمد الامین و فرستادن فضل یحیی بخراسان

و آن سال که رشید محمد را بیعت کردند محمد پنج ساله بوذ زیرا که محمد بسال صد و هشتاذ آمده بوذ . از مردمان کراهیت داشتند بیعت او وگفتند که طفل است . پس رشید بیعت مردمان همی بستذ . و محمد را فضل بن یحیی پرورده بوذ . رشید فضل را امیری خراسان داذ و عباس بن جعفر را باز کرد . تا فضل بیامذ و بیعت مردمان بستذ محمد را و یک سال بوذ پس او را باز خواند و بیعت عراق همه بستذ . و رشید امیری خراسان از پس فضل بر خال خویش باز داذ برادر جدان نامش غطریف بن عطا بد و جربان از زمین بوذ . از شهری نامش جرش اسپید افتاذه بوذ بطبرستان از انجا بدست مهدی افتاذ . پس هرون غطریف را بخراسان فرستاذ چون فضل بیعت مردمان عراق درست کرد . آن وقت هرون الرشید فضل را ولایت داذ قومش با طبرستان و ری و نهاوند و جرجان و کوهستان و از حد ارمنیه و آذربایجان نیز بذو داذ تا حد عراق بسال صد و هشتاذ و شش . بذین سال یحیی بن عبدالله بیرون آمذ و طبرستان بگرفت بغلبه و بنشست .

خبر بیرون آمدن یحیی بن عبد الله الحسنی بطبرستان

و از آل ابو طالب حسن بن علی الحسنی که برفت هادی بمدینه بیرون آمذه بوذ بمکه کشته شذ . با وی دو تن بوذند از حسنیان پسران عم وی یکی یحیی و دیگر ادریس برادران محمد و ابراهیم بوذند . و آنجا دعوت کردند و مردمان او را اتباع شذند . هادی حیلت کرد و مردی را فرستاذ نام وی شماخ تا ادریس را بزهر بکشت . و یحیی بگیلان افتاذه بوذ . و ایشان مراد او را پذیرفته بوذند . و اجابت کرده و سپاه بسیار بروی گرد آمده و هرون فضل بن یحیی را از بغداذ بفرستاذ با پنج هزار مرد . و فضل بری رسیذ دیگر سال آنجا بنشست و رسولی سوی وی فرستاذ و او را بلطف وعدها همی کرد از رشید و او را نرم کرد و اجابت کرد و زنهار نامه خواست بخط رشید بذان شرطها که افتاذ میان ایشان . و آن شرطها بنوشت . و سوی فضل فرستاذ و فضل برشید فرستاذ و رشید بخط خویش بنوشت . و از مردمان بغداذ از بنی هاشم و فقها و علما و مهتران گواه کرد و سوی فضل فرستاذ . یحیی سوی فضل آمذ و وی را ببغداذ آورد . و رشید بذان فتح شاذ شذ

که پی حرب براند و شاعران فضل را بران بنیاد بستوذند . وچون فضل یحیی را ببغداذ آورده رشید بفرموذ تا وی سرای را بپا داشتند . و رشید وی را نگاه همی کرد پس از آنکه امید داشت و پنج ماه همچنان همی داشت پس بزندان کردش . و بروی بهانه ساخت که تا نامه از دیلم سوی وی آیذ و نامها براه اندر بگرفتند و پنج ماه دیگر بزندان باز داشتش . پس با آخر بزهر بکشتش

خبر آمدن فضل یحیی البرمکی بخراسان

و بذین سال اندر غطریف از خراسان باز کرد . و امیری خراسان حمزه بن مالک بن ابرهیم الخزاعی را و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری مصر داذ . و حمزه را یک سال اندر خراسان بداشت انگه فضل بن یحیی را داذ و فضل بخراسان آمذ . و سال صد و هشتاذ و هشت بماوراء النهر آمذ . و از آنجا بمرو شذ . و اندر خراسان عدل و داذ کرد . و هفت سال بخراسان بوذ . انگه رشید او را اجابت کرد . و باز خواند و خراسان منصور ابن الحمیدی را داذ . وچون فضل باز آمذ رشید پیش وی باز آمذ . تا همه سپاه و اندر آل برمک مهتران بنیاد بوذند . ایشان را مروان بن ابی حفصه ایدون گوید . الم تر ان الجود من صلب آدم تحدر حتی صار فی دار الفضل . و از پس این سال صد و هشتاذ و نه اندر آمذ . رشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاذ تا شام را است کند . و سرهنگان بزرگ با وی بفرستاذ . وچون محمد بن المسیب و سبب بن محطبه و هرثمه اعین . و جعفر همه بشام شذند و فتنه بنشاندند . و هم اندرین سال باز ببغداذ آمذ و عدی بن المسکی را بشام خلافت کرد . وچون جعفر از شام باز آمذ رشید خراسان بذو داذ . وچون یکچند بر آمذ باز پسرش داذ عیسی بن جعفر و بذین سال اندر رشید از بغداذ برفت و برقه شذ و آنجا وطن ساخت و رشید بغداذ را دوست نداشتی گفتی هواش بد است . و مرا فساندر و بحد موصل شهرستان انرا رقه خوانند و آنجا شذ و خوش آمذش و آنجا بوذ . و امیری بغداذ محمد بن الامین را داذ . برخیش را و باز از رقه رفت و آنجا بناها کرد بنیاد . و مردمان کوفه با وی جفا کردند . و از آنجا دیگر برقه باز آمذ . و بسال صد و هشتاذ و شش غزو کرد و بروم شذ با سپاهی بنیاد . و شهری بگشاذ نام آن صفصاف . و آن شهر ویران کرد . و مروان بن حفصه بشعر اندر یاد کرده این حدیث . وچون از روم باز آمذ هم بذین سال اندر امیری خراسان عیسی بن ماهان را داذ و او را بخراسان فرستاذ . و یک سال آنجا بوذ . پس او را پیش رشید بذ گفتند . رشید او را نامه کرد که بخراسان خلافت کسی را ده . و خوذ بیای . عیسی پسر خویش را یحیی بن خالد را خلافت داذ و خوذ برفت تا بنزد رشید با دل از وی خوش شذ . و او را باز بخراسان فرستاذ . و دانست که آن دروغ گفتند . و بسال صد و هشتاذ و شش مامون را بخلافت اندر شریک کرد . و خراسان و جانب مشرق مامون را داذ . و جانب مغرب محمد الامین را داذ . و بخراسان بشهر نسا اندر خارجی برخاست . و او را ابو الخطیب گفتندی . رشید علی بن عیسی را

بخراسان فرستاد از قبل مأمون تا ابوالخطیب را بکشت. و رشید بنشابور بود و بعراق بازگشت **خبر عهد کردن هرون پسر خویش را مأمون بعد از بیعت محمد الامین** و هرون الرشید مر پسر را محمد الامین را ولی عهد کرده بود بسال صد و هشتاد و پنج و خلافت از پس خویش او را داده بود. چون محمد و عبدالله هر دو مردان شدند رشید خواست که مأمون را از پس محمد ولی عهد کند تا میان ایشان جنگ و اختلاف نباشد پس مردمان گرد آمدند برقه بسال صد و هشتاد و نه عبدالله را ولی عهد کرد از پس محمد و ری و خراسان و گوشه از شهرها نام زد کرد. و گفت محمد او را از آنجا بجنباند. و او را مأمون نام کرد. و او را پسری بود از زنی مردم کهتر قاسم نام او را بلقب مؤتمن گفتندی. هرون شهرهای جزیره و موصل و شهرهای روم او را داد و قاسم را و چون سال صد و نود اندر آمد هرون حج کرد و امین و مأمون را هر دو ببرد. و چون حج سپری شد مردمان موسم را گرد کرد و چک نوشت یکی نام مأمون را و یکی امین را و آنچ او را نام زد کرده بود. و خود با ایشان بخانه کعبه اندر شد و هر دو را سوگند داد و خلق همه بزرگان اندر بودند بمکه. و بفرمود تا هر دو چک بدر کعبه بیاویختند و چون سه خواستند آویخت در افتاد مردمان آن را بفال بد داشتند و گفتند این کار تمام نشود. و هرون برقه باز آمد و محمد را ببغداد فرستاد. و هرون الرشید نفقات چ از آمدن و شدن بصدقات و صلات مکه و مدینه که همه اهل موسم آنجا بودند هزار هزار دینار بستد **خبر آل برامکه و نعمتی که هرون الرشید با ایشان و ذکر سبب آن** و یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد. و فضل و جعفر وزیران بودند خلیفه را. و هر دو شایسته بودند که فضل خلافت بدر بودی و کار جعفر چنانک رشید خواستی و موسی و محمد وزیر نبودند ایشان امیران بودند از آن فرزندان ایشان و یحیی را نیز پسران عم بودند هم امیران و هم آل برمک. و بسایه یحیی اندر بزرگ بودند. و هرون الرشید از همه جعفر را دوستر داشتی. و فضل همشیره بود با رشید. مادر فضل رشید را داده بود. و فضل با رشید کم بشراب نشستی. و رشید شراب بمجلس زنان خوردی با کنیزکان خوب و مغنیان بیکجا خوردی و فضل بسختی اندر بودی بچشم نگاه داشتن از کنیزکان. پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد. یحیی چون پیر شد استعفا کرد. و از رشید درخواست که من ضعیف شده‌ام و دستوری تا بمکه شوم و مجاور بنشینم. رشید اجابت نکرد. و گفت فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را بشایند. هر کدام که خواهی خلافت کن تا او بجای تو بنشیند پیش من و هرچه بهای گفتن بگوید. از هر کاری که من او را بفرمایم او بر تو عرضه کند و به پیش تو و کار را برآید. و رشید را میل سوی جعفر بود. یحیی فضل را بگزید. و جعفر دبیرتر بود و نیکو حدیث و نیکوروی‌تر بود. و لیکن فضل بسال مهتر بود و کار دیده‌تر و از نمایش کار پیش تو و باتدبیرتر یحیی او را گزید

و انگشتری امیرالمؤمنین بدو داد. و او را بوزارت خلیفه کرد. و رشید را دل بجعفر بود و لیکن خاموش بود و چیزی نگفت. و دو سال فضل خلافت بدین سان کرد بوزیری. پس رشید آن وزارت جعفر را داد و انگشتری از فضل بستد. و باز بیحیی داد و گفت تو به دانی. هر کدام خواهی بده از پسران که تو ایشان را بشناسی و من نخواهم که من کراهیت تو یکی دهم که تو آن ناخوش آید. و یحیی انگشتری بکسی نداد و خود همی داشت و کار همی راند تا آن وقت که کار بد بگشت. و هرگز کس نیکوتر اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام که وزیری با ملکی بدین جای رسید که یحیی رسید. و اهل بیت ایشان را دو سه گونه عیب افتاد. نخستین یکی از درازی کار که چون مردی را کاری دراز شود او را دشمن بسیار شود که همه کس همه جهان را خشنود نتواند داشتن. و یحیی دانست که از روز کار درازچه آید. از آن استعفا همی خواست. و دیگر عیب از آن آمد بر آل برامکه که مردی بود برقه از اهل سنت علما چنانک عامه را پند دادی و علم گفتی و دبیر نیز بود و پادشا نام او محمد بن اللیث و کنیت او ابو ربیعی او از یحیی بیازرده و رقعه بر داشت برشید گفت. یا امیرالمؤمنین خدای عز و جل با رستخیز چه گویی چه علت و حجت آوری که یحیی بن خالد را و فرزندان و اهل بیت او را بر مسلمانان گماشتی. و کار مسلمانان بدو سپردی. و او زندیق است و مذهب زنادقه از پنهان دارد. و همه اهل بیت او بدین مذهب اند. و نه ایشان را دین است و نه ایمان. و یحیی از حدیث آن رقعه آگاه شد. و خاموش بود. تا یک روز رشید او را بپرسید که یا یحیی اندر کار محمد اللیث چه گویی و چه مردیست. یحیی گفت یا امیرالمؤمنین او منافق است و بد دین و مردمان بحدیث وی فریفته شده‌اند. و او را دین نیست و بدگویست و بدزبان. و او همه از این گونه بگفت تا دل رشید بر محمد اللیث بد کرد و رشید او را باز داشت. و آن رقعه اندر دل رشید بود. و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسید و دیانت و هرکه از وی اندر بود مذهب ایشان همی جست و عیب ایشان همی گفت تا اندر دل رشید کار آمد. و دیگر عیب یحیی آن بود که آن یحیی بن عبدالله الحسینی که بر رشید برخاست بطبرستان و رشید فضل یحیی را بفرستاد. تا او را بیاورد. و چون او را باز داشت بر کس این نبود و او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار. و جعفر او را همی داشت. شبی او را گفت یا جعفر با آن فضل و بزرگی تو مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند کیم. و با من غدر کردند و مرا زنهار دادند. و بیاوردند و نگه کردند جعفر گفت ترا دست باز دادم هر کجا خواهی برو. و اگر رشید از من بپرسد خود او را بگویم. پس یحیی برفت و بگریخت و حاجب رشید از آن آگاه شد. و رشید را بگفت. رشید یک روز بر سر نان خوردن مر جعفر را گفت کار یحیی چون است. گفت یا امیرالمؤمنین هم چنان در زندان است. گفت بجان و سر من. جعفر خاموش گشت

پس گفت یا امیر المؤمنین بجان و سر تو سوگند سوگند بخوردم. و یحیی را روی نیکو دانستم. و ازوی چیزی
نیامد و زین کس بروی گرد آید دست ازو باز داشتم. رشید او را بدو ذکر را اندوه آمد و گفت یا جعفر
سخت نیکو کردی. و بدل من نیز همچنین خواستم کردن. دل من بدل تو یکی است. و از آن خاموش شد و لکن
در دل گرفت. و چهارم آن بود که رشید را خواهری بود عباسه بنت مهدی نام. وی از برادرش هادی بیچ بود
بسال. و چون هادی با رشید جفا کردی. این عباسه او را گفتی لکن که این برادر است. و از پس تو ولی‌عهد
و ندانی که بحال تو چگونه بود. و او را پند دادی. و چون رشید بنشست. این خواهر را بزرگ داشتی و دوست
داشتی. و رازهای خویش او را گفتی و با او شراب خوردی. و از وی دیگر کسی نبودی. و جعفر را با
این کنیزکان بمجلس شراب بنشاندی. و جعفر را گران آمدی. و گفتی با عباسه بمجلس اندر نشستن
و ترسیدی که از چشم او با زنان او غایطی آید. و جعفر خویشتن را از مجلس باز کشیدی. و رشید
بدانست که جعفر را گران همی آید. گفت یا جعفر من عباسه را بتو دهم بزنی بدان شرط که او را جز اندر مجلس
من نبینی. و اندام تو به اندام او نیاید. و آنچ میان زن و شوی باشد میان تو و او نبود. تا بمجلس اندر گستاخ
اندر آیی. جعفر گفت یا امیر المؤمنین هرچه فرمایی آن کنم. رشید عباسه را بزنی بدو داد. و بیکجای مجلس
همی بودی. و از دور حدیث کردندی. و اندر سرای رشید نیکوتر کس از عباسه آزاد و بنده نبود. و
جعفر نیز نیکو روی بود. و ایشان هر دو بایکدیگر گرد آمدند از پنهان. رشید و عباسه از جعفر بار گرفت
و پسری آورد. و آن پسر پنهان با دو کنیزک و با خواسته بسیار بمکه فرستاد. تا او را آنجا نگاه دارند و چون
سالی برآمد عباسه را با یک کنیزک خویش جنگ افتاد. و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش. و آن
کنیزک برفت. و رشید را از آن کودک که عباسه آورده بود. از جعفر خبر کرد. رشید گفت این حدیث
پیش کس مگوی. و این کنیزک را از عباسه بستد. و میان کنیزکان فرستاد. و این حدیث بدل اندر
همی داشت. و رشید حیلت کرد. تا خبر یحیی بن عبد الله الحسینی بیافت. و درست شد. او سوی
خراسانست. علی بن عیسی بن ماهان را بخراسان فرستاد. و گفت یحیی را طلب کن. و دل رشید
برامکه بگشت. و جعفر را و یحیی را گران گرفت. و یحیی هر روزی از رشید گرانی همی دیدی. و ندانستی استغفار
و رشید صبر همی کرد. پس علی بن عیسی یحیی را بخراسان بیافت و بگرفت و بدست استوادی از آن خویش
سوی رشید فرستاد. برقه و رشید او را بکشت. و از وی ایمن شد. و آنگاه بکار برامکه بپرداخت.
و آن سال حج کرد. و یحیی برامکه را با خویشتن ببرد و چون حج بکرد. پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید
سخت نیکو دید. و مانند بعباسه. و هم بجعفر خواست که بکشند. پس گفت این را چه گناه است و بازگشت

و با نبار آمد انجا منزلیت. سوی رقه از اعتبر خواند. و سه روز انجا بود. و سیم روز فضل را و جعفر را و موسی را پسران
یحیی را بخواند. و خلعت دادشان و بنواخت. و یحیی را بنواخت. و همه را دلها خوش کرد. و همه ایمن شدند.
و نماز دیگر جعفر را گفت که من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن. و اگر نه ترا دست باز نداشتمی
امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن. جعفر باز گشت. و رشید بسرا پرده کنیزکان اندر شد. و بشراب
بنشست. چون زمانی بود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است یا نه. و جعفر اندوهناک نشسته
بود. رشید کس فرستاد که بجان و سر من که بمجلس شراب نشانی و طرب کنی که مرا شراب نگوارد که بدانم که تو
انجا همی خوردی. و جعفر را دل ناخوش بود. و بیم ترسید. و مجلس شراب ساخت. بکراهیت. و او را منجمی بود
نابینا. او را ابوزکار گفتندی. چون بنشست چند بجنبد. جعفر ابوزکار را گفت مرا امشب دل همی ترسید. گفت
ایها الوزیر مرکز امیر المؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان بزرگ کرد امروز ترا خوش باید بود. و جعفر گفت یا
ابوزکار سخت اندیشناک و اندوهناکم. گفت این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش. پس وقت
نماز شام رسول آمد از رشید بجعفر و نقل و بخور از مجلس خویش بجعفر فرستاده بود. و چون از شب
نیمی بشد. رشید از سرا پرده زنان بسرا پرده خویش آمد. و مسرور خادم را بخواند و گفت برو هم اکنون
جعفر بن یحیی را بسرای خویش آر. و سرش بردار و سوی من آر. چون مسرور اندر آمد ابوزکار چیزی
شعری گفت اینست. شعر فلا تبعد فکل فتی سیاتی . علیه الموت یطرق او یغادی.
پس مسرور بر خاست و بر سر جعفر بیستاد. و جعفر چون او را بدید بترسید. مسرور گفت امیر المؤمنین
ترا همی خواند. گفت کجاست. امیر المؤمنین گفت بمجلس زنان بود بجای خویش آمده است.
جعفر گفت مرا زمان ده. چندانک بسرای بروم. زنان اندر شوم. و وصیت کنم. مسرور گفت انجا
نتوان شدن. اندر وصیتی که هست بکن. جعفر هم آنجا وصیت کرد. و مسرور او را بخانه بجیه خویش
برد. و شمشیر بکشید. جعفر گفت چه فرموده است. گفت فرموده است که سرت پیش وی برم. گفت
زنهار که او بمستی گفته است. و او باز از آن پشیمان شود. باید که بار دیگر باز روی. و او را سوگند داد
و آن حقها و دوستیها گذشته یاد کرد. مسرور پیش رشید رفت. و او بر مصلی نشسته بود. و مسرور را
چشم همی داشت. گفت گفتی سر جعفر کو. گفت یا امیر المؤمنین جعفر را آورده‌ام. رشید گفت جعفر
را نخواستم. سرش را خواستم. مسرور باز گشت. و سرش برگرفت و پیش رشید آورد. و گفت سر تو نگاه
دار تا از تو خواهم. و هم اکنون یحیی را و هر سه پسرش را فضل و محمد و موسی و برادرش محمد بن خالد
بخیمه خویش در بند کن. و همه خواسته که با ایشان یابی همه بستان. مسرور هم چنان کرد. و چون روز شد

رشید سر جعفر ببغداذ فرستاد تا بدار کردند. دیگر روز سوی رقه شد یحیی را و برادرش را و سه پسرش را باز داشت
اندر عذاب و سختی همه خواستها شان بگرفت یحیی بزندان اندر بمرد. آنکه برادر یحیی محمد بن خالد را دست بازداشت
و او را نکشت زیرا که از و خشنود بود. و دانست که از و هیچ فضولی نیاید. و از آن آل برامکه از و بهتر نبود و دیگران
همه داشت و خواستها شان همه بگرفت. و وکیلان و کتبها شان بیاوردند. و از ایشان کس بجست
که بنزد او تا فضل را و محمد و موسی را پسران یحیی را بیاوردند. و پیش او گلو ببریدند و یحیی را و همه اهل
او را که با او گرد آمده بودند همه را بکشت. و از آن برامکه کس نماند مگر محمد بن خالد و فضل و جعفر را
پسران خرد بودند او را نکشت. و سر جعفر بر دار همی بود ببغداذ تا آن سال که رشید بخراسان
همی شد. و چون از رقه ببغداذ آمد آن سر بر چوب بدید. سندی را بگفت این سر بسوز سندی
آن سر را بدان دار بسوخت. و مردم بدین رشید را ملامت کردند. و ایدون گفتند اگر حدیث خواهرش
اندر میان نبودی هر چه کردی روا بودی. چون حدیث خواهرش در میان بود هر چه کرد همه
رسوایی خویش کرد. و اگر صبر کردی این حدیث کس ندانستی. مردمان زمانه و او دانستی و بس چون
بر خویش شنعت کرد. و عقوبت ایشان از حد اندر گذشت. و اسراف کرد تا از این جهت مردمان
هر جهان بدان زمانه آگه شدند. و اندر کتبها بنشستند. و زمانه بزمانه مردمان هر یک دیگر را حکایت کردند
از مرگ اجداد برامکه تا بروز رستخیز و هر کرا بگویند که این برامکه هلاک شدند بپرسند که سبب چه هلاک
شدند و همه هلاک شدن او سبب عباسه خواهر رشید بگویند. و تا روز رستخیز مردمان
آن جز همی خوانند. و بدانند که این تدبیر نه از آن خداوندان خرد بوده است. و رسوم ملوک ایران
چنانکه بر رشید عیب کردند اندرین تدبیر و کار برامکه یکی آن بود که و دیگران چون ایشان هلاک
شدند و همه کارهای رشید مضطرب شد و فتنها برخاست و خوارج از شهری بیرون آمد و رشید
از نگاه داشتن مملکت عاجز آمد. و از کشتن یحیی و آل برامکه پشیمان شد. و علی بن عیسی بخراسان ستم
کرده بود بسیار و خراسان بشوریدند و رشید را خود بخراسان بایست شدن. و از عراق برفت
با پنجاه هزار مرد. و محمد الامین را ببغداذ بنشاند. و بهری از مملکت بدو سپرد تا از حد مغرب تا عقبه
حلوان که حد عراقست. و رشید مأمون را با خویشتن ببرد تا مشرق نصیب آن مملکت بدو سپرد
و چون از عقبه حلوان برآمد. و از حد مملکت امین بیرون آمد. شاهان از کرمان فرود آمد با همه سپاه و یکماه
آنجا بود و سپاه آنجا گرد کرد. و ایشانرا خطبه کرد. و دیگر باره بیعت بمأمون بر آن همه سپاه بر کرد
و مأمون را با سی هزار مرد پیش از خویشتن بخراسان فرستاد. و گفت برو بنشین تا بیابان مملکت

باشی و از حد حلوان با کوهستان و همدان و ری و گرگان و طبرستان و قومس و خراسان و ماوراءالنهر
و تا ترکستان و سیستان همه بدو سپرد. و خود از پس مأمون با بیست هزار مرد برفت. و نزدیک مأمون
گرد نیامد. و با سپاه بری آمد. و از آنجا بطوس شد و هم بطوس بمرد. و آن روز که بکرمان شاهان خطبه کرد
ایدون گفت که این کارها بشوریده بمشرق و مغرب. و هر چه بمغرب بوده راست شد. و آن مشرق بمانده است
و مردمان مشرق و خراسان با قوت اند و گردن کش از بهر آن بتن خود آمدم تا ایشانرا بپای نمایم
که مرا ایمنی نبود که این کار بدو سپردمی و این بوده که او بتواند کردن. و باران سر یحیی بن خالد
و اهل بیت او از پیش من بشدند. و کارها همه بشوریدند. و مملکت چنان شد. پس مردمان این حدیث
از رشید بپسندیدند. و گفتند این پشیمانی و حاجت و نیز شان بمردمان بدید بایست کردن.
و شاعران اندر مراثی برامکه بیش از آن گفتند از پس ایشان که بزندگانی ایشان بمدائح گفتند. و آن شب
که جعفر را بکشتند شب شنبه بود از اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هفت و یزید الرقاشی
بشعر اندر مراثی ایدون گفته است. شعر: اما یست یا سر السوء صحیحه. ویا سفر الشؤم ما حسب اسابا
الی اسب بالامر الذی ... ودنی السعر جابر البلاد مصمصا. و ابو نواس ایدون گفته است ۵
الا استنجا و استراح ... و امسک من یحری ومن کان یجتدی. قل للمطایا ا ... من الثری
قد طفرت بجعفر ولی بطوس. من برد وقل العطایا بعده ... وقل الدنایا کل یوم بجد. و دو بیک سمارها هید
با اصب بسر هاشم جهند. خبر بیرون آمدن هرون الرشید بری. و بدان وقت که علی بن
عیسی بن ماهان از خراسان هدیها آورد سوی رشید و رشید آن هدیها بسیار بدید. از هر چیز شگفت
آمدش. یحیی را گفت خواسته خراسان تا این غایت کجا بود. و بدین حدیث او را تعرض کرد که
خراسان چند سال بدست پسر برادر بود. و فضل و یحیی گفت این خواسته رعیت است. و آن
درویشان که علی بن عیسی بستم ستده است. و اگر چنین شاید اینک محمد بن عبدالله صراف را بگیریم
و چند صراف دیگر بیش از این بیک ساعت بستانم. چون رشید هدیهای علی بن عیسی بپذیرفت
و او را بخراسان باز فرستاد. و او دست از ستم بکشید. ما و نشست خود ببلخ کردی. و آنجا
کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعها بسیار بستم بستده. و دیهی ببلخ کرده بود و آنجا کوشکها
ساخته و بنا کرده. و ضیاعها بسیار علیاباذ گویند آنرا بنا کرد. و ستم او بسیار شد. و وفد از خراسان
بسوی رشید بگله آمدند. و نامه آمدن سرهنگان خراسان بسوی رشید. که علی ستم کرد بخراسان
و بسیار خواسته گرد کرد. و اگر امیرالمؤمنین او را باز خواهد شاید. رشید بر آهنگ خراسان کرد.

ونامه کرد بعلی بن عیسی که پیش من باز آی، وخواست تا او را بیازماید که او دل بر معصیت دارد یا بر طاعت؛ علی خواستها وهدیها
بسیار گرد کرد، وپیش رشید آمد بری، وآن هدیها بداد تا او را وسرهنگان دل از وی خوش گشت، ورشید
او را باز بخراسان فرستاد. واز پس آن ملک الروم نام وی نقفور باز از روم بیرون آمد با سپاه، ورشید خود با سپاه از
روم پیش او رفت، واز شهرها روم بسیار بگشاد، ونقفور با وی صلح کرد بر آنک هر سالی سیصد هزار دینار
بدهد. رشید بعراق باز آمد. همان وقت نقفور عهد بشکست، وبحد مسلمانان اندر آمد، واو پنداشت
که لشکر رشید بدان سرما باز نتواند آمدن. وخبر برشید آمد هم بدان وقت باز گشت، با سپاه بروم اندر شد
ورشید را بکفت لجوج خواندندی. پس برفت وبسیار شهرها بگرفت از روم وویران کرد، ونقفور دیگر بار
با او صلح کرد ورشید باز گشت. **خبر خروج رافع بن اللیث بن نصر بسمرقند وعزل علی بن عیسی
از خراسان وفرستادن هرثمه بعوض او** واین رافع بن اللیث بن نصر رودی بود، بسمرقند بمیان لشکر سلطان
اندر. ودی شنا بین، وبا زنان نشست وخاست کردی، وشراب خوردی. ومیان او وزنی دوستی
بود. زن را بزرجود تا مرید شد، تا از شوی ببرید وبا او مسلمان شد، وعده بداشت. ورافع با وی بود
وشوی آن زن یحیی بن الاشعث بود، واو بنده رشید بود. وآن خبر برشید رسید. ورشید
علی بن عیسی را نامه کرد که رافع را حد بزن وبزندان کن، ورویش سیاه کن، وبر خری نشان
وگرد شهر بگردان، تا عبرت گیرند مردمان از وی. وآن زن از وی جدا کن. علی بن عیسی با میر سمرقند
نامه کرد. سلیمان بن حمید الازدی، واو را فرمود. این وسلیمان رافع را بزندان کرد، وزن از وی
جدا کرد. علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد، وحد بزدش واز هم داشت. پس رافع اندر زندان بود
از زندان بجست. وبسوی علی بن عیسی وبشهر اندر پنهان شد، وکس فرستاد وزن پنهان وخواست
ونهان داشتش وبسمرقند باز فرستادش. ورافع بسمرقند آمد، نتوانست که آن زن را بظاهر بزنی
کند. حیلت آن سمرقند را با خویشتن یار کرد، وبر خاست وشهر بگرفت. وآن زن را باشکارا
بزنی کرد. وهمه سمرقند با رافع یکی شدند، که آن سیهها علی بن عیسی واز کارداران او ستوه شده
بودند. پس چون علی بن عیسی پسر را با سمرقند فرستاد، وسمرقندیان با رافع یاری کردند وبا عیسی
ابن علی حرب کردند، وعیسی را بکشتند. وعلی بن عیسی پیش خویش برفت. ورافع وسمرقندیان
با او حرب کردند واو را بشکستند. وعلی بن عیسی بهزیمت شد، وبسوی مرو آمد. واز مرو رشید را نامه
کرد، وخبر رافع وسپاه خواست. ونامه صاحب برید آمد از خراسان، که چون علی از سمرقند بهزیمت شد
ببرو آمد بلخ بشوریدند، وخلیفتش را بکشتند، وخانه علی بن عیسی، وآن پسرش عیسی بن علی غارت کردند

ودر سرای علی بن عیسی ببوستان درم یافتند پنهان کرده، سی بار هزار هزار درم همه غارت کردند، ومی
گفتند که امیر المؤمنین را مطیعیم، ولیکن علی بن عیسی را نخواهیم. وحاجب یزید نامه نوشت بدین خبر
وگفت علی بن عیسی سپاه وخواسته بسیار گرد کرده است، بدفق ونرمی بازبایش خواندن تا عاصی
نشود. رشید تدبیر کرد، وهرثمة بن اعین را بخواند وگفت: من ترا کاری خواهم فرمودن، اگر پیراهن برنیت
بداند او را بدرانی، وبیرون اندازی. مگر تا این شدن تو کس نداند وکس نشنود تا وقت پیدا کردن
نبود. من ترا سپه فرستم با میری خراسان. واگر علی بن عیسی بداند، عاصی شود، وبا تو حرب کند
بمیان لشکر اندر. ایدون نمایی که من ترا اندر بیاری او می فرستم، وتا حمزه بیوش تو با سپاه
بدو وا او را از ره نامه کن که بیاری داد او تو آمدیم، بجنگ رافع تا بهر وشود. او را آگاه مکن
وآنگاه او را بند کن، وخواسته او همه بستان، هر چه یابی همه بسوی من فرست. وآنگاه او را
بند کن بر پای وبر دست، ومنادی بانک کن تا هر که چیزی ستده است، وبدوی دعوی
درست کنند، باز دهند، واگر نکند عذاب کنش. تا همه خواسته مسلمانان باز ستانی. ورشید فرمان
گرد کرد، وخطبه کرد، وحدیث سمرقند ورافع کرد. وگفت علی بن عیسی می یاری خواهد وسپاه
می خواهد. ومن هرثمه را نامزد کردم تا سوی او رود. دبیر بود تا هرثمه بیست هزار مرد بگزید
ومبیز بود تا نامه نوشتن بخط خویش بسوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم. ورشید بخط
خویش عهد هرثمه بخراسان بنبشت. چنانک جز خدای وهرثمه کس ندانست. تا عهد ونامه دیگر نوشت
بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه، ویکی سوی عامه رعیت نوشت
هم بخط خویش همه بدین باب. وسیوم نامه نوشت بخط خویش بعلی ابن عیسی بتسلیم کردن عمل
بهرثمه. وبدان نامه اندر نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، یا ابن الزانیة انک من بجای تو کردم، ترا
از صاحبخبری بامیری وبزرگی آوردم، وخراسان ترا دادم، وهمه وزیران مرا همی گفتند که
او این کار را نشاید. بگفتار ایشان ننگرستم، وپاداش شکر نعمت این بود که بر مسلمانان
ستم کردی، ودل رعیت بر من تباه کردی، واکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند، وخواسته از تو
جدا کند، وبحال تو شاد کند، وهر چه از خواسته مسلمانان برده ای باز ستاند، وآنگاه شما را بر سر رعیت بپای
کند، وهر که بر شما چیزی درست کند بستاند، وبا او وی دهد. آن عمل بدی سپار، وآنچ او فرماید بکن. واین نامها
وعهد بهرثمه داد، وبیست هزار مرد برفت، وخادمی بود رشید را نام او امین وبر رجا گفتندی، بر سر هرثمه
نامزد کرد تا او علی را بجای بکند که ایشان هر دو دوستان بودند. چون از وی بگذشت، وبترسش شد

نامه کرد بعلی بن عیسی که مرا امیر المؤمنین بیاری تو فرستاده است. با سپاه. و از قومش بنشابور آمد و رشید را
با سپاه آنجا بنشاند. و عهد نشابور او را داد. و خود برفت. و گفت هرثمه را ایدون باید گفتن که بعد از
پس هرثمه خواهم رفتن. تا آن روز که من اندر مرو شوم. تو اندر عهد پیدا کن. و برفت و بسرخس شد.
و از سرخس بمرو شد. و علی بن موسی بدو مرو پیش او آمد. و چون بدیدش خواست که از اسب فرود آید.
علی سوگند داد اگر تو فرود آیی. من نیز فرود آیم. و نگذاشت که هرثمه فرود آید. و با او همی رفت تا بشهر
اندر آمد. و بعلی رشید که یک سوار پیش نتواند بود علی اسب باز کشید. تا هرثمه پیش رود. هرثمه گفت
سبحان الله. امیر تویی. من پیش نروم. علی پیش شد. و اندر پس وی همی رفت. تا بسرای سلطان.
و هرثمه با او اندر سرای رفت. و همه کسان هرثمه بر پشت اسبان بودند. و چون علی با هرثمه بسرای
اندر شد. و بنشستند. و طعام پیش آوردند. و بخوردند. هرثمه را گفت ترا بچه سرای کرده ام
آنجا فرود آی. تا هر چه گفتنی بود بگوییم. گفت مرا امیر المؤمنین نامه داده است. هم اکنون
بتو باید رسانیدن. و او را با حاجب نزدیک سرای خواند. و نامه رشید بخط او بیرون کرد و بدو
داد. علی چون نامه باز کرد. و بر سر نامه بدید یا ابن الزانیه. دستش بلرزید. و نامه بخواند و گفت
راست میگوید. من روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت. اندر خانه چنانک زنان روسپی و روسپی
زادگان گیرند. و هرثمه هم آنگاه علی بن عیسی را بند کرد. و بمرکت آدینه بیرون آمد و سپاه
و رعیت را گرد کرد. و عهد نامه بر خواند. و همه فرمان بردند و سپاس داشتند. و هرثمه را خراسان
بگرفت. و خواسته علی همه بگرفت. و آنگه هر روز بمرکت آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویشتن
بنشاندی. و منادی کردی که هر که را بدو حقی هست. درست کردندی. و مردمان دعوی
همی کردندی. و هرثمه او را می فرمود که باز دهد. علی با مردمان صلح همی کردی. و خواسته همی دادی.
پس هرثمه از کار علی پرداخت. کار رافع بسمرقند قوی شده بود. و همه ماوراء النهر با او یکی شده بود نو
و لیکن هرثمه از جیحون بگذشت. و از ماوراء النهر کس او را فرمان نکرد. او برشید نامه کرد و رشید
خود بتن خویشتن آهنگ وی کرد. و روی سوی خراسان نهاد

خبر رشید و خروج او بخراسان و ذکر وفاتش بطوس.

چون نامه هرثمه بیامد که رافع هم ماوراء النهر
بگرفت و از سمرقند بخارا آمد. و رشید نیت آن کرد که خود برود بخراسان. و اندر برفت. و ببغداد
آمد. و رشید نیت آن کرد که محمد الامین را آنجا بنشاند. ما و را وصیت کرد. بر رعیت و سپاه و
او را. و آن پسر دیگرش موتمن بود. قاسم بن هارون. او را بموصل فرستاد. بپادشاهی خویش

و فضل بن سهل مولای مامون بود و بدست مامون مسلمان شده بود. و دبیر مامون بود. گفت رشید را
خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد. اگر او را بگذاری مملکت بتو ندهد. مامون سوی رشید خواهش کرد.
رشید او را دستوری داد تا با خویشتن ببرد. و آن وقت بیمار بود. از بهر آن رسول بیرون کرد. از نعمان ملک
هندوستان با خواسته بسیار. و گفت مرا علت بسیار شده است. و سفر در پیش آمده است. آن پزشک
ترا که منکبه نامست بفرست. تا با من بخراسان آید. و چون ببلخ آیم او را سوی تو باز فرستم. و ملک هند
منکبه را بفرستاد. و رشید را اندر یافت. و منکبه علاج کردش. رشید بهتر شد. و از فقها محمد بن الحسن
الشیبانی با خود ببرد. و محمد را قضا فرداده بود. پس چون بری رسید محمد بن الحسن و کسائی هر دو بیمار
شدند. و اندر یک روز بمردند. بامداد محمد بن الحسن بمرد. و کسائی شبانگاه. و کسائی مرد ادیبی است
و ابو محمد الیزیدی ایشان را مرثیت کرد. و چون رشید از عقبه حلوان بر آمد بکرمانشاهان خطبه کرد.
سپاه او دیگر باره بیعت کرد مامون را. و مامون را از کرمانشاهان پیش فرستاد بخراسان و فضل
ابن سهل را وزیر کرد. و او را برو فرستاد. و گفت ترا آنجا بنشین. و هرثمه را از مرو بفرست تا لب جیحون
بگیرد. و با رافع حرب کند. و مامون بمرو شد. و هرثمه را بفرستاد. و رشید بری آمد. و از ری بقومش
آمد. و آنجا بهتر شد. و چون علی بن عیسی را بیاوردند. با خواسته‌ها از درم و دینار و زرینه و سیمینه هشتاد بار
هزار درم بود. و جامه‌ها و دیباها که اندر خزینه اش بود هزار و پانصد اشتروار بود. و رشید علی را با بند ببغداد
فرستاد. و محمد را فرمود که باز دارش. و چون رشید بر محمد او را بیرون کرد. پس رشید را آن بیماری
بگرگان زیادت شد. او را گفتند از بهر هوا که هوای قومش نیز درست تر است. رشید از گرگان
برفت بماه صفر سال صد و نود و سه بود. بطوس شد. و آنجا بمرد. و گورش بطوس است. و میان حسنوع
و منکبه خلاف بدارویی که رشید را بداد. و غلط بود. و رشید آن شب بمرد. و خواست که حسنوع را
بکشد. گفت یا امیر المؤمنین مرا زمان ده. اگر فردا بهتر نشوی مرا بکش. منکبه آنجا ایستاده بیرون آمد
و بخندید. و گفت حسنوع این ملک را بفریفت. این ملک خود امشب بمیرد. چگونه کشد فردا او را و هم چنان
بود. رشید آن شب بمرد. منکبه ببلخ رفت. و از آنجا بسوی ملک هند رفت

خبر وفات هرون الرشید و مبلغ روزگار خلافت و مبلغ زمان خلافتش

چون رشید از گرگان برفت هرثمه از جیحون
بگذشت. و بدر بخارا شد. با رافع بشر بن اللیث با او حرب کرد. و هرثمه سپاه بشر را هزیمت کرد. و بشیر را
اسیر کرد. و سوی مامون فرستاد. و مامون سوی رشید فرستاد بطوس. و رشید سخت بیمار بود
او را پیش رشید بردند. او را گفت ای دشمن خدای عز و جل تو و برادرت بکامل و رشید نام رافع بگرداند

و او را غافل خواند و گفت شما خراسان را بر من بشوریدید، تا مرا در ناتوانی بدین سفر دراز بایست آمدن. والله
که من ترا چنان بکشم که هیچ کس را بدان سختی نکشته‌اند. پس بفرمود تا قصاب را بیاوردند. گفت
او را اندامها از یکدیگر جدا کن. بکارد، هر چه در اندام او بند بود همه از یکدیگر جدا کرد. پس رشید تا او را
بپاره پاره کردند. و از پس آن بده روز بمرد، و رشید بسرای احمد بن الحمید الطوسی فرود آمده بود.
و هم اندر آن سرای بمرد. و اندر آن سرای بگور کردندش. و عبدالحمید را ابو عالم خواندندی. بگفت
علی بود. و رشید او را بزرگ داشتی. و آنجا که گور او است هست خواند و سه شنبه بمرد نیم شب از ماه جمادی
الآخر سه روز شده از سال صد و نود و سه. فضل بن ربیع صاحبش بود. و اسمعیل بن صبیح دبیرش بود و سه
خادم بود یکی مسرور و دیگر رشید و دیگر حسن. ایشان او را بشستند. و پسر صالح هادی بود برو نماز کرد. و آن
روز که بمرد چهل و پنج ساله بود. و بیست و سه سال خلیفت بود. و مردی نیکو سفید و موی جعد و نیکو روی. و چون
بمرد سیزده پسر ماند. محمد الامین. عبدالله المأمون. و قاسم المؤتمن. و علی و صالح. این پنج پسر بودند.
و دیگر هشت تن دیگر که بودند همه نام محمد. و کنیتهاشان مختلف. و ابو اسحق و معتصم. و این آن پسرست
که پس از مأمون خلافت بود. و محمد و ابو عیسی. و ابو محمد ابو یعقوب. و محمد ابو العباس. و محمد ابو سلیمان
و محمد ابو علی. و محمد ابو احمد. و چهار دخترش ماندش. و زن آزاد دو بودش یکی زبیده ام جعفر بنت ابی
جعفر المنصور. و این مادر محمد الامین بود. و ام العزیز مادر پسرش علی. سادر فرزندان بودش یکی از ایشان
مرجان مادر مأمون بود. و ماروده مادر معتصم. و اندر مرثیه رشید شعرها بسیار گفتند یکی ابونواس گفته

خبر خلافت محمد الامین. و چون رشید بمرد وصیت کرده بود پسر را صالح و فضل بن ربیع را که این همه
سپاه که با منست و این خواسته و این خزینها همه مأمون راست که من محمد را چندانی که حصه
او بوده است بازگذاشته‌ام. و چون محمد بشنید که رشید مأمون را با کرمان شاهان بخراسان فرستاد
و رشید سخت دردمند شد. و از آنجا بطوس شد. مردی را بیرون کرد با نامها نام وی بکر بن معتمر
یکی نامه بمأمون و یکی بفضل بن ربیع و یکی بصالح. و اندر نامه مأمون نبشت و گفت که بیعت
من از اهل خراسان بستان و خویشتن را [illegible] و عدل و داد کن. و اندر نامه فضل
و صالح اندر نبشت که چون مأمون بیعت من از آن سپاه که با شما بطوس است بستاند شما اندر آیید و بهر رنگی
نامه بنبشت بجنب صالح و فضل را گفت. این خزینها و خواسته که با رشید است اندر آرید. و آن نامه همه اندر
نامه صندوق و کرد اندر کرد و از بیرون بچرم اندر گرفت. همه صندوق را و یکی را گفت سوی رشید شو
اگر ترا گوید بچه کار آمدی بگو مرا محمد فرستاد تا مر او را خبر تو بدو فرستم. بیماری و تندرستی و هر چاری که بود

و اگر ترا بکشند بگو تا آن نامها بیرون نکنی. و خبر نیابی تا رشید زنده باشد. و چون مرد نامه بر کس بدو دهد نامها بیرون
بمأمون فرست. و بکر بیامد سوی رشید بطوس و او را سخت بیمار یافت. و رشید او را گفت بچه کار آمدی
گفت مرا محمد بچه کار فرستاد. بفرمود تا بجستندش و هیچ نامه نیافتند. گفت بزنیدش تا مقر آید بزدندش
و عذاب کردند. مقر نیامد. و رشید خود بیکدم اندر حبس باز داشته بود. پس از مرگ او بیرون آمد از زندان
و نامه را بمأمون دادند و فرستاد و آن همه نامها برسانید. و فضل بن ربیع از آن سپاه همه بیعت
بستد. و آنجا خادم را با یک روز بمحمد فرستاد و خبر رشید. و خبر بیعت و رهاندن تا وصیت و انگشتری. و چون خبر
بمحمد رسید. روز چهارشنبه بود. آن روز پنهان داشت. تا روز آدینه خطبه کرد و خبر رشید بگفت
و از خویشتن وعدها نیکو داد و بیعت خواست. و از منبر فرود آمد. و هم خویشتن سلیمان را بنشاند و بیعت از
همه سپاه بستانید و وصیت بستد. و دیگر روز ایشان را درم بیعتی بداد. و دو ساله روزی بیکجای. و نامه فضل بن
ربیع گفته بود که چون آن سپاه طوس بیعت کنند ایشان را از آن درم و خواسته که از رشید باز مانده درم بیعتی بده
و ایشان را سوی من آر. و مأمون چون خبر رشید بشنید. و فضل سوی نامه کرد. او نیز همچنین از آن سپاه بیعت
بستد. و درم بیعتی داد بدیشان. و فضل را نامه کرد و او را با سپاه طوس و با خواسته و همه برگ رشید
سوی خویش خواست. فضل با سپاه باز گشت و نزدیک مأمون رفت. و از پس مأمون هرثمه را نامه کرد و کار
رافع بسمرقند سخت کرد. و هرثمه بر در سمرقند بنشست و رافع را حصار گرفت. و با صلح بیرون آورد. و سوی
مأمون فرستاد و خلعت بخراسان داد. بیکسو دست نیکو و هر روزی برکت آدینه اندر آمدی و بر منبر
بنشستی. و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی. و داد مردم خود کردی. و قصها خود نگرستی و داد بدادی
و از همه خراسان آن سال ربع خراج بیفکند. و مردمان همه بدو مولع شدند. و او را دوست گرفتند. و محمد
ببغداد بلهو مشغول شد. و نا کردن و حجاب سخت کرد. و همه کارها مردمان بفضل بن ربیع سپرد. و مأمون
بمحمد رسول فرستاد. و او را هدیها از خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و هر چیزی بسیار
و تعظیم و طاعت پیدا کرد.

خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالله المأمون و ذکر سبب آن و وقایعی که میان ایشان رفت.

و محمد را نیت بود که با مأمون مخالف شود و تا او را باز کند. و لیکن فضل بن ربیع
او را بدین آورد. از بیم خویش. زیرا که آن خواسته که با رشید بود بطوس گفته بود که همه مأمون راست و فضل
آن همه سوی محمد آورده بود. و ببغداد آن درم و دینار و گوهر و ستوران و برده کار و قیمت آن از همه چیزها
که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود. فضل بن ربیع آن را بمحمد فرستاده بود. و رشید که اگر محمد امیرالمؤمنین
بود او مال اندر آن خواسته مطالبت کند. تدبیر آن است که کرد تا او را امیری خراسان داد و عهد کرده بود و محمد را

امیرالمؤمنین خواندندی و مامون را الامیر المامون ولی عهد و [illegible] الامیر المؤمنین و ولی عهد و چون بر منبر شدندی
خطبه کردندی الامیر المؤمنین و الامیر المامون ولی عهد [illegible] و بر درم و دینار [illegible] و بجای [illegible]
چنین نبشتی، و فضل بن سهل نخستین حدیث که با صاحب [illegible] گفت [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین خدای
عز و جل ترا فرزندی داده است، و محمد را پسری بود و را موسی نام، گفت ولی عهد تو فرزند تو
اولیتر بود، و گر چه فرزند شیر خوار است [illegible] محمد گفت پس چگونه
کنیم که رشید آن کرده است، گفت یا امیرالمؤمنین رشید خطا کرد، و رشید نخست ترا بیعت کرد
بر همه مملکت، انگاه مامون را با تو انباز کرد، و بیعت آن نخستین است [illegible] کرد تا دل محمد بدان
نهاد تا هر دو برادر را خلع کند، نخست مؤتمن قاسم را خلع کرد و ببغداد آورد، و با تو شایسته او کسی دیگر
داد، و مامون چون این بشنید دانست که [illegible] نیابت او [illegible] خویشتن را [illegible] نبشت و نامه
و رسول فرستاد بمامون، و گفت من پس خویش [illegible] مامون را، فضل بن سهل [illegible] آمد [illegible]
مامون ایشان را اجابت کرد، و رسولان باز گشتند ببغداد، و محمد بمامون نامه کرد که با تو سپاه
بس نیست و خواسته پادشاهی [illegible] که سپاه ما همی اندیشند، و ولایت ری و قومس و گرگان و طبرستان
با دار تا من کس خویش آنجا فرستم، و خواستها این شهرها بمن فرستد، و صاحب برید فرستم تا حضرت
[illegible] بمن [illegible] خراسان [illegible] فرستد [illegible] از خراسان [illegible] مامون اجابت
نکرد، و محمد [illegible] بر خلع مامون [illegible] روز آدینه خود بمنبر آمد و نام مامون از خطبه بیفکند
[illegible] یکی [illegible] اندر بنشست، و موسی را پیش او بنشاندند و خرد بود [illegible] انگشت
[illegible] گفت پس فضل بن ربیع [illegible] خواست و محمد [illegible] مامون را نکوهید و گفت او را
خلع کرد و طاعت محمد و رشید خلع کرد [illegible] شد و صاحب برید [illegible] بپذیرفت و از خراسان
خواسته بفرستاد، و چون [illegible] را امام نام کرد و امیرالمؤمنین او را خلع کرد و ولایت بر خویشتن داد
[illegible] و او را الناطق بالحق نام کرد، و او را بیعت از مردمان بستد [illegible] و فرزندان
[illegible] و از پس آن محمد بفرمود تا نام مامون از منبرها [illegible] بیفکند [illegible]
[illegible] دینار و درم همی بیفکند، و نام موسی [illegible] بفرمود تا آن چک که رشید نوشته بود و بخانه کعبه
اندر آویخته بود [illegible] بیاوردند [illegible] و از درم و دینار همی بیفکند
[illegible] ولی عهد [illegible] پس فضل [illegible] سپاه فرستد و محمد
شتاب کرد و سپاه فرستاد، و گفت این کار تمام نکند مگر علی بن عیسی بن ماهان، و علی را نام زد کرد با علی

سه پسر بود یحیی و عبدالله و حسین، را بنزدیک خویشتن باز داشت، و موسی را بنده داد تا او بود، و یحیی و
عبدالله را با او بفرستاد، و او را گفت پنجاه هزار مرد با او بگزین، و دار المال بگشای، و هر چند خواسته که خواهی
برگیر، و علی سپاه و خواسته برگرفت، و محمد او را دویست هزار دینار صلت داد، و برفت از بغداد
با سپاه، و بنهروان فرود آمد، و دیگر روز که علی سپاه خواست، بر گرفتن محمد بر پشت اسب و سپاه همه
گرفت، و علی پیش محمد ایستاده بود، و محمد او را وصیت همی کرد، و گفت تا رشید ترا خراسان داده
بود، و من چون خراسان بگیرم از آن عقبه و حلوان ترا دهم، و ایدون باید که بهر شهری که برسی عدل کنی
و داد بستدی [illegible] خراسان بگیرم از ایشان نامه کن، و داد عدل وعده کن، و ربعی خراج از ایشان
برداری هم چنانکه مامون برداشت، و هر چه از لشکر او سوی تو بزنهار آیند او را بنواز، و از من وعده
نیکو کن بسیار، و چون مامون بنزدیک تو آید او را زود بدست ثقه خویش بمن فرست، و بندی سیمین
برپای عبدالله نه یعنی مامون، و اگر با تو حرب کند بنادانی با تو بکوش تا او را بکشی و اسیر کنی، و نیز
وصیت کرد خواست تمام بکرد، و علی برفت با پنجاه هزار مرد، و خبر بمامون شد، مامون طاهر بن الحسین
را بخواند و ری و کوهستان تا در حلوان او را داد، و با بیست هزار مرد بفرستاد، و گفت بشتاب بر و ری را
بگیری، پس علی بن عیسی بری آمد، و طاهر یک چشم بود، چشم راستش نبود، و طاهر بشتاب با سپاه برفت
و پیش از علی بن عیسی بری شد، و ری بگرفت، و دیگر روز حرب را بپا راستند، و طاهر از لشکر خویش
بیرون آمد و خویشتن بر وی برافکند، و شمشیری دو دستی بکوفت بر سر خود [illegible] بدو نیم کرد، و همه
سپاه طاهر بیکجا حمله کردند و سپاه بغداد نخستین حمله هزیمت شدند، و علی بن عیسی کشته شد، و سرش
پیش طاهر آوردند، و انگشتری از انگشتش بیرون کردند، و پیش طاهر آوردند، و طاهر آن هزیمتیان را
بسیار بکشت، و دیگر روز بری باز آمد، و سر علی پیش بنهاد، و انگشتری علی در انگشت کرد، و بفضل بن
سهل نامه کرد، اما بعد فانی کتبت الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والسلام، و پس
فضل بن سهل بسوی مامون نامه کرد، و مر او را بشارت داد، و بدین روز بخلافت سلام کرد، و گفت
السلام علیک یا امیرالمؤمنین، و از پس آن طاهر سر علی بخدمت مامون فرستاد، با نامه فتح، و مامون
بطاهر نامه کرد، و بفرمود تا او را بیعت کنند بخلیفتی، و نیز او را بیعت از مردمان ری بستاند، و او را
امیرالمؤمنین خواند، و مامون او را ذو الیمینین نام کرد، و گفت تا هر دو دست راست است، و مامون
بحضرت او و همه پادشاهی بخلافت بیعت کردند، از پس این و محمد بن جریر اندرون گوید اندرین کتاب
که مامون مر طاهر را ذو الیمینین نام کرد که او را بفرمود که بیعت من از مردمان بستان بدست خویش

مر آن دست راست تو دست راست خویش کردم . پس چون تو بیعت کنی با من دست چپ خویش بر دست
راست من نه که دست راست تو دست راست خود کردم . و دست چپ تو دست راست را بیعت تو کردم
و بدین نامه چنین کرد و نوشت بتازی بخط خویش . توقیع زد و گفت : ما یمینی بنفسک وخدمتک الناس بالخلافة
وقد جعلت فی البیعة یمینک یمینی وشمالک یمینک فانت ذو الیمینین یا طاهر بن الحسین . و چون خبر علی و هزیمت او
ببغداد شد و سر علی ببغداد رسید . سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند غدر کردی و بیعت بداد و بشکستی و خدای
عزوجل ترا بگرفت . و از وی جامه و نامه و درم خواستند . و او درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند
و مهتران را همه صلتها داد . و از پس آن عبدالله عبدالرحمن بن الانبادی را با بیست هزار مرد بحرب طاهر
فرستاد . و میان وی و همدان حرب کردند . و عبدالرحمن هزیمت شد . و طاهر آن سپاه را بسیار بکشت .
و عبدالرحمن بحصار همدان در شد . و طاهر بر در بنشست دو ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند .
زینهار خواست . طاهر او را زینهار داد . بیرون آمد . و طاهر او را بلشکرگاه خویش فرود آورد و یک ماه بر در
همدان ببود . و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار گرفته است . و محمد مدد فرستاد
چون مدد بیامد عبدالرحمن بزینهار طاهر بیرون شده بود . از حصار و آن مدد از همدان بدو منزل فرود آمدند
و بر عبدالرحمن نامه نبشت که ما بمدد تو آمدیم . و تو بزینهار طاهر شدی ما را چه فرمایی . عبدالرحمن آن نامه بر طاهر
عرضه کرد . و طاهر را بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم . و ایشان را بتکلف بیارم خطی بنویس
با من و ایشان را وعده کن بسیار تا ایشان را بیارم . پس طاهر خطی بنوشت بزینهار آن سپاه و وعدهای
بسیار ایشان را داد . و عبدالرحمن برفت و چون خویشتن را از دست طاهر بیرون آورد سوی ایشان
و باز گشت و بر طاهر شبیخون آورد . و خویشتن بر شب تا یک لشکر بیاورد و حرب کرد سخت از لشکر طاهر
بسیار بکشتند . و روز آمد و بحرب بایستادند . و تا نیم روز حرب کردند . پس لشکر عبدالرحمن هزیمت
شدند . و عبدالرحمن بایستاد تا کشته شد . و طاهر سرش برگرفت . و بمامون فرستاد . و لشکر
اندر همدان بفرستاد . و بعقبه حلوان شد . و بر سر عقبه دیهی بود نام آن دیه بلدشان لشکر آنجا فرود
فرود آورد . و خبر ببغداد شد بکشتن عبدالرحمن همه سپاه بغداد از طاهر و آن سپاه خراسان
بترسیدند . و محمد مرکرا بفرمود که بحرب شو عفو خواستی و بنادرستی آمدن تا محکمها کردن و خواستن
بسیار خواستی . تا محمد روی از وی مکر داشتند . و روزگار بشد بسیار . و محمد و فضل بن الربیع اندران
کار متحیر شدند . بدان وقت محمد بن مزید را بفرستاد . و عبدالله بن الحمید بن قحطبه را نیز یکی
با بیست هزار مرد بفرستاد . و بجانقین فرود آمدند . و طاهر رحلت کرد بدیشان و از لشکریان خویش بغدادیان

بیست هزار مرد بیرون کرد تا برفتند بسوی بغداد . بدان لشکر آمدند . پراکنده هرکو بد لشکریان را ایشان را خبر
دادند که محمد بدیوان بغداد عطا نهاده است و سپاه را دو ساله درم میدهند . ایشان چون از یکدیگر
و دو تن و ده تن این حدیث بشنیدند . بدانستند که راست است گفتند ما را بحرب فرستند و درم دو ساله
ایشان را دهند ما باز گردیم . و گروهی گفتند نگردیم . و اختلاف اندر میان ایشان افتاد . و گروه گروه باز
گشتن گرفتند . تا همه سپاه بی حرب ببغداد شدند . و طاهر سپاه از بلدشان برگرفت و بعقبه فرو شد
و حلوان بگرفت . و نامه کرد بمامون که بعقبه فرو شدم . و بحد عراق اندر آمدم . و مامون بدان شاد
گشت و او را خلعت فرستاد . و سهل بن فضل را خلعت داد که اشارت کرده بود بفرستادن طاهر
و او را ذوالریاستین نام کرد . یعنی ریاست جدالی و ریاست تدبیر حرب . و چون بطاهر نامه کرد
و مدد خواست . و گفت سپاه فرست تا من از سوی نهروان ببغداد شوم . و سپاه دیگر از سوی
اهواز بود . مامون هرثمة بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاد . و هرثمه بسرهنگان لشکر از طاهر
نزدیکتر بود . و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند . نامه کرد و طاهر را گفت که چون هرثمه بتو رسد
براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود . و محمد چون این سپاه از حلوان بازگشت بی حرب
از آن سپاه خویش نومید شد . و عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد . و گفت آنجا سپاه
گرد کن . عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد . چون برقه رسید بیمار شد . و حسین بن
علی بن عیسی بن ماهان با او بود . و مهتر سپاه بود . عبدالملک را گفت تو بیمار شدی . و بشام دیر
توانی شدن . امیرالمؤمنین را سپاه باید . و تا خبر بشام باید از اندر نامه بشام بر تا سپاه بیایند و
ایشان را ببغداد فرست . عبدالملک نامه کرد . و از رقه سپاه خویش را ایشان را بخواند . و وعدها بسیار
کرد . و سپاه شام بیست هزار مرد برقه اندر آمدند . و از سپاه بغداد یک تن را اسبی بدزدیده بود
از چند سال باز و آن اسب را بایکی از شام بدیدند . و شامی بانگ کرد . و بغدادیان گرد آمدند
و مرد و گروه بسلاح اندر شدند . و حرب اندر گرفتند . و عبدالملک بحسین علی بن عیسی الماهون گفت
بخیز و این مردمان از یکدیگر جدا کن . و شامیان بر عراقیان بیش کرده بودند . و از ایشان کشته
بودند . و ایشان را هزیمت کرده بودند . و حسین سوی بغدادیان میل کرد . و با ایشان یکی شد
و ایشان را از هزیمت باز گردانید . و از شامیان بسیار بکشت . و ایشان را هزیمت کرد . ایشان گفتند
ما را چندین مقدار است ما بجا شویم بعراق . و هم بشام باز شدند . و عبدالملک سخت بیمار شد
و برقه بماند . و حسین بن علی با سپاه ببغداد باز شد . و خبر بمحمد آمد که حسین سر سپاه شام را

بانگ کردند و با ایشان حرب کرد و چون حسین بغداد اندر آمد و همه سپاه گرد آمده بودند چیزی
نتوانست کردن حسین از محمد بترسید و بخانه خویش شد و سوی محمد شد و محمد بشب اندر
کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت من نه پی سپاه سوی او اندر نیایم تا سرهنگان و سپاه گرد
گرد آیند و بیکجا اندر آیم و هم بشب حسین بسرهنگان کس فرستاد که محمد مرا امشب می خواند و
بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب مشو تا فردا با تو باشیم دیگر زمان هم اندر آن ساعت کس فرستاد
که محمد مرا امشب می خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند مشو کس فرستاد سوی حسین که بیا که مرا
با تو حدیثی دارم بشب اندر چنین گفت من نه مطربم و نه مسخره ام که با من بشب حدیث داری و
حدیث تو این باشد از حرب لشکر بود و مرا با سپاه گرد بباید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست
و بر لب جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند و او ایشان را گفت تا کی بود
ما را ازین نه مرد و نه زن یعنی محمد او خویشتن بلهو و شراب مشغول کرده است و تدبیر سپاه
و مملکت دست باز داشته پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند حسین برفت با سپاه
و خویشتن برای محمد اندر افکند و محمد را از آنجا بیرون آورد و مردی را بگماشت و بر در
مادرش برد و بنده را آنجا باز داشتند و بند بر پای او نهادند و موکلان بر گماشتند و دعوت
مأمون ببغداد ظاهر کرد سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن
خلعت که او را بیعت کردند بجز ایشان است تا شهر و سپاه بدو سپاریم و نامه کنیم و او را پیام
و این اختلاف میان ایشان اندر افتاد و سپاه بدو نیم شدند نیمی با او بودند بعا مأمون و نیمی
محمد خواستند و حسین حرب کرد با آن گروه و آن روز تا نماز شام ببغداد خون ریختن بود و شبانگاه
حسین را بگرفتند و از پایان او بنیاد بکشتند و او را باز بیرون آوردند و بنشاندند و دیگر روز سپاه گرد
با او گرد آمدند و بیعت مأمون را باطل کردند و حسین بن علی را ببند پیش محمد بردند و محمد وا نشست
که اگر او را بکشتند باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد بترسید و دیگر روز با خاصگان
خود بیرون شد از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه رود بوی نهاد و محمد آگاه شد و سپاه
بطلب او فرستاد و او را اندر دو فرسنگی بغداد اندر یافتند و او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند
و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند و فتنه بنشست و جز بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه
خویش از لشکر هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری از آل مهلب نام
محمد بن یزید المهلبی بحصار اندر شد با طاهر بدار الامارة بنشست و یک ماه حرب کرد تا باخر مهلبی کشته

شد و طاهر اهواز بگرفت و آن شهرها که بنزدیک اهواز بود همه کارداران فرستاد و از اهواز لشکر بکشید
و روی ببصره نهاد و منصور بن مهدی امیر بود از دست محمد و بکوفه عباس بن هادی و بموصل مطلب بن
عبدالله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون ببصره و بکوفه و بموصل
آشکارا کردند بی حرب و طاهر ببصره منصور را دست باز داشت و خود روی بواسط نهاد و هیثم
ابن شعبه از قبل محمد آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه بنزدیک بشم آمد آهنگ گریختن کرد و از کسهای خویش
شرم داشت و اسب خواست که برنشیند رکابدار اسب به پیش او اندر آورد او را گفت ازین دو اسب
کدام بهتر است که برنشینم رکابدار گفت اگر بخواهی گریختن آن اسب و اگر بخواهی که بجنگی این اسب
هیثم بخندید و گفت اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت و واسط دست باز داشت
و طاهر بیامد و واسط بگرفت بی حرب و از آنجا بمداین رفت و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه را از حلوان
برگرفت و بنزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه نیک ببغداد فراز آمد و چون محمد مأمون را
خلع کرد و کس بمکه فرستاد و آن چک که رشید نبشته بود بمیان خانه کعبه آویخته بود بیاوردند و بدرید
و داود بن عیسی از آن سخت غمگین شد و گفت محمد سخت غدر کرد و عاقبت او نه نیک بود و چون خبر
بمکه شد که حسن بن علی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر کرد و همه اهل قریش
و اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم خطبه بر مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض
کرد و چهارصد سرهنگ هر یکی را علمی داد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد و علی بن عیسی سپاه
سالار بود بر ایشان و برفتند و بر در نهروان فرود آمدند و آنجا دیهیست هم حلوان گویند و آنجا سه روز
حرب کردند سخت و باخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و بمرو فرستاد
سوی مأمون و لشکر طاهر شغب کردند و درم خواستند و سپاه بدو نیم شدند و او با نیمی سپاه
با این نیمه دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و از آن هزیمتیان پنج هزار مرد ببغداد شدند
بزینهار محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که بدادی و آن روز که ایشان را بار داد
طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را ریش بغالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم
و نه خلعت و نه صلت و مردمان بر ایشان بخندیدند و ایشان را ببغداد جعد الغالیه نام کردند
و سوی طاهر بزینهار شدند و طاهر ایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمه گرد
آمدند و به بغداد اندر آمدند و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد
محمد را خواسته بگسست و جامها زرین و سیمین بگداختی و بر سپاه بخشیدی و درهای

بغداد سخت کردند. و او بکوشک ماز بشادستان اندر شد. و درهای آهنین بود مر شادستان را و شادستان
بحصار گرفت. و از بیرون همه درها استوار کرد. و میان خراسانیان از آن جانب که هرثمه بود در باب البصره
از آن جانب که طاهر بود. هر جای سپاسیه را بنشاندند. و بغداد را بحصار گرفتند و منجنیقها بساختند
و حرب کردند. و از اندرون نیز منجنیقها بنهادند. و بغدادیان بامداد و شبانگاه حرب کردندی و لشکرگاه
هرثمه بنهروان بود. بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و هر روزی بحرب آمدی. و شبانگاه باز بلشکرگاه
شدی. و لشکرگاه طاهر جای بود که آنرا بستان باب الانبار گویند. سوی بصره و بر یک فرسنگ
از شهر هر روزی حرب همی کردند. و طعام از شهر باز داشتند. و گرداگرد شهر هر روزی پاره ویران
کردندی. و روزگار دیر بکشید و بر بیست بر آمد. و مردمان آن محلت بشهر اندر همی آمدند. و گروهی بلشکر
طاهر و هرثمه بزنهار می‌شدند. و هر که بزنهار شدی طاهر او را اکرامی کردی. و هر که نشدی ضیاعش
ویران کردی. تا بغداد ویران کردند. و شهر و روستا و مهتران و لشکر نیز یکان دوگان بزنهار
همی آمدند. و هر روزی بامداد و شبانگاه حرب کردندی. و بسیار مردم بغداد کشته شد و بعضی منهزم
آمدند و زندان بشکستند. و مردمان بغداد و غوغا زندانیان بیرون آوردند. گفتند با ما حرب
کنید. و غوغا عامه برخاست. و هر چه خواستند همی کردند و شهر را آب بمیان داشتند. و محمد
کوشک شادستان بحصار گرفت. و نه امر بود او را و نه نهی و نه کسی از و بترسید. و نه کس او فرمان کردی.
و مردمان صالح و اهل علم و ادب. و بازاریان همه پنهان شدند. و غوغا دزدان و طراران غلبه
کردند و شهر بگرفتند. و با محمد چیزی نماند که کسی را بداذی. و خود بشهر اندر خیانت و دزدی
همی کردند. و بهر محلتی هر چه خواستند همی کردند. و غارت و کشتن همی کردند. پس نخست عیسی
محمد بن عیسی صاحب شرط محمد بود. بزنهار طاهر آمد. و محمد را تدبیر حرب او کردی. و چون او بشد
مکری بزرگ اندر آمد محمد از آن ضعیف شد. و از کار خویش نومید شد. و کار عیاران و غوغا
بمحلت افتاد. و طاهر بنداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند. و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب
الباذغیسی را آن روز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا قصر صالح خوانند. و غوغا آن روز بیستادند
و حربی کردند بزرگ. و لشکر طاهر را هزیمت کردند. و محمد بن یعقوب را بکشتند. پس دیگر روز طاهر
بحرب آمد سوی محلتی که آنرا دار الرقیق خوانند. و غوغا بسیار بحرب او آمدند. و مردی از عیاران
بیرون آمد با پیراهن پشمین. و بوریا بگردن و بدستی لختی بوریا بقیر اندوده. و طاهر
یکی از خراسانیان بیرون کرد. و گفت پیش وی رو بحرب آن خراسانی. بیرون آمد و تیری بینداخت

وبدان

و بدان بوریا بر آمد و بگذشت و بزمین افتاد. و آن عیار تیر برگرفت و ببوریا اندر خست از بیرون و دیگر تیری
بینداخت. و هر تیری که بینداختی عیاران تیر ببوریا اندر خستی. تا آن خراسانی را تیر نماند. طاهر گفت و ملک
شمشیر بکش. و فراز شو عیار را چه خطر است. خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد. آن عیار دست
بتوبره کرد. و سنگی بر آورد. و بقلاسنگ نهاد و بینداخت. و بر شمشیر خراسانی آمد و شمشیر بشکست
و بدو نیم شد. عیار گفت خذها و انا ابن الفتی عیار. خراسانی باز گشت. و طاهر گفت عجبست این کار رفته این جنس
سرهنگان و مبارزان با جوشن و عیاران با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح قلاجه و آن روز
بدار التوفیق حربی کردند سخت تا شب اندر آمد. و هرثمه بر غوغا و عیاران بود. و شاعری بغدادی این
روز را صفت کرده است. و زاری بغداد بشعر اندر گفته است. بکت بغداد لما بعدت عضاده العیش الانیق
بدلنا هما من سرور و من سعه بدلنا رفق اصلها من الحادث باقت فعلنا المنجنیق. فقوم احرقوا
بالنار و ... علی غرق. **خبر مقتل محمد المخلوع** و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد
نخستین محرم بحرب آمد تا هرثمه و سپاه طاهر و ... اندر آمدند. و گرد بر گرد شادستان بگرفتند و بر در
منجنیقها بساختند. و طاهر آب از شهر باز گرفت. و کس نیارست بیرون آمدن بآب. و کار سخت شد.
و یک روز محمد باخر روز کنیزکی را بخواند و بکشتی اندر نشستند. تا اندوه او کمتر شود. و کنیزک را
گفت تا او را سرودی گوید. کنیزک بربط برگرفت و مذی چند بگفت. محمد را اندوه آمد. گفت این
چه سرودست. گفت یا امیر المؤمنین معذور دار که جز این یادم نیامد. گفت دیگر بگوی همان بگفت
محمد اندوهگین آمد. فال کرده بود. و گفت لعنت بر تو باد. و بر سرودت. محمد خشم گرفت و محمد را
قدحی بود. قیمت او ده هزار دینار. بای کنیزک بدان قدح اندر آمد. بیفتاد. و یک دندان او که ملاحت
کنیزک از آن بود بشکست. و آن قدح نیز بشکست. و محمد را از آن سخت اندوه آمد. بی حصار
بدو بر مردمان دراز شد. و مردمان بی حیلت شدند. و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار
خواست. بآنک سوی او آمد چنانک طاهر نداند. و هرثمه دست طاهر از کوتاه دارد. یا او را سوی مأمون
نامون فرستد. هرثمه شاد گشت. و کس فرستاد که من فرمان بردارم. وعده نهادند بآنک وقت نیم شب هرثمه
بیاید تا خاصگان خویش بزورق. و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن. و هرثمه او را بزورق اندر برد. و طاهر از این
کار آگه شد. چون شب اندر آمد برنشست و بلب رود آمد با لختی سپاه. و دلیران را باستعداد ده بیست مرد بفرمود تا
بزورق اندر با سلاحها تمام و میان رود بیستادند تا یکی و هرثمه بزورق خویش بیامد با خاصگان خویش
جای وعده کرده. و محمد آن روز کار راست کرده بود. چون شب اندر آمد پیراهن غلامانه اندر پوشید

ور را بر سر افکند و نعلین تازی اندر پای کرد و برخاست و بلب رود آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه اندر آمد
چون زورق بمیان رود رسید مردمان طاهر زیر کشتی هرثمه سوراخ کرده بودند تا آب در زورق آمد و بآب فرو نشست
و هر که آشنا دانست خویشتن بآب اندر افکند و آشنا کرد و بجست و کشتیبان دست هرثمه بگرفت و بجست و
تا آب اندر آشنا کرد و او را بکنار بیرون برد و محمد خویشتن را بآب اندر افکند و آشنا کرد و لختی بشد با آب
اندر پس هم بلب رود از جانب غربی هم آن سوی که از شهرستان برآمد و از آنجا که از رود برآمد طاهر دو مرد
نشانده بود و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام وی ابرهیم بن جعفر البلخی چون محمد برآمد
ابرهیم او را بشناخت گلیمی برو بست تا مردمان نبینند و او را بر اسب خویش نشاند و طاهر و مردمانش
همه ایدون پنداشتند که محمد غرقه شد و ابرهیم فراز آمد و او را گفت که این چنین بود و اینک بخانه منست
و گلیمی اندر بر طاهر را غلامی بود نام وی قریش و دندانهاش بزرگ بود و او را قریش دندانی خواندندی
طاهر هم اندر گاه قریش را بخواند و گفت بخانه ابرهیم شو و سر محمد برگیر و بیار و قریش برفت
و محمد را یافت تنها شمشیر برآورد که بزند محمد برخاست و چیزی نیافت مگر بالش بدست گرفت
و سپر کرد تا شمشیر او بر خویشتن باز دارد قریش شمشیر بزد و بر بالش برآمد و بر روی محمد
اندر جست و فرق سر ببرید قریش دیگر بزد بر بالش و بر یزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز رسید
و گردن از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و بطاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد و سر محمد
بطشت اندر بنهاد و مردمان را گفت این مرد بر خویشتن را بکشت و اگر او بنهاد من آمدی کشته نشدی
و لیکن چون بسوی هرثمه شد چنین آمد و حرب من کردم و سختی من دیدم و خواست که هرثمه سوی
مامون شود تا نام فتح هرثمه را بود و بفرمود تا سر محمد بر شارستان بدار کردند و مردمان چون سر
محمد بدیدند شارستان بدادند و درها بگشادند و هر کسی بکار خویش رفت و طاهر بغداد بگرفت
و فتنه بنشست و طاهر سر و قضیب و ردای خلافت حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بیرون آورد و بمامون
فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او بمامون رساند از سستی و بکشتی در بودن و بردار کردن و مامون خواست
که محمد اسیر شدی و زنده بدو باز شدی پس طاهر نامه اندر نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار
خواست که سوی او شود و بر این نبود از بلیادی حرب که کرده بود با من و من مدارا نکردم و او را
تهمت کرد و خویشتن بهرثمه استوار داشت و هرثمه اندر زورق بنشست بلب رود با محمد و من با سپاه
برود آمدم تا چون از رود بیرون آید من حق او بگزارم و او به زورق هرثمه اندر نشست چون بمیان
رود آمد زورق غرق شده بود و محمد آشنا کرد و خویشتن بر لب رود افکنده و پنداشت که هرثمه با او

غدر کرده و از زینهار خواستن پشیمان شد و چون بلب رود برشد بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه
خویش را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند و با مردمان گفتیم تا او را بگیرند شمشیر بکشید و حرب کرد
تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز بیامدند و کشتن وی استوار نداشتند و من خواستم که تن او
ببینند سرش برگرفتم چنانک رسم ملوک است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و پراکندند و
خداوند فساد و عیاران هر کسی از پیش کار خود برفتند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم و سر او اینک فرستادم
و هرثمه نامه کرد که من شدم و او را بزورق بنشاندم و خواستم که او را بنزدیک خویش آورم زورق بمیان
رود غرق شد بخویشتن مشغول شدم چون روز دیگر بود سرش پیش طاهر دیدم و جز این ندانم که چون بوده است مامون
ببغداد اندر دو پسر داشت و دو پسر بود محمد ایشان را از رقه آورده و ببغداد باز داشته بود بکی شک خویش اندر پس طاهر
موتمن را و پسران مامون را با مادرش و پسران محمد را موسی و عبدالله بفرستاد سوی مامون و فرزنده برایشان موکل
داشت و موسی مهتر بود و محمد را بگفت ابوموسی خواندندی و عبدالله نیز خواندندی و محمد مردی بود نیکو
سپید و بالا دراز و کتف بزرگ و چشمها خرد و بینی بلند و تن نیرو و آن روز که طاهر قضیب را و انگشتری را بمامون فرستاد
بدو فتح نامه نبشت و اندر نامه ایدون گفت که چون از رود برآمد خواست که با ما حرب کند من غلام خویش
قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و او با قریش حرب کرد و دست نداد و قریش حرب کرد
و او کشته شد و مامون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که محمد را قریش کشد و کشته بوده ند
بتقلید قریش مامون پنداشت که مردی کشدش از قبیله قریش و فضل بن سهل بنجوم نیک دانستی و اندر نامه
که از مامون بطاهر اندر گفت مردمان لشکر سپاه تو اندر میانه مبارزان قریش ایشان را تواختند و او و طاهر
ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مامون نامه طاهر بخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که
آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که او را قریش کشد و آن روز که محمد بکشتند بیست و هشت ساله
بود و چهار سال و هشت ماه ولایت داشت و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود
و فصیح بود و شاعر بود و نیکوروی جهان بود و محمد را مرثیه کرده است

خبر خلافت المامون الرشید

و چون کار بمامون راست شد فضل بن سهل گفت ما را ببغداد باید شدن و بدانجا باید نشستن و مامون خراسان
را دوست داشتی و این رفتن نکرد فضل گفت خراسان بکنار جهانست و بحد مشرق است و از اندر تا نوبت
نگاه نتوان داشتن و عراق میان آبادانیست مامون گفت بعراق بدان نشستند خلفای بنی العباس
و پیش از این بنی امیه بشام بوده و شام نیز هم بکران آبادانیست تا شهر روم پیوسته است و از شام همچنان
را نگاه باید داشت فضل دانست که تدبیر خطاست و نتوانست تا را خلاف شدن پس هم آنجا بنشستند

وطاهر ببغداذ نبوذ و نگاه سپه داشت . تا بسال صد و نوذ و نه اندر آمد بماه ربیع الآخر برقه خارجی بیرون آمد با وی
نصر بن شبث و این خبر بمامون برسید . و مامون فضل را بخواند و گفت چه تدبیر کنی . فضل گفت من سپه گفتم
اکنون بباید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند . فضل گفت چون طاهر بحد خزر رود و بحرب رقه مشغول شود
عراق ضایع ماند . پس گفت کسی بنگر که عراق را شاید . فضل برادر خویش را حسن بن فضل نام زد کرد . و حسن
فضل از دیوانی بوذ نه مرد از . و بغداذ بوقت رشید و مهدی به نیکی معروف . و بزرگ مردمان لشکری بودند
و مامون دانست که او نشاید . و لیکن فضل را مخالف شدن نشایست . پس حسن را بفرستاذ و بطاهر
نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری بحسن بن سهل سپار و آن سپاه عراق که با محمد بوذند همه بدو
سپار و خوذ با سپاه خوذ برقه شو . و با نصر بن شبث حرب کن . و امیری رقه و همه شهرها جزیره و موصل و همه
شام بدو داذ . و بهرثمه نامه کرد که همه سپاه که تراست بحسن سپار و خوذ با خاصکان خویش بخراسان
باز آی . و حسن ببغداذ آمد و طاهر سپاه و بادشاهی بدو سپرد و خوذ برقه شد اندر . از مامون و از فضل
و همچنین هرثمه بخراسان باز شد که ایشان ندانستند که بادشاهی از ایشان باز ستاند و هرثمه را خلیفتی
بوذ بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی . هرثمه آن سپاه بدو سپرد . و ایشان را بحسن سپرد و خوذ بخراسان
باز آمد . و طاهر برقه شد و نصر را بحصار گرفت . و بر در حصار بنشست خاموش نه حرب کرد و نه هیچ کار
و حسن بن سهل بچشم مردمان لشکری و رعیت آن مرتبه نبوذ و ایشان را عجب آمد چون دانستند که این
مادر او کرده است . فضل بن سهل که مامون همه کارها بدو داده بوذ . و بکوفه علوی بوذ نام وی محمد
ابن ابرهیم بن سهل بن ابرهیم بن الحسن بن علی بن ابی طالب و او را ملقب ابن طباطبا خواندندی . از نهان
همی بکوفه دعوت او کرد . و گفت بیعت کنند . اگر ضا من آل محمد صلی الله علیه وسلم . و مردمان
کوفه از نهان دعوت او بذیرفتند . و بو سرایا با خیل خویش بماه جمادی الآخر بکوفه شد . و او را بیرون آورد
و دعوت او آشکارا کرد و کوفه بگرفت . **خبر ابو سرایا علوی که خروج کرد**
و این بو سرایا بکنیت معروفست . و نام وی سری بن منصور بوذ . از فرزندان هانی بن قبیصه الشیبانی که حرب ذی قار
کرد . بوذ و عرب غلبه کرده بوذند با عجم کسری پرویز . و غلام هرثمه بوذ . و هرکجا هرثمه امیر بوذی خلیفتش او بوذی و حرب
هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار . و آن سپاه که رسم او بوذ با بو سرایا داد . و بدان سپاه خدمت کرد
و ایشان را همه بحسن سپرد و خوذ باز گشت . و حسن پیر بوذ و پیر و سپاه سالاری نکرده بوذ . چون چندین شهرها امیری
کردی همه باز کار دبیری اندر گرفتی . و خلق را از سپاه بغداذ و سپاه هرثمه نامشان از جریده پاک کرده و روی
بفکند و گفت مرا بکار نیست . و بو سرایا آن کسها که نامهای ایشان از جریده پاک کرده بوذ از بغداذ بکوفه شد

و آن

و این طباطبا را بیرون آورد . و دعوت وی کرد آشکارا و با او بیعت کرد . و خبر بحسن بن سهل آمد . مردی را از شهر
بغداذ بیرون کرد از سرهنگان نام وی زهیر بن المسیب بن زهیر با دو هزار مرد از پس بو سرایا . باندر کوفه آمد
و ابو سرایا بیرون آمد و حرب کرد . و زهیر را بکشت و خواسته بسیار غنیمت کرد . و چون بو سرایا با آن خواسته
بسیار بکوفه باز شد . دیگر روز این طباطبا این خواسته از وی طلب کرد . و همه از وی بستد . بو سرایا
را از آن اندوه آمد دانست که او را با او صلاح نبوذ . و علوی امر و نهی همه بدست او نهاذ . و آن خواسته
بدو باز نداذ . و آن شب او را زهر داد و بکشت . و دیگر روز یکی از علویان بجای او بنشاند از حسینیان
از فرزندان زید بن علی نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن الحسین . و ابو سرایا تدبیر کدخدای
بگرفت . و چون حسن زهیر را بفرستاذ از پس او مردی را از سرهنگان خراسان بفرستاذ با چهار هزار مرد
نام وی عبدوس بن محمد . چون زهیر هزیمت بشد و این طباطبا بمرد عبدوس با سپاه بسیار بدر کوفه آمد
ابو سرایا با او حرب کرد . و او را بکشت . و سپاهش را هزیمت بکوفه باز رفت . و هرکجا علوی بوذ اثر کرد
و بدو نامه کرد . و ابو سرایا امیری آن شهر بدو داد . و خوذ بکوفه بنشست . با آن علوی و او را امیر المؤمنین
کرد و از خطبه نام مامون بیفکند . و علی را با سپاه بواسط فرستاذ . تا واسط بگرفت و ببصره علوی را
بفرستاذ نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن العابدین الحسین بن علی رضی الله عنه
و بصره بگرفت . و حسن بن سهل متحیر شد . و هرثمه از بغداذ رفته بوذ . و سوی خراسان . و چون
این فتنه برخاست . هرثمه هنوز بحلوان بوذ . و حسن بهرثمه نامه کرد . و او را باز خواند . هرثمه باز نیامد
رسولی دیگر بیرون کرد نام وی سندی بن شاهک . و حسن او را بتلطف باز خواند . هرثمه اجابت
نکرد . حسن بدو نامه کرد و گفت اگر باز نیایی نامه کنم بمامون و فضل تا اگر بمرو رسیده باشی
ترا باز گرداند که این ابو سرایا غلام تو است . و تو فرموده او را که این فتنها کند . و هرثمه از حلوان
رفته بوذ . این نامه بهمدان بدو رسید . هرثمه باز گشت بدر مامون شدن . و دانست که این
حسن کار او را تباه کند . از همدان باز گشت ببغداذ و حسن او را گرامی کرد و بنواخت
و سپاه بداد . و او را پیش ابو سرایا بحرب فرستاذ . و بر مقدمه وی علی بن سعید بوذ . و هرثمه
چون از بغداذ بیرون شد . علی را بواسط فرستاذ . و او را بطاعت خواند . و بند داد و سوی نهر
هرثمه با او حرب کرد . و او را هزیمت کرد . و از سپاه او بسیار بکشت . و بو سرایا برفت و بقصر ابن
هبیره شد . و هرثمه از پس او بشد . و از آن قصر بگریخت و بکوفه باز شد . و هرثمه بقصر ابن هبیره
فرود آمد بماه شوال اندر با سپاه . بکوفه از فرزندان منصور و مهدی از بنی العباس بسیار بوذ

باخواسته و با ضیاع و با سرای • و چون ابو سرایا بهزیمت باز شد ایشانرا همه از کوفه بیرون کرد و سرایهاشان
ویران کرد • و ضیاع بگرفت • و ایشان بگریختند • و سوی هرثمه آمدند • و بقصر ابن هبیره و ماه ذی قعده
اندر آمد • و وقت حج بود • و حجاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار بماندند بهرثمه رسیدند
ایشانرا نگذاشت گذشتن • و بقصر ابن هبیره باز شدند • تا با ابو سرایا حرب کنند بکوفه • ابو سرایا علوی
را بمهری بمکه فرستاد • و هم از فرزندان حسین که او را بلقب ابن الافطس خواندندی نام وی حسین
بن الحسن بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه • و بمدینه علوی بفرستاد • از فرزندان
حسن نام وی محمد بن سلیمان بن داود بن الحسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما • این
علویان از کوفه برفتند بماه ذی قعده • و محمد بن سلیمان بکوفه مدینه بگرفت • و امیران
بنی العباس را بگرفت و بیرون کرد • و حسین بن الافطس بمکه شد • چون بدر مکه نزدیک آمد • داود بن
موسی از مکه برفت • و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات بایستادند • و دیگر روز بمکه باز آمد
و مکه بگرفت • و چون سال دویست اندر آمد باول ماه محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد • و ابو سرایا
با سپاه بدر کوفه بیرون آمد • و با هرثمه حرب کرد • و هرثمه ابو سرایا را هزیمت کرد • و ابو سرایا بکوفه باز
آمد • و هرثمه سپاه بدر کوفه فرود آورد • و ابو سرایا علوی محمد بن محمد را با همه علویان که اندر کوفه بودند
و آن سپاه که مانده بودند • اندر بکوفه بگریختند • و روی ببصره نهادند • و علی بن سعید از قبل هرثمه
بواسط بود با سپاه • و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی بفرستاد • از خراسانیان با سپاه
سوی حسن بن علی الباذغیسی • و پیش آمد براه بصره بر لب دجله • و ابو سرایا با او حرب کرد و هزیمت
یافت • و از سپاه او بسیار کشته شد • و ابو سرایا را جراحت رسید • و از حرب باز آمد و راه خانه گرفت
و خانه او بجزیره بود • بشهر راس العین • ابو سرایا چون بجزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن
سهل نام او حماد • با سپاه پیش او آمد • ابو سرایا و آنک با وی بودند همه را بگرفت و اسیر کرد و بحسن بن سهل
فرستاد • و حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن همه علویان را گردن بزدند • و با جبار اندر ایدون گفتند که
هرگز کسی نبود که بوقت کشتن جلادان بانگ و جزع کرد که ابو سرایا • چون ابو سرایا را بکشتند علی بن
سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد • و در بصره زید بن موسی بن جعفر بود • او را زنهار
داد و نکشت • و به بند اندر همی داشت • و این زید را برادری بود • ابراهیم نام • و مردمان از
وی ستوه شده بودند از ستمها و سیرت بد • و او را زید النار خواندندی از بسیار سرایها که
بسوخت • چون علی او را زینهار داد و نکشت • و به بند اندر همی داشت • و این ابراهیم همچنان ستم کرده

بود چون کرده زید النار ببصره و بسیار مردمانرا بکشته بود • و او را همی ابراهیم الجزار نام کردند • و حسین بن الافطس
بمکه هم چنین ستم کرد • و نیز مردمان که بدست او بیچاره شدند • و ند پس آن کردند که او را بکشتند • و او آگاه
شد • و بمکه اندر حربی بود • علوی نیک مرد نام وی محمد بن جعفر را حسین بن الافطس بود • و چون دانست
که مردمان مکه از وی ستوه شدند که ابو سرایا را کشتند • و عباسیان باز بعراق شدند • بنزدیک محمد بن
جعفر بن محمد که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم • و خلق را به بیعت خوانیم • محمد گفت این را بکار نیست
و من از خانه بیرون نیایم • تا از عبادت خدا نشوم • پس حیلت همی کرد • این حسین با حسین بن الافطس
با علویان تا آن پیر را بفریفتند • و مر او را بپذیرفتند • که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و بر مذهب
تو رویم • و فرمان تو کنیم • تا آن پیر بیامد بخلق آمد • و ایشان او را بیعت کردند و اهل مکه را به بیعت او
خواندند • و مردمان همه اجابت او کردند • و به بیعت او اندر آمدند • و گفتند که از جور و ستم ابن
الافطس برستیم • و پسرش علی بن الحسین کار وی بگرفت • و او را بخانه اندر بنشاندند • و این علوی که پیر بود او را
ابراهیم الجزار گفتندی • امیری بیرون کرده بود نام وی اسحق بن موسی و عباسی بود • از حد یمن
اندر همی گشت • چون بشنید که مردمان مکه از علویان بستوه آمدند بمکه آمد تا مکه بگیرد • و محمد بن
جعفر بیرون آمد • و پسرش علی بن الحسین بن الافطس پیش او بیستاد با سپاه و حرب همی کردند
و مر مردمان مکه علویان را مدد نکردند • تا اسحق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و مکه بگرفتند
و علویان و مردمان بسیار بکشتند • و محمد جعفر را تیری بزدند بچشم اندر و چشمش کور شد
و بگریخت از مکه و بجده شد • و پسرش کشته شد • و آن علویان که با او بودند همه بگریختند
و اسحق امیری مکه بگرفت • و از پس محمد بن جعفر بجده شد • و او را بگرفت • و محمد زینهار
خواست • او را زینهار داد و بمکه آورد • و او را بر کرسی کرد بمیان رکن و مقام بپای کردش تا خویشتن را
خلع کرد • و مأمون را بیعت کرد • و برادر مأمون محمد بود آنک کنیتش ابو اسحق بود • از پس
مأمون خلافت او را بود • و او را معتصم گفتندی • و اندر آن وقت حسن بن سهل امیری یمن او را داده
بود • او برفت • و پیش ابراهیم جزار بود • چون آنجا شد مردی از فرزندان عقیل بن ابی طالب
بیاورد • و پیش او بیرون فرستاد بحرب • و ابو اسحق بمکه آمد که حج کند • بسال دویست و یک • و از آنجا بیمن
شد • عقیلی بیامد با سپاه بدر مکه بنشست • و ابو اسحق بمکه اندر بود • امیر مکه او را سپاه داد و بیرون شد
و با عقیلی حرب کرد • و او را هزیمت کرد • **خبر کشتن هرثمه** • و چون هرثمه از کار ابو سرایا
بپرداخت • حسن بن سهل او را امیری شام داد • ... سوی فرستاد و دستوری خواست که بنزد مأمون آید

وحسن او را دستوری نداد و هرثمه بی دستوری او از کوفه برفت و گفت بنزد امیرالمؤمنین شوم و روی
او ببینم و نصیحت خویشتن با او بگویم اگر خواهد فرستد او بنزد اندر بخشش مأمون او باز آیم و از دست او
ایمن کنم و از دستبرد وی دیگر خاست که بنزدیک برگشتاجی فتحهایی که کرده بود برود و با مأمون
خلوت کند و او را از کار عراق آگه کند و گوید که حسن بن سهل آن کار را نتواند و حسن نامه کرده
بفضل و فضل سوی مأمون اندر شد و او را بر هرثمه اغالید و گفت بغداد بر تو تباه کرد و ابو سرایا
را بر تو کما بنشست تا علویان را بیرون آرد و غلبه کرد و اگر او نخواستی ابو سرایا چنین نکردی و اکنون
تو از خبر این جای او تمام بما آمد و اندر بشنید و دل مأمون بر هرثمه تباه کرد و تا چون شام را
فتح [illegible] را مرد و هرثمه نامه داد و محمد بیش فرستاد و گفت از راه باز گرد و چون شام هرثمه نامه بدید بر [illegible]
آمد باز نگشت و گفت این همه فضل می کند که تا من بیش مأمون باز شوم و تا مأمون او را
کار آگه [illegible] بمرو آمد و آن روز که بمرو آمد بشنید که فضل از آمدن او مأمون را خبر نکند تا چون
بنزد شهر آمد طبلها باز کرد و طبل زد تا بانگ طبل زنان با سپاه بنزد مأمون آمد فضل بن سهل
را گفت این چه بانگ طبل است گفت هرثمه است که همی بشهر اندر آید مأمون تا [illegible] را
خشم آمد و او را اندر سرای خواند پس او را دستها ببستند و پیش مأمون در آوردند او را گفت
تو آنیا [illegible] آن هست که [illegible] من بر [illegible] و نیز طبل زنی بشهر اندر بستیم هرثمه خواست
که سخن گوید [illegible] که حدیث کند بفرمود تا از پیش او ببردند و بکشیدند و بزندان کردند
و روزی چند ببود و فضل بن سهل کس فرستاد تا او را بکشتند و ذکر وقایع که ببغداد افتاد
و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل و سپاه بغداد حسن بن سهل را از شهر
بیرون کردند و [illegible] ابو سرایا [illegible] آنجا کشته شد [illegible] باز گشت ببغداد نیارست
آمدن و بمداین [illegible] یک از آنجا بواسط شد و سرهنگی را ببغداد فرستاد با سپاه
نام وی علی بن هشام و علی ببغداد اندر آمد و بامیری بنشست و سپاه گرد کرد و از
[illegible] خواسته شد و او را نامه کرد [illegible] وعده کرد که [illegible] بفرستم
چون یک ماه برآمد باز گرد آمدند و بر علی بن هشام بشوریدند علی وعده کرد که ایشان را
[illegible] از [illegible] تا [illegible] حسن [illegible] و آن علوی که ببصره بود [illegible]
[illegible] علی بن سعید امیری بصره از قبل حسن [illegible]
کرده [illegible] ابو سرایا [illegible] ابو عبدالله گفتند [illegible] پنهان [illegible]

آمد

آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند علی بن هاشم کس فرستاد تا او را از بغداد
سپاه فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا بکشتند و زید النار اسیر کردند و ببغداد اندر آوردند
و علی بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشوریدند و شنعت کردند و زندان بشکستند
و زید النار را بیرون کردند و ابوبکر بگریخت و پنهان شد و زید بجستند و نیافتند که بجای وی بنشانند و
منصور بن مهدی ببغداد سوی او آمدند که او را بیعت کنند و بخلیفتی بنشانند اجابت نکرد و
گفتند پس بامیری بنشین از قبل مأمون که حسن بن سهل را نخواهیم اجابت کرد و بامیری بغداد بنشست
و خطبه بر مأمون همی کرد و حسن بن سهل از وی بترسید از مداین برفت و بواسط شد و فضل بن
ربیع پنهان بود ببغداد چون منصور بن المهدی بنشست او را بیرون آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد
خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه باز آرند و ببغداد اندر بنشانند تا مأمون بداند
که او غلط کرد فرستادن حسن بن سهل را ببغداد و طاهر بدین فتنها اندر برقه نشسته بود چون بشنید
که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بحرب حسن بن سهل طاهر سرهنگی نام او محمد بن خالد المروروذی
و سرهنگی بزرگ بود از سرهنگان خراسان او را بفرستاد تا با او تدبیر کنند و یاری کند بحرب حسن
و سپاه بغداد بر وی گرد آمدند منصور را گفتند او را سپاه سالار کن و بحرب فرست منصور او را
سپاه سالار کرد و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود بدر بغداد بنشست و محمد بن خالد بواسط
فرستاد و با حسن حرب کردند و او را هزیمت کردند و محمد را جراحت رسید و ببغداد باز آمد و
از آن جراحت بمرد و سپاه با پسرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسط شدند بحرب
حسن و حسن حمید بن عبدالحمید را بحرب ایشان فرستاد با سپاه و حمید عیسی را هزیمت
کرد و آن سپاه بغداد بشکستند و ببغداد باز آمدند و گفتند دیگر باره حرب کنیم و
بستدیم حسن بن سهل را [illegible] و برادرش را فضل بستدیم و اگر مأمون او را از وزیری
باز نکند مأمون را نیز نستدیم و منصور را گفتند هرثمة بن خازم را سپه سالار کن و با وی بواسط
رفتند بحرب حسن و منصور یحیی بن علی [illegible] را بفرستاد تا مداین بگرفت و حمید
طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان
[illegible] و منصور و هیچکس را فرمان نکردند و مردمان بغداد را صبر نماند و مردمانی که
بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان از فساد باز دارند و نتوانستند باز داشتن و غلبه اهل
فساد را بود و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان و این خبرها ببغداد بمأمون همی رسید

وفضل بن سهل بسیار دبیری بوده شده کردی. وگفتی این علویان سپه کنند وبهر شهری علوی برخاسته
است وخویشتن را سپه دعوت کنند. ونگفتی که از بهر حسن سپه کشند که او را نیز خواهیم. پس مأمون گفت
چه باید کردن. وبا فضل تدبیر کردی. هر روز آخر رای بدان افتاد که یکی تن از علویان بنگرند مردی پارسا
که رعیت او را پارسا دانند وبا علم واین فضولیها خویشتن ننموده باشد. وعلویان او را بحق شناسند
که مأمون او را بجای خویش ولی عهد کند وخلافت از پس خویشتن او را دهد. تا آن علویان بدانند که از
پس مأمون خلیفتی از فرزندان عباس بیرون شد وبعلویان افتاد. تا بیارامند وبهر مأمون وبدین
گرد آیند بحضرت مأمون. واین فتنه علویان بشهرها بنشیند. عیسی فرستاد بحرب وحرب کردند وعیسی
ایشان را هزیمت وباز نزدیک حسن باز شد بواسط. وابراهیم مر عیسی را وسعید را با سپاه بکوفه فرستاد
تا عباس را وبرادر رضا آنجا بیرون کند وکوفه بگیرد. عیسی روی بکوفه نهاد. عباس وبرادر رضا علی بن محمد
بسرع خرش را با سپاه بکوفه پیش عیسی فرستاد بحرب. وعیسی ایشان را هزیمت کرد. واین علی بن محمد
باز کوفه شد سوی عباس. وعیسی با سپاه ابراهیم بر در کوفه بنشست. ومردمان علوی را گفتند
بدخبر واز شهرها برو وکار علویان سپه بهم اندر ساخت. واو از عیسی زینهار خواست روز
که او از در کوفه باز بسته شد با عباس. تا آن علویان از کوفه برون شد وشهر بدو سپارد. عیسی اجابت کرد
وعلوی بخواست رفتن. کوفیان گفتند ما تو سلطانی وسپاه سپه نیست وهمه غوغا اند واگر نزدی
ما ترا بگیریم وبعیسی سپاریم. عباس علوی چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت ودیگر
عیسی با سپاه اندر آمد وابراهیم بن المهلبی را خلیفه کرده بود ونشه بنشست. وحسن از واسط
سپاه فرستاد بحرب ابراهیم. وابراهیم بمداین بود. وبعیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفت کن وخود
بواسط آی تا با حسن حرب کنی. وسعید بن ساجور را با خویشتن ببار. وسعید را بمداین زاده بود
نام وی سول بن عیسی او را خلیفه کرد. وخود با سپاه بواسط شد وبا سپاه حسن حرب کردند
وعیسی را هزیمت کردند. وسپاه وخواسته ولشکرگاه او غارت کردند. وعیسی باز بنزدیک ابراهیم
آمد بمداین. وابراهیم ببغداد بسر موسی الهادی را خلیفت کرده بود اسحق وعباس نام او اسحق آمد
که ببغداد فرود آمد از رعیت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه وهمی گوید که من امر معروف کنم ونهی
منکر کنم وبا ظالمان خواند. ومردمان را سپه از طاعت ما نهی کند وبحکم کتاب وسنت خداوند وچون
با حلال هند ومردمان عامه سخت بسیار بروی گرد آمدند وبا من سپاه هست وعباسیان وعلویان را
خلع کرده است. وسپه گوید که عدل او سید امام است. واگر او را بگیرند امامت همی خویشتن را

دعوی

دعوی کند ابراهیم عیسی را با سپاه ببغداد فرستاد تا سهل را بگیرد. ومردمان از باب الشام وباب الکوفه
بر سهل گرد آمدند. وبا عیسی حرب کردند وعیسی ایشان را هزیمت کرد. واز ایشان بسیار بکشت. وسهل را
گرد. وپیش عباس المهدی آورد. وعباس او را سوی فرستاد. وابراهیم او را بزندان کرد. ومردمان
او را بکشتم. پس چون این فتنها ببغداد وعراق دراز شد. وحسن بن سهل بمأمون نامه کرد بصورت
کار که این فتنه انجه خاست. واین سپاه چرا مخالف شدند مر مأمون را وابراهیم را چرا بیرون آوردند
همه او را راست نگفت. ومأمون را آگاه کرد. وگفت ترا چاره نیست از آمدن ببغداد. از انجه این فتنه
ببغداد دراز شد. ومردمان ستوه شدند. وابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند. وبخلافت او را
بیعت کردند. مأمون گفت جزاکم الله خیرا. اکنون این حدیث پیش کس مگویی. وبفرمود تا لشکر
رفتن را بساختند وبا فضل تدبیر نکرد. فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکردی.
وبپرسید که این سرهنگان کرده اند آن همه را بخواند وخوار کرد. وگروهی قفا زد. ورضا مأمون را
از بهر ایشان سخن گفت. مأمون خواست که بر فضل انکار کند. پس با خود گفت که همه سپاه بدست
حسن فضل است بعراق وابراهیم که آنجا دعوی خلافت سپه کند. واگر من فضل را خوار کنم
حسن با همه سپاه سوی ابراهیم شود. ونیز من این کار اندر نیابم. ورضا گفت این مرد را نراکبوی
که لختی صبر کنند اندر بلای فضل بن سهل که من تدبیر وی دانم. مأمون از مرو برفت از رجب
در روز شد بود سال دویست وسه باول ماه شعبان بسرخس آمد وچهار تن را از پیادگان
بخواند مردمانی دون وخسیس بلشکر اندر یکی را نام غالب بن الاسود ودیگر مولای از آن مأمون
ودیگر فرح الدیلمی وچهارم موفق الشکری ایشان را بفرمود که نگاه دارید که چون فضل بن سهل
بگرمابه اندر شود. از پس وی اندر شوید واو را بکشید. ومأمون از بهر آن مر آن مردمان دون را فرمود
که خواست که ایشان را بکشند بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند. که ایشان را او فرموده
است بکشتن ایشان. ولشکر را اندوه نباید. پس دیگر روز فضل بگرمابه رفت. وفضل منجم بود
وبمولود خویش دانست. وایدون گفته بود که بدان وقت وروز اندر میان آب وآتش
بمیرند. وهمی اندیشید که وبیندیشید که کجا بود. پس گفت آب وآتش مرد وگرمابه اندر باشد
بیکباره پس بگرمابه اندر شد. وحجام را بخواند وحجامت کرد. وخون بطشت اندر بگرفت وبفرمود
تا میان آب وآتش بگرمابه اندر بریختند. وگفت اینک خون من میان آب وآتش ریخته شد
وآن حکم بسر من گذشت. پس آب بر تن ریخت که از گرمابه بیرون آید چهار تن اندر شدند وبکشتندش

و بیرون آمدند و بگریختند. و ایشان را فرموده بود که بگریزند تا من شما را نیابم. چون خبر بمامون رسید هم چنان پیاده برفت و بگرمابه اندر شد و او را بدید و بگریست و جزع کرد. و او را بگور کرد و بماتم بنشست سه روز و همه سپاه او را تعزیت کردند. پس از چهارم روز مامون ایشان را بفرمود تا طلب کنند و منادی و بانگ کردند که هرکه ایشان را بیاورد ده هزار دینار دهم. و سپاه بطلب ایشان رفتند و مامون بسرخس بنشست و گفت بروم تا ایشان را بیاورند. پس شعبان و رمضان آنجا و ایشان هم بسرخس اندر پنهان بودند. چون بجد طلب کردند بیافتند. بماه رمضان اندر بفرمود که ایشان را پیش من اندر بکشند. چون دانستند که مر آیند ایشان را بخواهند کشتن. گفتند از خدای بترس بجز تو ما را و تا نه خلاست که ما را بخواستی کشتن که تو فرمودی فضل را کشتن. مامون گفت علی الحال شما خود این سکالیده بودید که چنین گویید و مردمان دانستند که فضل دست و پای من بود. و کس نتواند دست و پای خود بریدن اکنون او را بکشتند. و نیز بر من دروغ گویید. و بفرمود تا هر چهار را بکشتند. و رسول بیرون کرد بسوی حسن که مرا چه تعزیت پیش آمد و دو ماه اندر بنشستم تا کشندگان او را بیافتم و بکشتم. و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت خویش داد بجای فضل. و گفت چون ببغداد آیم ترا خلعت وزارت افکنم. و امیری خراسان بحسن داد. و عهد خراسان بدست رسول بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را از جهت من بزنی بخواه. نام وی توران بنت الحسن. و رسول بماه رمضان برفت. و چون عید بکرد. از سرخس برفت و بطوس شد. بدانک گور پدر را زیارت کند. و روزی چند مامون بطوس بود. پس علی بن موسی الرضا یک روز انگور بخورد و خوش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد. و سلمش فرو شد نیز دو بماه شوال اندر. مامون بر وی جزع کرد و بگریست و بر وی نماز کرد. و مردمان شنعت اندرون گویند که مامون را انگور زهر افکنده بود. رضا بخورد و بمرد. پس مامون از طوس بگرگان شد. و مردمان بر وی دعا کردند. پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار درم بیفکند و از ری نامه کرد ببغداد بسرهنگان لشکر. و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ رضایش خدای عز و جل این چنین قضا کرد. حسن بواسط بیمار شد و روزی چند برآمد. و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد و او را ببند نهادند. و ستوران همه گرد کردند. و حمید طوسی را بدان نگهبان کردند تا بمامون رسانند. و بمامون نامه کردند بدین خبر. و مامون بهمدان رسیده بود که این خبر بشنید پزشک خویش را بفرستاد تا او را علاج کند. تا من بر سر او بهتر شده باشد. و سراج خادم را بفرستاد تا او را علاج کند تا بر سر او بهتر شده باشد. و گفتند که او را گوشت گاو و گوشت صید و چیزها سودا انگیز

که سودا زیادت کند بدهد. تا او را علت زیادت همی شود. و گفت نکی تا بت او را بندادی. و سراج خادم را گفت که بند بر پای حسن خواستم نهاد. خدای عز و جل بند بر پای او نهاد تو بند از وی بر مگیر تا کسی بند از پای او بر ندارد بهیچ حال که بهتر شد. و همچنان بدارندش تا من بیایم. و ایشان برفتند بواسط را. و مامون از پس ایشان منزل بمنزل همی رفت. و چون خبر سپاه ببغداد آمد که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان. ابراهیم بن المهدی بحمید طوسی به بغداد بدو سپرده‌اند تا ابراهیم را بگیرد. حمید حسن را با بند بسراج خادم سپرده و خود با سپاه بدر بغداد آمد. ابراهیم خلیفت خویش عیسی بن محمد را با سپاه بحرب حمید فرستاد. و عیسی بیامد و همه سپاه را دل با حمید بود. چون با او برابر شدند یک زمان حرب کردند. و بهزیمت باز ببغداد شدند. و حمید را کس فرستادند که ما ابراهیم را بگیریم و بتو سپاریم. و ابراهیم آگاه شد و پنهان شد ببغداد. و نیمه ماه محرم سال دویست و سه حمید ببغداد اندر آمد و بغداد بگرفت و شهرها را امید. و مامون را دل ببغداد بود. و مامون چون بحلوان رسید خبر آمدش که حمید با سپاه حسن ببغداد آمد. و ابراهیم ناپیدا شد و دعوت مامون ببغداد آشکارا شد و فتنه بنشست. از حلوان برفت و ببغداد آمد و بنشست. و شهرها را امید. و مامون به نیمه ماه صفر این سال بود که ببغداد اندر آمد. و روز دیگر طاهر با سپاه بیامد. و مامون او را بسیار بنواخت و همه کار خویش بدو سپرد. و بحسن بن سهل کس فرستاد بواسط تا بند از وی برداشتند. و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد. و مامون چون ببغداد آمد جامه و کلاه و علم همه سبز داشت. و هر روزی طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی. آن روز برفت و این حاجت برداشت که جامها سیاه کنند. مامون اجابت کرد. و بفرمود تا قباها و جامها و علمها همه سیاه بدوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر بنشست. و همه خلق را بار داد. پس بفرمود تا فراخه سیاه بیاوردند و بسر او فرو افکندند و طاهر را قبا سیاه بپوشانیدند و کلاه سیاه. و همه سرهنگان همچنین آن روز سیاه پوشیدند و سپاه او بزرگ شد. و خطبه کرد و بهمه شهرها همچنان نامه کرد. و مامون مر طاهر را امیری بغداد داد. و احمد بن خالد را وزیری داد. و باخر سال بماه ذی قعده مامون طاهر را بامیری بخراسان فرستاد.

صفت وفات المامون و مدت سالهاء او و مدت ملک او

و مامون باول سال دویست و هشت برادر را ابواسحق ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه را بنام مامون و معتصم بنبشتندی. پس و ایدون بنبشتند. من عبد الله المامون امیر المومنین و الخلیفة من بعده امیر المومنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن الرشید امیر المومنین. و مامون اندرین سال

بطرسوس شد بماه جمادی الآخر • و سپاه از طرسوس برگرفت و بزمین روم اندر شد • و رودیست د
اندرون روم آنرا بذندون خوانند لشکر بدان آب فرود آمد و وقت انگور و رطب و خرما بخته بود • و بهر روز
بامون از بغداد بریدی آمدی • و رسم آن وقت بر استران بود این خریطه که اکنون بپاذکان برند از
منزل بمنزل آن وقت بهر منزلی دو ستر بودی یکی خریطه برنشستی شتابی و سخت براندی تا بمنزلی دیگر
و بهر منزلی کسها که ان شتران داشتندی • روزی از بیت المال ستدندی • و مامون بلب رود بذندون
فرود آمده بود آن روز از زمین روم برید آمد • و آب آنجا همیشه سخت سرد بود • زیرا که برف آب بود
و خادمی پیش مامون ایستاده بود • گفت بنگر که ما را از خانه خرما رطب نوشتاده اند • تا کاه خادمی
اندر آمد تا دو سه سله خرما • و مامون را عجب آمد • و شکر کرد • و از ان رطب لختی بر لب آن آب
بخورد • و آن روز او را تب آمد • اول روز رجب و سه ده روز بیمار بود • پس برد • دیگر روز سپاه
معتصم برگرفت • و مامون را بطرسوس آوردند • و بدوی نماز کردند • و مامون چهل و هشت ساله
بود که برد • و بیست و پنج سال و پنج ماه امیر المومنین بود که برد • و او را بلقب ابو العباس گفتندی
و مردی بود بالا میانه و بگونه اسمر • والله اعلم **خبر خلافة المعتصم بالله** پس چون معتصم بطرسوس
شد لشکر برو بیعت کردند • و عباس بن مامون او را بیعت کرد • و ببغداد آمدند • اول ماه رمضان
این سال که خبر مرگ مامون رسید • مردمان همدان و اصفهان اندرین خبر بیعت کردند • و مذهب
بابک گرفتند • و این بابک مردی بود • از زمین همدان • و بابک بهمه آن جانب سپاه فرستاد •
و معتصم اسحق بن ابرهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد بهمدان • و امیری آن ناحیت
او را داد • و اسحق از بغداد برفت • باول ذی قعده • و بهمدان حرب کرد و بریشان ظفر یافت و
هزار مرد از ایشان بکشت • و دیگران همه پراکندند • و بزمین روم و ارمنیه و آذربایجان اندر شدند
و نامه فتح خطیب بر منبر برخواند **خبر بنا کردن معتصم سامره را** پس معتصم شهر سامره
بنا کرد • و این سامره شهری قدیم بود • ویران شده بود • و بر لب دجله بوده است • و رودی از دجله
بکشوده است • و بحد موصل اندر همی رود • و آن رود را قاطول خوانند • و آب همه شهرها موصل از آنجا
و سامره بر لب دجله نهاده است • و آبش همی رود قاطول راست • و اکاسره آنرا بنا کرده بودند
و ویران شده بود • رشید چون ببغداد آمد • دلش تنگ شد • گفت هوای این مرا نسازد • و هم از سپاه
همی ترسید • جایی خواست که بنا کند • و وطن سازد • و بهانه صید می کردند • و بحد موصل اندر همی
گشت • بدین مرزها • آنجا که سامره بود • خوش آمدش بر لب رود • سبزیها و جای خوش و هوای نیک دید

اساس بنا کردش و بشام نزدیک سامره است • و رشید همی خواست تا از سپاه دورتر بود • تا بر وشنعت
نکنند • و دو دم نخواهند • پس خود بشام رفت • و آن بنا دست باز داشت • و کوشکی بنا کرده بود • و آن
کوشک خادم را بخشید • چون از شام باز آمد • برقه رفت • و نشست آنجا کرد • و گفت این جای دزدان
راه کند • همه عراق و شام • من اینجا نشینم تا این دزدان را همه شکسته دارم • و سالها این بود • چون مامون
ببغداد بنشست • هم چنین ببغداد کسی را بنشاندی • و سپاه را پراکنده داشتی • چون معتصم آنرا
بر داخت • و یک سال و دو ماه ببغداد بود • و او را غلامان ترک بسیار بودی • عجمی و ترکان آزاد
داشتی • و از خلفای بنی عباس نخستین کسی که ترکانرا برکشید او بود • و هر ایشانرا مهتر کرد •
و غلامان که پیش از خلافتش با او بودند • چون اتباع و دعا مهتر غلامان بود • و شبانگاه با اسب نشستندی
و از شهر بیرون شدندی بتیر انداختن • و با زار بغداد اندر دیرانها اسپان را بدوانیدندی • و مردمان
ضعیف و پیران و کودکانرا بیفکندندی • و از ایشان بسیار بکشتندی • و همه روزی یک و دو غلام ناپدید
شدندی • و معتصم از این ضجر شد • و روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه • و مردی پیش او بایستاد •
و او را گفت • ای پیر ما دور از خدای بترس که ترکان عجمی را از کافران را بیاوردی • و بر مسلمانان مسلط
کردی • تا مسلمانانرا رنج همی نمایند • و ترعه را ازان خواستند که مرد را بدین سان معتصم گفت راست گفت •
پس معتصم تدبیر کرد • و بسامره رفت • با خاصگان و غلامان خویش • و پسران خویش را ببغداد امین
کرد • و خود در سامره بنا کرد • و چون از بنا بپرداخت او را همی عزم بیفتاد بحرب بابک تا او را در جهان
گم کند • **خبر بابک الخرمی و وقایع که میان او و افشین بوده** • و این بابک مردی بود که دین
خرمی اندر ان عصر او بدید آورد • و آن مذهب همچون مذهب زندقه بوده • و هیچ مقالت نبود •
او را مگر دست بازداشتن مسلمانی • و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است • و می خوردن
و زنا کردن • و هر چیزی که حرامست حلال کرد • و بر مردمان و امر و نهی از خلق بر داشت • و خلق
او را اجابت کردند • و مسلمانانرا همی کشتند • و مذهب بابک چون آسان یافتند و همه خلق را
تباه کردند • و بکفر خواندند • و چون سپاه سلطان بیامدی بتنگها اندر نتوانستی شدن • و او بحصار خویش
اندر می بود ایمن تا روزگار بر آمد • پس یک شب که سپاه سلطان ایمن بودی • او بیرون آمدی
و شبیخون کردی • و بسیار بکشتی و باز گشتی • و بیست سال هم بدین حال بماند • پس معتصم سخت
ضجر شد • و تدبیر کرد • و عقل و هوش همه بکار اندر کرد • تا کرا فرستد • پس اختیار بر افشین افتاد •
و افشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و باصل از ماوراءالنهر بود • پس معتصم او را سپاه داد •

ومرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد. و امیری از میمنه و اذربایجان همه بدو داد. و هر چه بایست از خواسته و روزی
و سلاح و آلت همه بدو داد. و افشین همه از بغداد برفت. و اول فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندران کوه
و در ما دهقانی بود قدیم او را محمد البعیث گفتندی. و دیه او بر سر راه بود با حصاری استوار و او را
بابک صلح بود و بسبب او نشسته بود. ولیکن با او صلح داشت. چون معاویه شکسته شد بابک یافته شد
و سپاهی دیگر بفرستاد و سه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمه. چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند
و بحصار محمد البعیث فرود آمدند. و سپاه علف او را داد. و گوسفندان فرستاد و عصمه را مهمان کرد
و بحصار آورد با ده تن. چون مست شدند محمد آن ده تن را بکشت. و عصمت را دستها ببست و او را گفت
تو جان خویش دوست داری یا آن مردمان. گفت جان خویش. گفت این سرهنگان لشکر را آواز
کن. و اگر نه ترا بکشم. عصمه سر فرو کرد از حصار و سرهنگی آواز کرد که بیا. آن سرهنگ بیامد محمد کس فراز کرده
بود بدر حصار. که چون بدر حصار آمدندی ایشان او را بکشتندی. و باز دیگری آواز کردی تا صد مرد
سرهنگ مهتر را بکشت. و آن سپاه آگاه شدند و بگریختند. و محمد بن البعیث آن سرها برید. بمعتصم فرستاد
پس افشین با سپاهی بزرگ بیامد با آذربایجان. و باردبیل فرود آمد و آنجا یک ماه ببود و همه راهها بسته بود تا
بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند. و از اردبیل برداشت و سوی آن کوهها بابک رفت
و بحد ارمینیه چون برود رسید بدانجا که راهها تنگ بود. و کوهها بود تا بدر حصار بابک سر راه. با فراخی لشکر
فرود آورد و محمد بن البعیث را بخواند و بنواخت و گفت ترا روی نیست بدین دره اندر شدن و بدین
تنگیها اندر که همه بر سر کوهها باید رفتن. و جایگاه کمین و حیلت نیست. مگر سپاهی فرستند و حرب کنند و روز
و شب شما خویشتن نگاه دارید. تا شبیخون نیارد. افشین لشکر بر سر راه فرود آورد و گرد اگرد لشکر
کنده کرد و همی بود و بابک آواز همی شنید. و هفت ماه افشین بر سر آن دره بماند و بابک کس فرستاد
و نزاو اندر توانست شدن. افشین تنگدل شد و همه سپاه تنگدل شدند و افشین را ملامت کردند
از پیش و پس تا با او مدارات محابا همی کنی چرا نزدیک حصار نروی تا جایی بدید آید. اکنون سرما آمد و اندر چگونه
باشیم. و هر گونه همی گفتند. و افشین احتمال همی کرد. پس براندیشید که بابک حیلتی کند تا مگر او را بیرون تواند آورد
نامه کرد به معتصم و بر شتران منزل بمنزل ببغداد فرستاد. و اندر نامه گفت که سپاه تنگها اندر نتوانند شدن
و بدان حصار راه نیست. و من کیدی اندیشیده‌ام مگر او از حصار بیرون آید و او را با سپاه فرو گیریم باید که
امیرالمؤمنین درم فرستد که عطای سپاه و نفقات همی باید. و هر کس که او را درم فرماید آوردن بگوید
تا فرمان مرا کند. و معتصم درم فرستاد بر جدا استر بدست بوغا. چون درم باردبیل آوردند آنجا بلشکر افشین

سه روزه

سه روزه راه بود. افشین بوغا بزرگ نامه کرد که با درم باردبیل یک ماه بنشین. و آشکارا همی گوی که من این درم را
فلان روز خواهم بردن. تا جاسوسان بدان او را باردبیل آیند و خبر برند و از آنجا مرد با نامه من بتو رسد
افشین لشکر بر گرفت. و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل بدان سوی کوه. و این دره خالی شد و اهل
افشین را لشکر گشی بود با هزار سپاه را گفت من اینجا شما را تنها در نشانم. و چون درم از اردبیل بیاید بی
با لشکرگاه افشین آمدی. و بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد. و درم را چشم همی داشت که به سر دره
آیند. افشین دانست که حیلت کار گر آمد. نامه کرد بوغا که درم را از اردبیل بدر بر بامداد و از منزل
نخستین فرود آی. و اندر شب درم بفرست. و خود اندر شب بر پی همی بیا. که فلان روز که باید که در
چاشتگاه بسر دره باشی. آنجا که لشکرگاه است که بابک با سپاه بدر آمده است. و ترا چشم همی دارد. چون
بو دو الی آیی آواز ده درم بیرون آید تا با تو حرب کند. من بر پی کوه ندیده کرده‌ام. و چون بوغا بدان سر دره
رسید. بابک از حصار بیرون آمده بود. افشین بوقت فراز رسید. و شمشیر بسپاه بابک اندر نهادند و پیش
و پس و بابک بجست و بدره اندر شد. و بحصار آمد. و از سر دره تا بحصار سه روزه راه بود. همه کوهها و دره‌ها
تنگ بود. چون بابک بدره اندر آمد ایمن شد. و سپاه عرض کرد هزار مرد کم آمده بود. افشین هم بدره
فرود آمد. هم آنجا که بوده بود. و درم از اردبیل بیاوردند و سپاه را داد و همه بازده هزار مرد بوده‌اند
ایشان را بازده هزار گروه کرد. و پنج هزار مرد با بوغا بدره اندر رفت. و بفرمود تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند
با دلیلان. و گروهی پیش همی رفتند تا جایی اگر کمین بینند آگاه کنند. و لشکر بدین تعبیه بود و آن روز
شام همی راندند. و گروهی بکوه همی رفتند تا جایگاه نزدیک ده فرسنگ رفته بود. پس بفرمود تا فرود آیند
بر سر کوهها. و مردمان استوار را آن شب منزل بپای کرد و دیگر روز هم بدین تعبیه کردی رفته بود
برفتند و شبانگاه هم چنین بر سر کوهها فرود آمدند بشب. و بدو روز هم چنین همی رفتند. و آنجا نیم
افشین لشکر را هم بدین تعبیه بماند. چون شب پنجم فرود آمدند. سرما بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه
بودند خواستند که بمیان لشکر آیند از سرما. دیگر روز افشین از آنجای برفت. و بوغا کس فرستاد که شما هم
بدانجا بباشید تا آفتاب بر آید و گرم شود. و این برف بگدازد. و آن روز سرما افزون شد
و لشکر بر افشین بشوریدند. و او را بکشتند که رای ما بدین کوه. مگر با بابک راست کرده که ما را
بدین کوهها براندی آوردی و بکشتی. ما را بن میان فرود آر که اگر بابک ما را بکشد دوستر داریم که بر سر کوه
بسرما بمیریم که بپا و جای ما را خویشتن نگاه نتوانیم داشتن. و سرما باز نتوان داشتن. افشین
احتمال کرد و لشکر را اجابت کرد که فردا باز گردیم و میان کوهها اندر برویم. و هر چند راهها تنگ بود هم آنجا

م آنجا بوذ ندیم شب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد و بدان کوهها که افشین بوذ اندر آمد و میان ایشان
میلی بوذ از دو فرسنک و بر سر کوهها علمها یک دیگر بدیدندی. پس افشین خویشتن را بر ایشان افکند
و بحرب ایستادند. و شمشیر اندر نهادند و بسیار بکشتند. و بوغا از سپاه او آگاه شد. چون سپیده دم
بید بابک سپاه خویش را باز داشت. و گفت از پس بوید باز گشت. چون بدین کوهها که بوغا بوذ و شب
شد بوغا از آن حدث آگاه شد از کوهها فرود شد و هم از آن راه که آمده بوذ باز گشت. با سپاه خویش
و مردی جبار را از سرهنگان در پیش کرد. و با بوغا افشین و سپاه بیمی رفتند. و این پنج هزار مرد اندر
میان کرفتند. و نیم روز بیمی راندند تا پیدا کنند. و بابک آگاه شد که بوغا باز گشت. لشکر خویش
کرد کرد. و از پس برفت و سپاه بابک بر سر کوهها جدا کنده بیمی رفتند. چون نماز دیگر بوذ بوغا پشتی
ایشان گفتند ما را امشب رفتن خطاست. صواب آنست که کوهی بنگریم استوار که آنرا راه یکی بوذ و
آنجا فرود آییم. گفتند صواب اینست بر یک گروه فرو شواپ شد آمدن بر دو گروه بنزدیک یکدیگر فرود
آمدند و آن شب بنخفتند هشیار و مانده شده و بیدار بیمی بوذند چون وقت سپیده دم بوذ
خواب ایشان را ببرد و بابک شبیخون آورد با سپاه تاریک بوذ و شمشیر اندر نهادند و کشتن کردند
و بعضی خویشتن را از سر کوه اندر افکندند و بهزیمت شدند. گروهی پیاده و گروهی سوار و فضل بن کاوس
بدان افشین را جراحت رسید و بوغا پیاده بجست و خویشتن را از سر کوه اندر افکند و بهزیمت شدند
و با پایان کوه اسبی یافت که خداوندش نبوذ آن اسب براند و بیمی آمد تا بسر دره بفراخی آمد و بوغا را
خبر آمد از افشین گفتند چون اندر دره بیرون آمد بشهر اردبیل رفت ایشان بوفتند. افشین آن زمستان
باردبیل بوذ. و بابک را سرهنگی بوذ نام او ادین طرساح چون زمستان آمد دستوری خواست از بابک
و از حصار بیرون آمد و بدیه خویش آمد بدره. و با افشین غلامی بوذ از آن اسحق بن مصعب او را
بزمستان با سپاه تا طرساح تاختن کرد. و او را بگرفت و بکشت و سر او پیش افشین آورد و بابک را از آن
سستی آمد. چون زمستان بگذشت باز از معتصم سپاه خواست و بزمستان و سرهنگی را با مقدار
دو هزار مرد نام وی جعفر دینار از سرهنگان مامون و او را جعفر الخیاط خواندندی. و او را با سپاه بزمستان
و سوی قاسم بن علی الکرجی نامه کرد با سپاه خویش سوی افشین رفت. معتصم افشین را کسی فرستاد
که من و سپاه از بابک باز نگردیم و تا جز این کار رفتیست. و با لشکر ده خروار خسک آهنین فرستادم
چون لشکر بجای فرود آمد این خسک کرد اگرد لشکر بیفکن تا از شبیخون ایمن باشی. و خبر بابک رسید
که جعفر الخیاط با سپاه آمد [illegible] کرد و گفت معتصم نادرزی خویش بحرب من فرستاد تا که او ماند

که جامه دوزد. و زمین آذربایجان و از آن شهر دعم پیوسته است. و بزمین روم نزدیک است. و بابک را با ملک
روم مکاتبت داشتی و همیشه رسول داشتی و فرستادی. و بابک او را بفریفت و گفت من باصل ترسا
ام و دین ترسایی دارم اندر نهان و این خلق را بترسایی آرم. و دانم که اجابت نکنند. ولیکن از مسلمانی
بیرون آرمشان و ایشان را آنچ خوش آید بر ایشان عرض کنم تا بگیرند. و از مسلمانی بیرون آیند چون غلبه
شوم و امیر المؤمنین را بکشم. ایشان همه مذهب من گرفته باشند. آن وقت همه را بترسایی
خوانم. تا همه جهان بترسایی روند. و ملک الروم نام وی توفیل بن میخاییل بوذ و با وی صلح داشتی
از بهر آن حدث را. و چون معتصم جعفر بن الخیاط را با سپاه بزمستان فرستاد. سوی او بابک نامه کرد بملک
الروم که ملک عرب که بوده است کس بوذ. بحرب من فرستاد تادرزی خوذ بو و را او کس نمانده است. اگر تو
این خواهی چنین بکن اکنون وقتست که بزمین مسلمانان بیرون آیی. و هرچه خواهی توانی کردن و ترا کس
پیش نیاید. و بدین آن خواست تا ملک روم بجنبد و معتصم را بسیاحت آمد. و این سپاه که با افشین آمد
لختی باز خواند. پس ملک الروم از جای خوذ برفت. و با صد هزار مرد بزمین مسلمانان آمد و بطرطوس
آمد و حصار طرطوس سخت استوار بوذ. و در آن حد شهری است بطره خوانند بدان شهر شد و این شهر
ویران کرد. و مسلمانان را بنشابور بکشت. و غارت کرد. خبر بمعتصم آمد بسامره بفرموذ تا براق و شام
و موصل و جزیره سپاه کرد کرد. و مقدار صد هزار مرد کرد آمد و معتصم برفت با خاصگان خویش و خبر بملک الروم
آمد باز گشت. و بزمین روم اندر شد و معتصم با بطره بماند. و بناها که ملک الروم کرده بوذ بفرموذ تا آبادان دان
کردند. و مردمان گریخته را باز آوردند و از آنجا بازگشت. و معتصم نامه کرد بافشین و گفت خدای
عز و جل رومیان را هزیمت کرد. تو کار از بابک باز نگیر. افشین سپاه از اردبیل بیاورد. و بیامد بدان جایگه که بوذ
لشکر فرود آورد. و بابک سرهنگی را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد نام او ازین مردی بوذ مبارز و حرب
از کوهها بیرون آمد. بدر دره بنشست و با او عیال بوذ. از زنان و کودکان بسیار. و بابک همی گفت که
ایشان را بحرب مبر ایشان را بحصار اندرون کن. او گفت من ازین جهودان که ترسم که عیال بحصار در کنم
ایشان را بر پیش که از میان کوهها بسر دره رسید. بدانجا اندر کوهی استوار نگریست و ایشان را
بدان کوه بنشاند و هزار مرد مبارز با ایشان بنشست باز داشت. و خوذ بیرون آمد و لشکرگاه
بسر دره بزد. و خبر بافشین رفت. و سرهنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد نام او ظفر بن العلاء بزغی
که بیابان کوهها اندر رفتی با دلیلان اندر راهی دیگر. و بدان کوه شو که عیالان ازین انجاست و ایشان را
ساد ظفر بیامد با سپاه و بدان کوه شد و حرب کرد و از آن خواست که عیالان باز ستاند خبر بافشین

شد سرهنگی نام وی منظر بن کیند با نه هزار مرد از پس افشین بفرستاد تا او را اندریابد و مشغول کند منظر
از پس افشین بده اندر شد با سپاه و او بن را بیافت و حرب اندر گرفت و از پس سپاه اندر میان کوهها
بیرون شد و سوی بابک آمد و منظر سوی افشین باز آمد و افشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت
و بده اندر آمد که بکوهها اندر شود و تا در حصار بابک بشود معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی
که بکوهها رفتی و زمین بدشمن دست باز داشتی و راه و زمین اگرچه تنگ بود بر سپاه آسان‌تر بود
و دیلمان بر سر کوهها داد تا اگر کسی باشند ترا بگویند و مردمان نیز پیش لشکر اندر داد تا هر کجا راه
تنگ بکنند و راه فراخ کنند و هر کجا فرود آیی خندق کرد لشکر بیفشان تا از شبیخون ایمن باشی
و تمامی سی هزار مرد و صد هزار خسک فرستاد و افشین بشنید و با ایشان حرب کرد و از ایشان
بسیار بکشت [illegible] بهزیمت شدند سوی بابک بحصار و افشین هم بدین معنی سپاه [illegible]
مرد [illegible] تا دو سه فرسنگ تا رود و هم بحصار بابک رسید و بابک او را از حصار بخواره ما است و [illegible]
بکاو و خیار بابک [illegible] و رسولان فرستاد و گفت افشین را بگویید که شما بمهمان می آیید و از ده روز باز
براه اندر بخیه شدند و دانم که جز کعک چیزی دیگر نخورده اید و ما را بحصار اندر جز این نبود امروز مهمان ما باشید
افشین بخندید و بفرمود تا از ایشان بستدند و گفت مهمانی بپذیرفتیم و لیکن دانم که او شما را بدان
فرستاده است تا سپاه بنگرید که چند است و بفرمود تا آن رسولان را بهمه سپاه بگردانید و سپاه تنگها
فرود آمده بود و او [illegible] پیدا بود و بفرمود تا ایشان را نامه بنوشتند چون بخواندند و باز بنزدیک
افشین آمدند افشین گفت اگر شما این مقدار سپاه بدانستید من دانم بشوید و بابک را بگویید
که این سپاه سی هزار مرد است حربی و همه چاکران و از پس ما امیرالمؤمنین است با سیصد هزار مرد
از مسلمانان تا از این همه خلق یک تن زنده باشد از تو باز نگردد و نخواهند گشت تدبیر کار خویش
کن اگر دانی که بزنهار باید شد بیرون آی و اگر نه [illegible] رسولان پیش بابک آمدند و دیگر روز افشین
سپاه پیش برد و هم براه راههای تنگ نزدیک یک میل از آن حصار فرود آمد و محمد بن البعیث را فرمود
که ما را اندر حصار کاری [illegible] کوهها تنگ استوار تا سپاه بر سر آن کوه فرود آریم و آنجا کنده کنیم و هر روز
بدر حصار حرب کنیم و شب باز آییم محمد سه کوه بنگریست بنزدیک استوار و افشین بفرمود تا دیوار
کردند از سنگ هم چون حصار استوار و لشکر اندران فرود آمد و همه روزه از حصار بابک [illegible]
و نای و بربط و کوفتن و شراب خوردن شنیدندی چنانکه از بس خوشی اندیشه از سپاه و چون شب اندر آمدی
افشین همه سپاه بکنده اندر آوردی باندرون دیوار و بابک شب از حصار سپاه بیرون فرستادی

که بر ایشان شبیخون کنند و سپاه بابک تا دیوار کنده بیامدندی و سپاه افشین بیدار بودندی و سپاه
بابک خبر شوانستند کرد و با افشین سپاهی بود بزرگ و از سپاه او مردی بود بزرگ و او از سرهنگان
معتصم و نام وی [illegible] بود و او را بجاودان بو [illegible] خواندندی یک شب افشین او را بفرمود تا از دیوار
بیرون شد و بر سر کوه با یاران پنهان شدند و او را گفت چون مردمان بابک بیایند و بازگردند
تو از سر کوه فرود آی و پیش ایشان باز آی تا ما از پس اندر آییم و ایشان را اندر میان گیریم همچنین
کردند و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند بدین حیلت و از شبیخون بترسیدند و پیش
فرا لشکر نیارستند آمدن پس افشین هر روزی بامداد لشکر بدر حصار بردی و حیلتی نتوانستی
کردن و ایشان اندر حصار دیده بودندی و بابک نای و بربط و پای کوفتن آمدی و افشین
بدر حصار بودی چون شب اندر آمدی بکنده بازگشتی پس بابک یک روز از حصار بیرون
شد پیش از آنکه افشین برنشست و بدان کوهها اندر کمین کردند و دیلمان بیامدند و افشین
را خبر کردند و افشین آن روز بنزدیک حصار دور بایستاد و دیلمان را فرمود که بنگرند که این
بجاست هر چند که بنگرستند نیافتند شبانگاه بازگشتند دیگر روز افشین بیامد هم آنجا که دی
ایستاده بود و کسها بر افکند و نخستین کمینگاه و عقبه بر سر کوهی بود آنجا کمینگاه بود افشین
بجاودان بو [illegible] گفت تو با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کسی بسوی ما اندر نیاید که شاید بود
که بر آن راه بدین عقبه اندر کمینگاه است و هم چنان بود که افشین اندیشید بابک مردمان را بدین عقبه
اندر کمین کرده بود چون افشین بجاودان [illegible] را بر سر عقبه بپای کرد و آن راه بگرفت بر ایشان تدبیر
ایشان باطل شد و هر روز افشین بر جاودان را بر سر عقبه بپای کردی و ایدون گفتی باید که کمینگاه
ایشان بدانیم و ایشان را از آنجا براییم و ما را از آنجا که پیشتر باید شدن و هر روزی که افشین
بیامدی مردمان بابک از کمینگاه بر عقبه که آمدندی چون افشین بازگشتی ایشان از کمینگاه
بازگشتندی پس یک روز چون افشین بازگشت آخر همه جعفر بن دینار بازگشت و با وی مقدار
سه هزار سوار بود و لختی باز پس مانده بودند از پس او مردمان حصار کمین بگشادند و سواری
بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند و مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر گرفتند و بابک بر حصار بنشست
و خبر بافشین شد افشین با همه سپاه بازگشت و هم بجای خویش بایستاد پس این مردمان
بابک [illegible] را از کمینگاه تعبیه برافکندند و بجاودان و بعقبه ایستاده بود و با ایشان حرب
درگرفت و افشین پنج هزار مرد بمدد وی فرستاد و خود بر جای بایستاد و جعفر باز آمد و افشین

بازکشت افشین سه روز از لشکرکاه بجنبید وجاسوسان فرستاذ تا بداند که آن لشکر بابک چند کم شد
وبداند که کس بکجا شناختید وعلف کم شد ومردمان بطوع پیش افشین شدند وبنالیدند که ما را علف ونان
تنک شده است افشین کفت هر که از شما صبر نتواند کردن باز کردد که با من سپاه امیر المؤمنین است
وبشما هیچ حاجت نیست ومن از اندر نخواهم رفتن تا برف نکرذ وسپاه سلطان با منست مکر ما و مرا
صبر نتوانند کردن وشما نتوانید مردمان بطوع پیش وی بیرون آمدند وکفتند او و بابک یکی است
وديكر افشين راحرب بساخت وبراه کوه پاسبانها بایستاذ وبجارحدو را بر سر عقبه بنایی کرد تا راه
کمین نکاه دارذ وجعفر را بخواند وکفت سپاه آنچ باید بر وحرب کن جعفر کفت با من سپاه ویار اند
اکر مدد باید بخواهم وجعفر برفت بدر حصار ودر مردمان مطوعه را از یک سو بفرستاذ بدوه ومردی را نام وی
بو ذلف با دو هزار مرد از دیکر سوی بفرستاذ وکفت هر که از یاران تو کاری کند که آنرا بسندی چیزی
دهم بدوده وبده دیکر سوی بو دلف فرستاذ ومردمان بابک از حصار بیرون آمدند وتا نماز دیکر
بیستاذند وحرب می کردند وافشین بازکشت وبلشکرکاه آمد ودو هفته آنجا ببوذ وحرب نکرد
وبفرمود تا علف بیاوردند وتدبیر کردند وحرب را بیندیشیدند تا او را خبر آمد که بر در حصار کوهی است
مرودی بابک آن سرهنک را که نام وی اذین بوذ با همه سپاه بیرون می فرستد وبابک اندر حصار کس
نی ماند افشین دیلمان وجاسوسیان بفرستاذ تا آن درست کردند وبدانست پس سپاه را آکاه کرد
که فردا سحرکاه برنشینید تا بحرب شویم پس چون نماز خفتن بوذ هزار پیاده را بخواند از تیراندازان
وکفت بروید وآنجا که کمینکاه ایشانست از آن سوی بیک میل بیابان کوهها اندر کمین کنید
وچون بامداد بانک طبل ما شنوند علمها بپای کنند واز آن سو اندر آیند تا ما ازین سو وایشان را
بمیان اندر کیریم ایشان برفتند با دیلمان ودو سرهنک دیکر را بخواند نام وی شهر الفرغانی ومردی
بوذ حربی با او سپاه فرغانه هزار مرد ایشانرا داذ وفرموذ که بنزدیک کمینکاه روید وجایی بنشینید
وچنان روید که شما را کس نبیند ونجار حدو را کفت اذین جعفر با توست چون او بحرب مشغول شود
تو او را یاری کن ودیکر سرهنکان را از پس یکدیکر بپای کرد پس افشین کس فرستاذ که دیلمان
پراکنند تا از وشب تا جای کمین او وایشان بپایند برفتند وتا چاشتکاه همی جستند وقت چاشتکاه
بیافتند واذین با هفت هزار مرد بر سه کروه ایستاذه وخبر بافشین رسید جعفر را بفرستاذ که بحرب
فراز با یاران خویش واذین را بچارصد تو بفرستاذ با خیل خویش وسرهنکان را از پس یکدیکر
بفرستاذ تا اذین را مشغول کردند وافشین را با خاصکان هم بر جای همی بوذ چون سپاه بحرب

ایستاذ

ایستاذند افشین بفرمود که طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاذه بوذ بانک طبل
بشنیدند دانستند که افشین آمد علمها باز کشیدند وازپس حصار طبل بزدند وبا علمها بر سر کوه آمدند چون
با طبل وعلم پدید آمدند افشین بجعفر کس فرستاذ که آن نه کمین است بپرسید که من ایشانرا دوش
فرستاذه بوذم تا امروز وقت حرب فراز آمدند وآن سپاه کمین افشین نه از حرب اذین آمدند وحرب
اندر کرفتند چون بابک دید که او را از دو جانب بمیان اندر کرفتند دانست که کار افتاذ پس بحصار
باز آمد وکفت ای مسلمانان افشین را بکویید با فراز آید تا با او حدیث کنم افشین را بکویید تا فراز آید تا با او
حدیث کنم افشین فراز دیوار نزدیک شد بابک چون او را بدید کفت یا ایها الامیر مرا زنهار ده افشین کفت
ترا زنهار دادم الا اکر این حدیث پیش ازین کفته بوذی به بوذی واکنون بچار روز کفتی بر که من را کفت
زنهار را امیر المؤمنین خواهم کفت ترا زنهار امیر المؤمنین آدم بخط ومهر ولیکن مرا کروکان بده تا صبر کنم
وسوی امیر المؤمنین نامه کنم وازبرای تو زنهار خواهم کفت کروکان بپسر مهتر منست داود تا از این آت
که حرب می کند او را کروکان دهم افشین اجابت کرد وباز جای شد وبجعفر کس فرستاذ که کشتن
مکنید هر کرا بتو آرند اسیر کنند وپسر بابک انجا ست او را مکشید که او زنهار خواست چون پسرش
بکشتند از زنهار پشیمان شوذ وجعفر همه سپاه را از کشتن باز داشت وپسر بابک را با مردمان بسیار
اسیر کردند وبلشکرکاه شدند وبنامه نبشت بمعتصم واو را از حال آکاه کرد وبابک را زنهار نام
داذ واز معتصم زنهار نامه خواست بخط ومهر امیر المؤمنین وآن هزیمتیان بابک همه اندران کوه
پراکندند وکس بحصار نیامد چون شب اندر آمد بابک با مقدار پنجاه مرد با او بمانده بوذند از حصار
بیرون آمد وبرفت واز میان کوهها بیرون شد سوی ارمینیه وآنجا بیشها ودرختان بوذ پیوسته
با کروهها جایک سوار در آنجا نتواند شدن بابک بدانجای اندر شد وآن همه که با او بوذند پنج تن
با او بماندند یکی برادرش نام او عبد الله ودیکر سالارش نام او معاویه ودیکر وزیری وهو دو زن
یکی زنش ودیکر مادرش ودیکر همه از وی پراکنده شدند وافشین را خبر آمد که بابک بکریخت
برنشست با سپاه وبیامد وبفرموذ تا حصار ویران کردند وکوشک وسپاه آنجا فرو آوردند
وبدان همه دهقانان که بکوه ارمینیه بوذند از آذربایجان هر کسی نامه کرد که بابک اندر بیشه ست
واو را راه کذر بر شماست هر که او را بکیرد یا سرش بمن آرذ او را صد هزار درم دهم وافشین بفرموذ
تا آن درختستان کرد بر کرد سپاه فرو کرفت وهمه سوی سپاه بنشاندند وصدکان ودویست کان
وبابک طعام بر کرفته بوذ وآنجا در درختستان صبر همی کرد چون روز دهم بوذ معتصم زنهارنامه

فرستاد مهر زرین برانجا نهاده و رسم چنان بود که هر نامه که از بهر خلیفه بودی بروی مهر زرین نهادندی
و افشین بدین شاد شد و پسر بابک اسیر بود او را بخواند و گفت من از امیرالمؤمنین این امید نداشتم
اکنون این را بگیر و با کتب من سوی بذ رفت شو گفت ایها الامیر پیش وی نشاید و نیارم شدن
که او مر کجا مرا ببیند مرا بکشد که جان خویشتن را با سیری بدادی که او مرا گفته بود که اگر اسیر شوی
خویشتن را بکش آن مردمان اسیر را بخواند و گفت از شما کیست که این زنهار نامه سوی او برد گفتند
ما نیاریم بردن افشین گفت او بدین شاد شود گفتند ایها الامیر تو او را ندانی ما دانیم چاره نیست
این را باید بردن پس دو تن را بفرستاد یکی از اسیران و یکی از آن خویش و زنهار نامه بدست ایشان
بفرستاد و پسرش را گفت نامه کن پدر بر نامه کرد که این زنهار نامه خلیفت بتو آورد اگر بزنهار بیرون
آیی ترا به بود و هم ما را و هر دو تن برفتند چون بدرختستان اندر شدند آن مرد نامه پسرش بدو داد و
نامه پسر برخواند و گفت او نه پسر من است و آن مرد را که نامه پسرش آورده بود گفت تو چرا آن نامه این سگ
پیش من آوردی شمشیر بدست خویش او را بکشت و آن مرد افشین را گفت برو و او را بگوی
که این نامه مرا بکار نیست پس مرد باز گشت و بهر گامی که با وی بیابی کردی که از پس اندر بیامد و او را بکشد
تا اندر ختستان بیرون آمد و بنزد افشین باز آمد و آن زنهار نامه باز آورد و همچنان بهر و آنچ دیده
بود و شنیده افشین را بگفت و بابک آنجا بود و این راهها که بر بابک گرفته بودند کس را کرد آن
درختستان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آن سپاه بی آب آنجا نتوانستند بودن برخاستند و بابکی
زمین باز پس تر شدند و از دیلمان دو تن آنجا بنشاندند که اگر او ازین جانب بیرون آید ما را
آگاه کنند و این دیلمان روز و شب آنجا می بودند چون روزی دو سه بر آمد آن دیلمان
نیم روز ... دو بخفتند و بابک ایشان را نگاه می داشت چون ایشان را خفته یافت با پنج تن از درختستان
بیرون آمدند و برفتند چون پاره برفتند و بابک چون فرسنگی دو برفت چشمه آب پیش آمد
بر سر چشمه بنشست و سپاه اندر ایشان رسید چون اندر دو سوار را بدیدند بابک و غلام و برادرش
بجستند و برفتند و سپاه فرا چشمه رسیدند و معاویه و آن دو تن دیگر را بگرفتند و سوی افشین
فرستادند و خود از پی بابک برفتند و بابک بکوهی اندر رفت که آنجا سوار را راه نبود و سپاه
از آنجا باز گشتند و بابک آن شب بدان کوه اندر بود و با وی طعام نبود و آن همه دهقانان
او را همی جستند و از هر سو نگاه می داشتند تا از آنجا بیرون آید دیگر روز بابک طعام بایست بر سر کوهی
بر شد و بنگریست دهی دید و دهقان آن ده مردی بود نام وی سهل بن سنباط و او متابع بابک

بود و افشین بدو نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر پس نگاه کرد مردی را دید ناگاه که
کشت زمین می کرد غلام را گفت سوی آن مرد شو و نان خواه بها بهر چه او فروشد بخر غلام بنزدیک
آن مرد شد و از وی نان خواست آن کشتاورز نان بدو داد و بابک و غلام هر دو سخت گرسنه بودند غلام
آنجا بنشست و از آن نان لختی بخورد و دیگر بنزدیک بابک برد پس کشتاورزی دیگر بیامد و آن غلام
را دید بشناخت با سلاح بترسید و آنجا نیارست و آنجا نشد باز گشت و مرد دهقان را آگاه کرد
دهقان بیامد و غلام را بشناخت از آنکه سهل از تبع ایشان بود گفت بابک کجاست گفت اینک
اندر میان این کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل
را سوی بابک آورد سهل چون بابک را بدید سوی وی دوید و دست و پایش ببوسید و گفت
ای سید کجا بودی و کجا خواهی شدن گفت بزمین روم خواهم شدن سوی ملک الروم گفت مرا
با وی عهدست که هرگاه که من پیش وی شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت ای سید او
با تو آنگاه عهد کرد که تو پادشاه بودی با سپاه بسیار و امروز چون ترا تنها بیند وفا نکند بابک
گفت شاید بودن که راست می گویی پس چه تدبیر بینی سهل گفت اگر نصیحت مرا تهمت نکنی
اینجا حصنی است که از آن محکم تر نیست و سلطان را بامن کار نیست و مرا نشناسد سوی من
آی و این زمستان بباش تا تدبیر کنیم و من تن و جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان
متابع تواند از ایشان یاری خواهیم و ما ترا بهتر از سپاه دهیم بابک گفت راست همی گویی برخاست
با برادر و غلام و با آن دهقان از آن کوه بیرون آمد و بحصار سهل اندر آمد و سهل هم آنگاه
بافشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر آوردم کس فرست تا بتو سپارم افشین
مردی را بفرستاد که بابک را دیده بود و وی را شناخت او را گفت که شو و بنگر که بابکست یا نه این
مرد بیامد نامه افشین بداد سهل گفت اگر او کسی بیگانه را اندر بیند بیرون شود و من از پس وی
نتوانم شدن و او خویشتن را بکشد تا بگیرید و اگرنه تو جامه طباخانه در پوش وقت طعام خوردن
و کاسه و خوان پیاده و تا به پیش اگر گوید این کیست من گویم طباخ ماست از دیر سال و تو نیز هم چنین
گوی پس چون بابک او را بدید سهل را گفت این کیست گفت این طباخ ماست و از دیر سال باز ماست
که بنزدیک ما می باشد و خراسانی است و گفت اندر جا مانده ای گفت زنی کردم و کودکان زاد ازو
بابک گفت مرد از آن شهر بود که زن وی بود پس چون طعام بخوردند این مرد سوی افشین باز شد
و گفت بابکست و بابک سهل را گفت برادرم را باشد که اندر دکان برند و بدانند اگر اندر کس آید ما هر دو

اندر بغداد

هلاک شویم او را بحصار دیگر فرست تا اگر یکی از ما هلاک شود یکی زنده ماند. سهل عبدالله را بحصار دیگر
فرستاد سوی دهستانی دیگر. پس افشین دو سرهنگ بفرستاد مر یکی را هزار مرد و فرمود که بایستید و
بنگرید که سهل شما را چه کار فرماید و چنان کنید که بابک را زنده بسوی من آرید. ایشان بیامدند بابک
فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند. سهل گفت نخواهم که ایشان را از خانهٔ خویش
بشما سپارم. باشید که او را بکشید و او بر ما مسلط شود و خان و مان ما بشود و هلاک شویم. ولیکن شما همانجا
باشید که من او را تنها بشکار بفلان جای که آورم. و آنگاه مرگ از شما از جایی در آیید و ما ایدون
گوییم که سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند. پس ایشان همچنین کردند و همانجا بودند.
سهل بابک را گفت ای سیدی تو چنین غمگین اندرین دیه ما شکار رست و ما را باز و شاهین و هر چیزی
هست چه زیان دارد اگر با ما بشکار آیی و یک زمان بگردی تا دلت بگشاید. بابک گفت نیک آید برخاست
و برنشست و بیرون آمد بشکارگاه. و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود. و شکار همی کردند و بر سرهنگان
کس فرستاد تا بر کوه بر آمدند و یکی از این سوی و دیگر از آن سو و بابک باشه بر دست داشت
چون ایشان را بدید دانست که بطلب او آمدند. باشه بینداخت و بنشست. و هر دو سرهنگ با سپاه
فراز رسیدند و او را بگرفتند. و او بسهل نگریست تا با او چه کنند. چون آهنگ سهل نکردند دانست که کار
چیست. آنگاه بابک سهل را دشنام داد و گفت ای بی وفا کذی و گدای ارزان فروختی مرا بدین جهودان
او را بگرفتند و پیش افشین آوردند. و برادرش را نیز بیاوردند. افشین بمعتصم نامه کرد بگرفتن بابک
و آن برادرش عبدالله. و معتصم بفرمود که هر دو را نگاه دارند. و افشین با سپاه بازگشت. و روی بسامره نهاد
و معتصم بهر منزلی افشین را نو بنو خلیفتی فرستادی و عطا کرامت کردی. و افشین روز پنجشنبه
سیوم ماه صفر بابک را بسامره آورد و روز دوشنبه معتصم افشین را بار داد و همه سپاه سماطین بزدند
و بفرمود تا بابک را از خانهٔ افشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند تا همه خلق خرد و بزرگ او را خرد و بزرگ
او را بدیدند. پس بدر معتصم او را از پیل فرو گرفتند و پیش او بردند. معتصم بفرمود تا جراحان را بیاوردند
تا دستها و پایها بابک ببریدند و شکمش بشکافتند و گلویش ببریدند و پیش در سامره بر دار کردند
و سرش همه با دستها یک دارانیدند. و آنگاه بغداد بردند و بر دار کردند. و برادرش عبدالله را سوی بغداد
فرستاد بنزدیک اسحق بن ابراهیم و فرمود که او را همچنان بکشد که برادرش را کشتم. اسحق برادر بابک عبدالله
را بکشت و سرش بر دار کرد. و همچنان می بود تا روزگار وفات معتصم بگذشت. خبر وفات
معتصم و مدت ملک و سال او. معتصم بماه محرم بسال دویست و بیست و هشت باول ماه حجامت کرد و تب آمدش

و بیمار شد. و علت او دراز شد و هر چند علاج کردند سود نداشت. پس هفدهم ماه ربیع الاول روز پنجشنبه نماز
پیشین برد بسامره و هم آنجا دفن کردند. و مدت خلیفتی او هشت سال و هشت ماه بود و چهل و هشت ساله
بود عمر وی. و معتصم مردی بود نه دراز و نه کوتاه سرخ و سفید و ریش وی دراز و چشمها فراخ و نیکو و او را
هشت پسر و هشت دختر بود. و مردی بود با سخاوت و نیکو سیرت بود. خبر خلافت الواثق بالله بعد از معتصم
خلیفه پسر وی بود واثق. نام وی هرون بود و کنیت وی ابوجعفر بود. و مردی بود سفید فربه و محاسن
دراز و نیکو موی. باریک بینی و بر یک چشم نقطه داشت. و مادر وی کنیزکی بود رومی و نام وی قراطیس
و مولود وی بمکه بود. چون بخلافت بنشست سی و یک ساله بود و پنج سال و نه ماه خلیفت بود و بسامره
فرمان یافت. و برادر وی جعفر المتوکل بروی نماز کرد. و هم آنجا وی را دفن کردند. و سبب وفات وی
بعد قضاء الله بعلت استسقا انجامید. و معالجت وی بما دادنی کردند. اندر تنوری گرم در روز نخستین
از آن راحت یافت. روز دیگر گفت باید که تنور از آن دیگر گرمتر باشد. تنور گرمتر کردند و اندر آن
شد و بسیار بنشست. پس بر آمد و همان روز فرمان یافت. و مردی بود با هیبت. یکی از قرابتان
وی گفت اندر آن روز که فرمان یافت چشم بر هم نهاده بود و من نزدیک وی شدم تا بنگرم که زنده است
چون آواز پای من شنید چشم بر من فراز کرد و تیز بمن نگرید و نزدیک بود که از بیم وی زهرهٔ من دریده شود
چون فرمان یافت اندر پیش وی شدم. آن چشم که بدان نگریده بود حیزی از حشرات بیامده بود
و آن را برکنده بود. و گویند که چون واثق بنزع افتاد بفرمود تا جامها بر داشتند و وی را بخاک بر
خوابانیدند. و روی بر خاک نهاد و روی بر خاک نهاد و می گریست. و گفت یا من لا یزول ملکه ارحم من
قد زال ملکه. ای آنکه ملک ترا زوال نیست. رحمت کن بر آنکس که ملک وی زایل شود. و کاتب وی محمد بن
عبدالملک الزیات بود. و صاحب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن ابی داود بود. و نقش انگشتری وی دو شتر بود
میان مرد و شتر مری. قصهٔ خلافت المتوکل علی الله بعد از واثق خلیفتی برادرش متوکل بود پسر معتصم نام
وی ابوجعفر بود. و کنیت وی ابوالفضل. و مادر وی کنیزکی بود نام وی شجاع. و مردی بود بلند
بالا و گندم گون نیکو روی. پیوسته ابروی بلند بینی. و چون بخلیفتی بنشست بیست و شش ساله بود
و چهارده سال و نه ماه خلیفتی کرد. اندک غلامان بفرمان پسر وی منتصر وی را بکشت بجعفری و هم آنجا
وی را دفن کردند. و کاتب وی عبدالله بن یحیی بن خاقان بود. و حاجب وی جعفر بن عبدالواحد
و نقش انگشتری وی این بود المتوکل علی الله. خلافت المنتصر بالله بعد از متوکل خلیفه پسر وی
بود نام وی محمد بود. و کنیت وی ابوجعفر بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی حبشی بود.

و مولود وی بسامره ، و مردی گندم گون و محاسن بسیار بود ، چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله
شش ماه خلافت کرد و فرمان یافت بسامره و هم آنجا ویرا دفن کردند ، و گویند منتصر شبی بخواب دید
خویش را متوکل ویرا گفت وای بر تو ای محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی ، و خلافت من بستدی والله
که تو بخلافت برخوردار نباشی الا اندک روزگاری ، و انگه جاودانه بدوزخ باشی ، و منتصر از خواب درآمد
غمناک و اندوهگین ، و بعد از آنک فرمان یافت منکر بود شکسته و خلافت وی هم چندان بود که
پادشاهی شیرویه بن کسری شش ماه و چون فرمان رسید مستعین بر وی نماز کرد ، و کاتب وی احمد بن خطیب بود
و حاجب وی ابو المرزبان بود ، و قاضی وی عباس بود ، و نقش انگشتری وی این بود المنتصر بالله **خلافة
المستعین بالله** بعد از منتصر خلیفه مستعین بود پسر معتصم نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود
و مادر وی کنیزکی بود نام وی [illegible] و مردی بود کوتاه محاسن انبوه و دراز ، و گندم گون و کوچک چشم و
بر روی وی خالی بود ، چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود ، و دو سال و ده ماه و ده روز خلافت
کرد ، انگه ویرا از خلیفتی بیرون کردند ببغداد و بعد از آن بچهار ماه ویرا بسامره می بردند و اندر راه چون
بمیانه راه رسید اندر نماز ایستاد ، چون اندر سجود شد گردن وی بزدند ، و سر وی پیش [illegible] بردند
و تن وی اندر خاک کردند ، و کاتب وی احمد بن صالح بود ، و حاجب وی وصیف بود ، و قاضی وی احمد بن
عمار بود ، و نقش انگشتری وی این بود حسبی الله و کفی ، **خلافة المعتز بالله** و بعد از مستعین خلیفه
معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود ، و کنیت وی ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود قبیحه و مولود وی بسامره
بود ، و مردی بلند بالا نیکو قد و اندام سرخ و سفید موی انبوه و محاسن نیکو روی و چشم ، و چون بخلافت بنشست
هجده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد ، ویرا از خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه
ویرا بکشتند ، و مهتدی بر وی نماز کرد ، و ویرا بجایگاهی که سر گویند اندر گور کردند ، و کاتب وی جعفر بن محمد بود
و حاجب او صالح بن وصیف بود ، و قاضی وی حسین بن محمد بود ، و نقش انگشتری این بود که آمنت بالله
خلافة المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق و نام وی محمد بود ، و کنیت وی ابو اسحق
بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام او شجاع و مولود وی بسامره بود ، مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم درشت
سرخ روی شکم بزرگ کوتاه محاسن ابله روی گندم گون و زاهد و پارسا و با ورع نیکو سیرت و نیکو طریقه عمر بن
عبد العزیز پسندید ، چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلافت کرد انگاه بود که
ویرا بکشتند و جعفر بن عبد الواحد قاضی بر وی نماز کرد ، و اندر [illegible] ویرا دفن کردند و کاتب وی ابو صالح بن احمد بود
و حاجب وی صالح بن وصیف بود ، و نقش انگشتری وی این بود که محمد بن [illegible] الله ،

بعداز

بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود ، و مادر وی کنیزک بود وی
نام وی فتیان ، و مولد وی بسامره بود ، و مردی بود گندم گون نیکو قامت سیاه موی بلند آواز نیکو محاسن ،
و چون بخلافت بنشست بیست و هفت ساله بود ، و بیست و سه سال خلافت کرد ، و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن
یعقوب قاضی بر وی نماز کرد ، و ویرا بسامره دفن کردند ، و کاتب وی یحیی بن عبد الله بود ، و حاجب وی ترکی بود
نام وی بلکم ، و قاضی وی حسین بن محمد بن سوار بود ، و نقش انگشتری وی این بود که المعتمد بحق الله **خلافة
المعتضد بالله** بعد از معتمد خلیفه برادرزاده وی بود المعتضد بالله و کنیت او ابو العباس بود ، و مادر وی کنیزکی بود
صواب نام و مولد وی بسامره ، و معتضد مردی بود با رای و تدبیر چون بخلافت بنشست سی و شش ساله بود
و ده سال و سه ماه خلافت کرد و ببغداد فرمان یافت ، و یوسف بن احمد بر وی نماز کرد و اورا ببغداد دفن کردند
و کاتب وی ابو القاسم بن عبد الله بن سلیمان بن وهب بود ، و قاضی وی اسمعیل بن اسحق بود ، و نقش انگشتری وی این بود
المعتضد بالله ، **خلافة المکتفی بالله** بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و از خلفا هیچ کس را نام
علی نبود غیر از علی بن ابی طالب ، و کنیت وی ابو محمد بود الا حسین بن ابی طالب بود رضی الله عنهما ، و مادر وی
کنیزکی بود نام وی جیجک ، و مولد وی ببغداد بود نیکو روی سیاه موی نیکو محاسن فراخ چشم نیکو سیمات
و بجمل بود و ببغداد یافت فرمان ، و هم آنجا دفن کردند و چون بخلافت نشست بیست و هفت ساله بود و شش سال
و شش ماه و بیست روز خلافت کرد ، و قاضی ابو یوسف بر وی نماز کرد ، و کاتب وی ابو الحسن بن عبد الله بن
و حاجب وی حنیف سمرقندی ، و قاضی وی ابو یوسف بن یعقوب بود ، و نقش انگشتری وی این بود که اعتمادی
علی من خلقنی ، **خلافة المقتدر بالله** بعد از وی خلیفه برادر وی مقتدر بود پسر معتضد نام وی جعفر بود
و کنیت وی ابو الفضل بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی شغب و خوب و نیکو بود و
مولد وی ببغداد ، و مردی بود نیکو روی بلند بینی بزرگ سر سرخ روی کوتاه ران [illegible]
بن داود ، و شغل وی بنوذی الاعترت کرد ، چون بخلافت بنشست دوازده ساله بود ، و بیست و چهار سال
و یازده ماه خلافت کرد انگه ویرا بکشتند ، و کاتب وی علی بن عیسی بود ، و نقش انگشتری وی این بود که آمنت بالله
خلافة القاهر بالله بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بود قاهر پسر معتضد نام وی محمد و کنیت وی
ابو منصور بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی ظلوم ، و مردی بود بلند بینی و محاسن انبوه داشت ،
و بالای بلند و نیکو روی بود و روشن اشهب داشت ، و خشمناک و با هیبت بود ، و چون بخلافت نشست
سی و چهار ساله بود ، و یک سال و شش ماه خلافت کرد انگاه ویرا از خلافت بیرون کردند و میل اندر
چشمهای وی کشیدند ، و بازداشتند و شانزده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت

و ببغداد ویرا دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بود و قاضی وی عمر بن یوسف و نقش انگشتری
وی این بود که القاهر لله **خلافة الراضی بالله** بعد از قاهر خلیفه راضی بالله بود و پسر مقتدر بود
نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس و مادر وی کنیزکی بود نام وی راحم و مولد وی ببغداد
بود و مردی کوتاه بالا بود بزرگ چشم دراز بینی بلند و سبز ارنگ بود و چون بخلافت نشست بیست
و شش ساله بود و شش سال و دو ماه خلافت کرد و ببغداد فرمان یافت بعلت استسقا و کاتب
وی محمد بن علی مقله بود و حاجب وی ذکی بود مولای او و قاضی وی عمر بن محمد بود و نقش
انگشتری وی هم چون آن پدرش بود مقتدر **خلافة المتقی بالله** بعد از راضی خلیفه برادر
وی بود متقی پسر مقتدر نام وی ابراهیم بود و کنیت ابو اسحق بود و مادر وی کنیزکی بود
و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو داشت و پیدا بخویش مانده الا آنکه مقتدر از وی نیکوتر بود
جمال ابجدی که از وی باز گویند و سه سال و یازده ماه خلافت کرد و آنگاه ویرا میل کشیدند
و باز داشتند و بعد از مدت سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت و چون
وفات کرد از عمر او شصت سال شده بود و وزیر وی سلیمان بن الحسن بود و حاجب بحیی بود
و قاضی وی عمر بن یوسف و نقش انگشتری وی این بود که المتقی بالله **خلافة المستکفی بالله**
بعد از متقی المستکفی بالله بود و مادر وی کنیزکی بود نام وی عنبر و مولد وی بغداد بود
و مردی نیکو قامت بود نه فربه و نه لاغر نیکو روی سرخ و سفید بود محاسن انبوه داشت و چون
بخلافت نشست چهل و یک ساله بود و یک سال و چهار ماه خلافت کرد آنگه ویرا از خلافت
بیرون کردند [illegible] چشمش میل کشیدند و اندر زندان مطیع کردند و چهار سال دیگر بزیست
و بعد از فرمان یافت [illegible] و هم آنجا دفن کردند و وزیر وی ابو الفرج سامری بود و حاجب وی
احمد بن خاقان بود و قاضی وی ابو عبد الله بن ابو موسی بود و نقش انگشتری وی المستکفی
بالله بود **خلافة الطایع لامر الله** بعد از وی مطیع بود پسر مقتدر نام وی فضل و کنیت وی
ابو القاسم بود و مادر وی کنیزکی بود نام او مشعل و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود
و چهار ماه خلافت کرد آنگاه خلیفتی به پسر خویش سپرد و بعد از آن دو ماه بزیست و ببغداد وفات
کرد و هم آنجا دفن کردند و وزیر وی ابو الحسن بود و قاضی وی محمد بن الحسن بود **خلافة الطایع لله**
بعد از مطیع پسر وی طایع بود و نام وی عبد الکریم و کنیت وی ابو بکر و مادر وی کنیزکی بود عتبر نام
و مولد وی بغداد بود چون بخلافت نشست سی و نه ساله بود و هفده سال و دو ماه خلافت کرد

و آنگاه بهاء الدوله پسر عضد الدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلافت بیرون کرد و باد را از کوشک وی ببرید و قادر
را بخلافت بنشاندند و دوازده سال بزیست و ببغداد وفات یافت والله اعلم **خلافة القادر بالله**
بعد از طایع خلیفه القادر بالله بود و کنیت وی ابو العباس و نام وی احمد بن محمد و زاهد و عابد بود
و عمر وی هشتاد و شش سال و دو ماه بود و چهل و یک سال و دو ماه خلافت کرد و ببغداد فرمان یافت و هم آنجا
ویرا دفن کردند و اول کسی که از مردمان بحجاب شد او بود از خلفا و زهد و عبادت و شفقت و رحمت وی
بیش از آن است که در تاریخ یاد توان کرد و وزیر وی ابو الفضل بن ابی ایوب بود و حاجب وی ابو نصر بن
المطیع بود و قاضی وی ابن الشوارب و نقش انگشتری وی این بود که حسبی الله و نعم الوکیل **خلافة
القایم بامر الله** بعد از قادر خلیفه پسر وی بود و نام وی عبد الله بود و کنیت وی ابو جعفر و مولد وی
بغداد بود و مادر وی کنیزکی بود ارمنی نام وی بدر الدجی و چهل و سه سال و سه ماه خلافت کرد و هیچ
خلیفه چندان حکم نکرده که وی و چون فرمان یافت او را ببغداد دفن کردند و وزیر وی پنج کس بودند
ابو طالب بن محمد بن ایوب و پسر وی عمید الرؤسا و ابو القاسم علی بن محمد بن مسلمه و ابو دارس الشیرازی
و فخر الدوله و ابو نصر بن محمد و حاجب وی ابو نظام بن علی بن بکران و حسین بن علی الطرسوسی بودند
و قاضی وی پسر ماکولا بود و بعد از آن ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی و چون فرمان یافت پسر وی
مقتدی بر وی نماز کرد و او را بتربت خلفا بردند و دفن کردند ببغداد و پسران مستظهر مسترشد و راشد بودند
و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و ویرا در تربت قادر دفن کردند و این بطریق اختصار گفته شد والله اعلم
خلافة المقتدی بالله چون ذخیرة الدین پسر قایم وفات یافت نماند مقتدی از ذخیرة الدین آبستن بود
و بعد از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاورد و قایم ویرا ولی عهد خویش کرد و بعد از قایم بخلیفتی بنشست
و نوزده سال و هشت ماه خلافت کرد و نام وی عبد الله بود و کنیت وی ابو القاسم و پسر وی مستظهر
بر وی نماز کرد و بتربت خلفا ویرا دفن کردند اندر پهلوی قایم **خلافة المستظهر بالله** بعد از مقتدی
پسر وی مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مدت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه و بیست
و پنج روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت و پسر وی مسترشد بر وی نماز کرد و بتربت خلفا او را دفن کردند اندر پهلوی پدر

تم الکتاب الموسوم بتاریخ الطبری رحمة الله مصنفه و کاتبه و قاریه
حرره العبد الفقیر محمد بن محمد بن احمد بن عبد الملک بشیراز حرسها الله تعالی عن البلیة والحدثان
فی اوایل شهر رمضان المبارک سنه اربع و خمسین و ثمانمایة و الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله اجمعین